

Persi



بنام خداوند بخشایشگر / خرد بخش و دین بخش و دنیا بخش
همه کام دنیا و دین کرد کار / ازین هر سه نعمت نموده آشکار

خرد داد تا چشم جان بین کنی / که در آفرینش تماشا کنی
بهستی وی از زمین تا سپهر / ز هر ذره تا درخشنده مهر

بهر نفس کآید برون از نظر / فزاید یقینت بدل بیشتر
ز هر کار گیری شمار جدا / ببینی جهان کرده نام خدا

چه قدرت چه حکمت چه دانش نهایت / بهر کارش اینچه توانا نیست
عناصر موالید کردن بهم / وزان آفریدن سیاه و سفید

سپهر آفرینی زمین گستری / بتن جان دهی جان تن پروری
نمودن مه و مهر را محتجب / یکی بهر روز و یکی بهر شب

جهان از شب و روز آراستن / که آنرا فزودن گهی کاستن
بهر حال دادن دگرگون اثر / گهی سرد و خشک و گهی گرم و تر

بهر موسمی از خزان و بهار / نمودن عطا گوهر بیشمار
چنین و دیگر آلای نعمای او / که عقل است عاجز ز احصای او

بهر صنع کاندیشه ات بر خورد / بسنجی بمیزان عقل و خرد
وزان پی بری آفریننده را / که بی صانعی نیست صنعت بپا

نشانی چو حیوان برادر اگر نیست / بدانی ازان نقشهای درست
کی نقشبند اینهمه نقش بست / چنین نقشبندی پرستنده است

نباید ولی از خرد این بیان / که باید پرستیدن او را چسان
پیمبر فرستاد و حکم کرد / یکی رسم بنهاد و دین نام کرد

بنور یقین دل برافروختست / برسته ز خم پیچ تن سوختست
طریق سلوکت نمود از کرم / که باشند ز نیکو و در هم

رهانیدت از جور و بیداد او / همه عدل و احسان ترا یاد داد
نمودت ره بیم در یا امید / خبردار کرد از سیاه و سفید

بدو نیک را

بدو نیک بر تو یکیک شمرد | ترا عذر با داوری از تو برد
ره راست را گر روی از کج جدا | وزان هر دو ره ساخت خط که ترا

ره راست را با بخت رسانید | خوشیهای آن ره را از تو خواست
ره کج بسوی جهنم گماشت | هدیهای و پنهان ندا داشت

چه محتاج بخت دید بی زیادت | ازان رنج هم داد آزادت
دو جوهر پدید آورید از کرم | که تا باشد وجود آن محترم

گهی همچو چهره گهی همچو ماه | ضیابخش شبهای بر روز شاه
بچشم تو داد از خان عنان | که یابی زبان اعتبار رهنما

بهوشی و هوشی بخشی بعنبر | رسانی بدر ماندگان تنگ تنگ
چو شد داد و هر دو نمود طریق | بیان خود در سمای فریق

برست تو داد اختیار ترا | بگفت هر ره که خواهی درا
کنون پیش بنهید بگذار کام | که عذر تو لنگست و حجت تمام

اگر پا گذاری براه سقر | کمان بخت رسیدن ببر
که هر منزلی هست راه جدا | زنیکی بد سلسله نشانه ترا

نمودم ز احسان و لطف و بیان | بتو حجت خود ندارد دران
حکیمم زدانش کاگه نیم | چو هر یک صنعتی که هم

دگر از صنعتی که گنم ابتدا | حکیمیم که باشد بتو صنعتی را
در اینجا مرا جای گفتار نیست | به ابدان الستی هیچ کمراه نیست

در بیان حمد باری تعالی و خلق نمودن آدم

تمامی که تحریر شد هم زبان | کنم وصف مخلوق اول بیان

نخست آفریننده عقل فرید | چه لطف است حق را که بخشید خاک
نفرمود پس عقل را کرد کار | برگی بی آدمش بر گزید

برحمت نظر کرد بر عقل پاک | بگفتش که بر گرد و در دم بگشت
نفرمود پس کرد کار وجود | که ای جوهر پاک کامل عیار

بس ره روی کن راه فرمان نشست | بجاه و جلال تو نازم
که چون بود گوهر بی بها | که ای بی بها در بحر وجود

بحق خدایی دیگر نیم | جهان را بدست تو داد و نام
بدو نیک از بنده کان نگاه | نیاید بسلک وجود اخفا

ترا آوریدم بقدرت تمام | تو باشی معاقب تو باشی امان
زهر کس هر آنچه آید از جهان | زتو حمله کرد و ارباب شرم

کنه بنده گر خطا با تو است | یکی حرف دارم من گوش دار
دهی دست جوهر از خرد بار | بقدر تو باشد کافات آن

کنون با تو الصفا عقل و هوش | هر حرف نیکو بود آن کند
همیشه زرحمت ده آگهی | با و کار دنیا و دین کند

هم او کار خود را بسامان کند | بهر دو جهان شوی سرفراز
مکن دامن عقل از کف رها | نماید با میدراه بهی

ولازم بهر عقل گیری کنار | هوا بشد و با دهوس ننگ ره
همان نفس تو زهر از دهن | گری عقل تکمیل دار و چها

رهست زنده کی آزد زیر خاک | روی است یکسر ندرگاه شاه
بجایی که مردان دین رفته اند | بود با کمند امل در کمین

اگر شمع مرکب بیاری براه | برآید بر آن سنگ بای همین
شوی مالک از بهشت مرکب جدا | بمردی ازین سرزمین رفته اند

دگر شمع از باد باید گزند | در افتی دران چاه بی منتها

کشاید کمینگاه نعمت چو دیو / چه سود آنزمان از فغان و غریو
خرد را بهر کار کن رهنما / که مرد خرد در نیاید ز پا

چو آدم بفرمان یزدان پاک / ز جنت خرامید بر روی خاک
یکی روز آمد برش جبرئیل / درود و دمش از خدای جلیل

بگفتا ز برای تو حق قدیر / فرستاده سه هدیه بی نظیر
ولی کرده ایم حکم پروردگار / که سازی ز آنها یکی اختیار

صفی اللهش گفت با مهربان / بکن نام آن هدیه ها را بیان
چنین گفت جبرئیل کای مقتدا / فرستاد حق عقل و دین و حیا

بدو پاسخ چنین بو البشر / که من عقل خواهم خرد گر
بدین وحیا گفت پس جبرئیل / اگر گردید با من رفیق سبیل

خرد را گذارید با بو البشر / شما باز گردید سوی مقر
بپاسخ بگفتند ای نامدار / چنین است فرمان پروردگار

که هر جا بود عقل دین و حیا / نگردد ز او یکسر مو جدا
کنون با بفرمان آن بی نیاز / ز همراهی او نگردیم باز

چو جبرئیل گفت این به آنها شنید / بجا هر سه ماند و خود در پرید
کنونهای خردمند یزدان پرست / بده دامن عقل هرگز ز دست

خرد گر بچنگ آوری ای عزیز / حیا هست و دین هست [illegible]
خرد در جهان ارجمندی دهد / خرد پایه ات را بلندی دهد

رساند سرت را باوج فلک / ترا بگذراند بقدر از ملک
رهاند ز تلبیس و نار جحیم / رساند ترا تا بباغ نعیم

بسان خرد مرد را یار نیست / چگویم ازو جای گفتار نیست
ولیکن که دارد خرد در جهان / همین باشد نامی از ان نبی نشان

کسی را که باشد زبان حرف گوی / بود نزد مردم خردمند او
خرد گشته در ذات پاکش تمام / که باشد محمد علیه السلام

بیان موزون نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

که چون او نیاید کسی در وجود / خمیر تن پاکش از عقل بود
ز خلق جهان مطلب او بود و بس / نبود او اگر او نبودی کس
محمد حبیب خدای جهان / محمد سر جمله پیغمبران

محمد که ایزد ثناخوان اوست / محمد که لولاک در شان اوست
محمد مسلم در ارض و سماست / منزه چو ایزد ز چون و چراست

محمد بعز و بقدر و بجاه / برون از تصور چه ذات آله
محمد که گردی همه پیروی اوست / خداوند عالم رضاجوی اوست

چه علوی چه سفلی طفیلش همه / محمد شناسنده عالم همه
محمد شه آسمان و زمین / مقدم نشین صف مرسلین

موخر بعصر اول انبیا / فرستاده آخر نبی هدی
بود مغز معنی درین جا نپوست / که یعنی بدان اول و آخر اوست

حبیب خدا سید المرسلین / که شد بهر رسالت بدنیا و دین
خلیلی که هر جا بد آتشکده / گلستان دین تازه از وی شده

کلیمی که عرشش بن طور اوست / فروغ مه و مهر از نور اوست
مسیحی که از روح پرور کلام / بود مژده دار حیات مدام

مجلی که خودذات پروردگار / ز ظرف فلک برون است نقطه دار
گشاینده گنجهای قدیم / نماینده راه امید و بیم

ز پیغمبری یافت زو صد تمام | در د قدرت صنع گشته تمام
نفس چو نشد بر خاتم از پیغمبران | چو ختم گهر عهده به حکمران

ز آدم گرفته تا مسیح و کلیم | که هر یک ز پیغمبران عظیم
بهنگام ناکامی و اضطرار | ز دشواری و سختی روزگار

چو حاجت بدرگاه حق برده اند | بحق محمد طلب کرده اند
توسل بجسته با نبی | بشد مشکل ما بنبی منجلی

جهان جمله محتاج اشفاق او | رضامندی خلق از اخلاق او
بگر ذات مستغنی کرده کار | باحسان او و جمله امیدوار

بلند است بس نزد حق پایه اش | فتادن وا نیست سایه اش
نگشتی از آن سایه اش متکا | که او بود خود شیا کرده کار

بهشت و از آن سایه اش برزمین | که بهشت نباشد بهشت برین
برونست توصیف از قیل و قال | توصیفش زبان خود کند لال

سخن بی الصفا حقا که باشد کم | زنعت وی از مدح محمد زنم
بمدح علی چاره میکنم | زمین تا فلک پر گهر میکنم
پس از مصطفی مدح شیر خدا | بود نزد دارای غفار روا

در بیان فی مدح حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب صلوات الله علیه

علی صورت قدرت کردگار | علی در جهان حجت کردگار
علی وزره التاج فرق وجود | علی آل الملک اقلیم جود

علی صاحب اجتبا زجهان | علی صاحب حکم بر آسمان
رونست تا عرش فرمان او | ملائک چو حجاب و دربان او

که هر کرد او غان تکمیل او | کهرهای سرار گنجینه او
وصی نبی حضرت پاک بتول | فروزنده شمع دین رسول

نشاننده جان براه خدا | نماینده کفر از دین جدا
نگارنده باغ سر سبز دین | برآرنده بیخ کفر از زمین

فرازنده رایت مصطفی | برارنده افسر لافتی
برانگیزنده باب خیبر ز جای | درآرنده عمرو مرحب ز پای

رهاننده موسی از رود نیل | دماننده گل از نار خلیل
بساط رسانند فلک تو بیخ | کشاینده بابهای فتوح

نشیننده مسند انما | رساننده ما بمطلوبها
خدا را اسباب ازاین ی او | نبی را لقب هر زاد اد او

هواخواه او جبرئیل امین | بفرمان او آسمان و زمین
بدان تا نکرد و نماز قضا | خدا باز کرد اند خورشید را

ببین تا چه حشمتش در امین | گران قدری عامش برتر ازین
تعجب در این امر چندان مکن | که در قدر او هست جای سخن

برش عهده ما چه وزن و وفا | که گر خواهد آن صاحب اقتدا
بکرد اندرین طارم چنبری | بانگشت که مهر خوانکشتری

دجو زمین بهر سایه اش آوست | فلک سایه پایی ز ایوان اوست
ازو کار ایمان نسق شده | دل کفر از تیغ او شق شده

چو او ورد و نبا یاری کرد | شب بجرت آن جانب پاک گرد
نیاید کس جز سپهر تن و جان | برید او دل از جان و جان جهان

در ایوان قدرش ز راه یقین | نهم آسمان پایه اولین
چو آورد او و بر زمین پشت کفر | علم شد بهلان ز انگشت کفر

برافکند بت چون همت گماشت — بدوش نبی از شرف پا گذاشت
به دست دو دوش نبی رخ نهاد — برآورد و زد بر زمین بت تمام
یکی چون نبی همراز وی بود — فرو دست قدرت ز بازوی او
ندانی خدا مر علی را ولی — ندانی خدا تا ندانی علی
چگویم دگر جای گفتار نیست — سخن درخور وصف کرار نیست
دل هر که از مهر او نیست شاد — اگر آفتابست بی نور باد

منقبت برگزیده های جهان آفرین [illegible] ائمه اثنی عشر [illegible] صلوات الله علیهم اجمعین

سزاوار از بعد شیر خدا — بود مدح آن یازده پیشوا
که بودند هر یک بسان علی — نبی را وصی و خدا را ولی
در ایام خود هر یک شهریار — بر اهل جهان حجت کردگار
بقدر و بعز و بجاه و شرف — همه همراز وی شاه نجف
همه چون [illegible] — همه صاحب حکم رکن بنا
همه وارث علم و شرع نبی — بود غیر شان کاذب و بی معرفی
بقدر و شرف [illegible] — جگر گوشهای علی و بتول
جهان قایم از ذات پاک همه — سپهر برین کم ز خاک همه
که از منع شان پایه گیرد دوام — جدا شاخ وار غنچه گل همچو نیم
و از لطف شان [illegible] — گلزارها خارها بر کنند
دگر حفظ شان گیرد از رخ نقاب — شود کوه بر روی دریا حباب
و از حلم شان بحرها در نظر — ز آب گهر گرد آسوده تر
وگر قهرشان در نورزد جهان — شود کوه چون سیل گردد روان
نشاید تفاوت میانشان کند — که هر یک چه آنجز [illegible]
بعلم و بقدرت همه منتهی — همه چون محمد همه چون علی
همه غنچه باغ شاه نجف — بود یازده گوهر از یک صدف
ندانند یقین قدرشان هیچکس — خدا و پیمبر شناسند و بس
بفر نسب امام زمان بوده اند — نگهبان آنی که آن بوده اند
نبودی گر ذات شان در میان — نمی‌بود بعد از پیمبر جهان
چنان عاجز از وصف شان عقول — که از حمد یزدان و نعت رسول
از آن یازده پیشوا داده کام — الفشه بر عرش عالی مقام
یکی مانده قایم بامر خدا — که باشد جهان خوش از وی بپا
چگویم که آن پیشوایان دین — چه دیدند از گمرهان لعین
چه کردند اعدا از رشک و حسد — ز ایشان نیاید مکافات بد
ستم میکشیدند از ناکسان — دعا بود از ایشان مکافات آن
ندیدی که با خورشید لاجورد — بحکم شان اندرونی چکرد
مکافات آن مهر عالم فروز — بر او نور افشاند تا گشت روز
ولی این سیه اندرون گمرهان — بداندیشان نکرده شب روزشان
که مهر هدایت بگنجد شعاع — برآید از تیره چاه نزاع
شود آفتاب از فلک سربسر — سیه چاه زندان [illegible] خبر
کسی را که دل بود تیره رست — نشاید بآب خضر پاک شست
بری قطره که زخون شان [illegible] — صدف سازی از روی صدق [illegible]
در نصف چون درش جا کنی — پس آنگاه در گوش افلاکی
بر او ابر نیسان بسی روزگار — کند روز و شب آب گوهر نثار
کند غوص در چشمه روح الامین — صدف را شود مشتری حور عین

اگر رفته دون فلک دود — دگر مثل این قصه و شمعان
دل و دست خویش رو بدین سیاه — بگردانم از خصم روی ق

منقبت خاتم الاوصیاء ... محمد مصطفی ... [illegible]

بریزد در جام زرین جهر — چو پرتو از آن نور ایمان چکید
بنوشند بر یاد شیر خدا — من که زان باده مستان شوم
برون آرم آیینه دل ز زنگ — زبان برد هم آب و دل را صفا
فروزنده گوهر هشت و چهار — شکفته گل گلشن سرمدی
تیغ حیدر کند از نبرد ذوالفقار — طرازنده عصمت فاطمی
جهان چون نگین و او چون نگین — قضا بنده حکم فرمان او
ز ایوان او عرش نیلگون — نگارنده رنگ این ... بند
سموات چون خشت آید بکار — زکرسیش کرسی از سدره و زر
نگنجد در آغوش خاک آسمان — نگهبان این جهان آن جهان
همی جوید از دو هر ز نور جلوه — خضر ... افرازنده است
نموده است چشم کواکب سپید — شده روز دین چون شب تیره نقاب

[illegible]

برون آید آن مهر انجم سپاه — جهان را برافروزد از روی خویش
رسد ... تا بیک — جهان را بر از شور و آشوب
ولیکن ... یزدان بر نماند — ز تیره دلی چشمها خیره شد
حدیث ... و افسانه گشت — شد از ظلم آفاق و اقلیم رنگ

چو نتگابش قطره خون نبود — هلال ... وستم
چگونم ز دو دمان کم کرده — بیان خرم اکنون ز شوق حق
که هیچم کمیت قلم زعنان — بمدح شه دین امام زمان
بده ساقی آن جام رخشان خون — که داری ز یاقوت حل کرده
از آنمی که فردوس از رنگ و بوست — از آن می که کوثر ازان بر دوست
از آنمی که کر قطره‌ای بر سپهر — ز هر قطره اش شهر جان چکید
از آنمی که مستان هم هدی — بیکجرعه اش مست تا جان شوم
ز سرو از آن جام خورشید رنگ — بمدح جگر گوشه مصطفی
امام زمان حجت کردکار — برازنده مسند احمدی
فروغ دل شاه دلدل سوار — فرازنده رایت هاشمی
بجا از وجودش سپهر و زمین — قدر شخصی از بیشکاران او
نمودار کان جودش زر ناسپهر — چو افراشت ایوان قدر بلند
به بنیاد آن قصر عرش فتحا — ... و حلقه در و مهر از سیم و زر
بود عاجز از درک قدرش کمان — راعوان او جبرئیل امین
مسیحا کمف شمع تابنده نور — برای نماز روز هم زنده است
فلک در رهش با دل امید — برآید بدولت کی از آفتاب
ندانم بجز حکمت کردکار — دگر مطلب ز غیبت شهر
ز بسیاران شنیدم زکار اکهان — بگردد دگرگون چو وضع جهان
زنید آفاق کرد دستا — کند تازه آیین باکخویش
کنون گیتی از ظلم تاریک شد — درستی و انصاف محجوب شد
مروت در اقلیم هستی نماند — بما کسان چشمها خیره شد
دل از بیم امید بیگانه گشت — زنید دو لها چو شهر فرنگ

مسلمانی و یار ساقی نامه / بجز علم نه در [illegible] نامه
[illegible] فتوت بدنیا [illegible] / ز برق گل خرمن علم سوخت

نماند افسر عشق بر هیچ سر / [illegible] مست [illegible] یکی [illegible]
همه بر خود افتاده واندر گذشت / نه بیم جهنم نه ذوق بهشت

تهی گشت [illegible] / شه [illegible] ملک دل پادشاه
ز نخوت همه گشته مرد و عصر / چو فرعون شان فخر ایوان و قصر

بهر گوشه [illegible] / جهان گشته پر شور مهدی کجاست
برون آی ای گوهر معرفت / برون آی ای [illegible] معدلت

برون آی ای [illegible] / [illegible] ظلمت ببر وا ز روی زمین
ز جولانگه غیب [illegible] ام / برون آر تیغ علی از نیام

سر دشمنان [illegible] دور کن / برای [illegible] سامان [illegible] کن
ز ظلم و ستم [illegible] شد / شها وقت [illegible] شد

بکش صبح شان تیغ خورشید [illegible] / بخون شان [illegible]
بسیل فنا خار و خاشاک [illegible] / جهان [illegible] پاک ده

زمین را ز [illegible] خود آباد کن / به بیداد [illegible] کن
ز عالم بر انداز رسم ستم / نظر کن سوی دوستان از کرم

چو [illegible] خوارند در [illegible] / مسلمان [illegible] شهر فرنگ
ز بسیاری دشمنان دون / [illegible] جهان [illegible] چون

صدف [illegible] / نهانی نهاده [illegible]
که چون بر کشد [illegible] شمشیر کین / [illegible] زمین

تن و جان فدای [illegible] دوست گشته / جهان [illegible]
ستاده [illegible] / [illegible] بکف جان [illegible]

ز دل بسته بر [illegible] عدم / بکف بست تیغ و [illegible]
بمردی همه [illegible] / ولی [illegible] تن [illegible]

ز مهر تو روشن [illegible] / بجز نام شه نیست [illegible]
برون آی و شمشیر [illegible] / [illegible]

دل و جانم [illegible] / شب و روز [illegible] زبان [illegible]
یکی هم ازان جان نثاران منم / [illegible]

براه تو [illegible] / که بر راه گل دیده بلبلان
چنانم قدوم ترا خواستگار / که در [illegible] زار

نه آنچه ممکن بود کرده ام / ستم بر خود و غیر خود کرده ام
نیاورده ام هیچ طاعت بجا / نه یک معصیت گشته از من قضا

ندارم بجانی و گر در نظر / مگر آنکه سازم فدای تو سر
کنم فرق خود را به راه تو خاک / شوم زان گناهان [illegible] پاک

دگر توبه نیست از من روا / مگر آب شمشیر شوید مرا
[illegible] لب بحیات / [illegible] کامیاب

[illegible] دست دعا [illegible] آوردن [illegible]

ازان رو بدرگاه حق قدیم / [illegible] قدیم
وسیله کنم ذات پاک ترا / که بخشد خداوند [illegible] مرا

الهی منم بنده عاصیت / نگردم ز خود هیچگه راضیت
بسر برده در معصیت زندگی / نیاورده یکدم بجا بندگی

اگر بوده [illegible] تن بی نماز / دل از [illegible] اندیشه های دراز
چو طفلان مکتب [illegible] / زبان حمدخوان بود دل بخبر

دگر بوده پیش تو سر در بخود
تو خود بیکرانی که در سر چو

رسیدم چو در چار سوی جهان
ز هر جنس دیدم هزاران دکان

درآمد ز شادی به بازارها
ز هر جنس آورده خروارها

فکندم در آن جنسها چون نظر
بگفتم بها شد از آن بکر

کرو دستی گفت کین سود منست
وزین جنسها بوده بهبود منست

تمام جهان شد گر سنم غنی
خریدم که بهرهای زر دنی

چو دیدم ز خرفهای بی آب و رنگ
شد آن گوهرها همه خشت و سنگ

چو دیدم چنین حاصل عمر خویش
چه گویم چه حال آمدم پیش

خجل ماندم و پای بر سوخته
زیان بوده سود بیاموخته

بدرگاه رحمت آورده ام رو کنون
تهیدست گردون ز حکمت نگون

متنفرم ز هستی که کرده ام
گنه پیش از حصر و حد کرده ام

بعصیان گذشته بسی روز و شب
عقوبات را جمله مستوجبم

سیاهی شد فوت گوهر ز من
ادا ام همه بنده یکسو ز من

نکردم بخدمت بامرت نگاه
گنه زانچه پنداشتم خرکنه

همه پرده پوشیست بر بندگان
نجا وز نمودن شرمندگان

کنون معترف کنه ها بخویش
سر افکنده از شرم عصیان خویش

بهرجا کنون نمائی عتاب
بود عدل و انصاف تو بیحساب

توانی که پوشیده پرده ام
چو ما کرده و ناکرده ام

نمودم من ناشکور کفور
همه نعمت صرف فسق و فجور

نه فهمید در همگنان ساختی
نه رسوا در اهل جهان ساختی

چو در عین عصیان نمودی کرم
کرم کن بوقت مکافات هم

چو عمر از کرم داده ای ای کریم
بیا تا [illegible]

پس آنگه بلیس و لولان ار
مرا نه [illegible]

نه پیش من آن جنس ها کشود
بکلیه دیدن چو شتم ز سر راه

گشودم سر کیسه بیکران
نشستم بسودا چو بابکان

نهادم بکفشان زیشان بهای
چهل سال کردم خرج بود

از این رفق و از این انتعاش نشاط
فکندم دوباره نظر بر بساط

نمود آن همه جنس کلچه آل
کد ستم زیان بنا [illegible]

بخشیم چو شب روز گردید تار
برآمد ز دل آه بی خویش

نمانده بجز باد در مشت من
ز حیرت به دندان سرانگشت من

ز تقصیر خود مو بمو عذر خواه
زبان لال اینک ز شرم گناه

نکوکاری از من نیامد دمی
گنه کاریم بیش ز عالمی

بسر رفت عمرم سراپا تباه
نیامد ز من کار خوبی بسهو

گنه کرده ام گرچه بیش از حساب
ندانسته ام نیک را از ثواب

ولی وسعت عفو و غفران تو
وفور عنایات و احسان تو

هر آن گنه کرده مباک و هم
دگر نفس و دنیا دو بود رجیم

تنزهت گنه گار بسته ام
عقوبات را جمله آماده ام

تو آن کن ولی کز تو باشد روا
تو آن کن که من خستم آن

چه دیدی مرا در گنه خیره دست
نکردی ز لطف و کرم خوار و پست

نه روز بخود را بدیدی ز من
نه دستم گرفتی نیستی دمن

ز معزول رزنده کی کردم
نه از رنج از بنده کی کردم

ندارم بجز در رهت تکیه گاه
ز قهر تو ملطفت بیش

برآورده پیش تو دست عا
بدینسان کنم عرض مطلب آید

در مستدعیات [illegible] انظار

الهی بحق توانا میت / بحق خدائی و یکتائیت

الذنوب و الی آدم در وسیله بعضها نا روز حیات

الهی بعفو و غفران تو / الهی بفضل باحسان تو
الهی بآن اقتدار تم / برآورده بیرون ز جود از عدم

الهی بآن حکم محتوم تو / الهی بآن حفظ محکوم تو
که افکنده در گردش افلاک را / معلق نگهداشته خاک را

الهی بآن بخشش بی حساب / که دارند امید اهل عقاب
بحق محمد شه انبیا / بحق علی سید اوصیا

بخاتون جنت که خیر النسا / که هست از شرف بضعهٔ مصطفی
بحق حسن سبط پاک رسول / بحق چراغ علی نور چشم بتول

باعزاز شاه شهیدان حسین / که از باد او کرد شد فرض عین
بحق علی بن حسین علی / صفی الهی اهلبیت نبی

بباقر خدا و خدا آن قسم / که بنیاد دین شد ازو مستحکم
باعزاز جعفر برهان او / که کرده حل مشکل دین ازو

بموسی کاظم شه اولیا / بحق علی ابن موسی الرضا
بحق محمد بحق علی / که هست تفرد تقی و نقی

بحق حسن مقتدای جهان / که از بعد او شد امام نهان
بحق جگرگوشهٔ مصطفی / امام زمان خاتم اوصیا

الهی باخلاص خاصان تو / بحقیقت حق شناسان تو
بشکر و سپاس قرآن نعتشان / بصبر جگرسوز بر محنتشان

باقلیم بخشان خود بی نوا / بحسرت کشان عاشقان ...
بسختی کشیهای نازک دلان / نیاز کن لبهای خاصگان

باه غریبان کم کرده راه / بدرد اسیران زنجیر ...
بجان خستگیهای لب تشنگان / بدل بستگیهای ...

الهی بآن حسن ظن که ما / بعفو تو داریم روز جزا
که بخشی مرا از عطا و کرم / کشی بر سیه نامهٔ من قلم

درین خاکدان تا بیاد آمدم / بایمان و صدق و صفا آمدم
دهی بر زبان که معانی مرا / موفق کنی بر ثنا خوانی مرا

بسوی خودم ره دهی ای کریم / در آن جهان داریم محترم
باخلاص در خدمت مصطفی / چو آئینه بخشی دلم را صفا

کنی دم بدم عشق و مهر قوی / بحقیقت وصیای نبی
بسوی تفضلت در احکام دین / زدل ظلمت شرک نور یقین

کنی دست کوته ز عصیان مرا / نگهداری از ظلم و طغیان مرا
بهر گونه کارم که آید به پیش / دهی یاد از بیم و امید خویش

بنسایم در دم هر محتاج کس / بامید عاجز خویش دار بی کس
ورا تمام این نعمت بی کران / مبرا ز بهتان و کذب و خلاف

که کردم اساس ثنا شریف و تنی / بنام نبی و بنام علی
زبان و دلم را بکر بادری / ببخشی بروح القدس یاوری

کماری که هر کار توفیق خویش / که آسان دو مشکل من بیش
کنی از من بی بضاعت قبول / ثنا خوانی اهل بیت رسول

نخواهم ازین نعت و رنج من / صله جز رضا تو یاد ذوالمنن
جز نیاز خلقم کنی بی نیاز / نمائی بعقبی در عفو باز

دهی در دو عالم مرا ... / بپایان بیاری بپایان رسد
نسدی بفضل خود ما ... / کداری بمحشر مرا روسفید

دهی پس بدستم کتاب | غلط کرده ام زکرم کتری

مرا از رفیقان آل عبا | بحق نبی و وصی ای صمد

سبب و باعث این نسخه شریف و باعث نظم نمودن این رساله و سبب گفتن [illegible]

[illegible]

که خورشید آسا به بر مه وشش | شبی در اثر سرمه اصفهان

بصید غزال غزل زبن | بسی دانه افشانده و گسترده دام

تهیدست باز آمده هر بار | چو صیاد آمد چنان از کمین

همای بدام بخواهم افکنم | از این شکاری نهم همتی

که دارد نظر بر جانه جام | ولی چون ز نیم خود آگهی

درآمد چو مرغ سحر در خروش | مکن گفت این نقش بند خیال

چنین حرف بیحاصلی چو نخور | چه حاصل ترا از غزل غیر زین

نیابد کسی هیچ یادش از آن | چو ناچار بسیار بباید سخن

نماند بیا تا که باشد جهان | یکی داستانی در آور بنظم

بگیر بحر آستی حال فروغ | چنان داستانی که هر خوان

حکیم و فقیر و صغیر و کبیر | چه ارباب زهد و چه اهل نشاط

بستر بدار ذوق و خوش عقل | دو اندم بهر سوی اسپ خیال

کهی آب روغن نباید زبان | زدم رای با دل و رسید عا

ز نعت نبی و ز مدح علی | در آن داستان هیچ خبر بست نیست

بگفتم که هر دو حرف نوجوان | رهاندی مرا از هزار افترا

تفرج کنان هر طرف از نشاط | بهر بحر شعری شناور شدم

باسانی از من بگیری حساب
بفردوس سازی لطف و عطا
کنی یکسبیک الحمد الجهان
کنون آمدم ای خدا الجهان
شبی بودم از همرهان کران
شبی چون شب قدر بس پر نور
شبی پر صفا چون دل هر کوش
در آن شب چنانکه چو صیاد حسن
بدامش بیفتاد چون آن شکار
ولی غافل از آنکه بخت بلند
به بند دارد آن شکاری بدام
مرا از عالم غیب فرخ سروش
بفکر غزالی که خون جگری
چو بر خیزد از بزم و گرد و روان
از آن تنگ ریزی آستین چنان
چنان داستانی که بود و رو
وضیع و شریف امیر و وزیر
ز الف شنیدم چو آن نغز
بنفر از دروغی نهد هیچ رای
نبندی عروس سخن را حلی
چو این مصلحت از دل در زبان
در نغمه افکندم آنکه بساط

تکیه بر ... حب ...
سازی حاجات ...
بحق رسول و بحق بتول
بتامید تو بر سر دوستان
بجود و دستم صبحنه در میان
ز تیره دلی چون شب بد رود
که خود دیده و چشم رد شن این
بگرد دیده آهوی معنیش رام
شده ام از تهی دستی غمین
بطالع بماندی بر فقر تحت
دل آزرده بودم ز دست تهی
بری چنینه بهتر بیخ و ملال
که بروی کنند سنایی فرین
چنانکه خورد کی و هزاران برون
مکن غم خود در آن بیکار جام
چنان داستانی که الجهان
به بند دار ز دولت نشاط
ندیدم یکی قصه بی قیل و قال
بیا پنج دلم گفت با دل اجل
سفر موی انجام دکاست
رسانده یی بسر منزل ما
بدریا درون بحر گو هر شدم

درین بحرهای هوس امتزاج ‌ ‌ بند هیچ در روی نثر رواج
بدانسان جهان را بیاراوردی ‌ ‌ که هر بازوی طبع شمشیر خوی

به هر بحر شهنامه کردم گذر ‌ ‌ صدف های در روی یافتم بر
ولی بود هر قصهٔ باستان ‌ ‌ نهنگی در آن قلزم بیکران

بدیدم بهر سو یکی ارجمند ‌ ‌ ستاده سر راه را کرده بند
همه زورمند و همه تکیه تاز ‌ ‌ ممالک سخن دست کرده دراز

همه پهلوان بچه در عصر خود ‌ ‌ بگردون شده سر فخر خود
در آورده هر ملک را زیر خویش ‌ ‌ ز اقلیم معنی دو صد شهر بیش

بگفتم که اینجای جولانگه است ‌ ‌ که میدان مردان زور قوی است
بیارم چرا ار کسی پای کم ‌ ‌ زدم چون دران دشت اول قدم

رسیدم به فردوسی ارجمند ‌ ‌ بدیدم سر راه را کرده بند
ز شهنامه بر دوش گرز گران ‌ ‌ وزان گشته شهر کوب همگنان

دگر سو اسد شور انداخته ‌ ‌ درفش فریدون برافراخته
دگر سو ستاده نظامی چوکن ‌ ‌ ز فر شکنندر گرفته شکوه

بسوی دگر جا جوار آسته ‌ ‌ رسام نریمان دخواسته
بجائی که نغمی در ففان ‌ ‌ که این بند را بسته صاحبقران

دگر جانب استاده قاسم دلیر ‌ ‌ بتائید فرزند حیدر چو شیر
براه دگر قدسی پهلوان ‌ ‌ ستاده به اقبال شاه جهان

چو دیدم سر راهها جمله بند ‌ ‌ به نیروی مردان اقبال مند
بدل گفتم اکنون چه چاره کنم ‌ ‌ چسان پیش بگذارم اینجا قدم

که افتاد بر هفتخوان هر ره ‌ ‌ مدد جستم آنگه ز شیر خدا
ببردم سوی تیغ حیدر پناه ‌ ‌ دلیرانه بگذاشتم پا براه

بیک حمله کان کس نیارد نمود ‌ ‌ نهادم دو پیش مهر که بود
برآمد چو تیغ علی از نیام ‌ ‌ نه گرشسپ ماند نه رستم بجام

گشادم بشمشیر شه راه را ‌ ‌ بجا تر او بر هم جایگاه را
گرفتم بنیروی شیر اژدهان ‌ ‌ بیک حمله میدان شد از پیلان

شکستم در گنج معنی بزور ‌ ‌ دران با بیابان و را افتاد شور
چو چیزی بدر دستها وست من ‌ ‌ زدم کوس شاهی ممالک سخن

کنون نامه ای بیشوم بهره‌مند ‌ ‌ بنام نبی و بنام علی
چو سر برز دانش چون جام جم ‌ ‌ ز لطف نبی و علی مدام

... صاحب ذو الفقار ...

بران نامه ها یافت بالا کسی ‌ ‌ شد نام از آن حملهٔ حیدری

کنون میروم بر سر داستان ‌ ‌ بگویم ز فرموده داستان

بیا ساقی ای سر باغ مراد ‌ ‌ که در بزم قدس است روشن چراغ
ایاغی که خمیرش ز جان بود ‌ ‌ که نزد تو دارم سراغ مراد

بیاور همان مهر سکر ایاغ ‌ ‌ بجویش آید انکس که ازوی خرد
ایاغی که حیدر با خیار داد ‌ ‌ ببیش بر تو نور ایمان بود

ایاغی که مستش باشد خرد ‌ ‌ بر آر از گریبان خاصان سرم
مرا مست از آن جام تحقیق کن ‌ ‌ سلمان و مقداد و عمار داد

از آن شه بریز بر عنصرم ‌ ‌ بتائید الله و فضل رسول
بتائید حیدر شه اولیا ‌ ‌ فراهیش نرم توفیق کن

که در شیر و ارجم سیاه ‌ ‌ رسانم بسر انزه دور را

ز رحمت کنون ابتدا میکنیم ثمر و ختم نام خدا میکنیم
بنام خدا و بنام نبی بنام نبی و علی وصی
چنین گفت دانندهٔ داستان رسانندهٔ قصه ز راستان
گذاران پیش که الهام جبرئیل رسانا بشاه رسل جبرئیل
چنان داشت عادت شه انبیا که اکثر برفتی برون از سرا
بکوی او را لقب شهی شهریار و قریشی نسب
بغاری نشستی ز مردم نهان نظر باز کرده بوضع جهان
روانش بدیدی گردون سپهر تماشا کنندهٔ ماه و خورشید و چهر
درین سقف افراخته بیستون درین سطح گسترده از صد نگار
بصبح و بشام و بلیل و نهار به بیت بلند جبال و بحار
بماه و بتابش بابر و بمطر بنخل و بکشت و برگ و بر
بانسان و حیوان بوحش و طیور برو داد عالم ز شر و ز خیر
بدینگونه بر صنعهای دگر نموده بغور و تأمل نظر
بدل گفتی این کارهای عظیم نباشد بجز کردگار قدیم
فرازنده چرخ گردنده کیست فروزنده مهر تابنده کیست
سراغ از که گیرم جهان چیست که بیرون ازین و ازان بالیقین
در اندیشه و فکر سالار دین نشستی در آن جای بگه تا پسین
سوی کوه رفتی بهنگام شام ولی در همین فکر بودی مدام
شنیدی که هر دم بوقت نشست بدینگونه آثارش آمد پدید
که تنها چو بودی بهنگام تنها بهر سو که رفتی شنیدی چنین
ز کوه و ز سنگ و درخت و گیاه سلام علیک ای رسول خدا
تعجب نمودی ز نیرا مقال بدل گفتی این را چه باشد مآل
گهی هم شنیدی ز خاص و عام که او را طلب میکند کس بنام
چو دیدی پس و پیش خیر البشر نمی آمدی هیچکس در نظر
بدل آمدی خوفش از الصدا که از جن مباد ابود بنصیبا
چو رفتی شه دین بدو گشت با بگفتی باهل حرم ماجرا
ز خیال رو دمن بسید بد بگوشم چنین صوت تنها سیر
مبادا که باشد ز جن بنصیبا دل اندوه ناکست ازین غم مرا
بگفتی با و بانوی بانوان خدیجه که بد بهترین زنان
که غمگین مشو ایفدای تو من که اینها ندانم من از اهرمن
که ما نیم جبانست بل بیگمان که ای خاتم جمله پیغمبران
که از بو البشر تا مسیح انبیا خبر داده اند از وجود ترا
اگر آنکه گویند اهل کتاب که باشد ز بطحا زمین آفتاب
چو مبعوث گردد بحکم اله کنند حمله ادیان سابق تباه
شود روز مبعوث بر دین تو جهان سازد آباد از آیین تو
بود حکم دینش دوان تا ابد بدان شخص ختم رسالت شود
تو باشی و شکی نباشد دران بود این علامات تا آن زمان
تو زاد بود از چنین مدان منصبا که این نیست جز فضل و لطف خدا

کیفیت نزول جبرئیل با خبر آن آیتی و مبعوث گشتن حضرت سید الانبیا بر پادشاهی کل جهان

بدینگونه آثار تا چند گاه برو بود ظاهر بحکم اله
ز عمرش چهل سال چون درگذشت بفرمان دادار مبعوث گشت
بیا ساقی ای بدر ساز هلال ... گفت بر در ما نوال

بدور از آن ساغر سر بد
شد آراسته گران تا گران
بده جرعه زان می باصفا
که روزی بعادت شه خاص و عام
که ظاهر برو گشت مردی تمام
به پیش آمدش مرد عیب آزمان
بفرمایش آن سید محترم
دگرگونه شد صورت بیانش
نموده دو بال از زمرد عیان
میان دو چشمش بخط جلی
بگفتش چنین کای امین
زمن دیده ام چو موئی در جهان
چنین گفت آن سیکر بهترین
منم آنکه از حضرت تو بشیر
ای خدای تو شک و ریب
بار شاه خلقت کزند از کرم
چو آن حج هر عقل کرد این بیان
چو بشنید از وجبرئیل این مقال
رها کرد و باز امر خواندن نمود
چهارم برو خواند روح الامین
وز آن چشمه خود کرد او وضو
بدرگاه آن خالق بی نیاز

که شد دور احمد بکام اندری
یکی زرم در شهر مکه جهان
سخن بشنو از بعثت مصطفی
جهان بان و شب در غار حرا مقام
نکو رو نکو بود و نیکو کلام
تبسم کنان با دل مهربان
رو نگشت با او بسوی حرم
همبر نظر کرد بر خلقتش
گرفته فرو شرق و غرب جهان
شده نقش نام خداوند
که با او قرینت جهان آفرین
نه هرگز شنیده ام زکار آگهان
که نامم بود جبرئیل امین
رسانیده ام بالعیني خبر
ترا آفریده منزه ز عیب
مرا حکم فرمود تا دمبدم
بفرمود پس با محمد بخوان
گرفت و فشردش چنان با دو بال
همان پاسخ اول ازوی شنود
ز اقرار همان آیه اولین
نبی هم وضو کرد پس مثل او
بکردند با هم دو رکعت نماز

گشتا بجان نور دیده شد
دو چهر نور از محمد گرفت
چنین گفت و اما ی ایند استان
رو الستر انیده بکیره
همبر درو و دید و حیرن بماند
بگفتش بلطف ای محمد رجا
جوانمرد نزدیک مرو و سینه
دو پا برزمین و بر دو سر سپهر
زیاقوت یکپاره در گردنش
همبر چو آن دید و حیرن بماند
بگو کیستی و زکه داری نژاد
که با این بزرگی بود خلقتی
منم آنکه آرم سوی انبیا
کنون که تو باشیده گر اسلمین
به پیغمبری برگزیدت خدا
رسانم بسو تو الحکاید من
بروح الامین مقتدای امم
که تا بعث بنو وی اکر
چنان بازا فشر و کردش رها
بزد پای پس بر زمین جبرئیل
با شاد جبرئیل مثل آن بزمان
قیام و قعود و سجود و رکوع

گستی بساط نوی چند شد
زمین سر بسر دین احمد گرفت
نه از باستان بلکه از زر ستان
بدستور محو ضیا یع شد
نهان بر لب نام یزدان بخواند
بخیز و همراهی من بیا
دو پا بر زمین و بسر رشید
چو ماه تمامش درخشنده چهر
بسی صنع در موی موی تنش
به پرسش سخن همچو گوهر فشاند
که مانند تو هیچ مادر نزاد
نه با این جمال و صفا صورتی
پیام خداوند ارض و سما
شد نازل از حکم دیان دین
نبوت تو ختم شد از انبیا
تو آنرا رسانی باهل زمین
چنین داد پاسخ که قاری نیم
شد آب اعضای خیر البشر
چنین تا سه نوبت شد آن ماجرا
روان شد یکی چشمه چون سلسبیل
نمودا قتدا مقتدای جهان
نمودند ادا با خضوع و خشوع

نهان گشت چون جبرئیل امین
چو در رفت با نوازان گفتگو
دلش گشت روشن چو شادکام
که او صاحب علم انجیل بود
برش رفت و گفت این حکایت تمام
بحیره نه از مژده کرد بر شاد
ترا باد دل شاد و دولت کفیل
ترا مهر سد زین شرف فخرها
بگوید من جز و بدان سان که وبه
نبی را بگفت آنچه بشنیده بود
بتعلیم شه حست از جا چو بیش
بپرسید احوال بعد از درود
بگفت ای حبیب خدا جهان
بنای سپهر برین بهر تست
تو باطل کنی دین عیسائیان
در ایام دعوت اهل و یار
دریغا که اندر من آن دم نشان
ترا اهل آن شهر یاری کنند
گشائی بشمشیر سر راه دین
در انجا شود این دین مبین
سخن آنچه گفتم ز انجیل بود
چو گفتار او را همه بشنید

سوی خانه شد سید المرسلین | چو آمد با محرم باز گفت
که جبرئیل کرده بیان راز او | ز شادی بر افراخت سر سپهر

اظهار نمودن سید انبیا حال را بخدمت
خدیجه کبری و بعد از ان شنیدن نوفل تمام این
ماجرا را و در قرآن ایمان آوردن و رفتن او را بیت

بتقدیس نام خدا گزاید | بگفتش که بشنو نکته و آن بشنو
که ناموس اکبر بود جبرئیل | بود جبرئیل آنکه بُرد کلیم
که حقا تو شاه ختم انبیا | تو اکنون بر و شاد سوی حریم
که باید از و هر حکایت شنید | بنفرمود با نوی با نوان
بر ابن عمش فرستاد در و | چو آمد شه دین بر آن روان
بادات چون بنده گان نیاز | بمژگان غبار از قدومش برفت
بیانکرد خیر البشر آنچه بود | حکایت چو بشنید گرد شاد
توئی خاتم انبیا بی‌گمان | توئی اشرف جمله کائنات
وجود زمین و زمان بهر تست | بقدر تو در انبیا نیست کس
کشی خنجر آئین ساسانیان | بود تا ابد دین و آئین تو
کشی محنت و سختی بیشمار | نماینده اول ستمها زیان
نماند که نام خدا همچو جان | بر آئی از اینجا بهنگام شب
براه خدا جان نثاری کنند | کنند ایزدت فیروز بر جهان
بپردازی از کفر روی زمین | وز انجا دهی دین خود را رواج

ناموس شدن سید عالم بدعوت عباد و در
خفا از اهل عناد و گرویدن بالسلام خدیجه
کبرا و حضرت علی مرتضی

بروی آنچه بگذشته بد باز گفت
شدش چشم روشن چو خرشید چهر
یکی ابن عم داشت ورقه بنام
شناسای احوال جبرئیل بود
از و ابن عم چون شنید این کلام
که اخبار سید پی روح الامین
رساندی پیام آله الرحیم
بگو تا محمد بیاید برم
بسوی حرم رفت شاد دگیان
گذشت از فلک رتبه شان او
بیاورد بر خود بمقدم نشاند
بفرق همایون شه بوسه داد
توئی علت غائی حکمت
همه پیش کار تو بوده بس
نکرد و کسی ناسخ دین تو
بر آرند آخر ز بطحا زمین
روی سوی یثرب بفرمان رب
کشی تیغ بر روی اهل عناد
ببا بر ز شرعت جهان را رواج
بگیر بتدریج روی زمین
مقال من از قول جبرئیل بود
...نجا شه با دل پر امید

ز احوال بعثت بپرداختم
بدینسان شنیدم ز اخبار
نبی گفت با زوجه خود نخست
وز این پس سوی علی کرد رو
باو گفتش ای سرور اولیا
چنین چون نباشد که پیش از نخست
بدین گونه بگذشت بس روزگار
من اول بحکمش ببستم کمر
چه وقت نماز و عبادت شدی
ابوطالب آن شاه نامور
پی کاری آمد برون از سرا
که شاه خیر البشر در نماز
بگفتا بسان برادر تو هم
دعا کرد در حق جعفر نبی
دعا گشت در حق جعفر قبول
بلی از علی زید توفیق یافت
ابابکر از این پس بآیین گذشت
ببطحا زمین در همین چند گاه
زکاهن چو بودش بسا آوری
چنین بود دعوت نهان چند سال
باخفای آن راز بر همگنان
بدعوت چو مامور شد مصطفی

در صفت ... [illegible]

که چون گشت مبعوث خیر البشر
بیاورد ایمان بصدق درست
که بود علی روز و شب نزد او
باو کرد از صدق دل اقتدا
علی را بدست نبی بود دست
که غیر از علی کس نبد رازدار
از آن روز تا هفت سال دگر
نبی مقتدا بود و من مقتدی
که عم نبی را علی را پدر
شد آن سو که بد خاتم انبیا
علی اقتدا کرده با صد نیاز
بگفت آنچه می‌بینی از ابن عم
که زانسان که کردی حمایت ز وی
بعید از شهادت بقول رسول
بفرمان او در ره دین شتافت
بگفتار کاهن بدل داده داشت
بود خاتم انبیای آگه
بیاورد ایمان نشانش چو

بارشاد خلق آمد از حق ندا
که او بود عمری در این انتظار
چو فرزند او را بدی واثقی
هنوز او سخن را نکرده تمام
تو بشنیده‌ای اینچنین از نبی
روایت کند از شه اولیا
نبد هیچکس غیر من همرهش
چو بگذشت یکچند زین اتفاق
بزرگ حرم بود و عالی نسب
شعبی شد ز حال حرم
بجعفر که بودش کلانتر پسر
بحکم پدر رفت جعفر ز جا
ببخشید دو بال جهان آفرین
در بهشتش با قوت بخشید رب
که زید آن خداوند را بنده بود
باو کاهنی داده بود این خبر
تو با خاتم انبیا بگروی
وز این پس بتدریج چندی دگر

کنون زین سپس دعوت فرا ختم
ولی مختفی از اهل جور و جفا
همین داشت اندیشه در روزگار
ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی
به تصدیق شه شه چو یابد کلام
که باشد ز یک نور با من علی
که مبعوث گردید چون مصطفی
که نبود اشتی کس سوال اهتمش
چنانست که روزی بقدر حق
که بد روز بزرگیش قابل عرب
چنان دید آن سید محترم
در آن روز هم بد رفیق پدر
نمود اقتدا با شه انبیا
که طیران کنی در بهشت برین
وز آن روی طیار گشتش ملقب
ولیکن رسولش پسر خوانده بود
که مبعوث گردد یکی نامور
چو او بگذرد جانشینش شوی
نبی را بفرمان نهاد سر
بحکم آمد از ایزد ذوالجلال
بتکلیف بر خاص و عام جهان
نترسید از اهل جور و جفا

... حکم جهان مطاع ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

کمر بست بر حکم پروردگار — بیکتن برآمد بحجت هزار
ولی سوی هر کس که آورد رو — بگویند روی خود اکنون از او

نکردند قومش اجابت قبول — ز جان جمله گشتند خصم رسول
چو هر کجا چه هشتاد چه خویش — بیا رسین انکه هشت کس پایش

همه کافر و مشرک و بت پرست — بازآرا و درگشادند دست
عدو گشته هر کش ز هم بود نسب — که عم نبی بود بو لهب

و لیکن بدعوت نبی بود چست — بهر کس سپردی بیک گفتی نخست
بیا سوی یزدان بگردان ز صنم — مزن از جهالت درین رخ قدم

چه آید ز لات و صواع و هبل — چه زاید ازین سنگ های خصل
چه داد بکه از کوه آری بدو — ترا بی بترا دست پا چشم او

بدست کی عقده باز شود — کجا از پی حاجت آن یار بود
ز آن چشم بیند نه رفتار بت — نه آن گوش هم بشنود زار بت

سوی صانع خویشتن آرزو — که باشد پرستش سزاوار او
نظر کن بحال خود او که تو — بیکقطره آب آساس وجود

که کرد آب را خون و خون را تن — بپوشاند بس خلعت جسم و جان
بدین صورت خوب اینجا کرد — دل والهی بین ترا شاد کرد

بر نیکو چهره تشان فکند — که از خود بترا و از رحمتند
چو دوست نمیافت راه دشمن — عطا کرد دو چشم از پی دین

بپرورد و بالا بلندیت داد — توانائی و هوشمندیت داد
جوارح عطایت نمود و حواس — دگر این همه نعمت بیقیاس

که او را پرستی بصنعت گری — جزای نعم را بجا آوری
ز سنگی که افتاده باشد بنگ — برو باک دارند بابا کی زباک

تو بردار ای پیشه بردی بنی — بتی میکه خواهی مصور کنی
بخوانی خدای خودش بر زبان — ترا شرم باد از خدای جهان

چه مشکل بکرده از سنگ گل — چه در یابد او خوب و زشت عمل
چه نیکی نماید چه احسان کند — کجا آید از وی مکافات بد

همسان بد این حرف هم نعمت — تو ای صانع او در صناعت
اگر بت گر بت گر و بت پرست — بود لعنت حق بر او هر که هست

دگر وعظ و ارشاد ازین نسق — در ابطال اصنام و اثبات حق
نمودی حبیب خدای جهان — نکردی ولی کار در مشرکان

بخواندی مدام از کلام مجید — بر آن قوم آیات وعد و وعید
نمودی اثر گفته اش گاه گاه — که یکتن از ایشان بکردی پناه

ولیکن ز جمله ز راه یقین — یکی بهر دنیا یکی بهر دین
نبادا آن رسد کر بگیرد خطا — که دنیا کی بود با مصطفی

خبیر ست دنیا نبود آنرا امان — ولی بود بهتر منظور شان
خبر داده بودند چون کاهنان — که دین محمد بگیرد جهان

همه را آتش بغیرت رسید — تمام اهل آن کار دولت شنید
یکی کرد از نیز راه ایمان قبول — یکی محض بهر خدا و رسول

ولی هر سر کافران عنید — نبردند فرمان رب العبید
چو از حضرت مصطفی آن معان — شنیدی ربا کفر و دوستان

شدندی چو آتش برافروخته — زکین اکباب جگر سوخته
گریزی زدندی که از اضطرار — که این بود بابای ما را شعار

چرا از دین هر یکذرهم — زدین نگذریم ور سر بگذرم
چنین بود پاسخ ز خیر البشر — که گویا بدند بدر آیا خبر

گروا زند جا جلابد جحیم / طعام آتش زقوم رجیم
رفیقان شیاطین ... لعین / ز ثعبان و از قرب ابلیس و حلیس

گرفته فروتن ز رحمت وثوق / بزنجیر سلاسل باعناق حلق
چو بعثی چنین سینه انبیا / شدی منتشر کینه اشقیا

داد خواه آمدن قریش نزد ابو طالب از پیغمبر و جواب شنیدن [illegible] خلاف [illegible] گرویدن ایشان [illegible]

بجوش تشنه گشته آتش را / ولی راه شب مرد بیراه را
ز ترس ابوطالب نامجو / نبودند قادر بر ایذای او
بیکبار گشتند جمع اشقیا / برفتند نزد عم مصطفی

بگفتند ای سید نامدار / محمد ز ما برده صبر و قرار
بجز طعن اصنام و ... ما / بجز لعن آبا و اجداد ما

نگوید دگر هیچ حرف و کلام / بود حرمت مانع انتقام
کنون جمله پیشت بداد آمدیم / هم از بهر رفع فساد آمدیم

بفهمان باو تا دگر بعد ازین / نگوید خدایان ما را چنین
نداریم ما هم با او هیچ کار / هر آن دین که خواهد کند اختیار

بهند و هبل لات بد گفتگو / نداریم دیگر نزاعی باو
دگر باشد این شیوه او را پسند / شود شعله فتنه ز ایشان بلند

گرامیدنش عذر و نوش ز جوش / نه آشفته گشتیم ما و خموش
چو بشنید از ایشان بزرگ عرب / نفرمود سالار دین را طلب

بر او عرض کرد آنکه ای التماس / چنین داد پاسخ شه دین اساس
چه ای عم که بینیم من اهل قوم / رهی مینمایم که بود [illegible] قوم

بپایند از آن حکم ایشان وداع / ستانند از خسروان باج و تاج
ز ملک عرب تا بدیار عجم / گذارند بر حکم ایشان قدم

ابوجهل گفتش که وجه این بیان / که آریم آن را بجا در زمان
چنین داد پاسخ شهنشاه دین / که این است آن شاهراه یقین

که گویند از صدق بی اشتباه / نباشد جز الله دیگر اله
بگفتند قومش که بگذر از این / محالست ما را گذشتن ز دین

دگر هرچه گویی بجا آوریم / سر مویی از گفته ات نگذریم
چو پاسخ شنیدند از این قریش / بر آمد از آن جمع آتش بطیش

نفرمود اگر قوم از آسمان / بیارند خورشید را بر جهان
گذارند بر دست من ... / نبندم لب از امر پروردگار

بجز طعن اصنام و وصف اله / بجز لعن پای کم کرده راه
ز من هیچ هم حرف گر نشنوند / اگر سنگ بارند گر بد برند

شنیدند چون قوم از او این سخن / برفتند بر کینه زان انجمن
نمودند کفار با هم قرار / که سازند ایذای دین شهریار

بهر کیش کی که آید ز دست / رسانند بر جان او شکست
بر آن عهد بستند یکسر کمر / ولی بولهب از همه بیشتر

بر اهرمن [illegible] آن سر سبت / گهی خار و گاهی نجاسات زشت
گهی سنگ سر در رهش می زدی / گهی طعنه بر دین احمد زدی

بگفتی گهی کاهن و ساحرش / گهی گفت مجنون و گه شاعرش
بهر کس که برخوردی از خاص و عام / بگفتی بغیر از بد او کلام

برفتی چو [illegible] / نمودی همه جمع در روز آن
چو گردی سر [illegible] ره گذر / فکندی پی او که خاکش بسر

دگر دشمنان هم بیازار او | بدو میبیان تیغ و ندی ز آزار او
بایذای و کین نمی یافت دست | رسانیدندی اصحاب او را شکست
نمودند اعدای وی را غلو | بهر گونه آزار و ایذای او
نکنند آن [illegible] بهر سو خطر کرن | نمودن بهر تن پاک ایشان
بربیدند از آن قوم آب و طعام | زدند تازیانه ز خلف و امام
نمودند آن ناکسان شقی | بر آن زمره مؤمن و متقی

ولی چون ابوطالب با مور | نگهبان و بود این پیمبر
بهر گونه ای هر تن او جرم | که کردی ز اصحاب او کس گذر
بضرب و شتم و بشت [illegible] | بدیشان بکین تیغها برون چه
بر آن گونه [illegible] جان [illegible] | در آن [illegible] تیغ [illegible] بر آب
اگر طلبهای [illegible] کت آل | که آرد بیابانش به [illegible] ملال
چنین تا ز [illegible] جور و [illegible] | بکشتند آب و عم عار [illegible]

فرستادن [illegible] اصحاب [illegible] حبشه [illegible]

چو بیاشند چو آن ناکسان | دل مصطفی سوخت بر روان
فرستاد جمعی سوی ملک | که باشند یکجند در آن [illegible]
چو کردند از خشم اعدا نهان | بیابند از شر ایشان امان

دگر نیز جمعی ز اهل نفاق | که ظاهر نباشد و شمع اتفاق
بباطن بکفار بودند یار | نمودند اسرار او آشکار
ندیدی در آن مصلحت را رسول | که کرد [illegible] نظاهر از ایشان ملول
ز نزدیکی خود برآورد [illegible] | از آن حال کردند [illegible] فرو
نیارد دگر کس بسوی حبش روع | بدعوت خلیل می فتند از [illegible]
در آن وقت اسرار را هم بخواند | بدینسان ز نزدیکی خود براند
فرستادشان جانب [illegible] ملک | که رازش نکرد دگر آشکار
چو کشته یاران ابوطالب روان | بدعوت نبی شد بجد همچنان
ابا نبی ارشاد [illegible] نصیحت [illegible] | بخواندی بحق قوم خود را تمام
بگفتی در اثبات [illegible] یزدان نبین | نمودی [illegible] کرده [illegible] آسمان
ز آیات منزل [illegible] ضرور | بخواندی [illegible] طلمان کفور
چنانکه که روزی [illegible] | ز آیات میخواند بر [illegible]
در آن وقت شیطان ملعون چنان | رسانید در گوش آن سامعان
که وصف بتان بیایند مصطفی | از آن شاد گشتند اهل جفا
نبی سجده بعد قرائت نمود | نمودند کفار با او سجود
برفتند از آن جایگه شادکام | گفتند با یکدگر خاص و عام
که ما را [illegible] همین بد از و | که اصنام ما را ثنا شد علو
کنون کو ثنا را نگو [illegible] | دل و جان ما را [illegible]
بدیدیم ما هم [illegible] | ز فرمان [illegible] سر
ازین پس با اصحاب [illegible] | نداریم دیگر بکس [illegible] کار
نکشند آنرو زیر کرد سر | باصحاب کردند یاران خبر
ولی چون نبی شد [illegible] | بدو گفت جبرئیل [illegible]
که امروز شیطان کلامی چنین | رسانید در گوش [illegible] این
همه کشته [illegible] انداز [illegible] | بصلح اندر [illegible]
همه چون شنیدند [illegible] همعنان | دلش گشت غمگین و جان [illegible]
بیامد [illegible] دگر جبرئیل | بیاورد آیات رب جلیل

مقاوس تظاهر بود اینچنین | که ده مو نزدان چنین از عرب
هر آن شین زاهمش رنو | فرستاده ایم از پی ... آت

چنین بود با اهل با او عدو | بر ایشان تعلل کرده درکار او
دو نی مش دو فرمان تو فی کی | بجای رسد مکر و بلیشن وی

چو این آیه را خواندند آن مستوا | زاول عدو ترشد ندانستیا
ولی یافت تا آخر صلح شتها | خبر یافت تا جانب زیکبار

شنیدند چون آن عزیزان زنگ | که شد صلح با قوم بر جواب جنگ
زغیرت نکردند صبر ابتدر | که تحقیق کردند شان این خبر

نهادند در راه بطحی قدم | رسیدند چون بر جوار حرم
شنیدند تا نکر ابلیس و د | ندامت کشیدند ما چه بود

سوی شهر کردند ما جار و | برفتند پنهان ز چشم عدو
وز آنجمله خبر شد بان شهرها | که یاران رسیدند از مکه ها

نیامد پی رنجش آن آن زمن | بدیکو نبی صبر و طاقت زنان

دگر باره از هم اعدای دین | فرستادشان سوی آن سرزمین

درین بار گرد آن رسول شفیق | فریق دو کرده با ایشان رفیق

فرستادن آنحضرت مرتبه دیگر اصحاب را ...
... بسوی حبشه ... و ... ...
... ...

از آنجمله بد جعفر نامور | ازین پس فرستاد خیر البشر
که یاران بفرمان او ره روند | بجود سر چو یاران شوند

دگر بر نبی بود ابن عم یقین | که از حسن گفتار آن پاکدین
شود مسلم پاک بی غل و غش | نجاشی که به شهریار حبش

وز آنجمله اعداء دین شد خبر | ز جمعی ز اصحاب خیر البشر
زبید دو چو بشنید ... | برفتند بر سمت اقلیم ...

شنیدند چون آن خبر منکرین | نمودند با هم صلاح این چنین
که جمعی بنزد نجاشی حبش | فرستیم با هدیه و پیشکش

که آن قدر بیکونه پیغام را | که خوانند از اهل اسلام
بگفتند پس با جوانان خویش | کسی با کیا رود در پیکار پیش

که باشند زنده و پیکر بن نصیب | زبان چرب گفتار و دل پر فریب
پس از جستجو یافتند اختصاص | یا بنیکار عمارو دگر عمرو عاص

نمودند با تحفه ها سر آن | تمام از بهر اعیان هم از شهر شان
پس آن هر دو تن را بسی مکان | روانه نمودند با پیشکش

شدند از پی اهل ملت روان | بدر دشت و دریا چو باد روان
رسیدند با هم با آن سرزمین | چه ارباب کفر و چه ارباب دین

ز دریا که شستند هر دو فریق | ز کشتی نهادند پا در طریق
گرفتند اصحاب هجرت قرار | همان جایگه بر لب رود بار

رسولان اعدا به شهر حبش | رسیدند با تحفه و پیشکش
دگر روز نزد نجاشی آمدند | بدرگاه او دادخواه آمدند

طلبکردشان خسرو زنگبار | دویدند جانب دواندند پا
چنین بود آیین شاه حبش | که هر کس که همره رفت بر در کهش

چو گشتند تا آن حور رو | نهادی پی سجده بر خاک رو
چو رفتند آن هر دو با حال خویش | نهادند بر خاک سرهای خویش

گشودند پس لب بمدح و ثنا | نمودند رسم تحیت ادا
بگفتند ای شاه روی زمین | مبادا ز هم نوخانی زمین

بگرداد برخواست آسمان — بحکمت جهان را دو اجهان
کلاهست تا بود و تا زنده ها — ز تخت تو تا برانند ما

بود تا بجا آسمان و زمین — ترا باد تخت و کلاه و نگین
کسی کو نباشد ز تخت شاد تو — دل شاه بهر [illegible]

[illegible] بر خاک جا — ز خاکش کلاه و ز خاکش قبا
شهنشا مداران لطفی زمین — ز تخت تو ما زنده بر دم [illegible]

همه شده [illegible] اه تو اند — که در فضل فر کلاه تو اند
شهنشا چند از جاهلان عرب — که هستند با ما یکی در نسب

نمودند از دین آبا عدول — نخوانند از خود یکی از رسول
پدید آورند آیین نو — نمودند خویش بهر خود دین نو

[illegible] پس بی حجاب زمان — لطیف خدایان ما جاهلان
نخواندند ما را بجز مشرکین — نه ما را شما را هم ایشان [illegible]

چو زایشان شنیدیم این کلام — شنیدیم در موقف این مقام
نبودند جو مرد جنگ و ستیز — گریزند بر پایداری گریز

ملک زو به شهر ما آمدند — گریزان سوی این دیار آمدند
کنون جمله شهر ف لطفی دیار — که هستند مشهور عالی نژاد

نزد تو ما را فرستاده اند — بسی هدیه و تحفه ها داده اند
که شاید ز ما هدیه ها را قبول — سپاهی بجا جاهلان فضول

نجاشی چو بشنید این گفتگو — نخود رفت چندی ز انش فرو
بیاورد سرشان زبان برگشود — با حضار القوم فرمان نمود

بفرمود پس شاه عدل انتظام — که آیند انجیل خوانان تمام
بیارند با خویش انجیل را — گماشتند بر کار تحصیل را

بفرمان او حاجبان زمان — دویدند بهر طلب گرد کان
فرستاد جمعی در آن راه کام — که بود اهل دین نبی را مقام

برفتند جمعی از آن حاجبان — برای طلب کردن رهبان
بهر جا که بد راهبی نامدار — بخوانند در مجلس شهریار

رسیده انجیل در کف همه — نشستند صف صف مرتب همه
نشست از آن مجلسی چون بهشت — ز انجیل دامان رضوان سرشت

وزان پس بفرمان شاهنشهی — باصحاب هجرت سید الهی
چو نام طلب خورد بر گوششان — پریوار آمد ز سر هوششان

کز آیا چه سان بگذرد حجا — چه پرسند نجاشی چه گوییم ما
پس احوال یکبار همراهان — نمودند در پیش جعفر بیان

بگفتا از خیره شان گول — که گوییم ما آنچه گوید رسول
پس از جا نجود جمله برخواسته — برفته و بر شاه از آشفته

[illegible]

رسیده در مجلس شهریار — زده تکیه بر فضل پروردگار
نمودند آنکه رفته پیش — سلام و تحیت بآیین خویش
یکی گفت [illegible] نبی حو — بیایید ز آیین تخلف نمود

چنین گفت جعفر که در دین ما — چرا نزد کس سجده ننمود را
چو بشنید خسرو از این بیان — فتادش دل [illegible] در زبان

لطیفان خسرو زنکبار را — بگفت این رسولان لطفی دیار
بدارید چشم عنایت ز ما — نخواهند خسرو [illegible] شما

چنین گفت طیار کای ارجمند / رسولان چه گویی بافتی سپند
سپهی باعلام همراه شهرها / چه موده باشیم راه و یار

دویم فرض از آن و از این کرده ام / که از مصطفی ما نهانی کرده ام
شدیم هم چون کس زبن بختیم / کنون از ترس خود بخواه بگریختیم

بپاسخ چنین گفت عمر از زبان / که کس کی برد بر شما این گمان
کر مبادا سروران عرب / نیارزگیند قدر و جاه و نسب

ولیکن ز فتنه از راه خویش / گذشتند از دین آبای خویش
نمودید دین نوی اختراع / آمد از آن میان ما نزاع

همین است دعوی بر شما / که خواسیم باشید در دین ما
ز آیین آبا بجز دیگر بدید / بهر کاهن و ساحری مگرویم

چو بشنید ازو جعفر این گفتگو / سوی شهریار حبش کرد رو
بدو گفت ای شاه ما هم نخست / در آیین مقوم بودیم سست

بسی کاهن و شاعر و سحر گر / در آن قوم بودند از این بیشتر
نه هرگز نگفتیم کس را رسول / نکردیم اندر دین او عدول

کنون بشنو ای شه و انصاف کن / که گوییم بر رو بدیمن سخن
یکی بود در ما محمد بنام / در او وصف ... نیکو تمام

سند کس چو اوست در روزگار / نمودند مردم از این پس لقب
ندیدیم از و هیچ جز نیکوی / نه هرگز نمودی بکس بدخوی

نکردی بجز انصاف با همرهان / نه جز بخشش و لطف با کهتران
نه بر مال کس دست از ره دراز / نه از مال خود داشتی دست باز

نگفتی دروغ و نکردی فریب / نبودش ز سحر و کهانت نصیب
زعمرش چهل سال چون در گذشت / به تبلیغ احکام مبعوث گشت

چو در دعوت خلق کرد اهتمام / همی خواند ما را بسوی خدا
چو کردند معجز طلب در نفس / نمود او بما آنکه بد ...

ز افعال بد نهی کرد اجتناب / بیان نماز و روزه و دیگر آداب
نمود او بما امر صوم و صلاة / بعدل و احسان و حج و زکاة

بود گرچه بس بهر اعجاز او / کلامیکه حق بهر بیند آن
نماند بقول بشر آن کلام / فصیحان بجهد و بسعی تمام

مکرر چو آیات بشنود او / نمودند نشت و نشان ...
نجاشی باو گفت پس ترجمان / که گر آیه یاد داری بخوان

چو جعفر تلاوت نمود آیتی / به تنزیل از سوره کاف ...
همه محو ماندند از خاص و عام / شنیدند چون جعفر آن کلام

چو آن آیه را خواند ربّ قوی / بگویید مریم لقی و بشری
ببارید اشک از دو چشم نجاشی زبان / هم از دیده ها همه را همچنان

بپرسید پس جعفر از نامیان / چه دارید در حق عیسی گمان
بگفتش چنین جعفر آنگه / که او عبد رب بود و روح اله و

بمریم چو القای آن روح شد / مسیحا از آن روح مفتوح شد
نجاشی چو بشنید ازو این کلام / بگفت این سخن را بصدق تمام

کر باشد محمد رسول خدا / همان احمد است آنکه عیسی بما
خبر داد از بعثت دین او / ز پاکی و خوبی و آیین او

کلامیکه خواندی کلام حق است / بتوریت موسی یکی منطق است
بشاه حبش جمله راهیان / در مقبول گشته همان داستان

پس آن حق شناسان ز بهر ولیش / چنین گفت با فضه ...
که گر کوههای طلا آورید / و گر زر بخروار ها آورید

نیاید گهی زانبها رامن
وزامینن باصحابدین کرد رو
خوشا کشور ما و ایوانها
که بدخواه را زشما نیست دست
شنیدند چون نحن المبین
بسمت حرم کافر انقریش
برفتم ز بطحا سوی زنکبار
بنخل ز بانم با [illegible] معین
که اصحاب خود صفت کرد کار
نیا شو بگیدم ز ارشاد خلق
نه از طعن اصنام تسبی زبان
چو درشان قوم شقاوت نشان
رسانی که آیات قهر و عقاب
تلافی نمودی آن اشتیاق
بدانسان که در کار خود بود نو
برون آمدی سته انبیا
در ابطال اصنام راندی سخن
نمودی هر کس که او گفتگوی
لدشتی چنین صبحتی روز و شب
چنان شد که روزی قریب حرم
بدشنام دادن زبان باز کرد
رشته ت بجای رسید کار

نگوید دیگر انید رسن
تبسم کنان با لب [illegible] کو
خوشا ما که گشته مهمان ما
نیاید ز دشمن خود شکست
نمودند بروی هزار آفرین
برفتند شهر مند و [illegible]

در کیفیت [illegible] خیرالبشر [illegible]

بده بگیدم آب و سنبل حسن
فرستاد چون جانب زنگبار
نه شک آمد از جور سید ادخلق
نه از طعن ارز مره مشرکان
در احوال آبای آن گمرهان
بخواندی بر ایشان نبی بحجاب
که درست بزبان باشه انبیا
خدا نجهان ازچنان می شود
نمودی هردم ره اهتدا
هم ازنسخه آئین دین کهن
بگفتند آن قوم بر عکس او

در کیفیت ایمان آوردن [illegible] حمزه [illegible]

نمودی کار زانت محترم
سفاهت بانسود آغاز کرد
که بی حرمتی ساز دانجای

زبیم جور رفته لرزان سپید
بگفت ای جوانان صافی نهاد
بهر جا که خواهید گیرید جا
کسی زشما خیره بیند اگر
برفتند بسل از برش شاد دل
بیا ساقی ای همدم راستان
چنین گفت گوینده اخبر
بدعوت شد آماده تر از نخست
بصبح و بشام و بروز و بشب
[illegible] کسان احتراز
ز نزد خدای جهان آفرین
شدی خجل از این غم دل مشرکان
ولیکن نبایید یزدان پاک
دگر چون بایام حج خاص و عام
بخواندی ایشان آیات حق
بهر جا که رفتی شه انبیا
بسحر و بشعر و جنون اهل شهر
که بگذشت بوجهل ملعون براو
درشتی و سختی نمود آن شقی
همه برشنید آن عتاب و خطا

نشد خاست [illegible] نا امید
همیشه سرافراز باشید و شاد
نشینید خوش شاد باد و [illegible]
برون از حرم خشم در [illegible]
سوی منزل خویشتن بادو دل
که باز آمدم بر سر داستان
[illegible] آمد از آنها ر
ز ارباب و آثار اهل سیر
کمر بست در کار خود بحجت
نمودی بحق قوم خود طلب
نمودی دا آشکارا نماز
بسوی نبی جبرئیل امین
فتادی ازین غصه آتش بجان
نبی را از ایشان نبد هیچ باک
ز هر سو شدندی بیت الحرام
بگفتی زفضل و عنایات حق
برفتندی آن مشرکان در قفا
نمودندی اوصاف خیرالبشر
میان وی و مشرکان عرب
چو اندر نمازش بد آن غد و
بگفتش سخنهای ناگفتنی
نگفتش ولی هیچ اندر جواب

ز شهر مش برد بسوی حرم / بکنجی نشست آن محترم
که شیری هم از خانه [illegible] / ز بدگو شنید او همان ظلم و کین

قضا را در آن روز بهر شکار / برون رفته بد حمزهٔ نامدار
در آمد بیامد ز دامان دشت / بسوی شهر سر رفت از آن کین که گشت

ستمهای بوجهل آن کینه‌گیر / باو گفت با دیده اشک ریز
بگفتا که ای حمزه چون شد بگو / ز غیرت تن خویش آمد بجوش

بسوی نبی رفت و دید آن حزین / مشو گفت جانا کنون غمگین
که عم تو آمد پی انتقام / جوابش چنین گفت خیر الانام

چه گویی کسی را که در روز غم / ندارد پدر نه برادر نه عم
نه یاری نه یاوری نه رفیق / که بس وقت سختیش باشد شفیق

چنین گفت و حمزه را دل بسوخت / چو آتش ز خشم و غضب بر فروخت
بگیر ای پیمبر بگفت ای جان عم / نبینیش زین پس تو رنج و غم

که تا من نگیرم ز خصم انتقام / حرامست بر من شراب و طعام
بپاسخ چنین گفت خیر البشر / که ای عم اگر خون خصم [illegible]

بریزی که آن کرد تا زین / چه حاصل نباشی چو در راه دین
بدو حمزه گفت ای [illegible] عم / چه خواهی بگو تا بجا آورم

پیمبر بر او عرض اسلام کرد / شد از صدق او [illegible] آن یکی کرد
وز آنجا پس [illegible] بطیب تمام / که گیرد ز بوجهل دون انتقام

بسوی حرم رفت چون [illegible] / دل او ز کینه که کافی بدست
در آن روز بود [illegible] یکی هم / ز ابطال هفتاد کس در حرم

بیامد خرامان که همگنان / نمود او اسلام خود را عیان
شنیدند چون مشرکان [illegible] / که آورد اسلام آن شیر نر

شد از بیم رخسارشان چون زریر / ز غم تیره دلها که با تیر قیر
پس آنگه درو سوی بوجهل دون / چنین گفت با آن [illegible]

که ای شوم بدبخت بی باک [illegible] / چرا آمدی سیر ز جان خویش
چه یارا تو را زار عناد و ستیز / تو آنی بسوی نبی [illegible] ستیز

بخواری درشتی بری نام او / زبان [illegible] کشی [illegible]
جوانی که گفتش آنست جواب / ندادش جهل [illegible] این جواب

بهشت کان نیا بود [illegible] / ابوجهل را هفت جا بشکست سر
ز دو بلکه این گشت بهم [illegible] / نهاد و نداد از آن ضرب [illegible]

از آن روز اسلام قوت گرفت / فروغ دگر شمع ملت گرفت
برین نیز بگذشت چندی دگر / که هر روز دین نبی بیشتر

ذکر [illegible] ایمان آوردن عمر بن خطاب

عمر بعد از آن [illegible] چنین گاه / درآمد بدین رسول اله

چنان شد که بوجهل از [illegible] / بکیفیتی شد عداوت کنش
که هر کس قتل پیغمبر ذوالجلال / نبودش دل هیچ فکر و خیال

یکی روز بگفت با اشقیا / که آرد کسی گر سر مصطفی
هزار اشتر از خود بخشم باو / دو گوهر آن دیده [illegible]

ز دیبای مصری [illegible] / دگر سیم و زر بخشمش چند من
عمر چون شنید آن سخن گفتش / بکینه [illegible]

باو گفت [illegible] اگر / که از گفته خویشتن [illegible]
من امروز خدمت بیارم بجا / بیارم بهشت سر مصطفی

گرفت [illegible] ابوجهل او را قسم / پس آنگه ز دور کین قدم
بآن کار چون رفت بن عم / یکی گفت [illegible] خبر

ابا همشیره است نز با حفصه جوین — گرفته دو دین محمد بپیش
برآشفت با حفصه زان گفتگو — بگفتا بخیره مر گفتن این او

سوی خانه خواهر خویش رفت — چو آمد بنزدیک در پیش رفت
بیامد بعرش در درون شنا — صدای شنیده و با گفتن او

شنیده آنکه میخواند هم روی نکو — کلامی که بشنیده بد مثل او
ازو مسی گرفته بد آن کلام — همان خواهر و حفصه او ناتمام

عمر زود در خواهر آن را کرد — چو آمد درون شور آنها کرد
در افتاد با حفصه چو آهنگ — گرفتش گلو و بفشرد تنگ

در او بخت داماد هم با عمر — گرفته صحفها هم را بر
بخسبند که روی هم کاه شست — لگد که زد بدی و هم کاه شست

زهم پوست کنده بد هم گاه او — کهی این زن آمد و گاه او
درو چون عمر بود در زور تر — فکندش بزیر و نشستش بر

کلوش فشتکی فشرد آن جوان — که نزدیکت آن تا شود قصه جان
درآمد دهان خواهرش سو که بر — بگفتش چو خواهی بیا یا بمیر

اگر شاد کردی را ملول — نمودیم دین محمد قبول
کنون گر کشی سر دار ایم من — ولی بر نگردیم از دین خویش

چو بشنید از و حکایت گم — بدانست کو بر نگردد دگر
بگفتش خود دیدی بوار مصطفی — که کشتی مرا گشتین قتیل

بگفت کلام خدای جلیل — که آرد بهر دو حفصه خبر پیش
شنیدم و گردم بروی بیفتن — که هست آن کلام جهان آفرین

عمر گفت آن قول من از سامش — اگر یاد داری بخوان پیش
بر خواهرش آن چند خواند — عمر گوش چون کرد ...

و ندان اشنیدن بسی نرم شد — بسودای اسلام پس گرم شد
عمر گفت دیگر بخوان هم کلام — بگفتا دگر نیست زین حق تمام

ولی هست سینا ماو نهفت — که کرده نهان خواب او بگفت
قسم گر خوری کو نیاید زیان — بیارم بپیشت که خواند آن

چو بگرفت سوگند زد خواهرش — بیاورد آن وخود را پیش
بدل از اهل اسلام ماهش حباب — بیامد بنزد عمر بی حجاب

برو خواند از آیات پروردگار — ابا حفصه اسلام کرد آشکار
دلی آنکه او نیز چون بار غار — بگفتا رکاهین هسنو واز

چو آیات معجز بیان اشنید — همین حق که این خاطر رسید
با سلام شد روشنش سینه — که اهم شو درست چون تجر

دو آنکه فش با برو ان — تبر در سوگند ... زبان
برو لشکری همسر شدند — چو در حلقه مدینه بردر زدند

بگو زود در آن ست در — که استاده با تیغ بر در عمر
تبر دین رفت و احوال گفت — بما مانده اصحاب اندر شگفت

چنین گفت پس عمر حمزه ... — که عمر همیشه وی کند تیر
کاز را ره صدق آمده جناب — وگر باشد او را بخاطر

بتیغی که دارد حمایل عمر — نش نزار اسکند سرانم زبر
چو در باز کردند در ربی او — درآمد عمر با لب عذر گو

گرفتش هر اشرف ... — نشاندش بجا یکه بود ...
بگفته صحابه هم تهنیت — و زان پس بیاموخت آن ...

پس اصحاب با او شد این ... — که در خدمت سرور انبیا
بسو کرم آشکارا روند — نماز جماعت بجای آورند

رسید انجمن چون بعرض رسول — بخیر البشر یافت عز قبول
بیا ساقی ای رشک خلد برین — بساط نشاطی بگستر چنین

آمدن سید ابرار با یاران بحرم محترم و نماز ادا کردن با اصحاب و حادثه اتفاق افتادن

زخم باده بنگر و اندیشه ریز — سبو بر سبو کش که شیشه بریز
فزود آواز منطاق فردوس گام — که خورشید جام زمین شد بجام
کهن را ز نو شده را برملا — بده رو به تر و تازه ده صلا
از آن می که هم بکام برین — فروزان هم نعمت اقلیم
جهان مست کن زان می پرده در — کزو شد چو خورشید بزم از لب
در این بزم ساقی بنوا زنا — فروزد بگونه روشن چراغ
چو کردند صحبت چون اتفاق — برآمد رسولخدا از وثاق
روانشه بنایید با بزمن — بسوی حرم شدند آن امین
بنالید ازین بس شه کامران — که بردند روی دار بر آسمان
ملایک جو رامشت در دورها — شیاطین ز هیبت شده پایبند
همی رفت جبریل بالای سر — بفرق همایون بگسترده
بشادی برقص آمد آن سپهر — چو خورشید هر دو از فرخ چهر
بپهلو روان حمزهٔ نامدار — بپیشش علی صاحب ذوالفقار
همی رفت در پیش حیدر عمر — حمایل بمان تیغ کین برکمر
بکردا گرد جمع یاران تمام — برفتند زینسان سوی بیت الحرام
جدا از حرم سرور نیکجیه — رسانید چونکه موکب رسید
چو دیدند کفار ز انگونه حال — نمودند با هم بسی قیل و قال
یکی رفت از آنها بر عمر — بگفت این صفت ای ...
ز رفتن کی رفتی و باز آمد — که این رفتن نبی و بنیا آمد
که گر دو اسلام خود آشکار — آنکه با او گفت ای نکار
هر آن کز شما خیمه از جا بکند — بپیشش سر خویش در پا نهید
چو کفر و رو نبشد ازین انجمن — در دل چو داریم آن انجمن
نهادند بادر ره منع — نمودند با اهل بیت نزاع
چو دیدند آن صحبت ... — بدست بردند بر تیغ کین
از آنجا که کفار بس پا نشند — دلیرانه در مسجد آیند
بپیش در آمد رسولخدا — نمودند یاران با او قصد
نبی کرد تکبیر چون در حرم — شدند اصحاب بردند هم
در آن تابیدا برد بمسجد نماز — ادا کرد و آمد سوی خانه باز
چو دیدند احوال را آنچنان — در افتاد آشوب در مشرکان
نبی مصلحت جمله گشتند جمع — ز آتش کین و نهان چو شمع
نشستند پهلو بهم سر بزیر — چو در نیش غیرت کردگاری
شکفتند دیری محمد چو کرد — چنان آخر از با بر آورد گرد
ز جرات بجای رسید کار — که بر عت کند در حرم آشکار
بسر کرد کفها خوش بشم — ازان که عاجز بوی خشم
پس از فکر و اندیشه بشمار — شد آخر بریشان هزار
که نزد ابوطالب آمد — بیاید جمهور با رو بگیر
نبی را بخواهند این روز — گر او داد کوته شود گفتگو
ولی کرد شست حاجت ... دریغ — شده از خصم خود را تیغ
چو کردند بی فصلحت را بهم — برفتند پیش زن حرم
شد متفق با دل ... — شکفته با که خدای قریش

محمد براو آنجا از ما دعا
زاد هش میباک جنیدی گری
کنه شتم آبای ما روز و
شنیدی که دی قوم او حرم
نبود به تا حال دارد مدار
نخست آنکه امعن کنی با کسی
دویم آنکه کر گشتو اینچنین
سیوم آنکه کردانی اندر محال
بدان کین هوا را نبازی نهیم
چو رفته کفار برین در
نخست آنچه گفته کفار گفت
که جان پدر جز زین پند

دگر هیچ ازین صبر نتوان دعا
بیا مرد کی و برادر ده سر
بود وین ما کنون ورهش او
نمودند ما ما حسبان شتکلم
دگر از مدار اگر شده است کار
چه او خود چه اصحاب او سر بسر
به بندد تا کفشیم داد هن
فهیما شوی هر چند دون
بکار سپاسم ما سر دهیم

کنون هفت سال است کز بود
نکو بند خبر عیب اصنام ما
ندزین هم خجایا آیدش همی
ولی ما ز شرم تو نا بر دین
دگر ای بزرگ عرب بی
به بند داز ین گفتگو با بیان
سپاری بما تا بسوز در دو
که ما را دگر هیش ازین تا
بگفتند انکه رفت برخواسته

ما زار ما برکشا دست
هر کس عزیز سزی کرده نام
که ما و شما را بود دین یکی
نکردیم با او مکافات آن
پذیرفته با دیکی زین سخن
گذشته بسیار و دگر در زبان
بشمشیر تیزم بریزیم خون
خورد هر که خون دل
به بیرون شیدند ره در خورشته
هی را طلب کرد آنها
پس آنگه خود الاغم عم بگفت
در هنگار خود

طلب نمودن ابوطالب محمد را

قبول با خاطر آزرده اند
اهم متفق در ستم گشته اند
بود شیر هر چند با زور دست
ورا آن بزور جای جنباند کوه
چو این بنها دان هم نکوه
نکرد جوابی خلک حاضر آن
نگوئی با صنام بد بعد ازین
چو بشنید انصار و اعوان دین
چو بشنید از وی حکایت رسول
نظر کرد پس چون او ابن دعا

زبیکن تو خون جگر خورده اند
بکوبر زما هم قوی گشته اند
چو شد مور بسیار مانند شکست
چو باشند هوشیان گرد گروه
ز مور و ملخ بیشتر
به تدبیر با بدنشان
نخوانی دگر قوم را
بجائیکه خواهی توانی
بسی گشت طبع مبارک ملول
ولی آنچه گوئی تو باشد روا

کنون شهر وارزم مکدر شده
نداریم ما آنقدر رفته
دگر چند باشد دم تیغ تیز
بدان ای به از نور در جسم من
بود جمع ما تر داستان چنان
همان به که چندی ببندی زبان
کنی صبر تا کرد کار جهان
کسی آن زمان بین خود نگار
بگفتش که ای عم عالی تبار
ولی من بفرمان حق بسته ام

ره کین
که آنیم با جمله در کارزار
چو زد مور با شود
که ما بر نیائیم با انجمن
که هشت کلی پس سر زدن
بر شیخی الهی از نهان
رساند برآتیو باری
برآری زبین بیشتر
مرا اندر هنگار معذور دار
نه از بهر ضبط دنیا

همانگه و چشم بی آشنا ...
بانضای ... و بانگ ...
خواهر سخن را ... نرار
ز نام با این گفتگو باز شد

کنون لت بشدم ز خنجر جفا
اگر سر نماند از تن جدا
تو گر خنوانی بده بارم
بجا آرم شرط نگهداریم

دگر نیست مقدار بی ... بها
نداریم جمع از تو او هم جدا
ز خنور طه هرون بکش ز خویش تمام
که من پای نگذارم الا به پیش

بود پیش خلق جهان یار من
همه قوم اعوان و انصار من
چو این حرف بوطالب از وی شنید
ز شادی بگردد ز گل پر دمید

گرفتش در آغوش و بوسید دست
که با چنین مرد یزدان پرست
نگفتش مخور غصه جان پدر
بکن آنچه فرمایدت دادگر

که شه هم در ره شاه ام
بدست رضایت عنان داده‌ام
نگردم ز همراهیت یک وجب
اگر تیغ بارد بسر روز و شب

صفت ... نمودن ابوطالب ... بنی هاشم و بنی عبدالمطلب
... مشورت نمودن و ... نمودن ...
... از شهر ... [illegible] ... شعب ابوطالب

شنید این سخن چون شه انبیا
ازو گشت دلشاد گرد و جا

ابوطالب آنگه در اندیشه شد
شد تدبیر آن کار خود پیش‌بین

بر جوش کرد از قبایل طلب
بنی هاشم و هم بنی مطلب

رفتند در دم نفیران او
طلبکرده کان سوی ایوان او

سزاوار هر کس توانسته بود
نشاید چنین کاری سزاوار بود
چنین با زبان سخن در گشاد
که بنیاد آشتی و رنج گوهر نشاند

نگفت ... کان عالی نسب
سزاوار زحمت از اندر عرب
بدانید ازین سرکشان قریش
ز کین محمد برآورد و بیش

تبر و تک من جنگجو آمدند
همه دوستان چون ... آمدند
نمودند از او شکوه پیش من
برین ختم کردند آخر سخن

که من مصطفی را ... برند
سرش را ببرند چون ... سفید
اگر من بگلیم ... مقبال
شدند او ر بجنگ و جدال

بمانید ای مهتران حرم
محمد عزیز است چندان بر ما
که از جا نخوانش و بسنجر بخور
شتر جامن پیش او مست غیش

زنید بر زمین گر فلک را عدو
نیابد ز من کس سر موی او
کنم من حجت و بردادن و درنگ
گشت کار آخر خاش و جنگ

شما را که هستید غمخوار من
چو من جان ازین است بابای من
بیازوی نصرت طلبکرده‌ام
نگون و فاروری ... رداهم

کنون چیست تدبیر و رای شما
که دشمن کمر بست بر کین ما
بپاسخ نگفتند کرد نکس
چه مومن چه مشرک همه یکزبان

که ای شرف قوم ... شیر
بحکم تو داریم سرها بکف
سرموی از گفته‌ات نگذریم
اگر سر ببازیم گر سر دهیم

ولی دشمنانند چون بیشمار
ضرورست تدبیر در کارزار
چو بشنید این چند از انجمن
ز اصحاب بر وفق خواهش سخن

بد اندیش کرده دگر آفرین
نفرمود آنکه پاسخ چنین
که تدبیر آن کار شب کرده‌ام
ور ایشان شمار طلب کرده‌ام

بدانید هست تدبیر کار
که شبی که ما را ستوده و کوهسار
زبس در میانت بود بی نظیر
ندارد ... ست و حرج ...

بآن قلم

بان تلوه بدکار از چار سو | بود سنگ یک لخت نوار رو
در رفعت شده سرش بر فلک | بیطران ملک
که ار دو صد ذوق کرده متین | جو شد بسته بنهند کلیای بین
بدان شعب شد ... همگروه | گرفتند طرح چنان بکوه
نمودن چنان بن راه را استوار | که بدخواه بر ری نیابد گذار
دگر کار انجام آن قوم جنگ | بکوهم شد سرشمار سنگ
بود چون که از یکطرف با عدو | بگیرند دارا زهر سو فرد
نشستند چون قوم از دو نخستین | نمودند بر رای و آو نبین
باو حمله شد ستاره همدان | بجز بو لهب کیک آن دودمان
که اماده شد کفر یاری بکرد | بره دو فا یا مدا ری بکرد
ابوطالب آنگه با صحابه گفت | که ابراز کمون شناید نهفت
بگردی سرانجام با مود | جواب گشو خصم انگه چه سود
نکلنی بفعان بن شدند | که در هر ترتیب ساسان شدند
بپوشید پنهان و از خورد | ز نو شد پنهان و گسترانی
بشمشیر و خنجر ز تیر و کمان | ز دروع و مغفر زگرز و سنان
دگر انچه در کار باشد ببرد | چه در رد و زر آنچه تخت خوانده ببرد
نمودند از بهر آرام خویش | بقدر موت سپرانجام خویش
پس انگاه با تهیر دودمان | در آن ره رفته پر خوان
نمودند اول ز اصحاب کار | در دره را محکم و استوار
نبی را بجایی که بد ایمن تر | سپردند کردند انجا مقر
ابوطالب آنگه بطلبیکرد پیش | پسر ها و اقوام خود را به پیش
ملک کنند بخشان و جو تن برج | بسته شمشیر ها بر کمر
درشتی کلی و دستیسان | شب و روز کردی باشان
بجای بودی نبی در فت دام | ندشتی چو نصف شب انمقام
هر اوو را بجای دگر | هر یک ان کرجا وقت سحر
که تا بر ستم پیشگان بشتی | نباشد مشخص مکان نبی

آگاه گشتن قریش از تهیر ابوطالب و رفتن او بشعب و عهد نمودن ایشان با هم بر ایذای حضرت سید ابرار صلی الله علیه و آله و صحبه بسیار و عهد نوشتن در بیت الحرام او بختن

بد کوا شب پاس میه ... | که از خصم وسواس شد ...
چو دیدند اعدا که آن بار در | نمودند نخستین کار را استوار
زدو دو آن ... | هم از آتش خویشتن ...
نشسته بکجا هم ... | لشکر ... با اهل دین
نمودند با هم بدین قرار | که بر مسلمین تنگ گیرند کار
دل از مهر و هوشان بر کنند | بگیرند دختر ز دختر دهند
نباشند تا قوم جز اسلام | بگیرند شان فروختن ...
نشانان کس فروشند شان | نه جامه نه سیما ز نه خانه خواب
دگر انچه باشد از ان ناگزیر | که خواهد ... بسیار خیز
رسو دادند بند بر ان کوه راه | که کس انفقه تکلف گاه
چو کردند مهملت کافران | بدان باب تکرده دیکران
نوشته بر کاغذی بیشر ... | بسوگند کرده نه تا استوار
که پیشتم با هم در انکو عهد | در عهد دایم نمودند جهد

کنند کرسی زین تهمد عدو
چو بشنید حرم آن ناسزا نطق بین
پس آن نامه در کعبه آویختند
بآرام بود ند تا دلربود
چو بشنید بی ما ندو خورد نی
نه ترماند و خشک و تلخ و شور
نه بر خوان شان از دی کس صلا
خبردار گشتی چو دشمن از آن
گرفتی زدو زر آن همچنین با
چنین اهل اسلام را تنگ سال
بجنبید شان
که تا چند بند دو شد
نباشد بکس مروت روا
همان به که در نقض پیمان شویم
ابوجهل را زو سخن چون شنید
کسی میکند پاره این نامه را
پس آنگاه آوازه ها شد بلند
ولی آنکه را سینه پر کینه بود
هر فتنه از آن روز قوم از حرم
چو روز دگر یوسف آفتاب
هر روز رفت تقدیر جان آفرین
بصبح حرم قوم جمع آمدند

بود او هم از تابعان رسول
ابوجهل کین نام او زان و
غبار عداوت بر انگیخته
ذخیره چو بود همه تمامی نمود
کی گشت حاصل بفقر و غنی
شد از بوی آن هر خاک
چه بیگانه چه خویش و چه آشنا
رساندی بی خویشتن ور زیان
نمودی بر آن مرد و بر صد جفا
بدان جور اعدا بد نگو حال
سوی قوم رو کرد آنها یکی
کنون اندکی هم مروت بسند
نه بر اسند نه اهل وفا
زند کرده خود پشیمان شویم
بگردد آتش جان بر دمید
که بر خود پسندید گفتن جا
ز هر سوی چندی عارض شدند
ابوجهل و دو مرد مینمود
سوی نامه آزرده خاطر هم

بیامد خواجه شان و
بر آن نامه کردند مهر و نشان
کنون بشنو احوال اصحاب دین
بعشرت بسر رفت روز
نه یکدو سال از دو که شد سال
کسی در جلال القدر هم
اگر کسی سوی بهر حاجت
بهایی که بسید آن مرد دین
زبید د بد خواه آشنا
چو بختی و بید از حد گذشت
ز آل لوی بود و هاشمی زهیر
اگر هر شان زوال
که با شیر یاد فراغت
چو آن نامه را پاره پاره کنیم
بگفتند تا کی رسند الفلاح
چو بشنید زهیر از و انتخاب
کسی که دل او بود بامال
شد از هر دو جانب قیل وقال
چنین گفت با هم

ز بیسند زانا غیر
ز کینه بی بدی خونبار
که کرد ند ماو او ز آشنا دین
در از این بعشرت گذشته
نه در خانه مورکه
که از این بیکبا گشت
که با اهل ما ز رسول کشته
دو خصمان آن وا دی فقیر
بر فتی هشتید ست یوسن
ول العضی کافران
بدمیان سخن هاسر از بهر خیر
ز الصنافات با بد که گذشت
بنی هاشم آمد بعقب صبح و شام
قسم را بکفاره جاره
که بر هم زنی عهد نام او
بر آشفت و دو دشمن سخن جواب
هم آواز شد در سخن با زهیر
قصیده لی مانده بی الضال
که فرداد هم این کار خیر
برون آرزجاه شب بی لقا
که با بند از این غم نجات
چه صلح چه مفسد

آمدن ابوطالب ...
... ابن عهد نامه
... شدن ... از قرار داد

دم ... فرکوند

در اندیشه بودند تا چون کنند … از آن نامه از کعبه بیرون کنند

که تا که مسجد درآید ز در … ابوطالب آن شه نامور
از آن پس همه خیره بنشستند … هم از هیبت او خموشان شدند

بتعظیمش از جای برخواسته … نشیمن بصدر نشستن بیاراسته
بگفتند با هم که این مدار … ببنگ آمد از غیرت و اضطرار

کنون بهر صلح و صفا آمده … بپرسش گری نزد ما آمده
بیاریدی ز ما عهد با یک … از فیض برخاست با جنگ

چو بنشست بوطالب نامجوی … سوی حاضران حرم کرد روی
چنین گفت اسیر کشتان قریش … بما آنچه کرد بد از قهر و کین

چه حاجت که تفصیل آن بشنوید … که خود هم از کار خود واقفید
بدانید اکنون که روح الامین … ز نزد خدای جهان آفرین

بیامد سوی محمد پیام … که آن نامه را وز انتقام
که قوم تو را کشتگان بخشید … نوشته در کعبه آویخته

دران نامه جز نام رب ودود … ز پیمان و سوگند انجا نبود
همه سر چنان خورد کرمش تمام … که باقی نمانده ز یک حرف نام

کنون میکنیم عهد من با شما … که با هم کشائیم این نامه را
دگر آنکه باشد خلاف خبر … دران نامه از کرم نبود اثر

بدست شما مصطفی را دهم … کنیم آنچه خواهید نیکی هم
اگر راست باشد کلام نبی … چنان چون خبر داده است از غیبی

که جز نام حق خورده کرمش تمام … شما بگذرید از سر انتقام
شمارید باطل همه عهد خویش … نباشید ز انکه بود بیش ازین

شنیدند چو قوم از و این کلام … بر این شرط گشتند راضی تمام
بگفتند المهتر نام جو … تو انصاف کردی در این گفتگو

پس از جا بجوید جمله برخواسته … بالغای آن عهد بر خاستند
ز سقف حرم نامه کردند باز … گشودند و دیدند پیش آن فراز

بجز نام پاک خدای جهان … ندیدند از حرف دیگر نشان
که کرمش همه سر تراشیده بود … ز لکه دگر آن صحیفه پاشیده بود

چو دیدند آن قدرت کردگار … ز حیرت هم از خجلت شرمسار
فکندند سرها بجوید را بپیش … گرفتند بدندان سر انگشت خویش

پشیمان شدند از شرط العناد … زهیر و رفیقان از جمله شاد
پشیمانی اما نمیکرد سود … که از کف عنان سخن رفته بود

در ذکر ملاقی شدن ابوطالب و حضرت [illegible] [illegible] زهیر و رفیقان او عهد نامه [illegible]

ولیکن بوجهل برگشته بخت … بران عهد شکن چنان سخت بود

اگر چند جای زجا ها تفرقش … بیاو متفق گشته از قهر و تیش

نمودند فریاد و غوغا بسی … سخن گفت ای حق دهر کسی

ابوطالب آن گفتگو چون شنود … هم از این بیشان زبان بر گشود

زهیر و رفیقان او آن زمان … با آن نامور مهتر خاندان

ز شرطی که کردیم از تو قبول … نباشد کسی را مجال عدول
کنون عهد خود را بجا آوریم … حضور تو آن نامه را بر دریم

ببستند هم پس تیغها بکمر
بیایند اگر هست بی [illegible]
برآریم از ذره اصحاب را
وز آنجا رسانیم شان ناگزیر

بریدند سر تا به رازدران
ببستند شمشیرها بر میان
مر آن قوم را مهتر نامدار
بخواندند بر قول خود دستور

نشسته خاطر خسته دو الشت
بدانسته سوی [illegible]
برفتند یاران همراه او
بکو همین از زد و کرد و ز رو

برآمد ابوطالب سرفراز
آمد درست گامی سوی راه باز
نشستند تا نزد یک اصحاب خویش
بگفت آنکه کایت بگذشت پیش

رسید پس پیش با همرهان
گشتند بر عذر خواهی بآن
که ای نامداران عالی تبار
ز روی شمائیم با شرمسار

بنخشید یارا که بد کرده ایم
ستمهای بی حصر و حد کرده ایم
گر با شما نیست ما را عناد
شما هم ز رفته میارید یاد

برآمد از این شادمانی [illegible]
که ما از بد خصم داریم باک
نشستند یاران جوانان چرا
شادمان چو گل زنان و صبا

چه آمد از نعمت شد فرح
پرستید اصحاب از حرج
چو حزم زمانی بود از تنان
که بعد از چنان محنتی بیکران

چنین کس چنان نعمتی زود
یکی یا از آن محنها وارهد
نباشد دگر هیچ لذت چنین
همین است عمر دو باره همین

پس آن نامداران بیدار بخت
تا ساعت اول در بستند بخت
نمودند طیران سنج یگانه
چو مرغان که از دام شد رها

بشکر چنان نعمت بی قیاس
نمودند نیکی و هم سپاس
از آزاد گشته ز رنج و تعب
در آرام بودند پس روز و شب

ولیکن رسول خدا همچنان
نشستی ز ارشاد مردم زبان
نشسته ز جهال ظلم و ستم
نگردی سر موی از جهد کم

از آن قوم بدکیش بیداد گر
مردمی که بودند بی رحم تر
ستم بیشتر داشتندی روا
ز حق او در ترد شدی خدا

بر آن ناکسان قهر نازل شدی
بی گور گشتی یکی شش شدی
بی را گرفتی تب شعله خیز
بدینگونه دیگر بلیات نیز

چنان زیستی چند که در عداوت
بس آنگاه هر روی بحال خراب
همین حرف گفتی بر آن توقت بد
خدا ایچد مرا کمک شد

بدینگونه بگذشت هم چند گاه
ور امین چنان نشد بحکم اله

[illegible]
[illegible]

که روزی سر سرفراز عرب
ز ضعف بدن گشت بالین طلب
ابوطالب آن سید ارجمند
ز ناسازی طبع شد دردمند

زمین به بستر شد خاک گرفت
همی شد درد در جمله اعضا گرفت
تبش همچو خون در رگ و پی دوید
بهر استخوان ها چون بی رسید

ز بیماری و ضعف رنجور شد
گرد ان تاب و توش از بدن دور شد
بدیدند حال پریشان او
همه عم کسان خویشان او

عمین ز انحراف مزاجش شدند
مقید بفکر علاجش شدند
بهر جا که از دوستان و کسان
نشان طبیب مسیحا نفس

نمودند حاضر ببالین او
ولیکن نشد هیچ تسکین او
شدی مبدم درد او بیشتر
نکردی دوا نفع افسون اثر

طبیبان نگشته ز دست اروا / چو حال انچنان دید مادر
برانست کز داد ... / خلایق همه بر قضا بنگرید

بخواند آنکه آنسنور انجمن / سران قبایل چو خویشتن
چو گشته جامع بزرگان تمام / گشود آنگهو بند لب بر کلام

چنین گفت کای سروران عرب / بزرگی نسب هم بزرگی حسب
همه در نسب از برادر خلیل / همه اندر حسب مشتهر و جلیل

نماند از بزرگی و قدر و شرف / نصیبی که نامد شما را بکف
بسی گنج بخشان حاتم سخا / بسی شیر مردان رستم شکار

میان شما سروران بوده اند / همه سرفراز جهان بوده اند
بر آئید ای نامور بخردان / نبود و نباشد کسی جاودان

کراز اختیارات بایندگی / کجا اختیارات بر بندگی
ز آثار کردید بر من عیان / که میبایدم رفت ازین جهان

کنون رو بسوی آنجهان میکنم / وداع شما دوستان میکنم
شما شاد باشید و بیدار بخت / که بار من آبستم خانه بسته رخت

همین قدر دارید بر خلق و عام / که هست خادم بیت الحرام
دگر آنکه پیوند هم بگسلید / بانصاف با یکدگر سر کشید

ز خویشان خود بر شما بدرود / بدارید پاس رحم را نکو
ترحم نمائید بر زیردست / نباشید و از خسته شکست

ضعیفان خود را حمایت کنید / بدرویش و مسکین عنایت کنید
نگردید هرگز بگرد دروغ / که از تیره گی دل نگیرد فروغ

ببندید دست خود از مال غیر / که هرگز نبیند از آنمال خیر
بدانید دیگر محمد بیشت / در نجر فضل از نام نیکست

فرستاد او را خدا بجهان / پی رهنمائی سوی گمرهان
ز حلمش سپهر سرنیهار / بود حلمش و حلم بردبار

چنین دیده ام من بچشم یقین / که دینش کند روی سطر زمین
بملک عرب و دیار عجم / در آید بفرمان او بی قلم

... داران عالی تبار / که گردند از سرکشی خاکسار
کسی بی نشان مردم مستمند / شود نام از وی بر روی سربلند

نماند دگر اعتباری بکس / بود معتبر مرد دیندار بس
در آنجا که جز تیم ... امل / که در پایه ... روز فرخنده ...

بیا بر شما باد این دوستان / به ... سازید حرف مرا حرز جان
اطاعت کنید ش بحکم خدا / بخواهید خواری ... را

وز انپس وداع عزیزان نمود / خود از ضعف بر روی بستر غنود
شد ... سیدم / بهر دم ز روی سوی عقبی قدم
چو آنوقت ... نزدیک شد / بچشم اندرش ... رنگ شد

در ذکر وداع نمودن حضرت ابو طالب عزیزان ... حضرت محمد

نبی بود حاضر ببالین او / در آنوقت فرمود تلقین او
بگفت آنچه از سرور دین شنید / بشستم ... نفس در کشید

خراشید عالم ... پاک / روان فلک رفت از سوی خاک
نبی بهر آمرزشش کرد کار / طلب کرد با دیده اشکبار

برادر که کردند مرد و جوان / چنین است آئین رسم جهان
بدارید کس چشم مهر از ... / کهی نیک بینی و گاهی بتر

لباسش کبود و بیستم از آن ... که بی او همش نگذرد دیگر آن
نشد مهر شان بر ازین یک نگار ... ز بر دوا[illegible] خویش چند بن مهر

همه پوشش کبود و بکرد عزا ... نکردی پشیمان دلی از جهان
چنین بود تا بود خرج سرک ... که راند به یکسو خوب دو برگ

بفرمود پس سرور انبیا ... که تجهیز و تکفین آن بشود
کند نور چشمش علی ولی ... کمر بست حیدر به حکم نبی

بشستش به کافور تن ... بر آئین اسلام کردش کفن
بتابوت آنگاه بگذاشتش ... پس از جای تابوت برد ناگهش

رسول خدا پس بتابوت او ... همه برفت و میکرد این گفتگو
که ای مهربان غمگسار من ... نکردی تو تقصیر در کار من

ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی ... گرامی ترا از جان مرا داشتی
نگشتی تکدر دل آزار هم ... ز دشمن نمودی نگهداری هم

بدین سان داشتی پس من صبح و شام ... خور و خواب بر خویش کردی حرام
همیشه ز خود داشتی اصنیم ... که باد از تو راضی خدای کریم

نکوئی نمودی ز بهر ابا ... به نیکی بیابی ز ایزد جزا
دگر هم ز یاران خویشان او ... بسی یاد کرد از احسان او

همه گشته غمناک از فوتش ... بر و ندانکه که بد مدفنش
نگاه کس سرد مرد گشته ... همین است انجام دار فنا

ولی بر حبیب خدا جهان ... بسی کرد اثر فوت آن مهربان
بلی آنکه رفت آنچنان غمگسار ... وگر دشمنان را فرود اختلال

ازین غم در اندوه بود نبی مدام ... بهر بس که گذشتی چه صبح و چه شام
بدین سال که بگذشته بد بیست روز ... نگردیده بد کهنه آن غم هنوز

که تا که ملال دگر رو نمود ... فلک داغ بر داغ بنشین فزود

رحلت نمودن بانوی دو سرا خدیجه کبرا از سرای غرور بعالم نور و اندوه حضرت خیر البشر صلی الله علیه

چنان شد که بانوی دو سرا ... جهان مادر پاک خیر النسا
کزو بد برون نبی معاش ... ز ضعف بدن گشت صاحب فراش
بهر روز زور دلش رفت ... بدادر تا شد ز تو بی کر رفت
بلی رو افزون بدی رنج مرگ ... نماند دوار از او شاد و برگ
نفس در سینه ناتوان تر شدی ... به بالین سرور اکرم شدی
نداری غذا لذت آب ... که بیدار مانده ز رفتن بخواب
رسول خدا چون چنان دید حال ... بدانست کآن را چه باشد مآل
وگر داده بودش خبر جبرئیل ... که بانوی ورست وقت رحیل
چنین گفت با او رسول اکرم ... که این بخت آمد گران در دلم
کلام چنین است کآمد پیش ... ملال از فتوای مهر کیش
ولی بعد ازین غم خدای کریم ... ترا میرساند لغفور عظیم
چنین عذر فرمود جان آفرین ... که بخشد بمن در بهشت برین
ترا نیز با مریم ... که با شند حوران ... جاریه
چو بشنید با نواز و این نوید ... دلش از طرب همچو گل بر دمید
چنان است مشتاق ... گفتنی ... ز [illegible] کنج
ولی چون تمنای تفویض داشت ... به او راک آن همت خود کما[illegible]
فتادش بسر چون هوای جنان ... در آمد سر و از [illegible]

چو نزدیک شد ساعت ارتحال ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]مر او را دگرگونه گردید حال
رسولخدا داد تلقین او ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]ش رحلتش کرد تلقین او

یکی ماه از بعد ام رسول ‌ ‌ ‌ ‌ ز عالم سفر کرد ام بتول
ز بعثت نبی ده و سه سال بود ‌ ‌ ‌ ‌ که بی دربی این حزن ها را نمود

پس آنجا که گفت اشرف مرسلین ‌ ‌ ‌ ‌ بگنبد در قبرش و زان سر زمین
[illegible]ورا آمد بقبر آن جوادل شفیع ‌ ‌ ‌ ‌ که کرد او بفیض قدم [illegible]

درآورد پس نعش آن غمگسار ‌ ‌ ‌ ‌ ز رفتن شد و دیده اشکبار
بسی با وی فرمود نجوا ازش ‌ ‌ ‌ ‌ ز حق خواست آخر نکو کاریش

که کرد چو بستر آن نخل پاک ‌ ‌ ‌ ‌ بیامد سوی خانه اندوهناک
شد اندوهش بیشتر از پیشتر ‌ ‌ ‌ ‌ چو فرمود آن مهربان همسفر

که دیگر چو آن هر دو یاری نمود ‌ ‌ ‌ ‌ درون و برون غمگساری نمود
ز یکسو فراق چنان همرهان ‌ ‌ ‌ ‌ ز سوی دگر رسته گمرهان

رسیدش چنین بلیه ایام حزن ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]مر انسان را نام شد عام حزن
ز فرط غم و ظلم اهل جفا ‌ ‌ ‌ ‌ برون آمدی کم ز دولتسرا

نمیزد ولی صبر سالار دین ‌ ‌ ‌ ‌ ز اندوه از چرخ چین بر جبین
بنگام خدا [illegible] بودش رضا ‌ ‌ ‌ ‌ نمیکشت از آزرده دل از قضا

چو دیدند بی غم کسانش ز تاب ‌ ‌ ‌ ‌ تظاهر نمودند کین و عتیب
در [illegible] بسیار کردند چنانکه آن ستم ‌ ‌ ‌ ‌ که دشوار شد بودنش در حرم

جنان دل پاک دگر جای ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] بیرون نهفته از کعبه پای
طلبکار دین بیدار هر دو جو ‌ ‌ ‌ ‌ بدو گفت غم سایه بودش پناه

نمودش بخود همسفر از کرم ‌ ‌ ‌ ‌ بسوی قبائل برفت از حرم
نخست آن حبیب خدای ودود ‌ ‌ ‌ ‌ بسوی [illegible]ی بکر بنهضت نمود

نهضت نمودن حضرت [illegible] از [illegible] اندوه [illegible] از حرم محترم بجانب قبایل و دعوت نمودن

همین خواندشان مصطفی ‌ ‌ ‌ ‌ اجابت نکردند اهل جفا

وز آنجا بسوی گروه دگر ‌ ‌ ‌ ‌ سفر نمود تشریف خیر البشر

بدان قوم همره نمودا ویسی ‌ ‌ ‌ ‌ ولی ها نکذاشتند ذره

از آنجا چو پابوس کردید باز ‌ ‌ ‌ ‌ سفر کرد از آنجا بسوی حجاز

بارشاد آن قوم بکشاد لب ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]ره گردان کمر بار از طلب
نکردند ارشاد او را قبول ‌ ‌ ‌ ‌ نمودند دل از مروت عدول

نکفتند اوباش و اجلاف را ‌ ‌ ‌ ‌ سفیهان و بیشرم و اوغاف را
که با سرور دین سفاهت کنید ‌ ‌ ‌ ‌ بران گوهر پاک سنگ افکنید

گشادند اجلاف بیباک دست ‌ ‌ ‌ ‌ سر زید از آن سنگباران بخست
[illegible]بی را هم از سنگ اهل جفا ‌ ‌ ‌ ‌ شد ساق پا زخم از چند جا

چو کردند مهمان نوازی چنین ‌ ‌ ‌ ‌ برآمد از آنجا شهنشاه دین
وز آنجا بسوی حرم شد روان ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]ی بوستانی درآمد درآن

وز آنجا بپای درختی نشست ‌ ‌ ‌ ‌ تن از خون بشست و جراحت ببست
برآورد دست آن جهان جهان ‌ ‌ ‌ ‌ بدرگاه یزدان نیکی رسان

چنین گفت یا ارحم الراحمین ‌ ‌ ‌ ‌ نگارنده آسمان و زمین
تو هی کردگار قوی و جلیل ‌ ‌ ‌ ‌ منم بنده ناتوان و ذلیل

مر قوت خویش دارم امید ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]ه از خود نصرت نوانم رسید
ز ضعف خود آرم بسویت پناه ‌ ‌ ‌ ‌ ز خواری که گردم درین بارگاه

حکایت همی نشست آن پادشاه / اگر خیر بو سعیی بدارم گمان
من از نوش محبتها مان تو / بعزت رسان قیصران حق

چو برداکر دست لطف خدا / برآید کی صبر من با عنا
الهی بود این بلا کر ختم / نگاه در زعفو تو داریم چشم

بدان‌گه که باشد رضا شد از آن / بود این بلا جمله آرام جان
بهر حال جویم بسوی سپهر / الا عفوت وسعت رحمتیه

بهر جا رسیم یا بدوستان / مرا بشنا فیروز بر دشمنان
بدر بنیان نهی با زمان فراز / بدانای سرار مسکینت راز

وز آنجا بسوی حرم شد روان / ببین از قطعه آن سیر سروران
بجائیکه بد بطن نخله بنام / رسیده دور نزدیک شام

از آنجا حرم بود یکروزه راه / شب آنجا بسر برد آمدن پناه
چو وقت طاعت شهنشاه بد / با ستادن ستدین جهان آفرین

فریقی در آن وقت از آن جنیان / که در نینوا بدند از همگان
شنیدند آن قوم از آن سر فراز / کلام الهی میان نماز

چو کردند گوش آن کلام نبی / تعجب نمودند جن بری
بگفتند با هم که بعد از کلیم / بدر بنیان کلامی متین قویم

در آفاق بشنیده ام از کسی / همه بیم اگر چه فیضی ان نبی
بچشم حبیب خدا الجهان / نمودار گشته آن جنیان

سؤالات کردند از آن جناب / شنیدند از هر دو دین جواب
چو از جنیان شد لقمش نبی / فرستاده کرد کار قوی است

نکردند از حکم محکم عدول / نمودند جنیان ایمان قبول
بقدر ضرورت از آن کار این / سیامو حجت شان سید المرسلین

نظر مود نگاه کرد از تمام / که باید کنون قوم خود را تمام
بشهر راه دین نمایی کنند / ز گم گشته راه رهایی کنند

نهادند بر چشم دست قبول / شدند آنکه ایشان نوع رسول
چو یکچند بگذشت شب آن شمر / از آنجا روانه بسوی حرم

چو شد داخل کعبه خیر الانام / زره رفت او سوی بیت الحرام
طواف حرم استلام حجر / با دو آب منود خیر البشر

وز آنجا سپاه بد و لشکرا / بر سر جمع گشته آن فنا
همه شاد دل از قدوم رسول / ولی دشمنان بردن ناکی ملول

وز آنجا حبیب خدای علیم / شبی بود در کعبه بودی مقیم
نه از مکه بیرون نهادی قدم / ببنکیر دار دعوت خلق کرم

رساند آن قوم خود احکام رب / کشیدی ز آن قوم رنج و تعب
چنان گشت واثابت بر آن شبها / که بد حاسدش قادر ذوالجلال

کنون بشنو عبد محتاج رد / سخن با بلندی معراج او

در بیان معراج [illegible]
[illegible]

بنا بشنو معین اهل خبر / مر سال معراج خیر البشر

ولی کثری کین که هر سفته اند / عمر وحشتش سال هم گفته اند

بشب شد عروج شهنشاه بین / شبی بود چون گیسوی حور عین
شبی در صفا همچو صبح شباب / بر اختر در وجود ملکی نقاب

شبی همچو روز بلند اختران / شبی همچو سیاره روشن ...
شبی چون عروسان ... / زمین لعنه نقش تکار

در نسب حبیب خدای علیم | بکاشانهٔ ام هانی مقیم
زده تکیه بر فرش خواب عجب | شتره ته لیکن برفته بخواب

که آمد ز درجبرئیل امین | باستاد و بوسید وی بر زمین
بگفت ای حبیب خدای بیا | کلام تو جان بخش جان شاد را

عناصر جهان گیر ز دولتت | موالید جان پرور از نسبتت
ز نور تو خورشید و مه را دو نور | ز کرد ره تست آسمان را سوار

برای تو معراج فراخته | همین کاخ نه آسمان ساخته
از آن قصر و آن خانهٔ سراتی | چه حاجت نبینه اگر که خدائی

رسید است از فار و رو دو علا | تا رایش آسمانها ستان
سموات انوار اندوخته | کواکب مشاعل برافروخته

ملائک گشته صف در صف فوج | با نبوۃ بر از آنکه از بحر موج
شده بیت معمور چو بزمی حور | ورو منبری نصب کرده ز نور

کشیده الطرف صف قدسیان | به تسبیح مشغول کرده بیان
ز ترتیل عذب البیان انبیا | به تهلیل رطب اللسان اصفیا

در سدره را برده بسته ز نور | در روح جنت آستان رم حضور
سما تخت و کرسی برون از شمار | زده خیمهٔ عرش بر کاینات

گشاده در باغهای بهشت | صبا مشکبو خاک عنبر سرشت
لبالب شده کوثر از انگبین | سواگشته از نهرها بر زمین

دران نهرها کو هر در نما | شده فرش حوض از سنگ در
زده سبزه سر از لب سلسبیل | ملون چو بال پر جبرئیل

چو منعم درختانش از او بر | نهاده بی شکر بر خاک سر
چه ساق و چه شاخش همه از زد | همه برگهایش بر جد بسب

ز لعل و زر در گل جو ناباب چراغ | معطر ز بویش چو نافهٔ در باغ
بطیران طیور ملائک سرشت | به پر و بال آن مرغهای بهشت

ز یاقوت در و زمرد نگار | نواشان ثنای خداوندگار
قصور جنان و زخشان حور | زنکدانه یاقوت بکداز در

دران قصرها حور و غلمان بپا | به از لولوی تر بحسن و صفا
حلی بسته هر یک بصد زیب | ز استبرق و سندس و لفربب

برای نثار تو غلمان و حور | طبق بر گرفته طبقهای نور
قصرهای فلاک نه کانه را | جهان قصر و ایوان و کاشانه را

روان شد بمهمانی کردگار | زهی میهمان و زهی خانه دار
چو بگذشت بیرون ز هفت و نه طاق | بیاورد جبریل پیشش براق



جهنده چو برق و رونده چو باد | نداند کسی زو چه بودش نژاد
بسم ساق و بر کفل چون شبش | ز استبرقی خوبتر پیکرش

سر و سزاد

سر و سینه اوزیا قوت ناب — کفل بود سیمین و خوش تاب
چو آدم فرو روی آن آل — ببستان بری رو بهلو و بال

سوار شد چو کرد آن جهان — جهان خواست تا شود همعنان
زمین کرد انداز بالا روی — که ممکن نبودش فراق نبی

بدو گفت جبریل تیز بود — بجا باشش ملک محمد رسید
برانگیخت چون گام برکت و شد روان — شتابان چشم مرد که آیینه آن

زهم تا بر شد رفت او کجی — برفت و ببرد و بیامد بجا
نمود آنچنین پیش اهل جهان — ولی کرد او قفس هفت آسمان

ببرد ندول سوی ملک شام — به بیت المقدس سپهبد الحرام
که ارواح پیغمبران سلف — در آمد ز عز و جاه و شرف

بهان بی بری آن شهریار — بصد حشم بود منتظر کار
چو آمد زره جان شخص جهان — به پیش رو بند و جانیان

نمودند رسم تحیت ادا — بگفتند خوش آمدی مرحبا
مدار انبیا را جواب سلام — با آیین نیکو نشه خاص و عام

کشیدند صف انبیای سلف — بلند شد آن پیشوای صف
پی شکر آن نعمت بی نیاز — ادا کرد آنجا دو رکعت نماز

چو شد فارغ آن شهنشاه دین — سوی صخره با جبرئیل امین
بود صخره سنگی که بهر کلیم — فرستاده بد کرد کار قدیم

یکی نردبانی بد از سیم و زر — که از صخره بد تا فلک رهگذر
از فرش بر آمد بران نردبان — بیکدم زدن رفت تا آسمان

چو بر آسمان نخستین رسید — درش باز سوی درون بست دید
به بواب فرمود روح الامین — که در باز کن بهر شهنشاه دین

ملک حیا گفت و در باز کرد — در آمد بدو شاد گردون نورد
یکی مرد را دید آنجا نشسته — که انوار از چشمش بد بنهی

بالا چو طوبی و چو نیمه بجبیر — شده روشن از نور او چرخ پیر
بدو گفت جبریل کامی نبی — ملاقات کن با صفی خدا

بفرمان جبریل خیر البشر — ملاقات فرمود با بوالبشر
بدو گفت آدم که ای سرفراز — بدیدار تو بود ما را نیاز

بیا ای خجسته مقدم نکو آمدی — با این عزت و آبرو آمدی
مرا چشم روشن از این آمدن — که همچون تویی باشد از نسل من

چنان تکریم و تعظیم او مصطفی — که فرزند مرد آنکه خویش را
در آنجا سوی شتر شد روان — گذر کرد از بام هفت آسمان

بدینگونه میکرد در هر فلک — ملاقات با انبیا و ملک
چنین تا رفت تا سدره المنتهی — از و گشت جبریل آنجا جدا

که صد عز و جاه از این بیش بین — بسوزم اگر پا گذارم ازین
پس آنگاه از سدره المنتهی — رو گشت شهنشاه انبیا

براق سبک سیر را تیز تر — بفرمود چون برفت خنیمی گرا
زرفتار چون باز ماند آن بهوار — شهنشاه بر پشت رفرف سوار

ز رفرف داشت رفرف رفتن شتاب — بیکدم بهمود چندین حجاب
ز رفرف لطف تیز تر میر بد — گذشت از حجب تا بکرسی رسید

رسانیدش چو رفرف سیر خوش — پس آنگاه میکال آمد به پیش
تحیت ادا کرد و چون بنده کان — بها لا بریش برد از آنکه کان

ز کرسی چو بگذشت سالار دین — نمودار کرد بد عرش برین
چو در شد بعرش عظیم رتبه — ز عرش آفرین او ندا می شنید

بخلوتگه قاب قوسین شد / سخن ساخت باری نبی پیش

در آنشب شه احکام دین را حدود / مقرر بفرمان رب ودود

صوم و داد خمس و صلوة / هم ایام حج اعصار زکوة

ولی آنچه او دید سموات دید / بدیدار حق آنچه گفت و شنید

نشان و نزولش و اهل خبر / ببخشی خلافت ازان جم

زبان بسته دارم ازان گفتگو / که داند خدا و رسولش نکو

ولی ام آورد در زیر پا / سموات را سر بسر انبیا

همان عرش و کرسی و خلد برین / بدانسان که فرمود روح الامین

ز خرد و کلان سر با بدید / مطالب بگفت و مواعظ شنید

ولی آنچه گفت او ز رمز نهفت / ز حق وعده عفو رحمت شنفت

بیامد بجا سید کاینات / گرفته بکف آن برات نجات

زبس شاه دین نکته گفت و شنود / چو آمد جهان سپهرش کرم نمود

در ذکر مراجعت نمودن سید لولاک از معارج افلاک و بیان کردن حقایق عالم

بروز دگر سرور خاص و عام / بدولت بیامد به بیت الحرام

حکایات دوشنبه گفتن گرفت / ازانجمله با مردم اندر شگفت

ولی آنکه بد مومن پاکدین / برافروختن ز ال نور یقین

چنان کرد تصدیق خیر البشر / گروهی که شکی بود با همسفر

ولی کج نهادان سست اعتقاد / ز نقصان ایمان گواهی نداد

انه الجمله جهال مرتد شدند / مسلمان ز لاف باطل بد شدند

ولی مشرکان شقاوت نشان / گشودند بر راه نیش زبان

بگفتند از انتظام فلک / نداریم آگهی چو ملک

که تا از تو پرسیم احوال آن / در آن صبح و تو گرد عیان

بپرسید پس اول اهل ضلال / ز اوضاع بیت المقدس سؤال

ز ارکان و محراب و ز منبرش / ز دیوار و ساطین بام و درش

نبی الملحمه چون در آنجا نبود / بر احوال خربش آگه نبود

شدند از پرسش عیب جوی آن لئین / که ناگه همان لحظه روح الامین

بحکم خداوند رکن و مقام / بیاورد بیت المقدس تمام

نهاد پشت در پیش چشم نبی / نماینده پیدا ما خراود یکی

سوالات کفار را آنجناب / در آنجا نه دیدی و گفتی جواب

شنیدند چون آن نشانی ولی / خجل شد ازان سخن منفعل جاهلان

دگر باره گفتند اهل شقاق / که اکنون بگوی سوار براق

چه داری ازان کاروانان خبر / که دارند رو سوی ما در سفر

بسوی وطن گشته عازم ز شام / بگو اندر این باب کو تمام

نبی داد آنگه ز هر یک نشان / که بد در فلان جا فلان کاروان

دگر آنچه آنشب در آن تیره دشت / بهر یک ازان کاروانان گذشت

که آن را رسول خدا دیده بود / ز احوال ایشان بیان می‌نمود

وزان پس از ان قوم اخبار جوی / بفرمود آن مخبر راستگوی

که آن نوروزان یکی کاروان / رسید یک منزلی بی گمان

نکرد و اکرام حادث حجاب / بیاید فردای سر آفتاب

چو آگه نمودند آن گمرهان / بدانسان نزدیکی کاروان

بگفتند از نیز با یکدیگر / نباشد ازین وعده تو دیگر

سحر بر سر راه با هم نشست / نظر بر ره شام کشور ببست

ابر از

کزاشان نباشد وقت فروغ / بود آنچه گوید محمد دروغ
بر این جمله گشتند همداستان / برفتند وقت سحر همعنان
نشستند آنگه روانان براه / همه روز و شب حاجت ... نگاه
نمودند هر یک نصیحت و جهد / علامات و نشانهاش ... نذر داد
که صادق نباشد اگر مصطفی / رسانیم این نذرها برایجا
نسپریم شهری به همدم بشتر / شنیدم هزار کاروان بیخبر
ازان شاد گشتی دل مشرکان / بدی جمله یاهم در زبان
گشته چنین منتظر شیخ و شاب / که تا که بری رخ نمود آفتاب
یکی گفت نیک ای کلخور رسید / بگفت اندر آن کاروان هم رسید
چو دیدند آن کوردل مشرکان / که بر وقت آمد ره کاروان
رخ ماه شد زرد از انفعال / زبانها ز ذکر آن گشت لال
ولی زان سیران جهل و حسد / کسی را نشد باز چشم خرد
که شد دیده از معجزات مبین / دل ظلمت شب نور یقین
چو خورشید گفت آمد آن نبی نهان / چه در روز کوری که تابی فناه
کسی را که روشن نباشد نگاه / نگردد درخشان روشن ز چهر ماه
شود روز روشن چو بی نور چشم / ولی کور دل ... بر از کور چشم
که خورشید بینش بخت صباح / شود کور معکوس در روز جزا
نه بیند دگر روشنی تا ابد / مباد الضیف کس این روز بد

در ... [illegible] ... رسید
ملک جبار ... [illegible]
احوال آن ... [illegible]

الهی باعزاز آل نبی / که دارم دلم دور از تیره گی
بیا ساقیا زود ما غم بکن / ز می روشنی در دماغم بکن
بود چیره از زنگ کفر و عناد / چو شب تیره دل وز روشن نهاد
ایا جام ... پر نور / زمانه چو حور
سیرت کرده از رخ خود نقاب / بیاور دل شب برا آفتاب
که صبح سعادت دمیدن گرفت / شب هجر پایان گرفت
نگردد بیک صبح گیتی فروز / الهی شب ما ... کن روز
کنون روز رایت دراز از شعار / که در باغ دین گشت فصل بهار
روایت کند راوی کنون چنین / که ده سال چون سید المرسلین
بسر برد در مسیان ... و جدال / بفضل و کرم قادر ذو الجلال
عیان خواست گر عادت ... / بگیتی شود دین حق آشکار
دهد نخل صبر نبی را ثمر / وز آن عالمی را کند بهره ور
برافروزد اعلام دین در جهان / رساند بگردون سر مومنان
سعادت بر آن ... آرد نبی / نماید حرم را ز اصنام پاک
ز بعثت چو ده سال اندر گذشت / علامات نصرت پدیدار گشت

در احوال انصار و سید ابرار علیه السلام

ثنا شد ایزد در ایام حج / سپهسالار دین رخ نمود از فرح
کنون کرد راوی آسمان / ز احوال انصار هم بیان
شنیدم ز داننده اخبار / که خیلی ز عهد بی شتر
ملقب بنیع شهی در زمین / سوی کعبه بهر حج از وطن
ور یثرب آن راه ... / بدانگه که ازان چرخ بلند
چنین گفت ... تا / شد از گردش اختران آشکار
که در خاک بطحا ... گاه / برآمد ... خورشید ماه

که بعثت کند بر من نبی … بود خاتم و افضل مرسلین
… رود سوی یثرب بگیرد قرار … ز اینجا که هجرت کند اختیار

بود امت او ز روی شرف … به از امت انبیای سلف
گر اینجا به یثرب کند … مقام … مرا بر سفر فتاده است احتمال

دریغا که پاک انتظارش کشم … هم از نسل خویش الشمرم
زهی بخت و دولت زهی اعتبار … اگر یابم عهد آن شهریار

وگر پیش از آن کرد چرخم تلف … بیابند اولاد من آن شرف
بگوشش دل و جان شنیده سخن … از او مژده بشارت شاد همین

بگفتا خوشا حالت ای ارجمند … که بر کاخ گردون فکندی کمند
که بر جوز دین … … گرفتی بدین گونه کار …

ولی همچنین دولت جانفزا … من محنت محروم باشم چرا
… یکجان … … نویسم یکی عهد سازم قبول

چو فارغ کنم از رقم خامه را … بیارم بدست تو آن نامه را
اگرچه سعیدی رسانی … … بود دیدنش آن برج …

اگرچه نیایش آن پاک گشت … وصیت نمایی باولاد خویش
رسانند با او هر که زایشان رسید … گذارند آن را زر چون سپند

چه گوینده گفت این ابیات … بدین گونه بگذاشت بر چشم دست
جهان و جهاندار … گرد … شدند نامه … مقصود کرد

پی چند یکبر هم زان طریق … دران کار گشتند با او رفیق
برفتند و کردند یثرب وطن … بگفتند دل از هوای …

برسته از صد هزاران حرج … نشستند در انتظار فرج
… در مقصود آمد … بدین گونه کردید آن چند …

ز اولاد آن ها که بنیان بدند
ز انصار … دین شدند

نمایم کنون این حکایت بیان
ز انصار گشته ایشان حساب …

چنان شد نتابید زان دین
که در سال عاشر … همین

دعوت نمودن … [illegible] … ورجابت نمودن القوم … [illegible]

که از هر طرف خاص و عام … گرفتند ماوا به بیت الحرام
… شاد ایشان زبان کرده … لعوات بر آمد … انبیا

بهر کس چو بگذشت عون نبود … ولی دعوت او نکردند سود
دل و گوش … ز روی نفاق … که برگرده بودند اهل شقاق

نموده بسجده جنون متهم … ز خلق … داده بودند رم
بهر سو … دعوت … نهان … ولی … حکم خدای جهان

بجایی رسید آن رسول کریم … بودند جمعی ز یثرب مقیم
… هستید از اهل کدامین دیار … از ایشان نپرسند شهرها

بگفته ایشان سخن چنین … هستیم از اهل یثرب زمین
… ای حق گذاران بیت الحرام … بفرمود آنگاه خیر الانام

برای حصول رضا خدا … نمودید طی این ره دور را
ز صاحب حرم … طاعت … که طوف حرم را بجا آورید

خدا اکرم هیچ داند کیست … وزین سعی این طوف مقصود چیست
… گرد قد از جمله … کم … پی چند همچون ز سنگ ودم

بدست خود آن از آنکه شده … در این بیابان حرم … چه اید
بمالید پس … در … بخوانند او را خداوند …

بخواند

بخواهند روی جزای عمل
که انگشت دیا که از زنده کرد
که افتاده در روی این [illegible]
بدانید ای مردم حق گذار
بیاورد محتاجیان وجود
نخست از زر و [illegible] محتاج تخت
پی تشنگی کرد آبی عطا
ز پوشیدنی و ز گستردنی
بدینگونه نعمای بی حصر و حد
نگردند دانند کان ظلم و [illegible]
ز آدم بهشتند تا این زمان
رسانند از حق چه پیغام‌ها
ازین آنچه ایسر کشان عرب
شنیدند چون اهل یثرب تمام
و پیش از آن دم آنکه اهل کتاب
که اعتبار بر گوش شان داده بود
شنیدند چون [illegible] آن جناب
[illegible] رسول [illegible] سلام [illegible]
[illegible]
بگفتند پس یا رسول خدا
شود بعد چندی به حکم خدا
شود از قدوم تو این خاک پاک

هم از روی شان [illegible]
که از لطف فرمود [illegible] کرد
ندارید الفت به خویش [illegible]
خدا ای کرم باشد آن [illegible]
هم او رفع حاجت [illegible]
و زاینست بی احتیاجی [illegible]
که قصر حیاتست از وی بپا
فزون داد از خدای غنی
کسی [illegible] شمرد
بگیرید راهی که خواهند [illegible]
چه پیغمبران با همه [illegible]
کشیدند از امت جور و جفا
[illegible] طلب
از و [illegible] نظام
خبر داده بود از آن جناب
[illegible]
جواب سوالات [illegible] صواب
[illegible]
وزان جمله [illegible]
که ای قول آخر انبیا
شود شهر ما دار هجرت ترا
رسد تا فلک طارم [illegible]

چه گرد او درین روزگار
شما را بود گر برای خدا
چرا بسته شد گوش و چشم شما
که از کاف و نون کردگار [illegible]
با کل و شرب و لباس [illegible]
رساند از لطف خود [illegible]
کرم کرد [illegible]
اگر چه بسی [illegible]
چنین حلقه‌های [illegible]
فرستاد پیغمبران جلیل
به تبلیغ احکام جان آفرین
کنون کرد مبعوث [illegible]
ز اعجاز مخصوص پیغمبران
نکردند تعظیم و آواز داد
پس از چند سید کاینات
[illegible]
نکردند چون دیگران سرکشی
رسول خدا عرض [illegible] سلام
همه در نسب [illegible] خزرج [illegible]
شنیدیم [illegible]
[illegible] جهان آفرین
کنون گر بود حکم [illegible] فراز

چه قدرت [illegible]
بود کوه از [illegible]
کدام اهرمن [illegible] هوش شما
[illegible] چشم و گوش [illegible]
دگر آنچه باید برای [illegible]
پی رفع هر چیز [illegible] سبب
[illegible]
[illegible]
بود خلقتش کوه و صحرا [illegible]
که باشند بر راه حق [illegible]
رسیدند بر اهل هر سرزمین
[illegible]
[illegible] آسمان
[illegible]
[illegible]
سوالات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگوییم وصف تو با قوم خویش ... مگر کار دین را بیاریم پیش

ازیشان شهنشاه گردن فراز ... بیاموختشان نیز احکام دین

بسی از کرم لطف و شفقت نمود ... برفتن سوی ما رخصت نمود

تباکید گفت ای شرف مرسلین ... که خوانید صحبت بخود را بدین

پس انصار از خدمت آن جناب ... برفتند سوی وطن کامیاب

رسیدند چون نزد یاران خویش ... نمودند اظهار ایمان خویش

گشودند آنگه که قدر عقول ... زبانها به مدح و ثنای رسول

بیاران بگفتند از صدق و داد ... ز اخلاص و اشفاق و انصاف و داد

ز یثرب دو قوم اندران روزگار ... سرافراز بودند و با اعتبار

ز خزرج یکی شهره اندر عرب ... دوم را بنی اوس بودی لقب

شنیدند چون وصف خیر البشر ... ز اهل خود ایم نامور

ازیشان دو آل اکثری گشت رام ... بسودای دین شد سر قوم گرم

نمودند عزم چنان در خیال ... که در موسم حج بیایند سال

نمایند رو سوی بیت الحرام ... در آیند در دین خیر الانام

باوراک آن دولت امیدوار ... نشستند یکسال در انتظار

چو سال دگر گشت هنگام حج ... پدید آمد آن روز کار فرج

آمدن جمعی از انصار ... سال دوم ... [illegible]

ز یثرب بشد آن قوم رخت ... سوی کعبة الله زاد و بخت

چنین گفت گوینده این خبر ... که بودند ایشان ده و دو نفر

یکی بود سعد عباده از آن ... دوم سعد بن زراره بدان

رفیقان ده کان بودند نیز ... چو ایشان همه سرفراز و عزیز

رسیدند چون آن گرامان ز راه ... نمودند سر اهل آن جایگاه

که بر جمله بودند با شاه دین ... عزیزان نشستند در سرزمین

گرفتند چون قوم آنجا مقام ... خبر شد بخدام خیر الانام

بیامد همان دم رسول خدا ... بآن قوم بنمود راه هدا

نمودند چون در مقام جلال ... نمودند تصدیق مقبول و قال

ضروری بد آنچه در راه دین ... بایشان بیاموخت سالار دین

طلبکرد پس سرور خاص و عام ... جوانی ز اصحاب مصعب بنام

که دانستی احکام دین را نکو ... کلام خدا بود در ذکر او

بگفتش رفیق عزیزان بشو ... به همراه ایشان به یثرب برو

بیاموزشان پاک دین چنین ... کلام الهی و احکام دین

رسی چون به یثرب به تقدیر آن ... بدین سرزمین اهل آن را بخوان

پس آنگاه بر قدر مصعب فزود ... بآن قوم ایثار بسیار بس نمود

که مصعب رفیق شما می‌شود ... ز یار و دیارش جدا می‌شود

باو آنقدر اکرام خوبی کنید ... که فکر وطن را ز یادش برید

گرامیش دارید چون جان ... حمایت نمایید از دشمنان

ازو یاد دارید احکام دین ... بخوانید پیشش کتاب مبین

بگفتند انصار کای شهریار ... ز مصعب بجانیش احمد بدار

که داریم او را گرامی چو جان ... نباشیم غافل از او یک زمان

پس از شهر دین چون رخصت شدند ... سراپرده بر سمت یثرب زدند

برفتند شادان به اوطان خویش ... شده کامیاب از تمنای خویش

بیثرب رسیدند با اتفاق ... برفتند هر یک بسوی وثاق

مصعب چو با سعد نیکرای ‏ ‏ نگاشت خویشتن را بجای
هم متحد گشته هر دو یار ‏ ‏ نمودی گرشان بر این بحکار

که با اتفاق اول صبحدم ‏ ‏ نهی مرد از خانه بیرون قدم
شدندی بسوی محلات شهر ‏ ‏ پی دعوت خلق در شهر و دهر

ز ایشان نشان هیچ روزی نبود ‏ ‏ که چندی بتوفیق رب ودود
بگیرد مرد و زن شد راه دین ‏ ‏ بپایند در جرگه مسلمین

دعوت نمودن مصعب بایمان آوردن سعد معاذ [illegible]

چنانست که یکروز آن هر دو یار ‏ ‏ نمودند بر آل اشهل گذار

بنی اشهل اعیان یثرب بدند ‏ ‏ بجز بر یکی در نسب بیشه‌اند

سر خاندان بود سعد معاذ ‏ ‏ بسی داشت بر قوم حکمش نفاذ
دگر آنکه بد سعد را آن تبار ‏ ‏ پسر خاله با سعد نامدار

چو با مصعب اسعد بان قوم شد ‏ ‏ بر ایشان عیان کرد این خود بود
پس آن قوم را نیز دعوت نمود ‏ ‏ پذیرفت آنکو بسی زود بود

یکی گفت با سعد آن محترم ‏ ‏ شنیدم که از قوم جمعی بهم
که تشنه از دین پاکیزه‌اند ‏ ‏ گرفتند دین نبوی این زمان

بگفتا به اسعد که چون گوش ‏ ‏ برافروخت شد آتش زبان
طلبکرد آنکه ز خویشان خود ‏ ‏ یکی مرد باهوش فرهنگ بین

دلیری جوان بود با اسعد ‏ ‏ که بد پیش او شیر عاجز چو
بگفتش برو پیش اسعد تو یان ‏ ‏ بگویش که ای ننگ این دودمان

نمودی اگر در میان چه چون ‏ ‏ ترا به کفن جامه بودی کنون
بگو کیست آن مرد هنگامه ساز ‏ ‏ که همراه آورده ز دور حجاز

با غوای او سر برآورده ‏ ‏ بسی جا بها برار زره بر
کنون گر شوی با دم از کار خود بس ‏ ‏ مر آن بد کیش را بی به پیش

نماند به بنیاد داد استوار ‏ ‏ نشود زنها داده کار زار
اسید لا در پس آنگه برو سعد ‏ ‏ بر اسعد بد خویشان چون رعد

بنا گه یکی تیغ هندی به پیش ‏ ‏ چنین مژده چون آل ز طین
ز دورنش چو دید اسعد با هوش ‏ ‏ به مصعب چنین گفت کای سر فراز

که آمد یکی جانب ما ز راه ‏ ‏ یکی مادر بسته آب و جاه
شود از شیر او دین گر ‏ ‏ بره پا گذار بد جمعی کثیر

بد اسعد هنوز اندرین گفتگو ‏ ‏ که از دور آمد غضبناک او
نکرد ابتدا از سلام و درود ‏ ‏ بگفت آنکه بس از غضب گفته بود

چو بشنید اسعد از وی سخن ‏ ‏ چنین داد پاسخ که ای نیکنام
بکاکت در کینه را وا مکن ‏ ‏ بنه تیغ از دوش و بشنو سخن

بسی گفته ما را اگر پسند ‏ ‏ دل کینه‌ور را از این بند
دگر آنکه ما را تو ملزم شوم ‏ ‏ براه رضا تو با سر و بسم

بسنده بد اسید سخن‌ها ازو ‏ ‏ نشست فی الحقیقت گوی چون
پس اسعد شنید مصعب نمود ‏ ‏ زار شاد مصعب زبان بر گشود

نخست او ز توحید آغاز کرد ‏ ‏ ز نیکیهای حق سخن ساز کرد
پس از قدرت کبریا و جلال ‏ ‏ ز عفو تجاوز ز خشم و نکال

ز انعام و آلای بی منتها ‏ ‏ پذیرفتن بود ایشان ز بنده‌ها
فرستادن انبیا بر عباد ‏ ‏ نمودن به ایشان سبیل رشاد

ز اوصاف و اعجاز سالار دین ‏ ‏ ز عدل و ز انصاف دین مبین
ز عیش و فراغت بکرده جهان ‏ ‏ برش یک بیک کرد مصعب بیان

ورا زان پس بگو هر از کلام خدا — بر و آن چند آن نیکرای
سعد بپرسید پس آن آنان — که در دین آشنید مرد و جوان
بجا باید آورد دین نیاز — پی شکر ایمان دو رکعت نماز
ال سعد و مصعب با مجو — بسی شاد کرد در اسلام او
ل بگفت اکنون چه چاره کنم — کز انجا بیاید چو من سعد هم
ی فکر با خویش کرد آن زمان — بیامد بر سعد روشن روان
سعد پس چنین گفت کای نامدار — بیامد با سعد رسانم تمام
همین آمدستش یکی حادثه — که گوید قوم نی چاره
از زود باید که گیری خبر — که اعدا نیایند بروی ظفر
برآشفت و گفتش مباد این سخن — بدل ای سپر تیغ خود را بمن
روان شد چو آتش برافروخته — زکین چین پیشانی اندوخته
که انیم و خونخوار ره تیغ دست — بزرگ گروه نبی شهلا است
چنین گفت مصعب که ای ارجمند — ...
باسعد با ولکفت بنشین و بند — ...
وز این پس کنیم آنچه گویی تمام — ...
بگفت این همه آتشش سید — ...
برخ نورش از دل او دین گرفت — ...
عجب بخت پیرحاصل تار — ...
روان گشت آنگاه سعد بود — ...
کر خواهم زن و مرد ایند و رمان — ...
همان دم بحکم وی آن انجمن — ...
مراد رخ خویش بچون وحید — ...

چو بشنید از وی سعد کلام — شد از نور ایمان رخش مشتعل
بدو گفت اسعد که ای نیکبخت — سخن چون چنین هم با دل پاک گشت
ز اسعد اسید این سخن چو شنید — بگفت آنچه او گفت آن گوهرین
پس از نزد ایشان شد آن ارجمند — روان جانب سعد آن ارجمند
ز مصعب کلام خدا شنود — دلش نرم گردد بدین بگرود
ازو سعد پرسید کای نامجو — ... یکباره رفتی چه کردی بگو
دلش را برآمد اندیشه ... — ... روادار داور عجب مشکلی
ز بیطاقتی عهد بشکسته اند — بگو نزد سعد بگرسته اند
همین بود فکر بکه او کرده بود — ... سعد چون آن حکایت شنید
که کار سست این از عمرو — بگفت این و برگرفت تیغ
چو پیدا شد از دور آن کینه ساز — ... بگفت اسعد سرفراز
ز اسلام بگزید آن بیهمال — نماند دگر این مجلس ضلال
در آن حرف بودند با هم که سعد — درون آمد از در فرو شان چو رعد
بدو گفت اسعد که چند این مجلس — ... حرف ماندی نیز گوش
از آن حرف سعد سلکنی زیر — بگفتار مصعب درو ...
پس آیات حق بر زبانش گذشت — دل سعد روشن چو خورشید گشت
دل و جان و تن جمله از کفر شست — بگلزار دین تازه گلی برست
دل اسعد و مصعب از آن نشاط — کرم وارسته ... خرم ...
چو در قوم خود آمد آن ارجمند — ... دو کرد این ندا ...
برآید بیرون کاخ همراه — که ... داد کار ضروری
چنان گفت پس کای شعار ... — بسر میبرم با شما این جهان
بگفتند قومش همه یکزبان — که ای مور رهبر مهتران

بجز لطف و احسان خلق ...
ز دشمن نگهدار کشتی و سپاه
چو بشنید از قوم سعید این کلام
کنون از شما هر که خواهد مرا
دگر گر ز من حرف بادو حرام
شنیدند قوم این حرف خدا ... آن
که ای نامور ... ده ...
نمودند اسلام جمله قبول
نظاهر بدعوت نمودن گرفت
بدین از سر صدق می آمدند
بیامد بر ... خاص و عام
بسال دگر وقت حج ...
بصدق دل از دین شده بهره مند
که اگر حرم چون نهادند پا
یکی شد از ایشان بر شاه دین
گروهی ز اعیان یثرب ...
کنون در فلان جا کشودند ...
بر ایشان بهم ... دین
دوم شب شنیدند ...
شرو طاز ... بدین
برفتند بر ... کوه
که عباس عم آنشهر یار

... ز قوم خود ... مالیت ...
شدی ... بر ... روشن ...
همین گفت کای قوم با احترام
در این ... بیایید با صدق و صفا

... ماند ... ... گشتاوی ...
... که از تو خبر ... بماند
... من شنوید این سخن ... ...
... ز فرمان من

... سعد ... در میان قوم
و جواب شنیدن از تبیح کلام خود

... شده ... دشمن ...
... سیاه خویش ... دل ...
... نکوئی اگر مسلمان شدند
... نکو احوال آنجا تمام
شدند اهل یثرب سوی کعبه ...

ز ... ...
بهر روز از ... ملکت ... ...
پس از ... مصعب ...
نبی ... خبر کرد ... شد
در ... ... مردو ...

آمدن جمعی از انصار در سال سیم ... ...
بیعت ... امیر المؤمنین ... بشب کوه

... کردند ... ...
... نشستند ... ...
بر ... صدق دل ... انصار دین
بیاید ... حصول ...
بر ... ... بیعت نهند
... جمع ... آنگروه
... نکرده ... هنوز

بشوق لقا ... شهر خویش
... ... که کوی ... ...
... ...
... که ... نام
... شب ... هنگام ...
بیامد ... ...
ولی ... ...

... خواهد ... ...
... شاد از ... ...
... ... دین ...
... مند از خویشتن ...
... بود ... ...
... یکباره ... ...
... ... که ... ...
... کار مصعب با موسم حج
... که ... از ...
... شده ... ... حرم
... لشکر با حصول مراد
... ز اعیان ... ...
... قدم کرده از سر ...
... ... که خود ... ...
... گفتش که ... ...
... ... حرم ...
بهر نوع که خواهی ...
که ... از ... ...
... ...
... اگر ... ...
... و ... خویش عباس
... ...

پیمبر بیاورد همراه خویش — که در گفتگو باگذارد به پیش
چو آمد بر آن شیعه سالار دین — بجنبید پس سید انصار دین

بدیدند چون ماه رخسار او — نشانها ز دل و جان خریدار او
بصدق دل آن قوم نزد آن [illegible] — نبی را نمودند تقبیل دست

پیمبر ترتیب بنواخت شان — بر خود یکی جایگه ساخت شان
وزان پس آن قوم اخلاص کیش — چنین گفت عباس [illegible]

که ای نامداران یثرب [illegible] — محمد بزرگست و والا تبار
عزیز است و پیش ما ارجمند — که دارم بمثل ز جان خود دوستر

در این مدت اعدای ملت زکین — شب و روز بودند اندر کمین
نمودند بسیار سعی و تلاش — بسی چاره جستند پنهان و فاش

که یابند دست تسلط برو — رسانند ناگاه او را ضرر
ولی سینه را ما سپر ساختیم — بیاری وی سر برافراختیم

بد اندیش او [illegible] — ز هیبت خصمش [illegible]
[illegible] شما را خرد رهبر — که بستید بر یاری او کمر

ز یاری دو بار شرح میکنید — سوی کشور خویشتن میبرید
یهودان بر آن سرزمین [illegible] — که با مصطفی با دل و جان [illegible]

مرا هست تشویش دل زین [illegible] — که یابند چون پیش [illegible] اهل کین
نمانید دست تطاول [illegible] — شما آن زمان دست دارید باز

یکی عهد خواهم کنون استوار — [illegible] گران بار دار
که دارید تا دم ز دشمن نگاه — چنان کین زمان [illegible] باد

بسختی ازو برمدارید دست — وگرنه کنون باز دارید دست
که از خویش و [illegible] هم [illegible] — [illegible] العزت رسید

چو بشنود [illegible] — چو آمد [illegible] غریبی [illegible]
[illegible] دشمن هم [illegible] — که در دست [illegible] خواهند [illegible]

که آخر بدست عدو [illegible] — همان به که اکنون قدم پس نهید
نخواهید اسیر غم و [illegible] — بما واگذارید بی منتش

که باشد بدانسان که احوال [illegible] — ز رنج غریبی بجور یهود
شنیدند انصار چون این خطاب — سخن باز سازند هر جواب

برآشفت اسعد ازین گفتگو — بسوی رسول خدا کرد رو
که ای روشن از رای تو آفتاب — اگر حکم باشد بگویم جواب

با وداد اذن شرف کائنات — بعباس سعد نکرد التفات
بسوی شهنشاه دین کرد رو — درآمد بنیکویی در گفتگو

[illegible] سعد بن زراره با عباس عم حضرت

که ما را نمودی [illegible] — نخستست امر بترک دین [illegible]

گرفتن ز [illegible] — بود کار دشوار ای شهریار
خصوصا از آن کس که [illegible] — نباشد ز [illegible] زمیان

چو معلوم [illegible] — نمودیم رو تو طوعا قبول
گذشتیم از دین آبای خویش — ز [illegible] چو [illegible] از خویش

دگر آنکه تکلیف کردی مرا — که بیرون ز حکمت نهند هرکه پا
ببندیم بر کینه او کمر — پدر و برادر بود گر پسر

بود سخت و دشوار [illegible] — که چون [illegible] عزیزان ستیز
نمودیم از صدق این هم قبول — نکردیم [illegible] حکمت عدول

کنون گر برادر بود ور پسر — چو کردن [illegible]
سیوم آنکه بود [illegible] — نگردیم [illegible] شهره نزد جهان

کسی را نبودیم فرمان پذیر | ز بیگانه بود بر ما امیر | ز ما بود هم سپه سالار ما | نبد غیر را دست در کار ما
کنون از خدای سیاه و سفید | سپه سالاری عالمت برگزید | نکردند اقوام یاری ترا | نه اهل حرم حق گذاری ترا
درین کار توفیق ما یافتیم | بفرمان او دارست یافتیم | نمودیم بر خویش حاکم ترا | ز جان جمله گشتیم خادم ترا
بدست تو دادیم ما اختیار | ببستیم بیعت کمر بنده وار | بود یار رسول خدا اینکار هم | بسی سخت و دشوار بر محتشم
که خود را کند بنده دیگری | در اینکار آید ز خود رهبری | در اول حق کرده‌ایم اینها قبول | در آخر نمی شاید از ما عدول
جهانست امید از دادگر | که بخشد ثبات قدم آنقدر | که فرزند جان و سر خانمان | فدای تو سازیم منت بجان
بغیر از رضای تو ره نسپریم | برین بگرویم و بدین نگذریم | چو ابن العباس آورد رو | بگفتش که ای سید نامجو
چو میثاق میخواهی از ما بخواه | که بگذشته‌ایم از سر خود بگاه | کسی را که از جان خود دست شست | نماید همه کار دشوار سست
ولی چون نبی یاری از کس ندید | بانصاری خویش ما را گزید | پس آنگه ز بیگانه خواهد مدد | که از خویش و قومش مدد کم رسد

بس آنگاه شد بانی همرهان | بگفتش که ای مقتدای جهان
بفرما بخود آنچه خواهی بعهد | از این جانثاران بخواه عهد

ذکر بیعت نمودن انصار با حضرت سید الشهداء
و بیان وفاداری ایشان

بگفت انچنین پیشوای امم | که ای شیر مردان ثابت قدم
بهر بیعت و میثاق من با شما | بجا آورید بیعت از صدق و یقین

زدارد همین پیچه رو | که دارید احکام دین را پناه | کنند آنچه فرمان جهان آفرین | چو مردان قدم پیش باید نهاد
دگر آنکه پاس من و دین | شناسای یکسان همه حکم او | کنند وادگر امر چون بر جهاد | اگر خواهش من به بیعت نیش
چنین گفت اسعد و انصار آن | ندارید از شر دشمن جنان | که پاس تن و مال فرزند خویشتن | بدین شرط ها با تو بیعت کنیم
چو گفت این سخن اسعد هوشمند | بره دست ای شکر جهان | که راضی به آن عهد و پیمان شدیم | نمود آن جوانمرد بیعت درست
پس آن قوم یکباره پیش آمدند | نگارو دست مبارک بلند | بر آن عهد و پیمان بصدق درست | یکی ز انصار عباس نام
چنین کرد عباس آن مرد بیان | بیعت بر آن عهد و پیمان کنند | در اثنای بیعت بگفت این کلام | که مطلب تراجیست زین گفتگو
که القوم زینکار هیچ آگهند | که بیعت بر ایشان نهد و ثبات | بدادند انصار پاسخ باو | نمایند آغاز پرخاش و کین
کشد کار بر جانش آخر به تیغ | که بیعت حسابان با هم می کنند | که چون دشمنان بشکنند عهد این | نمائیم یاری که کارزار
بر آریم گرد از بداندیش او | نداریم اندر از جان دریغ | بمال و تن و جان و خویش و تبار | بود تا سر تن باز با ما
 | که سر و جان بازیم در پیش او | جهان باشد این عهد و بیعت یکی |

وگر شود صرف چونین بها
همه این بغلطد سر ما بها

شما با خویش زبان آمدید
ازان به که دست جود اکنون کشید

شنیدند انصار چون این کلام
بگفتند از صدق هشتن تمام

که کردیم بیشتر اظهار قبول
نمودند بیعت چنین با رسول

درآمد ز ایشان یکی محترم
که بد در عرب بوالهیثمش علم

بعرض حبیب الهی وزین
رسانید از روی خرم چنین

که تا حال ما را یهودیان
چنین عهد و میثاق در میان

که با مال و با ملک و با جان هم
نیاریم از هیچ جانب ستم

کنون چونکه ایشان شود آشکار
که کردیم دین ترا اختیار

بدست تو بیعت بصدق و یقین
نمودیم بر قتل اعدای دین

نماند دگر عهد و پیمان بجا
بکین و عداوت شد عهد ما

نهید در میان ما تیغ تیز
شود صلح منجر بجنگ و ستیز

ازآنها نکردیم هرگز ملول
بود شادیات با پیمبر رسول

ولی هست اندیشه زین بگذر
که هجرت کنی چون به یثرب دیار

بیثرب گذاری ز بطحی قدم
شوند از فراق تو خونین درغم

بیاید بپیشت بعجز و نیاز
بخوانند باز سوی حجاز

توانم بیایی بسوی حرم
یهودان ما را گذاری بهم

چو گردید این گفتگو اتمام
تبسم کنان گفت خیر الانام

که باشد یکی خون ما با شما
ندانیم از خود شما را جدا

دگر آنکه یار شما یار ماست
بود خصم ما آنکه خصم شماست

بشهر شما چون بگیرم قرار
نیاییم برون یکی از آن دیار

مدار ایدر از فکر دل در جفا
که از ما نیاید بغیر از وفا

چو بیعت بدینگونه شد استوار
غزا را چو رفتن [illegible] از قرار

برآمدن عزازیل لعین بعد از بیعت انصار
بر بالای کوه و ندا دادن آن [illegible] قریش را [illegible]

برآمد هما ندم ببالای کوه
ندا کرد بس عالی بطحی گروه

که ای مامداران بطحی دیار
بدانید کاعیان یثرب دیار

نمودند بیعت بخیر البشر
که بندند بر کینه خواهی کمر

شما را بخوانند بر دین نو
ز آیین آبا و آیین نو

نباشد دگر در میان هیچ جنگ
مگر عرض اسلام با تیغ تیز

چو ابلیس کرد این سخن را تمام
بانصار فرمود خیر الانام

که ابلیس بد آنکه گفت این سخن
عیان کرد اسرار با انجمن

بگفتند انصار کای مقتدا
چه باک ار شود باز ما را بلا

کنون تا بدست تو و دو دست
بررسیم بگیریم هر کس که هست

دهی گر تو فرمان چو [illegible]
برآید شهنشاه انجم سپاه

برآریم شمشیر کین از نیام
گذاریم در راه بر جاش گام

بیکبار دین آشکارا کنیم
برآییم دیگر مدارا کنیم

بگیریم این پرده از روی کار
برآریم از جان دشمن دمار

بکفر باکه از خون این بدکار
نمانیم رودی بهر سو روان

برایشان نمود آفرین شاه دین
گه آمد چنین گفت در راه این

ولی صبر باید وگر چند روز
که حکم غزا نیست ما را هنوز

شما را بود بهتر اکنون همین
که آرید رو سوی یثرب زمین

شب و روز باشید در انتظار
کند تا خدا حکم بر روی کار

بفرمود انصار را بی وداع
که تا هر کجا بند باکس [illegible] اع
سوی شهر خویش شدند
[illegible] بغزا

نمودند انصار فرمان قبول
بنکام رخصت شنیدند از رسول
بدو لشکر اسلام بس مقتدر
برفتند یاران همه جا بجا

علم زد چو بر روز گردون آفتاب
سر رفته چوپان در آمد ز خواب
شدند از پی آن صد شکوه و بیش
ازان قلعه کوه آمد بگوش

نبرد بزرگان یثرب زمین
برفتند بر کوه اعدای دین
بگفتند ای بهتران عرب
عجب از شما صد هزاران عجب

که گرویده بر دین محمد قبول
نگر راست دیدند پیش رسول
بفرمود این کاین از شما بگذران
که افتید از سحر و در گمان

شنیدند انصار چون این سخن
نهادند پاسخ بآن انجمن
ولی دیگران اهل یثرب زمین
که بودند بیگانه اندر دین

بخوردند سوگندهای گران
که ما را چه نیست از بند ایشان
بر اندیش بد آنکه گردش [illegible]
که سازند از ما شما را جدا

[illegible] بر آیند رو
که از راستی نیست ازو فروغ
شنیدند اعدا خبر [illegible]
برفتند خوشدل بسوی حرم

بروز دگر اهل یثرب و یار
سوی کشور خویش بشتافتند باز
ولی بعد چندی ز اصحاب دین
شدند سلام آن بد اران یقین

بر آن قوم چون دست رس شان نبود
که سوی علم رفته بودند زود
گشادند بر روی اصحاب دست
رسانند چندان ازیشان شکست

که نتوان بیان کرد تفصیل آن
و گر من بگویم بسوزد زبان
حبیب خدا چون بدید این ستم
چنین داد فرمان الطف و کرم

که اصحاب هجرت به یثرب کشند
نهان یک بیک از چشم اعدا روند
نهادند یاران بفرمان قدم
برفتند پنهان ز دنبال هم

ذکر مصلحت نمودن کفار حرم در باب [illegible]
سید ابرار [illegible] و مذکور شدن [illegible]
یوم [illegible]

به یثرب ز رفتند یاران تمام
علی ماند و بوبکر و خیر الانام

بیا ساقی آن عیسوی دم طلب
ازین عزیمی مرا شد نصیب

می وصل اندر ایاغم بکن
غریبم علاج و ماغم بکن

چنان باده ریز در جام من
که خوش شد همی عشق از کام من
کنم وصف هجرت بدین سان بیان
صفحه بر [illegible] چنان

چنین گفت دانا شده با خبر
که کردند چون اهل یمان سفر
خبردار گشته اعدای دین
رفتند یاران بیثرب زمین

ز بیند در چشم آن ناکسان
جهان تیره شد چون دل ناکسان
دران جا هست بیت الحرام
[illegible] خانه بد وار حد به نام

که چون آمدی کار سختی به پیش
در آنجا نه جمع آمدی پیش ازین
زدندی همراهی اهل نفاق
شدی [illegible] بیگانه ای اتفاق

بران کار همداستان بنشستند
پس از هر مطلب روان بنشستند
چو دیدگار دشوار شان را رود
در آنجا برفتند اهل عناد

نشستند یکی هم بگمان
نهادند پیش از راز اور میان
بگفتند کار از مدارا گذشت
کنون [illegible] از [illegible] گذشت

نمودیم هر چند اغماز پیش
محمد نشد نادم از کار خویش
چرا او پا گذارد در آن مرز و بوم
[illegible] خرج هجوم

چو اخوان الصفا سید آشنه / نخست آمد و جنگ ما را کند
بخفتیم آرام دیگر خواب / شب و روز باشیم در انقلاب
نباشد بجز رزم افسانه / بجز خانهٔ زین کرخانه
ندادم از رزم تیغ تو ستیم / بود خون دل رزم ما را شراب
همان به کزان پیش مکری کنیم / که بنیادشان را ز بیرون کنیم
ور این حرف بود ندانیم اگر / که ناگاه پیری درآمد ز در
چنین گفت داناى بنداشان / بشیطان بد آن تیره روان
چو دیدند اعدا بدین نهج / بخلوتگه خود یکی انجمنی
ببستند لب از زبان و دهان / بر آن پیر گشتند پس همزبان
کای پیر دانا نکو گستی / گرا خواهی انجامی حبسی
بگفتا از بند بیرون / بدانجا نه ما خوانده چون آمدی
چنین گفت آن پیر گم کرده راه / گر از اهل نجدم یکی نیکخواه
صلاح و صلاحی یکی بنده ام / ولا ز مهر صنایم آگنده ام
ندارد محمد دگر بیکسان / ازین پیر دشمن تهی جهان
شنیدم زکو بندهٔ محترم / که امروز نام آوران حرم
در اینجا ندارند با هم تمام / [illegible] بند بر کار محمد قیام
بگفتم که من نیز سال سوم / بود کاندرین خیر وا جلسوم
درین آخر عمر آرم کجای / تو ای پیر توشه [illegible] ای
ز شیطان ناپاک ایشان / شنیدند چون تیره دل انگار
[illegible] ع نمودند و نمودند / نشاندند و هم از خود ساختند
نشستند آنکه بند بر کار / چنین گفت از ایشان یکی حاکسار
[illegible] باید یکی خانه تاریک و تنگ / [illegible] ز هول [illegible] کام نهنگ
بی راهدان جانه باید بهشت / [illegible] دیرش را بر آورده از سنگ و خشت
یکی روزنی تنگ [illegible] / [illegible] آن ماه آتش [illegible] شد در جا نشست
وز انکه بود تا بود در حیات / [illegible] خر چنین [illegible] بیست ما را نجات
چو این گفتگو پیر نجدی شنید / [illegible] بیسان [illegible] پاسخ زبان درکشید
که این رای دوری [illegible] ز صواب / [illegible] تی هاشم اندرآید ز در آب
که باشد محمد به بند شما / [illegible] هماتمند شما
بگیرندش آخر بهر جا بزور / شود مشتهر آنکه آشوب و شور
چنین گفت پس دیگری [illegible] نشان / که [illegible] برای چون بست [illegible] دوستان
که او را بهار آریم از این دیار / به غربت نیاید از و هیچکار
بگو پیر نجدی [illegible] صد [illegible] دم / [illegible] سیندش [illegible] ای هم
چنین گفت ایشهم نباشد نکو / [illegible] نیکار حاصل نشود کام او
[illegible] رود سوی [illegible] بین یکیان / [illegible] آیند ور کرد او سروان
ز کاری که برسید آید به پیش / [illegible] باید زدن نیشتر بر پای خویش
چنین گفت انگاه بو جهل دون / [illegible] تیغ [illegible] بشنو زمن همچنون
در این کار باشد چنین رای من / [illegible] یم [illegible] قتل او اهمن
ز هر خاندانی یکی نامور / [illegible] بنند چون محمد [illegible]
[illegible] شده جمع گرد یکشان / [illegible] شوند از پی کشتن او روان
بگیرند بام و درش را فرو / [illegible] ند هر یکی زخم تیغی برو
چو رنگین شود تیغ ما بالتمام / [illegible] ما ندکسی قاتلش را بنام
شود پهن خونش میان قریش / [illegible] خویشانش آید پر کین [illegible]
نباشد نمود از خونریز او / که خواهند خون محمد از او
شود بر [illegible] [illegible] عناد / [illegible] انچه خواهند باشیم شاد

[...] تجلی نوا آفرین — که تا هر انگار باشد همین
بدنیای شد جمله ز اتفاق — بهم عهد کردند اهل نفاق
که چون شب نهد پای اندر میان — شود تیره چون روی ایشان جهان
ببندند همه شب رهی بر کمر — روند از پی قتل خیر البشر

آگاه ساختن جبرئیل امین حضرت رسالت را از آن [...] مشرکین و امر کردن بخوابیدن امیر المؤمنین بر جای خود [...]

ز بیفکر و نادان کم کرده راه — که جبرئیل آمد از نزد اله
نبی را از آن راز آگه نمود — بهجرت سوی یثرب اشارت نمود
بگفتش که ای مقتدای جهان — چنین است حکم خدای جهان
که امشب بهنگام خواب از حرم — بر آنی سوی یثرب نهی قدم
علی را بخوابان بگوی باد — که گردن نهند زیر تیغ عدو
کند با تو از صدق تیغ و [...] — روایت کنید بر بستر با خویش
رود تکیه امشب بجا بیت کند — سر و جان خود را فدایت کند
که غیر از علی کس نیارد [...] — بحکم من و مهر تو جان خویش
ور امشب تو ای تاج فرق جهان — ز خانه برون آی یاسین بخوان
بکف مشت خاکی برآور ز [...] — رسی چون به اعدا بپاشیدش
که از حکم یزدان بکل [...] — نبیند ترا چشم آن ناکسان
روی سالم از پیش اعدا [...] — سلامت بسوی تا بیثرب زمین
بگفت این و رفت از بر جبرئیل — نبی شد بحکم رب جلیل
چو برچید شاه کواکب بساط — کمر بست هندوی شب [...]
یکی شد همه ستم پیشگان — ببستند شمشیرها بر میان
نهادند رو سوی [...] — رسیدند بر در گرفتند جا
نمودند با هم قرار اهل شر — که دارند پاس تا سحر
کشد چون علم از افق صبح [...] — نمایند شمشیرها از علم
در آیند تا که بدو بستر [...] — کنند از پی بر تهی خانه را
نمودند با هم چنین اتفاق — ولی بی خبر زینده از اتفاق
که نتوان رسانید یکمو زیان — کسی را که باشد خدا پاسبان
نبی شد چو واقف ز کار [...] — علی را طلب کرد نزدیک خویش
ز فرمان یزدانش آگه نمود — بگفت آنچه روح الامین گفته بود
علی چون شنید این سخن از رسول — بدو دیده بگذاشت دست قبول
وز آن جان نثاری تعلل نکرد — تعلل چه باشد تامل نکرد
بگفتا خوشا من خوشا جان [...] — خوشا رتبه و عزت و شان من
که ایزد فدای تو کرد مرا — ببخشید تا زنده پرورد مرا
بگفت این و بر جست شادی کنان — روان از نبی بستد و شد روان
بروی فراش رسول خدا — بخوابید و بر سر کشید این ردا
بخوابید هادی بجای نبی — بخوابید حیدر بجای نبی
چو ایزد بدید آن خلوص علی — از آن شب بداد او جای نبی
از آن پس همه بحکم خدا — برآمد بدولت ز دولتسرا
قدم زد به بیرون بیت الشریف — برآورد از خاک مشتی بکف
ز کفار بگذشت و [...] — بس آنگاه بر خاکشان افشاند
ندیدش کسی از حکم یزدان پاک — بیفتاد بر چشم بدخواه خاک
چنین گفت گوینده این خبر — که خاکی که افشاند خیر البشر
از آن خاک بر فرق هر کس نشست — بشد کشته در جنگ بدر آن پلید

بدین گونه از پس علا دین را   سلامت کند شست اشرف جنان
وز ایشان روا ای نر حساب   بجبرئیل و میکائیل آمد خطاب

که ای قدسیان منزه صفات   بری از غم موت و ذوق حیات
مبرا ز خواهش شهوت نفور   ز لذات نفسانی آزاد و دور

نمودم شما را برادر بهم   بسی عمر کردم هر یک کرم
حیات بدون از شمار حساب   که خرمن نماند کس از انصاب

بهم زعم هر کس کند بسی   که آن نیز از من نماند کسی
ولی هست عمر یکی بیشتر   وفا آید از دیگری آن نفر

چو بینم که بر یار خود کار تنگ   سر و جان فدایش کند بی درنگ
نمودند آن انصاف و آن اعتراف   که اینکار نامد ز ما بی گزاف

بلی گرچه هستیم اخوان هم   نخواهیم از خود فزون جان هم
بدیشان چنین گفت رب العلی   که ای قدسیان صداقت نهاد

ببینید این بنده خاص را   علی صاحب صدق اخلاص را
که بالذت و شهوت بی حساب   تو بشنو دوین بنده ای مستطاب

بفرمان حق جان ز جان بکند   سر خویش در راه من حق فکند
ببینید چون بی نیاز از وفا   رسانید حق اخوت بجا

چسان جان خود کرد بر وی نثار   زهی بنده خاص کامل عیار
کنون هر دو از جا بخود برنهید   برای نگهبانی او روید

بنزدیکی او بگیرید جا   یکی جانب سر یکی سمت پا
ز شر عدو پاسبانی کنید   از آن جانفشان جان فشانی کنید

بفرمان زننده فلک   نمودند پرواز آن دو ملک
رسیدند آنجا که شیر خدا   در آورده بد سر بزیر ردا

ببالای سر برد میکال جا   بپا شد جبرئیل نزدیک پا
زدشمن چنین پاس او داشتند   بتوصیف این گفتگو داشتند

مبارک سرای بنده نیز نیک   که جان آفرین داور بی نیاز
نماید مباهات زین بندگی   فزون باد از مژده فرخندگی

وز اینجا تو بگذار این داستان

متوجه شدن سید ابرار به یثرب و آگاه شدن قریش

کنون گوش کن قصه دشمنان

چو بگذشت از ایشان رسول امم   پس از ساعتی آمدی مدبر
چنین گفت با آن لعین پیر دو   دگر بار خود را بدیشان نمود

از ایشان پر شیطان شوم   که بهر چه دارید اینجا هجوم
بگفتند داریم پاس نبی   برآید چو صبح از لباس شبی

بر دهاقت تا بیا تیغ کین   بر زیم خویش بروی زمین
بخندید شیطان و گفت ای گروه   چنان با ندو ست شمار یز کوه

محمد خرامید از آنجا و رفت   شمارا بسر خاک پاشید و رفت
نهادند چون دست بر سر ز پیش   پر از خاک دیدند سر بر خویش

تعجب نمودند آن دشمنان   بدیدند بر روی هم ناکسان
ز جا جست ایشان یکی جاهلان   با یوان نگه کرد از روزن در

بدیدا نکه او خفته بر جای خویش   کشیده ردا بر سر پای خویش
بیامد بیاران چو مژده داد   که از غم دلا آزاد باشید شاد

محمد بآرام خوابیده است   ردا بر تن خویش پیچیده است
از این مژده شان گرچه تن آرمید   ولی حرف شیطان ازینجا مید

چو نزدیک شد صرف از آن شب   برفت از دل کینه جویان قرار
بجستند چون تا ز جا جای خویش   نهادند پا از پی رای خویش

ز کین تیغها را برآهیختند | بدو لشکری بی‌کران ریختند
رسیدند بر بستر مصطفی | برآمد ز بستر [illegible] مرتضی

بکف تیغ و نیزه کرده برو | بدانسان که کردند بدرود رو
چو دیدند چو بنده کان بی [illegible] | که بر جوشنت آرزوی [illegible]

ز سرهوش آن بدسگالان برفت | بسوی ندر دست ازیشان سِفت
بگفتند با او محمد چه شد | بگو راست خواهی اگر جان خود

چنین داد پاسخ خداوند راز | که بسپرده ام کس نخواهند باز
شما کی سپردید او را بمن | که باز آمدید از پی جستجو

چه دانم کجا رفت آن سرفراز | ز هر جا که یابید جویید باز
چو اعدا شنیدند زو این جواب | در کین گشودند بر انتخاب

یکی گفت الی سوی عدم | فرو دست ایشان اگر دیدنیست کم
چنین گفت پس بالکار دگر | که زخرش زقتلش بود خوبتر

بر دشنگ کیر بکار آنچنان | که مارد هزار محمد نشان
ولی بو لهب گفت بنهاده سوی | نیامد چو مقصود باور دوی

هر مشت اعضا اگر مو بمو | سراغی محمد نیابیم از او
همان تن گرد بازدار هم و سست | شتابیم دنبال صید بجست

نرفته است پرده و احمد هنوز | یابی و بگیریم ما هست و نه
بهر جای کردند شان اتفاق | از آنجا نه رفتند اهل نفاق

همه دست بر دوش شد از علی | نهادند سر در قفای نبی
منادی بهازار با جار زد | که هر کس سراغ محمد دهد

با دصد شتر مژده کانی دهیم | تمنای آن دیگر کش نهیم
بدو مژده کفار طبع تمام | بکوه و بصحرا نهادند گام

گرفتند همراه خود بی‌بران | که بر سنگ پی دارد بی نشان
بدنبال [illegible] بنیان برفتند دنبال او | کنون بشنو از حال او

چنین گفت راوی که سالار دین | چو سالم بحفظ جهان آفرین

در آمدن سید ابرار و لغا رد و کمه [illegible] ملک جبار حبیب خود را از شر اشرار

ز نزدیک القوم برکمر رفت | بسوی سرای ابو بکر رفت

بی هجرت او نیز آماده بود | که سابق ز رسولش خبر داده بود

بی برار خانه اش چون رسید | ز کوشش ندای صفر در کشید
چو بو بکر زان حال آگاه شد | ز خانه برون رفت همراه شد

گرفتند بس ره بیثرب پیش | نبی کند نعلین از پای خویش
بسر پنجه از راه رفتن گرفت | ولی زینجهت سخت جای شگفت

که در کس چنان قوت آید پدید | که با ره نبوت تواند کشید
برفتند القصه چندی که تا | چو کردید پیدا نشان بحر

بجستند جایی که باشد پناه | ز چشم کسان دور و بیگانه را
بدیدند غاری درآن تیره دشت | که خواندی عرب غار سورش لقب

گرفته در خوف [illegible] کفار جای | علی پیش بنهاد بو بکر پای
بهر جا که سوراخ یا رخنه دید | قبا را بدرید آن را بچید

بدینگونه تا شد تمام آن قبا | یکی رخنه نگرفته ماند از قضا
بدان رخنه گوید که یار غار | بکف پا نخود در آمود استوار

نیامد جز این شکنف از کسی | که دور از خرد می‌نماید بسی
بکفار ماندند در آن شب تیره فام | چنان تا بدید سور انهار تمام

دران تیره شب یکیک هنر — یکی آمد قرین بر دو یار
بیامد چنین کاری از غیر او — بدینسان چو برداخت ورد

درآمد رسول خدا هم بغار — نشسته یکی باهم هر دو یار
درختی یکی غار نزد بود — که بر جای بر کش همه خار بود

باو کرد فرمان رسول خدا — که آید کند بر در غار جا
بیامد بحکم نبی آن درخت — ز هر سو بپی غار را بست بخت

وزان پس بحکم خدای مجید — در غار را عنکبوتی تنید
یکی جفت کفتر هم اندر زمان — بیامد بامر خدای جهان

چنان شد باو حکم رب العباد — که هم آشیان بست و هم بیضه داد
چو شد کار پرده آنچنان — رسیدند کفار بابی بر آن

درآمد کف پای آن یار نیز — که بر روی سوراخ بد آن سوراز
رسیدش ز دندان ماری گزند — وزو و در دو افعی از و بلند

بپیمبر بر گفت آهسته باش — رسیده اعدا مکن راز فاش
مخور غم صدا را مگردان بلند — که از زخم افعی نیابی گزند

هم آمد رسیده از مشرکان — نزد یکی غار بابی بر آن
چو نزدیک گشتند زی آن زبان — بدیدند آن جفت کفتر ز جای

باشادی برچو آنجا رسید — زد آهی چو آتش به سود
زهم سلک و سوراخ خواهشان — ز سالار گونی چو پای نشان

بنقشی ز پا بر زمین آن کوه — هم آنجا گرفته دشمن قرار
چنین گفت او با رفیقان خویش — گر اینجا محمد رفته است پیش

نگر اندرین غار گشته نهان — دگر نیست غم هست با آسمان
چو اعدا شنیدند ازو این خطاب — طعنش نگفتند زینسان جواب

ز رهبری نماندست هموست بجا — که گویی سخنهای یا در هوا
گهی سید وانی تو ما را براه — نهی یکی روز ما را سپاه

ازینسان ندا رسیم باور ترا — نباشیم هرگز یا ور ترا
مکن بر در غار اول نظر — بده پس ز حال محمد خبر

بهین شاخ این بوته خار دار — که چون تنگ کرده در غار بار
بگنجد درو مور بینم همین — نه گفتار تو نیست مارا یقین

دگر جای آدم چگونه بود — وزین تنگ سوراخ چون مرغ
دو بیم پرده عنکبوتی نگر — که بر روی سنبی نکرده گذر

همه آشیان کبوتر ببای — که تا حال و آشیان شست جای
همین دم که آواز مارا شنید — نه جا بیضه را مانده خود بریز

نهادی اگر کس درین غار پای — نماندی نشانها بدینسان بجای
ابوبکر چون این سخنها شنید — طلبکار را بر در غار دید

دلش گشت از بیم و در پریشان — دگر باره بگشو و بگشود زبان
که اعدا رسیده به شهریار — شود بیگمان راز ما آشکار

که یک کس نزد وزو نماندست راز — که نزدیک ما بر که نیز خواه
کنون چیست پیغامبر راه گریز — ز پس کوه ار پس شمشیر تیز

دگر باره فرمود آن ارجمند — که هی هی صدا را مگر دان
مخور غم که با ماست جان آفرین — زبان درکش و قدرت حق ببین

که مارا نه بیند این گمرهان — نیابیم کجو از ایشان زمان
چنان شد که فرمود آن شهریار — گذشتند تا دید اعدا زکار

پراکنده گشته پس آن گروه — شب و روز شهر و بازار و کوه
دگر راهی بود عامر بنام — که کردی شبانی به بیت الحرام

که او بهر اسلام آورده بود … را بریق گوسفند میخورده بود
شدی شب و شیر … … ببردی شبی … به جائی ببرد

خر ایشان کز صدیق و عدو … نه هیچکس واقف از راز او
بنی کعب با پور بوبکر را … گدای چون آن اهل صدیق …

دو جمازه باید کنون راهوار … مارا رسانند به یثرب دیار
برفت از بر شان پور بوبکر … بدنبال کاری که فرموده بود

هم از اهل دین بود کی جمله دار … رود کرد راز نبی آشکار
بگفتش فلان روز رفت … دو جمازه بهر پیمبر ببر

از و جمله دار این سخن چون شنود … دو جمازه و رود مهمان نمود
نشست از پی صدق و … که بود شب وعده … عا

کنون گوش کن قصه آن گروه … که بودند جوینده در دشت و کوه
سه روز و سه شب چون آمد بر آن … یقین گشت بر سالکان …

که تا حال رود رحم … نماند نهان زیر نهاده هم
ز اطراف لطف کشیدند پا … بسوی قبایل شدند …

ز صاحب حشمهای حرم … بهر جا که بد جهد محترم
نمودند این سالکان … که ای پاسبانان بیت الحرام

بدانید کز ما محمد گریخت … ز هم تار و هم پود عنکبوت گسیخت
شما را دمار ار بباید شکست … به آرام تا او نیاید بدست
وگرنه نه بینید آرام و کام … که از ما خبر کردن والسلام

برآمدن آن سید المرسلین پیغمبر [illegible] خدا از غار و متوجه شدن به یثرب دیار و تعاقب نمودن کفار و معجزات آنحضرت در راه

کنون گشت احوال خیر الانام … ز اعدا از طرف بیت الحرام
کشیدند چون پای در جستجو … بسوی قبایل نمودند روی

تهی شد از آن قوم آن کوه و دشت … رسول خدا عازم راه گشت
شب چهارم درآمد ز غار … دو جمازه آورده بد جمله دار

نشست از بر یک شتر شاه دین … ابوبکر را کرد با خود قرین
برآمد بر آن بکری جمله دار … بهمراه او گشت عامر سوار

گرفتند سوی یثرب شتاب … به پر راه بر ساحل رود آب
براندند تا روز و شب یک … بروز دگر تا ظهر …

نرفتند تا گرم گردید روز … چو تفته شد آفتاب تموز
به آسایش آمد نبی را نیاز … سوی سایه سنگی آمد فراز

المحترم … دلش پر ز وسواس اهل ستم
دو عین نبوت در راه بود … دلش نیز پر خوف اعداش بود

در آنجا به خورشید دار الخلود … به دولت همی استراحت نمود
چو شد گرم چشم رسول خدا … ابوبکر بهر حصول غذا

به هر سوی شد تا که بیند کسی … گرفت از شبانی یکی جام شیر
بهی دید از خواب چون باز کرد … بنوشیدن شیر و تشنه بود

چو خیر البشر پاره ره برید … به نزدیکی از قبایل رسید
بزرگی حشم و … سراقه نام … دلیر و جوان بود با احتشام

بنوشیدن او درکشی مصاف … دل پر ز کین نبی از گزاف
ز اعیان کفار از پشت او … با … آن سرور و جستجو

یکی رفت گفتش که ای محتشم … همین دم ز نزدیکی این حشم
چو سیل بهاری دو آشفته سوار … نشسته بر ساحل رود بار

نگارم که باشد محمد حسین گر آورد و روسوی یثرب زمین
چو بشنید سراقه از جای جست شد نیزه بر پشت زین بر نشست

همی ساخت باید با دولان به هی بستانی به رهنی عنان
چو زانگونه نزدیک شد آن سوار گروتا نبی ماند یک نیزه دار

بو بکر با آمد در فغان برخ گشت اشک از دو چشمش روان
که گفت ای شهنشاه بین الحجاز گر آمد ز پی خصم چون شیر ز

دگر باره واد شن آن شهریار بگفتش مکن کم ای یار غار
ببیند بس زود یک گرشد عدو که وا رنده نزدیکتر هست ازو

اگر می‌شناسی خدا بی‌مثال ببین قدرت قادر ذوالجلال
که چون سگ ببیند دو غمز زنان چو گفت این سخن اشرف انبیا

همان دم ز فرمان یزدان پاک فرو رفت پاهای اسپش بخاک
بسی کرد جهد تا از جا بجست بماند چسبان آنکه بروی نبست

چو سراقه دید اسپ را پا بگل پشیمان شد از آنچه بودش بدل
چنین گفت از صدق با شهریار بر من بزرگیست آشکار

کنون گر رهی این بلا هم نجات کنم عهد با داور کاینات
که دیگر نیایم شمار از پی ور این بار رومست یکسر بجی

دگر هر گرانیم ای شهریار که باشد در نیزه ترا خواستگار
بگویم هر آنکه هست ای نگار رسول تو بر گرد و خود را بگردان ملول

بپرسد ز من گر کسی این نشان ز راهست بگویم که کس نیست زان
چنانرا ز و در دل نهان می‌کنیم ز یاد بدنت همی بیان میکنیم

بگردانم او را ز دنبال تو نگهدارم از دشمنان حال تو
شنید این سخن چون رسول خدا بفرمود در حق وی این دعا

که یارب تو از زمینش الهی اگر راست گوید نجاتش دهی
چو در صدق نیت نبودش قصور برآمد ز جا دست و پای ستور

زبان را بی‌تو صدق و وصفا بشد خوش دل کینه رسما
بشد پاک از بغض و کین و حسد خدا کرد او را بایمان مدد

ثنای نبی گفت سوی حشم روان گشت سراقه محتشم
بیامد ببوسید پای نبی ازان یافت

بدادش اجازت رسول خدا که دیگر جدا گشت از ره جدا
ورا امین را عدای شهریار ازان راه هر کس گریزی گذار

بجستی ز نام محمد نشان بهر کوه و صحرا گشتی روان
نه از بانشانی نه از نام تیز بیان کور چشمان همیشه تمیز

بگفتش سراقه که ما مور از این ره محمد نکرده گذر
تو بیهوده رنجی مکش ای فلان بکش رجا بنگه پائی نشان

بدینگونه اعدا بدین تمام بگرداند از ره آن نیکنام
وز انجا روانشد نبی شهیر یکی گر افتادش گذر

گذشت از بر خیمه اش آنجناب نشسته زنی دید در پیش باب
بسال و بعقل و بعفت کلان چنین زاده و خادم میهمان

یکی بانوی شهره در خاص و عام یکی شیره زن ام معبد بنام
چو بگذشت بر وی رسول خدا بگفتش که ای صاحب این سرا

اگر هست داری گرمان و شیر بیاور بیارا آنچه خواهی بگیر
چنین گفت آن باشد زن در جواب برای مقدمت هر آفتاب

چگویم ز حال خود ای محترم که هست بی نوا در غم
زبانم ندارد و تقوت بیان که هست کمم صرف کار این

شد امثال قطعی خشان و ... | ... برکی برده شد در کشت
زبی بر کلیم اکنجان ... | ... بنیاد برای دو

دگر نه کسی ان کنندن ز تیغ | نباشد جواز سپاهان حال در تیغ
آتش نکه حیث قصه احمد | یکی بیش در خانه [illegible]

بگفتش بلطف و کرم چون [illegible] | که این بیش کر شیر دارد [illegible]
بگفت ام معبد که ای [illegible] | ز بین و نقشه انقحط سال

نمانده هست خون و تن چاره | بدین لاغری شیر باشد [illegible]
بفرمود پس سید ابطحی | که من دوشش کرتو [illegible]

بگفتا بدو کی [illegible] | که آید بخجلت برون بره [illegible]
فرود آمد از ناقه آن مقتدا | نشد بیش بکرفت نام خدا

چو بگذاشت موضع شیر [illegible] | [illegible] بکشت سلی که [illegible]
بآن بره زن داد اول نبی | ازان شیر چندانکه شد ممتلی

دگر همرهان بسته بر | بخوردند چندانکه گشتند سیر
ز امین سوگند ای غفور | بنوشید خود و هم [illegible]

دگر واشت ظرف یکی آنچه [illegible] | به کاسه چو کوزه [illegible]
که [illegible] شیر آن بیش [illegible] | از آنجای بر جوش خیر الانام

بماندم شد [illegible] خانه [illegible] | [illegible] بنشست و بگرفت راه
درآن دم معید بحسرت [illegible] | بره هر زبان نام [illegible]

صحفاور | همی گفت مدح رسول خدا
ز بانش بگویدم [illegible] | نه فارغ بحز نام [illegible]

در آنجا نبی با رفیقان خویش | باقبال و دولت روان [illegible]
چنین گفت راوی که آن [illegible] | چو بگذاشت بیرون [illegible]

بنام خدا | خدایا اعدای [illegible]
کسی نیست یا در بحر [illegible] | که استی خدا و ندا [illegible]

وز ان مادران [illegible] | که بود جوان [illegible]
یکی را کجاعت بریده بنام | رسانید خود را بخیر الانام

همی [illegible] مرکب [illegible] | که کردی [illegible] علاقی جا
شتابان بهر سو [illegible] | نبی بره آمد [illegible]

در آن نای ره آمد [illegible] | بهمراه هفتاد مرد دگر
نبی را بره دید [illegible] | بپرسش نبی [illegible]

ز هر سو حکایت بگفتا [illegible] | به هر جا که خواهی دگر برو
[illegible] | [illegible]

ز نامش [illegible] سید خیر الانام | بگفتا بریده بدر کرده نام
نبی نیک [illegible] | بفرمود [illegible]

بفرمود پس [illegible] حشم | [illegible] بگفت [illegible]
شد شاد [illegible] | بگفتا [illegible]

وگر از [illegible] کرد یاد | بگفت ای [illegible]
تبسم کنان [illegible] | بگفتش [illegible]

[illegible] حسن کلام | دلش گشت مفتون خیر الانام
بپرسید [illegible] | بگو [illegible]

بگفتش [illegible] | محمد رسول جهان آفرین
بریده چو بشنید [illegible] | بیا [illegible]

ز سر کرده [illegible] شتافت | بلطف نبی بخشش [illegible]
رسید آنکه بعرض [illegible] | که [illegible]

به یثرب رسیدم ای شهسوار   بصد درد حسرت اکنون بشست   جهاد او فرمان شهنشه ها بن   که سازی لوای سعادت قرین

مصابیح چو آنجا منیر آمدست   ملایک نبود دست تا خود را بهشت   روانشده پیش رسولخدا   برآورده بر دوش خود آن لوا

بده ساقی آن روح پرور ایاغ   من خشک لب را بکن تر دماغ

دماغم ز فکر سخن سوخته است   لبم را ز فکر هم دوخته است

ذکر رسیدن حضرت به مدینه و استقبال نمودن اعوان و انصار با فرح بسیار

مرا خواند در بزم خود روزگار   بمجلس رو وکس چنین بزمها

بشندم طرب خوش و ماغم زبست   بهارم کم آنکه ساخرم فرست   که جشن نوآید بکیتی پدید   پیمبر ز بطحا به یثرب رسید

جهان گشت از داد آراسته   همه رسم ظلم از بر خواسته   بر آن شه دین ز سر تا بپا   بپوشید نور از فضل خدا

در ایوان عز و شرف جلوه بست   بیامد چو شاهان بمجلس نشست   کهن جامه روی کفر را موکشان   ببردند بیرون ز بزم جهان

برافروخت ایزد لوای هدی   شد ابلیس را مکر و ناموس و   بزد نوبت اسلام در شش جهت   جهان شد پر آوازه تهنیت

ز سرسبزی این سپهر برین   شد از خرمی رشک خلد برین   در این بزم ساقی طرب خوانده اند   به از من سبق پیش ور مانده اند

فرست آنجنابم لو فرخنده   که امن بجامم ز شیر سند کی   کنم زین حکایت یکی ان بیان   که گلزار نامم شود گل فشان

شنیدم من از منبر آن اهل سیر   چو آمد به یثرب همین آن خبر   شنیدند انصار چون این نوید   ز شادی نمودند جشنی چو عید

ز بس شوق شان کرده بی صبر و تاب   ز روی صبحگه چون علم آفتاب   همه سجده کردند پیش خدا   همه شکر کردند در آن سرا

چو خورشید دولت بر این شهرها   قدم رنجه کرد و خوشا حال ما   که مهر نبوت چه نوری فکند   کز آن مه همه شد دل دردمند

بغیر جمالش همه خوار و زار   بخاک ضلالت همه اضطرار   برفتند از شهر بیرون همه   بدان سان که چوپانی از رمه

نشستند از شادی بیشمار   بره تا بسی گاه در انتظار   همه چشم در راه وا کرده از   بخاک کف پاش تا دامن عرش

که بر ترا از آنجا بگاهش ندان   که جبرئیل بدر رکابش دوان   گشتی چو پیدا از آن نشان   به امید روز گردوستان

برفتند آن روز سوی وثاق   بروز دگر با دوباد و فراق   شدی چو دعوی کسم راه طلب   چنین صبر کشتند روز و شب

بدین گونه بودند روزی بصبح   چو پروانگان جمله چون های شمع   که ناگه یکی این ندا برکشید   که ای که خواهید ننگ رسید

شد شعله این صدا تا بلند   بجستند از جا همه چون سپند   قدم کرده از فرق پا نشدند   چو ذرات خورشید جویان شدند

وز اشتیاق بدین شهر انبیا   بریده به پیشش روان با نوا   بدیدند انصار چون موکبش   جبین ها نمودند گرد رهش

فتادند بر دست با هوا   به بستند از دل بجانش ولا   ز خاک رهش سرمه چشم خود   کشیدند آن قوم اخلاص کیش

گشادند بر تهنیت پس زبان | بپا از مرحبا شد زمین و زمان
دویدند آنگه بپابوس شاه | لب و لهجه در شکر اله

ز بوی سه میرکت و هم | نمی‌یافت جا در رکابش قدم
ز شادی به لب جانها بسته وزن | که دل خواست از سینه رفته برون

ز بس تنگی خاره‌ها طرف آب | دویدی سراسیمه بر روی آب
خوشا ما که ما را جهان آفرین | شرف داد بر ساکنان زمین

که سرسبز این کشور و شهرها | که آمد چنین دولتی بهرها
نبی بود بنشسته اینجا | درین کلبه از لطف خوش کرده جا

هما سایه بر تارک ما فکند | سر ما گذشت از سپهر بلند
کنون این جهان است و بالای ما | باعزاز و اکرام ما کیست جا

کرامت نمایا خداوندی | زهی سربلندی زهی برتری
دگر از حشمها گروهی عظیم | که بودند بر گرد یثرب مقیم

رسیدند از هر طرف فوج فوج | بدانسان که برخیزد از بحر موج
نمودند رسم تحیت ادا | زبانها لبالب به شکر خدا

جنیبت همی راندند پس آنجناب | روان جمله چون دوکابان در رکاب
بهرحی که بگذشتی آن حق شناس | نمودی به بنشین نزول التماس

بلطف حبیب خدای غفور | ازو خواستی عذر کردی مرور
در و دشت از نور پرنور بود | ز روی زمین تا فلک سور بود

ز لبهای خندان و روهای شاد | ز فردوس آن عرصه می‌داد یاد
ز گیسوی شه بوده رویان بکف | ز شادی گروهی ز دف بسته صف

هم آواز گشته بهم از طرب | ز هر خوان بر آیین رسم عرب
که عذرا ز قوال بدیع خوش سرش | فشاندی بر آن لطف جان و سر عشق

بدینگونه از هر حشم میگذشت | که تا وارد آن نیکجا گشت
که بد مادر جده آن شهریار | از آن محترم قوم بر اعتبار

شرف بخش آن قوم شد از کرم | بگرداند از پشت ناقه قدم
فرود آمد آنجا و منزل نمود | دل عالمی از عنایت ربود

چو مه برد یکشب در آنجا بسر | سحرگه چو خورشید روز دگر
از آنجا روانشد پس آنجناب | شد آن روز نقل مکان آفتاب

بجای ابن معروف بن عوف رفت | سوی دودمان بنی عوف رفت
یکی نامور بود کلثوم نام | بسن و بعقل و بعزت تمام

بنی گشت در خانه‌اش میهمان | سرش بگذرانند از آسمان
در آنخانه چندی بحکم خدا | توقف بفرمود مقتدا

که بود از محلات شهر مقام | قبا داشت و بکش قبا بود نام
در آنجای طرح مسجد فکند | که شد زمین آسمان بلند

بود اولین مسجد آن سجده‌گاه | که گردش نما سرور دین پناه
بنا شد ز دوران شه متقی | چنانکه اساسش ز تقوی قوی

کنون حال مانده است از آن نشان بجا | بوم در عرب نام او هم قبا
همه بر خیابان شده آنجا مقام | که آمد علی هم ز بیت الحرام

چنین گفت راوی که بعد از سه روز | و کرد رحم بر علی هم
ز هر کس که ترویشه خاص و عام | امانت طلب بود با قرض و وام

ادا کرد آنرا شه اولیا | که فرموده بودش رسول خدا
چو پرداخت زان کارها بالتمام | سوی یثرب روانشد ز بیت الحرام

ز بیداد اعدا چو مرکب نیافت | پیاده به دنبال جانان شتافت
هنوز آن شهنشاه بد در قبا | که آمد ز پی سرور اولیا

بیاوه بریده ز بس مرحله — قدم مبارک شده آبله
رسول خدا چو علی را بدید — ز شادی بگرد از گل پدید

بشکر الهی زبان برگشاد — گرفتش سر بر جبین بوسه داد
ببرسید حال و بنواختش — به پهلوی خود جایگه ساختش

چو بر بالش آن خسته که نهاد — شد آگه ز رنجی که در ره کشید
ز شفقت دعا کرد و در حق او — همان دم شد آن خسته کیهان

از آن روز و یکروز ولی خدا
ندانست در غم خود درد ما

ذکر داخل شدن سید انبیا بشهر مدینه طیبه و احداث نمودن مسجد و دولت سرا

بپا ز رحبه روز شه انبیا
سوی شهر فرمود میل از قبا

چنین گفت را و یکراو دیده بود
کز انجا سوی شهر شفقت نمود

بهنگام پیشین و وقت نماز — بسوی نبی سالم آمد فراز
فرود آمد آنجا رسول خدا — یکی خطبه کرد از فصاحت ادا

سر خطبه را کرد حمد خدا — که او هست کیهان و کیوان بپا
ثنا و ستایش سزاوار اوست — خدا و هر که باشد پرستار اوست

بهر کار خواستم رهبری — بدو هیا و دین رستگاری
محمد خدا را یکی بنده است — به یکتایی او پرستنده است

که از لطف خود ساختش رهنما — فرستاد سوی شما از کرم
چو از عهد پیغمبران سلف — نبی رفت و شد دین از آن تلف

گذشته مردم ز آیین خویش — بر فتنه مبارک ربر احکام خویش
با غوای شیطان شده بت پرست — ز یزدان پرستی کشیدند دست

ز دل هم جان آفرین دور شد — ز پیرو نبی شرع منشور شد
چنان تیره از کفر شد سینه ها — که از کثرت زنگ آیینه ها

جهان تنگ بر شد ز لهو — ز مردم بر افتاد رسم و ادب
نصایح چنان شد شعار بشر — که برخواست قبح گناه از نظر

ز نار یکی کفر و کیهان — چنان تیره کرد از هر کران
حق غیر از خویش نشناخته — تبارا ج هم دست انداخته

بحال و بچون دستها خیره شد — ز زنگار آن چشمها خیره شد
برافتاد و دین حق این جهان — فرستاد ایزد مرا در میان

که آیین حق آشکارا شود — جهان زر و شن چو صفا شود
بدانید امیر المسلمین — که هر کس ز صدق و خلاص یقین

نهد سر بحکم خدا و رسول — کند او که طاعت او قبول
بود اجر آن بیحد و بیشمار — بروز قیامت شود رستگار

بجنت بود جای او جای او — که غلمان و حوران بی‌پای او
همیشه بود بر فراش مکان — بفردوس پرستی بود جاودان

دگر آنکه سر پیچد از حکم او — نیارد با او هیچ امید رد
زمینه بجز عزل و قهر نکال — بدوزخ کشند کار او در مآل

بود در عذاب آتش مکان — نباشد از او رستنش یک زمان
نگردد از و ذره کم در عذاب — که باشد همیشه تنش در عذاب

شما اکنون مشوید در سما — به نیکوترین کار ی ز کارها
که باشد پرستیدن کردگار — مباشید غافل از آن زینهار

شناسید یکسان همه حکم او — مباشید در طاعت او دورو
پرستیدن او را بصدق و صفا — نهاد رسم در آشکار و نهان

بیاد و اطاعت

ریا و طاعات و از بد بس نفور
اگر او باشد که زمانی اشتغال
تمامیه با دشمنان دینی
که باشد عدو در خدا دشمنی

بجان و تن و مال و فرزند خویش
بکوشید بهر خداوند خویش
بهر کار خواهید وی مدد
که او هرچه خواهد همان میشود

جزا داد دکس چنین بهی
که لا حول و لا قوة الا بهی
پس از خطبه مشغول شد در نماز
وز آن پس بجمازه بنشست باز

سوی شهر و کرد آن شهریار
روان در رکابش صغار و کبار
رسیدی چو جمازه مصطفی
از اعیان یکی راه پیش امام

خداوند آن خانه بهر روان
شدی ملتمس نزد رسول
که خواهش ز لطف و کرم این چنین
بگفتی حبیب جهان آفرین

که این ماند از خالق بی نظیر
به تعیین جا گشته فرمان پذیر
فرود آیم آنجا که زانو نهد
هر جای بودن همین جا بود

بدینگونه جمازه ره میسپرد
پس از ساعتی در فضای رسید
که بود از دو طفل یتیم آن مقام
یکی از سهیل دیگر سهیل نام

زمین بود با عمارت نداشت
در آن جای جمازه زانو گذاشت
نبی گفت اینجا بود جای ما
اقامت که ما و دماوی ما

نمودند انصار عرض این چنین
که تا جا سود از برجا رسمن
بتشریف مقدم رسول خدا
تو زوی یکی را ازین بنده ها

کند خانه خادمی انتخاب
بتابد بر آن کلبه چون آفتاب
چنین داد پاسخ شه انبیا
که هر جا رود بار این جا

همانجا بفرمان پروردگار
نمایم منزل گشایم بار
نبی را چو رفت این چنین بر زبان
کجا جست جمازه و شد روان

برفت اندکی راه شب تار
فرود آمد آنجا شه سرفراز
ز اعوان و انصار خیر الانام
بنا با بوب دوی بنام

چنین داشت معمور خیر البشر
که این بنده را کلبه مختصر
از اینجاست نزدیک این شهر ما
بدولت درآنجا نه پا سکند از

بمهر نمود التماس قبول
نظر مود در خانه او نزول
وز این حبیب خدا مجید
ز سهیل و سهیل آن زمین را خرید

بنا کرد مسجد در آن سرزمین
در آن خانه چون بهشت برین
بفرمانش اصحاب روشن دل
کشیدند بهر سر اخشت و گل

نمودی اصحاب خود همدم
چنین عدل و انصاف و دار آسه
شنیدم که هر یک از آن بر روان
یکی خشت بردی بقدر توان

ولی داشت عمار یکو سیر
بدوش او آوردی همیشه دو خشت
یکی هم ز اعیان انصار
که دیدی گل کشی عمار خود

نکردی فاف با آن گل کشان
ستادی بیکسو تماشا کنان
خیابان بود که هر روز در سیر و گشت
که عمار از روی خرخوان گذشت

زبانش بحمد خداوند زمین
بهر دم ثنای جهان آفرین
نبوده دوش پیخبر یک زمان
ز یاد نبی و خدا جهان

خیابان نف عمار بیهوده کرد
که عمار در کار او طعنه کرد
بر آشفت و گفتش شدی تو
چه قدرت که بر من کنی

مر این عصا بیکه دار م رست
بدین حرف و ندانت باید شکست
رسول خدا چون سخن این شنید
بچشم کرم سوی عمار دید

بگفت این یا سر تو چشم من
مر احد که او را تواند زدن
بدست مبارک پس آن نور پاک
ز سر و ار سر و روی عمار خاک

چنین گفت روکو سالار دین ... ستمدیده زد خاک گوئی چنین
شنیدم که در جنگ صفین تمام ... برآمد چو تیغ غزا از نیام
تمنا نمیکرد شده داد کر ... اگر عمر یاری دهد بفتد
کنون میکنیم صرف اوقات خویش ... ورین دو تا نیکه دارم به پیش
بدرگاه قربت سری ... بامید لطفش همیشه راز
چو شد مسجد و خانه آراسته ... بدانسان که بود پیش بی خواسته
بدولت در آنجا که بود ... همان منقش شاه چو حلت نمود

بد احوال آن ناکس طاغیان ... اگر دیو شد مقتول دست شان
شد کشته عمار نیکو نهاد ... بدانه که بد نیغی با اجتهاد
که این نامه را من تمام ... علو گفته اند از ایشان مقام
چنین گفت ویکه شفته یار ... بنی بود در خانه خانه خواه
شب و روز کارش نگم ... بنو ده ز حکمش میکرد ...
بفرمود نقل مکان شاه دین ... در آمد برج شرف ماه دین
کنون خامه کو پای اعتقاد ... که چون سال اول ز هجرت گذشت

سر رشته را راوی ای خبر ... رسانند بدینسان با اهل سیر

ذکر ایمان آوردن عبدالله بن سلام یهودی

که روزی رسولی ای دو د ... بارشاد اصحاب مشغول بود
که اخبار آن قوم در کیش ... بعلم و خرد از همه پیش بود
که گیرند حبشی اهم در سلام ... رسانید در مانده کار الکلام
خدا را پرستنده پنهان ... که باشند در به اب المجیبان
چو بشنید ابن سلام این کلام ... نکه کرد بر روی خیر الانام
چنین خلق لطف و دو فا ... چنان روا دگستر
ولی رفت آیندم با توان ... همین گفتگو داشت با جان خویش
بگفتا بخداوند قدر و جلیل ... پدر بر پدر محترم تا خلیل
که حکمش بجز تو نیاید دگر ... تو ای کشوی این راز
اگر بشنوم از تو تفسیر آن ... بدانم که پیغمبری بیگمان
همیشه بخدمت ترا بنده وار ... علامم علام توای شهریار
بفرمود در پاسخش آن جناب ... بپرس آنچه خواهی و بشنو جواب
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین ... که اول بحکم جهان آفرین
دوم اهل جنت بروز قیام ... نبوشند اول کدامین طعام

یهودی در آن انجمن گشته ... درش نام عبدالله ابن سلام
در آن وقت میکرد سالار دین ... بدانسان نصیحت بانصار دین
زخویشان جز در تماشا رفت ... بدارید پاس حرم را نکو
چنینها که گفتم بی آورند ... سلامت بفردوس اعلا رسید
بدل گفت این طلعت این ... نباشد بکس غیر پیغمبران
چنین ره نمائی و هم ... که در هر دو گیتی بود پادشا
بروز دگر با دل ... بخلوت بر پیمبر رسید
سه چیز است کز آن کسی ... ندانند بود دگر بغرض از عقول
که بر خدائی و هم راز تو ... که خبر تو نیاید زکس سر کار
در آیم همین لحظه در دین تو ... شدم پیرو دین آئین تو
کنم جان نثاری بدو ... بجان میکشم درد اعدای تو
بگفتا از نشانهای روز قیام ... نشان نخستین باشد کدام
ز مشرق شود دود و آتش ... که خلق از نهیبش بمغرب رود
نبی گفت آنجا ماهی ... که بر پشت او ایستاده زمین

۱۶ بحشم

غزای حنین فردوسیان / بود پاره‌ای از جگر بند آن
همیدوم الله مانند خیرالبشر / شها دریکی دیگری با در

چنان گفت مود خیر الانام / که از لطف مرد و زن ای کدام
بود پیش فرزند مانند آن / چو بشنید ابن سلام بن جبان

نماند شبی ابیح مکر و فریب / بیاورد اسلام بیشک و ریب
دگر ور همین سال عاد سعید / که به خوله خلق آن از عبید

بفرمان و شد سوی کعبه باز / که المحرم از برو از حجاز
بیاورد به حکم شهنشاه دین / بحرم از زنبی به یثرب ز بین

رسانید محفوظ حقوا آن / ز آسیب دردی و مدکینه خواه
دگر عایشه حفصه خیر البشر / بودی بنابر صفر با در

در ینسال شد در حرم بانوی / بیامد بدو البشری نبی ام
دگر اسعد آمد ز نیکو سرشت / در ینسال شد ره نور هشت

دگر کرد او وی وایت جنان

احمد کرد [illegible]

که بر گرد قریب موسیابیان

سه قوم آن زمان شد داعی مقام / در لطف لطیر دقیق ع ام
ز هر فرقه روزی یکی پیک کار / بر دین رفت کرده سوال

به دعوت آن امرای مصطفی / که دعوت نمائی آن خلق را
سیاست فرزند آن برج دین / بان تیره و روزان بگفت انجمن

بود دعوتم آشکار و نهان / بمعبودی کو کار جهان
نشناسید ایکه دین / که یکتا نباشد مرا و از قرین

که خلاق بر خیر دانا قدم / که هست به که از اکرم و رحیم
ز قدرت که به بست ارض و سما / سه و مهر بیداز قدرت ما

بیک قطره آبی و هم تربت / نباشد که او کس شریک
بصدق دل ایمان نمودن قبول / که باشد خدا احمد صانع

منم آن رسول جلیل احسن / کند صفش توریت با هم حنین
که بر تو سرورش آمده جهان / بحکم نگارنده آسمان

برآید لطیفا زمین آن رسول / بیاید به یثرب از آن بس دل
بود سرخی از دو خسمس عیان / ز مهر نبوت بگفتش نشان

و نیا بادی لباس و غذا / نماید لطف قدر صدر و الکف
شدن تیغ بر دوش و شهر کو / بگویند تر سد ز هم عدد

بود روش خندان دل جهان / الرضی بدین ناکه بر کرمان
نماید لطف ان یزد جهاد / کشیدن تیغ بر روی ملاعنه

رسیدند دانا آن جایگاه / که اسب و شتر ز نیفتاد از
منم آن پیمبر بحکم خدا / منم خاتم و فضل انبیا

چو کرد انجمن را تمام احباب / بلفشته موسا بیان از جواب
که داریم از تو خون چشم آن / که عهدی کنیم تا بمیان

قرار او ان ز جانب اشود / که هرگز نکردیم برگرد بد
بر باد شمشان تقی یاری کنیم / نه باد و دل کین کنار بخم

تو هم چون بیبنی تو را اختلاف / ز تکلیف سلام داری معاف
ور ایم در شهر بی واهمه / نمائیم باد و شستها همه

نخوانید مهمانی آن را / کسی بود کار دیگر ما
بر عهد باشیم تا آن زمان / که انجا هم کار [illegible]

چو من راز پنهان شود آشکار / [illegible]
بیچاره [illegible] بر جا نها شان / شود ور و زور خدا [illegible]

ستایم عدا بدین ره جهاد — چو بشنید این گفتگو را رسول — دهیم جمله اعدا یکایک بباد — نمود التماس هم در آن قبول

نوشتند پس نامه بر عهد خویش — دران نامه این شرط مکتوب بود — موکد شد هر یک بگذشت پیش — که گر نقض پیمان شود از یهود

بر ایشان نام رسول خدا — سر و مال ایشان شد اهل آن — بود قتل کفار حربی روا — کنیز و غلام و بنات و بنین

چو عهد بسته شد چنین مرد — بیاران چو دلیلی گفته است — یهودان ببستند عهدان شاد — که چشمک محمد رسول خداست

ولی کی بپیوند دل اینه وری — نماند بال نه هیچ انتقال — که از آل اسحاق پیغمبری — بود منتخب نزد یابس محال

از نیز وی هرگز نکردیم رام — نیاریم ایمان با واجگاه — نمائیم با وی عداوت مدام — کنند ره ور روشن بماکریشاه

وگر بود از واقعات شکر وفا — که آن سال کسی درآمد بحرف

ذکر سخن آمدن گرگ و تعبیر کردن آن رسول

بدین گونه راوی روایت نمود — چنانشد که روزی ز ایام نخست — که گردی شبانی یکی از یهود — یکی گرگ بر گله اوکه بتاخت

از ان گله یک گوسفندی ربود — همی رفت باید انشت دنبال او — دویدانی کو سفند همی بود — بگردش ... تا از چنگال او

چو آن بره از گرگ شد شبان — که رزقی که ایزد بمن داده بود — درآمد بماندم سبع در بیان — گرفتی ز دست مرا ای یهود

شبان را حسیم بالله گفت ای عجب — بگفتش شبان سبع وزن — که حیوان گشاید به نیکو لب — عجب‌تر ز گفتار من باشد آن

که مردی گرم دررس یوم و — غدار بیدار شد اور قبول — ز آینده و رفته گوید خبر — نه‌هند همش زار چو دشنه‌ی قبول

زگرگ این سخن چون شنید از کی — بماندم نزد رسول خدا — ز مهر خدا بدش دل بجوش — بیامد بیان کرد آن ماجرا

بر و گرد عرض شهادت رسول — گذشت از ... — نمود از دل و جان همه قبول — بیک کام شد بر فلک از زمین

بفرمود آنگاه خیر البشر — رسیده است نزدیک روز قیام — که داد این سخن از قیامت خبر — که سر در خو ... ان حیوان کلام

دگر گرد راوی روایت چنین — که در عهد یا ضعی ... بین

ذکر شیوع بیماری ...

رساندی شیوع از فساد هوا — دران سال هم وقت معهود — هر سال تبهای گرم و هوا — با صحاب رنج آمده پیش

دل از درد کرده بدی تو بتو — شب آرام بردار ز من درد — فتادند بر بستر اضطراب — بدانسان که آتش فند بر سپند

چو آمد از آن رنج دلها شکیب — که یارب نوای نفوسم بخت — بنفرین گشادند لب از پیش — ستم پیشه دونان ... سخت

که گردند از کعبه یارا جدا — گرفتار شی بدر دشمنان — فکندند ز بیان ... شهر و — که هرگز ... نیایند ازان

وز آن حال شد بانی را خبر — شب و روز یاد حرم میکنند — که اصحاب هجرت ز رنج سفر — بنفرین از این شهر دم میزنند

درآورد دست طلب مصطفی — که یارب بدانسانکه حب حرم — بدرگاه حق در رسول شفا — بدلهای ما داده از کرم

جو دیر

بده هرچه باید چنان
که این ملک را جز فنا نیست زان

بدو با هوش شتابان خندان
گران طبع با شادمانشان

همه رنج و بیماری آید بار
سوی جحفه بفرست گردی

شنیدم که در قریه جحفه نام
که بود مدامی یهودان تمام

خداوند عالم دعای رسول
همان دم نمود از عنایت قبول

سوی جحفه رفت آن تب و آن دوا
مدینه ارم شد ز لطف خدا

رسید اصحاب دین را الم
بصحبت بلال شد مرض متهم

بدان نکته در خواب خیر البشر
مدینه شد از مکه مرغوب تر

کنون خامه ام را ده نمودار آن
که اسلام سلمان کام جهان

ذکر حقیقت سلمان فارسی رضی الله عنه

شنیدم بدانسان که اهل خبر
که در اصفهان بد یکی نامور

بدهقانی اندر که آتش پرستی مدار
پرستیدن آتش بود کار

پسر بعیم جهانش تمام
ولی یک پسر داشت سلمان بنام

ز جان خوش ترش دوست داشتی
برون رفتن از خانه نگذاشتی

یکی روز کاریش آمد به پیش
بیارست فرستش سوی کشت خویش

پی کشت آن روز بر کشت زار
پسر را فرستاد آن بر کار

پسر با جوان خانه برون نهاد
گذارش سوی مرز و بوم فتاد

گذشتش از او در معبد رهبان
درآمد که بودند انجیل خوان

چو چون روشنش گوش آمدی چنین
بجا بودش رفت بوار دین

درآمد در آنخانه بی احترز
بدید اهل آن بقعه را در نماز

بگفت این کسانیکه خوانند چیست
کسی کز زبان شان رسیده کیست

بگفتند با او یکی بی گمان
بود ذات پاک خدای جهان

خدائیکه هفت آسمان آفرید
زمین و زمان و مکان آفرید

چه جن و چه انس و چه وحش و طیور
همه خلقت اوست کار غیر

هم از خلق خود کرد پرورد کار
یکی بنده عیسا بنام اختیار

فرستاد او را به پیغمبری
که شد در جهان را براز داوری

ز انفاس پاکیزه هر مرده را
شده زنده در دم بتفصیل جبار

بقرب کرامت چو بنواختش
با فلاک ره مسکن برساختش

کتابی با وداد انجیل نام
درو درج احکام ملت تمام

بود دین ما ملت آن جناب
کتابیکه خوانیم هست آن کتاب

چو بشنید سلمان از ایشان سخن
فرو رفت یکلحظه در خویشتن

برآمد پس از فکر و هشیار شد
تو گفتی که از خواب بیدار شد

ز ایمانش جان پرور گشت
ز سودای آتش دلش سرد گشت

درآمد بدین مسیح نبی
شد از کیش آبای خود اجنبی

بیاموخت آنکه ز نصرانیان
پرستیدن کردگار جهان

بپرسید جائی بود بر زمین
که باشند اهلش همه اهل دین

بپاسخ بگفتند عیسائیان
که معموره شام باشد چنان

چنین گفت سلمان که زین بعد ازین
رود کاروانی بآن شهر این

فراهم نمائید همراه آن
که دیگر نبینم ز آتش نشان

شد آخر بمقبول اصحاب دین
نمودند بر صدق او آفرین

در آنجا بسر برد آن روز را
چو شد شام آمد بسوی ...

چو دیدش پدر گفت شاد دیگران
که صد شکر فرزند من شد جوان

بگفتش بیا ای پسر جان پدر
بگو تا چه داری ز مرغ خبر

درآمدن سلمان بدین مسیح

پسر گفت زان کشت آگه هم   نه هرگز رسیده ست آنجا قدم

نگفت آنچه پیر پیشی گشت بین   وزان کشت دهقانی من یمین

بردو فرار گشتن ادلشام و یافتن مژده قدوم خیر الانام

چو بشنید ازو این حکایت پدر   پراکنده دل شد سراسیمه سر

برآشفت و گفتش کای زشت خو   کجا رفته بودی بمن بازگو

کدام اهرمن مر ترا ره برد   که آموخته ست این سخنهای بد

پسر گفت ای مرد با هوش   ز من تو چو زین باد رسوی مش

نباشد که کی شعله خندان بود   که خورشید از دیده پنهان شود

بخورشید حسنم کنون گشت یار   ز آتش پرستی شدم بی نیاز

هم آواز ایزدپرستان شدم   چنان مایل آن کز من حلم ایشان شدم

بدینحرف آن گبر از جای جست   بسیلی سر روی سلمان بخست

بسی کرد نوبیج سوی بد   بزنجیرش آن آهنین آن دلگسست

ولی بود در یاد حق بیگمان   ببودش گران بند گران

بدینگونه بگذشت چندین روز چند   رسیدش بنزد آن ماهی زبند

ز عیسائیان آمدش این پیام   که دارد کنون کاروان عزم شام

بوقت سحر بار خواهند بست   نه پا بر راه گر برآید ز دست

جوابش چنین گفت آن مستمند   که آیم اگر پا برآید ز بند

ولی بود در فکر تا چون کند   که زنجیر از پای او وا کنند

در اندیشه آن روز را کرد شب   بیافت هر راهی سبب

چو شب رفت بیمی بدر نخواب   ببین حق او باد و هم بر او راست

بنالید بالیده بر بند و بست   همه بند و زنجیر هم برشکست

ز جا جست و از بند آزاد شد   قدش سست اکنون چون نخل شمشاد شد

نه است آنجا و دیگر زمان   بیامد بدان پیش عیسائیان

قضا را بوقتی فتادش گذار   که بد کار دان دست گروه بیا

چو دیدند عیسائیان کو رسید   رسانید حق گل دمیدن بزد

نمودندش از لطف خود بار   سپردندش تا آن کاروان

ببستند از انجمن یاران جدا   سوی شام آورد روی بی نزاع

چو در شهر ایزدپرستان رسید   بجان خدمتی راهبی بر گزید

بیاموخت طاعات و آداب دین   بیاراست توفیق او در درد

بدینگونه بستود بارها سما   چو بربست رخت او بدار البقا

توسل بدانای دیگر بجست   که بی بهر بودن نباشد درست

کمر بست در خدمتش چند سال   ازو هم بیاموخته بس خصال

چو بگذشت او نیز بگذشت سیر   هردو یکی شد بشهر وکر

چنین یافت از هفت کس رهبری   دلی این بکی بعد دیگری

ز موصل بدان راهب آنجا نشست   بسلمان از روی با نه خرمی

چو آمد مر او را زمان زوال   بدو گفت سلمان که ای بی همال

کنون حکم در باره بنده چیست   ازو سانیده بعد از تو کیست

چنین گفت آن راهب حق‌شناس   برو سوی ملک عرب شاد من

بجائیکه پیغمبر آن باشد   شتاب تو خواهم کرد کوه

بود سالک لاحی درین کوهسار   بهر سوی خرمان و شجار

تمامی سکونت در آن سرزمین   که آنجا رسد خاتم المرسلین

شناسی بگوهرش کان رسول   تصدیق کنند و بر او دل

میان دو کفش تو در پیکان   نشانی ز مهر نبوت عیان

چو ناگاه

چو بی بهای بگرنش و قیام ... رسانی زمین هم درود و سلام
بگفت این لیست از گفتار او ... چو بشنید سلمان ز گفتار او

خبر یافت از مردم اندر بار ... که سوی عرب کاروان است بار
نشد تر مردی از آن کاروان ... چنین گفت او کای بهایان

ز حال جهان زرد بی مستمند ... هم از ریش چندی هم از کار دو خند
بیارم همه را بجوز ترا ... رسانی بملک عرب کرد را

ز سلمان بپذیرفت آن خواجه در ... باو مایه را داد و شد همسفر
بهمره در رفتند آن راه را ... چو گشتند وارد بوادی قرا

یهودی در آن سرزمین داشت جا ... که بدکار و والی باو آشنا
جمع گشتیم وز از القصاد و خست ... بر دو بر یهودش فروخت

وز آن سرزمین یافت سلمان نشان ... ز جای یهودانی خرمانستان
بدل گفت باشد بگرا بینم بار ... همین جا که هستم من خواستگار

پناهش نداد هیچ زان بندگی ... که چندی تنش عین فرخندگی
در آن سرزمین بود عمری مقیم ... چنان شد بتقدیر حی قدیم

که بد یک برادر ره آنگه بجا ... ولیکن به یثرب زمین داشت جا
قضا را بیامد در آن انجمن ... بشوق ملاقات او از وطن

چو افکند بر روی سلمان نظر ... فتادش هوای خریدن بسر
بها کرد و زر را شمرد و سپرد ... خریدار از برادر به یثرب ببرد

چو سلمان بیامد به یثرب دیار ... بدیدار نخلها همه آشکار
ز گرا هب خبر داده بودش از آن ... همان دامن کوه خرماستان

دلش گشت خرم روانرا امید ... ز هر سنگ و وادی شنید آن نوید
بر آن خوش شد ای نام یزدان بگوید ... بامید روزی نصیب سپاه

بدینگونه بگذشت هم چند گاه ... همی بود چشمش همیشه براه

ز اسلامش اکنون نمایم بیان ... چنین گفت دانای این داستان

در کیفیت اسلام آوردن سلمان فارسی رضی الله عنه

چو آمد به یثرب حبیب اله ... هنوزش قبا بود آرامگاه
که روزی عموزاده آن خواجه بود ... که سلمان آزاد از خواجه بود

بنزدیک او رفت کردش بیان ... بسی هم حکایت تعجب کنان
که از کعبه مردی بدین روزها ... رسید و گرفته است جا در قبا

که دعوای پیغمبری میکند ... ز وحی در آن سرزمین منبری
بنی اوس و خزرج باو گشته جمع ... بگرد او سر در آنکان گرد شمع

در آن وقت سلمان سر نخل بود ... که او این سخن گفت پای نخل
چو بشنید سلمان از او این بیان ... فرود آمد از نخل شاد و کنان

بگفتش که ای خواجه خوش خبر ... بگو آنچه گفتی تو بار دگر
ازین حرف شد خواجه او در هم ... کشید از غضب خشم بر روی هم

چنان سیلی زد بآن نیکبخت ... که چندانکش آتش از خشم جست
بگفت از تو نبود فضولی بگو ... تو در کار خود باش ای هرزه گو

نگفت از آن هیچ سلمان جواب ... چو شب گشت خوردنش از جا بخواب
برای سر لختی از غنی ... یکی خوان بیار از خوردنیها

روان شد بسوی قبا شاد کام ... بدل گفت هم ادراکنم
بیاورد آن خوان پیش رسول ... بگفت این تصدق بمن کن قبول

بپذیرفت از وی شفقت نبی ... که خود خورد لیکن از آن بالعلی
طبق را چنان پیش یاران گذاشت ... از ایشان بخورد آنکه او میل داشت

چو سلمان بدید آنکه خرما نماند
تناول نفرمود خود زان طعام

بشادی خوش همچو گل بردمید
بدان آن نشان شوق بنشد امید

دگر روز آورد خرمای چند
که این هدیه است از من مستمند

ازان میل فرمود و او نیز هی
دگر داد بخشی بدست علی

وزان پس باصحاب قسمت نمود
از آنحال سلمان بیفزود دود

بروز دگر آمد از بهر آن
که چون مهر نبوت ببیند عیان

بپشت خاتم انبیا
بگشتا باصحابه سید بجا

نبی یافت کش صحبت آمد [illegible]
ردا را ز دوش مبارک گشاد

چو چشمش بمهر نبوت فتاد
بشد بیخود آنگه بر آن بوسه داد

نماندش دل از رشک و [illegible]
بیاورد ایمان بالصدق تمام

نبی گفتش آنکه بلطف و کرم
بگو سرگذشت خود ای محترم

همه یکبیک کرد سلمان بیان
ز آغاز و انجام تا آن زمان

بفرمود آنگاه خیر البشر
که از خواجه خویش خود را بخر

ز تو آن یهود آنچه خواهد بها
نمایم آن وجه را ادا

از آنحرف سلمان شده شادمان
سوی خواجه خویشتن شد روان

چو آمد برش راز او را امین گرد
سخن از خریداری خویش کرد

بگفت آن یهودش که پسند [illegible]
ز خرما نشانی سیاهی بیر

بسیاری کر نخل و ته از طلا
ز من آنچه باید از آن جهودی بزن

چو سلمان بهای خود و وی شنفت
بنزد رسول خدا رفت و گفت

پذیرفت از او شد [illegible]
باصحاب فرمود آنکه چنین

[illegible] فضیلتن [illegible] امید
مدد در حق این برادر کنید

بسلمان بفرمود آنجا بکار
خوشتی خبر از برایم بیار

ز اصحاب سلمان بفضل سحر
برفت و بگشت و نمودش خبر

قدم رنجه فرمود سوی جناب
دعا کرد و شد در زمان مستجاب

بشد هر فصیلی درختی بلند
همه سبز و خرم همه بارمند

بسلمان بفرمود پس مصطفی
که تسلیم او ساز این باغ را

بزر هم بده خواجه را این نوید
که بر وقت آن نیز خواهد رسید

ورا لکار توفیق چندی فتاد
زمینی که شد حکم حق رهنما

ز اال غنیمت رسول خدا
بفرمود آنوجه را هم ادا

شنیدم که زر وزن کم بود
بران زر بکر داند خیر البشر

زبان هدا بیاران نخست
پس از زن شد حیل و قیه در سکت

نبی کرد آنرا بسلمان عطا
نمودش ز بند یهودی رها

چو آزاد کرد بد زان بندگی
همن همچو جان شد غلام نبی

[illegible] سلمان سال دوم از هجرت [illegible]
و انتقال یافتن قبله از بیت المقدس

بده ساقی آن جام گلگون نگار
دو باغ از شکفتن چون بهار

که تا نخل گلکم نماید ثمر
ز روداد هجرت بسال دوم

شد از حکم داور ز اهل نظام
معین در همان سال ماه صیام

دگر حکم برداردن فطر نیز
شد از کردگار علیم عزیز

بشد روز عید شرف کائنات
بصحرا در همان سال بهر صلاة

دگر آنکه زنا های آنبزان
روایت چنین کرد استاد آن

که بد قبله قبله گاه انام
ز آغاز بیت المقدس بشام

نبی رو بانسوی کردی نماز
وزان شد زبان یهود دراز

که خیر قبله چون هیچ از دین
نباشد بدین محمد روا

دادن ما

اگر چین با باطل و مطلق است | چرا قبله ما درست و ... | چو بشنید حق ... | ازان گشت ... بکو
جمال مسکه ... خیال | بیاید ... قبله حق ... | همان قبله جد پاکش خلیل | بخشید با و ... رب جلیل
خیال شد که روزی بغزو نماز | ... اندر نماز | بمحراب در طاعت حق بپا | نموده با و اهل دین قبله را
در آن دم که بد در خضوع و خشوع | بسی ان رکعت ... اندر رکوع | بیاورد پیغام ... جبرئیل | بیاور پیغام رب جلیل
که کردم ز آسمان نگاه | ... رو ... گشتن قبله گاه | همان قبله کاندر دلت کرده جا | نمودیم از لطف بهر عطا
بگردان رخ از قبله سمت شام | بکن رو بخود سوی بیت الحرام | دگر کعبه از نور شد قبله گاه | بود تا قیامت ...
همین قدر پیغمبر خود ببین | که بود است از انبیا بهترین | چو بد در رضایش خداوند پاک | چه قدر و بزرگیست حق ...
بکن شکر یزدان ... | که کرد ... امت ... | بهر سوی این نعمت ... | دگر سو تمام نعم ...
بکن شکر از قسمت ای ... | از این نعمت ... صد ... | ... چشم ... | ... همین نعمت ... بیار و
دلی خویش ... زبان ... | ... که از حکم او ... | ... خود رای باشی چو قوم جهول | در امر قبول و در امری ...
چو کردی چنین ... | نداری اگر چشم از رحمتش | که خود رای ... پرورش ... | چنین ... پاسخ ...
چگویم دگر با تو زین بیشتر | همین بس که هوش ... سر

ذکر خطبه خواندن ... سید الاولیا علی مرتضی حضرت خیر النساء ... صلوات الله علیها

بیا ساقی ای مجلس آرای این | بیاور ایاغی ز یار معین
بیاری بزمی چو باغ جنان | بمهمانی ... رسول الخوان
... بخوان ... | بخوان حور و غلمان بمشکری | بکن اهتمامی چراغی بسوز | برافروز شمعی بیار نور سوز
که در خانه شاه دین مصطفی | خدا می‌کند نسبت مرتضی | کمالات ... روح الامین | همین ... حور و عین
ملائک همه سر به انجام کار | فلک از کواکب ... نثار | ... تا کاخ چرخ برین | ... ایام سوری چنین
تو مجلس بیارا درین عز و شان | ز من ... | چنین گفت راوی که خیر النسا | چو آمد بحد تمیز از صبا
یکی روز بوبکر ... | ... خواستگاریش ... | ... پاسخ بگفت ... | ... مهست ... [illegible]
هر کس که فرمان ... کرد کار | هم من ... | چو بوبکر پاسخ ... بشنید | ... مصطفی ...
عمر گشت واقف ... | ز صدیق ... | ابوبکر گفت آنچه بشنیده بود | بگفتش عمر ... نمود
چنین گفت بوبکر آنکه با او | که کنون ... بگو | عمر رفت و گفت این سخن با نبی | شنید آنچه بشنیده بد از ...

همه در رفت از هم چنان
عمر گفت ما را ...
ز یاران مخصوص و خند...
روان از خدمت سید انبیا
نخست آنکه شرم آمدم از ...
ترا با نبی نسبت دیگر است
نه هر چند یاران علی ولی
بیامد به پیش پیمبر نشست
برو زود ده مرحبا گوش خویش
بیامد بفرمان رب جلیل
لب پر نشاط و لب خنده ریز
بیامد آن در و در سلام
که خیر النساء را بخیر الرجال
بفرمانش هر دو کروبیان
ز نور او صفوف اند های بهشت
گرفته بر کف برای نثار
گرفته و رفته فردوسیان
برآمد بمنبر بحکم آله
بدین تو نسبت که منعقد
برای تبرک ملائک تمام
در آمد من حکم پروردگار
که بستیم بار سپهر برین

ملکفش بو بکر آنکه کرد بد
دگر آیت بشنو زان گفتگو
نگفته ای شمع این انجمن
مکن خواستگاری خیر النسا
دو یم خاتمم کرده است ...
از و آنچه خواهش کنی زو خود است
برو زود گر رفت رد نبی
ولی شرم گفتن زبانش ببست
برفت و بیامد بر نبی

بگو نیز چون فرستی حجت آن
چو بگذشت چندی ...
در آن کار خیر دلت ...
... گفت یعسوب الدین
نگفته بنازش ای شهریار
ز دست نبی نیز خود هیچ
عرق ریز شد از حیا
نگفت از حیا هیچ راز و
برو ... بجنان ...

فرمودن جبرئیل از فرمان رب العالمین سید المرسلین را به تزویج حضرت سیدة النساء [illegible]

نمودند زمین هفت آسمان
شد آراسته قصرهای بهشت
طبقهای گوهر شاهوار
سوی بیت معمور شادی کنان
ز قدسی نبی و دان فردجا
بشر خدا عقد خیر النسا
نمودند بر آن نثار از دو جا
بسینه که قدر تو هم نیستار
بجز عقد آن هر دو در ثمین

بپوشند تن در ایوان خرش
بپوشند پیرایه حوران
دگر از ... مشکبار
در آنجا بفرمان رب غفور
بزرگی که هست افسر قدسیان
نمودند چو آن نثار آن زمان
شد آن دم زانبوه حور و ملک
برای حبیبم محمد ...
مبارک بود بر تو این انعقاد

تو هم نیز گویا چو من ...
یکی روز رفتند نزد علی
سکوت در این خطبه چندین چراست
که دارم دو سه ای اقدام ...
تو در خاطر خویش ره ... میار
نخواهد رسول کریم از تو هیچ
نکو دختر است در ...
برفت آنچنان از خانش ...
بیامد بگو سخن از حجاب
بر رسول خدا جبرئیل
زبان ... کوی نقش مشک بیز
چنین گفت بخیر الانام
همان از کرم ... ان ...
رسید ... فردوس گردید ...
ز ... از حور جنان
از آن پیش کار ...
یکی منبر آراسته شد ز نور
یکی خطبه فرمود دل ...
همان بی بهادیه های جنان
... شکستن ... فلک
ز بعد سلامش ... این ...
بیابی از ایشان شمار و نقد

نو هم بزن

تو هم بر زبن عقد ایشان آن
ببده ابن که هر دو آن حجه
بکفت این که ذشت ...
... رکها آورده بار سپهر

نبی را پس مژده شد شادمان
شد پس از نبی شکر بر زبان
چو جبرئیل این گفت از بر نبی
در آمد هماندم علی از در پیش

رخی پر حجاب لب کام محزون
زبان بر سوال حیا بسته
بیامد بر انسان که وی ...
سر افکنده بنشست پیش نبی

رسول خدا او ندا و را چهر
لبی پر تبسم نگاهی بمهر
بکفتش تبسم کنان ای کرم
که داری مگر حاجتی ای عم

بکفتش نعم ای رسول خدا
ولی پیش زان کو کند ابتدا
دگر باره گفتش رسول کرم
که خواهی که سوی خطبه ای ابن عم

از آن چون بدید آن عنایت علی
بگفت از طرب بلی بلی
نبی چون علی را چنان شاد دید
تبسم کنان همچو گل بر دمید

چنان ورش از خرمی بر فروخت
که از رشک دلهای عدو سوخت
بگاه آنچه قدر و شرف علت
بدادش بشارت بهر خوبیست

خبر دادش آنگاه سالار دین
ز ان مژده کاورده روح الامین
علی شد از آن مژده خرم چنان
که وصفش نگنجد بظرف بیان

حبیب خدا گفت آنگه بار
برای صداقش چه داری بگو
بکفت آن نظر کرده کردگار
که ای پیش تو راز من آشکار

تو دانی که در من یکی درع و تیغ
... بنیست جان و تن بود و تیغ
بسمعر بکفت ای نبی کارزار
ترا چشم تیغ آید بکار

برو لیک بفروش آن درع
بپیش من آر آنچه یابی بها
بحکمش روان شد بسر مرتضی
نبی رفت آنکه بدولت سرا

آگاه کردن حضرت خیر النسا را بتزویج سیده و صیت و تعیین نمودن مهر صداق بعلی مرتضی

بر خویش خیر النسا را بخواند
نوازش بفرمود و پیش نشاند

بدو گفت آنکه که جان پدر
سرور دل و جان فروغ بصر

ترا من بفرمان پرورد گار
بدست کسی سیدهم اختیار

که هست او با سلام من بهتر
در اخلاص من ماست ...

دگر دار و از خلق خود دو ...
مراد او اصحابش شمس و قمر
نباشد چو او کس بروی زمین
بود سید اهل دنیا و دین

خدا را ولی و نبی را وصی
پسر عم و نور دو چشم علی
چو خاتون خیر النسا این خطاب
ندادش بفرمود خموشی جواب

فرو بسته لب سر فکنده پیش
ز بس شرم گفتن تهی شد ...
نبی چون چنان دید ازو جا بجاست
بفرمود خاموشی از رضاست

پس از ما در پاک و یاد کرد
برآورد از دل یکی آه سرد
که امروز در زندگی آن مهربان
همی کرد آن کار منت بجان

نگنجید از شادمانی ...
ز فرزندی و دیده ای ...
بر او خانه امروز گلشن شدی
دو چشمش بدیدار روشن شدی

بهر یکی عنایات حق ...
شنیدی ز جبرئیل این گفتگو
دلش بود لختی ز غیره دژم
بفرمود آنگه با هل حرم

که سامان خیر النسا آرکنید
ز شادی و فی الحال ...
سخن بشنو اکنون ز سنه ...
که چون شد روان از بر مصطفی

زره را ز خانه بیاورد جز — در آن راه عثمان باو بار خورد
بدست علی آن زره را بداد — بجبری ز پا بشنیدم کم [illegible]
[illegible] شد [illegible] — بتحفه دو کردان درع را
علی راوی اهل بیت نبی — روایت نماید ز آل علی
که [illegible] اعرابی جبرئیل — خریدار آن زره را سوار شو
بداد و [illegible] پانصد درم [illegible] — زره برد و نزد رسول آمد
بگفتش که هست از علی این زره — چو آمد بخدمت باو باز ده
پس از ساعتی اندر [illegible] — در اهیم [illegible] دین نبی
چو پرسید از و [illegible] — بدستش که بفروختی آن زره را
بگفتش ولی آل محمد — که اعرابی از من آن خرید
بپرسید از پیش رسول خدا — که بشناختی آن خریدار را
پاسخ بدو گفت آنگه علی — که دانند بهتر خدا و نبی
بگفت ای زبان [illegible] المسلمین — بگو دا خریدار روح الامین
خریدار تو ای حکم الله — بمن داد تا بار [illegible] ترا
بگفتا چنین کرد آن [illegible] — علی بی تحاشی [illegible]
بگفتا دو [illegible] — بشکر عنایات جان آفرین
زره را گرفت از رسول خدا — بپیش بیاور دو چه بها
همبر [illegible] — ز دو بخش [illegible]
دگر صرف شد باقی آن فلوس — برای طعام و جهاز [illegible]
شنیدم که بعضی از آن [illegible] — در آن بزم شادی [illegible]
ز حجره و هر جنس را خور [illegible] — ببردند هدیه بنزد نبی
شد منعقد مجلس انعقاد — علی را نبی نزد خود جای داد

همبر چنین بود آنکه مثال — که بر بام کعبه بر آید بلال

ذکر [illegible]

سه نوبت بخواند [illegible] — که در مجلس شادی [illegible] تقدیم
که انصار و چه اهل هجرت تمام — رسانید حاضر [illegible] طعام
بفرمان وی کرد دعوت بلال — چنان شد که از قدرت ذوالجلال
چه نزدیک [illegible] — [illegible]
همه وقت موعود جمع آمدند — در آنجا نه سور جهان [illegible]
چنین گفت راوی که بود آن طعام — [illegible] مرد [illegible]
بوقت کشیدن [illegible] — رسانید دست مبارک بر آن
شد از من [illegible] — بقدری که اصحاب خوردند سیر
وزین پس بحکم شه انبیا — یکی خطبه بر خواند [illegible] خدا
شکر و سپاس جهان آفرین — بر اعطای آن نعمت [illegible]
ادا کرد نوعی که گوش فلک — چنین خطبه نشنید هرگز ملک
چو از خطبه کردند فارغ علی — [illegible] خود بدولت [illegible]
باو عقد خیر النسا را ببست — ز قول نبی [illegible]
همان قیمت درع [illegible] — باحسان بجد علی [illegible]
سپردند خیر النسا را باو — ز لطف است شکر خدا را [illegible]
وز این هنگام شب مصطفی — [illegible] مرتضی
گرفته بر آن [illegible] — میان وی و جفت پاکیزه [illegible] بنشست
در آن آب [illegible] — در آمد [illegible] مبارک [illegible]
وز این نام حمید مجید — دعای تلاوت نمود و [illegible]
از آن [illegible] — علی را بنشاند بر [illegible]

دو دیده بار فشاند از آن مصطفی / بفرق سرو روی خیر النسا
سپاس از بهر ایشان پروردگار / طلب کرد و بخشایش بی‌شمار
بهم هر دو را بسپاس پیش نمود / پری یکدگر قدرشان را فزود
بفرمود اول بخیر النسا / اگر گشت در جهان نیست بی مر قضا
که بعد رو شرف پروردگار / پس از من چنین بخت خود را شناس
اگر او نمی‌آمد اندر وجود / جهان آن که زو گشت یکتی نبود
بکن شکر بخشنده ذوالجلال / که دادت علی چنین بی‌همال
پس از حکم حق حکم او را شناس / که باشد برین بر این اساس
برای نکوشن بنا شد بسوی / بهر کار دل رضایش بجوی
چو پرداخت این پند اندرز و رو / بسوی پسر عم خود کرد رو
بگفتش که جفت تو خیر النساست / جگر گوشه سید انبیاست
بود قدر او نزد قادر جهان / که داد او شرف بر زنان جهان
بود نزد من از همه دوستر / که آرام جانست و نور بصر
بنزد خدا و بنزد رسول / عزیز است گر نیست خوب تو بتول
ازانست تو کرد ایزد عطا / که باشید یکجا بهم هر دو تا
تو هم قدر او را گرامی بدار / ز دلجوییش دست خود بر مدار
بدین سان چو فرمود خیر البشر / علی دست بنهاد بر چشم و سر
بگفت این دو بیت از سر رو ببست / که از پیش قدر تو افلاک پست
ز خاکم تو برداشتی از کرم / رساندی بعرش علا سرم
نمودی بلند آنقدر پایه‌ام / که افتاد بر آسمان سایه‌ام
وز آنجا شد این عقد بسته بخت / مرا اینهمه عزت از روی تست
کنم جان و تن در رهت گر زند / نکرده حق هم لطف او
چگویم دگر منت از خود سخن / که پیداست بر تو نهان من
مرا هر چه هست آشکار و نهان / تو دانی و داند خدای جهان
چنانست امیدم ز یزدان پاک / که دارد مرا هم چو هست ای
با و بکند از هم چنان روزگار / که نشنیده هیچ بر دل غبار
دعا کرد در حق ایشان دعا / وز آنجا شه سوی بستر
پس از یکدو روزی شه انبیا / شد باز جهان خیر النسا
چو افتاد چشمش بخیر البشر / دو دیده ز پیش را پدر
ز شفقت گرفتش بر شانه / برو خواند نام جهان آفرین
برسید احوال و بنواختش / بپهلوی خود جایگه ساختش
چنین گفت خیر النسا با پدر / که از لطف حق هست زنان در گذر
مگر آنکه شد شاه پر بلا / زند حرف با ابن عم شما
از این حال خوفی بمن می‌رسد / ازان
بفرزند دلبند خیر البشر / تبسم کنان گفت جان پدر
مبادا ازان راه در دل هراس / کن از فضل حق خود
که از لطف پیدا جهان آفرین / نموده است حکم از برین
دروز آنچه بر روی تو ماند / بشب جمله نزد علی بشمرد
برین لطف کن شکر گیتی پناه / که دادت علی چنین سرفراز
از آن حرف خیر النسا گشت شاد / بشکر الهی زبان برگشاد
پس ایشان بهم هم نمودند مهر / بدانسان که فرمود خیر البشر
چو از مجلس بزم پرداختم / صفت آرای رزم را ساختم

ذکر امر نمودن حضرت رب العالمین حبیب خود را بجهاد اهل شقاق

بیا ساقی ای جود و احسان سرشت
که روی زمین شد چو باغ بهشت
ز تابش ز آفتاب سبیل
سراسر ز باغ جهان رست گل

شجیع فدای حسین زمان
شه ماوی این علی شد روان
گل برج دولت مبین گرفت
حش کفر هر سو ره من گرفت

بیا ساقی از لطف انعام
که آمد برون تیغ دین از نیام
ز انوار خود ساز جام هلال
که در جنگ بدر است با قتال

چنین گفت راوی که چون چند و چند
به دعوت نبی کرد بیرون ز حد
شکسته ز فولاد دل مشرکان
مؤثر بود در دو غیبات [illegible]

دگر آنکه از بهر سالار دین
پدیدار گشتند انصار دین
شد از حکم داور به تیغ حنین
ز هر سرکش ناز سر انداختن

شبیر دعوت علمدار پیر
غنیمت گرفتند از این بیشتر
بر آن نص قاطع بحکم آله
کمر بست سالار دین با سپاه

مهیا نشسته در انتظار
که تا کی کند دشمن آن سو گذار
شد از این چنین ابتدای جهاد
که گشت [illegible] بهای عباد

ذکر فرستادن سید انبیا عبدالله بن جحش را به سپهداری کاروان بسمت نخله و مسعود گردیدن او

بپرداخت چون از نماز عشا
که بودش بسی غم آن ماجرا
بگفتش که فردا بیا صبحگاه
که من منبر مسجد بجای ترا

طلبکرد عبدالله جحش را
بفرمان مطیع و بدین استوار
کمر بسته و گرد سامان راه
بفرمان ایزد برای غزا

بحکم وی آمد پاک [illegible]
کمر بسته آمد بر شاه باد
گرفتش بخود اشرف المرسلین
ده و دو کس دیگر از مسلمین

یکی نامه سربسته دادش بدست
چنین گفت حیدر که ای حق پرست
برو قوم کرد [illegible] من سپهر
ز دست من این نامه هم گیر

نباید ز [illegible]
برو سوی نخله با همرهان
سفر نامه بگشای [illegible]
نگه از سواد خطش بر فروز

ور آنجه [illegible]
بخوان نامه را نیز با همرهان
شد نامه عبدالله ارشاد
زمین [illegible] دوره کرد

دو روز [illegible]
برو [illegible] نامه را کرد باز
سر نامه نام آله رحیم
ز الهین [illegible] کریم

که تا بطن نخله برو [illegible] تنگ
نباید ایزد گم [illegible]
ترا [illegible]
تنی چند از کاروان قریش

که دارند چنین تجارت بسی
نو القوم [illegible]
ولی همره [illegible]
باکراه و تکلیف با خود [illegible]

رضا [illegible] خویش
روی [illegible] خویش
چو خواهد [illegible]
بسوی [illegible] خورد و [illegible]

بگفت چنین است حکم رسول
نشاید نمودن از امرش عدول
کنون از شما هر که [illegible]
بدزدی شهادت [illegible]

بیاید در این راه همراه من
وگرنه رود باز سوی وطن
[illegible]
که هستیم ما حکم او را غلام

نباید ایزد قدیم دلیر
که با جان [illegible] همرهای دلیر
الم نفسه [illegible]
سر راه گیرند با بر قریش

از نخله برو

ازینسو رسیدند گردان یلان / بیامد سوی سرکاروان
سر کاروان بود مردی شقی / که بد نام عمرو بن الحضرمی

بهمراهی او سه مرد دگر / بگفتا بیا ز زوال چه بیش تر
بر اصحاب تیغ چشم آن کاروان / چو افتاد گردیدشان در گمان

از آنقوم یکباره پرسان شدند / پی نفس ز منزل شتابان شدند
ازیشان چو شد اضطراب آشکار / بدانست عتبه بنه پایدار

که فدا از و بدگمان گشته اند / بر ما شتابان ازان گشته اند
که هستند منزل بجای دگر / بپا شد یکی با آن نامور

پس آمد درآنسو ز کاروان / چنین گفت با شخص ایشان همان
که تراشیده موی از سر خویشتن / سر و ریش و یکبار از انجمن

که دانند تا خصم ایشان نه ایم / پی عمره سوی حرم میرویم
سر خویشتن را تراشید زود / بشد پیش خود را بایشان نمود

چو دیدند کفار را و را چنان / بخفتند با یکدگر در نهان
که این قوم هرگز رهزن نیند / پی عمره سوی حرم میروند

چو دل جمع کردند ازین رنگذار / همان آن که انجا گشایم بار
که از صلح تیرمان بدهند / چو این هیچ حیوان بهم ناملم

کشودند بس بار دل جمع بار / گرفتند ازان اشتران هم مهار
عمر بار کردند غافل ازان / اگر دون چه بازی کنند نهان

چو دیدند حجت که چون نیک ورد / نشستند بر تخت بند سبرد
بر سینه عمرو حضرمی تاب / نشان کرد و زد ناوکی آن خوش شتاب

خدنگش بجست از کمان قضا / بدانسان که از چرخ تیر قضا
شد اول لشکر خدا تیر زان / بران کاروان تا بسیل کهان

نخست از رفیقان آن هوشمند / خدنگ اتکی شقت را داستند
ز بس تیر بر سینه اش با نهاد / لبش بوسه بر جای پیکان نهاد

بزخم ازان جلدی شصت صاف / ز بس خسته بر خاک بگذشت آف
چنان کرد که چون فارد سینه جا / که شد خسته زخم و ندان نما

امان بود حجمی که از ملک دین / شد اول نصیب بر تیر کین
بغلطید بر خاک آن تیره جان / روانش شد سوی دوزخ روان

پس اصحاب اسلام در تاختند / دو کس را بستند و انداختند
یکی رفت بیرون از آن جا حسن / دلیکن همین جان خود برد بس

شد اموال آن مشرکان تعیین / بحکم خدا قسمت اهل دین
پس آن نابداران دو ان بست / گرفتند اسیر غنیمت بدست

مؤید بتائید رب العباد / ز فیروزی و فتح و نصرت شاد
سوی یثرب النخله کردند رو / ظفر کرده با عزت و آبرو

نمودند پابوس سالار دین / ز یثرب رسیدند بنصرت قرین
شه دین و اصحاب ملت تمام / شدند از نشاط و ظفر شادکام

پس آگاهی آمد سوی مشرکان / که در منزل نخله بر کاروان
گروهی ز اصحاب دین تاخته / بقتل و تاراج پرداخته

دل کافران یافت زان غم گداز / فتادند در فکر دور و دراز

آغاز داستان غزوه بدر مشتمل بر خبر یافتن حضرت از آمدن مشرکین و تعاقب نمودن و نگاه گشتن ابو سفیان از نخل و فرستادن [illegible]

کنون سامعان را خبر میکنم / که من غزوه بدر بیان میکنم
چنین گفت آن مرد تاریخ دان / که گشته فیروز چون [illegible]

وز اهل خرد رهنما در کار
کز اهل حرم کاروان کلان
ز ده خیمه بیرون ز بیت الحرام
شنیدند این خبر چون حبیب انام
برآمد تمنا به حق شاه دین
که گردند اعدا ز سر حد عبور
ولی برنگردید به میدان کشید
که بودند در کارها هوشیار
خبر بر ده تا نزدیک شام
رسانید خود را شما بی نیاز
شب و روز گرد من قطع طریق
نزدیک ارباب آمده شدند
ز حد کرد اعزاز و اکرام بیش
برآمد ولیکن تنگ بسته میان
در نیزه ها بسته‌ای زید و
شنیدش از دل آرام زد بدره جواب
یکی مرد چالاک ضمضم بنام
توقف مکن هیچ صبح و شام
زمالک جهان خواند خراج ها
کنون بازگشتن محالست و بس
چو ضمضم ز سفیان شنید این کلام
ولی پیش از آن کو رسید در حرم

[...] اهل ضلال و درخواست نمودن
مدد از کفر و بغی و عناد

نمودند عزم سفر سوی شام
بفرمود کرد دهیا سباب
که گیرد سر راه بر شر کین
سوی شام رفتند گشتند دور رسید
بسین ناحیه بر دو قت خواهند
جهان دیده واقف از راه کار
وز آنجا نمایند جای مقام
وز ایشان نمایند بار خبر
رسیدند تا آنکه هر دو فریق
هم اندر سر ایش فرود آمدند
بنوبت نگهبان گشتند پیش خود
که گیرد سر راه بر کاروان
ره رهبر دم سپرد و سپرد
چو سیما افتاد در اضطراب
چو یکند آشتی پیش از باد کام
رسان رو و خود را به بیت الحرام
کمر بست بر قتل و تاراج ما
که او نیست غافل ز ملک نفس
بیاورد رو سوی بیت الحرام

بر آن کاروان بست سفیان مهر
چو شد لشکر آراسته اجتناب
بد العزم تا حینه منزل شتافت
برگشتن پی مصلحت چون نمود
به دولت چو آمد بجا و الحویش
بفرمود شان در پی کاروان
که باشد سر راه ایشان ز دون
زمین بوسه دادند بهر سه مرد
بجایی که آن بود نزدیک شام
شدند آنگه دارباب جهان نو از
ولیکن بسفیان رسید این خبر
چو یکند شنید کاروان بازگشت
چنانکه گشت آیت ایشان از سر
ز سو در بیابان خود را بدر جست
فرستاد سوی حرم در زمان
بگو با بزرگان آل لوی
به هنگام رفتن پی ما شتافت
نمائیم گر یاد از شما
شب و روز ره بر بیابان گرفت

سوی یثرب آمد ز بطحی دیار
گران بار از جنسهای گران
رفیقش از اشرار جمعی کثیر
به دولت چو آورد یاور رکاب
خبر لیک در عزم آن راه یافت
سوی شهر خود بازگشت نمود
دو کس را ز اصحاب خود خواند پیش
شتابید دارید خود را نهان
شود کاروان چون پدید سوی روان
نشستند پس در زمان ره نورد
سر راه تجار و تجار نام
بپرسید احوال و بشنید از آن
که با اهل اسلام خیر البشر
کنون با کسی چونکه او بازگشت
که برگشتن ما شده مشکل
تعجیل شد در حدید فرو خبث
بگفتش برو در نظرها نهان
که افتاد با ما محمد نبی
چو با رفته بودیم ما زین سفر
نباید برون شد ز مکه زنان
بسرعت تو گفتی بی بدن گرفت
شبی عاتکه بانوی محترم

خواب دیدن بانوی عمه حضرت خیر البشر

که به خیمه سه ورا سپاها
از آن خواب هم رفته از سر هوش
بگفت ای برادر بگاه دو گوش

ترا خواب دیده و را مانده جا
همه روز دیگر ز هر دو عباس شد
ز خوابی که دید او هم شد هوش

در رسیدن ضمضم به صد ابوسفیان و سپاه همه شدن قریش بمعاونت کاروان او

نمایم به پیش تو آن را عیان | زنی گر ز مردم هراسی نهان
بر اخفای آن کوش عباس جهد | چنین گفت با او که دشت عهد
چو بگشاد چشم از سر بالین خواب | بدو میسان به هم همین خواب
که در ابطح آمد یکی اشتر سوار | بیا شاد و بگرفت یک کف مهار
معمای که چنین کی بر ز طین | سه نوبت بر آن کرد و گفت آنچنین
بگشتن که خویش حاضر شوید | بر آن جام خود جمله با هر شوید
پس آمد سواره در رون حرم | گروهی بانبوه با او بهم
سواره چنان رفت بالای بام | همه باره دیگر گفت آنگاه
پس آورفت بو قبیس ایستاد | نخست آن نه را سه نوبت نداد
ز ابلیس بغلطید سنگی کلان | که گفتی روید شهر و ریز آن
چو آن سنگ آمد به دو نیم همین | جدا شد ز دیوار چون نگین
به جز خانهای هاشم نژاد | به هر خانه پاره ز آن فتاد
من از هول جستم ز خواب گران | گرفته است با حال هول از رخان
همگان میسر وای برادر مرا | که گردد در شهر نازل بلا
چو عباس آن خواب | دل او هم از هول در طپید
برون آمد از خانه پس پلال | ولید شب ره دید پرید حال
چو عباس را بود با او وداد | به نزدش سرراز را بر گشاد
به او گفت آن راز را سر به سر | ولید آن خبر برد نزد پدر
مر او را پدر با مو عتبه بود | که در قوم خود صاحب حسب بود
هما نیز و ز آن راز شد آشکار | چو بشنید بوجهل شد بی‌قرار
بسوی حرم رفت آن تیره دل | به عباس آن شاد انجام خجل
چو دیدش با او گفت از هر خند | زنان شما هم پیمبر شدند
با او گفت عباس ای هرزه گو | تراهست مقصود ای هرزه گو
ابوجهل گفتش تجاهل مکن | بگو دان زنان وی بیان سخن
مکن تیره ما هم جهان عیب نیست | ز خوابیکه همشیره او دیده هست
چو بشنید عباس از و این نوا | بدانست کان راز سر بر ملا
ولیکن با انکار داوش جواب | دگرباره کردا آن معاج جواب
که من منتظر سه روز بهر آن | نشد صدق این خواب اگر ز آسمان
همانده نم بسوی قبایل تمام | ابن کتابیم بت نام سیاه
که خبر تهمت افترا دروغ | نکا نیز زاد ولاد هاشم فروغ
بر آشفت عباس زان گفتگو | بدو گفت ای ناکس زشتخو
بدین عیبها نزد اهل هنر | تو صد باره‌ی زانی نا منزاوار تر
بگفت این و بر خواست عم رسول | دل از زره رفت از آن جهول
ابوجهل هم شد سوی خانه باز | زبانش دراز با وه گوی دراز
دگر آن سخن در حرم همین گشت | دو روز این چنین تا سر آن گذشت
بیاد هم نشم بدادن بگاه | چنا گاه ضمضم در آمد ز راه
ببالای سر بر نکنده خاک | گریبان درید از پس و پیش چاک
شتر جمازه بریده بینی و گوش | درانیده وارونه پالان بدوش

بدین شکل چون گشته بروی سوا دگر گرد و جمازه را رهوا وزین حیث هم در آن باز داد ور لیطح باستاد و وا زداد

که النوبت اسیر زان قبر لیش که بر کاروان تاخت کرد مر عیش محمد که رست با مردان بتقبیل و تاراج آن کاروان

اگر خویشتن را رسانند زود توانند گوی ظفر در ربود وگرنه بیا خیزان انجمن چه یک رجل و چه یک زن و تن

ز ضمضم چو این زمزمه شد بلند تو گفتی فتاد آتش اندر سپند زبس شور بر خواست از آن دیار وزان قوم شد رستخیز آشکار

شد آب از طپیدن جگرها ببر که با خواب آید موافق خبر ز سرها بشد هوش از چهره رنگ نه جای شتاب و نه جای درنگ

بنی هاشم آن روز بودند شاد که رسته از طعن اهل عناد وگر بود با تو بهر خانه خزانه بحرف دیگر انف

برین جنگ و کین بادل پرزنان که بست آل بوجهل و دون دگر معود بن سهیل شقی وزین پس ازان تیغ باقی

چنان شد مقرر که از هر دو مرد که دارند سامان ساز نبرد نماید یکی یاری کاروان بماند یکی بر سر خانمان

ولی بولهب زان سفر پا کشید ز ناخواب اول در برین [میطلب] هنوز نیاورد انس سعی تمام ولی بهر یار داد پیغام

دگر عتبه و شیبه با چند تن نبود خراضی از آن انجمن گر از خانه بیرون گذارند پا ولی بر نگردید با نیه قضا

ابوجهل را پس خبر شد از آن که از شعود ول فلان بن فلان [وفلان] که با ازدر خانه بنهند پیش به بخشد ازبهر عنا هاخویش

بشد نزد یکیک سخنها گشاد سخن گفت با هر یک از هر دری بطعن و کنایه بسی سرد و گرم بگفت و دل جمله را کرد نرم

ز جان دست شستند نام و ننگ نهادند ناکام دل بر جنگ همه در پی ساز و سامان شدند سوی مقتل خود شتابان شدند

زره ها و شمشیر و سنان به بردند در دم بصیقل گران دگر آنچه در کار بود از سلاح چه از بهر رزم و چه بهر نشاط

گرفتند همراه و بستند بار ولی وشتل همچنان رحا شد از حرم سوی ره روان برای مدد کردن کاروان

برفتند شبده کارزار دلیران بنجاه که صد هزار چو از خانه بیرون نهادند پا در عیش و عشرت نمودند

بهر منزلی کامدندی فرود دف و چنگ و بربط نشاید درود بهر روز هر کس ز راه جا نمودی مهیا برای سپاه

بهر گونه با انتعاشی تمام مستی و رامشگری صبح و شام بریدند آن زمره لعل خنده کی همان بوده تیشه زندگی

چو کردند خالی آن چنگ و دف خمارش کنون بسکه لطف بر احوال سفیان کنون داستان که فال رخ چو شد از رحید دور

برون آمد از شام بر شتر بار روانه شده با رهم سوی یار چو ز تحار شد منزل خیمه گاه سوی بخانه ارباب مدزاره

چو ارباب آگاه کرده ازان نمود اول آن هر دو گرد اهلهان وز اعیش شکفته دل و خنده رو بیامدند و ان پیر شه را او

بهر کرم برخورد با اشتیاق بیاورد آنکه بسوی تناق باعزاز و اکرام خواهد خشش سزاوار او جایگه ساختش

بهر زن

چو نهضت سفیان بن بار کرد   که هر جا سخن گفتن آغاز کرد
میان سخن گفت با میزبان   که داری خبر از محمد جهان
چنین گفت با من یکی راستگو   که دنبالم هست جاسوس او
بدو گفت بابت که آگهی با مور   ز حرفیکه گفتی ندارم خبر
نه هر کو شنیدم من از دیگری   که تابعان محمد کسی
بدین سمت کرده باشند رو   تو خاطر ازین بگذر جمع دار
چو سفیان ازو این حکایت شنید   دل تیره اش اندکی آرمید
سوی خیمه خویشتن بازگشت   دلش با غم و شادی انباز گشت

نهضت نمودن اشرف انبیا صلی الله علیه و اله بمدینه طیبه بقصد تاراج کاروان قریش و عرض سپاه

چو او رفت آن هر دو مرد متین   بما رباب کردند صد آفرین
که باید چنین رازداری نمود   از انپس مرخص بگشتند زود
برفتند رو سوی یثرب روان   برای خبر کردن کاروان
ولی پیشتر زانکه ایشان رسند   حبیب خدا و نبی بلند
بالهام کرد آگه از آن   که از شام آمد پی کاروان
نفرمود با اهل دین مبین   کمر تنگ بندید بر پشت زین
همه گشته آماده کارزار   برآیند در راه پروردگار
بفرمان او صاحبان یقین   کمر تنگ بسته دران راه دین
چو شد کارهای سفر ساخته   زکین پر دلان را سر افراخته
بدولت برآمد زد و لشکر   بدان روز و ساعت که گفتش احد
روانه چو دریا بدین شاه دین   فلک گشت گریان ز بار زمین
زمین سر بعیوق [illegible]   ظفر قامت خویش را [illegible]
فرو کوفت اختر بجام سپهر   پی فتح او کوس زرین مهر
همه رفت شاه ملایک سپاه   گذشته ز نه چرخ چتر و کلاه
ز بالای سر جبرئیل امین   امان خدا در یسار و یمین
به پیشش روان شهریار [illegible]   حمایل یکی تیغ [illegible]
به پهلوی او حمزه نامدار   چو شیر گرسنه که جوید شکار
بگردش کمر پر دلان سپاه   زره بسته چون [illegible]
دمیده ز انفوم [illegible]   که انا فتحنا کهی آن بکار
روایت کند راوی نکته چین   که با [illegible]
بود دختری با صفا بد زمام   که افتاده هم بر سر راه شام
روانه بآن سمت خیر البشر   که بدکار و از [illegible] گذر
ز تیغ و ظفر راه را میسپرد   چو در شهر [illegible] سفیان رسید
بفرمود سبینه عرض سپاه   از آن با هم [illegible] کینه خواه
کسانیکه باشند کمتر ز سال   نه اندر خور کارزار جدال
از انجا سوی شهر کردند باز   که از رنج [illegible] احتراز
ز میشان به مدینه عرض شمار   شدند آن یلان سیصد و سیزده
همه در خور کارزار نبرد   بجز خورد سالان [illegible] دگر
از انجمله هم هشت مرد دگر   که عثمان یکی بد از ان هشت نفر
بنا بر موانع که رو داد شان   سوی شهر [illegible] کودکان
دگر نامداران پرخاش جو   باورد دشمن نهادند رو
ولی مرد هر کب [illegible] کارزار   [illegible] کار

شتر جمله هفتاد و شمشیر هشت   سه اسپ و شش درع و مغفر هشت
حبیب خدای همین زد زبان   سپه را تمام لشکر چو دید آنچنان
برآورد دست دعا آنجناب   بدرگاه بخشنده بی حساب
که یا رب تو از رحمت بیکران   نگه کن بر احوال این شیرکان
باین غازیان ذات برتر ببخش   بدل باره کان کرم بابخش
بفرمود آنگه شهنشاه دین   که بر اشتر و اسپ مردان دین
دران ره بنوبت سواری کنند   بهم مهربانی و یاری کنند
نخست اول آن اکرم داستان   چه انصاف و عدلست روحی فدا
بخود جبه روز بداشت یار   که گردند بر اشتر او سوار
رسیدی چو نوبت آن هردو تن   نگفتند ای سرور انجمن
تو بر جا بخود باش شاهنشهم   که ما در رکابت بسر میرویم
ولی التماس از ایشان نشد قبول   نکردی بحکم عدالت رسول
پیاده شدی حضرت خویشتن   چنین بود ست انبیا را سنن
نه بگونه آن راه پیموده شد   باندام هم لشکر آسوده شد
چو نزدیک بدر اندر آمد سپاه   دگر باره از ره حبیب اله
دو کس فرستاد تا شتر   روند و بیارند از اعدا خبر
بفرمان او پر دلان در زمان   سوی بدر گشتند با هم روان
بسرعت نمودند طی راه دور   رسیدند تا بر سر چاه بدر
قضارا همان دم رسیده بتیز   پی آب دادن چه دو کنیز
یکی گفت با دیگری کای فلان   گمانم که فردا رسد کاروان
دگر آنکه فردا و زنگ او رسند   بروز دگر خود یقین میرسند
شنیدند از انها چنین ماجرا   فرستاده های رسول خدا
دگر کل در انجا نکردند بو   سوی لشکر خود نهادند رو

خبر یافتن ابوسفیان از توجه لشکر نصرت آیات سید المرسلین و اتفاق قافله منحرف گشتن از راه بدر و رفتن از سمت ساحل بجانب بیت الحرام و ...

رسیدند نزدیک خیر البشر   رساندند از کاروان شان خبر
وز انسوی سفیان چنین التباس   ز بس داشت در سینه هول و هراس
به بدر آمد از کاروان پیشتر   که گیرد ز شاهنشه دین خبر
یکی پیشه ور بود مجدی بنام   که در منزل او بودش مقام
خبر پرسید سفیان از ان پیشه ور   که داری تو هیچ از محمد خبر
در این روزها هیچ جاسوس او   بدنبال ما آمد ای نیکخو
نگفت او از ایشان ندارم خبر   ولی بگذرد ساعت از این پیشتر
رسیدند از ره دو اشتر سوار   فلانجا گرفتند یکدم قرار
ز پیش بسرعت برفتند باز   ندانم که بودند چون بود راز
چو بشنید سفیان از این بیان   بیامد بجائیکه دادش نشان
پی اشتر انجا بیافت   ز جا تنگلی و گرفت و شکافت
درو خورده تخم خرما بدید   بترسید و در سینه اش دل طپید
بگفتا که با این پلیدان   ز یثرب بود این شتر ها یقین
که خرما بنا شد خوراک شتر   بجز ملک یثرب بجای دگر
همان دم سوی کاروان بازگشت   برفتار با باد دمساز گشت
چو گردید نزدیک با کاروان   برآمد بسان جرس در فغان

که رفتن بر آن تیره کنون هست ... که شد تنگ از و دست بدخواه را
همان به که چه تیره عمان ... نکردیم در راه ساحل روان
پس آن گه روانی نغزبان و ... بماندم بکردار آن تیره او
شدند از ره سمت ساحل روان ... تنا بان تن از قفس یاوران
برفتند از ره پس صبح و شام ... نکردند جائی بیکدم مقام
که شسته چون از محل خطر ... فرستاد سفیان کسی پیشتر
که خود را رساند تا آن گشتان ... که بودند بر کینه بسته میان
بگوید که برجاش و کین شما ... ببوده بکردار ما و ما
کنون من بنا بید لات اهل ... که گشتم زجای خطر [illegible]
شما نیز باید که گردید باز ... [illegible] رساند آید [illegible] از در
که باشد در فتنه بگشوده بر ... دل از فکر و اندیشه آسوده بر
فرستاده خود در رساند و ... [illegible] دل آزرده [illegible]
رساند پیغام را کرد و ا ... برفتن سوی کعبه شتا از صلا
از آزرده خوشدل شدند یکان ... [illegible] آمد سلا برون کاروان
برجعت نمودن بسوی وطن ... بند نزد دیگر کسی سخن
[illegible] ابوجهل آن بخشش [illegible] ... [illegible] ای بحیله [illegible]
دو باره یکی ره کرد از علو ... که با من بسازم بر عمر عدو
[illegible] آورده شاه بر جای ... [illegible] هم از راه بدر
سه روز و سه شب بسرای [illegible] ... نشینم [illegible] کام و [illegible]
[illegible] دف های شکران ... [illegible] پیش طلها بکران
بدشمن نمایم غوغای خویش ... که تهمد و کرباهی جرات پیش
[illegible] و سر راه بر کار روان ... که وارند ایشان چو [illegible] میان
نشاییم این نقش بر خصم خویش ... ز انبیره خانه گیرم پیش
[illegible] همراهان ... ابوجهل گشته همراه [illegible]
سر و یکران بزان خواه و خواه ... برداند [illegible] ز گمره ز راه
بسی لابه کردند سوی [illegible] ... [illegible] تیره گذا
بی مختصر حیله ناکام و کام ... [illegible] راه هلاکت نهادند کام
فرستاده چون جهل [illegible] ... [illegible] سفیان [illegible] امید
باو بازگفت آنچه رو داده بود ... [illegible] دست برد سفیان بسود
[illegible] ... [illegible] برآورد [illegible]
ور آید اگر با محمد بجنگ ... همه ناهها باز کرد و [illegible]
از [illegible] با خاطر [illegible] ... [illegible] بسرعت [illegible] بسوی حرم
که ناکار و ارزنتا بجای ... [illegible] رود خود و تیره یکی آن تیره [illegible]
بهرحال باشد [illegible] ... [illegible] گشته از دولت [illegible] غرق
[illegible] ابوجهل با سر [illegible] ... روانشد [illegible] تنگ بسته میان

بازگشتن [illegible] با قافله [illegible] از ره رفتن [illegible]

ولی اخنس از روباهوش و رای ... که بدبری زهره [illegible]
چنین گفت با قوم خود در نهان ... که این [illegible] تیره روان
نخواهد بجز دل خسران ما ... بود آشکارا [illegible] جان ما
که جنگ محمد شدن رای نیست ... تو گوئی در تیره [illegible] جای نیست
دگر آنکه [illegible] ... برای چه و کردن [illegible] روان
کنون کاروان چون سلامت گذشت ... نباید محبت [illegible] گذشت
همان به که [illegible] از ره باز ... که هشیار نبهد سر خود [illegible]
نگفتند قومش چنین در جواب ... که بود آنچه گفتی سراسر صواب

زره آید چو شب من هنگام خواب / ز وهم تن چو سیماب در اضطراب
بگویم که ما می چنانیم گزید / که زهرش مرا در رگ و پی دوید
بداند همه خیر و سالار ماست / بهر نیک و بد یار و غمخوار ماست
ببینیم تا چیست در ره مآل / بیابد شفا یا کند ارتحال
باین عذر گردیم از ایشان جدا / بر ایشان که شد کشته با و شما
برغزای کشته همداستان / شود در دیگر همچنان

رم خویش را بر زمین کهنان / نغلطم بخاک و برآرم فغان
شما بر سر من کنید انجمن / بگوئید با همرهان این سخن
کنونش که آمد بسر این بلا / نکردیم از او یکسر مو جدا
وز آنش که یکسو شود کار او / بیاییم ما هم شمار از بلی
بگیریم در پیش راه حرم / رهانیم خود را از این رنج و غم
هر فته دلخوش بسوی بار / سر خویش بردند از باختر

آگاه شدن سلمه از رسیدن لشکر کین بار آورده قتال و مشورت نمودن با صحابه

وز آن سو رسول خدا با سپاه / تباید حق همبر دیدراه
چو آمد بر وحاشه اخیبا / نماز عشا کرد در جا ابوا
شد از شوق که حاصل فراغ از نماز / طلب کرد حاجت ز روی نیاز
بدرگاه خلاق بالا و پست / بنفرین کفار برداشت دست
بگفت ای خدای جهان آفرین / نگارنده آسمان و زمین
ز احوال هر بنده دانا توی / بهر کار مشکل توانا توئی
بجنگ تو بستم کمر بر جهاد / تو فیروزیم ده بر اهل عناد
مکن پاک ازین بت پرستان جهان / بده بر فلان و فلان را امان
نخست از ابوجهل نامی برد / ز دیگر یکی از مشرکان برشمرد
همالبه پیش پدران پاک / شرف بخش عرش برین را بخاک
همیخواست فیروزی و فتح کین / بر آن بت پرستان ناپاک دین
چو برداشت سر از زمین آنجناب / دعا شد بدرگاه حق مستجاب
مر آن مشرکان را که دریاد کرد / همه کشته گشتند روز نبرد
وز آن سو زره چاروانشد رسول / بظفر بود در راه صفرا نزول
شنیدم که نام آوران قریش / سری پر ز کین و دل پر طپیش
برای مدد کردن کاروان / شده از حرم با تبر و سنان
شد آن کاروان را ره داده حزم / ز ساحل از انسوی حرم
ولی آن گروه شقاوت نهاد / گذشتند باز از غرور و عناد
گرسته ز جنبات اصحاب بدین / ز کین کرده آهنگ یثرب زمین
ندارند چون سیل در ره قرار / دور و نزدیک می‌شوند آشکار
شنیدند آن خبر چون شه مرسلین / یکی انجمن ساخت با اهل دین
بفرمود آنگه باصحاب خویش / که ای حق پرستان پاکیزه کیش
بدانید کز کعبه اهل حرب / کمر بسته بر کین و پرخاش
رسیده نزدیک وادی خبر / بیایید خواهم برون و دگر
شما را کنون چیست تدبیر کار / که دشمن رسیده ازین کارزار
بپاسخ ابوبکر از جا بخواست / وزین عمر نیز قد کرد راست
بگفتند باشید کم سلمین / قدم پیش بگذار و باز این
که با دشمن دین جهان نکنیم / بجان تو رحمت جان فدا نکنیم
وز آنسو ز جا خواست مقداد نیز / بگفت ای حبیب خدای عزیز

چو موسی کمربست بهر کین / بگفتند قومش ما و همچنین / برو با خدا و خود او جنگ [illegible] / که دارید [illegible] و همچنین [illegible]

الی تا بکوبیم ما بی درب / که با پیمبارک بکن دور کرب / بفرما بهر سو که خواهی سفر / که آییم تا در رکابت بسر

اگر چه و ما نمی سوی بکنبار / بگیریم یکسوی از تو کنار / کمر بسته در قتل اعدای دین / درآییم پیش تو در دشت کین

بود تا بتن جان و در کف عنان / بیازیم شمشیر بر دشمنان / ازان گشته خوشدل رسول خدا / بفرمود در حق ایشان دعا

چنین گفت پس بهترین بشر / که از انصار باید خبر / نگه کرد فرمود کای دوستان / چگونه بیند در حق دشمنان

ز جا خواست این بار سعد معاذ / چنین گفت از روی صدق و نیاز / که ای اشرف خلق پروردگار / بود پای ما پیش در کارزار

که با جان و دل با همین عهد بست / بدست تو روزی که دادیم دست / سر و مال و فرزند خویش تمام / [illegible] جان و زر کردیم بر تو نثار

قدم زد بدولت سوی شهر / که ما در رکابیم با جان و سر / [illegible] دی گر بدریا [illegible] سپرد / [illegible] اهیت موج دریا شویم

پیمبر بر ایشان دعا کرد [illegible] / بر آن صدق ایمان انصار داد / چنین گفت کاه با انجمن / که با داد این بشارت شما را زمن

نموده بمن وعده رب قدیر / بفتح یکی زین دو خیل عظیم / که باشد یکی کاروان قریش / دو یم مجمع مهتران قریش

کنون کاروان چون ز ما در گذشت / سخن مختصر در همین قوم گشت / درین فتح دارم بشارت یقین / که گویی بچشم آمدم دشت کین

فتاده در آن دشت سرها چو سنگ / زمین گشته از خون شان لعل رنگ / به نیروی یزدان بدیدار [illegible] / که فیروزی ما زیست در کارزار

بگفت این و آورد پا در رکاب / روان شد سوی بحر چون آفتاب / بدولت بآن سرزمین چون رسید / فرود یک جای مکان بر [illegible]

بفرمود تا بار را وا کنند / سراپرده خیمه بر پا کنند

فرود آمد آنجا و منزل نمود / سپه چون بجا سود لختی غنود

نشستن او صحابه بفرمان اشرف انبیا بر سر چاه و دو کس گرفتار کردن او

پس از روی لطف و کرم کرد خوش / علی را طلب کرد خواندش به پیش

ز اصحاب چندی رفیقش نمود / گذران بابت برود گر سعد [illegible] / یکی جانبی دشمنان شاه دین / که بر چاه آبی در آن سرزمین

بگفتش که با همرهان در زمان / فلانجا برو تا سرحد آن / کسی را که از اهل بطحا و یار / در آنجا ببینی بگیر و بیار

غضنفر همان لحظه با همرهان / بفرمان شد همانسو روان / چو شیر خدا بر سر چه رسید / تنی چند سقا در آنجا بدید

که هر بزرگان بطحا سپاه / همی آب بردند از آن سر چاه / بهمراهیان گفت آنگه امیر / که سازید شمشیر کار اسیر

بحکم وی اصحاب زان شدند / از آنحال اعدا هراسان شدند / نهادند پا در طریق گریز / بدنبال رفتند اصحاب تیز

دو کس را گرفتند از آن کسان / گریزان رفتند از آن دیگران / پس آن هر دو تن را شه دین پناه / بیاورد نزد رسول اله

بپرسید آن شهنشه بدیشان / که خوارند جاور گی مستر کمین
شوند اسیران بان بهشت / یکی زیشه از دور چون ساشت

بگفتند باشد ابنیا / که در پشت آن نشته دار جا
دگر باره بپرسید از دنیا / که گویید چند مردان کمین

بگفتند اگر نه آنیم از شمار / که هستند بسیار مردان کار
بپرسید دیگر حبیب آن / که هستند اشراف همره

بگفتند ابوجهل شوم پلید / دگر عتبه و شیبه و ولید
دگر زمعه و نضر و بوالبختری / حکیم و طعیمه که این عدست

سهیل و امیه دو مرد دلیر / نبیه و منبه دو در نده شیر
دگر حارث و عمر بن عبید / که کس را نداند هم آورد خود

پیمبر چو زان نهاشنید انجمن / تبسم کنان گفت با انجمن
که و مه جگرگوشهای همه / فرستاد نزد شما چون رمه

دگر باره فرمود از آن اهل / که از همرهان شد ضلال
کسی هم بسوی حرم بازگشت / شد از قوم بزار و ناساز گشت

بگفتند اسیران وی خاک / که اخنس پی زهره را برد باز
پی گفت او گرچه گمراه بود / ره راست لیکن بتحویش نمود

مشورت نمودن حضرت با اصحاب بجهت منزل

پس آنگه قرار و باصحاب کرد / بفرمود دیگر بهر رزم نبرد
همین جا که هستیم باشد نکو / که باید بسوی دگر کرد رو
هر نجر بخواست جا جناب / باشد اندر خدمت آنجناب

چنین گفت آمد لی نکرد عذر / که جاهیست در آن حضر بدر
بر آنست آنجاه و شن / ازتکی به بینیم وقت جدال

بعرض مقدس سانید همچنین / که ایشان بروند در این سرزمین
بحکم خدا کرده گر نزل / نباشد کسی را مجال عادو

دگر هست این مشورت آن سوال / از آنجا مناسب بود از نهال
بفرمود سالار دین در جواب / که بی مطلبم مشورت با حباب

پی گرد آن رای را اختیار / ولی وحی میگشت بانتظار
بیامد همان لحظه روح الامین / بیاور د حکم جهان آفرین

بگفتش عمل کن برای حباب / که باشد همین رای رای صواب
همین بی گرو بهر رای حباب / ز روح الامین گفتن آن صواب

ز گفتار راوی نمودم بیان / دگر داند او صدق و یا کذب آن
و زامین رسولخدای ودود / بفتح و ظفر زود با آن سو نمود

چنان نرم ریگی که رفتن در آن / نشاید شده ساق و زانو فرو
زمین تفته چون تابش آفتاب / نه پیدا در آن دشت یک قطره آب

نمودند منزل در آن ریگسار بوم / که یکباره گشتی سنگ و در دی چو موم
ز اصحاب جمعی در اندیشه تنگ / بتطهیر محتاج گشتند لیک

میسر کجا بود غسل و وضو / که آنرو کسی رانشد تر گلو
زبانها شد از تشنگی چاک چاک / جگرهای تفسیده کی شعله ناک

از آنحال افتاد در فکر خام / بنوع آنکه در دل القین نام
در آن وقت ابلیس هم دست یافت / بدلهای سست عقیدان شتافت

بگفتند با خود لعنت گمان / که باید کنون دست شستن زجان
بفرمان یزدان و حکم رسول / بگفتند هم خود را در آن دست حول

اگر دشمن آید در این وقت با حنیت / حیا نم دست با لا توانیم ساخت
همه کشته گردیم و خسته شویم / وگر زنده مانیم بسته شویم

روانیان

زدلها ز تفکر بغم تیره شد ز بس هم دلها بر آمد شتاب
دلی داشت محکم یقین [illegible] از آنها محمد ببخشش اندر جهان

که تا که بحکم جهان آفرین هم از بهر تسکین اصحاب با
یکی بر بر خواست در پا بدین گروه [illegible] بباید و چشم [illegible]

بهار دیدار آن رحمت جهان که کرد دید رودی هر سو روان
از آن تب چو زدرت تشنه کام شتر تن تشنه شد در مانده کام

زدلها کنها تشنه شد از آن آب تحمل یقین ریشه شد
زمین سخت شد آنچنان بند [illegible] توگفتی شد آن ریک [illegible]

دلیران لشکر جهان آفرین کشتند دلها بصدق یقین
قوی کرده دل حمله از اعتقاد کمر تنگ بستند هر چهار

از آن منزل انگاه بستند بار همه گشته آماده کارزار
برفتند آشفته و کینه خواه بانجایکه بود از پی رزمگاه

رسیدند پس چون بآن سرزمین فرود آمد از بارکه [illegible]
یکی جای بکر در نزدیک چاه بفرمود کانجا سراپرده شاه

سراپرده و خیمه بر پا کنند بدانسان که گفته خصوصی کنند
پس انگاه خود با سران سپاه بیامد بجایکه در رزمگاه

نشان داد کجا با صحابان خویش فتادند که سرکشان قوم بیش
بفرمود کز دوست مردان دین خبر [illegible] چون آن نکار [illegible] کمین

صفت بود مانند برگ خزان در آنجا غلامان در آنجا [illegible]
[illegible] برد کشت اصحاب شاد کمر تنگ بسته شد بر جهاد

نمودند آنجا به یاران نشان که بار [illegible] چنینه با ننکان
چنین گفت و یک لعبه از ظفر بدیدند اصحاب [illegible] دکر

بهر کس که هر جا نشان داده بود همان کس ها بجای افتاده بود
بر احوال اعدا کنون گوش دار چون شیر شان اجل سوی دار
پس از سو یکجا آن مقصدان برفته [illegible] جانب
چنین گفت راوی چو شیر خدا جواد بفرمود مصطفام

آگاه گشتن اشقیا از آمدن شیر خدا بر سر چاه و دستگیر نمودن سقایان و یافتن پی بیگانه بر گرد خیمه شاه و سوار شدن لشکر جهنم و طیش

بر آن چاه آمد [illegible] بست دگر که حبشه از بر دست
سوی لشکر خویش گشتند با گریزان از آن هم داد [illegible]

چو نزدیک آن لشکر و آن مد بسان جرس در فغان آمد
که ای مهتران بطی [illegible] محمد رسید بی کارزار

بماندم ز اصحاب او چند کس رسیدند غافل بسان عسس
گرفتند و بردند از ما دو تن چه آرند ما بر سر انجمن

در آن قوم شد اینصدا چون بلند توگفتی فتادش آتش اندر سپند
بجستند از جا همه کشتکان بریده رخ و رنگ از تن توان

شب تیره ما خیل عدو [illegible] بماندند و کر رنگ کس [illegible]
دویدند بیرون ز [illegible] سراسیمه و کرده کم دست و پا

فتاده ز وحشت گره بر زبان بسینه ورود دل چو [illegible] میان
نمودند [illegible] که کلان [illegible] که باشد جبان [illegible]

[illegible] اندر آن قوم لعنتی رسید چنین گفت [illegible]
که تا بسته ام من کمر [illegible] باین رنج و سختی [illegible]

برای مه و کودک و دلان بیرون آمدند از حرم بیکران
که تو گاه و ان سلامت گذشت چرا باید پیمان بدین بود دود

پریشان همی بود هر یک ز بیم کجا جبرئیلم ز چه سپیده دم
کنون آتی دگر شبیخون عدو نماید بکین زما آبرو

حکیمی ز رنیات پیغمبر چیست کی پیامبر و دشمن تو کیست
جوابش حکیم انچنین باز داد که ای نامور مهتر سرفراز

سخن آنچه گفتی همه بود راست مرا ایزد و رهمن لشکر آراست
درین ورطه بوجهل مار افکنند که باد است الفکنده و ستمند

کنون با یهودی خبردار بود که ابلیسه هشیار و بیدار بود
که بر ما اگر تاختن آرد عدو تو باید بستن هر راه او

نماندم ابوجهل و هم ز سید حکیم انچه با عتبه گفت و شنید
گر آشفت از گفتگو چون نهنگ زبان کرده تا سینه پشت ها

بگفت انچه نامردمی هم پدید بدل اهمیه ها همت از کیست
برسید دو تن شد اگر بامداد بیمار چه در روز بونی رسید

چرا زهره های شما آب شد ز رنج رفت یک تن از ما شد
ندارند یزدان برینسان که از بندا ورد ما در خیال

کجا زهره آن کجا زان شوند بیایند بر ما شبیخون زنند
برآرید دل شما این هوس بخواهید چیزی ندارید پاس

ز طعن ابوجهل رفته باز بسوی خیمه گردان گردنفراز
ولی تن کجا داشت آرام دل که دل بود بر بستر اضطراب

قضا را همان شب رسول خدا بگفت ابن مسعود و عمار را
که تا خیمه گاه مخالف روید بهر سو بگردید و اگه شوید

که چندند و چون اند اعدای دین بگویید باهم ز پرخاش و کین
که جهلند مغرور یا در هراس چنان جمع ایشان را زیر دارند پاس

برفتند آن هر دو یزدان پرست دران شب ببستند و داده به دست
نشستند بر گرد آن خیمه گاه شدند آگه از کیف و کم سپاه

برفتند آن هر دو مرد امین نشستند با سید المرسلین
بدانیم حق و دل دشمنان گرفته است خوف و رعب جهان

گران با مورا انجمن بیحکس بیاراست دل گشته تن شدی نفس
ستوری کند سهم گر بلند ز تند شر و تا خموشش کنند

شده آب از بیم دلها چو موم ز نفرین بوجهل شوم
شنیدند چون اهل دین این ز شادی چو گل روی شان بر دمید

وزان سو بر ورد کر خون خویش جنگی کرد نگاه خویش
بدیدند از بیم لرزان شدند بران نقش با جملگی جمع آمدند

نیه که در پی بری دست داشت بران نقش با چون گذشت
بگفتا که این نی ز علی یافت جز ابن مسعود و عمار نیست

کنون گشت بر من این بی یقین شد ز بنیان اهل دین
محمد با سید این همراهان که جنگ شما شکست میان

نیارد درین اکنون درنگ جنگ فیروز با هاشم جنگ
ولی تیغ دارد اهل یثرب بسید همی سر ز انصار خواهد برید

کسانیکه هستند از شهر ما به هجرت نمودند با مصطفا
مباشید برخون ایشان دلیر بگو شد و سازید زنده اسیر

که بسته به زنجیر سر تا قدم ازو غافلی بر اهل حرم
تا نیم و گوییم هر یو النفضول که از دین آبا نماید عدول

سرانجام بداندیش باشد چنین / بگیرند عبرت بران اهل دین
ببسته از آنگه کمر با بجنگ / نشسته بزین چو شیر و پلنگ

رسیدن سپاه ضلال و برآمدن سید انبیا بتماشا و درخواست نمودن ظفر از خالق و [illegible] نمودن عریش برای تماشا فرمودن سرور

همه گشته منفور زان گفتگوی / سوی اهل اسلام کرده روی
پس آگاهی آمد بخیر البشر / که اینک رسیدند اصحاب شر
برآمد ز پرده سرا مصطفی / بنظاره فوج اهل جفا
نخست آمدش معاند نظر / شده غرق آهن ز پا تا بسر

فکنده ز برگستوان سمند / بقربوس کرده بیاره کمند
حمایل یکی تیغ و نیزه بکف / خرامان چو پیل دژم پیش صف
ز دنبال او بود همچنان / کمر بسته با تیغ و گرز و سنان
وز آن پس سر مهتران سپاه / بزرگ عرب عتبه رزمخواه
بیامد بکردار شیر ژیان / نشسته چو کوه شتری بر آن
ز سر تا بپا رفته آن کینه جو / بفولاد چون نقش خاتم در او
نشسته به پشت شتر با شکوه / فروزان چو آتش ببالای کوه
وز آن پس ابوجهل هنگامه ساز / گریزان چو در خشم رفته گراز
بیامد خروشان چو ثعبان [illegible] / قبا و کلاهش همه آهنین
پس آنگه بکردار که احد / ستون سپه عمر بن عبدود
چو مشعل ز خشم در گرفته بچشم / بسان دو اخگر فروزان دو چشم
دمش اژدها وار آتش فشان / شده دشت روشن [illegible] سنان
زره بر تن و خود بر فرق سر / همه جا بجا گرز و تیغ و سپر
رسید از پیش عتبه کینه خو / زد و دوش کشته [illegible]
نبا او رسول خدای جهان / عدو تر بد از جمله دشمنان
بیامد کمر بسته کارزار / علمها کین از رخش آشکار
عیان از پی او دگر سرکشان / رسیدند با تیغ و گرز و سنان
فرود آمد آنگاه خیل عدو / [illegible] که شاه دین روبرو
سپاه از خود هر یکی جا گرفت / سراپرده و خیمه ها بر گرفت
برادر بدانگه رسول از امم / بدرگاه حق دست بسته دعا
بگفت ای اله سمیع و بصیر / حکیم علی کل شیء قدیر
یکی ناتوان بنده ام هر ترا / که از فضل خود برگزیدی مرا
بسوی پرستندگان صنم / فرستادیم با کتاب کرم
نمودم بامر تو بار قیام / ببستم ز ارشاد لب صبح و شام
نکردند از جهل حکمت قبول / نمودند تکذیب وحی رسول
من آنچه کردند از بغض و کین / تو دانی نکو ای جهان آفرین
کنون بر جهاد امر فرمودیم / دگر وعده دادی بفیروزیم
بحکم تو ای داور راستگو / ببستم کمر بر نبرد عدو
الهی رسیده اینک و پیش / سری پر ز خون و دل پر ز طیش
بجنگ تو یار کمر بسته اند / دل از بیم و چشم از جفا خسته اند
ز لطف تو دارم کنون التجا / که بر وعده خود نمایی وفا
[illegible] جانب من کن رحمت نظر / بر اعدای خویشم ببخشم ظفر
که در نبرد تو خلف [illegible] / [illegible] خبر تو ام [illegible]
چو کردند [illegible] کمر آهنین / [illegible] آیین سپهر زمین

چو گفت آن کسان سعد معاذ / که ای برترین شمار نیاز
اگرچه براه تو مانندگان / خدا کرده ما از وفا مال و جان

دم تیغ نام آوران قریش / نترسیم از آنکه هم آب بیش
نبود هیچ سرگشتن از ما بجا / نسازیم دست از رکابت جدا

ولیکن ز با همره و بیش / تو دانی که ما جنگ باشد دو صد
از آن رو که خاطر آزرده / که هر ... صرف کنیم

چو کردیم یار و بروی قریش / بگیری لب تو جادو حریش
همی چند کردن فراهم سپاه / ز دشمن ترا پاسبانی کنند

اگر گشت تا بند حق یار ما / ز فیروز علی فروخت حصار ما
بیاییم پیش تو شاید کنان / گرفته بکفها سر دشمنان

وگر نگه تقدیر باشد چنین / که سرها ببازیم بر دشت کین
تو با ما بجان جفت در زیان / بدولت شهی سوی گیتی بیان

که از ما کسانیکه پس مانده اند / ترا از دل و جان همه بنده اند
ندارند جان سر نهند در تیغ / که از دشمنان تو کوپال و تیغ

پسندید از ایشان رسول خدا / زروی کرم کرد او را دعا
بماندم بکوری چشم قریش / مهیا نمودند بهرش حریش

فرستادن حبیب خدا عمر ابن الخطاب را بسرکشان قریش برای مصالحه

پس آنگه عمر را بر پیش خواند / دو گوهر ازان درج مرجان فشاند

بگفتش برو تا بنزد قریش / برمی سخن گوی از روی کیش

بفهمان بایشان اهل جور و جفا / که بر ما گذشتست و زهم شما
شما را بود نیز بهتر همین / که در راه بندید از روی کین

سوی منزل خویش کرد او بنا / مسازید ... در ان
عمر شد چه ماند و گه گلبن روان / چو گشتند آگاه از آن سرکشان

بیکجا همه ساختند انجمن / عمر آمد و آمد اندر سخن
پیام نبی را بایشان بسان / نخوردیم بسی پند و اندرز خوار

چو کرد او سخنها بگو ور تمام / از ایشان حکیم آمد اندر کلام
بیاورد سوی صلح ... / چنین گفت کای مهتران قریش

محمد درین باب انصاف داد / نباید کنون گشت گرد عناد
بچشم ما هل کی نگرید / زدور و ره نجم بکید بکرید

بدین قهر برباید گر ما خنن / بجوز هم تیغ کین آختن
نبود این ادا نیز ... / بدون تیشه دانسته بر ما بخود

محمد هم اکنون نمود این پیام / نباید دگر جنگ را بود نام
همان به که گیریم آنجا نشست / بیاریم هر یک بشهر خویش

بزد تشفت بو جهل از این گفتگو / زبان ساخت تلخ و ترش کرد رو
بگفت این سخنهای ... / ز پاسخ او نیغ بست

کز اینجا بی مقام آمدیم / نه بهر پیام و سلام آمدیم
هبل را چو ... / بگفت تو بیس کی گذاریم

گذشت آنکه با هم حج عمره بریم / کنون دشمن جانی هم شدیم
... پشت ... / را عدا اگر جو نیا گیریم کین

نمائیم اکنون با این بروان / گرفتن سر راه برکاروان
برا آتش خشم زینه ها شان تمام / چو گوش نشان این سخن را ...

همی خورد مجلس از آن گفتگو / زبانها برا انگیختن آن ...
عمر هم بر د نبی باز گشت / بگفت آنچه از ایشان دیده دید

نمود ندا زهر دو سوی جنگ / که در بیشه ... افتاد سنگ

فرستادن احمد ابن وهب را جنبه صلاح شکر [illegible]

پس آن بخجر مردم کینه کوش / عمیر وهب نام مردی بهوش
مقرر نمودند بر هر سپر / که از دست ... در نظر
ببینید که چند اند مردان کار / کمین بست عهدند یا استوار
عمیر آمد و کرد هر سو نگاه / نگردید بر گرد و بیش سپاه
کند شتن مران اصحاب [illegible] / که جمعی بهادار اصحاب دین
کمین کرده باشند جایی مگر / که تازند بر فوج با [illegible] سر
چو این چند شد در انجا [illegible] / بهر جا که جایی کمین گاه بود
بیامد نظر کرد از روی [illegible] / چنان جنگ [illegible]
از ایشان بجایی نشان چون نیافت / به لشکر که خویش از آنجا شتافت
نخستین حکیم دلاور بدید / بپرسید از و چون بر وش رسید
که دیدی چنان هلدین را بگو / بگو راستی را و دیگر مجو
بپاسخ چنین گفت او را عمیر / که گردم بر اطراف اندشت سیر
ملک شتم بگرر بگردشت / بگردم کمینگاه ها را نگاه
بسنجیدم این پر دلان را بسی / کم و بیش باشند سیصد کسی
ولی روز جنگ و که کارزار / برابر توان داشت با هر هزار
که من آنچه دیدم ازین [illegible] / بگفتار یاران مدار از زبان
تو گویی شتر های شیبان [illegible] / ندارد دگر مرگ با زهر مار
نخواهند خود هم [illegible] / پناه از کسی غیر شمشیر خویش
شکسته شدن شاد و پر خون [illegible] / تو مرگ سوری بخت [illegible]
نغمه ها از بنی قوم [illegible] / رهاکه ده [illegible] نشان [illegible]
ازو چون حکیم این حکایت شنید / ز سر هوش از چهره رنگش پرید
بر عشقه آمد چو دیوانگان / دل از بیم در بر چو بسمل تپان
بدو گفت بهتر با [illegible] / دلم گشت [illegible] از [illegible]
شما چون که خود غافلید [illegible] / ندانم که گردون چه دارد بسر
ازین ده که فلک [illegible] / که لعبت بردن [illegible]
ندیدید چشم شما کارزار / که گیرد این فتنه سهل و خوار
ببینید [illegible] که در [illegible] / دو رو [illegible] پلنگی درآید [illegible]
فغان خیزد از کوس [illegible] / شود گرم هنگامه دار و گیر
قضا پرده از روی [illegible] / هوا از دم اژدها دم زند
برآیند ازین تیغها [illegible] / دلیران بمیدان کنند از کام
بلند از دو جانب شود [illegible] / کشایند شیران [illegible]
بباردهمی تیغ از آسمان / بهر جا شود رود خونی روان
وزو از دو سو شد [illegible] / همیدون قد مرد بر روی [illegible]
نماند در آن عرصه [illegible] / نه روی ستیز و نه پای گریز
کنون آنچه خواهی توانی نمود / در آن دم که کردی [illegible]
نه از اختیار است کف [illegible] / که آخر نماند ز دست عنان
دگر نیز بنگر که با کیست جنگ / بر آن چه راه ولی چیست جنگ
محمد هم از خاندان هاشمست / زبان وحی آخر زمان هاشمست
بجانش [illegible] نشان [illegible] چون / کجا رفت [illegible] و کجا [illegible] خون
دگر از کسی [illegible] یقین / که فیروز گردد در دشت کین
نگردد [illegible] شما هیچکس / همی گشته گردند [illegible]
ز ابن وهب [illegible] / [illegible] دیده آن [illegible] چسان

نبرد محمد مدینه کرم / نباشد زنیکو بفکر دغم
نبرد گر نه ترسید از بن و طیش / بترسید بر جا بخود ابو قریش

مداین سهل این بلای عظیم / شد زیاد اولاد خود را یتیم
که غیر از شما نیست غمخوارشان / نخواهد جز این کس غمخوارشان

مدارید بر حرف بوجهل گوش / بعض و عداوت ازو بر و هوش
نخواهد بجز خونریزی همگنان / نماید سبک کارهای گران

دگر جاهل جهل منود ریز / که مانند بازی نبرد و ستیز
زبان بجز و هم زبان کشته‌اند / بخود غره و پهلوان کشته‌اند

همان کینه عمرو بن حضرمی / که شد کشته در بطن نخله همی
که گرد عوی آل آن نخدیان / که کردند تاراج اسلامیان

بهانه نموده کمر بسته اند / مر آن جهل را عزم دانسته اند
ندارند چو نفوم ضر این سخن / نوای نامور شهر انجمن

مکن وجه تاوت یاران قبول / که کردند بیعت ز قوم جهول
بسوی کشور خویش بنهند بار / بشرم و بغیرت با ننگ و عار

چو بشنید ازو عتبه پند این نشان / بگفت ای خردمند دانا نشان
سخن انچه گفتی تو در گوش بود / ز دانا توان

بدانیکه من هم زرور نخست / نبودم درین کار چو تعوم چست
مکر را گراه این رهگاه / نشدم عازم با کشتن راه

من اکنون کنم این مدارا و ریفتن / بکر بازشان آرم از کین و طیش

فرستادن عتبه حکیم را نزد ابوجهل برای مصالحه

اگر هست این طیش جنگ و جدال / غرض کینه عمرو تاوان آن
نمودم قبول آنکه شام تو / هم آن قیمت جنس و هم خونبها

سپه کنون بازگردان ز جنگ / برآورد کینه با خشت و سنگ
بحکمش بماندم حکیم حرام / شد نزد بوجهل بر آن پیام

چو او رفت خود عتبه با ما / کمر بست پس بر شتر شد سوار
بپایه تباد در قلبگاه / بداد او سوی سرزن

که ای سرفرازان بطحا زمین / نکوشید در جنگ کین بیش ازین
که در پیشه عوی ار گاه / که گفته است که جنگش بما

گذارید بارش بهوسانیان / که دشمن نه از شما شکیمان
بکین چو دار وی گشتم مقام / شما هیچم و رنج باید کام

دگر آنکه با او شود بخت یار / شود در جهانش یکی شهریار
شما بهره یابید بیش از کسان / که هستید با وی یک خاندان

سیم آنکه گر دعویش هست راست / بدانسانکه گوید رسول خداست
نشاید که خود را ز کین و غضب / بنرد خدا ابتر این عجب

دگر ای مدعای ابن قریش / ازین جنگ خود بیزی کین و طیش
همان خون عمر است کج / میارید از بیراه در دل ملال

که انوجه ره میکنم من آن دا / چه تاوان سوال و چه خونبها
اگر بحرف آمد فروش خموش / خموشی رضا گفته اند اهل هوش

در آنم ابوجهل در خانه بود / ندا کردن عتبه را گی شنود
ورا آمد در آن دم / بیاورد پیغام عتبه رش

چو بشنید جهل نام / ازو این پیام
پاسخ خموشی / در آمد دل برستیز

بدانکه این انجمن / شمایند ازوی قبول این سخن
عتبه تاوان / عظیم

مسلم شود این است برو — نماند مرا عزت و آب رو
ازین سان که او بهر تو ناصحست — بسنجید خود را و دیگر کمین
برآشفت و گفتش که ای عتبه کیست — مرا او درین کار حق و حمیت
چو بشنید از وی حکم احتیاط — بگفته تو از وی دمی میان خوار
که عتبه بود بهتر قوم خویش — بفضل و بزرگیش قایل ز پیش
بگو تو بیست منور چون مکار — که راند خود از جهل خود و الکمان
ابوجهل شد زین سخن تابناک — زبان کرد بر شعله چون تابناک
سخن گفت ابن الشیطان چون بشنید — بر او گفت می کمین مر که بر
مرا چون تویی در دو زندگی — برآشفت بیش گفت اگر
و دیگر بهی ساعت بود — که آن مرد ازان را خون برد
برآشفت عتبه از آن گفت و گو — بگفتش که ای بد دل بی خرد
مرا آمدن نزد تو عار بود — ولیکن چه سازم که لا اختیار بود
ز دست و زبان من ار خشم گیر — که آمد بگو تو بجز حرف
توی کی بجستجو متهمن خطا اندر آن — چو عقرب که آورده نیش از زبان
بگویی که هر کس که بین عناد — نگوی چرا آشتی جنگ بی سبب
چو افتاده در پی عالی — که هرگز نبینی دمی جز خوش دلی
هر آن کو درای کند — کنی تلقین دل شکر کمر
تو میخواهی که بگو برای ریسمان — بپیش تو از صد جهان

برآشفتن بوجهل از پیغام عتبه و تحریک نمودن عامر برادر عمر بن حضرمی را چون برادر از قریش در قصاص خود و با عتبه مشاجره نمودن

چو بشنید بوجهل از آن کلام — بسنجید و دو جگر بر شام
طپیده شد ار ز خون کین جرس — بنزدیک عامر فرستاد کس
برادر برادر عمرو مقتول را — که بر خواه از خون آن نقد را
بگفتش بیا نزد عامر پیام — بگوشش که ما از پی انتقام
بهیا که بهی جنگم برو جوان — ولی عتبه با خصم او در بیان
میخواهد این جنگ آن کرده شود — علاج چه کار ای نفقه شود
تو اکنون برای بکردی — بکرده قصاص برادر بجاه
فرستاده شد نزد عامر رها — ابوجهل خود به بر کین میان
بیامد بر عتبه لبریز جنگ — زبانی چو سوهان ای خود سنگ
چنین گفت در آن چو آوازه ور — که از چند ترسی که با بی تو امید
عم جان با منصورت خیره — بدست دل و زنگ باخته
ز سر فتنه هوش از تن تنها — جگر گشته چون بره گردیده است
هر است همت که دل نهفته است — گلی چیلی از دولت
تو از سکه کم کرده با — دهی گاه تا وای که خون بها
که آری حقوق نمک در میان — بری ام خوشی کی ریاین
نکو نیست بی حیله و بی ستم — که بر رشته بنیم خشم و دم
تو هرگز این ناتوانان زار — ترسی که این کو نه ای ماند
مروی اگر بر خوری که جهان — ببینی دم خنجر خونچکان
نداری دوا اندر علاج دگر — مکر آنگه معجز کند آری
ازو عتبه چون حکایت شنیده — ز هر سو طی و شعله برکشید
نکرا چو تو کی کسان نیز گرد — زبان برآخته چو خیر برکرد
برآشفت گفت ای جهول ظلوم — زبان شعم و خود شوم ز دستن خود شوم

ترا کی رسدی تو تنگ جهان — تر عشب و دم گشایی زبان
که هستی خود از فرط جهل و غرور — چو بشنید عامر همه صورت سرود

نشینی اگر با یکی گرزبان — الشیخ اهرمن سا زنی بیکران
درختی که باشد کاشتن برگ و بار — بگیرد همی گرز بالش فراز

ازو خار روید بجز خار ها — که با دیجشم تو آزار ها
حمیرتن از غضب و فساد — بلا در دل تیره ات برفتاد

سرشتست یعنی جهل و بغض و حسد — نیاید ز تو هیچ جز کار بد
چنانم ز جهل تو دلگیر کام — که گشت از جهالت تبه نام

خبیثی تو چندان نهی خواجگان — بد خویش هر بد و دیگران
نداری بچشم آب که اشک دو — بجز آتش افروزیت هست کار

کزان آتش آخر بجانش فتد — شود برق خامات فتد
مرا نی هر آرام در جان قرین — بگفتم بود صلح بهتر ز طیش

که هستیم اهریمن دو دمان — چه با وجه شان این یک خانمان
برآمد چو شمشیر از دو طرف — ز هر سوی گردند چندین تلف

شود فتنه انگیز بی دعوا چنان — رود رشته صلح از کف برون
ز بیچون با نجا رسید کار — زده چون قیامت شود آشکار

هر جا که دیگر هم برخورند — ز هم طالب کینه هم شوند
بجائی رسد آخر این کین و طیش — که یکتن نماند بجان قریش

بگو تا نهی خوی جاهل امان — شدم وجه ال بیت الفنمان
نه از ترس ما کس از خواه — که گردی تا برآید نگوید وا

برآمد چو شمشیر کین از نیام — مکو کشته مردان بی تنگ و نام
ده و گیر خیزد ز دشت نبرد — بد آنجا که زنان مرد مرد

تو سیلی مردان کجی دیده — که بر خویشتن این همه دیده
هنوز این سخن عتبه را بر زبان — که تا که برآید ز عامر فغان

چو بشنید بوجهل آمد برش — بیفکند عمامه را بر سرش

گریبان ز سر تا بپا کرد چاک — خراشید روی بسر کرد چاک

برآمد با مصیبت آن گن خو — برادر دو دنیا دو خستاره

همی بر کشید چون جگر بر کش — همی گفت یا دیده شکیبا

در آمدن عامر حضرمی بر هنه و خواستن خونها
برادر و سوار شدن لشکر قریش بعزم
جنگ و نبرد با اهل اسلام

که ای دلاور بجه نیاشتی — در آل لوی یکتن مرد نیست
که کینه ستاند ازین انجمن — هند مرا همی بر دل چاک من

بر افتاد رسم حمیت چنان — گران فر عرب هم نمانده نشان
چو شد غیرت مردی ما — چراغ شد برده کی ز نیام

با ستدن عقده ها نهی — که تا کینه من بگیرد باز
نه آرام خواهد شد بر من عیش — نمود بد خوشدل مرای قریش

بپیش آمد اکنون حجی ز در مصاف — کجا رفت آن طیش لاف و گزاف
چرا شد زبان گویا سر لحو — بهل یاد گیست دعوا انجوشان

اگر بود در دل شما این چنین — چه در کار بود آن همه طیش و کین
نباشد در آهن مر دان روا — که مرد آنچه گوید بیارد بجا

بد میان بجشمای تن فرودن — همی گفت بانیه رسول
برآرم از ان تیغ چه دلها طیش — بکایک بجوشید چشن قریش

بجستند از جا همه فهرمند		بدان سان که آتش فتد در سپند
فکندند بر تن زره‌ها ز کین		ببستند بر پشت‌شان ...

ببستند شمشیرها بر میان		سپرها بدوش و بکف‌ها سنان
درافتاد آتش بآن انجمن		ابوجهل بدبخت شد بادزن

بآن غیرت قوم بجستین بود		سناش کسان جهل‌شان ...
جوان شور و شوق و غضب ...		هم از سینه‌ها ... بیرون زدند

بدید آتش کینه افروخته		دماغ یلان از غضب سوخته
شده آشکارا کی رستخیز		دلیران کمر بسته بهر ستیز

برآورد فریاد گفت ای قریش		مسازید بر خویشتن تلخ عیش
میایید در فتنه جویی شتاب		که با شیر کم ... اضطراب

مسازید آتش بلند آنقدر		که نتوان خموشش نمودن دگر
در فتنه زد دم توان کرد باز		ولی بسته نتوان بعمر دراز

کنید آنقدر ای جفا پیشه‌گان		ز کین تیز دندان بجنگ کسان
که از زخم آن خود توانید رست		که آخر کنید ... قید دست

سکونست بعجل در کارها		که من امتحان کرده‌ام بارها
بدارید دست ای یلان از ستیز		ورا آید بسر آنکه با کرد تیز

از ... بسی گفت ...		فغانش بر کس و جودی ...
درافتاد آتش چو در نیستان		فرو کی نشیند باب دهان

جو دید آنکه از دست رفت اختیار		کمر بسته کشته مردان سوار
... قضا ناگهان		نه برگرد ... در آن

رفتن اسود بقصد خرابی حوضی که اهل اسلام کنده بودند در دستان عم مصطفی او را ...

کمر بست با چار خود هم جنگ		... جنگ گرچه دلش ...
که باشند بر اهل غیرت مدام		...
ولیکن از آن مشرکان پیش		رود ...
شود گرم هنگامه گیرودار		...

دلیری ز کفار اسود بنام		که تیغش بگنجد ... نیام
ز بسیاری جهل و افراط ...		قسم خورد و ... درین ...

که ... که شاه دین		روم من برآورده شمشیر کین
از آن حوض ... کنده جناب		خورم آب و اندازم ...

به پیش گران قوم یزدان پرست		که بر من تواند سر راه بست
بگفت این و در دم بکرد آن		جو ... من با تیغ خود ...

از آن سو که کرد اسود ... رزم		عم مصطفی حمزه محترم
که از فوج اعدا بسوی حوض تاخت		... بخت برگشته ...

بکف تیغ خونریز بر تن زره		بسر خود کین بر ابرو گره
ببازو بخود غره خشمناک		بهیچ از اصحاب دین هم ... باک

چو ... جیباک ... جان		روان شد بسویش هژبر ژیان
سر راه بگرفت بر خصم تنگ		بکرد از جگر دیده ... پلنگ

جو دید اسود ... نگذاشت کار		برافراخت شمشیر در کف نیام
... آن تیغ را ...		بآن نامور ... شیر ...

عم مصطفی حمله‌اش کرد رد		بگفتش که باید چنین تیغ زد
... شمشیر پای ...		... یکی پا ...

زبانش ز راز و چون الحجاب / بسینه روان شد چو حوض آب
که آب بوم و ایمن خورد / بود کان قسم را بجا آورد

چو دیدش چنان گفت شیر دلیر / نیامد امان کر امانت دهم
چو نزدیک آمد آن اهرمن / رسیدش بپی شیر لشکرشکن

بسر زد که سینه اش گرد چاک / برگرفت این آرزو را بخاک
سوی لشکر خویش برگشت گام / بیامد بکف تیغ یاقوت فام

صفت برکشیدن لشکر اسلام در برابر قریش و درآمدن سید انبیا بعریش و درخواست نمودن ظفر از درگاه خالق اکبر

شدند اهل اسلام از آن خنده رو / گرفتند بر خود شکون قتال
بیا ساقی اکنون ده جام می / بگو حسنی و هر دم بنی
دماغم شد از فکر آتش فشان / بر افروخت معنی سخن بر زبان

دماغ مرا نشاء تازه بخش / خلاصیم از دست غم تازه بخش
ز آتش که رخنه بهم کند / از آنم که مست یقینم کنند

بده چند جامی بیاپی مرا / که جنگیست با دشمنان خدا
شوم مست با تیغ و تیر و سنان / کشم اره بر تارک کافران

چنین گفت راوی که چون شیر نر / بآن طمطراقش شد برکین کمر
به پشت ستوران گرفتند جا / برآمد خروشیدن کرنا

چنان خاست از کوس بانگ غریو / که شد آب ازان زهرهٔ مرد و دیو
روانشد پس آن لشکر کینه خواه / خروشان و جوشان بآوردگاه

حبیب خدای جهان آفرین / چو دید آن کمربستگی را بکین
بفرمود تا اهل اسلام نیز / کمر تنگ بستند بهر ستیز

بفرمان او پردلان زمان / ببستند بر جنگ اعدا میان
بتأیید یزدان فیروز دین / بفرمود پس سید المرسلین

بمیدان پرخاش گردان مرد / چو شیر تشنه بخون عدو
رسول خدا سرور خاص و عام / بترتیب صف خود نمود اهتمام

بهر جا که هر کس سزاوار بود / بر آن دست کین بسته آماده بود
کشیده شده صف مردان چنان / که بنیاد مرصوص شد وصف آن

ز آرایش صف چو پرداختند / بآن نامداران کرد نفراز
بفرمود کز صف خود کمی بیش / ز حکم من تیغ بیرون کشید

گر آیند نزدیک اهل غرور / به تیر از بر خویش سازید دور
چو آراسته صف رو بدرگاه پیش / بدولت خود آمد بسوی عریش

بفرمود انگه بسعد معاذ / که با چند تن از مردم رزم ساز
بپا ایستاده بر گرد پیش عریش / بدارید پاس از شر قریش

پس آورد رو سوی یزدان پاک / بنالید بالید رو را بخاک
بگفت ای تو شاه عدل و داد / فرستنده انبیا بر عباد

نگونسار سازندهٔ قوم هود / برآرنده بیخ عاد و ثمود
نباشد برت هیچ امری خطیر / بهر کار دشوار ذاتت قدیر

تو دانی که من سالها با یقین / بحکم تو بودم براه گزین
بدعوت نکردم کم و کاستی / نیامد دل قوم بر راستی

بمن آنچه کردند این ناکسان / ازان هم تو آگاهی ای غیب دان
کشیدم بر ایشان بحکم تو تیغ / نکردند خویش ازمن دریغ

الهی گر این چند تن زین غبار / که کردند امر ترا اعتقاد
بحکم تو بسته بر کین میان / ندیدند بیش و کم دشمنان

شما نیز از فتح کوتاه دست
نیابند از دست عدا شکست

بر روی زمین تا قیامت کسی
نگردی بر پسندیده ای داد گر

بکن یاری ما ز خود از کرم
ظفر بخش ما را به اهل حرم

ما این زاری و عجز در سجده بود
که جوابش بفرمان حق در ربود

در آمد صف خصم نزدیک شد
ز بس گرد خورشید تاریک شد

بجوشید سید آن مردان کین
هوا آهنین شد زمین آهنین

ز بس گرد بر دشت رخشان خور نشست
زمین گو که بر هوا گشت پست

ابوبکر نزد نبی داشت جا
بگفت ای نبی خلق را رهنما

در آمد به تنگی سپاه ضلال
چه فرمایی اکنون برای قتال

از آنحضرت سید ارشد آنجناب
فرحناک از لطف حق کامیاب

که داننده حکم بر پیشوا
جوابش نمود آنچه بودش سزا

بر و حال اعدا بر عرضه کرد
نشان داد وش انجام دشمن بدرد

عدو را سپه همه کشته دید
سپه را رخ رزم برگشته دید

رسیدن ملایک از عرش اعلا بنصرت سید انبیا ع

برآمد بر سید سپس از عرش ندا
روانشد بعزم نبرد دعا

همان دم بحکم جهان آفرین
برای مدد کردن شاه دین

مثل بسته افواج کروبیان
رسیدند از کشور آسمان

بجایی چنان شد که باد صبا
که هر گز چنان شد پس کس ندید

تو گفتی که روشن کنند بیکران
ز روی زمین خیمه آسمان

نبی گفت این با دو جبریل
که آمد بفرمان رب جلیل

با مداد ما از پی کارزار
بهمراه او از ملایک هزار

ستادند بر جانب دست راست
بتایید حق فتح مشکل ز ماست

دگر باره با دیو انسان درآمد
نبی گفت میکال هم در رسید

بستادند بر سمت دست چپ
بهمراه او هم ملایک هزار

ببارید سیم هم دندین آنجنان
بنصرت نموده به جان پاک جان

که آمد سرافیل هم جنگجو
بایستاده صف بسته در پیش رو

با او نیز همره هزار دگر
نکوشید گویا سپه ظفر

والسنو بیاید سپاه در پیش
جگر تفته از آتش کین و ریش

بدشت نبرد آن چون تیر
چو دیوار آهن صفی بر کشید

ستادند مردان کین جابجا
نمودند هر جا لوایی بپا

ابوجهل در پیش صف ایستاد
از آن فتنه انگیخت جو بند شاد

به نفرین خود بر زبان کرد یاد
چنین گفت کای داور فریاد

تویی آگه از آشکار و نهان
هویدا بر تو راز اهل جهان

ازین هر که بر ما حق باطل است
بقطع رحم راغب و مایل است

بدین کن نمودند ضایت دران
کند دعوت خلق خواند بر آن

تو او را درین روز که خوار کن
بچنگال ما هاش گرفتار کن

چو گردانید عاقده منبر
کنفنشد آمین همی زبان

به بستند آن دم قضا و قدر
بر الحصول مرادش کمر

فلک گفت منت بجان میکشم
بدان سان که گفتی همان میکنیم

نهادند پس روی جانب نظر
برکینه اول که بندد کمر

نخست آنکه آهنگ میدان نمود
بزرگ عرب با مور عتبه بود

چو دیدند که هشتند اصحاب این
بیاد ستاده آن کین

فرود آمد از اسپ آن جنگجو
دو مرد دگر همراه او

روان شدن عتبه بمیدان رزم و مانع آمدن حکیم و راضی شدن او

چه داری دل ازین پیاده سپاه / نظر بر تو دارند یکسر سپاه
کدام اهرمن برد هوش ترا / ترا جنگ جستن ز فرهنگ نیست
رسد چشم زخمی ترا ناگهان / شود خیره این لشکر نامدار
بمیدان کمین دیگر افراست / اگر دیگران کشته گردند نیست
تو خود بوده‌ای این قوم را آشنا / کنون تو چه شدای من نامور
که بود آنچه گفتی سراسر نکو / ولی آنکه من بوده‌ام اهل جنگ
بدین عزم گردیم از پشت زین / بمیدان شود رخ ازبهر جنگ
ندانی که هر کس نهیب رعا / بسکیش بفهمند بار دگر
بخون دست ابوجهل چون نشسته بود / ... آنکه بر آمد از آن انجمن

آمدن عتبه و شیبه بمیدان رزم و فرستادن سید انبیا سه لشکر و سید و حمزه و علی ابن ابی طالب و عبیده

تراست بیا بر دشت زین / بگفت این فی زدار بی ادب
ز خود بیخبر گشته چون ابلهیست / که اندیشه جان بود ای
بسا در طلب کرد از شاه دین / که انبیا داد فرمان چنین
روند از پی رزم آن سه مرد / بفرمانش انصار پاک اعتقاد
ز نام و نسب جست اول خبر / بگفتند انصار دینیم ما
بگو چون عدای خسران آن / بپاسخ چنین گفت آن کینه جو

یکی شیر بوده و نیزه ور / بگفت این ابا همه بپیش آن پسر
حکیم دلاور چو آنحال دید / که دارد سر رزم بوالولید
بیامد بر پیش او دلپسند / روان پر ز مهر و زبان پر ز پند
چنین گفت کای سرور انجمن / نشاید ترا رفت در رزمگاه
که هستی تو این چشم و گوش ترا / سپهدار خود از پی جنگ نیست
دگر از ستمکاری آسمان / نماند دگر ای کس استوار
تو بر جا بخود ای سپهدار ایست / چه باشی تو در فتنه باک نیست
دگر آنکه از بهر صلح و صفا / که بستی کمر از همه پیشتر
بپاسخ چنین گفت آن نرم جو / نبود با تو این گفتن عار و ننگ
میان دلیران لطحا زمین / که تا نام از آن گردد ز ننگ
تو عار من روا می‌داری مدار / نگر تا آن سخن هم در و هیچ نیز
که از طعن بوجهل دلخسته بود / بمیدان رخ آورد با آن دو تن
ابوجهل را دید در پیش صف / سواره همی گشت نیزه بکف
بر آشفت و گفتش ز شرم نیست / بچشمت درون هیچ آزرم نیست
چو کردی سواره پیش سپاه / نمی‌خواهی ما کس ... سپاه
دو رویه بزرگان آل لوی / ز شوکت فروتر ز فغفور کی
پیاده شدند بر آن دشت کین / ز پا اسپ او اندر آمد برو
پس آشفت با تیغ پر خون بدست / برادر زد او و آمدش با پسر
پیاده بیامد بر دشت کین / که انصار دین هم سه تن پهلوان
که باشند اگر کارزار نبرد / بمیدان فرستند نا رحمی با دو
ازان پس عتبه ناهور / ز مردان یثرب زنیم ...
که دانیم خون ... نادر ... / شما باز گردید سوی سپاه

پس جز نبی عم خود کار نیست | هر آنکس که بین صف کارزار
کسی را که باشد سزاوار ما | رسول خدا چون شنید این ندا
برش یک عم و دو پسر عم خویش | چو رفتند آن هر سه تن زین سرا
بپرسید از آن سروران عرب | چنین داد پاسخ عم مصطفی
که این چیستی اکنون ترا حسب | بگفتا و کنون بیت ابطحیم
شنیدند شمشیرها از کمر | برآمد و شد با تیغ تیز
همه بازکرده در آن رزمگاه | شده محو بر حاش آن [illegible]
بیان ملایک برآورده فریاد | [illegible] را به پیش خدای جهان

مبارزه نمودن عتبه با عم مصطفی و فرود

کشتن [illegible] شیبه را

برآورده دست آن گو آتشین | برآویخت با عتبه چون شیر نر
سوار آتشین چون دم بازگشت | پس آن سان که برق تیغ یلان
بر آن سان که خیزد ز خاکستر شرر | شده گرم مردان که [illegible] چنین
بر نعره برآمد ز [illegible] | چنین آن دو پرکینه در حرب
تماشا بدید از آن عم مصطفی | برآمد بکردار غرنده میغ
بکف تیغ او شعله سر کشید | بگردن بزد عتبه را تیغ تیز
سر خویش را دید دور از تنش | تن کشته بر خاک یکدم طپید
سر از تن جدا و هم از سر جدا | رسول خدا نیز با پردلان

مبارزت ولید با امیر المؤمنین علی بن ابی طالب

امید باز و بجد و در [illegible] | برهنش تیغ و دستی سپر

مرا با شما جنگ و پیکار نیست
فرست ای محمد به پیکار ما
فرستاد پس فخر آل قریش
بآیین خود عتبه نام و نسب
عبیده است این دگرین علی است
پس آن نامداران یکتا [illegible]
نظاره مردان هر دو سپاه
نخستین آن جان [illegible] یقین
همی خواست فیروزی [illegible]
پس از سوی عم خیر البشر
هژبر زیان ابر شمشیر باز
در آمد علم کرده شمشیر کین
بکف تیغها ابر خونبار گشت
دم تیغ جستی ز پشت سپر
بچشم یقین دید خود مرگ [illegible]
چو رد و بدل شد بسی ضربها
ز دل بانگ الله اکبر کشید
بشد عتبه با شور و غوغا چه پیش
بیفکند خوارش بدشت وغا
پس آنگه بند و بجنگ خدا
[illegible] شیر خدا
زبان جوانی سر [illegible]

[illegible] از عنایت با چنین [illegible]
اجابت نمود از کرم خصم را
ضعیف خود و اضطرار گشته [illegible]
منم حمزه شیر رسول خدا
نستیم هم رزم کفو کریم
بجنبید از جهان رستخیز
بگشت [illegible] حمله دو رو [illegible]
دو دست [illegible] جانب آسمان
[illegible]
بزرگ عرب عتبه [illegible]
[illegible] مصطفی حمزه [illegible]
[illegible] همام و دستی سپر
شده خیره چشم تماشاییان
یکی بهر کفر و یکی بهر دین
نمودند بسیار و ضرب هم
علم کرده شمشیر برند تیغ
برآورد از جان او رستخیز
[illegible] دوزخ رسید
[illegible] تکبیرها در زبان
[illegible] فلک [illegible]
[illegible] دل و جوش [illegible]
[illegible] جان [illegible]

چو شیر خدا بازوی مصطفی
درآرنده عمرو مرحب ز پا

بمیدان هم آورد خود را بدید
ز جا همچو قهر خدا بر دمید

بیامد بر شیبه تیغ آخته
ز هم آتش و آب انگیخته

بر و حمله آورد اول ولید
بر فرقش بینداخت تیغ آن پلید

هزبر دژم ضربت او کرد رد
پس آمد که خود ضربتی زد بتد

درآمد به تیغش چو ثعبان یمین
برآورد چون برق صمصام من

بکف قبضه تیغ کرد استوار
چو بر دست بازوی کافی زیار

قضا گفت کای دارای کامرو
قدر گفت ای من غلام زبان

قدم پیش بنهاد و بپ برد دست
دلیر آمد و هم ز هم سر گسست

بساط بر و گشت صحن غبار
برآورد الله اکبر طنین

بقوت بجنبان سرش
که تا پا و بر کاله شد پیکرش

عجب می افتاد هی برا است
غریو آمد از هر دو لشکر بخواست

از آن پا مدار آن سیم شیبه بود
بسوی عبیده رکین دمید

عبیده برآمد بجنگش دلیر
بذوق شهادت دلش گشت سیر

برافراخت تیغ و برانگیخت گرد
درآمد و تیغ بی باک با هم نبرد

چو گردنده در دو دل ضرب خنده
ز مکر عدو غافل آنهوشمند

کز آن حیله او فت جان بدش
بسر تیغ بنمود و بر بازویش

رسیدن شیبه بعبیده رضی الله عنه در جنگ شهادت فایز گردیدن آن ارجمند و برادران شیبه بازوی...

چو بر دید آن استخوان تیغ تیز
شد از استخوان قلم ریز ریز

درآمد ز پا خوش دل آن پاکباز
بمیدان غلطید در راه دین

ره خدا کرد جان نثار
چو دید این عم سید المرسلین

ملائک گرفته کردند پیش
که شیبه در آورد او را ز پا

پیاده بر زانو بکجود سرش
ولی چون نگه کرد شیر خدا

رسانید خود را باو نا گهان
که خون الیند از پیش مسیح پید

بسی چون قضایی که از آسمان
همان تیغ تیز بر زد کشید

ببرد بر کمرگاه و کردش دو نیم
دل مشرکان از برای دم کرد

رسانید از لطف حق آن نکو
بسان خیارش بدو نیم کرد

پس آن سنگ و حمزه نامور
که بدست جانش برخم در نشست

فرو شد از خاک آن سه سر
بپسند مجروح خود را نشست

سر مشرکان از ظلوم جهول
فکندند در پیش پای رسول

مظفر و شد غالب آمد ز در
شد از قتل اعدا نبی دو مان

بی شکر هر سوی گشتن پا
برخ آب چشمش روان حکید

ولیکن بسوی عبیده چو دید
نگهدار و ایزد که او را ندار

عبیده چو دید پیش خان شکیبا
ز بند مثبت یکسر موی را

بگفت ابتدا هو من صد هزار
که محض از برای فدای ام

تراعمر چند انگه با هست خاک
دلفین دار نفس بر دل آن کرد

چه کم میشود با اگر کم شوم
ولی آه اگر من نباشم شهید

سماجی بکفتش ای ابن عم
از نیزه میبا بدل هیچ غم

شمشیر شمع آنکه مرگم رسید
شهیدی و شکی نباشد در آن

عبیده از آن مژده و شاد گشت
ز فکر غم مرگ آزاد گشت

برا خدا داده نقد جان

پس آنگه بحکم رسول اله | سوی خیمه بردندش از رزمگاه

وزانسوی خویشان عتبه ز درد | بخیمه آب گرم و بلب باد سرد

گرفتند بوجهل را در میان | بضرب سنان و بضرب زبان

مخاصمت خویشان شیبه با بوجهل در رزمگه گریختن او [illegible] مقاومت و قتل چند کس از آن زمره را [illegible] حیدر [illegible]

کای کارشان خو ناکس بکار | بانجا رسید از عناد و نبرد
درین آمدن هیچکس باز گشت | که بر خاکش امید ما جا گذشت

برجعت رضامند هر دو جوان | بغیر از تو آید بجز دو دوان
که آتش برافروختی روز دشت | ز بستی ز گفتار بیهوده لب

چو سلطان بلقیس مرد و بر [illegible] | بیاورد بی انس و ر از ابتدا
که زانسان بخواری بکشتن بهی | بنیاد چشمه تو روز بهی

ز سوز دل خویش و از مهر خون | نخست انجمن با بوجهل دون
و در کشتی بود نا افزون ز حد | بدیدند آخر بخشم خرد

که از این سخنهای تلخ و درشت | بیامد بحر باد خبری بمشت
نهادند دل بر نبرد و ستیز | بنوم مکافات کشتند نیز

یکی درع بوجهل را اندر بر | که تیغی نگشتی برو کارگر
گرفتند از آن زمره را [illegible] | که [illegible] از اهل دین انتقام

بس آن جوشن مبارک بخفت | چو شد مردی کین گشت جست
عبیدالله بن منذر بنام | بیامد بمیدان کین انتقام

که از سر فرازان مغرور بود | بمردی در آنقوم مشهور بود
غضنفر چو دیدش بدشت نبرد | [illegible] آن بوجهل بدبخت کرد

بسویش دو انگشت را کبر داد | چو شیر گرسنه بوقت شکار
چو آمد بنزدیک آن تیغ زن | برآورد تیغ و برافروخت [illegible]

بگفتا کی عدو الله [illegible] | ز ابن ابیطالب بزرگ [illegible]
بزد تیغ بر گردنش ناگهان | سرش جست چون گوی [illegible]

بیفتاد بر خاک بی سر تنش | بدانست ضیغم پس از کشتنش
که او گرچه بوجهل ظالم نبود | ولی در ضلالت ز وی کم نبود

وزان کشتنش [illegible] را در زمان | کشیدند در بر [illegible]
دلیری که [illegible] بوفیق نام | رسیدند بر خاکش [illegible] کام

چو بر دشت کین حمزه اورا بدید | [illegible] بوجهل کرد و بدید
فکندش بیک زخم بر روی دشت | [illegible] کاو نیست [illegible]

پس آن درع شوم بار دگر | کشیدند آن کشته را [illegible]
چو پوشید از بهر [illegible] | [illegible] از ان انجمن

شد او هم به بند ابوجهل دون | [illegible] حیدر [illegible]
چو او کشته آمد [illegible] | ز بیم آب کرد [illegible] چو موم

دران کفن [illegible] پوشید کین

[illegible] شکستن بوجهل لعین بضرب تیغ [illegible] معاذ

برآمد ز دل [illegible]

بیا ساقی اکنون دو جامی بیار | بکین سر چو [illegible]

که من کار دارم در [illegible] | بوجهل [illegible] سیمان
چنین گفت با دیگران [illegible] | [illegible] کشته [illegible]

بیا [illegible] ابوجهل [illegible] | [illegible] گشته تیغی بکف
چو آتش [illegible] گرفته [illegible] | چنین گفت با سرکشان [illegible]

که ای ماه از آن لشکر بی‌مر | اگر عتبه و شیبه و شست کین | نهاد او مر ابوجهل خود سر | مداریدا زیره دل بیجا ک
که گشته است زبان و دهن | نمودند در جنگ حسن ثبات | نمودند اکه زند بر زنم | بهشتند از دست آن خرم
دگر آنکه جنگاست بی زور پشت | در ینجا بجز تیغ و سنان و خشت | همین ست آخر زال زره | کزا فتند میدان یکی زود کر
زناکم شده مادر سهر بن آن شیر | سلامت بمانند القوم نیز | [illegible] که کم شد مرا بیکم | کرسالار را بود وای غیم
بیفتاده اندر [illegible] | زناکم شد [illegible] و کین | کمر را بر بن کین بند بر تنگ | میبارید در جنگ حسن ثبات
بکوشید با تیغ الماس فام | هم از بهر ننگ هم از بهر نام | بسا [illegible] کس [illegible] | کرا بست فتح و ظفر بیکان
همی گفت کر دین بنا | کرانه بپا از سوی رزمگاه | بشنود بر او زان اصحاب دین | از آن جان [illegible] این سالار دین
بزد در بهم هر دو گرد نبرد | پدر نام کرده معوذ و معاذ | شنیده ز اصحاب [illegible] | ستمهای آن [illegible] تمام
که میکرد از غایت قهر و کین | ور ایام دعوت سالار دین | زجان گشته خصم [illegible] | ستم خورد در قتل آن [illegible]
جرد بند ما در آن رزمگاه | چنان تیغ برکف [illegible] | شماران دو برنا [illegible] | [illegible]
بجنبید صف چون هزبر دمان | نمودند آن [illegible] و الشان | برفتند تا زان میان دو صف | یکی تیغ هر [illegible]
معاذ و لا در [illegible] امان | برآمد چو شیر از قفا ناگهان | بزد تیغ بر ران بوجهل شوم | توگفتی که [illegible]
جدا شد یکی ضرب آن نامور | [illegible] | چو پای [illegible] فتاد از [illegible] | بکوشند سوی زمین [illegible]
جدا شد ز پشت شتر در زمان | [illegible] | [illegible] | معوذ و لا در [illegible] دست
در آمد به پهلو [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
بغلطید در خون آن [illegible] | جهان گشت از آن [illegible] | همان [illegible] | [illegible]
ولی عکرمه زاده آن پلید | [illegible] | | جوا د را [illegible]
غضب شد [illegible] | چو شد [illegible] | معاذ و دلاور [illegible] از او | که ناکام در آمد [illegible]
بشستش یکی تیغ [illegible] | [illegible] | شد از [illegible] استخوان [illegible] | ولی پوست [illegible]
بزد تیغ و سوی صف خود [illegible] | معاذ از [illegible] | ولی ز [illegible] | نمود آن جوانمرد [illegible]
[illegible] | توگفتی [illegible] | برفتند پیش [illegible] | نزد رسول خدا [illegible]
بگفتند یا سید المرسلین | تا سید [illegible] | فکندم بوجهل [illegible] | بریده ز تن [illegible]

رسید آنکه از ضرب گرزان
یکی گرز بستان ز تیغ برد و طلب
ولیکن سبب کبر و معاد
چو غلطید بوجهل ملعون بخاک
که عاصم بدش نام مرد نکی
[illegible] دلیران [illegible]
برآمد بشمشیر بازش بنام
نمودش [illegible] بکبر بار
بکوبت بشکر [illegible]
[illegible] گشت [illegible] و بر روی صف
بغلطید بر خاک آن [illegible]
بشد مستجاب آن دعا [illegible]
[illegible] زد تیغ بر پشت [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] خسته
که سر را بیاهیه ز فولاد بود
بغرید از خشم چون شد [illegible] تیغ
روان شد [illegible] آن [illegible]
بیفکند [illegible] جلوه بر خاک [illegible]
رسید [illegible] دو جاهلان
سپه گرفتند مردان هم
علم گشت شمشیر با شعله ور
دو پر شور [illegible] شدند

برآورده شمشیر با مؤمنان
بدید و بکفر بود دل پر خطر
که دستش [illegible] شد [illegible]

بپرسید احوال و گفتند باز
که داد ز خویش نشان [illegible] تیغ
بزنند پس دو با تیغ تیز

حمله نمودن [illegible] سرکشان به یکدیگر و مقاتله نمودن با همدیگر

در آمد در معرض انتقام
که گیرد [illegible] رحم و دست یار
همه [illegible] هر دو سو
بزد بر سرش تیغ خارا شکاف
تو گفتی که چرخ آهنین [illegible]
بگذاردش قضا هم ساعت امان
نشد گرچه ضربش [illegible] کار
[illegible] عدو دست [illegible] خسته
بیاراست شمشیر [illegible]
بزد تیغ بار دیگر بر روی تیغ
چو شد حمله گیر و [illegible]
پر از کینه بر سینه و نشست
کشیدند شمشیر از میان
نمودند [illegible] هم
نشد گرم هنگامه [illegible]
شد اندم چنین [illegible] بلند

بکوشیدند مردان مرد
مبادا [illegible] نجات
ولی گشت [illegible]
چو شمشیر [illegible] جای یافت
در آمد که گفت او بنام نجات
از این [illegible] انتقام
ولی او دلاور [illegible]
بزد تیغ بر [illegible] کینه ور
نیامد از آن تیغ او هیچ کار
نشد کارگر [illegible] شمشیر و
[illegible] رسید
فرو برد تیغ آن [illegible] کمند
قدم بر نهادند بر دشت کین
برآمد خروش [illegible] ماهی
فتاده [illegible] بر یکدیگر ضربت تیغ
[illegible] ز دست آن [illegible] بر کران

که چون سر نگون گشت [illegible]
نگردید [illegible] زخود [illegible]
دگر باره غران [illegible] شمشیر
بیامد یکی [illegible] خشمناک
سپاه [illegible] روز [illegible]
نبود [illegible] دست [illegible]
برآرید آتش ز دشت نبرد
ز دست شما باشد [illegible] نجات
[illegible] عاصم [illegible]
[illegible]
نجات [illegible]
که یک [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
نشد تیغ او [illegible]
برآشفت [illegible] آن [illegible]
ولی گشت [illegible]
[illegible] گرفت [illegible]
سرش [illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible] دل شیر مردان ز جا
تواضع نمودند با هم [illegible]
[illegible]

فتاد آنچنان رزمی اندر جهان   تو گفتی قیامت برآمد ز خواب
ز خنجر هوا ابر چه بود   ز خون گشت ... بحر بود

سنان بر سر نیزه لرزان چنان   که جنبد زبانها در دهان
فضای جهان بر یلان گشته تنگ   بلا از کمرهای افتاده جنگ

زمین شد دو دشت پلنگ آشفتن   هوا چون دم اژدها آشفتن
که از دم شمشیر خون شد روان   بپای همی جست ... میان

خروشیدن ... بد بود   که هوش از سر شیر بر می‌ربود
شد افروخته آتش کارزار   سنان شعله آتش و دود گرد غبار

دلیران بکوشش کمر بسته سخت   شده روی میدان چو دریای رخت
همان نخل کین بار دادن گرفت   سر و تن بهر سو بریدن گرفت

یلان دست در گریبان هم   روان از اجل بسته دامان هم
زره ها چنان گشته از خون نگار   که لاله دمد از لب چشمه سار

ز سرکوفتن گرزهای گران   شده دشت بازار آهنگران
ز بس کشته بر زمین کرده جا   تو گفتی که از هول دشت وغا

نشسته است ... اندر بر   شده موی ... بر پیکرش
وز آن ... هیجا ... تنش   که شد شیر خدا را به پیش

چو ضرغام دین ... کین ... شتاب   بیامد چو صفدر شیر نر

ذکر قتل ... از دست حیدر کرار

بسان ... غضبناک تاخت   باو ... شد ... بر

بهم هر سه چنگی بر او تاختند   قیامت به میدان برانگیختند
بچنگال جنگ آوران تیغها   بپا ماند کی گشت بر ملا

قدم پیش بگذاشت ضیغم دلیر   در آمد میان دو شمشیر شیر
نخست او دو شمشیر را ... بود   چو نوبت باو داد ...

بر او تاخت شمشیر ... گیر   یکی را بگردون یکی را بسر
سر او بریدن ... و ... بد   فتادند بر خاک هر دو بلند

بیفکند خود پیش ... پای   بر او آفرین کرد آن ... خدای
روان شد دگر سوی با تیغ تیز   برآورد از ... رستخیز

تو گفتی که ... بکف ... بود   که هر گاه آمد در ... بود
همی رفت با شد شیر ژیان   که از ... مردان فلکیان

علم کرده شمشیر ... بها   برآورد از اعدای ملت دمار
در آمد یکی بکردار کرگ گله   در آمد ... پهلوی حنظله

که او پور سفیان بد و ... بست   قدم پیش بگذاشت چون ... بدست
چو شیر خدا دید کان ... نهاد   ... آمد بکردار باد

... تیغ   بشمشیر ... از ... خستن
بر او تاخت ... چو ... دژم   بزد بر سرش مشت ... بهم

چنان مشت ... نشست   که از کاسه سر دو چشمش بجست
هفتاد از آن ... بر پشت ...   چو چشم ... سو ... بن

ازو ... شیر ژیان   بزد دیگری را دو نیم از میان
بدینگونه هر سو که ... نمود   ... از ... نمود

که ناگاه چشمش بنوفل فتاد   رسانید خود را باو ... باد
که بد او علم ... هم ز ...   سراپا ... خالی ز خیر

رسول خدا ... زده ...   بوقت ... بود
چو نزدیک شد ... آن ...   برآورد تیغ و برافراخت ...

بگفت ای عدو خدا و نبی | بگیر این یکی را کز دست علی | بزد بر میانش چنان بی دریغ | که او را دو تا کرد و بگذشت



درآمد زبالا سر از فرش | پس همی افتاد بی هوش | ز روی گر گرزه نامدار | برآورد [illegible]

ز انجمن خاک میدان کین — بسا نامداران با تاب و جان
فکندند آتش به دشت ستیز — بهر سو که با تیغ کین تاختند

ذکر دلاوری بعضی از صحابه اخیار

که کردند تحسین سپهر و زمین — معاذ دلاور ز روی عناد
همان قاطع پای آن خاکسار — همی گشت با دست او تخته
بر او تحیت بگفتند با شور کین — چو دید آنکه از بهر رزم [illegible]
کشید و نمودش ز بازو جدا — به آسانی کندش آن تخت [illegible]
ز حنیفش ز دست [illegible] با دشمن [illegible] — بشکست [illegible] سپهر [illegible]
بکف تیغ و جانه ز رزم [illegible] — بیا [illegible] شکوه [illegible]
بدستش یکی چوب داد آن [illegible] — چو بگرفت جانه ز رزم [illegible]
ز آهن شد آن چوب در دم [illegible] — ز شادی [illegible] خون [illegible]
علم کرده آن تیغ خار [illegible] — بآن تیغ [illegible] چون [illegible]

[illegible]

برآورده گرد از زمین [illegible] — ازانزه که در دیده مشرکان
فروزنده سبز سقف [illegible] — مجسم شده جمله کروبیان
بسیما بسان [illegible] امین — بکف جمله را حربهای [illegible]
فرو مرز هیبت [illegible] — سراسر کمند افکن [illegible]
چو صرصر میان سپهر و زمین — بدینسان ملایک شده جلوه گر
شدی عاجز از رزم [illegible] — یکی زان سرافراز کروبیان
بکفر [illegible] را فکندی بخاک — رسول خدا [illegible]

[illegible]

بمغز سر چون اعدای دین — که گشته بر دست او هم تباه
دلیران دیگر [illegible] نیز — ز اعدا جهان را بپرداختند
شنیدم که آن روز چون پره شیر — معوذ و معاذ آن مرد دلیر
نمودند کاری که اندیشه کین — [illegible] فکند و خود هم فنا
ولیکن معاذ آن یل نامدار — بدست دگر تیغ [illegible]
بانحال آن مومن پاک دین — تن گشت دست بریده [illegible]
در آوردن آن دست زیر پا — تو گفتی که آن آستین [illegible]
بکند و درآمد به دشت نبرد — تو گفتی بر دست بگرفت [illegible]
دگر آنکه بشکست در رزم [illegible] — که آن تیغ دست مرا کرده بند
[illegible] ماه بر آسمان — ز دست [illegible] آن [illegible]
یکی برق دم تیغ خونریز [illegible] — ولیکن [illegible] کارزار
روانشد هماندم بعزم مصاف — بسی سرفرازنده را کرد پست
نبی آدم از یکطرف انجمن — در افکند آشوب در دشت کین
ز روی [illegible] آسمان — نماینده بسیار [illegible] کین
بحکم فروزنده ماه و مهر — نمودند خود را بآن ناکسان
بهالا چو سرو برخ چون سمن — عمامه بسر سبز گلگون [illegible]
دو شمامه [illegible] کرده [illegible] — شده بر ستوران ابلق سوار
روان آن سواران [illegible] کین — زمین و زمان پر ز تیغ و تبر
کسی کز دلیران اسلام کیش — رسید [illegible]
بران خصم در [illegible] پنهان — شه انبیا اشرف ممکنات
ز راندم [illegible] جهان آفرین — درآورد دست اجابت [illegible]
[illegible] شکر خنده — که باشد سزا از جهان بنده

ز فرمان او آسمان و زمین
پس از زیره سنگ منجنیق
چو سالار عالم برافشاند دست
بگردید روی سپاه قریش
که بار بد برد و من وی سنگ
سراسیمه گشتند مانند مست
کند هر که با خالق خویش جنگ
پراکنده گشتند در دشت جنگ
ازیشان کشیده دست آن زمان
به پیش آن بزرگان گردنکشان
دلیران یثرب ز ایشان دار گیر
ازانجمله رفته بدار البوار
گرفتند در پیش راه حرم
شد آنها همه قسمت اهل دین
سر سرکشانرا برید از تن
فکنده آن جا فتاده کان
به پیش ظفر بخش یزدان پاک
بی شکر آن نعمت بی قیاس
وز ایشان نمود آفرین خدا
بیاید جرش فروان از شما
نیامد بچشمش سر بو الحکم
شنید ابن مسعود چون این کلام

سپاه فرستادن با طبیع

گرفت آتش اندر صف — و جائی که آمد پدیدی برین
در افتاد در صف اعدا شکست — بموجی که زد آتشین بود
همه یکسر از بیم ز طبیع طیش — چو افتاد آن سنگها بر زمین
جهان گشت از آن کار تنگ — از آن کار شد خوف اعدا زیاد
عنان خود از دست بیرون زدند — نه جای فرار و نه جای قرار
برآمد ز تیغ و برای سنگ — علامت ز کشته عجب گشت نیست
بدانسانکه از زر برد زنگ جنگ — دلیران اسلام و شیران دین
بسی بن فتاده بد جنگ آوران — رها شد ز دست دلیران کمند
گریزان و افتان و زاری کنان — ز پی شیر مردان اقبال مند
نمودند هفتاد کس را اسیر — دگر نیز هفتاد تن کشته بود
بضرب علی سی تن از آن — دگرها که حسبه از قتل بید
بسی بر زیاد و زخمی برزم — ز اسباب سامان و اموال دین
غنیمت گرفتند از بی‌گزیر — چو گشتند آواره اهل جفا
کشیده تن مرده‌گان در زمین — رسیدند ز دشت بر خاص و کین
به پیش قدومش سر سرکشان — به اقبال خدا وند الفرونشان
همالید و مبارک بخاک — بدان عجز و زاری فکندند
او اکرد آنت و سپاس — سپاهی که نشنیده هرگز فلک
بران دوستان فتح لاد با — ام ذر کار یکه در راه دین
ز ورگاه دانده اجر کار — پس آنگه بسرهای آن اشقیا
چنین گفت آن پیشوای امم — که خواهم کسی آورد این خبر

طلبکرد فیروزی ملک و دین
بیفتاد بر جانب مشرکان
ز جا کندن کوه فولاد در
برآمد صدای چنان سهمگین
طپش بر دل و لرزه بر تن فتاد
زمین سنگلاخ و هوا سنگبار
زمانه بکف داد تنها بر بخت
چو دید احوال دشمن چنین
برآمد خروش و بگیر و ببند
کمند افکن و دست بر پشت بند
از خون شان خاک آغشته بود
پریشان و لخسته و مستمند
نیارست کس برد یک خانمان
کمر بسته های رسول خدا
بفتح و ظفر سالار دین
حسنی رضا بخش خدای جهان
که نمود از آن بشیر ندی
ز نوع بشر تا جنس ملک
نمودید با جان خواهد من
نظر کرد لب بر شکر خدا
که بو جهل دون را جدا سر
هماندم سوی دشت بنهاد گام

خبر جستن سید عالم از ابوجهل و شناختن ابن مسعود در میدان نبرد و بریدن سر آن ملعون

بمیدان بیامد چو با تو اول — ابوجهل چو بان نشنید قتال
بدان خواری افتاده دید آن لعین — فلک گشته پا در تنش چاک چاک

ولی با چنان زخمهای رنج سخت — هنوز بود چون سگ نیم جانی
چو دید ابن مسعود کان دون لعین — بدان خواری افتاده در خاک و خون

بدرگاه حق برد اول سجود — سپاس ظفر شکر نعمت نمود
وزان پس بیامد بر آن کس ورد — بگفتش که ای شرّ بس زشت خو

بیاد آمدت هیچ از بغض و کین — چه کردی تو با سید المرسلین
هوادار اصنام بودی بجان — بدان دشمنی کرد کار جهان

فراموش کردی که حکم غرور — ز قهر اله قوی غیور
نمودی بکفر انقدر اهتمام — که فرعون لقب گشت بوجهل نام

بدان سان که در کفر بشتافتی — ز لات و هبل اجر آن یافتی
کنون در خور خویش دیدی جزا — رسیدی بجائیکه بودت سزا

سیاه رو و سر انجمن زرد [illegible] — بدینسان بخواری فکندت بخاک
نهایت چنیدان [illegible] بر این — که با این فضیحت نمودت مبین

بگفت این بگذاشت پا بر سرش — به شادی تن دور بر کین [illegible]
جوابش ابوجهل گفت [illegible] — که از قتل خود نیستم اکراه

من آن سر کشم [illegible] — شدم کشته از دست [illegible]
ولیکن ازین رتبه [illegible] — که ای زرگر زاده بر خود منار

که گم بد [illegible] — [illegible] زخمت [illegible]
[illegible] فتح و ظفر — مرا از تن اکنون بردار سر

بر ابن مسعود گفت ای شقی — شد الحمد لله فتح نبی
نه بینی که گردنکشان [illegible] — همه خوار غلطند در خون خویش

تو لیکن ز فرعون کافرتری — که تا حال هم کفر میپروری
بگفت این و شمشیر بیرون کشید — که بردارد سر آن پلید

در آمدم به تیغی نداوش نظر — نبود آن جهل کشته را در کمر
برآورد آن تیغ را از نیام — که دانستش او لی بی مقام

بگفتش به تیغی که ای کینه ور — ببستی کافی فتح تا بر کمر
نمایم ترا من سر از تن جدا — نتابید یاری ده مصطفی

بگفت این و بگذاشت بر حال او — دم تیغ را آن جهل نام جو
در آنوقت آنگاه فرود [illegible] — سری را ز شمشیر و حال [illegible]

چنین گفت با قاتل خویشتن — تو دانی که در قوم هوش من
سرافراز میبوده‌ام محترم — ز بالین گردن جدا کن سرم

بدان تا نماید سر دشمنان — نگاه سرم را ز سر دیگران
چو بشنید قاتل ازو این سخن — بخندید و گفتش که ای اهرمن

نباشد ازین بیش کمتر [illegible] — تا بین سر نخوتی زیاده سری
خیال بزرگی نباید سرت — که جز خاک نبود کنون افسرت

دگر من کجی دارم از [illegible] — که این ما زدی برآید ترا
بگفت این و شمشیر را داد کین — سپهدار نخوتش [illegible]

پس آن سر بخاک مذلت کشان — بیاورد نزد نبی در زمان
بمهر چو دیدان سر زرکمین — شده خاک میدانش خوش [illegible]

بدرگاه حق سجده شکر کرد — از آن خاک بر سر برآورد گرد
وز آنجا سر سید المرسلین — که دارد کسی هم ز نوفل خبر

پیمبر چنین گفت شیر خدا / که ای اشرف و افضل انبیا
بیا تا ببیند رب ذو القدیم / به شمشیر کردم من او را دو نیم
فرستاده داور بی‌نیاز / ز شادی به تکبیر لب کرد باز
بفرمود شکر آورد دو / که از من قبول ایند عالم

آمدن سپه ابرار از رزمگاه منصور و مظفر و قسمت نمودن غنیمت اصحاب دین و مقرر ساختن فدیه بر اسیران

نداد آن سپه زر و مال امان / گرفتار کردند آن آهوان
وز آن پس بیامد به فتح آن که / سوی بارگه زآن پس از رزمگاه
بفرمود کاصحاب افضال مند / تن کشتگان را به چاه افکنند
ز اسباب و اموال اعدای دین / که هست آن کنده در دشت کین
ز هر جا بیکجای گرد آورند / خود آنهر دو را تا یکی کنند
کند تا رسول خدای جهان / بفرمان حق حکم در باب آن
بدانسان که گفت اشرف انبیا / رسانند زآن جا نشان زن کجا
شنیدم که زان بستگان ملول / یکی بود عباس عم رسول
که از سختی بند بد دردمند / فغان حزینی شد از وی بلند
شنیدی چو افغان او آن جناب / ز بیتابی و دل فرستاد تاب
یکی گفت از اصحاب دین یا نبی / سبب چیست باشد اگر یا سلیمین
گروهند مستغرب حضرت آنجناب / ز دو چشم اقدس ز آرام و خواب
بفرمود کین ناله عم من / ز سر برد خواب و آرام تن
یکی رفت آن بند سست کرد / سپاس و دعایش ز رنج و درد
زبان بست از ناله و شد خموش / نیامد چو آهش نبی را بگوش
بفرمود آمد چه بر جان او / که نامد بگوش من افغان او
دو ران دم ز اصحاب گفتش یکی / که کردیم بندش سبک اندکی
ز نالش از آن جای در کام یافت / که از بند بخشش تن آرام یافت
شنید این سخن چون رسول کریم / بفرمود از روی لطف عمیم
از ایشان بود بند هر کس که هست / نمایند چون بند عباس سست
چنین بود عدل حبیب خدا / ببین عدل و انصاف جانها فدا
بروز دگر بامدادان پگاه / برآمد چو سلطان انجم سپاه
بیامد بمجلس شهنشاه دین / نشست آن سپهر آفتاب زمین
بفرمود اصحاب اخیار را / که آرند اسیران کفار را
بامر خدا حکم کردن گرفت / قضا حکم او را بکردن گرفت
از آن بسته کان هر که از بدره بود / نبی فدیه بر وی مقرر نمود
که وجه فدا را نماید ادا / تن خویش از بند سازد رها
با وی گفت عباس آنگه چنین / مرا مشمر از زمره مشرکین
با ایمان رب العلی آورده‌ام / تبرا باصنام خود کرده‌ام
از این آمدن نیز بودم نفور / گرفتند همراه قوم بزور
پیامبر بگفتش چنین / اگر دارند ز اسلام جان آفرین
ولی آنچه دیدیم ما از شما / کشیدید شمشیر بر روی ما
ندارد ثمر زین سخن هیچ نفع / نگردد بدین گفتگو فدیه رفع
بده فدیه دیگر میاور سخن / ز همکار خود و ملکه از جار تن
ز خود دور عقیل و ز نوفل دگر / که هستند هر دو برادر پسر
چهارم حلیف تو ای عم بود / که آن عتبه ابن جحدم بود
چو بشنید عباس زد این سخن / برازی در آمد در آن انجمن

بگفت آنگه از این اسباب عجب است   مرا اینقدر بضاعت کی است
ستام آدا فدیه چار تن   ز صد سال این بر نیاید ز من

بگفتا که ای عم بده آن درم   از آن زر که دادت خود ام حرم
سپردی بجا نوشتی در نهان   بگفتی مرا گر سر آید زیان

تو خود اینقدر حقه زر بر   بهر یک ز اولاد ده انقدر
چو بشنید عباس این ماجرا   ندانست انکار کردن روا

بگفت از تعجب بخیر البشر   که این راز پنهان که دادت خبر
نبی گفت آنکه علیم و خبیر   ز رد مینت نوشته ها فی الضمیر

همانوقت عباس انصاف داد   چنین گفت از پاکی اعتقاد
سخن راست گفتی که ای شاه   بجز آنکه نبد هیچکس جز خدا

بیاورد ایمان بصدق یقین   شد از آن آزاد بنیاد دین
نبی شد ز ایمان او شادمان   نمودند شادی همه مؤمنان

ورا نیز هست رسول جلیل   بیاورد از صدق ایمان عقیل
شده بالا شد شادی مصطفی   برافروخت چون گل رخ مرتضی

چو در حق ورا زنده انگه ز   اسیران ما دار اسلش خواند
از ایشان کسی کو نپوشیده بود   چنین فدیه روی مقرر نمود

که است ما اطفال تربیت شود   نشستن و هدایا و آنکه بود
ز انکار هم هر که بهره نداشت   بفرمود آزاد و منت گذاشت

ولی زان اسیران ایشان فر   بنصر مختلف عقبه دگر
ز گردنکشان کلان قریش   ز کفر و ضلالت هم از جمله بیش

که ابلیس از گوششان نیک   ز مهر صنم گشته دلها چو سنگ
ز بیرحمی و بغض سنگین دلی   بشر کشته و چون کافر با علی

در ایام دعوت بطغیان   بسی کرده آزار اصحاب دین
نظر چون بر ایشان نکرد آنجناب   بفرمود اشارت بضرب رقاب

که از شدت کفر آن هر دو کس   چنین سزاوار بودند و بس
وز آن پس بحکم آله ودود   چنین بر اصحاب قسمت نمود

پس آنگه بفتح و ظفر شد سوار   از آنجا بدو در ره فتادش گذار

که افکنده بودند اصحاب دین   که کشتند در آن چه تن مشرکین

بیامد بر آن چاه بالای حلق   نمود ایستاد بر سر آن چاه که

آمدن سرور عالم [illegible] که جسد [illegible] را در آن انداخته بودند و خطاب نمودن [illegible]

بدان کشتگان کرد آنگه خطاب   خطابی برازنده آفتاب
بیاورد نام همه بر زبان   بگفت ای فلان بن فلان فلان

شما نیز آیا چنین یافتید   بوعده که اکنون که بشتافتید
بدید قهر و نکال خدا   که باشید دایم بآن مبتلا

نبایدی هر گز از آن بر صبحتی   که بودید القوم بد امتی
یکی بود با من شما را نژاد   نمودید بیش از همه دان نژاد

بدیدید آیات در من تمام   ز اعجاز و هم از درون کلام
نکردید زین لطف شکر خدا   که پیغمبر خویش کرد از شما

فتادید از جهل در راه بد   گرفتید دنبال بغض و حسد
بتکذیب گشتید همداستان   نمودید تصدیق بیگانگان

باهم نکردید بس آنگه جفا   نمودید از کعبه بیرون مرا
همان مردم اجنبی بی‌خویش   مرا جای دادند در شهر خویش

ببستند از این بحکم کمر
وز آن توقت با سید المرسلین
نبی گفت شان بحکم خدا
ز اصحاب شد زید از خو سکال
که فیروز شد سید المرسلین
بکشتن همانا دم بره …
کنون گوش کن حال اهل …
نه اسپ و نه آستانه و نه بارگاه
گریزان و در طیش چون جرس …
گریزان و افتان و خیزان همه
بزرگان و گردنکشان قریش
بیک لمحه رفت از قضا و قدر
شبی چند دیگر که امداد بخت
گریزان و افتان بی پا و سر
ریزند انبره بخون جگر
نکردند باور خبر از غرور
چنان گشت لبهای پر …
بسرها پراکنده شد بسکه خاک
شد از گریه سیلی … دوان
حرم و هم … کرد …
بجا رید از موبمو خون …
کنون گوش کن مژده فتح را

بر رویم کشید تیغ و تبر
عمر گفت با چند دیگر …
در بحر … شما
نمودش بجاره خود سوار

نمودند انصار یاری …
که ای اشرف خلق …
فرازین بحیدر … اعلا
بفرمود تا او رود …

خبر یافتن مشرکان حرم از هزیمت سپاه قریش و ماتم … عیش

نگاهی به پیش و نگاهی به پس
فرشند دل گشته از غم دو هم
که رفتند با آن محمد امین
بتاراج اموال و برباد …
از آن طه بیرون کشیدند رخت
فتاده کلاه و گسسته کمر
بیابید شاه بر و زود گر
از آن نزد شان بود دور
همه بخیه شان … دل … داغ
زمین حرم گشت خاک …
از آن گریه و خنده ها …
دل اصنام را خون شد از … کفر
چو در هند برهمن و در فارس …
از آن آمد آوازه چو ابر بهار

گلشید … جمله …
پس آنگاه آمد به بیت الحرام
ز بیرنگی آسمان دو رنگ
شدند آن … کبی …
بجهد تمام و بحال تباه
بدل کوه اندوه و در مشت باد
شنیدند چون این خبر مشرکین
ولی چون بپایان رسید این خبر
چو نی ناله برخواست از بند بند
بوادی و رود … پیچ …
بسر کوفت … گریبان درید
چو فردوس … برفروخت
… در تار تار …
چنین گفت … نای …

از آنجایگاه شد حق گذاری
با حیا بجان سخن میرفتی
بدولت شد سوی یثرب روان
با اهل … رسانید خبر
… کشتند اعدای …
به تحقیق جایزه مانند …
… تخته … ز دشت کمین
سر و پا برهنه بحال تباه
بدل بار اندوه خروار ها
… عکس شد صورت انتقام
نهادند در شیشه بخت سنگ
گروهی قتیل و گروهی اسیر
برآورد جانی از آن …
بجائیکه بدخواه کس هم مباد
… اعراض … جبین
… دشان آتش اندر جگر
… ز دیوار و در گشت …
… بر سینه ها … دل …
… شان بجائیکه …
… از … دوزخ … حسرت
… پری خویش سوا شدند
چون … شد سوی … روان

بیاسود یکدم بره چون صبا — رسانید تا خویش را در قبا

رسیدن زید به مدینهٔ طیبه رسانیدن مژدهٔ فتح بدان بلدهٔ شریفه

چو نزدیک گردید آن ارجمند — صدا کرد از شادمانی بلند

برافراخت عمامه را بر هوا — که شد فتح از سرور انبیا

بتایید یزدان و نصرت دین — فتادند در خاک و خون مشرکین

ابوجهل مردود ناحق شمر — دگر عتبه و شیبه با مور و شر

همان سی و چهار و یازده خویشتن — دگر نامداران آن انجمن

که گشتند کشته بدشت نبرد — بنام و نسب یک بیک مرد مرد

فلان بن فلان بن فلان بن فلان — نهادند سر زیر تیغ یلان

فلان بن فلان سرکش ارجمند — بگشتند اسیر بخم کمند

الفتح والظفر اشرف انس و جان — فگنده ابلیس را پیش عنان

بکامم که فردا بدولت رسید — براوج فلک فرق ملت رسید

ز شادی ملی آن مژده اصحاب دین — رساندند سر بر سپهر برین

بشد پر ز شکر خدا این جهان — زمین آسمان چون جنان برین

ز شادی خیابان چهره بر فروخت — که از مهر تو آن هوا بر فروخت

شد از خرمی خاطر دوستان — شگفته تر از باغ و از بوستان

چو آن طراوت گلزار بود — که از ذوق ظفر زنگ خسار بود

ز دلهای آن مومنان تا به لب — همه خنده بود و نشاط و طرب

ز خنده بلب چهره عرصه تنگ — دل از ذوق در سینه گرم شلنگ

به پیش جلو زید را کودکان — ز شادی روان است بر هر زبان

برآوازه شادی مشالحو فزا — که شد کشته بوجهل شوم پلید

بدینگونه در کوچه برزن تمام — در آن روز بر شادی جشن عام

زبان مومنان پر از تهنیت — دل مشرکان پر ز درد تعزیت

اگر چه یزدان پاک کیش — بشکفت لبهای رنگ رنگ زین

ز آوازه این سخن رفت دل — که دلشان نمیخواست فتح رسول

بظاهر زبان شست ز انکار ازان — ولی بد ز اندیشه در غم نهان

بدینگونه بگذشت آن شب بروز — عدو را الم دوستان را ظفر

ذکر رسیدن علیه السلام به مدینهٔ طیبه و شعشعه نمودن آن بلده

چو روز دگر خسرو خاوری — برآمد برین تخت نیلوفری

چو فیروزمند آن فراخت چهر — منور شد از تاب آن روی مهر

جهانگشت روشن چو دلهای شاد — سیه زنگی شب چو غم رفت باد

ز هر دم بگوشیده بازار تو — به بیرون نمودند از شهر رو

برفتند با صد هزاران نیاز — شرف بخش افلاک را پیش باز

بره دوخته چشم اخلاص بند — که شد تا کجا گرد موکب بلند

علی کوه برخواست صیحت فزا — که دیده را بهتر از توتیا

شد از باد چون مشک گرد خاک — بکیوان خورشید آن نور پاک

عیان شد ز فتح و ظفر کامیاب — فلک در عنان و ملک در رکاب

بزرگان و گردنکشان قریش — زمین دست بسته فگنده به پیش

روان در جلو سرفرازان دین — ظفرمند برگشته از دشت کین

ز خون هر اندیشان رخ چنگ — رخ و دست و شمشیرها فوت رنگ

بهیئت چو جوش صحابه دین — برآمد کوکب فتح و نصرت قرین

بدانگونه دلها ز جا برده مسد — که گفتی زمین روح خواهد برید

بیامو برا

چو آن لشکر جهان آفرین / گشادند سجده کنان بر زمین
به پیروزی سید انبیا / رسانید شکر الهی بجا
دویدند پس جانب آن جناب / نمودند تقبیل پا در رکاب
بیارست پای قدس کل پیشوا / زبان تهنیت گوی کای فتح مبین
ز شرم نبودن در آن رزمگاه / زبان و لب و مو بمو عذرخواه
حبیب خدا اشرف انبیا / شفیع امم شاه روز جزا
پذیرفت و عذر نوازش نمود / ز بس لطف قدر ایشان فزود
همیرفت پس بهر دو خاص و عام / ز فتح و به پیروزی دست کام
دل دشمنان گشت از آن حال خون / شده رو بهانه و سرها نگون
سوی بتخانه رفتند دل ریزه ریز / نفس شعله تکبیر و چشم اشکریز
بر اندیشه از فکر انجام خویش / که یارا کنون تا چه آید به پیش
شه انبیا شد بدو لشکرا / موید بتائید و نصر خدا
کنون نغروه بدرا تمام یافت / بجنگ قینقاع باید شتافت
به پیش آمدن دستها چون دعا / الا ختم انبیا آستان بر دعا
بود تا جهان فتح اسلام باد / تن مشرکان در خم خام باد
بیا ساقی اکنون ز بهر خدا / بجامی بکن دستگیری مرا
که تیغ زبان را الکنم آبدار / ز جان یهودان برآرم دمار

[illegible] شنیدن آنحضرت [illegible] که یهودان بنی قینقاع شکستند عهد خیر الانام

چنین گفت راوی که از فتح بدر / چو برگشت خورشید لولاک قدر
رخ دین اسلام از آن ظفر / ز تائید حق آمد آب و فر
بر آوازه فتح شد مرز و بوم / رسید این خبر با قصای روم
که سالار دین پیشوای امم / ظفر یافت بر مشرکان حرم
سران قریش آنکه نامی بدند / همه کشته گشتند و تبه شدند
بسر پنجه دین شاه ارجمند / زد لهارک و ریشه کفر کند
ز یثرب بتافت چو خورشید دین / بشب ظلمت کفر زان سرزمین
در آن بوم از کبر و زنار نماند / ز بتخانه ها نقش بتها نماند
مسلمانی اکنون چنان عام شد / که مشرک در آن مملکت دشنام شد
از آن صیت گشت چون کوهها / پرید از سر سرکشان هوشها
عجب بینی از منافقان شگفت / بجان و دل دشمنان جا گرفت
بهر جا که بد کافر خودپسند / شد از بیم آن فتح [illegible]
از آن صدمه شد سست بنیاد کفر / غم و درد بالای آزاد کفر
چو ناپاک شد کفر اسلام بیا / بایمان دل مشرکان گر بیا
گذشت اگر از دین نظر جای آن / بجا از فتح بدر اینچنین بر زبان
که تحقیق و خاتم انبیاست / بر آن جمعی این فتح او را گواست
نشستند از آن درد و غم با جگر / یهودان شریر بخیل جگر
ز عهدی که بد با نبی در میان / فراموش کردند تیره دلان
یهوده گوئی زبان کرده باز / شدند از روی دل کرده باز
قینقاع را لیک پس زهمه / بلند از حسد گشت این زمزمه
که با کارزار دیده کان بد نبرد / نباشد عجب گر بنی فتح کرد
چه دانند تیغ آختن قوم این / که نگرفته باشند خنجر جام
کجا دیده بودند میدان رزم / بجز خانه سور و ایوان بزم
کسی را ز تیغ شکستن نکرد دلیر / نباشد اگر دست شمشیر گیر

ز هر تیغ هندی و هر خدنگ | که هر بچه در بیشه بر دو پلنگ
محمد بما بشمود از نبرد | دمیمان تیغ هندی و بازوی مرد

رسول خدا این خبر چون شنود | که دارند این گفتگو را یهود
عطا کرد روزی بد و لشکرا | بزرگان آن قوم بد عهد را

بفرمود پس کای سران یهود | شما را بجا عهد زینگونه بود
که هرگز نکردید بر کرد بد | نیایید در وقت سختی مدد

دگر چون یقین کرد این بر شما | که هستم من آن خاتم انبیا
که موسی خبر داده زین پیشتر | ببرتیم در آیه ای شور و شر

کنون من یقین دانم ای مهترین | که شد بر شما این نبوت یقین
شکستید با وصف شاه عهد خود | گرفتید راه تمرد به پیش

نفاقیکه در دل نهان داشتید | فکندید آنرا کنون بر زبان
شکستید چون عهد ناشناس | نمانید ایمان کنون اختیار

وگرنه بیا در شما راه پیش | بلا نیکه آید به پیش قریش
خبر داشند المحرم کار را | کجا چشم شان دید گرد سوار

نبا نیلا ز ایشان یکی من ز ختن | حسام آختن نیزه افراختن
که هرگز ندانند دل دست یکسان | بخبر کار دیر خلق فرمان

چه آید ز میدان دست و تیش | بجز از سوداگری چند بیش
کجا تا چار دم شمشیر تاب | که از بیم در دشمن و زهر آب

بما کرد آن تی مید آن جنگ | بلنجی که چو بشند مردان جنگ
در آنند که بر خیر دار دست گرد | کشید مرد شمشیر بر رومی مرد

حمیت در آرد و غضب زیشو | بود دست با بازوی زور
نمائیم خود در اندرین ظلمان | که احسنت یکی زمین فرمان

دگر زین دلیران عزه مبان | نگه کسی آرزو دشت کین
بد بیگونه گلبره بوح چند | نکفتند و از جای بر خواستند

سو میرال خویش کردند رو | چنین بر زبن لب از گفتگو
شنیدم که هر کسی زیهود | یکی قلعه از بهر خود کرده بود

که بودی در آن قلعه با قوم خویش | ز آن قلعه را بود یکراه بیش
برفتند آن تیره دل سرکشان | سوی قلعه خویش بی زین نشان

رسول خدا دید را دیو نیش | سوی آسمانش و از خشم و کو

سوار شدن [illegible] بجانب [illegible]
[illegible]

که آمد ز نزد جهان آفرین | همانا دم ریش جبریل امین

بگفتش ببتیح و ظفر شو سوار | ازین سست عهدان برآور دمار

بفرمان کمر بست سالار دین | چه اصحاب هجرت چه انصار دین
همه گشته آماده کارزار | گرفتند در خانه زین قرار

برآمد ز دو لشکر انتخاب | در آورد پا را ظفر در رکاب
عطا کرد رایت بشیر خدا | روان شد به پیکار آن اشقیا

یهودان چو گشتند آگه از آن | که آمد بپیکار شیر ژیان
کسی را چو خواند خود بهر جنگ | ز سر هوش شان رفت وز چهره رنگ

پشیمان ز بیهوده گفتار خویش | فکندند از ندامت به پیش سر
چه خوش گفت آن مرد با هوش و فر | بسی دیده هنگامه بزم و رزم

که چون بر کشائی زبان بر سخن | نگه دار از سر خویشتن
که باشد زبان گرچه قائم بسر | دلی سر زد... در خطر

چو خواهی که باشد سر سروران | نهادند در کف عنان زنان
بیکباره دست از ... [illegible] | ... [illegible]

ز اصحاب ... [illegible] | ببخشید بدانسان که بهر یهود
یهودان بدکیش تیره روان | شنیدند چون این خبر ناگهان

ز خواب گران چشمشان باز شد | ... [illegible] هستی که آید بگود
بحسب آن ... [illegible] مردی | در آمد دل اندر طپیدن ...

فتادند پس از ده دیگر ... [illegible] | بحال سگی کو بشیر و پلنگ
دل او دست با حمله رفته ... [illegible] | ببستند ... [illegible] در حصار

زبان باز کردند در طعن هم | نمودند در برد و هم لعن هم
همی طعنه زد این بر آن آن بر این | که کردی تو این عهد چون ... چنین

در آن گفتگو با هم آن اهل غدر | که بر هم زدن ... [illegible]
نمایان ... [illegible] از دور چون ... [illegible] | ظفر در عنان ... [illegible]

ز بیم زبان حمله بر او گذشت | بدانسان که چون ... [illegible]
چو آمد بپای حصار یهود | ... [illegible]

نفر بود با پیش گرد حصار | فرود آمدن لشکر ... [illegible]
ببستند ... [illegible] بر یهودان ... [illegible] | که بر بسته ماند لب آب و نان

گرفتند آن قلعه را اهل دین | نفر ... [illegible] در میان ... [illegible]
ببستند ... [illegible] در حصار | که بر باد ... [illegible] شد ... [illegible]

چنین ... [illegible] | چنان تنگ شد بر یهودان زمین
که یکباره ... [illegible] آن علو | ... [illegible] عنان ... [illegible]

نمودند پیغام زود رسول | که کردند اخراج خود را قبول
نفر ما که آئیم ازین ... [illegible] | بگردیم در راه ... [illegible]

فرستاده بگذار و چون ... [illegible] پیام | ... [illegible] خبر ... [illegible] پیام
که آیند ... [illegible] برون از حصار | که در حکم باشد مرا اختیار

به آن قوم کرد ... [illegible] | کنم آنچه باشد بحکم خدای
فرستاده شد باز ... [illegible] | بگفت آنچه از سرور دین شنود

یهودان سرکش که آن ... [illegible] | گشودند بر خود در کین ... [illegible]
زبون بخت ... [illegible] عجب خاص و عام | زدند آنهمه طعنه بر ... [illegible]

شنیدند چون آن پیام از رسول | علاجی ندیدند غیر از قبول
گرفتند کردن بحکم ... [illegible] | در قلعه خویش کردند وا

چنین گفت دانای ... [illegible] | که بودند مقصد ... [illegible]
برفتند ... [illegible] | سر خویش ... [illegible] بر پای دار

... [illegible] الانام | به مردی اصحاب ... [illegible] نام
... [illegible] به بندی ... [illegible] | به بندی دو دست یهودان ... [illegible]

عمل کردند ... [illegible] | در آن گوهر عبد الله ابن ابی
که از سرگروهان انصار بود | ولی داشت عهد ... [illegible] یهود

دلش ... [illegible] نرمی ... [illegible] | نهان با رسول خدا در نفاق
بیامد ... [illegible] | که دست یهودانش ... [illegible]

باو گفت ... [illegible] | مرا با ... [illegible] بود
که حکم ... [illegible] دست یهود | ... [illegible] دیگری ... [illegible]

پس آن مرد دل مرده ... [illegible] | بیامد ... [illegible] رسول خدا
زبان باز ... [illegible] | ... [illegible] عهد من یهود

... [illegible] دستشان ... [illegible] کن | نفرهای حسان ... [illegible] آزاد کن
... [illegible] نفرمود اعراض ... [illegible] | ... [illegible] کرد او همان ... [illegible]

نبی باز فرمود اعراض از آن
برآشفت و گفتش شه پرهنر
نه بیم از خدا نه ز اسلام شرم
نپوشی به مقوم سرد گرم
حبیب خدا دید چون آن لجاج
بگفتش که مهلت دهد تا سه روز
ولیکن همین جا نخوردار از
از همه ملکشان نخواری برآر
عباده بفرمان که برگشت حیست
نخواری هم بر بدنشان چون نگار
عباده نزد نبی بازگشت
وز انجا بتائید فضل اله
بپرداخت چون جام ام زانقیب
چنین گفت را او بگه چون اهل عذر
نگیرد نه روغن بمالد به تن
گرفت آن دلیران بطحا دیار
پس از قطع وادی به هنگام شب
بوقت سحر گشت از آنجا سوار
چنین گفت کز انصار دین
قضا را در آن تنگنای شجر
چو رود اد ز غیب جهان فتح
هم اندم بسوی نبی بازگشت

...شرم تیره روان
که در جنگ رزم من است چون دو یار
بد بسوزی کافران کشت گرم
نسازی طرز دشان محرم
مگر دار آخر خانه را علاج
بصبح چهارم چو گیتی فروز
اگرچه همه در خور کشته‌اند
هر آنها بسر حد یثرب بار
پس از مهلت آن سه شب چون گذشت
رسیدشان تا بکوه اناب
بعرضش رسانید آنسر گذشت

پس آنگه ز دل از جهاد دید
نفاقش بس چشم و دل راه بست
چنین گفت با خادم نیا
ز بردارم از دست خود بست لشکر
بحکم حبیب اله صمد
برآرد سر از منظر آسمان
ز اموال گذارید یک شب تاب
بدنبالشان تا بس نهند که
بچارم برآورد شان ازدیار
که آن بود حد یثرب زمین
بس اموال آن مشرکان لعین

دگر غزوه سویق فتح ...

باتحال چند از جنگ بدر
نخواهد بهم خوابه خویشتن
بهمراهی خود دو صد مرد یار
بیثرب رسید آن اخس عرب
سوی عرضی گذار
کی دشت کشتی در آن سبزه من
در آن سمت همبود سفیان گذر
...ان کرد سرفتر مشرکان
بپرواز با باد دمساز گشت

از انجمله سفیان قسم یاد کرد
چو بگذشت چندی بر آن ماجرا
بیثرب رسانند ز مردم نهان
بسر برد شب با دلی پر ز قهر
که آن قریه بود نزدیک
سوی مزرع خویشتن رفته بود
زمین کرد آن مرد دین را شهید
که آورد سوی کند خود بجا
وز امین خبر شد بسالار دین

بحبیب مبارک بجا زدید دست
ز حبیب نبی باز بگرفت دست
که تا حاجت من نسازی روا
همی گفت برآرم ار کردنی
عباده بانگ ... نامزد
تو زین سرزمین این بیگانگان بدر
... بکجر عرات
بدر کن ز سرحد خود بار کرد
برهنه سر و پا در سوا و خوار
کند شد ز انکوه چون مشیر کمین
نبی کرد قسمت باصحاب دین
بیاید ز دولت بدو لشکرا
نمایم کنون شرح رزم سویق
تا زاهل دین انتقام مرد
برآنشد که آرد قسم را بجا
خیابان چون ... دشمنه زهر بان
نبرد یهودیان آل نظر
بدانجا شد با دل پر ز قهر
بشب نیز برگشت خود خفته بود
دگر نخل چندی ز غرفا برید
کشید انتقام از رسول خدا
که جمعی ز کفار بطحا زمین

کمربسته با خشم و کین آمدند
ز مردم نهان تا عریض آمدند

بوقت سحر پیشتر از نماز
بگردیدند آنجا و رفتند باز

همانا رسول جهان آفرین
تعاقب نفرمود با اهل دین

بدنبال ایشان چو بشتافتند
نشانی نه از مشرکان یافتند

مگر آنکه انبان خیدار سویق
پراکنده افتاده بد در طریق

که بهر سبکباری خویشتن
فکندند و رفتند زان انجمن

گرفتند شان اصحاب دین از طریق
شد آن غزوه را نام زان رو سویق

وز اینجا حبیب اله مجید
چو در ره ز دشمن نشانی ندید

بپیچید سر بارگی را ز راه
بیاید بدولت ز آرامگاه

ذکر وقایع سال سیم … از هجرت حضرت مقدس و بیان غزوه قرقره

بیا ساقی ای گلرخ سیمتن
چو گلشن بیارا یکی انجمن

بمطرب بگو دست بر دف زند
مغنی کف خویش بر کف زند

ز بر کن ایاغی چو بدر منیر
سرودی ز راه لطف ناگزیر

چو کردی دماغم از آن جام تر
سرایم بسیم و اشانی دگر

بامداد آن شاه بر نامه ام
کنند آن وقایع رقم خامه ام

که از گردش آسمان کبود
ز هجرت سال سیم رخ نمود

چنین گفت راوی که اصحاب دین
چو گشتند با رازی کمین

پس از چند روزی که خیر البشر
رسانید کارآگهان این خبر

که جمعی ز غطفان و آل سلیم
بکردار دیوان دون رجیم

پدیدار از مقر نبوت بدر
بنزدیک در سرزمین کدر

نگشته جوابا بهر سو بسی
ندیدند چون بهره نخاکسی

مگر چند اشتر بحکمت دشت
بدیدند با ساربانان بگشت

بفرمود سید که اصحاب دین
گذارند آن اشتران از زمین

بپایان خشه از یمن و یسار
گرفتند بکف اشتران را جهار

در آورده دست ساربان بند
بنزد رسول خدا آمدند

پیمبر ز احوال اهل ضلال
بفرمود زان ساربانان سوال

اسیران بگفتند با آنجناب
که دانیم رفتند بهر آب

ولیکن از آن سمت که نیم
گر ایشان نشان درستی دهیم

پس آن اشتران را رسول امین
بفرمود قسمت باصحاب دین

وز آنجا سوی شهر و بهر خویش
بدولت روان شد ظفر همنشین

بیامد بفضل خدا همعنان
شده پر ز [illegible] زمین و زمان

ذکر غزوه انمار که از ذی امر گویند

چنین گفت دانای سال آزمون
چو برگشت از آن غزوه با هو همین

پس از چند روزی رسید آن خبر
بسمع همایون خیر البشر

که از ثعلبه لشکری بی‌شمار
بنزدیکی نجد در کوهسار

یکی شده جمع در آن مکان
که ذی امر خوانند عرب نام آن

سپهدار راهست دعثور جو
که کم تیغ آوری بنام

همه قتل را کمر بسته اند
بتاراج یثرب کمر بسته اند

شنیده آنجا خبر چون نبی
صلا زد به شیران دست دغا

بفرمود زان پیش کان مشرکان
که آیند بر جانب ما عنان

همان دم که پا در رکاب آورید
برفتن بر ایشان شتاب آورید

کمربست لشکر بفرمان او
ظفر سر بر آورد ز ایوان او

نشست از بر زین چو [illegible]
برانگیخت مرکب چو گردان سپهر

روان فوج در فوج در خدمت آنجناب
چو ذرات در پرتو آفتاب

شنیدم که آن لشکر نامدار / به پنجاه کم بود با صد سوار
برفتند سوی دشمنان / رسیدند تا آنکه نزدیکشان
قضا را یکی شد ز مشرکان / گرفتار در دست آن مؤمنان
ببردند پیش رسول خدا / بپرسید ازو سرور انبیا
که اعدا چه دارند در دل بگو / کجا رزم را کرده اند آرزو
چنین داد آن دست بسته جواب / که ایشان برزمت زنند تاب
نیایند از آن رو به میدان رزم / ولیکن بنیکونه دارند عزم
که گر فوج اسلام آید بجنگ / ببارند از قلعه کوه سنگ
پس آن پیشوای جهان با گروه / بدولت روانشد بر سمت کوه
چو دیدند گرد سپه مشرکان / دویدند بر کوه چون بهادران
بر آن قلعه کوه های سنگ / مهیا نمودند از بهر جنگ
وزانسو رسول خدا با گروه / بیامد به ساده در پای کوه
در اندیشه مرد اندرین همچنان / رسانند خود را به مشرکان
که برخواست تا که بحکم خدا / پی بر چون نیست اهل بها
ببارید باران رحمت چنان / که شد شد سیلی بهر سو روان
چنان که شد اصحاب را جابجا / گذارا بردارند کفش قبا
برون آمد آن دم بسر صف / ز رحمی بخشم آمدش یک طرف
که از فوج اصحابی بن بود دور / بنزد یکی سمت دعثور بود
نبی رفت تنها بپای درخت / پس از تن برآورد آنگاه رخت
بشاخی بیفکند آن جامه را / که خشکش کند آفتاب و هوا
خود آن شاه مستغنی تاج و تخت / غنوده سر راحت بپای درخت
چو دیدند آنجا از مشرکان / بدعثور گفتند شاد یکسان
مبارک قد بر توای نامور / که آمد بجا بخود اکنون ظفر
محمد چنان دور رفتند از این / که یک تنه هست نیست گرد و پیش
چنان خفته بنگر بیامد ز رخت / که کرده با زور تن کینه زخت
ازین بنا بی دگر ... / بزن گر توانی کنون صرز نبی
چو دعثور را شد ز شاع ان خبر / ز جا جست با تیغ خود چون شرز
از آنجا روان شد بپای درخت / زبانی بر آرسشکر را د بخت
با هستگی پیش بنهاد پا / که تا بر خیزد ز بالش صدا
چنان تا به نزدیک ایشان رسید / چو نزدیک شد تیغ بیرون کشید
بیامد بنا و بالای سر / چنین گفت آنکه نجیر ...
که از من کنون کیست بخشد نجات / تبسم نمود اشرف کائنات
بپاسخ بگفت الله ای جلیل / که بخشید ز آتش نجات خلیل
برافراخت دعثور تیغ و زد / همان لحظه ناگاه روح الامین
ببرد دست بر سینه اش آن جهان / که افتاد بر پشت آن پهلوان
زدش حد کشت آن تمش ... / نبی تیغ را برگرفت از زمین
باشاد و گفتش بگو ای فلان / که از من کنون کی بخشد امان
بپاسخ چنین گفت ... / در آن دم مرا نیست فریاد رس
بمن گشت چه بزور روشنان / که مهی رسول جهان آفرین
نخواهم بجنگت دگر قوم را / نخوانم دگر جز رسول خدا
بکردن پس پر شهادت زبان / بیاورد ایمان بصدق جنان
کسی را که باشد سعادت قرین / بگفتش نبی تا در آر او بدین
شد از زمرهٔ دوستان العدد / نبی کرد لطف و عنایت بدو
پس آن تیغ را هم بدو باز داد / سوی قوم خود دعثور شاد

چو دیدند او را چنان نگرد / دویدند سویش ز بالا گروه
بگفتند با وی سلامت کنان / چو گردی تو ای نامور پهلوان
رساندی بشهر قبت بر خوش / علی فرصت از دست دادی چرا
چنین گفت عشور با انجمن / که دیگر بگویید منیان سخن
که شاه محمد رسول خدا ست / بر پیغمبر جان و دل من گواست
منم رودم ایمان بروی یقین / وز آیید کنون شما هم بدین
نمودند اسلام قومش تمام / نکردند از حکم پیغمبر عدول
وز این رسول خدای جهان / بدولت سوی شهر خود شد روان
بیامد بدانسان بطلح آنجناب / که آید به بیت الشرف آفتاب
بیا ساقی آن ساغر لاله‌گون / که آید ز رنگ میت بوی خون
دمی زانمیم در رگ و پی هم / که خواهم بکوه احد زد قدم

آغاز داستان غزوه احد کیفیت اجتماع اهل ضلال بار دو قتال

چنین گفت راوی که از جنگ بدر / بآنحال نشد چون الغدر
بآن ماتم عام با چند کار / گرفتار بودند با اشک و آه
وز این درد اندیشه انتقام / نشسته یکروز با هم تمام
یکی بود صفوان از آن سرکشان / زکینه پر از جان و از خون کشان
امیه که شد کشته روز وغا / پدر بود صفوان بدبخت را
دوم عکرمه پور بوجهل دون / بجوشیدش از خشم چون چشمه خون
دگر وارثان قتیلان بدر / که بودند از قوم با جاه و قدر
نمودند پر با هم بسی / سخن گفت از سوز دل هر کسی
ز بس آتش کینه از دل فرو خست / نفس بر دل از گرمی حرف سوخت
شررسان سخنهای آتش فشان / برون جست از شعلهای زبان
پس از فکر بسیار انجام کار / برین شد همه رایها را قرار
که آورده جنسی که سفیان ز شام / که شد بهر آن اینهمه قتل عام
چو بودند در رزمها با کلان / چنان سر بمهر است تا این زمان
بیارمش اکنون بیا بفروش / که از کینه آمد دل و جان بجوش
ز بعضش بسود که بندیم صرف / نمایم آنرا بدینکار صرف
بر این رای هم عهد بمانشدند / از این همه نزد سفیان شدند
گشادند پس سر درج راز / بپاسخ چنین گفت آن کینه ساز
که اول کسی کز سر خود قدم / بر عتبت گذارد در این ره منم
که فرزند دلبند من حنظله / دگر آمد ایران همه چون گله
هر آنکشته گشته ز دشمن بخشم / دلم لخت لخت است ازان کز دو چشم
ولی با بزرگان لطفی تمام / نکردند یکدل برین مقام
کمر بستن ما بهر دوست / که در ریسمان قوة تا است
بپاسخ بگفتند آن سرکشان / اگر نیزه بیاور تو در دل کمان
بزرگان قوم آنجنان کنند / از هم چو تار رسن بگسلند
بشد شاد سفیان از آن گفتگو / که چون لاله خونین دلش برد
بگفتا کنون جای تاخیر نیست / که تا هر از این باخبر مدبر است
رسانند تا آنکه از این بیع / گرفتند از اصل و ز نفع ربع
شنیدم که هر اسپ آن را بها / بمثقال پنجه هزار از طلا
دگر از نزد با وه اشتر هزار / هم اندر اسباب آمد شمار
پس از هیچ تا چند شد القم آن / وز انگشت خونریز و لشکر کان
چو آمد بکف باید اقتدار / بر آنگونه شد رایها را قرار

که هر مرد از بی انتقام — فرستد سوی قبایل پیام
نمودند بس چاره کس هیچ آب — که آتش فروزنده بودند باب

مجمل و زبان آور و جنگجو — سخن ساز گیرد هم رزمجو
چو شیطان هنگام گفت و شنود — زول فتنه انگیز دور بود

برفتند آنجا که کس چاره‌سو — بفرمان سفیان ابلیس خو
فرستاد سوی قبایل پیام — بسی کرد ترغیب بر انتقام

همی یاد شان داد از جنگ بد — دمیدند آتش جهل از باد غدر
چو پیغام او ترود دهان — دل تیره بختان ز دل برد

همه کشته افتاده در کارزار — رسانند خود را بآن خاک
چو هشام چون بشر عمرو ... — که گردند ... اقبال ...

دگر خالد و طلحه نامجو — که آن کشته گفت از پشت او
بدر نکوه ... پاره ... — ... جمع گشتند جویای کار

چو سفیان بدید آنکه شد کار او
چنین گرم گردید بازار ...

ذکر روانه شدن کفار بحرب دیار و رسیدن ... ساختن هند زن ابوسفیان وحشی حبشی را باول بود

چو شیطان ره فکر دیگر گرفت
سر رشته حیله از سر گرفت

چنین کرد اندیشه با خویشتن
که باشند همره اگر چند زن

میان دلیران هیچ در کارزار — شود گرم هنگامه گیر و دار
... بر نهار ... صف — برآرند از آتش کینه تف

ازین ننگ مردان ما گاه — ستایند کردن بی سر نگاه
زنی همچو مرد با نام و ننگ — که دل ... زن ... جنگ

بفوجی که زنهار شد پیش صف — ... جای پس جنگ و ...
سپاهی که باشد زن جنگجو — همین تا چه باشند مردان ...

ز زن مرد هرگز نخواهد ... — مگر آنکه بر سیرت زن بود
چو آن کشتن از زن برآید چه ... — چو مگر زنان ریخت ... آب

بصورت ... مرد معنی زن — بر آن رای مه مهتران انجمن
نمودند تحسین بجا بسی — بر او آفرین کرد هر کسی

زبان را بیاری ... خوا... — چنین بازره ...
چو شد کار ها جمله آراسته — سر انجام بربند ... خواسته

بها مون کشیدند رخت از ... — براه ضلالت نهادند پا
چنین گفت او را یکی از علام — یکی زنگی بود وحشی بنام

غلام یکی ز هر انقر بش... — بمردی ... و جهان ...
... اشتی تمام — ... که خطا خیر به انعام

طلب کرد او را نهان ... خویش — ... زین ... بش
همان جفت سفیان چو با کی ام — که بد دختر عتبه و هند نام

نخست او ز لکر و زید و بر خواند — بمردیش بر فرق ... شمشار
وزان پس بگفتش از کین و قهر — نبود آنکه بر من چه رفت

ندید هیچ آن ... سخن — ... برادر و دگر عم من
که بود ... چراغ ... — که ... در تحمل ... فرش

بسازی ... — ... چون که های حران
بخشم ... کشت ... زور دهر — ... آب در کام من طعم زهر

نگیرد بسان سپند ... قرار — ... در تن ... بستر قرار
زنی کر توانی ... آتش مرا — بخون یکی این بدخواه ما

محمد دوم حمزه سیم علی | کنم شرط من تا توانی مولی
خرم آنکه از آدو شام ترا | پس از نقد جنت هم از نقد
پاسخ چنین گفت وحشی با | که کردم بفرض رسیم
به بیدار کردن ندارم جگر | القصه علی نیک خواهم
دگر تا چه خواهد سپهر بلند | نمودند آهنگ بر خوابگه

نامه نوشتن عباس به سید انبیا و آگاه نمودن از اراده اشقیا

رقم کرد از کار قوم جهول | که چند بدو جوشه با جوان
سر و قفل و پس نقش نگین | یکی قاصدی تیز تک برگزید
پر از سر فرو داد در پای پند | شد نامه تا قاصد و شد روان
همیشه بدش کوه و یکدم معالم | چنین تا سه روز و سه شب ره برید
تا قاصد سائید مکتوب | جوان نامه نزد پیمبر رسید
هر تا که گوش عرضه داد | چو مضمون آن نامه شد جلوه گر
ورد با هیچکس در میان | سوی شهر آمد رسول شفیع
ولی داشت دیوار آنخانه گوش | زن سعد در پشت دیوار بود

فرستادن اشرف انبیا حباب ابن منذر انصاری را بجای سوی لشکر اعدا

عالم ز جیب آسی کیش | جیب گر چه سر ز غیب
که انراز در شهر شد آشکار | بفرمود تا پیش آید حباب
یابی نشان اندر این سر زمین | چنین تا کجا است چون ند و چند
شد اندر زمان ابن منذر روان | برفت و بدید و بیامد
همه پیش خیر البشر باز گرد | عرض مقدس ... ند اینچنین

که باشد از آن دشمنان بلی
نباشد دریغ از تو گیسو مرا
چو کرد آن جگرخواره ای ...
دگر حمزه در خواب باشد اگر
بسویش یکی حربه خواهم فکند
بفرمود بیرون ز بیت الحرام
در آن وقت عباس در کعبه بود
پس از حمد نعت خدا و رسول
نوشت آنکه دشمن بعد ...
میان سپاهی بکینه سند
شب و روز در راه چو صبح و شام
رسول الله آن نزد در تبار
سر گنج اخبار را برگشاد
بپوشید نزار همگنان
بدو گفت و فرمود این میوه
نظر فش زنگی بگنجید بند
شد آنراز روز دگر داستان
چو زن گشت از پهلوی حبیب
چو بشنید پیغمبر کردگار
برو تا بجائی که اعدا این
بفرمود افتخار جهان
ز مردو ز اسپ و سلاح بر

که هم ذریت ز خواجه خواهم
که محتاج تا کز نکردی کر
نباشد کنون بر محمد مرا
اگر بخت یاری نماید بمن
برفتن بسوی یثرب را
نهادند پا در ره انتقام
بخیر البشر نامه بنوشت زود
سپاهی که آمد ز سالار کیست
با نامه را داد و گفت ای
در آمد ز جا سیجو باد
بصبح چهارم به یثرب رسید
ده ... ز میان نقفل کلید
بسمع همایون خیر البشر
بیاید با یوان سعد ربیع
حدیث رسول خدا را شنود
صدا کرد از آن تارسائی بلند
شنیده مکیسر کهان و جهان
یلی راستی گر نماید حبیب
با و گفت ای شاب هر بیتاب
نکو چشم بگشا ولی لب بند
بیان کرد یکیک حال اشیا
که انیک رسید اعدا این

چو بشنید از دو سرور ثنا ستایش به ذات پاک خدا
ولی خاطرش بود اندیشه ناک که در نزدگی بر سر خصم خاک

شتابد میان اش نگاه لشکر و دشمن چو تحقیق سپا
که چون مردم چشم جا در جهان بگیرد کند با عدو کارزار

در اندیشه آن روز آن کرد شام چو پروانه شب از قعود و قیام
در آن فکر در خواب شد مصطفی یکی خواب دید و در آندم جا

خواب دیدن حضرت خیر البشر و نقل نمودن با اصحاب و مشاورت نمودن با دلیران دین در باب جنگ قتال با سپه کین

سر عرش بالین جا بر گرفت ز مسجد شد و جا بمنبر گرفت
چو منبر سپهری بصد شان قمر بر و شد چو خورشید خیر البشر
بفرمود کاصحاب جمع اند چو پروانه بر گرد شمعش آمدند
یکی خطبه کرد از فصاحت ادا سر خطبه سر کرد نام خدا

زبان طوطی شکر شکر کرد دهان مخزن گوهر شکر کرد
ز حمد و سپاس جهان آفرین ز نعت و ثنای نبی داد دین

بهاری بیاراست شاه رسل چو گلزار جنت بصد رنگ و گل
خدا را بفرمود نوعی ستا که مرد است در هنر و اربو

دز اینش باصحاب خود این چنین بفرمود کای معشر مسلمین
بدانید کاعدا بدین آگه اند رسیدند نزدیک ما اسپها

کنون بسته باید کمر بهر جنگ بگون کرده باید لب تیغ رنگ
خدا الجهان را اعانت کنید رسول خدا را اجابت کنید

خوشا حال آن بنده کز وی مدد خدا الجهان آفرین را رسد
دگر گفت چون دوش چشمم غنود یکی خواب دیدم که چون دیده جو

که وعده نمودم بیر استوار دگر شد دم تیغ دندانه دار
بریدند پشم سر گاو نر فرا خنجر تیغی بریده سر

چو فرمود آن خواب را مصطفی بگفتند اصحاب کای مقتدا
بفرمود کان درع و شمشیر چیست کدامست آن گاو این سر گسست

رسول خدا درج در را گشاد چنین کرد در پیش اصحاب یاد
که آن درع محکم بود شهر را که حصنیست چون درع از بهر ما

دگر شد دم تیغ دندانه دار بمن سیر رنجی از کارزار
چنین است تعبیر آن گاو نر که جمعی ز اصحاب با زند بهر

همان پیش کش کهنه بود خیالست میدم که گشته شود
بفرمود ازین حسب خدا بیاران که ما را چنین است رای

که باشیم بر جا بخود مستقیم چو آید پی جنگ خصم غنیم
در شهر بندیم بر خاکسار بسان در رحمت کردگار

هم از قلعه با خصم جنگ آوریم برو چون لب غنچه شکر آوریم
گروهی ز اصحاب بر و جوان بر نیزی کشند همداستان

ولی جان یاران شاه رسل بکف سر نهادند چون شاخ گل
گشودند لب در دعا و ثنا نمودند رسم تحیت ادا

بگفتند ایسرور خاص و عام غبار ره عرش و کرسی تمام
ترا جمله از جان و دل بنده ایم همه بهر کشته شدن زنده ایم

چنین روز ما عید نوروز ماست اجل اختر طالع افروز ماست
چنان کز دلی را زجان محرم ایم که جان آن همه جهان محرم ایم

بعزوبین

بعجز و نیاز از جهان آفرین / شب و روز خواهم مرا کی چنین
کنون خنجر و تیر و عار برف / که بهمن پی کین بیاراست صف
کجا لشکر دشمن پیا شد روا / که چیره شود دشمن بی حیا
پس از جای برخواست شیر عرین / عم مصطفی حمزه پاک دین
بگفت ای نکوبخت بهتر جهانم / طلب وار هم مرد پهلوی صوف
عزیزی که بر هست شمشیر نام / که او بر عمر بیست و اردو صیام
در این مرد ی ما شد روا / که بی دوست‌ام ما ر ده را
لبش تا نسازم ز پیراز خون / بکام دل بی حجابست آن
حبیب خدای سیاه و سپید / غلاو دلیران چو زاکو نوید
نفر مود آن روز شان عدول / نمود التماس از کرمهاست قبول
چو آن گفتها همه گفته شد / هر بر فتنی هم بدر رفته شد
ز مجلس بخلوت شد آن شهریار / کمر بست در خدمت کردگار
شتابان بیامد بجای نماز / دو دیده چو خون در رگ بی نیاز
ز شغل عبادت بر هیبت / سر پای و شنق زر دو دست
بنوعی به یزدان پرستی نهاد / که از بند یزدان کار دید
چنان سر بزد از جبین خاک / که بوی مجسم شده بندگی
بدانسان نظر و جبین سجده گاه / که مسجد از نور او قرص ماه
چو در سجده کرد بر خاک روی / زمین مشک نافه شد از عطر او
سر شکش شد از چشم بر رخ روان / مه آنه دم قرآن کرد با آسمان
چو آن اشک بر رخ بر آن چکید / بر وی گل چهر شبنم که دید
چو با چشم تر بر دعا لب گشاد / اجابت بیایی خانه نهاد
هنوزش نه در عالم در [illegible] / که تا چون رخ از هشت [illegible]
بدان روز و آن شب رسول خدا / شرف بخش صدر رسالت که
چو بکشاد شب صبح روشن جبین / وزان صبح خورشید گیتی فروز
کشید آنچنان تیغ از کوه سار / که حیدر در احد و دو لفقار
چنان خود در [illegible] / که ما گشت از همت آفتاب

بپرداخت از بندگی شاه چین
بتحت آن شهنشاه نصرت سپاه
زره پیکرش همچنان در کشید

[illegible]

سپاه [illegible] بر همین
[illegible] در عین چو غنچه [illegible]
جوشن [illegible]

بهمبر چو پوشید آن قبا / شد از شکل زر در رنگ
بر افراخت و در بر [illegible] / که در صفت خویشتن [illegible]
زره بر تن دشمن شهریار / چو جوهر ز آئینه [illegible]
بیاراست چون تن [illegible] / ببست [illegible] بر تن [illegible]
بمهر رسالت [illegible] / کمر بست چون آسمان [illegible]
که بر میان شه بدانسان محیط / که بر گرد گردون گردون محیط
کمر بست محضان کار دین / خدارا کمر بسته باید چنین
وز ایمن یکی تیغ الماس [illegible] / حمایل بفکند خیر الانام
بیاویخت از پهلوی [illegible] تیغ / که اگر بود برق و زیر میغ
نمودی حسام از میانش عیان / که خورشید را شد در میان
سپر در پس پشت از آن [illegible] / که خورشید در آسمان پشت
ز نور تنش شد منور سپر / بدانسان که از پرتو خور قمر

سپر شد صد آفات پاکش [illegible] کشید آفتابی ز سیما [illegible] / یکی نیزه بگرفت نشان [illegible] که از نوک او سینه چرخ خست

سنانی ز تیغ نکه تیز تر دمی زد دم نیزه خونریز تر / زره بر تن و نیزه بر دست [illegible] چو سرو سهی بر لب چشمه سار

بیارست نوعی ز سر تا بپا گرهبان عهد و گفت ای خدا / پس آنگاه با دوان عزم [illegible] سوی [illegible] آن و قدم دین پناه

ولی پیش از آن کاستن پیکار گرم ز خلوت بمجمع گذارد قدم / بشد تیره اصحاب سعد معا[ذ] چو سعد مر شاه رسل را نفاذ

چنین گفت کین رای نی ای کو [illegible] زبانها که زنبیان [illegible] / که باید بمیدان شدن جنگجو حصاری نشستن نباید نکو

چرا اینقدر بوده باید فضول چه دانیم ما آنچه داند رسول / چو او بلبل باغ وحی خد[است] به پیشش چو گل گوش بودن رواست

چه باده زین نه زان اشنود سخنها ز سخن آفرین شنود / کند آنچه فرمایدش کردگار شما را بدین مصلحتها چکار

چو این حرف سر رودان ما [illegible] دل دوستان گشت اندیشه مند / نسیم ملامت بدلها دوید ز هر گل گل صد ندامت دمید

ور این حرف هم با صنعار [illegible] که برداشت ده زور [illegible] / برآمد ز دولتسرا آنجناب بدانسان که از جیب صبح آفتاب

دو دید اصحاب از حال سوی چو دارت گشته خورشید [illegible] / همه منفعل از تمنای خویش جبین از عرق تر و سرها به پیش

پشیمان همه زانچه گفتند وی گشادند لبها بپوزشگری / که ای تازه‌گی بخش گلزار وحی بسودای تو گرم بازار وحی

بحرفی که پیشت گشودیم لب ببخشا که کردیم ترک ادب / بکن آنچه رایت تقاضا کند ز رایت کرا حد که حاشا کند

چنین داد پاسخ شه انبیا که دیروز چون گفتم این ماجرا / نبایست کردن فرامش [illegible] کنون نخل خواهش نیاید بیار

که من درع کردم تن استوار نهادم دل خویش بر کارزار / نشاید نبی را که پوشد زره که بی حل مطلب گشاید گره

شما دل مدارید از کار رنگ که فیروز خواهید گشتن بجنگ / بفرمان حق نقشبند قضا زند سکه فتح بر نام ما

ولی صبر باید کنون پیشه کرد در آغاز و انجام آن نبرد / از اینس رایت مرتب نمود یکی زان لوای نبی اوس بود

[illegible] موزون رایات نصرت آیات
و برآمدن سید کاینات [illegible]
[illegible]

بسعد عباده بدادن لوا / که او بود کوهی بروز وغا

لوای دگر پس برافراشتند / که خزرج مر آن را نگه داشتند

بفرمود تا پس بیاید جناب / لوا را بدین [illegible] سپرد آنجناب

لوای سوم رایت خاص بود / که بر نوک آن فتح رقاص بود

چو بگرفت آن رایت مصطفی [illegible] آمد بر اصحاب [illegible] / که تا این همای ظفر آشیان کرا بر سر افکنده سایه نشان

همه گشته از حسرت آن لوا نظر با چو آیینه [illegible] / که تا که حبیب خدای جهان علی را طلبکار شد ز آن میان

بهرکی ظن

سپهر شجاعت جهان وفا — محیط فتوت سپهر سخا
لبش گفت لبیک روحی فداک — دلش گفت ما فی ضمیر [illegible]
نبی داد از این [illegible] — دو بدخواه [illegible] نور از [illegible]
طلب کرد پس ابن مخزوم را — بدستش سپرد [illegible]
بفرمود تا جامه [illegible] — سرش را بعرش [illegible]
نشست اشرف خلق بر پشت زین — بفرمود تا نام خدا [illegible]
بسر بست عمامه [illegible] — گرفت [illegible]
روان [illegible] — [illegible] جبریل بالای [illegible]
بکرد و تقسیم کرد از سر [illegible] — چو پرگار بر گرد نقطه [illegible]
بفرمود پس سید المرسلین — که در ظاهر شهر اصحاب دین
بامر شه [illegible] زمین — نمودند [illegible]
سوی ما که راند خیر الانام — چو آمد بنزدیکی آن مقام
بفرمود [illegible] — [illegible]
سپاه چنین نامور [illegible] — بدولت جلوس [illegible]
مبارک شود بر تو [illegible] — بکام تو گردیده آسمان
بر فتح [illegible] — [illegible]
کسی کو بکین [illegible] — [illegible]
تن دشمنان [illegible] دام [illegible] — چو [illegible]
[illegible] — زبان [illegible]
سواران جنگ آزموده [illegible] — [illegible]
بعرض سپه روز روشن [illegible] — بروی جهان [illegible]
شه دین [illegible] — خدا [illegible]

جهان [illegible] — که پیوند آشتی [illegible]
بیامد [illegible] — بدان سان که آید صبا [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بدو گفت [illegible]
طلب کرد [illegible] — برآمد [illegible] چون فلک [illegible]
[illegible] — برانگیخت [illegible]
روان [illegible] — غلامی [illegible] اقبال [illegible]
خرامان [illegible] — بدان سان که [illegible]
برآمد [illegible] — [illegible]
نمایند [illegible] — که باشند [illegible]
کشیدند در [illegible] — [illegible] خاک [illegible]
بدولت [illegible] — بدان سان که [illegible]
[illegible] — [illegible] زمین [illegible]
گشودند اصحاب [illegible] — که ای اشرف خلق [illegible]
[illegible] — [illegible]
همه کار [illegible] — [illegible]
بجنگ [illegible] — [illegible]
چو اصحاب [illegible] — [illegible]
بامر شه [illegible] — بعرض [illegible]
همه کرده سامان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چنین بود [illegible] — [illegible]

ز هامون چو برخاست بانگ نفیر | زبانه شد صبح بر شب سپهر
شفق وار شد رایت اصحاب | برون آمد آن نیر اعلا

سوار شدن حضرت خیر البشر صلی الله علیه وسلم بعزم بیابان کفر و نفاق و کشته شدن ابن ابی بضرب ...

گرفت او چو شب با سیهفام تاب | کشید از مغا بیابان سراب
بلرزاند آئین کوه و هامون بر | شد از بندگی مصطفی فراغ
همین شیر موج از رود قیر | برآمد ز خلوتگه آمد براغ
کمر بست بر کین اعدای دین | دلیران بفرمان خیر البشر
بر اصحاب فرمود آنگه که هین | ببستند از شیشه جان کمر
زره پوش گشتند مردان کار | بکف نیزه و خود بر فرق سر
چو آتش که گیرد بخرمن شرار | زره ها ز تن تیغها بر کمر
بدان تیغها بر زره ها چنان | بدریای آتش سفر کرده اند
بینداخت شیر تکسر ابهان | که از شعله پرها برآورده اند
چو آنان همه میان برار سپند | نوشته بر جان برات وصول
شهادت به جان آفرین خواسته | جنیبت کشیدند پیش رسول
چو بر آسمان رفت و تم آفتاب | چو مرکب برانگیخت خیر الانام
جنیب خدا کرد با در رکاب | خدا بست بر کین اعدا کمر
همه رفت شاه رسل پیش صف | از انجمله عبدالله ابن ابی
دلیران ز پس پشت سر با کف | ز شه راه توفیق گم کرده بی
نفاق نهانش کجا ن گرفت | ز راه صوابش خطا دور کرد
برون آمد از دل گریبان گرفت | سرش را حی جهل مغرور کرد
عنان تافت از خدمت شهریار | بهمراهی او که خاکش بسر
ره شهر بگرفت آنجا کسار | برفتند سیصد سوار دگر
خبر یافت چون سید المرسلین | بخاطر چو نشکست گردون ملال
که ابن ابی کرد کاری چنین | قوی گشت امید شان بد وبال
ولی شد روان ابن عمرش بپا | بدو گفت بی سیر کشته دل
بدو نیز همنام ابن ابی | بموذی زنگار رهبار خجل
چرا از خدا روی بر تافتی | ترا برده ابلیس از راه دین
ندانم چه زین گمرهی یافتی | بچشم خرد پای بین
چو کوران مینداز خود در مغاک | ببین تا چه کردی تو ای اهرمن
مکن روز رخشنده بر خود سیاه | پشیمان شو از کرده خویشتن
مده پشت بر پیغمبر آسمان | برانداز ز هول روز حساب
مگردان رخ و شرم دار از خدا | چه پرسند فردا چه گویی جواب
مبر گرد ذلت بمیدان جنگ | مشو از گل و خشت مسجد گذشت
ز پیشانی خود مکش بال ننگ | بد روز رخ مشو از جنت بهشت
مکش رخ ز دین بطغیان نفاق | مکن این همه بد دلی بهر جان
میالا بگل چهره آفتاب | بعالم نماند کسی جاودان
فدائی که جان بهر جانان کجو | مده مفت نقد شهادت ز کف
بجانان کرافشاند جان خوشتن | بدر کی ز هر پشت هر کس صدف
بخاک آن که در راه یزدان فتد | ندیدی که نام یلان نکین
قدم بر سر عرش و کرسی نهد | چو شد کند گردید کرسی نشین
مکن این چنین ای ... در مکن | بد بنیان بحثهای ...
بدست خود ... خاک بر سر مکن | بدو گفت بسیار و کمتر شنید

پاسخ چنین گفت بن ابی   که این شعله بنجه خشک نی
مرا غیر رفتن دگر راه نیست   تو گویی که بر شمع ماهی نیست

محمد ز یاران رحیم داشت   چرا پای از شهر بیرون گذاشت
کسی کو بمیدان شدن را بهر   بگو تا چهار تن ببندد کمر

چو بشنید از و ابن عمر این خبر   ز غیرت بجوشیدن خون در بر
برافروخت چون آتش از تند باد   زبانی چو شعله بطعنه گشاد

که ای بدکنش ناکس خاکسار   سیه روی گشته از کارزار
ترا کی رسد آن سخن بیحجاب   زبان تا نشویی [illegible]

بری نام خدا و خیر البشر   چه دانسته خویشتن را مگر
نباشد بمیدان اگر چو تو مرد   نخواهند حسنین دلیران نبرد

چو چندین بخود دید و دستگاه   بتیزی بچشمش یکی نگاه
دلیران دو صف کارزار   چو تو مرد خواهند هر یک هزار

نفرمود افسوس خیر البشر   که نام سگ جهنمت ز نار بتر
وگرنه بدین حرف جایی بان   ترا در دهن اکنون بدی سنان

بگفت و عنان را بپیچید از او   بسوی لشکر خویش بنهاد رو
چنین کرد آن مرد ناریک بخت   کنون بشنو احوال سنگین بخت

شنیدم که انصار دین عمر نام   یکی نامور بود در دین تمام
ولی چون بیکبارگی معذور بود   باعرج در آن قوم مشهور بود

ذکر رفتن [illegible] بمیدان [illegible]

زنی بود آنمرد را هند نام   بدان شیرمردی بُردی تمام
بد او چار فرزند داده خدا   پلنگان و شیران دشت وغا

پسرها بخود را چو دید آن بزرگ   که هر یک بکردار درنده گرگ
کمر بسته بر جنگ اعدای دین   بپشت ستوران نهاده زین

بشوق شهادت دلش بر دمید   بسوی احد مرغ روحش پرید
ز هر جا جست آن هر چهار جوان   طلبکار شمشیر و درع و سنان

بگفتند کو مشکلی نامدار   باین پا تو معذوری از کارزار
نکرده است تکلیف بر تو خدای   منه پیش از اندازه خویش پای

ولیکی توانی بمیدان روی   که هر گام خیزان دوان بر روی
اگر مطلب جز است این بهتر و خیر   برانیو گم نیست این جز نیز

که در خدمت شاه لشکر همین   بر دو بدم تیغ اعدای دین
جگر گوشه را فرستاده   رضا بر قضای خدا داده

پاسخ چنین گفت آن هوشمند   که این علت بر خود دارم پسند
که باشند اولاد من در بهشت   من افتاده در کنج خانه چو خشت

بمیدان همی مقیم میسپرد   که آن ضد ز عزت هم از من بگو
خرامم بفردوس با اهل خویش   بسر برده بالا و من پیش پیش

باین عذر چون باز ماندم ز جنگ   که نبود بدر رستنی عذر لنگ
چنین گفت نگاه خفتش بداد   گزین رفتن خود سفر برد

که دانم در آنجا نگیری قرار   سوی خانه آنشه نمائی فرار
بر آشفت زان حرف آن شیرمرد   بیازید و بگرفت تیغ نبرد

برادر و دوست عمار سپهر   بگفت ای فرازنده ماه و مهر
براه تو من با نشاط و شعف   نهادم قدم سر نهادم بکف

تو نی واقف سر دانای راز   نگردانیم جانب خانه باز
بگفت این و آمد روان تا بشهر   بشد تا بگردنه [illegible]

چو داد او بدان عشق [illegible] / بفرمود از روی لطف و کرم

بپیوست سعد و بگفتش قبول / بنزد خدا و بنزد رسول

بپاسخ چنین گفت آن نامدار / که ای حکم تو حکم پروردگار

بجان من این زور از دشت / که کوبم با پای خاک بهشت

بآن شیر زادان دادن نبرد / ز منع وی اصحاب را منع کرد

کنون میروم بر سر داستان / بدر خنیان شنیدیم از راستان

که ای عمر سعی تو مشکور باد / ولیکن تو هستی معاف از جهاد

برو باش در خانه خود مقیم / بکن طاعت کردگار کریم

کرا حد که پیچد ز حکم تو سر / ولی نقشبند قضا و قدر

چنان دید چون عشق او را رسول / بخواه از کرم التماسش قبول

پس آنمرد مومن بخوشنودی / روانشد ببر در رکاب نبی

که آن شهریار ملایک سپاه / بفرمان یزدان دران صبحگاه

بنزدیک کوه احد چون رسید / دران دامنی کوه دشتی گزید

ذکر صف بستن صفوف … مردان کارزار …

چو دشتی که گفتند اهل کرم / بصحرای محشر قدم در قدم

دران دشت آن مهتر روزگار / برآراست صف صفوف کارزار

پس آنگاه عکاشه را پیش خواند / بسی گوهر لطف بر وی فشاند

ازو میمنه گشت البرز کوه / بسقف فلک سود فرق شکوه

سپره یاجوج خیل عدو / چو سد سکندر بپا شد او

بپشت سپه جا بمقداد داد / سه پشت بر کوه فولاد داد

دران قلب پاکان چنان کرد جای / که اندر دل پاک جای خدای

بپیش ایستاده ولی اله / چه دشتی ز چشم گرد و سپاه

بپیش و پس و جانب راست [illegible] / ولی چون نبی سست نیکرد

شکافی دران پهلوی کوه بود / که چون زخم پهلو دران تنگ بود

بهر صفیر چنان کرد جای / که خصم ار گذارد دران دره پای

بفرمود آنگه بابن جبیر / که بربند آنراه بر روی

بگفتش برو با دلیران راد / بسجده در دره باشند باد

مجنبید از جا و هر چه شدست / اگر فتح باشد ز یاور شکست

چو نامداران بکار رسید / دران دره دیوار آهن کشید

چنان بهر دستی که از طرفان / نبرد از بجستن رنگ یاران رجان

بمیمن احد با سپاه ایستاد / ز فضل خدا پشت بر کوه داد

فرستاد بر جانب دست راست / ز مردان دو دوانزا که خواست

سوی دست چپ با سران سپاه / ابو مسلمه شد بفرمان شاه

بپیش سپه سعد چون پیل مست / بفرمان او شد کمانی بدست

بقلب صف از ذات خود داد زیب / که در قلب باشد مکان حبیب

شهنشاه چون چشم خود در میان / چو مژگان بر اطراف چشم روان

چو آراست صفها بر آن انبساط / بهر سو نظر کرد از احتیاط

بچشم آمدش دره هولناک / که می آمدی تو بخویش رخاک

یکی رخنه چون خنجر ناکسین / چو کام و لب اژدها سهمگین

کند کار بر اهل اسلام تنگ / شود کله پیش خیل پلنگ

با و داد پنجاه مرد جوان / کماندار و تیر افکن پهلوان

اگر خصم خواهد از آنسو گذر / بتیرش بدوزید پا را بسر

زمین را ببوسید آن پاکزاد / روانشد سوی دره مانند باد

بدینگونه صفها بیاراسته شد / ظفر از جهان آفرین خواسته شد

زانش بهر

ز شوق شهادت علمداران / برافروخت چون لاله در بوستان
از آن لاله های شهادت نشان / همه دامن کوه شد لاله زار

و از سوی صفیان برآراست صف / ز تابان پیش صف [illegible]
سوی میمنه رفت خالد چو باد / برای مه چو باد ایستاد

سوی لشکر بوجهل دون / برافراشت آن رایت سر
بقلب اندرون بو سفیان جنان / که گفتار کفر از دل غافلان

به پیش صف آمد چو شیر نهار / بزرگ گروهی ز عبد وار
دلیر عرب طلحه دریای جنگ / لوای شه با مخالف بجنگ

بر ایشان به بازار صف گفت خوش / هوا گشت از دود لها ناپدید
ز نالیدن کوس گشته نغمه سرای / برآمد ز دو جنگجویان ز جا

ز هر سو برخواست شور و خروش / بجنبید کیش کیشه چو دیو
نخست او نیاورد که زد وقار / به ناف فلک رسد نوک علم

[illegible]

میان دو صف چو کوه ایستاد / سوی صف اسلام آواز داد
کزین نامداران لشکر شکن / کسی کو بود مرد میدان من
بگو تا بیاید به آهنگ جنگ / به پیکار شیر و چشم پلنگ
بگردیم باهم درین پهن دشت / بخواهم زدن تیغ هم سر نوشت
نداد کسی پاسخ از انجمن / بمیدان شد بیجگر جنگجوی
بیامد بسوی امیر مسلمین / بخشم جهان تیره‌ای سنگ کو
اجازت ده گر رسول خدا / امانت شیر و تیغ آن یل
چو بشکفت از آن التفات رسول / ز مرکب کرد ون بکرد و مدد
بیاورد که رفت شیر خدا / به سر بر چم از بال روح الامین

که بایست بر سر کشیدن کفن / چو شیر خدا در میدان [illegible]
بگفت ای سر انجمن ز تن / بمیدان شد و جهد و هی سنگ سینه
برآرم من این تیغ از [illegible] / بده و لوا اجازت شهنشاه برین
گل چو از شمشیر نسیم قبول / بزد اسب و در سوی آن میدان
گرفته بکف رایت مصطفی / چه بت همی ساق عرش برین
سمراه بگرفت طلحه پلنگ / هم آورد خود را چو طلحه بدید

بیامد خرامان به میدان جنگ / بدانسان که بر بیست عرب نژند
چنین داد پاسخ شه اولیا / بر انگیخت مرکب بسوی نبرد

بدو گفت کی گو بگو نام و نسب / ترا بر سر خویشتن باید گریست
چو دانست کان شیر فرزانه جنگ / صرا وچ شوکت بد نما

که هم رزم تو شاه مردان علیست / بلند بید بازوش چون شاخ بید
سپاه تیغ کین در کف نهاد / بگرز گران ز کرد دست جنگ

ز بیمش چو جان دل امش بر طپید / ز رخ رفته رنگ و ز بازو توان
بگرد شهنشاه کشتن گرفت / چو برگی که بر شاخ لرزد ز باد

به تکلیف ناچار [illegible] / یکی تیغ الماس پیکر پلنگ
به هم حمله کردند شیر گراز / شه زنده گی در تن دشمن گرفت

بیاراست شیر خدا چون پلنگ / بمیدان حسب فرق شیر عرین
زره بر سر شه برآورد [illegible] / ز ره بر تن جوشن و اوکند

نخست او برافراخت شمشیر کین / نشد تیغ دشمن و کارگر

خروش دو صف در گذشت از سپهر | چو نوبت به ... ولایت رسید | سپر را اگر نشد بر پشت و دوش | بر آورد چون بحر عمان خروش
برانگیخت کوه شتر را ز جا | بر انگیخت از جا چو نر اژدها | درآمد به پیکار عدو چون نهنگ | سپر بر سر آورد او بی درنگ
هژبر ژیان زد رکاب سیاه | کمر بر کشید و بغل برگشاد | برافراشت بازو و کین آفرین | درافکند چین از غضب بر جبین
خروشی چو الله اکبر کشید | که گفتی فلک را ز هم بر درید | بزد بر سر خصم شمشیر کین | سر و گردن و سینه تا ناف زین



بدرید و شد جسم آن تن نهان | ز دو سوی مرکب بزیر اوفتاد | بغلطید بر خاک کوه گران | بلرزید از آن ضرب دست آسمان

اوان خ

روان چون ز اعضای آن خاکسار
چو سیلاب از کوه فصل بهار
نمودند شد راه مشرکان
در آمد بگردون ز مؤمنان

بشد کشته کین کینه بخت
بشد خواب شاهنشه دین درست
حبیب خدا با سران از نخست
کشیدند تکبیرها از طرب

دل کافران خون شد از غم
جگرها کباب و روانها دژم
برخ شان بهار [illegible]
بشد چهره‌ها زرد و [illegible]

چو پرداخت شیر از صید منش
همی خواست بدی صف خویش

روان شد سوی حاتم آمد چنین
که ناگاه از صف اعدا این

ز خویشان طلحه دو پهلو دژم
برآورده کف‌ها ز خون غم

برانگیختند اسب و خنجر بکف
رسیدند تا زان میان صف دو

ذکر مقاتلهٔ خویشان طلحه با شیر خدا در میدان و رفتن آن مدبران بجهنم از ضربت شمشیر شیر بیشهٔ وغا بجناب اسعد السالکین

یکی برگرفت آن یکی تیغ کین
یکی گشت از ایشان طلبکار خون
چو شهنشاه دین دید کان دو عنان
سوی کین دار ز میدان شتاب

بمیدان دو کرباره کردند رو
بر آنسان که خود گشت از آن هر دو
برانگیخت شیر خدا ذوالفقار
فلک خواست آمد ازو زینهار

وز آن سو عدو همچو پیلان دمان
بیامد به پیش دو شیر ژیان
چو نزدیک شد دشمن بد نهاد
به بیهوده گوئی زبان برگشاد

بشمشیر کرد او جوابش ادا
که شمشیر شد [illegible]
ز آن تیغ بر گردنش شهریار
تو گفتی تنش سر نیاورد بار

بسوی علمدار رو بر نهاد
برافراخت تیغ و [illegible]
چنان زد که [illegible]
بکشت و بیفکند خود باز گشت

بیامد باز در جای خویش
برانسان که گفتی که رفتن [illegible]
از آن [illegible]
[illegible] رخت [illegible] سفیان

دگر هیچکس رخش همت نراند
دران رزمگه رایت افتاده

زبان باز در پیش صف ماندند
ز هر [illegible] دو [illegible]

ذکر مبارزت عثمان برادر طلحه با سید شهید و غلطیدن آن مشرک در خاک [illegible]

کشیدند بر کوس عثمان نوا
همانا برادر بدی طلحه را
بافسرده اخگر چو دامن زند
ز دامن که آتش بخرمن زند

چو عثمان از ایشان نواها شنید
برادر بخواری چنان کشته دید
زبانه کشید آتش کینه اش
بجوش آمد از خون دل سینه اش

برانگیخت رخش همت ز جا
بمیدان شد آتش فشان اژدها
بیامد علم برگرفت از زمین
باستاد چون کوه در دشت کین

مبارز طلبکرد و [illegible]
برانگیخت شاه شهیدان سمند
همان پهلوان حمزهٔ صف شکن
بیامد بناورد آن اهرمن

سپه را گرفتند بر یکدگر
رسیدند یکجا بهم خیره سر
برآورد عثمان حسام از نیام
که گیرد ز عم علی انتقام

[illegible]
[illegible] سینه برافراشت [illegible]
علم کرد آن شعله [illegible]
چنان کوفت بر دوش عثمان [illegible]

که از [illegible] پهلوی
حمایل بدریدی کم و کاست
مگر برد نام علی بر زبان
که حد کسی نیست ضربی چنان

سر و سینه و دست و بالا [illegible]
[illegible] ستاد چندی [illegible] ور دگار
نلیدند سعی [illegible] بازگشت
ز پیش سپه پور [illegible]
چنان شد که [illegible]
برآورد از سوز دل آه سرد
علم را ز ردی [illegible] دور بود
چنین شد دلیر ز بنی عبد دار
ولیکن چنین گفت مردی تمام
برافراخت چون [illegible]
بیکبار اسپان برانگیختند
بجوشید میدان ز خشم عرب
چنان بست [illegible] مور [illegible] جهان
فرستاد اجل [illegible] جای نهان
دو دست [illegible]
چنان قصه [illegible]
دو در و برق سان تیغ [illegible]
همچو است طوفان [illegible]
ز پیکان تیز آتش افروختند
ز نعل ستوران سراسر زمین
ز بس [illegible] بر گریزنده جای
پی تیر [illegible] جا [illegible]

بحرف بفکنیده [illegible] پس بیا — برآمد غریو از سپاه عدو
بیامد دگر [illegible] — چو در جنگ [illegible] عدو گرد
بغیر وری و تسبیح [illegible] گشت — دگر باره دلهای عدا [illegible]

[illegible] از شیر کین که در [illegible] صلالت برافراشته بجهنم شتافتند

[illegible] آب گردید از دود [illegible] — بنا ورد گه زد چو شعله قدم
[illegible] قد زرین [illegible] — که سعد بن وقاص [illegible] دوست
[illegible] روز احد در صف کارزار — [illegible] علم
که فرمود صادق علیه السلام — که هر [illegible] تیغ شیر خدا
[illegible] روز احد در صف کارزار — مبارز نیامد بمیدان جنگ

[illegible]

که [illegible] زره گشت [illegible] — سوی نیزه و تیغ برد [illegible]
[illegible] — دو دریای آتش [illegible]
بخون ریز هم برآورده چنگ — کشیدند بر روی هم تیغ تیز
که چون [illegible] — برانداز [illegible]
[illegible] شدی گاه پنهان گهی آشکار — [illegible] دلیران [illegible]
[illegible] — [illegible]
بدان خرمن عمرها [illegible] — [illegible]
چو صحرای محشر شده [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دست قضا [illegible]

که آیا دگر کیست این جنگجو
ره سینه خویش بگرفت شیر
چو قلزم بجوشید [illegible]
بفکنید بر حال [illegible]
که گفتی [illegible]
رسانید خود را بپای علم
چو یاران فکندند [illegible]
نهادند رو در سرای عدم
[illegible]
دل اهل اسلام [illegible]
غبار از [illegible] بر فلک [illegible]
دلیران خونخوار از غضب
فتادند بر دشمنان [illegible]
قضا را اجل [illegible]
گرفته بر مرگ [illegible]
زره بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز بس [illegible]
[illegible]

[illegible]

زبس تیر بر خود خوردی چنین   که گشتی سنانش و دست ... زبس تیره خون از رگ جان فشاند   اجل را سنان بی زبان خواند

میان بسته از تیغ تیر سری   گسسته بدل تیر چون آرزوی زبس خورده بر خود گرز گران   سر گرز را صیقلی شد جهان

که گفتی بروی اجل در کمان   گرفتست آیینه دسته دار ز خون دلیران بطحا زمین   شده رشک لاله ستان ...

تن سرکشان بی سر افتاده خوار   بسی سر و غلطیده در لاله زار ز جوش و خروش نهنگان کین   فضای هوا شد دریای کین

بهر سو که ناگه بیند در پهلوان   شدی کم فرو دی ای کمین نشان چنین از نفس ها هم آمیخته   کمین نوی خو هم برخسته

بهر سو که شیر خدا گرد روی   سلامت نشد آب اجل همچو جوی کشید از نیام آن زره ها بدر   برآورده از قعر دریا نهنگ

نهانی ز بهر اجل کو هر سوش   خط سر نوشت عدو جوهرش کشیده در آمد بصف عدو   چو شیر بکار آرد به نخجیر رو

ز برق حسام آتشی بر دو خست   وجود خسان خوش خاک را سوخت چو خون آب شمشیر او شد روان   بجوی اسک کردن سرکشان

ز جان عدو ان خط بنرد   برآورده با آب شمشیر گرد که دشت آب خضر تیغ او   که لب تشنه آن بود جان عدو

هر آتش که شور فکنده در سپند   بهر سو که شد گشت عاجز بلند دلیری فشردار تکش قدم   گرفت از بیان راه عدم

بقدر ثقله تیغش شد خوی لفنا   ... دشمن رکشید حیات زلال روان از عراق عدو   چه لب تشنه سر بنهد بر سبو

رسو... کر حمزه بان تیغ تیز   برآورده از زره رستخیز بهر کس که و شدی برو   که گر زنده کی رو نکردی باو

بهر جا که بنیاخت آن اژدها   منکشت از جنگ او کس رها دلیران دیگر بهر سو چنین   قیامت نمودند بر دشت کین

ز دلیدوری ها دکی لفرود   بلا را ز جان رفت پای شکیب سر از سرخ خارا شکاف   بر کشیدار سینه ... مصاف

چنبان تیغ شمشیر طغیان نمود   که کوه گران سبک در ربود غضب در مزاج حمیت نماند   سلاحی بغیر از هزیمت ...

دلیران کشیدند دست از ستیز   نهادند پا در طریق گریز ... کمنشته جلدی رفتن جهان   که نگذشت ... گذر ...

بهشتند آن سبک بر رکی بجای   ... چه نقد و چه جنس و چه پرده سرا

عنا ها بکف حمله واپشت دادند   ... در ساهان همین ها درماندند

در کشف عنوان ... [illegible]

[illegible]

بد بگو ره رفتند از رزمگاه   نهادند پا بر سر هم براه چو افتاد در فوج اعدا شکست   دلیران لفا رکاب دادند دست

چو باد از چپ و راست در خفته‌ها   شتابان به لشکرگاه بردند ازان ره بیاران ...   از انجام و آغاز گردند سیر

چو دیدند خیل عدو در شکست   بیغما زدند اهل اسلام دست دل آتش حرص شان بر فروخت   ... برق طمع خرمن صبر سوخت

عقاب عمل بال و پر باز کرد   ... درد و ... پرواز کرد چو خون از رگ پوستان ...   ... از کف تفنها کشید

نعف جهان عار بگوشش شد / حدیث همه سر فراموش شد
بلغشته باهم طمع برون / که عاقل بگوی که بشنید دربار

اگر ما بخیزیم از جای خویش / بدوست که گیریم کالای خویش
بیا تا هم هیچ از غنیمت نصیب / همان به که گیریم راه شب

چو ابرار صد دره رحوا بشنوند / چو آتش تنک از ناد رحوا بشنوند
به یغمای آن خیمه اهل جفا / گرفتند چون فوج کرکس هوا

ولی انجبر زانچه ناکام حسب / فلک را چنین بی وفا نیست
نه زان سان که نصیب جز رنج / نه به بند بی تدبیر کر

چو این خبر انجنین دید حال / بسی داد از شان گوشمال
کسی کو بد از دست تو نقش / چو بشنید گفتار آن پاکدین

ازان تیره بختان شنیدم طلب / جدا گشتی چو تیغ تیره شب
ولی رفت از انکه دل تیره بود / کز آن شب سیاهی نشاید زدود

همه بهره دنیا بداد و بهشت / بهشته بخود و غنا بهار بهشت
زنجا بس رفت کس ناله در پس / دگر ره گرفتند راه هوس

بزن مطرب آن تار شیون طراز / که بر هم فلک این چنین است ساز
ندانم چه خود دارد این روزگار / که گاهی سحابست و گاه بهار

بپرور زه خویش چرخ این / کند آنچه باد از اثر ظیر
که سازد بر دشمن جان نثار / ز خاکش برآرد رساند بیار

و هر پس بگهواره خوشه جا / بجنباند آنرا بدست صبا

زگهواره آنش چو پرورد تن / بسوی بستان چرخ من برد

و زانجا العبد کو نه اغزار قد / نشاند بر ایوان زرین بعد

ذکر برآمدن خالد و [illegible] شهادت عبد الله بن [illegible] [illegible]

بسنجید میزان عز و وفا / پس از همه عزت و عطا
بهم گرد شد چون آسیا / کنند ناگهان بیکرس بیع تا

ازین رنگی چرخ بیداد گر / روایت نمایند اهل خبر
که از ده یاران این خبر / ز کف چون بهشتند انبار خیر

برفتند دنبال حرص و [illegible] / نمایند با او بکرهفت کس
وزان دوری خالد و عکرمه / رسیدند زکمگان بین چون رمه

همراه جمعی ز یاران خود / گذشتند از پای کوه احد
دران دامن کوه ماندند باد / بر آن دره ناگه گذرشان فتاد

سری زان کمینگه گرفتند پیش / بگنج جار و بخی بدیدند پیش
بد امان فرصت در آویختند / بیکباره آسمان انگیختند

چو این خبر آن نخستین شنید / [illegible] بسم با پایان شنید
به پشت سر خویش و گرد نگاه / بدیدند انکه تنگ آمد آنجا

بلغزید بر جای چون کوههای / نرد خویش را بر شهادت صلای
در این حین چنین گفت با همرهان / که باید کنون کند دل از جهان

گذارید مردانه بار ایش / درآید خصمانه با خصم خویش
که فرمود از لطف بیچد خدا / بما بهترین غنایم عطا

که نقد شهادت بود از فلک / ستانیم وگیریم راه جنان
پس آن به مدارا یک عنقا / دویدند بر رومیان عناد

به تیر و برخ و به شمشیر تیز / وران شتت و داده بود [illegible] تیز
ولی انکه از رنج دشمن کینه خواه / چه آید بناورد با لک سپاه

سیلاب سنگی بجنبد ز جای / دلیلان شدند در ره سیل پای
ندادند جا را به اعدای خویش / همه کشته گشتند بر جای خویش

زمین در فتادند تا بر زمین / نهادند پا در بهشت برین
چو گشتند آن نامداران شهید / بکردار سیلاب بن [illegible] پدید

برون آمد از دره با فوج خویش / چو قلزم بر آشوب انگیخت موج
نبی را بدید اول آن اهرمن / که در ثعلبه بود با خویشتن

دگر نامداران فرو مرد و زن / پراکنده گشتند در دشت و [illegible]
از آنجا که بر شاه [illegible] / دگر در پی دشمن بد سگال

نبی بد چون خالد کینه خواه / بهمین و یسار نبی از سپاه
بیاران چنین گفت شاه [illegible] / که آنرا که میخواستم بی‌گمان

به عیسای ثابت بدش [illegible] / کنون گر کشایند دست و [illegible]
بگفت این و چون باد آن کینه جوی / برانگیخت گلگون ز جا همچو باد

[illegible] بن میان شد کمین / رسول خدا از اسبان کمین
ز راه سوی [illegible] تیز / بکردار اندر ره [illegible] گریز

پیاده به تک [illegible] پای / شد آمد چو شب روز بر دین سیاه
هم خورد آن زینکه انجمن / که گفتی ز بیر زبانی آسمان

بکردند پر دود آن سرزمین / وز آن گشت زیر و زبر دشت کین
بهر جای هر کس که بود از یلان / ز بس گشت آن کار با دشمنان

نمیاند فرصت بخصم [illegible] / که کبر ز یاران و [illegible]
در افتاد در رزمگه رستخیز / شد خیره اعدا بدین رستخیز

سوار و پیاده کشاده دو جنگ / بیخ و بن تیغ و تیر و خدنگ
زمین لعلی بود و در خون نهان / برد بال او تیغ و تیر و سنان

شده رزمگه بیشه شیر و ببر / هوا گشته از تیر چون ابر [illegible]
گره های از ابرها تیر و تیغ / بباراند کی قطره آب از تیغ

ز باران تیر و [illegible] بر کمان / شده رود و خون [illegible] روان
دلیران جنگی بد دشت نبرد / بخون [illegible] دشمن که کرد

ز مردی تیغ و طعن سنان / ز رور شده دیدها خون روان
ز بس گرد شد بر هوا جلوه گر / تو گفتی [illegible] در آنکوه بر

ز سیاهی سنگ و گرد و غبار / هوا چون [illegible] کشت تار
وز آن خیره شد آسمان دیده ها / که نشناخت بیگانه از آشنا
غرض جنگی بد بدست نبرد / که نتواند از قلم شرح کرد
چنین گفت راوی که در [illegible] / که از دره بیرون شد [illegible] اشقیا

ذکر جنگیدن خالد [illegible]

[illegible] برانگیختند / به اصحاب ثابت درآمیختند
فکندند بر اهل دین [illegible] سنگ / گشادند بر تیره و تیغ چنگ

پراکنده بودند چون [illegible] / از ایشان بسا نامور [illegible]
بهر جا که باخورد با دشمنان / برانگیخت [illegible] آن تیغ و سنان

ز [illegible] دست و تیغش علم / نیاورده از دشمنان [illegible]
که بپیچید [illegible] به پایش کشید / بکوشید با خصم تا شد شهید

[illegible] از هم فوج و پیش / رسیدند [illegible] بر جان خویش
از آنجمله بعضی [illegible] / که [illegible]

بدان لاف و آن دعوی عشق او / ز جان هیچ شان نماند بیاد
همانندم برفتند از رزمگاه / نکردند دیگر پی بس نگاه
بهمراهی آن سپه پهلوان / برفتند چندی هم از مومنان
که از بس هراسیمه خاطر شدند / نبودند آگه کجا میروند
چو گشتند واقف که دارند بیش / نمودند بسیار آزار خویش
بگشتند از راه و دور از صواب / بپایند تا کی بر آنجناب
گرفتند از آن فرقه یعنی کنار / شتابنده و دور از یمین و یسار
که بینند انجام تا چون شود / کنند آنچه آندم مناسب بود
نماندند بر گرد سالار دین / بجز چند مردی ز انصار دین
یکی زان وهب بود و حارث دگر / وهب بسم حارث برادر بهم
دگر هم ز القوم با احتشام / یکی شیر زن بد نضیبه بنام
که بر دوش خود داشت مشکی پر آب / خوراندی باصحاب هر شب آب
چو دیدند که هنگامه شد آنچنان / رهانید از دشمنان دون شان
بیفکند مشک و در آورد تیغ / به پیش نبی خویش را بید تیغ
رسانید با شوهر و دو پسر / شتابند بر گرد خیر البشر
شنیدم نضیبه وز آن داوری / تن خود سپر کرده بد بی دری
ولیکن پسر گفت او نبود / که زخم عدو رد تواند نمود
در آندم [illegible] / ز اعیان اصحاب [illegible]
که لاف وفا داشت از پیش هم / عنان را بهمچند پس از همه
ز بس شد هراسیمه هم جان / نیارست حیی در نمودن نهان
گذر کرد از پیش خیر البشر / بدستش نه تیغ و نه در کف سپر
ملقبش رسول خدای جهان / جابده الغلان نو سپربان آن
که آمد ز پیش و رسید دست کار / رخ خود نگرداند از کارزار
سپر را بیفکنده و آمد رفت / نضیبه و بد و ز جا بر گرفت
با شاه و سالار دین راه پیش / فدا کرد بر جان او جان خویش
دگر عمر اعرج بیفشرد پای / که آن روز بد عذر بیشک بجای
برادرش همره و یک نسب / شتابند بر دست با رتبه بسر
چو نزدیک شد فوج اهل جفا / بفرمود سالار دین مصطفی

محاربهٔ وهب و حارث با مشرکان و شهادت ایشان
صاحب ...

کنون گشت آن دست شسته ز جان / که گیرد سره زن مشرکان
دهم سنگ خویش را اندرین / منم گفت آن دست شسته ز خویش

برانگیخت اسپ از ره نیزه بدست / بصف عدو تا چو خیبر شکست
بجنگ اندر آمد بسان پلنگ / سنان را چو آن پلان کرده تنگ
بر او ریخت چندان بنا بر سرکشان / که دور از جوار نبی گردشان
بسی چند زان سرکشان را فکند / وز آن قوم برداشت خود زخم چند
دگر باره آمد بر دشمنی / که تا داردش پاس از اجنبی
در آندم ز اعدا گروهی دگر / رسیدند نزدیک خیر البشر
بهم بر دگر باره آواز کرد / که آن فوج کیست همرد و نبرد
وهب گفت من [illegible] / بگفت و برانگیخت اسب از جا
بیفکند رمح بر آورد تیغ / سر و دوشان بگداز زنده تیغ
سر ره بر آنها نکاران گرفت / چو ابر بلا تیغ باران گرفت
صف مشرکان کرد زیر و زبر / بیفکند بر خاک چندی دگر
بضرب دم تیغ زهر آبدار / بسی سر و دوشان زیک تیر دار

ز آنجا دگر باره آن شیر مرد
بماند و رسیدند جمعی دگر
بهمبر بگفتش برو ای جوان
بیفتاد در صف اعدا چنان
برافروخت آتش ز دست نبرد
زبان و برابر بیفکند زخم
ببرد بار از پشت زین آن سوار
چو حارث بدیدار آن سعادت
بورزید چندان ثبات قدم
بگفت ای شما با کمال کرم
دگر عمر با آن دو همراه خویش
ز بس کرد با دشمن دین جهاد
بجفتش نظر بود آنکه رسول
چنین گفت پس هند با شاه دین
دعا کرد در حق او مصطفی
بعینه که بود با آن سه مرد
چو پروانه بود بر گرد او
ز هر که گردی عدو ازدحام
ز آن زمره اعدای اهرمن
ز دید آن زن در حرم او را بست
که داشت از چار سو دشمنان
بآن شاه کرد آنگه او مرد بار

بیامد که گیرد ز دستش خبر
دگر باره فرمود خیرالبشر
که جایت بود در جنت جاودان
ز درگه برون شد شیر دوان
همی زد چپ و راست و افکند مرد
از آن قوم برداشت تا بیست زخم
گرفتند جوان سرش در کنار
بزد در رضای شهادت قدم
که آخر رسانید خود در نعیم
خدا باد راضی که من تسلیم

بکف تیغ و زنگین جوشن و دست
کنون کیست هم رزم این انجمن
چو بشنید از نبی این نوید
بکین گرم گشته چو باد سموم
بسی از عدا گشت کشته میان
بمرد و برفت چون خور از بام
با عزاز و اکرام کردی بیان
بر او گشت با دشمنان خدا
چو افتاد او تیر بر دشت کین
رسانید حکم الهی بجا

ذکر مقتل عمرو بن جموح با سپاه عدو و شهادت او

دران رزمگه داد مردی و داد
که ای هند شد سعی زوجت قبول
که دارم ز لطفت کنون چشم آن
دل هند شد شادمان ز آن دعا

بیفکند بسیاری از دشمنان
کنون در بهشتند آن هر دو تن
که سازد مرا هم خدای شفیق
زبان بر ثنای نبی برگشاد

ذکر محاربه نسیبه با جفت و فرزندان خویش با سپاه قریش

بمقصد من پاک خیرالانام
بر او نجیب بود آن شیر زن
بپرسش بنالید مهر درست
نبی از لبان نمکین در فشان
بر اعدا بدین دست و خود در ادا

رسید آنکه آن تاجداران پیش
چنان کرد آن شیر بی زینهار
باو گفت ای جان با در بست
برآورد بر دشمنان چند
رسولش به آنگاه بشنید

بدر خود کف زخم عدو
بپاسخ بگفت آن دلاور درین
چو باد بهاری ز جا جست و دید
بهر سو که شد سنگ را کرد موم
ز زخم دم تیغ و طعن سنان
رها شد ز دستش عنان و حسام
ببردند جانش بسوی جنان
هر چند کس کرد از تن جدا
پیمبر بر ایشان نمود آن دعا
بیابید هم اجر آن از خدا
بمیدان کین پای بگذاشت پیش
فتادند با هم همان
خرامان ببستان صفا در چمن
بباشند در آن صحن جنت رفیق
شود دشمن از آن کشتگان هیچ باد
که جان رسول الله نثار
سپر کرد خود را ز زخم عدو
گرفتند آن زخمها را بخویش
که از پا در افتاد آن نامدار
بگاه نوبت آن سکین نام آمنت
بکن جان خود در حبیبش فدا
بر آن شیرزن آفرین کرد

چنین گفت ناجی از آن · که آنجا کرامت بلند آسمان
ز لطف تو دارد دوام این جهان · که خواهی ز خلاق فردوس ما
کز این جاکسان کم بود بر · نهی کیسه‌گان فرد باده را
رساند ز عرش تقاضر خاک · رفیق تو سازد ز فردوس پاک
حبیب خداوند جواد ام · برآورد دست دعا از کرم
تکلف به کلکان زنده دلی یا بن · ببخشا برین جانبازان من
که امروز با من درین بنگهی · نمودند شرط مروت بجای
تو فردا کن از لطف خود سرفراز · بفردوس اعلا رفیقم بساز
شنیدند عاجون لاله رد · دلش را ز رحمت بگشت جلد بریان
تکلفتا ازین پس تکیه‌ی بود · مر اهل حرم که را داد ورد
پس آن جالب المعان بیجا · با شاد و دل کند از جان خویش
تمام کنون شرح اندر اشهار · که بر گشت سفیان چو با مشرکان

ذکر برگشتن سفیان با لشکر بجنگ اهل اسلام و حضرت سید الشهدا امیر حمزه

چه آمد در آندم به حجاج بن · چو آشوب افتاد در آشوب دشت کین
چنین گفت را او که سفیان حرف زن · که بر شاه دین تا ابن خبیث لعین
بکرد او ندا و به زور از زره · بیاید به جنگ آو خود بار

بر او گشت با نام از دین · بدانسانکه گردید همین بار
سر ره گرفتند بر اتفاق · عم مصطفی بود و شیر خدا
که از جای گبر انگیختند · باعدای ملت آن تخت
فتادند در بحر کین تند میغ · تغافل باز کردند بر موج تیغ
ولیکن ز انبوهی موجها · دران بحر گشتند از هم جدا
بیکسوی کرار با تیغ تیز · برانگیخت از زنگ رستخیز
بسوی گروهی سپاه امام · برافروخت آتش ز برق حسام
درانوقت آن زنگی نابکار · که از هند بود و شد و آل وار
بخون یکی زان سپه ناگهان · گرفته از و وعده سیم و زر
درآمد چو گرگی بدشت دغا · که از وی بجا وعده خویش را
شد اول بقصد امیر عجب · گرفته یکی حشت آن حشیان بکف
مر اورا چو شیر غضبناک دید · که صفهای اعدا ز هم بر درید
بهر کس که میکرد رو با حسام · بیک ضرب میساخت کارش تمام
خبردار بود از کمین و · نمیبافت کرد اوس گذار
بدانست زنگی که کارش ز دا · نگردد ز شاهنشه اولیا
روان شد بدان سوی آن نابکار · که عم نبی بود در کارزار
بهر بدنش بیها برآورده کف · چو آتش در افتاده در قلب صف
شده از غضب چهره اش لاله گون · دو چشمش بگردد او دوش حون
یکی خونچکان تیغ بر سرش بدست · بهر سو امیر چون پیل مست
بهر کس که وی کرد آن جنگجو · رهی نمیبافت ره جنگ او
چو آن تیره دل زنگی کینه ور · ز خویش مرد آنکسان بیخبر
بیاده سر راه آن پیل مست · همان آهنی خشت خشان بدست
پس پشت سنگی نشست آن زر · چو روباه کمین کرده بر ره نشسته
بیامد همانندم عم مصطفی · علم کرده شمشیر خونریز را
ز اعدا یکی را فکنده بپیش · چو شیری که آید پی صید خویش
رسید برد بر سرش خشمناک · درآورد شیر از فلک بی باک

دران حالت

در آن ساعت آن زن که نهاد / بدید آنکه فرصت بدستش فتاد
چو افعی ز جا جست و بگشاد چنگ / ببند اندر آن جست شیر نهنگ
رسید از قضا خشت خارا شکاف / عم مصطفی را ز نیزه ز ناف
برید از بر ناف او تا کمر / ز پهلوی پاکش برآورد سر
چو بر پهلوی شه دست انگشت زد / بیامد بخود باز حمزه بکرد
سیه مست بی آن اندام بیهوش / که جام شهادت بفرمود نوش
بشمشیر بر یمین و یسارش فکند / که مانند رسیدار که انگیزه در
ستاند از آن کینش انتقام / چشاند بدو زهر طعم حسام
در آن سیه روی حبشی پر فتاد / گریزان شد از بیم بالا نماند
ندانست عم حبیب اله / که بود آن دغا کار از اهل ملا
جهش ز اهل همت می کند زجا / ولی آنکه وحشت او داد قضا
باد و بسکه فرو در شتاق بود / جدا شد از آن شیر مشتاق بود
از دهش ها گشتن تیغ و عدد / بکرد بدیدار پشت بهنهان
بغلطید در راه ایزد یکی / فدا کرد جان کی خداوند کی
ز پشت فرس همچو آن کوه درو / سوار از کوهی زبین و
ملایک گرفتند شه را کنار / فرستاده رحمت کرد کار
بس آن بی کوه جان باک / کد افتاد در راه ایزد یکی
باغوار چون پیر آن سیمتن / ببردند نزد خدا جهان
تن پا مور را بر دشت گیح / همین است پایان بیان سخن
ولیکن چنین شاه حال ان / بهر وا اقبال و کیش بلند
کرا ایجا رو انجمان سر خرد / که خواهد خدمت زدود
چو بسمل طپیدیم از بهر جان / دران پس شد زنده جاوید ان
بروز هر مرگ انجمان بود / برارا تراز شیر دجال بود
همی خواهم از کرد کار جهان / که آن مرگ کرد مرا هم نصیب
چو غلطید بر خاک آن شیر شور / بدانست آن زن که با کار
شکستن از ازل صرف جنس کمر / بر آن پا مور حربه شد کارگر
بیامد بیانش او در زمان / برابر بدید آن بعید سانحان
رشادی ان تیره از بر کرد / زجا جاحرۀ خوش را برگرفت
بان پهلوی پاک او برد زر / جگر بندش از سینه برون کشید
وز انجا بامید سر شار رفت / بزد بر یک سنه جگر خواره رفت
بکفت بر رکن عمر کسی کست / که بر داد کسته باب توست
زجا جست آن سر بریده چنان / که گفتی کر یافت ملک جهان
ازین جانش ان نقص و کین بردرید / بسبب ل کرفت آن جگر را بکند
زر و زیور آنچه در بر تمام / رشای عطا کرد زان غلام
هنوز ند لعنت رود کاینات / نوشت ایزد من بر جهنم برات
تمامم کنون شرح آن انقلاب / که نکند نشست آرد زبر کتاب

ذکر شهادت [illegible]
و احاطه [illegible]

چنین کرد راوی این مین / که آن روز اعدا در آن جاختن
به هم صاحب عهد و پیمان شدند / که سالار دین العقیل و زن
از آن چار بد بخت کا بنیات / یکی بود عبد بند این شهاب
یکی نام آن قمیئه دوم / ابه خلف خاکسار سوم
دگر عتبه کان ابن وقاص بود / که چون او نیاید بکی در وجود

چو شد گرم هنگامه گیر و دار — گرفته اکثر زیاران شکار
نماندند با شه ز لشکر لعین — بجز چند مردی ز انصار دین

بدانسان که گفتم از این بیشتر — چو کشته شد آنگه از آن بی‌سپر
نگهبان شد از لشکر عدو — نصیبه دو هفت فرزند او

ولی با جوانان کری شمار — به هنگام خونریزی و کارزار
چو آمد ز دو سه تن جنگجوی — گرفتم که باشند از لشکری

در آن فرصت اعدای تحت شوم — ز هر سوی کردند بر وی هجوم
نمودند مسکین دلان زد جام — چو اصنام بر گرد بیت الحرام

فکندند از چار سو تیر و سنگ — نمودند بر شاه دین کار تنگ
در آن روز چو دیدهم شیر نر — فکندی بر اعدای دین تیر و بر

وان دشمنان خدا و نبی — ز بس بر غباری کم و بیشی
نمودند چندان علو و ستم — که سوزد ز شرحش زبان قلم

از آن جا بر این غنچه خاکسار — ز بس سنگ افکنده بر شهریار
همین بین حسن از جنین جا — فتادند یکی هم از آن یکیها

خیابان لب خون بیابان بسی — که از ضرب بشکسته دو دندان نبی
در آمد هم بلرزید عرش برین — طپیدند در خون بشهر زمین

هزاری فتادند گردن کشان — بر آمد ز ذرات عالم فغان
هم شهر از رود در آمد بخویش — همی بر آمد از آن بیت گوش

که در کوه آهن در ار شکست — بر آرد دمار از بت و بت پرست
بود آن علی ولی وصی — که کردار او را کنون بشنوی

چو آن چشم رحمت از گروه عنید — رسول خدای جهان را رسید
فرو ریختش از لب و چهره خون — همی من ز خون گشت یا قوت گون

شنیدم در آن دم ز ابیات انقلاب — همی و همدم یار و اصحاب
شد روی رخ خون گفتی چنین — که قطره که ریزد بر زمین

بلای در شه خدای جهان — که کردند جا کشتن خاکیان
دگر عذر کرد اهل جفا — ز روی کرم خوشتی ...

بگفتی الهی با حسان خویش — بکن رضا جوی صاحبان خویش
بخون نیکه شد ور ره ریخته — بکردی گران بیت انگیخته

که بر امتم رحم کن بر عتاب — بخشای و نمای ره صواب
ز این امت دور از شرم باد — چه احسان و لطف است روحی فداه

قیامت شد آن دم که اعدای دین — چو دیدند سگهای پر خشم و کین
ستوران میدان بگریخته — بیکبار از چار سو ریخته

نصیبه بد و هفت فرزند خویش — چو پروانه بودند گرد ملک
چو دیدند آن بار ... تیغ — بکردند در جانفشانی دریغ

نهادند پای جلادت به پیش — بکشتند قاضی زمقصد و جوش
چو خوردند از مشرکان زخمها — فتادند با چار از دست و پا

ز جنبش نه دست و زتن رفته تاب — ولی چشم بر جانب آنجناب

از ... نمودن کفار ... اعدا ... کردن
اشرف المرسلین بر دست کین ارشت ...
... و در دادن شیطان لعین ... شهادت
سید المرسلین در ... بدان ... [illegible]

چو پروانه بال و پر سوخته — که بر شمع باشد نظر دوخته
در آن ساعت ابن قتیبه چو دیو — در آمد نزد ... با غصه و غیو
ز کین گرده و بر گرده دو ... — بینداخت تیغی بر آن شیر ...

بجفتا جهان دار در داد گیر
ولی بود از سبکه بر سر شید
همی گشت جاری بر آن بالا زمین
خدا آمد از درگه کبریا
در پیره چو از صدق بنیاد فتنه نبید
شما بر در و بام چرخ برین
زهی رتبه نسبت بندگی
چه فضل و چه قدرست اینجا بر
زهی شوری آن لحظه شیطان کشید
درآمد چو جنبان دی سید عسکری
که بودند بر گرد دشت ستیز
رسول خدا ماند شیر خدا
علی داشت پیکار با شبیغ
نگردید جها جره انصار ماند
نه یکس بجا بست اندر روان
چو مطلوب خود را بد انجا ندید
بدل گفت هر کز رسول خدا
و گر هیره دین این حال
بهر حال بی او مرا زندگی
دگر باره گفتا که تا قلبگاه
بگفت این و افراخت تیغ
بآن تیغ جان سوز آهن گداز

دران داروگیر سید مختار صلی الله علیه و آله

ز من پاک کرد از جمتی زان رسید
که از زین فرو آمد بروی زمین
که ای جان فشانان درگاه ما
ز درگاه ما بجز خود ناپدید
ببینید و بینید کاین زره شیر
زهی سرفرازی فرخنده پی
سر مرخاک ره مهر نخست
که ناگاه گرد آن صدا را بلند
که گفتی مگر افتاد آسمان
گرفته یکباره راه گریز
دگر پس نماند او لبان نجا
که ناگه گوشش ابا فضل
علی ماند و با تیغ خونبار ماند
همه دشت بر تیغ و خود و سنان
بدان هولناکی صدا را شنید
نه بیجه غبار از ز دشت دعا
که چون فیه ...
و بالست خویش نهنده
یکی رکشیم شمشیر ره

ز آن ضرب و سکینی ورخ او خود
گرفتش عنان آن فرین آن درا آن
شما در خور صدق و اخلاص خویش
ولی هر سکان این کلاب
چه بار و نگان سگان میکنید
که خالق بکرو بیانش چنین
جهان خرمی جمله فرمان او
زای ما مدار آن نظی زمین
بهم خورد آورد که سر
نگرد ندانستاده کی آن قدر
چه بکر و چه عمرو چه زید و لبید
یکی زو بعرض و یکی زو بطول
چو شیر خدا آن ندا را شنید
نگه کرد آنگه بسوی قلبگاه
درآمد چو جنبان ور آن آرام
هما نابود دست این اخر
چنین جهان که زمانه
همان که جنبدان
ببینم که چون ست احوال او

آمدن حیدر کرار از میدان
کارزار در نزد رسول مختار

شد تیغ انشکند آنگاه بر
ز بیناهی خمی آن گرز و فرقه بو
تنش شاخت از حسم ما عدا امان
نها دید پای ار ...
بود بس همین شیر ...
جهان ...
...

... کردن ... بت ...

بیامد سوی قلعه‌گه در زمان
چو سالار و در شهیدان بدید
... کهان آید همی در نظر
بدش گفت فی الفور وحی خدا ...
قدم کرده از سر بسوی ...
علی گفت با دیده اشکبار
ترا باید اندیشه بکند ...
چنین داد پاسخ شه دین پناه
که دست تو دارم یاد کرم
نه چیزیم ازین جا سر یک گمان
کند وعده خویشتن را وفا
بپاسخ بگفتش نبی یا عجب
بدانسانکه گفتی تو ای حق پرست
بفکند آنکه غضنفر ...
برفت بیاورد شیر خدا
بر دوش همایونش بنهاده پا
با شاد چون کوه دل ...
ازین سو علی در صف کارزار
ز یاد شهیدان خونین کفن
بهیاد دشمنان کنون شد ...
که از تیغ بی‌دست و دامان کنیم
بود نزد اهل بصیرت عیان

دلش از غمش تنگ آمد ...
درود و بدینسان خبر ...
دلش خواست کز سینه قید ...
نبی کرد رفت چو او راه ...
چگویم که کردند یاران چکار
بد نیکو عهد و ... بشکستند
که کفرست کی بعد یارا روا
گذارم ترا دین و روم
نبینم ز کثرت دشمنان
ترا فتح بخشد بر اهل جفا
مشو آنچه کردند یاران ز رزم
قدم پیش بگذار ...
بمیدان بکارزار ...
بنزد رسول آن ...
نشست از بر زین رسول خدا

بهر سو نظر کرد آنکه بسی
چو افتاد چشمش بر آن شهریار
بدانست کو را خدای جهان
بگفتش که ای دیدی مهربان
فراموش کردند یاران خویش
دگر باره گفتش رسول خدا
دگر خبر تو یا ... سلطان
دگر جان گیرم از ...
با همشیرگان خنگ ...
اگر مرا دم گشت آسمان
که ما باست یزدان ...
که در وعد ایزد تمامی کند
بدید آنکه مرکوب سالار دین
شتر کرده استاده و ...
وز آنسو چو آن شیر دشمن شکار

نظر کرد اول بر آن کشتگان
بدانسانکه کم کرده جوید کسی
دو دیده ... اشک ...
نهان گشت از دیده دشمنان
که با ما چه کردند این همرهان
که دادند بر جان تو جان خویش
که کشتی تو ...
مرا کیست مونس ...
مرا بی تو ... نیاید بکار
که تا گرد کار جهان ...
... که هم سر ...
که او نیست محتاج امداد کس
بنام تو این فتح ... می‌کند
بیک سمت استاده ...
خم آورد و خود شانه زیر ...
بشد نیز باره خود سوار
...
وز آنسو ...
محرم بود یا ...

آغاز داستان ...
امام مشارق و المغارب علی بن ابی طالب
... کشتن ...

در ... کنیم
که بود آن شکست از پی امتحان
کنون ... و خورشید ...
چو در غزوه بدر ...
بیاد ...
بمیدان ... علی ولی
برا عدا ظفر ...

بشد ...

شد در وفاق و نفاق آشکار — ز آن شد ز پا پهلوانان دین

زبان هیچ خود کاهل شود — ز جنبش که نگذشته در دل نبود

همه لاف عهد و وفا می‌زدند — بسی حرف بیهوده می‌زدند

که کردیم با خصم در راه دین — در آن جنگ با چنان خونریز

نکردند از مصطفی جان دریغ — نه از دشمنان تیغ و پیکان دریغ

خود از گفته خود سرافراز و شاد — ولی خاص از هستی عشق او

که یکسان بود آشکار و نهان — نمود خدائی همین از زبان

نشاید ز پیش بگفتار داد — نه بر راز دل چهره خوان نهان

خدائی که در علم او نیست شک — ز کوه احد خشت و سنگ سمک

که کرد و عیار دلیران عیان — شود گوهر ... جان با

بود بیدار از نهان آشکار — نه بد جز علی با کسی آن عیار

بیا ساقی اکنون ایاغی بیار — دل و جان ما را ز ماتم برآر

ذکر محاربه حضرت امیر المؤمنین علی با هشام لعین و بجهنم واصل شدن آن کافر بی دین

چنین گفت راوی که شیر خدا

که ناگاه فوجی ز اعدا بدید

سپاهی آهنین پیکری بی‌بها

ز آهن قبایان خنجر به چنگ — به هر سو چو آن شیر بد نهنگ

چو دود سیه ابر زد و زره بر تن — سیه مار پیچان بجنگ اندرون

به شیر خدا گفت آنگه نبی — زمین آسمان را برآن علی

سر راه آن شیر سیل روان — بیامد بکردار کوه گران

هشام دلاور روان کرد صف — ... او بر ...

شده همچو سیل ... — بکوشید چون ...

شکفته ز رو گشت با تیغ تیز — نشانها علم گشته چون ...

شکست آن ... شد دل ... — یکی نیزه آتش فشان ...

رسیدند نزد سپهسالار دین

... کلید در خیبر

شد روبرو با هشام دلیر



ورا نیز برداخت چون شیر زال | زدش تیغ و بگذشت بر دو دوال | که با هیچ درع گردش دژم | فرستاد و من سالی سی می
ز اسپ اندر آمد تن تغلب شقی | بتها نگر در چشم دشمن شیا | وز آن روی تخت شها با دل صفا | ز یک شیر بیشه با لعنه شعبان



سپه کینه جنبید از آن سرکشان | گریزان بشد ... یکران | سگان را ز دور بی ... دود | پی کرکسان کردمان سامور

بلند ارزد

باشاد سینه مود و سپر
بگفت خوش چگان تیغ زهرابه
برو خواند نام خدا ... دم
همان تیغ هم کرد های دگر صف
تنش بست کرد آنچنان ... ابر
تو گفتی که آمد یکی تیر میغ

ذکر مبارزت حیدر کرار با نوفل افشار و
فرستادن سردار فوج یهود را
بدستی دیگر بدار البوار

بفرمود فخر زمان و زمین
که آن شیر فیروز جنگ خدا
ایشان داد آن صف صفر قوم
که از جا برد کوه ... را
بود آن ... یکی جا ...
که دانشد به یکبار و عمر ...
همه بازو کرس در آن تخمید
نخست آن ... دل ... ز دست
سپر بر سر آورد شیر آله
ز خود ضربت خواد ... گرد
که ... تیغ بر جان چو پس آمد ...
سر خود و شمشیر باز بن ...
سوی ... آورد ... ز آن
در آمد خروشان ... سپاه
ز خون ... تخت ... دریا کند
بتابند ... ز ... دشمنان
بیفتاد از ضرب آن ... جنگ بشش
نو ایند ... آن ... لقلب سپاه
... جان دشمن ... او
ولیکن ... خنگ ... شکست
حسامیکه بد نام او ذو الفقار
نخورده ... آهنگری
ز فردوس آورده بد جبرئیل
... شیر خدا داد شیر را

خطاب نمودن ... بحیدر ذوالفقار

... انصاف ...

شنیده باز نزدیک خیر البشر
شده شاد و دل ... اقوم
کشند ننگ از آن قوم ... جان
... ای ... با ... این ...
دلیری ... عمر نام
... روی ... شاه ملک
... تیغ ... فروزنده مست
... کشند نزدیک ... هر ...
غضنفر ... کب ... پا
پس آن ... سوی عمر آورد رو
سوی یکدگر بر ... بخمید
... آخت شمشیر ... شاه
بر افراخت شمشیر و کعبش بکبر
... داور ... اری حسان
... سر که چون ... را و افگند
چو شیری که یکدشت آهو به بین
... آمد که ... زشیر عدو
بامداد ... صفوف ... کار
برای رسول خدای جلیل
چو آن تیغ آمد علی را ...
همانند هم ز دو ... گر ... سه
اگرچه تمام آن یلان در شمار

... آورد از جان ... دو
رسیده چون داد بیک طرف
خروشان یلان عدو ... تیغ
چه آواز باران که ریزند ...
بزرگی چو ... مردی تمام
گره کرده ... نشست ... جنگ
... چون ... رو دمبدم ... جست
نگهدار راز شر ایشان مرا
چو ... کند شاه ... را
... خوف ... بکف تیغ تیز
... رخ طوم پیلان مست
پس آمد که با وی تلافی کند
نیفتاد ... جسم پلید
چو شیری که افتد بنخچیر گاه
همیرفت ... هر زبان
در آنجا نزد حبیب آله
بر دو ... رفت قبضه بدست
... ساخته بر دست علی
که شمشیر را ... شیر او
بگفت اکنون ... هم بر اعدا
رسیدند نزدیک خیر البشر
نمودند افزون ... بار

ولی چون از آل عبد مناف
همه یکه جستن ز سپاه و صف
که هر یک از آن ده تن نامدار
شده جمع یکجا همه جنگجوار
رسیدند نزدیک تا ناگهان
نگهبان از ایشان نخست پیشرو
برانگیخت و نیزه زد جا ستوه
ولی غافل از آنکه نی ...
چو بر اسپ ... سپهر یار
برانگیخت اسپ و برآهیخت تیغ
چنان کوفت بر تارکش ذوالفقار
چو آن قوم برادر نگاه و نشست
در آن پس که پرداخت یا سر از آن
کز ایران برفتند از دشت کین
ولیکن نبردی چون از سپهر
که دارند آهنگ سالار دین
سراپا شده غرق آهن تمام
ز تابیدن خور زرخ چو کبود
بچشم آمدی آن بیابان چو موج
بشر بد به پیش سپه با علم
بزرگ بنی عامر سرگروه
ولی خدا شاه دلدل سوار

عرصه روزکار

بیارود آن سیم وقت جوشن | از آنجمله ده تن برنده چو سیف
بمیدان کمین بود چون صد سوار | برادر کلان پشت و خالد علم
نمودند هم پشت هم آن ... | سر نیزه خوابانده بر گوش اسب
نبی با علی گفت دریاب شان | برانگیخت ضیغم همانا دم شنود
منم میهمان بردم ذوالفقار | پس آنگاه آن سوی نبی کرد رو
که بودش دل از ... ذوالفقار | بر و شاه زد تیغ زر دیگر و
کنند ناگهان بازی روزگار | نگارش بدانگونه دستی گسست
نشد کارگر تیغ آن نابکار | برافروخت بازو دگر گفت ...
خروشید و نعره زد آن ... | یکی نعره زد الله اکبر کشید
که بگرفت تا پشت ... | دو نیمه تنش باد و بر کاه زین
سرافراز بودند اندر عرب | بفرمود اکرام شیر خدا
کمر بست در خدمت همگنان | بجوشیدند آن هر ...
زدند بال با تیغ صف غازیان | تغلب همه شان ستایندهان

ذکر مبارزت شیر خدا با گروهی از ...
که ... داری ... بمیدان آمدند ...
دار الفوار برکرد ... الله ...

چو دریای عمان که آید بموج | شعاعش ز تابیدن آفتاب
بدانسان برآهنگ رزم | گرفته یکی تیغ رخشان بچنگ
چو سیل اندر آمد روان تا بکوه | دگر باره فرمود او بهر ...
بجنبید از جای با ذوالفقار | چو از قهر همسر زد و بر سمند

سواری چو فوجی ... صفاف
پسرهای سفیان بن عوف
که میکرد از دو شیر ژنده رم
ز ریخ و ز رمح افکنی کرده کسب
چو افتاد چشمش بخالد ز دور
گشاد ...
بدانست خود پسندی ...
که کم خورده با کسی زکسی
زمین تیغ انداختن ...
که از هیبتش کوه و صحرا تپید
نشاندش بر صدر دار الهدی
ضیافت از ایشان نمود ...
که گشتند یاران بکار
بیامد بفتح و ظفر سرفراز
گروهی دگر را ز اعدا بدید
گرفته فرود آمدن دشت کین
برآورده شمشیر از نیام
درخشیدن جوشن و تیغ و خود
کند خیره چشم نگه را ...
بگرد اوج شد از غبار ...
که دریا آن قوم را با علی
زمینش بابر برج بلند

ز رخ رنگ بپرید بهرام را / بدان عشوه فتنه در عام را
چو لشکر [illegible] رها شد [illegible] / بکرد آتش آن رخ [illegible] بر دمید

بیامد بناورد شاه نجف / گرفته همان تیغ [illegible] بکف
برانگیخت گلگون چو سیل [illegible] / برافراخت بازو چو [illegible]

درآمد بدان تا که [illegible] هنر / درآمد بجنگ [illegible]
بزد تیغ بر [illegible] / بجست از دم تیغ [illegible]

ولیکن نشد کارگر ضرب او / برافراخت پس تیغ [illegible]
زبان [illegible] بنام خدا [illegible] / [illegible] تیغ آمد [illegible]

بدان تا نماند در اش آرزو / بزد کرد پس [illegible]
سر از تن بجست و [illegible] / غضنفر سوی [illegible]

در آن قلزم موج زن صد نهنگ / [illegible]
ز بهر ثنا چون [illegible] / در آن بحر پر شور [illegible]

بسی کرد [illegible] / بکرد [illegible] خون [illegible]
[illegible] / که موج [illegible]

درآمد [illegible] رسول جلیل / بیامد [illegible]
[illegible] / ندانم چگونه [illegible] شیر خدا

که در صف [illegible] / سخن [illegible]
[illegible] / ملایک [illegible]

[illegible] / بود [illegible]
[illegible] / که [illegible]

[illegible] / [illegible] فرمود [illegible]
که نبود میان [illegible] / علی [illegible]

چه خوش گفت [illegible] / خوشا حال [illegible]
[illegible] شیر خدا / [illegible]

دو [illegible] / [illegible] کرده آمد بر شاه دین
[illegible] / گرفته [illegible]

از آن سوی سفیان تیره روان / چو دید آن [illegible]

[illegible] خورده شکست / بسی سرفراز [illegible]

[illegible] ابو سفیان سپاه
ضلال را و فرستادن [illegible]
[illegible] شیر خدا

[illegible] برخود چو مار سیاه / برآشفت [illegible]

که ای سروران [illegible] / شمار از [illegible]

گرفتم علی را [illegible] / ولی آنکه آخر [illegible]

ندارد [illegible] / [illegible]
از [illegible] / که [illegible]

[illegible] / نماند [illegible] علی
[illegible] / که نزد محمد [illegible] داوری

[illegible] / [illegible]
که [illegible] / بسوی علی حمله آورد [illegible]

[illegible] / مگر دست [illegible] کام [illegible]
[illegible] / بر [illegible]

دراز ره چون ممن الشی زبد
خود آید بدست سماء المصطفی

درین بکدم امروز بحجتی نشید
درین رنج مرد فارغ شوید

بسوی کنان پس آن بدر رود
که او بود جنگ آور نامجو

نخست از پس بهر کس شوی
میان یلان پایش برفرو

بگفتش که ای شیر لا جنگ جوی
بمردی فروتر ز شیر و پلنگ

تو تنهای بکند آتشی رزکار
سگان کشیدند سر برز راست

بدینگونه و بگذر سخنهای تیرم
بگفت دلش گرد برکینه گرم

کب لهجه چندان صعب کار گشت
که بر گردنش گیس کند داشت

فراز پس آئین ستودگران
بیاورد انحرف برزبان

که دانم توانی سر شیر جو
بمرد علی دستی از رو

کنون گشت وران شاه برمراد
تو تنها بدست علی او فتاد

برد با سپاه لاور پیش
که یابی ز لطف خدا کام خویش

ازین فتح نام تو گردد بلند
بسوی در میان یلان ارجمند

وز آن پس بسوی لشکر آورد رو
بگفت ای دلیران خاص تحجو

شما از قفای کنانه روید
همه جمله یکجان و یکدل شوید

شود چون که او باعلی روبرو
شما ها درآئید ز اطراف او

بانبوه زخمی بیابی زنید
بدینگونه شاید که کاری کنید

بگفتار آنکافر تیره جان
ز گفتار کوه احد در زمان

بجنبید یکباره لشکر ز جای
تو گفتی برآورده آن کوه پای

سپاهی بدان گروه گروه
صدای سم اسپ دامان کوه

چنان گرد و هم غلط چین گمان
که از هیبت استاده کران

زمین و رگ و ریشه از هم گسیخت
بیاشید آنکوه و گرد برگسیخت

بهیچید گرد آنچنان برهوا
که در کوه دود دمی از دها

درخشان سنانها میان عنان
بدانسانکه در دود باشد شرار

کنانه همی تاخت در پیش صف
چنین نیزه از دها پیش بکف

روان نیش از آن سنانها بجو
دلیران برآورده تیغ دو رو

به بیاز همی زرنگ صخره زن
چنین همچو گرگان تشنه بخون

بآن شاه سفیان شوکت نشان
روان شد بپاور دشیر جنان

قضا را الفضل جهان آفرین
در آن دم سه چار تن انصار دین

که هیچید بوند از ره عنا
زهم راهی آن گزیده کسان

سوی رزمگه گشت یار و کزر
بدانسانکه گفتم ازین پیشتر

رسیدند نزد رسول خدا
خجل ز آنچه کردند رسیار ز

ذکر محاربه حیدر کرار با کنانه و تمام لشکر اشرار و فرستادن آن ملعونان را با جمعی کثیر در دار البوار و هزیمت آن دیگر دادن خبر ... لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

یکی بود جانانه نامدار
دگر سهل و عاصم در خشم و از

دلیر چهارم بدش طلحه نام
رسانند خود را بخیر الانام

نبی چون چنان مشفق و بدسان
ز روی کرم کرم برسید شان

نمود آنقدر لطف از حد فزون
که آورد شان از خجالت برون

پس آن چار برگرد پس جنگجو
نبی را استادند از چار سو

روانشد سوی خصم با کبر و دار
بدستش همان چون زحکان ذوالفقار

برانگیخت مرکب چو گردان سپهر
برافروخت رخ چون درخشنده مهر

دو ابرو گره کرد از دو چشمی
روان شد بسوی کشانی چو باد
بگفت و برکشید [illegible]
وز آنجا برون [illegible] آن اژدها
[illegible] کمر [illegible]

بچشم معارض چون افکنده خشم
از و خواند دوح الامین آن بیاد
[illegible] نیزه بران شیر [illegible]
ورا نیش شاه زیر غازیان
[illegible] تیر ه زهراب [illegible]
بیامد برون تیزه ان [illegible]
[illegible] بکرد شکسته [illegible]

وز آنجا غلغله بدست [illegible]
چو تیر دیگر بابر [illegible]
چو او نیزه [illegible] ازو روی [illegible]
زبیل شان تیزه [illegible]
نمود آنچنان زور های شدید
[illegible] وز کرد [illegible]
[illegible] گرفتن [illegible]
گرفتن و دال [illegible]

سم اسپش [illegible]
باو و او [illegible] دست [illegible]
[illegible] تیزه تا زو [illegible]
ازو ماند بر خواه [illegible] شکفت
[illegible] ز ضربش [illegible]
[illegible] کمان
بکرد [illegible] بجستند [illegible] پهلوان

هزبر ژیان بایش از زین ربود | فکندش سوی سپهر کبود

شد آن سر نگون پس ز یک | که آمد چو گنجشک اندر نظر



هنگام برگشتن از آسمان | بزد ذوالفقارش چنان بر میان

که با درع و جوشن دو نیم کرد | دل آن سیه را زبیکه

پس آورد و سوی نیزه دو دست | که آن شیر را با بدان پستان | گرفته بدش هم از جا بجست | برآمد از آن کله های و هوی

به شیر ژیان سست و بار نکند | برآورد چون تیغ انگشت دو | یکی را زره بر دو ال کمر | یکی را بکردن یکی را به سر

هم مرد و مرکب نگونسار گرفت | بسی رنبه کو کشتن گرفت | به نیزه به روی شیر درم | سر و تن همه بر تخت بر هم

چو کرد بد کرم از دم ذو الفقار | بدانگونه هنگامه کارزار | نظاره به رزم شه دین | گرفته از آن خدا جهان

گشادند پس عرش قبهای فلک | بسر شهادند حور و ملک | ز بس تخت فوت تن روح الامین | برد در سپاس سپهر و زمین

زره بکبه کشتن تیغ وش | خود او چون سلیمان بر آن کرده جا | نشاده بر اطراف کرده بیان | نوحه کنان زن ز شیر ژیان

بدو احمی ساقی سلسبیل | بگفتی حسن ز همدم جبرئیل | بر دیده هیند دگر روز و کار | جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار

سرودی جهانی اشنجن | که اهل حرمن را نیکو بتن | همیکرد می ز ناوشت شیر خدا | برآراسته از کشتها تنها

شنیدم که آن روز بروشت کین | ز بس پای که ابر اسپ پی | بروی زمین شاه دو لد سوار | نهفتا و از پشته زین زنجا

هر آن کشتی جوانی عیان | نکو روی خوشبوی شیر بزن | شه دین از لطف کرد بر بهم | گرفتی ز کفتی بهر

که ای شیر پر دل کار جهان | رهش نقشبند ده نقد جان | نبود در طاعت کرد کار | نیاورده تکبیر هو هی

خدا از تو راضی رسول تو شاد | جهان چون تو مردی نزاد | بخرمن آمد برق خیری همی | که دارد عدد و نقد جبرئیل

تو آوردی ای شیر با آن سپاه | نبی را الهمد از سر شاه | از ان شیخ را چو شیر خدا | شنیدی که تحسین همه

گرفتی دگر باره زرین | برانگیختی در زبان ذو الفقار | دگر باره مرکب انگیختی | سر و تن

بسوی هر که با تیغ کین | بیکی زخم کشتی دو اندر جستجی | برافراختی بر سر هر که دست | نکنده ی

چکاچاک شمشیر آن شیر نر | در آن روز کوشش فلک بود کر | ز تو آن ناکسر خونبار تیغ | هوا بود ما ننده غرنده میغ

هر سو که میرفت با ذو الفقار | بهکدست بود و نهشد از آن دیار | خزان همه نخل حیات قرین | بهار از پی شاخ شمشیر

از ان دامن کوه چون ابر میغ | بهر جا که بار بدان ابر تیغ | نموده ی خون شد سیلی روان | که بر روی خوش سا

از آن روز آن شیر دشت وغا | بود وقت دو خورد با | صدا ای بروان آید | چو غرید آن شیر

همین گفت راوی که شیر خدا | در آن روز بر خاک دشت وغا | به نیرو ی بازوی | ز نام او ان جا رسیده

که بود ند مشهور نزد عرب | به نیروی شمشیر لرم و نسب | که آمد آن ها سخن در میان | که بودند آری نام و نشان

بجود بد ما عدا که ضرغام | از ایشان بر آمد حسب | بمانند اگر نکرها ی دگر | نماند یکی را

نشیند بدوست عجز دادگار / نهادند پا در طریق فرار
عنانها بیکباره برتافتند / سوی دامن کوه بشتافتند
غضنفر ز پی رفته با ذوالفقار / رسانیدشان تا بآن کوهسار
از آنجا پس آنگه بدشت وغا / سپهر فتوت جهان وفا
برآورد از جان دشمن فغان / شکسته بدانسان سپاه گران
بهم بر زده دشت آوردگاه / رسانید گرد از زمین تا بماه
روان گشت سیلاب خون هر طرف / چو شاخ قلم تیغ زنگی تلف
بیامد بر سید المرسلین / مؤید نمایندهٔ دین
بوصف جوانمردی مرتضی / چه یارا و قدرت زبان مرا
ز وصفش فرو جبرئیل از مصاف / نمودست بر عجز خود اعتراف
من بیخبر و ناقص ناتوان / چه یابد که وصفش نمایم بیان
ولی در خور دانش خویشتن / هم از روی اخلاص گویم سخن
زهی بخت و دولت که آید قبول / شمارد سپهرم کی از عقول
دگر نه بدیدم هم از عفو است / همینم بهر دو سرا آرزوست
چنین گفت راوی که بر عابدین / چو برگشت فیروز از دشت کین
نبی را که تا بر رویش فتاد / رخش گشت خندان لبش گشت شاد

ذکر مظفر و منصور مراجعت نمودن شیر خدا از دشت غا

چو از دور دیدش لب لعل باز کرد / بهر موی شکر حق آغاز کرد
ولی خدا چون ز دشمن رسید / بگرد از جان در کنارش کشید
شد از خوشدلی چشم هر دو پر آب / ببوسید بنشاند پیش آنجناب
بگفتا نبی یا جان برابر مرا / بگفتا سلام و شیر خدا
بدینگونه کاری که بر دشت کین / نمودی تو امروز بر راه دین
ندارد بیاد کسی آسمان / نیاگشته تا کار کار جهان
زمین و زمان تا بگردان فلک / چه ماه و چه مهر و چه حور و ملک
بدین رزم بود به نظاره گی / بحیرت فرو رفته یکبارگی
نگارنده آسمان و زمین / نمودی تو بود سیدم آفرین
از اینش بفرمود یا بوالحسن / شنیدی تو مداحی خویشتن
که میگفت روح القدس جبرئیل / بفرمان پروردگار جلیل
ندید و نه بیند دگر روزگار / جوانمرد چون علی تیغ چون ذوالفقار
علی را از آن مژده دل گشت شاد / روان اشک شادی وی از دیده
بیفتاد و بوسید پای نبی / بگفت ای فدای تو جان علی
بمن گر عنایت جهان آفرین / کند از طفیل تو دائم الیقین
مرا هست اگر قدر برتر از نشست / سرفرازی من بپهلوی نشست
نظر اگر تو بست خالق مرا / که تا زنده ام بنده باشم ترا
چنانست امیدم ز جان آفرین / که تا دارد م زنده دارد چنین
دگر گفت کای سرور انبیا / ز بسیاری صحبت اهل جفا
در آن عین هنگامهٔ گیر و دار / فتادم من از پشت زین چار بار
بهر بار مردی منزه ز عیب / نمود آشتی بچشمم ز غیب
مرا خاک و خون پاک کردی ز چهر / گرفتی ز بازو و گفتی بمهر
تو در طاعت کردگار رهی / بیاورده بنشین هم مولی
بجوشش آورد بر خیز بر کش حسام / که دارد چه و قصه خیرالانام
بدین حرف المقصد الجهان / مرا قوتی دست دادی چنان
که گفتی ندارد هم هیچ غم / همان دم سوار فرس بیشه

ابا عدو کرار با هم بستم
بپاسخ چنین گفت آن ارجمند
نبی گفت روشن ترا دیدگان
دگر باره از چشم شیر ژیان
درآمد ز انصار جمعی گروه
دگر باره رحمت بر افراختند
از آن سوی اعدا بدین الم
برفته تر و یک سالار خویش
که از مردی خویش با هم با
ز شمشیر سهمتان و این
مرا حیف آید همی دمبدم
کسی جز علی با محمد نبود
که او دید میدان بدست عدو
ز طعنش سلاح آن سپاه و بیش
فریدی کی آن دم که هوست جنگ
ترا نظر این پیش و دستار هست
علی ایستاده بر و پشت کین
بر و پیش دست علی را به بند
ز شیر بند کی سر بیفکند پیش
درآمد ابی خلف آن بد
که بر کشتن سرور انبیا
بسفیان چنین گفت آنگه که تا

زدوده پراکنده بستم — ستم کنان گفت ورای
که از من خداوند اعلم ابد — ولی بود چون چه سیماد
که روح الامین مژده بر او — بفرمان یزدان ز داد دل
از آن مژده شد آن شادی ز روزه — رسانید شکر الهی بجا
رسیدند نزدیک خیر البشر — زبان با مداران کرد نغز

ذکر سافظره ابو سفیان ... بشکر خویش

ز خجلت الحجن ان کرده سر را پیش — سپهدار بر طعن شان کرد وا
از این ریش و شما آن زرم با — دلیری که بدل ز سر برکند
و زین نیزه ها چوب ست د — به تیر و کمان چنین جنگیان
بجوشید زین غصه چون ز الم — چنین فرصتی داد باز
علی را فرو هر زده و ندید مود — نزد بدرود دور ما پیش ار
ببود انقدر غیرت — که از کین جنگجو چند یار
بر آشفته گفتند ازین دی — کای یهودی
چه کردند مردان با نام و ننگ — نبود بدر چند آن قدم
میان ان غیرت عار هست — مشد نشان تیغ و تیر و کمان
قدم پیش بگذار و خود را همین — نیامد زبان با جنگ
بکشتی بکن نام خود را بلند — چو بشنید سالار ازان

در آمدن ابی خلف بمیدان کین و مبارز طلبیدن از سید المرسلین و کشته شدن او
سالار دین الملعون را بجهنم

که او را بود شاخ
نشسته مه بل بیای
که گردی خون عدو خاک گل
با شاه در خدمت مصطفی
نمود ارشد فوج اسلام باز
به نزد نبی انجمن ساختند
شکسته سر و روی جان
زبانی چو پیکان او جا
گستر ز دستار معجر بود
که چو تیر بودد که چرخ زنان
که تا جان و دامن
پهی مداران با ننگ و عار
گر زد چنین لشکر با مدار
که دید و گوش و
که یک تن عیدار
همه از پی پهلوان
تو اکنون مرد با نام و ننگ
جهان پاسخ سخت ان
زبان تیغ کشتن ازان
که بود از همان جا
بهم عهد بستند
که از هم آن یار

رسانید هر سو کنون در رها — نمودند بر جانش با مصطفی
نیامد در آن دم زمین بیجگاه — گمون شد مر نوبت کارزار

به تنها بجنگ محمد روم — بمیدان طلبکار و زور آزما شوم
بدانم گر آن بدش عار و ننگ — که مرد یکی بر او فرستد بجنگ

چو آید بمیدان من همگنان — چو آید دگر کی بیابد امان
برو آفرین کرد سفیان و گفت — که والتفات نمی با تو جفت

برو آنچه گفتی بیای و ریا — که کردی بطرف از ورد و نیزه‌ای
برون آمد از صف ابی خلف — بجنگ نبی از رفت نیزه بکف

بزیرش یکی کوه سنگ گرد — و لشکر زکین بس پس از غرور
بنزدیک اصحاب دین چون رسید — خروشی چو فریاد سنگ ترک

بگفتا محمد درین رزمگاه — هم آورد خواهم از این سلطان
بپاسخ بگفتش رسول خدا — که منهم بنزد تو هستم بیا

چو بشنید آن ناخلف این جواب — روان گشت خرم سوی بی‌نقاب
چو نزدیک آمد بگیرید این — بگفتند یاران سید المرسلین

بسی خیره می‌در این رسته بت — اگر حکم باشد برآریم دست
نبی گفت با او ندارید کار — که خواند او مرا از پی کارزار

بگفتا بن بکر رفت خیر الانام — شما را ز دست شرر عوام
بیفکند آن نیزه را از کتاب — بر آن نوبت چون تیر شهاب

دم رمح را کرد آن و سیم — بظاهر لقد زخرتی بر
ولی آتش افکند در روی جان — که از جان شده آرام وارتن توان

دلش گشت از بسکه منون و ناو — خروشی برآورد مانند گاو
عنان پس بپیچید از آن شاه — سوی لشکر خود کجا بیابیا

چو آمد بقلب صف خویشتن — زبالای فکند برخاک تن
بگرد از بسمل طپیدن گرفت — ز هر موی فغان کشیدن گرفت

چو دیدند یاران مسرانگیختن — گفتند از روی طعن این تمکین
کرا بامو از بهنمیله چه جست — بگردون حواسی از آتش نشست

بپاسخ چنین گفت آن تیره جان — بظاهر همی‌ای دوستان
که این زخم آتش فکنده بتن — تو گویی رسیده هر عضو من

چنین با ره روشن آن بلند — ز فریاد و فغان نمی رسید
جهانم بسوی جهنم شتافت — جز آنی که بودش شرر دل رها فتاد

نمایم کنون شرح آن سشجر — ~~که از زر برجوا ز شهر نیز~~
که از زر بر جوا ز شهر نیز

چنین گفت راوی ابا دستان — که آندم که از چار سو دشمنان
نمودند بر سر زدن هجوم — بدادآن ندارا غرار بل شوم
شکست اندر افتاد در مسلمین — پراکنده گشته اصحاب دین
از آنجمله بشنید بعضی بشهر — که گفتند گر گنیه ورزی هر

رسیدن خبر وحشت اثر شهادت حضرت خیر البشر بمدینه طیبه و اضطراب ساکنان آن بلده شریفه و رفتن [illegible] از شهر بیرون

رسول خدا شد شهید این شنید — و زنان کشتیم با ناامید
دگر در قدم استقامت نماند — بجنگ عدو تاب و طاقت نماند

چو در شهر مشهور شد این خبر — تو گفتی زمین گشت زیر و زبر
خیابان وحشتی در مدینه فتاد — که مثلش نمود آسمان را نیاد

زمی تابل

زبس هول و آرام از شهر برد چو دید آن کسی سنگ بر سنگ خورد
تنی چند از انصار روشن دلان که بودند در جانها پایدار
سراسیمه چون مست رفته ز خود نمود و برو سوی کوه احد
با هل حرم آن خبر چون رسید تو گفتی سرافیل دم در دمید
قیامت در آنجا شد آشکار ز خیر النسا رفت صبر و قرار
فلک با ملک گشت گریان بدرد چو زهرا ز خانه برون [illegible]
بشوری که شور قیامت بدید ز افغان خاتون چنین کس ندید
بسجاده پیچیده شه با بها روان شد سوی [illegible]
تنی چند دیگر ز اهل حرم شتابان [illegible] با او بهم
شنیدم که از انصار خیر الانام انس نام مردی ایمان تمام
روان سوی کوه احد زان خبر همی رفت گریان بشور جگر

ذکر روانه شدن انس انصاری از مدینه بجانب احد و مناظره او

پدر را بره دید با چند تن نشسته نموده یکی انجمن
بپرسید احوال خیر البشر ز القوم شنیدند از آن خبر
برآشفت و گفت ای پسر اندرین اگر کشته شد سید المرسلین
شما را نبایست گرداند رو که هستیم با زنده از جان او
بدانید گر نیست او زندگی تو با نیست یارا نفر خندگی
نباشد چو با نبی در میان بحالیکه بد تر نباشد از آن
بر آرند کفار را از دمار کشند از غضب زنده یار ابد را
از آن پس گرفتن بما [illegible] برآید ز سید او دشمن روان
همان به که خود پاک دار مدد بیارید جان بر سر خویش
[illegible] از این گفتار رو برو بدل او نشست کو با غم اینی زد
بپاکی کرد با او خطاب که آمد ز آن سخنها جواب
بدار ای ما یاران دین کم که گویند من بود و داد جام
بعشق که ای در وفا بی نظیر مباهی بصدق و صفای ضمیر
یقین که هرگاه هستی سوال بیاری بتقصیری اندک ملال
بصدق و اخلاص بی اختیار همان لحظه بجستی ز جا چو یار
همین بود حرف تو ای محترم بعزمای کر دست [illegible] زرم
کنون گاه بر رو غیب آمدن فرستاد بهر کردن آن
بهر بهتر من مرد کو کشت چو شد الیوم اعتقاد تو شکست
چرا پس کشیدی از آن توبه پا کندشتی ز اخلاص صدق و صفا
ببینی در آن فرطه بگذاشتی بیکبار رو چهره برداشتی
ندانسته ای قدر رای عزیز که هر کس شد ز بیم تیغ تیز
بکشتن بود او سزاوار تر ز اعوان انصار خیر البشر
همین کاهر بالود تیغ تو شد چو نوبت بدشمنان کشتن شد
تو بودی وفادار و با هوش با تو کردن [illegible] با کشتن [illegible]
وگر دی وفادار خصمی و چنین کنون چون وفایی زیاد بهمین
بد منبیان لبیک گفتگو کرد انس جوابی نداد آن دنی بحکیم
که آخر فتنها بهیچ ما بهیچ ندا ز [illegible] بسوی کس رخ نداشت
چو نشنید انس هیچ زایشان جواب ز پس کرد با او در این ابتدا
روان گشت تنها سوی رزمگاه رخی پر ز اشک و دلی پر ز آه
بدامان کوه احد چون رسید رسول خدا را سلامت بدید

رشادی چنین گشت روشن چو مهر / برافروخت چون شمع لعل سرخ چهر
شکر خدا گشت رطب اللسان / برآورد الحمد لله ز جان

ولیکن بسی شیر دار این دلگر / که شیر خدا بود در کارزار
چو دید آنکه شهباز بر زبان / برآورد تحفه با شاه جهان

برانگیخت مرکب بعزم نبرد / رسانید خود را باعدا چو گرد
درآمد بکین همت با تیغ کین / بیفکنده چندی ازان مشرکین

بایشان نمود آنقدر دار و گیر / که برداشت هشتاد زخم آن دلیر
وز آنپس بیفتاد بر روی خاک / خرامید روحش بفردوس پاک

نبرد خدا رفت با آبرو / سر جان فدا کرد در راه او

کنون بشنو احوال خیرالنسا / که چون رفت حیدر ز دنبال سر

بهمراه چندی گراز زنان / ره گمشته گریان وله کنان

با وهنه برخورد در عرض راه / سوی شهر سر رفت زان رزمگاه

قیامت برپا شدن از خبر شهادت اشرف انبیا و روانه شدن حضرت خیر النساء از کمال اضطراب بجانب احد و یافتن خبر سلامتی

برآشفت افکند قتیلان خونین / گرفته رهش افتاده پیش
برو چون بیفکند زهرا نظر / بپرسید گریان ز حال پدر

بپاسخ چنین گفت آن ارجمند / که گری چرا ای فدایت من
مگر با وی حشمت نکرد زمان / به بنیاد دهر کرد ذاتش نجات

بحمد الله از لطف یزدان پاک / بیفتاد در چشم بد خواه خاک
بفتح و ظفر سید المرسلین / سلامت شد و هست از زین کین

هزار آفرین جفت پاکش برا / بشارت دل ز پاک زرا
که بعد از جهان آفرین بود او / نگهبان نبی را ز شر عدو

چو شیطان منع و اتصدا الله / میان سپه شور و وحشت فکند
برفتند انصار و اعوان تمام / علی ماند تنها ز خیر الانام

چه گویم ز کم فرصتی مشرکین / درآمد چه گرد آمد در دشت کین
زهر سو بقصد نبی فوج فوج / بگرد آن بحر که آمد بموج

رسیده با تیغ و گرز و سنان / از آنسو علی بود و هم رزم شان
بتأیید یزدان فیروزگر / بهر سو که رو کرد آن شیر نر

چو کوهی که بندد سیلاب راه / بگرداندشان بازها خواه و خواه
بدانگونه آن شیر بر جا نجو / بگرداند اندر روی سپاه عدو

بزور دو بازو شدست نبرد / سر راه دشمن چنان تنگ کرد
که یکتن بگرد رسول خدا / نیارست گشتن ز اهل جفا

بسی نامداران با عز و جاه / بیفکند در عرصه رزمگاه
ز بیم حسامش کنون آن گروه / چو کاه جسته بالای کوه

تمامت آمد شکوه با دبش / که پای جلادت کذارد ز پیش
تو اکنون نبرد پدر هراس / ز شکرگاهی زبان پر سپاس

برو با دل جمع خورسند و شاد / که کم از سرت سایه او مباد
ببرد آفرین کرد خیر النسا / نمودار ته دل بجانش دعا

وز اینپس بفرمود ای خوش خبر / بگو تا چه داری بیا پیشتر
چنین گفت آن بهره زن خوب زن / که ای خاک راه شما آفتاب

ز هیجا برم بار دارم سه تن / برادر که جفت و فرزند من
که در دشت کین بی رسول خدا / نمودند جانهای خود را فدا

ولیکن بفضل خدای جهان — سلامت چو باشند یاران نشست
شود کشته پیش شهنشاه دین — دگر بار ه خاتون جنت باو
زبان بر زد شکر خدای جهان — شنیده بود حیات رسول
ز آسیب دشمن آن نور پاک — رهی یافت و طرب می‌پرید

رسیدن حضرت خیر النسا و ملازمت نمودن بحضرت رسول خدا

رسیدن بشعب احد پیش کرد — برفتند یاران پی بیدرنگ
جدا گشت از ایشان رسول خدا — علی شد بهمراهی او روان
چو او دید دشمن روی رسول — چنین هر یک همه خسته دید
چنان چون بود در شفق آفتاب — چو دیدش بآنحال بی اختیار
همی خواست تا گرد بر گرد — زبی تابیش کار اختیاری نبود
گرفتش در آغوش و بوسید — چو دیدش بدانگونه گریان ز درد
بکن شکر بخشنده دادگر — که قتلم شنیدی ولیکن نه‌ای
سر شک روان پاک از رخ — شکر و سپاس خدای جهان
ز روی پدر شوید از خون — بیاور و شیر خدا در سپر
رخون جبهه و روی موی رسول — چو شد شسته خون از رخ آنجناب
نوازش نمود آنزمان — نمودش بلطف و کرم سرفراز
بجائیکه بد جمع اصحاب — چو دیدند کاصحاب آنجناب
ولیکن ز کردار خود شرمسار — نمودند بر گرد او انجمن

آمدن ابو سفیان بجانب کوه احد

گر چه بود نصیب کلان
خوشا حال کسی که در راه دین
از آنجا بسوی احد روان
ز خاطر بود اندیشه تا
خبر شد بسید که خیر النسا
بنالید بس طپید دلش
پدر دید کو باکه چون آفتاب
شنیده انجبر را چو خیر النسا
دل پاک ان در هم شد
بشعب چون گرفته جا
بیامد بنزد پدر بس حزین
رخون بسته رو در همان خضاب
چو بر دانه آمد بسوی پدر
به بر فشاند از دو اختر گهر
گرفتش بکام العزیز پدر
بحکم پدر کرد خیر النسا
طلب کرد پس آب آن بزرگ
علی ریخت آب بشستی بتول
بهم بر زدند دلبند خویش
خود آمد بهمراهی مرتضا
بخشنده جا همه فرد و او
ازان رفتن خویش در ...

که بار ا سر انجام جز خاک نیست
نمود آفرینها با یمان و
وزان شاد گردید جان بتول
بنزدیک کوه احد چون رسید
شنیده ست انجرف و حشت فزا
بانجا رسید سر سرکش
نه بیند جمال پدر بی حجاب
بخاک اشکم بکشن خواب گهر
که بد شعب پر دین بمیدان جنگ
بجائیکه بود از نظرها نهان
لبش چاک و دندانش شکسته دید
شد از چشم گریان چو باد بهار
رسول خدا بس رقت نمود
سر شکش ز دامن رخ پاک کرد
مرا زنده از فضل او یافتی
شد پیش هر سو سوی سیح جان
بنا بد بسر چو طرف قمر
بر آید ز زیر شفق آفتاب
فرستادش انگه سوی خانه باز
بر آید ز زیر شفق آفتاب
همی گفت هر کس بزبانی سخن
بود هیچ و گر هر کسی عذر خواه

روایت کند راوی کنون چنین / که از دشت بادر و سالار دین

ومناظره نمودن با اهل دین و وعده جنگ بسال آینده

بهمراه اعوان و انصار خود / چو آمد سوی شعب کوه احد

از آن سوی سفیان بره شد روان / چو بشنید ان نهی پیدا ز پردلان
بیامد سوی رزمگاه با شتاب / نفیر کنان کرد هر سو نگاه

زحال شهیدان دلش گشت شاد / عم غزوه بدر رفتش زیاد
بیامد چنان شاد در پای کوه / که بالای آن همی پا کرده

بسان شغالان ز نزد جبل / برآورد فریاد اعلی هبل
بیاران بفرمود آنگه نبی / بپاسخ نگوید با آن شقی

که اعلی الهت هم و اجل / کنه سر نگون پیش حشمت هبل
عمر کرد از ایشان صدا را بلند / رسانید پاسخ با آن ارجمند

دگر باره از پای کوه آن پلید / ز فرط غرور آن بد اختر شنید
که کشتیم فیروز گردیم جنگ / شمار نبید دل خود دارد ننگ

که باشد همین روز و هم قضا / بود از شما گاه و گاهی ز ما
دلیری ز اصحاب آنجا همچو / برآشفت و گفتش ای بی هنر

چه نازی بفیروزی خویشتن / نباید ترا شرم از گفتن
ندیدی که از کشتن رنج / چسان گشت حال سپاه شما

تو لشکر خود بحال سگان / در رسید امن گوه تا ایزد مان
نهان بود بلی زهم جنگ پلنگ / خزیده چو روباه در زیر سنگ

کنون شرف ما پا کرده / پی مرگ تو در میان مجمع
بدست تو بیدار چو حالی فلان / تو نامید شر فتح ای بیا

طلی چون به پیشه رود شیر نر / شغالان شما زند آنچه ظفر
دگر باره آنگاه دل شیار / چنین گفت کار مرد ازین رزمگاه

زما و شما آنچه شد بود و بس / نماند هست دیگر توانی کس
کنون ما از اینجا روانیم سوی / سوی کشور خویشتن حرم

ولی سال آینده با عزم جزم / بیائیم در بدر چو یاری ز رم
بحکم رسول جهان آفرین / بپاسخ بگفتند اصحاب دین

که گردیم با هم بدین عده جمع / بود سال آینده در بدر رزم
چو سفیان شنید این سخن را نگرد / جلو را بکرد انداز پای کوه

ذکر رفتن ابوسفیان با سپاه بمکان خود و آمدن سپاه انبیا به دشت شهدا و دفن نمودن شهدا و آمدن انبیا از دشت بجا

بحال تباه و بروی شما / روانشد سوی حرم با سپاه

چنین گفت پس آنگه آن نابکار / عنان را بپیچید سوی دیار

از آن اهل اسلام خورم شدند / بگرد نبی جمله جمع آمدند

حبیب خدا سید المرسلین / نظر کرد و در معشر مسلمین

بیامد در آن جمع و بنظر / عم پاک و حمزه مامور
بسوی علی کرد و آن زمان / بگفتش که ای میر نیکو نهان

ندانم چه شد کاندرین انجمن / نباید بر در نظر عم من
تو بر خیز و هر سو بکن جستجو / ببین تا که چون شد سرانجام او

بفرمان سر فتر انبیا / بماند مر حاجب شیر خدا
پی جستنش رو بمیدان نمود / که مرد دلاور کرن یا خود

با همین نام او

همی گشت هر سو دران رزمگاه که ناگاه چشمش فتادی بگاه
بدیدش در آن عرصه در خون ز زد خیمه زان ملک هستی برون

فتاده ز کف تیغ و خود از سر در آن جایگه گاه آن شیر نر
غضنفر چو او را بدان حال دید سرشک از رخ بی تحاشی چکید

بیامد بنزد نبی گریه مند خبر داد از حال آن ارجمند
رسول خدا چون شنید این سخن دلش گشت زان اندوه بیت الحزن

روان شد سوی رزمگه دردناک بجایی که افتاده بد او بخاک
بیامد شتابان ببالای بر چو دیدش بدانحال خیرالبشر

بفرمود با دیده پر ز نم که تا بر زمین من نهادم قدم
نه استاده ام هیچ جا گیر تا برین که دشوارتر باشد از هر مکان

از این پس دگر دست بندد نماز چنان با دل پر ز سوز و گداز
پس آنگه بفرمود خیرالانام شهیدان آن رزمگه را تمام

همین جا بیارید بهر نماز که سالارشان هست آن سرفراز
تمام آن شهیدان نشستند گرد شنیدم که بودند هفتاد مرد

ز رزمگاه زان پس بیثرب چهار کز آن چار جان کرد بر وی نثار
یکی حمزه ابن جحش آن دگر پسر عمه بهترین بشر

سیوم مصعب آن شیر گرد فراز چهارم دلیری یل حجاز
دگر کشته بودند از انصار تن بکشتند قربان سالار دین

چو آن کشتگان را ازان رزمگاه ببردند نزد حبیب اله
نبی کرد از بهر هر یک نماز بهر یک همه خسرو سرفراز

دگر منع از غسل دادن نمود که آب و هم تیغ شان شسته بود
نمودند شان دفن بس همچنان قبا و تن و سر همه خونچکان

چنین است رسم سر غزوه در و گاه ماتم بود گاه سور
وزانپس حبیب جهان آفرین روان شد سوی شهر با اهل دین

رسیدی بهر جا که خیرالبشر دلیران آن ناحیت سر بسر
شدندی برش با درود و سلام بگفتندی ای شهد باطن کام

که از چشم زخم زمان در امان نگهدار دست کردگار جهان
جهان آفرین از هزاران سپاس که ذات شریف تو داشت پاس

اگر زان قوم یار در هم فدای تو یاران گر رفت کرم
چو باشی سلامت تو ای رب پاک ز غمهای دیگر ندارم باک

چه غم گر شود کشته از ما هزار اگر دو به جان بیعت شان نثار
پیاسخ نمودی شه انبیا بصد لطف در حق ایشان دعا

بدینگونه میرفت سالار دین روان در رکاب وی اهل دین
بهر خانه کانروز بودی عزا بگوشش رسیدی ز شیون صدا

بنزدیک دولتسرا چون رسید در خانه حمزه را بسته دید
نیامد صدایی ز آنجا بدر که او را نبد هیچکس نوحه گر

از آن حال گردید طبعش دژم بفرمود با دیده پر ز نم
که عم غریب مرا هیچکس نبد آنکه گرید بر او یکنفس

بگفت این و آمد بدولتسرا برفتند اصحاب هم جا بجا
ولی طبع اقدس چو مغموم بود ز بس حزن و اندوه خوابش ربود

شنیدم که اصحاب دین مبین ز همراهی سید المرسلین
سوی خانه خود چو رفتند باز با ایشان چنین گفت سعد معاذ

که هست از شما هر که صاحب عزا برای رضای رسول خدا
فرستد زنان را ز خون اشکبار سوی خانه حمزه نامدار

که اول بر آن صفدر ارجمند / بگریید از درد شیون کنند
ز دنبش بیامد بر جای خویش / برای عزای عزیزان خویش

نمودند اظهار دین مبین / بدانسان که فرمود آن مرد دین
چو گردید آواز شیون بلند / ز کاشانهٔ حمزهٔ ارجمند
درآمد ز خواب شرف انبیا / [illegible] کشته آن [illegible]
دعا کرد در حق [illegible] / که کرد بدان سوگواری قبول
نبرد احد شد درینجا تمام / کنون با شتر میگذاریم گام

ذکر ماتم شدن کفار از مراجعت خویش با شکست و اراده نمودن معاودت به جانب یثرب و سرزنش صفوان آن گروه [illegible]

چنین گفت او یکه اهل ستم / چو گشتند راهی سوی حرم
نمودند چندی من انتخاب / که کردار یا بود دور از صواب
کشیدیم خرجی فزون از توان / نمودیم سامان بسیار کران
فکندیم با دشمنان طرح جنگ / نکردیم در جنگ جستن درنگ
نبی را مورا نمودیم پست / بدادیم اعدا انجو در شکست
گرفتیم گرچه ز خصم انتقام / ولیکن نکردیم کارش تمام
چه شد گر فتادند بر دست کین / تنی چند از اعوان انصار دین
محمد که او قوم را پیشواست / ازین جنگ در قتل او مدعاست
هنوز است بر جا دل شاه کو / ز رنجی که بردیم بار چو او
[illegible] که خواهی اگر آن بها / بود از بن و ریشه کندن روا
زنی گر بشاخ و بر گلش تبر / نیاید بر از نخل خویش ار ثمر
نگو زارین نیست نیکو ازان / که بار دگر رست نخل چنان
به پیچیم رو را ز راه حجاز / ازینجا به یثرب بگردیم باز
بتازیم ناگاه بر اهل دین / که دیگر نیاییم وقت چنین
یکی آنکه بر شیر حق عدو / [illegible] نگردد [illegible]
[illegible] آنکه یاران ما هی چنین / دگر کی میسر شود بعد ازین
نمائیم کار محمد تمام / توانیم در [illegible] کردار گام
[illegible] برای کشتند از تیغ همه / ولی بیشتر از همه عکرمه
کسی زان برای بپیچیده سر / که [illegible] جان بهر در خطر
خردمند صفوان با هوش بود / بدینسان بپاسخ زبان بر گشود
که این رای سست و دور از خرد / ندامت سرانجام بار آورد
سر نخبه اگر راست گویم سخن / که بیگانه نیست در انجمن
بسنجید با خویشتن بی گزاف / که گشتید چون برو در مصاف
در اول به یکجمله اهل دین / همه پشت دادند بر دست کین
ولی با شما بخت گردید یار / که شد دره خالی ز مردان کار
گشادید از تیرباران کمین / فکندید آشوب بر اهل دین
دگرگونه شد گردش آسمان / گزینید میدان از آن پردلان
فشردید پا در صف کارزار / ز کوشش بجائی رساندید کار
که در دشت یکمرد از صد نماند / کسی جز علی با محمد نماند
ولی چون علی یکه بنشست پیش / [illegible] دشت میدان ز شمشیر خویش
شما جمله با او درآویخته / [illegible]
نمودید بسیار جهد و غلو / که شاید [illegible]

دلیر نزد او

ولیکن خبر دید کاری ز پیش ‌ کشیدند خسته عنان از خویش
کنون تا نشستن زند بر سبب ‌ گرو دشت و عاد شد تحسیر

علی را همان تیغ در بازو نشست ‌ مجال هم آوردی و کر است
گر آنکه اعوان انصار او ‌ که گردانده بودند از جنگ رو
ازان رفتن جمع دجل کشتاند ‌ همه از سر خویش برگشته اند
خبردار این گفتگو ها زبان ‌ که سودی ندارد بغیر از زیان

خبر یافتن سید المرسلین از اراده ای فاسد مشرکین و باز آمدن ایشان در تعاقب شدن با مسلمین و فرار نمودن کفار از قتال

زمین خبر شد بسالار دین ‌ که دارم ز اعدا خیال کمین
بفرمود تا پیش آید بلال ‌ خبر داشت از فکر اهل ضلال
پس بگفتن که در شهر و کو ‌ منادی کند با دلیران نکو
که افتاده اعدا بدین رهگذر ‌ که یکباره سودای شور و شر
بر شستن از ره با آهنگ رزم ‌ نمودند تا مگر عزم جزم
چنین هست احکام خدای جهان ‌ از آن پیش کان اهرمن سیرتان
رسانند خود را بجای جنگ ‌ سپه در پی آن نمودند تنگ
کنون من بحکم جهان آفرین ‌ بگفتم که بندید بر اسپ زین
شتابان کردند بسیج غزا ‌ بر آیند بر دشمنان خدا
ولی باید آن مدران مرد ‌ که بودند همراه روز نبرد
برآیند امروز هم بدر نیک ‌ از ایشان دگر کس نیاید بجنگ
چو گشتی روان حکم سالار دین ‌ شنیدند انصار و اعوان دین
ببستند بر کین اعدا کمر ‌ نمودند پس رخ بصحرا ز حجر
همان لحظه آن پاک دل مومنان ‌ تن پر ز زخم و دلی ناتوان
زنبر ببستند چون شیر نر ‌ ببسته میان از جراحت کمر
مهیا شده جمله بهر غزا ‌ رسیدند نزد رسول خدا
همه بر ایشان نمود آفرین ‌ که بعد از احد این چنین مرد دین
پس آنگاه شیر خدا را بخواند ‌ بدو داد رایت سپه بر نشاند
نشست از شرف خلق خوشدل بزین ‌ چو خورشید بر آسمان برین
بر آمد تا شد از در شهر ‌ بجنگ عدو با دل پر ز قهر
چو از شهر بگذشت در دو گام ‌ شد اندیشه خصم باطل تمام
پس آنگاه آمد سوی دشمنان ‌ که خیر البشر با سپاه گران
بر آمد با آهنگ جنگ شما ‌ چو آگاه شد از درنگ شما
دلیران که هستند همراه او ‌ بکردار شیران آشفته خو
بخون تشنه استند چون شیر تمام ‌ بجنگ اجل داده جان را زمام
چو سیلاب در می نوردد براه ‌ اگر در برآیند فردا پگاه
شنید این خبر حال علما چنان ‌ گرفتی ز تن مکسینه رخت جان
دل از بیم در بر بنوعی طپید ‌ که آواز آن تا به بطحا رسید
هراسیمه گشتند با مرد و مرد ‌ دو تا تا شده خشک رخساره زرد
چنین گفت صفوان ابن انجمن ‌ که معلوم شد صدق گفتار من
کنون تا نمانیم اینجا بخود در شکست ‌ بجز بازگشتن دگر رای نیست
که از ماندن ما درین سیر زمن ‌ محمد نشسته بر عزم کین
چو تا روی آرم سوی حرم ‌ نیاید بدنبال ما یک قدم
دگر از پی چیست ما را درنگ ‌ که بر ما آیند افتاد جنگ

همان به که اکنون به بطحی روم / چنین بر تو وعده کو بس کنیم
نگفتند ... و بسته بار / نمودند اسپان همه راهوار

گرفتند راه وطن با حبیب / پشیمان ز بیهوده گفتار خویش
پس آگاهی آمد به یثرب زمین / که آوازه موکب پاک دین

بلطف ظفر بخش یزدان پاک / دل دشمنان شد ز بس خوف چاک
چو رستی بگشتند دور از قرار / جهان لحظه از غم بسته بار

به پیش و کم خود بپرداختند / برفتن سر از پای نشناختند
رسول خدا آن جهان پادشاه / بدین مژده کردند شکر اله

وزانجا سوی شهر گشتند باز / بیاسود خوش خوش دل و سرفراز
بده ساقی آن ماه کامل عیار / بده ساغری زان می خوشگوار

که شیرین کنم کام جان را ازان / سوم در حکایات عذب البیان

ذکر وقایع سال چهارم از هجرت سال چهارم از هجرت مقدس و بیان لشکرکشی بنی اسد و ظفر یافتن اصحاب ابی سلمه بر مشرکین

سرایم برت آنچه خرج کبود / بسال چهارم ز هجرت نمود
روات آگهند از وی اکنون چنین / گروهی حبیب جهان آفرین

نشسته بدولت در ایوان خویش / شده جمع اصحاب برگرد و پیش
که تا که رسانند کار آگهان / بسمع همایون اقدس چنان

گزارنده پیر در رزم / بزرگان قوم و برادر هم
یکی سلمه و دیگر طلیحه بنام / بسی خورده آب ستم بی لجام

باغوای شیطان ببستند پشت / هم از شدت کفر و از خوی زشت
خیال بد اندیشی کرده اند / فراهم یکی لشکر آورده اند

که تازند بر شهر ناگهان / برآرند نامی میان جهان
رسول خدا چون شنید این خبر / بفرمود بندند مردان کمر

ز اصحاب بوسلمه را پیش خواند / بسی گوهر لطف بر وی فشاند
دگر با نصد از کار دیده یلان / بدو داد و گفتش که با همرهان

برو تا بآن مسکن و سرزمین / که دارند جا بدسگالان دین
ولی ز نظرها نهان چون جنان / کز آگه نگردند آن کمرهان

برآن قوم مغرور ناگه بتاز / ز هم جمع شان را پراکنده ساز
نکوشی مگر دست شان را بلند / کشد آنکه با نیروستن پیند

ز مال آنچه یابی غنیمت بگیر / برآور دمار از صغیر و کبیر
سخن چون ادا کرد سالار دین / ابوسلمه بوسید روی زمین

مرخص شد از خدمت آنجناب / برون رفت و آورد پا در رکاب
یکی رهبر گزیده نخست / که بر روی بی راه راه درست

روان گشت پس با رفیقان چو باد / بدانسان که گفتش نبی و نهاد
نگردند آگاه تا دشمنان / بشب رفتی و روز گشتی نهان

بدین آگهی راه را میبرید / که تا بر سر خصم ناگه رسید
شدند آن زمان آگه آن غافلان / برخاست گرد از ره پردلان

رسیدند مردان چو فوج پلنگ / همه نیزه و تیغ و خنجر بچنگ
بیکبار آشوب برانگیخته / بر آن قوم از چار سو ریخته

برآمد وه و گیر از اهل دین / در افتاد آشوب در مشرکین
ز بس دست و پا گم شد از هول جان / ثباتش قدم رفت و از کف عنان

نمودند کوتاه دست از ستیز / قدم تیز کردند بهر گریز
دلیران از عقب تاخته / بسی را بکشتند و انداخته

گروهی دگر را ببستند دست / بخاک مذلت فکندند پست
بفرمود تا [illegible] مال و متاع / [illegible] انجام جنگ و نزاع
از آن پس که گشتند فارغ ز کار / بفرمود تا آید پروردگار
گرفتند [illegible] غنیمت [illegible] / برفتند شادان بنزد نبی
از آن فتح سلطان و سالار دین / برایشان [illegible] از کرم آفرین
غنیمت [illegible] بخشش کرد / برآورد از اندیشه خصم گرد
چو میدان ستان گفته شد سربسر / بروم بر سر دستان دگر
ز [illegible] بلال بن [illegible] / فکنده ندا از ره فتح خویش
ز [illegible] نزد پاک [illegible] / از آن مژده با [illegible] و سرور

ذکر حمله ابوسفیان خالد در دستان [illegible]
نفر از قوم خود بخدمت [illegible]

بشهر از پی هنیت آمدند / بصحن حرم حمله یکجا شدند
از آن تیره بختان که [illegible] نظام / یکی سفله سفیان خالد بنام
[illegible] حیله [illegible] گروهی / بزرگ کرده [illegible] بلای
شنیدند که در عرصه کارزار / چو شد گرم هنگامه گیر و دار
در آن روز طلحه صاحب علم / بتیغ علی رفت صاحب عدم
ز اولاد او هم دو پور جوان / به پیکار عاصم سپردند جان
کنون [illegible] در آن مرد [illegible] کام / که در [illegible] کرد سلافه نام
ز درد جگر گوشها بیقرار / قسم خورد با دیده اشکبار
که در کاسه فرق [illegible] / بنوشد [illegible] آرام [illegible] خواب
کسی کو بداد سر آن عدو / [illegible] کانی صد [illegible]
چو سفیان خالد شنید این نوید / ز فرط طمع در [illegible]
در اندیشه تا [illegible] او / بیارد سر عاصم [illegible]
بدین گونه تدبیر آنکار کرد / که بکر [illegible] از قوم خود [illegible]
بایشان چنین گفت آن [illegible] / که از [illegible] سوی [illegible]
[illegible] چون شهر مدینه رسید / ز ره سوی [illegible]
بگوئید با او [illegible] سخن / هم از دین [illegible]
گسستیم [illegible] از آیین خویش / گرفتیم دین نبی [illegible]
دل از مهر اصنام برداشتیم / سر از طاعت حق برافراشتیم
فرستاد سالار ما را کنون / که تا [illegible]
بدست رسول خدا بگرویم / [illegible]
کنون از تو خواهیم ای [illegible] / که ما را [illegible]
چو او [illegible] شما [illegible] شود / بماندیم نزد محمد برد
هر قبیله [illegible] تمام / رسانید از [illegible] درود و سلام
بگوئیدش ای سرور انبیا / نماینده ره بسوی خدا
[illegible] دین پاک [illegible] / که هست رسول خدا [illegible]
نمودیم دین ترا اختیار / [illegible]
فرستاد ما را کنون پیش تو / [illegible] بنده [illegible]
خردمند سفیان که سالار ماست / بدین [illegible]
که تو مقتدای جهان / نمائیم اسلام خود [illegible]
طلب کرد دیگر ز روی یقین / [illegible] چند دانای احکام دین
[illegible] تا ما را تمام / ز فرض و سنن [illegible] حلال و حرام
بگیریم تعلیم ز احکام دین / نباشیم [illegible]

محمد بان گفتگو در زمان | تا بد نبی چند همراه تان | در آیند هم بگویید دین | ای خاتم و فصل مرسلین

چو عاصم درین کار کرد شد | که مارا بسوی تو شد رهنما | ز لطفت چنین هست امیدوار | ... ز همراه ما

ز جهد یکه دارد محمد مدین | نماید رسول ... | چو همراه شد عاصم نامدار | ... بگیرد ...

بهمراهی آن ... با مجو | سوی کشور خویش آرد بدر | چو نزدیک گردید با همسفر | ... بیامد ...

دگر با بد ایم تا چون کنیم | بر ایشان ... | بگفتا ازین پس بگردون هر دو | ... نهفتن ... کسان

چو در شهر از ره نهادند پای | در ایوان عاصم گرفتند جای | بر فتند با او بنزد نبی | ... بد دل ...

نمودند اسلام خویش آشکار | رسانند پیغام آن ... | رسول خدا ... | بر ایشان نگنجد ز ظل کرم

نمودند آن ... رسول | شد از پیشگاه رسالت قبول | نبی داد همراه شان ... سوار | از آنها یکی عاصم نامدار

چو شد حاصل آن ناکسان را مراد | نهادند در سوی مطلب ...

چو گشتند نزدیک ... | ... سگالان یکی ...

بسفیان خالد رساندند خبر | که با عاصم از اهل دین ...

نمود است همره با مصطفا | بنزدیکی ... رسانیدیم ما

رسیدن عاصم با رفیقان خویش بجایی ...
خالد و آشکار نمودن آن ملعون حیله خویش را
با اهل دین و مشاجره عاصم با آن لعین

بکن آنچه خواهی بایشان کنون | که کام تو حاصل شد ای ذوفنون | چو بشنید سفیان خالد لئید | ... سر خود ...

طلب کرد از قوم خود در زمان | دو صد مرد جنگ آور و پهلوان | بایشان چنین گفت ... | که پوشید خفتان ...

مسلح نشینید بر پشت زین | که جنگست با اصحاب دین | ... خود ... با همرهان | روان شد به پیکار آن ...

چنین گفت ... | مهیا به هر جنگ ... | رسیدند نزدیک ... | ... دیدند ...

بمکر ... باشند | برای شهادت مهیا شدند | قضا را در آن ... | یکی کوه ...

دلیران انبوهی آن گروه | کشیدند خود را رسیدن بکوه | ... | نمودند آن ...

در اول ... صلح کردند باز | بگفتند از روی ... | که ... مردان با نام و ننگ | ... خویشتن کار

منازید بر زور بازوی خویش | بسنجید سنگ ... خویش | ... ازین کوه هم ... | که دارد شما را ز ما در امان

خود ار کوه با آنکه کوه قاف | چه آید ز دست شما در مصاف | شما را اگر ... | ولی آنکه آخر همین ...

اگر چند با ... دستگاه | بچشم خرد کرد باید نگاه | که ده تن کجا و دو صد تن کجا | کجا ...

جهان به ابر خویش خم آورد | ز هر جان خود را نهاد و خرم
بدو گوهر جان گرامی سپی | نیامد عوض در جهان بس کسی
چو شیشه تا چشم آن سره رای | بدینسان بحثهای عبرت فزای
[illegible] | چه گویی بدینسان [illegible]
[illegible] | نیامد بر آن شرم آن [illegible]
[illegible] | بلا به کرد [illegible] خواهم
[illegible] | که جاوید روح [illegible] سراست
[illegible] | ز نهار خود کرد [illegible] فراز
[illegible] | نخواهم را عدالدین زنهار
[illegible] | از آن پاکان [illegible]
[illegible] | ز انشه نهار در قبضه کرد

گشاد [illegible] بیامد [illegible] | نهان [illegible]
[illegible] گفت [illegible] | بیامد دو باره [illegible]
ز آشفت [illegible] چنین [illegible] | [illegible]
نخست آنکه [illegible] | که مار [illegible]
تو مبند آشتی گر ز مردی نصیب | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] کشته [illegible] | که جایم بود در بهشت برین
بد آن ای [illegible] | اگر [illegible]
بگفت این چو [illegible] | [illegible] شکست
خدنگی بکردار [illegible] | چو آن تشنه [illegible]
چو آن تیر افکند [illegible] | برآمد بجان [illegible]

نعاره عاصم با ابی صلال [illegible]
شهادت در سر خویش [illegible]

که آورد [illegible] | در آورد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چنین بود [illegible] شکست
[illegible] | دگر بر نیامد [illegible]
[illegible] | ز خم [illegible] نوک سنان

زبس زخم شد پیکرش لخت لخت | چنان کز دم تیشه شاخ درخت | چو بشنفت [illegible] که آن نامور | زسوگند سلطان [illegible]

چو احوال [illegible] بدانگونه دید | [illegible] | سر خود بسوی فلک کرد و گفت | که ای واقف آشکار و نهفت

[illegible] از جای خویش | نگهدار [illegible] خویش | [illegible] کنون زین رجا | که چون خصم [illegible]

سرم را نگهدار از دست کیش | [illegible] این سر خویش | [illegible] جان آفرین | [illegible] از پشت زین

چو بشتافت سوی باغ جنان | [illegible] ز نامحرمان

ذکر مقاتله رفقای عاصم [illegible]

از آنجمله شش تن بشمشیر تیز | فکندند در دشمنان [illegible]

بسی سر ربودند از تن جدا | برفتند خود هم ز سر کرده پا | [illegible] ده سوار | [illegible] در کارزار

بزنهار با چار راضی شدند | گرفتند مال و [illegible] | [illegible] ازکوه چون باد | ز عهد [illegible] کفار

ولی آن سه [illegible] | که کردند [illegible] خویش و | [illegible] | [illegible]

چو آن تنگ بختان [illegible] | رسیدند [illegible] | [illegible] | گرفتند [illegible]

یکی زان دلیران [illegible] | بدانگونه چون [illegible] | [illegible] | [illegible]

دو مرد دگر را [illegible] | که گیرند [illegible] | [illegible] | یکی [illegible]

رسیدند کفار چون [illegible] | فکندند [illegible] | [illegible] | [illegible]

سوی عاصم آنگه شدند [illegible] | که سازند [illegible]

اراده نمودن مشرکین بریدن سر عاصم [illegible]

[illegible] | [illegible]

زمکر [illegible] | میان [illegible]

ولی [illegible] | چنان [illegible] | که گرد [illegible] | [illegible]

چو کردند قصد سرش مشرکین | [illegible] | [illegible] | که [illegible]

کشیدند صف [illegible] | بدانگه [illegible] | [illegible] | [illegible]

ز زخم سهام و [illegible] | چنان [illegible] | [illegible] | چه جای [illegible]

رسیدند [illegible] | [illegible] | بدو [illegible] | که [illegible]

بگفتند آخر [illegible] | [illegible] | چرا کار [illegible] | همان [illegible]

بگیرم چندان شکیب و قرار
که شب فکند پرده بر روی کار
نگه ریخود دران تیره شب
کنیم از طفیل نبی [illegible]
کنون گوش کن قدرت کردگار
که چون دیدند شان [illegible]
که بیش از گروه اندر دشت
از آن کوه دیدند آب گشت
من خاتم زر که در بود
همه روش بفرمان [illegible]
که شد آشفته و منفعل
از آن دوده گشتند بر دو دل
رسیدند ره حرم پیش پیش
برفتند و بردند همراه خویش
نگرستند وارد بیت الحرام
فکندند آوازه انتقام
نمودند تحسین فراوان ز شما
بداد دید مکحول فرد کار
شما اندرین بزم اندر نشان
که کرده در خون شان غسل شما
نشسته بس دل [illegible]
که تا کی شب تیره گردد سفید
حسین گفت از روی حکم رب
بدانکه که نزدیک گردد شب
بیکدم جهان روی صحرا گرفت
که دریا از و ماند اندر شگفت
چو دیدند آن قدرت کبریا
فشردند دندان کین
سوی نینوا رفته از رزمگاه
نهادند دست حایت [illegible]
همان منبر آن که بودند
حبیب چو امروز دید دلیر
از آن مرده گشته خوشدل بیش
ستم دید قتل دگر هر خویش
الهی ماند آن کینه از محبت
که بر ضد شیر دو حضرت مخفیست

آوردن سفیان بن عیینه حبیب را به بیت الحرام

و فرود آوردن به بیت قریش و بدار کشیدن او را

که خواهند فرزند سلاح دهان
لیمان نمودند فکر دگر
فروشند باشند همان فرو کار
توقف نمودند ز ان انتقام
دو دار استاده رسم عجم
که بینند تا مرگ خود آشکار
هزینه دیدند آن هر دو تن را
ولی بود آن ماه ماه حرم
گشودند دو کان بر جان کین
نمودند پس در برون حرم
نهاده بکردن کی پالهنگ
نمودند استاده در پای دار
که بخشند از حکم ایشان عنان
پس آنگاه از روی طیش و هوس
ببردن لحو زدین نبی
بیا باز در دین با خویش
پس از زد از شمشیر زر طرح را
حبیب او در تخند بر و گفت
ندانند چون بس جوزمین
گران در دم از نیم جان
بسوی آن بیند اعضای من
در این هم نباید کزر حرص
نمودند در ششن و کشتن
در آن دم چنین گفت مرد دین
دو هند آن لقدر دو رکعت امان
شنیدم که آن مشرکان جهول
بگفتند اول چنین با حبیب
بر این بیش زین نیش [illegible]
که جان شما با خرد با دست
و صد لعن لات عزا گمند
نمردم سر موی ز دین خویش
الهی مدار ان لطف این
نمودند آن التماس قبول
خواهی اگر جان نمی بری
از بها ست هر تو را
اگر ز آئین من
ز نقش چون پر برین
نشینند کفار چون [illegible]
[illegible] مروت نبود [illegible]

اگر داد او دل در گفت کار
پس آنکه برآورد دست نیاز
به قوم بد بخت نفرین نمود
اثر در بروی عاشق گشود

ازان بد کنش مردم با نگار
که بود بد آن روز دریا بدار
ز تاثیر نفرین آن سینه چاک
همانسال رفتند در زیر خاک

چو پرداخت از نماز دوگانه
بدارش کشیدند اهل جفا
دگر باره گفتند با او چنین
که اکنون وداعی بمرد دین

که باشی تو در خانه عشرت گذار
کجا تو باشد محمد بدار
بپاسخ چنین گفت آن پاکزاد
که هرکو بدرد هان جان کی باد

فدای محمد چو من صد هزار
مر او را بپای ز نیش خار
وزانپس سوی آسمان کرد سر
چنین گفت کای داور دادگر

درین آخر عمر پایان زیست
ز نخلی انبوه یکیدوست نیست
که نزد حبیبت سلامم برد
نیازم رساند پیامم برد

رسانی تو یارب سلامم باو
که دیگر ندارم جز این آرزو
چو کرد این سخن را تمام آن بزرگ
درآمد شقی یکی از گرگ

یکی نیزه بر سینه اش زد چنانک
که از پشت او جست بیرون سنان
بنام خدای حمید مجید
زبانرا بگردانده و در کشید

وزانپس بمردند اهل ضلال
بدانگونه بازید هم قتل و قال
شنیدند ازو قوم عنید
جواب آنچنان کز حبیب شهید

چنان بر سر دار بگذاشتند
وز انکار این عار برداشتند
که شهرت کند این خبر در جهان
بگیرند عبرت ازان دیگران

دگر کم کسی مایل دین شود
وزان کار ملت ز رونق فتد

نمودند جمعی بران باستان
سوی خانه رفتند پس مشرکان

کنون گوش کن با رسول خدا
چنان گشت آگه از آن ماجرا

سلام [illegible] رسانیدن روح الامین بحضرت سید المرسلین از احوال اصحاب [illegible]

چنین گفت روزی که آن شاه دین
به مسجد شرف بخشش با مومنین
که ظاهر برو گشت آثار وحی
برافروخت رویش ز انوار وحی

درآمد حبیب خدای جهان
برآورد این حرف را بر زبان
که با داور المؤمنین مهتدی
سلام من و رحمت ایزدی

باصحاب ره او آنکه حبیب
که آن مومن پاک نجیب حبیب
همی بیندم ستم پیشه کان قریش
بدارش کشیدند از قهر و طیش

بوقت شهادت ز روی یقین
سلامم رسانید آن پاکدین
بجای آورد روح الامین آن سلام
بفرمان یزدان در آن چون پیام

نمودند اصحاب رحمت باو
گر آنجا کجا آن رفت با آبرو

کنون گوش کن قصه انتقام
که آید [illegible] گشت آنجا تمام

فرستادن سید انبیا عبد الله بن انیس را برای کشیدن انتقام از ابن سفیان هذلی

حکایت چنین کرد راوی ازو
که سفیان خالد چو کرد آن دغا

دلش گشت خایف ز خیر الانام
که تا گیرد از وی جهان انتقام
پس از فکر و اندیشه داد انتظام
که بردارد آن پرده از روی کار

سپاهی فراهم کند رزمگاه
بجنگ پیمبر رود با سپاه
در آنکار چون عزم را جزم کرد
نشد در سر انجام کار نبرد

بر لیث

سر کیسه‌ای درم کرد وا
ز ترتیب لشکر نمود ابتدا

طلبکرد مردان ز دیگر روز
سپهسالار لشکر نبی ز غزو

از آن سو حبیب آگه و دود
کز انجام آگه ز آغاز بود

طلبکرد اصحاب مردی تمام
که عبدالله او را پدر کرده نام

دلیر و زبان‌دار و هوشیار
ندیم سخن‌سنج و دانای کار

بدو گفت کای هر دلی پیر
برو جوی خاصم ز سفیان بگیر

بپاسخ چنین گفت آن نامدار
که ای در جهان حجت کردگار

بحکمت همین هم بره با هنر
سرش آورم یا سر خود دهم

[illegible] سیمای او
ز دیدار شوم و ز بالای او

نشانی بده تا شناسم به آن
پس آنگاه بگذارم از روی نشان

نبی خدا کرد ارشاد او
نشان‌ها دو سیمای آن کینه‌جو

وز اینش چنین گفت با دین نبی
که با آن نشانی تو چون بنگری

برای زبان کان فره بنهاد
دگر آمدت هم ز شیطان به یاد

چو کرد آن نشان‌ها همه بر بیان
چنین گفت عبدالله کاردان

ز بی شرف و فضل بنیاد
اجازت دهی از کرم کرد یاد

بهنگام برخوردن آن [illegible]
بگویم سخن آنچه باشد بکار

شود تا دلش خوش ز رزم و طمع شاد
کند بر من آن حرف حسن اعتماد

رسول خدا داد اجازت بدو
بگفت آنچه دانی مناسب بگو

رشید عبدالله ارشاد یافت
زمین بوسه داد و بمطلب شتافت

پس از چند روزی بجایی رسید
در اثنای ره آن شقی را بدید

[illegible] ز مردان
رسید او بدان شاه [illegible]

چو دیدش بدل رعب آمد پدید
همان لحظه شیطان به پیشش رسید

چو بشنید خرم شد و شادکام
به پیش آمد و کرد بروی سلام

بدو گفت سفیان بگو کیستی
که از آشنایان ما نیستی

بپاسخ چنین گفت آن نامدار
منم از خزاعه یکی مرد کار

شب و روز در جوی ام رزم و ستیز
بخون تشنه دایم چو شمشیر تیز

بود هم‌نبرد ار که پیلتن
نماید کم از پشه در چشم من

منم [illegible] این رزم
درخت گل افشان [illegible]

[illegible] ز جان چاکر و بنده‌ام
دل از کین سلام کند آمدم

شنیدم که داری تو با نامور
هوای نبرد محمد به سر

رسانیدم از شوق خود را ز سر
که بی مرد با تیغم از جان جگر

روم در رکابت در این رزمگاه
کنم بر عدو روز روشن سیاه

چو بشنید سفیان از او این مقال
دلش گشت چون باد شمال

بگفتش که خوش آمدی مرحبا
خوشت آید نیز از نسیم صبا

از آن سان خوش شد از این گفتگو
که داری به جنگ محمد غلو

بگفت این و بردش به همراه خویش
برو دمبدم لطف می‌کرد بیش

[illegible] او هم‌حرف
برآورد هر آنچه بودش بظرف

ز نقل و حکایات از شهر و بزم
ز ترتیب بزم و ز آداب رزم

چو افسون برخواند و هوشش ربود
بکردار جادو تنش خام بود

چنان گشت سفیان برو شیفته
ز شیرین زبانش بفریفته

که میخواست یکدم ز خویشش جدا
نشد دور بدانست که آن بی‌وفا

چنین بود با او جلیس و ندیم
که بگذشت از شب فزون‌تر ز نیم

چو شد وقت آرام و هنگام خواب
سرش کرد بالین [illegible] خواب

سوی بستر خویش شد میزبان
بفرمود تا ازپی میهمان

بزد یکی او فکنده بجا
بگفتند پس با سپاهان خسان
بحکم خرد هر طرف بنگرید
بنام خدای جهان آفرین
بیامد ببالین آن چند در
بریده سرش را ز جا بر گرفت
نهاده بهم کرد و دیگر بجا
بدینگونه تا بود شب برگذشت
رسانید خود را بآن غار زود
تو اکنون در غار را او کند آس
بجستند از خواب یاور
بریده سر و رز شاخ
فکندند عماها را از کلاه
چو از ماتم و نوحه پرداختند
کند شد هر کذر چون منا
رسیدند تا غار گم گشته راه
تهیدست تا کام زنشسته باز
بشب تا از الغار بیرون نهاد
بدینگونه از راه رامبر برد
چو افتاد چشمش بخیر الانام
چو سر آن حبیب خدا دید باز
ز امین ببندد کین

که آن قصاد بشت حکم قضا
که کیفی تقالب بدار بجان
همه خانه بر کام جاروب بد

چو سفیان خالد بسر غنود
در آن وقت عبدالله بیناب
بدانست کان خواهش یزدیست

بریدن عبدالله سادات هند سر سفیان را چون گوسفند و روان شدن بخدمت سید ابرار و سلامت رسیدن تا بید ...

دم صبح در پای کوهی رسید
که از قوم سفیان در آمد بدشت
بر احوال سفیان دو کو دار
بدیدند او را تهی از رهبر
تن افتاده چون خاک کنده
گریبان سراسر نمودند چاک
بدنبال قاتل برون تاختند
رسیدند چون آب بر کسار
که شد پرده عنکبوتی بغار
شده کوته اندیشهای ور از
روانشد بسوی مدینه چو باد
بتاسید حق تا به یثرب رسید
ادا کرد اول درود و سلام
چنان دید غلطیده در خون غلام

یکی غار دیدند در کوهسار
همانده بحکم خدای مجید
چنین گفت و یکه خون صبح دم
سوی خانه خوابگاه شتافتند
چو دیدند او را چنین مستمند
همه بخشید از غم بیشمار
بکردار مور و ملخ انبوه
بسی جست در است بشتافتند
حق حاصل نشد هیچ از آن جستجو
ولی آنکه عبدالله آمد از
گرفته بکف آن سر خون چکان
بیامد بدرگاه عرش شرف
بیفکند پیش پای نبی
نخست از پی شکر آن انعام

همانده ز خود خواب گیتی ربود
نشد واندکی چشم بر روی او
بر بیرامکافات آن خورد بیت
ز جا جست بر داشت شمشیر کین
چو پیش از تن او برید سر
برآمد ز خانه ره خود گرفت
روا نشد قدم بر قدم با صبب
بر نگ در کار قرآن
در غار را عنکبوتی تنید
شه خاور از باختر زد علم
پدر با کخون غرقه اش یافتند
یکبارگی کرد شیون بلند
بسر خاک و خون جگر بر کنار
نهادند سر در بیابان کوه
بجستند بسیار کم یافتند
سوی خانه ناچار کردند رو
نیامد برون روز از کنج غار
بشب کرد رفتن روان شتیبان
گرفته سر آن لعین بر کف
سر طالع اندیشه آن شقی
ز بالا گشته بر موی خیر الانام
نمود آفرین جهان آفرین

ز جمله اصحاب خیر البشر
بیا ساقی اکنون ده یکدو جام
بده آن قدر می که لب تر کنم
چنین گفت دانای ایشان ...
بارشاد مشغول خیر البشر
ز کی بنی عامر و نامدار
جواب سلامش نبی باز داد
رسولا توئی پیشک و دین
ولیکن بدار رحم بر ...
نباشد امیدم کنون ز ...
نویسد یکی نامه هم از کرم
مبادا کزین بشکند انجمن
چنان دان که مهتران انجمن
سن از جان نرانند دو جام
... از قوم کسی را مجال
دبیر سخن سنج را پیش خواند
سر نامه نام جهان آفرین
پس آنگه ملک را دگر ... نام
... زمین در زمان
چو شد ... بر ...
ز ... انتظار جواب
... نامه در زمان

ذکر آمدن نوری عامری بخدمت سید بطحی و التماس نمودن جمعی اصحاب دین برای ارشاد قوم خویش و فرستادن سید المرسلین [illegible] را

که روزی حبیب خدای جهان — نشسته بد و دولت در ابرآن
که ناگاه مردی درآمد ز در — نمایان ز سیمای وی احتشام
میان عرب صاحب اعتبار — بیامد به نزدیک خیر الانام
ز اول بسلام آواز داد — پاسخ چنین گفت آن نامدار
پیمبر است دین تو از نقص و عیب — مرا نیست انکار در دین تو
که دل در آرامد بقوم مرا — پس آنگاه خودم مسلمان شوم
که کردند از لطف عرض قبول — بارشاد آن قوم همراه من
که کردند قوم از آن محترم — پیمبر چنین داد پاسخ باو
رسد چشم زخمی با صحاب من — ور آیدم چنین گفت کاهو شدند
برادر پسر هست فرزند من — که او شد بیار ز گفته این پدر
نباشد از سیره طبعت ورم — که اصحاب تو در پناه منند
که آرد بدل [illegible] جهان — چو بشنید از وسرور انبیا
زارشاد حکمت نبی در فشان — بفرمود تا نامه چون بهشت
نگارنده آسمان و زمین — وز آن پس ز مضمون [illegible]
دلیری ز اصحاب پیغمبر بنام — بدو نامه پیغمبر و [illegible]
شد آن سوی با نور ایزدی ره آن — شب و روز چون صبا [illegible]
بدین گونه ارشاد تقاضا نمود — که نامه نویسد [illegible] همرهان
وز ایشان گند آنچه باشد صواب — یکی نامه هم بر برای [illegible]
بخدام نامی سلامی بیان — رود نامه [illegible] خدام پاک عقاد

نمودند تحسین آن نامور
که شد [illegible] بسفیان تمام
یکی داستانی که [illegible]
شده جمع اصحاب دین [illegible]
راهان بعلی برای [illegible]
زروی ادب کرد [illegible] سلام
که ای [illegible] جهان [illegible]
خلیفه [illegible] شریعت آیین تو
بهشت است [illegible] علما [illegible]
نماید ز اصحاب خود چند تن
گرو در جهل دارند قوم غلو
که اینجا گرامیست سپهر بلند
نه از حکم او قوم پیچند سر
گرامیتر از چشم و جان منند
بدینسان سخن گفتن [illegible]
بسوی [illegible] کان [illegible]
شد آن نامه [illegible]
به همراه او داد هفتاد مرد
چنین تا [illegible]
توقف کند خویش با همرهان
درشتی و نرمی هم [illegible]
در آن [illegible]

چو آمد بنزدیک حجی دژبان — ز سالار پرسید و از وی نشان
بگفتند سالار عامر بنام — فلان جای در ره فرود و مقام
فرستاده آمد بنزدیک او — که بر دشمن کند جان بیک
چو دیدش نمود از ره احترام — که آمد نشیبات با خرد باد جفت
یکی نامه سرور اسیا ببست — نبسته کمر را بدین راه حسب
ازو عامر آن نامه را بستاند — بگرد ار آتش ز جا رد امید
ز فرط حمیت رخش گشت زرد — نمود ندآن با کدن نهفته را
ز قهرش چو بر دخت آن جنگجو — ور ایشان در آن لکار زهد داد حست
بپاسخ بگفتا آن بخرد او — گشتند بهم خجلت زکار تو
نیامد برار ز عم خود حجاب — فرستاده گشتن چه در کار تو
نبایست تکلیف کردن قبول — که تحمل امید تنها بد سار
از آنرو که عم تو سالار ماست — نه بر مد عا پاسخ ار اشفته
چه کرد او از آن قوم قطع رجا — که بودند تر و تاک آن بخرد
اجابت نمودند که اجند — گروهی بانبوه کرد آمدند
چو گشتند جمع آن پراکنده گان — قویشد دل عامر تیره جان
بزین بر نشست و علم برفراخت — که بگرفت شان دشمن اندر نشیب
نماند از زبان جای فکر و گره — کشیدند شمشیرها از غلاف
برآورده دست عامر سپهر — که سازیم جان را براهت نثار
ولی هیچکس منت از ما سلام — که ما را ز اعدا چه باشد بسی
تو از فضل و احسان خود ای ودود — نهادند پا پیش هر تیز
نه زانبوهی خصم مگر بخشیده — بهشتند جان نهفته جای
بشمشیر و خنجر بگرز و سنان — که شد دست دیر باخون سپهر

فرستادن منذر خوام نزد عامر سرگروه بنی عامر و خبر شهادت رسیدن از شعاد تا فر

بآیین سلام و درودی تمام — چو آن نامه را آورد و گفت
که فرمان بر دو عالم روانست — دوم نامه با مهر و خاتم نشست
سر نامه بگشود و مضمون بخواند — چو در نامه تکلیف اسلام دید
اشارت بقتل فرستاده کرد — ستاندم بقهر بود آن پلید
کمر بست بر جنگ یاران او — طلبکار دین پیغام خود را نخست
که ای بیخرد سر کش بی‌خبر — نبود آنچه کردی سزاوار تو
که کردی تو قصد رسول از چکار — اگر بر تو اسلام دشوار بود
برای چه بایست کشتن رسول — کنون از حشم مدد از یار
با وجنگ جستن ز شیر اجاست — بگفتند این حرف بر خواسته
سوی بر آن کرد پس التجا — طلبکار از آن قبایل مدد

رفتن عامر لعین بر اهل دین و شهادت یافتن مومنین

بناگاه بر اهل اسلام تاخت — شدند آمدم آگاه مومنان
بخروست وی با تیغ و سپر — یلان کشته آماده بهر مصاف
بگفتند ای خالق ماه و مهر — خوشا حال ما ناتوانان زار
رسان بخدام حسین الانام — نماید بیان پیش و پس
رسانیم زما سلام و درود — بگفتند این حرف با تیغ تیز
نه پیدا بان آبرو بخشید — بمیدان مردی فشردند پای
زرو وجود کردند با دشمنان — فگندند ز اعدا بخاک افتد

نهادند چون زدر در باید بن
چنین گفت او یکر ز آن تن
بصحرا شتر با نخود و اشکار
برای چرانیدن از همرهان
یکی از عمر امیه بنام
بدیدند از دور آنهر دو مرد
چو دیدند آن و حشت و خاک و گرد
برو از ظلمت آن غبار
فتاده یکی دلان خاک پا چاک
... چنین گفت عمر آن زمان
چنین گفت حارث با عمر او
که افتاده عرقه بکوه با ... ان
زرفتن بود مدعا کر خبر
بگفتا بر آن تیغ کین زر
رسیدند چون در صف کارزار
چو دیدند آن حال شمنان
چو دیدند بر خاک آن جنگ و جو
نشستند و بردند چون ...
... آن کافر ...
طفیش برو ابن عبد مناف
چو بشنید بارا زدین بود
تمام بیان د سالار دین

واقف گردیدن عمر امیه و حارث صمد از
اهل دین در رفاقت نمودن حارث در شهادت
با موسنین و ادا نمودن عمر امیه

ددم حارث صمد مردی تمام
بلشکر که خویش بپیوند کرد
بکشتند از آن کافر اندیشه ناک
غلبواح و کرکس هزار از آن
شده از غوانی زخون روی
که باید کنون شد به بر آن
که این کشته کوه هست دور از جوار
بر آریم با خویش از میان
خدا میرساند ز ما ...
به پیکار اعدا ز دین شد روان
بر افراخت شمشیر آن تاجدار
گرفتند شیران چار سو میان
سوی عمر کردند کفار رو

رصحرا در آندم رسیدند باز
زروی زمین تا سپهر کبود
در آن سرزمین بود کوهی بلند
چو کردند بر آن کوه نظر
چو دیدند زانگونه حال ...
رسانیدند انجیر ...
نباشد بیکی فاقت بروا
دگر چون دشمن گریزان شوم
بکو ... بود بهر ... اشرف
شد همرهش عمر با چار ...
برآورد تیغ شهادت آن ...
بنوک سنان و دم تیغ تیز
بریدند او ... چو مرد قتال

... امیه از جنگ کفار ...
شدن ... در عرش ... از
... عمر امیه ... وقعه ...

بکرد از کل صبا بر رسید
دگر یک باره ... اید ...

بدو دید ... قبول
بگوم سخن را به صد ... رنگ

نهادند با به سپهر برین
که اهل ملت رسیدند ...
فرستاده بودند از ... گاه
دو کس داده بودند ...
که بودند با هم بیابان زمین
غبار ... چون تیره دود
بنظاره بر قلعه ... شدند
همه نیزه و دیدند تیغ و سپر
جهان گشت در چشم ... سیاه
که انصار دین ... سپر
نه ... رسیدند ... فا
بچه روی از همه برویم
که دیدیم نقد شهادت ...
نمودش ولی ... دست تیز
بیفکند از ... کان ... تن
نمود جنگی ... نیزه ریز
... کشتند اهل صلال
... لا رخود زنده ...
که تا ... را بر گرفتند ... زود
بدو آنچه دیدی بگو ...
بگفت ... حکایت نشان و ...
که این ... کسی ...

پس از دوست او بند بر او نشستند — گرفتند آن عهد بگذاشتند
ز خود عمر چون بند بگسسته دید — چو مرغ شکسته قفس پر برید

چنان شد همان دم ز نهان این نظر — که گفت نبی هو برآور ز رو
بیاسود یک لحظه تا روز بود — شب تیره کی ز منازل غنود

قضا را در آن منزل اتفاق — گرفتند دو مرد دیگر وثاق
بدند از بنی عامر آن هر دو تن — نه شیر ربیعان کشته سوی وطن

بگفتند چو نقوم خود یکمان — گرفته ز شاهنشه دین امان
ولی زان ابان عمر آگه نبود — بدل گشتن هر دو مضمر نمود

چو خفتند شب آن اجل گشتگان — ز جا جست بابا چو تیر قضا
باهستگی تیغ بر دن کشید — سر هر دو تن را بیک یک برید

چو از لوث ایشان جهان کرد پاک — بمالید پیشش بر آن پاک
که شکر تو ای ورد اکبر — مرا دوست آیی لطف آنقدر

که از تیغ من هم سر مشرکین — بهفتا دو خوند یاران برین
وز آن پس بیثرب روانشد چو باد — ز خونریزی خصم خرسند شاد

ولی پیش از آن کو بیاید ز راه — نماید بیان حالت ز مکاه
بفرمان حق جبرئیل امین — رسانید این خبر را سالار دین

چو آگه شد از کار عمر رسول — برو کرد نفرین که گفت الفضول
نهفتی روان حکم یزدان پاک — شد آن نوسیرت عدو هلاک

دگر بود پر آه این انفعال — که شد از آتشش تباه نکو حال
ز بس غصه بخورد شد ناگهان — بتاریخ آخر برفت از جهان

پس آنگاه چون عمر آمد ز راه — بیان کرد احوال آن رزمگاه
هم از قتل آن بد دو تن عامری — که خود گشت شاد این شب ز کین پروری

بر در رسول خدا باز گفت — از او چون نبی این حکایت شنفت
ز اعراض فرمود اندر جواب — که بود آنچه کردی تو دور از صواب

نبایست کشتی تو آن دو جوان — که بودند آن هر دو را امان
شنیده ز همسر خود آن گفتگو — بشد عمر با رنگ اریش او

چنین گفت و تکیه آن سرکشان
که بودند از شاهدین ور امان

آمدن سید عالم نزد یهودی نظیر بجهت خونبهای ... کرد از عمر ... و عذر نمودن آن ... که قرار بجهت بشیر نذیر

چنین تیره بود آنزمان درگاه
حلیف یهودان کم کرده راه

چو کشته مقتول در دست عمر
شد آگه از آن صاحب نهی و امر

رسیدش بد آنکه خود هر آن — رو و عذر خواهد ز تو سالیان
دیت آنچه خواهند سازند داد — بگوید که از عمر شد این خطا

علی را و چندی ز اصحاب خویش — همراهی خویشتن خواندیش
وز آن پس روانشد بشیر نذیر — بسوی یهودان آل نظیر

یکی تیره دل حی اخطب بنام — بدان کسان بد پسر دایم
چو شد آگه از مقدم مصطفی — برآمد ستایش کنان ز بر

بدل گر چه آمد فدو پیش گران — ولی کرد لابه بسی از زبان
بگفتا خوشا بخت و اقبال من — که لطفت شد شامل حال من

سرم ز عنایت بر افراختی — سرافراز در همگنان ساختی
کدامین سبب گز بهر آن — قدم رنجه کردی چنین ناگهان

نبی گفت کز قضای قضا — ندانسته از عمر شد این خطا
کنون بنمایم آوای دیت — برت آمدم بهر این مصلحت

چنین گفت

چنین گفت آن مرد دل پرجواب　بهر کار رای تو باشد صواب　بود هرچه رای تو آن میکنم　بدینسان که گفتی همان میکنم

ولی چون نمودی بما این کرم　که خود کردی از لطف رنجه قدم　ولی هم درین کلبه ار کهتریم　که گردی [illegible] مهمان بتر

نظر دار تو دستری کن چه نیست　وزان دست با ما مرادی که هست　ضیافت بجاییم درخورد خویش　که باشد یکی نزد تو کم و بیش

رسول خدای شنوای کلام　نمود التماسش قبول از کرم　جداری بلندی در آنجا بود　همی جای بنیاد آن مینمود

نشستند تا کمر اندر پیش　ولی رفت آن تیره دل بهر پیش　که سامان مهمانی آرد بجای　زبان کرد در دخل [illegible]

بیامد بماندم بر فوج خویش　بدیشان چنین گفت آن کینه کیش　که دیگر بدست شما ای یلان　نیامد محمد چنین بی‌گمان

بیا که اعوان انصار خویش　ندارد بهمراه جز چند بیش　ز دوم همه از اتفاق قضا　گرفته است در پای [illegible]

کنون باید از پر دلان شما　یکی همره مرد و زار را　برآید ز بالای دیوار زود　بدانسان که برخیزد از شعله دود

برد نیز همراه سنگ گران　که باشد [illegible] آن　رها سازد آن سنگ را بی درنگ　زند ناگهانش بسر بی درنگ

همه بیک سنگ کارش تمام　نهد منتی بر سر خاص و عام　جوابش یکی گفت [illegible]　که این سنگ را من بسر برم

قضا را ز [illegible] نیک　سلامت رود [illegible] تا هش سلام　چنین کرد باقی خطاب [illegible]　بود همکلام تو دور از صواب

بیا هم باو تو بردی ظفر　که جبریل او را نماید خبر　نیامد ازین راه ناستوار　بتحریر عشق [illegible]

هزار [illegible] نقض عهد یهود　دگر گی به تربت [illegible]　مرا نیز زنهار از این سخن　مسازید خود را جدای وطن

بپیشان سخن‌های غیرت فزا　نبی گفت آن مرد ناهوشمند　ولی آن نکرد آن ظلوم جهول　نکردند گفتار او را قبول

بفرمود [illegible]　مزید [illegible] چون [illegible]　کران بار سنگی ببام بلند　ببردند بار [illegible]

نبی از آنکه [illegible] نهان　زند چرخ بر فرقشان ناگهان　که سر زند کس نماند بجای　شود مغز سر سوده با خاک پای

در محفل سرور دین [illegible]　　　　لفکر یهود آن سپهر کبود

واقف گردیدن پیغمبر از عذر بنی نضیر
و بیرون رفتن حضرت خیر البشر
[illegible]

قضا را همان لحظه روح الامین　　　　بیامد بنزد یک سالار دین

بر او کرد [illegible] عذر یهود　　　　همه از آنجای برخواست زود

روان شد بدانسان که کس ز انجمن　رود از پی [illegible]　چنان فهم کردند اصحاب او　که خواهد دگر باره شاد و [illegible]

از ایشان نجنبید یک کس بجای　نه او هم کسی گفت [illegible]　چو آمد برون اشرف انبیا　روان گشت زانجا [illegible]

نشستند اصحاب در انتظار　که تا باز کی آید آن شهریار　چو شد دیر گردر سپاه نبی　چنین گفت با همنشینان علی

که بردیر فرمود خیر البشر
همه روز هست اکنون بهمین خبر
پس از صبح ظلمت پر آنجا تمام
برفتند چو پایی خیر الانام

بهر سوی خولان رسانان شدند
چنین تا بدو البشر آمدند
چو دیدند او را سلامت قرین
نمودند شکر جهان آفرین

رسانیدند او را سلام و درود
پس آنگاه گفتند با عجب چه بود
نبی کرد آگه از آن رازشان
خبردار از غدر موسائیان

که آگاه نا کرده اصحاب را
توجه نمودی و البستر را
پس آنگه یکی را ز اصحاب خویش
به پیغام دادن طلب کرد پیش

تلقیش و نزد آن ناکسان
بدینسان پیامم بدیشان رسان
که گردیدها با شما نقض عهد
شکستید همان خود در آن عهد

من از راه صلح و صفا آمدم
پی دادن خونبها آمدم
غنیمت شمردید فرصت شما
چو آتش که افتد بدامن شما

عوام همی کرده بد میثاق و عهد
نمودید در قتل من سعی جهد
یکی سنگ بردید بر پشت بام
که سازید کار مرا زان تمام

بگویید و بکر سخن از رود
که از بام پشت شتا او فتاد
نفاق شما چونکه پنهان نماند
زبان بر آن عهد پیمان نماند

ولی باز پاس آن نقدر دادم
که از مال و خون و بر دوام
کنون عذر بیرون شدن نیست بار
نباید دگر هیچ عذری بکار

مگر ام مقدر هم مروت کنم
که ده روز مهلت برفتن دهم
برآرید اموال و اسباب خویش
بگیرید راهی که خواهید پیش

در این ده روز هر روز اندرون
دگر بیشتر زین توقف کنید
بود مال و خون شما بی جدال
بدانسانکه شد لعنت بی اهلان

بتاراج و خونریز فرمان دهم
دگر عذر و پوزش ز کس نشنوم
چو فرمود سالار دین این بیان
فرستاده شد نزد موسائیان

تو اکنون شنو از یهودان سخن
که چون رفت خیر البشر زانجمن
کشیدند یاران او انتظار
برفتند از پیش آن پیشتاز

یکی مرد از آن گناه نام
بقوم خود این گونه کرد کلام
که دانید پیغمبر شان یهود
محمد چرا اینچنین رفت زود

سلام بگفتند با او چنین
چه بیرون جهت آمد از این
که از رفتن او چنین ناگهان
نه پایم که نقلو الفلان

کنابه بگفتا که من آگهم
شما را هم القوم آگه کنم
بدانید کو را ز غدر شما
خبر داد خلاق ارض و سما

یکایک بر ای همین رفت او
بود از شما نقض پیمان نکو
کنون آنچه گویم ز من بشنوید
ستیز و جدل را بیکسو نهید

بپوشید حق را از این پیشتر
که گوهر بگفتن نگردد حجر
نگویید حرف لعل را هوشمند
در او گفت کی خلق باور کنند

بدانید کاحمد رسول خداست
رسولیکه توریت بر وی گواست
اگر چه چنین بود آن بزرد
که باشد ز اولاد اسحق و

ولی آنکه این بخشش از بستت
وز انجام او را نزد خل منت
هر کس که او دوست گردد عطا
چه آید کنون از عناد شما

بسی خفت و خواری خویشتن
بر دشمن و دوست رسوا شدن
همان به که از بغض و کین بگذرید
باو بی نزاع و جدل بگروید

بدینسان بود مال و جان در امان
بیفتی رضای خدای جهان
سیه دل یهودان ظلمت نهاد
بگفتند آن روز هرگز مباد

که از دین حق ما ندارم بدست ... بدست محمد در آرم درست
ز تورات دوری گزینم از آن ... اگر خود رود دین بر پای دار

دگر باره برگفت قرآن نمود ... که این کار را گر بیاری کرد
دگر چاره نیز جستن توان ... که ما را از آن مال و جان باک نیست

ولی آنچه گوید بجان بشنوید ... ز دل ریشه سرکشی بدرید
بدانید اکنون که او بیگمان ... کند امر پیرو شدن زنهار

ز دین سر بپیچید سر زنهار ... جلای وطن را گزینید اختیار
که فرمان پیغمبری رد زدن ... تمامی بجا مال و ناموسشان

دگر آنکه از حکم محمد بسر ... بود بیگمان مال و جان در خطر
یهودان بنجوید از آن قول ... بیامد بهمان قوم آن رسول

پیام شهنشاه دین را بداد ... ز کین زرد شد روی [illegible]
ولی چون شنیدشان علی دیگر ... بفرمان بمانند ناچار سر

بپاسخ نگفتند فرمانبریم ... درین عرض ده روز بردوام
فرستاده شد باز نزد رسول ... بگفتا بکردند فرمان قبول

یهودان منافق بسا باشند ... که بر وعده خویش بیرون روند

پیغام نمودن عبد الله ابی منافق یهودان و ... نمودن آن یهودان با سید و ابرار پیغمبر ... شدن به سید المرسلین و مستقبل ... شدن

دگر آنکه عبد الله بن ابی ... کزین پیشتر شد نکو کردی
منافق که بود دشمن خیر الانام ... فرستاد نزد یهودان پیام
که چون مسکن داریدها و انکجو ... مجنبید زنهار از جای خویش

نیا کرکند بر شما کار تنگ ... در آیید بیباک با وی بجنگ
امین دار رزم ار بخشش و رکار ... ز مردان جنگ آوران ده هزار

ز راز نهان پرده می‌افکنم ... شما را ابستی بد و مسکنیم
دگر چون بکار رسد جنگجو ... یهود قریضه بیایند زود

شما را بدین روز یاری کنند ... ببندید کینها بداری کنید
قریضه چو بشنید دل بر سپیر ... بناچار غطفان بیایند نیز

بپوشید با یکدگر هم قسم ... نمانند جان را تلف زینهار
رسد چون شما را مدد نقد ... چه آید ز دست محمد دگر

چو حیی بن اخطب شنید این پیام ... ز شادی رخش گشت آیینه‌وار
دلش را سست پندار آن گو ملال ... دلش رست از فکر و جان از ملال

بسی را بیفزود غره شد ... زبانش که چون موم بد خاره شد
شکنجیدش از حی زشتی ... فرستاد نزد همه پیام

که ما را جلای وطن مشکل است ... کنید آنچه آید شما را امید
فرستاده چون رفت پیغام داد ... نبی لب بنام خدا برگشاد

بنگذار از حد تکبر او ... که پیچید در صحن مسجد صدا
بدانسان هم اصحاب آن انجمن ... کشیدند تکبیرها را بلند

پس آنگه رسول جهان آفرین ... حضور فرستاده مشرکین
بفرمود عوان و انصار را ... که کردند آماده بهر غزا

بسوی رسول فرستاده روی ... بگفتش که با حی اخطب بگو
که مردی کنون بکشید از جا ... که اینک رسیدم بفضل خدای

فرستاده آمد بر آن شقی ... بگفت آنچه دید و شنید آن نبی
چو دشمن نسب آن مشرک تیره دل ... که شد از قهر حق مشتعل

ز پستی بابت کینه خواه / که روی کند روز دشمن سیاه
پشیمان شد از گفت خود بدنهاد / زبان گیتی ربی ادب باد

پشیمانی اما نکرد سود / که تیر از کمانش برون جسته بود
بناچار شد در پی کارزار / ببست و گل از بیم در بر حصار

برون جوش مردان جنگی سپاه / دگر منجنیقی بهر برج برد
بیارست در پای هر کنگری / ز سنگ و ز خشت و شکسته پلی

بسی شیشه ها پر از نفط کرد / دگر آنچه از پیش میرفت گرد
بهر گوشه شد قلعه بند نشقی / بپهنای جنگ و قتال پی

وز آنسو رسول جهان آفرین / نشسته باقبال بر پشت زین
کمربسته هر دلاور سپاه / لوا داد در دست شیر خدا

روان شد بتابید بر ب دود / چو برق تجلی بجمع یهود
یهودان ز منظاره بر پشت بام / که در آخر روز نزدیک شام

رسید جنگ آوران لیر / چو سیلی که آید ز بالا بزیر
شده انبیا صفوف کردگار / چو آمد ترد یکی اختصار

نفر بود ما پردلان در زمان / بگیرند ش ز چار سو در میان
ستاندند از ایزو را ز یهود / ز جان یهودان آرند دود

پس آن دل برای رسول خدا / که یکسو شدند پرده سیرا
خود آمد مدد لت دو را گی فرود / علی را باصحاب حاکم نمود

بفرمان او رفت شیر خدا / قبل کرد از چار سو قلعه را
یهودان گشادند بار و بجنگ / ز بالای آن قلعه از تیر و سنگ

دلیران کشیدند سپر را / در اندیشه و فکر با یکدگر
گروه دیو را چون جا تنگ کنند / حیسان که در قلعه آتش زنند

ز پائین درین فکر جنگ آوران / ز بالا یهودان پی دفع شان
شده گرم هنگامه گیر و دار / هوا سنگبار و زمین هنگدار

ز بس پای تیر و سنگ یهود / در آن دشت دجا ی دن بود
شنیدم که ز القوم بی نام و ننگ / غزا را بنام فکندی بجنگ

که رفتی خدنگش بر و بر کمان / ز بالا نصف قدم شیر یکان
یکی تیر فکندان بی حیا / سوی خیمه شیر ز انبیا

بر دلش نزاد کی درسید / از آنجا ل اصحی از بردل طلبید
فکندند بدار انسر زمین خیمه را / نمودند در جای دیگر بنا

گر آسیب پیکان تیر یهود / بود در امان خدای ودود
کسی را که باشد ازل یار / چه غم از نشان چرخ تیغ سیا

خدایش نگهداشت او را تمام / پیمبر محمد علیه السلام
وز آنسو چنان گرم بد روزگار / میان دلیران اهل حصار

که شد وقت نماز عشا / همه اهل دین و ولی خدا
برفتند یکسو ز پای حصار / برای رسیدن تا کردگار

چو از طاعت حق بپرداختند / دگر باره ذکر از قبیل ساختند
ولی دست جنگ کوتاه بود / هم از اهل اسلام هم از یهود

دلیران دین کرده جا ناچا / نشستند در پاس اهل حصا
برای منزل مردم خود بستند / ره آمد و شد نمودند بند

یهودان بدبخت هم در حصار / نشسته کمربسته و هوشیار
نخوابی کسی بود آرام نیز / همه بار بسته براه گریز

کمربسته از کین اهل خدا / نه قوت بباز و نه گفتن مجال
که ناگه نبا ادلیر از دین / برآرند بنیاد و ترا ز زمین

... و چنین تا چه همه [illegible]
شنیدم که شیر خدا از میان
بجستند یاران بهر سو بسی
یکی از گریزنده گان احد
[illegible] شد بخدمت کشان
بگفت ای حبیب رسول امین
[illegible] پاسخ تبسم کنان
[illegible] چشم حباب گلچین شود
ز خون لعلگون پنجه و خنجرش
[illegible] یکه دم [illegible] بود
که [illegible] دل جهان [illegible]
[illegible] شب [illegible] فکنده [illegible] دشت
[illegible] بهنگام فرصت کمین
[illegible] بر خلق [illegible] بود
[illegible] چو [illegible] خم
[illegible] چو من تا [illegible]
[illegible] که باشند بیرون [illegible]
[illegible] زین [illegible] تهی
[illegible] دو نقش درون حصار
[illegible] شتافت [illegible]
که ناگاه [illegible] چرخ کبود
[illegible] ناگاه [illegible] دین

نهان گشتن امیر المؤمنین علی در کمین [illegible] و خبر نمودن یکی از گریزنده گان احد خیر البشر را [illegible] و آمدن شیر خدا [illegible] سپر [illegible] یهود [illegible] خیبر [illegible]

علی گشت غایب ز اصحاب من
گریزنده بیاید خاطر گران
دل دشمنان آتش کین شود
یکی خون آن سر بجنگ اندر است
سوی خیمه‌ات سر افکنده بود
[illegible] گشته سر اندر [illegible]
مرا احتمالی بخاطر گذشت
گشاید بناگاه [illegible]
همان لحظه این گفته در گوش بود
[illegible]
بدنبال او [illegible] بشتافتم
اگر اذن باشد ز خیر البشر
که شد زرد [illegible] سرخ مدعی
بر آرا ز [illegible] یهودان دمار
[illegible] بگونه [illegible] برون [illegible]
[illegible] ایشان کمین گاه خود [illegible] گشود
علم کرده شمشیر از کمین

کسی نیست [illegible] که با عشق بود
علی رفتنی نیست از دست کس
نبی را هنوز این سخن بر زبان
[illegible] درپیش پای نبی
نبی باز [illegible]
بپا [illegible] چنین گفت شیر خدا
که شاید [illegible]
چو آید بخاطر مرا این گمان
[illegible] آتش در آید ز در
فکندم سر [illegible] بر زمین
بیاوردم این هدیه نزد رسول
کنم بار دیگر [illegible]
[illegible] دین [illegible]
زمین را ببوسید [illegible]
کمین کرده یکسو [illegible]
قضا کرد [illegible]
شدند آنکه آگه یهودان [illegible]

ز [illegible] حرم [illegible] شد
[illegible] از خشم [illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible] خود
زبان بر ز افسوس [illegible]
[illegible] رفت چون [illegible]
[illegible] کاری [illegible]
که از [illegible] آمد علی [illegible]
بگفتا که [illegible]
بگفتش [illegible]
که ای نوجوان [illegible] فدا
برون آید از قلعه [illegible]
بسوی در قلعه [illegible]
بهمراه او [illegible] دلیر [illegible]
نمودند [illegible] زمین
ولی غایب [illegible]
بر آرم ازان خاک [illegible]
همه سرفرازان [illegible]
روانه شد [illegible]
بتازند [illegible] فرصت [illegible] کمین
قدر [illegible]
که چون شعله شمشیر بالا گرفت



چو دست دلیران بدین شد بلند
ببستند آن قوم را دست و پا هر دو بند
آویز آمد که ازاکری
نهادند سر زیر شمشیر تیز
دلیران خونخوار تا خشند
سر هر یکی از تن جدا ساختند
تو را خیش گرفته سر اشقیا
رسیدند بر روح رسول خدا

نی از ین گروه بر روان / دران ساخت لشکر عدوی ایشان
چنین گفت کای صاحبان یقین / که سرهای این شرگران لعین

بشد بد بر نخلهای بلند / که از ذره یهودان لطامه کنند
ببینید حال و سر خویش / نکردند اگر یاران خویش

دلیران بحکم شه ایمنا / برفتند چون باد بر نخلها
سر برآرد ز هر نخلی و تخت / ز چشم عدو خون برانگیخت

نبودش هیچ سر در قرار صفن / بکردار صیقل گران چرخ پر
برآورده ور روم نقد و تیب / ز نسل شب مصقل فتاب

بکیف چنین دست آن تیغ کار / تن خاک ز تیغ آهن روار
یهودان کنگر برآورده سر / نمودند سر سمت صحرا نظر

بخشم آن نخلهای بلند / که بود از سر دون بارمند
چو دیدند احوال آنجا ان / سیه شد بچشم یهودان جهان

دل چون اسیر تخو اده / فرو ریخت از دیده خون در دو
ز ذره چنان ساخته استوار / که شد بسته آن بند شه راکه دار

بسی غصه با خاطر کین ست / کشادند بر سنگ و بر تیر دست
دلیران هم ز پای حصار / برآعدا تنگی گرفتند کار

نکوکار باجند ور از دو / همین ساز بود در پناه جو
ببخت بسیاه یار چشم ان / ها مید این بلی کرده ابار
زبانی بکار روی تدبید / که ستوار فرایض علفان رسید
چه کشتند نومید تن شقاق / را مدار آن سرکش نفاق

[illegible]

بر اکرده خود دشمنان شدند / براه ملامت بجای بماندند
نمودند پس بسر پیام / چو چون خورده آدمی خام

نباشد عجب گر نماند خطا / که هر عیب از خام باشد روا
نمودید گر بار پیمان عدول / نگوییم از جهل حکمت قبول

ستانا گروه مادر شمشیم / زبند قتل امر عام نشدیم
بهر جا که فرمای اکنون ایم / در این شهر بر بلکه برون

کرافت همین ست ما را رجا / که بخشی بما جان و اموال را
فرستاده آمد بر رسول / بگفت آنچه گفتند قوم جهول

رسول یهودان حق و این پیام / بپاسخ ابو مود خیر الانام
که ور خورد کردار زشت یهود / مکافات جز قتل و غارت نبود

ولی را همت چو در ... / بعجز و زبونی قدم سر نهند
بحکم تفضل عمل می کنیم / تجاوز ز قتل و جدل می کنیم

نمایند ادا اسلاح و برق / بگیرند با خویش اهل شقاق
زاموال خود نیز چندان برند / که بار شتر های این نشند

بگیرند در حد یثرب قرار / نمایند جای دگر اختیار
اگر زین بیش شترها در ند / ما ن دم از قلعه برده رند

فرستاده شد باز نزد یهود / بگفت آنچه از سرور دین شنود
نمودند فکر و تامل بسی / سخن گفت آنکه و هر کسی

ولی چون ندیدند خویش پشتیبان / نهادند ناچار از سر غرور
بدین شرطها جمله راضی شدند / برفتن سوی کار رضای شدند

چنین گفت راوی که هنگام آن / که شد شهر داشتهٔ آن بیکران
ز اموال اجناس بی حد و حصر / باندازه آن نبود در نظر
بقدر شتر بار زر داشتند / دگر حمله ها کام نگذاشتند
برفتند بیرون کمال تباه / ولی پر ز خون دلی پر ز آه
روان سوی غربت چارپای / ولی چشم گریان دل و سرای
بحسرت رفیق و بغم همعنان / بسی بار آورده بر دوش جان
پراکنده گشتند بر دشت و کوه / برفتند هر سو گروها گروه
گروهی بخیبر گروهی بشام / برفتند بعضی دگر جا مقام
چو آواره گشتند اعدای دین / رسول خدا بجهان آفرین
در قلعهٔ مشرکان برگشود / بر اصحاب اموال قسمت نمود
زمین و زراعات باغات شان / درآورد در ضبط اسلامیان
وز اینجا بدولتسرای روان / مظفر بفضل خدای جهان
ز رسو و چندی که آسایشید / وز این سعی بد بر سر گرد راه
چنین گفت راوی که یکروز خود / پس از جنگ سفیان که گفته شد

ذکر توجه نمودن اشرف انبیا به بدر بنابر وعده اشقیا و نیامدن اهل ضلال بعزم قتال و مراجعت نمودن آن معدن فتوت

چو هنگام آن وعده آمد فراز / بفرمود تا لشکر رزمساز
رسانند خود را بعزم جهاد / بدان وعده پیش اهل عناد
دلیران بفرمان او بیدرنگ / نمودند هر دانه سامان جنگ
بجو زیر دشمن مهیا شدند / کمربسته در خدمتش آمدند
پس آن آفتاب سپهر شرف / کمربسته شد جانب بدر صف
عطا کرد رایت بشیر خدا / روانشد سوی بدر بدر الدجا
همی رفت پیش و لشکر ز پی / بفیروزی آنراه را کرد طی
بنصرت کشی رخ چون جا نمود / همانجا سراپرده و خیمه برپا نمود
بر آن وعده که بگذشت نظارها / که تا دشمنان کی شوند آشکار
وز آن سوی سفیان رسیده خبر / که آمد بر آن وعده خیر البشر
صلا زد بنام آوران قریش / همه جمع گشتند از روی طیش
چنین گفت راوی که مرد ناکار / برفتند با او برون دو هزار
دو منزل چو از کعبه گشتند دور / پشیمان شد از کرده آن ناصبور
طلبکرد و اشرف را برد خویش / بدانید گفت ای سران قریش
بنا شد نکو این سفر را مآل / که امسال از ما نیاید قتال
یکی آنکه بودیم غافل از این / که آید بدیشان محمد بکین
نکردیم خود هیچ فکر ستیز / نه لشکر فراهم نمودیم نیز
ز جمعی که هستند همراه ما / عجب گر شود کار دلخواه ما
دگر آنکه امسال قحط و وباست / بهر کس که بینی بخود مبتلاست
در انسان و حیوان نماندست جان / که قحط و غلا برده از کارشان
بخواهم اگر از قبایل مدد / درین وقت کس حرف ما نشنود
ز کاریکه اینجا مشاهر بود / در آغاز ترکش نکوتر بود
همان به که اکنون درنگ آوریم / چو فرصت بیابیم جنگ آوریم
نکردیم با خصم خود رو برو / ز هیبت لطاف و انعام تو
چو سر زد از آن تیره دل این کلام / بر آن رای گشتند راضی تمام
که بودند در جنگ و در عزم شهر / گرسنه از آن قحط و در جنگ سیر

جا و ازه

جلوه از ره مهر برتافتند
ز ابر من حبیب جهان آفرین
ز فضل یزد رسیدش ...
... ز عیتلای سخن
... دستر انجناب
بیا باغبان باز گیسو کند
... بهار آمد و گل دمید
... یکی دست من جلقه ...
ز فضل ربکه رود دام فیض
... وسا عزازان نشش بود
... در سال پنجم جهان
حصن حصین است از روم
عرب دومة الجندلش کرده نام
... در شهر ما ناکهان
... خود ز سالار دین
... جدا زیت خوش ...
که تا کرد ندا عدا از د
نمودند کار آگهان آشکار
... این نواحی ... سپاهی دین
... آورند آن ... تمام
نمودند ... کله را همه
ببردند غنیمت گرفته همه

رهی آمدن بارشتابان ...
شفیع امم سید المرسلین
ز برگشتن لشکر کینه ور
روان شد سوی لشکر خویشتن

ذکر وقایع سال پنجم از هجرت مقدسه و بیان غزوه دومة الجندل از قلاع حصین سرحد روم بود

بیا یار کین کار که گردید دیر
گریبان در رکابست هنگام فیض
درآیم چو بلبل بجوش و خروش
شد از هجرت سید انبیا
بر دیگر حد انمیرز و بوم
بود قلعه در متانت تمام
کننده آنچه آید از آن سرکشان
برآمد چو خورشید بر پشت زین
روان شد بتنبیه ...
نه ... نهان ... زندر
که از چار پایان اهل حصار
چه حکمت در باره خدا آن
هماندم بفرمان خیر الانام
بیاورد هر ...
رسید نزد شفیع امم

... شد از ... روان
نشسته بره چند کی ... با
زبان کرد که باشکر آله
بداز خورشید ره سپرید

سحر رفت شد صبح هم نی لقاب
ورین فیض باشد که کاری کنم
سرایم بسی داستانهای نغز
چنین گفت راوی که کار آگهان
بنا کرده آتش بانی از حمید
ولی قلعه دارش ز اهل شقاق
رسول خدا چون شنید این خبر
مهیا شده اهل بیت تمام
بشب راه پیمود آن شهریار
بدینگونه تا چند شب ره سپرد
چه اشتر چه گاوان و گوسفند
حبیب خدا ای قدر برود ...
دلیران ... چارسو تاختند
گر مشرکان آنچه یکتن زان دلیر
برسید لمر و خیر البشر

... دست ... بکراه
نظر دوخته بر ره کینه جو
و از ... زاستر زمین ...
پس از چند روزی ... رسید
... چو این برج شرف آفتاب
کلبه در گلستان ازابیا
... صوت بلبل کز بیان کشید
همیندم علم مسکت ...
ز شبنم بگلشن بهاری کنم
برآرم ز سیراهن ...
رساندند روزی خبر ...
بهالای یک لخت سنگ ...
چنین کرده با قوم خود ...
نفر ... لشکر ...
نهادند در راه توفیق کام
بروز از ...
بنصرت چو نزدیک آن در رسید
در سید شت قرون حصن ...
باصحاب ... اشاره نمود
با خذ غنیمت ببردند ...
بدست ... کشتن ...
که از اهل ... چه داری ...

بگو آنکه چند مردانش — چسان قلعه را کرده اند آتش
ببر نحوه حسن گفت نبی — که آنگون همت این [illegible]

دلیران با کا مذ برین بند — شب تیره زنها را که بشنیدند
که آمد رسول خدا با سپاه — رسد میتک و رب زو ازاکاه

شنیدند چون این خبر بردلان — ز سر هوش شان رفت و از تن توان
چنان خوف آمد بدلهایشان — که کفتی ز تن مرغ جان پر زنان

نکردند بر آن شهان نظر — که دشوار شد بردن جان و سر
گرفتند اموال بندیست — ز رنگ زدند هرچه آمد بدست

نهادند سر در بیابان و دشت — ندانم کجا هر کس آواره گشت
چو بشنید سید ز دین مبین — شکر خدا گشت [illegible] الدین

بفرمود آنکه با صحابه دین — که اموال آن [illegible]
زهر جا بیکجای جمع آورند — وزان هر یکی حصه خود برند

دلیران همه مرد مردان او — برفتند هر سوی جستجو
بنی گرد خود چند روزی مقام — که تا جمع شد آن غنیمت تمام

بفرمود تهمت کاصحی بخون [illegible] — وز انجا روانه بکردید باز [illegible]
نبا یدحق راه [illegible] — پس [illegible]
چو برگشت از آن غزوه خیر البشر — پس از چند روزی [illegible]
که سردار قوم بنی مصطلق — [illegible]

رسیدن خبر اندیشه باطل بنی مصطلق و فرستادن خیر البشر بریده را برای تحقیق کردن خبر

دلیر است مغرور حارث بنام — غرورش فکنده است در فکر خام
مردا رقبایل طلب میکند — سرانجام جنگی عجب میکند

ندارد بجز او خیالی دگر — که بر شهر ما آید از بهر کین
شنید این حکایت چو خیر الانام — ز اصحاب وی بریده بنام

طلب کرد و گفتش تا به حق — تو تنها برو تا بنی مصطلق
بری چون بآن قوم کو نظر — بر آمیز با [illegible]

ببین بر چه فکرند آن کمرهان — بحیلت بر روی در دل جستجان
دگر آنکه چند اند خود در عدد — با ایشان [illegible] از کهان [illegible]

بشو واقف از کار شان تمام — وزیشان [illegible]
بریده زمین را [illegible] — شب از رخصت نبی ره نهاد

پس از آنجا روی [illegible] — برفت و [illegible] بدید
سپهدار او [illegible] — زهر سخن با بریده براند

بگفتش که چون نزد ما آمدی — بگو کیستی از کجا آمدی
سوی [illegible] — تراهست [illegible] محمد خبر

بریده با او داد پاسخ [illegible] — که ای شیر دل شهر یار بجو
ندارم ز حال محمد خبر — نه هرگز نمودم بسوی گذر

مرا باد یار محمد [illegible] — [illegible]
ولیکن بکین محمد [illegible] — بخاطر [illegible]

شنیدم [illegible] — که داری تو ای نامور [illegible]
هوای نبرد محمد [illegible] — [illegible]

بدل راست داری [illegible] — بیندیم با هم کمر [illegible]
بیائیم همراهت ای نامجو — [illegible]

چو بشنید حاتم ازو این سخن — نشاید که بر خود [illegible] خویشتن
بسی لطف و اعزاز و اکرام کرد — بر آتش [illegible] راز دل باز کرد

ستایش [illegible] هست — که ما را [illegible] محمد [illegible] هوست
به بینی که سامان آن میکنیم — سپه جمع از هر کران میکنیم

درون دلم بود آن آرزو — کرا تا بود ور دلی با محمد
همه را بجان [illegible] — چنان با محمد [illegible]

[illegible] تکلیف [illegible] — گذارد قدم خود درین انجمن
خوش آنکه [illegible] — که [illegible] سعادت

[illegible] مرحبا [illegible] — درین کار باشد همین یک تن
چنین گفت آنکه بر بند [illegible] — که ای نامور [illegible] با محمد

[illegible] — گر آگاه کردم ز راز نهان
درین کار گر همت [illegible] — فراهم کنم لشکری نامدار

[illegible] محمد [illegible] — بیا تا ببینم همراهت ای نامور
بکین [illegible] چون [illegible] — چنان جمع [illegible]

[illegible] — از آن گفت [illegible]
[illegible] — چه آمد اگر با شما [illegible]

[illegible] — که هر سوی [illegible]
که دارم [illegible] — فراهم نماید سپاهی گران

[illegible] خورشید [illegible] — شکوه [illegible]
ازین [illegible] — [illegible]

[illegible] — لبش گشت خندان چو گل [illegible]
برو آفرین کرد و گفت [illegible] — [illegible]

[illegible] — که من [illegible] انتظار شما
نیاید [illegible] تا سر انجام [illegible] — ازین جا [illegible]

خبر آوردن [illegible] به حضرت خیر البشر
[illegible] مصطفی [illegible]
[illegible]

[illegible] — که منهم رسیدم [illegible]
[illegible] — نهان شد [illegible]
[illegible] — [illegible] سوی [illegible]
[illegible] — چنین [illegible]

[illegible] — [illegible]
حبیب خدا [illegible] — [illegible]

[illegible] — که من [illegible]
[illegible] — شنیدند چون [illegible]

[illegible] — [illegible] سر انجام کار
[illegible] — کمر بسته و کرده سامان راه

همه [illegible] آمد — [illegible]
[illegible] — بدانسان که از جیب [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — برآمد [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

لوای دو بر بود انصار را / بسعد عباده سپردن لوا
عمر کرد با اصحاب خویش / ابوداود گفتش برو پیش پیش

ابو مسلمه شد نگهبان آن / سوی میمنه با سپاه گران
بیکباره فرمود تا هر سپاه / رود با گروهی ز مردان کار

مرتب چو کرد آن سپه را چنین / بدولت روان گشت سالار دین
در آنراه میرفت تا آن نسق / چو نزدیک شد با نبی مصطفی

چنان شد که روزی بحکم قدر / یکی دید از همرهان عمر
که اعرابیی میرود دو رود / نظاره چو دیوانگان [illegible]

ولی در نهان سکینه گاه / نظر بر یمین و یسار سپاه
بدانست آنمرد دیندار را / که بی حیله نیست این [illegible]

ز لشکر برون جست تا آن زره / نمود آن [illegible] ز دزد راه [illegible]
بیاورد نزد عمر در زمان / بگفت آنچه خود دید و شد [illegible]

بپرسیدن [illegible] ست لیته عمر / که اینجا چه میکردی ای بدگهر
بگو کیستی و ز کجا آمدی / به نظاره ماجرا آمدی

بپاسخ چو دیوانه گرداو / [illegible] با در هوا
بر آشفت و خشمگین شد عمر چون پلنگ / سوی قبضه تیغ او برد چنگ

با گفتش بگوی ای [illegible] / کنی لابه دیگر تو ای اهرمن
بیکبار جهاندار جان آفرین / بجان نبی و باعزاز دین

که شام همه [illegible] / باین [illegible] داشتم [illegible]
چو بشنید قتل از عمر آن شنید / بلرزید از بیم بر خود چو بید

سر حقه راز با ز کرد / سخن گفتن از سخن آغاز کرد
بگفتا [illegible] حارث [illegible] / که آنگاه کردم ز کار [illegible]

که پیغمبر [illegible] و سهمدار [illegible] / کم و کیف اعوان انصار [illegible]
که چون [illegible] و خدمت مردان کار / [illegible] دل [illegible] ست در کار

چنانست سیاه مان [illegible] / ز اسپ و زره و ز تیغ و سنان
بانبوه کردم سفر اختیار / ولی غافل از بازی روزگار

که می زد [illegible] آسمان [illegible] / کنند تا گرفتار خم کمند
بگفتم [illegible] ای [illegible] / بکن آنچه خواهی [illegible]

چو بشنید از و آنچه حکایت [illegible] / بر دوش نزد یک خیرالبشر
همه از و هر پرسش نمود / بگفت آنچه نزد عمر گفته بود

[illegible] کرد تکلیف ایمان رسول / نکرد آنجهول رحمت قبول
چنین گفت تا [illegible] با عمر / که [illegible] خشم [illegible] سپهر

بفرمان عمل کرد آن تیره تن / بیفکنند آن [illegible] سر ز تن
وزانجا بیامد سوی صف خویش / روانشد سر [illegible] پیش

ولی چون بانجا رسید آن خبر / که جاسوس گشت خیرالبشر
جنابان ز عمر آمد [illegible] / که شور حمیت ز سر [illegible]

گروهی که آورده بودند رو / ز جاهای دیگر [illegible] تکلیف او
چو دیدند هنگامه انجمن را / گرفتند هر یک [illegible] خانمان

ذکر محاربه اهل اسلام با نبی مصطفی [illegible]
[illegible] فرستادن بشیر [illegible]
[illegible]

نبی مصطفی خود [illegible] / ز انصار و اعوان [illegible] مجلس
طمع بند بر پای ایشان فکند / که [illegible] و فرزند [illegible]
بروز دگر منعقد [illegible] جهان / بیامد [illegible]

چو [illegible] از

چو دیدند زور اعدای دین
که شد گرد موکب بلند از زمین
نمر بسته زنشد حارثین
پشیمان شد و دم برآورد چو بید

ولی کار از دست چون رفته بود
دگر ره نبد همت آمد پدید سود
نهادند ناچار بر جنگ روی
سر از شیشه مرده و تنگ سپاه

بکام چنین رزم را ساختند
لوای بناچار افراشتند
دلیری ز القوم صفوان بنام
گو ابسته و پیش نبهار و کام

برآراسته صف چون کینه خواه
نبی را تماشا و درش راه
وز انسو بیا شهنشاه دین
سطبر پیش دیو و نهر سپاه

تماشای صف عدو برکشید
زبر بر سیه پشت را برکشید
درآمد بحکم خدای جهان
سپاه گرانی ز گرد نبان

رسید پیش تا طرف دشت
بچشم مخالف نمودار گشت
چو کردند اعدای ملت نگاه
در و دشت دیدند زین سپاه

ز آنگاه شد چون شاه تن نستیز
نگه خیره بر دل بدانند نشستیز
عمر را الغر مود شاه دین
که پیش صف استاد برد ستیز

کند سوی فوج مخالف ندا
که خواهند کرجان مؤل را
بیارند ایمان بصدق قوم
بحی قوم و رسول کریم

عمر شد بفرمان و ره کرد
به پیش صف شاه دو کرد
نکردند کفار ایمان قبول
عمر رفت و گفت آن سخن با رسول

بفرمود آنکه رسول خدا
که یکبار لشکر بجنبد ز جا
بفرمان او اهل ملت تمام
گرفتند یکبار دست از لجام

دویدند سوی عدو فوج فوج
تو گفتی بلشکر قلزم آمد بموج
یلان صف نبرد دشمنان برگشت
بگردار باد آتش انگیختند

برآمد بمیدان کمین گرد دار
بباریدچون تیغ زهرابدار
زبس کرد برخواست از دشت کین
هوا تا فلک شد سراسر زمین

دران عین پرخاش آن از دغا
دلیری ز دین قبا پهلوان
رسانید خود در الصباح نوا
بیکضرب تیغ کرد دشمن دو تا

علمدار افتاد چون بر زمین
بگردید روی صف مشرکین
بیکباره داد شرار
دلیران بی تیغ و خنجر

فکنده ز زین بر زمین
بیستن قبا دند پس
شد آن فتنه سر سراسر
چه مرد و چه زن چه جوان چه پیر

مونی سوار جنابش نشان
غنیمت گرفتند جنگ آوران
ببردند پس نز دسالار دین
نبی کرد قسمت بانصار دین

یکی زان اسیران دید کام
که مرد خبر حارث ره نام

بیامد بسهم یکی زاهدین
که ثابت بدش نام مرد گزین

کرد با مقربا و
که خود را بزر وا رهاند ز رو

بود از بسکه مبلغ گران
بیاورد ایمان نخست از یقین

ذکر ایمان آوردن جویریه بنت حارث که دختر سردار ... مصطفی بوده مخصوص گشتن او بشرف ازدواج حضرت ...

چنین گفت پس با رسول الجلیل
نهلشد ز برد سالی بکام آن
بیامد بر سید المرسلین
بدیر و ز نار خود و افکند

کنون کرده ثابت مرا
منم دختر حارث تیره بخت
که از شد بجهل آن خود ...
... مشکل سرانجام آن

که در سهم او رفته ام از قضا
ولی هست از بسکه مبلغ گران

ازان مردم نروت امیدوار
که بر من کنی نقد ده گرم
که گشتی مسلمان ز یزدان پرست
چو بشنید از وی بره دانیدشان
که کردم یکی را جوار ترا
فرا پیش سوی بره آورد رو
چو او را نبی در حرم داد جا
که اقوام اهل رسول خدا
نمودند آزاد از قید و بند
ز فتح و ظفر پس نبی همعنان
کنون را وی عهد حیدر لشکر
بیا ساقی امروز امداد کن
بیار آن درخشنده جام بلور
مرا چون عروسان می ناب ده
کنون جنگ احزاب سر میکنم
در این داستان کار زنبان کنم
دلم چون خم باده آید بجوش
بیا گوش کن از من این داستان
که چون آن یهودان اهل نظر
ز خیبر برفتند با خشم تیز
همه گشته آواره دشت و کوه
از آنجا که رنجه ز خیبر شدند

که ذهنت بود رحمت کردگار
که از جاریه بندگی وارهم
دهم آنچه باشد طلبکرده است
شگفتش از آن ذوق چون گل نهان
در آن دم بخندید شکرداری ترا
چو بر وی بکرد از کرم نام او
سرش را رسانید از شرف بر سما
بدینگونه باشند در بند ما
چو بره بر آن قوم شد سربلند
سوی شهر خود شد از آنجا روان

جنایت ندیدم ز جیش تو
بفرمود پس از لطف سالار دین
دگر کرد ماهی قبول از رضا
شکفتا خوش آن جمع شاه گزین
پس آن نوجوه رسیدند آنجا
درآورد او را بکابین خویش
بگفتند با هم دلیران چنین
پس آنگاه اصحاب خیر الانام
که از دولت او بیکبارگی
بسی زر حنیفه ز بی حد رسید

آغاز داستان غزوه احزاب بنوع حکایت گفتن

که پر کرده از شراب طهور
زبانم را همچون تیغ آب ده
سر خامه را تیز میکنم
زبان چون صدف گوهر افشان کنم
بهشتی سرای سمع حارثم کو

بمن بخش آن همچنان جامی ز سر
که من نام آن را برارم
علم در این داستان و ...
گشایم رگ کان معنی کلک
بدان گفته های سراسر سری

ز الطاف محمد و ما این ...
و آن دختر را کنون ...
درآرم بکابین خویش ...
چو مهر سپهر و از فلک ...
بفرمود از خود ثنا با عطا
بجود عقد بستش با من خویش
نباشد کنون شهر را خاص و عام
اسیران آن قوم را بالتمام
برستند از بند و ...
ز رنج سفر ... آرمید
بیابان ...
دلم را ز دست غم آزاد کن
که بخشد عوض ساقی کوثرت
مدد از جهان آفرین خواستم
زلال سخن صاف ...
کشم در ... یاقوت گوهر ...
ز منکر ... حضرت حیدری
چنین گفت ... تاریخ دان
بحکم رسول ...
چو ... انکه گفتم از آن خیبر
برفتند هر سو ... گرده
پر از درد و با دیده ... شدند

ذکر رفتن یهودان از خیبر بجانب بیت الحرام نزد ابو سفیان و شکایت نمودن از غضب حضرت خیر الانام و ستمهای ... ابو سفیان

دلاوران

چو گوید شتر جندی این رنگ ... دل لشکر شت شد زهیبت سفر
نشستند ذریتی کرد هی ... که بودند سرکرده آن شهر

شده جمع کلمی بند هر جنگ ... جگر وار ناخن بجنگ جنگ
جگر بسته با دیده اشکبار ... ز هم باز جستند هر کار

یکی چاره نقشه باید نمود ... که آید بکف این بخت زود
بجوییم هر گونه زان انجمن ... سپاهیم و شتر بین و تن

بجوییم کنون راه است باش ... که چندان بکشته باشند تا
چو دین محمد بگیرد رواج ... ستاند روم و عجم تاج و تخت

باید تو اندر کز نقش طرف ... چه آید ضرر افسوس آن هم بکف
از ان پیش کاتش شعله سر کشد ... تواند دوم آب بر انگیزند

ولی چاره را چون که بیند زرف ... چه شوار تو در پایه بندی نبرد او
بر نیدشان حمله بدنشان ... ز هم چاره جو گشته بیچارگان

سخن گفت کس زان انجمن ... بماند زه و بیش خویشتن
نکنند دهر کو بحقشی بر آب ... ولیکن بندی کس با صواب

یکی گفت ای مردم چاره جو ... که باید بسوی کعبه ورود
که دارند مام آوران قریش ... ز دست محمد ولی پر ز طیش

همه سر فرازند و با بیمناک ... هر آن خواه کو کس آرد بیاد
همان تن که خواهم از ایشان مدد ... که بنهند بر حرف او دست یاد

اگر غیرت باهم کنیم جو بیان ... برود ای بدین جهم ز پیش
بر نیرای شد حمله را اتفاق ... سوی کعبه نفشه اهل نفاق

چو با او حرام است با ما ... همه سر و بزرگان بطحا شدند
بتر و یک سفیان کز قبیله جای ... نهادند انرا زر ابر ملا

نگفتند ای مهتر محتشم ... بزرگ عرب آید خدای حرم
بدار در جهان چو مردی بیان ... ابد مینیان زر کی زیاد و زیاد

دگر چو هوا اصنام از بنده ... بهاسبل اعتبین بک شنده ملت
سخن باز جانش سر روی ... ز سر بکذری در سخن بکدری

کسی کو برست آورد انچه ... بترسد شود دشمن که فضا
بر آنکه عزم تو بند و کمر ... نخستین قدم با شدت پیش سر

کنون با چنین بال خونکاکان ... بپیش تو اینکه خدای جهان
برای حصول مراد آمدم ... ز دست محمد بدر و آدم

چه گوییم با محمد چه کرد ... درین خاندان چون تو آورد گرد
خیانکرد ما را انکار این بر ... که یکسر بست بر حالی

بزرگان گرد الکنان هنان ... بجاییکه دشمن ما داد جهان
همه دست کوشید رویان بد ... گریزان و افتان بحال او

نهادند سر در فضای جهان ... برای شان زان برکه هاکیان
گروهی ز شام و گروهی ز روم ... بر و بوم ما چند است بوم

دگر اکنون یکتن از انجمن ... چه حق و چه مست و چه گفتن
بسی فکر کردیم در کار خویش ... ندیدیم کس جهان با تن

بفیض از توای پیشوای جهان ... که هر کس نیار از تو خالی جهان
کنون ما تو داریم امید بس ... بلفر یا دانند از خواهان

ز دلها باعتقاد پاک مهر ... که دست این گروه را ببست
چو بشنید سفیان سر هر سخن ... بشنید برد شن بازه زخم

جهر داشتندش بی کاکا و دون ... بجوت شنید ستان حشمه حمر
بسوزد از آتش یکایک فتاد ... بمهمان نوازی زبان

بگفت ای بزرگان لات تبار — بسی بدره ها کاهی زر زرگر

چنین ست آیین دار غرور — در و کاه ماتم بود گاه سور

کنون آنچه بد بود ناخوش نشست — پراکندگی ها ندر کوه و دشت

چه بیشی کز آید سر سرکشی — نه بعینه دیگر بجز خرمی

بهر آنکس بود با محمد عدو — بود تر و من نه فرزند او

ازین هر دو هم کو اکنون رسید — سر سر ازان شعله بیرون رسید

شما هم ازین پس مدارید ننگ — ولمن بغایت شده در دو ننگ

کنون هر یکی گرد گشتان جهان — کنم یاد سوگند های گران

بکام ورنباشید مهمان من — نشیند دلی خوش در ایوان من

روم با بزرگان درون حرم — درین کین همه شان نعم فتیم

بدو جمله گفتند پس کنان — که هرگز مباد از تو خالی جهان

چنین چینه بر روی ناموس — بجا ماند هر یک یکی کر

زهر جا که حرف میلا درو — ولی بیشتر بود این گفتگو

سحر کرد سفیان که گنبه سپهر — بجان بست کین عدوی

نزور و شما گشت خون لعل — بجوشید آتش ... و بدم

بدو نیک و بنیاد ست در رکاب — ازان با شکیب این بی تاب

ندارید دلتنگ ازین پس کسی — که تر و تازه شد دفتر و ارغنی

ازان دو دستش کنید ماشه را — که خوانند بجنگ محمد مرا

دلم بود از دست او پیش رنج — چو آنکه در دین بر آن بنشین

چنان گرم شد شعله آتش — گران ... سوز دلم

که من خوردم گردوم بداغ — برین کینه بستم کمر

که تا سر بود در سخن نکند زمان — شما را گرانی ز خاطر برم

چو فردا کشد مهر ما ان علم — بمهر شما راه کین سر کنم

نشینیم ازان پس نشینیم بر کار — بشویم شما را زدل این غبار

بکار جهان نه دمی نو دست — قضا دوست تا شاه امد فارغ نشست

نشستند آن روز تا شب بهم — ز آیید شاه و وزر ... درم

چنین تا بر آمد سحر از حجاب — ومیند پس کوه آفتاب

فرستاده با ایشان تمام — خبر و بزرگان بطحا پیام

فراهم شدن سفیان بزرگان قریش را
در مسجد حرام و سوگند خوردن با ایشان یهود
بکینه خواستن و کشیدن انتقام از خیرالانام

که امروز رو داد کاری شگرف — بگفتنی با شما گشته و حرم

بیایید سوی حرم همگنان — که انگاه هم از زر و رسیمان

فرستاده در راه خود برد قدم — فرستاده بگرفت راه حرم

روان با یهودان فراهم دگر — زهی دادخواه و زهی دادگر

برفتند با هم قدم بر قدم — به هم زنده اندر حرم ارحرم

چو سفیان هم القوم جمع و — نشستند در کعبه آن یاران

که ای ها مداران با غرور جاه — نخست آه سرو از جگر برکشید

بسر ده جهان از ناز و نعم — بسر برده در خرمی سال و ماه

اشارت همه سایبان کرده گفت — برآورده پس را زرا از نهفت

ندیدم کشتی زخود را انجواب — نفرموده هرگز زره انقلاب

نفهمید مضمون آن نامه ننم — نوشته اگر دیده رنج و عنا

که جمع آمدند آن سه با سه طغان — زمکانکی خوانده رنج و عنا

همچنین و ناحجت بر ایشان [illegible] | کنون کرده گرد و چنین انجمن

که از خانه [illegible] باصد نیاز | شنیدو ولی [illegible] گردید

ندارد کسی بهر او دسترس | بقدر هنر [illegible]

جنان گشته نامه [illegible] | که کوه [illegible] جواهر [illegible]

بود کو همراه با عزت [illegible] | ندارند [illegible] خود [illegible]

با [illegible] حال [illegible] | [illegible] ساز [illegible]

شدند حضرت شان [illegible] | بما نیز گردست [illegible]

کنون [illegible] دیده کان [illegible] | بدینجا [illegible]

ز [illegible] نباید آمدی | پیش شما را خواه آمدند

باشیدم و ازین [illegible] | [illegible] راه دور و دراز

بیاید کنون [illegible] | که آید خلاف مروت پدید

دگر [illegible] برسد آگهی | که گردیم [illegible] کین [illegible]

محمد [illegible] | کنند سان آن [illegible]

بدانست [illegible] | شمار [illegible]

وزین [illegible] گشاد لب | یکی [illegible] سوی عرب

بود را [illegible] تابع رای تو | سپاهیم [illegible]

ازین کینه هر کو [illegible] | اگر سر [illegible] شود [illegible]

به پیش تو سوگندهای گران | برین کین [illegible]

چو بشنید سفیان ازان انجمن | [illegible]

بر آن [illegible] آورین | پس آنگه [illegible]

[illegible] کنون [illegible] زمین | هم آن کین ایشان [illegible]

کمر بست بر جنگ اصحاب دین | ولیکن [illegible]

یکی [illegible] | بسوگندهای گران [illegible]

که [illegible] کین | بود تا محمد [illegible] زمین

بسوی [illegible] | که خالی نماند [illegible]

ز اصحاب [illegible] چنین | نماند [illegible] زمین

[illegible] | نمودند [illegible] همگان

شد آن [illegible] | بسوگند [illegible] دلیر

[illegible] نامه کنند اهل [illegible] | بر این [illegible] نمودند همه [illegible]

[illegible] نمودند [illegible] | بدینگونه خوردند با هم قسم

[illegible] سوگند با بیت الحرام | [illegible] رکن و مقام

[illegible] | [illegible]

[illegible] | نداریم دست از حسام و سنان

نداریم [illegible] | بود زنده تا [illegible]

[illegible] | دل و جان نهادند بر کارزار

[illegible] حرم [illegible] | برای سرانجام [illegible] جنگ

رفتن یهودان [illegible]

بجانب قبایل و فراهم آوردن لشکر بسیار

[illegible] | بدینگونه شد [illegible]

[illegible] | دل [illegible] اندیشه و غم [illegible]

[illegible] | [illegible]

کنون [illegible] | گرائیم سوی قبایل عنان

نخود سر ز قبایل شویم ... بدر و ولی پیش قبایل شویم
بگوییم با هر کسی آشکار ... که شد کار ما این چنین استوار

بنیکو ز هر مهتر هر حشم ... بخواهیم یاری ز عهد و قسم
شما تا نباشید سامان کار ... نتابید اصنام ای نامدار

سپاهیم انگیزه آنزمان ... فراهم نموده سپاهی گران
پسندید آن رای سفیان دون ... شدند از حرم پس یهودان برون

سوی قبایل نهادند روی ... دل از کینه آکنده فتنه جوی
پس اول سوی حی غطفان شدند ... ز دست پیمبر خروشان شدند

بزرگ حشم بود عیینه بنام ... یهودان برفتند نزدش تمام
بگفتند با وی هم از درد و سوز ... از آنسان سخنهای آتش فروز

که گفتند از آن بیشتر با قریش ... وز آن آمد آنقوم را دل بطیش
یهودان ز سوگند با محترم ... نمودند ظاهر بصاحب حشم

بگفتند از این روی نیاز ... که ای نامداران گردنفراز
تو گر نیز با ما شوی همعنان ... بگیرند بی کوشش [illegible]

یکی آنکه ما با هزاران رجال ... به پیش تو آورده ایم التجا
وخیل تو ایم ای بزرگ حشم ... وخیلیست نزد عرب محترم

دوم بلات و عزی و دیگر بتان ... تمام از تو گردند راضی بجان
سیوم مهتران حرم ای دلیر ... همه زن تو باشند منت پذیر

چهارم چه فیروز گردی بجنگ ... بیابی غنیمت بسی بیدرنگ
دگر پنجم ای مهتر نامور ... نداریم باک ار چه [illegible] جگر

ولی هست نخلستان خرما و بس ... که داریم اکنون بر آن دسترس
بیک ساله خرمای خیبر تمام ... نمائیم خدمت گری با سلام

عیینه چو بشنید آن گفتگو ... دمی ز تردد بخود شد فرو
ولی برد حرصش ز کف اختیار ... بدل گفت خرما از سو شمار

نمود التماس یهودان قبول ... وز آنجا صلا زد بجنگ رسول
در آورد او نیز چون بهرهام ... یهودان شده خرم و شادکام

بگفتند ای شیر [illegible] و جنگ ... تو با ما یکی شو و سامان جنگ
بحی دگر ما گذاریم رو ... بیاریم فوجی دگر جنگجو

عیینه پسندید رای یهود ... برفتند از آنجا دگر سو چو دود
روان سوی حی فزاره شدند ... ز کین دل پاره پاره شدند

سر از فزاری بود حارث بنام ... سگی سر تهی مغز [illegible]
باو نیز گفتند گفت و شنید ... بخرمای خیبر بشد در امید

چو بشنید این نو ندا [illegible] ... در انکار اندیشه [illegible]
که آدم [illegible] ... بگیر و عوض مشت خرما بجان

پس از فکر و اندیشه خویشتن ... که بد نیست [illegible]
هزار [illegible] قوم [illegible] ... بگیرد از خرمای [illegible]

رضامند گردید چون [illegible] ... نفر بود با قوم سامان کنند
یهودان از آن نیز گشتند شاد ... نهادند روی سوی دیگر چو باد

سوی حی آل اسد آمدند ... بی التماس [illegible] آمدند
طلیحه بنام و دلیر و جوان ... بر آن قوم بد مهتر و حکمران

برفتند موسائیان نزد او ... بکردند با وی همان گفتگو
نمودند او را بخود نیز یار ... ز وهم گرفتند قول و قرار

وز آنجا بحی کنانه شدند ... چو صیاد با دام و دانه شدند

رسیدن سپاه قریش با کنانه [illegible]

بهمراه

سپهدار حی بود مسعد بنام … کشیده بد او را همه عمر دام
بس آن چار کردکش سر زنان … فراهم نموده سپاهی گران
بروی همه شهر در خاص و عام … نهادند رو سوی بیت الحرام
ز سوی سفیان بن حرب و طیس … که باشد سزاوار مردانه مرد
بن ناز خنجر زکرزد سنان … عزیو از زمین و زمان خواسته
ز هر سو فغان های … عمودی برآورده هر دو خفی
از آن همه زینت چونی نده سیل … که بود آن نبیره ز طلحه را
نهان طلحه کاندر نبرد احد … برآورده با کفش تیز کوه
ز پیش سپه و سفیان ران … روان بود با خنگ چون مدکر
ز هر سو چه بازار و چه چارسو … که شد خیره از دیدنش چشم دهر
برآمد از هر سوی جد نزید … بجنبید وادی گران تا گران
چو محشر از آن دشت بر دشت شور … فزان گرد شد روی خور
همه سرفرازان چو جام و سبو … زمین خیمه گه گشت و انگها
وز آن سرکشان قبایل تمام … چنین تا سوی خیمه ها آمدند
ز پیش ساخت آن جان … گره از دل و جان گشودند بار
چو سایبان کرد و آن جواب … ز آهن و از زره ور قبا رها
که تغییر کن جرم می کنیم … دو کوهان شترهای سرخ و کلان
که صله رحم را رعایت کنیم … گرسنه بر زنان هم تشنه آب
نه ما پرستیم اصنام را … اگرچه خود آنرا تراشیده اند
پرستیم ما آن خدائی که کس … که خواهد شمار احمد با آن
نه جسم و نه جوهر نه جان و تن … سمیع و بصیر و قوی خدای
نپوشد نه نوشد نخورد و نخواب … کسی را ندانیم دا که کجاست

وطیس و ملحق گردیدن لشکر اناث قریش از سر نو بیکدیگر و هم قسم شدن و رو بجانب یثرب آوردن

مهیا نموده شبا فرینش … بگفتی رسانان بشتافتند
ز خود و ز زرع و ز برگستوان … شبا و سپهدار آراسته
شده کوه شهار صد چون فزای … به پیش سپه عمر بن عبدود
ز کین در طلاطم چو دریای نیل … در آورده در دست عثمان لوا
بشمشیر صرعامرین کشته شد … روان پیش سفیان بسیار و شکوه
بگرداند رش جامه تیره دران … چنان الفوج دیگر بسوی کران
بزیر سپه بود از چار سو … برآمد ز ایشان شوکت زسو
وز انسوی هیجا مقابل سپاه … هم چو برسیدند و فوج گران
برین لشکر بر باد دستم … تق لشکر تا آسمان تیره گشت
تواضع نمودند از هر دو سو … کشیدند بر دشت پرده ها
دگر سرفرازان بیت الحرم … بهمره سفیان روانه شدند
پس آنگاه بر دشت بنداز زبان … شکایت ز پیغمبر آغاز کرد
که الحق شناسان صاحب کتاب … شما شید آگاه از کار ما
بحج عالمی را صد هنریم … لعزبا که آریم منت بجان
پناه آور را حمایت کنیم … برهنه زنانی است تا ساب
خدایان بر طاق و بر بام … که اجداد ما هم پرستیده اند
نه چند همین شنود نام و نیس … بدان سان خدائی برون از جهان
ندارد زبان لیک گوید سخن … نه چشم و نه گوش و نه دست و نه پای
بعالم ده هر روزی بحساب … مکانش نه ارض و هوا و سما

دو چرخ سپهر زمین جا کی ‌ ‌ ‌ که باشد نشسته در آنجا خدا
عدم را بذات جدائی دو ‌ ‌ ‌ سر بان من بگو نه ثابت بود

چو کرد آن اندیشه این سرایان ‌ ‌ ‌ بیاورد روی سوی سامیان
که گویند موسائیان کتاب ‌ ‌ ‌ زناکیست نزد شما بر صواب

یهودان بگفتند اینک شما ‌ ‌ ‌ براه هوا بید بینیک شما
پس آن تیره دل مشرک تندخو ‌ ‌ ‌ بسوی سران عرب کرده رو

نهفتید ای بزرگان لاالکهه ‌ ‌ ‌ بزرگی قبایل پدر بر پدر
ز کار محمد همه آگهید ‌ ‌ ‌ کنون آنچه گویم ز من بشنوید

نخست هوا بینید من بود از آغ ‌ ‌ ‌ جهان کرد با یار عکس و زاغ
بدینسان که بعد از خلیل اله ‌ ‌ ‌ عرب را همان بود با حال راه

بزرگان آبا و اجداد ما ‌ ‌ ‌ همه پیشه بان و شیدا قبید
به بد دینی کفر منسوب ساخت ‌ ‌ ‌ جهان را ز اشرار و آشوب ساخت

خدایان ما را بت سنگ خوانند ‌ ‌ ‌ نواهای این بعد رنگ خوانند
لقب ها بداد از خود بهر جای ‌ ‌ ‌ بحقی زنده را مرده از دور جای

بسر برده اینجا بسی سال و ماه ‌ ‌ ‌ که ما را بگرداند از رسم و راه
نخورد ندرواد طاس و رنج ‌ ‌ ‌ که بود ندرا ز خرد لی نصیب

تنی چند را و باش جمع آمدند ‌ ‌ ‌ تهی کیسه و مفلس و مستمند
پشیمان نکردند تا آنکرده ‌ ‌ ‌ نیابید از دست عرب

بر ایشان نموده ستیز و جدال ‌ ‌ ‌ همه مول و هم خونها حلال
گر بست قتل و تاراج ما ‌ ‌ ‌ ز ملک جهان خواست تاج

به پدر و اجداد آنچه کردار غنا ‌ ‌ ‌ شما حمله وارید از بهر ما
دگر کشتم مکار او با کجا ‌ ‌ ‌ ز با اهل حق او نموده جهان

دگر آنچه گروه موسائیان ‌ ‌ ‌ شنیدید خود ای مهتر کاران
بخون ها مراین کینه ها را تمام ‌ ‌ ‌ جدا او شت و انگه بکینه مقام

ولیکن بر آن نامه زین پیشتر ‌ ‌ ‌ بمیدان بدر و بکوه احد
ور نیز بار باید چنین عهد بست ‌ ‌ ‌ که با خود محمد بباید نشست

ز بخد کسی وازین انجمن ‌ ‌ ‌ همه بنده باشد اگر بکمد و تن
ولی ما بدیم عهد و قول و قرار ‌ ‌ ‌ کنند های کزان استوار

شنیدند چون مرده هیقبا ‌ ‌ ‌ از ایشان سخنهای بی غیرت
بگفتند دلهاش کین چو تنور ‌ ‌ ‌ بیت برآورده از غل و در

سران عرب گشته یکدل بهم ‌ ‌ ‌ شوند شیشان ها جن قسم
بفرزانه منات و هبل ‌ ‌ ‌ و صواع و اغواد جل

به بتخانه از بهر نیکوی ‌ ‌ ‌ بآواز گوساله سامری
بگیرد که خنجر ز دست برد ‌ ‌ ‌ بخون که ریز ز شمشیر مرد

بسم سنوران چار انگشان ‌ ‌ ‌ به تیر و سنانهای روز مصاف
بحق حمیت بحق نمک ‌ ‌ ‌ با غراز این پشه ها

که یکمرد از ما بود تا زمین ‌ ‌ ‌ عنان تا به بیچم از دشت کین
مگر آنکه این کین بجا آوریم ‌ ‌ ‌ سر سرکشان زیر پا آوریم

برآریم بنیاد بریت خاک ‌ ‌ ‌ جهان را ز بد بخت نمائیم پاک
همه شهر را دشت صحرا کنیم ‌ ‌ ‌ بکاریم انجا چو بدرودیم

بنالیم از آن جور عنف و سوق ‌ ‌ ‌ بس آن زر ایشانم زاد طرنیا
سوی طن آن ترپان دکنیم ‌ ‌ ‌ که این گفته ها را بجا آوریم

کو نکرد از یهودان ‌ ‌ ‌ تا شد لشکر ز پدر

آگاه … سید المرسلین [illegible]

یکی از جمع

بکین انجمن بسته شد چون کمر
برفتند هر یک سوی جای خویش
پس آگاهی آمد به سالار دین
ز اجتماع قبایل بهم
شنید این حکایت چو سالار دین
بجمع آمدند اهل صدق و صفا
ز خیبر رفتند تا پیش بطحا
کنون نیز رفتند کان صنم
همی تا که گردانی این خبر آشکار
چنین گفت عبد الله بن ابی
ولیکن ز دور و نزدیک نیز
که از یک طرف بسته آن کوه را
بسالار دین گرچه بود آن نفاق
غرض بود پس اشرف انبیا
بیاران بگفتم بشیر نذیر
زره بر تن از حفظ پروردگار
برآمد چو خورشید بر بر ز نور
بنام خدای جهان آفرین
ببست او میان و قدر سر نهاد
همه سروران شاه دلدل سوار
دلاور امیران جنگ آوران
برفتند سنجیده کارزار

اتفاق یهودان و بزرگان بیت الحرام

و خبر رسیدن اهل اسلام بمقابله مقاتله

ارباب کفر و ظلام در مکان خندق [illegible]

بپا ایستد بر ذات آن دین پناه
ببینی گردا اثر زر را بر ملا
ز ما شکوه بردند تر و فریش
ز اهل حرم هم ز اهل حشم
چه گفت آن فزون از ده هزار
که اینجا کره تو خاقان دری
که هر سه شهر باشد سپر
بسوی دگر شهر باشد پناه
ولیکن در این کار کرد اتفاق
که مردان کمر بسته بهر غزا
کمر بسته گشتند حاضر چو شیر
ز تیغ توکل کمر استوار
دویدند یاران ز نزدیک و دور
برآمد از آن ها ره سالار دین
نفتحش زبان فرزین مژده داد
کلید ظفر در کف از ذوالفقار
بسطر زمین پیاشتن روان
دلیران جنگ آزما سه هزار

طلب کرد پس هر دو این تمام
بگفتا مدانید این را بدان
وز آنجا بسوی قبائل شدند
سپاهی گران جمع آورده اند
چه گویید ما اکنون چه کنیم
بود شهر از بهر این کارزار
نباشد دگر اینچنین هیچ جا
نمانیم ما در میان جای خویش
پسندید آن رای و از رسول
به بیرون گذارند از شهر پا
برآمد به تاج حق مصطفی
بسر خود غر و بکف تیغ عم
بسر ره گشودند بر دین پناه
شکوهش ز چرخ تا عرش برفت
روانشد بدولت بسوی حرمگاه
فلک را ز تیغش بسینه شکاف
به پیش جلو جبرئیل امین
بیامد چنین تا بمنزل رسید

بپا ایستادن هیچ بگیرند
بر و بوم دیگر گذارند سبب
ز مکر یهود آن همه بالگیر
وز آن سرکشان لشکر منتشر
یکی انجمن ساخت خیرالانام
که شورش فکندند در سپاه
وخیمی چو آن جاهل شدند
ز بطحا زمین رو بما کرده اند
کجا طرح میدان جنگ افکنیم
که از شهر بیرون کشانیم پا
بگرد امین سلع المقتدا
که باشیم محفوظ از اعدای خویش
نمودند جمعا بهم قبول
بکبیر ندور در امن سلع جا
کمر بسته خود هم زره و بستر
سپهر بر پشت بسته زجرم
جنیبت کشیدند در پیش راه
وقارش زمین تا بماهی فشرد
بسر چتر مهر و برخ زنگ ماه
زمین را ز بار دلش بیخبر
ببالا زده دامن تیغ تیز
سزاوار بیکار جا بر گزید

فرود آمد آنجا بفتح ارجمند / بفرمود تا خیمه بر کشند
گزیدند آنکه را که بود آشنو / ازان کوه شهر یمن بود
ولی پشت آن دشت هموار بود / که دشمن ازان سوی و هم مور
با اصحاب فرمود آنکه چنین / ضرورست فکری هم از بهر این
یکی جای پنجا بباید نهان / که دشمن نیاید فکنده عنان
چنین گفت سلمان آنگاه باز / که خصم ترا بادا یزد عدو
یکی رسم باشد بایران یار / که هرگز چنین لشکری بی شمار
گذارند در سوی شهر کمین / که باشند کم اهل شهر زمین

ذکر کیفیت خندق کندن بر دور شهر مدینه و ظهور معجزه حضرت خیر البشر صلی الله علیه وآله

نبینند در خویش چون آن بجا / که بینند مردان دشت قتال
نمایند بر گرد خود چون حصار / زمین خالی از خاک باید
بکاوند پس خندقی را تمام / نشسته و دارند با سر کلام
که نتوانند آمد یلی دلیر / در آید از آن پیش سنگ و تیر
پسندید بدستاید و نیکنام / بفرمود تا اهل بیت تمام
بسازید بیل و کلنگ و سپر / نمایند در حفر خندق مدد
بس از اهل معین نمودند جا / که حد کس بود از کجا تا کجا
وزان پس نمودند قسمت بهم / بده مرد چهل زرع بر تخم کم
گرفتند پس جمله بیل و کلنگ / کشادند بازو بشد جنگ
بکندند و فوق نشاط تمام / نمودند در حفر خندق مقام
ندیده شب و روز آرام و خواب / همی بود در کار شغل شتاب
شنیدم که سلمان خوش بیان / نمودی برابر بده مرد کار
بذات مقدس رسول خدا / نمودی مدد بر اصحاب را
چنین گفت وی که در عین کار / ز خندق یکی سنگ شد آشکار
چنان سخت کردی که گشتی دو دور / بصد زحم بگذره چون چشم مو
ز خار و خس تیشه ام سخت / ز بس صلب بانوی آن مرد سخت
نیندیشد چو آهن آن کارگر / نمودند خیر البشر را خبر
بیامد و خود آنجا نمی / یکی تیشه آن سنگ بر دست یکی
چنین گفت و بنهاده بخبر / ز قحطی در آن سال شد بیشتر
سه روز و شب بد که خیرالانام / نوشیده بد از غیف و طعام
ولی بهر آن کاهل شرک و نزاع / نیابند رجال و اطلاع
بروی شکم سنگ از رضا / یکی سنگ بد بسته آن مقتدا
بدان فاقه و ضعف سالار دین / شد پیشه از دست انصار دین
چو برد فولاد خار آن شکاف / در آمد بر آنها از آن کوه قاف
بنام خداوند جهان آفرین / بزد تیشه بر سنگ سر از اسلمین
که بیکگوشه سنگ در هم شکست / در آن وقت برقی ز رو بار جست
بفرمود تکبیر بار دوم / بزد بر سر آن سنگ با زر و سیم
درین بار هم جست برقی رخشان / نبی شد ز تکبیر طیب اللسان
که سوم شد آن دشت صحرا تمام / برآورد تکبیر خیر الانام
شرف بوم شام دیگر شکست / در آن وقت برقی ز رو بار جست
شد از منبر آن سنگ زیر و زبر / نماند آن جنابش بقصد دکر
ندا آمدم یاد گفت سلمان چنین / در آنجا کرامت سپهر برین
ندیدیم هرگز که گردد پدید / بدینگونه برقی ز سنگ و حدید
چه بود این که باشد چه تعبیر آن / ز تکبیر چون کشادی زبان

ذکر کیفیت خندق کندن

جاپ چنین گفت خبر ... / که چون بخت تو بخت است اسحر / نمودند ایوان کسری جان / ندانم نفیر ... ان

سبب را چنین گفت بدیع الامین / که بعد از من انصار و اعوان این / بران مملکت ها مسلط شوند / با این چنین اهل آن بگروم

هزیره و لطف شکر خدا / بهر بار تکبیر کردم ادا / شنیدند هر ده چو حی منافقان / که گشتند تنگ شان و یکیان

زمین با سعی و تلاش تمام / نمودند در کار خود اهتمام / نبشتند خندق شد آراسته / زمین کنده و خاک برداشته

رسید این خبر با کهان / که نزدیک شد لشکر مشرکان / رسیدند اینجا بیک ... لی / درون و برون شان ... ملی

... چون شنیدند این خبر / نظر مود تا اهل دین سر بسر / توکل نموده بذات خدای / بنزدیک خندق بگیرند جای

نشستند هر گوشه جمعی کمین / بدارند پاس خود از مشرکین / نهادا اگر ... لشکر دلیر / نشستند ... سنگ و تیر

زهر سو بفرمان و جاجا / سر راه بستند بر اشقیا / کنون ... ای اهل ... / با حوال کفار دارد گوش

فرستادن ابو سفیان حیی بن اخطب را بجهت نقض عهد بنی قریظه که با پیغمبر آخر الزمان صلوات الرحمان داشتند

چنین گفت راوی که ... کین / رسیدند نزدیک یثرب زمین

... ابو سفیان ... عتاب / چنین کرد با حی خطاب

که ای ... ور ما و اهل حرم / دگر نامداران حی و حشم

بجز قسوت کینه بسته کمر / ورا آورده در زیر شمشیر سر / گذشته ز هر کام و هر آرزوی / بجنگ محمد نموده روی

کنون من بدینسان نگار این / شنیدم که از قوم موسی نشان / گروهی ز قوم قریظه بنام / که دارند در شهر یثرب مقام

چنین عهد با مصطفی بسته اند / که با خصم او هیچگه نگروند / نگردند بر گرد خلاف و کمین / با خلاص ... با مسلمین

... نباشد ... / که خوانید ما را به پشت و غا / چو از خانه بیرون نهد نقدم / بود شیوه نیک انصاف هم

... کنون ... در روان / روی نزد آن شهر و جا بان / بدان تا که دانی ... کلام / ... آن عهد ... تمام

برون ... خلق شان ... / بیاری ما کین خواستن / بگفت ابن اخطب چنین در جواب / که بود آنچه گفتی سراسر صواب

... آن شهر ... / سرفراز آن قوم کعب اسد / بگویم سخن آنچه باشد سزا / بگردانمش سر ز راه خطا

... با پایه گران / کنم منتشر زو بکار نشان / بگفت این و برخواست از پیش او / برون رفت سوی آن ...

... بهنگام شب همچو بوم / بایوان کعب آمد آن شوم / چو آمد در خانه را بسته دید / ... چون پیک عهد ...

... حی خطب گشاید در / نماید کعب اسد را خبر / در ایوان حی و کعب بیدار بود / سخن گفتن حی خطب شنود

درون ... آمدن هر چه هست / در انعهد بخشش ز خیر ... / بدربان بگفتا که بگشای در / بگو تا سخن ... هیچ از خیر و شر

چو بشنید پاسخ یهود خبیث بزد حلقه بر در صدا از کعب
[illegible] دو دیگر سور و لقا ولی عیب از دو کس [illegible]

بیامد بناچار در پیش در شنیدش چه میگویی ای فتنه‌گر
بگفت ابن خطب ای مکن فتح باب که دارم یکی مژده چون شهد ناب

گر آن کام جان تو شیرین شود نشادی دلت گلشن آیین شود
چو بشنید از کعب این گفتگو بگفت ای فسانه‌گر فتنه جو

من آن مژده را نیک دانم که چیست بدان کچنان مژده در کار نیست
بهر عزت خویش برگرد زود من در برویت نخواهم گشود

دگر باره گفت ابن خطب لوی که ای در عرب بوده بر هم کی
که بر میهمان در نسازند باز برویش [illegible] بند برگرد باز

بود میهمان صدره از جان عزیز ولی پیش نان میهمان عزیز
من گفت استم جنگ ور آشتی تو ناگفته یا گفته انگاشتی

چه دانی تو در دل مرا چیست راز که کردی زبان بر پریشان دراز
نباشد پی نیم نانی نکو بمهمان ممنوع در این چنین گفتگو

چو بود اندر آن قوم عیسی کلان که بر گرد دارنش در میهمان
بدو گفت ناچار در باز کرد ز بازار بلا باب و در باز کرد

ذکر مناظره حی اخطب با کعب اسد بر نقض عهد بنی قریظه بعد از قبول [illegible] تفحص عهد نمودن آن قوم [illegible]

در آمد در حی خطب چو دیو زبان و دل او جان از مکر و ریو

ز کعب اول او شکوه آغاز کرد [illegible] کرد و بر باز کرد

از و کعب با شرم و عذر خواست بیاورد و بنشاند خوان [illegible]

دو سه لقمه زهر و زقوم کرد سوی کعب پس روی معلوم کرد

بدو گفت ای جان شیرین من نکردی چرا هیچ تحسین من
ندیدی چه کردیم کار شگرف گران [illegible] نهند در طرف

برفتم بسوی حرم در دمی ز دست محمد دل و سینه چاک
[illegible] ملک [illegible] پر از گفتگوی محمد دو لب

برادر سخن را چنان آب و رنگ که شهرواران آتش کین جنگ
بزرگان حی و سران قریش همه با جگرهای آشفته ز طیش

بجور و بدیا هم نشستم برفتم بود و صواع هبل و ز حرم
که یکتن بجد ز میدان عنان بود تا بدوار محمد [illegible]

چنان با مور لشکری بیشمار که [illegible] شد افزون ترا از هزار
بدو میان شده یکدل دیگران به یثرب رسیدند آتش فشان

چه شد [illegible] آن لشکر کز آنجا برآرند بنیاد کوه
نه بینی دگر از محمد نشان نه از دین او نام از [illegible]

چرا در چنین وقت ای ارجمند نه زین جبر کردی توهم سودمند
کند آنچه باید سپاهی حجاز که هست از ما و تو بی‌نیاز

تو [illegible] ز نیکو شه آماده ولی [illegible] کار خیر
بپاسخ چنین گفت کعب اسد که از بد نیاید بجز کار بد

برای همین منهم ای فتنه‌ساز [illegible] در بر روی تو باز
نداری تو ای [illegible] نکو ز پیمان ما و محمد خبر

نه بر در که بستم پیمان بکار ندیدیم از و هیچ غیر از وفا
نماندم در عهد اگر انقلاب چه پرسد سبب نیست پاسخ جواب

بر جنگ بکار او خواهم
[illegible] این زماید برو
بن عهد و اخلاص و تعظیم بود
[illegible] بنا در نشست جاید کر
[illegible] چنین گفت کعب سید
[illegible] ز عهد شن بنا شد کمی
[illegible] این کسان سحکار
[illegible] که فردا از آورد گاه
[illegible] بکف رمح باشد نه تیغ
[illegible] از این خصلت شنید
[illegible] اسباق [illegible] سخن
که و با بگیتی هم او در نشست
[illegible] ز جهان هر دو کم
[illegible] نیاید ز تیغ از نیام
[illegible] فکر و اندیشه چیست
[illegible] کهن گشته تا خن رسید
بگفت ار نه با لطف دشمنی
[illegible] گفت کی دل تسلی شود
[illegible] نگیرد اگر چرخ دست
[illegible] گذارید از اینجا چو ما
[illegible] نه ماندن میسر شود
[illegible] که ما را که ای [illegible]

چو خود رفت همان کین داریم
تو بیهوده چندین چه جوانی نبود
زیجاره کی بود دور بیم بود
[illegible] دو نا و بر دار تیغ و سر
که بر خود [illegible] ای بسر ز نمد
ولی آب یکقطره بود و همین
تو امید مردی ز ایشان بماند
[illegible] و بجان [illegible]
بود دید بر [illegible] ولیک دریغ
چو شیطانش اندر رگ و پی دوید
که اینست پنجاه و آن بود پنج
بمیدان و [illegible] نیست
بچنگال [illegible] در [illegible]
همین بهره و هند است خود رنجام
که [illegible] در فتح ما بهره نیست
تا آن گشته خفته دامن ز سر
زوال نیست ما را [illegible] رفتنی
[illegible] اینکه فتح آسمانی شود
در افتد [illegible] شکست
[illegible] تخمیر شما
نه یاری آمد و نه ما را [illegible]
که یاری بلا [illegible] بیاید [illegible]

نیاید [illegible] بیان او
[illegible] سخن بگفت [illegible] او
کنون گشت آخر بده کار [illegible]
[illegible] و سوسه [illegible]
که آید هم او در نظر این بشر
چه آمد از اینها [illegible]
بده خویشتن را او مار [illegible]
چسان [illegible]
تو خود دور و ما را [illegible]
بگفت آنچه گفتی تو از [illegible]
کجا بود در رزمگاه [illegible]
دگر از قبایل سپاهی چنین
عدوشان [illegible] فزون [illegible]
ز روی خاک تیرت کران تا کران
از و کعب بشنید چون این سخن
برآورد [illegible]
ولی آن [illegible] آشکار
بکن [illegible] آسما
نگردید حیران و اندیشه ناک
ولی کار بر ما بسی مشکلست
محمد بیاید بکین بیگمان
بدو گفت [illegible] زمانی [illegible]

که [illegible] ایشان او
که از عهد و پیمان [illegible]
که [illegible] و دشت [illegible]
که فیروزی [illegible] کار [illegible]
بگردد از آن تیره ابر شما
کز اکنون توان [illegible] نکو شد
کز ایشان [illegible] شکست
کز ایشان و افغان خیزان روند
که باید از [illegible] کار صواب
نمی باید از حق تجاوز [illegible]
یکی مرد چون [illegible]
بسان [illegible] صحرا نشین
ولی هر یکی چون یکی [illegible]
بباد دهم اسپ بر آسمان
بجنبید عرق نفاقش ز تن
که افسون [illegible] دستان و کار
که هیچم در خویشتن [illegible]
ز طالوت جالوت [illegible]
که اینجا [illegible] بکار [illegible]
که ما در [illegible] شکست
[illegible] بام و ناموس جان
میار [illegible] ز ایشان [illegible]

نگردد اگر هیچ بر کام ما   نبیند گر هیچ درد دلم   هستند سست با هم از کام ما   و را هیچ جا کام از دین
به تورات پشت قسم میخورام   ز من نه دارم ازین قدم   بدر آنکه حصن تو با ایلچی   شریک تو باشیم هر کرده
بگفت این و تورات انجیل   برآورد و بگذاشت و اندر نیل   چو کعبش چنان بد در شیخ قدم   ز کرد رها و ردا زان دم
نه صاحب چشم و گوش و زبان بسته   تو گفتی که آن هوش از سر بجست   طلب کرد آن نامه را در زمان   که عهد نبی بر نوشته بر آن
ز هم بر دریدش بقهر و بطیش   هم آواز شد با لطیفه قریش   یهود با این خطاب و این عمل   زنشا وی برانداخت از دست نقل
همو سید و را سر دشت ما   بیفکند دستار خود بر هوا   بگفتش که اکنون تو جای امل   همیا شود باش و ز اهل طان
که من نزد سفیان روم امیر مان   ازین مرده من بخشم آرام جان   چو فردا بیاییم با پادشا   تا هم اندیشت خیمه گاه
تو هم از ورد در بر دل میر   همه بودند با او چو پیکان تیر   بگفت این و شد سوی سفیان خود   باد بار گفت آنچه ره او دید
از آن مژده سفیان شاد مان   که تورات هست تار در ریسمان   بدین ذوق شب تا بپایان رسانید   سینه بر او زد که بر نشان

ذکر آگاهی یافتن خیر البشر و سپاه اسلام از نقض پیمان یهودان بنی قریظه و فرستادن [illegible]

کنون ملبحتی را در اینجا کند   همین تا چه کوم ز من کم شد
خبیس گفت راوی که روز دگر   به یثرب برا کینه شد آشکار
که کعب اسد تیر همان بشکست   ز آئین در پویید و همیشه بست
با صحابه این خبر چون رسید   عجب رستی آمد بدلها پدید
ز گیسو سیاهی بو آنکه   ز دلها شد آرام و زنده خواب
برفتند نزد رسول اجلی   رسوید کرد دشمن خانگی   ازین هم و اندیشه و اضطراب   که بر کعب زان ان گمانش نبود
بسوی زبیر آنکه آورد در   نمودند بس آنکه از آن خبر   نبی زان حکایت تعجب نمود   خبر آنچه تحقیق باشد بیا
ز سر خبر جوی بیجان جو دود   بگفتش تو خود تا بانجا بو نی   بروبی محابا درون حصار   که بار است این خبر سست حقیقت
چو سالار دین گشت از آن   روان شد بسوی حصار یهود   برفت و بدید و بیامد بگفت   سخندان بزرگان هر شما
همه سر گروه بزرگ و شریف   بسی دل نه دیدش بگران   طلب کرد و عیان انصار را   چو انشیان و مرود کر سرفراز
بفرمودشان یهودان رو   که بودند با آن یهودان حلیف   چو سعد عباده چو سعد معاذ   چه و دید از بالغ از دو فا
دگر آنچه باشد سزای مقام   بپرسید کین نقض پیمان چرا   بفرمان او در دم آن انجمن   نمودند سوی آن انجمن
با ایوان آن رو شتابان آمدند   چو شیران نخجیر گاه آمدند   گره کرد ها بر دو فروبسته   برافروخته چهره ها از غضب

بد سگالی شان [illegible] چون آن یهود بدانست اما تغافل نمود
بسر آمد بیامد تواضع کنان بیاورد و [illegible] رسید شتابان

پس آنگه چنین گفت سعد عباد که ای نامور مهتر سرفراز
شنیدیم حرفی که هست از تو دور ولی هست [illegible] انصاف [illegible]

عباده گو سید آن انجمن که پیمان شکستی تو ای نامور
نمی آمد این حرف [illegible] که ما آن [illegible] رسول خدا

که ای با سبب کار زشت این چنین ز عقل تو بسیار دور است این
بپاسخ چنین گفت آن تیره رای که ای سعد [illegible] عرض [illegible]

[illegible] ز پیمان شکستن نباشد [illegible] بر عهد کرد که بدر [illegible]
که مانده ز آهن [illegible] و نکند [illegible] نه هر کز بدین شما بگرود

نیامد ز ما بر مدارید دست پس آخر همین شد که از راه رست
چو ما را همین بود انجام کار تو نیز [illegible] روز آخر شما

[illegible] گفت سعدی [illegible] بدینگونه کرد شقاوت [illegible]
مکن جهل [illegible] بر [illegible] باد نفرمان [illegible] روز [illegible]

[illegible] نقض پیمان شکست که این عهد ما جا باید شکست
چو دار [illegible] بدیهای [illegible] نکرد و [illegible] همان [illegible]

تو ای شاه [illegible] عهد [illegible] نیاید ز ما هیچ سر خلاف
وگر آنچه گفتی ز تکلیف دین شدند [illegible] وقت [illegible] چنین

[illegible] بسوز بر شما [illegible] که سالار دین صفوت کردگار
همان جان [illegible] بیاید همین که [illegible] رسید [illegible]

نمایید [illegible] ویرا قبول نیاز آید که ز حکمش عدول
کنون نیز گویم [illegible] همین که دیدی [illegible]

چنین گفت [illegible] کعب [illegible] که بود آن تعهد [illegible]
وگر نشود از خط [illegible] نکرد [illegible]

بسود [illegible] برما آن یهود پی انتظار همین روز بود
کنون از فلک شد [illegible] [illegible]

[illegible] تنگ [illegible] بیار گرفتیم این برده [illegible] کار
کنون گر ز تو [illegible] نشود کنند [illegible]

[illegible] حیله [illegible] و فساد نباشد دگر در خور [illegible]
چو فردا بیاید [illegible] شما کینه آنچه کرد [illegible]

در شنیدن سعد و عباده از گفتار ناهنجار کعب اسد و سرزنش نمودن با آن یهود و مراجعت نمودن [illegible]

[illegible] کنون [illegible] کنشت که [illegible] کار [illegible]
کنید آنچه باشد شما را ازان که ما نیز [illegible]
[illegible] سخن [illegible] آن یهود جهان [illegible]
[illegible] گفت سعد عباده چو شیر [illegible] پاسخ [illegible]

بدو گفت [illegible] شکن سخن [illegible] خود [illegible]
ز اندازه خود [illegible] در آیینه خود [illegible]

تو خود [illegible] از فریب [illegible] که [illegible] از تو [illegible]
[illegible] زبان [illegible]

[illegible] ترا [illegible]
[illegible] کنون هم [illegible]

ز امداد او در بروز نبرد چسان تیغ هندی برآمد ز گرد
با هو بچی این کلاغان شان که پس بهر آن یکی جرعه

چه باک ار جهان شود دشمنان که فتحست در دست یکتا اله
مده دیده و هوش خود را آب ز فرعون موسی بگیرم حساب

شما را اگر خلق گشتند یار بود یار ما ذات پروردگار
بیارم دمی که این بار دان همه رفته باشند بر یک کران

مرا دست بسته گرفته رسن بیارید از بهر گردن زدن
سخن سعد را چون بانجا رسید دل کعب از خشم در بر طپید

چو آتش ز سر تا بپا در گرفت نظر بست و بیند از آن کر گرفت
به بیهوده گوئی زبان بر گشاد بسی گفت کلبرک برزد عناد

منیکر داز و سعد هم هیچ کم یکی را دو صد گفت و یک را بهم
چنین شد صدا هلند دو سعد بجائی رسید آخر آن گفتگو

که آید برون تیغ کین از نیام همانا که گر بسته شود انتقام
چو سعد عاد آنچنان دید حال بدانست کانرا چه باشد مآل

بدان ها مور گفت کای ارجمند بکن هشت تیر ز مضمار بلند
که غیر از نصیحت بکار دگر نفرمود با مور خیر البشر

نصیحت نمودیم سودی نداشت نباید کنون پا فراتر گذاشت
بیا باز گردیم نزد نبی که مهر است و هم غیظ عاصی شوی

بد بخر ف بر خواست جای سعد خروشان و جوشان بکردار رعد
برفتند نزد رسول خدا صلعم نمودند اظهار آن ماجرا

چو بر هر طرف انبیا شد یقین که پیمان شکستند اعدای دین
نفرمود هیچ آن رسول جلیل بجز حسبنا الله نعم الوکیل

رسیدن سپاه کفار با کمال تحیر و اقتدار و استوار کردانیدن سید ابرار کناره خندق را

چنین گفت راوی که انصار دین در این گفتگو بر و سالار دین

که ناگاه گرد سپاه عدو عیان گشت چون تیره ابر از دو سو

ز فرماد هسپ فروغ سنان شده رعد و برق تگاور ازان

همین بد که آن دم بهم بیشتر بدانسان که با رعد و برق و زر
جهان گشت چون بخت دشمن سیاه زمین و زمان شد چو گلخن سیاه

چنان کرد بر خود از آنها به آتش که بر چند جو شد داهان جوش
دران گرد برکالهای لوا چو در دود دیجان بهم شعله ها

برفت آنهمه دشت و کوه و کمر برای سپاه بهم نظر
ز بالای دوی دامان کوه بیامد سپاه گروه گروه

اسد بود و غطفان و از هم همه فوج کران ز سنگ حشم
رسیدند مانند سیل بهار نشانند بر راه هر کوهسار

ز بابان آن نوادی سمت شهر در بن و کنانه پر از کین و قهر
رسیدند چون قلزم بیکران که موجش بود تیغ و گرز و سنان

یهودان بد بخت هم ز حصار بکردار خیل شغالان بغار
خروشان و جوشان که از آن ... با فواج کفار ملحق شدند

ز اهل حشم و ز حرم و ز یهود همه هفت فوج کران سنگ بود
پس افواج اهل ضلال و ستم در آن سرزمین گشته یکجا بهم

بران دشت و هموار با کیف چه یک شمار کنند صف
ز پایین آنکوه تا پیش شهر بهر وسعت آن جو دامان دهر

سپه بود بر پای هم فوج فوج / چو دریای عمان که آید بموج
بپیش سپه عمرو چون پیل مست / ستاده ز آهن چو کوهی بدست
چنین لشکر کوه و انبوه دون / زرخ دیو و در چنگ کان آهنین
نهنگ از نهیبش نهان در بحار / بمیدان در آمد چو سو سمار
ز بیرون لشکر چنین هر طرف / ستاده بخود و زره در صف
برافراخته هر یکی رایتی / که بر مردی‌اش لشکران آیتی
بیکسو کشیدند یکسو نفیر / ز یکسو برآورده سامان صفیر
ز سو دیگر های هوی یلان / برآورده شور از زمین و زمان
سپاهان لشکر چنین پیش کین / نمودند خود را با صحابه برین
رسول خدا یاد کرد مؤمنان / که بودند از اهل یقین همگنان
همان پنج آورده زان رزم سخت / نهادند دل بر نبرد و ستیز
ضعیفان اسلام لیکن ز ترس / بجائی نشاندند کز بیم ترس
سپاه از پی شد نجنبید رخت / ز لب زه ز دندان بغیره دخت
نه دل مانده بر جا نه زهره نه تاب / فتاده در آن دشت بی بدر
ز مغفر و نیزه پاپا یکدگر / گران زره چون برآمد بهم
بذات خود آنگاه خیر الانام / سوی خندق آمد پی اهتمام
سپه بر آن تنگنگاه از جا بجا / بجنگی که بیران رزم آزما
نظر مود کای دلاوران به مقام / بجنبید در روز و شب صبح و شام
بمانید غافل دو ماهی کمین / نظر بر مدار بیدار اعدا ببین
گر آید کسی سوی خندق دلیر / ز روزنش آید بسنگ و تیر
خبردار باشید ز اعدا بسی / که بر گرد خندق نگردد کسی
دلیران لشکر بفرمان او در زمان / کمر بسته و برگرفته کمان
نشستند هر جا چو شیر و پلنگ / فراهم نموده بسی تیر و سنگ
نظر دوخته بر سپاه عدو / تجنبد بما از خود و هم از او
شنیدم یکی جای از همه بیان / که هر کس گذر کرد از دشمنان
هراسان از آن جا بپای بیا / خود آن جای همه خبر
علی با سپهدار بخت خویش / بدارد در آن رو یکی پیش
علی را بفرمود سالار دین / که با چند تن یکسر از اصحاب دین
ز پیغمبر دار پای پیش شهر / که بر شهر و دشمن نیابد ظفر
ولی چون علم بر کشید آفتاب / بنگاه آمد بر آن انتخاب

ذکر محاصره احزاب طعام و اصحاب اسلام در شرح شمو از حضرت المهدی و ظهور معجزه از حضرت سید المرسلین

ز هر خندق خواهد ز خندق گذر / نه بندد دو سر راه آن شیر نر
سبب لشکر جهان آفرین / چنین بست راه از اعدای دین
سوی دشمنان / که حایل شده خندق
داد اول بسی / گران جنبش ملک شاهی
بجای ز لو منع دید و نبود / از آن حال حیرت گران فرود
بر انفکر و بند سر سالار دین / نمود از انصاف صد آفرین
بر آن بس اطراف خندق / بلشکر رسید سر اسلامیان
ز پشت مرکب فرود آمدند / اقامت نمودند و خیمه زدند
ز هر سو شب و روز شام و پگاه / بهنگام فرصت چو بیگاه
سوی خندق آن قوم آمدند / که در وقت از آن نگذرند

خبردار بودند چو مومنان
نمیشد روا مطلب مشرکان
که نزد نبی شاه از دو سو جنگ بود
ولی عرصه بر مومنین تنگ بود

یکی آنکه از قحط آن روزگار
بعسرت گذشتی بنادار و دار
دو یوم قبل کردن آن جهود
ره آمد و رفت مسدود بود

ز بیرون شاهم از هم اهل ستم
رسیدی اجتماعی ملول کم
دو نور دو چشم اسدالله امام
نمیدید معطر ز بوی طعام

دگر بود آن وقت اهل شتا
که مجبور بودند مردمان بهر را
ز سردی هوا آتش زبانه داشت
که حکمی هم از شعله برپا نداشت

هوا آنچنان داشت سرما مفاد
نشستن شب و روز در تخت لیاد
که بدخواه موبسته بودن بجنگ
گهی تیر افکند گاه سنگ

ازین تنگتر حال شد چنان
هزار از سرما در مومنان
گذشتی بسی سخت آن روزگار
یکی روز جابر بدید آشکار

که پژمرده رخسار سالار دین
چنان گرم آبی رخ یاسمین
چو دید آنکه گردید زرد آفتاب
دلش گشت بر آتش غم کباب

فقط او یکی بره در خانه داشت
شد و کار در بره او گذاشت
ز جو هم یکی صاع موجود بود
بر آسیا نان فرستاد زود

بیا بانو بخود گفت پس آن دلیر
بکن پس یکی بار نان خمیر
که من میروم نزد آن مقتدا
بیاید بکنم عرض یکجا چرا

تو باید مهیا کنی آتش و نان
که ادا آنچه گفتم آنچنان
خود آمد بنزد شفیع امم
بگفت ای فدایت تو جان و سرم

مهیاست یک کاسه شوربا
بفرمان کل تر بیارم کجا
همی گفت ای میر نیکو سیر
بده اول از کیف و کمش خبر

بفرمان او کرد جابر بیان
که یکبره آتش و یکصاع نان
بپاسخ بفرمود خیرالانام
که بر آسیا خوب شد او طعام

ولیکن جز او از ستم بها
که پخته است یا خام باشد بها
چنین گفت آن مرد صافی ضمیر
که دیگ است بر بار و نان در خمیر

بهمسر بدو گفت ای نیکمرد
تو اول بسوی سرا باز گرد
که من نیز آیم از پی کنون
ولی تا نیایم من اندرون

نیارد در آن خانه هرکس که هست
نطشت خمیر و به آن دیگ دست
بفرمان او در دم آن سرفراز
سوی خانه خویش گردید باز

چو کرد وی در جابر آن نامور
باصحاب فرمود خیرالبشر
باواز آنکه جابر شنید
کای بنده کان خدای مجید

بیایید و گیرید کام از طعام
رسید که یک انگشت کس از کرام
بیامد بر اندیشه سوی سرا
ببانوی خود گفت نک ماجرا

چه سازم کنون گر هم از طعام
صلا زد نبی بلدش تمام
بدو گفت بانو که ای محترم
بیان کرده‌ای پیش کیف و کم

چنین گفت جابر که او خود زمن
بپرسید بی پرده گفتم سخن
بدو گفت بانو که پس غم مدار
که او کرد دانسته از آشکار

باعجاز خویش آن بحر طعام
رسانید باصحاب ملت تمام
درین گفتگو با هم آن مرد و زن
که آمد نبی نیز با حسنین

بفرمود اصحاب را تا تمام
نیایند یکباره از ازدحام
بنوبت ده و بیست حاضر شوند
چو کردند فارغ بگشتند و روند

چو جابر صدای مبارک شنید
قدم کرده از سر به بیرون دوید
بپرسید از روی سید سرا
که هست آن طعام صفینا کجا

نشان داد جا بر بجا نکه بو[illegible]
بجابر بفرمود آنکه چنین
هوای بردن آن هم شبو[illegible]
به هر مرد یک تنور [illegible]
نهان گفت کردم چنین
دگر مردم جا من تمام
ز راه من لطف اشرف انبیا
شب و روز پیوسته با تیر و سنگ
یکی گفت یا رب شفیع امم
[illegible] عجم چو بر سازیم زر
که چون شهر با [illegible]
برای نگهبانی خانه‌ها
که گویند منافق جز این [illegible]
[illegible] خالی دل از بهر [illegible]
[illegible] چون روز پی چنین
برآشفت [illegible] کار شد
بانجای [illegible] جنگ آمدیم
[illegible] فرو برکند
[illegible] میب[illegible]
[illegible] بکوشش کمر بست جست
[illegible] خورشید مغفری
[illegible] با محمد [illegible] ختنی

قدم خود بانجای [illegible] بود
که اکنون شنیدیم [illegible]
بپوشان [illegible] و یک تنور
دگر باره آنکه [illegible]
بحق خدای جهان آفرین
از آن کشته شد [illegible] بود آن طعام
بفرمود در حق جابر دعا
میان دو لشکر چنان بود جنگ
ز هر وعده ملک روم و عجم
بود وعده او تمام از غرور
ز هر سو گرفته [illegible] چون نگین
رویم از بگوید رسول خدا
بد میان ضعیفان این انجمن
فرار [illegible] مقصود [illegible]
میان نکوخواه و بدخواه این
بهنگام شب [illegible] سالار [illegible] شد

وزان [illegible]
چو خوان تخته شد [illegible]
از آن پس بیاورد مجلس طعام
بد نکویی [illegible] انعام میکن [illegible]
که بود [illegible] اصحاب ملت [illegible]
که بیش یکی هم بقدر توان
از آنجا بیامد به نگاه خویش
ولیکن ضعیفان اهل نفاق
نداریم اکنون مجال [illegible]
منافق چنین گفت لیکن ضعیف
نداریم کس در صحرا بهر پاس
بیامد همان لحظه [illegible]
که خانه‌ت خالی [illegible] ماند [illegible]
چو بشنید آیت [illegible] تنگ
چو در جنگ [illegible] شد [illegible]
بدو گفت [illegible] سالخورد

[illegible] سپاه [illegible]
از این شور با تیر [illegible]
چو یاران [illegible] گرد [illegible]
که گردند اصحاب از [illegible]
همه خورد [illegible]
فرستادم از بهر همسایگان
که آگاه باشد ز بدخواه خویش
پشیمان ز همراهی اتفاق
که از جیب [illegible] بر آریم [illegible]
بیامد [illegible] رسول شریف
[illegible] چون [illegible]
بیاورد [illegible]
ضرورست رفتن [illegible]
شد از شرم [illegible] چون نمک
دل عمر بن عبدود گشت تنگ
نمی‌باید [illegible] کار [illegible] شمرد
نه از بهر رزم و درنگ آمدم
که [illegible] چون [illegible] نموده [illegible]
اگر [illegible] رسید
[illegible] شد [illegible]
ترا هیچ [illegible] دل [illegible]
که [illegible] هزار

دل تنگ کردن عمر بن عبدود از [illegible] محاصره و آمدن نزد ابو سفیان و فرار [illegible]

نه تیغی که خون چهره [illegible] نشست
نه غلطید بر خاک [illegible] سری
دل خویش از کینه [illegible]

نه نام آوری کرد نامی بلند
ندانم در جنگ تو از بهر چیست
ز چندین [illegible] لشکری [illegible]

بجز فتو نبشه کمر بر میان | که دشته همه از سر خانمان
همه جنگجو و همه رزم ساز | گرفتند از ره دور و دراز

بنودت بره غیر ازین گفتگوی | که از رزم خون آورند بجوی
ز یزدان نشانهای آرم بار | نشاید بجا کودک شیرخوار

همه شهر با دشت یکسان کنم | بنای حصار از زمین بر کنم
به تیر تبر بنید از بیخ و کر | بیابان خوکخوار و کوه و کمر

در آیند که مست می کین بری | چه چهار مستی بتاب زدی
کنون یک سعو بر نیامد در | [illegible] بایدت زدی

ترا میش اسم بچشم آب نیست | ولیکن مرا پیش ازین تاب نیست
چو فردا شود شهر گردون تو زرد | بخوردم سرهای دشت نبرد

وهم خاک تیرت بیاید فنا | بجا آورم گفته های ترا
بدو گفت سالار کای پهلوان | نشود در حق من چنین بدگمان

همانم که بودم نه دیگر شدم | برآنم که پیشت رزد [illegible]
ولی از تو [illegible] | مرا اینقدر شرم سالار نیست

کسی را که سالار دانی باو | درستی نمودن نباشد نکو
سخن با بدیشه نه برم گفت | نباید بسالار بیشرم گفت

چو سالار بیشرم باشد بری | نخواهد کسی شرم از لشکری
کنون گر تو داری ای آن جنگ | کمر بسته دارم درین کار تنگ

تو فردا برآر آتش [illegible] | که من بر نشانم [illegible]
ولی ضعف گشته ازین [illegible] | که جادو خور جنگ [illegible] نیست

ز خندق بگو رای خود خواه ما | چه جاهی به بین کنده در راه ما
نباید آن سوی خندق گذار | وزین سوی خندق [illegible]

اگر چند روزی شکیب آوری | همان که با در کیب آوریم
شد بیر [illegible] | نمانیم بنده نان و آب

چنان ره ببندیم از هر طرف | که یکجو نیفتد کسی را بکف
برایشان چنین کار تنگ آوریم | بد بیوی خندق بجنگ آوریم

چو دشمن ببین کین بانهان | چنان دان که شد کار بر ما گران
به بینی تو آز و ز کردار ما | شود بیش تو کردار ما

کنم آنچه گفتم بروز نخست | کمر را ببندیم بر کینه چست
چو عمر این سخن را ز سفیان شنید | ببین تا بپاسخ چسان بر دمید

چنین گفت کای مهتر هوشمند | دلم شد ازین گفتگو دردمند
توان کرد گویند مردان کمین | نباشد سزاوار از مرد این

که گردد پی چاره بیچاره او | بانیکار هر دو کین را چه کار
بود حیله و مکر کار زنان | گریزنده از حیله با مرد آن

دگر خود چه جای فریب و فن | بکین از ایشان رها ده تن
ز خندق دل هم داری حرا | بده جنگ آن زدی خندق مرا

بنیروی ترکش تو صف سپاه | ز شهبار و مرمی [illegible] رزمگاه
چو من تا ز نم روز کین بر سمند | جهد کرد بو دعرض جان چو سمند

ز خندق چه جای سخن گفت | که پنهان [illegible] نیست
وزین ره دولت گر [illegible] | به نیروی لات با قبال و ود

[illegible] کشته چند از ان [illegible] | که هر عبور [illegible] کنم
تو فردا برار [illegible] جنگ | که من دل نهادم بر آهنگ جنگ

چو سفیان ز عمر آن حکایت شنید | بجز جنگ جستن علاجی ندید
بفرمود تا روز دیگر پگاه | ببندد کمر لشکر کینه خواه

جوان

چو دانست عمرو و انکه شد کار سخت | دلش تیغ کرد و ز جا بجست [illegible]
بعزم سرانجام ساز نبرد | سوی خیمه خویشتن شد چو گرد

شنیده بر او [illegible] هوشمند | بکردنکشی راهی داد و پند
بگفتش که ای [illegible] | [illegible] شه جوان بخت

[illegible] برک و نو شاخ | بروشنک کرد جهان فراخ
[illegible] | بن شاخ کاو [illegible]

[illegible] اندیشه تیره و بخود در گمان | نخواهد جز او کس بود در جهان
جهاندار خویش [illegible] | که سوزد جهان را [illegible]

[illegible] زور خود [illegible] | که تا که بزیر خود آمد [illegible]
ولی عمرو چندان کمین [illegible] | که آفرین خویشتن [illegible] بخت

چو ان نامور کرد [illegible] | سوی خیمه خویش کرد [illegible] باز
طلبکرد تیغ و کمند و کمان | زره با کله خود و گرز و سنان

[illegible] تیغ بر سنگی [illegible] کشید | [illegible] پشت کمان [illegible]
سپر رخ [illegible] بهر آمد و | کمند عقد بند را تاب داد

پری [illegible] | زره صیقلی کرد دلاوری
چو [illegible] دراز ان [illegible] روی | درآورد سر را [illegible]

سوار شدن کافور بسر کرده گی عمر بن [illegible] و

میدان کارزار وصف کشیدن سپهدار

[illegible] دشت ازین [illegible] | زکین [illegible] حبشی از جا بجوش
[illegible] | شفق [illegible]
چو روز دگر [illegible] صبح در [illegible] | برآمد بشهنشاه انجم [illegible] بخت

گرفته بکف تیغ گیتی فروز | شب [illegible] برق شمشیر [illegible] روز
چو آمد بمیدان چرخ آفتاب | سر مرد میدان درآمد زخواب

بفرمود تا اسپ [illegible] زین | درآمد چو [illegible] زرکمین
بفرمان او زین [illegible] | نهادند و تنگش کشیدند تنگ

[illegible] | بر و خیمه ابری بکوه بلند
[illegible] جای [illegible] خواست | بیاراید بر جامه رزم [illegible] بست

[illegible] | زره پوشی کرد [illegible] کوه [illegible]
کله خود بر فرق کرد [illegible] | یکی [illegible] راست بر کوه [illegible]

[illegible] | یکی ترکش آورد [illegible]
نمودی چنان ترکش بر میان | که بر دامن کوه [illegible]

[illegible] | چو گشتی [illegible]
کمندی [illegible] | شده اژدهای [illegible]

ز پس آن [illegible] سهمگین | حمایل [illegible] شمشیر کین
بر آن [illegible] تیغ [illegible] | رگ [illegible] الماس [illegible]

[illegible] | کشف بسته [illegible] تنگ
برآراست [illegible] | که گر بیندش [illegible] بخواهد امان

بفرمود تا بار کی را [illegible] | کشیدند و برآمد از جا بجوش
چو شیر [illegible] گیرد آهو کمین | بجست از زمین و برآمد بزین

چو بنشست [illegible] | یکی نیزه بگرفت [illegible]
[illegible] نیزه [illegible] بلند | تو گفتی ستون فلک [illegible]

عمودی [illegible] | چه کوهی که [illegible]
برانگیخت [illegible] | [illegible] دم [illegible] گره [illegible]

چنان از غو کوس شد پر هوا که در گنبد کهنه پیچید صدا
ز نعره فلک گشت در گوش کر ملک کرد در گوش انگشت گر
چو بر خواست فریاد روئین درای بجنبید لشکر سراسر ز جای
ز ضرب لگد کوب نعل سمند یکی شد دران دشت پست و بلند
ز روی زمین گرد چندان دمید که تا آب پای ستور رسید
ز بس رفت بر آسمان تیره گرد هوا تار شد چون شب لاجورد
در و روی مردان آهن قبا فروزان چو در شب مه از دو تا
همی رفت آن نامور تیز تک پا سپاه از پس پشت آن کینه پا
گوزنیکه باشد اجل همرهش برد تا کنامگه شیر نرش
دو لشکر دمادم ز کینه رسید چنین تا بنزدیک خندق رسید
از آنسوی صحابه بستند کمر گشودند بر سنگ دل تیر جنگ
ولی هیچ روا نکرد آن دلیر چه با کوه آهن کند ناوک تیر
ز اطراف خندق کی جای جست گران اسب خسرو نوان دور جست
بر آن آتشین گام چمبر زد دم طرفه بر آتش تیر زد
بجلدی چنان جست چابک سمند که گردد سر آری ز سنگی بلند
بدانسوی خندق جو در گرفت که ماند از حال ایشان شگفت
بدنبال آن نکرد لشکر شکن گذشتند از مردان جان ز تن
یکی زان ضرار بن خطاب بود که هم رزم او تیر کمیاب بود
دوم عکرمه پور بوجهل دون هبیره سیوم گرگ تشنه بخون
چهارم یکی بود نوفل بنام بدانسوی خندق نهادند گام
بر آن روی خندق سراسر شتاب کشیدند صف با دل کینه جو
فزان سو رسول خدای جهان چو دید آن صف آرای رزمیان
بفرمود تا اهل اسلام نیز کمر تنگ بستند بهر ستیز
بفرمود تا صفوت کردگار سپه گشت آماده کارزار
نماید یزدان بهر روی بخت ز میران میدان کشیدند رخت
بپیش صف آمد شه انبیا ستادند مردان همه جابجا
دلیران میدان گشوده نظر که بر کینه اول که بندد کمر
که ناگاه عمر آن سپهر نبرد برانگیخت از پیش افشاند گرد

آمدن عمرو بن عبدود در میدان کارزار و مبارز خواستن از هر دو ان سپه محتاج ... مردان کارزار بجز حیدر کرار

درو دوخت از همت استوار بلرزید بر خویش سیماب وار
چو آن آهنی پیکر اندر نشست همه رزمگه کان فولاد گشت
بنظاره رزم آن نره شیر ز رفتار اسپش که گردون بهم
بماندند و پیش لشکر به راست پس آنگه بناورد هم رزم خواست
حبیب خدا ایلجهان آفرین نگه کرد بر روی مردان کین
همه برده سر در گریبان فرو نشد هیچکس را هوس نام او
بجز بازوی دین شیر خدا که شد طالب رزم آن اژدها
ز مصطفی بهر رخصت شتافت ز وی خواست و منظوری او یافت
دگر باره آن کافر جنگجوی سوی اهل اسلام آورد روی
که خواهم یکی نامور جن شما که با من بگردد با آوردگاه
کمین یار آن رزم شیران کینم درم عمیار افشاران کینه
بگردیم با هم در این رزمگاه به بیش و بیران هر دو شاه

بپیچیم با مهره کین قضا — نوازد گرا خوار سازد گرا
سوی لشکر خویشتن کرد رو — بگفت از شما کیست همرزم او
رسیدند آن شاه مردان پرست — که با او گرزد بر آن کار و دست
نفرها که با وی عصم هم زمستان — تحمل نه هم رزم زبان دراز
ز دل خون عبید و ابند بیر — که با او نکرد و نیاورد سر
منم هم علی ابن ابی طالبم — تو گفتی که بشنید نبی عالمم
که گیرد سر راه این اژدها — حشر اندبا و طعم زهر فنا
دلیر است جنگ آور و زورمند — که برد سر سرکشی چون گزید
منم شیر او بر خروشید کین — ببرد و سپهر بلرزد زمین
ولی دست آن را دم از روی یافت — که بار سفر اتفاق از قضا
نبی نیزه در منزل خود گرفت — رسیدند دزدان بی باک هم
سر ره گرفتند بر کاروان — کشیدند شمشیر و گرز گران
نشد هیچکس از پی آن جدال — که گرد دلیکین ز آهن لگام
کجا شیر نصرت تهی در ربود — خرد شد ور رو سوی آن دزد نمود
بشد همه دست از نبرد و ستیز — گرفتند در پیش راه گریز
ز نصرت برآمد چو دریا بجوش — منم گفت مرد تو الحق دوش
بگفت ای عظیم آن ارض و سما — بگرد اگر همرم سپاه
بگو هر زمان دمبدم هم نبرد — بگو هیچ مگر در شما نیست مرد
زری چکاند چندین سپاه — که برسند از کین کینه خواه
دلاور من صف فرمان پست — سر من فدای سر جان بنست
سر کس با حکم خداوند چون
چو دید اشرف خلق کز بردلان

رسول خدا مهر او را گزین — چو بشنید گفتا ازین در زمین
نبردش یکی مانع از جان عم — تو گفتی ندارد زبان سخن
بگفت ای پیت سر خرج جسم بلند — منم مرد میدان آنکو رسید
ز شفقت بگفتش رسول خدا — که ای بهتر از نور چشم مرا
شد اولیا گفت شاه زمن — ندارم سپاه از تیر و کمین
رسول خدا و با صحابه گرد — بگفت از شما کیست مرد نبرد
چنین گفت با روی کای شهریار — ندارد هم آورد او روز کار
بگو پال در کوه زنان سلسلت — شب از بیم او دور راحت بنیست
بیا ما بزبان گر دست رو — مردی ز رفتن بکهند رو
سوی شام کردیم عزم رحیل — شده همنبرد با رفیق بسیل
شنیدم که بوده اند این هزار — ولی هر یکی زان هزار
کمین وار کردند بر ما قتل — بغارت کشاده دست و بغل
کشیدند لاور که تیغ از نیام — ما ندم را ... و بر کف زمام
علی پیش از آن کو کنیز عنان — شنیدند نام او ز همرهان
... آنچه دیدم در آن معرکه — ندارم هم آورد او در عرب
نیامد ... شهنشاه دین — دگر باره او بوسه دی بر زمین
از آن آب که اندیشم چو دریست — ... و در سینه خون ...
وزین ... مداران ز جا نجو — نباشد کسی مرد میدان او
اگر دیگری هست در خور فرو — به نیروی بازو همه مرد او
بفرمای ما با عدو کینه جان — ... مرد از ...
... که ندارم مرا ... در
نشد هیچکس جز علی جان فشان

دعا فرمودن اشرف المرسلین در حق
سید اوصیا و دهشت مبارک خود ...

ستاده همه خشک بر جا چو ...
ز بیچارگی شاه یزدان پرست
بجنبید بر روی علی بنگریست
که ای آفریننده سپهر
ببارد اگر مهر از آسمان
بجنبید چو حکم تو او را اثر
باهنگ پیچ پسر [illegible] تیغ
بحکمت شب و روز بسته کمر
نه بخشد هرگز عصیان عدو
علی آنچه کرده است از راه دین
کنون دم از دهر [illegible]
ندارم کنون جز علی مهربان
نگهدار [illegible] ازین اهرمن
بدست خود آن تیغ مصطفی
ببندش بفرق نگهبان دین
علی را که بندد محمد کمر
چو آن صفدر عرصه روزگار
بدستوری سرور انبیا
پیاده بدان رزم [illegible] خاید زمین
ولی چون بگردد بمیدان کین
قدم زد چو در دشت و شیر ژیان
که خاقان و قیصر بروم [illegible]

رنجه نمودن اسد الله الغالب را بستودن و
بمیدان عمرو بن عبدود فرستادن

بجنبید سوی سپهر و گریست | رخ ماه را گرد انجم نگار
فروزنده مشعل ماه و مهر | همه بنده کامرو فرمان رات
برو بدگر از خاک تیغ و سنان | شود کوه ها چون جهان گرد عمرو
بیابد نبی یکسر و حیدر | تو بی آنکه چون تیغ حکمت رود
بحکمت دم تیغ شد نیست | الهی علی بنده خاص تست
فدا کرده در نام تو جان و تن | نگردانده روی از صف کارزار
ندیده عدو پشت شمشیر او | بهر رزم چندین [illegible]
تو دانا تری ای جهان آفرین | دگر هیچکس نیست چون او مرا
چنین که دلم چه می رود | اگر فتح زمین خمره در [illegible]
من بیکسم ای کس بیکسان | زمین قوت بازو دین بگیر
ظفر بخش بر دشمن خویشتن | [illegible] این آنکه علی [illegible]
بپوشید به پیکر مرتضی | [illegible] هیچ آن پاک دل بر رسید
چنان شاه را باید [illegible] | ببست آنکه ببند کمر ذوالفقار

برآمدن شیر خدا [illegible] بر پشته و [illegible]
علی ابن ابی طالب بمیدان عمرو بن عبدود

که ناگاه رود [illegible] چنین | پیاده بمیدان شد آن شهسوار
سواران بگرداند از پشت زین | برون آن همان بمیدان [illegible]
زمیش بدر زند ارض و سما | گران سنگی شوکت شاه دین
دو بند بر [illegible] | فنا [illegible] لرزه [illegible]

جبین پر عرق [illegible]
ببارید و بگرفت [illegible]
بنالید پیش [illegible]
توانائی ناتوانان [illegible]
روا کرده [illegible]
خلیل تو آن قدوه [illegible]
در ایمان کامل الصدق [illegible]
اگر بود یکمرد و ده هزار
[illegible] شده خصم بی خصم [illegible]
[illegible] بیست دینیت [illegible]
[illegible] بیند [illegible]
[illegible] دین و اسلام [illegible]
[illegible] درع [illegible]
کلام خدا ختم کرد و دمید
[illegible] دست و [illegible]
[illegible] گر فلک خصمش [illegible]
[illegible] آراست [illegible]
[illegible] شب [illegible]
پیاده [illegible]
که این جان [illegible]
[illegible]
[illegible] نگاه

بلرزید در آن کوه کوه — با موج فلک برده موج ستوه
ز شیران بشکوه شد [illegible] — ز بس سنگ کز گرد بد جا به هوا

هوا دشمن افسرده چنان — که متعرض گردید [illegible]
بد پیشان [illegible] عمرو [illegible] — در آمد بمیدان شه دین [illegible]

شد از هیبت نیسکه سر رزم پشت — بی خاک چندان گرانبار پشت
که از نقل آن شاخ کاو [illegible] — چو شاخ غزال [illegible]

چو نزدیک گردید با هم نبرد — شد از هول چون شید چهره زرد
همم آوری در [illegible] عمرو چون [illegible] — بخندید و [illegible]

پیاده برای جکار آمدی — هما مانی ز زنهار آمدی
بخود آن چنین لشکر [illegible] — سر او رسید آن [illegible]

که در پیاده بمیدان جنگ — چرا بر شما کار شد [illegible] تنگ
چنین داد پاسخ نگهبان دین — که ای کمتر از خویش [illegible]

سواران ما را بود ننگ و عار — که چون بنده با چون توی کارزار
به پیچ آن زمان با سواران عنان — که بادی در سپاه [illegible]

نباشد مرا اسپ پر دو بشت کین — که کوه گران است کت بر سرین
تنیزید و آمد پیاده بجنگ — اگر بر [illegible]

دگر باره خویش چندان مباش — که یکباره کردی ازان نی بتاش
بکار آمدت [illegible] — که چونی ز است [illegible]

دو تحیدی بیکزدت قضا — اجل را روا ز خنده [illegible]
زبانی بخندید آن زادمرد — که با دو می [illegible]

چه بیمری از ما بی سوار — مرا شیر خود خوانده [illegible] روزگار
که گر بر سپهی سرو کلند [illegible] — بزاری کند [illegible]

چو شیران نمش رو بدر رو نهم — بسر زان بلاکت [illegible]
علی کرده نام رسول خدا — که بر خصم باشد بلندی [illegible]

بدو گفت عمرو [illegible] — [illegible]
ترا میبت هنگام [illegible] — دلم را [illegible]

ز خویش و تبار [illegible] — [illegible]
جهان را بسر برده [illegible] — که من حمله [illegible]

از این سخن [illegible] — [illegible]
تو بر گرد و نیز [illegible] — که با ما نکرده [illegible]

چنین داد پاسخ شه دین پناه — که مرد [illegible] سم کر زبونی [illegible]
تو با آنکه [illegible] بمیدان [illegible] — چرا باید [illegible]

که ای [illegible] چنین — شنیدم که بیسلفتی تو [illegible]
سه خیز انکه خواهد [illegible] — یکی را اجابت کنم زینکان

من امروز همی بهر آن آمدم — یکی را اجابت کن ای [illegible]
جوابش آنکه [illegible] — چنین داد [illegible]

بگوید آنچه باشد ترا [illegible] — که یک جا حجت [illegible]
شه دین بگفت آنکه [illegible] — بدین آمد [illegible]

نمای کسی کی گردت [illegible] — متن جان بیاری [illegible]
رسول خدا [illegible] — بیابی در [illegible]

چنین گفت آن نره دیو [illegible] — که آنچه و سبادا که [illegible]
دوم آنکه کین [illegible] — خصومت کشی با [illegible]

گرانمایه [illegible] دل عمرو [illegible] — برای چه باید زرا خنک [illegible]
بگیس [illegible] چو [illegible] کارزار — تو بر گرد و [illegible]

چنین گفت لگا زریشا / که این آرزو نیز از من مخواه
که ترسم ز طعن زبان عرب / دگر حاجت هست از ما طلب

بپاسخ که دارنده ذوالفقار / بگفت ای شده تیره از روزگار
دگر آنکه شمشیر کین از نیام / برون آر و در دست گیر ای همام

بگردیم با هم پیا اسپ سوار / ببینیم تا بخت با کیست یار
بخندید از آن گبر و گفت ای جوان / نبود از کسیم در جهان این گمان

که از من کشد روز جنگ تیغ / مر این حاجتت کس ندارم دریغ
ولی بود چون دوستی استوار / مرا با ابوطالب نامدار

بجای برادر مرا داشتی / ز حرمت مرا هیچ نگذاشتی
کنون با تو اهل نبرد آیدم / بد آن روز شرم تو هم آیدم

نخواهم شوی کشته بر دست من / تو هم رحم کن بر تن خویشتن
برآشفت از این حرف شیر خدا / بگفتش که کافر چه بینت ما

کسی کو نباشد ز دین ار منش / بود کمتر از هیزم سرکش
بدای عدو خدا کهان / ز قتل من بر دل آید گران

مرا بهتر از ملک روی زمین / که خونت بریزم بدشت کین
برآشفت از قول شه آن پلید / بزد دست و شمشیر کین برکشید

بگرداند باره ز پشت نهنگ / فرود آمد از کوه گفتی پلنگ
نخست از غضب کافر کینه کیش / بزد آن تیغ را بر پی اسپ خویش

قلم کرد چون نی دو پاهای او / ستورش بخاک اندر آمد دو تو
پس آشفت چون شیر جوزا گراز / ز کین کرد دست پلید دراز

ذکر محاربه کردن دارنده ذوالفقار با عمرو ابن عبدود و از پای در آوردن آن خاکسار بضرب ذوالفقار

درآمد بکردار پیل دژم / که زنجیر بگسسته باشد ز هم

بسوی هژبر ژیان کرد رو / بپیش برآمد شه جنگجو

دو مرد از کمین دل سوی هم / در صلح بستند بر روی هم

فلک باخت از سهم آن جنگ رنگ / بود سهمگین جنگ شیر و پلنگ
نخست آن سیه روی برگشته بخت / برافراخت بازو چو شاخ درخت

سپر بر سر آورد آن اژدها / علم کرد شمشیر آن اژدها
بشمشیر چون کوه پا بر زمین / بجنبانید دندان کین

بزد بر که بودش پیا زور دست / بینداخت آن تیغ را بت پرست
سپر را دو نیم تیغ بر هم درید / عمامه سپر برید و بر سر رسید

بجست از دم تیغ شیر خدا / چو شیر جهنده بگرداند پا
بزد دست بر قبضه ذوالفقار / بتنگ عدو رفت با گیر و دار

اجل گشته آمد نشست از رو و با خود بدید / بدانست کش وقت کشتن رسید
پریدش ز سر هوش دو لشکر ز جای / ولی داشت خود را ز مردی بپای

بینداخت پس شاه بی گرد و لاف / بر آن کوه تن تیغ خارا شکاف
چو بر فرق آن تیغ شه پا نهاد / بدر رفت از زیر تیغش چو باد

چو نمود رخ شاه از آن رو / بهم حمله کردند باز از دو سو
نهاد و نداورد کاهی چنان / که کم دیده چشم زمین و زمان

کشیدند از روی محشر نقاب / در آن تاو در گرد دو تن انقلاب
نماندند آن زمان جای گفت و شنید / شد از حیرت و راست هم ناامید

هوا چاک چاک اندر از تیغ شد / جهان تیره از گرد چون میغ شد
تو گفتی که ابرست آن تیره گرد / که باران از او بس تیغ نبرد

ز بس تیغ

بسی تیغ بارید بر روی تیغ / هنوز آید از رزمگه بوی تیغ

ورا دست تیغی و [illegible] / که آن [illegible]

بسی بر درید اندام از نام / پلنگ آمد از کوه و شیر از کنام

بی او [illegible] / بستی بر و بال [illegible]

ز غیرت سر آسیمه شد آسمان / سر انگشت تا ره نوش در دهان

ره خاور از هول گم کرد مهر / ز [illegible] گشت [illegible] سپهر

ز [illegible] یلان [illegible] / بدریکوه و دشت جهت شور بود

ز بس کم [illegible] / تن [illegible]

ز [illegible] خدا خیر البشر / نهان شد [illegible]

بترسید بر جان او مصطفی / هزاری سرآورد و دست [illegible]

[illegible]

چو شیر خدا راند بر خصم تیغ / بسر کوفت شیطان دو دست دریغ

پریدار زخم کفر در هند رنگ / طپیدند بتخانه ها در فرنگ

ز [illegible] آتش [illegible] / ز جا جست آتشکده چون سپند

فتادند بر رو بتان حرم / قضا رفت صحن سرای عدم

که پهلوان مغرور در راه [illegible] / سرانجام از و گفت شاید [illegible]

غضنفر بزد تیغ بر گردنش / در آورد از پای بی [illegible] تنش

دم تیغ بر گردنش چون رسید | سر عمرو صد دم از تن برید | بغلطید خاک آن ره سبیل | بزد بوسه بر دست شه جبرئیل



بر آن آفرین کرد یزدان پاک | ملک از فلک گفت روحی فداک | نگاهید کفر و بیالید دین | جهان گشت پاک و ملوث زمین

ز شادی همیشه زمین و سما
که ناگاه از آن تیره گردیده سیا
در آن دشت شاهنشه اولیا
بر آن شک چشم بیار شکر لب
چنین گفت را او که شیر خدا
بسوی بنقصان او کردره
ظفر و پیرهاران جا رهبرد
حمله کرد کرار چون صرار
بسر دوالی اسب راندش
ز ان دو دری چشم آن سر بهاد
بود تا سر و تن زیر بر
بگفت این و گرداند ناگاه حلو
زره کند افکند ناگه بلند
بحیدر رسیدند از گرد راه
آهنگ شدند چون خشت بر
برفتند لیکن آن نامی گر
ز رنجها بیامد به میدان کین
ز ذوق ظفر چهره یاقوت رنگ
بگفت این علی و آنگه و دو
بدرستار رب محمد منم
بدانند اصحاب و کبر ندید
بس او را رسول خدا پیش خواند

فکندند دو دستها با ره او
برون آمد آواز تکبیر شاه
که فیروز گردید شیر خدا

حمله نمودن اسد الله الغالب با رفیقان عمر بن
عبدود و آمدن از دشت و غا مظفر و
منصور بخدمت سید انبیا

که بگذاشت پایش ذو الفقار
با شمشیر و بازوی خویش
شمشیر و بازوی ضیغم فتاد
سر خویش را رود با یدبد
نگاه ز چو باد اندر آمد بدو
روان ها همه پس ازحمند
جهان مرد آن سان چو یک نگاه
ز بالا علم کرده شمشیر و دست
سلامت از آن غصه دید هر
سر عمر را برگرفت از زمین
همان خون چکان سر گرفته به چنگ
بر ستاده سنگ با چه بود
ز دم بر سپه آن سپید قدم
که من پیرم سخن را بلند
چو جان عمر بش به خویش خواند

حبیب خدا با بزرگان دین
چو بشنید آواز و ای نبی
به پیش ظفر بخش زدان پاک

عنان راه بخنبه کرد اندر و
در آمد بر آورخته تیغ کین
بدانست کز وی نیامد امان
بتن زنده و خنده دشمنان
ولی یافت چون سرفراز فر
ز پی یافت با تیغ صرغام
در آن وقت یوفل بالای زین
رسیدند همان ز دین بهمان
ز خنده در آمد پس آن شیر نر
روان شد بسوی رسول خدا
سر پر غرور عدو خدا
به نیروی آن سنگ تا به کمر
نمودند مرد و بر کشت کین
نخواهد خدا خواری این حوش
گرفتش در آغوش از بهر داد

نهاده از دو بند بر شیب
بر آورد و تکبیر آن خنده ی
بمالید روی بیابان بنی گرد
ستایش همی کرد از بین
در آورد چون تشتی از بلا
که جامی بهر یک بهزاران
برانگیختند اسپ بهر نبرد
که نتوان نشستن با اجل و
سپر بر سر آورد ضرغام دین
بدل گفت اکنون بهیجان عثمان
به بازگشته و گریه و دو
ز جوشن کرا دوش با روی
دلیران گریزان آنجا گشت کین
روان شد بسوی سفل اسفل فلکین
بیک ضرب کردش دو نیم از میان
سر پنجه سرخ از شکار و
شه اولیا شد صبا
نبی را فکندند در پیش پا
بیامد که ز با بیابد ظفر
چنان ز او رب منیم من
به بغدادی اصحاب من چو
میان او را رولی و پوست او

بفردوس پس بایست شکر بار / که هر ضرب صاحب ذوالفقار
بود به ز اعمال ملت تمام / ز امروز تا روز حشر و قیام

ببین اجر یکضربتش این چنین / گر انصاف باشد همین بس همین
پس او را نمودند تفضیل بر / بوبکر از راست و از چپ عمر

چه انصار و چه اهل ملت تمام / گشودند لب در درود و سلام
همه شاد و خرم ز دفع بلا / زبان و لب همه پر از ثنا

زمین گرچه آن روز پر شور بود / ولی بیشتر بر فلک شور بود
سپهر و مه و مهر و باغ نعیم / چه سدره چه کرسی چه عرش عظیم

پر از تهنیت بد در لامکان / بوصفت همه قدسیان پر زبان
نگارنده آسمان و زمین / نمودی ثنا و همیدم آفرین

بفردوس گسترده رضوان بساط / در افتاد چون این نصوص نشاط

بلنجید جبریل اندر بهشت / عجب شادمانی در این سرنوشت

ملایک همه چهره افروختند / شیاطین بیکبار غم سوختند

وز آن سو برفتند اهریمنان / گریزان و لرزان سوی انجمن

آگاه گشتن ابو سفیان و لشکر کفار از کشته شدن عمرو بن عبد ود و نهادن در پیمودن راه فرار

جنود آگه آن لشکر کینه‌ور / کز آن جنگجو را چه آمد بسر
چو بر خندق از خاک انبار بود / از این سو بآنسوی کم میبود

همه گوش دادند بانگ ظفر / بیاران رسیدند با آن خبر
بر از زور در نزد بوسفیان شدند / نبردآوران و بزرگان شدند

بگفتند کریان که شیر خدا / در آورد آن پیلتن را ز پا
حمیت ز سر رفت و نخوت ز سر / شنیدند چون مشرکان این خبر

بدلهای پاک اهل ضلال / فکنده انجنان خوشی ذوالجلال
که از هول گفتی جگرها گسیخت / همه خون شد و از ره دیده ریخت

ز گم گشتن عمرو بر پشت کین / نمودند گم دست و پا مشرکین
ستون سپه بود آن سرنگون / بنا سقف ماند چو غلطد ستون

بدلهای اعدا بغیر از گریز / نیامد دگر هیچ رای ستیز
بنازم بر آن تیغ و بازو و دست / بیک ضربت او هفت لشکر شکست

روان شد سپاهی بغیر از گروهی / پریشان تر از برگهای خزان
همه سرکشان سر بر انداخته / نگون آن علمهای افراخته

ز سرها بدر رفته باد بروت / بلبها در افتاده قفل سکوت
چنان در طلبشان بود دلها بسر / ز آوازه او گوش مسکین کر

چو آن روز کین باشد از بیغشی / نظر از تعاقب نبید اکسی
نشسته ز اندیشه ایمن / ز بن حمله وارون چو نقش نگین

بد شیر حق این همه جان تباه / سپهدار دگر و نکشان سپاه
نمودند یکچند قطع طریق / رسیدند تا در مقام عقیق

ز شهر آنکه آنجا رفتن ننگ بود / در آنجا و می با سپه بر غنود
ندیدند کز پی بیامد کسی / نمودند خود را ملامت بسی

که دیدی چه کاری نمودیم ما / چه بر خواری خود فزودیم ما
بخشم آمد ابلیس خود از نفرار / فتادیم از غیرت و اعتبار

که آمد بیاور دل از نیست / که افتاد بر ما بدینسان شکست
بخود کرده خود سرزنشها حشر / نمودند مشرک زان بیشتر من

رسید در سوس انتقام | مگر آموی جسته بدنام
ملکشه اسپروران حرم | سپاه و دلیران روم و عجم
ز تیغ سماشیر صحرا نورد | ز رسم شما رنگ خورشید زرد
ز دست شما پست بالای خم | هبا شد گه حملهٔ رستم
ز بیم چنین خسم زخم که بود | چه نیرنگی کرد چرخ کبود
کشوهم ز نیرنگ هیچ ای گمان | بجست از آن ناوک تیز کمان
ورا دانسته گر زاجهل چرخ نیش | چه کم شد که کمتر نماند ز پیش
لی شد به حکم قضا این شکست | تلافی نرفت است تا رزم دست
کنون دارا گشد چون علم آفتاب | شما هم در آرید پا در رکاب
تو بیایید پیش شما هر گروه | نه فرصه بود همه سنگ بینند کوه
به پیشیدار مروم هوشمند | گر چند بیند سپاهی بامم چند
چو گفتند موسایان این سخن | بجوشید از نو دل انجمن
ز از خون بخود هر جنگ | بکوشیم از آن که وبس زنگ
دگر کار دشمن نکرده تمام | ز میدان پس گشتن بد ار دو کام
شنیدند چون این سخن | بر آورد خشمند از طرب جوقتم
شنیدیم اکنون لطف کلام | دگر باره این جشنار آدم
درین کشور وز روش گذشت | همه چون دلیران کان تیره گشت
نگفتی که با دو چون کوه کان | که رنگی که رزم بود دست جهان

ذکر محاربه فرستش با پیروان عجیب
از دووود و برگشتن از میدان
رزم غایب و دعا سر نهاد مقصود

رسید بد موسایان تمام | همه گرده بهمان گوان جنگ
ز نام شما از زمین تا سپهر | چو در بار آب و صف شد نهنگ
دل چرخ از تیغ سنان شما | بنا رگ بیارد ز دستان شما
وفا و حمیت شعار شما | هر سیب بود سنگ و عار شما
که گشتند پس بار و دشت و غار | چه و اندکر این سپاهی شما
ز عمر این غلط شد که محکم خدر | نشاید که ز آن خنده گذر
نشاید اتفاق نبرد جام | بد دشمن و هر سیت لشکر تمام
کنون جمله یکجرف یکجان شویم | ز نو بر سر عهد و پیمان شویم
بکمر بدیدار طرف خندق زدو | نجنگ اندر آییند زجا
شتابد که میدان فشار بدنا | بر آرید بنیاد ایشان زجای
بریزیم ار سنگ و زر و جنگ | بپایید با شهر خود زرسنگ
زخلت دگر باره آتشی کشان | بخورد و بد سوگند با دیگران
سماهم کار یکه در روز کار | بماند ز تا تا ابد یادگار
بسی اسپرو کردن دست و پا | هر یخی خود شکسته تا آسمان
نکفتند باخویشتن و زبان | که کی آید از سحر کاری یان
ولی غافل از آنکه خود با کیها | ورون ام فهمند و جاه کان
فلک جادو رفقر بر سر شیاد | نهان گشت چو رسید انجم پدید
بی جستن آمد از دشت و | برآورد و بخت صد هزار آن چرخ
 | دل از کوه ونوای و دشت و در
 | وصحبش آخر دم کوه تا فت
 | ز شادی فلکه سوی آن سما
 | جهان گشت از دشت چهره دمی بند

چو سر زد ز جیب فلک آفتاب
بهر جنگجویان در آمد ز خواب
سراسر همه گشته از جا چو کوه
ز دو خشت زرین غرو

نشستند رو با چو شیر جگر
نشستند بر تنگ ...
کمر بار بستند از بهر کین
به دل پست ... نهادند زین

لوا شد از نور فر افروخته
وگر بار بهر دوان بر فروخته
گرفتند بر پشت اسپان قرار
بر آمد غریو از یمین و یسار

بغرید کوس و بنای ندی
تو گفتی قیامت بپا شد ز جای
روان گشت آن لشکر جنگجوی
سوی اهل اسلام با های و هوی

صدای سم اسپ و دامان دشت
هوا همچنان پر ز آشوب گشت
تو گفتی زمین آمد اندر زلزال
ز سنگینی آن سپاه گران

پس آنگاه آمد سپه سالار دین
که تنگ آمد آورد و تمکین ...
رجا جست سید بتفصیل آیه
بفرمود یاران ...

بر اطراف خندق بکین برجای
به بند اندر آمد به عهد و بکجای
فشار اندر حجا های ...
به تیر و به سنگ و به خشت و کلوخ

زجان و تن خصم تیره درون
در آن روز آمد و در آن ...
تکلمش بلا همچو کوها ...
فشردند پا در زمین زیر سنگ

که فوج آمد آندیش تا که رسید
ز روی زمین گرد تا مه رسید
هوا شد ز سیمای ...
چو کام ولب ...

پس از مهر و سور کشیدند جنگ
دلیران جنگی به تیر و سنگ
چو شد گرم هنگامه کارزار
ز سیمای سنگ و تیر و غبار

فضای هوا تیره گون شد چنان
تو گفتی ز روز رفت ...
که اگر عقل خواهد همین چنین
که ز نسبت ...

بحکم قضا تیره ابر مطر
که باران سنگ است ...
ز بس آمدی ... تیر و سنگ
چنانگاه ...

که وصت ... نقد
ز ناخن ... اندر ساندس
ولیکن تنها ... سید و ...
به تیر ... دین

منکر و بار ...
که پیش آمد از جا ...
بد انگونه از هر دو ... جنگ
مشقت کشیده دست ...

بسی ... سر و دست
رکاب ... از سنگ زخم ...
در آمد ... چو تیر ...
ز نشصت رگ ...

بسعد معاذ و لاور رسید
ز ضربش رگ اکحل ...
برد و بخت ... که چو ...
و زانگشت ...

چو او هم چو سعد آنگونه دید
بر برید از زنده کامی امید
بر آورد دست دعا آن ...
چنین گفت ...

خوشا حال این بنده سعد
که در راه دین تو گردد شهید
تو بشنید لبیک ...
که تا دیده انجام کار ...

ز دم چشم پوشید سوی نجات
برم با خود این آرزو در ...
مر آن قدر بخشش یار ...
که منم تبه حال ...

جوانمرد مومن نمود ...
باستانا خویش بحکم خدا
دگر ... انکو ده عزیز
نور شهادت رسید ...

ز کف ابوبکر و عثمان بنام
بدوزخ درآورد تنها کام
بدینگونه از صبحدم تا عشا
نشد خالی ...

زکم فرصتی وز خطر در بسی
قضا شد اصحاب و انصار دین
چو وقت عشا شد جهان ...
در آن تیره گی دیده ...

بیاورد زبان باطل بر … کشید ماند در کار حیرت … سوی خیمه خویش کشید … تا کاه افتاده دل و زکذا

رسول خدا بر اهل دین … بیامد به بنگاه نصرت قرین … زبان بر کشاده به نوبت نماز … ابلیس پیروزی اهل حجاز

نمود تا کفت مقداد آن … رسول خدا با همه پهلوان … نماز آورد و قضا را گذارد … بس سپاس خدا را گذارد

شنید اصحاب بر گرد او … زبانها از آن رزم پر گفتگو … چنین گفت دیگر که آن شیر یا … چو شد فارغ از طاعت کردگار

ذکر ایمان آوردن نعیم ابن مسعود و فتنه انگیختن در میان اشقیا [illegible]

بیامد دلیری از آن اشقیا … نظر کرد و دید در پیش

نعیم ابن مسعود غطفان نام … درآمد ز در کرد بروی سلام

بیامد بر پیمبر تعجب نمود … سبب گفت این آمدن را چه بود

چنین گفت آن مرد بیدار بخت … که ای سر اختر و یار بخت … نعیمش بگفت بر من تو بیگمان … رسول خدا پیش سوی خنده کنان

رسید از بر مرد تو دل کرده پاک … که بر آسمان با حشمت کم ز خاک … چو بشنید از او این سخن شاه دین … بدل گفت شکر جهان آفرین

برای دعوت اسلام کرد … مسلمانی از صدق آن شیر مرد … چنین گفت آنگاه سالار دین … که ای پیش قدرت فلک چون زمین

نبی بجهوران بر شمرد … از اسلام من نیست آگه کسی … کنم آنچه خواهم با این کسان … چه فرمایی اکنون تو در حق این

چنین گفت باقی که ای رسول خدا … که گر میتوانی توی یاری … پریشان کنی جمع ایشان بهم … شتابید یزدان که نه قدم

بگفت آنگه رسید یار هوش … که از جان ایشان بر آرم خروش … ولی گر تو رخصت دهی تیجا … که گویم به قوم آنچه دانم صواب

نبی گفت آنچه دانی بگو … که دادم ترا رخصت گفتگو … چو آهو شنید از نبی داد … از این شیوه و مطلب شتاب

بیامد بر قریظه ابن جست … بیامد بر مرد پهلوان نخست … چو گفت دید از جا بجست … به اعزاز بنشاند بر دست را

بس پرسید کای محترم … از این آمدن گر چه کردی کرم … ولیکن بفرما چه باشد سبب … که کردی قدم رنجه اینوقت شب

چنین گفت ز باک عشق … که من گرچه دارم ز غطفان نژاد … نباشد روا نزد اهل خرد … که با غیر گویم بد قوم بد

من از دوستیم آنقدر با شما … که بیگانگی را نمود است جا … که آن راز کنم رازها آشکار … که دارم بدل هم زه نی عار

نبیند کاری و دست جنگ … و لقوم کرد بد ساز جنگ … که ناگاه گشتند اندر زمان … نشد دست ایشان به مطلب روان

از آن حمله بود بدیکجا بهم … بسی حرف گفتند از بیش و کم … بر هر ای حرم معصوم شد … که با خصم یک جنگ دیگر کند

محبت اگر پیش برد … دگر نه بگیرند را دو بار … شنیدم چو تحریف ایشان را … دلم بر شما سوخت ای مهربان

بر قول ایشان نکو شنید … بجنگ محمد نمودند جهد … کنون چون نکرد حاصل مراد … نیابید هیچ نتیجه ها

که بردیم اینان را زراه نمودند مهمان خود را تباه
کنون ما چه گیریم راه وطن چه آید ز اعدا برین انجمن
چو دیدیم که این مردم پرفریب ندارند هیچ از مروت نصیب
برآن بدم تا دو هم انجمن نمایم رهت تا سرای ناهور
تو دانی که در قوم یزدان پرست بده جنگ هم کس نیارد شکست
چو ما دم نکردند فرار از جنگ بگیرند راه حرم بیدرنگ
ندارند هیچ از شما در خیال که کردید ازبهر ایشان قتال
شکستند با ما چنین عهد بین نکردند تقصیر در عهد خویش
ره خویش گیرند زین سرکشان نمانید تنها شما بیکسان
دگر هم نمانید براین زمین که چون ما ندارند لطف آفرین
بمانید رو سوی بیت الحرام محمد کشد از شما انتقام
شما را در این وقت تدبیر چیست کدامست تدبیر و درمان کیست
چو بشنید از کعب این گفتگو بدریای اندیشه شد در فرو
تو گفتی که از خواب بیدار شد برآمد ز مستی و هشیار شد
بدو گفت ای تاج فخر و وفا رسانی تو شرط رفاقت بجای
در آوردی از خواب ما همه را گشودی تو چشم و گوش مرا
کنون خود بفرمای تدبیر چیست که اندیشه ام از عقل برجای نیست
نعیم آنزمان گفت ای سرفراز که تدبیر این نیست الا براز
که اینبار سفیان سالار ما فرستد چو پیغام نزد شما
که فردا برآیند بهر مصاف بگوئید پاسخ شما پاک و صاف
که عهد محمد شکستیم ما نه برخواهش خود بحرف شما
کنون گر شما را رسید بکام گذارید رو سوی بیت الحرام
محمد بیاید بپیکار ما که باشد در آن روز ری یار ما
همان که از مهتران حجاز گرامی نبی چند کرد نواز
گذارید او را گرو نزد ما که گیرید راه حرم چون شما
دل ما قوی باشد استوار که جوید محمد اگر کارزار
شما هم پی پاس آن مهتران نمانید با ما بدو بیکران
بما شیر و خواهید با ما بجنگ نداریم در جنگ اعدا درنگ
وگرنه نیاید ز ما کارزار گزین پیش خود را نشانم خودار
چو پاسخ چنین از شما بشنوند سخن را پذیرند یاری دهند
شود گر پذیرفته این آرزو گر او را فرستد بی گفتگو
شما هم فشارید جنگ پای رسانید شرط رفاقت بجای
وگر از شما عذر خواهند خواست سر رشته دانید پادر کجیست
گذارید فهمید یار از پس نظر بر ندارید ز انجام خویش
که دارند کار ... با شما نیاید بکار آن زمان مهرها
نمود آفرین گفت ... ای بیفتاد از اخلاص در پای او
بگفتش تو خضر ره منی ای بدو نیز نه سوز آتش بی
زند بر اینکار آگه شدم ز بیر آنکه ... را ... ادم
کنون گر ز سفیان رسید این خطاب ندانم که چون گویم او را جواب
از آنجا روان رفت آن نیشتر که شیرش برآشفته شد کارگر
ز کار یهودان دلش جمع شد ... رو سوی راه خود
برون آمد از پیش کعب آن زمان بشد سوی خرگاه سفیان دوان

آمدن نعیم ابن مسعود نزد سفیان بن حرب و دو دل گمان ساختن یهود وا قدیه

چنین گفت

اوراد دران شب

... چنین گفت و کای آن ناهور
... بدیدش کی بنشسته باچند تن
... خبر کرد بروی سلام
... چنین گفت آن هوشمند
... که کار آید بدست
برآید این پرده از روی کار
ولیکن نباید خبر این چنین
... فتنه حادث شود آنچنان
... از خلوت خاص من
... گفت با وی چنین
... زان ... شنید
کند شیتم از رسم راه و ادب
ببخشی تو ما را اگر این خطا
... بگویم با این چنین
... که با شما
کنند ... کار
بود با شما ... محال
ندارم ... زین
... محمد ... جناب
چو ... ره کعبه ... نفس
نموده محمد هم ...
... نمودم من ... زراز

بخلوت نموده یکی انجمن
بدو گفت سفیان بلطف کلام
که ای ناهور مهتر ارجمند
نباید آشکارا آنچه در پرده هست
سر رشته بر باید از دست
نشستند حاضر درین انجمن
که مشکل شود بار اصلاح آن
برو گفت ... هم بر این انجمن
که باد از ... بر تو ... آن
دگر باره چون پای پیمان شکست
شکستیم راه ... سبب
هر آنگونه آید بلائی زما
که ای نامداران بطحا زمین
ولی سر بپیچید کو ... راست
که ناکام کردیم از کارزار
که انجاست املاک و مال و عیال
تلبس شود آنهم اما چنین
رساند شما هم بد و ...
فرستیم نزدت کره ... خویش
من آنجای بودم که آمد رسول
که باشید ... در ...

وزین گفتگو حمله با کید کرد
که تا کی ... خمش آی
خبرهای خوش داد ...
چو بشنید سفیان ازو این سخن
چنین گفت ... آن
دگر کس ... که شود
بدو گفت سفیان که ای ناهور
تو خاطر ازین ...
بدان ای سپهبد ... جنگ
نمودند نزد محمد پیام
کنون از ندامت جگر خسته ایم
همه ... سرکشان قریش
بگفت شما ما شکستیم عهد
که ... آخر ز هم ...
گذارید رو سوی بطحی شما
نماند ... روی وطن
که باشند ... این انجمن
بدو حیله گیریم ز اهل حجاز
تا ... آنچه دانی رو
یهودان نکردند ... نهان
برو کرد سفیان هزار آفرین

... چو سفیان دون ... زود
که باید چون ...
... چه خبر ...
که کردار زان راز ...
... عقلش ...
... پرده بگیرم ... زنهان
که گر این سخن ...
ز ضبط من آگه نه ...
... ز را ...
دل ...
که ابلیس افکند ما را بدام
دگر ور تلافی کمر بسته ایم
نخواهند ما را ...
بجنگ محمد نمودیم جهد
شما ... آید و ما ...
چه باشد در آن وقت احوال ما
که آید محمد بکین خواستن
بر سم گرو ... چند تن
بر سم گرو چند کردن قرار
ولی بگذری از سر خون ما
که دانند از خود مر ایشان
که باید هواخواه ... این چنین

بدادی تو شرط وفا آشکار — مرا ساختی آگه از سر کار
وگرنه یهودان و هر جوی — بحیلت زاره بود دو گروه

چو دیدش نعیم آنچنان شادکام — بدانست کو نیز آید بدام
دلش گشت خورسند و خرم روان — بسفیان چنین گفت پس آن زمان

که ای میر جمهور سرفراز — ترا کردم آگاه از دل براز
کنون تو و سالار خود نیز هم — که شرط رفاقت بجا آورم

بگویم باو نیز از این داستان — سرش را در آرم ز خواب گران
بر او عزتش از لطف سفیان فزود — براو آفرین کرد و رخصت نمود

شد آنگه بسوی ... روان — که او بود سالار غطفانیان
چو آمد بنزدیک او را بگفت — همان گفته‌ها را باو باز گفت

نمود آنقدر در سخن هم و تاک — که او نیز گردید اندیشناک

کنون شمه هم ز پیامم بیان — ز گفتار سفیان و موسایان

چو سفیان شنید این سخن از نعیم — فتادش پی انجاح کار عظیم

پیغام فرستادن سفیان نزد کعب یهود و جواب دادن آن مردود از روی خشونت

نکرد آنقدر تا شود شب تمام — فرستاد نزد یهودان پیام
که از بس نمودیم اینجا درنگ — دل آمد بجان خلق گردید تنگ

دگر تاب و طاقت ز قحط و غلا — نماندست بر چارپایان ما
نماند از این بیش مقصود دست — نه بی مدعا بازگشتن رواست

از آن رو چنین در دل آورده‌ایم — که فردا بجنگ محمد رویم
در آییم در عرصه کارزار — بکوشیم کوشیدنی مردوار

مدارا بس است از قتال و جدل — بیاییم تا کام خود از هبل
وز این بیش بیهوده ره می برد — از آنجا سوی کعبه آریم رو

شما نیز باید مهیا شوید — که فردا بامید خود میرسید
فرستاده شد نزد کعب یهود — بگفت آنچه سفیان بدو گفته بود

چو پیغام بشنید کعب لئیم — یقین گشت آن گفتگوی نعیم
گره بر جبین زد فرستاده گفت — که جان شما با خرد نیست جفت

ندانی بود روز شنبه صباح — بشنبه نپوشیم هرگز سلاح
بجز طاعت داور دادگر — نکردیم هرگز بکار دگر

ولی غیر شنبه دگر بعد از این — نبندیم آنگه کمر بهر کین
که باشند از لشکرستان شما — برسم گرو چند تن در بما

گر اینک شما را دل آید بتنگ — نه زین دلتنگ در دشت جنگ
شما راست یک جنگ دیگر هوی — ولی در نظر آنچه داریم ما

عجب گر بهفتاد جنگ دگر — نیابد کسی بر محمد ظفر
چو ما کام کردیم از کارزار — شما نیز گیرید راه دیار

محمد بیاید بپیکار ما — که باشد در آن داوری رهنما
شما هم بگیرید از ما خبر — نباشد گرو در کف ما اگر

وگر بیش از آن گه باشد بجنگ — خود آید با چار آنگه بجنگ
عوض تا بگیریم رهن از شما — نیاید بنزد محمد ز ما

فرستاده چون پاسخ او گفت — همانده مر نزد سپهبد شتافت
بگفت آنچه کعب اسد گفته بود — چو بشنید سفیان کلام یهود

همه راست است گفت نعیم — دلش در گرفت از غضب چون جحیم
بسوی فرستاده آورد روی — بگفتش برو تا یهودان بگوی

بفرمود تا هوش افکند مر ورا
شمارا همی زپند من گفتگو
[illegible]
[illegible]
بباید بُدن گر نباشید تنگ
[illegible]
[illegible]
فرستاده آمد بنزد [illegible]
شنیدن گفتگو [illegible]
چنین فرستاده گفت از غضب
[illegible]
ولی [illegible] راه برد
[illegible]
[illegible] محمد بگیرید کین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرستاده چون [illegible] کلام
[illegible] تسلیم
[illegible] رسول خدای جهان
[illegible] کار حرم
[illegible]

که پوشد باندازه خود قبا
که ازما گروگان کنید آرزو
[illegible] لگام
[illegible]
[illegible] جنگ
[illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
رسانید پیغام و گفت آنچه بود
[illegible]
که ای پیشوا [illegible] عرب
[illegible]
[illegible]
که خواهید دین [illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جنگ و کین
[illegible] کشور خویش گیریم باز
[illegible] آنگونه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پهلوان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چشم شما
[illegible] مقام
همین است اکنون سخن [illegible]
[illegible] گفتگو
[illegible]

مستجاب کردن [illegible] دعای پیغمبر در [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خدایی بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هماندم بحکم خدای جهان
بد لشکرگه پر دل مشرکان
بیجان آمدی تند باد
که از صرصر عاد میداد یاد

خدنگ چون تگرگ و چو شمشیر تیز
هر دمی که خوردی بنی نیزه تیز
ز سر خیمه‌ها خشک شد بنهها
که ایشان بیاراست بند قبا

ز بس لرزه بر مردم بی‌شکوه
همی کرد پوشش بکس هیچ سود
ز آن زلزله کرد بند رشته طناب
همه تن چو سیماب در اضطراب

چنین تند باد شد انگیخته زین
تو گفتی ز کوه را زکان
ز روی زمین خیمه‌ها بر کنند
بفرق سر سر فرازان فکند

فلیطها را زده بکندان کهها
بیفکند در چشم ها ریگها
بجز فتنه‌کوشان کردار زشت
که مسکینشان زان بلا زشت خوی

ملایک در آنجا دبود ندر ز
نهان از نظرهای اهل تمیز
بر آن سخت دل کافران تیز
ز هر سو همی می فکندند سنگ

کمان میزدند الهیا د
که آن لشکر آمیز بد تندباد
یکی سر کشیده ز ز بر سپر
یکی ز یر پایان خر بدی حجر

همه دشت پر شور و پر شوب بود
هوا تیره و سنگ بر کوب بود
بهم خورد آن خیمه بارگاه
بزرگان فتاده بکمال تباه

بجز جمله در مانده خورد و بزرگ
پراکنده چون گله از بیم گرگ
سپاه و سپهبد ز هم بی‌خبر
تو گفتی قیامت عیان شد مگر

سه روز و سه شب اینچنین بود جان
بر آمد ز ما را ز سپاه ضلال
ز شدت ز دو نفاق بهو
دگر در توقف ندیدند سود

بنا کام و او ند با هم قرار
که از در سوی بطحا دوید

فرستادن سید انبیا حذیفه را برای خبر احوال
در رسانیدن آن مومن باز خبر ... گفتار

چو چارم شب آمد رسول خدا
نوید اجابت شنید از دعا

ز شب نیمه رفته بد شیر نر
که از خلوت خاص خیر البشر

باصحاب زینگونه آواز داد
که ای حق پرستان پاک اعتقاد
خبر از شما هر که امشب بمن
رساند ز احوال این انجمن

بفردای محشر بود رستگار
بجنت رفیقم کند کردگار
شنیدند آمومنان این ندا
که بودند بر گرد او مبتلا

بپاسخ نجنبید کس را زبان
که از جوع سرها بلب بود جان
همه سر در آورده زیر لحاف
ز نقش ورکشیدند سرها بناف

دو باره دگر آمد این ندا
بپاسخ ز کس بر نیامد صدا
ز اصحاب ناگاه خیر الانام
حذیفه طلبکرد تنها بنام

حذیفه بپا خاست در خود بگفت
ز جا در زمان جست لبیک گفت
بیامد بنزد نبی بر حجاب
از آن بردگاه و دبرد اش جواب

نبی گفت با او بلطف و کرم
که اول بداوی چرا با بحشم
چو پرسش بیاراست زینسان جواب
که از جوع سرها نماند هیچ تاب

رسول خدا چون شنید این بیان
بر خویش خواندش تبسم کنان
بر آورد دستی و گفت ای کریم
نگهدار او در الطاف عمیم

ز خلف امام و یمین و یسار
ز بر پایش استصلاحت بیار
ز زیر و یمین و میسار و غبار اندر
نگفتش برو باش با خداد

همین بر قرار ند یار فرار
خبر آنچه تحقیق باشد بیار
ولیکن مگو هیچ با هیچ کس
برو و ببین بیا باز پس

حذیفه گفتش ز من بود داد | که آن گرفت و بره و بهرج [illegible]
بیامد بهنگام اهل عناد | نهان زیر [illegible] پناه در [illegible]
برآوردم از آن زبنسان دمار | [illegible] جمله بهر [illegible]
از آن کافران دست پاک کردم | که نشناختند از عنان بازدم
از آنها جنازه نکشند | نشستند از بر پشت [illegible]
همی [illegible] که پا در رکاب | گذاری از این سرعت [illegible] اضطراب
نشستی [illegible] | که بازست از توش [illegible]
بمکه [illegible] آمد [illegible] فرود | هم از دست [illegible]
نگه کرد [illegible] | که گفتیم [illegible]
[illegible] مفصل جمله [illegible] بسیار | نمودند رو سوی بطحا [illegible]
بپرسیدم از [illegible] | [illegible] که [illegible] آدم دران
ز حسرت بپای [illegible] | ز خجلت [illegible]
چو رفتند [illegible] کان شقی | حذیفه بیامد [illegible]
[illegible] | [illegible] بعد از آن [illegible] سلام
[illegible] | بسوی حذیفه اشارت نمود
[illegible] | جماعت باستاد خیر البشر
[illegible] که بر خبر [illegible] | بگو تا چه دیدی از آن [illegible] سخن
چو بشنید [illegible] | بما [illegible] آن [illegible]
[illegible] زده شد [illegible] | شنیدند اصحاب ملت تمام
[illegible] شود [illegible] تهنیت | که رفتند اعدا [illegible]
کز این [illegible] | بشهر شما [illegible]
[illegible] تسبیح [illegible] | شود این سعادت [illegible]

چنان [illegible] | که [illegible]
نظر کرد در [illegible] | بدیدند [illegible]
برفتن شتابان چو [illegible] | [illegible]
سپهبد [illegible] | بیامد که گرد [illegible]
چنین گفت [illegible] و عکرمه | که تو چون [illegible]
نگیری خبر از رفیقان خویش | برآرم [illegible]
چو بشنید سر لشکر [illegible] | ز بود او [illegible]
[illegible] | که مردان [illegible]
[illegible] | [illegible]
همه رفتن گرفتند [illegible] | که از کوه [illegible]
برفتند نالان در آن تیره شب | دل از [illegible]
حذیفه همانجای آماده بود | برآن حال شکر خدا [illegible]
در آمد [illegible] | نماز تهجد [illegible]
بسوی حذیفه نظر کرد و دید | که [illegible]
که خود را [illegible] | برآسایند [illegible]
چو فارغ شد از بندگی [illegible] | بدید آنکه [illegible]
حذیفه ز جا [illegible] | [illegible]
[illegible] | چنان [illegible] بر خاک [illegible]
برفتند [illegible] رسول خدا | [illegible]
با یاران [illegible] خیر البشر | که با [illegible]
[illegible] توفیق [illegible] | شما را [illegible]
شنیدند چون این [illegible] | دو بال شه اصحاب را خرمی

هژبرانی ابا جامه پلید اشتر | چو کردند خورشید رایان بلند
بفیروزی فتح سالار دین | نشستند با اقبال بر پشت زین

زبسکه کنند رو بده لشکرا | که تا دشمنان را کنند چشم را

آنگاه کشتن یهودان از رفتن ابوسفیان به بطحا دیار و آمدن یهودان در حصار و دادن

ببینند فیروزی شاه دین | شوند آگه از خواری مشرکین

بحال یهودان کنون گوش دار | که چون مهرشان جمله سوی دار

چو از رفتن تیره دل مشرکان | خبردار گشتند بوسفیان
چنان خشک ماندند از آن نهیب | که کفتی نمودند قالب تهی

بدر رفت باد غرور از دماغ | فرو گشت خاموش از آن چراغ
همه خسته از سر دل از غصه تاب | بلی موج خیزد چه جیحون حباب

بصد حیله خود را درون حصار | کشیدند چون روبه شل نغار
نشستند چی خطب با چار یار | برآمد بهمراه شان در حصار

که سوگند بود بهیت در میان | نباید رست از دگر فتن کران
برفتند با هم درون حصار | ز خون جگر دیده با اشکبار

سر خویش را کعب کرده نگون | شده در تنش خشک از هول خون
پشیمان نگار خود و منفعل | بحیرت فرو رفته چون پا بگل

سوی کعب خطب بقهر و ستیز | بسی کرد اول نگهای تیز
وزانپس ز درد دل و سوز جان | بگفتش که ای دشمن بد دهان

تو این آتش تیز افروختی | که تا بیخ و بنیاد ما سوختی
مکن گفت بر فرش اعمار | که بنمود ره تکیه کردن بباد

مخور از سخنهای شاهان فریب | که هستند بر از وفا بی نصیب
همین بس که خود را فکندیم بچاه | مکن ور زر خشنده بر ماشها

تو نشنیدی از جهل گفتار من | در ابرام افزودی آهرمن
قمار دغا کفر با جستی | که ما را بابکار اندر اختی

کنون بین به کرد بد روش ترا | که دیدی بی تیره روزی مرا
ز خجلت سر حی خطب بیست | زبان بر لب و بر زبن خویش بست

بر بنیان تمام اهل آن انجمن | نشستند در ماتم خویشتن
همه مستعد هلاک شدند | ز فرزند و زن در دریغ آمدند

فتاده عجب شوری در حصار | ز زن مرد و کودک شده گوی وار
وز آنسو رسول خدا با سپاه | بفیروزی فتح در جایگاه

نشست از بر باره راهرو | زبسکه سوی بارگه کرد رو
ز دانشمند مؤید بتایید حق | فروزان غم دل دشمنان گشتن

به پیش اندرش صاحب ذوالفقار | دگر پردلان یمین و یسار
برفتند شاد و سر افراخته | علمهای نصرت بر افراخته

به بیت الشرف چون رسیدند تا | بدولت بگردانید از رکاب
مرخص نمود آنکه اصحاب را | خود آمد با ایوان خیر النسا

چو خاتون جنت پدر را بدید | قدم کرده از سر بپابوس وی
بهر کام کردی ذوق طرب | یکی سجده شکر در پیش رب

چو آمد بر رونک خیر البشر | برای قدمبوس خم کرد سر
ز شفقت گرفتش بر آنجناب | بجسمش ز رفت بگرداند آب

خدا را همی کرد شکر و سپاس | با عطای آن نعمت بیقیاس
که بر دشمن خویش منصور گشت | بدیدار فرزند مسرور گشت

بیامد بایوان آن ارجمند

اگر باز گردد ز ره ارجمند نبی از گروه شست شاید بند

که آن رهنشگر جهان آفرین

بمانند مر ایشان بی چلیس

بیامد بر [illegible] فلک جبرئیل

طلب‌های حبیب خدا الجهان

هنوز از پی رزم کرد بیان

[illegible] تیغ دارند و جوشن بکف

همه‌شان بدند کین کرده از بال و پر

ز جوشن بر غیره کنندی ز جهان

که باید کشید از یهود انتقام

رسانیدن جبرئیل امین حکم استیصال یهودان لعین از جانب رب العالمین بحضرت سید المرسلین و فرستادن [illegible]

چنین است حکم جهان آفرین که بندی همی دم کمر بهر کین
نشینی نشست و نبینی درنگ وهی بهر بیت علی را بجنگ

پس از این بر شانی تمام نمانی شتاکی آن اهتمام
که شیران مردان مرد تن نما نگذار مدارا که ما بسین

بی رد بسوی حصار یهود برآری جان ز اندیشه و [illegible]
ز روح الامین سید آن آمین چو بشنید حکم جهان آفرین

بفرمود تا پیش آید بلال بدو داد سالار عالم مقال
که در جمله ملت منادی کنند ز فرمان داور خبرشان دهند

بیاید بیند بمردان میان تا آهنگ با در دم و ساییان
نباشند در فکر ترتیب فوج روند از پی هم بکردار موج

شود هر که بر پشت مرکب سوار گند روی ز ما سوی حصار
ولیکن بصاحب لوا چو بسر شود همره او از و بگذرد

دگر جمله زانسان بسرعت روند که آنجا نماز سرا کنند
روان شد بحکم مطاعش بلال که خوانند ملا بر ارای قتال

طلبکرد پس سید آن آمین علی را بحکم جهان آفرین
لوا را با و داد گفتا برو [illegible] که جان آفرینت دهد یار تو

نباید برد کار قدیر برد تا حصار یهودان بسر
بره هر که را بینی از اهل دین ببر همره خویش در دشت کین

ابا [illegible] بفضل خدا که من نیز می آیم از پی ترا
گرفت او چو همره با او نمود هر آنکس که حاضر ز اصحاب بود

زمین بوسه شیر خدا روان شد بفرمان و با او لوا
ز دیگر سو اصحاب ملت تمام بجنگ [illegible] شدند از پی انتقام

گرفته بر پشت پیمان قرار نمودند و جانب الخضار
بفرموده سید الانبیا بمرکب شده جو پای صاحب لوا

رسیدند و هر کز پی رود ان شدی تنها کرد ارشان ز پی
بر سیحو نصر نامه دین باشتاب همی رفت تا زان ور دکار

ز آن سو به سالیان شد خبر که آمد درخت حصون [illegible]
محمد برآراست لشکر بجنگ علم باز داده علی را بجنگ

نهاد [illegible] با لشکرش [illegible] رسید خود هم از پی زمانی [illegible]
ملوک یهودان [illegible] ز بس خوف بگسستند جگر

ز [illegible] بر بد گره بر دل افتاد و حیرت بحشم
ز تن توش رفت و ز رخ رنگ [illegible] زبان لعل و دست با لنگ شد

[illegible] بکد سنگ بر حصار بحشم یقین دید مرگ آشکار
سراسیمه گردند کم دست و پا ز هر سو دوان همچو دیوانه ها

یکی در سر انجام برخاستن جنگ — یکی بود در شتاب و یکی در درنگ
یحیی بن اخطب یکی در رنج — یکی در وصیت یکی درد و رنج

یکی خفته از بیم در جای خواب — یکی رفته بر بام از اضطراب
نظر بر ره هلدین دوخته — دل و سینه از هول آن دوخته

ز بر خواست ناگه یکی تیره گرد — گران گرد شد روی خورشید زرد
همی مانکر دیجان چو دود — که آتش بیار از جان یهود

چو از باد شد دامن گرد چاک — برآمد از آن گرد آن نجم پاک
نگه کرد از دیده دیدبان — [illegible] رایت بکف آن هژبر ژیان

برآمد چو خورشید از برج [illegible] — برآورد فریاد بی اختیار
که اینک نمودار شد با لوا — [illegible] عمر جنگی [illegible]

چو کرد این ندا دیدبان یهود — سراسر [illegible] ز خیبر [illegible] یهود
که آن شکند از [illegible] علی عمرو را — مگر سی علی [illegible] ندا [illegible]

علی کرد از نهان آهنگ [illegible] — علی خشت بنیاد دین [illegible]
علی پشت گردنفرازان شکست — علی بازوی سرکشان [illegible] ببست

علی کرد با زمره مشرکان — کند آنچه شهباز با کرکسان
چو آمد بگوشش ولی خدا — ز گوینده غیب این ندا

بشکر عنایات جان آفرین — زبان گشت هر موی خیر عابدین
همی گفت شکر تو ای ذوالجلال — تو کردی چنین فتح [illegible]

پس آنگه روان شد بپای حصار — یلان همرهش از صغار و کبار
علم را چنان کوفت در روی زمین — که بنشست یکدم [illegible] اندر زمین

بیاستاد خود پس بپای علم — دگر پردلان نیز با وی بهم
نگردند قدم بر کار زار — نبی [illegible] در انتظار

دژ [illegible] بیار است خیر البشر — زره [illegible] مغفر بسر
بروی زره تیغ کرد استوار — که گرد در روان بود از چشمه سار
سپر چون مه بدر بر پشت بست — چو سماک رمح سنانی بدست

سوار شدن [illegible] در [illegible] قلعه [illegible]
[illegible] کرده یهود [illegible] شدن آن [illegible]

گرفت و برآمد بدلدل سوار — ظفر دست در دامنش [illegible]
در آورد پای ظفر در رکاب — برآمد بزین همچنان کز چرخ آفتاب

روان شد بسوی حصار یهود — ز اصحاب هر کس که پس مانده بود
شد آنگه بسر در رکابش روان — همی رفت با لطف حق همعنان

[illegible] امید و امداد پروردگار — چو آمد بنزدیکی آن حصار
[illegible] آمدش پیش باز — [illegible] پیش زد [illegible]

شد [illegible] رکابها بودن روان — زبان بر گشادند سپاهیان
بدینگونه با یکدگر در سخن — برفتند آنجا که بود انجمن

[illegible] بپای علم چون رسید — بدولت عنان تکاور کشید
بفرمود کز هر طرف پردلان — بگیرند آن قلعه را در میان

به تیر افکنی بر گشایند جنگ — [illegible] سامان کار [illegible]
دلیران لشکر [illegible] — ز هر سو بدو تیر انداختند

[illegible] ز قلب سپاه — برانگیخت مرکب چو [illegible]
کشید آن زمان [illegible] — [illegible] بدروازه [illegible]

فرود آمد از اسب آنگه چو باد — علم کرد [illegible] بر در ستاد
برآورد فریاد و گفت ای [illegible] — کنون آنچه [illegible]

ی بیکان ز دون حصار / تحرید بد با سمند ره نعار
یهودان چو آواز زن ها / شنیدند و گفتند پشت

ی زود ماه و بروت و چید / بنود از تو هر کز بدل ابن شید
گر بار ما هی بد بخوانید یاد / الهی رفت آن بطون آنجا

مون فقت حسان باری و بهشت / که هنگام ابلاغ بر دل بهشت
چنین داد پاسخ بایشان سید / گر یار ری مدار ید از من سید

ر بعد اسلام یاری نماند / مبشر که مرد و ستد ما نی
وکر داشتم اندکی اتحاد / ز عهد نبی بود ما زود از

سها نشد چنین و آن شنید / که بکمره صلح بکند شنید
بگفتار سفیان ابن اضطراب / به پاسش کنند با دیده آب

ماند یار و صف آن / کرم بر شما کردانی کسان
برای نصیحت شمار از پس / فرستاد چندی نبی صحابه نیس

رد بد شرم از رسولان او / بگفتند آن حرزه ها روبرو
وگر خشم رید احسان زنها / که چون ال اسیابه روی نها

ن ال ایبان شور دیده بخت / شنیدند ازو نیمهای سخت
مدیند در پورش غدر سود / انقصیر ز عفو نکند شه بود

مد ماز زنده کانی امید / بگفتند دیگر سخن با امید
رفتند با دیده خون چکان / پر از لعن حیی بن خطب زبان

ر ملنده در پیش آن محبا / پیغمبر بیفشان زبان کرده وا
چو از ماخن حیله نکشود کار / نهادند دل ها ز بر کار زار

زنان ماخی برکشیده جنگ / بگفتند بر اهلدین هر دو سنگ
دلیراندرین هم ز پای حصار / گرفته کمانها نکف استوار

تیر افکنی در فکندند شصت / یهودان سراز پیم کرده پست
نماند اشتیقار مجال الفقد / ز ار کنکر دژ پر از ند سر

جمله دوسوی جنگ بود / چو مار یک شد آسمان کبود
رسول موید حبیب آن / سوی خیمه که رفت از رزمگاه

بی زرد و جانب خدنک فکن / نشسته از دست تیر و کمان
ولی دامن کینه نکنداشته / ز هر دو طرف پاسبان هم دو

نه خیمه مردان کار / گرفته بر دار خندق بگرد حصار
گرفته کمانی نمود دو کمین / بهر دار بودند اعدای دین

زدن بر کنکره نهان / یهودی نسان سک پاسبان
که مای صد این زنان آیین / که بیدار و اشان اهل دین

هر یکی نبودند با آفتاب / برافکنده از چهره خود نقاب
گر باره از هر دو سو بی نهان / گرفته در دست تیر و کمان

هر کرنه ز نو نمودند باز / بجنگ از دو جانب فرو باز
ببرگو به تا چند که بود حال / شب تا به هر روز جنگ و جدال

یهودان برگشته بخت / شدی مسدم کار دشوار و سخت
هم دلیران دین روز و شب / تن و جان شان بود در تاب و تب

چرا زین رسد قبیه بدن کند / غضنفر آن با کسان تنگ شت
دلیراندرین هم ز پس کارزار / رساندند خود را قرب حصار

چو دیدند انگال موسائیان / بکندند یکباره دل از جان
بفقد پرور دکار مجید / چنان ز آتشی بدلها دید

که پای جلادت نماند استوار / ز عرور آخر آن و ذلت نیار
مذیند تیره درون کمرهان / علاجی بجز کینه کرا تران

ولی غافل از آنکه چون عمرو زن خدا و نبی را نیابند کید بگفتند با هم که باید کنون بزاری و عجز و ذلت درون

برآریم خود را ازین تنگنای سلامت دگر گر بیابیم جای وز این شر چون رست و پا گنیم ز دست آنچه آید بیابد کنیم

بان نکردند ویرا بلغاد نمودند خود خاطر خویش شاد

پیغام نمودن یهودان بنی قریظه نزد خیرالانام بعجز و انکسار و پشیمان و جواب شنیدن

پس آنگه بعجز و نیاز تمام نمودند نزد پیمبر پیام

که بیشتر هر چه فزون حد کرده ایم بجنبای بر ما که بد کرده ایم

گنه کرده ایم آنقدر بیکران حلال است عذرخواهی زبان ولیکن ز عفو تو داریم امید گر از کرده ما نباشی بخشم

کنی آنقدر لطف در شان ما گر این بخشش کردی بیاران ما دهی حکم تا از سامان خویش بیابد از این چارپایان خویش

بگیریم سر در بیابان بهم ز سر حد ملک تو بیرون رویم دگر آنچه باشد ز اسباب و مال بود بهر تو و پروانت حلال

فرستاده نزد یک خیرالانام برفت و رسانید یهودان پیام نبی چون شنید این پیام یهود نباید کس از حکم ما دور بود

چنین گفت در پاسخ آن کسان که با شما عهد ما را همان همین است اکنون سخن ای یهود که بر حکم آمد از در فرود

کنیم آنچه بر ما تقاضا کنند و گر نه قراری نه قولی بود فرستاده نومید گشت زان بشد باز نزد یهودان دون

[illegible] آنچه خیرالبشر گفته بود از آن رو شد رنگ زردی یهود دگر باره آمد مر حیله ساز نمودند پیغام با صد نیاز

که کردیم از اول [illegible] ولی جان ما را ببخش از کرم گذاریم از نقد و جنس آنچه هست همین است و بپوشید در دست

گزینیم برآییم از زور بردن برویم هر جای بخت نگون فرستاده شد باز نزد رسول بگفت و نشد التماسش قبول

پاسخ بدو گفت پیغمبر بار که در حکم باشد مرا اختیار چو از وی نکو پاسخ شنید فرستاده یکباره شد نا امید

بدانست کامد زمان هلاک برآمد ز نزد نبی خوفناک روان شد ز ضعف و خجل ز جان گشت و بیست وی سرکنده دل

بیامد بر آن اجل گشتگان نشد رنگ و روز دار هم جان بگفت آنچه فرمود خیرالبشر یهودان شنیدند چون این خبر

ز افتاد شیون درون حصار که شد مرگ در چشمشان آشکار همه گشته نومید از جان خویش نمودند زاری ز فقدان خویش

چو دیدند دونان که نزد رسول نگردید این دعا هم قبول زدند فکر و رنگ دگر ریختند یکی مکر با لطف انگیختند

[illegible] قصه بیکران بهر جنس ز ما دست ازیم جان شنیدم که اصحاب خیرالانام یکی مرد بد بو لبابه بنام

که بود بموسائیان هم قسم بنزد رسول خدا محترم دگر باره آن مشرکان شقی نمودند پیغام نزد نبی

که او را بر ما فرست از کرم بدان تا شنیم کلامش بهم بود کان خرد بنیز رهنما نماید ره رستگاری بما

فرستاده

...نهاد نزد یک حیدر امام برفت ... زیهودان سه کس در غبار چون عرض کرده بهو... ... رسالت ...
...ز نور صفوت کردگار رود بولبابه درون حصار از ایشان سخن بشنود ... حجاب بگویید جواب آنچه داند صواب
...کرد از اهل حقد و حسد کنند ریشه کفر و دین استوار روا نشد بحکم وی آن مدار چو آمد بر ... آن حصار
...بیرون ز پیش گشود در دویدند در پیش او با بسر زن و مرد ... با کودکان بپا پیش ... نشان
...زنده با شمشیر زن گرفته بکف دست فرزند و زن سر بر ز عجز و رخ پر ز خاک ... وصد ...
...در میان ... سخن که رحمی بر این زمره بیکسان بکن چه آید همین ... جا نما تو بپسند این ... خسران
...زانکه با ای مهتران یتیم این صغیران اسیر این زنان بکن لطف و راه نجاتی نما ببخش از سر تو ...
...زین در بحکم رسول بر آییم و سازیم حکمت قبول چو پیش آمد آیا ز فرمانبری کنند در برابر کرم ...
...پاسخ چنین باز داد ... که بیرون ... ز ...

پاسخ دادن ابولبابه انصاری و ... او ...

...بر بندگی و رحمت داورست ... از ره عفو ... سنت
وکین ... این گفتگو بکردند انگشت خود بر گلو که یعنی بر افکندن سر ز تن کنند حکم ... این انجمن
اشارت چو دید ... بیان ... زمهر گرد ... خون ولی آن بگوید ای گیره تن بماندم پشیمان شد از خویشتن
کرد ... پیش از یهود ز کردار خود دست بر سر زدند پس گریه آمد ... [illegible] ... بالعفو ... [illegible]
... ندان ... دگر ... گرفت یهودان بماندند اندر شگفت ... گفت کعب اسد آن زمان که بر ماست ... جان
... شد ای ... نیز تن از بیم لرزان و چشم اشک ریز پاسخ چنین گفت آن مرد دین که بهر چه ... چنین
خیانت ... با خدا و رسول شدند از مهرمان ای گروه جهول بگفت ... سنت آن متقی ز خجالت شد ... نبی
چو آمد برون از حصار یهود سوی شهر با چشم تر رو نمود بمسجد نشستم دو ... [illegible] تن خویش را بست بر ستون
چنین گفت ... دگر ... که صادر از من گناه کلان بگردد کنون توبه ام با قبول ... ز خدا و ز رسول
... ستون که یارا ندارم ز مسجد بردن شما ای عزیزان ... نماز ... آنگاه ... [illegible]
پس از ... [illegible] خبر شد بجدام خیر البشر پیغمبر ... سالار دین ... کرم که حق آمد ... [illegible]
پیغمبر خود ... [illegible] طلب کرد می عفو از نزد رب کنون باشد او بسته تا آن زمان ... بخشد گناهش ... جهان
دو هفته ... نادر گذشت ... درگاه حق توبه مشغول گشت

جمع نمودن کعب اسد یهودان ...

بزد و بی جز بین ا بمن
بفرمان یزدان سوی خدا
بدان کو کعب اسد دید حال
چنین گفت کای کشتن ما بود
نکرد و رضا شد خیر البشر
کنون پیش ترزانکه گردان سپهر
که باشد رها خصم در دام
یکی از سه شق اکنیم اختیار
بود بیشک آن خاتم انبیا
بغیر از حسد هیچ کاری نبود
بدنیا شوید از مذلت رها
ولی از سر دین چو دلکند ریم
که گرگ دین بر شما مشکلست
پی قتل پوشید رو پاک بخت
و از این همان تیغ خونین بچنگ
سوی اهل اسلام آریم رو
و گر بار با سپهر برین
پاسخ بگفتند اهل کنشت
که فرزند و زن را کشد بی گناه
چو بشنید بحرف کعب اسد
شب شنبه است امشب ای بد و بد ان
بیایید تا در چنین فرصتی

رای و مشورت نمودن در کار خود

ز ان زند بگشود آن کینه را
بلرزید بر خود ز نکر مال
شناسید اندک یا ز سود
بجز زیر پیش خوین بار دگر
بگرداند ازما بیکبار چهر
و گر گشته گردیم با هم تمام
کنم هر سه شق را اکنون آشکار
که موسی خبر داد زوی بما
که گردید تکذیب او ای یهود
بعطفی ز قهر و نکال خدا
جز کلیم خدا نگرویم
ز آیین خود بر مدار ید دست
که چون بیکار این بندیم جست
کشائیم از قلعه زر بیکدر
چو شیفته شیران پرخاشجو
بیاییم تا فتح بر دست کین
که ناهیم نمی آید از دست ما
شود خشک آن دست و اندر کیل سا
بدانست کای ما ای هم گشت رد
ز ما غافلند اهل دین
به بندیم ای پرد لان همه

بجال یهودان که خوکوی نار
طلبکار آنکه بر خویشتن
بدانید بی شک ز حکم یقین
بدانید خود بولبابه که گفت
نبود تا که بیرون کف اختیار
چنین بست رای من اندر و
نخست آنکه دانید خود در یقین
بتوریت وصفش ز خدا ست بست
کنون از پی خویشتن شود بد
بپاسخ بگفتند آن گمرهان
چو بشنید کعب اسد این جواب
پس از بهر ما این نکو تر بود
بمانیم کشتن از ایشان بجا
بر آییم بر درو بام زد
و گر کشته گردیم و ای جنگ
نباشد کم از بهر ما آن زمان
بر این کار دست که یاری بد
و گر بعد زین جنگ دار زندگی
چنین گفت کای پس ای بر خود
که دانند جز طاعت کردگار
و در دز ره کام شب واکنیم

بیاور و دو وجی جهان آفرین
که چون بولبابه برفت از حصار
بزرگان و اعیان آن گمرهان
که باید بر ما چو دست
بر آورد این راز را از نهفت
یکی فکر باید نمود
که با هم شده متفق همزبان
که هست او رسول جهان آفرین
بحق خدا کاین همان احمد است
بیارید ایمان باو نکو
که ما نگذریم از سر مال و جان
دگر باره آمد چنین در خطاب
که خود نگذریم از سر جان خود
که افتد بدست عرب بعد ما
بر ما بار سرد و مزده
ز ما باز ماند بجا نام و ننگ
بگیتی دگر از زن و خانمان
کدام آهنی دل بدین سان بود
چه لذت بیابیم در زندگی
که ماند است بگرایی بگریو ما
در غیب بناید ز ما هیچ کار
بر ایشان بتازیم که شبخون زنیم

بخوان

برسید تاش بود ناتوان / گر ... ساریم از ایشان

بگفتند خوش چنین بصواب / که ... هم دور از صواب

دژی که سرکش قوم بهود / چنین کار هاروست نبود

بکمال آلهی گرفتش فرد / بجز ... و هم خوک شد ...

دنیای پدر بریم ز تیش خویش / کار ما روز آید پیش

چو کعب اسد دید کار ... / نگردید مقبول آن ...

رهبرت بیفکند سر را پیش / فرو شد چو گرداب دکان ز خویش

از و بر نیامد صدائی کرد / که فکر ... جائی کرد

آمدن یهودان از حصار و در خواست نمودن

انصار در عفو جرایم از خدمت سید المرسلین و حکم ...

بشتان ... جا لقوم برگشته شان / بحال تباه و دلی پرسوز

بسی کار از ... در کار خویش / ندیدند چون هیچ درمان خویش

بناچار داده رضا در قضا / در قلعه خویش کردند وا

... کمیس غریو و فغان / ز اثر ابر ... از دو جوان

بناکام دل گشتند ز جان ...ل / برفتند بیرون ز دیر ملال

... اخبر شد از آن / که چون لشکر قوم تیره روان

بناچار از دژ برون آمدند / دلی دیده غرقه خون آمدند

برآورد سید بحکم خدا / ببستند شان دست بر پشتها

بضبط اندر آمد ... دین / اسلحه را و اموال آن مشرکین

بفرمان او در زمان ... / ببستند بر پشتها دستشان

شنیدم که بودند اسلامیان / بموسائیان هم‌قسم و ...

چو دیدند آن قوم با اعتبار / حلیفان خود را چنین ... زار

ز جان گشته تا میدان ... / نشستند در ماتم خویشتن

برآمد ز دلهاشان شعله گون / ز دل گشت از دیده رود خون

بسی گرچه کین کرده ... / بجستند شان لیک خیر قدم

سران هی ادس ... نزد نبی / برفتند از بهر خواهشگری

بگفتند ... حجت ... / شفیع گناهان بروز شمار

... نقصیر ... کمر ... / فرود آن آنچه بود ... توان

بجز قتل این زمره خود ... پسند / سزاوار هر درد گر ...

... با هم انسم بوده اند / ... شادی غم بوده اند

بسا روزگار که در وقت ... / رسیدست مارا از ایشان ...

ز عفو ... ایم سیدان / ... کینه ...

همان کن بما که ... / که گردی چنان لی بیش ازین

... شفاعت / ببخشی ز لطف و کرم ...

همان لطف ... برین کن امروز هم / ببخشا برین ... کرم

... تقصیر موسائیان / طلب بنمودند از دسیان

رسول خلایق شفیع اجحاب / منکفت آن ... دلاور اجواب

... الحاح ایشان چنان / بگفت آن حبیب احمد

که هستید راضی برین ... / یکی از شما را با ایشان حکم

... انکه با ... دگر / ز لرزان بکشش ...

بامشیر طراضی ... / بفرمان سالار دین ...

که بعد فتح السعادت برد / کند حکم در باره آن گروه

ولی سعد ... جان ... / که برین سیدن ...

بنهایت الم آن و رنجور بود | که آرام جان و تنش دور بود
بجنبید ملی ز جای بالین بهر | ملکشی ز بعضی جدا گشته تن

از آن روی بالنوره آن [illegible] | شد در رکاب رسول خدای
ز بیرون رفتی رحمش نگاه | بآن ناتوانی و جان تباه

ز حکم پیمبر چو آگاه شد | بر حاجت او آماده راه شد
روان شد سوی سید مرسلین | بآن حال شب بشت بنشست زین

چو پیدا شد از دور تیمز او | گروه بنی اوس با صد نیاز
بی عذر کردار هوشیاریان | برفتند در پیش همراه و آن

ملکشید پیش پیمبر ز نم | رسول خدا از کمال کرم
که حکم ساخت در کار هوشیاریان | گرامی ز را دادش در بکمهان

که آن گشتن گزون باشد نیاز | که آنرا بسیند ز اهل و تبار
مده حق خدمتگزاری بباد | ز کردار ایشان هم او ربیاد

بجا طرح آنکه در عهد خویش | از ایشان مور مردم جهد کیش
مکر ره امداد و یاری سعید | به هنگام سختی و قطع امید

هر کار که کنند دور اگر | شد از سعی آن قوم بار آن گره
گره باز در کار ایشان کنی | کنون آن ثنا تو سپه که جهان

مدر میان بجهار روی [illegible] | ملکفتند بسیار آشر فراز
چو بگذشت ابرام بازار زحد | جوابی بگفت [illegible]

بیا گونه او کرد پاسخ او | نماند است وقت آن لغت سعد
رد دار حق و چون ندانست | که اندر ره دین ملاست

هستند از وجون [illegible] | دل جمله زو افتاد در خطر
کشیدند فغان که وجه سر ناه | بر آن قوم شد روز روشن سیاه

بد سخن ناتمام از این انجمن | نماند سر یک بلا کش بتن
سعید خردمند سعد معاذ | پس آن با کدین گرد راه

حکم کردن سعد معاذ در باره ملاعین تیره روزگار و فرستادن حضرت عابدین بحکم سید المرسلین

اگر گروه نقد و ثبت [illegible]

عجو آمد بدرگاه عرش آشیان | بیاده شد و رفت بارگاه
بیفزود قدرش رسول خدا | سران جهان نبی و بسا

که در مجلس خاص جا شد | بفرمود از بهر آن ارجمند
باش شد بر پا تواضع کنان | بر کهیم کن حضور جهان

دلیران بفرمان خیر البشر | نمودند تعظیم آن نامور
بتفضیل و کرم شد سید بسا | باو داد در صدر اصحاب جا

چو بنشست آنمهتر سرفراز | سران نبی اوس با صد نیاز
بگفتند با وی که خدای جهان | رسول خدای زمین و زمان

تراکرده دانشه راز در حکم | که هستی بآن عاصیان همنفس
اگرچه گناهان این گمرهان | ز نور تو کی محمی اعیان

کسی را جهان عذر خواهی بسر | که بگذشته تقصیر ایشان ز حد
ولی خصم چون آن ذوالجلال | بود عفو این نقاش سزا

ولی آنکه دیدی تو ای نامور | که با این همه از این نیستشر
چه همراهی کرد این ملی | بود در عهد رسول خدا

تو هم با خلیفان خود کن جهان | چه گویم ز جدش این بهر آن
چه گفتند بوزیر ایشان چنین | بیاسخ خنین گفت آن مؤمن

چو در جای من حمله [illegible] شد پدید
[illegible] بود دیگر [illegible] سر
[illegible] از آب بام و در [illegible]
[illegible] گفت [illegible] نیا
[illegible] این قوم را
[illegible] سوال این مسکران
[illegible] حالت [illegible] احمد
[illegible] هر کس را [illegible] انجمن
[illegible] متفق [illegible] عموم
[illegible] دولت بهره [illegible] عموم
[illegible] آن سوال آن شاه دین
بدرگاه حق [illegible] شاه دین
[illegible]
چنین گفت [illegible] سعد سعید
[illegible] از حق طلب کرده بود
[illegible] روی [illegible] خشنود
نهادند [illegible] سود
[illegible] جوان [illegible]
[illegible] پس آن محرم
[illegible] کرم [illegible]
تو دانی که این بنده [illegible]
[illegible] پیش من

کنون آنچه گویم ازین گفته پند
تو دانی و انصاف ای هوشمند
چنین گفت آن مرد آداب دان
که باشد در ابیات حکمت روان
بشمشیر بسیار شد از تن جدا
نماید قسمت بدین [illegible]
که باشد سرت دو عالم بلند
نماند ازیشان هیچ جای سخن
نمایند کار یهودان تمام
نمودند [illegible] قیام
بفرمود انعام [illegible]
[illegible]

جوابش بگفتند [illegible]
ازیشان چو بشنید [illegible] چنین
[illegible] این حکم [illegible]
چو داد آن جواب [illegible]
[illegible] چنین
[illegible] آن نیکوی
همان حکم کردی که رب ودود
بفرمود [illegible] صفت کرد کار
بفرمود [illegible] سید المرسلین
بفرمود [illegible] آتش [illegible]
[illegible] سعد [illegible]
[illegible] سوی شاه دین

رحلت شدن سعد از عالم فانی بسرای جاودانی

که [illegible] از ان یهود
[illegible] زخم [illegible] کشود
که بتوان [illegible] رود
بگفتند [illegible] شاهدین [illegible]
[illegible] عدم
زهی قدر و عزت [illegible]
رسانید مقصد [illegible]
رسول [illegible]

[illegible] آنقدر کرد کار
ز زخمش روان گشت خون آنچنان
[illegible] دید
حبیب خدای کریم و دود
[illegible] گشت
[illegible] تا آسمان
بیاورد [illegible]
[illegible] کرده [illegible]

[illegible] غفلت [illegible]
[illegible]
[illegible] حکم [illegible]
چنین گفت آن [illegible]
[illegible] بخشید [illegible]
بفرمود [illegible]
[illegible] کرده بود
که شمشیر صاحب ذوالفقار
[illegible] جست چون [illegible]
فکندند [illegible] تن [illegible]
چو انجام آن قوم [illegible] دید
[illegible]
[illegible]
چو انجام آن قوم بدبخت دید
[illegible]
که از چشمه [illegible] آب [illegible]
دگرگونه شد حال آن [illegible]
ز فضل و کرم [illegible] عبادت نمود
ز شفقت [illegible] مالید دست
بگفت ای [illegible]
[illegible]
[illegible] سوی [illegible] گاه تو

تو بر ما ببخشی دانک ندر   که هست از جهان عفو تو بیشتر   چنان شد ز فرح این بلند به صد   بکن قبض کار ... خاصان خویش

دران بیخودی سعد صاحب یقین   چو بشنید آواز سالار دین   لبش تا قیامت فرو بست آن   بگو دا... بیخودی زبان

چو بر زانوی او سرش بار یافت   در آن حال هم از دو لب ... یافت   سر از جای برداشت آن ...   بگفت ای رسول جهان آفرین

گواهی دهم من به قلب و زبان   که هستی رسول خدای جهان   نمودی تو از حق رسالت ادا   رساندی بجا شرط تبلیغ را

بداد این گواهی آنگه خموش   که ضعف آن بار بردش ز هوش   نبی ... آن مهمان   بدولت سر کرده رو در ملال

چو آمد بنزد رسول شفیع امم   بیامد همان لحظه جبریل هم   ز استبرق او ز عمامه ...   چنین گفت خندان که خیرالبشر

که امروز ناگه آن مؤمنان   سوی آسمان رفت را از این جهان   که ... بلرزید عرش   بجنبید ...

گشودند بر روی او آسمان   بفرمان حق باب رضوان ...   بپاسخ بگفت افضل مرسلین   که سعد آن نکو خواه دین

کنون بود در حالت احتضار   بر او بسته شد در سوی دار   درین گفتگو بود خیرالبشر   که از رحلت سعد آمد خبر

قدم رنجه کرد اشرف خلق باز   بیامد ببالین آن سرفراز   بفرمود تا غسل و کفنش داد   نمودند بر دین حق آن ...

بر او کرد سالار عالم نماز   زهی قدر و عزت ...   وز آن پس بتابوت بگذاشتند   گرفتند و بر دوش برداشتند

عزیزان و یاران پس ...   ببردند آنجا که بد خاک او   بخاکش سپردند مانند گنج   را سود جان و تن او برنج

رهای ز زندان ما مریافت   بتر تکیه عرش اعظم شتافت   تا بیاید یاری مصطفی   نمودم بنیان احزاب را

کنون سر کنم داستانی دگر   که بخشد حلاوت بقند و شکر

ذکر فرستادن ابوسفیان کنیه را از برای قتل حضرت خیر البشر

ز عیاری عمرو گویم سخن   که نقلی ضرور است در انجمن

چنین گفت راوی که سفیان دون   چو برگشت با دیده پر ز خون   شب و روز میبود آن تیره دل   از آن رفتن و بازگشتن خجل

ز بدخواه و بدخواه خویش   سر فکنده ... دائم به پیش   که خورد آن شکستهای آتش فشان   برآراست ز آن ...

بآن قهر و کین از پی جنگ   بدانگونه برگشت با عار و ننگ   از آن درد و غم قد و شد کمین   بخاصان خود گفت روزی چنین

که تا زنده باشد محمد بدهر   بود زنده کی تلخ بر من چو زهر   یکی مرد خواهم ز نام آوران   که بردارد این بار درد گران

بقتل محمد ببندد کمر   از اینجا به یثرب رود بیخبر   که آسان نمیتوان ... یافت دست   ز بس کو بحفظ خدا ... است

کند شهپه را بیابان رو گوی   ... از دشمن کینه جوی   بهنگام فرصت نوازان کمان   بگیر خم از و کرد خالی جهان

چنین هر که زین انجمن بشکند   مرانده خویشتن می کند   و هم آنقدر مال و ... باد   که دیگری ماند آنچه ...

چو من زنده بود

چو برزد از آن کوه دل آنچنین — پراکنده گرد و بیدر زمین
شنیده [illegible] اعرابی آنجا — رسیده [illegible] سیاهی

که به نزد یکی سوی سمنان — بقصد حسن گر بت آنجا بجا
بشد نزد سفیان نکوهش شان — بگفتش که ای بد عدالجهان

شنیدم که هستی تو در آرزو — کسی که با سینه کینه جو
به تیر کینه روی خنجر بخشاب — ز خون نبی باز دشمن [illegible]

خوهد مزد تا بر شود مزد کار — نهی از آن روی دشمن و کینه
بپاسخ چنین گفت سفیان که اه — گر دارد کسی حاجتی ان بدرو

دو ده آن نگار از الصرام — بیاید زمن کار خود را تمام
بدو گفت اعرابی که چنین — که آن بستم مستم بلند جان شوم

بیند به آن کو خنجر بدست — بگیرم بود گر همه مملکت
بگو آمد از من که بین ساختن — لقا بو شدن آن حره [illegible] خفتن

یکی خنجری تیز دارم بجنگ — که برد زکلیت آتش و سنگ
ولی زاد ره خواهم و چارپا — بدانجا روم چه دارم بجا

شنید از آن ست و نشسته بگو — مراد دلم خویش سفیان دون
بدو خوش است او روی طلعت نهاد — بگیر داد و فهرده و اگر زاد

بهر ساعتی که نقش بر — زدش بوسه بر جبهه چشم و سر
طلبکرد و جمازه زاد و راه — بدو داد و گفتش که ای نیکخواه

[illegible] — برو آنچه گفتی بیاور بجای
چو برکردی نگار کرده تمام — بیبایی زمن بافت شد هر چه کام

ز نزد سفیان و گفتش وداع — بسپردش و داد [illegible] وداع
برو رفت اعرابی زرد و — بیامد بسوی آب آورد رو

شب و روز چون باد ره بسپرد — بس از چند روزی بمقصد رسید
چو آمد بنزدیک یثرب نخست — یکی جای خارج شهر جست

که بود از سر راه بر یک کنار — شترا در آنجا ببست استوار
سوی شهر شد [illegible] نهان — بزیر قبا کرده خنجر نهان

بنزدیک عرش [illegible] شتاب — نهی [illegible] لب
بپرسید احوال و پاسخ شنید — که آن سرو خلق [illegible] گزید

بسوی حبیب عبد شهل قدم — نمود دست [illegible] ز الطاف کرم
که بود همگان از محلات شهر — ز آسمت شد باد بزرگ بهر

آمدن اعرابی باراده قتل سید مرسلین و گرفتار گردیدن او بدست اصحاب [illegible] کشتن و مسلمان گشتن آن گمراه

ز دلهای مسجدی شهر بود — بمسجد حبیب خدای ودود
یکی انجمن کرده با سروران — بتبلیغ احکام رطب اللسان
که از در درآمد چو آن اجنبی — نگردش چو افتاد چشم نبی
باصحاب فرمود خبر [illegible] — که این مرد کامد ز در بخیر

[illegible] دل غیر کرد [illegible] — ولی زدرش نیاید نصیب
بر این [illegible] های صحاب — چنین کرد با اهل مجلس خطاب

[illegible] — بود ابن عبد المطلب کدام
نفس مقدس شفیع امم — که خود بود آنرا که خواهی منم

چو بشنید آن مرد [illegible] سخن — رسول خدا را از آن انجمن
روشنیده جهان سوی خیر الانام — که بشنید آن اهل مجلس تمام

بخواهد مگر مطلبی و رخصا
رسانید بگوش نبی محمدا
نبی سکه گستاخ رفت او بپیش
رسید لاور در آمد لطیفش

ز جا جست چون شیر در کارزار
گرفت او سر دوش آن نابکار
کشیدش ز پس و گفت ای غضنفر
با آن نبی دوری ای

ولی خورد و دست اسد از قضا
بران شیر کشتن بوزیر قبا
زمکر شه آگاه شد روی زمین
گرفتش سر سنگ و گفت ای لعین

بجو هیبت پید تشنه بر تنا
چو بود بدان نیمه مدعا
چو دانست آن تیره دل ناگجا
که افتادش آن بخیه بر روی کار

در آمد ز اری عجز و نیاز
بیفتاد بر خاک گفت ای امان
بگفت ای بکیش پیشوای امم
که گر راست گویی امانت دهم

وگر نیستم آنکه از ماجرا
هویدا کنم بر تو راز ترا
وزان هیبتش پا بر زمین نهاد
اگر راست گویی تویی رستگار

نوید امان از نبی چون شنید
علاجی بجز راست گفتن ندید
بگفت آنکه چکار
درستی نما چون گردنش شدید

چو اد کرد از قصه در عرف
بهمبر کشتن نبود مش مخالفت
ولی مرز جهیز کرد آن نبود
سه روز آن ستم و مجوسی بود

بروز چهارم طلبکرد و گفت
که چون بود قول تو با صدق جفت
ترا کردم آزاد از قید بند
بجویم که دست کنون گزند

بهر جا که خواهی کنون عزم دار
که دادم ترا من کمان زینهار
ولی هست کار دگر کردنی
که بهر تو بهتر بود کردنی

چنین داد آن دست بسته جواب
که بنما من آن ره با صواب
نبی گفت آن ره بود راه دین
نمودن بیکتای حق یقین

بتحقیق دانستم ای کامران
که هستی رسول خدا در جهان
شنید این سخن چون پس خبیثه
شد از نوع ملکش

چنین داد پاسخ ز روی یقین
گوای شرف خلق وحی امین
رسول خدا ای تو
بمیر از کذب و شره عیب

بستم بخوردم میت اسد این
بحق خدای جهان آفرین
که تا من رسیدم بجد تیز
تر شدم هر گز

اگر بود همرزم من شیر نر
زره به نبستم ابی بستر
وگر زو من کرد رزم
ز نیکی نسیم هیش شیر رزم

دم تیغ تو زد مرا جام بود
روان نم ز خون باده شام بود
ولی چون بر او تو چشم فتاد
مرا آنچنان حالتی روی داد

که گفتی دلم گشت از هول خون
توان رفتن یکباره از من برون
نیامد بجز سخن غصه از آن
مرا هیچ حرفی دگر بر زبان

دگر عیب سفیان کس مرد دون
بود آگه از سر مکنون من
تو بودی مگر آگه از ماجرا
که گویا ستاده خود

بد اسلمت زنید لایل یقین
کسی رسول جهان آفرین
بکن عرض اسلام مقتدا
که یکدیگر شک

نبی عرض اسلام بر وی نمود
زمرت آن بکنفر زدود
چو آورد ایمان بصدق تمام
بفرمود شاه

شنیدم که او رفت

در فرستادن خفیه ... مصلحت

دگر کس

ورا نیز رسول جهان
دو کس را طلبکرد

... شب دل سر ... روان ‌‌ ‌ ‌ کند از بنده ... جاستان

شکار رفتن عمر امیه ... و کشیدن خود را بسوی بوقبیس

... ندو از بس ... کلیم ‌ ‌ ‌ سکر و ... بوی گل یاسمن

... بندیده ... چشم ناز ‌ ‌ ‌ برآزنده بجای انجمن ‌ ‌ ‌ بشیرین ... اندر جمر ‌ ‌ ‌ شتی بجهان عمر و فندق

... دوم ... انصار و دین ‌ ‌ ‌ بر خویش شان خواند سالار دین ‌ ‌ ‌ نفر بود تا هر دو با اتفاق ‌ ‌ ‌ بسوی حرم رو کشند ... شان

... بیامد خود ... بیت الحرام ‌ ‌ ‌ بهنگام جا بوکشیده انتقام ‌ ‌ ‌ بنحو یکه ... بر و طعام ‌ ‌ ‌ نمایند خالی ز سفیان جهان

... خیر التفسیر این سخن ‌ ‌ ‌ زمین بوسه دادند آنهر دو تن ‌ ‌ ‌ گرفتند رخصت ز خیر الانام ‌ ‌ ‌ نمودند رو سوی بیت الحرام

چو ... دصبار ... ‌ ‌ ‌ پس از چند روزی ... شتافتند ‌ ‌ ‌ بنزدیکی شهر ... کنار ‌ ‌ ‌ نمودند جازه ...

... بسوی طواف حرم ‌ ‌ ‌ برفتند سوی طواف حرم ‌ ‌ ‌ چو بر کار کردند ... سر کرده ... ‌ ‌ ‌ نکشتند بر یاد خانه ...

... طواف ... در ... ‌ ‌ ‌ یکی عمر را دید آندر طپیش ‌ ‌ ‌ برآورد و فریاد و گفت الحذر ‌ ‌ ‌ که کرد است بر ما بلای ...

... حرم بار عمر آمده است ‌ ‌ ‌ ندانم برای چه امر آمده است ‌ ‌ ‌ خبردار باشید از خود همه ‌ ‌ ‌ که گرگ آمد اندر میان رمه

چو کرد ... ‌ ‌ ‌ شنیدند از و سلمه و عمر ... ‌ ‌ ‌ نگفتند کان ... زشد ... ‌ ‌ ‌ نباشد کنون ... ندانی ...

همانگاه ... رو سوی ... ‌ ‌ ‌ سر خویش ... ‌ ‌ ‌ درین گفتگو باهم آنهر دو ... ‌ ‌ ‌ گذشتند از شان ...

... کفار از چار سو ‌ ‌ ‌ همه عمر گویی همه عمر جوی ‌ ‌ ‌ ... بهم اهل جفا ‌ ‌ ‌ ناچار گشتند ... جدا

... بر دسلمه ... ‌ ‌ ‌ پس کوه ... خویشتن را ... ‌ ‌ ‌ چنان شد ... بیت ... محمد ‌ ‌ ‌ که از بیت ...

... ‌ ‌ ‌ نشست از بر ... ‌ ‌ ‌ ولی عمر چو دید کاصحاب کین ‌ ‌ ‌ ز هر سو کشیدند روی ...

قضا ... زمین ... ‌ ‌ ‌ ز جای گریخت جای جنگ ‌ ‌ ‌ در آمد ... تا چون کنند ‌ ‌ ‌ که خود را از آن ...

قضا را دگر ... ‌ ‌ ‌ رسیدند ... سرکشان ... ‌ ‌ ‌ یکی مرد عثمان ... نام ‌ ‌ ‌ ز اعیان ... اشراف بیت الحرام

چو ... عمر ... ‌ ‌ ‌ بر ... زبان کرد ... ‌ ‌ ‌ مرا گفت ... ‌ ‌ ‌ بکرد خم خنجر ... نکرد

... اهل حرم ‌ ‌ ‌ ز سفیان ... ‌ ‌ ‌ بیابید ... ‌ ‌ ‌ از و کرد مرا دست ...

... بر ... برد ‌ ‌ ‌ که کرد ... ‌ ‌ ‌ دگر چون ... ‌ ‌ ‌ برو گرد آمد اهل حرم

... توقف ... ‌ ‌ ‌ بگو ... صباح ... ‌ ‌ ‌ برو ... دست ... سنگ ‌ ‌ ‌ روم و ... کارم ...

... در ... ‌ ‌ ‌ روم نزد سالار دین ... ‌ ‌ ‌ بگفت ... با اندکی سست ... ‌ ‌ ‌ حریف ... اندر ...

چو عثمان بدیدار کم دست بند ... جاجست و بند آتش صد چند
چو آمد بنزدیک آن کنار ... زد و دست رنج آمدار
بکرد بدیدر دم بکردار ... نهان شد چنین دکه از پای
چو غالطید بر خاک آن ارجمند ... زد لبهای دو بان فغان
بر و جمع گشتند اهل جفا ... بدنبال او پاک شیدند پا
چو تقریست افتاد در آمد ... ز جا همچو آهوی رم کرده

رها شدن عمر امیه ضمیر خویش را از دست کفار
و رسانیدن خود را بغار زود دشنام دشمن ...

سوی بوجهل آن زمان ره نمود ... بدر رفت از چشم عدو چو دود
چو بگذاشت آن دامن کوه با ... بیندیش دگر حس کم
همی رفت در دامن کوهسار ... گریزان بچان چو سیل بهار
در اثنای آن ره لب غاری ... نشد خویش را هم از آن بگذران
که هستند کفار در پی تا ... ولی جای دون الجا
بدر رفت چون داران نکنا ... به پیش آمد آن ز غار دگر
که بود در آن ره بریک کنار ... عجب منزلی دید بهر زد
بکرد اندر سکر زدان زبان ... ز رنج ره و بیم خصم آرمید
سینه مردد بالای بکوهسار ... زد و دوش کشته بکچشم کور
گذشتی مسنا که یمی ز رد ... ز کرما سوی غار بردی پناه
بعادت شد آن زو ز راهم سوی غار ... نشانده است آن کی عجب در کمین

دمی گفت بیابد اکنون رسید ... دگر جای دون مکان
کنون بهر آنست از ظهورت خفا ... بگفت این آن اندیشه در رای
بدامان آن کوه بگذاشت پا ... روانشد از آن غار پس تر
پس و و شیع در شب تنگ تار ... در آمد در آن غار بریک
بضلعی ضلالی آن شد نهان ... در آنگوشه با آدمی رسید
ستاره بانمودی یکی ناکار ... دل از زحمت کفر خون کرد
شدی شعله در آفتاب تموز ... بجوش آمدی مغز آن ...
ولی غافل از بازی روزگار ... که از بهر جا شد درین سر زمین
گریزان چو خفاش در غار شد ... در آمد بغار اندرون بیخبر
به بیهوده گوی زبان کرد ... بسی طعن اسلام اول نمود
نشستم بی کرد آن سگ درین ... از و عمر آن یاوه ها را شنید
ولی بازجو در خود آرام دید ... بدل گفت چندان بکن صطرار
تو بفرستش آسان بسیح علم ... بگفت این و بنشست آن زمان
بینداد بر جان آن نابکار ... کمان گوشه چشم بنمای
که خون ... دیدار بجا بجست ... چو بر روی افتاد چشمش پسر
که آمد برون گوش بر نیش ... از آن جان ستان زخم ناگوردد

ز تا بیدن مهر شد آرمید ... که می آید اکنون از پی بسر
بدیوار آن غار چون پشت داد ... پس آنگاه اصنام خود را ستود
درین پای ... داد ارکان ... با فسرده اخگر شوق من رسید
برافروخت چون آتش از شد ... که این کور باطن آید بخواب
چو بگذاشت چشم گوش هم ... که در خواب رفته چو آن کلب
ز جا جست با لبان شر آن ... نهاد و مغفر بر دوش
چنان گوشه نشست ... بمغفر دادو گوشه را پسر
فرو برد در او شش الحوثه کش ... چو بسمل بغلطید در خاک و خون

رای بود

کزان بود بر جان آن بس […]   بلند و خت […] تن […]
[…] نفس شوی […] زرخ […]   […] از آن پیش […] تم […]

چو او شد بسوی جهنم روان   بپوسته خوش عمر دست و کمان
که دولت مر او را دای یار   […] زره نرد […] کار

کنا به پس پیش یزدان پاک   بسی شکر ظفر روی بخود در آن خاک
همی گفت شکر تو ای کردگار   که شد کشته بر دستم این نابکار

برآمدن عمر امیه از غار و قتل کمی ز کفار که تعقیب او نموده بودند و رسیدن بحضرت خیر البشر بفتح و ظفر

پس آن روز و آن شب در آن غار بود   که از قصه اعدا خبر دار بود
دگر روز دیگر چو زد سر سپهر   بیند دست بر کوی […] مهر
زجا جست با […] چنان چست و زود   که گفتی مگر خواهد آزار بود

بپوشید اسلحه کجا بی شتاب   برد بر زمین زود کردن […]
بدر رفت چون باد آنکه ز غار   برد انگشت بر دامن کوهسار

چو از قطره چندی در آن فضا   عجب شوخی کرد در روی فضا
که جمعی که بودند او را زپی   ندیدند کس ماند خود را او […]

زدور […] چو دیدند شان […]   برو همچو باد صبا تاختند
از آن تاختن عمر […] لت نیز   که در اندر بادی عزیزان […]

چنین گفت با خود در آن […]   که باشد مبارک ترا مرکز او
دگر باره ره یافت که در دست   کمان […] جان گسست

در آورد تیری ز ترکش چنان   که آنگه نشد دید و دشمنان
بکردید با ما چو سنگ آسیا   بجان کمان اندرون گرد جا

بزد بر چو قاق از آن […]   بکف قبضه […] دید از فشار
نکه بر […] و دخت از […] و دید   چو ترتاک شد دشمن کینه کوش

با ستاد پر […] دشمن […]   کمان سنگ […] وخود […]
خطا زه که بر کرد […] بود   خطا کرد […] آسیا […] نمود

چو کرد […] اندر […] نصب […]   صدا زد ز […] الله اکبر بلند
چنان جست […] سکان […] ز جنگ   که خیر و شرار از میان دو سنگ

بیاد کمان آن شر شعله جست   یکی برد آن شعله بر […]
سفید او بر جرس عمرو آن   که بر شمشیر زان دو تیره روان

چنان خورد بر سینه […]   که از پشت او جست چون تیر […]
زبا اندر آمد از آن […] بلند   زنفسش […] آتش […]

همی با نمودش چنان […]   ز جا جست […] تک رو […] قدم
بدر رفت مانند تیر از کمان   تو گفتی شد از چشم خود […] نهان

[…]   که […] حضرت […] چون […]
بر سینه جان شیرین خویش   دگر بکف مر پای […]

بدنبال […]   که دیدش […] چو […] جلوه گر
ولی عمر چون دره […] پیمبر […]   در آن شتاب […] رسید

[…] ازهم […]   تفتیش احوال پرداختند
باو عمر گفت آنچه […] بود   […] تحسین […] نمود

رفتند پس […]   بفتح و ظفر نزد خیر البشر
رسانیدند […] و سلام   بکفشند […] ماجرا را تمام

نمود از کرم اشرف […]   بر آن کار […] بردار […] عمر […]
و آنگه سفیان […]   شب و روز می بود در […]

نگهبانی خویش کردی بپا
که نبود از آنها مبادا کسی
زبیگونه از خویش بیگاه و گاه
کنون قصه عمر شد مختصر
روایت کند باز راوی چنین
که از جمله بنده کان صنم
بهم متفق گشته آن مشرکان
شده جمع یکجا صغار و کبار
چو بشنید سالار دین این سخن
رسول خدا گفت با آنجناب
زمین لوبیه و صفد دین پناه
زاصحاب ملت فلان و فلان
روان شد بسوی فدک با سپاه
که آگه نگردند اعدا از آن
باصحاب فرمود تا در زمان
بر سید سی چال آن انجمن
چو زیگونه نهند بد کرد کناب
شمارا برای برم انجنان
بدز پیشطر داوش غضنفر زمان
بریدند زینگونه ره تا سحر
سپهدار و صبا لوچید را
شهدون ندار بند شکستگاه

برفتی بر دیگی هر کسی
که از خانه بیرون نهد گام کس

بعرض مقدس رسیدن سید عالم اراده بنی سعید و فرستادن اشرف انبیا سید اوصیا را بقتل آن کروه

شده زبنی سعد اختر دژم
نمودند با اهل خیبر قرار
که تازند بر شهرها ناگهان
کنون از بنی سعد آمد خبر
ز باغ فدک میکشند انتظار
که تا کی یهودان خیبر رسند
علی را طلبکار شد زانجمن
روان شد بسویش علی آنجنان
که با در رکاب آر یا بوتراب
بره بر سر راه پیران آن ز
روان شد بحکم رسول اله
بفرمود پس اشرف انبیا
چو آمد فراهم سپاه گران
بتابید ای نیرو نگهبان دین
که سازد براعدا جهان را سیاه
شنیدم که شب تا به ره میروند
که سازند از هم روها نهان
تبرد یک آن ناکسان هم شنید
نبرد و مشکار بندید پرادوان
شه اولیا اول ره نمود
ملقبش گر راست گوی سخن
رهی بود مردان آن رستی
چنین داد آن دست بسته جواب
که با هم اگر من کنم این نهان
که آگه نگردند آن مشرکان
شوند از شما آگه آن خیبر
زبیراهه ره کرد سردار زمان
همی رفت آن راه روشن نمی
سحر که شد آن مشرکان را خبر
که شد بر شمار روز روشن شبان
که شمشیرش از برق سوزان ترست
رسید از ره یک با همرهان
که او را توانید شد سد راه
همان گران هوش گم شوند

نبی چند با خویش همراه داشت
بکارش کند وقت فرصت بسی
خبردار میبود آل اسپاه
بهر پیش اورم و آنی دگر
که روزی خبر شد بسالار دین
که سازند از درون آشکار
که بستند بر کینه جویی کمر
بیکجا شدند و بها آورند
که برپای طوبی ست کو زرد
زهم جمع شان را پراکنده سان
که باشید همراه شیر خدا
اعانت ده جمله اعوان دین
کناره رزه روزمی از میشد
یکی مرد را بر سر راه دید
ز پست و بلند آنچه در کار بود
وگرنه سرت در ره هستی
در یکبار با شد کمر استوار
که استند با تیغ بالای سر
غضنفر بدنبال با فوج خویش
بهر رب [illegible] آمد سپاه
سپهدار [illegible] بیکمان
سر خویش [illegible] مردن

شنیدند چون ابحر مشرکان   بجائی فتادند از بیم جان
که گردید الغوم گمراه   [illegible]

نیامد بدلها ز تاب و تال   بجائی دو از هول ایروان
سر و پا برهنه بجال حزان   پراکنده [illegible]

وزان ره شتابان دل چو بگان   برفتند هر سو چو دیوانگان
چه مال و چه اسباب و چه چارپا   همه مانده زان [illegible]

سپیده علم چون به مشرق کشید   تکفشنفر زده با سپه در رسید
تهی دید از آن گروه بختان جهان   ولی ال نهاده برابجای

نشانی ز بدسگالان شتافت   نشانی از ایشان کجا می نیافت
بفرمود آنگاه اصحاب را   که یکجا نمایند اسباب را

پس آنگه علی خدای غنی   جدا کرد خمس از برای نبی
وز آن پس باصحاب قسمت نمود   وز آنجا بیامد رب ودود

بیثرب روان شد بفتح و ظفر   بر دو نبی رفت پیش از خبر
رسول خدا دید چون روی او   ز شادی شکفتش گل ورد رو

بر او آفرین کرد و بنواختش   سرفراز در جهان ساختش

ذکر وقایع سال ششم از هجرت مقدس مشتمل بر آغاز داستان صلح حدیبیه و روان شدن حضرت خیر البشر بعزم عمره بجانب بیت الحرام

بیا ساقی ای سر [illegible]   که میخانه افتاده است از صفا

چه در شیشه چه در سبو چه بکام   نماندست یک قطره می بهر جام

چنین تا بکی بگذرد روزگار   تو باشی تو در ناز و ما در خمار

که هنگام نازست ای تندخو   ز شاخ گل آورده گل در گلو

بیا ترک این قهر و این ناز کن   در صلح بر روی ما باز کن
بده چند جامی پیاپی مرا   چو خم ساز لبریز از می مرا

زبان بر گشایم درین انجمن   ز صلح حدیبیه گویم سخن
که در ضمن بند گشاد است آن   شود بر ملا رازهای نهان

[illegible] ز سعادت رسید   که سال ششم چون ز هجرت رسید
رسول خدا سید المرسلین   بخواب ابد دید کز [illegible] چنین

که سوی حرم رفت با همگنان   کلید در کعبه بگرفت [illegible]
طواف حرم با رفیقان نمود   وز آن پس در خانه را بر گشود

پس آنگه باصحاب [illegible]   سر مو تراشیدند چون [illegible]
چو شد مجلس آن فروزنده [illegible]   باصحاب فرمود خیر البشر

من دوش در خواب دیدم چنین   شما را دهم مژده‌ای اهل دین
که از فضل پروردگار مجیب   نمایید فتح حرم عنقریب

شنیدند هر دم چون مسلمین   نمودند فتح حرم را یقین
پس آنگاه اشرف انبیا   دگر باره فرمود اصحاب را

ز اخلاص پاک رب ودود   بنهید سوی کعبه را رو برود
بسازید ره را که من میروم   پی عمره کردن بسوی حرم

شنیدند چون این سخن مسلمین   شدند [illegible] بجان بیقین
که در وعده حق بی میرود   همین سال فتح حرم میشود

[illegible] همه آن مردم ارجمند   تفکر سرانجام آنرا شدند
بفرمود پس [illegible] سوار ارزاق   که یاران بگیرید با خود [illegible]

چراند گردست خالی روا / به تیغی کند هر کسی اکتفا
چنین گفت آنگاه فاروق دین / که داریم ما روی سوی عدو

عمر راست همراه در آن براق / که دل مطمئن نیست زین اتفاق
به پاسخ بدو گفت خیر الانام / گر این قیل ما به بیت الحرام

بود از پی عمره بگذاردن / روا نیست آلات کین داشتند
وزانپس بفرمان او در زمان / نمودند سامان ره مؤمنان

طلب کرد آنگاه خیر البشر / ز اصحاب هجرت یکی نامور
دلیر و جوان شیر شعبان بنام / کنیمش برو سوی بیت الحرام

ببین چون قریش این خبر بشنوند / که بنشینیم باز بر پشت سمند
پی عمره کردن بسوی حرم / نهادیم از خانه بیرون قدم

چه گویند با هم به تدبیر کار / نمایند عمار با کارزار
بشو آگه از کار مشرکان / برو باز خود را به یاران رسان

ز بین با هو رسید آن ارجمند / ز جا جست و در دم بر اسپ سمند
بمقصد رو و بگشت بانه باد / به بطحا شد و در تفحص فتاد

وز انسو رسول خدای جهان / نمایند توفیق حق همعنان
ز دو لشکر آنکه در احرام است / بجا زه را هر دو بر نشست

سواره برآمد ز دو بیشترا / زبان چو ز لبیک لب پر دعا
بفرمود تا اهل اسلام هم / ببستند احرام طوف حرم

شنیدم که دو باره بمقصد سوار / ببستند احرام با شهریار
وزانپس بمطلب نهادند رو / برهنه سر و پا و لبیک گو

فرستادن حضرت خیر البشر خراش
خزاعی را نزد قریش و آگاه کردن آن
قوم جهالت کیش از اراده خویش و گشتن هدی
و نیل مقصود و ... کافران

برآمد چو از شهر سالار دین / نمودش بخاطر خطور اینچنین
که گر هست ترکیش سوی حرم / فرستند نزدیک اهل حرم
خبردارشان ساز از عزم خود / بود بهتر از آنکه غافل رود
طلب کرد آنگاه خیر الانام / دلیری ز اصحاب خیر الانام
بگفت از شترهای قربان یکی / بگیر و بیا سا ره اندکی

برو با بسوی حرم بی درنگ / مکن با کسی نیز پرخاش و جنگ
رسیدی چون نزد سران قریش / بنرمی سخن گو از روی طیش

که داریم ما قصد طوف حرم / شما دل مدارید از تیره رم
که ما را کسی جنگ و پیکار نیست / بجز عمره کردن دگر کار نیست

به یثرب پس از عمره گردیم باز / در جنگ و کین را نگردیم باز
چو آن قوم را داد این زمان خبر / بفرما بگو آنکه شتر را بهر

چو کردیش قربان به صد سادگی / بیا بر زد با دیگر آنجا سبای
بفرمان خراشش بجوی / زمین بوسه داد و بره کرد روی

یکی ز شترهای قربان گرفت / بسوی حرم ره شتابان گرفت
رساند خود را به بیت الحرام / نشد بر دگر قاردادن پیام

ازو گوش کردند چون این سخن / بگو شنیدند از کین دل انجمن
شتر را نمودند پی از ستیز / بگو نیز یزدان گشته تیز

ولی از مقیمان بیت الحرام / سرافراز قوم و جاهلین نام
حمایت نمودند آنگه در او / که قتل فرستاده نبود روا

بها شد

باشد چو از دست ... / که بنهاد انجا از گرمید م ‖ چو رخ شکفته قفس بسر برد / در باغ ...

حرف وی آن ماجرا ... / نبی پس عمر را بخویش خواند ‖ با او گفت زین وی لطف و کرم / که باید ترا زشته بحرهم

سخن گوی جاهلان قریش / ز راه نصیحت از روی طیش ‖ که ما را از آن آید اندر خیال / بود در طوف عمره ز جنگ ...

... هر چه او کنید / در فتنه بهر چه وا می کنید ‖ بدار بدار زینکار بیهوده دست / گر اینکار طرفی نخواهد بست

... سستی نیاید بکار / بگو جاهلان را ز غفلت برآر ‖ عمر این حکایت ز وی چون شنفت / بپاسخ چنین ... ملکیت

... کار چو طلب چاره نیست / ولیکن غلام تو زین کاره نیست ‖ تو دانی که هر سرکشی زانگروه / بدان سو روادار در من کوه کوه

... کارد این سپاه کرده ام / دمار از قبایل بر آورده ام ‖ نباشند زان قوم را یکنفر / که آزرده هنوز ز دست عمر

... من هم از ایشان ... / نیام از ایشان مجال کلام ‖ هنوزم زبان در تحیت بود / که صد دست وا بیخ مال را شود

... که حامی ... / گریزم چنان زانکه عار منست ‖ شوم کشته بیجا من معتقد / حالت به نیم بوقت فنا

... قرین از ... / که در پس حمیت ندیده کسی ‖ باینکار عثمان من بهتر است / که در اهل بطحا کی بهتر است

... شناسا ... همه ... / ندارند با او عداوت ... ‖ بهم زام چو موم بار هم بند / عثمان چون بیابند که خویش همه

... قوم او هم در این زمین / نباشند کم از دگر سر بکین ‖ زنگیو او کر ... سد / رسد نیز از جانب او بدو

... لسند بگفتار در رسول ‖ نمود التماس شفقت ...

در ستادن حضرت نبی عثمان عفان را نزد
کردن کشان قریش و بقید افتادن آن اصحاب محترم

... سکر این شرف ... ‖ ز اصحاب عثمان صاحب حیا

... او هم آن گفت ... ‖ گران پیشتر گفته بد با عمر

... توشیدان ... / مقصد رسید او چو تیر از کمان ‖ چو او رفت زان اصحاب روزگم / بگفتند چندی بخیر البشر

خوشا حال عثمان ... / که شد قصدش حج بیت الحرام ‖ رسول خدا چون شنید این سخن / بپاسخ چنین گفت با انجمن

عثمان بدار ... / که تا کند طوف آن آستان ‖ ولی کرد شمار بود این هوا / رسیده خود در ابوی از قفا

... هم کرده ... / بر فتند آن با مور را بپی ‖ ولی وحی چو بستیار ... ببر / با اندک زمانی به بطحا رسید

... بیت الحرام / بجائیکه خوانند بلد بنام ‖ بدید آنکه جمعی کثیر از قریش / شده متفق دلی بر ... طیش

... در این جمع کردید ... / که سده و سرور دین شوند ‖ چو عثمان بنزدیک ایشان رسید / تجمع شد و ... بند

... رسانید ... در سلام / با قوم پیغام خیر الانام ‖ شنیدند از و ... / بگو شید ...

به پاسخ بگفتند اهل ضلال / که هست این تمنا لغایت محال
نپسندیم از ننگ رخ در جهان / که باشیم زین مرده زنده کان
محمد بهمراه خیل و حشم / بیامد برای طواف حرم
کند طوف مسجد به آیین خویش / نماید بما شوکت دین خویش
کنند از تعصب همه اصحاب او / بما خود نمائی ببازار و کو
نهان باز گردد ز هر ره زبان / نشینیم در خانه از بیم شان
بود تا سر ما بگردن بجا / نداریم این ننگ بر خود روا
سخن آنچه گفته عثمان شنید / بگفت او و هم آنچش از آن رسید
نگردند ما را گروه جهول / ز لب کینه گفتار او از قبول
ولی کرد هر چند سفیان نظر / ندید از رسیدن به سفیان اثر
بپرسید احوال و گفته باز / که در شهر ماندست آن سرفراز
چو عثمان شد آگه ز احوال او / از آنجا بسوی حرم کرد رو
روان شد بعزم ملاقات وی / رسیدند آن ده نفر از پی
که از بعد عثمان شفیع امم / فرستاده بد بهر طوف حرم
پس آنگاه عثمان و آن ده نفر / بسوی حرم در ره طوف ندر
بدان ها بایوان سفیان روند / باو نیز آن گفتگو هم کنند
بسفیان شنید آنکه ز عثمان خبر / همراه او رفت با میش در
رسیدند چون هر دو با یکدگر / گرفتند از مهر هم را ببر
بدو گفت سفیان که ای نامجوی / سبب چیست آمدن را بگوی
بیان کرد عثمان رسوم پیام / سخنهای خیر البشر را تمام
از آن حرف سفیان بر آشفت نیز / بر آمد میان سخن در ستیز
چو زندیق بیهوده با او بگفت / بسی هرزه ها دور از کار گفت
بجوشید آنگه بدل همچون / بعثمان چنین گفت آن سرنگون
که گر میل داری تو طوف حرم / بکن با امیدت نیست این حشم
ولیکن محالست این بی گزاف / که آید محمد برای طواف
چو بشنید عثمان ازو این سخن / چنین داد پاسخ بآن اهرمن
که طوف حرم بی رسول خدا / نباشد بر هرو آن سر روا
ازین گفته سفیان برآشفت بیش / بگرداند از سوی در روی خویش
بفرمود پس با دگر مشرکان / که عثمان و آن ده کس از همروان
نیابند رفتن بسوی رسول / اگر شاد باشند و گر زین ملول
چو عثمان ازو این حکایت شنید / علاجی بجز صبر کردن ندید
بمقصد نبودش عداوت این / بیان نجاتش کنم بعد ازین
کنون بشنو نیز از خیرالانام / چسان میرود سوی بیت الحرام
چو آمد نزدیک با ابن سعید / بسوی حرم شه سفیان رسید

آمدن پسر سفیان از بیت الحرام و رسانیدن خبر از استعداد جنگ قریش بحضرت خیر الانام و بحدیبیه رسیدن سید المرسلین

بعرض مقدس رسانید این چنین / که بشنید اعدا کمر بهر کین
شنیدند چون این خبر مشرکان / بردار در سول خدا ایمنان
هوای طواف حرم خدای / بدین قصد آمد برون از سرای
برافروخت رخ زآتش خشمشان / چو بشنید خون از دل خشمشان
پیاده کی تن برار آتش شدند / ز اهل قبایل همه خوانده شدند
بتن جمله پوشیده چرم پلنگ / نشسته بر اشتر مهیای جنگ

روان مدند از حرم شهریار   برفتند آرام در دشتی ای
ولی را میان آن لند و همه   که دارند این شیر را همه

از این خود بسیر چند گام   بجایکه خوانند عمیس نام
نشسته بره بیک سنید انتظار   همره شان هزار و صد سوار

چو بشنید خیر البشر این خبر   بفرمود تا ملهدین سر بسر
گذارند رو سوی حالی گذشت   چو او گشت آن لشکر گرد دست

بگویند بیک از ره کاروان   که دارد در ره بیراه او دیده بان
بهر راه از جاده دست بیست   در آیند کنار داران بر دست

از این راه گوییم مالک تمام   مخارا بصدای جلال جلیل آسیم
که این فوج را گر بگوییم   از آن لشکر شکسته دیگر از آن کرد

بنزد ان د بست تمام   نهادند در راه بیراه گام
برفتند تا غافل ولی خبر   رسیدند بر خالد بی خبر

بنزد رسیدند که خود بسند   که گردید گرد مواکب بلند
چو دیدند آن عجب فلک ذو وقار   برفت این سر تن زبیم و غرور

رودی ار   نمادند بجا پای عزم استوار
گذشت از سر غیرت و ننگ و عار   پریدش ز سر دعوی انتقام

دل کینه ز جان   مجال هزیمت غنیمت شمرد
نشست از بر باره کارزار   ره انشعب السوکه بد

بر کاک مسکرکان   خبر از قدوم نبی دوستان
چو آگاه گشت عدا دین   که آمد زره سید المرسلین

بشند بر جنگ نشنین   هم از کینه دل هم از بیم جان
ز آن سو رسول خدای مجید   الفتح وظفر چون به آنجا رسید

که هر نکه خالد نامدار   بدید پس گاه ورا هر دو زار
برفت از پیش شرف انبیا   که از عزم دشمن بماند نفار

چنین مردان لا   ز روی سپه عاظمان گل زار
از آنجا روانگشت سالار دین   بسوی حدیبیه نصرت قرین

چنین گفت داننده این حسین   که جا از خاص خیر البشر
چو سوی حدیبیه آمد از ره   در اثنای ره کرد ناقه

ز رفتار ماند بر جا نشست   تو گفتی کسی دست پایش ببست
دو اندید اصحاب از چار سو   چو دیدند کان ناقه بماند فرو

بروز جبر کردند که بیش   بجنبید آن ناقه از جای خویش
بگفتند زان پاس شنیع شد   که از دوری راه خسته شد

چو بشنید از اصحاب این کلام   بدین گونه فرمود خیر الانام
که این ناقه از دوری ره نخست   ولی فیل این نیست

رسول خدای جلیل   از آن منحرف زد گر اصحاب فیل
که چون ابرهه فیل بر کعبه راند   بحکم حق آن فیل استاده ماند

بفرمود بر اشرف انبیا   کز آنجا گذشتن نباید
کنون در حدیبیه کجا بید چاه   که امروز ما را همین است راه

پس آنگاه خود زد بجا ره   ز جا جست در دم نوران وی
حدیبیه بدست چپ راه بود   رسول خدا را و آن سو نمود

برفتند اصحاب هم در رکاب   وران سرزمین چون رسید آنجناب
بیابان حدیث کی چاه بود   رسول خدا را و آن سو نمود

ولی داشت آن چاه آبی کمی   همه آبها صرف شد در دمی
چو تنگی شنیدند از تشنگی   برفتند اصحاب نزد نبی

ببردند شکوه ز دست تبی — برآورده آهی ز بی آب — بفرمود تا نوک پیکان — تابید در قعر آن چه فرو

خرا شد چو این حالت این چنین دید — ببستند قدرت ز رب مجید — برفتند یاران ذوق تمام — گرفته بکف تیر خیر الانام

آمدن بدیل خزاعی بخدمت خیر الانام و آگاه ساختن از فتنه جوئی کردن کشتار بیت الحرام و اقرار دادن سید انبیا بصلح و صفا

چو در قعر چه گشت پیکان فرو — بجوشید فواره آب از او

تو گفتی بکرد آنه آب بود — که گشتند و روئیدن آن دو رود

گرفتند اصحاب چندان از آب — که گشتند ز آن زجان دور آب

پس آنجا پیمبر اقامت نمود — کنون گوش کن کار قوم یهود

چنین گفت راوی که چون مشرکین — شدند آگه از مقدم شاه دین — بجوش آمدند از کین و طیش — نشستند بر زین سر اندر آن

نگشتند اماده قوم جهول — که بستند ره بر همان رسول — شنیدم کز آن مردم جهنی — یکی بود از مخلصان نبی

دلیری مسمی باسم بدیل — خزاعی نسب و وفا معتدل — بزرگ حشم بود آن نامدار — میان عرب صاحب اعتبار

نمود آرزوی لقای رسول — جدا گشت از آن مشرکان جهول — بسوی حدیبیه شتابان برفت — بیامد رسول خدا را بیافت

با آداب آداب تحیت نمود — نبی قدر او قدر او برفزود — نشاندش بنزدیک خود آنگهی — بپرسید احوال آن محترم

بپاسخ چنین گفت آن هوشمند — که ای خاک راهت سپهر بلند — تو دانی که گردنکشان قریش — ندارند با تو بجز کین و طیش

شنیدند چون آمدنت چنین — بیفتاد شان آتش اندر جبین — هماندم بکین تو بستند — ز اهل قبایل مدد خواستند

بنی کعب چند حی دگر — ببستند از بهر یاری کمر — کنون جمع و در فتح طی گشته اند — مهیا بجنگ تمامی گشته اند

بهم مصلحت کرده اند این چنین — که چون رو بسوی کنند اهل دین — سر راه بندیم و مانع شویم — اگر نه بکردند جنگ آوریم

بپاسخ بفرمود خیر الانام — که این آمدن سوی بیت الحرام — همین از برای طواف است و بس — نداریم پرخاش با هیچکس

سر عمره داریم جنگ و طیش — وگر چون دیگاوند با ما قریش — سر راه بر بندند بر کاروان — بسی وارد از بهر آن نشان

وز آن پس بفرمود خیر البشر — که دارند یاران صلح اگر — بشرطی که راضی شوی از دو سوی — به بندیم عهدی چو فولاد روی

معین کنیم مدتی بهر آن — که بر جا بود عهد تا آن زمان — شما تا میعاد فارغ ز طیش — نشینید در خانه خود بعیش

مرا و اگذارید با دیگران — تماشا نمائید از یک کران — که چون طی شود کار آل — بخصم آورد در رزو

اگر بر دگوی ظفر با عدو — شما کام یابید بی جستجو — وگر من نیابید پروردگار — بر آرم ز اعدای ملت دمار

تامی شود بهتر امن من — گزیند بیگانگان دمن من — شما را نه دیگر کنید انقیاد — که هستید با من یکی در نژاد

دگر نیابید

[illegible]

آمدن بدیل خزاعی نزد ابوسفیان و خبر رسانیدن
از اراده صبح اشرف انبیا و ...
... گشتن بیت الحرام ...
... علیه السلام

[illegible]

که گفت از زبان محمد بدیل

بپیچید زنهار از راه سر / که بهتر ازین نیست چیزی دگر
ندارید اگر در دل اعتماد / ندانید جز حسن تدبیر و داد

بگویید تا من بر آن انجمن / روم با محمد بگویم سخن
وز او بشنوم آنچه گوید تمام / بیارم برای شما این پیام

شنیدند چون قوم روباه خطاب / بدادند اذن پس بپای جواب
اگر خواهدت دل برو نزد او / که گر با نعت نیست آیا مجو

از آن لشکر آن عروه چون رو بتافت / بسوی نبی آن ملک ره شتافت
بیامد بدرگاه عرش اشتباه / پیاده شد و رفت در بارگاه

چو آمد بنزدیک خیر البشر / تحیت ادا کرد و خم کرد سر
جواب سلامش شفیع امم / بتبسم کنان داد از دل کرم

آمدن عروه بخدمت خیر البشر و استفسار نمودن از مکنون مناظره اطهر و [...] رخصه نمودن ابوبکر صدیق با او در [...] گفتگو

بگسترد چون نطق در دولت / نشاندش بلطف از کرم بر رو
از آن مرحمت عروه در انجمن / بمالید رخ بر خوش صد هزن
پس آنگه در روی آب کلام / چنین گفت کای معرض خیر الانام
که ای اشرف جهان جلیل / چو آمد بنزد تو بر ما دلیل
رساندار زبانت پیام انجمن / که گر راضیند اهل بطحا ازین

بیایند تا رفع غوغا کنیم / در صلح بر روی هم وا کنیم
یکی عهد بندیم که تا مدتی / نبینیم از یکدگر شدتی

چنین داد پاسخ رسول جلیل / که در قول خود هست صادق دلیل
شنیدند ازمن آنچه گفته است او / نه از پیش خود کرده این آرزو

بلی گر بصلحند راضی قریش / نبرد گزینیم از آن بطش
ز کین بگذری گر ز دل آشتی / برآری ز جنگ ایشان آشتی

که ای جهتران تای ای ارجمند / بهم بند چون گشت ایشان و قند
نمودند از جهل گردن کشی / سر راه بستند از بیهشی

بپرسید از خود تو ای بن شعار / که گردید همکارشان سوار
بکین بر سرش خیز بکنی / نباشند دور از تو چون ایمنی

ولی آنکه از آتش کین و جنگ / کشید از دو سو شعلها رنگ رنگ
چه داند کسی عاقبت چون شود / ز خونها که آید بدست گلگون شود

ولی آنچه می آیدم در نظر / ازین بی نشان قوم بی پا و سر
که جمعند گرد تو پروانه وار / نیامد در آن وقت هیچ کار

که چون پای بندان غلسان / نیابید از ایشان کسی خاکسان
گسستند در پیش آماده یش / نیارند تا بر سر سپاه خویش

ببر خیزد آشوب از دشت جنگ / بسوی ره دهر کسی بیدرنگ
تو تنها بمانی دران داوری / که یاد آر تو دور دست ای

غرض صلح بهتر ز جنگ و کمین / که دانیم خیر و فلاح در این
برآشفت صدیق زین گفتگو / گره زد بر ابرو و کرد اندرو

بگفتش که ای سفله از خود تهی / زبان را کوتاه از این گفته‌ها
چه باشی تو ناشسته رو / که ریشان کنی نام یاران او

[...] تهی مغز هرزه درای / که یارا [...] اگر دست و پای
که از کف دوال [...] / نه از خدمتش تا ابد [...]

زناهل ابی

رهم اهیش بر نیام سپر | مگر آنکه این سر شود بی سپر
بپرسید بهر چه پرشور کیست | یکی بر سر پای و منکر نشست
بجز مروت اگر نیست | نمی بشنو حق وای دین
بدل گفت کو را این گفتگو | که جنگ احد را او بدا
شنیدم که پیش زبان رسول | خطاهای شد عروه بفضول
که در داد و دیگران | یکی بود بو بکر هم زان میان
بس آنگاه در مجلس شاه دین | نشست در آن و کرد تمکین
که هر کره کرده ابرو خشم | نهانی همیشه در زیر چشم
صحابه نبی بسیار در این | بیاید آرزو در دیده همین
بسی جای بر خواهی خون نکار | چنین گفت با خواجه دو جهان
سخن آنچه گفتی بگوییم کام | پیام ربت نزد ایشان تمام
چو رنجش داد رفت آن با مور | صحابه منوده خیر البشر

چو بشنید عروه وشنید | بسوی نبی آمدین کرد رو
در ایشان گفتش بصدق این | که این بر خرد مرد بسیار دان
جواب تو منکشتم ای مدار | گرامی نهادم بنزد رکنار
کنون آنچه گفت پس و گر کنی | که بهم نماند این سخن
که کردان لازم دین این خطا | ولی عروه تا در شد برادا
که ده کار در عروه را داده بود | همان حق ادا عروه ظاهر نمود
ز اصحاب با کینه همین | که بینید که چون نیست اخلاص شان
چو اکرام و تعظیم و فرمانبری | ارادت شعار و حقیقت دری
از آن طور آن شگفتش بسی | گران پیش بنده از کسی
که گر حکم فرمائی زجا روم | نه دو نیک کرد ملکشان حرم
بنده دار در خدمت انبیا | که وا گشت عروه سوی طوا
که دارند چون رفت و آمد قریش | ز شبا درین داوری طیش

رفتن صهیب را بامر پیش خیر البشر سید انبیا بدستوری قریش و مراجعت نمودن او و معارضه کردن با کف داوری جمعیت قریش

همکار مرحمت فرو کنند | بنا کار در بار نشینیم چون تند
هزار بیت با من عدو داشتن | همی باید نوبت الکاشتن
شیما بهم بهانی این کنید | نوبت برای علیه روید
برافشه مرد آن با مدار | ز قوم احابیش چندین سلا
چو ... با مور | با صحی بخود نیز القا نمود
مدار پیش مردم با تمیز | بسر داد و ایستاده کنید
بپرسان کرد آگاه از غم | نمود ایستاده قربانیان
برنها چو چشم جلیس و قناع | ندارند یکسو مروت قریش
که بر گرد گردن بیت الحرام | ندارند در دل خیالی دگر
شترهای ایشان همی بشکنند | دگر نیست بر هیچ آیین دین

منوده خیر البشر را خبر | نبی آگه از رسم آن قوم بود
شترهای قربانی و رسم نیز | شما این شترهای قربانی
مدار در وهیکمان رنگ مرا | بیاران بر سر راه و در راه
عنان را کشید و هم آنجا نشاند | چنین گفت با همرهان نبی
که بسته اند از پی آن مقام | که تخم عمر را نبیرو با مور
که مار القربانی آورده ام | سر راه تبین بر ایشان نگین

بیت الله الفعال در باب — بیامد سوی احمد آن پس
بگرداند پس زهمانجا عنان — بسوی ایرن خود شد و این

چو آمد بنزدیک آن بیشتر — بر آورد فغان و گفت احمدا
بد ... بسر کشان قریش — که وارد به بهر جنس کین

مراد محمد طواف است و بس — نباید دگر کار با ما ... بس
که من خود شنیدم ز فرمان او — کنون دیدم ای مردم [illegible]

بگیرید این حاجیان را ز راه — نماید شرمی زبیت الحرام
گذارید شان بهر طوف حرم — سوا نیست برجح که [illegible]

شنیدند و زین سخن چون قریش — [illegible] بگفتند از روی طین
که خاموش عربی بحرم — چه دانی که کار جهان [illegible]

تو کاری نداری بما و اگر — که تا کار خود را همه استوار
ازیشان قران بگر [illegible] — ز آشفت این طفلان [illegible]

بکیست سپاه با قوم خویش — سر نیزه خوابانیدی ورنیش
بگفت آنکه در [illegible] — ببینیم کنون آن جه [illegible]

که بند در سره رحمن [illegible] — بود تا سر من بلای تن
چو دیدند شور او پیش — ندامت [illegible] ز عرض خویش

بگفتند با قوم بولا به ما — که ای ماه مور مهر سرفراز
مریخ از سخن تند گفتیم — که از دوستی بود [illegible]

بدان آنکه بیگانه هم اهل — که در گفتگو با تکلیف وا کنیم
نخواهیم این صلح پرهم — ولیکن ضرورت [illegible] پاس [illegible]

نه بنشین و دوستان دل ما — که ما با محمد به هم نقرار
ازینجا کنون پس بهند [illegible] — کند سال آینده طوف حرم

بدین حرف او باز آمد حلیس — نشستند در مصلحت آن قریش
شد آنرو آنکه [illegible] گفتگو — خوشنود [illegible]

هوا چون دلیران لشکر [illegible] — سپه شد زمین آن ده ور
ز گفتند و خرد [illegible] — جهان گشت خالی [illegible]

ز ره هر بنشسته پا کشید — سوی کین خود پس شدند آن همه
در آن بودت جاهلان قریش — فکندند [illegible]

برجو که گفتند هم برا ز — که باید تنی چند کرد بقرار
و هستیم امنت [illegible] — که سازند [illegible]

ازین خیره سر قوم یزدان پرست — فتد هر که هنگام فرصت بدست
بگیرند و نزدیک ما آورند — چو این خیره دستی [illegible]

هر شد ز جشم عدیها — مقرر شود صلح بر رای ما
شترها که آریم ما در میان — نه پنجند [illegible]

فرستادن قریش جمعی را به لشکر سید انبیا با براده دست برد و گرفتار کردن آنها به دست طلایه لشکر و رفتن سهیل به معذرت نزد خیر البشر

نماییم تا چار فرمان [illegible] — که از دست [illegible] بالای [illegible]

چو گفتند حامیان آن نفرات — و زان حسن [illegible]

پس از پهلوانان خود در زمان — بجستند پنجاه مرد جوان

قوی پنجه دز رومند دلیر — نبی دید هنگام [illegible]

بگفتند گی برد لان حرم — بشد ورد [illegible]

بدیدند کاندر جهان [illegible] — نباشد بر مرد بهتر ز نام
[illegible] از و دون فطرتی — رجال [illegible] نام [illegible]

کاز رجان نماند بگیتی نشان — بماند دلی نام را جاودان
نمودن [illegible] قدری نام [illegible] — [illegible] غضنفر [illegible]

شدند [illegible] بکنون [illegible] — نمودن بیک سمت [illegible] کمین
[illegible] دست [illegible] — [illegible]

بدان [illegible] خصمان ما — [illegible] عون الفصار [illegible]
[illegible] صلح از حرف [illegible] — [illegible] خواهم [illegible]

[illegible] آن پهلوان زمان — شدند [illegible] مردان [illegible]
[illegible] — نمودند یکسمت [illegible] کمین

[illegible] طلایه سپید — شبی تیره [illegible]
[illegible] — [illegible] آگاه کرد [illegible]

[illegible] لحظه [illegible] — [illegible] سیاهی [illegible]
[illegible] آن تیره [illegible] — [illegible] سیاه و سپید

[illegible] ماهان و بس — [illegible] چندی [illegible] کمین
[illegible] کام [illegible] — [illegible] کمین [illegible]

[illegible] بر گذر — بر ایشان [illegible]
[illegible] — [illegible] خشک [illegible]

[illegible] بجست — [illegible] قضا دست ایشان ببست
[illegible] ایران [illegible] — [illegible] خندند

[illegible] ایشان بلند — نهادند باز و [illegible] کمند
[illegible] دست ایشان [illegible] — [illegible] گرفته [illegible]

[illegible] سالار [illegible] آمدند — [illegible] ظفر [illegible] کمین آمدند
[illegible] دو د — [illegible] عرض [illegible] بود

[illegible] سلیمین — بر ایشان [illegible] آفرین
[illegible] کمین [illegible] — [illegible] داستان

[illegible] دلیر دگر — [illegible] سوی حرم [illegible]
[illegible] کنون [illegible] — [illegible] نمایند

[illegible] — [illegible] آن سرکشان [illegible]
[illegible] پاکدل [illegible] — [illegible] از آن سرکشان

[illegible] کند — [illegible] که خود کا
[illegible] — [illegible] صبحدم

[illegible] کان — [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] — [illegible] کمین

[illegible] — [illegible] طبل [illegible]
[illegible] — [illegible] زنده کان

[illegible] خبر — [illegible] خاک [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] انجمن — [illegible] در حلق [illegible] آتش [illegible]
[illegible] — [illegible] آسمان

[illegible] دو د — وز آن دو [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] — بر این مصلحت جمله [illegible]
[illegible] — [illegible] آن [illegible]

بشیرین زبانی و روی ادب / نمایند آن تشنه کان را طلب
بخواهد گر او دهم اسیران خویش / سپارند بعذر درست و پیش
چو کردند شان تلقین این سخن / گزیدند از اشرف آن انجمن
بری رسالت یکی نامور / همراهی چند مرد دگر
بسوی حدیبیه کردند رو / ازانجا کنون باشد این گفتگو
بگوئیم بازش بوقت مقام / تو بشنو ز احوال خیر الانام

بسمع همایون رسیدن اشرف پیغمبران از قتل عثمان و بیعت ستاندن آن سرور در تحت شجره و [illegible] برآمدن خبر [illegible]

چنین گفت راوی که چون شب گذشت / سفیدی صبح نشست بر روی دشت
رسول خدا با دلیران دین / شتابند در پیش جان آفرین
نمودند با صد خضوع و نیاز / دران بامدادان برای نماز
دران جمع چون جمع پراکنده شد / بشد هر کسی از پی کار خود
گذر کرد چون نیمه و ساعتی ز روز / شد الیمین بحث آتش فروز
که وا ایها المعشر مسلمین / قریش ستم پیشه از قهر و کین
شنیدند چون این سخن اهل دین / بهفتند دلهای ایشان ز کین
نمود استماع خبر چون رسول / ببی گشت طبع مبارک ملول
درختی ورای [illegible] بسایه [illegible] / که مبادا ز نخل امین خبر
برو تکیه فرمود خیر البشر / بغرتت طوبی گذشت آن شجر
دلیران همان دم بفرمان او / کمر بست رفتند از چار سو
که جهاد کردن [illegible] دین / نهادند از کثرت طیش
بپاسخ بگفتند اصحاب دین / که یاری همت باد جان آفرین
قدم پیش بگذار یار امتین / که چون شیر نیم آسمان زمین
ولی از شما خواهم ای اهل دین / بحکم خدا بیعتی این چنین
دگر آنکه بر گردش آسمان / بگردید فیروز بر دشمنان
پس اول ازان مؤمن مومنان / دلیری جاجست نامش سنان
پس انگاه اصحاب دین تمام / نمودند بیعت بخیر الانام
شنیدم که در عین بیعت حسین / ز دست ابن الله بخیر البشر

بلیک که رسید [illegible] / یکایک نمودند بلند بهر صید
ز عثمان و آمده دیر دگر / چو کاوان قربان رسیدند سر
پس از یکدو ساعت رسید این خبر / بسمع همایون خیر البشر
بگو بگوئی بد از آنجمع بیش / کمر بست سید بجنگ قریش
رسول موید به نیروی بخت / بیامد سوی سایه آن درخت
بفرمود تا اهل دین حنیف / بیایند نزدش وضیع و شریف
چو مجمع نمودند اصحاب دین / بدیشان چنین گفت سالار دین
فراتر ز اندازه خویش پای / کنون بست بار انجز جنگ رای
بحکم تو بودیم در انتظار / چو در جنگ رای شد قرار
برایشان نبی آفرین کرد و گفت / که تا هست حق باشما باد جفت
که ورزید چندان ثبات قدم / که گیرد از دست دشمن حرم
همه گشته گردید در کارزار / نگیرد در پیش راه فرار
بدست حبیب خدای ودود / بدانشرط معهود بیعت نمود
ولی بعضی از روی صدق و یقین / دگر چندی از شرم آن مؤمنین
که عثمان هم یاران او زنده اند / ولی آن نگه دارند اعدا به بند

شنید این خبر چون شه نامدار / دل قدسش [illegible]

نیامد عجب [illegible] / [illegible] سوگند

[illegible] همچنان بعث از انجمن / بدانند کز اهل بود این چنین

ولی مینمودند بود تحسین / از [illegible] اگاهی [illegible]

ز اصحاب بیعت گرفت آنجناب / که باشند اعدا ز وی در حساب

نمیدانند هر ز [illegible] / [illegible] سوش [illegible]

رسیدن سهیل بن عمر بخدمت سید البطحا و نوریش
کری بعد از قتل عثمان با یاران و رسید
انها بسپردن اسیران خود را
بردن از پیش آنحضرت

[illegible] از گفت وی آن جای [illegible] / [illegible] بر و گفت [illegible]

چنین گفت دنیای [illegible] / از بعث چنان بود [illegible]

[illegible] برخواست کردار [illegible] / برد باد دامان آن [illegible]

سهیل خردمند با چند مرد / پدید آمد از پشت آن [illegible] گرد

چو افتاد چشم پیمبر برو / بفرمود از روی خلق نکو

نمود کار آسان سهیل [illegible] / که بیم و بکند انست با در میان

سهیل دلاور چو آمد به پیش / تحیت ادا کرد بر دابت خویش

[illegible] مرحبا گفت پیشش بخواند / گرم کرد تر وی خویش نشاند

چو بنشست آنجا سر [illegible] / سر حقه راز را کرد باز

بگفتا آمد ز روی ادب / برار نشرم چشم در از عذر لب

بگفت الحمد و مدح ذی الجلیل / پدر بر بدر بر محترم [illegible] جلیل

سفیهان و آن ناکسان [illegible] / ز رسوای جهل و افراط خویش

حسنات لقای چنان خجسته اید / که ما را ز [illegible] بسته اند

ازین پیش چو نادان [illegible] / بعثمان و یاران و بدر رسید

[illegible] صوع [illegible] / که کردند [illegible] علیم با این عمل

ز بیکار دخل نمودیم ما / بر غیبت این نمودیم ما

چو آن کرده [illegible] / اگر عذر ما را پذیری رواست

کای با لطف و منت [illegible] / اسیران ما را [illegible]

بپاسخ بگفت [illegible] / که کردید اول شما ابتدا

نمودید دست عطا دل [illegible] / فکندید اصحاب [illegible] بند

رسانیدم [illegible] / نمودیم چندین [illegible]

بکردیم این کار را [illegible] عوض / ندارد کلاه آنچه دارد عوض

چه دارید اکنون بخاطر شما / که گیرید اسیران جمع در [illegible]

اسیران ما را نخست آورید / پس آنکه اسیران جمع در [illegible]

چو بشنید ازوی سهیل این جواب / چنین داد پاسخ که [illegible]

که [illegible] بود حمله رحم و [illegible]

بفرمود که فرمان [illegible] من جان / از من بگفتن [illegible] امان

[illegible] اصحاب را [illegible] / پس آنکه اسیران خود را [illegible]

پس آن هوشمند از [illegible] خویش / فرستاد مردی ببرد [illegible]

[illegible] بگفته با انجمن / از انصاف گوید محمد سخن

اسیران خود چون شما [illegible] / اسیران ما را [illegible]

[illegible] جای گفت و شنود / اسیران [illegible]

فرستاده در دم ز نزد سهیل / نشانان همه رفت [illegible]

رسانید خود را بان انجمن ... چنان کو بیاید بشتر آن منجمن
از اشتر ده کشته خوردم ز دین ... دگر توبه کردند از کین دین
بپا ول طلبکرد بند نزاع ... نمودند اصحابن از وداع
دلیران دین دون نشاط تمام ... نمودند رو سوی خیر الانام
بهانه که خود چو کشتند بار ... ز برفته بردند یاران باز
ستیزند جدای حمید مجید ... چو صحابه خود را سلامت دیدند
فرحناک شد شکر یزدان نمود ... ز ایشان بسی لطف چنان نمود
بفر موسی دل شرف انبیا ... گرفتار اسیران کفار را
گشا بند از آن قوم بند ... بدست سهیل و با ورد
بحکم دگر آن که الهی روان ... نمودند از آن شدند بان
رسانید شکر عنایت بجا ... فرحمن شد از خدمت مصطفی
سوی مکه خویشتن شدند روان ... ولیکن بود از بیم نیکو بیان
که دیدند آنکه اصحاب دین رزم ... نمودند بیعت با صد عزم
چو آمد سوی مکه خویش باز ... برفتند آن سرکشان پیش آن
گرفتند اسیران جمع در امر ... بسیعی بیه داد ند تر شستیم و سر
که آنکه شد بود ند بچاره ... بتکلیف ایشان این بلا
نمودند پس سهیل آن زرد ... که چون دیدی اصحابن را
بپاسخ چنین گفت کاین قوم ... که ای خیره سر مردم خود
اگر راست پرسید ازین سخن ... معاد و دوست ناپید خویشتن
بدارید از این صلح د ... میارید بر خویشتن خود شکست
که من آنچه خود دیدم آید و شان ... بهنگام بیعت برین لان
بگفتن نگی آید انجیرت ... زمفتون آن اندیشه کردن
کنند تا کجا وصف آن قوم کس ... نبود حرف آخر همین حرف
که گرکار بر جنگ آید قرار ... نماند بجا پای ما استوار
شنیدند از و چون این سخن ... از آن قوم و شان یک در یک
چنان عشق بر دشت آید نهیم ... که نزدیک بد سینه کردد
بمن لرزه از بیم جان میفتاد ... که در هشت کره ز بان او وفا
بگفتند با او زری نبا ... که ای موری بهتر ازو
بکار ریگ دوران که چه افکند ... ز ترکشت آید به انبوه گیند
قضا از هیبت ایشان شود ... که هر مشکل از هیبت ایشان شود
و زنیکار هم پای تمکین ... کسانی بیاید به کارش
همینست با آن زرد ... امسال بی عمره کردد او
اگر خواهد آید بانند سال ... بجا آورد عمره بی قیل و قال
بدید بخواهم چند شرط گر ... نمودند و گفتند ای نامور
بانشیر طها صلح کن با رسول ... نسازد گراو که دینش
بکن آنچه دانی درآن مصلحت ... ولیکن به صلح را

آمدن سهیل بن عمرو مرتبه دیگر بعزم صلح بخدمت اشرف پیغمبران و آوردن ...

چو شنیدند از شان سهیل این سخن ... گرفت آن بزرگان آن انجمن
تنی چند دیگر بهمراه خویش ... که بود از مهتران در پیش
بسی آورد سوی حدیبیه روی ... که تا آورد آن رفیعه بجوی
چو آمد به نزدیک سالار دین ... چنین داد پاسخ زروی ادب
بپرسید از او اشرف مرسلین ... که ای آمدن را چه باشد سبب

ز گردنکشان سران قریش | نصیلمند راضی ز آئین طیش
همی گفت [illegible] بگو | چنین گفت آن مهتر نامجو
دو زانکه امسال طوف حرم | تو موقوف داری بلطف و کرم
حبیب [illegible] | [illegible] ز نقص و سر [illegible]
[illegible] چون بیایند بهر طواف | نیایند بردن کرا تیغ از غلاف
[illegible] | سهیل از طرف گشت خرم [illegible]
[illegible] | بیار اکنون مجلس صلح را
[illegible] سرگشت | بیارست مجلس چو باغ بهشت
[illegible] جمیع خیر الانام | فرود آن بکردار ماه تمام
[illegible] | بخود از عنایت [illegible]
[illegible] گفتگو | [illegible] در عرض [illegible]
سوی کشور [illegible] کنند | [illegible] آید و عهد کنند
دگر گر شود [illegible] هم | با اصحاب دین با اهل حرم
[illegible] روی [illegible] | چه در [illegible] چه در نهان
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | دهی باز [illegible] سخن
[illegible] | همین بود در [illegible]
[illegible] | که بود [illegible]
[illegible] | بسوی نبی روی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ولیکن [illegible] نهان

چنین [illegible] و عثمان [illegible] | [illegible]
[illegible] این سران | که ممکن نباشد بخلاف از آن
بخیریت و عافیت بی حرج | بیابای کی سال آینده حج
نمود التماس چو آن رسول | [illegible]
نباشند در کعبه بیش از دو روز | که با هم [illegible]
چنین گفت [illegible] | که ای [illegible]
حبیب خدا [illegible] | [illegible]
خود آن صدر آرای بزم [illegible] | ز آن صدر مجلس [illegible] بنشست
نشستند اصحاب گرد [illegible] | که [illegible] تمام اختران
[illegible] رسول خدای [illegible] | [illegible] سال [illegible] معین [illegible]
نیاید برون تیغ کین از غلاف | دلیران نیارند [illegible] مصاف
[illegible] | [illegible]
نگیرند با وی خصومت [illegible] | [illegible]
[illegible] | سهیل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | بود [illegible] آئین خویش
[illegible] | [illegible]
رسول خدا از کمال کرم | [illegible]
تعجب نمود [illegible] | ولی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که باشد [illegible]
[illegible] | [illegible]

گشت دور در دین اگر جستی / دهد دانش و دین عوض جستی

ولی آنکه پیکار کردند با / نبردند تاب آن بر التجا

نداریم در کار جنگ و کین / که گیریم از نزدشان باز پس

نبی را هنوز این سخن بر زبان / که برخاست از یک طرف داد و فغانی

یکی مرد از راه سمت حرم / مسلسل ز زنجیر سر تا قدم

پناه آوردن ابوجندل بن سهیل از ستم مشرکان بخدمت حضرت و باز سپردن سید انبیا او را بپاس عهد او را بدست پدر

در آمد خروشان بکردار سیل / ابوجندلش نام بود از سهیل

چنین بد گزارش که آن ارجمند / ز اسلام گردیده بد سربلند

پدر چون ز اسلامش آگاه شد / نصیب وی بس درد جانکاه شد

در آمد ز راه نصیحت نخست / نمودش میان سخن سخت و سست

نشد چون نصیحت در او کارگر / کشیدش بزنجیر آن نامور

بدو کرد بس پای بند و کمین / که شاید بگرداندش از دین

ولی آن جوانمرد ثابت قدم / بجان میکشید این عذاب و ستم

نمیگشت باز از آیین خویش / که بودش ز جان دوستتر دین خویش

نمییافت فرصت ولی از قدر / که خود را رهاند ز دست پدر

پدر چون بتقریب صلح و صفا / بیامد بر حضرت مصطفا

ابوجندل آن وقت فرصت بیافت / چنان با سلاسل برون سو شتافت

چو آمد بناگه بنزدیک دین / بر آورد فریاد کای مسلمین

یکی از شما هم من ناتوان / گرفتار دست این ظالمان

نمانده است هیچ از عقوبات سخت / که از دست این قوم شوریده بخت

نشد قسمتم این تن ناتوان / دگر تا کی گویم این داستان

ولیکن بیامد رب العباد / همین لحظه فرصت بدستم فتاد

که خود را رهاندم ز مشرکان / رسیدم بنزد شما مومنان

دگر بر شما باد ای مسلمین / که دارید پاس من از مشرکین

شنیدند از و خسته چون این کلام / دویدند اصحاب ثابت تمام

بر او جمع گشتند از مهر و دین / گرفتندش اندر میان چون نگین

نمودندش او را بسی ادبی / بُردندش آنکه نزد نبی

چو افتاد چشمش بخیر الانام / بیان کرد حال خودش را تمام

رسولخدا را ز درد دل بسوخت / ز رحم و ز غیرت رخش بر فروخت

ولی بود چون در میان عهدها / نبی در حمایت نفرمود جهد

سهیل آن زمان گفت با وی چنین / که ای عهد تو همچو نقش نگین

همین بود یاری این شروط / که بنیاد عهد است با این شروط

که آرد ز ما هر که سوی تو رو / سپاری بما باز بی گفتگو

کنون از تو خواهیم امیدوار / که باشی بر آن شرط و عهد استوار

دهی این پسر را بما بی جدل / و گر نه در صلح افتد خلل

بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که شد کرده مذکور شرطها

هنوز است لیکن سخن در میان / بکاغذ نرفته است حرف از زبان

و گر از مروت نباشد بعید / شما از سر این نکته گر بگذرید

به بخشید شه همین را بما / که دیگر نخواهیم هیچ از شما

نکرد آن شقی اندرون جهول / حدیث رسولخدا را قبول

لشکر بار کفت پاسخ چنین
سوی بوجهل آن دو دون
از این سو بیامد بیار دنبال
نیز پیغام آن قوم دادند
چو بشنید آن روی شیر بیچگان
بعفو و عفو باشد هیچ رشت
چه حاجت اینکه پیچانید وار
در آمد بروی العقدی ر
ارکان بیت الحرام
چنان که نفرمان خیر البشر
از این رو قلم خواهند
چنین و فرمان بشیر نذیر
نه باز اینسهیل الجاج
سهیل گفت بار دو کربانی
از ابناء اولاد کار رود و

عرضه صلح صورت نبند خردان
چنین کفت از لطف
نداریم و در بر خود نکاه
ولی چشم دارم زدانای
در آمد بانعان کام
مرا شیک در خواهشت
سپردم دست تو با اقتدار
نکردید بر کرد جور و جفا
یکی با مور کرزن حفظ نام

چو انکار آن هیچ یابی بسیم
که کردیم با شرط چون انچنین
از این روز تا ده ساله نیست جنگ
که از شهر ایشان کنهدارند
بجان نو امی شید در سلمین
چنین کفت پس با سهیل آن کف
چو من دو شمس ناس عهد انچنین
شنید این سخن چون سهیل آن رسول
که حاضر در آن مجلس صلح بود

مقرر گشتن سید و صبا بفرمان خدام سید انبیا کتاب صلح نامه و معارضه آن شیر بیشه شجاعت با سهیل در انشای کتابت صلح نامه و فرمودن حضرت مصطفی بفرمان علام الغیوب بانجام کار

نفرمود با سید و مبا
نفرمود آنگاه صالار دو
نوشت این بی اعجاز خامه این
بنویسی رسول اللهش
رسولی است او بیکان
به تفت او بهم زحرف مهر
زلفظی که بکذار خامه جنگ

در آرد به تحریر آن نامه را
که بنویس ای نور چشم این
سهیل اندر آمد بشوریدن
نویس ای علی ابن عبدالله
چو حور شد و شن براهل جهان
کره زد با بر دو جو یک نیز
که در خواست شد صلح

غضنفر بفرمان بنی مطاع
محمد که باشد رسول خدا
که دانش ایم بار رسول خدا
غضنفر بدو گفت خاموش باش
کرا حد بیاره بود ای عنید
بکفتش کر او رانوسی ال سو
برآشفت و گفتش ای تر خو

بدید ار آنحدا وند حلیم عظیم
کر ایشان کسی کرد آید درین
که بیمان شکستن نباید
درین محنت و رنج بکذارند
که اکنون بقهر و غضب شیر گیر
که این قصاص نو کردم حاجت
شما نیز با بدر کر بعد ازین
بداد و بده کذاشت و دست نیوا
بعهدی که با انفاق بیمان
سپردند او را در دست پدر
ز نو مجلس صلح آراستند
کلام آمد برای نوشتن و سپر
بود لازم که فر سوی فرخ
که عثمان کتابت کند یا علی
قبول آن سخن نیز از وی نمود
قلم کرد سرکش پر رفع نزاع
مقرر نمود انچنین صلح را
نمایم از دین و چون ما
ترسید زبان تو دو کوش
کرد این صفت را بوا ندر
نداریم از این صلح را قبول
تو ترسا ای از لشکر کین ما

بدان گونه ای مردم حق سخن که هرگاه نباشد ازین انجمن
من مقوم ز دیده نام حسن ای بگیرت دمی ات نشیب

شمار اشد از کی شقی این پیر زبان تیغ کو دست شمشیر گیر
بجان عزیزی که من سپاه بزور و تحکم بکیسه گاه

که او دست بسته است حکم رسول که از حکم او کفر دانم عدول
و گر نه ترا اینمودم کنون ز آب دم تیغ سیلاب خون

نویسید بر آنکه صرف نام من بر اعدا بدانکو است خشم کین
تبسم کنان گفت با بوتراب ببیندش ازین گفته با صواب

که من کردم این گفته را قبول ازین صفحه تراش لفظ رسول
بجا پس نویس آنچه گوید سهیل که ما را بجنگ و جدل نیست میل

بگفتش چنین صاحب ذوالفقار که الحکم تو حکم پروردگار
ترا با نعیم من رنجور است ولی بر نمی آید از زر دست

که وصف رسالت ز نام تو من کنم محو نا سیر در انجمن
بگفت این بگه اشت نامه بکف نبی داوش از دست اقدس شرف

زمانی بدولت خود اقتدا نر اشد از آن نامه آن لفظ را
پس آنگاه در دست معجز رقم گرفت آن شکسته نامه قلم

نوشت آنچه ما را ز روی سهیل زنشا از کرم مطلب و نیل
پس آورد رو سوی عابدین بگفتش که یا بوالحسن بعد ازین

بعهد خلافت ز نا اهل حسد ترا نیز صلحی چنین رو دهد
شنیدم که بعد از رسول خدا خلافت چو شد از شه و الها

زکین بوسفیان در اقلیم شام برآورد شمشیر بغی از نیام
پس از جنگ چون نزیری به شما نمودند بر صلح آخر قرار

وزان صلح انجام آخر نمود که سالار عالم خبر داده بود
نباشد یاری وه مصطفی کنند عهد من آنقدر کرد وفا

که انجا رسانم سر داستان نمایم در آن وقت آن را بیان
ولی در حق بوسفیان هم را بدان خارزار عجب گرد جا

ندانم که بد و انس با نکو باو دوست با هم بیکجان با عدو
بقول نبی باطل مطلق است باجماع یاران ولی بر حقست

کنون بر سر حرف خود میروم فرا کی سر رشته را داشتنم
که بنوشت از امی خیر البشر بر آن نامه خود نام پاک پدر

وزاینس بدست علی داد باز رسانیش با تهام آن سر فراز
نوشته شد آن شرطها چون تمام با عیان و اصحاب خیر الانام

بقهر نمود ثبت شهادت کنند بر آن مهر چون در علامت کنند
بفرمانش اعیان و اصحاب دین نشاندند بر آن نامه نقش نگین

وزاینس سهیل و سران قریش نمودند یک یک بر آن مهر خویش
شدند از خصمهای دو حرم بنی بکر با مشرکان هم قسم

خزاعه حلیفه و حلیف نبی شدند ارچه بودند ازین پیش ای
پس آنگاه کردند او را وداع نمودند کوتاه کین و نزاع

معارضه قدوه اصحاب عمر بن خطاب با سید المرسلین

چنین گفت راوی که چون شد کتیب رفتند از مجلس شاه دین
گروهی ز اصحاب خیر البشر که بودند امیدوار ظفر

وزان صلح ز جوش بیجا پشیمان شدند ز بس غصه گفتی که بیجان شدند
در آن وقت ابلیس هم راه یافت بدلهای آن ناکسان راه یافت

ظلمها مفکنند

[illegible] در عقد / بنای یقین [illegible] / عمر بود لیکن [illegible] بیشتر / بجوشید چون چشمه خون جگر

[illegible] / در آمد به پیش نبی [illegible] / [illegible] سوال / فرستاده [illegible] زبان

[illegible] / که آیا چنین است [illegible] / دگر باره گفت او که [illegible] / بجنبیم و بر باطل اند مشرکان

[illegible] / چنین کرد فاروق [illegible] / که هر که چنین است [illegible] / کدامین سبب بود باعث ترا

[illegible] / که کردی به این [illegible] / بجنبیم اگر ما و باطل عدو / چرا [illegible]

[illegible] / ندانی که هستم رسول خدا / کنیم آنچه باشد در آن حکم ما / که میباید [illegible] مصلحت [illegible]

[illegible] / [illegible] / دگر باره از غیرت [illegible] دین / چنین گفت [illegible]

[illegible] / چه تعبیر [illegible] جواب / که [illegible] حرم میشود [illegible] / [illegible] یزدان [illegible]

[illegible] در کعبه [illegible] / [illegible] در کعبه را بی درنگ / شما سر [illegible] قربان کنید / طواف حرم [illegible] وعده [illegible]

[illegible] / [illegible] بصد التجا / چنین [illegible] / که دادم خبر من ز فتح حرم

[illegible] / [illegible] این ظفر / چو بشنید [illegible] جواب / از انصاف [illegible]

[illegible] / ولی بود [illegible] چنین / بفرمود [illegible] / که چندین [illegible] اضطراب [illegible]

کنون مصلحت [illegible] صلح [illegible] / و لیکن [illegible] / نباشد در آن عهد [illegible] / که آنچه گویم [illegible]

[illegible] / که چون جمله کرد [illegible] / کشیدند دست [illegible] / گرفتند در پیش [illegible]

[illegible] / سراسیمه [illegible] / [illegible] / بگفتم نبود وعده [illegible]

[illegible] / [illegible] دشمنان / نکرد [illegible] هیچ کس / برفتند [illegible]

[illegible] دشمنان / ز بالای [illegible] / از آن کثرت و شوکت [illegible] / [illegible] بمانند سیل [illegible]

[illegible] / فتادند در فکر [illegible] / یکی گفت [illegible] / که این وعده های خداوندی

[illegible] / با تو وعده [illegible] / چنین گفت آن [illegible] / که در خانه [illegible]

[illegible] / ضرورت [illegible] / [illegible] امروز هم [illegible] / که حق [illegible]

[illegible] / عطا کرد تا آنکه [illegible] ظفر / [illegible] و کنون آن [illegible] / کنون [illegible]

[illegible] حرم میشود [illegible] / ولی باید [illegible] / شنیدند [illegible] / دگر هیچ [illegible]

ولی زیر لب گفت آن پرصفا / که در خاطرش بود آن خارخا / دلش گشت یکبار غیرت وحت / بجوشش رحق دمبدم منفرد

چنین گفت راوی که آنگه عمر / بشد نزد بوبکر نفخه جگر

بدو گفت با خاطر دردناک / که از غصه سینه‌ام چاک چاک

مگردان اندیشه بنیاد او / که آنچه خدای و پیغمبر است

نداری تو قول نبی را به یاد / که با ما فتح و حرم وعده داد

مناظره حضرت فاروق با حضرت صدیق و ابو عبیده و شنیدن جواب و پشیمانی خویش از اعتراض ناصواب

بر آن وعده احرام بستیم تمام / نمودیم و سوی بیت الحرام / سمر ره نشد چون دشمنان / دم تیغ بگذاشت با ما در میان

چو کاه کهن وعده بر باد رفت / همان خواب و تعبیرش از یاد رفت / شمار هم مردان بطحا ... / بعهد التجا صلح را خواستگار

زبس وحشت و خوف کرد آن رسول / تکالیف دشوار ایشان قبول / بدان عجز بی‌اهمی صلح ... / که نشنید هرگز کس از هیچ مرد

چه پرسی گرچه کردی چنین / بگو پس کنون مصلحت بود درین / پی مصلحت با تو یاران دین / خداوندی مصلحت چون کنند

گر آن وعده بود از زبون حق / همیشه چنین کارها بی نسق / ابوبکر گفت ای عمر زینهار / تو این خنده‌ها را ای ... تمام

که هست او رسول ستوده نسب / شناسا و دانای سر غیب / خداوند بنهاده او ... / که در ضمن آن صلح با چه خیر

زیاد تو اینها نباشد نکو / که ایراد گیریم بر کار او / بکن ای عمر توبه زین گفتها / درو فکر افکنده شیطان ...

ز صدیق تا پاسخ خوش نکو شنفت / از این کار بو عبیده نیز شنفت / بهوش آمد آنگه از آن قهر و طیش / پشیمان شد از آن اعتراضات خویش

از و هم بدانگونه پاسخ شنید / که سابق ز صدیق بشنیده بود / ولی چون از آن غیظ باز آمدم / ز بد گفته خود پشیمان شدم

بخیرات و صوم و صلوة و دعا / چه روز و چه شب چه صباح و مسا

تلافی نمودم بسی زان گناه / پذیرفته باشد اگر کردگار

همین بود گفت و شنود عمر / سزا هم کنون داستانی دگر

روایت کنند راوی داستان / شکر لهجه طوطی شیرین زبان

از احرام بر آمدن سید انبیا و جابر مسلمین بعد از صلح حدیبیه و روان شدن بسمت مدینه طیبه مشرفه

که چون نامه صلح مرقوم شد / گرفتند المحرم راه خود / با صحاب فرمود خیر البشر / که قربان کنند و تراشند سر

برآیند ز احرام با امر او / که خواهیم شد سوی یثرب روان / شنیدند حکم رسول خدا / ولیکن نجنبید یکتن ز جای

چنین تا سه نوبت نمود او خطاب / ز اصحاب نشنید او را جواب / نکرد انقیادش کسی جز علی / که دلشان از آن غصه بد ممتلی

همه دوخته چشم بر شاه او / جبین پر شکن روی زرد گرد / چو آتش شده چهره‌ها لعل رنگ / نجنبید یکتن چنان چون سنگ

چو گردید از حکم محکم عدول — ز اصحاب شد طبع اقدس ملول
[illegible] ناگاه — بسوی حرم رفت اندوهگین

چو بانوی ام سلمه نام — که بود دختر ز انس الضحی تمام
جنان مدرس آمد ز تمکین — تلطف بی طفیلت سپهر برین

حدیث بگفتا جبرئیل [illegible] — کز احوال چون نشنید کی طمع [illegible]
[illegible] کرد تا جرا بیان — بگفتش چنین نوبی [illegible]

که تو ای جهان رحمت کردگار — دلیران خود از تو معذور دار
[illegible] گفتند سید [illegible] — بر آوردها کاینه [illegible] دگر

که قومی بر خویش بخشنده اند — که با بو سفیان فتح گردیده اند
[illegible] تکلیف و ان ایشان بکمین — ور [illegible] مران [illegible] سخن

بدولت بخوبی دل [illegible] — شتر سار و بریان [illegible] درین
[illegible] کرد آن چنین انجمن همچنان — که ماند [illegible] جای عذر آن زمان

همه بشنیدند آن رای را — نماندم بر آمد ز دو [illegible]
شتر کرد و قربان آن [illegible] رسید سر — بر آمد از اطراف خیر البشر

چنین کرد چون سید انبیا — نمودند اصحاب هم [illegible]
شتر کرده قربان [illegible] — علی کرده از غم گره در گلو

[illegible] فارغ ز کار — سوی کشور خویش بستند بار
[illegible] ز آنهای آن ره [illegible] — [illegible] خندا

جو از آن سوره [illegible] جلیل — نماندم بفرمان رب جلیل
عمر بالا بگیرد اصحاب خویش — [illegible] قدم کرد [illegible]

[illegible] که بدین اشرف انبیا — بسم کنان خواند آن سوره را
[illegible] کابکه بودی [illegible] — [illegible] فتح مبین

عمر کرد [illegible] — ز [illegible] لطف عدل [illegible]
[illegible] ره رسید [illegible] — [illegible] دلیران دین

برفتند تا چند روز [illegible] — بخانه رسیدند [illegible] سفر
شنیدند آسوده [illegible] کار — ز فکر [illegible] عزم کار زار

چنین [illegible] خبر — چو چون صلح فرمود خیر البشر
[illegible] زان سال چندان علی — [illegible] نصد [illegible]

[illegible] رسید [illegible] اعتبار — و چند اهل ملت دو چند [illegible]
شنیدند که از زان [illegible] — که بود [illegible] صلح خاطر گران

ذکر بیان آوردن ابو بصیر و آمدن
او بمدینه [illegible] حواله نمودن
سید عالم [illegible]
مدینه [illegible]

بسی [illegible] کعبه‌ای گزاف — نمودند بر نقض خود اعتراف
[illegible] عذر خود [illegible] رسول — رسول خدا کرده [illegible]
چنین گفت او که سالار دین — [illegible] قصه [illegible] اکنون بیان
[illegible] لطف حق [illegible] — جوان صلح را کرد [illegible]
[illegible] چنین سید [illegible] — نمودند اصحاب این [illegible]

[illegible] — که با اهل ملت نماید جدال
شنیدم که از اهل این چند تن — که در کعبه شان خانه بود و وطن

[illegible] — نهان مینمودند آیین خویش
از آن [illegible] گردیدن [illegible] کار — که اعلام [illegible]

ذکر پیمبر را بجا زار و گو	نمودندی این کار و گفتگو
شدندی بهر خانه بر ملا	ز رندی ازان کس کار از فعلا

کسی را که توفیق گشتی رفیق	ز ایمان شدی سرخرو چون عقیق
بدر ملیسان چو بگذشت یک روزگار	نمودند دین کفر را اختیار

جنان شد که روزی جوانی دلیر	در آمد بدین نام او بو بصیر
نبود ارچه از مهتران حرم	ولی با نبی زهره بد هم قسم

که تیره دلش نور ایمان چو یافت	شد از ذوق بیخود به یثرب شتافت
که هر چند قدم بر رسولی بدی	نکردد دگر پاسبانش جدا

با مقصد شد سوی یثرب روان	نبی زهر کشند آگاه از آن
بگفتند با اخنس آن ماجرا	که بدا و نبی زهره را که حد

چو اخنس شنید این خبر شد ملول	یکی نامه بنوشت سوی رسول
که ای دور عهد ز نقض زبان	بدان کز خلیفان بندگان

یکی چیره سفر نام او بو بصیر	ز آئین ما گشته لغرت بدیر
نموده است دین نبی اختیار	بسوی تو آورده رو زینهار

نامه نوشتن اخنس به جانب حضرت

کنون از تو داریم ما چشم آن	که چون خوانی آن نامه در زمان
بعهدی که کردی نمائی وفا	نه بخشی پناه آن پناهنده را

نداری نگه نزد خود همدم	بر ما فرستیش باز از کرم
پس آن نامه را کرد اخنس تمام	همین بود مطلب همین والسلام

سپردش بدست یکی عامری	فرستاد او را بنزد نبی
ز اخنس شد قاصد آن نامه را	گذشت از بر نامه با دو پا

روان شد بدنبال آن نامدار	شتابان بکردار سیل بهار
بگفت این سخن را و یکه سالار دین	یکی انجمن داشت با مسلمین

شده جمع نزدش صغیر و کبیر	که ناگه در آمد ز در بو بصیر
فرستاد اول سلام و درود	پس اسلام خود آشکارا نمود

نبی باز دادش جواب سلام	نمودند اصحاب بدین احترام
بگفتش خوش آمدی جوانا	نشاندند جایی که بودش سزا

پس از ساعتی عامری هم رسید	بمسجد شد و شاهد حق را بدید
نخست او تحیت بیاورد و گفت	بر آورد پس نامه را از نهفت

ببر دوش رسیده پیشانیا	دو بر آمد و نامه را کرد وا
بخواند آنچه در نامه مکتوب بود	پیمبر چو مضمون او در ربود

بقاصد سپردش پناهنده را	که گویند بهتان کنند انبیا
با او گفت آنکه چنین بو بصیر	که اینجا کراه تو جرح ای بصیر

مرا نیست پای با اهل ستم	که ریزند خاک بلا بر سرم
بعهدی نگه دار من کشید اهتمام	شما را بدان جا بیند خام

بپاسخ بگفت اشرف انبیا	ولی آنکه نبودی تو از عهد ما
بدانی که با عهد خود ساکنیم	سخن آنچه گویم از آن نگذریم

نه با نیست آن اول ما روی کرد	کنون کان چنان آمدی باز گرد
ولی خاطر خویش جمع دار	که یکی سان او در گذر

دلا باد گر مسلمین جرم	رهایی دهد زود از آن ستم
چو بشنید زو این سخن بو بصیر	شد از رغبت طبع ز تابیر

زمین را بموسید و رزنان	سوی کعبه با عامری شد روان
دلی بود در فکر تا چون کند	که از خون او خاک گلگون کند

به شفقت همره تا مقام
نبود بد بنیران زن مهر من
در آنجا یکی مسجدی تر بود
در آن کرد داد و رکعت نماز
یکی کرد تکلیف خیز
بر شد بد من از مسفر
بکنیم هر دو خواهم
خوریم صحبت هر دو سود
با همین گفت آن عامی
بکش زود تیغ بران راست
ابو گفت با پس بوبصیر
بده تا کنم سیر سیر
ببود او دو گفتن بکو
شد از نقش تیغ آن
خوش
بهشاد آن عامی
چو پرداخت بقش بوبصیر
نهاد دست سوی تیغ
دلش بد بنال او بوبصیر
چنین گفت او یک سال
چو دید آن خم تیغ
چنین گفت بشنید

گشتن ابو بصیر با عامی در عرض راه و مراجعت نمودن به درگاه عرش اشتباه و بیعت نمودن نزد سید ابرار

چو آمد و حاجت بدی بی ستیز | چنین گفت آنگاه آن مرد دین
تو بخوریم بر سر خوان یکار | خجل گشت آن عامی نکته بین
بخوردند از توشه راه هم | بگشاد آنکه در اختلاط
چنین گفت با عامی بوبصیر | چگونه است تیغ تو ای نامجو
که تیغت در غایت | منم امتحان کرده ام بارها
برش مثل این خنجر | کدام که در روم و ایران و چین
منم عاشق تیغ خوب | ز وصفی که کردی توای نکته سنج
که را دهر آب | چو بشنید زد عامی
ز تیغی چنین دیده هیچکاه | بلی چون کسی آمد
دم تیغ تیزی | نمود امتحانش
میان سخن | نزد پس خاک پاکش
بگفتند بدان | شنیدم که آن کشته تلخکام
سوی کوه آورد | حواله ای و دید کوثر جنان
که از بیابان حرم | شتر بر کرد ره سپر کرد
بدانسان که دنبال نخجیر شیر | نشسته بر آن بار
چنان نخجیر | که ناگاه کو
بیان کرد ماجرا | هنوز از نخستین سخن
گرامی درو | تو همان خنجر

چو خواست خدا
که بود از عرب
در آن مسجد آمو سید
پس از دو سخن
که شمشیر عاقبت
برش رفت با توشه
نمودند با هم
آنان در من
بهر بار زود
نباشد دو تیغ
نبر آمد درو دین مرا
بر آورد شمشیر
و هر خود بد تیغ
بفشرد قبضه
که سر جست مانند
یکی خادم
پیش
که آورد
حمایل همان تیغ
پریدند
گه مردمان بوبصیر
سپیدی ها سکان مرا

ولی زارم و داور داوکر … مرا داد بر دشمن خود ظفر
بریدم سر آن لعین خیره سر … رهاندم

نهادم بدین حال و بر سپهر … لعین کوثری هم بباشد سقر
نمی ماندی کو نزاد از زنان … باو میرساید سش کاین

ولی چون بدو کاهش آورد … گذشتم من از رزش خوان و
چو کرد آنکه از پیغمبر پیغام … تبسم کنان گفت خیر الانام
عجب تیر و تیغی است آیین مرد … شود بار با دیار چندی که
بر آید ز دشمن بسی کارها … زنعیمش شعو و سهل و شلوع

ارشاد نمودن سید عالم بطرف [illegible]
بصیر صورت حال او را و دریافتن
آن هوشمند و عمل نمودن ارشاد سید

چو آن بر خرد و مرید … وری … شنید این سخن از رسول خدای
بالهام پروردگار … شد آگاه از مدعای نبی

زمین و دو سه چو با دو نهان … بدر رفت از شهر بدبرکار
بر آمد ز یثرب چو آمد زمان … به هجید زره لطفی عنیان

روان شد سوی ساحل رود بار … چو خود را رسانید در بار کنار
به پیش امد بش گالی عرض … در انجا گرفت آن دلاور مقام

در انجا سوی مسلمین … یکی نامه بنوشت آن محترم
که ای نامداران بطحا زمین … بیامد بر سگنای بطحا حزین

که از دشمن دین بحمایت شدید … هر آن کس که کین صحابه است
از ان کینه در کار فرمان نبید … چو بشنید … که باید

همان که از بدر دو مسلمین … بسازیم انجا یکی انجمن
به بندیم خاطر برای حشم … بهر راه در کاروان قریش

بقتل و بغارت در آسیم و … در آریم در کار ایشان شکست
همه آنچه کردند با ما بر … بر آییم از رحمت مشرکان

چو خواندند آن نامه را مسلمین … نمودند در شکر او آن چنین
ولی نخچیان از نظرها نهان … که اگر که نگرزند آن مشرکان

بسی مال بو جندل نامجو … شتابید حق کرد روی او
دگر یک یک از سروران دین … کشیدند خود را در میان هر زمین

بد بکوه هفتاد مرد دلیر … رساندند خود را بی بو بصیر
چو افزود لشکر ز هم را … بر افکنده آن راه زردی کار

گذشتی از راه چون کاروان … گرفتی سحرگه ز مشرکان
با ایشان بناگاه ورتا … بقتل و بتاراج بردی

بسی نمودی سر از تن جدا … ستادندی همه مال و سلاح
چو انکار را نوبتی چند کرد … بشمشیر آن راه را بند کرد

از آن تاخت کشته شد عاجز قریش … علاجی نکردند در فهم و طیش
بجز بردن منت مصطفی … بدرگاه شاهنشاه دلیا

پس مصلحت شد میسر چنین … ابو سفیان رود نزد سالار دین
برد نامه زد از نامه اش شرط را … که نزد شه نبی … جا

کنون ز رهزنان را بخود طلب … رهانند تن و جان از تعب
دگر هر که زین پس مسلمان شود … جدا کرد از ما برا درود

نفرو یک ما ما را بگذارد پیش … همانجا بر جو دیگر اند دیش
بد نقیضه سفیان برفت از حرم … بر آید بفرو شفیع هم

الصایند

رسانید پیغام قوم جهول　　رسول خدا کرد آن را قبول
[illegible] نفرمود [illegible]　　رقم کرد فرمان [illegible] بصیر

برنج [illegible] در نزع بود　　گرفت [illegible] خود [illegible] نبود
شده نامه سوی شاهان ثبت　　[illegible] بود و [illegible] با جان ثبات

[illegible] همرهان هم امین او　　نمودند تجهیز و تکفین او
[illegible] حکم [illegible] بدین　　تخلف نکردند مومنین

سپه کشور [illegible] کاروان　　به یثرب شود [illegible] مکان
بدرگاه سالار دین آمدند　　مظفر [illegible] نصرت قرین آمدند

[illegible] سوخته شد　　دگر هر که برگشتی از کیش خود
[illegible] عز و شرف یافتی　　[illegible] شرف [illegible]

[illegible] بر سر کوی او　　بسر برد [illegible] خوف عدو
چنین [illegible] پشت [illegible]　　[illegible] ز هر دو سو [illegible]

آغاز داستان نامه نوشتن سید المرسلین [illegible]

[illegible] مطربی [illegible] خوش نوا
[illegible] نامه [illegible] با صبا

[illegible] شکفته دل [illegible] غنچه [illegible]
شود طبعم از خرمی نوبهار

[illegible] حبیب خدا [illegible]　　زبان [illegible] سوسن [illegible] دهان
روایت کند راوی [illegible] خبر　　ز اصحاب خیار خیر البشر

[illegible] چون [illegible]　　نبی را نمود امر پروردگار
[illegible] سوی سلاطین [illegible]　　نویسد فرامین [illegible]

بر ایشان کند [illegible] حجت تمام　　[illegible] قیام
[illegible] جان آفرین　　شفیع امم سید المرسلین

[illegible]　　سخن [illegible] حکم معبود [illegible]
[illegible] شاهان [illegible]　　[illegible] مکتوب [illegible]

یکی سوی [illegible]　　دوم جانب خسرو [illegible]
سوم بهر قیصر خداوند روم　　چهارم بر والی شام شوم

سوی شاه اسکندریه دگر　　ششم [illegible] خدایی [illegible]
[illegible] گیتی [illegible]　　بیاور [illegible] کلک و دوات [illegible]

سرنامه [illegible] باد [illegible]　　[illegible] صفحه [illegible] لاله زار
نمود ابتدا حمد جان آفرین　　فرازنده آسمان و زمین

سپهر و زمین [illegible] مکان　　بود [illegible] مصنوع او [illegible]
منزه ز کیف و ز این [illegible]　　ذو العز والمجد والکبریا

برون از گمان و قیاس [illegible]　　قوی [illegible] غنی [illegible]
مبرا ز نقص و معرا ز عیب　　توانا به هر کار دانای غیب

نگارنده [illegible] از خاک [illegible]　　[illegible] بخش [illegible] ز خاک [illegible]
شکافنده دانه [illegible]　　[illegible] نخل [illegible]

[illegible] ابر بر کشت زار　　برآرنده خوشه [illegible]
رساننده روزی [illegible]　　[illegible] کار [illegible]

پذیرنده عذر [illegible] عذر خواه　　بهانه طلب بهر عفو گناه
[illegible] و آشکار و نهان　　[illegible] زبان

[illegible] پرستش [illegible]　　همه عابدان [illegible]
[illegible] هیچکس [illegible]　　[illegible] دانش [illegible]

مطیعان [illegible]　　ز قهرش [illegible] عاصیان [illegible]
سر سرفرازان گردون [illegible]　　زمین [illegible]

سموات ابی‌تش ز خضوع
فرو بست آن غنزاره گفتگو
که از خواب سیار زند حیدر آن
مرایشان سنیح تحیت تمام
که آورده‌ستان وجود از عدم
بفرمود دار لطف بر قصد شان
پی شکر این نعمت بی‌قیاس
ز نزد محمد رسول خدا
فرستاد خلاق عالم مرا
بدینگونه دیگر ز خوف و رجا
ولی در تواریخ دیدم چنین
طلبکرد آنکه ز صحابی نبی
دوم دحیه کلبی آن نامور
چهارم یکی حاطب نام بد
ششم بد سلیطا از فرستادگان
همان لحظه کشتند رخصت از او
بریدی ز شست ورزه حیدر یک
رسانید خود را الحجاب و
برفتند حجاب ایشان نگفت
که با نامه مردی ز نیزه پار
فرستاده با نامه ام الکتاب
ز لا آرید آوریم همان تا

ضعیف و نوبر سوی رجوع
زرین حیدر کان حمیت الهی
به غفلت نماند شیار ایشان
که حیدر بشنید باز روز قیام
به الصباح از دو فور کرم
سرفراز کرد از کرده‌کان
که آرند سر بر زمین نیاز
همه فلا تخفف بان روا
که نام زهم باطل و حق جدا
نوشتن بگفت از شرف
که مضمون آن تو تکلیف دین
زد انشور کن بیش نفر راه
بر و پیش فرستاد خیر البشر
با سکندریه فرستاده شد
بسوی تمامی همه فرمودشن
بسمتی که فرموده کردند رو

با ایمان یکسر ذره عهد خویش
نبود از جمیع طرح زیاد
برآرند از جهل دل‌ها کمند
بدانند کرد یکسان اهد بیقدر
و از روزه حقی طلب‌دار شدند
مثال شان برگروه گشتر
پس از حمد پروردگار قدیم
بدان کخدا در حکمت دین
بحق خلق را رهنمایی کنم
از آن آرزو بکردم من ازبیان
نوشته شد آن با جهان تمام
یکی بود عمرو امیه این
سیوم بود عبد الله نامدار
از آن کخبر دان ز عجم شجاع
پس آن نامداران گرد فراز
چنین گفت راوی که آن قاصدان

رسانیدن عمرو امیه [illegible]
بنجاشی [illegible]

بدر که شاده خواهان بار
نبود کیان خسرو کامیاب
که هست آن سر فراز جهان نما

بدینگونه خود میکنند دعا
شنیدم که چنین حیدر بکیار
علمش دویدند ان جانجان

که تحسین کفر و دو سپاه
فرستادن ایلچی بر عیان
نصیحت گر خود ستاده کنند
که یک تن از ایشان بود پیشتر
ز بهر بزرگی سبب شدند
خداوند کرداند و شاد و هم
بود این کتابت برانمود
که از بهر ارشاد اهل یقین
ز بندان باطل هم
که آگه نمودم ز مضمون آن
بدان مهر فرمود خیر الانام
بملک حبش کرد او را روان
روان کرد او را بآن دیار
سوی شام فرمود او را روان
زمین بوسه داده و می نماز
نخست فسر بارکه هر روان
چو آمد بدرگاه
بگفت آنکه بهر چه آورد رو
بگفتند با شاه بیدار بخت
که هستم رسول رسول خدا
بفرمود با غرت
بکشادند و در رنج همیان

بر آن دزد در غیبت احترام | چو در مجلس شاه بگذشت گام
مشیعم آن نامهٔ سلطان دین | فرود آمد از تخت خود بی‌درنگ
درآمد نگه داشت تحسین خویش | کشید از ادب [illegible] خویش
بسی عمر را کرد بر احترام | بنزدیکی خویش دادش مقام
[illegible] | بپرسید از این [illegible] زبان
رساند مضمون [illegible] | بگوش خداوندگار چنین
[illegible] | بیاورد سلام نبی [illegible]
[illegible] | با عزاز و اکرام باید فزود
[illegible] | که بر راه صفوت کند گام
[illegible] | کند نعت خیر البشر آفرین
[illegible] | که قیصر نشد غره بر تخت خویش
[illegible] | بدان کو نه گفت نامه نوشت
[illegible] | بیامد بدرگاه خیر الانام
[illegible] | نبی آفرین بر [illegible]
[illegible] | شد از [illegible] نگاه [illegible]

کتاب نبی را دل [illegible] | [illegible] گرفت از ادب
گرفتش با عزاز آن نامور | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] خواند | [illegible]
دبیر از ادب نامه سر برگشاد | [illegible]
چو [illegible] خسرو سرفراز | شنیدن [illegible]
[illegible] | تمام اهل مجلس مسلمان شدند
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دگر شکر حق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بیا با سپه [illegible] نامه را | [illegible]
[illegible] بر آن نامه را | چو کرد [illegible]
شنیدم که آن شاه کرد [illegible] | رسول خدا با همه [illegible]
[illegible] | [illegible]

رسیدن دحیهٔ کلبی [illegible] به قیصر روم و رسانیدن نامهٔ پیغمبر [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در اختر شناسی [illegible] تمام | چنان شد که کتب علم النجوم
رو و ملک از دست [illegible] | شوند آنکه [illegible] جهان [illegible]
بر آید بر آید [illegible] | طلبکرد [illegible] خود در زمان

چو کرد آن ز بخردان انجمن ... درآمد شه راستین در سخن
بگفت آنکه از گردش اختران ... چنین گشته بر دانش ما عیان
که هر کشور ار بود دیوی نژند ... مسلط گردهی که خلقش گزند
ببینند تا چیست تدبیر کار ... از ایشان کشی کف رود اختیار
بپاسخ بگفتند دانشوران ... که گردد بکام تو هم آسمان
بدان بگذرد تخت زرین نگین ... خداوند آن شهریار زمین
که امروز در زیر چرخ کبود ... بود خسته کردن شعار یهود
همینست تدبیر شاه روم ... که فرمان دهی تا در این مرز و بوم
بهر جا که باشد یهودی مقیم ... نمایند با تیغ تیز فرق دونیم
ازایشان بگیتی نماند نام ... تو باشی بر اورنگ دولت مدام
هنوز انجمن بود با شهریار ... که ناگه درآمد ز در پرده دار
ببوسید پیش قیصر زمین ... بگفت ای جهاندار زرین نگین
یکی قاصدی از عرب جیره بار ... رسیدست با نامه با پیام
ولی حرفهای عجب میزند ... بیانی که نشنیده کس میکند
همینست حرفش ز ملک حجاز ... یکی نامزد مرد گردن نواز
برای رسالت جهان آفرین ... فرستاد بر ساکنان زمین
محمد بود نام آن مقتدا ... فرستاده او بر در قیصرا
نوشتست بهرش یکی نامه هم ... ولی خود من آن نامه بر قیصر هم
بلرزید قیصر بخود زان مقال ... بدانست کآمد زمان زوال
بپاسخ چنین گفت با پرده دار ... که با نامه او بر من بیار
بشد حاجب و دحیه در زمان ... بیاورد از در به بزم آن زمان
چو شد در ورود دحیه شهریار ... بدو گفت حاجب که ای [illegible]
به تعظیم شه را بیاور فرود ... که رسمست در پیش قیصر سجود
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند ... که از کفر گفتن زبان را ببند
در آیین ما جز اله ودود ... روا نیست دیگر بر کس سجود
ازو قیصر این گفتگو چون شنود ... ز هیبت بلرزید بر خود چو بید
دگر در دل اهل آن انجمن ... درآمد بر ایشان ازین سخن
کزین پاسخ او نیابت و داد ... تو گفتی گره بر زبانها فتاد
پس آمد به پیش آن سرافراز مرد ... سلامی برآیین اسلام کرد
برآورد آن نامه را از نهفت ... برد پیش دستش گرفت و بگفت
که این نامه خاتم انبیاست ... که انجیل بر مقدم او گواست
نگه کرد قیصر بسوی دبیر ... بگفتش که این نامه را زود گیر
دبیر آمد و نامه دیگر گرفت ... ولی آنکه قیصر ز روی شگفت
دمی کرد سر در گریبان فرود ... پس آنگه سوی دحیه آورد رو
نخستین بگویم که برگوی راست ... بدین شما خسته کردن رواست
چنین پاسخش داد آن نامدار ... که اسلام بر خفیه باشد نشان
چو قیصر بد بگویه پاسخ شنید ... بقیصر نشد آنچه ز قهر بلند
بفرمود دیگر سؤالی ز رو ... سوی مردم خویش آورد رو
بگفتا کسی را ز بطحا دیار ... که افتاده با بنی کنانه
بیاید بر دلش بجواب ... که پرسم از او آنچه دانم صواب
بقربان و در زمان جهان ... بجست از جا چو حرف از زبان
بگفتند هر سوی جستجو ... پراکنده گشتند در شهر و کو
قضا را چنین شد بحکم قدر ... ابوسفیان سالار حیی دگر
بعزم تجارت بطحا دیار ... بآن مملکت بسته بودند بار

دویدند آن پرده داران شاه | برفتند سوی رکاه | بدرگاه آن شهریار آمدند | وزانجا بایوان بار آمدند
نهادند بر روی خاک جبین | چو بر روی شه دیده بگشادند | بدانسان که رسم آن خاک بود | ببردند در پیش قیصر سجود

حاضر نمودن جناب ابوسفیان را نزد پادشاه ملک روم و سوالات نمودن با او و جواب دادن او در معجزه های نبوت

پس آنگه بپرسید در روز بیا | ستودند او را و آوای درنهان
پرسید قیصر از آن انجمن | که دارد ورا کس ازیشان
با مهر سید ابطحی | که پیغمبر است او بدعوی
بگفتند سفیان کای شهریار | بتاج تو آفاق را امتحان
ز روی نسب نزدیک او در عرب | بنی عم باو یکی در نسب | چنین گفت آنگاه قیصر باو | که من از تو پرسم سوال
بدانعمن حکم و کاستست | بگوی هرچه پرسم تو و هرچه راست | اگر کذب گویی کنی قهر را | هم در کنارت سزای ترا
بابوسفیان آن گفتگو | بپرسید بر خود و زیشه بداو | بگفت آنچه بد و بود هم بخت | بخت تو نازند اقبال و بخت
در زمین شهر را از حد | که بنشست هم کذب و بهتان زنند | پس او را طلب کرد قیصر به پیش | در ایوان نشاندش مقابل بخویش
بیاران چه گفت آن نگری | به پشت سر و بگیر جای | شود صحا از روی روعی کر | اشارت نماید از نسبت سر
سفیان از آن ماجرا | بیاران نشستند آنجا | نگهداشت خود را ز کذب و خلاف | که از هم نشسته بجمع انصاف
پس قیصر و او رو | که بابا نخست از نژادش بگو | شرافت هست اکم حسب از نسب | که بود آبای او در عرب
بوسفیان کای شهریار | محمد شریفست و آبا و تبار | که نیکان او با حسب بوده اند | همه سروران عرب بوده اند
رسید با جاهل جدا | بود برتر از کیش عالم گواه | دگر باره گفتش چنین شهریار | که این از همه را اکنون بکار
جد و بود سپاه پناه | خداوند و با تخت و کلاه | چنین گفت سفیان کای محترم | بزرگند اگرچه بزرگان او
و لیکن چو تو عالم نمود | که کس با دشمن ایشان نمود | دگر کس نبی بود ز آبای او | که خود هم هوس کرده بابای
بگفتا شریفند ایشان بسی | نبودست لیکن نبی هم کسی | دگر گفت او نیز را | که هست این کهانت بهم نصب
کهانت ندارد نشان | بود خود کجا دشمن کاهنان | بپرسید با گره دشمن ان | که مبعوث کرد دبیر جهان
چنان بود در خصلت و در سلوک | ندیده یا ناشنیده کار | بگفتا سیاهی ادب مدام | مثل بود در نیکوییها تمام
دگر آنکه پیش از نبوت کهی | نیاوردی بهتان و کذب | بگفتا نداریم هرگز بیاد | از او کذب و بهتان و
دگر آنکه در وعده و پیمان و عهد | کند عذر و اغماض جهد | بگفتا از این پیش هرگز نبود | در و خلف میعاد و نقض عهود

وپیشین پیمبر نبشت [illegible] بجای
ولی آنکه بر قصد و نشاید
بگفتا بسوگند بجهان
بگفتا کند امر بر طیبات
دگر آنکه فرمان بر دین من
دگر آنکه هر کس از زدین و
چو بشنید قیصر ز دین جواب
بخوانند آنچه در نامه بنوشته بود
ده هر خردمند بسیار دان
پس آورد در سوی آن انجمن
بود این صفت را ز انبیا بس
که آن اشرف خاتم انبیاست
ولیکن نبود این گمان و خیال
ولی آنکه این بخشش ایزدیست
بانکس که میخواست کوشش عطا
چو سر زد ز سالار روم این سخن
بگفتند با قیصر از روی خشم
بایجرم گر کس بشمشیر تیز
نوای با جور حسنر و با جو
چو بشنید شاه این جواب از جنود
مرا زین سخن مطلب و مدعا
کنون شد دلم جمع زین [illegible]

بپیغمبر چه رساند بجا
نشد [illegible] گفت کرد و [illegible] چو موم
[illegible] کنند آسمان
چه صوم و صلوة و چه حج و زکوة
ضعیفان آن قوم با اقربان
با مین [illegible] کنند آرزو
[illegible] نامه انتخاب
ز حمد و ز نعت و ز وعد و وعید
بیاورد آن نامه را در زمان
چنین گفت با لشکر خویشتن
[illegible] نیست [illegible] و کس
[illegible] علیمی [illegible] روی بما
نباشد ز مقوم آن [illegible]
[illegible] ز آن خواهش و جهل [illegible] است
با نسبت [illegible] اکنون روا
[illegible] شنید او [illegible] انجمن
[illegible] خشم
[illegible] یکبار [illegible] ریز
[illegible] گروه [illegible] او
[illegible] زود
[illegible] هیچ جز امتحان شما
[illegible] بدم شما را ز خود سخت تر

[illegible] است خجل و کردن [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible]
[illegible]
که در وصف [illegible]
دگر نیست [illegible]
درین عصر آید [illegible]
عرب را شود [illegible]
هر کس که خواهد کند [illegible]
شما [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که دارید باید [illegible]

در [illegible]
بسوی که میخواهد [illegible]
شمارا کند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رسول است حق [illegible]
[illegible]
[illegible] نماید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز قیصر شنیدند

بشنید چون این سخن / شگفت از طرب خاطر انجمن
هنوز [illegible] / روان [illegible]

نمود آفرین شاه هم پرسپاه / پس آنگاه برخواست از بارگاه
[illegible] / بخوشنت [illegible]

ز ارژنگ [illegible] برخواست شاه / برفتند بیرون سر [illegible]
پس آن قوم [illegible] شهر [illegible] / سوی جبه کردند [illegible]

از آن حال شد [illegible] بیم [illegible] / برآمد ز ایوان خوفناک
دگر [illegible] توقف [illegible] / که از پاسخ نامه شد [illegible]

برسید بر خود هم از بیم جان / ز خبره نگهبان [illegible]
درآمد چو [illegible] / سوی [illegible] دروغ [illegible]

رسولی [illegible] چون [illegible] رسید / بگفت آنچه در روم [illegible]
همه [illegible] شگفت / ولی هیچ در حق [illegible]

شنیدم که دارندار نیکو کند
کمانی [illegible] خبر

کنون [illegible] کردار خسرو دهم
که پرویز از کار خسرو قلم

همی [illegible] روی [illegible] صد [illegible]
سیوم بود [illegible]

که او [illegible] سالار [illegible]
پادشاه خسرو با [illegible]

رسیدن [illegible] نزد خسرو پرویز و [illegible] در [illegible] نامه [illegible] آن [illegible]

چو آمد بدرگاه خسرو ز راه / چنین گفت [illegible] داران شاه
که [illegible] / [illegible] خدای

همانا فرستنده آسمان / جهان [illegible] خسروان
یکی بنده خود محمد بنام / [illegible] تمام

ز [illegible] / رساند خلیل [illegible] نسب
به پیغمبری با کتاب [illegible] / فرستاد [illegible] زمین

ز نو ایمان فروزنده [illegible] / ز باریکی [illegible]
نماید ره حق هر کس که [illegible] / اگر [illegible]

[illegible] / فرستاد با نامه [illegible] شاه
رسانید [illegible] بخسرو خبر / ز خواب [illegible]

بگفتند حاجب [illegible] / [illegible] خسرو [illegible]
بگفتند [illegible] آنچه گفت / از آن گفتگو [illegible] شگفت

نمودند که سالار بار / که با نامه [illegible]
[illegible] سالار گفت / [illegible] دست [illegible] گرفت

بیارد با نامه [illegible] شاه / چو آمد فرستاد [illegible]
بچشم آمدش بارگاهی چنان / [illegible] گیتی جهان

[illegible] بلند / سه بام [illegible] کمند
[illegible] گران / [illegible] زر [illegible]

هر گوشه اش [illegible] طلا / شده عنبر افشان [illegible]
نهاده در آن قصر تختی ز زر / مکلل بیاقوت و [illegible] گهر

[illegible] جای شاه ایران زمین / [illegible] شاهی [illegible]
[illegible] کله گوشه جمشید [illegible] / [illegible] فیروزه [illegible]

نشسته بزرگان ایران [illegible] بار / همه جا [illegible]
[illegible] زرکار [illegible] / ز لعل و گهرشان کلاه و کمر

شاده دلیران بکردار گمش
نسق بسته کان جا دوست لطیف
به پیش اندرون دو ببر شیران نر
شده بر زر هیبت بیش از زنان
جهانداری شوکت و فرشان
برآورده بین نامه از نهان
که انجا و نیا و دین هرا دست
خبر داده داند بیان پیش از امن
خوشا حال آن بنده حق شناس
و گرنه تباه بد روزگار
چو چشم رسالت برو کرده حق
دلی کرد اشارت بسوی هر
بسر نامه حمد خدای دو در
چو بشنید آن سرکش تیره رای
بپیچید ز غصه بر خود چو مار
ز راه صواب آن خطا ساخت دور
نهد پا ز اندازه خود برون
ز جا جست چون افعی قهرمند
ز بس خشم رو کرد سوی هر
که بنوشت کسی رد بار عز
بهر جا که پایی بسان زمین تنگ
بنقش منبر بارده چون صبا

کمر بسته بدست کرده کمش
گرفته عصاهای زرین بکف
بطوق مرصع بر زنجیر زر
بدر بسته بر شوکت آن سمان
سکندر به از زرین نهاده کام
ببوسید و پا لید بر و بندگان
وجود سپهر برین هر ادست
ز دات سرکش الهی زمین
بدر شکر این نعمت [illegible]
بدین بنده آن قدر اقتدار
بود بر و اجب بر طاعت نسق
برخیزد نامه روشن بگیر
و زانین بهین نکونه مرقوم بود
بنام مبارک رسول خدای
برافروخت از عجب رخ شعله بار
بر آشفت و گفت ای کمال غرور
تقدم زنامم نهند نام خویش
[illegible] کرد دست [illegible] بلند
بگفتش که بردار کلک و حریر
[illegible] جستجو از قرشی نسبت
فرستش بر ونک بنده [illegible]

سر حمله از بیتش گشته خم
لب از هم جنس و خموشی بر این
وزان پس شاده با انتظام
و لیکن نباید جان از بن
چنین اماریش با دکار نجام
چنین کرد آنکه بخشیر خطاب
بود این همان سید ابطحی
فرستاده اکنون خدای جهان
به تکلیف و هیچ [illegible] بکرد
نا خواه و خواه از کران تا کران
چو بشنید خشم از وی بیان
ز پیر بدو یا الهی [illegible]
ز نزد محمد رسول امین
مقدم نوشته است بر نام او
ز نور نوهشت بر ستیز
[illegible] عهمان ما این [illegible]
[illegible] این زرشدت و خیره [illegible]
[illegible] نامه را از و سران [illegible]
[illegible] نامه بنویس نزد من
[illegible] دعوای پیغمبری میکند
باین ظلم آن نامه شد ناتمام

شاده چو تصویر بیجان دم
زبان چون که لیک درد و رباش
ستوران زرین [illegible] لجام
سر بزید [illegible] پیش از زمین
بر آمین اسلام کردش سلام
که بنوشته بن نامه را انجناب
که از بو البشر تا مسیح نبی
ز بس لطف بر مردم این زمان
ز بن حالخود [illegible] لب برد
بدین [illegible] آید الجهمان
ز بس نخوت آمد بطبیش گران
بفرمان باز کرد و بخواند
به بر و بر دار الحی بر آن زمین
ز نخوت گره شد بسی در گلو
[illegible] کرداز جوش دل [illegible]
نامش کنید با خفارت نگاه
بگو اندر کاسه سر دو چشم
قلم باد دستش که انداز [illegible]
بیا دران که شاه ملک زمین
[illegible] دین و آیین [illegible]
سپردست تا بنویسد [illegible]
بباران سازند [illegible]

شنیده نامه تا محمد شد روان
چو خبنه شد تحالت از وی عیان
بیا بدران که بر کار [illegible]
دگر با مدن خود مناسبت ندید
بیامد بالوان آن تیره بخت
به [illegible] نفرین خسرو زمان
[illegible] کار دمی [illegible] گشت
[illegible] سوی فاطمه [illegible]
[illegible] از مضمون آن
[illegible] شد که [illegible] جهان
[illegible]
[illegible] حاکم [illegible]
[illegible]
[illegible] شهنشاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شنیدند چون [illegible] سخن

و نفرین نمودن سید ابرار بر آن
و آمدن رسولان باذان حاکم یمن
ببارگاه سرور انجمن و مناظره نمودن

نهفتند سوی مدینه عنان | چو آمد بدرگاه خیر الانام
چنین [illegible] رسیدند تا | بدانست [illegible] نامه مرام
پس از چند روزی [illegible] | باو نامه شاه ایران [illegible]
طلبکار او قوم خود در زمان | دو هم در زبان [illegible] هوشمند
چنین گفت [illegible] لطف [illegible] | که ای [illegible] کرد [illegible]
که دعوی پیغمبری [illegible] | چو بشنید [illegible] صدر [illegible]
بگوییدش آن [illegible] | که ای حاکم شاه [illegible]
که دعوت [illegible] | و گر شنیده [illegible] این جهان
بیا نزد من [illegible] | که گردم [illegible] گناه [illegible] عذرخواه
برون آرم این [illegible] | و گر سر بپیچی ز [illegible]
[illegible] ملک من | [illegible] غضب
بیاورد دوات و قلم [illegible] | یکی نامه هم [illegible] نوشت
چو بسپرد آن نامه در دست شان | که باید [illegible] احوال آن ارجمند
[illegible] حاکم خدا | بگفت این [illegible]
بطایف [illegible] | فضا را در آن دم [illegible]
فرستاده کان [illegible] شدند | [illegible] قصد خود [illegible]
[illegible] صدر [illegible] | بگفتند که شد کار [illegible]

فضا خبنه [illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
سوی کشور خویش [illegible]
بیان کرد آنچه اجرا تمام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رسانید [illegible] سلام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کار خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی کعبه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] محمد [illegible]

بآن ذوق کو بد با او همعنان
فرستاده کان رو بحضرت زمین
در آنوقت پیدا شد آن کمترین
بفرمان سالار دین پرده دار
که بارش بعد بر حی قدر
ز دهشت فتادند بر جای خویش
فتاده تن از لرزه دهشت تکان
رسانید او از بهاران سلام
که کرد و سجی شهنشه روان
همه بر پاسخ تبسم کنان
بیابید فرستاده ای جواب
که از دهشت لرزه نزدیک بود
که در بزم شاهان گردیدن شکوه
نبی ننه باشیم و گفته سخن
دگر نیستم در از اعجاز نبود
نباشد در این حرف گو با خلاف
یکجای بودند باهم بشب
چو رفتند رو کرد شاه انبیا
فرستاده کان کرد در او روی
نمودند برو عذر خواب ادعا
که پروردگار من آن ذو الجلال
ز شب هفت ساعت گذر کرده بود

بلی فتنه کی بود آن حاسدان — بدادندش پس محمد نشان
برفتند در کهشا بدین — بدرگاه عرش اشتهار آمدند
بمسجد بشرف بخشش دین و دو — شده حاجب و دربان مطلب عیان
ز درگه شاه سجدی نوان تا — چو بر شاه رخسار خیر البشر
چنان رعشی آمد بشان بتن — ز هیبت تماشان لرز بر تن فتاد
ولی زینت تمکین صبر تنش — بروی زمین پاکشان همچو سیل
طپیدن دل لکنتش در زبان — کمال به تر از حال عالمین
پس آن نامه را گفت داد آن پیام — چنین گفت آنکه بشارت ز من
نبی رحم بر خویش و بر مردمان — دگر رفتن خوی ندانی صواب
بفرمود با آن فرستادگان — کنون بدو بنگرید جای
که گویم جواب آنچه دانم صواب — نشستند چون از نبی آن سخن
بدن را ز هم بگسلاند رو بود — قدم چون نهادند بیرون ز در
که در بزم شاهان شکوهی بود — چو نوشیروان رفت و بن قباد
ز هر گرد به جنبیده بگمور تن — ندانیم در پیش ایزد چه بند
که با خیمه بود در خصمت نمود — اگرچه شمام بتخی دگر
که هیبت ز روی او که [illegible] — بدینسان هم گفتگو داشتند

خبر دادن حضرت سید انبیا رسولان باذان را
را از قتل خسرو و مراجعت نمودن [illegible]
[illegible]

همان حضرت قدرت کمال — برآورد از غایت اقتدار
که بر روی پسر مسلط نمود — مکافات آنکو در بحر و گذاف

که دارد به پیغمبر و مکان
ز حاجت همه بای بار آمدند
نبی گفت از درد و دیوان شان
فتاد آن فرستاده کانرا نظر
ز گفتن زبانها ز رفتن فتاد
برآورد آن نامه را از بغل
زبان بود گو باچو جبرئیل
که باشد ز انبیا بهترین
نویسی ایشان کن این جواب
بمانید امروز در شهرها
برفتند در دم برون انجمن
بگفتند از انصاف بایکدگر
چو پرویز خواری این نامها
چرا لرزه افتاد بر بند بند
لبی [illegible] بخوان فرمانهم بدر
بدان گفتم صدیق سها شنید
برآ گفتگوی پیمبر و [illegible]
برآمد بر این تخت شیری روان
برفتند برد عذر دو بی
چنین داد پاسخ شه انبیا
پروردگار شما شب دو بار
دریدش بخنجر شکم تا بناف

شهنشاهی زان پادشه دید باز — که گوید که شد آن گل زردی
که گویند ای دل چه بیند غلام — رسانید ایشان سپس جم

ز قدرت قادر ذوالجلال — سود و پاک گیتی ز زنگ و ضلال
که ملک این بر آن اهل دین — بروز دگر آنچه بشنید

تو کردی بر کسی این همه سخت — یقین آن تو باشد بدان سنگ
شنیدند چون از این چو آن گفتگو — بحیرت بر آنچه در

که مقصد بسی شرف انبیا — که ما منیم تاریخ را
اگر هست شاید آنچه گفتی غلیت — نشد لشکر بی تو شاید

که مهر تو بر موی ما در زمان — نوشتند تاریخ و مشهر سال
طلب کرد و آنگاه خیر البشر — سلطانی مملکت سیم و زر

بتا که چه مهر آن همی دور تر — طرز عطا کرد و در خدمت نمود
فرستاده کان ها دل تکار شدند — چو با وصیا دست شد

که خیل خود را از راه دراز — بهر دیک یارا رسانید بار
بفرمود ه بهتر بین شرر — بدادند آن قتل خسرو خبر

چو بشنید یاران سخن های — چنین گفت با محرم دل چنین
که با شد اگر قتل پرویز را — محمد بدانست رسول خدا است

ست آنکه دین گزیده منم — شما حاضر ار کاو سکم
دو روزی مهر بجز نکند شبه باز — که آمد ولیکن سپه دین نمود

ببر دیه فرمان یاران استاد — چو ملکش و در دین شه مرا
ز خسرو مرا بود گرچه پدر — ولیکن جدا کرد و خورش

ز اعیان ملک و سران تمام — بکشی تعب ملکش و حال
دگر بر بزرگان و ابا — تهم کردی از قتل هم پسر

چو دیدند آن ز خوبی بیاد — ولایت تو برای تو در
شیاه و رعیت کیهان جهان — رسید آن ز دست ظلمت جهان

بسته اند فانی دل از غرور — که در پادشاهی نظیر و بود
بنگر خم خنجر که بردم بکار — جهان را برآورد در کام

کنون هست شاه و شاهی همین — ترا با مدای که خدای من
که با شاید [illegible] — بدانی بر این نفر آن حرمش

ز اید ز دنیا بان ابلیس را — بدرست سرد آن مملک را
دگر نامه بنسر ز بین عرب — که خسرو طلب کرده بود غضب

بیا از این کمتر مور خویش — که از بی بنگارد پیش
کنی صبر چند انکه در کار او — رسید ز حلم من ای ماجرا

در آمد کسی که فرمان گزید — که من هر چه بنکو بود آن کنم
چو آن نامه خواندند یاران تمام — شد از جان هواخواه

نامه مهر شاهی ز شکر — بیاد زد از همان قصد جهان
دل اهل آن مملکت خاص و عام — نمودند او راه فت تمام

شده حال خسرو عم تمام — [illegible]
کنون [illegible] که کار تمام

جهان را از آن شش ماه مور — [illegible]
بالقسم که بد خاطب باشور

که از حسیب خدای ودود — باسکندریه فرستاده بود
در آن مملکت سالار با احتشام — نکی کم حرف بود موش تمام

بدرگاه او خاطب ما جو — شد و کرد با حاجبان گفتگو
همان لحظه حاجب بر آن جوی — بر رفت بدانش خاطب جم

مقوقس با ...   برفت و بیش آن شاه
بیامد به پیش ورش چند گام   ازو نامه بستد بصد احترام

چو آمد درون حلب حاجب رب   مقوقس بتعظیم از جا بجست
ز ... و نامه را برگشود   چو شد خوانده آن نامه خلوت نمود

پس آنگه ز رویش نبی را بخواند   باعزاز نزدیک خویشش نشاند
بیامد که حاطب پیامبر بود   مقوقس چو آن گفته ها را شنود

ز اوصاف و احوال خیر البشر   بپرسید از حاطب نامور
بحاطب حسن گفت کای ...   تو کردی بیان آنچه از ...

بود وصف آن خاتم انبیا   که عیسی خبر داده از وی بما
وزان پس بگفتش که ای زیرک راه   بر آسمان مرد ... فرداگاه

شود تابع او جهان ...   چه این مملکتها ... که ...
بیا تا جواب هم ...   روانست ... بر آن جناب

چه ره زد که ...   هدایا برای رسول خدا
یکی استری نغز دلدل بنام   دگر مرکبی مصری خوش خرام

شنیدم که مقال ... هزار   دگر بیست ... بیار ...
یکی نیز خواجه سرای ...   فرستاد بهر بشیر نذیر

فرستاده بد هم قبا وا زدو   نمودش روان نزد خیر الانام
ولی ز تعلق بملک و مال   نیاورد اسلام بی قیل و قال

تظاهر نمود الغدر ...   ... شد ... [illegible]
پس آنکه باعزاز کرد این   روان شد بر سید المرسلین

پس از چند روزی بیثرب رسید   ... نزد ... بگفت آنچه دید
بفرمود در حق وی چند باب   بخیلی بملک خود آن خبیث

هدایا ... و ... نذار نظر   چو بشنید احوال خیر البشر
ولی آنکه از قدرت ذو الجلال   نمیماند آن مملکت ... بحال

رسیدن شجاع ... بشام و رسانیدن ... [illegible]

شنیدم که در عهد ... عمر   مقوقس چو ... انشد ...
تباشید و فضل جهان ...   بملکش ... شد ...
از آن قاصدان بود نجم شجاع   که شد ... شام ...
در آن عهد گویند سالار شام   یکی سرکشی بود حارث بنام

چو آمد بشام آنجهاندار مرد   پی دیدن شاه بسی سعی کرد
بدربان ... رزق ...   بر شاه آخر چنین یافت راه

نمیدانست کس گوش ...   ... سوی آن ...
اگر دید با ...   بدو کرد اظهار آن ماجرا

بتوفیق فضل جهان آفرین   پدید آمد او ... دین
شجاع دلاور بهمراه او   ... نزد آن سرکش ...

شد نزد ... کرد از ...   فرستاده را داد ...
بدو نامه داد با احترام   گرفت آن ...

چو کرد دید آگه ... دین   برآشفت و زد نامه بر ...
بگفتا ببندید ... کمر   نمائید شان ...

نداد از تحیر جوابی باو   بسوی ... گردد رو
بگفتند ... بر رود ...   سر ... پیکان و ... تیغ تیز

بلشکر دوران

چو بشنود آن پند [illegible] / زمین گرد و بوسید و چون خواست [illegible]
اگر جان کنم بند بردم ز تو / از آن خسته شد جان حاجب ز تو

[illegible] / دگر باره [illegible] دستار بند
بر آمد ز ایوان آن نامجوی / سوی آن حاجب آورد روی

چنین گفت [illegible] / بدان تا [illegible]
به قیصر یکی نامه بنوشته بود / بدو بنگرد و مضمون آن نامه بود

[illegible] / محمد شامی ز اهل حجاز
[illegible] / که این دین عیسی یکی دین نو

[illegible] نامه بهر من / مرا خوانده بر ملت خویشتن
چو آن نامه خواندم من از شهریار / ز غیرت مرا [illegible]

[illegible] سپه [illegible] / [illegible] بر کینه و [illegible]
کنون من [illegible] شهریار / روان شو هم اکنون [illegible]

[illegible] / دگر ره رسید جای [illegible]
پس آنگه [illegible] نامه او بیاورد / بدرگاه قیصر [illegible]

[illegible] / [illegible]
بفرمود تا پیش آمد [illegible] / [illegible]

[illegible] / که خواندم [illegible] نامه [illegible]
ترا با محمد نبودن قتال / نباشد روا [illegible]

[illegible] / کنون [illegible]
بیا تا [illegible] / که با هم نشینیم و گوییم راز

[illegible] / کنیم آنچه باشد در آن مصلحت
چو بشنو قیصر [illegible] / [illegible]

[illegible] / چنین گفت [illegible]
که بیچاره [illegible] / نشسته [illegible] لطف [illegible]

[illegible] / که [illegible]
[illegible] حاجب [illegible] / سوی منزل خویش [illegible]

[illegible] / [illegible]
بروز دگر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] رخصت نمود / [illegible]

[illegible] / بدانست [illegible]
بر آمد ز ایوان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] رسید / [illegible] بشنیدند

[illegible] / که شاه خداوند ملک [illegible]
شنیدم که در سال فتح حرم / نهاد آتش [illegible] قدم

رسیدن سلیط [illegible] نامه [illegible]
[illegible] حاکم یمامه [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / همه ملک شامی [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / سلیط سخن [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] نامه [illegible]

در آن مملکت صاحب تخت نام / یکی مرد [illegible] بوده بنام
[illegible] / [illegible]

ازو نامه بگرفت و بر سر نهاد
بمالید بر دیده و بوسه داد
بسود و بخواندش ز رفعت بسی
بسی کرد اظهار ذوق و [illegible]

برآمد بامر وی این سخن
بشیرین زبانی و خلق حسن
یکی خانه باشد قیصر جهان
جدا کرد از بهر آن میهمان

مهیا در و جمله سامان ساز
که مهمان شد آنجا به اکرام و ناز
نگهداشت تا چند روزی چنین
ببزم و بصحبت صلاح و یقین

ز اهلیت و عزت احترام
نمودش روان سوی خیرالانام
جواب نبی را ز روی ادب
رقم کرد بر راه و رسم عرب

که نیکوست این سر این پیغ
مرا طینت سر بپای زرین بتو
درآمد ببین زو من یا رسول
تو یک اسم کنی گر قبول

مراتب بیابد ز عزت نصیب
که هم شاعرم در عرب هم خطیب
ز دست تو چون آید ای سرفراز
ببخشی در اوان مرا امتیاز

بپای من بارها ملک خویش
گرامی شود عزت و جاه خویش
نبی در حق انفسم ز گر گرم
سحر هم بسی دوست کرده ز مهر قدر

چو شد ختم آن نامه مهر نمود
بپیروش با کسی که آورده بود
نبی عزت خواست آن میهمان
ازو جامه اش داد و کردش روان

ولی حیله بود آنچه کرد و گفت
که شاید نبی ملک بخشد باو
ندانست با آن شعور و کمال
که باشد فریب بهم محال

پس آن مرد با هوش و رای
روان شد بر رسول خدای
چو آمد بدرگاه عز و شرف
بنزد نبی رفت نامه بکف

ازو نامه بگرفت و برسر گشود
بخواند آنچه در نامه مکتوب بود
چو بشنید مضمون حیلت گرای
بلی دید کز بهر آن [illegible]

بفرمود یکدانه خرمای خام
نشاید ز من گر بخواهد تمام
بنزدی کند چو چه برگ گیاه
هم او را و هم ملک و را تباه

شنیدم پس از فتح بیت الحرام
ز یثرب چو برگشت خیرالانام
شد آنگاه و فترة باطن هلاک
ببرد آخر آن زرد را [illegible]

بتوفیق دارای بی حساب
ببرد حسنیم این سوال و جواب
کنون خشک خشتی پیش آورم
ز تاریخ در نظم خوش [illegible]

داستان وقایع سال هفتم [illegible]
[illegible]
[illegible]

بنام برآرنده کامها
از آغاز دانای انجامها
گشاینده بابهای سرور
رساننده آرزوهای دور

برش سهل و دشوارهای جهان
زبان [illegible]
سپهر و زمین از پی چه وجود
ز تحریف کن بیش خرمن بود

توانش بهر کار یکسان تمام
مگر دار و فتح مقام
هر آن بنده سرکش بی ادب
که باشد ار و مستحق غضب

کند رسمانش و راز آن قدر
که باشد از ان سستی بی خبر
شود آگه اندم زبند هان
که بر تن رگ دشود ربسمان

توان بنده مستهام
که دارد ببخشایش عام
بهر چشم بر هم زدن گوشمال
دهد تا بیابد بغفلت مجال

بعفو عصیان اسیر [illegible]
دهد تا بیابد بغفلت مجاد
معلم بود آن گروه شقی
که بخشد کردن بحلم [illegible]

ازو با

ورا زو بار اشرف انبیا	بهران پس دو و هزار زن نهاد	از آن نام او پس محمد نهاد	که خود ذات او در انبیا بود
ستایید آنگه باشد خدا	دگر گیتی چون او بهر او	علی خلق بهر و جهان بهر او	زمین بهر او آسمان بهر اوست
زهی قدر و عزت زهی اعتنا	که قصری چنین بهر او شد بنا	بد حال آل [illegible]	که خود داند او بد طلسمی دوی
ورا ایزد که او را بود عالی کیا	بجوید تقرب بنزد خدای	پس از روی اقدر و اکرم شرف	نباشد کسی غیر شاه نجف
همی سال بد [illegible] در این گفتگو	که ایزد ورا کرد نابید او	چه خیبر چه [illegible] بد رخشید	شد از ضرب دست علی [illegible]
نه گفتی [illegible] باشد او	پیغمبر از آن شد و پنج فرزند او	بنا یابد زمین و شان ضعف در زمین	از آن روز تا هم بر سر آن
[illegible] کجا بید اهل سیر	که از هجرت پیغمبر این بشر	چو بگذشت شش سال و هفتم رسید	کلید در خیبر آمد پدید
نباشد که روزی هم [illegible] شهنشاه	بحکم حکیم جهان آفرین	باصحاب فرمود کز بهر جنگ	که چون [illegible] شد بد تنگ
ابا همرهان بر روز کار	بخیبر و شد بخیبری کار زار	همان عزم کرده بدان عزم را	مهیا شده کوشش رزم را
برآمد چون شرف و شکار	[illegible] جنگیست با خصم در کوهسار	چو حکم خدا را ز بالا [illegible]	شنیدند اخوان انصار دین
نهادند بر زنده دست قبول	بامر خدا و بحکم رسول	برفتند هر سه انجام کار	نهاده بکوشش به پیکار زار
ولی چون سخن برزبانها فتاد	برآمد تف از جان ملعونان	نشستند از شهرت انجمن	یهودان [illegible] گون [illegible] جنگ
بره که واقعی طالب [illegible] شنید	محصل برابر [illegible]	[illegible] و گاه [illegible]	نکردند چون شاه بازوی خدا
شب و روز باشد همی [illegible]	[illegible] روی و دو غ	سلاحی [illegible]	نتابید رو تا نگیرند زر
[illegible] کردند تحیت نخستین	[illegible] کافران بلد چنین	که یاران همی [illegible] و کنون	نداریم قدرت بر
هزار [illegible] ایشان	[illegible] بستند بار استاد او	[illegible] کار چنین کنند	که تا [illegible] آورید
کنون [illegible] بدکوه ناز	که از فتح خیبر بگیریم باز	چو اهم از ایک بلطف خدا	نماییم فرض شما را ادا
که ما را ز معروف پروردگار	بالطاف خود کرده استوار	یهودان شنیدند چون این جواب	شد از غم جگرشان [illegible] کباب
[illegible] ز غایت لطف و کمین	[illegible] ملی بد از این [illegible] زمین	شما را کنون خیره و شیر گیر	فریفته نمودند [illegible]
که شاه دلیران چون شیر پا	[illegible] داد [illegible] آب [illegible] تیز پا	یهودان [illegible] کمان [illegible]	[illegible] شان فرض [illegible]
[illegible] توریت [illegible] قسم	که اینجا که امروز با شند کم	نخواهند دون کم از ده هزار	دلیران جنگی همه نیزه دار
توی پیش برد او سلطنین	کماندار و تیر افکن و تیغ زن	یکی ز یکی بیشتر در هنر	ز روباه کمتر نشان شیر نر

درشان لبریست جنگ آزما / که آوازه آتش فتد در دمار
بمشق و آنکو دوادی دو دشت / بیازند شیران جنگی کمند شست
بهیکل نزو بتر ز پیلان کوه / بیازو بشیر ژیان بستیز
فشارد اگر سنگی ز چنگ / زتنگی جهد آتش از جرم سنگ
بیازو بخواند در کمان / که دارد دلیری ز خندد آسمان
ندارد و پیلان بهم در دو چو / دو صد مرد چون عمرو بن ود
ز بیم زرم تیغ آتش چنگ / زره پوش گرد و دلیر و نهنگ
ز کردار و باکش در چو جو / که حارث بود نام آن تنگکش
چو بینی بجنگش تو خصم شده / تو گوئی جمیعت مجسم شده
بهر جا که افتد به پشت نبرد / برآورد چو برق از زمین دیگر
چو او بر سر هر دو ست کرد بنیان / زهر جنب سر زد و گر بخواهد امان
فتوست این عدهای دراز / رهانی اگر زنده گردد بدریا ز
نگفتند روی عرض و طعن / الهی مسراز کافران [illegible]
چنین جسم سستن ز شرم حیا / که گویند این هرزه ها برملا
برغم شما منکران عنید / ببخشند فتح دارم امید
همان نامداران چو بخوار / خدنگ افکنان و کمان داران
بخواری فکنده پیش کار / اسیر غنیمت برون از حساب
برانیم امداد پروردگار / زچشم شما خون دل در جلد
نمودند و صحبت دان ادا / اگر جامه لوز خندد [illegible]

چو پیل و بالای چو [illegible] / بود نام او هم مثل در جهان
چو روباه عاجز شدند بلنگ / چو شیر جنگ عاجز شدند بلنگ
تنش بره از او [illegible] / دلش حقیر دارد از زهره شیر
و ماند کو کوه از کف خود فشار / بجو شد ز آب فواره وار
چو او نیست در کمین زمین / که دیو پیست صورت آدمی
چو بیش [illegible] / کند خاک در کاسه هم نبرد
[illegible] نهاد و [illegible] / چه جای که تیغ دو دست
بلای شما در روز جنگ هست / نهند پشت تیغ چون بلنگ
چو ابری نشستند شیپت همینند / شود آتش از رخانه [illegible] بلند
نترسد [illegible] / اگر هم نبرد پسش پور زال
بجنگ حسین گرد [illegible] / بما وعده از آل شان شد امید
چو گفتند هوسا [illegible] / بشد خون دلیران [illegible]
نخوردن ز بیمار زندگی / [illegible] خواه با آتش [illegible]
نیامد بنظر شما تاکسان / دگر از کسی انجمن در جهان
که فرار حیدر بکردیم باز / بفتح و ظفر همدم و سرفراز
که هستند نزد شما ارجمند / سلطان یا کشید انجم کمند
گرفته شما [illegible] آوریم / شما را زمین سر افکنیم
پس از غیرت آن دم [illegible] / بهر چند جهد یک اندر زد
وز آمیزش لشکر بفضل اله / کمربسته و کرده سیان راه

جمع آمدن لشکر اسلام بدرگاه رسول و امداد او علیه السلام و شتافتن در شهر [illegible] نمودن و سوار شدن اصحاب

بدرگاه سالار دین آمدند / عنبیای پرخاش و کین آمدند
رسول خدا اشرف انبیا / بدولت برآمد ز دو [illegible]
طلبکرد و اصحاب خیر الانام / دلبری عشق ز کرده نام

زبس بیت قدر و جاه همی فزود — گرم گرد و در شهر والی نمود
ز پیش شه [illegible] — نشست از بر پایه ور جوار

جوا ور پای طغرل رکاب — نویسنده آستی شد بلند آفتاب
بفرمود کوهی [illegible] کرد کار — که بر صدر و برپایه نام خدا

از آن رخ بر افروخت چون مهر — بر انگیخت هر یک جو گردان سپهر
همی گفت [illegible] — بنکرد و هم خویش را هم پدر

دلیران جنگی دو صد مقتدر سوار — بر آراسته تن بی کارزار
بجوشن نهفته ز سر تا به پا — گرفته همه صورت اژدها

الف نیزه ها تهمتنان دست — به زرین و رزین سپر ها بپشت
بفرق و بوس [illegible] فکنده عمود — بر آن جوشن [illegible]

[illegible] مرد آن کار — بر آراسته تن بی کارزار
رکاب ور رکاب طغرل مستاب — چو ذرات نرمی بر آفتاب

[illegible] — بند بهره سید کمر سلطین
[illegible] — بحکم [illegible] توقف نمود

حبیب خدا [illegible] — بفیروزی و فوز می شد روان
[illegible] — بحال [illegible] شد در

[illegible] — روایت کند [illegible] داستان
[illegible] جنگ [illegible] دشت — [illegible] کشت لب [illegible]

[illegible] بجام — که اکنون محمد [illegible] تمام
بجنگ [illegible] سالیان — برون آمد از شهر [illegible]

[illegible] دل [illegible] — که فیروز خواهید [illegible] جنگ
دو مقصد سوار [illegible] تمام — گرایشان [illegible]

[illegible] — بر آیند بیرون [illegible] کارزار
عصای [illegible] جنگ — نسازند [illegible] کار جنگ

[illegible] — که کوی ظفر را [illegible]
[illegible] سپید — بفرمان [illegible] کار مجید

[illegible]

بسی جبر کردند بر خویش تن | که های جلادت ز بدنیش | ولی بود چون خویش ... | که گردند به حال اهل ضلال

زبس هول ... می‌دیدند | که بسیار از بهر آن کین ... | ز اقبال و ادبار بخت ... | بدینساره شان فکر باطل فکند

که گیرم کز جا ور دو ... | به هنگام جنگ که کار ... | خورد زخم با ... آنگه ... | رسد زخم ایشان به سنگ و کوه

بدینسان ایام ... | اگر بار ... سپهر بلند | نیاید ... [illegible] | نه از ماهی ... زبان

[illegible] | بیا هم ... خود ظفر | شده خوش ... | خزیدند در غار چون ...

روایت ... کنون چنین | ... | ... | که در ملک خیبر قلاع متین

... یهودان ... [illegible]

... مخالفت نمودن ... [illegible]

فزون بود ... | ... | ... | ولی بود ممتاز ... هزار

یکی صعب ... یکی ... | ... نطات و کهنه ... | یهودان ... | بدینسان نمودند هر کار

که پوشیده ... | حصین ... | نشانند ... | که کشتن نیارد به گردش ...

بصعب و ساعم ذخیره تمام | ز نقد و جنس و شراب و طعام | کشیدند و کردند دیوار و در | ز فولاد و زر ... مضطر

بشوق ... حصین | گرفتند خود جای ... | نمودند آن ... استوار | که پرنده بر روی نیارد گذار

کنون گوش کن ... | که آن قلعه ... | فرازی ... | که کم دیده مانند آن روزگار

تراشیده از کوه دیوار ... | در آورده از سنگ خارا ... | چنان ... کنگره ... | گر اندیشه ... کمند

زمین ... بود دیوار آن | نمودی ... سقف ... | نموده ... | ز سنگ آهن ... استوار

ز کیف و کم آن ... | سپاه ... چنین | چهل شهر بالا ... | به یک شهر قلعت ... هزار

به ... | شدی ... | یکی خندقی ... | که کشتی ...

... | نیابد ... | بدین عمق ... | ز تخته ... بالای ...

که اندیشه آن ... | چو دشمن ... | غرض ... | در آن قلعه ... یهود

در احوال آن قلعه ... | شماره ... | که ... | بود ... عالم ...

مگر آنکه از گردش آسمان | یکی مرد ... در جهان | که باشد ... | ... ملک ...

به تنها تن خود ... | بیاید ... | نشان ... | زند آن ...

که در سنگ خارا به ... | رود ... | شود فتح ... | بیا زود ...

یهودان همه زود وان   بهشتند قلعه بهر آن   که کردند آن [illegible]   برآیند رهای نگر جنگ

در آن قلعه ها گاه خود در شدند   نشستند فارغ ز بیم گزند   بد اندیشیان چو کردند کار   نشستند خوش دل و بی خطر

نامه نوشتن خیبریان با اهل غطفان و در استمداد نمودن از ایشان و [illegible] غطفانیان [illegible]

نوشتند پس نامه ها در زمان   بنحو اهل لشکری نزد غطفانیان

که ای سروران والا تبار   میان عرب شهره نامدار

شما هست سرشته نهاد شما   مروت بود خانه زاد شما   بنام شما فتح در مشت ما   بنحو از طفیل شما پشت ما

بهر سو ما خیالیم شاد   که کار از آب و آتش ما   ته بندی قضا سوی ما کرد   که داند مدد از شما هر سپید

سوی کار بندان که شد تنگ   که آورد لشکر محمد بجنگ   شود وا مداد بد و این شتافت   که گرده خزان ده در بوستان

نوازیم با مطلب خود تمام   شوند نامه ها از شما لطف اسلام   چو آن نامه ها بغطفانیان   بخواندند بستند کین همیان

بپایان چار بار ده هزار   زره پوش شایسته کارزار   بتخمیر نهادند پس جمله رو   همه رزمخواه و همه جنگجو

چو رفتند یکمنزل از جای خویش   بد انگاه نیمی ز شب رفته بیش   شنیدند آوازی از پشت سر   که ای بد مداران بر جا نگر

شما چون که بستید [illegible]   رسید محمد در آمد ز پی   فکندند بر اهل آن حی شکست   بتاراج و غارت گشادند دست

نهادند سر راه آن کسی   گرفتند سیر و غنیمت بسی   شنیدند مشرکان این ندا   ولیکن ندیدند گوینده را

از آن حال حولی بشان در فتاد   بدر رفتند یاران خیبر [illegible]   سوی منزل خویش گشتند باز   نمودند کوتاه راه دراز

پس آن نامه را پاسخ آراستند   بیا آمدن عذرها خواستند   یهودان شنیدند چون این خبر   نشستند خون دل [illegible]

کسان از غم جگر شد فگار   که امید نومیدی آورد بار   دل خون گرفته یهودان   شدند از غصه چون کاه زعفران

[illegible] خیبر و نفس [illegible]   چو طفلی چو عمرش [illegible] در کف   [illegible] ناامید   پریده ز رخسارها رنگ سفید

نمودند [illegible] در کار خویش   خبر خود ندیدند [illegible]   بهنگام شب با دف و با نفیر   مشاعل برافروخته [illegible]

صداها برافروخته زیر و بم   خبر دار و بیدار تا صبحدم   دل از بیم بر خون و جان سوز   چنین هر شبانه بد تا [illegible] روز

از صبحگاه تا هنگام شام   در اطراف دشت در تنگ [illegible]   ز لشکر سوی برآمد چو تیر   ز سپه بدین لفتح و ظفر

عرض نمودن حضرت [illegible] سر [illegible] خیبر [illegible] نمودن [illegible] لشکر [illegible]

رهبر [illegible] آن زمان   به بنیان همی سر کشان [illegible]

که نامه غطفانیان و خیبر بود   بدانراه چون [illegible]

فتد خیبر پای غطفانیان   زیاری امداد مومنان   بپوشید چشم زمین را بمهر   بد انسان که فرمود ره کرد [illegible]

بدنبال بهرام از ره شتافت   همی رفت تا کاروان را بیافت
چو نزدیک تر گشت خبر برسید   [illegible]راعیان [illegible] بر کشید

دلیری که عباده بودش علم   جهاندیده و آگه از بیش و کم
بهمراه او بیست مرد دگر   [illegible] دو نفر بود خبر [illegible]

کجا بد شمالی ایران براه   دو فرسنگ باشد زمین از سپاه
خبردار و هشیار و بسته کمر   [illegible] نگه بر زمین و بسیار [illegible]

کسی کز بجستم بدر شهرگان   بیامد بنزد دلیران زبان
چو بشنید عباده فرمان او   [illegible] زمین تو داد و ره گرد و

همی رفت آمد تا کنده کمین   بیامد بسی با رفیقان خویش
ز هر سو خبردار جوینده با   [illegible] یکی تا جهان [illegible]

یکی مرد پرشکل و وضع [illegible]   که در دامن دشت برگشته بود
چو دیدند آن جهاندیده کاروان   یکی مرد تنها در آن کاروان

نفرمود دردم بیاران خویش   کجا او بیاورد آن بد منش
دویدند با او از چهار سو   [illegible] گرفتند و بردند در پیش او

بگفتش جهاندیده مرد کهن   [illegible] که [illegible] گفتی من
بگیتی [illegible] از برای حکار   [illegible] بیندیشت بر هم کردی گذار

چنین داد پاسخ باو آن اسیر   که هستم یکی ساربان ای [illegible]
شتر با همی شد گسسته زمام   [illegible] گرفتند و بودم من [illegible] نام

چو بیدار گشتم بوقت سحر   ندیدم از آن چاربایان [illegible]
نهادم بدنبال بهرام [illegible]   [illegible] بگر بد بنیو لی [illegible]

از آن رو بپیچید دل آمدم   که گیرم شتر باد گیر آمدم
ببرسیدن از وی [illegible] نامور   بگو تا چه داری ز هر خبر

چنین داد آن سست بسته جواب   ز مردان کمین اندرش [illegible]
نموده همه ساز و سامان جنگ   [illegible] تنها باکرده [illegible] چو سنگ

ز عطفه نیان [illegible] آمد سوار   برای مدد [illegible] هزار
زره کوش با تیغ و تیر و سنان   [illegible] ساسانیان و یکدل [illegible] زبان

از ایشان یکی را کنون در شمار   دلیر و فروزنده از ده هزار
اگر راست [illegible] برکار از شما   [illegible] همی میکشند انتظار شما

چو بشنید عباده از وی سخن   برآشفت و گفتش که ای اهرمن
نگفتم که خواهی [illegible] کار رو   سخن آنچه بر رستم را [illegible]

تو بودی خبرجوی ساسانیان   تو بودی بما خویش را ساربان
تو هم گر مرا [illegible] گویی سخن   [illegible] ز تیغ [illegible]

دگر ره بجز خدا [illegible]   [illegible] من [illegible] نیستی
[illegible] دهم بر بهرام [illegible]   [illegible] برایم چو گل [illegible]

بگفت این و پس ره چنین داد زود   که میخواست تا زود داد و [illegible]
چو آمد تنش از زینهار [illegible]   [illegible] از بهرام از دل [illegible] گرد

بگفتش که ای عاجز و بی‌نیاز   [illegible] کرد گردن فراز
بماند [illegible] گر ز تیغ و سنان   [illegible] کند [illegible] ساسانیان

بگیرم از لطف و از زینهار   بپیوست کنم راز او آشکار
چو بشنید از او حکایت عباد   بجان [illegible] کرد سوگند یاد

که گر راست گویی همه این سخن   [illegible] از غیر [illegible] زبان
چو یکره [illegible] زینهار از وی [illegible]   [illegible] راز را برگشود

بگفت ای خداوند آگاه هوش   سخن را بگویم من از [illegible] گوش
همی رفتم [illegible] گر نهیب شما   [illegible] ماند است جان در [illegible]

زکاریکه کردید با اهل دین
شما با یهود اندرین حرب زمین
ال ای حیدر ای لسان شکست
که همت نیاز ید بر خندق ببست

عملهایتان هم نیاید بدو
ز ران بیشتر جانشان کشته اند
...ار دکنون بیشتر آنجا ...
که بیرون کی آید از ای ال

در قلعه را باز کی شدند
ز بس خوف و دهشت جهان شد بند
کنا که هر دست ال حا
در زیقوم اول این کفت ...

خداوند چنین متوس است نیز
بنزدیک مردان کردی عزیز
بشما هر تخت سرا
که بلیغم دلیران اسلام را

در آرم که ویشان در نظر
شوم آکه او را نمایم خبر
بدانوم کردم بنسو کدا
بکیر آندم چو نشد لجبا

بکمار تو راست کفتم سخن
کنون کی بهر رسید توان تمکن
چو بشنید از و مرد دین این کلام
بهر دوش نزدیک خیر الانام

ال مقدس حق ویدان یهود
ز دست ما دل سلام و درود

آنکه پیش نبی کفت باز
همان ماجرا را العجز و نیاز

آوردن عباد جاسوس را نزد خیر الانام و بیان نمودن ماجرا و اراده نمودن عمر کشتن او

در خدمت مصطفی
ز جا جست با تیغ کردن زدوا
بکفت ای حبیب خدای ودود
بود او لیکن صید این یهود

ز حکم باشد زری شکون
با این تیغ هندی سر دشمن جوان
شنید این سخن ابن عباد از عمر
چنان دوست اعود ضحی را البشیر

که بهمت رهبر و همه بین
سزاوار کشتن و ز این ما
ولی آنکه ما من ... دم اهل
نیاورد انزار زیر زبان

بود قتل بعد از ان کرد
بنزد خدا و رسول خدا
بدین کار از غیر اولی منم
بکفرهای ما کردنش از بلم

جوابش بکفت اشرف انبیا
که باشد امان تو ز نهار ما
بدینسان که داریش ان از نخست
کنهدار نزد خود دوش بیدر بست

چو بشنید عباد قول نبی
...ش کشت از نقص قطع وی
پس آنکه بسوی عمر کرد روی
بکفت اطهر با مجوی

بکفته در معنی این هم منند
نباشد و دوستش کم کنند
برو تیغ بر دین کشید چه بود
که بیچاره کوشی بلا رد و جوی

نبرد کسی آهنین تیغ تیز
کجا بود تیغ در دست تیز
کجا بود این تیغ روز احد
امروز آید برون جنگ در بجود

بکفت ای پسر رفته از انجمن
امان داده را برد با خویشتن
رساند خود را به پیش سپاه
زبان برکشای رسول آله

امیر رفت از چار سو پر شرر
بدانسان که بیرون رفت از آتش شرر
رسید روز دیگر چاشتگاه
بسر حد خیبر نبی با سپاه

یهود آنجا به دولت زوال
چنین کفت با اهل بیت رسول
کیا بد بهنگام شب بیمکان
نباید بر ورد کار زجهان

بیت سواران کدا ریم زن
که ما هم رود سوی خیبر زمین
رسانیم خود را چنان ناکهان
که آگه نکردند سوسمابیان

شوید از حال ما با خبر
که استاده بینید بالای زین
بفرمان فرمان ده کاینات
حبیب خدا اشرف ممکنات

بعد سالها دلیران ... زن
چو دست سد نشسته بر پشت زین
نبی هم بفتح و ظفر شد سوار
ز دو کشت لشکر بسمت حصار

پهلوانان به بخت از ما امید / بدانکه نبودشان خواب غفلت گواه
که تا صبح یکسر ز پیر و جوان / نه زد بر زمین دست خود چاره
شدند آنگه از چشم دوران ز خواب / گرفتند در دست بیل و کلنگ
ز دروازه بر برون آن آمدند / یکی گرد دیدند که بر دشت
چو دیدند آن گرد را مشرکان / شد از هول دلها چو بسمل طپان
برانگیز دودمان نظاره و خشند / پی دین بدکیش سر بسر درد خشند
همی هر دم آن گرد پیش آمدی / نمودار شد لشکری بیشمار
دلیران و مردان جنگ آزما / همه رزمخواه و همه جنگجو
چو دیدند آن فوج را آشفته / کز آن گشت تهی پا از جهان
گریزان و لرزان بسمت حصار / که صیادشان آمدند بخیال اسیر
به هر گام هامان و خیزان چو سنگ / که کودک نباید بود سوی جهد
نمودند یاران جنگی درست / که بر پا کنند روز روشن شام
کند تا نظر کار در دشت و کوه / نشستند در خون آن نامگیر
سلام ابن مسلم که سالار بود / بکرد از بسمل [illegible] طپید
چو سیلاب جنبید از روی / نکردند نفقه بسود و زیان
همان رای را پسندید به نیک / شما را دل و هوش بر جا بود
چنین ابوالقاسم و خوف و تنگ / فکندند خود را درین تنگنای
کنون هم نرفته است از دست کار / که کس نگذرد از پی سر [illegible]
تبارج و دشمن هر ملک و مال / بخندند جنگجو بر این عار و ننگ
من این پیش نیکویم از بهر خود / فتاده بلای آنی در هم
دو روز یکی گرم و فرم ز جهان / هم از بهر ننگ و هم از بهر نام
نموده کمین در پناه حصار / [illegible] بر گرده کس نکرده [illegible]

که شب تا سحر پاس میداشتند / در آن شب لعینان برغم و دود
بجنبیده ز جای چو بیهشان / که مرغ سحر آمد اندر نوا
از آن غفلت خویش پیچ و تاب / گروهی که بودند دهقان جنگ
که بر جانب مرتع خود روند / چو رفتند چندی بمیدان دشت

آگاه گردیدن اهل خیبر از آمدن سپه کاینات و در خیبر شدن آن مشرکان لعین

هوا دیده دم قیرگون ترشدی / چو گردید پیدا بگیر آن عجاب
شده غرق آهن سر ماهی / چه کوه و چه صحرا گرفته ورود
غبار از زمین تا فلک گشته / جهان یافت تغییر احوالشان
دل و دست و پا رفته مطلق ز کار / برفتند چون جان بر تنه
رها کشته از دست بیل و کلنگ / بخیبر رسیدند انسان نهند
که آمد ز حشمت مت [illegible] / ابوالقاسم آمد و نهیب شاه
سپاهست هر سو گروها گروه / شنیدند چو مشرکان این خبر
در آن روزها نیز بیمار بود / چو آوازه [illegible]
سر آن سپه ابن [illegible] / بد [illegible] چنین گفت از [illegible]
که عبدالله ابن ابی بد ده / مرا نیز آرای نیکو نمود
گرفتند بر خود عبث کار تنگ / بر دید فرمان آن نیکزی
نماید بار را اگر استوار / بود مرگ بهتر ز آن ننگ
بغربت خود و در سر آید عیال / شدن پاره پاره بمیدان جنگ
که عمرم دو روزی نماندست / از این بد دانم که جان بر تنم
نموده وداع شما دوستان / شما نیک باید بکوشید تمام
بکوشید کوشیدنی مردوار / بباید خود را ز تیر و تفنگ

کرا هر

سر سید از بن بیت عطیشان | که بسیند از ایشان اگر صد هنر
چه در حسب حال چه در تیر باران | نه هم رزم شان هست کس در زمین
ندانم که هم شما بهر حسب | مسازید خود را عبث خود بیان
که اول ولی از جان خود بکنید | بد بینیان شبها غیرت فزا
بگیرید جا در برج حصار | کنید آنچه آید شما را ز دست
نگهبان سپاه از پیره روان | نهادند پا در جنگ دل

بیامدن قلعه حصار بناب رسیدن لشکر اهل سلام بحکم خیر الانام و در برج فراهم شدن اهل هنود

گریزند از اهل دین جنگ | به کنگره تیر سنگی چو کوه
بجستند چون که مر می جابجا | بنیروی قدرت اهل دین چون رعد
نمودند هر سو چنان رد جا | که گفتی ز هر کنگره ز حصار
ما بتاد باخن فلاخن بجنگ | از هنود هندوان بکام رزم
که از جا بر آرند بنیاد کوه | رسیدند اهل دین میان
بجنگ امر کرد اشرف کاینات | که کشتی دلیران برون با خنجر
هوشمند نبیتان تیر و سنگ | زیکسو هندوان کم کرده را
سنگ و فلاخن تیر و کمان | زیکسو دلیران بیدار بخت
نظر دوخته سوی سلیمان | ایستادند چون شیر در کنگره
شدی چند با تیغ و خنجر و خود | برون آمدی زور جنگجو
شدی کیده و مرد دلاور | بروز از دو سو همچنین بود جنگ
برفتی بنگاه با اهل دین | طلایه و شاد دلی ز هر باب
برافروخته شمع شب | شاده برآید نیه دیر بگون

... سلام بن سلام با جبل خود

برآید به خوف الهی کمان
بپا سازید شما شمشیر درون
ز ایشان اسلام بکمر دو نیست
بس نگاه بر جان دشمن زنند
نگرا در آید کارزار
هندوان خسته دل و نفقه جان
سوی برج و حصار آمدند
ز برج مردان جنگی طرز
چند خرد وار با خشت و سنگ
کرده ز نفط و شیشه ها
نگاه با کلف سهام
ز یک نوزش کمان بهر جنگ
ز آن سو دلیران با سهم شکوه
چو گشتند نزدیک حصن حصار
را آمد ز هر دو طرف دلی
برآورده از دو دست از بیم جان
نهاده همه سر بر کمان
گهی هم ز بام از برج هندو
منظره گاه از طرف
هنگام شب شد اکبر سلیمن
هم از بیم جان
گذشتی شب ... نشان

لشکر شوکت زند
بروم و باران تیر ان دو حصن
همه بست سوی صد از جان بخون
بگفت نبی ز هر مود آن کبر خدا
دو گره دیگر زندگی مشکل است
پریشان چو آن غنچه گل
جگر خسته و دل فگار آمدند
نموده یکی منجنیق استوار
نهادند از بهر جنگ آوره
آتش و سوی شان فگندند
برآورده ده سری کار زار
نموده با بن یری و حرم
نشی خدنگ و ... کمان
سوی در جنگ آمده خنجد
ز دیوار کنگر نموده پناه
کمین کرده در پشت سنگ و خشت
دلیر ز دین تیر و زر سنگ
شدندی مردان دین رو
نمیشد هوا خالی ز تیر و سنگ
که دشمن بسازد کمین پهلو
بکرد و حصار از درون
در تن زره بود سرگف ...

سلام این سکم که بعد از زد
ز ضعف تن و بهوادان خرد
بهودان بروشا انجمن
پس از وی کنا سپهدار
به بستند بر کینه از نو کمر
بدینگونه بگذشت تا چند گاه
بدیشان چنین گفت آنکه در
که باشد بیلجی جنگ دور از شمان
دوم آنکه با لشکر خود نبرد
سوم کر برود شمن آشنا
همان به که باشیم یکجا بهم
سپهبد یک لشکر کند پهلوی
دگر نیز از بهر دفع مرغ
کشند ملد بن کر بابن کنفا
همانز اشمار یم با هفت خوان
بکوشیم تا جان بود در
دگر بحث با ملشما سر کران
بگفتند موبدان ور جواب
بر یاری شد جمله را اتفاق
بگفتند این حرف بسته لب
دران شب بفرمان خیر البشر
چو پاسی ز شب رفته شد پهلوان

ز بهم و سر کرده جهبر ساختن کمینگاه را بجای خود و مصلحت کردن آن قوم

با آب شکر شکست شد تن | کفن کرده بر ملت دین خویش
بر آن قوم بی بهره سالار | با دو بکر و بید بد بر باد و سر
نهادند بر جنگ دل بیشتر | مینکو کس با از عیش و بزم
دلشکر کان شد ز تنگی تباه | کنانه یکی روز جمع نمود
که بسیر ز ران بر جا بخبر | نبود آنچه کردیم ما از خرد
دگر جا عیال و دگر جای مال | یکی لشکر بر ایشان شود
نیاریم با خاطر جمع کرد | که باشیم در فکر مال و عیال
بر ایشان کند روز روشن سیاه | رسانا ما را از اینجا مدد
بشادی اگر بگذرد دور غم | دگر چون شود جمع لشکر تمام
گر از کشتها نیچه باشد قوی | کنون مصلحت در همین صورتست
گذاریم یکجا مال و متاع | بدشمن سپاریم بیقیل و قال
بیایند ما را دگر از قفا | چو این هر دو در راست آورند
ز اندازه بیهیم بار از پیش | دگر آنکه آیند دنبال ما
رهاییم دگر کوی از این انجمن | چه اینجا چه یثرب هم از ما شود
بگردد بکام عدو آسمان | رود ملک و مال و بهر بابی
تو را ایکه ملجا بود در صواب | ازین خوبتر هست رای دگر
مقرر نمودند اهل شقاق | که چون شب شود در بصیرت آورند

گرفتار شدن یهودی به دست عمر و او را در پیش سرور کاینات و حقیقت آنها و کشتن یا الله

برفت آنجهان دلی بر سوی
چو دانست کا خبر شود کشته مرد
نمودند دفعتا همین خویش
نمودند بر خود ز رکوع و مهر
شب با هم نمود در زرد زر
برفتند نزد سران یهود
خردمند هر کز چنین کی کنند
که باید سه چار احتراست کنند
در فکر افتد خلل در قتال
ز یثرب سپاه دو ارسن بکند
تو انکرد هنگاره از تمام
گر این هر دو ورزیم دارد هم دست
رسانیم خود را بمال و عیال
به یثرب همین ز همین جا روند
نیارند کردن دل از مال ما
برای دو روز این در زر دو
بگو این دو در پیشتر قتاد
بگفتم آنچه گفتی بچشم و سر
وران در کمین با قیام کنند
رسانند آن روز را چون بشب
برای طلایه بر آمد عمر
نمودار مردی ز همراهان

برد با جانان این جنس | گرفتند و بستند و آمد جنس
چو بر مدین آسیر گلستند | که آمد بسر تا که ش این ماجرا
بلی تا حتی چون آسمن | عمر نزد پیغمبر خود برید
چو بشنید از حکایت عمر | ببردش بنزد یک خیر البشر
زهی تی ... | حبیب خدا زو بپرسید راز
... کرد ... | بهودان ما را دل ... تنگ
بجا سوی صف آمدند | نماییدند در جنگ ... غلو
... | بدو آتش ... ما ... زبان
... خود برون ... | بود آمدم از پی رهنما
... | بسی ... فتح ... شان
... | بجان و بمال و با هل و عیال
... | بیندید بیهوده کاه زمین
... | ... خود بهود ربیت ...
... | ... حال ...
... بر آمد بر ... | همه دلیران ...
... | بدر که بنو دند وقت نماز
... | ... خنده ...
... | حبیب را ... سوی
... | ... شب ...
... | از وعرض ... بود
... | نبی را ... بر برد با ... نان
... | در آمد به تسخیر خیبر الا نام

بر آمد ... | عمر گفتش ... هر ...
... | ... برای چنین ...
... ادی ... | برای همین آمد ...
حقیقت ... | رسول ... در ...
چنین ... آمد ... | که ای ... سایه ...
نبود ... امروز ... قرار | که آمد ... برون ...
بگفتند ... سخت ... | ... سر ...
... آمد زمان ... | ... خود ... ملک و مال
... که ... سلیمان | ... جای کرد ... پنهان
... | ... کند از کرم
... از کرم ... | امان ... و ... بود ...
... آهن قبا و کلاه | دگر ... هود ...
... | ... شب ...
بسوی ... صف کرد ... | ... خود ...
چو آمد ... | به پشت ... آن ...
... | ... و ...
... زمین ... | ... آفتاب
... خود ... | ... روی ...
... از قلعه ... | بیامد رسول ...
پیمبر ... | مسلمان شد ...
بهر جا که ... | نهان کرده ... بود ...
... قلعه ... | وز آنجا ...

که از فضل پروردگار مجید | همه سر تر دیک آن در رسید | بفرمود تا تا مدار آن زمین | نماند بر اقبل چون نگین

محاصره شدن یهودان در قلعه صعب و فتح افتادن مسلمین و خبر شدن آن بسوار شدن حضرت امیر

که هر بیشه خار رهوار و سنگ | بس تیر بر تیرها مشکل داشت
بلا میفکند بر یکدگر | بسر رفت چون خنده روز چنین
بر ایشان آن دو دل رجا | چنان گشت آن قحط آتش درون
نمیدید فرصت کر راه | نیز رفت با سپاه کارزار
که اعوان انصار همراه | با مداد با سپهر پر دود
ز قحط و غلا کار کردید صعب | نماندست و دست ایشان تنگ
دلش گشت از صبر و طاقت جدا | نیارست بکر توقف نمود
بدان حال شیر خدای صمد | بخشم و ان آن راه را طی نمود

جمع شدن گشتن سوادن و ز دشوار در قلعه موسی کانجات غایه قوم را مصلحت مرعب گفتن دیگری در دعا کردن سرور افضل التحیات

بدانسان که بودند بودند پیر | چنان بسته بودند در گرد
بلرزید بر خویش از بیم جان | یکی انجمن کرد و فرمان نمود
بر فتند از آن بانوان | کنانه چو جنگ آوران بر زند
ندانم چه آرد بما آسمان | چو کردیم با آسمان بلند
سپه بار دیگر چه فسون کند | ز کینی که دارد به ساکنان

که از فضل پروردگار مجید
بفرمان او قلعه بردار
بگرد دشمن بسته صف بر آن مرد
از آن پس یهودان همی گشت تنگ
چنان از دور بخشند تیر و سنگ
بر میان شب و روز شام و سحر
که بر بسته بود از نقاب عین عدو
کسی بخیر فرصت همی داد تاب
وزان پس بر ب ... انجمن
ولی انتشند در پای صعب
شنید این حکایت چو شیر خدا
دلی داشت چشم مبارک بر بد
دلی بود در ره بدو لب ...
کنون شمه من بسامعان
چنین گفت او بکه با مومنان
که بازو بر بازوی شیر کین
در دو کم امید یکاشتند
در افکندنها وک سنگ و تیر
کنانه چو احوال و بد آنچنان
بزرگان کرد بکشان جنگجو
چنین گفت با دیده خونچکان
در این ... بیم تا چون کند

نماند بر اقبل چون نگین
گرفتند از چار سو در میان
چو بر کار بر گرد گردی خط
از آن سخت ... سپهر
کسی فرصت جا من بهشت
پدیدار شد قحط بر اهل دین
گیا از مسلمین با دور روز
که در خورد منید بدین کار زار
گرفتند بی ... یهود
که تا آن در زمو سایبان
که بد بسته تیغ از خون یهود
ز یثرب سر سوی خیبر نمود
که شد فتح القلعه در خیبر
نبود از چه ... از تو
بیا تا بگویم قصه شرح آن
ستانند و از اعدای دین
چنان قلعه را در قبل ...
که مردان شدن بشه پاره نمود
که آمد تر دو م سران یهود
یکی ... سرداران لشکر کشید
کیا زکین با سخاپل با ماند
بر ایشان کند جمع یاران

بجاارا خوان

چاپد در احوال اولاد ما / برایشان و املاک و آباد ما
زهم تا نماند [illegible] فکرم کجا / [illegible] فکر کجایی کنم زین بلا

همه را برای همین خوانده‌ام / که من حجره در [illegible] رانده‌ام
بگویید تا صحبت رای شما / نمایید ره من فدای شما

چو کردند چنین را [illegible] تمام / همه دوان گشودند لب بر کلام
سخن گفت هر یک در آن انجمن / بیاندازه در آتش خویشتن

ولی دشمنش [illegible] گناه بود / از آن گفته [illegible] عاقلانه بود
لب بستند نیامد چو این گفتگو / گنا سوی مرحبا آورد رو

که او بود خامش در آن انجمن / بدو گفت پس سر لشکر شکن
تو چون پیش داری گفتن زبان / که دارد نیز بر تو نظر همگنان

ز دیده ما همه سوی تست / اگر هست تدبیر [illegible] تست
بپاسخ چنین گفت [illegible] / [illegible] ای همنبرد ما امور ما مجو

بگوییم از آب گفتار هست / که حاصل ازین گفته [illegible] است
در آندم که بود بد با ما / نکردید کاری که آمد بکار

شنیدید نام سپهسالاران / سر لشکر [illegible] بهر جان
نمودید غالب نهی اضطرار / ز ما موزه کنید با دیده [illegible]

شنیدم او همت جنگ / کشیدید بر سر سپر ای تنگ
هنوز ار شما بود بدخواه در / که کردید خود در [illegible] خود

نهان خرد کرده از گفتار / نخریدید در پشت دیوار
بسی سعی کردید بیچاره وار / که آخر بدیدید آنجا رساندید کار

چو من بدم آن بخوبی نهانها کنم / نهان داشتم تیغ خود در نیام
نکردم تمنای جان [illegible] جنگ / که ناکرده جنگ با ما [illegible]

کنون هم ز رفته است [illegible] کار / همیکرد [illegible] استوار
همین است آرای بی قیل و قال / که با سیم با خصم اندر جدال

ببینیم تا [illegible] بی گرم کار / که دشمن شد اندر چه در دهن [illegible]
فرستیم در خفیه او [illegible] / بسوی [illegible] همبال

جو آنها در آن [illegible] بگیرید جا / برآییم با هم از این تنگنا
پس این قلعه ها بدشمن دهیم / همه در [illegible] نهیم

بجز گر در آن قلعه ها مستقیم / نشسته یاران [illegible] الغنیم
من [illegible] از قلعه بیرون [illegible] / ببندید در آییم و جنگ آوریم

نمانیم کاری بمیدان جنگ / که ما را [illegible] زجنگ
[illegible] این گروه گفت / از اندیشه ات با خرد [illegible] جفت

همین است [illegible] هست از ای / بدنیکار از تو باد اخدای
[illegible] / نهانی [illegible] خویش

بنهانی [illegible] ازره کوهسار / [illegible] حصار
چو آنکار بر بد [illegible] شدند / بفکر تن خویش [illegible]

[illegible] اندیشه بودند تا چون کنند / که خود را ازین قلعه بیرون کنند
خیانت که روزی [illegible] اصحاب / [illegible] بی زمین

ز ضعف بدن تشنه و بینوای / [illegible] شیخ [illegible]
شکایت نمودند از دست جوع / [illegible] جوع [illegible]

نمودند پس التماس دعا / برآور ز دست [illegible] دعا
[illegible] و [illegible] رسمان / فرستند [illegible] رسمان

[illegible] توان نان را / که کرد بد جان [illegible]
خلاصی از جوع قحط و غلا / بگردان [illegible] در مانده کان [illegible] بلا

بکن قلعه را فتح زدست شان | که باشند ازین نعمت بیکران | هنوز این دعا بد نبی را طلب | که آمد اجابت ز درگاه رب

بالهام شه رهبی منکشف | که آید در صعب آن تکلف | طلبکرد انگاه سالار دین | لوای فلک سای نصرت قرین

خبر کفت پس آنکه با صحابه دین | که یار شما باد جان آفرین

بفرمود تا جنبش آید خیاب | باور آخونیش و اد انجاب

گریختن اهل یهود موجب مکرر از قلعه قموص و سپردن
حضرت امیر ابواب را بمدینه و ظفر یافتن بمعجز

ستابید حق کرده ل آنسو ز | به بند بد همت فتح حصار | نترسید از زخم تیر و خدنگ | رسانید خود را بدر بی درنگ

کروانم ز لطف و کرم کردکار | کشایید بدست شما این حصار | حدیث حبیب خدای مجید | چه در کوش آن ناتوانان رسید

بذوق نوید و نعیم حصار | بیفزود قوت یکی ده هزار | تتابید پروردگار قوی | بتن زور آمد بدیدار نو

بجستند از جا بذوق تمام | نه از جوع نام و نه از ضعف نام | تو گفتی جبانی ز نو یافتند | چو شیران سوی قلعه بشتافتند

بیکجا شدند جمع سرخوان دون | بلا کرده پیش و خود از پی روان | در آهن ز سر تا بپا گشته غرق | ز تیرها بمشت و سپرها بفرق

لب لهجه نصر من الله گوی | بدروازه در پیشها ندرون | ز فکری که موسیان فاش شد | بدانست خود نقش بنیاد شد

بیکجا شدند جمع گردان دین | گشودند بر یک دو در بزرگین | [illegible] ماند دروازه ها بی | وز آن ها بداران بر جا شجر

بسر شد از بهر شان بی ستیز | بدانگونه راهی ز بهر گریز | بطل از زمین کرد رشتاه و بان | بهر دولی بهر رفع کمان

فشردند مردانه پا در جنگ | ببستند دنیا و کشادند جنگ | [illegible] بدان و دلیران تمام | بر بخت ایشان کنند از جام

هجوم شد ز پهنای سنگ و تیز | ببارنده کی اهجوا از مطیر | برفتند لنگ اهل دین هراس | سپر کرده سقف همت اساس

نکردار بسر اعدا حذر | گرفته خود در سر چون هیکر | رسانیدند خود را چو سیلاب مست | بدروازه در تیرها بدست

گرفتند ره زحم در ز پشت | یهود آن زمان کار اهمیت | گشودند دروازه را سنگ | [illegible] بردند اشود در مسلمین

همان در جنت اهل بهر وار | غنیمت شمردند اهل حصار | برفتند از سمت کار | دل از غصه گشته خون سرها کو

رسانیدند خود در حصن قموص | رخ از بیم ساران میانشان روس | ور نشود دلیران فیروز گر | بشک در شدند ابصر بجز

فکندند آن سنگها کنار | که تل کرده بود مردان حصار | ره آمد و شد نمودند باز | برفتند در قلعه با صد نیاز

بهر سو که از ذوق بشتافتند | بدانسان که میخواستن یافتند | بدیدند نعمت گران تا کران | همه از خورده بیان بطل ز خجر

زر و بیای نعمت خواسته | چو بازار چین بود آراسته | [illegible] هم با یبه از یهود | نمودند بیرون ز ملک وجود

گرفتند وکشتند اغنیا | بسوی عدم زان شمار روان | بسی اصحابه دین غنیمت تمام | ببردند در پیش خیر الانام

حبیب خدای حمید ودود / بر ایشان بانصاف قسمت نمود
شنیدم که از جملهٔ آن نعم / خمی چند بود از می ناب هم

بفرمود مبعوث یزدان پاک / که ریزند آن باده ها را بخاک
دلیری ز انصار خیر الانام / که عبدالله آمد ورا بود نام

[illegible] دل خواهش چو کودک بشیر / وزین عصبیت [illegible] کرد
[illegible] / بسر ساغر چند از می کشید

بباطن از آن مکدر شدند / بظاهر ولی رفع بهر گمان
فشردند مردانه یار بچنگ / ببنگ و نیا وگشادند چنگ

[illegible] از آن رود آورد / ببردند نزد رسول خدا
برآشفت از آن نبی در غضب / بنعلین خود کرد او را ادب

بفرمود تا هر یک از مومنان / [illegible] هشیار [illegible]
دلیران بحکم شه انبیا / بنعلین دادند او را سزا

[illegible] بر آمد دین / برآشفت از آن شه المرسلین
نگفتش نکو همچنین ای عمر / خدای تو حکم شریعت نگر

[illegible] شد ز خلد [illegible] بهشت / بر او لعن کردی سزاوار نیست
خجل گشت از گفتهٔ خود عمر / بلی حرف بیجا و [illegible]

بانکه حبیب خدای ودود / در آن قلعه چندی توقف نمود
که آسوده کرد و شه آن بلا / از آن شد محیط و فرط [illegible]

[illegible] ماند هم در آنجا رسید / نبی شادمان شد چو او را رسید
[illegible] در آغوش و همچون خفتش / [illegible] که ساختش

نشاید ز تو [illegible] / چو دل جای [illegible] پهلو [illegible]
بپرسید از روی لطف [illegible] / که چون نیست چشم تو با نور را

چنین تا بخشش [illegible] خدا / در آنجا که پایت مر تو بنیاد
بحق خدای علیم صمد / ندارم دگر شکوه زین رمد

بجز آنکه کرد از قدوم خدا / چه گویم که چون بود با مقتدا
کنون آمدم گشته دور از شکیب / ز دیدار تو کامدم بی نصیب

بنی گفت [illegible] زین غم / [illegible] بدل هیچ غم زین الم
که داننده غیب از این رمد / شفا بخشد [illegible]

[illegible] سپه [illegible] / بدولت روان شد [illegible]

ساقی نامه ساقی [illegible] گردیدن [illegible] عاقبة [illegible] قلعه [illegible]

بیا ساقی [illegible] آر / سبو آر خم آر و خم خانه آر
چه آمد ز مینا و جام سبو / فرو ریز خم خم [illegible]

ببرد ظلمهای گران هراس / که دارم سر تیغ بی قیاس
دو بالا بکن تشنه ام را به بند / که خواهم فکندن بخمر کمند

صراحی از خم خسروانی کنم / ز [illegible] آسمان پهلوانی کنم
جهان سخن پر ز شور منست / که آئینه ام سنگ [illegible]

ز [illegible] آسمان چو مستی کنم / حسام زبان را دو دستی کنم
برون آرم از پوست مغز سخن / بدان لب نگار از نافه مشک ختن

شوم سرخوش از باده خسروان / کنم صفحه را رشک باغ بهار
فراغ قلم لحن بلبل کنم / ز برگ ورق صد چمن گل کنم

برآرم ز ظلمات آب حیات / سخن را دهم جان ز [illegible]
تمام [illegible] بیان / دهد رنجه روح القدس را زبان

بهمراهی صاحب ذوالفقار ... زبانها گفتم اگر گوهرشار
سخن را اگر می برازو کنیم ... وزان در صدف گوهر [illegible]

کنون میروم بر سر داستان ... همین گوش دار ای ندیم [illegible]
چنین گفت راوی که سوی بیان ... چو رفتند سوی حصن خیبریان

نمودند آن قلعه را استوار ... ز آلات حرب [illegible] کار
نشاندند بر دیده [illegible] ... که یابند خبر از اسلامیان

ازینسو نیابد بیان این ... [illegible] بنیاد شد آهنین
نشست از بر زین چو با مان قمر ... با اقبال و دولت بفتح و ظفر

بفرمود تا مامور پر دلان ... ببستند بر کینه چنین میان
بفرمان [illegible] ... زره پوش گشتند هر [illegible]

نموده بسر خود ها استوار ... گرفتند در خانه زین قرار
نمودی [illegible] آورد را ... در آهن نهان آهنین کلاه

که گفتی یکی رود فولاد [illegible] ... ز فولاد گفتی بچه شد روان
دران قلزم [illegible] ... زره ها چو مواج مغفر حباب

بر دی زره برکشیدند دلان ... بهرسو ز فوجی ز ماهی روان
نهنگ [illegible] ... که برها بیان گروه ها [illegible]

سپرها وزان بر چو [illegible] ... چو خرچنگ گویی بهر یک [illegible]
[illegible] چو کشتی علم بادبان ... طلاطم در [illegible] از رکاب و عنان

روان شد ازان لشکر رزمساز ... پس آن آهنین لشکر آهن گداز
بخیبر نهادند رو چون نسیم ... که سنگش گدازند [illegible]

چو رفتند لختی وران هندو دشت ... ز اندر نظرها پدید آمد گشت
یکی قلعه دیدند بر روی کوه ... که پشت زمین [illegible]

اساس حصارش [illegible] ... سپهر [illegible] برج فلک
بدیوار و برج و صفیر حصار ... چو کوه [illegible]

سطبر [illegible] ... بلندیش طول [illegible]
بدعوای سختی برآورده [illegible] ... چه آهن [illegible] فولاد [illegible]

نموده بر آنکوه سنگ حصار ... ز یک لخته آهن در استوار
[illegible] ... نهادند دعوای [illegible]

[illegible] ... که گردون [illegible] شکست
بغیر از [illegible] جدا می ندید ... دل [illegible] کرد [illegible]

چو آن قلعه در دامن کوه بود ... بر اطراف آن سنگ انبوه بود
[illegible] زدند در خور خیمه گاه ... بفرمود سالار دین [illegible]

فزوده [illegible] بپای [illegible] ... بجایی که از سنگ [illegible] اثر
[illegible] زند جای چنین ... وز انجا فرود آمدند [illegible]

بهودان [illegible] در برج حصار ... [illegible] سر چشم کرده دو چاه
[illegible] ... همه [illegible]

ولی غره بر حصن خود بیشتر ... که کس یابد فتح آن در نظر
نشستند غافل ز انجام کار ... دل از استواری [illegible]

نبی هم نفرمود از بهر جنگ ... ز بهر تحمل باشد درنگ
[illegible] ... بفکر سر انجام روز دگر

چو روز دگر طاس ماه سپهر ... برآورده آن آهنین [illegible] مهر
ز زر [illegible] پرده شه برون ... ز عکس [illegible]

رفتن عمر بحکم خیر البشر صلی الله علیه وسلم

برآمد شه دین [illegible] ... بفرمود تا لشکر [illegible]

[illegible]

لشکر ببندند از بهر جنگ / گزین پیش جا بر شاه در [illegible]

جنگ و هزیمت خوردن او

بفرمان و پهلوان و رزم‌ساز / بر فتند با گرز و تیغ و سنان / چو گشتند [illegible] برین [illegible] / طلب کرد و را سوی آن [illegible]

بفرمود تا پیش آید عمر / سوار با دوا دو خیر البشر / بر آن لشکر او را سپهدار کرد / در اندازه کوشش کران بار کرد

بگفتش که ای بخت و هوش و وفا / سپه را ببر با سوی حصار / کسی را پیش و پس [illegible] / نگهدار ایلچی بسان کره

بمردان اگر پای [illegible] / بمیدان در آیند و جنگ آورند / ببینید پیش و لر اندر استوار / که با ماست تا بند پروردگار

[illegible] با تیغ و سنان / در آیند حصار با دشمنان / نگهدار تو پشت مردان خویش / [illegible] باشی چنان پاک [illegible]

[illegible] بیند اگر از دو جام / منه پا بخود در ره پس نیم گام / که گردد چو تیغ از جانب علم / بود چیره دستی ثابت قدم

شکار نماید با استوار / کنند دشمنان را علاجی فرار / که باشند اگر کوه بر راه سیل / [illegible] دگر سو بناچار میل

[illegible] در برو بد دشمن شکست / شما را حصار آید از [illegible] / بکن آن قدر سعی در کارزار / که گیری ز دست [illegible] حصار

[illegible] تو زد [illegible] / در آیی بر زمش پی کارزار / ز خون یهود آن زمین لاله زار / که گیری ز دست یهود آن حصار

یهودان اگر تو چو بیند [illegible] / نیایند از دست نعمت [illegible] / چنان چیره در جنگ باید کنی / که مردان [illegible] نماید [illegible]

ز تیغ و سنان [illegible] / فتد لرزه در [illegible] چنان / که پور [illegible] رستم به پشت بود / که چون زال [illegible]

بگفت این پدر رو دگر [illegible] رسول / عمر با [illegible] دست رسول / سوی در روان گشت با همرهان / بغرید و [illegible] جنگ بسته میان

در آن سوی چون دید [illegible] / برزد دیده بانان نعره از دیدگاه / که ای مهتران خیبر زمین / رسید [illegible] جنگ اهل دین

[illegible] گشت [illegible] / به پیش [illegible] مصطفی / نمانید شان [illegible] این جنگ / که فوج [illegible]

یهودان ببیند از دیده گاه / بر حسب [illegible] / چو بشنید آن کافر [illegible] / بفرمود با حارث جنگجو

به بندد با [illegible] شان کمر / همره با [illegible] سوار دگر / بفرمان و حارث [illegible] / بیامد کمر بسته در کارزار

بدو گفت [illegible] / [illegible] کار [illegible] دیگران / [illegible] بدعوی در این انجمن / [illegible] بر گردن خویشتن

نباید ز گفتار خود درگذشت / سپاس سخن باید از سر گذشت / [illegible] / برون [illegible] زور میدان [illegible]

همین [illegible] / [illegible] آورد لشکر [illegible] / بده [illegible] / نباید [illegible]

بفرمان و حارث [illegible] / نشست [illegible] / گرفته لوای [illegible] / بر [illegible] فوج [illegible]

برآمد [illegible] با شکوه تمام / برآمد [illegible] که شیر از کنام / بمیدان [illegible] آن یهود / ز خندق [illegible]

ز دالسو بیامد عمر با سپاه / بایستاد بر دشت آوردگاه
چو افکند حارث بر ایشان نظر / ز دل طاقتش رفت و از هوش سر

رسیدن عمرو با ... بقلعه ... و گرفتن حارث و جنگیدن او با انصار و شکست دادن ...

نگه در برانگیخت نیزه بکف / سپاه دو درگه رفت چون ملمست
مبارز طلب کرد بر دشت کین / برآمد ز پیش یکی ز اهل دین

بگشتند با هم به تیغ و سنان / هنرها نمودند جنگ آوران
ولی عاقبت غالب آمد یهود / ز بیم کسان مرد دین را ربود

برآورد از زین یکی زد بر زمین / شد از خون چو لاله گون دشت کین
مبارز طلب کرد بار دگر / نیامد از آن سو سوار دگر

گرفته یکی نیزه هر یک بکف / بگشتند با هم میان دو صف
بسی حمله کرد آن تن آهنین / ولی کشت آخر دو تن مرد دین

چنین چند آن پهلوان سترگ / بنفکید آنگاه و خشمناک
نیامد برش کس دگر زانجماع / تهی ماند از اهل دین رزمگاه

عمر کرد در غیب با آن نبی / ولیکن نجنبید از جا کسی
چو با کید سالار شد همسفر / نگفتند مردان پرخاشخر

که سبحان ... کنی گر معاف / بگویم حرفی که نبود خلاف
با انکار از ما تو لایق تری / که ما کهتریم و تو خود مهتری

سپاه و سپهبد بهم در جدال / که آرد دگر رو بدشت قتال
ز دالسو یهودان شده خنده رو / ز فیروزی حارث جنگجو

ولی بیخبر زانکه بیمار دار / کند خانه را روشن آن نامدار
بسوی کرم حرب رزم خواه / ببالای در با سران سپاه

نشسته بنظاره دشت کین / بهر زخم او کرد صد آفرین
ز رانزوی مرحب همه شادمان / بتحسین گشادند زبان

همیگشت حارث بسرعت بدر / همیخواست از اهل اسلام مرد
ندید هیچکس چون میدان سفید / ز بیمای کین دشمن دین امید

اشارت بسوی سپاهیان کرد / که باید کنون ... در رزم رفت
یهودان پس از آن برآمیختند / با اصحاب ملت درآویختند

دلیران دین هم به تیغ و سنان / سر ره گرفتند بر کافران
سنانها و شمشیرها در علم / دلیران ... دیدند بر روی هم

چو شد گرم هنگامه گیر و دار / نماند از اهل دین اقدام ...
چنان هولناک شیون از سر ببرد / که بند همه از خاطر ... ببرد

برفتند از پیش فوج یهود / بحالی کز ایشان مناسب نبود
یهودان ظفرمند و نصرت قرین / بدر رو نمودند از دشت کین

لب ... از شادی پر ... / برفتند نائی کوس و نفیر
یهودان ز تن ... نشاط و ... / دو بند ... آن فوج ... باز

گرفتند هم در آغوش تنگ / ز ذوق ظفر چهره‌ها لعل رنگ
بهم تهنیت گوی هر دو جوان / کان فتح ... درکهان

کنون چو دیدار حارث پدید / بذوق تماشا ... کشید
بر دابوسه ... سر ... / سر دار ... از آستین

بر او آفرین کرد و ... فرود / میان بلایا ... فرود
ببین آمد ... مرحب رزمخواه / گرفتند هر تا زمان نگاه

باگفتنی ... / میان بلای ... فرد ...
برآمد ... نعره‌ها ... / به پشت بود شکست ...

زبیدار

گهی بوسه بر سر زدش گه بدست
بفرمود تا مجلس آراستند

کشیدند خوش رطلهای گران
ز مرد و سر جوان کشته مست

بر احوال آمد زدم بی خبر
که الفی قبل از خوش بحال کان

که دیگر نبیند شه شاه بخواب
ز لشکر سوی کام نصار را

سبب تا بر آشفته ها بر فراز
ولی آنکه از شرم بود نصیب

بفرمود تا قوم را در جواب
که اکنون سوی شهر نجد روند

فرستادن روز دگر حضرت ابوبکر را بجنگ
و شکست خوردن او

همان رهرو راه توفیق را
نوازش جدای ودود

نبی کرد صدیق را محتشم
گروهی ز اصحاب والا نژاد

با آیین مردان در درگاه
میاور بدل از یهودان هراس

که از بیم تیغ شما پردلان
از آن صعب قرشی نجات

گرفتند با چارتیغ و سنان
کنون گر نمایید جنگ آوری

تو هم بشنو با جوم دادم
چنان کی فروز آتش کارزار

نگه‌دار در خاطر خود سخن
بپوشید بکر دوی زمین

چو روز گذشته فغان بر کشید
بر حسب گفتند کامد سپاه

بزین همچو اخگر به محمل نشست
همان فوج در دره از هر طرف

بدو فیله مستی و سوی کرم
باتا زخوش آن نامور

برابر سپه خواه خود صف کشید
شنیدم که از خجلت آن نفر

بکوشیم در رزم با دشمنان
نگر نام رفته بدست آوریم

بگردیم فیروز بر دشمنان
همه کشته گردیم در روز جنگ

چو شیران شاه زند بر نشست کمین
چنین گفت چار سپاهیان

بسیار چون خود جو مست
دف و جنگ از ...

نشستند یکجا همه سرگران
تن شادی همه سست بد

نشان نیز چیدن سپاهی گران
دو روز همی کرد ماند از عمر شان

نمایند در شادمانی شتاب
برفتند نزدیک سالار دین

کسی گر که زنش نیز هیچ
سر افکنده بد از خجالت نشست

بی آن کرم در حجاب
ملائی امروز فردا نکشید

برفتند هر یک به او ای خویش
بشرمندگی سر فکنده به پیش

دوازده گرد قدم آفتاب
برآمد زدل نعره الحذاب

نکرد بوبکر صدیق را
بیا و داد و سالار لشکر نمود

ز بس مهربانی و لطف و کرم
پیمبر بهمراه صدیق داد

تفقدش بر بست درشتی با سپاه
ولیکن اینقدر در دل خود فیابس

نمایند این بخت برگشته گان
برفتند از احتمال نجات

شما چون نبینید بسیار شان
ز بیچاره کی دان ...

گر آیید ایشان بدست نبرد
... از جان و نان ...

ز روز گذشته مکن
سوی قرر و انگشت ...

از آن سوی چون بدیدند تا ...
بکرداد بسوی ...

بسان شهر حارث جای ...
شوند در دروازه با مان

بر آمد ز سید میدان رزم
یلان صف کشیدند بر دست

بگرم همه با سپه در رسید
نمودند با هم دلیران قرا

که مرد و در تن بود ناتوان
بر اعدای ملت شکست آوریم

دگر بخت باشد ز ما سرگران
ولی بر نکرد ... تا ...

... بر این کشته مردانمان
که از ... کمین ... گمان

که با من بکرد و بیاورد کاه … سمانها که یکباره ما راستا / برایشان بتاز ای یل تیغ زن … چو دری پس از سنیم امروز

[illegible] … که حاجت نیامد بگفتن تو تن / ندارم بیم در آن هر دو کس … ازین هکسان غرسان [illegible]

برانگیخت مرکب چو جیحون روان … بسوی صف مومنان شد روان / دلیر اندرین رزم بقهر و تمام … کشیدند شمشیرها را ز نیام

بکف نیزه و از خشم ذره نگاه … سره کرفته بر سرکشان / علم کشت با تیغ با نیزه … چو آتش ز ده شد [illegible]

دو دریای آتش شد افروخته … زبان یلان از غضب سوخته / دو دیده بر رو بهم از ستیز … بهاد و بر کشید گرز تیغ تیز

سنان تیغ ایشان ز که کرد باز … گره آنکه بود از زبان دراز / دم تیغ افکند در کارزار … بهم پنجه زیغ در روی کار

چو شد گرم هنگامه داروگیر … در ابو عبیده رسید آنچو شیر / نظر بر لوای پیمبر گماشت … که تا ابوبکر دست داشت

که نور محمد ازو بد ظهور … که از نور او بود آفاق نور / که خورشید ثانی بمیدان رسید … ز تیغ فعلان بهودان کشید

روان شد بدانسوی دشت و غزو … که از روی سپاه بد لوا لرزه ور / ابو بکر در تاخت چون تند باد … ندانست [illegible] دون خود

بدل گفت بیداد اکنون روا … بدر بر و ز آتش این نجا / بکفت این و بر زد دست کمین … کرانست سپاه بد لطار دین

که لشکر کشان آن نامدار … به صمه و دار بیم راه فرار / برفتند با چار مردان امیر … که باشند زین ها زمه

بهودان برفتند از پشت … بدانست خود کرده فتحی و کر / دلیران چو گشتند از قلعه دور … شدند سوی [illegible] بهودان

سوی لشکر برفتند شادی کنان … چو دید آن حزم و ظفر همعنان / نشستند باهم بمیدان و شاد … برار آستر بری ز انبساط

وز انسو رفتند مردان دین … نگشت بر تبیند المسلمین / شبی با ز خواب خوش شان ز کرم … مدار ید فرمود در لای زم

که میدید آن از لطف یزدان کار … بما بر کشاید در احضیا / پس از خدمت سید انبیا … برفتند یاران سوی خانها

چو روز دگر صبح صادق دمید … بها نکشت روشن نابنده

فرستادن پیغمبر صلی الله علیه و آله علی را بجنگ [illegible] و شاد شدن [illegible]

ز طاعت چو پرداخت خیر البشر … عمر را طلبکرد و باره دگر

لوا را بدو داد و گفت از کرم … که آیند تا رزم رفت امروز / بروبا سپه تا باوردگاه … ز موسایان کشته [illegible]

بآن نابکاران تلافی بکن … تلافی [illegible] بکن / مکردان رخ خویش ز کار ناز … [illegible]

چنان جهد نمای که راه دین … که در لرزه آید سما زمین / کرفت آن لوا را علی از رسول … [illegible]

بزین برنشست و سپه بر نشاند … جنبیت سوی قلعه خصم اند / وز انسو بلگرد چون [illegible] … [illegible]

ز خشم یلان کوه در لرزه بود … دم تیغ شان نور مردان دین / که بیرون ز تیغ از قهرشان … بدید آنگه [illegible]

برآورد و را

بزاری دو باد از دیده کاه
به ما آمدند اهل دین پیش باز
ره برشت از قلعه با فوج خویش
عمر نیز با فوج خود در رسید
همین مرد بی سالار گشت
دلیران با هم ز هر
ستد برفروخته آتش کارزار
زان کف تیغها تیز تر
در همی ریخت کینه ور
تازی بوبکر آهش نمود
یلان بر زرد خورد و هیمان
یهودان ظفرمند گردون نواز
بودیم ما چون دشمن جان
سر افکنده از شرم غیرت پیش
نوشته سالار دین انجمن
ظفر از نباید فضل خدا
که کرار باشد زره دور
خداوند و دو اران او
خداوند این رکه بسته گشت
ز هر یک بودند با اعتبار
نه هر کز چو آن روز در عمر خود
که شاید شود فتح بر نام من

بر حسب گفتند کاین شهسوار
ضرورت رفتن بر پیش یار
سپه را پس پشت او پیش یار
چو دیوار آهن صفی بر کشید
رسانان هر دو تن با رحمت
نهادند پا پیش هم تیغ تیز
نشان شعله و قطره خون شرار
قضا گشت کارزار بدهی نجم
بکف تیغ با خنجر و گرز
ز رایت فکندند دست یهود
که سالار شد سوی بنگه روان
سوی قلعه خویش گشتند باز
سبک شد شهسواران ره گرایان
بگفتند با شاه دین راز خویش

حدیث یهودان جنگ آشوب
بگفتند چاره ز بیم حریف
شنیدند انسان میدان جنگ
چنین گفت حارث به یاران خویش
بگفت این ها همه به روز دیگر
حسام و سنان از دو سو علم
ز فواره خون گرد شهسوار
چنان از دو سو با هم آویختند
رسانیدند خود را قرب لوا
عنان را بپیچید دشت کین
چو دیدند کو رفت پشت
نشستند با هم بزم و شراب
وز آن سو به سرکرد های
که بربسته کاران جنگ و نشست

فرمودن حضرت رسالت پناه ... که فردا لوا
...
...

بود فتح این قلعه در شان او
علی خود بتحقیق این همت
بخود هر یکی گشته امیدوار
مرا آرزوی ریاست شده
رسد بر سپاه نامور کام من

چو صبح شد از شاه دین انجمن
که خواندند و دید پشت پا
روایت کنند اینچنین از عمر
نبرد ... هیچ خواب با ما بدو
عجب ... که این آرزو بنمود

بگفتند با حارث رزم جوی
برآراست تن بر رای ستیز
که چو باشی تو بخیر آمد پلنگ
که باید نهان کنی این جای خویش
یهودان پیش آن برانگیختند
نمودند جنگ آوران بجهم
هوا گشت بی مرغ و گاهی
چو بارید در جنگ هم بخشیدند
عمر را نماند استقامت بجا
که خود را رساند بسالار دین
دلیران نمودند با چاره نشست
حکایت نمودند با آب و تاب
بر بخشید پس سوی حیدری
چه شاهم بکی همه مست
بگفت اینچنین ... بمکی
... نم بیت ... خود
خداوند بی ز بود و خدا
عجب شد ز رفتار در انجمن
لا او خیبرگشای کجا
که گفتی بکرد سور لشکر
من باهم آباز آتش مراد
بکردم کرار شنیده بود

رسید این خبر چون بلشکرگه دین
مرا از کرم گر کند اصطفا
بحق نبی ای خدای کریم
بحسرت بر آورد دست دعا
بگفت این سخن را و خاموش ماند
درین حرف آن شب بپایان رسید
شد از عکس آن لاله گلشن زمین
بدرگاه سید شدند انجمن
نخست آمدش سعد وقاص پیش
دگر ترکش و تیغ و کین بستگان
چنین گروه هرکس بذوق و لوا
پس آنگاه چون خور ز جیب سپهر
ز اصحاب پرسید حیدر کجاست
علی را طلبکرد خیر البشر
بجان نفس [illegible] معروف
بدل گشت امید اصحاب یاس
یکی گفت از آن جمع هشیار
که درد التفاتی بجز نفس نبی
ز بس فوق سلمان همدم نهاد
کنون جنگ را تن بیارا چو شیر
خدا را بحمد و ثنا کرد یاد
ملایک سخندان بحمد خدا

که فرمود شب پیمبر چنین
که همان دار کیستی ارض و سما
مرا ده تو نصرت بروز دلیم
بگفت از خدا و بما رضی و سما
حدیث نبی را بخود بار خواند
پس از تیره شب روز رخشان دمید
چو صحن گلستان منور زمین
چو گلچین که آید سر چمن
بذوق الو کرده تزیین خویش را
کمندی بیاز و و در کف سنان
دران صبح پیش نبی جلوه‌ها

طلب فرمودن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله حضرت امیر مومنین علی علیه السلام را و دعا کردن در حق او

تن شخص تا بید جان آفرین
ملال آورد از روی محال
که ای جهان حجت کردگار
که در دست بود شور و ای علی
ترد علی رفت تیر ده داد
که خواندت بر خود شیر ...
پس آمد روسوی نبی چو باد
زبانها ثناگو بنصرت ظفر

بخشمین ز پس بود آن بلیش
کسی منتی بانع عطای
در اصحاب لیکن همین حرف بود
بر آمد خور از جیب شب آنچنان
دران صبح یاران بذوق و لوا
بر آمد شده دین توان
کله خور بزرق و خوش
بزانو در آمد به پیش نبی
ولی دست آشفته الجهان
بیامد خوش این حرف آن جمع را
شد از خوبی دل سینه ها ممتلی
علی را بس کرد دعا جز
بسلمان بفرمود آن شهریار
که ای شیر فیروز در جنگ
غضنفر چو بشنید از آن
روان شد بدرگاه عرش اشتقاق
گروه الایمن زاسمان همین

دهد دولت و فتح و نصرت قرین
که اسرار دل او است عرض خدا
بنزد آن گمان هیچ در حق چو
نه در منع تو آمد کس عطا
بخود هر کس استان آن طلب بود
که لاله و مدار منفشه ستان
شده عرق آهن سر تا بپا
دو دیدند یاران امید وار
بدستش کمان و بپشتش سپر
که من جان ضرم گر تو رایت دهی
سر خویش و ریش تا بکریان
بر آورد از جیب اندیشه سر
گشاینده باب خیبر کجاست
که بود آهن آسمان ظفر
که بودند سید وار لوا
که گشت این شرف هم نصیب علی
نیاورد که در پیش تا بنکرد
که تاب ورا تر دم بیا
تو بودی مرا از حدیث لوا
ز جا جست شاه دلان وقت تمام
لب تشنه عرشش عز و جاه
بیامد فرحناک و بهجت قرین

بدیدند کز موج فوج آن زمان | باطراف کینه شاه جهان | ز آهن یلان تیغ گوی علی | [illegible] نبی

زمین گشت چون چشم انور [illegible] | بکف تکیه بر دوش [illegible] | درآمد چنین [illegible] | [illegible] نظر

[illegible] | بچشم اشک [illegible] | [illegible] ز فرط لطف [illegible] | که چون شست چشم [illegible]

بپاسخ بگفت [illegible] | که انجام [illegible] | ندارم [illegible] الم | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | چو خورشید روشن [illegible] علی | دعا کرد [illegible] | بگفت ای [illegible]

[illegible] | نگهدار او بود [illegible] | روایت کنند [illegible] چنین | که [illegible] شهنشاه [illegible]

[illegible] | [illegible] | و [illegible] علی [illegible] | [illegible] بسر

[illegible] | چو شمشاد آزاد [illegible] | [illegible] | [illegible] شد چون [illegible]

[illegible] | [illegible] | کنون نوبت [illegible] | که تخت [illegible] دست [illegible] نگین

[illegible] | برآرای تن [illegible] جنگ [illegible] | [illegible] شکن | شنید از رسول [illegible] انجمن

[illegible] | کمر تنگ [illegible] جان بست | [illegible] | [illegible] تیغ خود [illegible] سپر

نشست [illegible] بنام خدای مجید | کلاه خود [illegible] بسر درکشید | ز آهن کلاه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] نظر

[illegible] | برآراسته تن [illegible] | زره چون بپوشید [illegible] | [illegible] تا روم و ایران زمین

[illegible] | [illegible] | درآمد [illegible] | [illegible] جان [illegible]

[illegible] | که [illegible] | [illegible] | [illegible] کار

[illegible] | [illegible] | حسام [illegible] جهان | [illegible] آسمان

[illegible] | [illegible] | برافروخت [illegible] | برافروخت [illegible] چهر

[illegible] | [illegible] | [illegible] | درآورد [illegible] اسلام [illegible]

[illegible] | چو ابر سیه [illegible] | برآراست [illegible] چنین | بیامد [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

طلبکرد پس رایت اندر زمان / بدو داد و گفت ای هزبر زمان

و بیعت سودن با میر المؤمنین و رفتن آن سرور

بتابید روی و بکار قدیر / برو سوی خیبر بکردار شیر
که این فتح را هم خدای مجید / بدست تو دادست هشتم کلید

بگردان ز خود تو این کار را / ز همشیرگان تا بگیری حصار
پس آورد رو سوی صحرای دین / بفرمود از روی لطف آفرین

که باشید همراه شیر خدا / نگردید از و یکسر مو جدا
بگفتند آنجا که بود ایشان / بود حکم او حکم من بیگمان

بگفتند انصار دین در جواب / که ای روشن از رای تو آفتاب
نبینی کنون جان فشانی ما / نگردیم امیری چو شیر خدا

برآورد پس دست سوی سپهر / پر از اشک چشم و پر از خون چهر
بگفت ای الهی که حمید مجید / بود مهر دیرین برایت کلید

نه از کس غرض نیز تو خواری کشد / نه خوار تو هرگز بعزت رسد
الهی علی عبد منقاد تست / نشاید دگر نیست کو بنده تست

ترا کرده از بد و فطرت بجود / بغیر از تو معبود و از خود
بظاهر بباطن بقلب و لسان / پرستیده یکسانت ای مهربان

تو اش داده‌ای بی عزت و اعتبار / که شد ناصر دین هر کار زار
کنون منفرد بیم بجنگ یهود / تو بسپارم اش ای ودود

بده فتحش از لطف برتر ز... / بمن بازآور سلامت رسان
نبیند در آید چو او بیگمان / نگهدار اش ای کردگار جهان

اگر خصم باشد چو کوه بلند / چو افتد بپیچ کمندش نژند
زبانت تا بیشش کند خوش جهان / فلک خواست در زیر کامش امان

بفرمود آنگه برو یا علی / سپردم ترا من بحی قوی
زمین را بوسید در عین آن / شد رخصت از سید المرسلین

نبی کرد ازو مهر را او داع / علی شد روانه چو مهر از شعاع
گرفت آنگهی از کف مصطفی / بره روی آورد شیر خدا

در اثنای رفتن رسیدش بپا / که بر بسته رو بهتهای جهان
ولی چون رسول الله اش گفته بود / که تا در نگیری ز دست یهود

بگردان رخ خویش ازین پشت را / نگردید در رخ شیر فیروز
جهان رو به ره کرد از روی سؤال / که ای حجت الله در ذوالجلال

چه فرمایدی بندهٔ خویش را / کند بالکی با چنین غزا
بپاسخ بگفت اشرف المرسلین / که ای صف شکن شیر نصرت قرین

دم تیغ بر فرق شان زن مدام / که تا دین یار را اکنند خیال
حدیث نبی را ولی خدا / شنید و برآمد ز پرده صدا

جنیبت طلبکرد پس نخجوان / در آورد پای ظفر در رکاب
بدانید چو پشت بین ر... / قضا استین را شکست

عقاب قدر بال و پر باز کرد / سوی خیبر آهنگ پرواز کرد
ولی چون ز خون تن و هنوز ... / نبود ندار است بهر کمین

توقف نمود و نداز ادو سیمای... / بپاسخ چنین گفت آنگه بشاه
ز حکم رسول خدا در جهان / نیاید تخلف ز من بیگمان

رسانید خود را شماز قفا / که من ... سر و م بالوا
بگفتند آن الصحبت هر کجا / بحکم خدا و رسول خدا

در آن غزوه آن صفدر ارجمند / پدیدار کرد ... چند
بتوفیق حق خانه از کم ... / بشو و هر کی گفته بر جا ...

بینهانی تو

بهمان خود بس نشر بره
ز سو ها ناگه دیده بان زمین
که ناگه ز دامان آن همین و
دلش [illegible] جانش بسوخت
بر آن گرد همچون [illegible] و زبید
[illegible] سواری منوار گشت
[illegible] شد بجنگ کوه
سر آهنین خود و برزن زره
[illegible] علم
[illegible] دست [illegible] گرفت
[illegible] چو دیده بان
[illegible] بود [illegible] بجنگ
[illegible] این [illegible] خدا
بیفکند عمامه از سر بجا
[illegible] توریت [illegible] حق کلیم
شده مرده [illegible] لطف خدا
[illegible] دست
[illegible] دیده بان
[illegible] حکایت از او
[illegible] در کار [illegible]
[illegible] بجنگ آمده است
بفرمان [illegible] حارث نامور

دویدن همه دان بر سر دروازه خیبر [illegible]

که دیدی شب تیره مور بر زمین
یکی گرد پیچان نمود از نشست
نگهبان بدقت نگه کرد [illegible]
که از حصنها [illegible] برد [illegible]
که از دیده بان [illegible] کشت
زمین [illegible] بهوا [illegible] بکوه
بیا زود [illegible]
نگه بر حصار ظفر بر قدم
هوا را دم تیغ خنجر گرفت
دل [illegible] شد بدگمان
[illegible] چنانکه [illegible] تنگ
که در سنگ [illegible] فرو شد لوا
گریبان [illegible] همه کرده چاک
که گردید نازل بلای عظیم
که آمد یکی نامور با لوا
که حرف [illegible] نشست
شتابان [illegible]
[illegible] مظفر [illegible]
بفرمود تا حارث آمد [illegible]
همانا ز عمرش [illegible] آمده است
چنان جست از جا [illegible]

بیا بالای دروازه [illegible]
چو آن گرد را دیدبان [illegible]
همی آمد آن گرد چون [illegible]
[illegible] ناگهان [illegible]
یکی خشمگین شیر [illegible] دید
[illegible] غضب [illegible]
حمایل بپهلوی [illegible] ذوالفقار
بیامد شتابان بر دشت کین
قضا و قدر از یمین و یسار
[illegible]
که یکسر [illegible]
[illegible] قدرت [illegible] تمام
[illegible] سواران
نشانها که اختر شناسی [illegible] بود
[illegible]
شنیدند [illegible]
چنان [illegible]
زمین [illegible]
بدو گفت [illegible] حصار
[illegible]
نشست از زین [illegible]

روان شد بجنگ [illegible] دلیر
نشسته دو دیده [illegible] کرده جا
بدانست کین [illegible] دروازه نشست
[illegible]
[illegible] آفتاب
[illegible]
چو سکه بزر در نشسته [illegible]
[illegible] فتح [illegible] یمین [illegible]
[illegible] هیبت [illegible]
که حکم وی [illegible] ستاده [illegible]
[illegible] دلیر
برآمد فغان از دل لشکران
[illegible]
[illegible] از جان [illegible]
[illegible]
[illegible] انگشت [illegible]
که یکتن نماند در این انجمن
[illegible] رساند [illegible]
[illegible] صلاح [illegible]
[illegible]
[illegible]
روان شد [illegible]

برفتند همراه آن نامور / همان جنگجویان رجا نجخر
سپاه هوان بره روان / چو دیدند او را بانفروستان

گرفتند فیروزمندی دلان / برآورده خنجر ز کرب تن ز جان
بشادی و دیدند از چار سو / گشودند دروازه بر روی او

چو بیرون نهادند در قلعه پا / تو گفتی برآمد ز غار اژدها
کشیده دو تیغ ابر و اخص چشم / شده سرخ چون کام نهنگان ز خشم

پس پشتشان یکی گرزه گاو سر / کف آورده بر لب ز خون جگر
سراپاش از غایت هول کین / چو اخگر دو چشمش برون از نشین

شده برزخش است موبموی خوی چکان / نگاهی برانداز خون بار
برآمد ز در سوی میدان جنگ / به نخجیر که رفت گفتی پلنگ

همی رفت گرزا کوس و دف / دلیران به پشت سرش بسته صف
چو آن اژدها زان تخته بل کند پشت / همه دشت کین هم بر او گشت

آمدن حارث در میدان ... نام ... در میدان اهل اسلام و شهادت ... اهل اسلام

ملنگه چنان گفت ای کینه خواه
که من هیر دم خود با آوردگاه

شما پای بنهید زینجا به پیش
با سینه صف بسته رجا نجخر

ولی برمدارید از من نگاه / چو من بر صدر و شم آوردگاه
کنم حمله بر فوج اسلامیان / شما هم دهید سپاه اعیان

بگفت این و انگیخت مرکب ز جا / بلمیدن شد آتش فشان اژدها
همه گشت بر دشت پا بند هست / گرفته یکی گرز زورمند دست

نه گرزی که کوهی بقربوس زین / بکف او گرفته شده در کمین
حمایل یکی تیغ بود من دگر / به بازو کمند و به ترکش همه

یکی نیزه برکف بسی چند بیان / نهنگ و پلنگش همه کرده سنان
کمانی ببازو فکنده چنان / که عقرب نماید شب آسمان

برآمد به پشت یکی خنگ جولان نمود / بسیار ظلمکر و بسی بهبود
در آن وقت چون زاد دلیران دین / رسانیده بود در دست کین

همه جمع گشته بپای علم / صف ستاده به پهلو بهم
دلیری برانگیخت مرکب ز جا / با آهنگ ناورد آن اژدها

بهم چون نشد مردان جنگ / بهم داد اندر میان پلنگ
بگردون برآورده گرز گران / نمودی بکله تیر تاراست تا

براجت از و وی خشمگین / سپر بر سر آورد آن مرد دین
بپشت سپر خورد گرز آن بخشان / که بر سر فتنه کوه از آسمان

سپر خورد بر خود و خود بشکن / سپر شکسته شد خورد در ... نکرد
رسکینی گرز و ضرب سوار / بگردید از پشت زین نسوار

گرفته بکف گرزه گاو سر / ملنگه و پس هم مرد دگر
یکی پردلی دیگر از پهلوان / کشید تیغ از کف به میدان کین

چو آمد زدیدار آمد به پیش / بلا دشمنان کافر کینه کیش
چو آمد ز دست او دم عارت حسام / برآورد خود تیغ تیز از نیام

بروراند شمشیر اسد ز تیغ / در آورد دشمن را بیکبارگی تیغ
چو از اهلدین درفش افکند / شد از مرد جنگی دغوری ... چند

بجولان در آمد میان دو صف / همان تیغ زد چون کی ... کف
دگر باره آن مشرک کینه جو / سوی اهل اسلام آورد رو

بگفت آنچنان من که خون تشنه ام / که فولاد تیغ آتش به دم
بیاید زود ای اهل گستاخان / که آمد مرا لب تشنه جان

بجنبید حق

شنیدند چون اهل دین این کلام — یکی مامور بود با نیک نام
برانگیخت مرکب سپاه دین چو صف — بیاورد او رفت نیزه به کف

نشستند باهم بمیدان جنگ — دو جنگی بکردار شیر و پلنگ
یهود و جهود واند آمد دلیر — نشستش یکی نیزه چون شیر نر

زرمح بریافت کردند بند — به نیزه‌های زوخشان داد
که یک نیزه بالای تن مرد دین — بروی هوا رفت از پشت زین

در آنجا بیفتاد در خاک پست — بفرمیکه اعضاش درهم شکست
بغلطید در خاک مرد دلیر — ز سر تا بپا گشت خورد و خمیر

بنیزه جوانان براسته آن — برآمد ز اصحاب ملت فغان
یهودان از آنحال مسرور شاد — بغیر و زنخوت شد دل بهانه

نشستند بمیدان بصوت بلند — که دست مرزدای از حمند
جهودی از خود از آن زور بازو یهود — هم از قوم خود آفرینها شنود

بنیزه بالا فزودش غرور — دلش گشت از کار خود با سرور
سنانرا بگرداند از پشت سر — جهاند اسب جا جا با انجم

پی رزمگاه یلان کشته خون
درآمد بمیدان کمین در ظفر — علی را گمان کرد چو عمرو ...

بخواند خود را بمردی ستود — چو من کفت گویم ز رمح کبود
اگر نیزه بر کوه خارا زنم — برآرم ز جا بر هوا اهم

زدانسته بود اصحاب دین — کسی شد بر ما کمر بهر کین
بخوش شد اکنون بیا رکام — که خود کرده ز نسبت آن در یا دهر

نگفت این آگهی ... کنان — مبارز طلبکرد از اسلامیان
ولی ... بیک بشت مین — بماندند استاده بر جای خویش

جنگ کردن سید [illegible] بن ابی طالب با جابر یهود
[illegible] امیر المؤمنین علیه السلام

ز هر جنگالی آن یهود — دل اهل اسلام زین خورد بود

ز شیر خدا دید در رزمگاه — قطا اولین دشمن اسلام را آشنا

آن ناکس از غیرت حق نماند — عنان را بجنباند و مرکب جهاند
بزد دست بر قبضه ذوالفقار — خروشید چون شیر ... شکار

که ای ... زور بازوی خویش — هم آورد آن یک به پای پیش
برانگیخت مرکب بپس پیش چون موج — تو گفتی که شهباز بگرفت اوج

درآمد بمیدان چو شیر خدا — بنالید بر خویشتن ... و غا
چنان گشت ... جهان — که از فرط ملکان شکست شعله بر بان

ولی با هر اسلام ... بر او — ز تکلیف دین کرد ... گفتگو
بگفت آنکه خواندی ز روی ورق — نبود او عجب چشم بینی ز حق

نفس ... من بر رب ودود — که دانید ای پیر الفتین ای یهود
محمد همان خاتم انبیاست — که توریت مقدم او گواست

بر آنکه بغض و غرور و حسد — شما را فکنده است ... خرد
پس از علم ... حقانیت است — از آن روی منکر عهد و ... سنت

برای همین کرده آن دو آب — شما خون ... شما را حلال
و ... ز بهر شکست و مال — که ترسیدن ... بیاید در آن

بحق خدای جهان آفرین — که از صدق گر تو درآئی به دین
کنم التماس از رسول خدا — که بخشد بخیبر باست ...

دگر ... این دریغ — که با هند او دست ... تیغ
نباشی ... انصار دین — نشوی کشته از جهل بر دست من

بگفتند بد چاره زان گفتگو ... ز بیم خود آنگاه شست آبرو
چنین داد پاسخ که ای بدنژاد ... غم من چه داری غم خود بخور

تو شمشیر چندین فراز آوری ... که من هستم مرد فن و فریب
بیار آنچه داری ز تیغ و سنان ... که در رزم [illegible] نیست جای [illegible]

برآشفت ابلیس آنگه ز شیر خدا ... بدو گفت ای کشته بی هنر
تو اول برآور تمنای خویش ... ز من خصم بستد همی دست خویش

شه از حرف شه در غضب آن یهود ... چو آن گفته کافش تصور نمود
برافراخت شمشیر و برگفت نام ... درآمد بطیش و غرور تمام

بینداخت شمشیر بر فرق شاه ... سپر بر سر آورد شیر اله
بزد تیغ او را به پشت سپر ... سپر را بکرد و بینداخت پشت

برآمد ز زیر سپر ذوالفقار ... چو برق جهنده که گرد از ابر آشکار
از آن برق و زنگ تیره گشت ... تن خصم شد همچنان تیره گشت

ز بس تیره کی گم شدش پشت و یار ... گم از هوش کرد آن اژدها
هنر بر زبان شاه دلدل سوار ... درآمد چو شهباز با ذوالفقار

فتادش تن از لرزه چون برگ بید ... سپر بر سر از بیم جان برکشید
بدر رفت باد غرورش ز سر ... رخش گشت از زر چون زر

شنود او سپر زانکه فرسوده بود ... که آورد شه تیغ و بازو فرود
به وقت زدن نام خدا ... کند برق وقت فتادن صدا

چنان چون زد او بار کش ذوالفقار ... که بر شاخ تر تیشه آید بکار
بسر خورد جست از میان ... شدش هیکل کوه پیکر دو تا

بخاک فتاد آن [illegible] شکوه ... فتاد او دو سو چون دو لخت کوه
بلرزید از صدمه دشت ستیز ... یهودان گرفتند راه گریز

بدر رفته از سر امید ظفر ... گسسته رسن [illegible]
شده گرد آن تخته‌های رسا ... چو [illegible]

گریزان برفتند زان تخته چل ... شکسته [illegible] و دریده [illegible]
چو روباه هر سوی [illegible] ... دو چشمان [illegible] گره لب [illegible]

چنان کرده افغان یهود پلید ... که شاید [illegible] همه نادرست
غضنفر رفت از پی آن گروه ... همچو است [illegible] کوه

فرا نیز سوی صف خصم دار ... به فیروزی و فتح دمساز گشت
دلیران اسلام مردان دین ... شده شاد و خرم ز فتح مبین

کشیدند تکبیرها از طرب ... برآراسته لشکر نطق و برآرخند لب
برآمد [illegible] و نصر غائب [illegible] ... ز هر یک برآمد هزار آفرین

یهودان برفتند گرد کنار ... دریدند گریبان و خسته دوان
بگفتند با مرحب نامدار ... بدیشب آنچه در عرصه کارزار

چو مرحب شنید آنکه از پشت زین ... فتاد آن [illegible] در میدان کین
ز بس غصه آتش بجانش فتاد ... بجوشش آمدش دل چو قلزم ز باد

درآمد ز جا بخود از کین شده ... بکردار مار سر دم زده
طلب کرد خفتان خود و کمر ... [illegible] کمان تیغ و رمح و سپر

پیل نر جای [illegible] ... زبانی پر افسوس و جان پر ز خون
نخست آن [illegible] رزم ... دو جوشن بپوشید بالای هم

همی کرد نالان [illegible] ... همی [illegible] دیده خون جگر

شد از [illegible] لرزه عرصه تنگ ... که در چشمه گنجد به [illegible] نهنگ

مسلح پوشیدن مرحب در قلعه خیبر [illegible]
[illegible]

ز ره پس نمود آن بزه بسوار
ز نجیر آهن بسر آن مدار
کمربست بر هیکل پر شکوه
بیازو کمندی نمود از ستوه
چو خود در ابراز است شکوه
یکی اژدها کرفت آنکه بدست
ز خشمش بلرزید پشت حصار
ز عربده چون نالهای
بر آمد ز ارکان بانکوه
ز نیزه ران خنجر کذار
ز حسد چو بکذشت کینه کش
تن توش چون رو بهای در رزم
ز پیکار چون بولی ز ره
بخود غره چو بخود است آمد
در آمد چو در رزم کاه نبرد
چو افتاد بر حارث اورا نکاه
سیه شد بچشمش جهان از زمین
ز رود دلش کشت زخم قهر کون
ز کین پا در بخون شسته دست
بکف تیغ خونریز دل بر زد
از آن کوه بکاه آید خواهد
کوه کیسه جود آنجال

کلاهای آهن بفرق ستور
کمربست مانند کوه از حصار
برآمد بهاربی زر بکوه
بر از پیچ و خم چون کوهسار
علمبکر کوهی گر کام زن
که از نوک و چشم خورشید جست
ز دهشت شده سهر کون همه
دل جنکجویش برآمد بجای
تو گفتی برآمد ز قاف کوه
روان همرهش از همه
سپه بجا ماند خود در فتن
مدد رفت کوه و باش همه
دو بازوش چون شاخ چنار
کمانی بیازو و رحمی بدست
زمین شد برازد و هوا زر
که افتاده بدکشت و رزمگاه
برو کشت ظلمت کده دشت کین
روا شد ز دود و بدو دود خون

نهاد از برش بر سر زرکار
بروی کمر تیغ از دها
ز آهن برکش کمربست جست
ببازوی دیگر کمانی فکند
نشست از بر زین چنان شکوه

وز آنپس بغرید آن کینه کوه
ز انکیخت مرکب کردار با
همی رفت آن سلیتن پیش صف
بیاورد شیر خدایی دو
در آمد بمیدان بکبر کمان
بر و سینه چون کار زنده پیل
بجد خوانش بند دست چو
نشسته بر زین چون کوه از
کمین در دو برفرق خود گران
پدید افتاده دو پاره بد پشت
در افتاد آتش بجان پلید
ز لرزش چهار بر خود جهان

طلب کردن مرحب مبارز
شد ذوالفقار
[illegible]

یکی خود نیکی چو او رد وز
تو گفتی برآمد ز کوه اژدها
بیانی از پهلوی کوه بست
چو شاخ بکوهی ز نکل بلند
که سیل دره [illegible] بای کو
چکو [illegible] مدار دربان سر آن
که از طبل [illegible] برانید کرد
چو سیل [illegible] برون نهاد
ز نامی ذوالفقار و تیغ دو
در آمد [illegible] آن یهود
بنیروی بازو و بخود [illegible] کمان
[illegible] در [illegible] پای پیل
بجرات [illegible] بخصلت پلنگ
نشان [illegible] ازدها شعلها
[illegible] آتش چو آهن نهان
دلش چون [illegible] کشت
ز هر [illegible] شعله سر کشید
که شد [illegible]
ز غم کشته بیهوش ماننده مست
علمبکر و از اهل اسلام مرد
بدا شد برون آمد از [illegible]
که از [illegible] روی [illegible] جهان

نگر شیر یزدان بنازد بدین / بلرزد همه پنج کشور زمین / بر انگیخت چون شعله مرکب ز جا / [illegible] نهنگ بلا در دوان اژدها

غضنفر چو شمشیر و خنجر کشید / بلرزید کهسار و شد بند بند / چنان کز دوران لرزد از سنگ سنگ / [illegible] به دندان [illegible] جنگ

بد آنسان که در زیر پا اژدها / ز هیبت طپش در زمین اوفتاد / همی آمدی شست چون سطح آب / حبابش هوا موج موجش سحاب

همان سال بد شور کشتی به بر / بلرزید بر خویش از هول خور / ز تنگی جهان شد همی آن / که باشد ز هم گفت آن [illegible]

چنان لرزه افتاد در دشت کین / که آمد بجنبش سپهر برین / زمانه بسر شد از آن کان فلق / و از زلزلت الشود داد صدق

ز فر فلک سایه شیر خدا / در آمد چنان در تلاطم هوا / که از بیم افتان لرزان / زمین با ناخن گرفت [illegible]

شکوهش فلک را بدان سان ستود / که نه بد مه مهر گردید خود / ترنجید از بیم جان بهمن / [illegible] شیر در بیشه [illegible]

ز بس تنگ شد پا بدست از شکوه / فتادند بر یکدگر سنگ و کوه / زمین شان و شوکت هزار زبان / [illegible] آورد که رفت جولان [illegible]

چو آمد به میدان بلا قدر آر / هوا پر شد از قدرت کردگار / [illegible] که گردید بر دشت کین / مجسم جلال جهان آفرین

همه قدسیان از سما بر زمین / به جولان حیدر نمودند کمین / [illegible] کارزاری کنند شیر نر / [illegible] با این روبه سفله خیبر

چو مرد یک کرد با آن یهود / ز سنان اجل سوی کاسش درود / هم آورد خود را چو مرحب بدید / رخ خود ز آغاز بر [illegible] کشید

منم گفت مرحب ز بیک گروه / که دارد مرا خیبر و دشت و کوه / [illegible] ز و پلنگ [illegible] نهنگ / [illegible] در [illegible] جنگ

بگرز ز رقم سپهر برین / تکبر ز برق تیغم چو بسمل زمین / اگر گرز بر کوه خارا زنم / [illegible] کش حق [illegible]

مراد و جهان [illegible] هم آورد نیست / اگر هست آید بپیشم که کیست / چو کرد [illegible] این تمام آن یهود / [illegible] شیر خدای ودود

نخوانده آنچنان بگذر خرد ز جواب / شد زهره کاو از بیم آب / [illegible] خصم [illegible] بود / [illegible] ما در مرا نام حیدر نمود

منم شیر یزدان و شمشیر دین / منم بازوی سید المرسلین / منم آنکه پرورد کار مجید / [illegible] هر دو تیغم آفرید

منم آنکه [illegible] مشرکان / منم آنکه [illegible] دیده منکران / منم آنکه در راه دین خدا / در آورده ام سرکشان را ز پا

کنون نوبت است ای لعین کشتنت / بیا پیش تیر آنچه گفتم ببین / چو بشنید مرحب از او این کلام / [illegible] خود را همی خواند حیدر بنام

بلرزید از بیم بر خود چو بید / بدانست وقت اجل در رسید / شنیدم گران منکران یهود / [illegible] شب بخواب انچنین دیده بود

که شیر غضبناک و را در درید / در آن خواب وهشت آن پلید / بیاد آورد با در خویش خواب / [illegible] چنین داشت او از کهانت جواب

که خلوت [illegible] امان مسکنید / ز حیدر [illegible] / چو بشنید حیدر یهود [illegible] / بیاید شخص خوب شد ناامید

ز سر جست هوش و ز رخ رفت رنگ / ولی از حمیت برآمد به جنگ / بود این دو معجز آن جناب / [illegible] با دوی [illegible] تعبیر خواب

بناگه برانگیخت چون ... سمند ... بیکبار آشفته دیو نژند

غضنفر ره عرض اسلام کرد ... بر آن کار آنگاه اقدام کرد

ز نخل خارت چاکر فته بود ... باتش فشانی زبان برگشود

در انگیختن مرکب ابن ربیب کافر و عرض اسلام کردن امیر المومنین و دو پاره شدن آن نابکار

زمین برزد بطیش تمام ... بکدام درگاه خیر الامام
سخنهای بیهوده ناصواب ... بسی گفت بی پرده و بی حجاب

ز غایت خشم و قهر تمام ... در آمد برآورد تیغ از نیام
شده بیخود از کینه چون پیل مست ... بکف تیغ چون شحنه در بد پرست

بر آشفت و چون شیر طوفان عمل ... رگ گردنش از غضب گشت بل
عنان را سبک کرد و سنگین رکاب ... نگاه در رجا جست چون موج آب

زبان ناله شد چو تا بهمن ... خروشید و جوشید بر پشت زین
فرس کین چو در خشم رفته پلنگ ... بقهر سکه تابش ز دهنگ

بیکبارگی بر پریده فرود ... بزد تیغ بر فرق آن بهود
غضنفر سپر در دم تیغ داد ... زخم خود در خم تیغ داد

بیاورد شمشیر او بر سپر ... بشکافت از یکدگر سپر
سپر را بکرد آن دشنم بدست ... دم تیغ او زخود در هم شکست

سپر در پس سر فکند ... ببرد از سر قهر پی سمند
که از گفت بیهوده آن بهود ... غضنفر نهایت غضبناک بود

بدان تا سپر شد و درکند ... ببرد دست بر قبضه ذوالفقار
چو آن تیغ کین گشت از غلاف ... سپهر و زمین ورزید باف

که دست حق آنجا که خواهد رسید ... بلندی و پستی بالغ شود
شبورزید تا شد چرخ برین ... بلرزید تا پشت ماهی زمین

نگاه زمین گفت کاو فلک ... دو گاو پسر گش سر از سمک
زافتادن بیا باد بخاک ... ز تن فرق خاک شد چاک چاک

قبضه را کرد پس استوار ... چنان لشکری داد آن شهسوار
ز تا پشت ماهی شکاف در زمین ... نبود آنکه آهنگ بد خواه آن

غضنفر از خشم دندان بلب ... شده رست اموس از غضب
پر و بال ز رد اول چنان ... که در وقت جستن ز هر پرنیان

زمین قهر و قهر خان برزد ... برنگ رخ شیر گردون برید
برافراخت تیغ و غضبان گشاد ... برافروخت آتش برانگیخت باد

زره آهنگ عدو ناگهان ... بدانسان که آمد قضا ز آسمان
برانو باستاد در پشت زین ... ببالا کشته سر آستین

علم کرد چون شعله شمشیر را ... طپانیده بخون تن تیره شیر را
شده روبات واده ... ببالا کمر بر کشید آنقدر

بدست دوش کلم آن ... دو دست از سر کاخ کینه خواه
سنم که بود آن بهو دیو ... بقامت دو دست غضنفر بلند

هم فجر روی پدار گشت ... که از تیغ بالای دو در
چنان بر سر سر خست و تیغ ... نمودی که بر کوه چون برق تیغ

برشد بر چاشنی عنبر ... خروشی ز انده اگر شنید
درآمد بهیبت بر آن خروش ... که گفتی محیط اندر آمد بجوش

زدم که بر خود اخضر غاید ... ز ... تیغ بر تارک آن لعین
ندا آمد از درگه کبریا ... سر افیل و جبریل و میکال را

بنام مرو ردار دغضب شیر تن ندارد زمین تاب سر پس متن
بقهر یکه او در کف دست تیغ چو بازو فرود آورد تیغ

برد بکردار جنسی بر بند ز زر اعدو ناچنگ بمهند
ز آن بگذرد ذوالفقارش چو برق شود دو تن سینه خاک تیغ

چنان شعله تیغ او تند شد که تا صفحه پشت ماهی رسید
بنبیند با آن وصی نبی چنان میکند آن ...

ز تیغش تن و آتش نشان نماند کز آن بی جان نشان
همی بندم شمار سپهر برین رساند خود را بروی ...

یکی زیر تیغش نهد شاه سر گذار از برای نبی جان سپر
یکی گرز من دست و بازوی بماند از این ضرب آن دم ...

که این ضرب و ضرب و دست نیست که طاقت ضرب من در تن نیست
بماندم بحکم خدای جهان بریدند از عرش کرد بیان ...

رسانند خود را بر آن روکیر که نام خدا برده بدریده شیر
بفرق سر دو تا رک آن یهود بیاور دو شمشیر و بازوی فر

چنانش تیغ الله بر فرق زد شد آن کشتی کوه را برق زد
دم تیغ تا خورد بر جود و سنگ بحبیب سمند ترکش ...

فتادند بر خاک اسب و سوار شده چار پاره ز زمین و ...
چو مرحب در آمد ز دستش بپا قضا گفت یکباره قدر ...

ظفر دست بود و فتحش رکاب نه دوش فلک گشت با آفتاب
فضای هوا انفلک تا زمین ... شد آدم هزار آفرین

مسیح نبی هر دو تیغ گرزند زخور ساخت محمر اختر سپید
... چو خورد دوش کاکل شکفت جهان آفرین بار گفتند

بکردید اسلام کرد درست شدند آنکه آن دم علام در دشت
یکی آنکه خواهد سلامت روی گشند خویش را در پناه ...

چو شمشیر شیر از مرد و مرکب گذشت همی خواست کز هم درد کوه و دشت
چو او خورد در خاک زد ... زمین رسید بکشتر ز بر زمین

سر فیل را روی میکال دست ز فتنه تا خاک از آن ضرب ازیست
ولیکن چو حیب تیغ نشسته بود که روح الامین بر کشتی زدو

زدستش طپید او تنچنان در دو که گاو زمین تا حبت گفتی همکر
شنیدم که از ضرب آن جبیان ورا فتاد یک جانوا دکلدان

نبد ضرب او را چو گیرنده کس
زمین و زمان مشتی بهم چو خیر

ببرید شمشیر ضرغام دین
... ز بال روح الامین

شکستن ذوالفقار در را ز جای و دربی
آنحضرت رفتن و بردن ... خندق و گذشتن امیرالمؤمنین
از خندق

پس آن شیر پرورد کار مجید
... تیغ از خاک بیرون کشید

بر انگیخت مرکب چو صرصر جا گرفته بکف کردن اژدها
حکان خون مرحب ز شمشیر او سوی همرهان ملی آورد رو

در آمد بکردار آن شیر نر که برگاه کورش قتد کند
یهودان چو کوران مبینند از او سوی قلعه خوش کرد ... رو

ز خندق گذشتند مولی چنان گشادند پس تخته پل زرها
غضنفر جلو ریز خود را بشاند ولی آنکه تا آن زمان پل نماند

چو کردند آن مشرکان این ادا فرود آمد از اسب شیر خدا
نبرد او همی تیغ را بر کمر ... حسام ... شیر

بهر بار ارزد

[illegible] بالای خندق ستاد ازان پل گذشتن [illegible] شاد
ز روی زمین پای برداشت [illegible] تو گفتی که [illegible] قدرت [illegible] موج

[illegible] ریش که جست آن غضنفر [illegible] پیش
از آن سوی خندق گرفت [illegible] بدان جانب خندق آمد دلیر

[illegible] نصرت چو بگذاشت [illegible] جای برافراخت بازوی کشورگشای
سوی [illegible] کان [illegible] برآمد ازان موج [illegible] نهنگ

[illegible] پیش که دشمن نبود اندر آنجا [illegible]
ز [illegible] از [illegible] شیر و بسوی در [illegible] نمودند رو

[illegible] طعن زبان برگشودند [illegible] شتم و لعن
گدایان ناشکیبان بی ننگ و عار [illegible] برگشته کار زار

[illegible] هم مگر [illegible] نیست ورین [illegible] هیچ از [illegible] نیست
ازین خیره چشمان که [illegible] شنید دگر [illegible] خواهید داد

[illegible] سپاه گران [illegible] ز مردان [illegible] زبان
بسا تیره و تیغ خود را دهید شما معجر [illegible] بسر ها نهید

[illegible] باید آ چه شد از شما کم که [illegible]
چو بیداد از قتل [illegible] شوید سراسیمه [illegible] میدوید

[illegible] بخواری اسیر فشار [illegible] بار [illegible]
که ما هم [illegible] مسلمیم [illegible] ناوک [illegible]

[illegible] نام و ننگ برون [illegible] ستیم [illegible] جنگ
شنیدند چون آن [illegible] کشتگان سخنهای غیرت فراوان [illegible]

[illegible] غضنفر [illegible] شیر [illegible] شدند [illegible] کار [illegible] گریز
برآوردند [illegible] تیغ کین [illegible] نمودند و [illegible] نهادند [illegible]

[illegible] حصار [illegible] القوم [illegible] سوار
دگر [illegible] مرد و زن [illegible] کشته [illegible]

[illegible] جنگ [illegible] که [illegible] سنگ
ز [illegible] تیغ و گرز [illegible] و شمشیر [illegible] در میان

[illegible] سنگ و تیر [illegible] باران [illegible] مطیر
ز [illegible] سنان [illegible] شمشیر و [illegible] خنجر

دران [illegible] تیغ و شمشیر [illegible] [illegible] کرده و [illegible]
دلیران [illegible] از [illegible] طرف ستاده لب خندق و [illegible]

شده [illegible] کار [illegible] [illegible] جستن ز خندق [illegible] نبود
چنین گفت [illegible] چو کردند روی [illegible] شیر [illegible]

[illegible] غضنفر [illegible] کرده باز علم [illegible] شعله [illegible]
برآمد ز ناورد [illegible] دار و گیر هوا [illegible] ابر مطیر

[illegible] شمشیر و بازو [illegible] زبان سر [illegible]
بدانسان که [illegible] دو باران سخت بریزد فرو برگ [illegible] درخت

[illegible] که [illegible] رفت [illegible] [illegible]
ز [illegible] هر که شیر خدا رسانیدی از [illegible]

[illegible] که او [illegible] دو [illegible] تیغ [illegible] ریحان
رسیدی بگردن اگر تیغ [illegible] سر از تن [illegible]

[illegible] آن شیر لشکرشکن [illegible]
یهودان [illegible] چو پلنگ [illegible] تیغ و سنان [illegible] جنگ

[illegible] در میان ولی [illegible] که [illegible]
که گر [illegible] شود عالم [illegible] [illegible]

به شکوه هنگامه که دد و دام / شده گرم از صاحب ذوالفقار
بر آن جنگ نظاره جن و ملک / شه مهر و اختر زمین و فلک

پلنگ و نهنگ و دد و دام و دیو / ز آشوب آن رزمگه در غریو
در آمد ز من کوه خاکی به بود / یکی بهر شد از خون یهود

قضا را در آمد به حکم قدر / به نصفی واز دست ضیغم
شمردند آن را غنیمت یهود / ... آن سپر را ز جا در ربود

برو حمله آورد شیر ژیان / بیامد یهود و کرد در میان
از و تا سپر کرد آتش فروز / بدر رفت آن دیو ...

رسانید خود را به پا حصار / ستادند و گر یهودان قطار
گرفتند از اندر ز در بنا / برآشفت از آن حال شیر اله

یکی حمله آورد آن یهود / که تا بشکنند ... گنبد
به سر زوی یاری زوی حیدر کشا / در آورد خندی کرد ...

رفتن یهودان در آن قلعه و دربستن در و غیبت شدن اسدالله الغالب ... در خیبر

یهودان از آنگونه بیجان شدند / بحال تبه روی گردان ...
گریزان ز دنبال در دسپهر / برفت در ... شد
همه بر زبان این سپه کار زد / در آمد ز دنبال او ذوالفقار

چو در دختر بندد و بسته ترز / سوی در آورد روشیر نر
که آن آهنی در ز جا بر ... / سپر شاه از او ... سر

بیامد و ان حلقه در گرفت / ملایک از و ماند اندر شگفت
مباهی کار ش خدای جلیل / چو پروانه گردش ... سر

سرافیل و میکال خو بعاشقان / بر آن دست بازو فدا کرده جان
بی آلکند ش همت خود به بست / کمر کوه را از نهیبش شکست

بر آن تخته منبست خونمت او / فرو شد در ان پیچ تا نشت او
بود این همه کار شیر خدا / که در آهن انگشت او کرد جا

چو در خانه زور شست شیر / زمین خوا از و زافند زیر
ز بس بر تن خاک زوار ... / به پشت سمک کاسته و ...

شکم وا از و ز چنان زمین / که خورد آتش سپهر برین
زمین شد محدب محقر نما / ببال ملک یا فتح یا

فشرد آنچنان حلقه را شیر نر / که شد بین آهن بسان خمیر
چو در آنکان باز و بد / بکوه و در و دشت کمین

چنان الکانش بجنبید و / که در رفت و خندو در کوه
صفیه که در و حصه قلعه دار / ببالای تختش بدانم قرار

از آن لرزه افتاد در خاک / بضربکه پیشانی و شکست
پس آنگه فرو زتاب / برافشاند دست و سفید دوتا

خروشی ز الله اکبر کشید / که گفتی زمین را ز هم بر درید
بنام خدا کند ضرب ناید ... / چو کاهی کوه آن در ز همچنین

ز بهرام و کیوان ماه و ز مهر / ز غبرای کین ز گردان سپهر
ز عرش و ز کرسی لوح و قلم / ز بحر و ز بر و ز حل و حرم

ز سدره نشینان ز غیبا / ز طوبی از سدرة المنتهی
ز بیت المقدس بیت الحرام / ز محراب و ز مزم ز رکن و مقام

ز رضوان غلمان و از حوریان / ز لاهوت ناسوت لامکان
ز وحش و ز طیر و نبات و جماد / ز آب و ز آتش ز خاک و ز باد

بعهدی رسالت معروف بود ز مؤمن بکافر دشمن فزون
برآمد هزار آفرین خدا برآمد دست و بازوی خیبرگشا

ز رحمت فشاندند بر وی کرم ز روی یمین ها بغرش عظیم
از آن سوی خندق دلیران دین که پیش از زمانه بر دشمن کین

چنین فتنه بودند و ناکامیاب فتادند و بر خشم با پیچ و تاب
چو شد کشته آن عند به بود کلاهی کرد نغز از آن شکست

برآمد ز خیبر خروشی چنان که افتاد بر بند هستی نهان
ز نخ بر گروکی صغیر و کبیر رسانند ناگه ز آن کجکج اسیر

بسلیح اندکه پهلوان برفت تماشاکنان هاندرند شگفت
ز اعجاز شاه ولایت شده سراسیمه جستک چه زدت

ز ... ایست کار شیر مجسم شد قدرت حق بکار
چو از سینه کوه در بر کشید سپر کرد آنرا و بر سر کشید

نمودش سپر سر ز تن دور و د که از جنبش جان برای نمود
که بردند از او گرد پهلوان سپر گرفت از عوض بهر و بسپر

بیان آن بختی تخته شیر بیفکند هفتاد ارض نشست
سوی تیغ آوردند آنگاه دست سر راه را بر پهلوان بست

بزاری چو دیدند حال نهان علاجی ندیدند غیر از امان
گروه مرگ رفته از آن انجمن ببستند حسام و بگردن کفن

برچیدند لشکر فرود آمدند امان خواه و زنهار خواه آمدند
بلبن نهادند سر گرد بست نهاده همه دست خود را بدست

از آن کار که بیش از همه نکان که حرفی بغیر الامان الامان
بدان حال کشتن همراه چو دید ز خون ریز شان دست خود را کشید

چنین داد جواب امان که در مورد سعوت بر حق جنان
که تا در نباید درد ... نخست آن که ما آن بعد زان

ذکر ... سر بدید پیشین ای ... مطلب گفته شد
اگر او ببخشد شمار آن آن نماند مر ... آن

ولی خلد با گروه یهود بدین گونه گفت شنو تو بود
تو این قصه بشنو که سالار دین جسان گشت آگه ز فتح مبین

روایت کنند او ...
ز خاصان اصحاب خیر البشر

آمدن جبرئیل امین در پیش سید المرسلین با مژده فتح امیرالمومنین و بشیر ...

که او را رسید ...
خبر یافت خلاق زمین و سما

پی تهنیت فتح روح الامین جناح یمین کشان ...
جبینی شگفته چو ابر بهار لب چهره مانند گل خنده بار

ز خلاق عالم الخبیر بام رسانید اول درود و سلام
بداد آنکه از فتح خیبر خبر بیانکرد آن داستان را ...

بگفت آنکه چون ... بشیر آیه برآمد ز حارث ز ...
نخست آن دلاور بمیدان کین نبی خنده فکند از اهل دین

ز ... بکار خم ... شیر فرستاد او را به بیت المصیر
برآمد پس آنگاه با ... آه بگو تا بگویم ... مرحب خواه

چو آمد بشت ... آن یهود پسر عم آن شیر رب ودود
بیکضرب با اسب او را فکند بخندق بحسب ... بکمند

بکی دلاور از قوم یهود بشمشیر و بازو سطر ... بود
کنون بر زره داده با تیغ تیز در افکند با اهل ...

همینست ختم جهان آفرین | که اکنون نبی باشد آخرین
بجز نبی علی را بر خویشتن | با عزاز و اکرام در انجمن

چو آمد بنزدیک آن نامدار | روی بنمود با لطف و کرم پیش باز
بگیری در آغوش خویش و | بجا آوری شکر کردار

بگو ای زود غدار آن سعی را | هم از جانب خود هم از سوی ما
حبیب خدا سرور انجمن | چو بشنید از جبرئیل امین

بشادی بیامد درخت رو چو مهر | شکفته چو گلزار فردوس چهر
ملایک که آنکه ز خاصان | چو مقدار بود دیگری پیش

گلگشن جو جانب بزمگاه | بگو جایگه باشد علی پادشاه
بگو تا بماند به یک جا | چو آمد بفتح و ظفر نزد ما

سپه را نکو کرده جا استوار | خبردار باشند از اهل حصار
که بیرون بیایند و بسیار یان | که تا من کنم حکم در حق شان

فرستاده روی همین بود و دیده | بدو بشد سوی کردار باد
وز این سو علی جهان آفرین | چو بشنید جبرئیل امین
که می خنجم امروز مال ترا | فرو هشته تا زود کرد رو

فرستادن کس بطلب شیر مردان و استغفار نمودن حضرت پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله از جبرئیل امین

سبب چیست این شیر جرار چنین | تبسم کنان گفت روح الامین
که ای اشرف خلق و مقصود کار | بدین جنگ ار دست شیر خدا

بمن هم رسید است شرم چنین | که شهباز چو میکشیدم زمین
نبی باز گفتش تبسم کنان | که آن را بتفصیل نما بیان

چنین گفت با حبیب خدا | که ای خاتم و سید انبیا
در آن دم چنین که حق قوی | غضب کرد با قوم لوط نبی

بدان باز ده قریه بر که زمین | مرا امر فرمود تا بدین
که آن قریه ها را ز جا بر کنم | ببالا برم سرنگون افکنم

چو رفتند آن تیره بختان گم | زمین را بکندم من از زیر تخت
نهادم بیک پر چو یک مشت خاک | بهیچم نبود از گرانیش باک

گرفته پس آن قریه ها ز جا | برفتم بلندی آن قدر بر هوا
که آواز سگهای ایشان عیان | ملایک شنیدند از آسمان

چو رفتم که بازافکنم شان نگون | ندا آمد از نزد یزدان پاک
از این مستحقان قهر و عذاب | نرفته است یک پر بگرد خواب

بود محترم مرد شب زنده دار | اگرچه بود بت پرستش کار
ترا باشد انبار چنین | که او را برد خواب غفلت ز هوش

چو او هم کند با خود درار | و این عاصیان را نگونسار ساز
پس آن شب زمین را با آن عاصی | همی وقت آن دد نیاید بعرش

مرا بود تا هفت ساعت به پیش | آن بت پرست را برد هوش
من آمدم بفرمان رب ودود | بدانگونه بار گرانی که بود

بکیف و کم افزون کوه | چو کردی حقیقت ندم زبانم خود
نشد هیچ تغییر در حال من | ز سنگینی بر دو بال من

کنون سازم ای هندا استاد ایستاده | که امروز کند شد من بیار
پسر عم تو چون به قهر تمام | برافروخت بر روی خصم حسام

ندا آمد از دور که ای پار | مرا و سرافیل و میکال را
تمام و زرد ار غضب شیر من | نماروزه ناخن پس تن

نمودند چنین برد و مرکب گذار
شنیدم ز شمار سپهر برین
که لکم حکیم جهان آفرین
که ناگاه [illegible] دم تیغ سپر
بمالید بازوی شیر شکن
[illegible] آن لحظه حالی
[illegible] بالخود ز بر [illegible]
شنیدند این حکایت نبی
[illegible] بدین باز و ظفر
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] بریان تمام [illegible]
چو بشنید [illegible] خیر انام
بعزم ملاقات شیر خدا
تن خویش را فکند از پشت [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
نبی داشت [illegible]
بگفت اگر [illegible]
ز دست تو امروز کاری چنان
که ناکام هم ز تو عذر [illegible]
چو گفت این سخن [illegible]
[illegible] دیده اشکبار
[illegible]

شنیدند بخاک اندرون تن [illegible]
رساندند خود را بروی زمین
رسیدیم با هر سه تن همین
نمودم برای نبی آن سپر
چنان [illegible] جمال امین
فرو هشته شد [illegible]
که بر من رسید [illegible] چنین
تبسم بفرمود از خوشدلی
[illegible] تیز [illegible] یکدگر
ز شادی شکفتی بکردار گل

ز اسب آن دو تن چون [illegible]
بگیرد بخود ضرب او یکی
در آن وقت [illegible] بهود
[illegible] و میکال هم در زمان
که [illegible] جهان
ز ضرب دم تیغ شیر خدا
ولی کشته ام [illegible]
بسی شکر حق کرد [illegible]
همان قصه را [illegible] خیر الانام
[illegible] باز [illegible]

رسیدن حضرت [illegible]
[illegible]

بر دولت [illegible] دو لب [illegible]
ز شادی [illegible]
دو دست [illegible]
نبی چشم بوسید [illegible]
[illegible]
برآمد که [illegible] کار جهان
هم از خود [illegible]
[illegible]
چرا [illegible]
که شد قسمت [illegible] الفقار

چو بر آفتاب جمال نبی
[illegible] محبوب رب مجید
[illegible] آغوش [illegible]
[illegible] رحمت
[illegible]
[illegible] خواست [illegible]
خوش حالت [illegible]
ز شادی بیفکند خود را [illegible]
که گویند از رحمت [illegible]
[illegible]

نماند دگر اینجا جان [illegible]
یکی [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] کرده برخاک [illegible] بود
گرفتند بازوش [illegible]
[illegible] افتاد از آسمان
[illegible]
[illegible]
[illegible] از لطف [illegible] چنین
[illegible] کرد هر یک [illegible] تمام
[illegible] شده ز زبان
[illegible] محبوب رب مجید
[illegible] تمام
[illegible] علی ولی
[illegible]

نگنده پس بر سر نگون محل — گرفتشان کینه ها در دل
ز هنگام فرصت تلافی کنند — بخود نسبت رتبه او دهند

چو لیسیا می ندانسته آن — بحرف یهودان که ره دوان
که احمد همان خاتم انبیاست — که تورات مقدم دگواست

ولی با چنین دشمنیم آرزو — که باشد ز اولاد اسحق او
جز از نسل دیگر اسحق ل — از آن سرو ندارم ایمان قبول

بانجال آن شرم هم دوشند — که اندازه با هیچ نگذاشتند
نیاوردند از رغم آن سرکشی — که خوانند از خود کسی را نبی

ولی آن یهودان لضا فمیشند — که بهر خود آن تیه چند اشتند
چو کردند انزا خدا و نبی — عنایات بیدا شریف علی

بود ندارد حکم اول با — با آن هم نکردند بس اکتفا
گرفته خود جای و یحجاب — زهی صدق کیشان آل عبا

کجا بودم اکنون کجا آمدم — ز جا رفتم اما بجا آمدم
بدار ید معذورم ای اهل هوش — که ساقی ز من برده امروز هوش
چنانکه دستم ز صهبا بجوش — که عقلم نماندست جا بجوش

سواره شدن یهودان رسید کاینات نسبت
قلعه و شاهده یهودان مرحب را
کشته ... در سیدان ... [illegible]

بجرم نکردید دوستان — که رفته است از اختیارم عنان
نه این مستی از ساغر دیگر است — زپیمانه ساقی کوثر است

عجب نشاء داد این می مرا — بکیش محبت بنا رد را
که کردد زبانم بیان جز ثنا — بحرف دگر غیر مدح علی

بوجد آمدی ای دل بجوش انبی — که باز آمدم بر سر داستان
حبیب خدا شد اکمل رسل — بحکم حکیم جهان آفرین

چو بخشید نصرت وا آرزو — علی را میان رفیق و عدو
جنبیت طلب کرد پس از جناب — در آورد پای ظفر در رکاب

بر این کرد جا بهترین سوار — بکردار نور بصر در بصر
بهمراهی صاحب ذوالفقار — بدولت روان شد بسوی حصار

دگر چند از نامداران دین — که بودند با شیر کین
بسر در رکاب ظفر انتساب — بر فتند چون ذره با آفتاب

همی رفت با فوج شاه رسل — فروزان چو خورشید [illegible]
در شورش کین را تفرج [illegible] — بر آورد از [illegible] غضنفر زبان

بدیدار نگه کرد نفر از یهود — دو تا گشته با هیبت افتاده [illegible]
بیامد [illegible] حرف فتح اله — بدیدار کرم سوی خیبر غامد

به سوی خسید دستش بچلد — علی سر را فراخت از آن
بس آن نامداران مردان دین — که بودند صف بسته در دست کین

رسید روشن روان شاد و دل — نه چون آن سپاهی که منفعل
فرخناک با صحبت و عانیت — زبانها بهابها برا زینت

ولی آن هر چنان بسته صف [illegible] — تر و تک خنده حبیب آمد
فرستاده کرد کار محمد — چو راه گذشتن ز خندق بدید

چنین گفت با سر رب غفور — که باید رهی کرد بهر عبور
علی را سرود و نگه داشت — بحکم پیمبر ز خندق گذشت

بخواهند بسوی [illegible] همین — که افکنده [illegible] آن کمین
بمقدار چون [illegible] — به بنیای خندق [illegible] دگر

...رجا در کرفتش ولی آنه   سازو پل و بکند ز آمد تبا
برشتش سر دست کردش ببند   بپا ایستاد در خندق آن ارجمند

...ه بود بکدست پا پهنتر   به پهنای خندق در آن زی بر
غضنفر پی رافت اهل دین   نهادی سر تخته آهنین

بدینسوی خندق توقف کرد   بدانسان ببردی بکاه عبور
ابو بکر از آن حال حیران بماند   ابا زوی و نام یزدان بخواند

چنین گفت با سید المرسلین   که ای برده رخش عرش برین
پسر عم تو از سر رزم خویش   نگه کن یکی سوی این سخت کیش

ز خیبر چنین آهنین تخته خشت   بدینسوی خندق نهادی نخست
چو کردند بر روی لیران قرار   بر آنسوی بن بردی گذار

...است که می بد نیکات   چه نسان چه شیر و چه اژدها
تبسم کنان گفت سالار دین   که یکبار هم سوی پایین ببین

...کرد بوبکر چو بسوی پا   بدیدانکه استاده بدر هوا
چو او معجز از وی تماشا نمود   تعجب پی بر تعجب فزود

تماشا کنان گفت یاری ...   بدان این بدایع عجب از علی
که آمد پدید بر در دگاه   ظهور عجایب از و بیشمار

...باز سوی آن تخته آهنین   رسول خدا با دلیران چنین
نمودند پیدا آسمان عبور   علی تخته را باز فکند زود

اخبر کردن یهودان و بخاک افتادن و ترحم فرمودن سید کاینات و از سر خون ایشان گذشتن

...بیامد بر سر استاد ...   گرفته بکف قبضه تیغ را
یهودان همی دید حال آن تخته ...   بریدند بهیبت او جان
زدیدند برون زر و مرد و زن   بشر بار بنهاد بر دین کهن

فتادند بر خاک زار کنان   فغان بر کشیدند الامان
بسودند بس بخاک نیاز   بسر جبهه و دیده چون طراز

بگفتند رحم اشرف المرسلین   که او رحمتی بود بر عالمین
گذشت از سر خون آن انجمن   سر او دشمان اگر چه خونریز کین

بفرمود زمان ده با سوا   که هر یک از آن قوم کم کرده راه
ز پا کول و ملبوس بهر خود بس   نگیرند از یک شتر بار بیش

دگر انچه باشد زاسباب و مال   ز نقد و جنس و زر و عیال
گذارند در قلعه خود روند   که از قلعه و ملک خارج شوند

یهودان بفرمان خیر البشر   فرود آمدند در عاجزی مشتهر
که شاید حبیب اله صمد   در آن حکم تخفیف و یکروزه

کنون باشد آمدن شما و گرد   تو انجام حال کنانه شنو
کنانه که بر قوم سالار بد   بدست دلیران گرفتار شد

زنش برد و برد بر دنی ...
بگفتش کی است آن گنج زر   همان گونه گون زیور و زر

که روز عروسی و گاه طرب   گر به گرفتندی از تو عرب
بیابش که هست متاع ثمین   بحکم خدا بهر اصحاب دین

چنین گفت در پاسخش آن یهود   که آن زیور و عنبر آنچه بود
پی مقابله در رو وقت جنگ و جدال   نشد خشک چون آب در خشکسال

چنین گفت سید با آن کافر   که گر راست باشی تو در گفتگو
بدانسان که گفتی نماند است گنج   ...نمی ز من هیچ آسیب و رنج

بحشم بجان از نکات آن
بهر جا که خواهی روی شادمان
دگر آنکه باشد مقالات دروغ
بگیرد چراغ عنایات فروغ

شود آشکارا چو گنج نهان
بنابی تو از زیر چوبین آن مکان
ز افراط حرص آن یهود جهول
نمود آن طمع از پیمبر قبول

یکی زیهودان بگفتش چنین
که ای پیغمبر دوستان تابی این
بگو تا چه آید بخاطر ترا
نگردی قبول از روی این شرط را

ندانیکه جبریل زان گنج زر
همیندم باو سر بیاید خبر
بپرسید آن گنج ای قبلیان
در آنوقت ما مال نه جان

مکن ظلم در حق خود مقدریر
بده مال و جانرا از دو بار جز
نشانه ازو ایحکایت شنود
ولی زحر جهل باید فرود

چنانچه دربه حرف خود استوار
که جبریل از نزد پروردگار
بیاورد فرمان بخیر البشر
خبر داد از آن گنج زر

بویرانه بود آن زر نهان
زد برانه جبریل داد نشان
بفرمان جبریل سالار دین
فرستاد چندی زانصار دین

که آرند بیرون ز ویرانه گنج
بدست آمده آن گنج بی سعی و رنج
چو دیدند بردند نبی در زمان
نبی داد آنرا بمنکر نشان

کنانه سر خویش افکند پیش
همی زیر لب کرد نفرین خویش
یهود مبهمت از زبان گشت لال
تلف گشت آنمال و جان در زوال

بفرمود آنکه رسول خدا
که سازند از تن سرش را جدا
کنایس ببردند مردان دین
بیاورد الخون بو دشنه زین

سرش را بریدند چون گوسفند
بر خنده زد آسمان بلند
یهود طمع پیشه رفت از داد
ز حرص و طمع مال و جان بر باد

بفرمود آنگاه سالار دین
حبیب خدا سید المرسلین
که آرند مردان دشمن شکار
اسیر و غنیمت برون از حصار

تسلیم نمودن مال خیبر بپیغمبر زمان و قسمت نمودن پیغمبر بلشکر ظفر اثر

دلیران گرفتند در زر درون
کشیدند اسیر و غنیمت برون
ببردند در پیش سالار دین
نبی کرد قسمت بر انصار دین

چو شد نوبت آمد زرانهی
که قسمت شود بر فقیر و غنی
نبردند همراه آن منکران
که باشند چون اهم سنگ گران

بضرغام دین گفت آنکه نبی
که اینرا تو قسمت بکن یا علی
علی آستین بر ببالا شکست
بر آن آهنین تخته بازو ببست

زریدی همه تخته را چون حریر
ببیدی و گشادش چون خمیر
بدادی بدست یکی اهل دین
چو شد آخر آن تخته را آهنین

بمیزان کشیدند قسمت بران
که باشد اگر بیش و کم در آن
حق خویش را کم برابر نه بیش
نهادند بحکم کلاه و دو سر

برابر بد آنحصه آنچنان
که یک مو تفاوت نبد اندر آن
که از دست بیغی کرار عدد
ندیدند بجز فخر این کار او

صفیه که بد زوجه آن شقی
کشتند او را بحکم نبی
در اصل و نسب از همه بیشتر
که بودش ان حی اخطب پدر

بسند آمد او نیز چون دیگران
بسهم یکی رفت از مومنان
حبیب خدای حمید مجید
از آن فرد و دیدار نارش خرید

ازینش آزادی و را نواخت
همان عقد با او بهمراه ساخت
در آورد در عقد خویش آن کرام
صفیه شد از بانوان حرم

چو داخل شد ... دین

چو در خدمت سید دین رسید
در آمد که متوجب شهر خدا
مر او بود بالای تخت نشست
کنون داستان هوازن شنو
که رمود در حق آن انجمن
که آن قوم شد در جلا و دمان تباه
در آن بود از قتل و شوار تر
هر یک ز اصحاب دین انتما
که از فتح شاه دین مملکت
بیامد آخر گروه دگر
در حق ما این عنایت کنید
به ما مهر او مود این گفتگو
بصد عجز و زاری نمودند گناه
نمودار کرم شاه این رسول
رساندند آن آنما …
بدانند …
بهودان با شرط اصحاب …
روایت کنند راوی آن خبر
چون فتح خیبر شد از لطف حق
یهود آن زن داو … نهاد
که از زهر …
نمودند …

نبی بر جبینش … | بپیش … بگفت شفیع امم
برآورد … از جا | چنان از رکابش بجنبید کوه
فتادم رکابت و جنبش شکست | تبسم نمود سالار …

اظهار زاری نمودن هوازن … از رسول …
در جواب فرمودن …
نزد امیر المؤمنین و ترحم کردن …

ببردند با صد امید جا | نکفشد کریان بعجز و نیاز
ولی زین بردن منفعت | نمودند چندی زنان …
کزین بی نکوکاری خاک ریز | وجود محمد … بود
نمرود محمد شفاعت کنید | که ما را زنان و زجیر جدا
ولی هیچکس شان نپذیرد | چو از حمله نومید بیدل شدند
… نبی آمد | بشوار کرم ای علی ولی
… رسول | عمر نیز کرد آید با او شفیق
بعرض حبیب خدای دو | پیمبر نمود از تفضل قبول
نه خود … | بگشت اگر با عناب کنند
… | گرفته …

تعلق شفقت هوازن … سلام
این شکم حضرت رسول الله …
و الکار کردن آن …

که زهر آرمیده شود تا دهند | زن این شکم که سالار بود

چنین گفت آن شاه دین محترم
که بر رو فتادند در زور …
برآمد دست و باز …
همان داستانیکه بدور کرد
رسول … جانی وطن
جهانگشت در چشم ایشان …
شدند از سر آگهی …
که آنی مدارای …
چو چوپان و …
شمار چه افغان این …
نکو وار …
نمرود علی خدا آمدند
شفیع گناهان …
رفتند نزد رسول شفیق
باین شرط تا که قول …
از آن لطف حاصل …
ولی …
یکی داستانی شگرف …
تنی ماند چندی …
که در دوست شان بو محمد …
بند دست شان …
برین نعل تا خویش …

بس آن بره گفتا زحیلت بپرسید از عمرو از زید و بکر
که رغبت بود در طبع خیرالبشر ملحم کبابی عجب
بگفتش یکی شاه کو سفند نشد بشیر طبیع اندر سفند
چو آگه شد از طبع سید نخست یکی بره پس کرد بریان درست
سراپای او زین بلا بود بهر ولی شانه را بیشتر داد زهر
پس آن بره را با نیا بتمام سیاه زرد از بهر خیرالانام
چو آورده بود دشمن پیش نبی زانکه کرم کستری
بفرمود رغبت پی آن طعام که کرد در دل او بالم زرام
ولی رفت آن تیر و او زبان بخود بود در خوی و بدکار
صلا داد با صحاب خیرالبشر برای رقت کازران ما حضر
بفرمان برفته آمد مسلمان گرفته جا کرد بر کرد خوان
پس از ان یکی از ایشان بنام بیاز یدبک لقمه الطعام
چو خاید آن را و در گوشش فرو بشد از با کواری نه طبع
و لیس آمد از زهر نوع بگفت خود ازادت
وزان پس کرفت سر خالص هم یکی لقمه از شانه آن عجم
بدندان چو خایید بشر ابن هند بفرمود میکوید این کوسفند
که جسم مرا زهر آلوده اند بدو با زعفران نمک سود اند
چو بشنید بر زهر بشنید بگفت ای حبیب خدا مجید
مرا همچنین حالتی داده دست الطما آن نا پسندیده است
ازان لقمه طبع در آمد بشور بگفت هستم نیک خود را بزور
نبی کرد اشارت بخدام خویش بر دشت آن طبق
نشستند اصحاب نا خورده دست بر آشفته مانند سیلان
ازان مکر بدخواه در هم شده بکشتن یهودان مصمم شدند
نبی گرت تسکین مومنان وزان پس بفرمود تا حاجبان
کسی کز یهودان بود نامور بیارند با آن زن حیله ور
دو دیدند جان خلاص کمین طلب کرده کان
بایشان بگفت اشرف انبیا بپرسیم یکی حرف از شما
ولی با بد اصدق فروغ که پنهان نمانند
بپاسخ بگفتند مولی مسلمان بپرسیم آنچه خواهی بنده گان
که هرگز نکردیم کرده دروغ نگوئی بجز صدق دروغ
نبی گفت او را بگو سند راست پدر جد بزرگ شما از کجاست
که هستید از نسل او ای یهود چه بود اسم او و کار
بگفتند آن تیره دل کاینسان بود فلان ابن فلان و کارش فلان
چو بشنید فرمود خیرالانام نه آن بود کارش
بگفتم بگو سید با من دروغ دانا نباشد ز من
همی کوشما کم باثر فلان بود کارش فلان
نمود ندان کم هان اعتراف بگفتند در عذر کذب و خلاف
مطلب این کینه بود کنون گشت علم عیان
دگر هرچه پرسی بگویم راست هر حرف نوبت کواه
بپرسید آنگاه خیرالانام که آلوده زهر بود طعام
بگفت آن زن کینه ور بلا صادر شد آری همین
سبب بپرسید چنین گفت مکاره حیله جو
زدودست بود برد بهر دم کفن بدا برا در در کرجفت همین
دلم بود در درد و جان از نبوت آگه

ز نزد نجاشی رسولی آمد
ز راه زمانی رسید جعفر آب
چنین بود دستور خیر الانام
به جعفر دو اد کرد بدل حال
روز نوبت بارگاه دبیر
بده که از امر حق جان بر
بیار تقاضای نیت و مقام
جهان انحکایت بسیط تمام
ز انملک از القوم آن یا بدار
به هرگاه از لطف یادش کند
در آن دم که مبعوث رب ودود
به جعفر ز نا سالها مانده
چو آن نامه نزد نجاشی رسید
نجاشی چو شد که از دعا
چو خواند مضمونش آگاه شد
نیاز محقر بقدر توان
پس آن روز آن بود مهمان شاه
بها یاری رسول جلیل
با شد ز شادی خرم بها
شب و روز از شوق [illegible]
ولی خدا با دلیر مدین
گرفتند نیکو [illegible] کرا ببر

ز تو انتقام خود آرم بجا
برآهم ز کار تو با تکلیب
که نگرفته از بهر خود انتقام
شدش انکه درو قبرکین [illegible]
بکی آنکه کرد مد چاره پذیر
برو زود کر جان جان پسر
بهنگام دعوت بیت الحرام

از آنکه نجاشی نبی بیگمان
نبی گفت کو نیست خود عمران
پس از زر دو تن آن یهود زن
بهره مد ادراهیش نبی
مدیش بابکیبال و بکر حیات
ستم کنون وفای عهد
بحکم نبی جعفر نامدار

آمدن جعفر طیار از نزد حبش و نگاشتن
استقبال نمودن اسد الله الغالب ع

ز خیبر تحبیر توجه نمود
کنون شوق بدار آن آرزو
به چشم ز سیاست سر مه کشید
برخویش خواند آن طلبکرده را
همان لحظه آماده راه شد
فرستم بدرگاه او ارمغان
شه اندر سر انجام اسباب راه
جواب نوشته بوجه جمیل
به جعفر موحد صاحب اتفاق
پس از فتح خیبر خبر رسید
به فرمان نشستند بر پشت زین
زبانها بوم توم بستی تکبر

یکی نامه چون قطعه از بهشت
بخوانی چو بن نامه بیدرنگ
در آمد دخوانند آن نامه را
به خط دکمکتوب خیر البشر
نجاشی بدو گفت ای [illegible]
بشو آن سرفراز از روی [illegible]
بدان که باشند شاه
سرود موش [illegible]
چو شد نبی خدا ام خیر البشر
همراهی حمله کرد لشکران
شدند سرفراز [illegible]
بالا هم ز سر و چشم رو

شوی آنکه از ازمن زنهان
نمودم مکافات [illegible]
برفته شهر شد و سر مکن
سوی خیمه اش هیچ چاره کرد
بفرمان حق [illegible] یاران بسوی
که یکی یهودان باین [illegible]
سفر کرد جانب ز [illegible]
[illegible] رفته در جا [illegible]
بحکم نبی بود در انتظار
قدم کرده از سر بخدمت روید
بفرمان نبی آن ولایت
سوی ما فرستین [illegible]
عیان کرد نهفته نامه را
بیامد جعفر بکشتیم و بسر
کنون [illegible] سر [illegible]
ز [illegible] کرم [illegible]
بیاورد سامان [illegible]
بره جعفر مامور [illegible]
آمد ره جعفر مامور
رود برسر ره آن میهمان
ز بس شوق آغوشها کرد باز
گل و بوسه بر سر کشیدند [illegible]

روان کرد با دلی دیدگان / رسیدند هم دور گردید کان
برفتند با هم بهر دستی چو / سوی خدا نیز از حوش
پسر عم بغداد در پای او / بیا مبارک کالبد رو
بفرمود آنکه حبیب آله / که امروز شادی کنم از چه با
بشکر عنایات آن مقتدا / بیاور رواداب جعفر بجا
ولیکن نبی را دران انجمن / بیان نامور بود در وی سخن
همان نامه خسرو زنگبار / و کر هدیه ها نیک و بسیار
هدایا ز اصحاب قسمت نمود / بفرمانده زنگ قسمت نمود
روایت کند راوی خوش کلام
به بسیاری امثال ضرب المثل
بهر ملک چون نام خود را هدا شنت

پس اصحاب ملت ... / به تعجیل ... مشرف
عظیم برخواست از جا بجو / ز الطاف و کرم های بلند ...
به سر بس بلی زجا بر گرفت / جبینش ببوسید و در بر گرفت
ازین فتح دلخواه خاطر نشد / که از مقدم جعفر ارجمند
نشسته بسی دل بر طرف / رسول خدا با سران عرب
ز سرش چو بر دخت ... / باشا بر پای آن نامور
بیاورد پیش بشیر بدر / نبی داد نامه به حضرت پدر
از خندان شان فارغ شدم / کنون نقل شیرین و شوخی کنم
که سوداگری بود حجاج نام
بدستش کلید در هر امل
ولی خانه در کعبه بنهاده داشت
چسان جست مفتوح اعجاز را

اسلام آوردن حجاج ... و آمدن نزد رسول خدا و رفتن به مکه ...

بعزم تجارت همی بست بار / قضا را فتادش بخیبر گذار
شد آن جمع را لطف پروردگار / بماندش دل از آنچه شان ...
همه برادر عرض سلام گزرد / در آمد درین انجمن مرد
بود اینکه اوقات این مبهمام / پسر مخبر از تجارت تمام
طلب دار و این ده جاکسار / زروم و ز سود از زر مشتهار
نخواهند داد او من بگیر درم / از آن رو چنین دل آورده ام
خبردار شام ز اهل حسد / بگو یک دلخواه ایشان بود
چو بشنید گفتار آن مرد نیک / تبسم نمود اشرف مرسلین
جواز حبیب خدا این یافت / بشد رخصت سوی مقصد شتافت
چنین با سعی طلاش تمام / رسانید خود را به بیت الحرام
بگفتند خوش آمدی مرحبا / چه داری خبر هر سوی کجا

چو بشنید آنکه شیر خدا / نیز نبی از دل کرده صاف
بحقیقت این نمود اعتراف / که الخلق را سوی حق رهنما
چنین گفت پس با شه انبیا / که دارند از تو دل پر ز طعن
کنون کرد زنگ قرین بیش / که گشتم ترا منهم از بیرون
چو گردند آگاه آن کسان / برم من به سوی حرم این سخن
که باشند اگر حکم خیر البشر / نمایم زر خویشتن را وصول
بدانم دوانی ز قوم جهود / ز زر خویش از مشرکان باز جو
که گفتش برو آنچه خواهی بگو / چو سیلاب تکبیر مشرکان رسید
شب و روز چون در ره ... / نمودند مجمع ز روی ودا
جوابش بدادند اهل عناد / که ای آمد از خیر المشرکان
چنین گفت آن مرد نستاندان

که مرده دان

یکی مژده دارم برای شما / که گلشن شود سینه‌ی شما
بگفتند مالم حدیث ار نما / سفر ما ازین بیشتر ...

...رسید دی لها کسی بخت / محمد مگر ز یهودان بخست
چو آن نخرد مرد بشنود کر / خبان دو شاه بدین نسبه انجمر

...مهانون دوان شنود / زجان و ز دل اهل کار رو
که دارد بد مشکل کشائی بخود / خدای حواد و عمرو ای حواد

...سفیان ... حکایت شنید / سرکش ز اخلاص رنج تلخ بید
بگفتا فدای اهل سن یا من / سرو مال و فرزند و ستان من

...تنها ... دیدم / که گفتا دستاس بستید ام
من نخید ... اشکار / که کردم مکرد سرش مغفیت بار

...ست حجاج اکله بار / که ای نامور مهتر ما محور
محمد چو نزدیک خیبر رسید / دل اهل خیبر ز کین بر دمید

...مرقب و جارت نامدار / چو شیران بحرب آمدند مار حصار
دگر سرفرازان آن انجمن / که هر یک بمردی وشش چون من

...میدان نهادند مردانه پای / زره بسته با گوهر با کره پای
بمیدان حرب آمد علی / بکر خم شد کار او منتهی

...ایشان همه دان چو پیلان مست / سنان و تیر تیغ و خنجر بدست
بیکبار ... بلدین اجمند / بسی زاهد سند و آمدا خمند

...پس پیکران را ... سیر / ز بر شان محمد هم آمد بکیر
ابا بکر صدیق ابا عمر / نمودند جرار همه بیشتر

...ست ازین پشت تیغ بسنگ / بگردن فکندند یا لنگ
خراشیده روی تراشیده مو / کشان پا برهنه بجا بار و کوی

...شنیدم که دارند در دل حسد / سالار را دگر بلدیها
بیارند نزدیک بیت الحرام / حضور شما زو کشند انتقام

...مراکه ابو ... قل خیان / آیم همراه آن تر لالان
ولی چون اموال اصحابه زان / بسی تحفه‌های نفیس گزین

...فتادست در دست ... موبیان / دوان آمدم بیشتر بهر آن
... آرم ... هم طلبها ... خویش / ز نزد شما ... پیش

...تعجیل ... بخیبر روم / خریداری آن نقائس کنم
... برای شما دوستان / بیا بازار آن تحفه‌های گران

...نگو گخواهم سپرروان جرم / بدین مژده این نقد را گر برم
مهمشای من بماند رود / که خود در ارسانم بملک یهود

...که رود ارکف آن تحفها / بود عین آن سمن و ربما
شنیدند چون این خبر ... کیان / پاسخ بگفتند منت بجان

...ماد بهشت هم ... نو / رسانیم فرود طلبهای تو
بگفتند این حرف ... خوا... / بگفتند ... تمام آن زر شند

...ون با دل فارغ از کین و ...لیش / بشادی نشستند با کام خویش
که آمد محمد به بند یهود / بکام شما چرخ گردش نمود

...رفتند و السنه پس ز ...ز / بدروازه اهل اسلام ...نز
بگفتند باشد و ... تمام / که آمد کنون ساعت انتقام

...شد انشخص آخر اسیر یهود / که از جانب الله مبعوث بود
بیارند اکنون به بیت الحرام / که تا ما بگیریم از او انتقام

...شنیدند چون اهل دین ...ز / نشستند از غم بخون جگر
ولی ... الفعال ... نیش / پاسخ بگفتند ز روی حلیس

گرفتند محمد اسیر یهود / چه بر مردی اهل بطحا فزود / نشاید شمار از این شاد / چو سنگ از دم خویش ... باد

کز ایشان نبودند جود و مصاف / بجا بود امروز لاف گزاف / شنیدند از اهل دین النجوا / رفتند خواهند چشم از حجا...

پس اهل نبرد اهل آمدند / لشکر جهول اهل آمدند / بر آن بنیک کردند زرها نثار / بکردند کرد سر آتش نهفت با...

بجوش نمودند مبهوت حیله / زدند بیش ها بوسهای بلند / وز آنجا بدند ذوق نشاط و طرب / پر از خرمی طبع رنجیده...

برفتند آن ها مراد ان جز / سوی خانه بهر ستانیم زر / نمودند روز روز گرما بگاه / طلبهای حجاج را ...

گرفتن حجاج زر خود را از حبش قریش
و اقض نمودن ابا و خبر فتح خیبر [illegible]

چو برد و بداد و داد او زرو / بر و تحفه ها را بکرد از ...

زر کیها بجود را چو حجاج یافت / بلشکر سر انجام آن زر نهفت

در آن وقت عباس در کعبه بود / چو آن هرزه ها را از آمد ...

نگهداشت خود را ز غیرت ستی / کند ضبط خود لیک ناگهی / نماند بش آن هاش زرد گیر / ورت شما کس برو آن ها موبه

که آنچه خبر بود که آورده / دلمان از اندیشه خون کرده / فرستاده شد نزد حجاج گفت / چو حجاج گفتار را در آشفت

بگفتش برد نزد عباس ... / سلام رسان ها درد و نثار / باپیش بجز راه آمده و غم / که من تهنیت و بیش بخت ...

بهشیش نبود نام عباس از ... / ولی خانه ماند که خالی بود / فرستاده شد نزد عباس ... / بگفت آنچه بشنید از آن ...

چو عباس پیغام او را شنید / از آن غم دلش اندکی آرمید / در خانه بر روی عباس بست / با مهد انتظارش نشست

چو با بند شد آفتاب تموز / زمین گشت تفشده و گرم روز / کشیدند مردم ز رفتار پا / شد از آمد و رفت بی کوچها

برون رفت حجاج بن علاق تنها / نهفته رخ و بر سر افکنده دلق / نشد نزد عباس ... نوید / ز حاجت عباس چو او آمد

گرفتند هم را در آغوش تنگ / بپرسید عباس از و بی درنگ / اکنون بگو راست و ... / که اینجا کسی غیر ما و تو نیست

سخن بی تصنع ز خاطر ... / دل گشت سوراخ از خار خار / بخندید حجاج از خرمی / بدو گفت ای ابن هاشمی

سفکش و لنگویش را در ... / که فتح نبی شد نباید حق / پس آن و نثار ا بسط تمام / زاول بیان کرد تا اختتام

چو پرداخت از شرح حال یهود / ز اسلام خود تیر ظاهر نمود / که باعث شهرت الخبر / چنین گفت ای سید نامور

گرفتم از این طهمان ... / که زرها بخود در امود وصول / چو عباس آن شد از صل کار / دلش گشت چون غم براز تو بها

نزد خنده زنگ از دل غم زدی / بر آن های کرد آفرین خدای / چنین گفت حجاج آنکه باو / که ای بر خرد مهتر نامجو

کنون در سرای تو این ... / از این پیش بودن نیاشد روا / گر آگاه گردند اگر دشمنان / شوند از هم این بدگمان

چون جهت خدمت شتافتم / ز ره شهر فردا برون میروم / چو بازم ز لطف امید از نهان / که دارید دور از خبر نهان

ز زر و سیم هر چه خواهی بگو / بده این سگان را که خون نشست و شستو / بگفت این و در خصلت آن بامو / برو زر فت از شهر و دیگر

مصطفی بعد آن بکرای / نیامد برون تا در روز ابهری / چو زر و سیم گشت آن آمیدند / تن جامه قیمتی در فکند

سر بسته نامه بر کجا / بدو گشتن بر رو بیابان رد / گرفته ز عود قماری بخور / شد از خانه سوی حرم با بخور

همره فت آن / قضا را کجا می قیادش گذار

کز فرش / یکی جای بود که کام دل

مشرکان / که آمد بدان زینت فرودان

تشریف فرمودن حضرت رسالت پناه بنیان ... به پیش کفار و مناظره نمودن با آن ها

امامت به پیش آمدند / ز فرزانه در ره درویش کنند / بگفتند با خنده و خرمی / که اینجا مور تیره هاشمی

فتح خیبر رسید / که از خوشدلی کرد مرد عبید / بپاسخ چنین گفت آن نامور / که نشنیده اید این خبر را مگر

زور دکار قوی / ظفر یافت بر اهل خیبر همی / پسر عم او آنکه نامش علیست / بنام از ندانید او را که کیست

بجان کار او / همان مرد مردانه جنگجو / که روز احد پای کند انبیش / نگهداشت میدان بشمشیر خویش

نامید زدن ضرب دست / ظفر یافت جمع اعدا شکست / دگر روز خندق مشت دو عا / سر عمر را کرد از تن جدا

همان مرد ز نسب دودود / برآورد اکنون دمار از یهود / بفرق سر مرحب نامدار / چنان زد بیاید برد زر کار

که با سپه گرد میان دو / سوارش فرستاد سوی جحیم / دگر حارث و مردان بهو / که هر یک یکی بنیم وقت بود

چو فرمایان بر سرهم بکند / ز خندق گذشت در دره بکند / همان آهنین در که آید دو ان / شما بهتر بدو از وصف آن

که در یهودان اسیر / بدست پیر ندین شد اسیر / جر و نهاد و را به پیش نبی / نبی گفت او را اگر گنج دهی

بیان و ربگوی دروغ / نماند بشمع حیاتت فروغ / شد منکر و جبرئیل امین / نشان داد از آن سالار دین

چو آن گنج زر بر خاک / نبی گفت کردند و بر بلاک / صفیه که بد زوجه اشقی / در آورد در عقد خویشش نبی

چو مشرکان این خبر / شد از زعفران نشان زرد تر / بگفت با وی وی شگفت / که با تو بگو این خبر را که گفت

بپاسخ چنین گفت آن ارجمند / ز ناگه آمد بی رنجید / خبر داد تا از شکست رسول / بدان تا نماید ز خود

ز خویش از شما ناگرفت / من این سخن بگفت و / بر ایشان منغص شد این عیشها / چو

از این خبر دو باشد کدام / دگر چرخ گردان بکام / چنین بود در حشت / که ناگاه آمد ز خیبر خبر

یقین گشت بر محرم و اجنبی / شکست یهودان و فتح نبی / [illegible] دشمنان گشت از غصه خون / [illegible] زمین رو و سرها نگون
نشستند پرسوز در خانها / چو دیوانه در کنج ویرانها / [illegible] ز غصه الکشت تنگ / [illegible] خود بجنگ
که در طالع ما نشاط و فرد / هم از دولتی بخت ابن عم [illegible] / [illegible] اگر یکدو روز دگر / [illegible] برکوش ما انجمن
بانیجوار یکی قناد اهل غور / دل ملحدین کمال و سرور / [illegible] مقطع در شهر و کوی / [illegible] رخنه روی
بهم تهنیت گوی فتح مبین / ز شادی نوحان عدای دین / [illegible] از سهم شهر و دور / [illegible] زنگی رنگ
بتوفیق پروردگار مجید / حکایات خیبر بیابان رسید / [illegible] سر بسوی فدک میکشیم / [illegible] هر کسی بر محک میکشد
روایت کند راد ملی خبر / [illegible] / که از شهر خیبر چو خبر [illegible]
بخیبر روان شد که جنگ یهود / [illegible] / یکی منزلی از ره طی نمود

[illegible]

بجای سید شهر فرا [illegible] / بسمت فدک راه شد جدا / فرستاد از آنجا بحکم خدا / بسوی فدک ابن مسعود را
بکفش بر و تا باتنسر زمین / بخوان اهل الحمی را تو دین / [illegible] و عهد خدا [illegible] / بگو زان [illegible] ناسان [illegible]
بدین گرد آیند بمقبل قال / [illegible] و جان و مال / [illegible] حجت بر ایشان تمام / که چون وقت آید کشیم انتقام
فرستاده تو روی [illegible] / روان شد لفرمان لار [illegible] / [illegible] از چند روزی بمقصد رسید / [illegible] موسائیان کرد کفت
نخست از دلیل و برهان بگفت / [illegible] آن گفته ها را شنفت / [illegible] از راه تخویف تهدید داد / ز حال یهودان [illegible]
دگر رفتن سید المرسلین / بخیبر بیار فتح اعدای دین / [illegible] بود لقد برحی قدیر / ز لشکر [illegible] نباشد گزیر
دگر کی یهود [illegible] / [illegible] خنجر کنار / شما اگر عزوه پهلوان / [illegible] مگر جنگ آن [illegible]
همان [illegible] / [illegible] بر عنبر گهر / ولیکن سید چون بخیبر [illegible] / دلیران در آیند در [illegible]
چو مرحب [illegible] / [illegible] گرد نکشان / بر آیند شمشیرها از نیام / [illegible] مردی کند [illegible]
بدانند [illegible] / [illegible] مردان و [illegible] / شنید ابن مسعود چون آن خطاب / [illegible] ندانست [illegible]
بر آنند که آید برون از مقام / بخیبر رود نزد خیر الانام / ولیکن یهودان هر [illegible] / ز خوفی که پنهان [illegible]
مود بدما هم کی انجمن / ملقب شد باهم ز خویشتن / [illegible] اشت [illegible] / [illegible] آید از انجام [illegible] خبر
وز این لشکر که باشد صواب / فرستیم نزد نبی با جواب / بر فتند [illegible] / [illegible]
تو اکنون [illegible] / بدان انچه گفتیم از صواب / [illegible] با بزرگان خویش / [illegible]

بیاورد هم حرف از درمیان | بگوییم پاسخ ز ما مهتران
جوابش بگوید [illegible] | ز ره آمده [illegible] ز سرو

[illegible] | بگفتند [illegible] سالار [illegible]
نمودند ابن مسعود آن [illegible] | گشادند [illegible] شنیدند [illegible]

[illegible] بدین گونه [illegible] چند | بگفتند [illegible]
که ناگاه صبحی [illegible] سحر | ز خیبر رسیدند [illegible] خبر

[illegible] | شد قلعه [illegible]
یهود آن شنیدند چون این خبر | گرفتند ماتم ز سوز جگر

شد پاره پاره دل از [illegible] | که تا چون شود آخر انجام کار
ز فکر و اندیشه جان کرده زار | زبان برگشادند [illegible]

[illegible] | که ناگاه [illegible] رسید این خبر
شنیدند چو قوم [illegible] کرده | که شد فتح خیبر [illegible]

[illegible] | غضنفر جهان [illegible]
بسی سرکشان [illegible] افکنند | در آن [illegible] بکنند

[illegible] | [illegible]
شنیدند قصه چون تمام | نمودند [illegible] نیام

[illegible] شکست | بدست [illegible] سست
زبان [illegible] | روان بر رخ [illegible]

[illegible] | [illegible]
بر ابن مسعود باز آمدند | بالحاح و عجز [illegible] آمدند

[illegible] | [illegible]
نهادند پیشش [illegible] | [illegible] سر [illegible]

[illegible] | [illegible]
بگفتند ای مهتر نامور | کرم کن ز تقصیر ما درگذر

[illegible] | [illegible]
سخنهای سابق فراموش کن | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | برو با سلام [illegible] رسول

[illegible] | [illegible]
که آید بفرمان [illegible] | گشاید [illegible] صلح [illegible]

شنید ابن مسعود [illegible] | [illegible]

[illegible] ابن مسعود [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | ز راه درستی [illegible]
[illegible] پاسخ [illegible] | [illegible]

[illegible] | بگفتند [illegible] به زاری کنان
[illegible] ز روی نیاز | [illegible] صلح باز

فرستد یکی مرد با انجمن — که گیرد ولایت ز قولش فراد
نخواهد خرابی باغ خران — نهند بار بر مال قدر توان

غرض آنکه زین فتح فرخنده‌فال — دران بقعه بگشاد بنیاد بال
رخ خلق بندد کاره جو ز جناب — بصلح آمدند از غضب جو شتاب

چو بشنید گفتار او را نبی — بفرمود تا پیش آید علی
بدو گفت ای صدر دین مبین — فروزنده شمع آیین مبین

ز تو نیست کس منتخب‌تر مرا — بباغ فدک رفته باید ترا
بیاورده اند اهل خیبر جفا — ز بیم خصالت بصلح التجا

قدم رنجه فرما بآنسو برو — بر آن جاهلان بگفت و شنو
سخن گوی با تکلیف دین — که اسلام بگزین از ملک دین

سخاوت به ایشان اگر گشت یار — بجان و تن و مال و ده زینهار
وگر سر بگردند از کیش خویش — ولی زره صلح آیند پیش

بکن صلح با آنچه دانی صواب — در آنجو باشد ره ما جواب
درار از آتشی هم بمانند آب — بر ایشان بحکم شمار شمشیر

علی از عنایات خیر البشر — بزین تفاخر برافراخت سر
بچشم سر خویش بگذاشت و — مرخص شد و بر فرس برنشست

روانه بسوی فدک شد بتک — هم از بهر صلح و هم از بهر جنگ
چو شمس و قمر در روش بر زند — بنزدیک باغ فدک چون رسید

خبر شد بآن بقعه دلبستگان — که آمد بکردار شیر ژیان
در آرنده سرفرازان ز پای — برآرنده آتشین از جای

یهودان شنیدند چون این خبر — شدند از سراسیمگی در بدر
ز درهشت مقتدا قوم را — طپیدن دل و رخنه در پشت‌ها

بنزد ولی اله آمدند — جبین سای بر خاک راه آمدند
نخست او باسلام دعوت نمود — نزاری بگفتند قوم یهود

که ما را ز اسلام معذور دار — ز ما آنچه گویی کنیم اختیار
پس از صلح آمد سخن در میان — برو جمع گشتند هوشیاران

بسی گفت و گو شد در میانه نیز — زبان که ملایم بگاه ستیز
مقرر چنین شد پس از قیل و قال — که نصف زمین خوج و اهل صلاح

نمانند بنزد رسول خدا — که مخصوص گشته و با آن عطا
نباشد شمر بیش کس زان زمین — بود از نبی حاصل آن زمین

یهودان بجستند طوق قبول — شتابنده رفتند نزد رسول
پس از چند روزی امیر نجف — بیامد بدرگاه عز و شرف

چو تقسیم و نسبت بیاری که بود — غرض مقصد بیان آنچه بود
نبی گشت خرم ز دیدار او — برو آفرین کرد در کار او

[illegible]

پس آمد بنزد جهان آفرین — بنزد نبی جبرئیل امین
بدو گفت ای مقتدای جهان — چنین است حکم خدای جهان
که حق را همه حق شناسست پس — بده حق خویشان که باید بس
بپاسخ بفرمود خیر الانام — که خویشان کدامند حق شان کدام
جوابش چنین داد جبرئیل باز — که خویشان نزدیک را ده فراز
بود فاطمه بهتر و خیر — کز ایشان کسی نیست نزدیکتر

فرزندان

ز نور حق [illegible] دیگران | [illegible] در بر [illegible]
پیمبر چو حکم خدا را شنید | چو شمس رسالت [illegible]

بر خویش [illegible] خود را نخواند | سخن با وی از حکم یزدان براند
وز آن پس [illegible] نمود [illegible] | بیاورد [illegible]

بگفتش [illegible] عهدی من | بنام علی و حسین و حسن
که باغ فدک را بحکم خدا | به تملیک کردم بنام [illegible]

[illegible] آن مجلس | بود از زمین ملک شان [illegible]
[illegible] بر خود [illegible] | نوشت آنکه گفتش [illegible]

[illegible] | نبی مهر خود در [illegible] نهاد
[illegible] | فدک [illegible] شد

[illegible] خیر [illegible] | بسوی فدک عامل خویشتن
ازو بود تا [illegible] در حیات | پس از رحلت سرور کائنات

[illegible] | فدک را هم از دست [illegible] گرفت
[illegible] خیر النسا | گرفته بکف آن [illegible] نامه را

[illegible] | چنین [illegible] عطای رسول
[illegible] | [illegible] گفته

[illegible] | کند آنقدر کر حیاتم وفا
[illegible] | [illegible]

[illegible] مردم [illegible] | یکی [illegible] باشد [illegible]
[illegible] | ز خیبر ظفر [illegible] و نصرت [illegible]

در [illegible] حبیب [illegible] حضرت خیر البشر صلی الله
علیه و آله [illegible]
[illegible] رسول [illegible]

نهشتید [illegible] کار جهان | [illegible]
[illegible] | با صلاح [illegible] بود
چو شد منزل سرور خاص و عام | [illegible] خوانند [illegible] نام
علی بود [illegible] | که ناگاه شد [illegible]

[illegible] | بشد وحی [illegible] یکه نمود
حبیب خدا با ولی خدا | بود [illegible]

[illegible] | [illegible] حامل [illegible]
ولی مدت وحی چندان کشید | که خورشید شد ز آسمان [illegible]

چو شد منجلی وحی خیر البشر | [illegible] کار [illegible]
[illegible] رخ آفتاب | بدو گفت [illegible]

[illegible] | علی گفت [illegible] ای رسول خدا
بر آورد [illegible] جهان | [illegible] دست [illegible]

[illegible] | بهر کار دشوار [illegible]
الهی تو [illegible] | اگر بود این بنده [illegible] علی

جماعت [illegible] رسول [illegible] | [illegible] قضا
[illegible] | [illegible] حکم از درگه کبریا

[illegible] | که دارند [illegible] شرف آفتاب
که امروز [illegible] خاص من | [illegible] صاحب اخلاص من

[illegible] رسول | علی [illegible] جفت بتول
[illegible] رضای من و مصطفی | [illegible]

قضا گشته در طاعت من نماز — حبیبم برآورده دست نیاز
که از قدرت خویش خورشید را — کنم حکم بر رجعت مهر را
که تا او گذارد نماز پسین — ببینند قدرش برین اهل دین
شمارا کنون با ندای قدا — بیارید و از مغرب آسمان
بلندش کنید آنقدر بر سپهر — که بینند اهل جهان باز چهر
گذارید نماز اول و هشت چار — شود قدر او بر همه آشکار
بماندم بحکم قدر بر دو فر — ز زیر زمین بر سپهر کبود
ملایک کشیدند خورشید را — بتوفیق کشیدن را بصدا
صدای اهیجا کعجبی جنابن — که بشکافت بنیاد آسمان
برآمد بروی سپهر آفتاب — زمین گشت روشن چو لعل خوشاب
غضنفر بایستاد بهر نماز — فتادند اهل حسد در گداز
از آن قدرت کردگار قدیر — بحیرت فرو رفته برنا و پیر
هم از عزت و قدر ضرغام آن — شده دوستان شاد و دشمن غمین
کنون بگذرد بیشه ره بردان — درین رمز منکر باطل گمان
کسی کو بود ذات او آنقدر — بر خدا و نبی معتبر
که گردد نمازی اگر در قضا — برآورد پیمبر دو دست دعا
دگر باره خورشید را کردگار — بگرداند از غایت اقتدار
که شد آن نماز آن معزز ادا — نماندش بدل هم ملال قضا
با عزت و حرمت و آبرو — پسندیدگی و طاعت از او
درآمد که چون یافت وحی انتها — بدرگاه دانای رب عباد
که گر مدت وحی گردد دراز — قضا میشود از غضنفر نماز
نماندی پی وحی خبا منجلی — که دریافت وقت اطاعت علی
ولیکن ز حضرت آن مجتبا — نمی‌گشت بر اهل دین آشکار
خدا و نبی را غرض بوده آن — که قربش ببینند اهل جهان
که این لطف از حق بهر اجنبی — نه از خود نماید نه خواهد نبی
بر اعیان اصحاب دین — قضا شد نماز صباح و پسین
که یکذره از جا بخود بهر کس — برابر بیکموی باز و بس
خود انصاف ده آنکه خداوند را — که نزد خدا و رسول خدا
کسی کو بود اینقدر ارجمند — که انشای قدرش نباید کند
بهر وقت هر موقف و هر مقام — دهند امتیازش بامت تمام
اگر هوش داری همین حرف بس — وگرنه جز ابلیس نحسی نکس
کنون بر سر مدعا میروم — ز خیبر بوادی القری میروم

[illegible]

چنین گفت راوی که سالار دین — که گردید با فوج نصرت قرین
ز خیبر روان سوی وادی القرا — خبر شد یهودان بدبخت را
که شد بر بشاهم و درهم روزگار — ابوالقاسم آمد پی کارزار
یهودان [illegible] — نشستند در کار با یکدگر
که آن قوم بد را چو دیدند کنند — در جنگ یا آشتی وا کنند
نمودند با هم بسی مشورت — ندیدند بهتر ازین مصلحت
از آن خیمه‌ای که صحرا نشین — که بودند برگرد آن سرزمین
نخواهند ماند اهل شقاق — نماندیشان این اگر اتفاق
بمیدان برآیند و جنگ آورند — که با هم رفته بجنگ آورند

ز سر هر یکی چند از آن خشتیان | در صلح کوبید سوی جهان
ز هر کار شد حمله را چون تقاز | برفتند بر هر دو جانب گروه

بدیدار آن قوم خود مرد چند | سخن در زبان آورد و هوشمند
ببود از سوی قبایل روان | رسیدند چون آن فرستاده کان

بشیرین زبان و لطف کلام | کشیدند آن خشتیان اندر دام
برآمد به هر جانبی نای گران | کمر بسته بر جنگ اسلامیان

ز هر سو تبازه جان کرا | رسانید خود را بود بی الفقرا
یهودان همه جنگ آماده شدم | نمودند ازین شادمانی درم

ز سوی حبیب الحمید | به فتح و ظفر بازپس در رسید
یهودان بتعجیل و غرور تمام | کمر بسته بر کینه و انتقام

بیامد ادعیوان چند | بجنگ حبیب آمدند
شد از هر دو جانب صف آراسته | غبار از زمین تا فلک خاسته

ظلم ظالم شد بدست دغا | ستادند مردان همه جا بجا
ز کوس و ز کرنا برآمد خروش | دل زرمخواهان درآمد بجوش

یکی نامور از سپاه یهود | که بر بازوی خویش مغرور بود
لوای یهودان گرفته بکف | درآمد خروشان میان دو صف

مبارز طلبکرد و برگفت نام | برآمد بجنگش زبیر عوام
بکوشید با هم بسی نبرد | بسی این بر آن آن برین حمله کرد

سرانجام شد بر یهود آمد اسیر | به تیغ زبیر اندر آمد به زیر
بیامد یهودی دیگر جنگجو | زبیرش فرستاد پهلوی او

دو کس چو فکندند آن نامور | بیامد سوی صف خود با ظفر
پس از صف عدو یکی جنگجو | که میخورد بر آن شمشیر او

بیامد مرکب انگیخت پر اهل صف | بیامد چو پیلی دمان پیش صف
رجز خوان همی گشت گرد کمین | ستایش کنان خویشتن همچنین

که باشد بسی پی بهادر دهم | که دلیر از زور و دهیم و خشم
ولی چون بود از نظر ها نهان | نداند کسی قسمت قدر آن

نباشند چنین کس شیر دلان | ازین رهگذر غره دشمنان
که چون حارث مرحب نامدار | نباشد دگر مرد در روزگار

کسی کو بلاند بپوشید نام | که صد همچو مرحب بکام آید جام
بمان نغز مرد مبارک پیم | ز نزد مرحب نامور زد دم

بیاید بمیدان این پی نشان | ببیند دم تیغ آتش فشان
غضنفر چو گفتار او را شنید | که وار شیر ژیان بر رمید

ز الکبحث کف چون باد کفار | بناورد که رفت با ذوالفقار
بپوشید چو زد یک میر عرب | بگفتا بدان آن که کردی طلب

بیا تا نمایم ترا انقلان | که کردم دو نیم اندرون جهان
همه حمله کرد او بسان دو سه | بکف تیغ خونریز و چین بر جبین

درآمد نخست آن یهود زمین | ز کین کرده شمشیر و بازو بلند
غضنفر برافراخت پس تیغ کین | بگفتا ز دم ندوید ز چنین

چنان بر سرش زد که تا زین رساند | پس او را بیاران پیشش رساند
چو افکند او را هژبر ژیان | به تحسین او صف خود عنان

دگر کز جنگ آوران یهود | ز سلطان دار میدان دگر کس نمود
بصف خود آمد چو عامین | اجل کشته دیگر از شر کین

بیامد بمیدان چو پیل دمان | مبارز طلبکرد ز اسلامیان
زنبوی دجانه یهو | نیاورد آن کمر رجانش جز

بر و برفت تیره گرد و کلف | نگشتند با هم میان دو صف | سناها را فرو خفته اند رود و | ولی گشت جانه غالب براو
ز روی زمین بر آورد دود ز بن | شد از خون او لاله گون این زمین | چو روز درخشان بپایان رسید | نهان شد پس کوه تابنده شید
و جوش و طیور و سباع و هوام | نمودند رو سوی آن کین تمام | برفتند شیران و شیر اوژنا | سوی منزل خویش بار زرمگاه
بآرام و آسایش شب گذشت | بر افکند چون صبح زرین سنان | بر آمد ز بام سپهر آفتاب | سر جنگجویان بر آمد ز خواب
کمر بسته جنگ آوران بهر جنگ | بمیدان نمودند رو بی درنگ | شد از هر دو جا صف آراسته | خروش و دو کیر بر خواسته
بغرید کوس و بنالید نای | دل از زخمها ... آمد بجای | بیکجا شدند انجمن ابلدین | که تا زند یکبار بر مشرکین
یهودان آن اندازه بر تافتند | رسیدان کمین روی بر تافتند | بتقدیر حی قدیر مجید | جنان ز آیتی آمد بدید
که پیش از زده و گیر و جنگ و ستیز | گرفتند در پیش راه گریز | ز دنبال مردان با کمند | بیکبار ایشان بر انگیختند
نمودند آن بد بر ان ابا اسیر | چه شهری چه دشتی چه برنا و پیر | به بستند بازو بچم و دول | غنیمت گرفتند مال و منال
ببردند بردنی و زر زنان | نبی بخش فرمود بر غازیان | بر آن بستگان حکم کرد آنچنین | که مثل یهودان خیبر زمین
ولی با غنایی و زره کری | نمانند بدعوی برتری | یهودان نمودند طوع قبول | که جا نیم بخشید و هم نان ر
شد آنگه بفتح و ظفر همعنان | بسوی مقر نبوت روان | بیامد به یثرب ازان رو چنید | باقبال فیروز و بخت بلند
دلیران دین شاد و گردن فراز | بفیروزی و فتح گوید باز | برفتند تا زان جا زرد کو | همه از طفیل علی سرخ رو
بسی بر یهودان شرب نوا | بخواندند با طعنه خان کرا | سر افکنده آن تیره بختان به پیش | فرو رفته در فکر انجام خویش
دل دوستان گشته خرم چو باغ | شده چشم روشن بسان چراغ | بلشکر آگهی شده تر زبان | بسبز رکاب پیمبر روان
جنبت همرایه آن هفتدا | به پیشین ولی خدا با لوا | چنین تا بیامد و لبترا | معزز با عزاز یکتا خدا
به توفیق پروردگار مجید | با تمام اینها آخر رسید | سرایم کنون داستانی کر | براه حرم پا گذارم ز سر

چنین گفت راوی که سالار دین | چو برگشت از فتح خیبر زمین
به یثرب سر بر دو تا چند گاه | که لشکر آماده از بهر راه
چو نزدیک شد وقت حج حرم | چنین داد فرمان شفیع امم

رسیدن ... المسلمین بمعز نبوت ... شدن ... مدینه ... [illegible]

که بر وعده اهل بطحا دیار | که در مجلس صلح کرده بیار | بسوی حرم میروم ... شاه | نمایند یاران ... انجام ره
بدان تا بجا آورم عمره را | که سال گذشته شدم از قضا | دگر آنکه بیتا از آن ... | که بودند سال گذشته رفیق

نود دکلف کس مسان هم   بیاینده همره قدم هم
ولی اندر بسیار مردان دین   بگیرند با خویش آلات کین
که گر در مساعی جنگ   نکرده بر اصحاب کار تنگ
بغزان و پردلان سپاه   بتعجیل کردند سازان راه
چو شد ساخته کار بر آرزو   بدرگاه شد متفق و ندرو
چو جمع آمدند آن دلیران تمام   برآمد با قبال خیر الانام
نشست از بر زین بفضل اله   روان شد بسوی حرم با سپاه
چو بیرون نهانی رسیدند از حرم   طلب کرد اصحاب را محترم
که احمد محمد بد کرده نام   بشیر آن دوم مرد با احترام
دگر چند کس نیز از مسلمین   که همراه شان و سالار دین
چنین گفت آنکه سوار از اق   که جز تیغ دیگر سلاح دراق
که دارند اصحاب همراه خود   بگیرند بشیر و کند رو بسی
در اسپهای جنیبت تمام   محمد رود سوی بیت الحرام
روند آن دلیران همراه هم   نکردند اهمال و بی رحم
بنزد یکی کعبه گیرند جای   کشند انتظار رسول خدای
بشیر و محمد بفرمان او   سوی کعبه بشتافتند رو برو
برند آنها با خویش اسپ و صلاح   همیره برند شام و صباح
چو رفتند با هم یکی بکی   نشستند در انتظار نبی
ازینها که آن سر زمین درزمان   نمودند رو سوی کعبه دوان
یکی شد با سر زن و نیش   که آمد محمد و بس لطیف
رسیدند اصحاب او چند تن   یکایکی ساختند انجمن
ز تیر و کمان و عمود و سنان   ز خود و ز درع و ز بر گستوان
چنین ز او دیگر آلات کارزار   شترهای بسیار و زر بیشمار
و دیگر اسپهای جنیبت بسی   چنان کز پی جنگ آید کسی
شنیدند هم خود هم باهمان   زنی همره شد بشاکیان
شنیدند چون سید انکاریش   بر آن سرکشان تلخ گردید عیش
که از هر جهت شد سر کار   شد آخر بر ین راهها
که نزد محمد رسیدند کس   از او این سبب را بپرسید بس
که پرسید سبب زان خبر بیشتر   جواب آنچه گوید بیار
جوار کعبه رفته بمردن هم   سوی قلعه کوه با چون
نمودند آنکه ز خود احتیاط   یکی مرد را او حاضر خواست
بتعجیل کردند و از ان روان   بنزد رسول خدای جهان
نمودند خالی ز ان کو شهرهای   که تا اهل دین بشنود
و ز آن سو فرستاده ره سپرد   بنزد رسول خدا چون رسید
اگر در براه درسم عرب   درود و تحیت زروی ادب
نشانی از آن زر کان اطلبا   بپاسخ بفرمود خیر الانام
که ما هم بر عهد خود استوار   بقول آشنا مهنت اعتبار
که از بهر زحاشن روی   گرفتیم همراه آلات جنگ
که گر رود اصحابی با من   نداشت نباید کسی اسرتن
مباشید خایف ازین مکه   که بر طبق پیمان بر آئی کرم
نیاریم با خود بیت الحرام   بجز تیغ آنهم بود در نیام
بفرمود پس بیابانی سلیمین   که آلات کین دلیران دین
گذارند بیرون بیت الحرام   بجایی که بد بطن یاجج نام
فرستاده گفتار او چون شنید   دل و جان از اضطراب

بگفتش نکو آمدی مرحبا بیا مای بکند ز رزمیم
بدانسان که دلخواه هست ای نکو که در عهد هم بی عتاب

شد آنگاه رخصت خیرالبشر بسوی حرم رفت از ره بشتر
رسانید خود را بآن کوهسار که بودند اشرف بطحا دیار

بگفت آنچه از سرور دین شنود دل شهریار از طپش رهید
وز منزل حبیب جلیل الجهان بشد یکجا بره با فروشان

ز دیران براطراف ارجا رسول روان شد سوی کعبه لبیک گو
بفتح و ظفر با رخ لعلگون بشهر اندر آمد بسمت حجون

بجا آوردن سید المرسلین ... با جمیع اهل ... [illegible] ... عمره قضا

بسمت حرم ناقه راند نجاب همه سرفرازان دین در رکاب
زبان برز لبیک حمد و سپاس دل و چهره هاشان الهی اساس

بمسجد در آمد بشان سوار موید بنا یید پروردگار
بسوی حجر رفت بفروخت تب بدان تا زبانه که بودش الکعب

سواره نمود استلام حجر بمحجن بسود و برافراخت سر
حجر را بفرمان او استلام نمودند اصحاب ملت تمام

وزانجا بدولت بسمت طواف عنان تاب مسجد بهر طواف
سواره همی کرد طواف آنجناب پیاده همه ماهدین رکاب

بزرگان بطحا بپای کوه شده جمع هر جا گروها گروه
تماشاکنان طرز آداب را عنایات و صدق اصحاب را

پس آنگاه از لطف خیرالانام فرستاد سوی قریش این پیام
که با عهد و پیمان بساختند کلید حرم را فرستادند

بدان تا در کعبه سازیم باز گذاریم در خانه حق نماز
فرستاده آمد بر مشرکین رسانید پیغام شاه دین

جوابش بگفتند قوم یهود که اینشرط در وقت پیمان نبود
نشد آنکه بندد کو در وقت عهد نخواهیم کردن بغیر ازین عهد

فرستاده برگشت نزد رسول بگفت آنچه گفتند قوم جهول
جوابش نفرمود هیچ آنجناب خموشی بود جاهلان را جواب

چو شد وقت ظهر آن شرف مرسلین بطاعت بایستاد با اهل دین
بفرمود پیغمبر ذوالجلال که بر بام کعبه بر آید بلال

بگوید بر آن اذان بلند که از کوه اعدا بدین بشنوند
اذان گفت بر بام کعبه بلال چو آنرا شنیدند اهل ضلال

فتادند چون مار بر پیچ و تاب بگشتند در اشک خود چون کباب
چو فارغ شد از طواف سالار دین بر آمد ز احرام با مؤمنین

بفرمود تشریف خیرالانام بمنزلگه خود ز بیت الحرام
روایت کنند راوی این خبر ز خاصان اصحاب خیرالبشر

خواستگاری نمودن آنحضرت ... میمونه ... [illegible] ... ابی طالب

که بانوی عباس عالی مقام یکی خواهری داشت میمونه نام
حبیب خدای کریم ودود بتزویج میمونه رغبت نمود
بجعفر بفرمود خیرالانام که از بهر بانو برد این پیام

بفرمان او جعفر مؤتمن بشد نزد بانو بگفت این سخن
بپاسخ که بانو ز جعفر شنفت بر خواهر خویشتن باز گفت

ز گرف میوه شد شیر بند | ز رزم و داوش چو آب
ز عباس این سید با وفا | مرا هست اکنون گدای پدر

بند در حلقم بگه وانند جلاب | ندارم من از حکم او شتاب
خوشیست نوازو نکلام | بعباس گفت به حکایت تمام

رسانی گنبد به عباس گفت | که میمونه باشد بمن با تو جفت
خوشا حال آن خرمی پدر | خوشا حال آن باشی تو

بیا بخت طالع خوش [illegible] | خوشا اختر کمینی فرو زاو
نصیبی که اینقدر و عزت شود | که با نوری جفت نبوت شود

[illegible] بجان [illegible] | وران فخر آسمان ما بکیم
بگفت این و آمد بر نبی | چو مجلس نهی گشت [illegible]

بند شیر قصه آغاز کرد | سر حرف خرمی باز کرد
تبسم نمود و خبر [illegible] | ز غم شرم آمد بجان [illegible]

بی راحت عباس پیش من بد | چو گل خود هم از خرمی [illegible]
وز آن پس یکی خطبه آغاز کرد | بحمد الهی زبان باز کرد

پس از خطبه [illegible] و قبول | عقیقه در آمد بعقد رسول
بیاورد و [illegible] | از آن صبر کرد [illegible]

که اول طعام ولیمه [illegible] | از این پس [illegible]
[illegible] آن منقضی شد [illegible] | [illegible] آمد خوش [illegible]

[illegible] | برفتن [illegible]
سهیل و [illegible] | که بودند در صلح [illegible]

بنزد رسول خدا آمدند | ولی [illegible] حیا آمدند
[illegible] بعد [illegible] | [illegible] چنین [illegible]

[illegible] شما | توقف نمودند در شهر ما
[illegible] روزها [illegible] | کنون [illegible]

[illegible] بگفت اشرف انبیا | که شد منقضی گرچه از روزها
ولی آمده کار [illegible] | که من کرده ام عقد [illegible]

نباشد بعید [illegible] | [illegible] در شهر باشم آن قدر
که یکروز ترتیب [illegible] | [illegible]

چنین گفت [illegible] جواب | [illegible]
[illegible] فکر طعام از شهرها | برون آی امروز از شهرها

[illegible] | میان سهیل و رسول خدا
[illegible] حبیب خدا [illegible] | کسی غیر [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

که این حرف او [illegible] | سخن گفتن از عهد و پیمان ماست
[illegible] | [illegible]

بفرمود پس سرور انبیا · که بستند اصحاب بدرش بها
ببوی مدینه گذارند گام · نماند کس از شب بیت الحرام

به سیل و خود لطف از امر رحمت · شده خرم و شادمان گلشنش
نمودند سالار دین را وداع · برفتند از نزد او بی نزاع

رسول خدا بود در آن مقام · که هفتم نماند ز بیت الحرام
طلبکرد سلمان غلامان خویش · ابو رافع معتمد را به پیش

بدو گفت در کعبه باش این قدر · که از بهر همه [illegible] سفر
بدانسان که باید حزیمت کنی · همره او رو به یثرب کنی

زمین بلا می‌رسیدن ندا · برو هر رفت از پی هر [illegible]
جنیبت طلب کرد شاه زمن · باقبال بنشست بر پشت زین

جنیبت [illegible] ای قدر مجید · باقبال و دولت به یثرب رسید
همه نامداران همره او · ز بطحا به یثرب نمودند رو

بیامد ز پی آن نکو راه هم · بیاورد همراه اهل حرم
ز [illegible] استمان [illegible] · ز اسلام خالد سخن ساختم

بیا ساقی آن شربت [illegible] جفا
ز راه دو هفته فرودن در صفا

ذکر وقایع سال هشتم از هجرت و اسلام [illegible] خالد [illegible]

بیار آن ایاغ و شراب کهن
که داری چو جان [illegible] بکف

لب جام را بر لب ما گذار · کلام مرا کن تازه و آبدار
که مینا هم آن نو [illegible] نوشت · که در سال هفتم ز هجرت گذشت

چنین گفت راوی که سالار دین · تبارک فضل جهان آفرین
چو سوی حرم رفت در گشت باز · بغرو سر خرم و سرفراز

قریش از زبونی گروها گروه · چو رو بنهادند در غار و کوه
نشد هیچکس را از ایشان از آنجا · که آید بسوی مقام و خدا

وز آن شیر فتح [illegible] باز · شد از فضل یزدان قبیله [illegible]
بدلها عجب هیبتی راه یافت · ز غم سینه کینه وران شکافت

فتادند در فکر کرد کسان آن · که اکنون بر آن بنده یاد [illegible]
از آنجمله شد خالد بن ولید · که خونش ز دم تیغ او میچکید

چو دیدند اسلام قوت گرفت · جهان را شعاع نبوت گرفت
بدر زار از طبع کفار طیش · نمودند صلح از زبونی قریش

در اندیشه بود تا چون کنند · ز دست حوادث بدامن [illegible]
از خواری عجز آمد بدر · شود دور کیهان و کیهان [illegible]

گهی میل کردی بسوی حبش · ولی بار کسی آن دلش
بگفتی ز شاه حبش چه امید · که او نیز دین محمد گزید

پس آن به که رو سوی روم آورم · ز روم ار بقیصر نثار شوم
ولی او و [illegible] اعتبار · که دارد به از من هزاران هزار

چه حاصل بفرمان [illegible] شوم · گرانه رو دو ثابت به دشمن خبر
[illegible] کشور روم دامن [illegible] · که [illegible] در اینجا به هند مرا

پس آن به که نزد یهودی روم · بدین کیشم نی نگروم
و گر بار گفتی از آنهم حسود · که روزی نماند کنون با یهود

چو آن رهنماران بدید استوار · بخود گفت آن طالب اعتبار
همان به که نزد محمد روم · کنون [illegible] لطف هر ماو [illegible]

گروهی که دانا بحال همند · [illegible] با دشمنند
[illegible] عزم مهر اسلام [illegible] · شوم سره تر قصد بود عدو

زان حس

از این جنس بد سر زخوبی سخن ‌ ز ... ستادی بیابید صد ... این
ولی بهر افزونی قدر خویش ‌ همی خواست بنهد پا پیش پیش

لبی خواست از عیبان طلحه را ‌ که با وی قرابت کند ... نهاد
ولی بهکمین بیش بنهاد کام ‌ زبیر او و طلحه عثمان بنام

همان طلحه کز دست شیر خدا ‌ بروز احد گشت از این جدا
پس آن هر دو تن گشته یکجا بهم ‌ نهادند در راه یثرب قدم

زراه ... شد بحمر عاص ... ‌ دو و چار عزراان توفیق ... ایش
گراز آمدم که او جانب زنگبار ‌ برفت ابی جعفر نامدار

ز ... حبت کینجوی گرود نبود ‌ ملاقات با این دو سر بر نمود
نمودند با هم علی انجمن ‌ بگفتند از مطلب هم سخن

زعمر آنچه بد قصه ... بشنید ‌ بر آن ... و آفرین گسترید
بخندید و گفت ... تعجب ‌ بدل نقش بستی ای خنا عجب

که سنبه ام را بتو بیکار فستی ‌ ور زانجا علی فزایرایی
که منهم بحق ... مدار ‌ نامقصدم آیم از زنگبار

پس آن هر سه تن گشته هم ... یقین ‌ نهادند پا در طلب در زمین
در مصلحت بیکدل شدند ‌ که از رهبر و غضنفر روند

پی راه چو بیشه همراه و ‌ که پایندرا و شبتر ... برو
بد عزم در راه حاصل شدند ‌ بشهر مدینه چو داخل شدند

بر والی ... ازاباس سفر ‌ فکندند رخت تجمل ... بر
برفتند نزد ولی آنگه ‌ زافعال خود نادم و عذر خواه

بوقت ... منهزان ‌ شنیدمی در زمان ... شان
چو چشم حبیب خدای ... ‌ بفیاد بر خالد بن ولید

بتم مود از کرم آنجناب ‌ برآمد و ... ازا...
پس ... بدو کرد روی سلام ‌ جو آمن نکو داد خیر الانام

با فراز خالد زبان برگشود ‌ بگفت آنچه اسلام ... بود
برفتند پس عمرو عثمان ... ‌ زبان کرده گویا بنام ...

بجائز کرم سر برافراختن ... شان ‌ بپرسید احوال او بوقت ایشان
سبد کرده خویش ... شدند ‌ در آن ... احباب داخل شدند

نمودند اسلام را اختیار ‌ ولی ... از پی عیار
کنون گویم از رزم مؤته سخن ‌ بگیم تازه آن داستان کهن

... فرستادن ... بسوی ... [illegible]
... حارث ... [illegible]
... [illegible]

چنین گفت راوی که سالار دین ‌ چو برگشت از کعبه نصرت قرین
بکی نامه بنشد خرم بهشت ‌ بفرمانده ملک بصری نوشت
زاصحاب خود گفت ... الام ‌ بکی مرد خردمند حارث بنام
بدو نامه را داد و کرد آن فلان ‌ روانگشت حارث چو سیل روان

بهکی راه را امیر برید ‌ پس از جند روزی بره برسید
که آنمرز را قیصر روم بود ‌ بحکم منش ... آن بوم بود

بکی زسنجو نام او شرجیل ‌ قومی در شرارت بد ... غلیل
خبر یافت از حارث کینه کیش ‌ طلبکار داور ... خویش

بنزد رشن حارث نامجو ‌ بدو گفت ... کار ...
کلام جنانست ... ایکان ‌ که نزد کی زمینها خبها ...

فرستاده باشد محمد ترا
نکوهی اگر راست باشی ترا
چو پاسخ چنین گفت آن نامدار
گر آری چنین بست این شهرها

برحاکم بصره این بنده را
نوشته با ما مه رهنما
چو بشنید ازو این سخن شیر جیل
بگوش اندر آمد چو دریای نیل

بفرمود بی عشق آن لیب
که کردند بغض و دین را شهید
پس آنگاه آمد بخیر البشر
که شد سینه کشته آن نامور

فرستاده کرد کار جلیل
چه شد آنکه انکرده سرجیل
ته کاری آن یهود و جهود
بطبع مقدس گمی بی نمود

مصمم بر این عزم شد دین پناه
که خواهد ازو خون آن بیگناه
بفرمود تا نامداران دین
کمر تنگ بستند از بهر کین

که من میفرستم ز عبات ور آن
بگو تا بگوئی او با ماکران
دلیران بفرمان خیر البشر
ببستند از رشته جان کمر

ز مردان برجا نخود سه هزار
مهیا شد از پی کارزار
کمر بسته و کینه خواه آمدند
همه کرده سامان راه آمدند

پس از وعده شهر رسول خدا
بدولت برآمد ز دو لشکرا
بانگاه شد مقتضای زمن
که مردان این دوده انجمن

طلبکرد بس زید را دین پناه
بدو داد سالاری آن سپاه
باصحاب گفت اشرف انبیا
که کردم امیر شما زید را

مباشید بیرون ز فرمان او
که هستند عون انصار او
گر او را برای خدای جهان
شد ... مبادا کسی نقد جان

بحکم خدا و نبی بعد ازو
بود پیشوا جعفر نامجو
گر او هم بتقدیر رب مجید
بشمشیر کفار گردد شهید

حارث ابن رواحه بود
گر او نیز در خاک تیره شود
نماید از خود یکی راهبر
ولی رو بپیچید از دادگر

بود تابعین جاه در کف توان
میارید یارا اگر از دشمنان
بکوشید کوشیدنی مردوار
که بخشد شما را ظفر کردگار

دلیران بفرمان خیر البشر
نهادند انگشت بر چشم و سر
شنیدم که مردی ز قوم یهود
دران مجلس از اتفاقات بود

حدیث رسول خدا چون شنید
سوی ید آورد روان عنید
چنین گفت با او که ای
سلیمان و موسی و داود گر

چنین بار دیگر ... هفتاد
روان هست مودند بهر جهاد
بدانسان که فرمود خیر الانام
اگر می نمودند کس را بنام

سوی خانه خود دگر هیچکس
از آنها نمی آید با ز پس
بترتیب هر سه بمیرند
همه کشته در رزمگه می شدند

محمد ولی آنکه بی شک نبی است
ترا این سفر آخر زندگیست
نگیرد بدار آخر آن نامدار
بگفتش با پاسخ که ای ...

چنین ان که او بحر است
ز هر کم مترسان که آن از روست
پس آنکه حبیب جهان آفرین
برای وداع دلیران دین

بیرون شهر از کمال کرم
بدولت بفرمود رنجه قدم
از انجا وداع دلیران نمود
تا بندازه بهر عتاب فرود

دگر گفت هستند دریا و در
گروهی که باشند عزت شعار
ز هر سوش خلق بزرگان
بکنج صوامع نشسته نهان

با آن گوشه گیران ... مکن کین
اگر چند هستند بیرون ز دین
دگر بر زن کودک و مرد
... مد تنگ و نشار بد

ز قطع خان

ز قطع ره خسان کشیدند حجاب / مشاهدند همی خانه کس عرب
بنمودند اصحاب فرقان ایاب / پس آنگاه رخصت ستاندند از رسول

روانه شدن سپاه اسلام بسمت موته و ... شرحبیل ... و فرستادن برادر خود را ...

بی سوی دولتسرا بازگشت / نهادند جنگ آوران رو بدشت
پس گاهی آمد ز شرحبیل / که فوجی بکرده ز دریای نیل
ز شرب روانه سوی آن دیار / بگو گو خواهی حالت بلدار
... که زان ماجرا / بلرزید دل ...
به پیمان اکراه خود بسی / اسیر جهالت میان کسی
پشیمان شد پس ... سوی ... / نباچار بر جنگ ...
ز جنگ آوران دو لشکر هم / که بودند در حد آن مرز و بوم
بر خویش خواند آن جهل ... / سپاه گرانی فزون هم نبود
برزری دارد شست و نام / بلند نگشتی شهر در روم دام
بادو دو پنجه سوار دگر / دلیر و کماندار و زرین کمر
بکفش ... سپاهی وری / بر و بالفوج چمن بر سپی
خبر کرد از وی بفرمان ... / ز مردان جنگی و آلات رزم
سپه چون که پنجاه و سالار گشت / سلول ... بصید حلب
بفرمان و ... / چنان تیز در حق بکید بگرند
همی منتفق با مخالف بهم / زنا در عدد ... آنکه کم
بره در نشستند یا با درنگ / مصلحند نزد دگر با جنگ
بشو مطلع بر رفاقی تمام / و زان پس ... نزد ... اسلام
ابو سعید ... بر زمین / روان شد بجاسوسی ...
بود ای لشکر چون رسید آن شام / رسید میان هم ...
زند و پس آنکه شد ... / که با رو ... اندر کمین
بر آن خبر ناگهان یا خشند / به تیغ از دو سو دست ...
وز آن جنگ ... روان / بشد کشته با چند ...
... تیغ تیز / گرفتند در پیش راه گریز
نمودند ... خار و ذلیل / بالقصه ... شرحبیل
ز قتل برادر چو آگاه شد / ... چنان ... شد
بلرزید از بیم بر خود چنان / که شاخ بی ...
نماندش ... عزیز بجای / سراسیمه کرده ...
در آمد ز خوف اندرون حصار / بهر برج ... دروازه کرد استوار
یکی نامه زانکه بقیصر نوشت / ... که هست

نامه نوشتن شرحبیل بقیصر روم [illegible]

نیاید گرش لشکر اکنون روم / ... بر دن ... مرز و بوم
بقیصر فرستاد آن نامه را / خود ... هنگام
بسوی ... پیام / نمود و مدد خواست از هر کدام
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید / بر آشفت مضمون آن ... رسید
بر او کرد اعراض ... / که چون ... بخیره ...
بخواست ... نماید مدد / که چون حارث ...
ولیکن نمودش علاج ... گر / که میر ...
بفرمود تا لشکری بیشمار / بیاری روانه ز ...

روانشد چو گلبن برای نبرد
ز احشام هم لشکری بی شمار
بسالید بر خود جهان بی جبل
سر از جوش نخوت بگردون کشید
چو صحرا چه وادی چه کوه و چه دشت
بزرگان لشکر شدند انجمن
عدو و عدد صد هزار است ما سه هزار
همان به که سازیم انجام کار
کنیم احتراز از وفور عدو
برین رای شد جمله را اتفاق
نکو باشد اینفکر از آن زمان
ظفر چون بدست خدای قویست
که بر بدسگالان آن قهر [illegible]
گذاریم مردانه پا را به پیش
وگر آنکه در جنگ کشته شویم
برای چه اینفکر باز [illegible]
همینست گفتند رای صواب
گوارا بخود مرگ را ساختند
برفتند آنراه را با فراغ
بفرق عدو چون عمود آمدند
چو روز دگر شاه سیارگان
برو سکه زد ملک اختر بزن

سپاهی چو خیل عدد بی عدد
بیامد چو امواج دریای قار
که از کثرت موج دریای نیل
سراپرده هر طرف سو کشید
بزیر سپه پا پدیدار گشت

چو سیل آن سپه را ره رهبری بلد
چنین گفت با او که از صد هزار
برفتش ز دل همچو موج عجب
ز بیای خیمه زنگ زنگ
پس آگاهی آمد بمردان دین

آگاه شدن لشکر اسلام از کثرت سپاه عدو و مصلحت دیدن [illegible] قوی دستی و با دشمن [illegible] جنگ کردن

بجواهیم با هم مدارا از او
براین گر روا چه ولی بود شاق
که منظور اینکس بود حفظ جان
وفور عساکر از آن ظاهر نیست
ظفر داد از لطف پروردگار
بکوشیم خصما با خصم خویش
به پیش خدا سرخ رو میرویم
بیایید با ورد اعدا کنیم
همانند مهتاب بادر رکاب
بقطع مراحل همه تاختند
بدانسان که آورد سر با فراغ
برابر بدشمن فرود آمدند
برآمد بتخت زبرجد نشان
زمین را مدد آورد زرنگین

چو آمد ز هیبت سپاه دگر
چنین گفت با اهل آن انجمن
نباشیم از مرگ چون خوفناک
کجا بود در بدر بار آسیا
کنون نیز باید برزم عدو
اگر فتح کردیم گردیم باز
چو در هر دو صورت بود سود ما
چو همصلحت داد آمرد دین
نیاورد اعدا همه شدند
ز شادی همه سرخ بر افروختند
رساندند خود را بآن [illegible]
نمودند ترتیب صفها بخویش
بخنجر زنند و بتیغ سر افکنند
بوضع جهان در فکنند انقلاب

باندک زمانی بمونه رسید
فرو نشد تمام سپه در شمار
برآمد ز روز با غرور عجب
بروبی من جای کردند تنگ
که دشمن برابر فوجی چنین
گفتند با هم بدیشان سخن
بیاید چو با هم در کارزار
فرستیم کس نزد خیر الانام
از اینجا گذاریم پا پیشتر
که اینها ملاذان لشکر شکن
از انبوهی خصم ما را چه باک
سپاهی کجا در خور رزمگاه
قوی کرده دلها بتایید او
نه مرد و سولند ایشان سرافراز
نگردد ز ما فوت مقصود ما
نمودند بروی همه آفرین
ز دل فکر خیالات بیغم شدند
بسود و سر کینه را دوخته
[illegible] اعدا به وا بستند
نشستند آنروز بر جای خویش
هزیمت با فوج اختر فکند
سر از جل عالم برآمد ز خواب

ز پیران و مردان دو سپاه
[illegible] بدند پهلوان [illegible]
لشکر شد از آن سپاه [illegible]
به پیش صف اهل اسلام [illegible]
[illegible] سپه سر جمیل
[illegible] آن کشور [illegible]
[illegible] بدرنگ
[illegible] خصمان چو خود [illegible]
[illegible] پیان و پرند
[illegible] و شوکت سپاه عدد
[illegible] بود
[illegible] و دیگران
گشت آنکه شمشیر کین [illegible]
[illegible] کشور آن جستجو
خروشان آمد بمیدان کین
[illegible] میان [illegible]
[illegible] شمشیر کین [illegible]
خروشانی که روی [illegible]
[illegible]
[illegible] علم بر گرفت

ببودند انبوه ده گاه
که عاجز کرد در جرح کمان
که کمبر دو سپهر ز هنگامه کار
بسی برفت چون شیر جوشان صف
خروشان و جوشان چو دریای [illegible]
[illegible] آورده با کینه [illegible]
چو باز از چنین [illegible] بمیدان خاک
همه بد مکلل بسیم و زر
بهر سوی کشته علمها [illegible]
باستاد با الیمین رو
از آن پس هر کس [illegible]
برد دند از چارسو در میان

[illegible]

شمشیر و خنجر بکر زد و سنان
[illegible] سر و [illegible]
[illegible]
عجب [illegible]

[illegible]

[illegible]
سپه زادگان [illegible]
[illegible] نشسته [illegible]
گرفته لوای [illegible] بکف
[illegible] جنگیان [illegible]
[illegible] بسیمین لگام
سرکرده [illegible] اسپ آن
[illegible] خنجر [illegible]
[illegible] آواز کوس و [illegible]
دلیران [illegible] ابن الفضل [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو شد گرم هنگامه دار و گیر
[illegible] جهد و کوشش [illegible]
چنین گفت [illegible]
شده [illegible] آنچه واقع [illegible]

زره در بر و خود [illegible]
که باشند [illegible]
بمیدان [illegible]
سپه [illegible]
[illegible]

جعفر طیار علیه السلام

پیاده شده بست لی [illegible]
چنین کرد نفس حق [illegible]
اگر دور [illegible] بر تو [illegible]
بره غلامی اگر [illegible]
دگر از برای تعلق چه ماند
بکردار مور و ملخ در میان
در آن دم چنان در صف کارزار
روان کرد با تیغ شمشیر خویش
چو شمشیر و بازو علم مینمود
ز خلف [illegible] و یمین [illegible]
ولی آنکه از دست اعدا رسید
[illegible] از جانبی رفته [illegible]
چنان شد که دست [illegible]
بخاک آن دو دست [illegible]
در آمد [illegible] پشت آن [illegible]
چو غلطید در راه [illegible] بخاک
[illegible]
بفرمود کریان با صحابه این
که باشد [illegible]
از آن روز شد در [illegible]
ببال [illegible] شد [illegible]
برآورد [illegible] و رفت نام

که ای زهوا و هوس کامجو
[illegible] ز حرام [illegible]
[illegible] آزادی خویش کردم جدا
[illegible] جان بر [illegible] فشاند
گرفته [illegible] در میان
که روز احد صاحب ذوالفقار
در آن دشت از خون [illegible]
بهر کس که میزد [illegible]
[illegible] کف [illegible]
با و تیر [illegible] زخم شد [illegible]
[illegible] شکست [illegible]
گرفت [illegible] دست دیگر علم
[illegible] امور [illegible]
[illegible] روی [illegible]
[illegible] رحمت [illegible] یزدان [illegible]
که [illegible] بود [illegible]
که [illegible] جعفر شهید [illegible]
[illegible] طیار [illegible]

[illegible] خود [illegible] که
[illegible]
[illegible] خانه [illegible] کشمکش
[illegible] دست [illegible]
بکرد از هجوم اعادی [illegible]
[illegible] زبان
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بهلوی [illegible]
[illegible] فهر [illegible]
[illegible] اخلاص [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
عطا کرد [illegible]
[illegible] کرد [illegible] خون

[illegible]

که دیگر [illegible]
که دل [illegible]
[illegible]
سالار [illegible]
[illegible] حمله کرد
علی [illegible] در آن [illegible]
در افتاد چون [illegible] در میان
صف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بجای دو دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
علم برگرفته [illegible]
[illegible]

[illegible] سر خشم بی هم چو باک ‎/‎ که بود از برای سپهدار بیباک
ز اطراف و [illegible] ‎/‎ گرفته چو نقطه اش در میان

علم کرده شمشیر آن اندلیر ‎/‎ بر آمد بکردار درنده شیر
باعدا بدین جنگ آغاز کرد ‎/‎ بسی از زن ما سر باز کرد

[illegible] شکند سپاه دشمنان ‎/‎ باو نیز از دست آن لشکر
عجب تنها میان [illegible] رسید ‎/‎ ز [illegible] زخم اسد شهید

[illegible] از جان و هم [illegible] ‎/‎ شدند اهل طیبت بجان
پس از قتل او یار ماران دین ‎/‎ تو بر گرفته از [illegible]

[illegible] خود سر او راه ‎/‎ سپهدار [illegible] خبر خالد نامجو
[illegible] بر خویش در [illegible] ‎/‎ تو بر گرفت آن جوان دلیر

[illegible] دلیر لشکر ‎/‎ که سالار شد خالد نامور
چو کرد ید خالد بر آن [illegible] ‎/‎ سوی از ره گذر [illegible]

[illegible] چندی ز یزدان نشان ‎/‎ که بودند جنگ آور و رزمجو
همه راه خویشتن بر گزید ‎/‎ از آن گرد [illegible]

[illegible] بقوم در کار زار ‎/‎ [illegible] از همین و بسا
برو بود مشکل گذشتن ز جا ‎/‎ که بودش آن [illegible] ره نهان

[illegible] کار بسیار دشت ‎/‎ ز هم بند [illegible] انبار دشت
[illegible] ز روی گرم ‎/‎ رفیقان گرفت [illegible] در رزم

[illegible] جنگ و شمشیر ‎/‎ [illegible] کار و کاهی گریز
چو شد شاه مشرق [illegible] ‎/‎ ز دورش چشم جهان گشت تار

[illegible] ‎/‎ ز رحم [illegible] آهن بیست
ندای [illegible] داد در شش جهت ‎/‎ صلا زد [illegible] در مملکت

[illegible] از لوش نجات ‎/‎ [illegible] حیات
دلیران جنگی هم رهرو ‎/‎ [illegible] خود نهاد [illegible]

[illegible] خالد [illegible] ‎/‎ ز یزدان [illegible] شور و رای [illegible]
نشسته [illegible] بر کار ‎/‎ که فرد [illegible] نمایند چون کار زار

[illegible] هر جا سخن گفته شد ‎/‎ [illegible] رفته شد
[illegible] جو مردان [illegible] ‎/‎ باشد که [illegible] شهرت کنند

[illegible] حبیب [illegible] ‎/‎ [illegible] سپاهی فراوان سپاه
امیر سپه شاه مردان علی است ‎/‎ [illegible] تیغ و شمشیر [illegible]

[illegible] آخر حرف چون [illegible] ‎/‎ چه پیغام کاعدا کنند [illegible]
بدینگونه تدبیر آن [illegible] ‎/‎ [illegible] تغییر در وضع لشکر هم

[illegible] فوج که بد [illegible] ‎/‎ رود [illegible] راست [illegible]
شود جان [illegible] شاه [illegible] ‎/‎ بدینگونه قلب [illegible] همین

[illegible] سپه خالد نامور ‎/‎ با ساده پنهان گروهی [illegible]
چو بینند اعدا [illegible] همین ‎/‎ [illegible] اصحاب [illegible]

[illegible] بود امر [illegible] ‎/‎ بدانند کین اختلاف [illegible]
ز ترتیب لشکر فوج [illegible] ‎/‎ [illegible] صف [illegible]

[illegible] شود [illegible] خبر ‎/‎ پس از دعا کرد خالد نامور
در آیند [illegible] پشت سپاه ‎/‎ [illegible] ره گردد

در [illegible] ‎/‎ باواز [illegible] کیهان [illegible]
[illegible] نیاید ز [illegible] ‎/‎ باعدا [illegible] شیر [illegible] رسید

[illegible] خالد جنگجو ‎/‎ بیفتد ز قلب سپاه عدو
ز دنبال مردان دین [illegible] ‎/‎ بر آورد [illegible] شمشیر [illegible]

به آواز تکبیرها بر کشند	بیکباره بر قلب آن لشکر زنند
رسید از لطف رب مجیب	نماند در اعدا ثبات و شکیب
بگردد رخ دشمن از دشت کین	بما فتح بخشد جهان آفرین
بپیرای کرده همه اتفاق	برفتند تنها بسوی نفاق

هزیمت نمودن لشکر روم و شهرت
آمدن حضرت شیر رب ودود
و غنیمت نمودن لشکر اسلام
هزیمت آن [illegible]

چو روز دگر شاه ملک سپهر	ز جام صبوحی برافروخت چهر
برآورد شمشیر الماس فام	بهر سیف نهاد در ملک شام
مناوی ندا زد به اهل جهان	که غافل مباشید چون این زمان
نعیم جهان جمله بهر شماست	بتحصیل آن سعی کردن رواست
ببندید بهر خصومت کمر	قدم را گذارید بیرون ز در
بدین مژده خوش سر از شهد ناب	سر اهل عالم درآمد ز خواب
کمر بسته هر یک بنام خویش	یکی خواست سعد و یکی سود خویش
دلیران و مردان هر دو سپاه	ببستند همت بآوردگاه
نهادند رو از دو جانب به پیش	همه نقش بسته بدل فتح خویش
رسیدند بر دشت و بستند صف	شد افراخته رایت از دو طرف
شنیدند چون این خبر دشمنان	که آمد ز یثرب سپاه گران
امیر سپاه همه مردان علی است	که در ربع مسکون چو او مرد نیست
بدیشان چنان هیبتی ره یافت	که گفتی جگرهای ایشان شکافت
فکندند در اهل ملت نگاه	بدیدند وضعی دگر در سپاه
نیامد چو دیدند شه را بنظر	گواهی دهم کاین شه دادگر
از آن راه گشتند هم بدگمان	که خالد ز [illegible] با کیان
برون تاخت از کین فوج فوج	بدانسانکه دریا درآید بموج
همه روی کرده سوی میدان	گشاده حسام و فکنده عنان
جلو داده اسبان رهوار را	علم کرده شمشیر خونبار را
برافراخته دست از آستین	برانگیخته از دو سو دشت کین
شتابان چو بر روی آتش سپند	صداها بتکبیر کرده بلند
چو ایشان رسیدند بر دشت کین	خروشی برآمد ز اصحاب دین
فرازنده رایت مصطفا	گشاینده عقده ها [illegible]
شتابنده فتح از کردگار	علی ولی صاحب ذوالفقار
پس آن نامداران [illegible]	برآورده تکبیرها را بلند
همین تیغ و خنجر برانگیختند	چو سیلاب اسبان برانگیختند
به پیش اندرون خالد [illegible]	[illegible] خالد بسر سپاه
به یکبار بر قلب دشمن زدند	از آن حملات عدو ترسان شدند
که با اهل دین با همه پردلی	نباشد بجز عضد او علی
نداریم با با علی تاب رزم	بهر سمت بود قرب کیوان بحزم
چو خود را بمرد علی یافتند	همه روی از رزم بر تافتند
بهم خورد از لشکر بیکران	رهی سوی گردید فوجی روان
نماید مناسش [illegible] چنین	که کرکس [illegible] در پای حصن
[illegible]	گریزان [illegible] آسیمه [illegible]
ز پی اهل دین شیر مردو کرد	برفتند لختی وکشتند باز
که آتش ز روی [illegible] نشست	تو [illegible] بهر سمت نشست

حسین بنشست بهمودن آن طعام | غنیمت شمردند وفور طعام
طلبگار خود دوانی [illegible] | ز فتح و ظفر بهمعان آمدند

دلی آنکه بگرفته انجا قرار | شتر را بکجو درآموزند بار
که دنیا محل حوادث بود | مهیا و آگاه از مرد گرد [illegible]

برفتند باشادی خوشدلی | ظفر یافته از طفیل علی
از آن فتح [illegible] سالار دین | بشارت [illegible] انصار دین

همه گشته خرسند مطلب روا | [illegible]
[illegible] | رسانید شکر الهی بجا

تشریف فرمودن سید انبیا بخانهٔ جعفر طیار [illegible] رسیدن آن خبر [illegible]

[illegible] پس بخبر آن [illegible] | سوی خانهٔ جعفر نامور
[illegible] | [illegible] ز وجودش [illegible]

چو شد داخل خانه خیرالانام | [illegible] بانو برش مقام
[illegible] خبر از شرح آن [illegible] | [illegible] ملک [illegible]

[illegible] | [illegible] خواندشان کرم [illegible]
بپهلو بخود داد جا چون پدر | [illegible] بهار کل [illegible]

[illegible] آن نور پاک | [illegible] لی [illegible] پاک
از آن لطف [illegible] ریخته | دل [illegible] نوا [illegible] بدر ریخته

[illegible] ای فدای تو [illegible] | بفرما که داری ز جعفر خبر
بماند [illegible] آب | [illegible] چشم منور [illegible] آب

[illegible] کان [illegible] | [illegible] راه خدا داده جان [illegible]
فدا کرد جان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] در گریه [illegible]
[illegible] غم [illegible] | [illegible]

[illegible] حبیب خدا [illegible] | [illegible] گریه [illegible] بود
[illegible] | [illegible] بخویش

[illegible] | [illegible]
که بودند [illegible] دل [illegible] | [illegible]

کرم کرد [illegible] | در آغوش بگرفت [illegible]
بالطاف خود ساخت [illegible] | [illegible]

از آنجا بیامد [illegible] | [illegible]
از جعفر نامور گریه داشت | [illegible]

[illegible] | بدیدش جگر خسته [illegible]
دگر بار [illegible] | [illegible] کسی

[illegible] جعفر [illegible] دست | وزان [illegible]
[illegible] تسکین [illegible] | بصبر و شکیبائی [illegible]

بخدام فرمود [illegible] کرم | که اولاد جعفر [illegible]
[illegible] طعام | با طعام ایشان [illegible]

طعامی مهیا نمایند [illegible] | برند و [illegible]
برفق [illegible] | [illegible]

رسانند [illegible] | در [illegible]
شنیدم که شیر خدا [illegible] | در آنروز در خانه خود بود

[illegible] | که بر روی [illegible] کرد [illegible]
[illegible] | [illegible] تغیر در حال او

بصبر این همت کار نمود | بمقبول حق ... گشود | که هستیم ما ز خدای جهان | شما هم رعیت ما و بیکمان

بعینه همان قول را داد کر | ز سنت آیت بخیر البشر | پسندید ما را چنین بندها | که وقت مصیبت پسندید کفا

بر آن قول شد بر سر آن مدام | من الله درود و صلوة و سلام | برور سیم پس شفیع امم | دگرباره فرمود رنجه قدم

بخواند آن دو مکتوب کفر زا پیش | بلطف لطف فرمود زاندازه بیش | که لطف این عنایت که جانان من | ز سر موی ترسید و شوید تن

بر جا جهای دگر افکنید | ز دل درد و غم را بدر افکنید | بر آید از سوگ آن ما هو | که هستم من اکنون شما را پدر

و زان پس شکستن ما نوفزود | بصبر و رضا کار خوش بود | بلطفت این حرف ز حق خیر الانام | بلطف حق آید استان شد تمام

بیاید ای سالکان حرم | شکر و سپاس از کردگار | دگر آغاز داستان فتح حرم | شکر الهی برآرید دم

که عمری میان بلا و حرج | نشستید در انتظار فرج | ز بیداد اعدای زنده شوی بخت | جگر بود تا سالها لخت لخت

ز دشمن کشیدید سختی بسی | ندیدید مهر و وفا از کسی | ببر ز دید از بهر دفع بلا | طلب حق خدا و حرم التجا

توکل چو کردید بر ذات او | بمطلب رسیدید با آبرو | شما را نمود از کرم سربلند | عدو را انجا که باید افکنید

بنی را عطا کرد آن قیمه... | که آمد بدولت چو ابر بهار | به بستان گشت چمن آب دار | خس و خار بگسیر سیلاب داد

بشکر چنان نعمت بیکران | ز هر مو بر آید اگر صد زبان | بگویید با رو بمحشر سپاس | توان گفت آن حق نعمت شناس

شکستن ... قوم ... [illegible] ... حضرت رسول ... [illegible]

کنون شرح آن نعمت بیکران | شما هیم ... ایزد بیان

ز صلحی که شد بین اهل حرم | بتفصیل این پیش کردم رقم

شروطی که مسطور بود | در آن صلح با اهل بطحا نمود

یکی بود آن که دو جانب جدا | ندارند با هم ستمها روا

بنی بکر با مشرکان همقسم | خزاعه حلیف شفیع امم | بکعبه بدان هر دو حی را مقر | ز هم دشمن اما پدر بر پدر

ولی از پی پاس عهد نبی | ز بیچاره گی کرده گرگ آشتی | چنان شد که نوری یکی مرد رزل | ز حی بنی بکر از روی ...

بطعن حبیب اله ودود | زبیده روانی زبان گشود | سخنهای بیهوده و ناروا | ز خود بود مردود آنرا سزا

بسی گفت نسبت بسالار دین | باصحاب و اتباع نیز اینچنین | دگر جاهلی خیره سر ... | ...

ز حی خزاعه غلام غیور | در آن بود ... اهل غرور | چو بشنید از و تلخیهای زشت | بر آشفت و گفتش که ای نادرست

یکی چشم بگشود در خود نگر | ... سگ خوار ... | ... لعین بنده ... | بدین بیان ... شکسته ...

شنفت آن [illegible] پیر / بپاسخ هیچ وا داد [illegible]
[illegible] بکری [illegible] جواب / غلام خزاعی نیاورد تاب
[illegible] آن [illegible] شکسته کمال [illegible] / به تیر و بزرگان خود داد [illegible]
[illegible] چنین [illegible] / سخنهای غیرت فزا مفسدان
[illegible] عهد حق / وزان شرط و پیمان شدند [illegible]
[illegible] جنگی [illegible] / ببستند بر کینه خواهی کمر
[illegible] بر چهره خود [illegible] / که باشند [illegible] ها [illegible]
[illegible] مسلح [illegible] تا [illegible] / بکف نیزه‌ها در کمر تیغها
[illegible] کار عار و خیر / که عهد نبی بود بس معتبر
[illegible] شدند از جامه خواب / به عمامه [illegible] شباب
[illegible] / نکردند شرم از خدای حرم
[illegible] شدند [illegible] / جا خفته کس [illegible] دشمن [illegible]
سوی شهر کردند ناچار رو / [illegible] خود را [illegible] رو که
یکی گشت پنهان [illegible] / یکی [illegible] در خانه
[illegible] / [illegible] تا خانه خویشتن
[illegible] / ز [illegible] ساختن [illegible]
[illegible] / بهر جا و هر خانه و هر [illegible]
ببستند رو [illegible] / [illegible] چون [illegible]
گروهی [illegible] قریش / که بودند با صلح و پیمان [illegible]
بر آن ناشکیبا [illegible] / [illegible] ز عقل و هوش
نمودند از حد فزون [illegible] / پشیمان شدند از کار خود [illegible]
در صلاح آن ستمگستران [illegible]

بشکوه [illegible] / نمودند دزدانه [illegible] یاریان
[illegible] / سرور [illegible] آن [illegible] هم
[illegible] / ببردند [illegible]
[illegible] / بجوش اندر آمد [illegible]
شنیدند از خون آن هم [illegible] / سهیل و حویطب و عکرمه
ولی بهر ارضای شرط [illegible] / در اخفای خود [illegible] کردند جهد
ندانند کس [illegible] / که در شب [illegible] نمود
بقوم بنی بکر همدست [illegible] / شبیخون بحی خزاعه زدند
شدند [illegible] اگر [illegible] / برآورد از جانشان رستخیز
سلاح [illegible] / ز حیرت همه گشته [illegible]
ز [illegible] / وزان [illegible] نهادند تیغ
ز [illegible] آن [illegible] / [illegible] چو [illegible] رسید [illegible]
پراکنده گشتند [illegible] / که کردند از [illegible] دشمن رها
[illegible] / تن خود ز دست ستمکارگان
خزیدند در خانه‌ها [illegible] / که در غار و بیشه‌ها [illegible] نهان
ولی [illegible] نهان [illegible] / کسی گر [illegible]
[illegible] فلان و فلان قریش / [illegible] عهد نبی [illegible]
بقوم بنی بکر همدست شد / شبیخون بحی خزاعه زدند
چو آگاه زان نقض پیمان شدند / ز اندوه چون [illegible] شدند
که کردند بیدار [illegible] / وزان تیره شب فتنه خفته را
پشیمانی اما [illegible] / [illegible] که [illegible] دست [illegible]
[illegible] کی نزد سفیان شدند

پشیمان شدن قریش از کردار نابجا

در رفتن ابو سفیان برای تجدید صلح در ...

در اول نبد ... راز
بگفتند اگر روی بهاز

بدی گر شود ... از جاهلان — بود در خور ... اصلاح آن
کنون چون شنیدم ... ماندگان سوی نشست — که از تو شود این شکایه درست

بپاسخ چنین گفت آن کدخدا — که بود آنچه کردید بس ناروا
نمی آید اصلاح آن از کسی — چه من کرده ... بهتر از من کسی

دگر آنکه میدانم ... این — که چون این سخن بشنود ...
... آن کار من می کنند — بسوی من ... و آن می کنند

کنون چاره ... بهتر این — که باید مرا شد به یثرب زمین
ولی کرد باید به یثرب سفر — ... شاید ... خبر

نشانم ... آشنا — دگرگون کنم ... این سخن را
بگویم ... ندم از جرم — ... بنیاد و پیمان شدید کهن

نباید دگر کرد ... گشت — که دو کشور از صلح آباد گشت
از آن روی ... دل ... — ... سازیم آن عهد را تازه باز

نواهیم در مدت صلح نیز — از آرام بهتر بود ... تیز
چو من آن سخن آورم بر زبان — محمد قبولش کند بی گمان

نویسیم پس عهدنامه ... — در این ... چه باک ... رسید ...
... خبر کهنه و عهد نو — بود عهد آینده را در گرو

ز جرم گذشته نباشد هراس — ... آیند ... سپاس
همه ملک ... زمین — نمودند بر رای او آفرین

بگفتند این نقض پیمان اگر — ... شد ... سپهر
در آینده داریم ... — بگوی هر گزند ... زبان

چو یاران ... در آتش ... — بفکر سرانجام شد هوشمند
گرفت آنچه بایست بهر سفر — به یثرب روان شد ...

تو باید ... همین جا گذار — همین تا چه گویم ... شد ...
چنین گفت ... دیگر — چو خورشید ... برآورد ...

ز قوم خزاعه یکی نامجو — ... عمر کرده ... نام و
بفرمود ... خیر البشر — ... انگشت ...

ز سفیان به ره ... گذشت — ... در ... داشت
ولی پیش از آن ... — نبی را خبر کرد ...

که پیمان شکسته ... — بهم ... مکافات آن
از آن ... خیر البشر — ... خبر

چنان بد که در صحن ... — بد و ... ایستاده رسول خدا
دو کرت ... یاری دهم — ... حرم

که را تا چه بد ... کلام — که گردید صادر ز خیر الانام
... شرف ... — ... نطقش

که گوید یکی از خزاعه چنین — ... بکار ...
شکسته عهد ... — ... زبان

شد ... یار ... — که باشد در آن وقت فریادرس
شنیدم چو من ... — ... یاری ...

پس آن حرف شد شهره در ... این — که امروز ...
... — ... خزاعه رسید

بمسجد ... آمد ... — که آمد ز ...
فرستاد ... سلام — ... خیر الانام

بنظم این حکایت در آورده بود ... بخواهد ... زبان برگشود
... ... [illegible] ... آورده از لب ... سخن

همین جو اندر آن بیت را ... ... اندیشه ... همه ... کرد
... شنیده ... چو ... باد ... [illegible] رفت ... عمر ...

جز این جای بر خوان ... ... روان ... ...
... شد ... بلال ... و گره ... زبان ...

کی ... بیابان ... ... بار ... ...
... شنید عمر این حکایت ازو ... دل آن ... ...

... ... پراکنده گشته ... ...
... با عمر ... ... شنید ... ...

... ... شنید ... باد ... ...
چو شد ... نماز و دعا ... ...

... اصحاب جمع ... ... که ...
... ... چنین که اکنون ... ...

... رفیقان ... ... یکی ... ...
پراکنده کرد ... ... فرح ... دم

... ... بر زمین ... شد ...
بسوی ... با رفیقان خویش ... ... هم ... ...

... ... گفت ...
... ... امروز ... رسید ... ...

... ...
... ... بر ... زمین ... ...

... ...
چو ... شب ... ...

... ... [illegible] ... ...

... ...

... ...

جو ... دید ... ...
... ...

... ...
... ...

... بمانید ... ... جای ... ...
... ...

... ...
... کار ... کردم ... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

چو شد خون ... دل مهربان ... ...
... ... لشکر جهان ... ...

که از ظلمت کفر دادم نجات — عطا کرد اسلام النجات
مرا زنگ از آیینه دل زدود — ز الکاشیر کفرها کم نمود
ولی می‌بود راز نوزاده عجب — که با این بزرگی و فضل و نسب
بهر سستی یکی سنگ با جرم — بنسجی بری نزد او التجا
که نه چشم دارد نه گوش و نه هان — نه سودی کند نه زیان شدن
تو خواهی از آن سنگ کام و امید — بکن شرمی آخر از ریش سفید
پدر را ز گفتار دل سوخت — بکردار آتش رخش برفروخت
بگفتش که ای ننگ بنیاد دین — با این مهربانی و لطف زبان
گذاری مرا تیره اندر دو پیش — که برگردم از دین آبای خویش
بیا تا بصنعم که بار دگر — برو هم تو از سهو الله بعفو
بگفت این و زان بزم شد منفعل — غضبناک آشفته و خسته دل
زبس گشت طبعش و خرخاک — بشد سوی سیله نزد رسول
بمسجد در آن وقت بیلال دین — در آمد در قدوه مشرکین
بر نزد حبیب آمد و دود — شده مهر از رز ازدل بر گشود
سخن گفت بسیار از درد بی حمید — ز تطویل ایام و تجدید عهد
ولی از عجزهای و اعجاب — نکرد التفات و بدادش جواب
چو بشنید پاسخ ز سالار دین — خجل گشت و از پویه بنده دین
شد از شرم با رنگ و اشتهار — برو رفت با خاطر خسته
در اندیشه افتاد تا چون کند — که همان نفع بدنت فرون کند
با نیزای کشتن خود رهنما — که آورد نجیر النسا البتی
بشد بر در بیت خیر و شهی — که سر رشته فتنه از کف
بالحاح و زاری عجز تمام — بجا تو بخست نمود این پیام
بپاسخ بفرمود خیر النسا — که بود بار کار نسبت مرا
بکار بگه مخصوص ان بود — دران وصل کردن زبانش
چنین گفت کو خطاء درخواب — که گر گفتن خود ندانی صواب
بگو با حسین حسن کرم — بگو امشب عذر ز شفیع الامم
که دانم بتحقیق نزد رسول — شوند آنچه خواهند ایشان قبول
چنین گفت خیر النساء در جواب — که هست التجا نزد و از صواب
بلرزید که از چشمی کود بیت — روا نیست کارهای کلیان
چو سفیان بدید کو پاسخ شنید — ز خیر النسا گشت نا امید
برفت از در خانه ازرده دل — فرو رفته در فکر چون خر بگل
که از گریک و بکر و بحثاب — بخاطر رسیدش ز شیر خدا
بشد روز دیگر بر آنجناب — بلا به گری گفت یا بو تراب
ندارم بغیر از تو کس ای این — همه بوده از تست لطف مهربان
مگر آنکه حلال مشکل تویی — گشاینده عقده دل تویی
ز کار بکه کرد و این سان شور — چو همت ببندی نیابی آسمان
بهر در که زد قفل چرخ بلند — کلیدش تو دادی ای ارجمند
چه باشد که از روی لطف و کرم — درین کار همت گذاری قدم
روی بهر نور سر مصطفی — بخواهی ز و عذر تقصیر ما
که چندی جهان کم کرده راه — نمود ندار روی هموی گناه
ببخشند اگر این گنه از کرم — ز تو عهد بندد و نگیرد قسم
که دیگر ز فرمان نگذرم — بجز حکم او هیچ ره نسپرم
ور از راه بیرون گذارم قدم — بجو تا که خواهد کشد انتقام
بدانید چنین ای دانا پاسخ — که بیهوده مگذر از این گفتگو

بکار که خود می را رضا | گر آمد ز رنج آهن و دعا
بینکرد و دار جنین ز اکام | که دور از صوبت بجام تو

در بسته سفیان از و بنجواب | فرود دشمن آل حیدر [illegible]
بیطاقتی گفت با تو لحن | پس از لطف تنها بهای نهین

بگو تا چه نام چه جاره کنم | گر امیر را زاهم بگه بسلسل
چنین گفت شیر خدا در جواب | که بهتر ازین نیست می خصو

برتری ز جای انجمن | باشتی بگوی بلند انجمن
که من و بسهان یا بی بگذارم | خصومت زنا با بین بر دشمنم

جو از هر دو طرف زینهار | چه حال مدینه چه بطحی و با
عنایت ازین جنگ و جو بست کنید | که هر دو طرف در جوار همند

جو بسته سفیان از انجمن | بگفت آنچه گفتی تو با و بحسن
اگر من بگویم چنان که ملا | بد پرد محمد جواب مرا

سخن چنین گفت هر عالمین | ز بیرو فتنش اندر هم بعض
ولی زینهار کردی جهانم | که هستی تو سالار بطحی و ما

جو بسته ببالا رخم دار | بگو و کشت مغرور رنج غضب
ز بس شاد بود شاد مند | بفهمید از مصلحت بشخند

مدد رز دیگر سوی انجمن | باشاد در باد و گفت انجمن
حبیب آن محمد وود و | زکفار او گوش شد متهم شود

برو خنده و کرد از برو خوان | بگفت ای بس انجمن شد روان
برو برفت و سوی حرم کرد رو | بدل شاد و خرم از آن گفتگو

چنین زان جمع ره سپرد | پس از چند روز بطحا رسید
چنین گفت را وحی سپیکان شب | رسیدند که حذای عرب

[illegible]

بسوی سرانجمت اکنون و بخش | جو کرد مدینه آن ابو سفیان
شد بر بتره شاد دلکیان | ز رخ خنده ما که بدل جهان

بکار از روی منوش منتش | با عزاز برد و مسند نشاند
بپرسید ز رنج و ره دراز | دگر گفت با عشوه و عشق و ناز

ای بیار کردی بتر در جنگ | که کردی صحبت یا شک
زبس ببر کردی تو ای خدا | چنان شب که ای حقیقت قوم ما

ازین تحمل کرفتی بیش | که دستی از آهنهای جو
اگرچه بسی سست در رایدی | ولیکن چه غم کرد رست آمدی

تو را زبهر کار که کردی سفر | از آن کلک روباری بگو جهر
ز تو عهد را ساختی سست | عمارت فرود آی کرفتی قرار

سر فراز بطحا زبان باز کرد | بگفتن سخن گفتن آغاز کرد
زبانش کهر بر کهر منفشاند | ز اول گرفت و بپایان رساند

رو و نهد و فخر جو شنید | جو گفتار کمین جابر [illegible]
ز بس غصه و کین درو فجعت بکند | چنان بر سر و سینه او بزد

فتاد بر پشت آن کدخدا | ز دوشش جدا و عمامه جدا
جوا فکند و از بدانکونه نیست | زجا جست بر سینه اش نشست

بچنگ و بریش آنسر فراز | مدد شاه و طعنش زبان کرد باز
که ای کور و دلال امیه [illegible] | بچنگ کرد و بریش خوش در سفید

[illegible] آن گو جسنبد | نه تا حال والا نشسته
علی راند در آن جهان خرم | هنوز انقدر هوس در سر

رفتن ابو

الهی بحرمت نذیر یگانه   به باد روی تو ای نجاة   چو دیدی تو این کار و در باره   که مغرور گشتی بر انهار خویش

که باشی تو در بهارت کدام   تو جورت نهی ای گنده تمام   که پاسخ چه دار تو داری هیچ   چرا گشته از خود جهنی

محمد که نیست ای بحر خوش   که از بهر او خرابی چنین ان   با آن صورت پس فرستاده بود   کنون کی گذارد بحرمت وجود

چه بود آنکه کردی ای دلان   که خاک ره باد با این ثقال   همی گفت بسیار سخنها باو   همی کند مو و همی نیست بود

سر افراز بر بنشست افتاده بود   بسی بس سرورش خورد داده   ترا دوش علاجی که بر غیر آن   تو خود کو که مرد رزی کی جهان

که از درزی این بلا بس بسر   بحر صبر دار و علاجی کر   چو زان گرد خالی دل خویش را   فرود آمد از سینه خدا

پس از جای برخواست آن نامور   تو ناک خورده در پیش وانهاد   دگر باره عمامه بر سر ببست   یاد باره و نکبت نانجی

خراشیده روی بهمن درد او   با این حال او رو شتابیده در   دل او است گوا بس علو   بجا کالای آن پس وان جشم و

بدان بود تا صحن آن نجار خانه   که از دریا بدان شربت دریا   گمان کرده بود یا زاید   که بگذاشت در شارع پس قدم

جهان کی خورشید روشن شود   که او از پی رفع آن فتن شود   چو شد دم صبحدم منتشر آنچه   برون آمد از خانه با ضطرار

که رفع گمان عجز از آن کنید   تو کفر خود را نهان کنید   بسوی آن رفت اخلاص مند   هم از بهر قربان یکی گوسفند

هر دو تیر و کمان تا رسید   بخاطر خری زبان بر بید   همالید خوش بر می و صنم   همی گفت با و بده و بزنم

که تا زنده باشم من از کهتران   پرستم ترا آشکار و نهان   مباد انهیم به بر راه سر   که غیر تو گیرم خدای دگر

همی گفت با سنگ زینکو برای   پرستش نمود و زبانی ورا   نور اکبات بادز سوی همی   دل و دیده را داده نور و جلا

شنید او چو مشرکان این خبر   برگشت از بهر آن با حور   بفرد ثبات رفت و قربان نمود   همی کرد در پیش آن بت سجود

دل دوستان زو همه شاد   که امید با او حصول مراد   بگفتند البته تجدید عهد   نمود است و او دیده بد عهد

که در شکر آن کرده ان فرما قبول   روی و برسیم از خنده ون چو   پس ان وی فهند بر او   ز بعد ملاقات شد گفتگو

بیا تا کنی سالار کردار خویش   عزیزان نکنند به سر پیش   بگفتند اف بر تو ای کج خلا   که کردی عجب کار بادر هوا

نه از صلح داوری اکنون نشاط   که تا نرو باشیم در آن بساط   با نیکار رو بتو با و امید   دگر روی آن کر تو دارد امید

بگفتند و رفتند زی رود و   زبان از نفرین آن نامجو   کنون شرح این قصه مشغوف شد   گزین پیش گفته در جای خود

[illegible]

تو بشنو سخن از شفیع امم   که چون بشکنید عزم فتح حرم

چنین گفت ای خدا داستان   که چون گشت آن سفله بت پرستان

دگر باز اشرف انبیا

مشورت نمودن با اهل اسلام

بیدادت برآمد و بیشمار

نگشت از خدای جهان آن ... ملرو خواست کار خوش آید
بگفت ای همه سمیع و بصیر ... بهر کار دولت نمود باشد قدیر

ز لطف تو دارم امید و رجا ... که دارم نهان آنچه کار را
ز نیکی فضل چشم و گوش ... تمامی خیالی ... هوش ...

که باشند از عزم من بی خبر ... رسانی مرا از خبر پیشتر
دعا شد بدرگاه حق مستجاب ... رسید از اجابت بیامد جواب

نمود سوی حق کار دلخواه شد ... تفکر بهر انجام آن کار شد
ز اصحاب ... نمود اختیار ... که ... سنجید هوشیار

ز شاد بر راههای حرم ... بفرمود از روی لطف و کرم
که باشند در روز و شب ... نوبت کار بندند بر نظر

ببندند ره راهجان از سفر ... که یک تن نهان بر دمی بیرون کند
که کس ... نام آوران ... ببستند آن راه را همچنان

که بود پری نباشد گذر ... دگر کی تواند گذشتن ز بر
ورا پس ... چند گروه آشکار ... سخنگوی دانا و همت شعار

سوی آن قبایل هر خصم نمود ... ولیکن از آن ... گروه بود
... و فرمان شفیع امم ... بفوجی گران سنگ از هر حشم

براید بحکم خدا و رسول ... ز بسته بر جنگ قوم جهول
فلان مرد زیبا بدو زین نگاه ... بسرعت ... ره خود آنگاه

که همه سوار در من بشوم ... بدانسو که دانم قدم می همه
بماند هم دلیران لشکرها دو ... بسوی قبایل نهاد ندرو

از آن پس بفرمود سالار دین ... که چه اهل هجرت چه انصار دین
... سپاه آن ... بندر نیک ... بگیرند همراه آلات جنگ

دلیران لشکر خیر البشر ... بمودند ساز ... جنگ و سفر
شدند آنچنان مستعد ... بدر دم ز پشت زین

ز نامه نوشتن خاطب ... ز اهل ... و خبر
دادن حضرت جبرئیل ذکر ...
آن نامه از دست مرتضی علی ...

چو دادن ... انجام خیر الانام ... دلیری ... خاطب ...
که از اهل هجرت آن نامدار ... بسوی بزرگان دیار
یکی نامه بنوشت با ... ورنگ ... که وارد رسول خدا عزم جنگ

فلانی ... نشست بگو ... ... از آن ... می آرد نظر
کار ... سوی شما بنده نیک ... شما نیز باشید در فکر جنگ

دگر آنکه با معرف من تمام ... بود با عیالم بیت الحرام
ندارم دران مملکت یک نظر ... که در وقت حاجتی بگیرد خبر

چنانست امیدم که از دوستان ... که غافل نباشید از حالشان
... آید بدانسوی با سپاه ... بگیرید اهل مرا در پناه

چو فارغ نمود از رقم خامه را ... بدست ... داد آن نامه را
باران نگفتند کسی در گمان ... که نامبری نیست ز زنان

بر او داد و تاکید کرد ... که نیز از که نگردد کسی
بدان ... نهانش بداد ور ... که ظاهر نگردد ... هیچ

بدنامه آن چون شد دوان ... ولیکن نگهدار همه نهان
خبردار آنکه باشد خدا ... نماند ز هیچ اندر خفا

بیامد همان لحظه روح الامین
بگفت ای نگه‌دار سالار دین
چو بشنید از جبرئیل این خبر
علی را طلب کرد خیر البشر
ز اعیان اصحاب هم چند تن
ابا او داد فرمود با بوالحسن
قدم زن به راه و برو در زمان
سوی روضه خاخ با همرهان
ببینی زنی اندر آن جایگاه
نهاده به سمت حرم پای راه
بود نامه‌ای نزد آن زن نگار
از او نامه بستان و نزد من آر
بگو که حبیب جهان آفرین
زمین بوسه زد پیش آن شاه دین
بسرعت روان گشت با همرهان
رسانید خود را بدو ناگهان
طلب کرد از او نامه شیر خدا
بشد منکر آن کمره بینوا
تفحص نمودند اصحاب نیز
ندیدند در پیش او هیچ چیز
بگفتند یاران به شاه دین
که مکتوب کس نیست در پیش این
کنون باز گردیم نزد رسول
نشد مدعا بی تعب حصول
چنین داد پاسخ شه اولیا
که بهتان از این حرف باشد ابا
نیاید ز صادق ره کذب و لاف
محالست در قول او اختلاف
بجنبید اکنون گرین [illegible]
طلب جان بتابم من آن نامه را
بزد دست بر قبضه ذوالفقار
بزد دست و گفت ای کس نابکار
بجان عزیز حبیب خدا
که بیرون نیاری اگر نامه را
سرت را ببرم از این تیغ تیز
مکن با من این حیله ای پرستیز
زن از بیم شمشیر شیر خدا
برآورد از موی آن نامه را
چو دیدند آن نامه را آمدند
شدند از تبسمهای خوش [illegible]
ستد نامه را شیر یزدان علی
بیاورد و بگذاشت پیش نبی
در آمد و نامه را بر گشود
بسمع مقدس رسانید آنچه بود
بإحضار حاطب نبی امر کرد
ز شرم گنه بود می گشته زرد
بیامد به ناچار چون بی زبان
ز سر رفته هوش و سخن از زبان
بگفتش حبیب اله ودود
بگو راست این کار مطلب چه بود
چنین گفت کای مهتر حق شناس
سر و چشم و گردن فکنده به پیش
که از قصد من هست واقف اله
ز روی هم آرم او را گواه
که دارم جهان من و این بد نیست
[illegible]
کشیدن از صفحه خط داد
نبود از نفاق و نه از ارتداد
نبودم ز روی طمع این خیال
ندارم در آن ملک مال و عیال
ندارم ولیکن چه هم مهربان
که باشند خبردار از حالشان
رود چون به آن ملک لشکر شکن
بغارت رود حاصل عمر من
بر آن قصد این نامه کردم رقم
حقی بر آن قوم ثابت کنم
از این کار شاید که ممنون شوند
[illegible]
گواه هست پروردگار ودود
که قصدم جز این خیر دیگر نبود
چو بشنید عذرش شفیع امم
بفرمود مقصد تو دانم کرم
ولی چون عمر این حکایت شنفت
ز حسرت برآورد شمشیر و گفت
بفرما که ای اشرف انبیا
بسازم سر این منافق جدا
که با استغفار شو در خفای راز
جنایت چرا کرد از حرص و آز
بدو گفت سالار دین ای عمر
بحاطب گمان خیانت مبر
که در دین او نیست کمتر خلل
دگر گشت جا در بهشت بی‌بدل
تو شمشیر خود را بکن در نیام
که او هست در خور با این مقام
عمر منفعل گشت و بر جا نشست
از آن طعن و جا بخود وا نشست

روانه شدن سرور کاینات به جانب فتح

بفتح حرم در رسیدن بمنزل بدر و ترتیب فوج مسلمین

بیا ساقی بصورت ختمی
می خوشدلی مایه خرمی

بیار ای گرامی چو خالد بزن
که این فتح معموره عالم است
از این فتح سرسبز شود باغ و دود
که فتح حرم میکند شاه بدین

که زین پس چنین که باری گمشت
ز سر گو درست خواهد افکند
بیا آن آبی ای لب لب زمی
درو دین آفاق خواهد گشود

جهان را نکو خواهد افکند
بر آئینه دل نشسته زنگ
بکن تازه عزم سوی زان
که عمریست دارم تمنای می

بر آورده نایست فاز دگر
بکار و همه ناله از گل بار
چو گل را ز طبع مرا شکفان
دلم را بده شد و سوی زان

تراب قلم خم ... نکار
که چون قافله صلدن سوی بلد
نشاند سوی تعلیل پیام
که آید ستاهان تمام بیان

چنین کرد او حکایت آن دا
زره پوشش با تیغ و گرز و سنان
کمر بسته از بهر جنگ عدو
... روان حکم خیرالانام

... سپاه گران
ز هر سو شود سوی عمان روان
رسانید خود را بتابان چو دو
بسوی مدینه نهاد ندرو

... که سیلاب ... نمان
صلای غزا داد خیرالانام
باقبال و دولت بفتح و ظفر
بهر روز که سالار دین گفته بود

... شدند جمع اندیشان تمام
شد از کوه خورشید گفتی پدید
از آنکه حنیت پس چو آن جناب
بر آمد چو خورشید خیر البشر

نشستند از کوه ... همند
سواران رکاب سعادت بسر
چو چندی بابان سپاه گران
جهان کانتمان ...

دلیران و مردان ز ... خنجر
... فتح و ظفر شد آسمین
به جنبش روان شاه دلدل سوار
بجنبید گفتی سر جهان

بر آمد نتابید خورشید مین
بامبوی موج در پای چنین
شده غرق آهن همه مو بمو
لوا در کف و بر کمر ذوالفقار

دگر نامداران و مردان بین
... بر ... فتح ...
بود وصف آن فوج گی گفتنی
کشید را بر رو صف ... دو سو

ز هر سوی فرهنگ داری زمین
گردون آمد از گاو و ماهی فغان
شود ... تابید پروردگار
شد از عکس ... فلک ...

زمینی گشت ... گران
که خواندند عرب نام آن را بدر
بسو دار مرانکا جنیب آنکه
... شوکت و اقتدار

پس ... ز منزل کجا ... رسید
... آورد اندر شمار
جهان دار ازانجمله مقصد سوار
ترتیب رایات و عرض سپاه

دلیران چنین گی ده و دو هزار
گذشتند سیم شان زبان قلم
حبیب خدای جهان آفرین
ز انصار و دین چار پاره ...

دگر با همه اهل حی و حشم
ز رو دیدش بهره خلف ...
نبی ... بر همین وصفی ...
بفرمود ترتیب صفها چنین

ز انصار و اصحاب حضرت تمام
بتابید یزدان و سر افراخته
لوای فلان فوج کیر ...
همه سرع کوشش همه نیزه ...

لواهای نصرت بر افراخته
که پاشید ... سپه ...
ولی نامداران هر ...
لوای ... صالح مومنان

بفرمود در حق اهل حشم
همره سالار خود با لوا

چو پیلان مرصوص بسته صف / همه نیزه و تیغ و خنجر بکف
پیاده ز پس و سواران ز پیش / بیابان‌کی ره نمودند طی

برآمد ز الله اکبر طنین / ز دنبال فوج و با زخمین
نکردند داخل بهم فوجها / بود هر صف از صف بار جدا

چو بر ترتیب صفها نمودند چنین / بزین بر نشست اشرف المرسلین
روانشد نبا بند ره و دو د / بدینگونه قطع منازل نمود

بجائی رسید آن سپهر کرم / که بد چار فرسنگ تا آن حرم
بود مر ظهران بنام آن مکان / زمین مسطح کران تا کران

یکی تل بد آنجا بنشست دشت / بدامان تل لشکر آمد فرود
ز بسیاری خیمه رنگارنگ گذشت / در آن عرصه پهن شد جای تنگ

دلیران کمرها نمودند باز / غنودند از رنج و راه دراز
چنین بود تا نور در دشت / شب آمد در و دشت تاریک گشت

چنین بود فرمان حبیب آله / که هر یک زجی زد و بزرگ شاه
فروزد جدا آتشی شعله ناک / نوزید با هم دو کس شرکاک

بدانسانکه گفت اشرف المرسلین / اطاعت نمودند مردان دین
عمر آتش افروخت بیش از همه / که باشد از وقت پیش از همه

سراهای آن دشت بی انتها / شد آتش برافروخته جابجا
چو یکباره آن شعله شد بلند / بهر بید هوش از سر هوشمند

بهر سو که میرفت مرد نظر / بجز آتش نمیدید چیزی دگر
ز بس گشت آن دشت آتش نشان / تو گفتی که دریای آتش شده

ندیدند چنان آتشی کس بخواب / که از حدتش زهره میگشت آب
اگرچه دلیران و مردان دین / بحکم حبیب جهان آفرین

چرا افروختند آن جهان سوز را / دل سرکشان چون شعلها
دل جمله از هم در بر طپید / که هرگز چنان آتشی کس ندید

از آنجمله عباس گردن فراز / [illegible]
بدل گفت وه کجاان قریش / رسولخدا گر باین قهر و طیش

شود داخل کعبه با مردان / نماند از آن قوم گشتن نشان
بدل او فتادش چو این خارخار / شد از مهربانی ها ندم سوار

روان شد بمقصد آن محترم / اگر برخورد کس ز اهل حرم
[illegible] / فرستد پیامی بآن غافلان

که فردا بیایند زنهار خواه / وگرنه شود حال ایشان تباه
روانشد بمقصد آن نامدار / تو بر حال اهل حرم کو شدار

چنین گفت راوی که آن روز باز / [illegible]
[illegible] / که محروم بر گشت سفیان از آن

[illegible] جلال سپه عالم [illegible]

ز بیم رسولخدای جهان / [illegible]
[illegible] / شد آرام و جمعیت از مشرکان

گذشتی شب و روز و شام و سحر / [illegible]
[illegible] / بر آن قوم در جستجوی خبر

در آنروز هم از سران حجاز / بدلها و حاکم آن دو کرد فراز
بوقت پسین بو سفیان شدند / نگفتند با وکالی احمدند

نداریم هیچ از محمد خبر / در اندیشه گر گشت بار اجل
بیا تا بهمراه شیر یلیم / بگر با کسی زقضا برخوریم

که باشد خبردار از کار او / بیا بسم ما هم همرعی زد
بیند بد سالار آن [illegible] / نهادند با هم بره پای را

بند با کبد کرد کلام / با بخارا رسیدند هنگام شام
چو دیدند ما را زپشت تل نجبا / که تا آسمان کشته ز دشمن

کبرت فتادند کرد نکستان / بدان تل بمانند تحقیق آن
شتابان برفتند بالای تل / طپش برد از زبان هیل

چو کردند از دامن تل نگاه / بدیدند ما را هامون زیر سپاه
سپاهی ز آن قبایل نکان / نه آغاز پیدا نه پایان آن

ز از دو جنه هر یکی زان سپاه / به پیش آتشی چون ز کینه خواه
سرهای آن دست آتش شدند / ز هر آتشی شعله سرکش شده

چو دیدند آن کمانان مردان / بماندند حیران خسته روان
ملعونه کین آنکه ما را زبیت / چنین آتش افروزی آیا ز چیست

ن زبان کفت با همرهان / که ما آمدیم اینچنین در کمان
که باشند اهل خزاعه تمام / شده جمع اینجا پی انتقام

پاسخ چنین کفت سفیان باو / که باشد عجب از تو این گفتگو
کجا با خزاعه هست آشنا شد / با این ملت این فرقه بی حیا

در این گفتگو با هم آن هر سه تن / ز عباس هم رفت این انجمن
بنا رفیکی آن هر سه تن را بدید / نشد تا نزدیک شاه رسید

و بشنید آواز سفیان شاخت / از این سو بیامد آواز خود بر او جنت
ملقبا تو بی با با حنظله / کاو آورده تخت بد بهر حمله

با او سفیان بد نسبت نیز / ملکت ز کمال شعف بی سخن
تویی با ابافضل کفا النعم / بکفت ای فدای تو جان دو سم

نفرهای کین ما آتش زهر جهت / سپاهی بن بسیاری بیکیست
بپاسخ چنین کفت آن نامور / که نیستی اگر ای بی خبر

کا آن حبیب جدا ای جهان / ز طیش و غضب با سپاه گران
دلیران چنین یکی ده دو ده هزار / زره پوش و تیر افکن و نیزه دار

همه تنگ بسته کمر بهر جنگ / دم تیغ هارکت شدید شکن
بدان ما کشند از شما انتقام / نمانند از قوم کین بنام

خصوصا که ای سنوای بیش / کنار دنی آن نشتر ز تو بهر طمن
چو افتد بروی تو ما را نظر / ز نخل تنت افکند بار ثمر

من هست آنچه برآید ز دست / که فردا نماند بت و بت پرست
چو بشنید سفیان از آن سخن / تهی کرد قالب چو نخل کهن

ملعونها ای شاید ندار / بدر مانده کی دست از من کنار
نفرهای ما چیست تدبیر و رای / اندیم نمانده است هو نیم جای

بدو کفت عباس با هوش / که گر راست پرسی من از کوش آن
تعینت تدبیر محکم اساس / آی همراه من بهر اس

که از زره بر آنجناب کرم / چو هر یک بصد آب و تاب کرم
بوی آری یابان نی بان / اگر آنچه خواهی ده بکمان

از آن حرف سفیان اغکار دنیا / دلی عمر سعد مجالش ندارد
شتر راند و نزدیک آن سه رسید / سر دست با رفت پا بسته

ز خوی دشمن بشستن خون / شتر را سوی لشکر خویش راند
ز دنبال فتنه بر آمد وزن / ز لرزه فکندند تن پیرهن

همه بر بد عباس با خنجر باد / گذارش بسوی عمر زد و تاب
چو آتش بدان خیمه بیا / پریدی اگر پنبه مسی بود

عمر دید عباس را در کنار / رو بقتلش ولی کشته هر دو کرد
بسوزانیم کرد او را نشناخت / چو جست تا از در دین تاخت

بدانست کو نیز چنین سر رود / برای امان خواستن مدد
شکفت تیغ بگرفت از اضطراب / روان شد بسوی نبی با شتاب

که خود را رساند از این پیشتر / کرا بد امان و ز خیر البشر
کند التماس از نبی قتل او / جرا مدش سر ز تن چون کدو

بهر عزم با تیغ آتش نهاد / روان شد شتابان بسان چو باد
چو عباس دیدش بآن اضطراب / ز قصد ابوحفص شد سرحساب

بر انداخت آن ناقه را پیشتر / که خود را رسانند از و پیشتر
عمر نیز کاینبار زد بر قدم / برفتن نیامد در او پای کم

رسانید خود در کنار چنین / پس و پیش بر درگه شاه دین
ولی آنکه عباس آمد نخست / فرود آمد از ناقه چیبان و چست

آوردن عباس ابوسفیان را بر دولت سرای نبوت بخدمت خیر الانام و معروض داشتن حقیقت

به بیرون در ماند همراه را / بشد خود بنزد رسول اله
بگفت ای حبیب خدای کریم / که هستی خداوند خلق عظیم

به کار سفیان ز شمشیر زده / بامید تو زنهار خواه
هنوز این سخن داشت اندر زبان / که از در در آمد عمر ناگهان

بگفت ای بحق خلق را رهنما / بنامید خلاق ارض و سما
عدوی حق سفیان نترد روان / بدست آید ولی بهین فی امان

بگفتند دیگر اتفاق چنین / نفرمای تا با دم تیغ کین
دهی حکم من عمر او را بباد / که فرصت نباید از دست داد

چو بشنید عباس از این کلام / چنین گشت معروض خیر الانام
امین نکته را عفو او کرده ام / مر او را امان داده درگه ام

چنان کز توام من بجان ایمن / بود آن تو نیز زنهار من
عمر چون سخن گفتن او شنود / بر ابرام بر قتل سفیان فزود

همی گفت هر دم بسالار دین / که دیگر نیابیم دستی چنین
گر از جنگ با او درین باب جست / بمالیم دست تاسف بدست

بگفتش حبیب خدا کای عمر / امان خواستن باشد هنر
ز عجز آمدست او برای امان / نه زوری بود کشتن عاجزان

عمر ماند خاموش از این گفتگو / نبی سوی عباس آورد رو
بگفتش برو شب بر خویشتن / چو فردا شود آورش نزد من

بشد شاد عباس نیز روان / بر آمد ز نزد نبی شادمان
بشد نزد سفیان و دادش خبر / که صحبت طلب کرد خیر البشر

گرفته بدست آن زمان دست او / سوی خیمه خویش آورد رو
بدیل و حکیم خردمند هم / برفتند همراه آن محترم

بر او در سپردن شب تیره را / رسانند با این خوف و رجا
که فردا چه فرماید آن رسول / شد آنچه خواهد رد یا قبول

چو آن شب گذشت و سپیده دمید / شب کفر تاریک پایان رسید
دران صبح پیداست بیگمان / که روشن از نور ایمان جهان

موذن از آن گفت بهر نماز / شد اصحاب بیدار از خواب ناز
چو سفیان در آن صبح بانگ شنید / که در لشکر آمد نگاه پدید

بجستند از جای با اضطراب / نمودند بیدار را هم ز خواب
پس از خیمه خود برون آمدند / گروهی ز هر سو فراهم شدند

هر اسید هم کرد امکان / که هستند چو مای روان
ز عباس پرسید کین چه حدیث / که بوی این لشکر ز بهر کیست

بگیرد بیکی

کنید عباس دانش جواب
نفس که در روز و شب بی‌حجاب
خوشا کیش این سیاکنان حجاز
بهائی ... نسی شتر دی ...
بر جوابات از ما بگو
... زبان یک گرجی آب ناز
کند جام را از شراب طهور
... کریم جهان آفرین
... کرد هیچ سخات تمام
... بیای ... درین
بروحی که ... که با
برفتند باهم بنزد رسول
چو ... نزد شفیع امم
چو بشنید زو این خطاب
... در نهان ...
... ز ... عین
شهادت بده ورنه ... شمشیر
... شهادت بدر
نوآورد سلام آن جنبی
... دهید حسان تو
... ز ... قریش
سر او ... در آن

که بهر نمازست این انقلاب
کنند اینچنین طاعت کردگار

اسلام آوردن ابوسفیان برای قریش امان خواستن از سرور کاینات علیه افضل صلوات

در آمد که گفتند بانگ نماز
درین صبح چون مهر انور ز ...
به نیروی بازوی سالار دین
برآمد برین قصر فیروزه فام
جگر تفته از کینهٔ مشرکین
برآرید دود از نهاد جهان
دلی بود از هم سفیان ملول
بفرمود از روی لطف دگر
نیاری کنون از در حساب
که باشد خداوند عالم یکی
گر آن لقیم شود بعد از آن
نفضلت کند حکم ای بی بصر
زند عده قتل خود در ...
چنین گفت عم نبی ای ...
ز لطف و عطای نهان تو
... داند بر آن قوم داری ...
نه بیند را تکبیر موذن زبان

دگر باره گفتا که ...
چو بشنید بحرف از آن ...
بیار ای ... پیمانه ...
... ز آن هیچ ذی حیات
ز آتش کفر و لوث بتان
بدولت شهنشاه ... کان
بیار است بر کار آن ...
زجا خواست آنکه عم مصطفا
که گردد ... کار او منتهی
بدانی مراد آشکار و نهان
نیابد دگر ... ز ...
که بودی اگر خالق ما جدا
چو بشنید عباس از وی جواب
چو بشنید سفیان از وی سخن
بگفت آنچه بد گفتنی بر زبان
تو آگاهی ای رحمت کردگار
که گفتی ... ای ...
بفرمود آنکه حبیب آله
چو بشنید سفیان از و این مقال

بروز و شبی تا نوبت ...
بگفتا که ای ساقی ...
که بنشیند کس نام ...
تو مطرب ز چنگ و بربط ...
که کوی مغان ...
بیار و صراحی و پیمانه را
... ز ... نجات
تهی ... و خون ...
... که نمود فرو ... ران
جهان را ... روشن ... خویش
به سفیان بگفت آنکه همره ...
چه فرماید اندر خدای ...
که هستم رسول خدای جهان
که ایزد ترا داده ...
نمودی چو ... ما ...
بگو گفت ... و ...
... شدن
بود مالک و خالق الجهان
که سفیان ... طالب ...
که گردد سرافراز در همگنان
برد هر که در خانهٔ او پناه
بگفتا ... و جان

بود وسعت خانه ام هکی — که گر زندانگی فرش انجا
چنین گفت آنگه شفیع امم — کعبه بندم

بود امین و هم بجان و بمال — چنین گفت سفیان که ای آل
بگنجند آن بود وسعت کعبه هم — زین بیش فرمای لطف و کرم

بفرمود آنکه سوار براق — که هر کس بیند از روی کف راق
دگر آنکه بندد در خانه را — بود دشمن امین بحکم خدا

چو بشنید سفیان از آن کلام — بگفتار سیدم اکنون نگام
چنین گفت عباس پس ای نبی — که اکنون که از لطف رحمت ادی

سوی کعبه سفیان از رو شتافت — و هر قوم را زین عنایات خبر
مرقص مخصوص و ش شفیع امم — رو بگشت سفیان بسو کیرم

وزان پس حبیب خدا با جهان — بفرمود که داوج نصرت نشان
تا سید رب جهان آفرین — ملت کفر و اعزاز دین

برآراسته تن پی کارزار — بگیرند بر پشت زینها فرا
بفرمان او با مدران دین — به پشت پک ودران پنهان دیدن بان

چنین گفت عباس آن که باد — که سفیان بین از ره آورده رو
ولی نیست بر حرف او اعتماد — که راحت بود طینتش بر ف

مبادا بیاران خود چون رسد — ز تیره درونی فنا کند
ندید هست هم فوج مارا تمام — که از بیم داز دیدن دم

اگر حکم باشد من ای سرور — بجای خیابش وه شا کنم
که این کار از پیش و بکند — سر راز سر تا بپا بنگرد

تماشا کند بفضل رب قدیر — برآرد خیال فنا از ضمیر
پیمبر بشنید بد بد مروی — روگشت عباس ورا نبی

همیرفت چون واقف محوور — رسانید در راه خود راه
برآورد فریاد گفتش ثابت — هر سپاه سفیان که از بهر چیست

بگفت ای نبی هاشم از غدر بر — نکشند با اینهمه غدر خوش با
چنین و اد عباس نیخ باد — نیاید زما غدر هرزه مکو

ز غدر است این ابلهان — بدین آیم هم از بهر مبین دوان
که نخامیت سوی کت این — ببینی و نور حشنود آنکه

ز مردان جنگی و آلات کین — به عهد یکی دار ندو کار دین
دهی با زکوی سخن ور ببین — که از خود نمایی نور زمین دیدن

نسازند بیهوده خود ورثه ملک — بسر پنجه دار از تر زند خاک
چو سفیان از آن و ابحکایت شنید — برای تماشا یکی جا گزید

سپاه و ند عباس سفیان بهم — وزان سو بحکم شفیع امم
کمر بسته بر کوشش کارزار — شد آن آتش افروز لشکر سو

دلیران دین نام را سا شدند — هر لجا لوایی برافراشتند
تو هر کسی آن لوا را کف — گرفت و بیاد درین صف

شه بند صف پسته بر لوا — علی هر صف از صف و دیگر جدا
بها خوش شد انصار دین — غنیمت طلبکار و سالار دین

کشیدند در پیش خیر الانام — که کوه تن با ده فغفوری تمام
نشست از بر ناقه آن شاه — تو گفتی تجلیست بر کوه طور

هویدا شا سید و بان دین — ظفر باد دور وح الامین
همساهی بیاز و ی شیر خدا — مشرف بتشریف مجد و علا

روگشتان تا آن چنین از جا — تو گفتی که گیتی برآورد پا
سوار و پیاده دلیران شمار — همه تیغ بند و همه نیزه دار

آمد چنین

جنبان ز جا کوه آتش دو | زمین گرم شد روز روشن | زمین ایست ز رستم با | سپهر بزین بر زهر تیره
ی زمین سپاه کران | خروش یلان سپه مرکبان | بشد قیامت آمد پدید | جهان پر ز غوغای امرای
بسپاه اشرف بسلمین | باطراف انصار و اعوان این | همین بی شاه دلدل سوار | بکف بیت برکرد ذوالفقار
نگارنده آتش خرد اینچنین | کز انصاف دارای آفرین | تن پاک او کشتی نوح بود | چو امواج طوفان که آتش خورد
بعد اختر جمیل و سنشاد | همان بلطف او و مردو | علی بود ملاح و صاحب مدد | او بادبان لشکر شه ذوالفقار
شد بنا بد حی بدر | سوی کعبه آن لشکر طوفان بنا | که خاک حرم سام زدواز کلاه پاک | نشان از زخاک لکند درمغاک
شکوه سپهر گرم | روان شد بآهنگ فتح حرم | صفوف سپاه ظفر انتساب | مد انسان که فرموده بد انجناب
دل کس ممتاز بیکار کر | نمودند اهل سفیان کند | گشت ز همه خالد ابن ولید | کمر بسته با فوج خود در رسید
ی برافراخته بس بلند | پرستش گهان ورنه بنیاد کند | سواران همراه او یکهزار | همه گرد دار آتش کارزار
بابتین تیغ ها برکم | بسر خود دشت ترشته بسر | آمده یکی تیره هر یک نهنگ | نشسته بزین چشمکین چو پلنگ
در برستون خاک زان کاف | زمین در افکنده بخت | سپاهها در خشان چنان ز عنان | که در تیره شب شعله برشرار
شد زمیش و برزهر | کشیدند تکبیر با | برسید سفیان که همره کشت | سرافراز گردنکشان نام حضت
نگفت عباس کین جاشت آمد | مرو روبید شماو آلدات | عباس ما شیخ سفیان شگفت | زروی ها تبسم بخندید و گفت
ان بی پدر کودک شیرخوار | رسیدند با عزت و اعتبار | دراینجا بیامد ز هر عوام | نبی عرزه چون هنگی ایدام
ده بسر مغفر صیقلی | بپالنده کی بر خود از زرد | یکی تیره باشد نگهگشت | مردان پس صف چون تبت
ش او چون دیبای چین | شده چون گلستان عکس زین | همراه او تیر پانصد سوار | فروزنده آتش کارزار
گفشان تن چو ز انکرده هان | تن اسپها بر گستوان | بکف نیزه ها تیغ ها بر کمر | بکاها بنا و مغفر بسر
ترکش آمد در پرده برچون عقاب | کشوده و بان عنان از رکاب | سر افراز از در ربار و تپر | کرد شدند تکبیر گویان پیش
بر سید سفیان بعباس باز | سباح حنین گفت آنکه فراز | که هست انیدا و ز هر عوام | کدامی تو او را بدان و بنام
سید دل جبین کر وی کر | بشان ی کرایت کوه کمر | جهاندیده بود و بش سپاه | آهن قبا و ز آهن کلاه
دل یکی تیغ الماس رنگ | یکی خشت خشان گرفته بچنگ | ز انوار جان عیان لشعلم | نمایان ز سیمای او احترام
وی سعید می بیش زان | بگرد اندر و چون کهکشان | پس پشت آن موفق بداد | همه از حی غفار سعید سوار

سروش همه نخود و زره   زده از غضب بر و بر گره   زبس کین چو خنجر یکی گرز بر   چو آتش برافروخته
بدرستی عثمان بدرستی سنان   خروشان چو جوشان چو سیلاب   رسیدند و گفتند تکبیرها   بسرعت که شد چو
برسید سفیان از آن فوج هم   سپاه چنین گفت آن محترم   ابوذر بدا همچو من بکری   ز اصحاب خاص سوی
وز آنسو بنی کعب شد آمدند   تو گفتی دران دشت آتش زدند   برزم حرم پیش پیش سپاه   گرفته صف خویش را
بجوشش همه تن از بهر جنگ   در امواج گشته شناور نهنگ   دو رست از روان همین شمال و   عقاب ظفر باز کرده دو
روان از پس پشت آن نامدار   زحی بنی کعب با صد سوار   دلیران یکجا شده انجمن   زره های وی فکنده
شده از تف قهر و از جوش   چنان حلقهای زره آتشین   که پنداشتی شعله بر سر ز   ز هر خانه زین برآورده
گه شد مانند فوج هر بر   رساندند تکبیرها را برابر   برسید سفیان از این دلاوران   چنین گفت عباس
که منصور فوج بنی کعب بود   بنی کعب شد چون تیغ رو   رسیدند از آن پس چو سیل بهار   زحی مزینه سواری هزار
به پیش سپه کدخدای حسن   برابرو در افکنده از قهر خم   کلاه یلی کج نهاده ز فرق   چو چو هر سر با لغولا
کمندی به نعرا که گریزی ز تن   ببازو کمان بر کمر تیغ کین   یکی تیره از دها و ش بکف   همه سر فراخته پیش صف
زلیسای فوج و سامان خویش   فکنده سر لاله رایت   دلیران حی از پس پشت او   چو حمله در مشت او
چه مرد و مرکب چه بر با چه   سرهای آهن چو پیکان تیز   پس و پیش صف بسته مردان جنگ   بدان سان که جیحون بر کشی
بدین احتشام از پی هم روان   چو امواج بر روی پیلتان   تو گفتی بدامان آن پهن دشت   روان وی ولی از آهن نهفته گشت
چنین کرده سامان جنگ   گذشتند تکبیر گویان بطیش   برسید سفیان از آن فوج هم   چنین گفت عم سفیع ام
که منصور فوج مزینه بود   مزینه قریب بنه بود   پس آمد یکی از خیل جراد   سپاه جهینه بعزم جهاد
بزرگ قبیله به پیش اندرون   ز قهر و غضب مست گشته   یکی برج آهن نشسته زین   دل از جرأت دین
زآهن کلاه و زآهن کمر   زآهن عمودی بکف کاو   فرو هشته ز آهن نقابی   در آهن
پدیدار زو غیر آهن نشان   چو آتش و آهن نهان   که تا عیان چشم
همه او زهشت صد سوار   روان   در ایشان   دلیران مشهور گردنفراز
همه   بدان سان که از بیدز مردان   ز تیغ و ز خنجر ز گرز   ز خود و ز درع
فکنده صیقلی   ولی گروه از غایت   برهنه بکف

بهم نیزه‌های سپه بدوش — برآورده زانقبا گرز و درفش
عمامی کشید او ز کین — نمایان و صبح مردان دین

بحنظله ماند اندر شگفت — بپرسید از آن قوم عباس گفت
زری جهنه بود این سپاه — که از دیدنش چشم گردد سیاه

ای چنین کردن سوال — که بگذشته گویا تبی بحال
بدو گفت عباس کای بی بصر — منی گفتمت او کدستی دگر

یاری از تو پرسیدن گمان — که دیدی ازین مور بد لان
از درحبت آن یا این ابوذنما — چو بهری که گرد و بحری جدا

ابو الفتوح را در نظر — نماند بدان تاب و هیبت
بان بود مسلمان ز زمین ریمان — عم مصطفی است اندر میان

یکی گرد را بر نگرک — بگاه ابن السید ابو الفتوح با بزرگ

رسیدن سید المرسلین و [illegible] دین [illegible]
[illegible] غنیمت [illegible] قریش [illegible] صفوف [illegible]

بسی گرز بین گرد برخاسته — شده بر هوا کوهی آراسته

ز بهر گرد هر دان گرد در — زمین شد هوا و فلک پر گرد
همی آمدان گرد چون پر — سپه همچنین زنکام هر بر

ز دیدن سپه گرانان — ز غریدن کرد دلیران
سنانها درخشان بگرد اندر — زمین گشته در تیغ

ببی سالم و پایان درد — بسان تگرگ که ریزد فرو
چو نزدیک گردید آن سرگرد — تو مسلمان شد هوا

همین زمان — درآمد بر تیغ و گرز و سنان
زلیشکر دمان نماند نشست — ز سعد جای از رکاب برگشت

ز هر آن سپاه — سراسیمه هر سو دویدی
به هر سو که بنگر میغان خنجر — نبیند به جز تیغ و گرز و تبر

سراسیمگی گرز سلیمه — تو گفتی که سرم شد آن ابر
ابا گرز بد چون که عباس گفت — ندیدم چنین نشاید نهفت

چه کسری — چو یک بار سلاطین هر بر دو
چنین پادشاهی بدوران کسی — ندیدم

بزودی — بگرزن
شد از پادشاهان روی زمین — کی یافت ملک عظیمی چنین

بدو گفت عباس کای مرد مر — تخلکوی دلیر
نداری تو گر آنقدر معرفت — که پیغمبری اوی از سلطنت

که این پادشاهیست پیغمبرست — چه حاصل چنین
شد و گر تو باشی ز خود خجل — که گشتی مسلمان نیاما بدل

بن ابو الفتوح کرد — جهانگشت از گرد
سرافراز سعد عباده بخت — بیامد به مردی کمر بسته سخت

بود بر او — بلای سیاهی که در دار
گرفته بکف رایت اوسیان — نقرلوس و کمان

ز فولاد در تن زره — زده حلقه‌ها ه را گره
ز بنیان رزم آن — نشسته بزین چو ببند

تیغ خار — برآراسته صف بعزم مصاف
در آن صف سوی آن سوار — سراپا چو تیغ آلت کارزار

خود — که ناگه بسیان کند
خروشنده سرفراز — بر او راحله چو گردی

فراموش سفیان که داری بجای ‏ کنون نوبت من بباید داد دست
که آمد بفضل خدا کهمان ‏ بنو صبح روز مکافات آن

نباشد چنین روز در روزگار ‏ که امروز کفار گردند خوار
تو امروز بینی در آویختن ‏ برافراختن تیغ و خون ریختن

شنیدم امروز از اوج غرور ‏ بخاک مذلت فرستش عبور
بیاور در سوی یاران خبر ‏ بگفت اینچنین با سواران دین

بود بر شما نام مردی حرام ‏ نگیرید اگر از قریش انتقام
چو بشنید سفیان از این سخن ‏ بلرزید چون بید بر خویشتن

بگفت این و بگذاشت تا هموار ‏ وز آنجا بقتال و فتح و ظفر
بیامد بگردار شمس الضحی ‏ حبیب خدا از شرف پیشوا

ز نور رخ سید المرسلین ‏ منور شد از پیش او آن زمین
هوا گشت روشن بسان شفق ‏ شد آنگه چو خورشید در زورق

لبالب شدند دولتان و جنب ‏ هوا از شکوه و زمین از نهیب
پدید آمد به پیشش روان لوا ‏ فکنده به پیشش چو روح مسیح

ز دین برنشسته چو حق یقین ‏ بجوش از سر شمع و نقش نگین
سپر کرده سینه ولی الله ‏ در آورده اسلام را در پناه

خدا و نبی دست یاران او ‏ قضا و قدر پیشکاران او
ز فر شکوهش جهان گشته پر ‏ بدانگه که از نور تابنده خور

ز ترسش سپر کوه در زیر خاک ‏ دل و سینه مشرکان چاک چاک
که در شان او گفته رب کریم ‏ بکافر شدید و بمومن رحیم

زره بر تن و بر کمر ذوالفقار ‏ بهمراه چون ده هزاران هزار
ز رفعه بگفت رب مصطفی ‏ جناح همای ظفر کرده وا

شکست بتان فتح بیت الحرام ‏ ز سیماش پیدا چو غیث از غمام
چو سفیان بآن حضرت آورد رو ‏ ز سر هوش و از روی او رنگ برد

که میگشت از هیبت آن جناب ‏ دل از زهره شیر آب
چو بگذشت سر قدر او لیا ‏ رسید از پیش سرور انبیا

بفضوی نشسته عیندان فر ‏ بفتح و ظفر با رخ چون قمر
جهان گشت روشن ز روی بدار ‏ قضا و قدر حکم بردار او

هواخواه جبریل و یاور امیر ‏ فلک بنده و نصرتش خاکراه
ز خلف و امام و یمین و یسار ‏ سواران جنگی هزاران هزار

زره پوش نیزه فکن هر ره ‏ قوی پیل هر سو بزیر خنجر
ز بالا بر شتر و یکی ز شتر ‏ دل جمله از کید کفار ریز

در اخلاص حق خاک درگاه او ‏ فکنده سر خویش در راه او
حبیب خدا چون برابر رسید ‏ جگر خسته سفیان فغان برکشید

بصورت رحمت کردگار ‏ خداوند عفو مع الاقتدار
بیا حکم کردی بقهر و غضب ‏ بجز بر را قوام دارم نسب

شفیع قیامت بفرمود لا ‏ چنین گفت سفیان که ای مقتدا
شنیدم که سعد عباده گفت ‏ بر آرد ید وار کین بر آشفته

بگفت آمد امروز اوج عیش ‏ نشستند بر خاک ذلت قریش
ببینید امروز خون ریختن ‏ به تیغ و بخنجر بر آویختن

کنون من بتدبیر و نوای مهربان ‏ شفیع آوریم بهر بیچارگان
یکی ذات پاک جهان آفرین ‏ ولیکنت خویشی محمد بن

بفرما کرم عذر ما را پذیر ‏ که در عفو احسان ندارد نظیر
بیا سخ بگفت اشرف انبیا ‏ که گفته است سعد این سخن از خطا

... روز پیغمبر ... کین　　نباشد مکافات آن بخت این
بود روز حسابی ... لطف کرم　　کامروز کرده حرم محترم

... مرو عزت قریش　　وز امروز با قوم ایم طپش
چو بشنید سفیان ... [illegible]　　دلش گشت چون مرغی ... [illegible]

خبر رسانیدن سفیان لشکر قریش از رسیدن لشکر اسلام و ایمان آوردن خود حسبهٔ امان خود رستن هواهای ایشان

... سوی حرم روان　　... سرای خبر کردن غافلان
... چند اهل هجرت یکمین　　بگفتند با شیر المرسلین
... با سرور ترو ریش　　که دارد از ایشان ال سعد

... نماید حبیب آله　　نماند از سیب دور جاه
طلبکرد شیر خدا از نبی　　بگفت از کمال کرم با علی

... سعد رایت بگیر　　بگوئی سخن گفتنی ولید
که تا من بگویم بیابد یقین　　... وند بکمین جدا ...

... بفرمان خیر الانام　　بشد نزد سعد و بحسن کلام
پیام رسول خدا رسانید　　بفرمان شیر و دست ... خشم ...

ز دست غضنفر سپرد　　عنان را کشید و دل از کین ...
چنین گفت تا که حبیب ...　　که فوج احتشام ...

... نمایند تا من بهم　　وز ایمن کنند انچه فرمان بهم
کنون گو من کشتن ...　　که چون ... مرقوم ...

جهان ... جانشکار　　پدید آمد از دور گرد سیاه
فتادند در هول گردنکشان　　که تا بود از چه گردی چنان

بستان کرد هر دم ... شیر　　برآورد ابو مدعی ... شیر
از انگشت ... لرزان ...　　دو دیدند از کعبه بیخود ...

... دیده هامون همه پر ز گرد　　شده گرد چون کوه گردون نورد
ز لشکرهای گرد خیره شدند　　روان سوی آن گرد خیره شدند

بدان ... احوال چیست　　که آن گرد از رسد با ... تنیست
برفتند با خاطر پر غبار　　که ناگاه کرد سفیان دو چار

سوی ... باصفرا　　بدان تا که نشنه رود سوی آب
بگفتند با ... حال چیست　　غبار خیمت ... چیست

چنین گفت سفیان ... غافلان　　بیاید نبی با سپاه گران
سواران جنگی هزاران هزار　　برابر ... گاه

همه غرق آهن ... سر تا بپا　　... نشسته و دست از تیر ...
شجاعان مشهور با ... دسی　　که کم دیده با خوان ... کسی

سخن مختصر ...　　حرم ... خواهد ...
چو من ... سپاه گران　　دلم بر شما سوخت ...

برفتم ... بند خواه　　... ز غضب جانب ...
بدان تا شود داده گفتگو　　نمودم شما جای تصدیق ...

شد ... زمین صبح و ...　　برای شما خواستم ...
... قبول ...　　بسی ...

... بیت فتد　　دگر هر که داخل شود در حرم
دگر آنکه اندازد از کف ...　　به بند دگر آنکه در بر ...

رفتار ... غصب ... دران　　وگر زینت بند ...
کنند آنچه دانند کنون نکو　　که با دستگاهی چنین ...

شنیدم چو قومی ز او این خبر … بگفتند رنج و سپاه قحطیان
ز هیچ چه حرف خبر از تو … سوی لال بی مدد کهر […]

بپاسخ چنین گفت آن کینه‌مند … که گر تنگ آید کرید مرا
که او پایه کرده تا من جنگ … همیدم ز بی مهر هندو رنگ

پس آنگه خدا با همان سرکشان … سوی شهر گشتند از آن جایگاه
که تدبیر را پای بر جا کنند … در جنگ با آشتی وا کنند

بد بگونه با هم در آن جا جر … رسیدند تا خانه کدخدا
چو بشنید آن سخن از پس در رسید … بسیاری قهر سردی […]

همی رسید از قصه و داستان … در آو بحث پرسش ز با کهان
بگفتا ای سرکرده در گرد … سوی تو لقمان نفس زشت

با مصلحت شوم ای پرخرد … دگر باره آورده چه خبر
که گردت خبر کی هندوم … رسانی بقوم اخبار شوم

بنی چند هر روز عاصی مرا … سوی کی ز دست خلاصی مرا
خوش آن برفراز آیدم که ای […] … نشستیم هر که به روز من

برآورد آنکه فغانی ز طیش … کرا کیسه کشانی جهان […]
بگیرید این […] … سرش […] نماید از این […]

که تا سر بود از تن […] … نه هند دار […] جهان خانه را
بدو گفت سفیان که ای بد معاش … تو اکنون بفکر سر خویش باش

بجانه برو زود در راه بند … سرت نه خواهند […]
چو او ساخت خالی ز خویش […] … ره کرد از دست آن […]

پس آنگه دلیران بطحا دیار … فتادند در فکر تدبیر کار
گروهی گرفتند راه […] … گروهی نشستند بر کین میان

کنون بشنو ای سامع این قصه را … که چون […]

رسیدن افواج قاهره نبوی بذی طوی و رسیدن
حضرت مصطفی و […] سید ابرار
[…] فرستادن فوج

چنین گفت راوی که افواج دین … که با نصرت فتح و دولت قرین
رسیدند در وادی ذی طوی … ستادند صف بسته از هم جدا

بهر جا لوائی برافراختند … بزیر لوا انجمن ساختند
لواها بگردون سر افراخته … یلان سر بسر […] برافراخته

ترتیب صف سروران حشم … بسی سعی‌ها کرده از غم هم
دلیران هر صف بصف تنگ […] … دگر گون کلاه و دگر گون […]

ستاده همه جا بجا آزاد … شده ذی طوی کار غیر عجب
پس از ساعتی سرور دین پناه … بیامد بفتح و ظفر با سپاه

دلیران دین را چو استاده دید … با شاد خود هم عنان زر کشید
نظر کرد هر سو تفرج کنان … بچشم آمدش لشکر بیکران

وزان دشت چشم […] … سنان نور […] سوار
بیاد آمدش آن شب […] … که از کعبه بد هجرت […]

در آن شب شده یار رهبر او … وز آن […] پناه
به شبهای […] مصطفی … نهاد او ز بهر […] در طریق

که […] آگاه تا […] … به تربیت شد آن نظرها […]
پس اکنون […] … رسیدن آن در نگاه عظیم

شدن در داخل کعبه آن پناه … که کس را نباشد مجال نگاه
چو کرد آنچنان […] … بدرگاه رب دادگار غفور

سوار، ز راه جهان گستر | پی شکر یزدان و سجده ببر
در جشن برافراشت شیر نبرد | بفرمود دعوت بت و دود
ولی در مقام چو بن پیکر | با نشاط درگاه و صف شکند
ز بن گرد بر پا، طی و یار | تقدم نماید در کار زار
ای گرد شد همانجا بپا | به بند و صف و بر فراز لوا
زبیر بن عوام و بن عوام | رو بسته تا تیره به بیت الحرام
رسید چون نزدیکی شهر دین | با بستند لوا بر فراز بلند
درر زرین خاید جو سیل ها | از آن راه با آن سپاه گران
سپاها چو بن جنبید آن شکوه | بلرزید دشت و بیابان کوه
ز جیش در زیر سپهر فلک | از هر سوی آن لشکر بزرگ
شد این سلام و بار کافر | جهان جمله پر نور بانگ کفر
شد از سنا نیزه های بلند | الف ای الفتحا بلند
بنیفتاد تیر و ره در جهان | تهی شد از آن لرزه بنا
دل چند از جاهلان قریش | از جو جمعیت دران لشکر
گرفتار سنگر کار زار

سر زر گرفتن ابر مرد سهیل و صفوان
در جنگ نمودن با خالد ولید

شدند بر پشت زین قهر مند | به بستند بر خالد ابن ولید
سر راه بر کوه حد | دلیران دین هر دو کین
دو صد مرد رو مردان دین | علم شد ز آن دشت و تیغ و سنان
هم بر فتاد ز جنگ آوران | بهم حمله کردند از هر دو سو
بر آمد ز مردان کین بی وی | فتادند فرو هر اسب گرد
ز پشت سواران بدشت بیر | ظفر شد نصیب دلیران دین

سر شکسته و چشم نور زدا | بشکر هم گشته هر موز با
گرا ز بهمت علی زبیر عوام | ز دو تا سوی بیت الحرام
سپاه ز دو با کسی رای | بر جنگ خستن بند مین
بخشند آن زمان آنچه باید بدست | ز دشمن جمع ایستند با نشست
رسید چون و زفرمان متین | شود در حشر کعبه با انجمن
بفرمود بجا لند ز رخ | پا یابان دل وی با سپاه
بادی تیز فرمود و الفا نمود | از بن عوام آنچه فرموده بود
وز این پس و انگشت جو بنهاد | بز راه دو کرما تمام سپاه
بر بن کرد بر جو هشت زان بهمن دشت | زمین شد صفا فلک سر گشت
ملایک گرفته جهان زیر پر | شیاطین را فانی نبه بدر
سیم با بلان با هون بود | بلرزید دو کرد آن سپاه کرد
سرا فراخت مایان لعو سر | به شد جیب دریا ان او بر کهر
جوا زهر سینه بر آرنده با | جهان کشت چشم شبا
فی بند سهیل و دو کرد | ز سهیل و صفوان ابر بهم
بیشان بی بکر گشت عار

گرفته بکف تیره های دراز | بر افراختند نیزه های بلند
بکرد آشنشیران نبرد | در کینه و جنگ کرد ندبار
شد افراخته آتش کارزار | کشیدند فی الفور تیغ دو
به نیروی بازوی مردان دین | فروزان دم تیغها شعله وا
ورزان بدان دو مرد سعید | بکرد و نکشان صف مشرکین
ز دو سوار بی خمر های از دست | بزدند ز دم تیغ دو نان
| سواران بطحا نمودند پشت

گریزان برفتند سوی حرم / فتاده ز سر خود و از کف علم
پشیمان از آن طیش بیجا همه / مباد اسیر جهالت کسی

دلیران بن با حسام و سنان / روان از پی آن گریزنده گان
که چون شد باد بگه از زور خویش / خس و خار را افکند به پیش

چو دیدند اعدا که آن کافران / رسیدند از پی فکنده عنان
گرفته بکف از غضب تیغ را / گره کرده مشت و بغل کرده وا

نبوک سنانهای الماس فام / ز زین بهر با تیشان [illegible]
شدند از هول و هیبت ناتوان / گرفتند ره بیابان ز بیم

درآمدم برآورد و زدق خروش / که ای یاوران [illegible] بجوش
بکشتن چو خویش را امید / ز کف تیره و تیغ را افکنید

که هر کس بینداز از کف سپر / نه بند دگر آنکه در بر [illegible]
رسول خدا را بود در امان / نه پیچند دیگر [illegible] زبان

بکوشید در پیش حسن رشید / فکندند در دم ز کف تیغها
کشیدند مردان [illegible] عنان / کشیدند مغت آن جمل کشتگان

همان دم حبیب آن مجید / با قبال و فتح و ظفر در رسید
چو آن کرد راد [illegible] / [illegible] باعث شفیع امم

بگفت [illegible] کار آن کمان [illegible] / که یاد دشمنانست [illegible]
[illegible] نمود / که خالد در کین [illegible] شنود

قضا را همان لحظه [illegible] / بعزم قدم بوس [illegible] رسید
چو چشم [illegible] / بگفت آنچه گفتم [illegible] باد

رساندا و بعرض [illegible] / که تقدیم کردند اعدا [illegible]
سر راه بر ما گرفتند تنگ / فتادند در دست [illegible] جنگ

نمودیم با هم [illegible] تیغ [illegible] / یکی حمله [illegible]
فتادند چندان [illegible] / دگر [illegible] آلات کین

کشیدیم با تیر آن دم عنان / بحکم تو دادیم [illegible] نشان
[illegible] آندم [illegible] / [illegible] قضای خدا

ولی العدا [illegible] / نشاید که ریزند خون [illegible]
که بود حرم جا بخون رنگ کین / حرم هست اینجا [illegible]

سرود شنفتن حبیب الله [illegible]
[illegible] شدن بحرم محترم [illegible]

خرا [illegible] تا تو [illegible] / که خون [illegible]
بتیغ از [illegible] / [illegible] از ظلم کرده [illegible]

پس آنگاه [illegible] سوی [illegible] / که شوید [illegible]
از آن [illegible] بطوف حرم / حرم پاک [illegible]

فضای حرم خیمه برپای [illegible] / بفرو [illegible]
[illegible] تا مداران [illegible] / [illegible] باشند [illegible]

که منهم [illegible] لحظه [illegible] / بطوف حرم [illegible]
[illegible] مردان جا بجا / بخیمه درآمد [illegible]

سر و تن همه [illegible] گرد [illegible] / زبان [illegible] شکر یزدان پاک
تن پاک [illegible] / لباس [illegible] صبح [illegible]

برکرده مبعوث رب [illegible] / تو گفتی که خورشید [illegible]
بفیروزی آنکه [illegible] نمود / [illegible] همایون [illegible]

زنور [illegible] معمور شد / بسر خود چون [illegible] نور شد
زره کرد از آن [illegible] / زره گشت [illegible] چشمه آفتاب

در [illegible]

برفتند شیدان حدیث پیا
بزد پای از تیغ گرد استوار
نمودی چنان پشت پا بان
برآمد پس از خیمه خیر البشر
چو آن ماه تن هشت یکدست تا بکی
پس از رفت آن لشکر ساخته
ز یک ده بپس مدرش تا لوا
بر کان فی اشراف بطحا دیا
فرشکوه شفیع امم
بپیدا ز سر هوش فرق ز شکیب
ان ساکنان دیار آن ارزن حام
در آن قوم سختی کشند روز و شب
که کس را نماند مجال ستیز
یکی ارتسش ازو نشانت دشمنان
در آن روز از مقدم انجناب
بشوق ملاقات با صد نیاز
مسجد درون رفت آن پیشوا
ز بیم دلیران لشکر شکن
بسوی حجر رفته خیر البشر
پس آنکه حبیب جهان آفرین
کشیدند یکباره تکبیرها
چو در گوش شاهی خوند این غلغله

ز عکس رخ انورش چون جلا
تو گفتی بموج آمدی چشمه بسا
که گفتی بکر نقشبند جهان
چنان کرد بس اثر تابان قمر
بجنبید لشکر سراسر ز جا
علمهای نصرت برافراخته
سپه از پس پشت با خدا
درون حرم از بلی زبنها
ز انصار و اعوان ثابت قدم
فتاده میان لرزه از بس نهیب
چو آمد بتر دیک بیت الحرام
بپیدا شدش حال شان از نهیب
در آن وقت دار دچو ذوق عزیز
دوم بار بهوش شد دوستان
حرم گشت از شادی آن جناب
ز دروازه مسجد لغل کرده باز
جهان گشت ز چشم اعدا سیاه
بدیوار مسجد تنی چند تن
سواره نمود استلام حجر
برآورده زالله اکبر فغان
بهم پیچید کوه و دشت از آن صدا
فتادند از آن سهم در زلزله

تو گفتی که در دست شمس الشمو
یکی نیزه بگرفت آنکه بدست
کشیده بسا ملک قدر گری
نشست از بر ناقه رهوا
ز جنبیدن آن ساره گران
مدینسان بتابید حی قدیر
روان در جلو جبرئیل امین
دگر سایر انبیا با شکوه
ز براقی خود و درع و سنان
حبیب خدا اشرف انبیا
حرم چون عزیزی که خانه دان
پس آنکه بتابید پرور دگار
جهان میکند ز نشاط و سرور
دگر گشتن از رنج و سختی خلاص
پس آن اشرف خلق روز دگار
رسول خدا با کمال سرور
به بنهان خود سوار انجناب
بتنها ده گرد کنشان و پیش
نمودند اصحاب هم استلام
به تبعیت مقتدای جهان
دلیران و مردان بطحی دیار
ز ارض حبیب آنه دود

باهی رسید و طواف نمود
که از نوک و نیزه کفر خست
بتشد بدانشه الف خبری
بر انگیختش همچو باد صبا
زمین چو اگر هم در خون لکان
بدولت روان شد بشیر نذیر
ببالا زده دامن و آستین
همه محو نظاره آن شکوه
شده محو چشم تماشائیان
چو بدر الدجی همچو شمس الضحی
که در دست اعدا فتد ناگهان
بیابید فوتش آن اقتدار
که یکباره شد قمیتش خیمه تو
بعزت و شرف ها شتن خص
بیا
بتابید و توفیق رب غفور
دگر اهل بیت همه در رکاب
ز سرها بدر را تحوس [illegible]
ز شادی شده چهرها لعل فام
دلیران چین کهنان جهان
که بودند در شهر و در کوهسار
طواف حرم هم سواره نمود

سلیمان در رکاب شفیع امم — پیاده نمودند طوف حرم

چو آورد طوف حرم را بجا — بدولت فزود و آمد از پا بپا

بیکدست شست خضر نور گرفت — یکی نیزه در دست دیگر گرفت

بسوی بتان رفت از جهر و طیش — ز شادی نکویان بسی چشم تر بیش

ربی اهل ملت قدم بر قدم — ز کثرت شده تنگ جا بر حرم

گرفتن حضرت رسول یک دست دست مرتضی علی و یک دست نیزه و بت ها را انداختن و حضرت مرتضی علی بر دوش خود سوار کردن او را

چنین کرد راوی خبر آنگاه زار — که بد سیصد و شصت در شمار

که در حرم چند بود از بتان — ولی بر زمین پا نهادی بتان

بسر برد و مش آهن آکنده بود — که از جا نیارد جنبش نمود

تبر و کهن بت که سالار دون — رسیدی نفرمودی ای دل چنین

کرا آمد حق و گشت باطل تباه — پس از آن بیخ را ور دین تباه

با آن تیره کردی ز رت انشا — تقیادی آن بت همان دم ز دین

بد نیکو به میر قیت اصنام را — ز پا میفکند اشرف انبیا

چنین با رسیده زنگار بتان — بجایی که عزی لات و مناف

دگر دو دو دیگر صواع و هبل — که بود بت بیارا عز و جل

ز تعظیم شان مکان ماندند — برافراخته کافران بند

که کس را نباشد دران شهر بیش — پرستش نماید از دو و رس

نیان کرده منظور با دین سپهر — نتوان رجا کند شان کلکتان

جوانی رسید فضل اهل انبیا — چنین گفت با او شه اولیا

که بگذاری ای سرور انجمن — کف پا بخود بر سر دوش من

شبانرا از بن همگن عز و جاه — برآرد بیفکن بخاک سیاه

چنین گفت با او شفیع امم — تبسم کنان با کمال کرم

که اینها بر نخل بار آوردی نشست — ترا باشد این میوه چیدن درست

بود زر بپا به تو اسلام دین بس — مدارد بران حق نوازد کس

ز تیغ تو خورد آب کلاب ار و بن — سپاه و بت است ست کار دین

یکی بود در روز احد جز تو کس — تو بودی مرا یار و فریاد رس

که هر دم زکرد نکشا تو پیش — رسیدی یکی فوج با مهر و طیش

برافراخته تیغ و تیر و سنان — نظر سو بمن دوخته چون سنان

تو در پیش من سینه کردی سپر — نشسته ز جان ست دشته ز سر

ز اندیشه‌ات از هجوم بلا — نبروا نی از کثرت شبهت

ز من بنمودی و آن زخمها — بگرد دیگر فتی بطوع ور صفا

نبود زبیدی آن بر زر خیز یقرار — اعدا گرفته راه فرار

و کر خنک احزاب کاعدا بدین — نمودند بار اقبل چون نگین

ز قحط و ز انبوهی دشمنان — یافته ابلهین ... زبان

در آنوقت چشم همه خیره گشت — عمرو لا در خندق کند گشت

مبشا طلب کرد چند انکه او — رشن بناورد کس جز تو رو

تو با او بشتی نمیدان کین — بگرداندی از او ور زین

بخنجر که حیثیت دیدنا که بود — برآورد دست و طا ... ول بهو

دلیران با بارها رزم شان — برفشد و کشته ناکام باز

بشیر رفت چون بهشت از شکار — شفاعت ... تمام گرو کار

[illegible] — بیکروز آن کار ربای قسیم
درینکار با خبر [illegible] — نبود ت ذکر مطلب دو عا

[illegible] — چنین بر رحل تمنای خویش
چنین گفت که غادر بن [illegible] جواب — که انجا کیابت [illegible] تو برات

[illegible] بن عم قرین تو ام — یکی از عبید کمین تو ام
کز رب علیم قدر مجید — مرا منتهی است مرا آفرید

[illegible] رحمت جلال [illegible] — نیامد ز دست انجه بد در خیال
کنون گوئیم از کمال کرم — که بر دوش اقدس گذارم قدم

[illegible] ای حبیب خدا — تو بگذار بر چشم این بنده پا
بدو گفت آنکه بشیر و نذیر — چنین است حکم حکیم قدیر

[illegible] بر دوش [illegible] — به بیند قدر ترا انجمن
شناسند عز و وقار ترا — بدرگاه حق اعتبار ترا

[illegible] سمیع و بصیر — چنین مبتدا جرم در مطیع
بپاسخ چنین گفت شیر خدا — که ای شرف خلق [illegible]

[illegible] — چه چاره که حکم خدا و نبی
[illegible] از کمال کرم — بپیش علی و [illegible]

[illegible] عرش اعظم [illegible] — [illegible]
چو [illegible] بر دوش علی — چنین گفت که [illegible] لطف بادی نبی

[illegible] — علی گفت [illegible] الجهان
رسیده [illegible] عرش اعظم سرم — بدستم بود هرچه [illegible] کنم

[illegible] — فرود آورم آسمان بر زمین
بفرمود از لطف آنکه نبی — رسیده [illegible] و با علی

[illegible] — بر آورد اول [illegible] ز جا
خیالش بفکنید بر خاک پست — که اعضای [illegible] در هم شکست

[illegible] — بر آمد ز کفار بطحی خروش
بسفیان چنین گفت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
چنین گفت سفیان [illegible] — [illegible]

بر آورد پس [illegible] — بسوی نبی و علی دیده گفت
که بودند [illegible] — چو [illegible]

[illegible] — بر آورد و کرد از نهان [illegible]
بزرگان اصنام را یک بیک — بر آورد و زد بر زمین [illegible]

[illegible] — بفکنند چون [illegible] احد
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] آن شیر [illegible] شکن — تو امد [illegible]

[illegible] — غضنفر [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — نبی گفت [illegible]
چنین [illegible] معروض [illegible] — که آمد [illegible]

[illegible] — [illegible]
ز لطف و کرم گفت با او نبی — [illegible] با علی

[illegible] محمد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] علی [illegible]

طلب داشتن سید المرسلین کلید را از زن طلحه و در حرم بر گشودن و داخل حرم محترم شدن

گرفته و در سینه آسیله
وز آنجا حبیب خدای دو
در خانه کعبه است بدید
که او بر بزرگان بطحی و یار
که با خالد اسلام آورده بود
بحکم نبی آن دو آورد زود
کلید از بگیرند شان با
پسر گفت با وی که ای مهربان
اگر در سپردن کنی سرکشی
بپاسخ چنین گفت آن پیر زن
ولی خود بطوع و رضای
بود اغلب حسن کلمات این
بدین گونه سید دید کس
حبیب خدای محمد دو
شما هر دو نیز از پی او روید
رسیدید چون در شهرا
و گرنه بیایم ما اندرون
که اکنون ببر خود ببر زد نهی
کلید حرم زیشان نداد
گرفتش ز وی و دست از ادب
بدو گفت کای شیر بر انجمن
چو عثمان ثنای ور اشنید

که در نزد سلافه بود بس کلید
پدر بر پدر بود مفتاح دار
بدو گفت مبعوث رب ودود
برما درو خواست از وی کلید
دگر باره ناید ز دست شما
سخن را بفهم و برآر از زبان
بگیرند از تو بما ناخوشی
که انکار هرگز نیاید ز من
کدام نیاید دگر در کرم
که مانند رسول امین
ببینکرد ما در و هیچ اثر
بمقصد تو فاروق عثمان مثل
ببر دستش آن کلید آورید
بعثمان رسانند اند این صد
نیایم با آن کلیدت بر دن
مبادا که گیرند تیم و عدی
که آن دشمنی بود اندر نهاد
بسند نبی آن و آن پیر عرب
بدانسان که داوری مقابیت
کف خویش را در میان کلید

که سلافه اهلیه طلحه بد
در اهل حرم صاحب احترام
بر و رو بیارد و دی انتظار
چنین گفت با او که ای شیر
بود در شمار تو ان لقر
توان گفت امر قهار غیر
چه آید ز دست تو آنکه بگو
بزور از بگیرند با خسرو
بدو گفت عثمان کرد نقرا
دگر گیرد از تو بزور حدال
چو شد دور روی عثمان نکار زنند
که هنگام هستین نیکی به سید
به شدی برفت آن هر دو تن
که سالار دین انتظار
چو عثمان آوازشان شنید
ابوبکر و تیم و عدی و عمر
چو بگرفت عثمان ز مادر کلید
نبی گرد ور رفت مبارک در راز
شمرد که کلید حرم هم رهی
رسول خدا ازو طلب کرد

که آرند در دو فرصت
بدروازه روی مبارک نمود
همان طلحه کاندر لحد بدید
یکی از پسرهاش عثمان بنام
کلید از بر از خود بیاید
تو طفلی و انکار کار کر
من از وی را بخواهم
در آیندم که از خود توان
بمن ده کلید و مبر آبرو
که با لا بود آن پسر زود بر دست
که گر خود فروزی ز روی بیان
بود با گشتن بعید محال
دگر گشت نزد یک وقت نگار
بیاورد با حال عثمان کلید
که گیرند مفتاح از ان زن
کلید حرم را نزد
بدست بیداد آوردم کلید
بهم حضم بود ند از
روان گفت تا نزد سید رسید
که عباس عم آن یدش با نیاز
و زین لطف منت بجا آم نهی
کف خویش را پیش آورده نا

دامان حبیب خدای

از ره عباس گفت این سخن
ز در حجابت داری یقین
بر شیبت بن معبود
نیابت و بیار خدای دو
حبیب خدا و نه بالا دست
بنود کسی کلید حرم کنان
پس شهر و نجیب نسب رضی بما
از او ز عطا و ثنا
بعثمان جان من احسان او
پس از بعزت و عتبه با
بگفت بن عثمان ز حسن بهین
چه داد حق نیابی چو فرمان کنید
پس آنگه حبیب آن روز
بگفتا بیا ای حبیب خدا بکید او
بدیدی که از غایت فتنه از
بلوند چنانکه گر اوج حق
که گردش اثر ما ایش کفر ای
چنانست پر ما کنان شما
ای طلا زرهم چیز نیز
همان سنگ ها ز آن جسا حوی
گردون آن بخوت وجی سری
بتنگی عنایات رب حرم

پس بر دبا ازکف نگو
بمن ده کلید و مکن این سخن
بکن پس آن گواز نو باشد
در خانه کعبه را برگشود
گرفته دو بازوی وی را نشست
که شد درست آن خواب و تعبیر آن
طلبکرد عثمان بن طلحه را
نمودن در بمروحیان آن رواست
همی خواست کرد تقریر او
که دادی مرا در صغار گناه
نبی بود استاده بر جا چون

در نثار و مودت آن مفتاح
بیاورد عثمان بدستش کلید
شد بنثار خاموش عثمان کلید
چو شد وحی نازل از آن محترم
پس قول عمر را بخواند آن کتاب
رنجید عمر سر فکنده پیش
کلید حرم را بلطف عام
پیمبر و کمند از در میخ بیش
کلید حرم را ز دستش ستاند
چنان کی احسان نام آمد
در آن وقت سایه اطلاع داد

ستایش کرم فرمودن سید عالم [illegible]
قریش [illegible]

مظفر شد چو حرا از اهل غبار
طلبهای چو [illegible]
بیاورد و بدین کی ای چو
بتا ز آنکوب نزدیک
که از من چه آید بجان شما
که دانیم از تو بیاید همیشه
همان کن که یوسف بخوان خوبتر
شاده بالحاج و خواستگاری
که داد شریما شان لطف اکرم

به تنهای خراب او شکست
به زنجیر قدرت بیان بست
کنون بنده خویش اکرم
پس آن روز سوی بطحا بیان
بگفت بطحائیان دو جواب
برادر کلانی صاحب کرم
حبیب خدا ای همه مجید
بابن عم خود داد زاد و راجوا
نظر مود از روی لطف عمیم

که ایمان گر آورده باشد پدید
بگفت ای حبیب خدای مجید
بمنبر ز عثمان کلید حرم
تو گفتی که جان یافت جسم حرم
بیاورد و بر وی در تعبیر خواب
بیاورد و او را بر پیمبر خویش
باو داد و فرمود جبرئیل ام
بنام آنکه شیبه است ازین بس
گرفت و ببوسید بر سر نهاد
آنکه تا بشد ار جان ای مرا
بسوی نبی جسم خود کرده جار
شد کینه آنکه احسان کنند
بحمد الهی زبان برگشود
شکستی که مکر نباید نشست
ز جا چو وطن نکرد نشست
نمود آن تسلط عطا حرم
بلطف کرم گفت کای سرکشان
بکو تم چه خیره و غیره بجو
ترا داد قدرت خدای کرم
کنون مفضل ز عالم حق دهد
ز رفت بخشش بکرد بد
که بیشتر سید رب کریم

بگویم همانها که بشنیدیش [illegible] | که فرمود [illegible] با خوان خویش
یکی نه روید از حرم دکام | که شنیدار دار المقام

شنیدند ... خوب ترتیبش | رخ از [illegible] شد پر دامنش
نکشودند شکر لسان زبان | هنوز شکری گشته عذب اللسان

بگفتند یک یک بار از تمام | سخن آنچه بد در خور مقام
ز واعظین حسب حلیهای جهان | یکی خطبه سر کرد و مغز بیان

سر خطبه حمد جهان آفرین | نگارنده آسمان و زمین
قدیمی که بر ذات او هیچ چیز | نبود و نماند بجز هیچ چیز

شب و روز و مهر و مه آسمان | زمین و فرشها مکین و مکان
بیاورد و از عدم در وجود | کند باز [illegible] انکه گویی نبود

علیمی که برگ و گیاه و شجر | خس و بیشه ها قطره های مطر
نجوم و سما ذره های غبار | ادا زبان موجهای بحار

دم موج و طیور و هوام و سمک | بنی نوع انسان چه جن و ملک
چه ریگ بیابان چه نخل و [illegible] | چه آب و چه آتش چه خاک و چه باد

چه کوه و کمر و چه دشت و بسیط | چه سطح محیط و چه قعر محیط
زمین و سپهر و [illegible] و جهات | دگر آنچه را هست از ممکنات

بوزن مساحت بقدر و شمار | بود نزد وی یک بیک آشکار
علیمی که [illegible] ملک وجود | بانواع و اصناف خلقت نمود

ز هر نوع و هر صنف تمجید | جهان [illegible] بحساب [illegible]
که عقلست عاجز ز احصای آن | ولی نیست یک ذره بیکار از آن

اگر برگ است و [illegible] خار | نباشد عبث خلقت کردگار
چو بینی بود بهر دردی دوا | که فعل عبث نیست از وی روا

همیشه که از نهان [illegible] | سخن بشنو از [illegible] جهان [illegible]
ز مشرق زمین تا به مغرب | بود نزد اهل عالم از دخوا [illegible]

ولی هر یکی با زبانی دگر | بصوت گرایان دگر
نیفتد از آن صوتها در غلط | نگردد بر دستهٔ آن نمط

سؤالات را بشنود از عباد | دهد لیک آنرا که خواهد مراد
بصیری که تا زیر هفتم زمین | ببیند ز بالای عرش برین

که او وارد [illegible] خبر کی | ز تاریکی او [illegible] کی
بجنبد اگر مور در قعر چاه | دگر ذره در زیر برگ گیاه

[illegible] شبهای تار | چه هر قطره کز موج بحار
دگر کار نیک و بد اهل جهان | کند آنچه در آشکار و نهان

ببیند تمام و بداند تمام | [illegible] لیک [illegible]
قدیری که از غایت [illegible] آن | چو من بنده را [illegible]

فرستاد بر ساکنان زمین | [illegible] ابو [illegible] معین
باطلال ویران بستان | چه موسی [illegible] چه عیسی بیان

دگر [illegible] برین [illegible] پرست | [illegible] بالا و پست
بحکمش ببستم کمر [illegible] | من خصم کشند المهمان

فتادند اندر پی جان [illegible] | [illegible] ز [illegible] مرا
نمود از کرم [illegible] داد گر | [illegible] خویش [illegible] قدر

که از دست اعدا [illegible] و دست | حرم را گرفت و بتان را شکست
زلوث بتان کعبه را پاک کرد | [illegible]

زکفر وز کافر برآورد گرد | جهان را ز اسلام آباد کرد
پس از حمد شکر جهان آفرین | [illegible] دین

نخست از [illegible]

…ست از فصاحت
…فرمود با این همه انبیا
…باشد حدود الهی چنین
…برادر چی قدر عیسی
…چه باشد حیث یار به
…ز اعزاز ابا بود
…رخود پسندی که غرور
…چنین دستار عالم نشان
…بدانی بدان نشان بلند
…دانش بالا زیرا بالای دان
…دانی منقبت اینچنین با نکو
…چه الهیوت چه اهل بال
در آن وقت سفیان خسندی
…بالاند از چو … ان زبان
…رسانند این نزه های حجر
…فرا رفته فارغ نبی از نماز
…نبی کرد آنسر کسان طلب
…بودند گوینده کان اعتراف
…برلات خبر غیر حی و د…
…چنین گفت انگاه سفیان بود
…بی از آن حکایت هشتم بود
…برد و ذکر خبر اختران

بترز ذنرین انچه معمول بود
بحکم خداوند ارض و سما
عمل کرد باید بدین ارکان چند
زدود از شما کبر و فخر و منی
تفاخر روا نیست یکدیگر
بقوم اکرم انکه که اتقی بود
کلام خواند احمد چنین نمود

وگر دعوی خویش دعوی لیله
پس آنکه حکمهای شان دو بال
وزانپس با شرف بطحا و …
سرا و حق نوع انسان تمام
دگر آنکه هست خورد و کلان
بپیش خداوند ار شند
از ان خطبه چون شد کار یاب

… نمودن اشرف انبیا بأذان
و … کوی قریش
… آن

شنیدند آواز بانگ بلال
که بودند از ان فتح عتبه بهم
سخنهای با گفتی مشرکان
بگوش محمد همین دم خبر
با و جبرئیل آن سخن گفت باز
یکی شنیده … سرآن …
که گفتیم ما آن سخن از کلام
کوین راز که خرد کس …
که دانی تو این خبر را سکوت
رها گفت و خبر آگاه بود
درآورد این … از سر

چنان هست حق نهان
بیکسمت هست بنشسته خموش
ولی سفیان از آن گفتن
الان بنده دارم لب خویش را
که کردند ما هم نواقف ازان
بهر یک حبیب خدای ودود
ولی گشت این خبر ما را یقین
ملقب شد این و مسلمان شدند
که من نیز بودم در آن انجمن
ولان پس بفتح و ظفر یافته
بالفضیلت شدند …

همه رسم و عادات اهل ملال
بیا تا کرد بر طرق ملت رسول
بفرمود مبعوث پروردگار
رسیده بابا آدم علیه السلام
همه بنده کرد کار جهان
بود بنده فخر و فرخندگی
پیر و جنت کرد بید و صلوة
بیر بر بام کعبه آید بلال
که کفار بطحا همه بشنوند
بیاید به بام حرم در زمان
که بانگ آوازش بر دو کوه
اذان گفت و شان لرزه بر بند
صدای اذان چو شنیدند ازو گوش
که من برزن کر بیارم سخن
ضرورت دیدن … را
چنین گفتگوی آن فلان
بگفت این سخن را که دلکفته بود
نه هیچ تو … این
بری از … بت بر این شنید
نگفتم ولی هیچ از بیند این سخن
نشد از حرم جا خیمه گاه
برآمد … روی زمین

شه انبیا تیز شد بو زبار / چو چون شنیدند آن بتان
دلیران دین هر کسی سرفراز / که بد بت ... از یک طرف

از آن بارها در آن ... / تنی چند شمشیر زن بی حجاب
بهر یک یکی فوج همره بود / بفرمود معبود ... دود

که یک یک بستی ز روی حرم / بهر جا که با ... آن صنم
صنم را بجای ... بشکنند / صنم خانه را از زمین بر کنند

بحکمش برون شد ... زمان / برفتند هر سو چو ... بتان
بهر جا که دیدند بتخانه / بیکدم ... در دیرانه

شکسته شد بت ... / ز بنیاد کندند بتخانه را
دل بت پرستان ز غصه ... / چو ... ز خاک ...

نمی ماند از دست آن ... / چو حرم حرم از ... بخرباب ...
دلیران ز اطراف ... الحرام / زمین ... شد نام

وزان پس بتر دنیی ... / بفیروزی و خرمی ... بدند
موحد شد ... / که خاک حرم پاک شد از بتان

بدیر ... / شکر الهی ترنم ... بود
کند ... آمده ... / گزین پس بفضل خدای جهان

بکرد ... نامور ...

شکستن خالد بنا بر ... عالم ...
از افعال ... و آن ... محبوس ...

رسیدند در ارض و سما

کند ... در روی ...

حبیب خدا ... سلاطین

بجا ... بت ...

با ... سوار

کردی ... / ز اصحاب هجرت ... گر
دگر ... ز آل ... / بخالد ... ز سر ... علیم

... / ... حبیب خدای جهان
... بدین ... / که وارند ... حرم ... وطن

... / چو شد ... کام ...
وز ... / ... با ... ... ز ... ...

... / ... از ... عنای
... ز زبان ... / ... و ... ... گری

... / وزان ... ...
... بود و قتیل / ... در ... ... سبیل

... / نماند کسی ... بتان ...
... کوه و ... / رسول ... کرده ... جهان

چو ... / کمر بست ... آن ...
چه ... / خبر شد بآن ... ... بتان

که ... / روا ... ...
... دگر ... / ... زان ... الکان

که ... بهر ... / که ... ...
... و ... ... / ... شمشیرها ... کمر

گرفته ... ها ... / ... ... خشم ...
چو خالد ... / رسیدند با درع و تیغ و سنان

... / ... ...
... / ... و ... ... سلاطین

... ...

که ما بر شمار جماعت بخشیم / خداوندی را طاعت بخشیم
همچنین گفت خالد [illegible] روی / که هستند اگر سر و دین

ندیدیم کین تیر و تیغ و [illegible] / شما را اگر قصه خاص بنشست
بگفتند آمد ز [illegible] / که خصم اندر با ما [illegible]

بفرمان سید [illegible] / گمانسته که آن دشمنان [illegible]
از آن بر گرفتیم تیغ و سنان / که گفتیم جنگ بت با دشمنان

بفرزانه خالد بگفت [illegible] / که دار بدار [illegible] کسی [illegible]
کنون تیر و تیغ [illegible] / بما صد [illegible] کنند

چو [illegible] از [illegible] / فرو پیش [illegible] رو [illegible]
فکندند آلات کین را [illegible] / نشان [illegible] تیغ بر

از آن کینه [illegible] / برفتند آن [illegible] بپیش
چو دید [illegible] آماده [illegible] بلند / بآسانی ایشان بدست آمدند

همین گفت با همرهان آن زمان / که اکنون [illegible] الیشان از آن
ببستند [illegible] و تنها [illegible] / که جز با [illegible] خویشتن

[illegible] از آن کینه [illegible] / چه [illegible]
که مردان [illegible] / نیاریم [illegible] شکست

[illegible] آل سلیم [illegible] / که بودند با خالد [illegible]
دو [illegible] از کین [illegible] / گرفتند آل القوم را در میان

[illegible] چون [illegible] / ببستند به پشت دست [illegible]
چو دیدند آنحال [illegible] / بماندند آنحال و خیمه [illegible]

نمودند [illegible] / [illegible] کسی
چو شد بسته بازو [illegible] / و لیکن [illegible]

فتادند از [illegible] حی / چنان کآتش [illegible]
[illegible] شان [illegible] / پراکنده [illegible] جان

همه [illegible] القوم [illegible] سلیم / نمودند تاراج [illegible] و سیم
غنیمت [illegible] اسیر [illegible] / مگر آنکه خود [illegible]

سپس آن زمان خالد کینه کیش / یکی زان اسیران [illegible]
جوان و زر و زیب [illegible] / یکی زان اسیران [illegible]

بگفت این سخن [illegible] خویش

سرگذشت یکی از اسیران [illegible]
[illegible] نگهبان [illegible] خیمه گاه [illegible]

[illegible] / که ای [illegible] مرد [illegible]

[illegible] از کرم گستری / که دانم [illegible] شمع [illegible]
نگهبان چو گفتار او را شنید / مرا [illegible] جانب حی [illegible]

[illegible] / چو آمد سوی خیمه [illegible]
برآورد از غم دم شعله گون / ز روی [illegible]

[illegible] سوی / شده [illegible] ماند
بحسرت [illegible] / یکی زان [illegible] خیمه [illegible]

[illegible] / روان [illegible]
زبان [illegible] / و دیدند [illegible]

[illegible] / در آمد [illegible]
بگفتند با هم سخن [illegible] / [illegible] کرد [illegible]

[illegible] / نمودند [illegible]
که [illegible] کشته [illegible] / بگفتند [illegible]

بس [illegible] بیچاره [illegible] / زبان [illegible]

ببرد آن جوانان نهانی او — زن استاده گریان بگریان او — بدینگونه با او سخن بد نظر — ستاده بهمبر بخت آن جگر
ز خیمش نهان گشت آن خوابجو — به خیمه درون رفت سوی نهان — چو آن زن اکنون نهان کان سانها — به پهلوی بکر اسیران که ماند

نمودن خالد بر قتل اسیران و
کشتن اسیران را و خبر شدن مردم حی زنان
آن زنان بر ... آنجا جوان

چو آن روز بگذشت بید گرد شام — بشد روز عمر اسیران تمام
به هنگام شب کدخدای کینه ور — نفرمود تا یار هر یک سر
دلیران آل سلیم از نشیر — برفتند با خنجر و تیغ تیز
اسیران چو دیدند آنحال را — نمودند پدرود آن آل را — به زاری بدیدند تیغ روان — بگفتند با ناله و آه و فغان
گرانمایه داران مردان دین — پی قتل ما می کشیدند تیغ کین — که دانیم با تیر زدین شما — بما از چه رو هست کین شما
بگفتند شمایی نزاع دور بک — فکندیم از دست آلات جنگ — چو بودیم یارا در قول خویش — ره راستی گر فتیم پیش
نمود این تلافی هوا زیشما — که بستید بر پشتها دست ما — نمودید با رنج مال و متاع — نه پید سبب از برای نزاع
کنون هر کرون زن آمدند — بما از چه رو نقض پیمان کنند — به حق خدا و رسول خدای — بیاد مکافات روز جزا
بدار ببدار قتل او دست خود — چنین بر سر سینه فکنده — بر برای عزیزان نیز رسول — کنید آنچه او حکم باشد بسول
بدینگونه کردند زاری بسی — ولی هیچ نشنید از آن کسی — دلیران آل سلیم از ستم — نمودند شمشیر بار اعلم
به هر یک یکی تیغ خود در کشید — اسیران شدند آن زمان ناامید — ببدید بیابر بیس و پس — ... ندیدند فریادرس
ز زاری که گشتند دلخستگان — گشودند پس پشتها را ز تن — بنام خدا و رسول خدا — نهادند سر زیر تیغ جفا
دلیران بیاد کردن از آن — فکندند از تن سر همچون منا — رساندند آنکه بجا آمد خبر — بشد شاد زان خاطر کینه ور
چو آن شب گذشت و سپیده دمید — خبر سوی حی حرمه رسید — که دوش آن اسیران آن کام را — فکندند سر زتنها خفا
سپیکها شدن ار چی هنید — که بودند آن کشتگان ار رمند — ز هر خیمه بر خواست آه و فغان — شهر و ده روز خوانی زنان
یکی کوفت بر هر یکی زو برو — یکی خست سینه یکی کند موی — ز زاری همی افغان پی خیتار — قیامت در آن قوم شد آشکار
پس آن زن که زد حرف آنجوان — برون آمدند از خیمه چون شبهان — بناخن رخ و سینه شان ... کنان — دریدند گریبان کرده چاک
فتاده به جان آتش از سوز دل — فرو رفته یا زانو آمد به گل — خروشان و نالان و موی کنان — ملک شکر که اهل دین رو
گداز آن سوزان بجان نا... — رسید خود را بآن قتلگاه — همی گشت بر گرد آن کشتگان — چو آمد بخیمش تن آن جوان
بیفکند خود را ز بالای او — رخ خویش با بدر ر روی او — بنالید بر روی آنجا ز درد — که از رشک شد چشمه خون روان

زنی گمه

…نماند … و — بجای نفس دود آمد برون / چنان آتش از جگر … — که بر روی دل مرغ و ماهی بسوخت
با کام جان فغانش گذشت — که تا بر چنان آتشی راند / شنیدند تا کام و دم در رسید — روان جان در مرگ بر سر کشید
ز تاب جدایی زبانش نمود — با آه و فغان خستگی‌اش نمود / بملک عدم چون فراقش بتاخت — ز خود شد جدا او …
…کردند بر و جان — بخیمه درون در شیون کنان / بر آن … بسوختن جان همه — بر از طعن جان لذ زبان همه
…ماند دل راست … / چو رفت آنچنان جانی جانکاه
…ان … این روز … / تبرد … رفت با شک و آه

آمدن … نزد رسول خدا …
تسلیم شدن … و فرستادن حضرت …

…رسته با سینه زور … / بگفت خالد … این کجه د
…جدای … مجید — چو شد آگه از کار این … بد / ز ظلمی چنان کرد بر … — شدش طبع اقدس …
…دوست … — سه نوبت بفرمود … / که بیزارم ای کردگار … — از این کار خالد که ناخوش نمود
چنین چو … کار جهان — که مرهم نهند بر دل خستگان / جدا کرد از نقد و جنس آنقدر — که گرد … نقصانشان سر بسر
…علی را … خواند — سخن‌ها در حال آن قوم راند / ز رافت بفرمود با چشم تر — بکن … حی خزیمه سفر
… کردم جدا — تبادا … / بکن مهربانی بقوم آنقدر — که این … شان … بدر
دیت ده … — با خر صحبت بکن … / بدلجویی خسته جانها بکوش — بر ایشان بنمای لطف …
با حسان و اکرام و لطف عطا — رضا مند شان ساز و آنگه بیا / زمین را ببوسید و … — برو رفت و …
… سوی حی خزیمه روان — چو … سوی لشکر … / خبر شد آن ساکنان … — که بهر … رسول خدا
… خود … کرم — فرستاد با مال و رخت و درم / شنیدند چون خستگان این نوید — دل …
چو نزدیک حی آمد … — دویدند … / فکندند عمامه‌ها … — گریبان …
نمودند با آه و اشک و فغان — همه زاری و خواری خود عیان / دل شیر یزدان بر ایشان بسوخت — بتار کرم زخم دلشان بدوخت
… لطف چندان نمود — که زنگار غم سینه‌شان زدود / دیت داد … — ببرد از دل مستمندان ملال
… شدند خوشنود آن مومنان — علی شد بر … / … عرب شهسوار نجف — جلو مد بدرگاه عز و شرف
… کرده … مجلس گذاشت — رضا مندی … معروض داشت / رسول خدا گشت زین شادمان — که راضی شدند آن ستمدیدگان
… روز دیگر … — بیامد بنزد حبیب البشر / ندادش خدا … — … آزرده دل …

چو خالد به حسن به بیند زار / ربی الثقفی شد سرمست
وگر نامداران مردان دین / چو اصحاب هجرت چه خوانند این
نمودند تقسیم دست رسول / رسول خدا کرد از ایشان قبول
یکی هم از ایشان ملطف کلام / بیان کرد احوال آن نیک نام
نشاید بر در دکار مجید / با نجام آیند ایشان هم ز سعید

در آن شب که خود گشت خوار و جل / بیکی گوشه بنشست فرزند ول
که بودند با خالد نامدار / ز قتل خریده دین بر کنار
ز رسید خود ان ز مصاف / سخن ها ز گفتند یکد وف
پیمبر بفرمود در رفتگان / شد در شمایلین مهربان
ز فتح حرم چون بپرداختم / کمیت قلم بر حبین تاختم

آغاز داستان غزوه حنین با قبایل ثقیف و هوازن

بیا ساقی آن لولوئین بیار / که بر گرده بهر دفع خمار
ایاغی ازان ده لبریز ساز / بکن دست خود جام را در از
لب جام را بر لب من گذار / که از رعشه رفت دست از کار
الم گشته چنگ زبانم خموش / بده جرعه تا در آیم بجوش
برآیم از این پیچ و تاب خمار / شوم سرخوش از ناشکوار ده جو
بنعت نبی و بمدح علی / کنم همزبان قلم را جلی
به پیچم کمیت قلم را جلو / به دشت چنینش برم گرگ دو
که آن آخرین غزوه مصطفی است / از این غزوه شد کار اسلام راست
چو این فتح را کرد سالار دین / بحکم حکیم جهان آفرین
چنان یافت دین نبی رواج / که دیگر نشد جنگ را احتیاج
چو زین پس نخواهد پیمبر نبرد / نشاید سخن بهر آن لیک کرد
بهر ها معنی که دارم نهان / برآرم کنم صرف این داستان
نگاهم زبان سخن گستری / در این قصه چون کیسه جوهری
بتوفیق حق شاه شیرین زبان / ز یاقوت و از گوهر و لعل و در
برای نثار علی ولی / چو آن داستان سر کنم منجلی
کنون از حکایت نمایم بیان / که من شنودم ز راوی مومنان
در این غزوه هم شد بحکم قضا / در اول شکست و در آخر ظفر
ز اخلاص شیران کامل عیار / کسی کز یه افتاد بر روی کار
نمایم به تفصیل یک یک بیان / که هر کس چه کرد اندر آن داوری
حنین گفت راوی که سالار دین / چو آمد ز حج جهان آفرین
چو فتح حرم را بدولت نمود / جهانگشت در چشم ما کبود
حشمهای دو حرم ز آن ظفر / شد از غم بخون جگر
ثقیف و هوازن دو حی عظیم / که بودند در ملک طایف مقیم
ز بس کرد آلات رزم / در افزونی آلات و سامان رزم
ز دیگر حشمها فزونتر بسی / بسان ثروت عرب کم کسی
ز اشراف و اعیان هر دو حشم / نشستند روزی گروهی بهم
ز کار حبیب خدای جهان / سخن آمد آن قوم را در میان
با خاطر پر ز غم / محمد قوی شد ز فتح حرم
نخواهد کنون کز قضا کهان / خبر تا باع او کسی بود در جهان
نه دینی ز آفاق خبر دین / آیین دیگر خبر این او
کسی کو بجد ز فرمانش سر / بحکم زر بای وه شد دگر
چنین میشود حال هر از روی کار / آخر بما هم کند کار زار

می

پس آنگه که بار [illegible] | بر [illegible] جای بنشستند [illegible] | که باشند مصون و ایمن از [illegible] | نشستند در فکر و سامان آن

نخست از پی جمع [illegible] سپاه | | | ز [illegible] که چشمهای باد [illegible]

که بودند با هم ز یک [illegible] نسب | | | نمودند [illegible] و یاری طلب

[illegible] مردان و آن [illegible] | | | نمودند [illegible] زر و [illegible]

[illegible] قبال [illegible] و دیگر | | | [illegible] سعد [illegible]

سپرداری بود داشتن ثقیف و هوازن
مالک را و از قبایل مدد خواستن
و لشکر آراستن آنها

بزرگ هوازن در آن روزگار | یکی مالک بود نامور کرده کار | جوان نبی [illegible] کام | دلیر و بخود غره مالک بنام

[illegible] بود در خویش را [illegible] امیر | بفرمان شدندش صغیر و کبیر | پس از هر جهت لشکر [illegible] | برآراست [illegible] کار

زره پوش با خود و گرز گران | که با [illegible] سیم و زر در میان | در آمد بمیدان [illegible] | جوانان [illegible] و کرم [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] | نهنگی در آن [illegible] چشمه سار | که از تنگی جا بیاید [illegible] | برآید چو میدان [illegible] تنگ

ز [illegible] برکشند [illegible] | پی جنگ [illegible] آورده [illegible] | کمان [illegible] و نیزه [illegible] | تبرها [illegible] و سپرها [illegible]

[illegible] خود و [illegible] | ستوران [illegible] برگستوان | چنین کرد [illegible] | دلیران [illegible]

نبودند جز لشکر اهرمن | بجنگ خدا و نبی انجمن | [illegible] | بهم دست [illegible] بجان [illegible]

چو مالک [illegible] شهریار | [illegible] | [illegible] | [illegible]

دلیری [illegible] نام بود | [illegible] سالم بود | [illegible] | [illegible] شیران [illegible]

نگه داشتم [illegible] عنان | سرفراز [illegible] | ز آوازه [illegible] | بهر کار دشوار [illegible]

[illegible] عروق غضب | [illegible] | [illegible] | شکست صف [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | کمر بسته [illegible] کارزار | [illegible] | [illegible]

[illegible] خالی بود [illegible] | [illegible] | [illegible] | تو با هر که [illegible]

[illegible] | سر حمله [illegible] | قدم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | که صاحب [illegible]

[illegible] | که باشند [illegible] مال و عیال | که فرزند [illegible] | و [illegible] قدم [illegible]

خود اول ورا نگار گرد [illegible] / وزان پس ز قوم خود [illegible]
بدان [illegible] با نام و ننگ / فشارند با جار [illegible] تفنگ

چو همره بود حضرت فرزند و مال / بود برزگرد [illegible] مجال
بهوا ز [illegible] آن [illegible] سال / گرفتند همره با موش و مال

نبرین [illegible] اکبرین [illegible] / گرفتند در پیش ره حرم
[illegible] بود چون ابرها / بود [illegible] ز مغز [illegible] بوا

بدنبال [illegible] پا گران / روان چون رمه از قفای بیابان
چو جنبید آن لشکر از جا چو [illegible] / [illegible] گشت هامون [illegible]

جهان تنگ شد [illegible] جای / که با جا [illegible] بنشست پای
ز نعل [illegible] بروق [illegible] / زمین و هوا گشت آتش نشان

پس آن بیکران لشکر [illegible] / ز لیلای [illegible] معزور و شاد
نمودند [illegible] طرز / بجا [illegible] عز

چنین گفت [illegible] وزان [illegible] / یکی [illegible] از جهاندیدگان
یکی نامور بود نامش [illegible] / گهی بود صیاد و که گشت صید

کهن سال و دیرینه و هوشمند / بسی دیده در راه پست و بلند
[illegible] عرب [illegible] / [illegible] پرورش [illegible]

ز عمرش گذشته صد و شصت سال / گهی در نشاط و گهی در ملال
ز پیری نمانده [illegible] / [illegible] بر حال [illegible] قوا

چو کردند سیر [illegible] زمین / ز پشت [illegible] گرفتند زین
بگوش [illegible] رسید آنکه [illegible] / صدای زنان [illegible]

بپرسید از قوم مرد کهن / که برگوش من [illegible] صوت زن
[illegible] کار / نمایند [illegible] آشکار

چنین داد پاسخ یکی زان میان / که سالار ما [illegible] جوان
[illegible] آرام [illegible] / گرفتست همراه مال و عیال

دگر [illegible] / [illegible] کرده [illegible]
چو بشنید [illegible] کلام / بگفتا [illegible] پیام

وز آن پس [illegible] / یکی مرد [illegible]
[illegible] جوان / نخست [illegible] میان

طلب داشتن [illegible]
[illegible] کار [illegible] آن جاهل
[illegible]

وزان پس [illegible] ارجمند / بود با توام [illegible] حرف چند
که در وقت [illegible] بکار آید / وزان [illegible] بر آید
اگرچه [illegible] مقام / که من خود [illegible] پیام

ولی چشم [illegible] / تو دانی که این [illegible]
سفر کرد [illegible] / قدم [illegible]

سیاهی [illegible] / چو فانوس [illegible]
سخن [illegible] جهاندیده مرد / [illegible] بنشست [illegible]

فرستاده [illegible] پیام / ز حاجت [illegible]
[illegible] / نمودند جا خالی [illegible]

نشستند باهم [illegible] / جهاندیده گفتش که [illegible]
بگو از چشمها کدام و کدام / [illegible] انتقام

چنین گفت [illegible] هوشمند / چشمهای جنگی همه [illegible]
پس آنگه [illegible] / فلان و فلان [illegible]

برادران

زان هر زبنیان قس | که خوبند بهر سپاهی و | چو چون گشت آن [illegible] | بنام نبی کعب [illegible]
بس گفت سالار گرد [illegible] | بگردید ازین جنگ [illegible] | بگفت [illegible] اگر گشت [illegible] | مرد دیدم [illegible] مردان کار
بزرگان فیروز [illegible] | که شهباز جانشکری کنند | [illegible] همه در این رزمگاه | سزاوار اندیشه [illegible] بکار
چنین [illegible] | که هستند همراه [illegible] | چه عمرو چه عامر [illegible] | که از زره شیران [illegible]
[illegible] | که اینها [illegible] | و دیگر [illegible] مردم [illegible] | که نامش [illegible]
[illegible] | که در اندر روی [illegible] | [illegible] گفت آن [illegible] | که یکمرد [illegible]
[illegible] | که هر چه همه [illegible] | چه نسبت [illegible] | [illegible] کوه [illegible]
مرد کهن | الا ای شیخ ناموس [illegible] | چو ناموس [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] ناموس [illegible] | رجان بکند [illegible] | نهند جای [illegible]
[illegible] | [illegible] باشد بزرگ | [illegible] | [illegible]
چنانست این گفتگو [illegible] | [illegible] زور [illegible] | جوانی [illegible] | ندید [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | [illegible] کار جهان | شود [illegible] | نه فرزند [illegible]
جهان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
در آن وقت اندر جهان [illegible] | نماند [illegible] | [illegible] | [illegible] مردان [illegible]
[illegible] | ازین [illegible] | [illegible] ضعیفان [illegible] | [illegible]
[illegible] آفتاب | بسوی نبی کعب [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] میدان جنگ | که محفوظ [illegible] | [illegible] شیر
[illegible] | [illegible] | بر آشفت یکباره [illegible] گفتگو | [illegible]
[illegible] | زبیری نمانده [illegible] | [illegible] خلل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] مصلحت | [illegible]
[illegible] | [illegible] عرصه کارزار | بگفت [illegible] | [illegible]
[illegible] غضب | چنین [illegible] | چو آن نامور [illegible] مرد کهن | چنین گفت با [illegible]

گر این بحر دکو دکی سرفراز ندیده بسی شیب و فراز براه خطا از کمال غرور فتاد و ستما خار همت ...
که پستی و بلندی ببیند براه رود بی محابا بیفتد بچاه شده پادشه جهل کرد طبع او کل عقلش افتاد از رنگ و بو
چو جهل افکند پرده پیش بصر نیاید بچشم خرد پیش پا خرد را کند جهل بی رنگ و بو نبار یکی از چشم روشن چه سود
زنادانی خویش بیخود زدست شمار اکند عاقبت پایمال نیابد از و هیچ غیر از عناد و هم نام و ناموس ما را ...
اگر مهر باید بر جان خویش برولا و برا و نسون خویش وگرنه از نیم روز ناکرده کار نه بیند جز خواری و ننگ و عار
دلیران شنیدند چون این سخن از ان نیک و بد دیده مرد کهن رهاند خود را ز رنجی دگی ز مالک رسیدند یکسان کی
چو مالک بدید آنکه ایلچی ز فرمان او سر کشیدند باز نگر دید جاهل از اوصاف خویش سر تیغ بگذاشت بر پای خویش
چنین گفت با پردلان سپاه مدارید گر حرمت من نگاه تا کی بیان بی وفایی کنید در این وقت از من جدایی کنید
بجنبانم این تیغ با همت خویش سر کشش برو آنم از پیش ز رنگینی تیغ گلگون کنم شما را بگردن فتد خون من
نبایست دل بود نفاق کنون شیوهٔ مردی شد نفاق تقبا آن سرکش جهل کین یلان زان نهادند سر بر زمین
نگفتند تا جا از شرم رو اکن قصد قتل خود ای نامجو که با خبر رضای حق ره نسپریم هم از عهد و پیمان حق نگذریم

چو مالک از ایشان شنید این جواب دلش گشت چون گلشن از آب
بر روز دیگر با مداد ان پگاه روانشد بسوی حرم با سپاه
وزانسو خبر شد بسالار دین که احکام طایف ز راه کین
نمودند با یکدگر اجتماع ز تنگ شد بهر نزاع

آگاه شدن سرور انبیا از اجتماع اشقیا و استمداد نمودن از لشکر مشرکین و امر نبیه حرب فرمودن با اصحاب [illegible]

نمودند چون پای در ره قدم گرفتند در پیش راه حرم شنیدند این خبر را چو خیر البشر تحت از دلیران یکی نامور
که باد آتش و هوش فرهنگ بود طلبکرد مسعود بن وود بگفتش که پنهان ز چشم کسان برو تا بلشکر که دشمنان
نگه فاش بگشا و پنهان ببین که چند اند و چون شد عدد آن چگونه است سامان جنگ کار ز خفتان و جوشن ز تیغ و سنان
ز مردان گردنکش سرفراز که دارند نام و نشان در حجاز چه از اهل رزم و چه از اهل رای کیانند همراه این رهنمای
سپاه و سپهدار با یکدگر بدل مهر باشند یا کینه ور دگر نیز از هر کم و بیش آن شو آگاه و خود را برابر بیان
زمین را بپوشیدن آمد ... روانشد ابطلب جو یاد سحر پس آنگه بفرمود لارد این که چه اهل هجرت چه انصار دین
تمامی رسا مان نشست و نبرد بدانسانکه زیبند مردان مرد بحکمش دلیران ... کام جنگ نمودند مانند شیر و پلنگ

ز [illegible] دار آن بطحا زمین / کمر بر زد اقبال [illegible] تنگ / چه از اهل غزو و چه از اهل دین / یکی مهر سپهر و یکی مهر جنگ

عمارت با ظفر [illegible] / شد آماده با لشکر [illegible] / ده و شش هزار آمد اندر حساب / فرستاده هم با خبر گشته باز

بیامد بمرد [illegible] خبر [illegible] / چنین داد معروف رای منیر / زمین بوسه داد و خبر کرد [illegible] / که ای اشرف خلق رب قدیر

[illegible] بیشتر زان سپاه / سوار و پیاده همه [illegible] هزار / [illegible] دیدم [illegible] / ولی بیشتر از سپاه سوار

شده غرق آهن سر تا بپا / لباس همه [illegible] پیکارشان / ز آهن کلاه و ز آهن قبا / ز تیغ و سنان و کمند و کمان

[illegible] دان [illegible] در آن انجمن / که از عمرو و مرحب [illegible] یکی / دلیر است [illegible] / بهنگفت در کسوت آدمی

[illegible] دست از اهل [illegible] / بشاد و سپهدار هم آنقدر / زبانشان [illegible] / صفاهی نداریم با یکدیگر

[illegible] سامان همه مشرکان / بود [illegible] که در اعتبار / فرو بست [illegible] شرح و بیان / کشند دست بر تیغ [illegible]

[illegible] گرفته همه [illegible] / بر از چار با آنچنان [illegible] درشت / فرو [illegible] انجامشان [illegible] / که کوته ز بینا کس اندر نظر

[illegible] چون زد [illegible] شگفت / چنین بست از احمد خدای جهان / بدولت [illegible] گفت / که اهوال و احوال آن مشرکان

شود دشمن [illegible] ازین / بفرمود از آن حبیب خدای / ظفرمند گردیده [illegible] / که خیلی دلیران رزم آزمای

برآراسته تن [illegible] کارزار / بفرمان شاه [illegible] سپاه / [illegible] / برآراست این لشکر رزمخواه

زره های او دی حلقه تنگ / [illegible] بدرزم و [illegible] / [illegible] دموی هم [illegible] / بجسم اندر آمد [illegible] آنچنان

که پیدا شدی مرد آهن قبا / بسر بر نهادند آهن کلاه / بهنگامست جامه از زره / [illegible] بستند بر تیغ [illegible]

ز شمشیر در [illegible] / سپر [illegible] ببست / نمودند مردان دین [illegible] / بفر [illegible] گرزهای درشت

پس آنگاه در خانه [illegible] / بدرگاه سالار دین آمدند / نشستند چون [illegible] اندر کمان / چو امواج دریای کین آمدند

حبیب خدا اشرف انبیا / سواری نمودن اشرف کائنات با / بسوی خدا خلق [illegible]

برآمد ز دولتسرا با ظفر / لشکر دین بقلع و قمع کردن [illegible] / بدان نکته [illegible] نور نظر

[illegible] تن پاک را در زره / [illegible] / [illegible] داده [illegible]

نمودی زره در تنش آنچنان / [illegible] انجام کارزار / که گفتی بموج آمدی بحر کین

بفرق همایون ز آهن کلاه / جنابی بدش مغفر آهنین / گرفته جهان سر بسر در پناه / که آن بحر خود بد جهانی جنان

کمر [illegible] / نمودی در آن بحر [illegible] جنگ / بروی کمر تیغ را داده جا / کمر بند کرد آن و [illegible]

تو گفتی یکی گرداب گرده زمین … که چون کشتی عمر اعدا [illegible]
زمین گم شد از کینه کاو مکدر … کمین [illegible] بدیدم در

سپهر بود بر شانه آفتاب … نمود از روی [illegible] سحاب
گرفته سنانی بکف شعله ور … از آن [illegible] برق [illegible]

برآمد بلند و ابا شیان [illegible] … بسهر شبش هم گشت بر گرد سپهر
دو ید آمد صحابه از چار سو … [illegible] کشید آورد

طلبکرد زنبیت فتح [illegible] … علی را نظر بود کامد به پیش
بگفتش پیمبر الوا را علی … بزین بر نشین برو با علی

که دانم و هم حق و دین هم … بدست نبی مفتاح فتح کریم
نخست ار عنایت عطا کرد [illegible] … لوا را بفرمان [illegible] آن لوی

هزبر ژیان شیر پرورد گار … گرفت آن لوا را [illegible] جنگ
بهوش آمد [illegible] بر چشم [illegible] … رو [illegible] گرفته [illegible]

چو آن شیر فرو رحنک خدا … روان شد به پیش نبی با لوا
بنازم ترا گفت فتح [illegible] … که ناموس عالم گرفتی [illegible]

تو گفتی که ایمان و صدق و یقین … جوانمردی و همت و درد دین
وفا و کرم شوکت و [illegible] … شکوه [illegible] شکیب [illegible]

دگر عزم و اقبال و فتح و ظفر … ز نیک حبیب باهم [illegible] آورده
همه رفت در پیش [illegible] … بدنبال و [illegible]

دلیران دین ابر بهمن [illegible] … چو آمد بدرگاه عرش [illegible]
کشیدند پیش حبیب خدا … یکی کوه تن [illegible] باد پا

بتائید حق قد برافراخت [illegible] … در آورد پا در ظفر در رکاب
بنام خدا و [illegible] … زبان را بگردانده و بر زین نشست

برآمد بر آن باره تند رو … بدان سان که بر آسمان ماه نو
ز نور [illegible] … چنان [illegible] که از [illegible]

برافراخت اسلام سر بر سپهر … بشد کفر را زرد از بیم چهر
بسوی [illegible] … گرفته لوای نبی را بکف

ز جا جست و برشد دل [illegible] … ز رخسار دین رنگ گل گل شکفت
دگر [illegible] مردان [illegible] … همه کرده از [illegible]

بدل کینه دشمن آتش افروخته … رخ از آتش قتال برافروخته
[illegible] رخانه زین [illegible] … کمر [illegible] شمع فروزنده در [illegible]

بر انگیخت چون [illegible] … بجنبید لشکر چو دریای چین
جنبیدن آن سپاه گران … زمین [illegible] زنگانی چنان

که از جنبش خاک [illegible] … چنان گرد بیرون [illegible]
ز جنبش [illegible] … غبار از هوا [illegible] زمین کوه کوه

هم خورشید خورشید چشم از غبار … چو شب تیره گردید از آن کارزار
ز نعل ستوران [illegible] … بجنبش [illegible] قوت [illegible]

نمودی چنان در نظر آن [illegible] … که گفتی [illegible] شد دشت و در
[illegible] نعل ستم [illegible] … زمین را [illegible]

که از زیر سم [illegible] آن [illegible] … برآمد ز خاک شد کاسه چشم
همه کوه و دشت و زمین [illegible] … [illegible] گران تا گران

بهر سو که سر رفت [illegible] … نشنید [illegible] رمح و تیغ و تبر
ز بانگ [illegible] … گروه گور [illegible] گوش و چشم و زبان

در آمد هم ابو بکر از چار سو … [illegible] خنجر [illegible]
شکفت آتش [illegible] سپاه گران … که دیده [illegible]

فرادش بین عجب بر عجب
چنین گفت با همرهان آن گزین
که تا این سپه بر نیاید به جنگ
چه دارای روم و چه سلطان زنگ

[illegible] به هوازن که چه در خور [illegible]
که بر جای این سپه لشکر [illegible]
بود فتح از ما کنون [illegible]
نشستند بر خاک این [illegible]

[illegible] عجب میل و سپاه
که در [illegible] که حق [illegible] افتاد
از ینها چرا [illegible] دین
خبر شد بدو در گمان همچنین

[illegible] نقد حرفی آمده
که آن فوج کرده و در مدینه
نماند گر چند تن با رسول
بدان تا بپایان آن فضول

[illegible] زار و [illegible]
نسنجد [illegible] نیک [illegible] بگو
چه چون این بگفت آن شه خوش سخن
که بیکس به هر حال حق را سپاس

[illegible] در روز [illegible] بانگ خوش
نه بر بار دادار [illegible] شاه بین
که بودی نور دیده شاه [illegible]
خود آن را بیاورده در [illegible]

[illegible] کرم کرد بر عظیم
بود شکر این نعمت [illegible]
که او [illegible] آن داده را [illegible]
نور [illegible] که بود آن نهانی [illegible]

[illegible] با ورنه [illegible]
ندامت بود حاصل آن نبرد
کنون باز آمد با آن قصه و مقام
شنو گفته از لطف [illegible]

آگاه شدن مالک و حسرت [illegible] از طلوع مهر اقبال حضرت [illegible] ذو الجلال از کمال حال [illegible] تفصیل

چنین گفت از دیگ سالار آن
برآمد چو با فوج نصرت قرین

[illegible] بی خبر سوی اهل حرم
که صاحب فتوحات دین [illegible]

برآمد با بانگ رزم شما
که شیوان آن روز رزم شما

[illegible] صاحب حشم [illegible]
بار [illegible] شاه ز [illegible]
دو کس زود [illegible] با رای هوش
فرستاد و تا [illegible] همچو موش

[illegible] که سرور دین [illegible]
زیک فوج کم لشکر که [illegible]
فرستاده کان بارها چاره [illegible]
برفتند ناکام و کشته [illegible]

[illegible] که آنگه همانک حسین
که رفتیم با لشکر با [illegible]
یکی شب ناگاه با ما و [illegible]
و هیبت دلیران باقی حصار

[illegible] برون
عجب [illegible] فتاده [illegible]
یکی گفت از ایشان با [illegible]
که گروه گروه کرد اندر حشم

که دانم شما این سپه [illegible]
کنون [illegible] گوئید با ما کیستید
بگفت این شنید و از غضب منفعل
چنان [illegible] افغان و [illegible] اندر دل

که وا ماند اسیر ز اعراب
ز رفتار با و ز گفتار [illegible]
ندادیم ما هیچ او را جواب
که دل گشته [illegible] اضطراب

[illegible]
که برتر گذاریم از آنجا قدم
به ناچار گشتیم نزد تو ما
یقین [illegible] اسیر [illegible]

[illegible] هر کس ز ایشان نظر [illegible]
زما بشنو دست و پا کم کنند
با ایشان نباید ترا جنگ جست
که از دست این هیچ بر نیاید

[illegible] گفت [illegible]
بر آن [illegible] گویان [illegible]
مگفتا غلط کردم [illegible]
که گردم شمار اندر آن [illegible]

[illegible] چشم اعرابی
فکندند خود را به بیتابی
که در دست [illegible] خیال [illegible]
برابر به مویی نمانده توان

شمار بود [illegible] زندان [illegible]
که زین حرف بیهوده [illegible]
شما مرحمه بدل کنید
پس آن که جان سپاس کنید

بگفت این و افراخت رخ شعله گون — بزرگان فروشان نهاده نگون
بدان تا نگویند کس این سخن — نه زان زاغ که سود انجمن

وز اطبین و ومرد و بیرون خوان — مقرر نمود از پی متی آن
که تا لشکر حق زبان شوند — خبر از کم و طبل آن فرزند

برفتند و ونبد کشیدند باز — بگفتند با مالک کینه ساز
سخن زاسیواران ابلق تن — بدینسان که به کور شد طبل ازین

ز بیم آنکه هم جاهل خود بسند — برآشفت و فرمود زندان دشنند

مشورت کردن ناکسان با قوم سران [illegible] و تعرف نمودن میدان حنین [illegible]

طلبکرد پس بهر تدبیر و رای — زبهر حی بی جنید رازها

چو جمع آمدند آن ملک زادگان — چنین گفت گردنکش نوجوان
بدانند آیند دون گزاف — که آمد محمد بعزم مصاف

برآراسته لشکری بیکران — که کم دیده چشم کسی مثل آن
دلیران همه رزم را ساخته — علی راست رای برافراخته

رسیدست از روی [illegible] — اگر آنکه فردا بیاید بجا
برو روز دیگر بکمان میرسید — بدانسانکه با هر چنان میرسید

بگویید ای مردم هوشمند — کجا طرح این جنگ باید فکند
معین نمایید آنگوه جا — که میدان نماید بدست شما

یکی جای هر یکی نام [illegible] — ولی دیگری عیب را هنر
وز آنجا بدانند سخت کوش — چنین گفت از روی تدبیر و هوش

که وقت چنین است در خورد آن — دگر جا نباید بهتر از آن
ازینسو که باشد در دشت مصاف — بود چون کند صف همیوار دوصاف

وز آنره که آید محمد بجنگ — بود در مغاک و گذرهای تنگ
چو زانره بدینسو گذارد قدم — سپه کنده گردد باهش زهم

گروهی برآیند از هر کنار — که باشند از حال هم بیخبر
وز ینسو کمین کرده باشیم ما — در آید چه پیچ و پیچ چها

کمین کرده هم با رخ و تیغ — در آیند از پیش بی دریغ
ازین آن ندم در آن خطرگاه — نیاید دگر هیچ غیر از فرار

چو بر کرد آن لشکر نامور — بما آورد روی پلنگ ظفر
چو انجرف سر روز آن کهنه گرگ — شنیدش همی دان خورد و بزرگ

رسانند خود را بد لشکر زمین — نمودند از هر کمینگه کمین
ازینسو تکدام خبر البشر — رساندند کاگهان نجیم

که اعدا گرفتند جا در چنین — نفرمود فرمانده خافقین
که کرده سپه هم بدین ره روان — روان لشکرت بر چو سیلان

وز آنسو حبیب آنکه بود دو — دگر باره ترتیب لشکر نمود
طلبکار را بات نصرت قرین — که قسمت نماید بر اصحاب دین

یکی زان لواهای لازم ظفر — بدست عمر داد خیر البشر
یکی را بسعد بن عباده داد — دل مرد و زر کرد خرسند و شاد

دگر سرفرازان حی و حشم — جدا اهل یثرب جدا اهل حرم
بهنگام مطاع رسول خدا — برافراخت هر یک لوای جدا

بآیین همه بسته صفها بخویش — لواهای الوان فکندند پیش
دلیران جنگی چو پیلان مست — گرفته سنانهای رخشان بدست

تکادر درآورده و رستخیز — شده نیزه از سوی دشت ستیز
ز هر پا نهادند با گیرودار — خروشان و جوشان چو سیل بهار

بی بیم برزد

غضنفر از دو شیر یلان | گرفته داران دو جوان

نمودند بر راه دشت نبرد | [illegible]

که آمد بدان [illegible] | [illegible]

فتاده [illegible] | جوان کو همان [illegible]

رسیدن لشکر اسلام بوادی حنین و کمینگاه برآمدن مشرکان از کمینگاه

[illegible] | که ناگه چنان حالتی رست داد

نمودند قالب تهی [illegible] | [illegible]

نیامد بدل [illegible] | عنانها بیکباره برتافتند

که پیش از همه خالد نامور | [illegible]

[illegible] | بسیف النبی [illegible]

[illegible]

فتاده دران لشکر از افغان
خروشان زره و نیزه بر اندرون
که هم هر یکی را منوحت جدا
چه مسجد چه خلوت بدان بارگاه
که بسته دایم مکینان او
بریزی بیطاقت چو حیران
اگر آمدی کس برای آن
شب و روز این گفتگو داشتی
فرستاده هر تو سر ورد گار
چه شد آن علو و فرو رکار دین
کشیده همه نیزه و تیغ تیز
مگر لشکر آن بسته بنگرد
کشی دست چون ارید دگار
نه حق آنچه میخواستی یافتی
رسان باز خود را نیز دو جا
ازینها بسی گفت و او کم شنید
دگر هر که از اهل بطحا زمین
همی ماندشان آن زدستان ولی
چو دید شهنشاه و چون شیر نر
که بینید چون میکشند زار زار
چنین گفت با او یکه چون آشنا
نه رو نیاز انه چه مکن

سر خود تو زین منکران جدا
بیان این مدبر باهی چنین
فدای قدوم رسول خدا
منکشی ز روی جدا بیتاو
سر خود فدا کرده بر جان او
بهر جا که رو قطره خون چکید
نبود در شنفش بلندی بهلوان
زمین در زار زاری زدو آستی
سر او گشتن حکم بی بهر آن
همان حرص در گشتن لعین
بسوی نبی کرده رو از ستیز
که صف بسته در دشت بانند کوه
یکی دست بد خواه بگذاریش
دریدم چرا روی از ناشناختی
[illegible]
عنان خرد آخر از دست شنید
[illegible] مردان دین
خالی نگرد مدار دل علی

سنانهای خونبار خشک
تو هی آنکه میکشفی ابنی مادر
شب روز از بهر قاسم
[illegible] همه بس مشتی
چنان مخلص و یکدل و جان فدا
در اسلام صلب
[illegible] که اینها در کار بود
دولت چون متفق [illegible]
[illegible] روز ای جنگجو
[illegible] آن تیغ چون هژبر
چنان از دولت آمد جان نثار
[illegible]
[illegible] بجان دشمنان
[illegible] شکر و رحمت
[illegible] نوانی ز همسر کامران
[illegible] رفعت از غایت
[illegible] کنایت
[illegible] همه

[illegible] در این لشکر
[illegible] صد
چو پروانه بودی بگرد
[illegible] حمله
که از غایت [illegible]
[illegible] اختیار
ازین [illegible] طرف [illegible]
دعا [illegible] مستجاب [illegible]
ز بهر چه برگشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] قصد جان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی [illegible]

[illegible] نمودن

بدل هیچ از کار او چاره دید | ندیدی همی مشکل این چند بن
تن از دم زهر مار افکند گرد | بگوید که گوشش نی مرد را
بگیرد مر گرد سر نیزه را | همی خواست خود تا سپاه دو [illegible]
بقهر و دلیری در داد گر | برانگیخت جمازه بر روی آن
که سفیان چابک گرفته زمام | شنفت این عم رسول خدا
که باشند علی زنده بر پشت تنگ | محمد کند حرب را از رکاب
که غلطان سرش پشت [illegible] | در این پیش تو دانی و غیر از این
[illegible] بر جا گشته زمام | به پیش سپاه دشمن اولیا
بقلب سپه نور باهشت [illegible] | به پیش اندرش صاحب ذوالفقار
و خویش و طیور [illegible] | شده محو حیرت از آن رزمگاه
شده دشت و هامون همه نیستان | سواران جنگی هزاران هزار
کنون بر آورده گرز گران | ز صفها که بسته به دشت نبرد
شده تنگ جا بر زمین بر زمان | ستاده چنان مست بر پشت زین
ستاده مقابل با آن سپه هزار | ز جان دست شسته گذشته ز سر
چنان چار و پنجه در چشم شان | که بگذشت آهو چو پیلنگ
بر آن [illegible] چشم خویش | [illegible] همی [illegible]

[illegible] در [illegible] نمودن [illegible]

به میدان که جانش در رزم [illegible] | چو آن همچنین کوه [illegible]
باشد در پای آن [illegible] | بنام و نسب خویش را یاد کرد
که خود را ندیده به همسنگ او | دگر باره آن [illegible]

[illegible] از آن [illegible] نام
بگیتی [illegible] روشن
رسول [illegible] دروغ
[illegible] بر [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
همی خواست [illegible]
[illegible] این [illegible] تنگ
[illegible] خیبر [illegible]
[illegible] گلام
بسوی [illegible] هزار
[illegible] مهر و ماه و فلک
[illegible] نیزه ور
زره بر تن و خود بر [illegible]
[illegible] کران
[illegible] کرده [illegible] هزار
[illegible] مور [illegible]
[illegible] سران [illegible]
[illegible] بو [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] جای خود [illegible] علم
[illegible] جنگ
[illegible] کین [illegible]

همه خویش [illegible] نام
که بوده همراه [illegible]
که [illegible] کرده کار
کند حمله بر لشکر [illegible]
تو گفتی که جنبید از جا جهان
[illegible] شرف [illegible]
مبادا که آن روز [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
سپر کرده بر روی تن خویش [illegible]
در آن سوی [illegible] هزار
ز نظاره آن دو [illegible]
مکلل به [illegible] کارزار
[illegible] ز فولاد [illegible]
که گفتی ز [illegible] آسمان [illegible]
قدم کرده [illegible]
[illegible] شیر مردان [illegible]
چنان [illegible] کارزار
[illegible] دید [illegible]
[illegible] میان [illegible]
همه [illegible] کان [illegible] گذشت
[illegible] نامدار [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

رجز خواند خود را مردی شود / به هر حرف ناکه زبان برگشود
که مرحب منم فخر خیبرگشا / که سازد هم آورد خود را دوتا

کند گاه از جا در این سرزمین / زند که خدایان بر زمین
همان کوه پایه [illegible] قدم / که شیر خدا خوانده‌اش مصطفی

ز اهل فراست یا هر کرار / اگر هست بر جا که خود استوار
مدار و رو ابر من چون نهنگ / بیاید به میدان کمین [illegible]

ببینیم تا زور بازوی هم / بسنجیم سنگ ترازوی هم
به هر زبان شیر رب مجید / چو گفتار بیهوده او شنید

برانگیخت در دل به عزم ستیز / هوا گشت از تیغ [illegible] خیز
بدو گفت کای [illegible] / [illegible]

بمیدان درآمد چو با ذوالفقار / برآمد ز سنگ و گیا زینهار
شد از حیدر ذوالفقارش [illegible] / که از بنده [illegible]

وز آن شد چنان مضمحل خصم شوم / تو گفتی که با [illegible] موم
چو [illegible] بر دست شیر خدا / گرفته بکف رایت مصطفی

ز آمد در آن شیر لشکر شکن / بنالید اسلام صد پیرهن
چنان چاک شد کفر را دل ز غم / که تا حشر دیگر نیاید بهم

پس آن رایت از [illegible] بستند / هم رزم خود گفت باز [illegible]
گر آمد کسی را که خواندی به جنگ / بیا پیش اکنون [illegible]

به پیش گر آمد در [illegible] کریم / چنان [illegible]
ببینی تو هم زور بازوی [illegible] / برون [illegible] دل [illegible]

ابوجهل را [illegible] میدان [illegible] / [illegible] سخن گفتن آن شنود
دلش بخت چون [illegible] / که از لرز [illegible] دست [illegible]

پشیمان شد از گفته خود چنان / که لعنت بخود کرد زیر زبان
پشیمانی اما نمی‌داد سود / که هم رزم خود را طلب کرده بود

به ناچار کرد آن امیر قضا / [illegible] تلخی مرگ را
زجان برگذشت [illegible] / برآورد شمشیر کین از نیام

درآمد بگرد [illegible] / [illegible] به جنگ [illegible]
برآشفت [illegible] طبع علیل / کف آورد [illegible]

برافراخته تیغ و بازو بلند / برافروخته از دل کینه مند
بزد تیغ [illegible] / بسر [illegible] مغفر آهنین

نشد کارگر زخم آن نابکار / [illegible] تیغ [illegible]
پس آنگاه نوبت به ضیغم رسید / چو قهر الهی ز جا بردمید

بنالید از غیرت دین [illegible] / [illegible]
برافروخته رخ چو مهر منیر / برافروخته [illegible]

گرفته بکف قبضه ذوالفقار / بروی عدو [illegible]
[illegible] / [illegible] کرده عنان

برو همچو برق درخشنده تاخت / [illegible]
چنان [illegible] / [illegible]

دو برکاله کرد [illegible] / چو مرحب [illegible]
بیفکند برخاک [illegible] / رساندش [illegible]

[illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]

چو ناگاه [illegible] آن شیر مرد / مشغول [illegible]
[illegible] رزم [illegible] بدبخت برد

خبر دل و فرصت غنیمت شمردن و در بر رسول خدا صلی الله علیه و آله حمله آوردن و رسانیدن ضرغام دین با و و هزیمت نمودن او

سه دهشت کش گرد سالار دین
تا در برانگیخت از پیش صف
چو با شاه دین نزد نزدیک گرد
بیامد بر نزد رسول خدا
هم حمله کردند نیزه بدست
که کشتی چنین نیزه از پشت او
و زو دین را بیفکند پست
کشیدند چون سنگ از پیش جا
بدیدانکه مالک چو مار شیا
رسید کای پردل جنگجو
برانگیخت مرکب بکردار باد
شه خدا شیر لشکر شکن
بزد بس بیستاد آن جان نثار
بیکسو ولیکن بجای دیار
بروی زمین چون علی مرد نیست
که صحابه دین از صف بیامد
خردمند شد کای ... این د
باو شما جان ... عظیم
بیامد اکنون بیامد او
چو ... برفت آن انقلاب
... انصار تا چند نفر
... کرد عزم ...

دو شیر غضبناک و دو ...
سنانش بر دو نزدیک از پشت او
بیامد بر خوبان از روی دست
که بست آن ... دین دو یار
کشیدند سنان حبیب اله
منم هم نبرد تو من آرزو
سنانش سوی لشکر چون باد
بیامد بر ... انجمن
نه یک ... چون بجای ذوالفقار
شده محو نظاره کارزار
بعالم کس ... هم ... نیست
بخواند بخون ریزی سرکشان
حبیب خدا سید المرسلین
طفیلش ... کرد کرد
که گرد ... جدا سرخ رو
و صدق ... شد انهزام
بهم متفق گشته باز دگر
چو در گوش ایشان ... رسید

برافروخت با بک ... سوار
بر اسپش برآورد و زد ... من
خروشید و کرد ... خوی از ...
در آن وقت شیر خدا ...
برانگیخت مرکب ز جا بدرنگ
چو ... ... مالک از و
ز بیم غضنفر بجا ل نباه
برو آفرین کرد سالار دین
نظر دوخته بر صف کین
ز انصاف گفتند با یکدگر
ببین نگاه دانا ... سپهر
شنیدم که بود آنشه ... ز ...
که ایجاد هر دو جهان ... ست
شاد است با هشت ... کند ...
شنیدم ز راوی که چون ...
که چون ... در نیزه بکند ...
نمودند رو سوی آن ...
برانگیخته ... راز جا

که باشد نگهبان از ... دین
بنیزه ... بکف
یکی جان فشان تند زان ... برد
بیامد به پیکار آن اژدها
بزد بر سر ناف آن بدرا
زخون ... گلستان میدان کین
بدان ... زد نیزه برا ...
ز با صد ... آورده بود
همان تیغ الماس ... بجنگ
غبار ... کرد اندرد
بیفکند خود را میان ...
... بعرش برین
که بارش که خوانند میدان کین
که از حق نمودن نشان بدگهر
بعکس قمر ... ز روی ...
صدای ... بلند ... سپا
زمین ... آسمان ...
به میدان کین ... رخ ...
... فتند از دشت کین
... خواه بکند ... شمشیر
در آمد ... رسید انصار دین
... خود را ... صبا

بنزد رسول خدا آمدند		بسی تعقل از آن صف آمدند
گشودند در عذرخواهی زبان		زدیده سرشک از [illegible]

بر آن شاه کرم کرد آن پهلوان		برآورد از خجلت انفعال
به شیر خدا گفت آنگه نبی		بدو دست ریگی من یا علی

فرود آمد از اسپ صفدر جوان		بدان تا که گفت شرف مرسلین
ز روی زمین مشتی از سنگ و [illegible]		گرفت و بنزد پیمبر برد

گرفت از شرف خاک آن را به کف		چنین گفت آنگه شه نجف
چو من رفت آن کف خویش را		تو برکش حسام و عنان [illegible]

بزن صف آن مشرکان بی دریغ		بکش این مجادیل را زیر تیغ
که اینبار بهم داور دادگر		ببخشد ترا آبروی ظفر

علی بر سر چشم بنهاد و بست		ز جا جست و بر پشت دلدل نشست
گرفته بکف قبضه ذوالفقار		بیفشاندن [illegible]

به اصحاب فرمود آنگه نبی		که چون کشاید عنان را علی
شما نیز با او رفاقت کنید		در آن تیر من کار آتش [illegible]

بفرمانش اصحاب [illegible] بستند		همان لحظه ملحق بضیغم شدند
پس آنگه رسول جلیل امین		طلب کرد نصرت ز یزدان دین

چو آن اشرف خلق [illegible]		بیالا در آورد دست دعا
بگفتا جهان داور دادگر		مه و مهر و اختر قضا و قدر

به پیشبد چون کار کین [illegible]		برا الحصول مرادش [illegible]
با مدادشان در که کبریا		بکروبیان تیز آمد ندا

همان سرفرازان امت سوار		ز گردون رسیدند با کردگار
که برد [illegible] ز حکم رب ودود		بیارند آتش برآرند دود

حمله کردن حضرت شاه مردان نفرموده سید المرسلین بر لشکر مشرکین و از جا کندن [illegible]

[illegible]

پس آنگه دست حیدر بنجه آفتاب		برافشاند دستان [illegible]
همان [illegible] که بود [illegible] دست		بیفشاند بر لشکر بت پرست
چنان شور [illegible] فتاد در [illegible] کین		که گفتی جحیم جهان آفرین

فلک را اگر وار غربال [illegible]		ستاره همه سنگ گردید ز بخت
به مقدار آن شاه دلدل سوار		بزد دست بر قبضه ذوالفقار

فرس را جلو داد بر مشرکین		بدنبال او نامداران دین
برانگیختند اسپها [illegible]		کشیدند تکبیر ها را جهر

علم کرده شمشیر ها برق سان		رساندند خود را چو سیل دمان
درآمد پدید اندر با صد سوار		[illegible]

نه باکی ز بسیاری دشمنش		نه اندیشه جان فکر تنش
بیفکند خود را در قلب سپاه		چو شیری که افتد به نخجیرگاه

رسول خدا سید المرسلین		بفرمود با نامداران دین
در آن دم که شیر خدا حمله کرد		که شد گرم الکون تنور نبرد

پس از غایت قهر [illegible]		برآورد الله اکبر طنین
برآورد شمشیر خونریز تیز		برآورد از آن رزمگه رستخیز

چنان شوری از مشرکان شد بلند		که گفتی فتاد آتش اندر سپند
دم تیغ [illegible]		تن آهنین جامه بر زمین

فکندی [illegible] آنکه آن محرم		بیفکند اصنام را در حرم
ز آن تیغ دین [illegible]		در افتاد [illegible] رزمگاه

چنان تیغ

جهان تیغ خونریز از غرب رست | بسر هر که را خورد دو بر زمین نشست | وگر بر کمر زد دو نیمش نمود | وگر زد بگردن سر از تن ربود

بهر سو که از خشم ذوالفقار | برآورد ملی ز جان ها دمار | زمین شد در انبوه از مردار گبر | ز رود و دم تیغ همچون هژبر

چو آن آب میدید شیر نبرد | که میکاشت خاک آن تخم بهر | چه خوش گفت گوینده را سنگو | نه بندی همی دید نه تیغ و گرز

بشد چون سیلاب فرات | بکندی بکلموج آسیاب حیات | چه فولاد و چه آهن و چه حجر | سنان رفت از زخم تیغش بدر

بسا پشت و بازو ازان دو بین | ز خون کرده شمشیرها آتشین | هم از شیر و شمشیر بنیان دو | هم اندر جدل ماهی عدو

ز آن دلیران ابلق سوار | همان لشکر خاصه کردگار | فکنده تن سرکشان زاد بیل | بسان ابابیل اصحاب فیل

از آن کفار هم از شمشیر | برآورده خنجر و تیغ تیز | شده گرم هنگامه کارزار | قضا برده فکنده از روی کار

بر آن کشته مردم کیا بیدریغ | بباریدن آتش از تیغ | ز باریدن از شمشیرها | چو دریا بخون کشته دشت دغا

ده دران بحر بر نقلاب | سر خود بود شاخ مثال حباب | نشانهای خونبار تیغ آوران | نمود از آن بحر فواره سان

از آنسان ز رویه لیزن ز کین | بسان نهنگان دریای چین | شده تیره از گرد خون نهان | نشانها و شمشیرها در میان

ز دریا تن مشعل ازان تیغ | ز هر سر خصم روشن چراغ | صدای ده و گیر گرد تن | بدر رفته از گنبد آسمان

نه آن مرد جنگ | ز خونخوار چون آب و نهنگ | ندیده جهان جنگ جهان | به ماه و خورشید آسمان

در آن رزمگه صاحب ذوالفقار | نظر داشت بر آن ملک با مدار | بشمشیر نهان زهم در رید | [illegible] آن نوجوان سپهبد

عساکر به بخشید آن [illegible] | که بماند با اور شیر | چو برگشت روی از کارزار | قدم هیچکس نماند استوار

سپهبد [illegible] کمین | بهر سو که سرکشت گردید تن | سپاهی بن کثرت افتاد | بیکباره بنمود راه فرار

[illegible] تیغ خونبار [illegible] | بهم چون سیل [illegible] | ز جا برد آن کوه فولاد را | فکند از زمین [illegible] بمیدان

عدد آن [illegible] لشکر [illegible] | پراکنده چون آب [illegible] خستین | نمودند با اضطراب فرار | که نشنیده کس صبح [illegible]

جوانان بسر [illegible] روی کرد | ز پس هم [illegible] بسیون [illegible] بند | به پیش آمد آن کفرهای دربدر | [illegible] یکسر [illegible]

لشکر سر خویش [illegible] فتاد | ز مال و فرزند و زن [illegible] باد | در و دشت [illegible] گوش کرده | ز جان [illegible] همند ز جانم گهر

بکام بر رفتند از آن مکان | که نشناخته [illegible] از آن راه | پراکنده گشتند زینگونه گبر | [illegible] را نیامد بیاد از راه

بهر سمت و هر سو که ره یافتند | غنیمت [illegible] دشمن [illegible] | بهمره [illegible] تمام | سوی حصن طایف نهادند گام

بدن تا بکوهی جادو حصار | [illegible] باشند که کار [illegible]

متفرق شدن لشکر کفار

باو ریاست رفتند حی ثقیف
که هنگام رفتن بعزم نبرد
چه صاحب هیبت ناطق امو الحون
دگر هم گروهی بجان پناه
ور ایشان چو مردان که حاجب شود
علی رفت پیش با شیر نر
نبی چون علی را ظفر [illegible]
بدو گفت ای شیر پروردگار
نبایش خیان شاکتی [illegible]
غضنفر بتیغ و برای [illegible]
علی را همیت قصد مراد
دگر با مداران بر جا شبجو
به بنگاه کفار تا ختند
چو دیدند کز فضل خود کردگار
نمودند امان خور از کار
زسیم و طلا آن گروه کان زبان
چه نقد و چه جنس چه کودک چه زن
ببردند نزد رسول خدا
همه شش هزار آمدند در شمار
هم از غزوه پاک کامل عیار
طلبکار ز انصار مردی تمام
که شد از غنائم بار محتسب

ز ضرب ذوالفقار حیدر کرار و دنبال ایشان
هر گروهی به سمتی [illegible] داد

نورانی هشتم فی رفتیش پیش
سوی بطن نخله گرفتند راه
گرفتند میدان از دست عدو
که غیر نصرت دین حی قدیر
جبین مبارک چو گل برد مهید
که دست مرا داری از [illegible]
که تا روز محشر بود سرفراز
بیا ای مبارک بمالید رو
که تا شد خدا راضی و نبی شاد
سوی غنیمت نموده بدرود [illegible]
بتاراج اموال بردند دست
نبی را ظفر داد در کارزار
رساندند خود را چو بر شهباب
چو روم کرده کله بهر سود دادن
چه اینجار با این [illegible] دو تن
محاسب شمارش خمس کرد آوا
شترها دو بار ده و دو هزار
بوزن و قده و ده سی هزار
عجبا ابن بشر [illegible] کرده نام
فراوان غنیمت شما النصب

بان ره طمع کردن رهبری
که از غایت خشم و اضطراب
بفیروزی و فتح گشتند باز
دگر هیچ اندر حسابش نبود
طلبکرد پیش و گرفتش ببر
که ای امر و بنیاد دین مبین
خدا از تو راضی هم از تو شاد
بهر نیت پاک رو از ادب
طرف این غنیمت به است از زر
چو خون صید است از شیر نر
دلا آن دلیران گردنکشان
برفتند اعدا از دشت قتال
بدیدند یکدشت را آسته
دلیران زبت [illegible] ببست
برفتند زانسان که یک کاه
اسیران آن قوم صحرا نورد
دگر گوسفندان چه ماده بیز
چه کیف و کم آن غنیمت
چو او گشت حاضر دگر
ولی نیست کام تقسیم آن

در بدو دگر ز روضیع شریف
بگفت اندر برید [illegible]
که آنرا نمایند کرد داوری
بد اندازه فتادن اتفاق آن
ظفر کرده و خوشدل و سرفراز
نظر بر اسیری و مال نمود
ز دشمن بود به جهره چشم و سر
مشید نمود نبی شیر کمین
[illegible] راجر این [illegible] همه
[illegible] شادی [illegible]
[illegible] مادر پیش لار دین
بود کوشش از صباح دگر
که بر کشته بودند و تمنان
زایشان نهی ماند بر [illegible]
چهار جار یا و چه [illegible]
چه کرکان که بر کله مایند [illegible]
نماند از بی نام [illegible] رزم گاه
چه پوشیده [illegible]
شدند از چهل هزار عدد [illegible]
بعرض حبیب [illegible] ای مجید
چنین گفت با او شفیع امم
که ما کار دیدم [illegible]

زاما با هر کرد

بدین گونه بد انشوری
بیامد زراهی غنا بهم نام
از آن دم که بود انجمن در میان
بگفت ای نبوت فخر را شعاع
چو بشنید از و شد این گفتگو
جواب چنین خوب بجهان
دگر روز بودی آغوش بهمن
روا مبارک نبگزیم او
برسید پس آن آب و ام او
بسی سالها که بشد یار
بدو گفت پس در انجمن
بسوی وطن باز شد گر نیاز
باو داد دست لطف و کرم
بفرمود نیز از کمال و …
که هر شمار بسبیل ام
طرب ناک و خوشدل ازان انجمن
در آن بس حبیب جهان آفرین
ابو عامر اشعری را بخواند
که گفتش با وطاس رو بنگ
بده فرصت آنچه بود کمیسیا
زمین را ببوسید از ز محو
با وطاس را ز پی یکدگر

بجز این المعارزی
که من بعد رحمت کنی القسام

با حیرت آمدن دختر حلیمه با دو دایه آن سرور و غنا ب و مهربانی نمودن آن حضرت با او

چنین بود آن خسته با توان
بدیدان گرفتی سر دوش من
بگسترد و فرمود تعظیم او
بگفت آنچه پرسید از او
از دیدار رخان بدر القمر
که باشی بخواهش اگر بر دهن
فرستم با من بحاجت
غلام و کنیز و چه با …
که گردد چو خواهیش امرا
سرانجام و چه غنیمت کنم

فرستادن آنحضرت انبیا ابو عامر اشعری را به … سمت …

کمربسته و گرده ستان جنگ
بگو چرخ آتش تیز بس
برانداز دی دشمنان …
رسیدند با سندباد و مطر

کجا ثبت محفوظ و دار آن
زمین را ببوسید مرد دین
که ای خاتم و افسر انبیا
چو امروز آمدنی را بیاد
نشیمن که وی رد ابتیاع
چنین داشت معروض آن
با سلام و دعوت بنمود …
با عزاز و حرمت …
وطن شود آن عجوز خبیا
سرفراز گردش ان انجمن
بیا بار از قوم خویش بیا
بشکر عطایا آن مهربان
با علامان خویش از قفا
برون آر ازان بت پرستان
رسانید خود را با یشان چنان
چو دیدند اعدا که مردان جنگ

سحرگاه کز تاب روان
روان شد بحکم شه مرسلین
ز فی ز ان سران بعجز و فنا
منم خواهر تو بحکم رضا
نگفتش انشان چه نسبت بکو
در ایام مهد تعهد صحیب
طلبکرد او را بلطف و داد
بپرسیدش از احوال و از خویشتن
که تنها بتقدیر حق قدر
بصد فن جان کرد دعوت قبول
ز خواهر نه کمتر شمارم ترا
که آرام دیگر بود در دیار
بغربت فرود سوی وطن
بود هر که موجود همره بیار
… موبمو بر زبان
بغربت روان شد بسوی وطن
شد اندر پی قلع عدد
سپاهی بهمراه او
بر آنان حکم شاه شهیر را
غنیمت بدست آنچه افتد بیار
که با زود … در پی غازیان
زمین را ببوسیدند …

پشیمان ز ناچار گشتند باز
بسی از دو سو نیزه‌ها شد دراز
بشمشیر کردند با هم سلام
شد خورده و گیر و گیر کلام
دم تیغ خفتان در گرفت
ز شمشیرها خون جگر گرفت
خوش تر سبزه خونریز بود
که تیغ از غضب بود و را تیز بود
بد انگونه با هم در آویختند
بتیغ و سنان خون هم ریختند
بسی نامداران ز رزمجو
فتادند بر خاک از هر دو سو
در آن جنگ جمعی بهر ده هو
بدان پای مردی که بر کار بند
بخواری شده کشته در رزمگاه
که نقد زر بر نیست هر راه
وز ایشان ابو عامر نامدار
براه خدا کرد جان را نثار
بمردی از آن زمره گشته شهید
خوش آن حال آن نیکمرد سعید
ولیکن نباشد بر رب معین
ظفر شد نصیب دلیران دین
بر اعدای ملت نهیب فتاد
بدست دلیران غنیمت فتاد
غنیمت گرفتند و گشتند باز
ظفر کرده و خوشدل و سرفراز
رسیدند چون نزد سالار دین
بر ایشان نمود آن کرم آفرین
فرستاد و حرمت لار سان
در راه اسلام در پاسبان
غنایم بجعرانه ترک و عباد
فرستاد و زان فتح گردید شاد

پناه بردن مالک ثقیف به طائف و ... شدن ثقیف و فرمودن سید انام صلی الله ... اخوان را به محاصره نمودن آن حصار

وزان پس بحکام خیر البشر
رسانند کار آگهان این خبر
که در طائف آنجا اهل ماکار
مدد میرود از پی کارزار
سرانجام یکبار زر و حرم
زبان و زر بکوشش ... هم
بفرمود فرمانده خافقین
که مردان جنگ آزما از چنین
بنیروی بخشنده دادگر
به طائف برویند بار سفر
دلیران بفرمان سید بار
گرفتند در خانه زین قرار
بدرگاه عرش اشتباه آمدند
کمر بسته و رزم خواه آمدند
برآمد تف فتح و ظفر آفتاب
شده لشکر چون صبح افتاب
طلایه گر شیر خدا از نخست
که شد از دو کار ملک درست
نمودش عطارد جاه صف صحو
جنیبت طلب کرد آنگه پس
نشست از بر ناقه او بهای
باقبال و فتح و ظفر داد پای
بطائف روانه شد پیغمبر
نشان و شکوه کی گردون بزر
ندیدست از هیچکس در جهان
زهی فر و شوکت زهی عز و شان
بدولت چو در اندر سپاه سپاه
هوا گشت از گرد موکب سیاه
وز آنجا سوی آن ره فتاد و شرر بود
بقصری که مالک بنا کرده بود
بفرمود تا در وی آتش زدند
تو گفتی بدشت این آتش زدند
از آن قصر بر زد زبانه ز لکال
دخان بس هوا رفت جا غبای
چو کیوان شده هم ... نگار کی سیاه
بره باز کند ... بت با سیاه
بدین سان ... حمید
زمین کرد طی تا بطائف رسید
بفرمود تا نامداران چین
نمایند در زر قبل خون ... کمین
بفرمان ... دلیران دران
گرفتند آن قلعه را در میان
زبالائی مردم قلعه نیز
... فلاخن ... روی ... ستیز
گرفتند در جنگ و ... سنگ
همی بخت روی هم نبرد
زبس گرد روی هوا گشت تیر
وزان کرد به ... تاریک

ذکر غزوات

دشمن زد ... شت ظفر [illegible]
زبیرون ... مدرن [illegible]
چنین بود ... شام جنگ ازو [illegible]
جو گردید ... نماند [illegible]
در خانهای ... بسته شد [illegible]
... بی بس سوا [illegible]
جو شد صبحدم ... گردون [illegible]
دلیران کمر بسته از بهر کین
... بر کرد القلعه جای [illegible]
... سادات [illegible]
... شد و ... جارسو [illegible]
... شد [illegible]
دران روز ... اشرف ... سلیمن
بپرداخت از غم دل [illegible]
بگلگون ... دن ... دراز
ز اصحاب گفتند جمعی بهم
بسی راز با گفت ... بود
باور از ... جان [illegible]
فتادند از [illegible]
نگردد اطراف [illegible]
... حکم سالار [illegible]
... کرده ... شان راه

بلی زیر ... آمد ... پوزد
قبیل کرده آن [illegible]
ولی اهلت بستی [illegible]
زمین را سپردار بر سر [illegible]
لب ... ارغوان [illegible]
... که خور گرفتند جا
ز خورشید [illegible]
برفتند بر درگه شاه [illegible]
... بر جا ... کوه [illegible]
... لطف ... تنگ
... آمد و رفت [illegible]
... ره ... کین

کجا ... زیر ... سود
سپرها بعزم ... کامها نهنگ
دران روز که زخم [illegible]
نیابی شد از بهر جهان
برفتند مردان [illegible]
شب تیره [illegible]
... [illegible]
... صوت [illegible]
... بشنید [illegible]
بگلشن [illegible]
ولی خصم [illegible]
... [illegible]

حکومت نمودن اشرف ... سپرده [illegible]
... تعین ... موده [illegible]
او را ... [illegible]

جو بشنید [illegible]
... آسمان و زمین
... بر خاست [illegible]
بهر جا که [illegible]
... حکم ... جهان [illegible]
... بیامد [illegible]

چنین ... بالقوم [illegible]
جو الحرف [illegible]
... جهان آفرین
... [illegible]
... [illegible]
رسول امین ... سلین

... ملک [illegible]
نشست [illegible]
... سپهر [illegible]
دو کان [illegible]
که در شب [illegible]
زبان [illegible]
نشسته ... جنگ
که مردان [illegible]
بدان [illegible]
بر اطراف [illegible]
که جانان [illegible]
گهی [illegible]
... حکم [illegible]
طلب کرد [illegible]
همی با [illegible]
که [illegible]
... ضعیف [illegible]
... [illegible]
چنین [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
جو ... [illegible]

بر او خواند نام خدا و مجید
ز گلزار نعمت گل شکر چید
طلبکرد زان پس جاه جنگجوی
[illegible] خشم کنان خواند و را پیش

به پیش آمد آن سرور اوصیا
برادرش و اشرف انبیا
پس آنکه ز جنگ آوران دلیر
همراه او در جمعی کبیر

سپردش به پروردگار ودود
جنیبش بپوشید در حضرت بود
غضنفر ز میدان به دشت [illegible]
لوا برگرفت و بره زد [illegible]

برآمد به ایوان ز بن [illegible] نشست
چو شیری که بر گور گیرد نشست
ستانند ثنا بهر یکتا خدا
گرفته بکف رایت مصطفی

پس پشت و صف جنگ آوران
چو امواج دنبال کشتی روان
به هر سو که زن [illegible] بها
ز اسلام کالاش بشد [illegible] یار

به هر جا که دیدی صفی تا به تاه
به یک دم نمودش بی [illegible]
چنان شد که روز [illegible] سپاه
نمودار گردید فوجی ز غیر

دلیران و مردان صف شکن تمام
[illegible] از کین بی مقام
جوانان چو خونریز و خنجر گذار
در آن فوج [illegible] شمار

همه گرد ساختان و قتال
برافراخته نیزه و [illegible]
رسیدند غافل به میدان کین
که [illegible] نگهبان [illegible]

از ایشان یکی مرد [illegible] جنگجو
[illegible] گردون [illegible] گردا [illegible]
[illegible] بلنکی [illegible]
بیا لا و بازو دل رستمی

زبان دشمن [illegible] بجاگی
[illegible] همعنان
که کوبنده [illegible] نبرد
ز بس [illegible] هوش [illegible]

نزد اسپ و آمد به میدان کین
[illegible] طلبکرد [illegible]
چو شیر خدا دید کز هم [illegible] او
بلا را نماید [illegible] برو

برانگیخت [illegible] قتال
بدان تا رود خود [illegible] قتال
سرافراز مردی بو العاص نام
که [illegible] همه [illegible] لام

بیامد [illegible] خنجر [illegible]
بگفتش [illegible] بر زبان
بپیچید [illegible] خرم [illegible] نیست
که سالار خونخوار بی رزم [illegible]

بجان [illegible] جان همه
زبان تو باشد زبان همه
رسد خشم [illegible] اگر [illegible]
شود زنده کافی ز مغموم [illegible]

تو بر جا [illegible]
بگو تا کند دیگری کارزار
بپاسخ چنین گفت [illegible]
یکی سوی این نامداران ببین

که خود را ندیدی کسی مرد او
هزار [illegible] بیاورد او
دگر من شوم کشته [illegible]
تو باشی بر این نامداران امیر

بگفت [illegible] دلیران ز جا
برآمد به پیکار آن اژدها
سر هم گرفته [illegible] چنان
[illegible] در پیش جنگ [illegible]

نخست آن ستیزنده خشمی
همان [illegible] بود در صورت آدمی
بزد تیغ بر مغفر شیر حق
[illegible] بیکه کرد [illegible]

نگه کرد [illegible] نزد [illegible]
[illegible] کار [illegible] جنگجو
و ز ابلیس [illegible] پروردگار
برآورد شیر خدا ذوالفقار

درآمد [illegible]
که برزنده پیلی [illegible]
برافروخت چهره [illegible] دست
ز پیشانی خود را آن [illegible]

یکی نعره زد [illegible]
[illegible] کوه و [illegible]
بفرق سرش تیغ [illegible]
چنان که [illegible]

تن خشمی [illegible] شد دو نیم
دل [illegible] بن [illegible]
تمام آن [illegible]
گرفته [illegible] فرار

سپهداران

شهنشاه مردان لقا فتح کرد
... الله رب جار انکساف
ز رزمگاه فاتل مشرکان
ز نیروی السلام و الفتح و الظفر
... ملک و مال کنون چنین
از آن باز و کار جهان
از آنجا چنین دید یک شب بخواب
که پیوسته تر تا ...
... نبی شه انبیا
... فرمود ... جان
... حبیب خدا
... رسانید آنگه عمر
اجازت بداد اشرف المرسلین
که بی فتح خیبرم اگر نیمگان
عمر باز شد تر و سالار دین
ببندند بر دژ کشاهی میان
بماندند دلیران ... تمام
ز بالای دژ تیر مردان جنگ
... بردست کین
بسی سعی کردند مردان دین
ز آن مومنان سعادت نصیب
... نیامد شده ناتمام

که نامدار عاجزی پشت گرد / بکوشش مروت جدا شد روان
ز دلها شتر آزوزوق مصاف / وگر هیچکس را نماند مجال
نیاید برون در کار جهان / بکی ثقیف و هوازن تمام

جواب دیدن رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و استمداد نمودن بر عدم فتح قلعه طایف و مراجعت امیرالمومنین علیه السلام و خلوت طلب داشتن حبیب خدا

که ناگاه خروسش ز منقار زد / نغلطید جام و فرو ریخت شیر
چنین کرد تعبیر آن خواب را / که از سعی آن فتح ناید بدست
ابوبکر آن خواب تعبیر آن / بدانست کس این که خواب آنچه بود
ز روباه زین سان چنین ماجرا / بفرمود در پاسخش کای جناب
که هر که چنین گشت حاکم قدر / ده هر کرا جازت رسول خدا
عمر رفت نزد دلیران دین / ز بنگ حکم رسول خدا
حسابان دین تمامی در کمانها / چنانست اندیشه انبیا
بگفت آنچه گفتند انصار دین / چنین داد پاسخ شه انبیا
ستانند شان از دست ناشمر کان / نشد باز نزد دلیران عمر
نمودند از چار سو ترکتاز / چو شیران دو رفتند سوی حصار
دو بازو گشودند بر برج و بارو / شد افروخته آتش کارزار
هوا شد مسقف مشبک ز تیر / چنین بود از صبح تا شام جنگ
که دز را نشد بازش نشکین / ولی سعی شان نخشید سود
نی چند را شد شهادت نصیب / زنی خسته شد مردان بسی
جهان چادر قیر بر سر کشید / برفتند تا گاه انصار دین

کسی عاجز از برد و ...
که آید برادر و ... قتال
ز بتخانه و بت ...
بشوق قدموس خیبر ابتر
که ضرغام دین چو سالار دین
... شکست ...
... و حامی ز شیر
... چشم بشیر
نیاید با مید فتحش بدست
عمر نیز آن گفتگو را شنود
که آری همین است تعبیر خواب
بگفتند مردان جنگ آزما
بگفتند مردان جنگ آزما
از این ننگ ... بدارد
اگر انصار را گر ...
بگفت آنچه فرمود خیر البشر
... ها بجنگ
بجنبم آمدی چون تنور ...
... نیک ...
که هر تسخیر نقد بر از ...
... رفت بی خستگی کم کسی
از آن ... نزد سالار دین

نیابت از عنایت رسول خدا — نگویم سخن تا که یکی از شما
ولی آنکه تقدیر حی ودود — هم فتح این قلعه رفته بود

نیامد میسر از آن روز ظفر — مباشر شدند لشکر دین بلند
چنین داد شان آن خجالت نجات — همه کشته خوشدل از آن التفات

پس آنگاه در انتظار علی — توقف بفرمود انجا نبی
پس از نیک روزی بر آن پایها — نیامد بفتح و ظفر همچنان

بروبش چو آمد بیاد چشم نبی — برآورد تکبیر از خرمی
قدر دست سوی سید شیر خدا — گرفتش بر استرف ...

در آورد دستی و اورا ببست — بخلوت شد و با غضنفر نشست
نبی با ولی تا زمانی دراز — بفرمان ایزد همی گفت راز

عمر را ز حیرت از آن بد بخواب — برآورد از پشت پرده سرش
که اهمیتی با علی تا کی — کنی خلوت و راز گویی بوی

همه بر جوابش چنین داد باز — که من هستم با غضنفر براز
بدان تا بدانی تو ز حجم — بیاورد از میگوید ... کرم

دگر گفت کس را نیاید روا — نیا من نه بدوم ز چون و چرا
که حق آنچه گوید بجا آورم — ... خاطر کس از آن بگذرم

چو بشنید ازوی عمر این سخن — پشیمان شد از گفته خویشتن
از آن باد سیاهی که گرد انجاب — ... حدیبیه با او عتاب

نه هر سنگین سر چون آن بود — دل سید آزرده از وی شود
نفس در کشید او ز لا و نعم — ... ذکر بر نیاورد دم

نبی با علی تا زمانی ندید — چنان را ز هر گفت و او می شنید
نشد لیک آگه کس از رازشان — شنید ... کس از شان

چو شد گفته آن گفتها تمام — علی یافت رخصت ز خیر الانام
سوی خیمه شد از بر خیمه با — ... آن غم جای ...

بفرمود تا گاه خیر البشر — فردا ببندند بار سفر

روانه شدن سید المرسلین از آنجا بحجرات

برآمد چو روز دگر آفتاب — برآورد پای ظفر در رکاب

روانشد بغزوه با اهل دین — سقیم ... رسول مرسلین
بدولت با آن سرزمین ... — شد بازه اهل طلب ...

نخست از همه گفت سفیان باز — ... ز تو بر ساغر آرزو
بغز و تکاوران ... — ... داری تو امروز ... و ...

چه شد گر بنال فزون از حد — بما هم رسی لطفت رسید
ز کفش ... همه ... — ... کرم در باره و ... د

که چون نقص دنیا نماند بر دین — دلش را رام کرد و بدین ...
مزوش عطا ... — ... صد ... هم ... رحم

دل کند خدای نبی آن عطا — چنانشد شکفته که گل از صبا
چنین شد و ... معروض خیر الانام — ... ز تو خوش ... شاد کام

من بیش ان خواهش خاطرم — شود می عطا از کمال کرم
ولی آنکه ... — من بیش ... نشان

ز لطف تو هستند سهدار — که بخشی در امثال شان افتخار
بهر یک از ایشان همان ... — ... دو دا مال ...

چو سفیان ز مسعود بن حمید — چنان لطفها از حق خود ندید
بحدی ببندد و ... — ... که تا شود فخاه ...

... ال ...

زار بهر جی ز گلشن و ... | ها گفت ای حبیب الهی دو | با این همت بین سخای کرم | نه کس را شنیدم نه خود دیده

اگر بود صد زبان در دهان | نیاید ز صد یک سخن در بیان | ورا بود بام کفر و عناد و ضلال | که بودیم بدخواه ای بی همال

بامد زبان خبر جفا و ستم | ندیدیم لیکن ز تو غیر کرم | کنون چون تو پایدار و بخت بلند | شدیم از فضیلت این بهره‌مند

نمودی بیان پیدا ز احسان و جود | عطایی که در دو جهان را نبود | از این همت رسم آیین تو | یقین گشت حقیقت دین تو

بری مرد دین دار و اسلام | که حقیت دین شناسند زر | شگفت نباید از پیدا ... | که اکثر چنین اند اهل جهان

کسی که باشد ز زر پایدار | شناسند بر دخشش ... | بود آنکه از بی زری قلق | بخواهند کم بخت و مردود حق

ری همین شد ... سلطین | دل سروران لطف جار زمین | که بودند همه زر اعتبار | چه صفوان چه حارث نابکار

بسی این چو لطف ... کسیم و ... | نیا ... صد شتر کرده صید | دگر بود هر کس که امثال شان | همان لطف فرمود حالیشان

بکجان گفت ... | که ای منفعل ز عطایت سحاب | دگر بر صد شتر کوه تن | ز جود تو خواهد تمنای من

ز لطف و کرم ... | بقدر تمنا نمودش عطا | گروهی گرا ز سران حرم | که بودند در قدر زان قوم کم

بهر یک ... کرد بخشش شتر | سر خوان احسان ... | نمود این عطا یا کرم ... | که کمتر بد الفت بدین سرکشان

در این بس معضی از الصحابه | نصیبی شد آن شفیع امم | یکی بود عباس مرد اسن نام | که بودش نصیبی ز نظم کلام

حبیب خدای کریم و دود | با او چار شتر عنایت نمود

عطای کمتر از آن بد گران | نکرد ... را ز دلش برزبان

... بیت چند | که مضمون آن بود دل آزمند

چو گفتار بیهوده او شنید | ... خدای مجید

آمدن عباس بن مرداس ... ز پی
بیت بیهوده چند و امر فرمودن سید عالم
بقطع لسان با امیر المومنین علیه السلام

بفرمود حضرت ... نبی | که قطع لسانش بکن یا علی | غضنفر گرفتش سر آستین | برون برد از مجلس شاه دین

چو عباس حکم نبی را شنید | بدست علی دست خود را بدید | با برید بر خویش بیم جان | برآرید و گفت یا ...

که شیر پروردگار مجید | زبانم بتحقیق خواهی برید | غضنفر بگفتش بحکم رسول | ز قدرت کنم حرف تو ...

سر موی از حرف و نکند رم | من آنچه گفته بجا آورم | چو بشنید از و این بیان | ... بشنت بست از زبان

بزیر زبان کار لعنت بکوش | ... و خود آن ... | همی رفت ... سر کرده پست | غضنفر چنان و ...

هر کس چنین ... | بجایی که مجمع ... | چو انگار ... ش گفت ... | که ای ... مرد سالار دین

نژاد ده ناصحک‌تر اختیار
بزد بوسه بر دست و پا از نشاط
چگونه نبود این‌چنین‌شان شما
چنین داد و صد عایدش حق آب
که در آنچه خیر تو دانست داد
همان جا به آن فلک ... بلش
دگر گرد آوری ز دو جهت چنین
بفرمود در حق اهل حرم
جوانان کم ظرف دون نظر
که در کام شیر و دم اژدها
شنا خنده ما بقومی دهد
ازان می‌کنید ارز تفاوت نبی
بگفتند با هم شکایت کنان
بفرمود تا خیمه ... دنگ
چو در خیمه انصار جمع آمدند
مژده شرف خلق اول ازان
چنین حرفهای تعجب فزا
که ای چند من متقالی خسان
چنانست امید از رسول خدا
سخن آنچه گویم ز من بشنوید
بگفتند ایشان ... النعم
پراکنده بود ... عنا

بر آنچه خواهی گرفته مهار
بدو گفت اگر ... ط
که اینست قطع لسان شما
که نزد من اینست ... خواب
نشاید که آنچه خواهی باو

در آزرده گشتن انصار از ... غنایم ... سید مختار نسبت به قریش و تدارک نمودن و خاطر جویی نمودن اشرف انبیا انصار را

گنه پیش ما را رسول خدا
که از تیغ‌شان جز تمامی چکید
که خویشند ایشان و ما اجنبی
نباشد گله عیب ازین دو تن
وزانند نزدیک دولت سرا
علی را طلب کرد آن ارجمند
محمد خداوند عذب اللسان
من میرسد از زبان شما
اگر گر بدل بود دو زبان
که تقصیر ایشان ببخشد خدا
... حمله یاد آورید
بفرمود آنکه شفیع امم
زمین ... جمع گشته با اقتدار

چو عباس بشنید از وی ...
که ای پیشوای سخا و کرم
کنون آنچه گویی تو پیش آر
که راضی شوی بر عطای ...
سخن کرد عباس ... عالی
... میان کمین جانفشانی کنیم
بود بهر ما تیغ و تیر و تبر
بر ایشان سخنهای سوز جگر
رسید این سخنهای ایشان تمام
درین خیمه انصار آیند و بس
ز بس لطف و بخشش گرفته بدست
به انصار فرمود اول چنین
بزرگان آن قوم اخلاص کیش
جوانان ... جاهل ...
بفرمود پس اشرف المرسلین
... شما ز فضل
... دشمن ...
بر ایشان ... مفلس ...

دل تنگ‌شان زخمی بر ...
فدای شما باد جان و سرم
که من بین ... اگر ...
شما بی‌طلوع ... قبول
رضامند شد بر عطای ...
... شنیدند آن خوان ... خویش
که چون آن عطا با شهنشاه ...
دل آزرده گشتند انصار هم
بگفتند از رشک با یکدگر
... دشمن غنیمت ...
نصیب ... بستر ...
ز رشک عطاهای خیرالبشر
سمیع همایون خیرالانام
بیامد خبر این که ...
بدولت درآن خیمه رفت و نشست
که آن شمع نصرت فروزان ...
بگفتند سرها فکنده به پیش
... جاهلی
که ای ... مردان ...
که شنیدند از من ...
ز من دوست گشتند با یکدگر
ز من یافته ... توانگر شدند

بپاسخ بگفتند انصار دین — که ای اشرف خلق و فخر زمان
حقوق تو بر گردن بندگان — فزونست از حد شرح بیان

رهانیده پروردگار زمین — بما از طفیل تو خیر کثیر
خدا و رسول خدا را امین — فزونست بر ما ز موهای تن

بیان الهی و بس التجات — که من آنچه گفتم ز نیکی سخن
بگفتند القوم خلاص و ر — نداریم جز این جواب دگر

لطف تو ز ان شرف ما — چنین گر بگوئید باشد روا
که ما راست حق نیز ز نو بسی — که کمتر کسی را بود بر کسی

مودند مذهب تو حرم — نکردند کم در جهاد و ستم
بتصدیق ما بر گشودی لب — فرو دیم در آتش و آب

بر دستی فقر و دست الهی — نکردیم در خدمت کوتهی
بدی خالف از قوم حق ناشناس — نبودیم با امتان هراس

ز گفت پیغمبر رسول خدا — ببخشید انصار را زان جا
ز لطف و احسان شه مرسلین — زبان شکر ریز و فره شکیبا

که بود مجالس شک — چنان شد که مژگان بر آن مشکبار
ببار گران کرمهای او — نهادند چون سر به پای او

بر نقش پای تو ای — چنین زمین سجده بسپاری
بگفتند با تعاشق و سرور — که ای رحمت کردگار غفور

چنین آنقدر لطف در شان ما — که گنجد بظرف دل و جان ما
که باشیم با بنده کان ذلیل — که گوید حبیب خدا جلیل

بدین شفقت و لطف با ما سخن — فدای تو مال و سر و جان من
چه جای غنایم که اموال ما — همان حاصل سعی و آمال ما

هر کس که خواهی بغیر ما عطا — بهم تو دارم بسته در صفا
بفرمود آنگاه سالار دین — که ای پایداران صدق و یقین

با اهل حرم بهمه لطف و جود — نکردم ز مهر قرابت نبود
بدین لطف ایشان به هر بیشتر — نکردم ز طبعشان کفر و عیب

که همان بجا آورده اند — ز غیبت فرا آورده اند
خوارند و دین بیابند نفع — شود خار خاری که دارند در

نکردم اگر بر شما انعطاف — دلم جمع بود از سر شما
که داریم ایمان و دینی درست — نکردند کم وز پس از نخست

از سود و نیا بدین بگروید — هنگام سختی از آن بگذرید
سخن فاش گویم برای شما — از این نیست با رضای شما

القوم با شما بگوئید — از اینجا سوی خانه خود روید
شما با رسول خدا شادکام — سوی خانه خود که دارید کام

چو گفت این سخن اشرف انبیا — بگفتند انصار صاحب وفا
ما را همینست کام و مراد — اگر غیر داند حسد و عناد

که باشیم در خدمت صدر و شاه — بود ثبات بر سر بدام
فدا می کنیم مال و جان — تو جاوید باقی بود در جهان

مهمان چشم کس نزد بد — نصیحت نمودن رسول الله انصار را ... — ده هزار وجود تو عالی شود
چنین گفت آنگه بیشتر بر — ... دادن از سر ... نصیحت آن — از آن روز کس را نباشد گهر
شمار در این عالم جدا بد — سرور عالم کون و فساد ... خواهند داد — نبود نیست همین نسبی فرزند

بدانید الصباحیان لعین
بود چند روزی ازین زندگی
شما را بدل هست گر این خیال
که انجا نبوت فنا نیست نام
نماند بحال این نظام و نسق
شود تو همه کینهای کهن
بدانید ای هور انجمن
کتاب خدا عترت خویشتن
دگر هر که همراه ایشان بود
نه لب تشنگی از قیامت کشید
دگر آنکه کرد از ره صواب
گذر از ان گرمی و از حساب
توقع نمایند زمن یاوری
بدانسان که راند بر حوض عقاب
ملایک بگویند آنگه چنین
حق اهل حق را چگونه بیاد
بحبت روا نیست یاوری شان
بگویند و از خشم رانند شان
کسی را که باشد دل این نیاز
سخن آنچه گفتم زمن بشنود
نباشد این برخواستم از جا
چنین گفت با او که روز دگر

که صد سال گر مار دین پرورید
ولیکن همه بست بندگی
که پاشید با من علی اتصال
بفر و دو سه کم باهم مدام
بگردند مردم ز آیین حق
حسدهای بنهفته بر دل فکن
ز من بگذارم پس از خویشتن
که حق لب حوض کوثر زمن
من لب حوض ملحق شوند
ز ازکرده خود ندامت کشید
… دلیل … ز حساب
… پشیمان ازان کرده ناصواب
… من … ور …
… های لب تشنه …
… که آن خداوند دین
… بدانند … البغض و عناد
… بدوزخ شود جای شان
… بسوی جهنم دوانند شان
… که کرد بروز جزا سرفراز
… زان نگذرد تا بر من رسید
… نه بکف دست شیر خدا

بمانیم گرو یم آخر جدا
بدانسان که این دار دار فناست
نمایید چهار که در آنسرا
بدانید من منبری غرور
بر اعقاب وا فعسوا انقلاب
نمایند بر اهل تسلیم جفا
بحکم خداوند رضوان بها
رسد روز جزا باز بستان
بنوشند از ان آب چون شیر جان
نه خایف ز من ز حق بیشمار
… آیند و آن تشنه لب سوی من
هراسان ز دشواری مقام
همان دم ملایک زبی آرزو
بگویم در آنوقت من المتحن
که بعد از تو این بیدلان …
کنون مستحق شفاعت نیند
… چو قوم آنگاه جنت رسید
… ببینید دیگر مرا …
… شود قسمت او رضا بخدا
ز فرمودن سید المرسلین
… علی … شوی بارگه با

رجوع آوردن کفار بطایف

که دنیا دار زوال و فنا
… بگاه عقبی سرای بقا
شود حاصل … ملت و دین ما
… خود … بسر
بدانسان که فرمود خود کردگار
… بنفس … اجر حق …
دو چیز گران قدر نزد شما
… تعظیم و تکریم اعزاز شان
… بگمرهی لطف …
… از رحمت کردگار
فتاده ز … ره من …
… های لجاج و عجز تمام
… نزد من …
… مقوم صاحب …
چه کردند با دین و آل من
… رحم و عنایت نبند
… سخت سوزش نگذرد
… نبخشد خدا آن گناه
… من یکسر موجدا
… ندرقت دلیران …
… بر آن قوم حق …
چو شنیدیان …

بشنید ... اسلام و کرد ... ان و در
خواست عفو کردن و بخشیدن ایشان
... و اسیرها با ایشان

رسیدند القوم غارت زده
رسولی شد آمدند
شود ندبه ... نخست
بگفتند پس یار تمام
که رنگ کان جانور تیغ
ولی چون خلع زند بالا ... نیست
بپرسید که از عاجزان
... بود همچو خواهر
از آنها رسید تماشا سود
بجان بر عاجزان اسیر
چنین داد پاسخ بشیر نذیر
سیر و غنیمت که این همین
تمام غنیمتیم نیارید داد
نخواهید القوم آزاد را
بجنس اهل را همه از کرم
نمودم بخیل بر بهایت قلم
شود حاصل آن از آن همچنین
گر اصحاب خود دادن خاص ...
چو شنید این سخن زنان بیان
نمودند یاران با وقت ...
اسیران خود را العفو تمام
بخشیدند القوم آزاده خو...

بما شد کار تنگ روان
مدار بیان حیث الفعال
نظر دگر کنی رحم بر حالها
بگفت ای حبیب خدای ...
از آن شیر ... دو آن تنگنام
تشفقت تا و لای ...
بفرما عطا و بفرما کرم
بره چشم بود در نظام
کنون ... کویم سخن با شما
ازین هر دو مثنی اسیران
بگفتند خواه شکران ...
بفرمود آگاه خیر الانام
ولی داد من سهم اصحاب را
بر من بیاید بهر نماز
بر آن شفقت لطف خواستگاران
دو دیدند از کار سوا ...
چنان مد تسته بجای ...
نبی کرد و رسولی صحابه ...
... جنت ... بلطف

ای شه اسیر بانی عظام
شده پر از جهل غزو ... تیغ
گر رحمت خویشتن خوانده بخت
یکی خوش سخن مرد شیرین زبان
که بد در سری برادر مرا
که مادر رضاعی پیمبود
گذارند بر تو همه حق ...
شما خود در این کار کو ...
نکردید همت که اصحاب ...
که دارند حق نیز ...
که باشد کرامی نزد شما
که ناموس ... راه حشم
که محتاج آن کسی نیستیم
که هنگام شستن خوب ...
شمار از رضا که خوشنود کنیم
نمودن آن کف بهر ...
چو کردید فارغ رسول ...
نمودند همه حس خبر الانام
که منقد راه شما را ...

نبی چند اعراب یان شده
باخلاص صدق و صفا آمدند
کز بندها بجان بصدق و درست
شده گرچه صادر کنه گران
که بیکم سوی نوای آل
بخشی بما مال و اموال ما
حلیمه که ام رضاعست بود
لشاه مین با السلطان روم
که نزدت ... دختی هرکس عیان
در ایشان ام ... محترم
که آیند کی زانی خندار
که نبود بجز ... ترد ما
یکی رشمای نمایم حلال
که ای روشن ... توان آن
که سهم خود و آل هاشم تمام
بگیران ... ندارم روا
شما حاجت خویش خواهید
لب ... شکر کرد ... فرستن
... آسیا ...
که القوم بر پاسخ ...
بفرمود ای معشر مسلمین
ز اسلام کرد ...

بود لطف اکنون نشان — که خود را ندارد جدا
امین ز حصه خوش قوام — کند قسم منبر ابهای

شما هم گر از سهم خود بگذرید — بر قوم حسان کجا آورید
دگر کس بر این امر مشکل بود — نخواهد که از سود خود بگذرد

بنقصان او هم نباشم بر — هر یک آریش هم نسیب
بلاف رسوات رسول خدا — بصدق و بقولت تحسین

بگفتند ای بر تو جان همه شاد — مدرست تو یار او خصیار
بحکمت چو دار جا تحویل کنیم — زحست بحال غنیمت

بکن آنچه رایت بفرما کنید — ز حکمت بگرید که جان ستا کنید
چه جای سهران و او الملا — بان حکم بر آن و بر جان

همه پیر ز اصحاب سید حسن گرد — همیران با نقوم تسلیم کرد
فرخنا که گشته چه شکران — بدین سانکه بادرین مرده جان

گشودند از شادی جبین — زبان برشاد و درود و سپاس
وزانپس شفقت نشان — بپرسید مالک او الفضول

بگفتند کامعتقد جهان
لطائف نشست فقیر دل

سوال نمودن اشرف انبیا از حال مالک و ملازمت نمودن و اسلام آوردن او [illegible]

چگویم از حال آن نوجوان
زتو حالیف ای کار خود دل
که آید اگر او نتر دیک من

بفرمود پس سرور انجمن
زالایش کفر دل کرده پاک — بچشم ضلالت ز رشک نخاک
برآورده از جیب سلام سر — ز نور یقین کرد کحل بصر

بچشمم بادا و هایش تمام — و هم نیز العاشی احترام
بر احشام لطائف بسیر بسیم — درین حال خود بی نظیر پیش کم

شفیدند از قوم حرف خطاب — ز شادی شکفتند چون گل از
شنودند از آن لطف بی انتها — ز بهر نمودار بی رای عام

همه چون شنیدند از زبان — بی مژده بردن بآن نوجوان
ایمان خود را گرفته تمام — لطائف رسید چون دو شکام

بمالک رسانیدند آن مژده را — ز رو گشت مالک ز سر کرده با
بیامد بر سید المرسلین — گذشته ز کفر در رسید بدین

نخست او زبان ترتیب گشود — وزانپس ادای شهادت نمود
نبی هم ز لطفش ز کرم کرد شاد — جواب سلامش باکرام داد

نمودش سرافراز در انجمن — نشاندش بنزد یکی خویشتن
نوازش بفرمود و بس کرم — زبانی گهربار و آواز نرم

باو از ادب داد مالک جواب — پشیمان از آن کرده ناصواب
شرمندگی سر فکنده به پیش — زبان معترف بر گناهان خویش

بس از شفقت و لطف خیر الانام — باو داد اموال و املاکش تمام
دگر صد شتر نیز انعام کرد — دلش را بدین بیشتر رام کرد

در اقران و امثال قدرش فزود — با حشام لطف امیرش نمود
مرخص شد آنگاه مالک از او — ثنا خوان آن رحمت او بود

لطائف ز والکشت با بخوبی — وز اعزاز و اکرام از پیش بیش
وزانپس حبیب خدا چون دو — غنائم بر اصحاب قسمت نمود

پس آنگاه نماسد بر ورد کا — ز جعرانه سوی حرم بست بار
چو شد داخل کعبه سالار دین — پس از عمره بر درگاه دین

غزای اصحاب عناب ام | خرد هیبت وصاف احترام
برآن کشور نور والی بود | کرم کرد و در شهر حاکم نمود

[illegible] آن ولایت بملک یمن | درست شاهش نشوی انجمن
پس انگه که فتح شد همچنان | شد از یک سوی بیند و آن

غازه اسنانه ذکر حوادث سال نهم از هجرت
حضرت رسول [illegible]

نویدی تا سید رب مجید | بدولت ز لطف جهانبخش رسید

بده ساقی یک جام یاقوت رنگ | که دل آمد از هوشیاری [illegible]

[illegible] ازین [illegible] کار | بجز غصه و فکر اصلاح کار
خوش آسانی [illegible] | اساس طرب [illegible]

[illegible] تا دل [illegible] کند | [illegible] که شد [illegible]
ز و جامی [illegible] خوش [illegible] | [illegible] در [illegible]

[illegible] زهم [illegible] | چو بلبل بچو شم چو گل [illegible]
در آیم بالحان [illegible] بوستان | [illegible] بسان [illegible]

[illegible] حلم [illegible] | ز هجرت بسال نهم رو نمود
بها را نخست آنچه بنمود رو | شد آیات تحریم نازل [illegible]

[illegible] وحی جبریل آن | نمایم [illegible] بیان
الهی [illegible] | لقد [illegible] از حرم [illegible]

[illegible] امید [illegible] | که خود [illegible] احوال [illegible]
بعفو امید [illegible] قبول | ز مدح رسول [illegible] رسول

کنون [illegible] بیان | ببایدت ناچار در شرح آن
نمایم ز مضمون آیات [illegible] | ولی آن [illegible] بفکر

چنین است [illegible] | [illegible] النقصان و عیب
[illegible] یارب [illegible] | نگهداری [illegible]

روایت کند [illegible] کلام | که بود [illegible]
که هر [illegible] | [illegible] روی

یکی روز کان نوبت حفصه بود | حبیب خدا [illegible]
سوی حجره [illegible] | چه در حجره [illegible]

چنین [illegible] | [illegible]
چنین [illegible] | [illegible] عطا

بدو داد رخصت [illegible] | چو بیرون [illegible]
نبی کرد رغبت سوی [illegible] | [illegible] او نبد اجازه

[illegible] طلب کرد [illegible] | بفرمود خلوت [illegible] شکست
چرا آمد [illegible] حفصه [illegible] | بدید آنکه در کرد [illegible]

[illegible] بیرون در | [illegible] چگر
چو در [illegible] باز کرد | [illegible] آغاز کرد

[illegible] | که ای [illegible] جهان
چه کردم [illegible] | در [illegible] کرد [illegible]

چه عزت [illegible] | که بر بستر من نشست [illegible]
[illegible] شرف [illegible] | بفرمود تسکین او [illegible]

[illegible] | مکن گریه [illegible] کام
از و حفصه [illegible] بشارت شنفت | [illegible] شگفت

[illegible] | همان گریه [illegible] خنده شد
بدو گفت [illegible] | که بهر تو کردم من او را حرام

ولی آنکه انزار آن شکوه رسول / نشانی تو بر هیچکس زینهار
مگر زانکه آن را کشانی سوی / گنهکار نزد خدا و نبی

چو حفصه شنید این حدیث از رسول / نمودن نهان آن سخن را قبول
بس از ساعتی عشق [illegible] / نگاری برآمد ز دو [illegible]
زدوده گران حرمت حفصه شست / نیارست آن مهر از لب گذاشت

ظاهر نمودن حفصه [illegible] عایشه در میان آوردن ام المؤمنین آن حجت [illegible] کلمه با [illegible] علیه السلام

بر بنت بوبکر شد در زمان / بگو دختره زان غیرت و شان
بدو گفت و باز بد بر خویشتن / که دارم یکی مژده بهر تو من
که از اسماعیش از غم واهی / بگویم گرم مژده کانی دهی
چو بشنید از او عایشه این شگفت / بافشای آن راز کامش گرفت
بجنبید با خاطر پر شرر / با و حفصه گفت از کمال غرور
که امروز فرمود خیر الانام / بر امین این به بر خود حرام
حمیرا پرسید باعث از او / بیان کرد آن قصه را موبمو
برخ گرچه شد عایشه شادمان / ولی بر دل اهمیتی آمد گران
که این حرمت از بهر من چون بشد / که از ازواج قدر من افزون نشد
گره کرد آن شکوه را در دهان / که در وقتش آرد ز خاطر برون
بدو گفت این حفصه از یکدگران / که با کس مبادا این سخن در میان
که فرمود تاکید سخت مرا / که دارم نهان درد دل را چرا
منت گفتم از صدق و خلاص دل / تو با من نسازی مرا منفعل
ببطن هر حمیرا تقبل نمود / ولی آنکه بودش ملال آنچه بود
از سوی روح القدس جبرئیل / بیامد ز نزد خدای جلیل
رسانیدش سلام علیم خبیر / چنین گفت پس با بشیر نذیر
که با عایشه حفصه را از نهان / نموده ز تنگ ظرفی خود بیان
ز کم ظرفیش گشت آنگه [illegible] / بیاور در بردی [illegible] ولی
برو زود گر مقتدای امم / سوی حجره عایشه زد قدم
حمیرا چو دیدش بظاهر شگفت / به پیش آمد و از سر لطف گفت
که ای سرور دین حبیب الله / دلت را مبادا ز غم هیچ راه
تو در نوبت من [illegible] / که هم [illegible] لطف بود [illegible]
بسر بر با آرام و تسکین دل / که کردم با او نوبت خود بحل
ولی آنکه در نوبت دیگران / مخواه [illegible]
[illegible] چون این کنایت رسول / شدش طبع اقدس [illegible] ملول
نداد ش [illegible] / سوی حجره خویش رفت [illegible]
طلبکردش حفصه را نزد خویش / بگفت ای [illegible] ناقص عقل [illegible]
نگفتم ترا من مکن [illegible] / [illegible]
چرا سر ز فرمان من تافتی / نهفت مرا از چه بشکافتی
سراسیمه شد حفصه در پاسخش / لبش خشک شد زرد گشته رخش
بیامد ز اعراض خیر البشر / جز این بر زبانش جوابی دگر
[illegible] که گردت [illegible] نشان / که گردم من [illegible]
بپاسخ بگفتش بشیر نذیر / که آگهم کرد زان علیم خبیر
از او حفصه [illegible] / دگر سر نیاورد [illegible]
برفت از برش سرفکنده بپیش / ولیکن پشیمان ز کار خویش
بیامد همان لحظه روح الامین / بیاورد آیت حق مبین

چو آگاهی

ز انجش کار خطا و صواب
بر خود نمودی حرم از چه زاده
تو کردی بر رضات از ورع کار
ن
ر زدی در آیه و لعبد ازان
نمار هست مولا خدای شما
بس چو پیغمبر صدق کیش
رسید اسرف اسیا
چنین گفت او نشسته بر
رادم شود از سخنهای نجوش
بدارید در نسبت نسبت
ازان پس دگر باد شش
با ز خالق و زنان دگر
ازان هم بکر را کرد کار
بنت عمر داشتن زوج دگر
ز تو بت حق را بود از عرض
چون امر او نوح و لوط نبی
بود آن زنان را تمام
نکرد سبب بهر عفو کن
چون حفصه از عمر فرزند
ز خواست اجر خود احق بر
دگر مریم ام مسیح رسول
نبی در این نشان کرد با طلاق

نزول آیات عتاب امیر بسبب ازواج مطهرات

عفو و تسمیت و رحمت
هر نیکو حق کرده تبیین آن
علیم و حکیم از برای شما
بعضی از زواج سر خویش
که چون کردی نبی را ز راز
که کرد اکنون از آن علیم خبیر
نمایید توبه ز کردار خویش
بدان ای نبی را رسانید الم
شوند بس ملائک معین
دهد در بدل از شما خوبتر
بتو صیح و تسبیح نمودار
شد از بعد او حفصه
که بخشید و مثل هر یک عوض
بودند از حکم شان اجنبی
موید بنار جهنم مقام
آن بیت منظور نزد آنکه
گر وزر جرم در ره دین شدید
رهائی ز دوزخ و بهشت
که نبود رفت شان نیکی
نمایند نبی از شما افترق

یعنی بود پس رضای خدا
کی تحقیق بهر شما ذو الجلال
پس آنقضه کرد کار صمد
ز کم طرق دگر دو شای راز
پاسخ بگفت او بجبرئیل البشر
وز آن پس آیه قدر از عتاب
شود مایل حق قلوب شما
خدا باشد او را روح الامین
دهد پس نبی گر شما را طلاق
بند اسلام و ایمان بی نبی
چنان در جمیع صفت نکو
بدا و ثیبه عایشه بکر بود
از آن آیتی چند رب قدیر
نمودند دست خیانت دراز
یعنی نباشد بدل گر صفا
در آن پس نما بد جهان آفرین
نگذشت از سر دولت و جان خویش
نمودیم زان جرم درار
بپاکی بود بهترین زنان
در آن نشان کرد کار جهان

چنین میکند باز حسن خطاب
حلال آنچه کرده است بر تو آله
را باشد با و کار و در و و
نمودست ملک من حلال
حکا
بسان بیت این میکنند
نبی را خبر داد آن راز
که از گفتن من که داد خبر
با زواج او بنماید خطاب
بغفران گر آید ز توبت شما
هست همین صالح المومنین
شوند بی نیاز و بجویند فراق
به پرهیزکاری و فرمانبری
چه ثیبت چه ابکار پوشیده رو
سالار عالم نکاحش نمود
بضرب المثل بنماید نظیر
از ایشان خلاخت ساسان
همین بودن خانه انبیا
زنان نکو را خنین
ولی آنکه بگذشت از کار خویش
الفردوس گردیم خانه بنا
لسید یده گرد کار جهان
بخشید او در عوض زنان

زلیخه بود جفت فرعون [illegible] | همه را زانکه مریم [illegible] | که این تتمه دیگر بود از خدا | عوض کرد آن تتمه [illegible]

کنون ای مکلف [illegible] | تامل بکن در کلام خدا | نخست آنکه چون دید [illegible] | توسل بدین حجت [illegible]

ذکر بعضی مقدمات مختلفهای مقام

که گر دید ثابت [illegible] | [illegible] | [illegible] | بود بر ثبوت آن دلیل [illegible]

رسد آن که این [illegible] | که آید طلاق [illegible] | ور این خلاف [illegible] | بسیار دیدم [illegible] ضرب المثل

بطلان هر سو [illegible] | [illegible] | ور این کلام و حدیثی دگر | ز قول خدا یا ز خیر البشر

از این آن [illegible] ز حق [illegible] | نکو دست بر هیچ [illegible] | بر شان این [illegible] | [illegible]

رسد اعتراض [illegible] | نداریم ما در برابر جواب | ولی از مقادر کلام خدای | [illegible] خارجی [illegible]

که افشای آن [illegible] | مگر کس جوابی [illegible] | که فرمود [illegible] | [illegible] طلاق [illegible]

زنان دگر خوبتر از شما | [illegible] | بدینگونه هر گاه [illegible] | خدای جهان خوبی آن زنان

یکی مریم و جفت فرعون [illegible] | که هر یک از آن هر دو [illegible] | بود مسلمه مومنه [illegible] | [illegible]

بود این صفتها [illegible] | [illegible] فرمود حق [illegible] | [illegible] | مثالی هم [illegible]

که بودند ازواج پیغمبران | ولی هیچ شک [illegible] | [illegible] | [illegible]

دو دیگر آنکه [illegible] | در معرضه بودند هر گز زنان | که در بهشت هم [illegible] | شود کار [illegible]

که در رفع آن [illegible] | [illegible] | [illegible] | زنان را در معرضه [illegible]

[illegible] | که دانند آنرا خدا [illegible] | [illegible] | که چون بنده [illegible]

[illegible] | یکی قول دیگر [illegible] | که آنهم شود [illegible] | [illegible]

سیم آنکه [illegible] | خدای علیم [illegible] | ز امت همین [illegible] | بود دست [illegible]

چنین میشود [illegible] | [illegible] | نماند [illegible] | شوند آن همه [illegible]

بگوید اگر [illegible] | توان حمل کردن [illegible] | ولی حق بود قول [illegible] | [illegible] علم [illegible]

دلالت [illegible] | کرامت [illegible] | دگر آنکه در صالح المومنین | بود اختلافی [illegible]

که آیا [illegible] | ولی اختلافست [illegible] | [illegible] | که در [illegible]

مراد خدا از صالح المومنین | بود [illegible] | که هر گز [illegible] | [illegible]

درین جا نیفتی همه خاص و عام ... کسی جز علی را نبرد امام

به هر جا که در عقد بستی دکان ... گشوده شد از صحبت مصطفا

به هر رهگذاری که مردان دین ... گریزان برفتند از [illegible]

علی ماند نزد رسول خدا ... که در دست [illegible]

بر او تیغ در راه دین [illegible] ... که بگشید بر دست [illegible]

همو بود و نیز [illegible] ... همه [illegible]

که در راه از لطف حق گر رسول ... [illegible] همت ابن بتول

که او گفت [illegible] ... [illegible] در آسمان

بگفتم جهان را او را دیگر ... فکندم بخورشید [illegible] نظر

بدیدم [illegible] حرم [illegible] ... شد [illegible]

که الله را و محمد رسید ... نمودیم [illegible] علی

بفرمود آنگاه [illegible] چنین ... [illegible] مجلس [illegible]

بود طبع تو در سخن الکلام ... که عالم [illegible] نام

بحق خدای جهان آفرین ... که باشد علی صالح المؤمنین

ترا زود [illegible] هزار آفرین است ... که کس غیر [illegible] حق است

[illegible] ... و گر نه [illegible]

کنون سیر و سر [illegible] بوستان ... روایت کنند [illegible]

[illegible]

که از بسکه طبع لطیف رسول ... [illegible] ازواج گشت ملول

بفرمود حرم های [illegible] نهاد ... که بخشید [illegible] قسم کرد یاد

که یکجا نباشد [illegible] چنین ... نباید دران [illegible]

ببالای مسجد یکی حجره بود ... دران حجره [illegible]

برفتی به مسجد برای نماز ... شدی وقت خلوت [illegible]

دران [illegible] ماندران [illegible] ... [illegible] گمان [illegible]

[illegible] ... گزیده ز ازواج خود [illegible]

ز ازواج هم [illegible] اضطراب ... [illegible] خواب

[illegible] دل سوز ناکی جهان ... گشودند [illegible] هم زبان

[illegible] این آن باب ... که گر [illegible] چنین

عمر رفت روزی برای جواب ... که حیرت [illegible]

جهان [illegible] معدوم [illegible] امام ... که شهرت چنین کرده در خاص و عام

که دادی تو از ازواج خود [illegible] طلاق ... [illegible] گزیدی [illegible]

بپاسخ نفرمود خیر البشر ... که تا سر بسر خلاف [illegible]

ولی آنکه خوردم قسم [illegible] جدا ... که یکماه [illegible] جدا

شود روز [illegible] حرم بکام ... [illegible] تمام

عمر چون شنید این جواب نبی ... برآورد [illegible] خرمی

[illegible] چو گردید از زنان ... برآمد ز دلهای [illegible]

ز اهل و ازواج [illegible] ... ز ان [illegible]

چو ایام بگذشت [illegible] ... شدآمد [illegible]

قسم تا بیکماه بود [illegible] ... [illegible] دو ماه [illegible]

[illegible] ... سبک کم ز سی کرد [illegible] ماه

بهنگام شام [illegible] ... چو مه گشت طالع [illegible]

ولی آنکه باشد [illegible] ... دران ماه نو در [illegible]

بدو گفت [illegible] بگذشت [illegible] ... همه [illegible] کرده ز [illegible] قدم

بهشتی رسم ما نهادند | چنان کو بفرمان مشرف شدند
شد انقضا زین فصل پروا تمام | دل جمله زان رحمت شاد شد

خبر فتح [illegible]

چنین گفت راوی که چون لاجرم | که از همه [illegible] شاد شد
بر آسوده با اهل دین چند گاه | سرایم کنون قصه ملک شام

سوی یثرب آمد ز شام این خبر | که اعدای ملت همه سر بسر
بر قیصر والای آن مرز روم | چو درگاه فرمانده ملک روم
گروه آمدند از سر ان سپهر | بر اشتر و سپاهی چو گردان سپهر
که بندد کمر تا فزون [illegible] | شه روم هم گرد از ایشان [illegible]
ز هر کشور آمد یکی نامدار | که از روز اول بود در نظر [illegible]
بر عزم همه آن دلاور جنگ | برآراسته نوبهار نگار
ز شمشیر هندی بزرین نیام | بر اسپان تازی سیمین لجام
ز دیبای رومی و چینی پرند | برافراخته خیمه های بلند
سپاه است چندان که گروه گروه | که جا تنگ گردیده بر دشت و کوه
دگر هزاران ز روم و داد | سپاهی فزون هر یک [illegible]
بایشان [illegible] کثرت [illegible] | ز ملک [illegible] شنیده به شام
شب و روز راند که [illegible] | به یثرب کشیده هست خود و اعدا
نمایند [illegible] فتح و ظفر | ببندند بر جنگ اعدا کمر
گزان پس کاید سپهدار روم | رسانند خود را بآن مرز و بوم
بسوی قبایل فرستاد مرد | خردمند مردان [illegible]
چنین گفت راوی که مردان رزم | بحکم نبی کرده بسته عزم
دگر بود آن سال قحط و غلا | شده دست [illegible] اسباب [illegible]
نیارست کس عذر خواهی نمود | برای صدق و گران [illegible]

چو آمد به یثرب ز بیت الحرام | بس چند از گردش مهر و ماه
چه مشرک چه نصرانی و چه یهود | بهم متفق گشته چون تار و پود
برادر تقلیم ز خیر البشر | نمودند چندان ز سوز جگر
دگر هر اعیان آن مرز و بوم | نمودند ترغیب سلطان روم
بقیصر نمودند تا لشکر روم | بیایند [illegible] ز هر مرز و بوم
همراه هر یک سپاه گران | که از وصف آن عاجز آید بیان
ز تیر و کمان و ز گرز گران | ز خود و ز جوشن سر سرکشان
ز زرین کلاه و ز زرین کمر | شده کشور روم چون کان زر
دگر هر [illegible] گونه گون [illegible] | چو بازار چین [illegible] آراسته
بمقدار آن [illegible] فوج فوج | ز [illegible] انجم [illegible]
شده جمع پیوسته [illegible] میان | که [illegible] با هم کرده گویی قران
چنین با سپه داد قیصر قرار | که گردد چو از شهر بلقا سوار
شنیدند این خبر را چو سادات دین | چنین داد فرمان که انصار دین
چو باد سحر در ره ملک شام | بسرعت [illegible] بسوی [illegible] کام
بحکمش دلیران شتابان شدند | بلشکر [illegible] سپاهی شدند
که مردان دین سوی جهاد | بخواندار روی جهد و داد
بر ایشان سفر تنگ و دشوار بود | که ایشان کم راه اسباب بود
هوا گرم و کم آب آن راه دور | ولی بود فرمانبری هم ضرور
[illegible] سفر [illegible] | گرفتش بقدر [illegible] خود

مرا کی [illegible]

درگاه از آن کال سالار دین / بفرمود بر ره وی سر حنین
بهر رضای من کرد کار / نمودند یاران سفر اختیار
ولی گفت از بینوایان عور / ندارند سامان ز بهر ادو ...
ولی باشد از پای داران گنج / نمودند حکمش قبول اغنیا
بلکه از خدام خیر الانام / که کردند یاران بسیج جهاد
بسیند از او دادن آن اغنیا / ولی چیتمامید نقد انجمن
سبب آنکه چون کرد کار جهان / سوالی کنند از اشرف مرسلین
بست کم و بیش بر قدر حال / نه بسته لب از کلام ایلدین
بهم تصدق از آن انجمن / که دنیا ز تی نزو زبود سخن بکف
بدان زادی و سیند و بدره / نمودی تصدق بحکم اله
پس آنگاه از خدمت آنحضرت / نپرسید کس هیچ خبر از نبی
چو ده روز کامل بدین سان گذشت / که دانا بدانش بما فی الضمیر
زنو رفع تکلیف ایشان نمود / شده خوشدل و خرم و شادمان
بر رسول خدا آمدند / بهم متفق از خواص و عوام
کنون ای خداوند بر هوش / نگیرد دل از یکدگر در هم
پس از نصف اموال خود با تمام / بتقریب این سخن داور
ور ضمن آن نفقه هم شد بیان / بفرموده سید المرسلین
جدا از اهل شهر و جدا از حشم / دلیران شمشیرزن بی هراس
همه رزم بدخواه را ساختیم / بدولت بیا تا که را کام
که بی جنگ ز حجت نماید زیان / بار خانه و جا بخود در سپرد
بفرمان پروردگار ودود / نشست از بر زین بکشید
وآمد ... و ظفر همعنان / سوی شام با شاه گران

امر فرمودن اشرف انبیا علیه افضل التحیت و الثنا باصحاب در اراده امداد و ادای صدقه و ذکر متعلق آن بیان

بگیرید از بینوایان جنین / چو گفت این سخن اشرف مرسلین
یکی ادا نمودر تمام / یکی نصف و دیگری ثلث و ...
همه بینوایان که بی نوا / نمودند شان از دست ...
چنین حکم فرمود ...ند که آن / که هر کس که خواهد از اصحاب من
تصدق کنند پیش ... / چو این آیه آورد روح الامین
هر ... بی ...ک سخن / بحر شیر یزدان شاه نجف
در همان که بنهد ... آن کرم / که هر روز از آنها یکی را نگاه
نمودی سوالی شنیدی جواب / چنین تا بده روز غیر از علی
هر خواهی چنانه معاد و کشت / دگر بار ره بر زد کار غفور
که تبلیغ راز ره ... بود / چو گشت آگاه از رفع آن
چو بلبل همه در نوا آمدند / در نقصه ... اهل بیت تمام
ز حق ... انصاف و ... نمود / ... گو بفرمان خلاق ... حزین
جیبان بکند و فهم و السلام / بنود از چه این جای این گفتگو
کنون مردم برسر ... / چنین گفت زانرو که مردان دین
چه از تنگدست و چه از ... / فراهم شدند از پی کار ...
لسان ره ... / حسب حسب خدا صفوت کرد
نیابد برون ز تیغ کمین ... / علی را از روی همه برد
ز لطف و کرم جانشین ... / پس آنگه بتقدیر حی قدیر

مقرر نمودن خاتم انبیا اول اوصیا را

چنین گفت راوی که سالار دین
نبی چند از حاسدان علی
بشکستن دلهای خویش از آن
که بیداد و کینه بیزار بود
بگوش علی این سخن چون رسید
نبی داشت لشکر چو اندر طرف
بپرسید از آن رای را سبب
جدایی ز تو نیست مقصود من
ولکن ز کرم ای حبیب خدا
علی را گرفتار هجران مساز
سرش را گرفت از کرم در کنار
چراغ من و جان من و تن تویی
که چون نور شمعی و صد گوهری
که باشی بر من تو عز و نشان
سپردم بتو جا و ناموس خویش
علی را رخ از شفقت آنجا ب
روان شد سوی شام خیرا لبه
یکی جا که بود او نزدیک شام
عجب جایی نزهت و با صفا
حبیب خدا شد [illegible]
دگر آنکه چندی در آنجا بساد
توقف بفرمود خیر البشر

مخالفت مدینه طیبه و توجه نمودن خود با لشکر فیروز از شهر جانب تبوک و روان گشودن حسود

دل صدق مندش ز جا رفته بود / نثار دست خود از گهر دامنش
که اندیشه اش میر نجف / چو دید آن بگفتا شفیع امم
چنین داشت معروض ... / که ای اشرف و فضل کاینات
بود دور بی نفخه صور / مرا راحت جان و آرام دل
ز خود جا سف لفعل خدا / نبیند از این اندر زبان عدو
هم آورد صبیان ... / چو کرد او چنین مطلع خود ادا
بموسی بنشا شدن چند / بگفتش که ای بهتر از بد من
که اصل دو رکعت من تو / ز اعطای ایزدی نیاز
نبود است باسچ پیغمبری / مرادو شنیدم ز همه کس تویی
که هارون بدی از پی موسی عمران / بس از من تو نی ز شرف علی
بنسبت آنکه موسی هارون / برو جانشین باش جای من
رشادی بر افروخت چون آفتاب / دوباره نیاورد عذر از ادب
باقبال و دولت بفتح و ظفر / بتابید پروردگار مجید
که خوانند مردم هوش نام / مکانی ز آب و علف نامه دید
خوش آب و هوا خرم و دلگشا / درختان بار دروی تماشا
بفرمود ... در آنسر زمین / که در ضمن آن بود بابسود
بر آسایش از سختی و رنج راه / نسیم آنکه از آن کشاورزدم

رسیدن ... سید المرسلین

علی را چو کرد از کرم جانشین
که بودند از کین او ممتلی
براندند این حرف را بر زبان
با همخوار هی ز خود جدایش نمود
برفت از بر سرور انجمن
نباشست هنوز از کمال کرم
علی را بود تاج سر خاک پات
سر دین نعلین تو خاک و گل
که کوید تو را زده رنجی از و
بفرمود ... رسول خدا
بغزو شرف همراز دهی من
مرا داده از ابتدا
تو را صحبتی نی ز رتبه آباء
مگر آنکه نبود پس از من نبی
که شود جو تو مسند آرای من
بترتیب نفوذ نبوت طرب
بسر حد آن مملکت چون رسید
زمینش همه چشمه و مرغزار
اگر مشود اردو اگر ساره دار
یکی آنکه با شام نزدیک بود
نشانی نبود اندر آن مرز و بوم
که ظاهر شود صدق دعوی که

شنیدم که

بشنیدم ز راوی که خیر الانام
[illegible] دور که بود از خلوص یقین
زبس [illegible] سواری نداشت
ز مرکب [illegible] نشست [illegible] پشت
[illegible] بتوان [illegible] سپرد
چنان شد که لشکر و سالار دین
یکی هر زمان گرد آمد [illegible]
بفرمود آنگاه خیر البشر
[illegible] بشنید پس سر [illegible]
[illegible] کف [illegible] دست بد [illegible]
زبس آبله ریخته بر قدم
[illegible] آنکه [illegible] جهان
گرفتش [illegible] خویش
بمالید رخ بر قدمهای پاک
چنین گفت بوذر که ای مقتدا
کنون کز عنایات رب مجیب
مرا بخت [illegible]
بفرمود پس [illegible]
تو گویی مرا بر زمین حرم
تو گویی ز هر جانبی بنده [illegible]
[illegible] جهان و برید [illegible]
[illegible] ز روی [illegible]

در توقف نمودن [illegible] سر زمین و رسیدن [illegible] در عقب [illegible] رنج و مشغول [illegible]

دگر [illegible] در ره [illegible] بسته پشت
چو کرد از پی کار دین [illegible]
بجنگ [illegible] و مسلمین
نگفتند اصحاب [illegible]
که بنمود [illegible] ما مور
ز اصحاب اقران [illegible]
[illegible] رخ رفته رنگ [illegible]
قدم [illegible] چون [illegible]
[illegible] حبیب خدا [illegible]
[illegible] سر [illegible]
همی گفت هر دم که [illegible]
ازین [illegible] که بودم جدا
[illegible]
کز آن رنج و سختی بیابم [illegible]
که می بینم آن روز [illegible]
که آنجا [illegible] شدم
که در کفر میبردم [illegible] بسر
ز رحمت نمانید [illegible]
که پنهان و مخفی با علان و جهر

ز بار گران پیاده [illegible]
رسانید خود را بخیر الانام
که بر خواست [illegible] غبار
که این راهرو [illegible]
چو نزدیکتر گشت آن نیکنام
بدیدند [illegible]
نفس سوخته خشک کرده کام
بآنحال عاجز [illegible] رهروی
چو دید آن رسول خدا [illegible]
بفتاد [illegible] ابوذر [illegible]
سرش را [illegible] برگرفت از زمین
ز اندوه و درد و بلا و محن
چنان کشته [illegible]
بر او آفرین کرد سالار دین
که پرسید [illegible] تمام
[illegible] که هر کوی [illegible]
بیارند پس [illegible]
بر آنند [illegible] تمام
تو شبها [illegible] همدم و [illegible]

زیثرب بگشت چو سوی شام [illegible]
[illegible] ز اصحاب سالار دین
پیاده قدم در ره [illegible]
نیامد [illegible] همرهی
دگر روز آنگه [illegible] مقام
[illegible] کردید [illegible]
[illegible]
همان [illegible] که فرمود خیر الانام
[illegible] دل و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان من
[illegible]
[illegible]
[illegible] نهانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بس از مدت خاک شهار ... | سر خویش در پیش افکند و گفت
که جان بود و زنده اهو باد | که یکسان رو در رنج و راحت بخاک
چنین گفت راوی که در عهد چون تنش | که داند بد و نیک هر کس خدا
بیا ساقی ای همدم راستان | که باز آمدم بر سر داستان
بده جرعه ای زان می خوشگوار | مرا در نوا همچو بلبل بیار
چنین گفت او یکه سالار دین | باقبال و دولت در آن سرزمین
بسر بر دار لطف حق ماه ... | که لشکر از آن سو از بحر راه
دگر آنکه از لشکر شاه روم | که بی اصل بود آن خبر سر بسر
ولی آنکه قیصر ز مردم خفی | که عیسی و مریم خبر داد از آن
ز جهر نبوت سر حق جسم | تصدق کنند و بهدیه رسول
شد آگه از آن یاران در خفی | چو شد مطلع زان نهان تمام
سوی شه روم کرد بد باز | بدیدم در او جمله دارد وجود
چو بشنید قیصر از آن انجمن | سزاوار بود هر یکی راز آن
برآورد پس راز از نهفت | بجز حق که بود نهفتن روا
بدانید بیشک محمد نبی است | که عیسی زود داده بار ... خبر
گر حکم عیسی بجا آورید | برافروخت از خشم آتش روم
بگفتند با قهر و طیش تمام | نمانیم دین دگر جست بار
ترا خسروا گر چنین است رای | که عیسی دهد شاه دیگر بجا
چو قیصر از ایشان شنید این جواب | شما را در بنا از سوی طعن
نبودم مگر در چنین امتحان | که هستید ثابت در آیین و دین
شما را همین صدق باشد نصیب | نشود بدین عذر خواهی زبان
پس آنگاه هرکس ز ایوان شاه | نیاورد در فرق بیند سخن

چنان ... شهانشو | حدیث نبی راهبو زر
با ایشان آن روز روزی کنند | چو ایمان سلامت ز منت بگیر
بیاورد پس آن روز عثمان ... | نباشد ز من هیچ گفتن روا

عثمان کشیدن قیصر روم از حمیت ره سپید انبیا و مراجعت نمودن آن سرور بدولت و سعادت و اقبال نبوت

بیامد سپاهی ز مرز دژم | عبدالله از اصحاب خیر البشر
فرستاد مردی بسوی نبی | بدان تا ببیند در آن شان ...
ز بودن بمهر و بمودن نجسیم | وگر آنکه باشد گر او رسول
ملک شاه که شد ... | ... مجلس بهمان صبح و شام
حکایت نهفته خوانند و رسید راز | بگفت این سخنها که گفته بود
برآمد با ایوان گرد انجمن | بزرگان و دانشوران نیکخواه
سوی آن بهمان روی آورد و گفت | که اظهار هر روز نهفته تا
که انجیل بر وصف و محتوی است | بود او همان بهترین بشر
بایین ارجمند ... آورید | همه محال ... که فتنه شمارم
که آن روز بر ما نکرد او ستم | که بر هم ز دین عیسی کنار
بر و خود بدین محمد درای | ... لیک بر گوش ...
زبان را ز دانش ... د القلا | بگفت ... این لغز ... که
ندیدم بکر بگیدی او بکریان | ولی کشت نیار بر من یقین
بدیکو نداد از خردستان | ثنا خوان چو گشتند آن پهلوان
سوی کاخ خود گر فرشته ره | دگر قیصر روم با انجمن

...ی هست اهل سیر یقین
...برت ز جای کرد بنیاد
روایت کند راوی نکته‌دان چنین
بمسجد درون شد چو فتح جهان
بگفت این سخن با بشیر نذیر
ز اعراب بیباک پرخاشجو
نهانی شنید این حکایت از او
... سوی وادی هنگ جنگ
... این ادرام حرص نمود
... گرفت نبرد این نشست
همی خواست تا از خبر مشتهر
چنین گفت دانای بیدار شان
درخشان و شستی بهم یافته
شنیدند چو مشرکان این خبر
رسانند خود را بآن سرزمین
ز رهنما با کردش ... پژوه
ولی غافل از گردش آسمان
گشودند اعدا کمینگاه ها
... گشت پر نعره گیرودار
بروی که بودند در پیش صف
سپاه و سپهدار از آن نهیب
عنانها بیکباره برتافتند

که خود یافت توفیق در راه دین
تعالی خدای جهان سرفراز

آغاز داستان غزوهٔ وادی الرمل و فرستادن سید ابرار ابوبکر صدیق را با جمع کثیر و ... نمودن آن یار غار

شده جمع دارند این گفتگو
بسوی ابوبکر آورد رو
بکردار باد دمان تیز تک
سپه راد چندانکه در کار بود
عنانرا بر افشاند و همت ببست
رسید بر سر مشرکان تیز
که نزدیکی مسکن مشرکان
زمین جا بجا سیل [illegible]
که لشکر فرستاد خیر البشر
نشستند هر جا نهان در کمین
شتابان همی رفت با آن گروه
که آن قوم با وی کشیده عنان
ببستند بر وی همه راهها
نگه شد از برق شمشیرها
شدند از دم تیغ اعدا تلف
بدر رفت از جای با شکیب
براهی که رفتند و نشتافتند

چنین گفت راوی که در بیند دو
نمکین ... ارام ...
که از حد خود پای بیرون نهند
بدو گفت بر خیز ای سرفراز
بشمشیر جمعیت مشرکان
سپهبد بفرمان گیتی مطاع
بشد با سپه سوی وادی روان
از آن گروه بتعجیل ره میبرید
ز سمتی که میرفت آن سرفراز
فتاده از آن کوههای کلان
شکستند خصمان ...
به پشت ... رخت ... کوه و دمن
که ناگه بر آن قوم حق ...
چه آمد بآن وادی هولناک
بیکبار دیدند مردان دین
علم کرده شمشیرها مشرکین
از آنجمله کشتند چندی ...
نماند آنقدر استقامت بکین
... آنکه جلو ...

رسول خدا ... که
بغزوه شرف یافت ...
که روزی نبی با دلیران دین
که از در درآمد یکی نیکرای
که در وادی الرمل جمعی کثیر
بشهر مدینه شبیخون زنند
سپه برزن و لوا برفراز
بهم باش چون کوههای گران
بزد بر زمین بوسه شد روان
بدل نقش بسته ظفر بیگمان
ولیکن خبر مشتهر زود رسید
زمین درشت و خیلی نشیب و فراز
که گردید در وادی آن سو نهان
سنانها بکف تیغها بر کمر
که گردند در وقت کار ...
نهادند تیغ تیز و ...
هنگی برون آمد از هر مغاک
که جوشید تیغ و سنان از زمین
دویدند بر روی مردان دین
بجنبید دیگر ز خم کاری رسید
بر جای خود وا رسید ... نفس
که آثار شرمندگی دار شد

برفتند نزدیکی شهرسار / نمودند در دور دور اشکار
سخنهای ایشان شنید انجناب / نفرمود پاسخ از کرم در جواب

فرستادن پیغمبر خدا امیر المؤمنین عمر بن خطاب را بجنگ و شکست خوردن آن قندوا

بسوی عمر روی در دو گفت / ترا باید اینکار از راه رفت
لوا را بگیر و سپه بر آن / برو جانب وادی مشرکان
برون آر شمشیر کین از نیام / بدان لشکر وادی کش انتقام
عمر از ضرب شمشیران گرفت / زمین بوسه داد و لوا برگرفت
روانگشت با اصحابش چو مهر / شده بر سپه شعله و مهر
نشسته سرین چون آتش سپند / لوای بر افراخته بس بلند
بکف دست پیکار یک تیغ / دهان همچو دریا خروشان چو میغ
چنین گفت پس با رفیقان خویش / که اینبار خود خوان پیش
که آن پارسای هزاران دین / نمودید آنکه ز وضع زمین
بدادند عدا شمار از قریب / زچار نب از روی نی نصیب
در پیکار با دید سر ورای / گذارید فهمند در دشت و پای
چو چون برکشیدند اعدا کمین / شمار بود تیغ در آستین
بدینسان کشیدم انتقام از عدو / که آرید با زات زرقه بجو
اگر راست گویم در پیش اهم / نکردند جنگ آوران با هم
ولی اسپهدار بهمت نماند / سپه را از آن استقامت نماند
چگویم من از خویش بد و ایشان / که رهست باکه شما هم از آن
که جان کرده ام بر سر همه نثار / ندارد هر من سپه اعتبار
بگرد و لعکس از شهر برین / رود دیگر ز جا همچو در بار زین
بجنبد مرا پای یکمو ز جا / مگر آنکه افتد سرم زیر پا
شما نیز باشید گر باید از / بر آریم از جان دشمن دمار
بیا سنج بگفتند آن انجمن / که باشی تو گر بر سر این سخن
ببینی که در عرصه دار و گیر / برمح و به خنجر به تیغ و به تیر
بلای بیاریم بر مشرکان / که گویند تا روز محشر از آن
عمر چون از ایشان شنید این جواب / دلش گشت چون ریحان با آب
بدل بست پی بهمه نقش ظفر / برفتن شتابان شدند اسپهبر
بلفا رهم شد خبر در بنگ / که آمد ز نو لشکری بهر جنگ
شنیدند چون این خبر مشرکان / برفتند خندان و شاد یکسان
نشستند در جاهای کمین / سر راه بستند از اهل دین
عمر با سپه چون بانجا رسید / عجب دشت پر هول چو کوه ازدید
روانشد مرو فی ایشان در بیک / در آمد به سر در گذرهای تنگ
که ناگاه اعدا از روی ستیز / کمین برگشودند با تیغ تیز
سنانها و شمشیرها تقدیر / علم شد که بند اصحاب لطف
بوادی چنان آتشی بر زدند / که از هر کنار شعلها سر بلند
پس القوم پیباکها ای وادی سوی / بسوی لیران نمودند روی
چه بر رو داد انجالت جان گداز / نشد کوته اندیشه های دراز
جهان شد ز هیبت لها نکند / که جان در سپاه و سپهبد نماند
نه رو خبت کس پاکس از بیم جان / بیکبار بچند لشکر عنان
به یکدیگر آن گفتگوها نماند / از آن آب می در سبو ها نماند
پراکنده گشتند از بیم جان / که بر کرد زخشان زیاد خزان
برفتند گریزند ز ایشان شتاب / که گشتند ایشان خجل بی دواب

که اندر سر سنده از رمکان — علمعه دار وابر وز زره شیا
بس رخنه کاهی تیرست یا — چو تیز در سوی لشکر آمد بد
بتند و اجار خون لوین — سر افکنند تا که ملت یش
خجل دو شیاد چو پن پن فیض فیم — نفر مود هیچ از کان کرم
ز کرم بپش بپش عمر عاص — زمین را بپوسید و خاص
چو زان پس بگفت ای حبیب خدای — مرا هست بهر پای تند ندی
تو مسلم سه بر لطف تمام — تو آنم آمد نشان کشید نمقام

آمدن التماس نمودن عمر عاص مرتبه سالت سرداری فوج را برای خویش و رخصت فرمودن سید الانام او را با سپاه و مرتب نمودن محاربه

بهر لطف منم بود — علم داد و گروهش امیر جو
سده ران غایب سرفراز — علم برگرفت و زمین بوسه داد
بپش شد از حدیث نجات — بر و زر فت لو در باد در کار
نشست او براست بپت تلف — بکتین همی رفت در پیش صف
از رهنده کره او برد دل — بحکم حبیب خدای جهان
چنین گفت پس با علمداران — که ای تنده پیلان آن کین
بیند انبار چون آن دو یار — ده رسم من بیار بصار
بیابید فیروزی [illegible] — نبایست بیلاد گفته من
جهان را جهان بهر کار کن — رسانم که تیزی سر [illegible]
نیامد از آن لیرن کسی — بکبیر مدامیر و غنیمت بسی
نکرد از بهر تکس بر دن — نیاید ز بینی یکی قطره خون
چو یاران شنیدند از و خطاب — نگفتند [illegible] اد جواب
بحلقوم تو کرده از رسول — نیارم بهر گز کلمات عدول
بدنسان که گوئی ره با بهم — اگر سر بیابیم و گر سر سیم
ال عمر کرد و بد خوش [illegible] — بسر عت روان شد چو کشتی برآب
جنان آن دمیر رفت [illegible] — در اندیشه و حیله و مکر بود
[illegible] کفار [illegible] — که آمد بنشکی سپاه و کر
ز بس خیره بود آن کشیر کلان — شد آنجر خر ده بهرسان
[illegible] — رسانند خود را جای تیتن
ز میمنوی چون عمر نامدار — عثمان را کشید و بهر سو دو
[illegible] ضبع دین [illegible] — برآمد ز دل گرد [illegible]
یکی ساخته [illegible] — ور [illegible] کار عقده
بدل گفت بد گون [illegible] — بجلد کشتن چو [illegible]
که تا بر گشایند اعدا کمین — بر و برگرفته تا بهم آن زمین
بتن [illegible] در جانب یاور ان — بگفتا بی [illegible] خاک آور زمین
در بنیت بار کنون مصلحت — اسپاه تیار بر اهو صفت
بکنند اعدائی از جای — برآرم خود را از این تنگنای
رسانند تنی خنداز این [illegible] — بغرشهات ورا زان تا چنین
شنیدند چون در رفته تا تمام — با ئین نیکو کشیم انتقام
دلیران نمودند این [illegible] قبول — نکشنید سپاهان و رآن [illegible]
ندیدند چون سعت و اندر رهی — بهر ره فتادند بنج ده دهی
از آن اصحابی یکمال سپاه — پر اکنده کی بیشتر یافته
بهر راه چندی [illegible] آمدند — درون جای آنره [illegible] آمدند
که اعدا کشودند تا که کمین — بسر راه بستند تا تیغ کین

بدیدند چون روی عدا کجوب — همه خشک ماندند بر جا کجوب
جلو ریز رفتند از آن جای — جلو گیر گشتند ناله تمام
را بود اعدا نه راه گذشت — نه ارزیرش هم نه ها بازگشت
عدو تاخت و زد با تیغ تیز — نه راه برآمد نه راه گریز
بجا مانده بست لعل و الماس — نه قدر توان دفع کنند اعدا
از آنجمله گشتند بی جان قتیل — دگر ها نصیب هم بقتیل
از آن بود رطه کرد خود در حصار — ز بانی بر از نصرت عمر عاص
سر افکنده عمر به رمه پیش — شبندی بکو شوخ داد صاف خو
قیامت الحق نشست بر عدو — که بنگوه فتحی از آن بی شمار
بر رفتند بس شیران و یار — شکست رویان و زار و نزار
هر دو رسول خدا آمدند — بحالیکه بود روا آمدند
حبیب خدای کریم ودود — براحوال این ترحم بود

طلب [illegible] اسد الله الغالب و [illegible] بکول [illegible] و اصحاب تبیع تبع [illegible] کار

بفرمود کان غضنفر کجاست — کشاینده باب خیبر کجاست
بیارید بیمار او را بر من — که بردار دلیل از خاطرم
دو دیده ام او را نک طرب — نمودند ضر خاندین را طلب
هر آن رو بی بحجه شیر خدا — فراز زنده رایت مصطفی
بیامد بو سید ی بلکه — چو دیدش رسول خدا آن شه
برافروخت و شد چون قبا — تبسم کنان کفت با بوتراب
تو باید که دل کشی از بر تن — کشد دل ز دست آن کین
در آن دشت خونبار ذوالفقار — ز دلهای اشوبی تخاعبار
کشی انتقام دلیران — بیاری بلا بر سر مشرکین
زمین را ز بهر شیر خدا — بگفت ای حکمت سرمن فدا
نیامد بر سر سحابه ترک سر — باقبال بخشد ابر و ظفر
ز اعتقاد علی را ستود — بحبل المتین ملقب بود
پس از جای برخواست کتی مطاع — قدم رنجه فرمود بهر وداع
در آورد دست علی را بید — بر آمد از ایوان تن بر نشست
بفرمود تا صاحب ذوالفقار — ببندد بر پشت دلدل سوار
با دو همعنان گشت خیر الانام — ز بی قدر و عزت بنی احترام
ببندد هم اش بابیرون سپهر — بجنباند و داد صد کام او
چو آمد به انجا که شیر خدا — ز بن عمر را کرده بدر سر جدا
بر آورد دست دعا بر سپهر — بگیرد دست غضنفر ز مهر
بگفت انجا او مدحی — علی را معین شتر و یار و نصیر
بکار تو از خود مدد میکنم — ترا بسیار م دعا میکنم
الا از لطف در حفظ خود دار — بهنگام سختی نگهدار اش
فرخ بخش در اعدا — نگهدار این [illegible] مشرکین
ز فیروزی و فتح گردد فراز — بر سلامت رسانش باز
بگفت این و داد انگه کرم — بدست دست مبارک علم
بدستش غضنفر علم را گرفت — بمالید بر چشم و بر سر گرفت
هر چه شد [illegible] المسلمین — همراه او داد سالار دین
ابوبکر و فاروق با عمر عاص — دگر نیز خیلی ز اصحاب خویش

بدا دجند نا که در کار بود — که از سیم کم [illegible] بود
چنین گفت [illegible] شیخ ام — که بشنید در حکم ابن عجم

چو بشنید حکم من حکم او — ز حکم غضنفر [illegible]
[illegible] اطاعت [illegible] — نهاد [illegible] انگشت خویش

مقصود دانسته باید حق — باقبال و دولت [illegible]
حبیب خدا اشرف [illegible] — بکرد [illegible] که [illegible]

چنین گفت [illegible] پیر خدا — بدولت در این [illegible]
نگردانند دل [illegible] — ز راهی که رفتند [illegible] پیش

که نیست [illegible] راه عراق — سپه [illegible] و [illegible] اتفاق
سبب آنکه از عرق [illegible] — یکی راه [illegible]

[illegible] یکیست [illegible] هموار بود — دران [illegible] عار بود
[illegible] غضنفر از [illegible] — از [illegible] رود و [illegible] دشمنان

[illegible] مدار این بین — ز شاه خود را [illegible] کمین
بد آنکه کار از ره [illegible] عجم مجمل — بدانست کز رفتن آن [illegible]

ترک نمودن سپه [illegible] عراق [illegible]
سابق [illegible] اختیار نمودن [illegible]
عراق و صلح نمودن [illegible]

بود سلطان [illegible] شیخ [illegible] این — که اعدا ندارند [illegible] کمین
[illegible] علی گرد این شیخ [illegible] — شود [illegible]
[illegible] گردد کز زند کی — گرفتیم [illegible] این [illegible]
[illegible] این [illegible] از جا [illegible] — [illegible] بکرد [illegible]

[illegible] گفت ای رکان [illegible] — کسی [illegible] جهان [illegible]
علی گرچه دارد دل و زور دست — جوانست [illegible] بالا [illegible]

[illegible] نیزه گراو [illegible] — بود [illegible] سانید [illegible]
[illegible] نزه و قهر [illegible] — بهر سو یکی [illegible] چون [illegible]

بجو شد از نیجا که ما [illegible] — اگر گرم [illegible]
کسی را که باشد [illegible] جان عزیز — [illegible] دست چو [illegible]

[illegible] کار رسد کز [illegible] — نماید [illegible] خاطر [illegible]
[illegible] برگرد دارا [illegible] خوف [illegible] — نشاید [illegible]

[illegible] شیخ نشین — بتکلیف و [illegible]
[illegible] دشوار [illegible] بیان — نمودند تکلیف [illegible] عنان

غضنفر چو گفتار ایشان [illegible] — [illegible] مطلب [illegible] نمود
چنین [illegible] که [illegible] — [illegible] حبیب خدای جهان

[illegible] دست [illegible] — [illegible] فرمان [illegible] حکم [illegible]
[illegible] کردم [illegible] بجان [illegible] — نمودند [illegible] سخن [illegible] مقبول

[illegible] شیخ چون شنیدند [illegible] — [illegible] پسند [illegible] لب [illegible] گفتگو
[illegible] دل عمر افسون کر حیله ور — [illegible] آنکه [illegible] حیله [illegible]

[illegible] نماندم دگر حیله [illegible] — [illegible] فراخت [illegible]
چنین گفت [illegible] — [illegible] مدار [illegible] مردان [illegible]

[illegible] سخن [illegible] — وگرنه همه [illegible] شیران شوند
[illegible] نگفتند آن [illegible] — که معذور [illegible]

[illegible] که [illegible] فرمان نماید علی — از [illegible] دست [illegible]
[illegible] فرمان ونه فرمان تو — [illegible] در حال [illegible] جان [illegible]

بدیدند چون روی عدا تا بجوی   همه خشک ماندند بر جا چو چوب
جلو ریز رفتند از آن جایگاه   جلوگیر گشتند تا که تمام

را بود اعدا به ره کرد گشت   ارزیر شان بار هم ره بازگشت
عدو تاختند ورد با تیغ تیز   نه راه برآید نه راه گریز

بجا مانده بست و بغل واکنند   لقدر توان رفع کنند اعدا
از آنجمله گشتند با جنگ قتیل   و کر با صد سعی قهر ثقیل

از آن جور ربطه کردند خود رجعلس   زبانی پر از نصرت عمر عاص
سر افکنده عمر در بر برش   شنیدی بگوش حق داد فضا

قیاحت آن جمع شکست بر با شدند   بدشکیه فتحی از آن جای شد
برفتند پس شهر زان دیار   شکسته به پایان و زار و زار

بترز رهو لمحه آمدند   بحالیکه بود رو آمدند
حبیب خدای کریم ودود   بر احوال این ترحم نمود

بفرمود آنکه غضنفر کجاست   گشاینده باب خیبر کجاست
بیارید اینجا از او به هم   که بردار دینها از خاطرم
دو دیدند نام آور آن طرب   نمودند حضر خادمین را طلب
هر آن کو بجه بجه شیر خدا   فرازنده رایت مصطفا

طلب فرمودن [illegible] اسد الله الغالب در حضور [illegible] بکول عمر [illegible] شیع [illegible]

بیامد بموسیقی رو بساط   چو دیدش رسول الله زهی نشاط
برافروخت روی آن قبا   تبسم کنان گفت با بوتراب

تو با یک دل دل کشتی ز بیر زمین   کشته دلدل زیر پا دشت کین
در آن دشت خونساری ذوالفقار   ز دلهای ناشوی تیغها عبار

کشی انتقام دلیران دین   بیاری بلا بر سر مشرکین
زمین را بموسی شیر خدا   بگفت ای بحکمت سیر من فدا

نیاند رسن کتک بر کبر   با قبال تو بخشد ابر و ظفر
نبی اعتقاد و علی را ستود   بجبل المتین ملقب نمود

بپاس جای برخو گفتی مقام   قدم بحجه فرمود بهر وداع
برآورد دست علی را بلند   برآمد ز ایوان چن بر نشست

بفرمود تا صاحب ذوالفقار   بشد بر سر پشت دلدل سوار
باو همعنان گشت خیر الانام   ز بی قدر و عزت شهی حرام

بشد همرهش تا به بیرون شهر   بجا او داد صد کام زهر
چو آمد بدانجا که شیر خدا   ز بن عمر را کرده بد سر جدا

برآورد دست دعا بر سپهر   سبک دست غضنفر ز مهر
بگفت ای خداوند حی قدیر   علی را معین باش و یار و نصیر

بکار تو از خود جدا میکنم   ترا بسپارم و دعا میکنم
نگهدار از لطف در حفظ خود دارش   بهنگام سختی نگهدارش

نگهبان بخش و از اعدا دین   نگهدار از شر آن مشرکین
ز فیروزی و فتح گردون فراز   بر من بسلامت رسانش باز

بگفت این و داد از کمال کرم   بدستش و دست مبارک علم
ز دستش غضنفر علم را گرفت   بمالید بر چشم و بر سر گرفت

مرخص شد از سید المرسلین   بهمراه او داد سالار دین
ابوبکر و فاروق با عمر عاص   دگر نیز چندی ز اصحاب خویش

بخواجه

همه دو خیزند نکه در کار بود
نباشید چون حکم من حکم او
حق مصور دانند تا نباید
چنین گفت او بله شیر خدا
ملفت مرکب ره عراق
ز ره یکدست هموار بود
[…] مدار این دین
شود سلمان فتح الله این
[…] علی کرد این فتح […]
[…] کردد کر زندگی
[…] این بر خود از جا بجد
بگفت ای رکابان […]
در نیزه کر او با نهاد از عرق
بجو شد از […] قدر
[…] رسد که این […]
برفتند هر دو شیخ […]
غضنفر چو گفتار ایشان شنود
نمود دست فرمان بر امین
قسم چون شنیدند شیخین از او
نهادند دکر حیله […]
بکردیدند از […] سخن نشنوید
کنیم آنچه فرمان نماید علی

نه از بیشتر کم نه بیشتر بود
ز حکم غضنفر نه بحث و […]
با اقبال و دولت نظم نسق
بدولت در آن جو بگذشت
سپه نیز با او هم و اتفاق
در آن جا نه تلف نه غارت بود
رساند خود را با لشکر کمین

چنین گفت ایشان شفیع امم
[…] اطاعت سر افکنده
حبیب خدا اشرف انبیا
بگردانند دل سر […]
سبب آنکه از عرض آن راه
بد آن ره روا غضنفر […] آن
بداگه از آن ره عمر مجبل

ترک نمودن سپه او اختیار راهی که غزیان سابق آن راه رفته بودند و اختیار نمودن ره عراق و حیله نمودن عمر […] جهت باز داشتن از راه

[…] بدینها در جهان […] پوش
بودند جو […] ماند
اگرم […] کجا کر
نماید از مهر خاطر نشان
به تکلیف و ترد […]
بدانست مطلب […] نمود
به فرمان […] و حکم فرمان
نه بپسندد لب از آن گفتگو
بر افراخت آن […] خود
و کرنه همه زرق شیران […]
از آن روی که کردست […]

علی گرچه دارد دل و زور و دست
[…] کارکن نده و قهرمند
[…] را که باشد چون جان عزیز
که بر کرد از آن نیزه خونناک
بگرد […] دشواری بیان
چنین داد پاسخ که ای بیدون
بگردم از نیزه بجان رسول
دل عمر افسون کر حیله ور
چنین گفت بار رسا سلمین
بپاسخ نگفتند آن زردلان
[…] فرمان و نه بفرمان تو

که باشید در حکم این محتشم
نهادند بر خشم انگشت خویش
بکردید از آنجا بدو لشکر
ز راهی که رفتند آن پیش
یکی راه دیدیم […] نشست
کز آن رو رود بر سر دشمنان
ندانست کز رفتن آن سبیل
که اعدا ندارند جای کمین
شود بیشتر نزد غضنفر
کز رفتیم با آن سرفکنی
بنزد ابوبکر و فاروق شد
چو دانست کم دیدن […] بالا و پست
بهر سو یکی کله چون گوسفند
از نیدست […] کنار و گریز
نشاید عبث […] بدین
نمودند تکلیف عطف و عنان
شما را حبیب خدا ای جهان
بگویید دیگر سخن نمقبول
چو دید آنکه آن حیله […]
که ای نامداران و مردان دین
که معذور تان داری بهر آن
موا از در حال […]

شنید آن حرف و خندان شد
بروطعن آن ای شیرین زدند
شنید مقبل عمرو دم در کشید
همان گاه ... باد بر سر کشید

و انگشت پیش پروردگار
بعزم و بهمت بفر و وقار
به هنگام شب رستی آشتهار
شدی ور خوران آفتاب

زده بر کناری فرود آمدی
روان ... چو معروب تبندی
در آن ره که بس شیر و نه گرگ دید
بسوی عمر ... بر ...

ز شکوه آن راه امیر ...
پس از چند روزی بمقصد رسید
چو ظاهر شد آثار فتح و ظفر
ز غم عمر را گشت خون جگر

چنین گفت راوی ... صبح ...
که با فوج شیر خدای دو ...

رسیدن شاه اسد الله الغالب ... قتل کفار ...
کردن و منصور و مستقبل نمودن سید ابرار بکمال فر ...

ز آن بحظر دشت هموار ...
رسانید خود را اندر مصاف

شدند آگه از کار داغدار ...
که برخواست گرد از ره مسلمین
شد از شیهه اسب گردون شهاب
ز سرها بریدن ... هوا

از آن مرگ ناگه هراسان شدند
سراسیمه گشتند و حیرت زده
یکی درع از هول در بر کشید
یکی خود از بیم در سر کشید

یکی تیغ بگرفت و نیزه یکی
ولی خوف ... یاد آن یکی
یکی با کمان و یکی با کمند
شده کربه افکنده های بلند

برفتند با چاره جیره رو ...
ولی دیده از بیم لبریز خون
چو دیدند آمد به جنگی شاه
به پیش سپاه نیزه شیر آله

برافراخته رایت مصطفی
برافروخته رخ چو گل از صبا
چو افتاد چشمش بر آن ازدحام
برآورد شمشیر و برکف نیام

چنان چالشی زد بر بستر کانست
از آن نعره شیر بر رو بهان
پس آن شیر فیروز جنگ خدا
بر انگیخت دلدل بدشت وغا

برافراخت بازو علم کرده تیغ
بزد بر صف دشمنان بی دریغ
بر اعدا بدین تیغ راندن گرفت
ز ابر بلا خون چکیدن گرفت

بهر کس که رو کرد ... داد
بیک دم کشیدن بالش بداد
دلیران و مردان ثابت قدم
که بودند در دشت ... همه هم

فشردند در دشت بر جا ... پای
ولی ز دم تیغ شیر خدای
سپر خویش و پدر را بکین
غضنفر بشمشیر رای خویش

ز خون روی آن دشت گلزار گشت
بر آن قوم آن دشت تنگ ...
در آن خاک را داد آن قوم پشت
که مرد شقی بود در ...

بالشکر کفر مود ... رزم
که بندند شان دست و گردن هم
دلیران گلگشت ... خنجر ...
ز کین کهن دست و فرا خندند

فکندند کفار آن خاک
دلیران ... کشاده ...
ببستند شان دست ...
سر ریسمان در خم ...

فکندند اسیران چو ...
ثنا خوان سپهسالار خویش
رخ حاسدان گشت از غم کبود
ولی بر لب از مصلحت خنده بود

غنیمت بدست آمد از ...
که آمد ز طرف گرفتن زیاد
بفتح و غنیمت شد کامیاب
سرافراز در پیش آن جناب

... شد شاه عرب
ظفر کرده و خوش دل ...
چو آمد نزدیک آن شهر
خبر شد بسالار چون زان ظفر

بفرمود با اهل ملت تمام
بر آیند از خانها شادکام
بیایند همره قدم بر قدم
که من نیز همراه او میروم

بگفت این و

گفت این سخن بست پیمان بر آن | دو بند بند از چار سو اهل دین
دو نگشت از هیبت آن قوم باز | بر ابشان ز محمد لب و کلک باش
بسوی رفت شرف ابن سپاه | ور السو بها مار شد و بیا
جوانان حیشتش آن قوم پاک | بمغکند زره خوی رانجای
سپاه هرد و شفیع امم | هو سید بر کات قدم
بشد خرم رسول الله زمین | گرفتش ببر بوسه زد بر جبین
فرخان آن فتح شایان او | بفرمود از لطف رسان او
زکار بکه کردی تو ای ارجمند | خدا و رسول از تو راضی شدند
اندر استماع حدیث نبی | روان شکر شادی علی
بفرمود پیغمبر در سپاه | گر اندیشه آن بنودی مرا
که بند در حق ای محترم | همان حرفهای گرف ود
که گفتند ازین پیش از کهری | نصاری بحق مسیح بجا
سخن نمی‌خواندم امروز من | خیان فضل جیدی این انجمن
که بر جا که چون می نهادی قدم | شدی بر سر خاک پایت هجوم
روا دادی ز دست هم | بر هم که زصدق و یقین
نمودت صاحب بید تو پیا | مریضان بجستندی از وی شفا
بیاید که امت طراز | بفرمود در حق شیر خدا
خدای جهان خالق کاینات | فرستاد آیات العادیات
بسی عزت و جاه و قدر و شرف | بشو خاک در گاه شاه نجف
سرد گر هو خواهی نجات | کنی فخر بر ماه و بر آفتاب

رخصت نمودن نبی ابوسفیان را و جواب

[illegible]

چنین گفت پس راوی را | که چون شیر حق کرد فتحی چنان
خبر شد با حشام بروی که دو دو | ز سر رفت گردنکشان را غرور
دگر حیث این هم فکانه کرم | بر ایشان خدا و ند من نعم
بهر جای و هر قوم امر بکه بود | بجز قوم را خواند و دعوت نمود
هر ایشان چنین گفت کای دوستان | ثنا شد روا حق نمودن نهان
بر نبید سپاه محمد نبی است | که شبتش نتابید ازو نیست
در آمدم که از کعبه هجرت نمود | کسی جز خدا همره او نبود
بزرگان و گردنکشان قریش | فراوان سپاهان بکرز لطیش
ببردند و کردند آهنگ او | نگشتند در جنگ با سنگ او
تلک شد هرها ز رزمگاه | گریزان و گریان بحال تباه
وز آن بیش که آهنگ جنگش نمود | بدینسان که زینش ز دست تو بود
حرم رسول از سر کشان قریش | شمشیر بستا بدلاور و بی طیش
تا بر آنجا ری جای نشست | برآورد و فکند بر خاک پست
بدی گر خدایی بیا ز بهر او | باورین عمل میرسید ی ضرا
پس از آنکه احشام دو در حرم | که کشته بایکدیگر هم قسم
بجنگ آمد اندیشه کم سی ازو | بده کس برادر و از آن شاه و پاک
دگر رفت تا شام کردند باز | ز روم و قیصر روم کرد احتراز
نون بیاید دلیران برجا بشتمند | گذر وادی آن ز جمع آمدند
سپه چو خصم در هم معین نمود | که از جان ایشان برآورد دود
نیاید چنین کارهای کلان | بجز یاری کردگار جهان
دگر بر جز دمند باشید بقین | که آنکس که از بهر زر و مچ دین

که بهمان خویش دوستاقی | نیاید در سعی خود کوتهی
بجای رسید از سعی کار | که شد صاحب اینهمه قهر

کنون کی کشد دست از کار خویش | بابن سیار و سامان لفضای خویش
اگر باشیم بر جا خموش | نشاید خموشی زان سخت کوش

بجنبد ز جا گر نجنبیم ما | که دعوت بود فرض بر انبیا
بنوبت رسید بهر سو سپاه | شنیدتان برابر که ای پیشوا

نیائیم از عهده او بدر | اگرچه بپاییم بر جا شجر
بود گرگ بر گوسفندان دلیر | ولی گوسفند است در پیش شیر

نیابیم سودی بر جا نشین | زبان بر زبان آورد لیک رو
ز دنیا شود قسمت ما همین | که خود گشته گردیم بر دست کین

نفیدش در نبیند اهل و عیال | بتاراج و یغما در ملک و مال
چه گوییم در حال عقبی کر | که صد ره بتابد ز دنیا بتر

طعامش ز زقوم آب از حمیم | لباسش ز قطران و مسکن جحیم
از نعرت جهل بر جا نشین | بجا لیم دنیا و عقبای خویش

شدید بر شمشیر و جنگ و جدال | امان نیابیم از روی ال
مگر آنکه از بیم ایمان باد | چراپس نیاریم با آبرو

همان به که خشم خرد کشیم | مباداها از نیفدر وانا کنیم
که کرد از کرم ارض و سما | ز قوم عرب خاتم انبیا

باین شادمانی براه روم | بیاریم ایمان یاد کرده ایم
بیابیم با اهلهای بهشت | نگارا این و عقبی بهشت

چو گفت آن سخن کدخدای ختم | شده یکزبان اهل انجم بهم
بپاسخ بگفتند جنت ز ره | کنون ابد زینکار تعجیل به

ز هر قوم پس مهتر انجمن | به یثرب روان گشت با چند تن
رسید انجبر جوان سالار دین | گرامد دو نایب جان آفرین

ز جیب با همین زمین شام | نماند است بکمره مشرک بیام
ز هر حی و هر قوم با انجمن | بزرگان آن القوم با چند تن
بیابند که او در روز انبار | که کردن باسلام کرد نفاز

آگاه کردیدن سید المرسلین از توقف یافتن مشرکین و دلالت نمودن آنگروه شقاوت پژوه بشاه دین مبین

بدرگاه خلق با شرف مرسلین | نی شکر بگذاشت سر بر زمین
لشکر جهان داور بی نیاز | چنان وشت اسنر بازبان براز

وز آنجا کس از نجد بردند است | باصحاب فرمود خیر البشر
که در پیش القوم صحرا نشین | ز زینت فرو تر شود دیدرین

همو شد بسکین بهاجا جهاد | بیندید بر پایه عمامه ها
ردا های فاخر بدوش افکنید | همه خویش آن را معطر کنید

ز زینت بر آیید یا بدونان | که من نیز خواهم نمون این چنان
بگفت این سعدی نکو | نفر مود زینت حبیب خدا

وز اینش تمکین عز و فا | بیامد بدولت ایوان ما
بفرمان و بر نام آوران | نمودند زینت بقدر توان

سرا پا مزین بزیبن شدند | در آن محفل جنت آئین شدند
بلالان حواشی و سعید | بسان کواکب در اطراف بدر

عجب مجلسی بود جنت نظیر | ز برف زینت [illegible]
نمودند همه مثال انحیان | اگر [illegible]

[illegible]

درخت زبوی عنبر سرشت | معطر ز رنگ هوای بهشت
ز نور رخ اشرف انبیا | ز [illegible] خانه چشم و بصر
جهان زمی آراسته سالکان | پس آن گه مداران صحرانشین
بدرگاه عرش اشتباه آمدند | برای آمدن ز راه آمدند
که حبیب خدا جهان | ز شان گشود مدره جان
ز آن پس بشان چو نظر افکند | یکی در صله قرود شان عشاق
کشت کمال خلوص و صفا | رسانند مدز رخصت بجا
نبی نیز از روی لطف و داد | چو بی نکو نواز آن باردار
[illegible] سخن بنهاد بر زبان | بدل صدق مند و برخ شان
[illegible] رحمت بر آن [illegible] | بفرمود سلام ایشان قبول
ز روی ادب پیش آن [illegible] | تعقیبین پس مشرف شدند
بهمبر ز ترتیب جنبش | بنزدیک جا بگه خاصش
لطف اکرم گشت مهمانان [illegible] | پرسید احوال او کفتند [illegible]
تلطف بر آن قوم چندین [illegible] | که در ذهن آن عشر [illegible]
[illegible] که از میهمانان خویشتن | یکی را بهر یک بار زان خویش
کز آنجا سوی خانه خود برد | شروط ضیافت بجا آورید
[illegible] زچند روز یکی رخصت نمود | بلطفش که هر یک [illegible]
ز انعام و اکرام [illegible] | عنایت نمود [illegible] حبیب
بسوی وطن پس فرستادشان | همو یکی مرد دین [illegible]
که احکام دین از فروض سنن | نمایند تعلیم آن انجمن
چنین گفت او که با چند گاه | همین بود [illegible] حبیب آن
ز بس مدخلق بسیار [illegible] | شد [illegible] نام [illegible]
بتابید حق زمین شام | [illegible] سلام مردم تمام
مگر کوکب [illegible] شام [illegible] | که نگرفت از آن [illegible] نور
دیگر آنکه عبد الله بن ابی | که در راه دین بود [illegible]
منافق [illegible] رسول خدا | که شد کفته [illegible]
تمامی از دنبال بدر رود | بعضی ز رخ خجلت شود [illegible]
بشد منفعل [illegible] | که در سینه [illegible]
[illegible] سالی بگام خورشید | [illegible]
[illegible] | که آیینه [illegible]

نقل نمودن [illegible] علی بن ابی طالب [illegible]
[illegible] اکرم المؤمنین

ز انجام پرنور تابنده مهر | [illegible]
[illegible] | کنم سینه روشن [illegible]
زبان [illegible] آب | برآرم کلی چون گل آب
که نمود در [illegible] | بود رنگ او [illegible]
چو نور یکه چون ز فلک شود | دل آرام زان نور روشن شود
دهد دیده را [illegible] | که آید [illegible]
ز آن باده روشن نور [illegible] | سوم [illegible]
سرم [illegible] سکر [illegible] | کنند مداران [illegible]
چنین گفت او که روزی [illegible] | ز هنگام [illegible]
مسجد شد جمع [illegible] | ولیکن [illegible]
بیاورده شد [illegible] در انجمن | مقصود [illegible]
[illegible] | شاده [illegible]
در آن دم برآمد [illegible] حق | مسجد [illegible] سایل [illegible]
[illegible] جمع [illegible] | نگاه [illegible]

رگش خشک بر تن چو چنگی بهم | چو خاکستر ش گوشت رنجور هم
ز ضعف تنش عشره [illegible] | شده رنگ رخ چون کهربا

شکم پشت بنهاده بر روی هم | ز بیم فنا دون عصای مثبت
چنان مانع جوع و اشتغال | بحکم حیا نه لب سؤال

که لیک از حدت جوع تیز | که اظهار آن حال بد ناگزیر
همیشه بهر سو بعجز و نیاز | نگه با بدو لی زتش او گداز

شود زمرقت کنید از دهم | بر آن آتش آبی زند از کرم
ولی مجلس از آن همه اغنیا | نگه با نگاهش نکرد آشنا

نگه چون بمجلس نکرد سود و | شد لا علاج و زبان گشود
بگفت ای دلیران مرد اند | بگنج ای جهان قسمت بین

بجان عزیز حبیب آیه | که سه روز [illegible] بد حالم [illegible]
سه روز است اکنون که بوی طعام | نخوردست از دو [illegible] شام

یتیمان [illegible] از بس [illegible] | توانم نماندست بر دست و پای
با این ناتوانی [illegible] اضطرار | برآورده از جان بی [illegible]

ازین ما مداران با نکبت کبیر | نخواهم بجز قوت یک روز بس
همین رفت و سکوت آن ناتوان | بهر سو [illegible] رکنیان

بحدیکه مبعوث رب مجید | درو جم مزاری آن شنید
ولی هیچ مرد [illegible] آن بار | ترحم نکرد و جوابی نداد

چنین ها رسید و بسوز و گداز | که جائیکه میکرد ضیغم نماز
در آن وقت با کمال خضوع | وصی رسول خدا در رکوع

که او را سائل بکوشش [illegible] | ز شفقت دل مهربانش طپید
در انگشت او بود انگشتری | ز یاقوت رخشنده چون مشتری

نهاده است آن خاتم بی نظیر | هم از مصر [illegible] آن جان رسان
چنان در رکوع اشرف اولیا | برآورد انگشت را با صدا

اشارت بعمید آن ناتوان | بیا تا [illegible] خوان [illegible]
برآورد از انگشت انگشتری | برآمد تن و لیش از لاغری

بدرستیش چو افتاد گنجی جهان | روان شد [illegible] مدح علی بر زبان
هماندم بدو [illegible] تسبیح هم | برآمد برای نماز از حرم

بیامد [illegible] بگرفت جا | [illegible] اصحاب دین [illegible]
چو فارغ شد از فرض و سنت تمام | چو [illegible] زآن مرد [illegible]

که آن سائل عاجز ناتوان | که بگشت گریان و نالان [illegible]
که فرمود امداد در حق او | چو دید که حاصل شدش آرزو

ولیکن مبعوث رب ودود | [illegible] امر که رو داده بود

در خواست کردن [illegible] [illegible] بدرگاه [illegible]

چو کرد [illegible] | عطای چنان را تمام

دو دست دعا با دل پر امید | برآورد پیش آیه مجید
بگفت ای نگارنده ماسوا | که جود و الحمد و الکبریا

نبی موسی بن عمران که بود | [illegible] از عبا و عزرا [illegible]
برآورد پیش تو دست دعا | بمعجز و بیا زود [illegible]

وزیری [illegible] | چو هارون [illegible] باشد [illegible]
[illegible] اجابت [illegible] | [illegible] اما نمودی [illegible]

محمد بود نیز همچون کلیم | رسول تو و بنده [illegible]
[illegible] | وزیری همچو [illegible]

بنامی ز بار دوش نبی | پس از وی از آن بیست کس بر علی | چو در حق شاه شهنشه ثنا | نمود ایزد عاشرف بنا
ز جا گشت مقبول رب جلیل | بیامد همان دم بر او جبرئیل | برو شد پدیدار آثار وحی | برافروخت رخ ز انوار وحی
بدان حق آیه انما | بیاورد روح القدس بر نما | ز فرط فرح با رخ لاله گون | بخواند آیه را تا و هم را کنون
در آن آیه فرمود داد این بنا | که اهل بیت نبود دگر غیر این | که باشند امت مصطفی | ولی خدا و ندا مرشما
خدا و دگر سید کائنات | دگر در رکوع آنکه داده زکات | وز آنپس که شد حق را منجلی | برآورد تکبیر از خوش لی
ببخشا اجازت سر عرش سای | بمالید خاک پیش خدای | وز آنپس که برداشت از سجده سر | علی را طلب کرد خیر البشر
بهمان در آن مجمع مهوشان | بر آن آیه را خواند بر بانشان | بفرمود آنکه بلطف و کرم | که باد ارث تو از ابن عم
بمن از حق جناب عنایت نمود | که هارون بموسی عطا کرده بود | ز بعد خود و من آن قدیر | در آفاق گردت ولی و امیر
رسالت از آنکه داده بمن | امامت ترا داد از انجمن | ترا هم کنند اندا امام | بود دین شان ناقص و ناتمام
ز شادی بلطف خدا و نبی | روان شد سرشک از دو چشم علی | بپاسخ حسین گفت شیر خدا | که ای قدوم تو جانم فدا
بدارین نعمت هم پیاس | نیاید ز من شکر و نعمت سپاس | که با این عبادت بود آنچنان | که این نعمتی خاص گنجد دران
خدا را یکی بنده قاصرم | جنابت ترا امت کار سرم | کجا من کجا این همه لطف رب | ندانم بجز ذات تو را سبب
ز سر هر کرم شاهات کم مباد | هزار بنده گی بی تو کی دم مباد | چو بشنید پاسخ حسین از علی | ز شفقت بفرمود رفت نبی
بسان ابوالقاسم بو تراب | بدین گونه چون شد سؤال و جواب | شد از غصه خون جان حاسد ازان | بدان و گرفته بغض و کر
ذکر آمد از قادر ذوالجلال | چنان آتی مرحمت اشتعال | که هنگام فرصت کند ما شتلم | گردند قاصر دران کار رهم
ولی زان حسد هیچ از و کم نشد | فکندند آتش و ایمان خود | شود از زبان نیک و بد کار | که برخیزد این ده از روزگار

ذکر آمدن آوردن عمرو معدی کرب [illegible] اسلام [illegible] گرویدن [illegible] الرئیس [illegible]

کنون قصه ذکر معدیکرب | سرایند چنین قصه خوان عرب
گزین بشنو این سخن که گفته شد | که اعیان اسلم با قوم خود
بر اشرف اشرف خلق عالمی اند | مشرف شریف دین پدید | بدانکه هم عمر معدیکرب | که بود از بستان قوم عرب
بیامد رسول خدا را بیش | بیاورد اسلام با قوم خویش | برو سرور دین عنایت نمود | در امثال عز و فارس فزود
پس از چند روزی دو بعد بعثت | بتعلیم احکام دین مبین | به یثرب توقف نمود و چنان | یکی روز در کوچه شد دو چار
بآنکه کس قاتل و الدش | ز کین جنگ خود کرد با آن روش | بهر دو کشتن از دختر البشر | که خواهد از او باز خون پدر

چو داعی بحق داد گفتار خود — بگفتش حبیب خدای ودود
که دعوای نام کفر و ضلال — بفرمان کشتن بود ذو الجلال
پس از دین اسلام باطل بود — نباید کس آن را که اسلام شود
تو ای عمر از دست خود باز دار — که هست اینچنین حکم پروردگار
چو بشنید عمر از نبی این سخن — به تمجید چون مار بر خویشتن
به ناچار دست از گریبان بداشت — ولی در دل آن هم ز کف بر نهشت
از آنجا برون رفت و در خیمه شد — بدان ره رسول خدا آمد شد
بزین بر نشست و سپه بر نشاند — سوی حی خود از حنین براند
بهنگام رفتن ز ره نای راه — ز بس پای طی آن بدل شاه
بجستی ز احکام اسلام سر — رسانید دست ستم بر بشر
بغارت از آن کنت آنچه برفت — سوی حی خود پس عنان تافت
چو بشنید شد آگه ز کردار او — برآشفت از آن بهر کار او
بفرمود با خالد آید برش — بگفتش برو کن سرانجام خویش
که من میفرستم ترا با سپاه — بدنبال آن کافر دل سیاه
بشد خالد و گردشان خویش — چو آمد رسول خدا را به پیش
ابا او دو مبعوث رب ودود — سپاهی که در خورد آن کار بود
بگفتش بدنبال آن نابکار — برو و دمار از دودمانش برآر
چه جان و چه مال و چه اهل و عیال — بود جمله بر اهل ملت حلال
ولی بعد ازین آنکه مرتد شود — بحکم خدا این سزایش بود
چو بشنید خالد کمر از نشاط — روان شد بآن کار با انبساط
سپه را ز ره زود زین بر نشست — علم بر گرفت آستین بر شکست
به تعجیل با بردلان سپاه — روان شد بدنبال آن [illegible]
ولی آن نه کار چون تند رود — که خالد نبی پیشتر رفته بود
ز پی خالدش سوی او تیز گشت — چو از رفتنش یکدو روزی گذشت
بفرمان حق تا به جوید نشیب — علی را طلب کرد سید به پیش
بدو گفت کای صفدر دین من — فروزنده شمع آیین من
اگر چه بدنبال آن اشقیا — فرستاده خالد کینه خواه
ولی با نبرد [illegible] — نگردد دلم جمع از کار او
زمین را ببوسید شیر خدا — بگفت ای بحکمت سپهرم فدا
بفرمان تو بسته دارم کمر — کنم آنچه گویی بچشم و بسر
چو گفت این سخن سرور اولیا — نبی کرد پیوسته شاه انبیا
سپردش لوا با کمال سرور — سپه نیز دادش بقدر ضرور
دگر خالد و همرهانش تمام — بفرمان او کرد خیر الانام
چنینش چو سید رخصت نمود — سپردش بپروردگار ودود
بیامد مبارک علی ولی — بر او بوسه شد و داع از نبی
برآمد برون از آن انجمن — نشست از بر باره کوه تن
لوای نبی را گرفته بجنگ — نهاده دل و جان بآهنگ جنگ
بر انگیخت مرکب چو پیک نگاه — روان شد بفتح و ظفر با سپاه

نامه نوشتن حضرت امیرالمؤمنین بخالد بن ولید [illegible]

بخالد چو نزدیک شد با جنود — بحکم حبیب خدای ودود
یکی نامه بنوشت و در خامه دین — که فرموده است شرف مرسلین
ترا با سپه تابع رای من — بهر جا که باشی تو با انجمن

دو پی مرحوانی توقف نمای | که مهنهم بیا لشکر خدای | چو این مهر خواند این سید | ز مغروری اندر دو باش جلید

تخلف ز امر شه دوشکار | بفرمود تا گشت لشکر [illegible] | [illegible] نشد زان جا همه سپاه | رسانید قاصد بصیغم خبر

چو کرد آگه ز کردار او | بر آشفت از آن بیهوده کار او | طلب کرد شیر خدا را محمد | که تا مور خالد بن سعید

بگفتش برو تو بران پیروی | بحکم خدا و رسول خدای | بهر جا که باشد نگاهش بدار | و گر او [illegible] کند اشتکار

سپه را جدا کن از آن [illegible] | جریده بهر جا که خواهد رود | زمین را بمو سید بن سعید | روانشد بر خالد بن ولید

نشانهای همرفت آن نامور | رسانید خود را بروز دگر | چو افتاد چشمش بر ابن ولید | [illegible] دو جواب شنید

ز [illegible] و گفت ای نامدار | ز تو این آید بودن ما گمان | و گر آنکه از سهو شد این خطا | تو [illegible] بمضی

[illegible] نمائی بسر | توقف مکن با غضنفر [illegible] | [illegible] پاسخ ترا و بدار وی سخن | [illegible] کس نیاید ز من

[illegible] بیند لیکن [illegible] | [illegible] همراه من [illegible] | [illegible] آنچه دانستم ترا آنکو | [illegible] بر عذر و

[illegible] سعد بن سعید | [illegible] ز بیهوده او شنید | بر آشفت و خندید و گفت ای فضول | تخلف نمائی ز حکم رسول

دگر بار کوی بفرمان او | [illegible] آنچه دانم آن زانکو | [illegible] فرمان حبیب آنکه | [illegible] بحکم علی باشما

اگر حکم سید بجا آوری | [illegible] بسر خود ز حکم علی | [illegible] کن ماجرا | [illegible] بد کار دار [illegible]

[illegible] و جانب مسلمین | [illegible] مرد این | شمار از لطف و عنایت نبی | [illegible] محکوم بحکم علی

اگر [illegible] حکم رسول | [illegible] نمائید این [illegible] | [illegible] این [illegible] | [illegible] حکم رسول است [illegible]

[illegible] دست او [illegible] | [illegible] بکر و [illegible] | [illegible] خالد از این شنید این سخن | [illegible] از گفته خوشین

[illegible] آمد از اسب خود [illegible] | [illegible] بنا چار کرد اختیار | [illegible] زور شیر خدا [illegible] سید | نشد [illegible] با ابن ولید

غضنفر بیاورد [illegible] | [illegible] پرسید احوال او | [illegible] | هویدا [illegible] الفعال

[illegible] یکایک جدا | نوازش بفرمود شیر خدا | [illegible] زور شیر خدا [illegible] | فرود آمد آنجا و خلوت نمود

بروز دگر با سپه شد روان | بدنبال آن مرد تیره روان | چو آمد بدولت امیر عرب | بنزدیکی حی معدیکرب

خبر شد بآن قوم [illegible] | [illegible] غضنفر پی انتقام | بفرمود تا جنگجویان حی | [illegible] جنگ وی

یکی گفت با عمر این علتیست | که چون او بروی زمین مرد نیست | بیارای لشکر [illegible] | [illegible] اگر خویش را مرد

بخندید گفت از غرور این سخن | که آید چو فردا بمیدان من | کند روز معلوم مقدار خویش | ز بازو [illegible]

چه روز دگر آفتاب بلند
دو رویه شدند آن دو لشکر ز کین
چو دیوار آهن ز هر دو طرف
رخ از آتش دل برافروختند
کمان جوش دل عمر معدیکرب
غضنفر باورد آن بدسگال
چو آواز صنیغم بگوشش رسید
فتادش بدل اضطرابی عجب
به آواز نام بکدم که گردی
بگفت این و بیچید آن نابکار
دلیران لشکر برون تاختند
که شیران بیفتند ز خیل
سپهدار خود پیشتر رفته بود
گرفتند مال و متاع و اسیر
یکی دختر نورسیده گرفت
بگفتش چنین بر سر انجمن
که این بهره در سهم آن نبی
خیانت گمان کرد در پیش خود
از آن دزد و شد بی هنگام شام
بر خویشتن کرد او در طلب
که کار عجب رو نمود از علی
خومش از برین کرده ناصواب

کارزار کشتن عمر معدیکرب بضرب صمصام و فرار نمودن قیس از قتال و اسیر و غنیمت گرفتن غضنفر غالب و سهم خود یکی از صبایای شرکین

نظر جانب یکدگر دوختند | که اول به میدان کی آید ز بند
بر انگیخت کین لشکر قهر و غضب | ز خر خواند خود را میان کمین
بر انگیخت دلدل چو باد شتاب | بدو گفت چون بمیدان زد قدم
ز تن جوشن و رشته تا زد | ز سر زرگرفته در آمد شعور
چنین گفت با خویش معدی گرام | که یک عمر با ننگ بودن بکام
برین آرزوها بگو در آنجا کجا | بلی مرد را پهلوانی خوشست
عنان از میدان براه فرار | بفرمود صنیغم که مردان دین
بشمشیر و بازو برآورده دست | بدانگونه از روی قهر و غضب
برادر شد کشته با نور جو | دگر ها گرفتند راه گریز
برفتند نیز از قفایش حسین | دلیران ملت چو بالا منست
غنیمت ببردند نزد امیر | کند شد چون آن بیشتر از
بدینسان که میخواست حیله گرفت | ز اصحاب مردی بی بد بنام
چه بود اینکه کردی تو یا بو الحسن | غضنفر با صلح بگفت آن
بخمش آمد و شد بعیب علی | چو خالد بدید آنچه کرد آنجناب
وز آن بردسی خوشدل و شاد | بدل گفت شکر خدا یا تمام

نامه نوشتن خالد ولید بسوی

اگر بشنود اینحکایت نبی | ز دل آزرده گردد ولی از و
نماند بسوی رسول خدا | که کرد این عم کار ی چنین

بتابید بر مرکب و کوه سعد
نمودند آهنگ مردان کین
برابر بهم بر کشیدند صف
کند در میان نام خود در نبرد
مبارز طلب کرد از اهل دین
نگهدار خود را که من آمدم
شد از هیبت یال ندامت غرور
دو روئیده کم سر خوردن طعام
ولی ننگ با زنده کانی خوشست
گذارند در قوم از بیم کین
فتادند بر قوم معدیکرب
که هر چه جویند جنگ و ستیز
به یغما و غارت شدند بست
غضنفر از الجمله در سهم خویش
گروه هشت ز دید دل عیان تمام
اگر تو ندانستی اکنون بدان
وزانپس شنیدند آن سخن او جواب
مرا دیگر از برای او میخواستم
فرستاد نزد بریده پیام
چو آمد بگفتش برافروخته لب
نماند علی را دگر تاب و
تو آن را ببر نزد سالار دین

بروتن

...ن واین نامه را ده بار ... دگر آنچه خود هم توانی بگو
بریده از دیگر طلوع ... نوشت او یکی نامه بهر رسول

سر با شکایت ز نصر غنایمین ... دگر آنکه او کرد کاری چنین
که بحکم مبعوث رب ودود ... بمال غنیمت تصرف نمود

بر آن نامه را بدست بریده داد ... بریده گرفت و گشاد آن خبر
ببرد نزد پیغمبر رب مجید ... ببر آن غنایم با ابن سعید

چه مولا چو جار با او سیر ... بدو گفت ای هوشمند دبیر
در آنجا مکن خنده رو در مقام ... که من با بحرم نزد خیر الانام

سپه را که از نزد پیشتر گمین ... ستوده بخت با سعادت قرین
بیا با درت دم از کفر خویش ... بگیر در ره وی سلام بیش

بمن شفقت و مهربانی باد ... بده با زبان و عیانش باد
که آنچه ماند زمال و اسیر ... در او بر ضبط از قلیل و کثیر

ختام و السلام و من بحاب ... بکن نیز تحصیل از کوه
پس آن جمله را کرده یکجا بهم ... بیاورد بنشفیع امم

بر آن ماند آن نامه محو ... نبی خند هم داد همره او
فتح و ظفر خود دلی آنکه ... ازو گشت با خالد و آن سپاه

ز حبیب خدای مجید ... بریده ولی پیش رو سپید
از شفقت نوعی ز مهر الکتاب ... به روشن فروخت چون آفتاب

... از غضب کی تجالد در سعید ... بنام علی در ان رد
... را کجا کرده قرآن صواب ... که در کار او میکند احتساب

چه نسبت مراد است پیغمبر خدا ... با خالد ابن ولید رجا
ولی خدا و وصی رسول ... چرا بوده با وی حسین بو الفضول

... خدای مجید صمد ... که هرگز نکرده است و کاری بد
... اگر برد در سهم خویش ... چه شد زانکه سهمش از این بیش بود

بریده ز اعراض خیر البشر ... همی خواست تا در کیاس دگر
بر و حرف خالد کوار کند ... که خود هم بنصر غنایمین بود

بگفت ای حبیب جهان آفرین ... در عتاب فرمانی روی چنین
ماند دگر ضبط هر کس از آن ... کند دست خود بر غنایم دراز

... بو لحدا بر تو وای ... که باشی عدو ولی خدای
بود آنچه بر من مباح و حلال ... حلال است بر وی جواب زلال

منافق بود هر که با مرتضی ... ندارد در او بهره ز لطف و عطا
نبود پس از من ز وی بهتری ... که بهتر که بود چو او دیگری

بدان ای بریده که باشد علی ... پس از من امت امیر و ولی
بود بعد من او بحکم خدای ... ترا و همه خلق را مقتدا

گرش دوست نبی و از تو بیدن جهان ... ترا دوست دار و خدای جهان
اگر با شد دشمن ای بی خرد ... بود دشمنت کردگار صمد

روا گیندار بریده چنین ... که چون این سخن گفت سالار دین
شدم من ز شرم بد اختر چنان ... که غشم نخود کاشکی بهر آن

شکافد زمین و روم من فرود ... که تمامم انبردی یکر باد
... ز خجلت چنین بانبی ... که بر دو دودم از سینه بغض علی

شدم از محبان یکرنگ او ... نگویم دگر زو حقش جز نکو
بگفتا ای شفیع امم این گناه ... ز حق نیز آمرزش من بخواه

که در لرزه افتاده هر موجه ... ز هم خدا و رسول خدا
چو حالم نبی دید از روی مهر ... برآورد دست دعا بر سپهر

طلبکرد از مرتش گرد گان | دلم گفت سینه ندم قرار | زان رفرد بگر بحکم نبی | تولا نکرد هم حج علی
کس را از دو دوست بر داشتم | اند دامنش دست برو داشتم | پس ز لکد روزی علی زرسید | چو دیدش نبی نظرت برد
گرفتش بر آورد بر جبین | همیکرد هر دم برو آفرین | رسالار دین ابن ولید | چو نسبت بجود النعالی ندید
بسی گشت شرمنده و خوفناک | که آن تیر او نیز آمد بخاک | ز آن سو بر دیک بن سعید | شد عمر معدیکرب با امید
پشیمان کرده ز خویش | در افکنده سر از خجالت به پیش | پس ز عذر خواهی فراخت سر | بیاورد اسلام بار دگر
بر و مهربان گشت ابن سعید | بر او گفت پس با دل پر امید | که اکنون بسر دگر نوایی مرا | کنی از ترحم بسویم نظر
با حسان پیمبر حقی ال مرا | دهی باز پس حال و مال مرا | پذیرفت این ابن سعید آن رسول | با او باز پس داد مال و عیال
دگر هرکه با ورره دین نهاد | با دیر مال و عیالش بداد | بشد قسمتی آنکه دین خدا | چنان مال و عیالش بجای
پس انچه مال از کف | هبر داد و بر سید نیات | با فرین کرد خیر الانام | بمصرف رسانید آن را تمام

بتوفیق پروردگار جهان | شدم فارغ از نظم این داستان
سرایم کنون داستانی دگر | که دل تازه گردد چو گلبن ز...
چنان داستانی که پیمان از او | ...بالد چو ریحان ز طرف جو

ذکر نزول سورهٔ برائت و فرستادن رسول خدا صلی الله علیه و آله ابوبکر صدیق را بحج کعبه بعد از آن بطلب وحی فرستادن علی ابن ابیطالب ...

پروز ... الش و ... | همان ... کرا سر ز تو ... | چنین گفت راوی که سالار دین | چنان شد ... در خاطر حق گزین
که آن سال با اهل ملت تمام | رود بهر حج سوی بیت الحرام | ولی چونکه کفار ز رکنه ... | بر سم و ره جاهلیت ...
پی حج ز هر سوی آمدند | ... بهر طواف حرم ... | نه مسلمان نیز جمعی کثیر | که در دل ... رسم آن ...
بوصفی چنان ... آن گروه | که آن بود بر طبع اقدس چو کوه | چنین خواست پس خواجه ... | که منسوخ گرداند آن رسم را
خداوند دانای حی ودود | برو سورهٔ توبه نازل نمود | مفاد چهل آیه ... | چنان که منسوخ ... ز و
مضمون آن سوره ... | ... خاک شد ... | بتقدیم شکر الهی ... | ابو بکر را پس بخویش خواند
باو داد آیات ... | بفرمودش آنکه بستر ... | که رو تو بسوی حرم ... | چنان حج که انکار ...
بر القوم این آیه ها را بخوان | ز حکم خدا ... آگاه شان | مناسک بقانون شرع ... | بده ... ناشناسان دین
بکن منع از قتل ... | ... دگر عریان بطواف | بفرمود چون ... رسول | بسر بند ابو بکر ...
باو داد آنگاه آیات را | مرخص نمودش رسول خدا | همراه ... صد ... | که ... تا ...

بوبکر آن

بگیر از حجت وا سیبیان ... در انشا لحو دکرد نفر از
داد رفت از بر سالار دین ... بروز نسیم جبرئیل امین
ازیچ مردی با اهل جهان ... نباشد سزاوار تبلیغ آن
بشد چو حکم جهان آفرین ... ز روح الامین سید المرسلین
خلیلش که ای فخر آل خلیل ... سلامت رساند رب جلیل
تبسم کنان از شعف ... که ای نائی من بغزو و شرف
بدین سوی کعبه با تو روی ... که بود میان من و تو ولی دوی
چو بشنید از وی بیان ... بپاسخ چنین گفت رب کنان
تو ای آنکه از غایت احترام ... بعمرت قسم خورده حق در کلام
تو ای آنکه جو بدرضای تو حق ... ندارد دگر کس بجای تو حق
تو ای آنکه بر در گه کار مجید ... طفیل تو ان خلق را آفرید
الهی من غلامم ثنا خوان تو ... غبار قدم خاک درگاه تو
بیارم ز حکم تو یک لحظه سر ... که تا خیر دانم گناه کبیر

جبالیه بر خویش بر هرمس ... رو آورد سوی کعبه با انجمن
چنین گفت کای اشرف انبیا ... لقایت عظیم است انجام ما
بغیر از تو یا آنکه ای بی نیاه ... بود از تو چون نجح در عرد جا
بدرگاه سید بعرش عظیم ... بیاید بفرمان حی قدیم
ولی خدا را طلمکرد رود ... که آن رتبه جز او کسی را نبود
چنین است حکم حکیم علیم ... که از بهر تبلیغ امر عظیم
بزر زشته باید کنون بی مثیل ... تبلیغ ان حکم سوی حرم
که ای فضل اصل و اشرف کاینات ... منزه لقدر و بذات و صفات
تو ای آنکه بولاک و شان تو ثابت ... تو ای آنکه از ذرد ثنا خوان نشست
تو ای آنکه از انبیای سلف ... شاهیده بیعت از شرف
که باشم من حچه باز امر ... که باشم در اغراز مانی ترا
جیانست حکم تو بر من روان ... که بر موبموی بدن حکم آن
بنی راز گفتار او در شکفت ... که دل با زبان در لقول جفت

فرستادن حضرت سید المرسلین بحکم رب العالمین خبر
امیر المومنین علی را در عقب خلیفه اول ببیت الحرام

بفرمود آنگاه سالار دین ... که قصوا برار بند در زیر زین
بگفتا ای دربار دین ... بقدر د شرف همتراز زمین
ازین نامه بنشین بغزو و فا ... رو نشو نباید برور د کار

حجی با ابوبکر در عرض راه ... همان آیه را الحکم آله ... زدستش بگیر و قدم نه بپیش ... سپه را بر نیز همراه خویش
رسانی چو خود در ابیت الحرام ... بخوان آیه هارا با هل ظلام ... بفرمان محکوم یکتا خدا ... همه عهد کفار باطل نما
مناسک بده یاد جهال را ... مرتب بیاموز اعمال را ... دگر تیر شنو ز من چار پند ... عموما بگو با صدای بلند
نخست آنکه روزی نگردد بهشت ... کسی که ایمان نباشد سرشت ... دوم آنکه عریان زن طوف ... نباشد واجب زنی معاف
برهنه شود کرسی بعد ازین ... چنان زن که گرد در زمین ... سوم آنکه کفار را بی قلیم ... بخش خواند برورد گار حرم
بدانکه محکم کس از مشرکین ... نگرد دیگر د حرم بعد ازین ... چهارم کس از مشرکان بعضو ... بود دیگر بعهد خدا و رسول

معین بود عهد کرد آن
وز اینجا چو بن گرکه شد انتقال
چو کرد او نماز حج علی سماع
چو برد یک قصیده سوی رسید آنجناب
بحکم خدا و رسول خدای
که خود را بسان ملک ساختند
وضو ساخت از برای نماز
که گویا حبیب خداوند خود
که آواز تقوی بگوشم رسید
شد او سپهدار این گفتگو
غضنفر چو آمد ز تقوی فرو
چو گشت فارغ از آن بندگی
بکاری که بودی تو فرمان گذار
روم با سپه سوی بیت الحرام
غضنفر باو گفت مرد دین
سبب خداوند و مصطفی
چو آیات بسته ولی آنکه
که بر سر او مبعوث رب ودود
بهر جا که خواندی آیات حق
ولی این نهی هست ز رحمن
چو آمد بنزد رسول خدا
درآمد چه که بر فور دگر رو داد

بود تا بآن دولت و دوران
بسا تا بماند بجان و بمال
زمین بر مرشد شد او و داد
گفت ای رب به زد …
بر انگیخت آن نه مار بایکی
از آن شیر کو مقصد …
نه شاد و آنها بجای نماز
بحج با تبلیغ مامور شد
همین لحظه خود نیز کرد و دید
از آن جهر نامده …
ملاقات کرد و سلامش نمود
بو بکر از روی فرخندگی
مرا داد فرمان شیر …
به تبلیغ مطلب بم پیام
بعید است از تو سوالی چنین
بود حکم بردارش کار ما
… نشد بسوی حرم با شتاب
… را وجه باعث چه بود
نمودی در احکام ملت نسق
که ممنوع پیام را چون برد

اگر که مدت نیامد فراز
… که بود چون آن کس …
… بر زنت بر ما پیش …
… بنکو تن بس نشست آنجناب
وصی محمد ولی الله
چنین گفت … صحیح بود
… واز تقوی رسید بگوش
… یا مدرو بنال …
… منتظر قدومش …
چو بو بکر دیدش بحضرت …
… بپرسید … داد باز
… رسیدن آمدن سبب
چنین هست حکم رسول خدا
دگر باره پرسید بو بکر او
بگفتم آنچه او گوید از حکم رب
بو بکر آنکه حکم مطاع
بود در آن بو بکر لیکن دو دل
و یکم که او نیز با مرتضی
بو بکر هم کرد …
… بهای فضل …

بود و چاره … بهبا
که هر جا …
بجا مش کمربسته در کار دین
که بر قلعه کوه … زمان
بروز و شب قطع …
ابو بکر با یاران …
بیاران چنین گفت آن …
زمین الکنون …
که … او بجا آوریم
بجز وایه … خواندند
ستادند با هم برای نماز
چنین داد پاسخ امیر عرب
که من از تو …
که تغییر …
چه بار که …
با او داد آیات …
… که برگشت …
روان شد بسوی حرم خدا
مناسک بجا …
که برگشت … آن شهریار
… کاملی …
به تبلیغ این هر حکمت نمود

مراجعت نمودن ابو بکر صدیق بخدمت حضرت رسول
شکایت نمودن از آن علی عنا …

و جواب فهمیدن او

ی کردن از هر طرف شد — نبود اوی مرا از کرم ایثار
ما بجود برگزیدی مرا — که لایق تا آیت برگزیدی مرا — چه نقصان من کرد ابا بکر — که نا گشته واصل مقصد شود
ره بازگردیدم بی سبب — رسید از مقصد جانم طلب — که از بعد آن عزت اعتبار — بدین سان سبک گشته و خوار
از سنت حق دارین منا — شد این بار روزی جان من — بدو گفت سالار دین کرم — مخور ای بوبکر زین ره غم
منصب ز ما و کرد منت — وز اعراض تو دیگر چه خواست منت — ولی بعد از انت که کردم وداع — بیاورد جبریل حکم مطاع
زین امر باید معظم نبی — سزاوار آن هست یکسر کسی — چنین هست حکم آنکه صمد — رو بجود تو با آنکه از تو بود
مرکز این حق صادر شود — کجا ما عش با من خاطر شود — علی از منست منم از علی — نباشد میان من و او دویی
نام او و حکم خدا — الا نیست نبود از نبی در وا — تا قدر او بر تو معلوم نیست — تو او را گرامی بدانی که کیست
بو من قدر او منجلی — ابا شد ز یک نور با من علی — بدان ای بوبکر او را که کیست — برادر علی رب من علی است
بعد من سرور انجمن — خلیفه برین امت و اهل من — وصی من و جان شیرین من است — نگهبان آیین و دین منست
زون مرا و نماید ادا — هم او وعده من بپایان رساند — چو بشنید بوبکر خاموش ماند — ولی آن حدیثش در گوش ماند
در شود ولی خدا باشد او — بتعجیل و سرعت بپیمود راه — رسانید خود را به بیت الحرام — بوقتی که از بهر حج خاص و عام
بنمود من جمع مشرک همه صف زنان — چه طاعت دران حج تماشاکنان — همه جمع بودند گرد حرم — بنحوی که جا تنگ بد بر قدم
انبوهی خلق میداد یاد — زمین حرم از زنان مغای — که حیدر علی با سپاه کران — بلرزید و دیگران تا کران
بو نماز بر روی و چشم خلق — نمودند قالب تهی همچو لق — ز روی آن هیبتش تنگ بلا — زبان بند گردید با گشت سست
بما نماز زان رفتن کزینها — همه خشک چون خامه ای زجان

رسیدن اسد الله الغالب بکعبه معظمه و آیات برائت خواندن و مشرکان را از طواف حرم محترم راندن

هر زبان چون بر من محمد رسید — بحکم حبیب خدای مجید
هیبت جهان حق آیات حق — که شد مشرکان را دل از بیم شق
وز انس بحکم الهم عظیم — بفرمود با عهد قدیم — پس آنگه به تبلیغ آن جا رسید — برافراخت با صدای بلند
در آن دم که مشرکی در آن — چنین گفت یارا و یاری ال — کز باطل نباشد اگر آن عهود — که یا ایها المجرمین این بود
بتو می نمودیم با اهتمام — بیا بنی چنین گفت جلال — همچو دا که حکم حر نام — که بیرون برید ره حسام زنیام
بجان عزیز رسد از خدا — که میکردم الکنون تبعت تا — چو مشرک از رو آن من شنید — ز جهر آن آشفتگی نزد

ازو بر پدر خوش آن بی
بدانگونه جهان آهو شمند
بگفتا بحق خدای حرم
کسی را که پلوس همراه بود
دگر مشعر کار بدان آن براند
چو کردید ایام حج منقضی
معزز بنزد خدا و رسول
قدوم مبارک همی زنجف
ز لطفی که بروی پیمبر نمود
بسی نقلها دارم از روزگار
بروییم در باغ را باز کن
چمنها درین صبح [illegible] بهشت
بهر سو یکی نهر کوثر مثال
که آرد بیا از شراب طهور
بیایید باز زیب جنان
دران بزم او رنگ کرسی نشین
مرا هم بده جامی در گوشه
بدستم بده جام و دن بستان شنو
چنین گفت راوی که شاه نجف
ز دوش کنار رسول خدای
ز رخهای آبان نشسته عرق
بگرمی خیابان خنک [illegible] که گم

نفس در کشید و فرو بست لب
برهنه طواف حرم میکنند
که هر کس برهنه گذارد قدم
ز تهمت بدا و ستر عورت نمود
که در کعبه یک کس از ایشان نماند
ز لطفی که بر وی رسانند علی
در انکار گردید مشغول [illegible]
بپوشید هر کس لباس شرف
رخ حاسدان گشت زرد و کبود

دگر دید شیر خدائی دو دو
ز روی غضب شاه دلدل سوار
بدین تیغ سرش نمایم دو [illegible]
الی آنکه همراه کوشش نداشت
بنحوی که منحوست خیر الانام
بیامد بر اشرف آستان
برو کرد سالار دین قریش
ملاقات کردند با همچنان
سرایم کنون داستانی دگر

که پندار بانی بخشیده [illegible]
برو دست زنبه دو الفقار
بدلهای زا بحرف افتاد [illegible]
ز طوف حرم پای بیرون گذاشت
شد از ضبط او حج بیت الحرام
رسانید حکم الهی بجا
گرفتش بسر بوسه زد بر جبین
که یکجان بی دو دو قالب نهان
که اینهاست اینهم رسالم [illegible]

آغاز داستان سور [illegible] آرزو درگاه کبریا در شب [illegible]
فرزندان صاحب لا فتی علی مرتضی علیه السلام

که دم میزد از هوای بهشت
روان سازد از آب صاف زلال
مغنی و مطرب چه غلمان حور
گر آسیمبر و سندس [illegible]
لبسان خلد برین
چو انگور ده جام در خور [illegible]
ز من قصه حق پرستان شنو
ز بیت الله و بیت الشرف
بیابین سحر گرفته جای
چو خورشید انجم میان شفق
نماند مقدار تا آنکه هم

ز گلهای الوان سازد رخبان
بساقی بگو تا بیاغ و خو[illegible]
بحسن صفا لولوی شاهوار
برنگی بیارای بزم طرب
بده جا درین محفل احباب
بده جرعه‌ای خوشگوار
کنون آمدم بر سر داستان
کس از چند وز حسین و حسن
ز بت‌ربی بها مبارک نتاب
ز ضعف تن که به کعبه [illegible]
بدان عرق مفرض اضطراب

بیا باغبان ای کلید [illegible]
برو بلبلان را بس آواز کن
که بر روی بر ورشک باغ جنان
کنند از ان جملی طبق فرو ریز
همه بسته پیرایه زرنگار
که رضوان گشاید با لب [illegible]
بکردار او ای الکوثر را
بکن تخته مغزم ز جامی [illegible]
بمن گو شد ارید ای ساقی معان
همان برج تطهیر اسیر [illegible]
بسان گل از تابش آفتاب
چو کوه کو پهلو نهد بر [illegible]
چو رفتگی حسین گنبد در سحاب

...رت بکاره بی شیحون   دو دیده بدان که در جسم و جان
چو شیر خدای حبیب مجید   جگرگوشه‌ها با تکحال و بد

...بالید در پیش زهرای کی   بمالید رو دید ای ... کی
بگفت ای کریم رحیم صمد   بحق محمد که نذر و بود

...ان از حقوق همه انبیا   حسین حسن عطا کن شفا
در آن وقت این نذر را کرد   که صحت چو بخشد حکیم عزیز

...آن دو جگرگوشه دلفروز   پی شکر آن روزه گیرد سه روز
در این گشتند با او رفیق   همه اهل و باشند و عتیق

...دعا پیش لطف اجابت رسید   با ایشان شفا داد رب مجید
چو از فضل ایزد ره کارساز   سه روزه نشستند شهزادگان

...با آن دو جگرگوشه دلفروز   پی شکر آن روزه گیرند سه روز
با آن نذر کردند بیان چنان   که بودند بنیاد کو خدا

علی بود در هر ... حسین   دگر قنبر و فضه جاروب و تن
بود قول یکره در آنجا چنان   پی شکر آن نعمت بیکران

...هیچ در خانه جای ...   که با آن شب روزه تنول کشند
برو رفت خانه شیر ربان   کز آنها چاره بود سطح نحاران

...یهودی شدی و چند صاع   که گندم ستد بهر آن اتفاع
که آن را کنند آرد از بهر او   بر او فرد یک صاع گندم از او

...اشتر کند گندم سوی خانه برد   پی آس کردن بزهرا سپرد
جگرگوشه اشرف مرسلین   همه را که کرد آسیا یاسین

...بر آن ... تصغیر ...   غضنفر پی آن یهود ...
یهودی نکرد ... آلقرآن   باد داد یک صاع در هر دکان

...بیادر و آن را ...   عجب ساخت ... نان
مشای هم تکیه ... نان   علی بهر یک ... صانان

...شاد ... آنکه برای نماز   بدرگاه حق با خشوع و نیاز

چنین سنت ... کند امتحان   بدان نان بدادند اهل جهان

در بیان ... [illegible]
[illegible] ... علیهم السلام ...

...اگرچه ... زنی   بتر دیکه ... قدر دعوت علی
کسانیکه در شان آن احمدند   بلطف الهی حسد میبرند

...نشانند کان لطف زهرا ...   با آن غیر حق نیز دار بینت
وزان وحی حکم آیه مجید   بسوی یکی زبلا یک رسید

...کرد مشکل اشکل ...   ره در خانه‌اش بخیر
چو سکین مفلس بعجز تمام   نماید سوال و بخواهد طعام

...شه با ایشان ...   چو بردند از طاعت کردگار
بیاد رز خانه‌ها فراز من خون   که نستر دل پس شفر خداوند

چو خورشید ... سرفراز   نشان ... سر ... راز دراز
خروشید آن سائل زشت در   بدر دیکه سوز نحیف جگر

که ایکاندان سخاو کرم   یکی هر سکین غم بر در م
ز بهر خدا آن ناتوان گرسنه   که کسب معیشت نمانده ز من

...مال ... زبانم ...   که اکنون ضعف تمام ...
نورحمی بکن نیمه ... غذا   که بهر خدا بر روی ریا

رسانید دست نرحم کان   بدست من عاجز ناتوان
رشام صدا رو بهر سرا   نیامد جوابی سوال مرا

شما را بود بر که اکنون آدم | که هستید از خاندان کرم
نماید رحمی را احوال من | که دیگر مرا نیست تاب سخن

چو بشنید حق آن از آن در شنید | ز افطار دست مبارک کشید
بسی مانده قرص نانی که بود پیش | گرفت و بروز رفت از حال خویش

چو افتاد و چشمش بآن نوجوان | بداد و دهان نیز رحم کنان
که نقشش بگنجینه خدا و دو د | ز نان کرد هیچ نزدم نبود

وگر نه نمیدانستم دست باز | ترا ما نمی ساختم بی نیاز
چو زهرا بدید آنکه شیر خدا | بسی مهد بر خویش محتاج را

فرستاد و او نیز آن قرص نان | که بد حصه خویش از آن ناتوان
حسین و حسن نیز با ضعف تب | نمودند تبعیت ام و اب

دگر قنبر و فضه هم آنچنان | نشان آن هر راه من ایشان نان
از ایشان چو او دید لطف و جود | زبان را بمدح و ثنا برگشود

بگفت ای ز من عاجز ما زبان | چه آید بوصف شما در بیان
که خاک شما را خدای کرم | سرشت از زر لال سیم و کرم

زهی سروران بزرگان دین | ندیدم کسی نه شنیدم چنین
[illegible] در وا بر من خود و حج | رسانند ما را بحاجت فرج

بود بر شما ختم این نیکوی | که زیبد کنید دعا تا روی
چنین داد پاسخ امام انام | مکن ما را منفعل زین کلام

نمودیم اتمام هر چند ما | نخواهیم شکر از تو نه ما جزا
نه منت پذیریم از کار خویش | نه خواهیم کرمی ما را ز خویش

که هستیم ترسان ز بر روز کار | از آن روز جانسوز بی زینهار
که باشد عبوس و که قمطریر | کند رحم آن روز رب قدیر

پس آن ممتحن سائل ناتوان | ثنا خوان رفت از بر میهمان
نمودند افطار شان ها بآب | فرحناک و خورم ز کار صواب

بطاعت نشستند در پیش حق | بآرام بی اضطراب و قلق
گذشت آن شب اندر نماز و خضوع | بروز دگر بی فطور و هجوع

کرفتند روزه به عزم کسل

روز دوم آمدن [illegible]

که فرزندشان ره نماید جلیل

چو خورشید تابنده روی | گرفتند مردم ره جستجوی
بروز رفت هر کس بکسب معاش | ولی خدا نیز با انتعاش

چو دی رفت رو کند مشتد انبوه | سر انجام افطار او نمود
ز ریشب بحکم خدای کریم | یکی ز آنها یک شکل هیم

بیامد قدم کرده از سر دوان | گرا در ادویم کنند میهمان
دران شب آم هم نشستند لبا | رسانند چون طاعت حق بجا

بیاور و خیر النسا در زمان | به پیش نهی زهرا افطار نان
نشستند بر سفره اهل صیام | بدان تا بگیرند کام از طعام

که ناگاه از پشت در آن یتیم | برآورد فریاد اهل من کرم
چنین مطلب خویش گو او | که ای اهل بیت رسول خدا

یتیم بطالع صغیرم بسال | ضعیفم بسی و فقیرم بحال
نه مادر من خسته نه پدر | نه از اقربا غمگسار دگر

که در شاخویش حال یم دهد | بلب تا فی برتن قبا یم دهد
نه خود در خور آنکه جهد ملاش | نهد بهر تحصیل وجه معاش

وگر بردری لنگ سنگرم | ندامت از آن و دعا مینبرم
ز بخت بد خود ندارم نهاد | که برکت نباشم زکنجای شاد

بدین‌ها با بندرگه آوردیم | که بوی زلطف کرم بردم
[illegible] رو شد آنکه [illegible] گفتار | که کام شد بهره ور [illegible]

[illegible] با تو ایم لطف خویش | که هم جگر خسته و سینه ریش
غضنفر چو آواز او را شنید | دل بهرهٔ زن شفقت طپید

[illegible] دیدش از رحم در چشم آب | چنین گفت با آن عجوز خراب
که ای زن طلب کرده‌ای کریم | عطا کرد یار از لطف عمیم

[illegible] دست او لاله [illegible] | دو در دو [illegible] بر دو بی [illegible] روز
بگفت این بگرفت [illegible] | بر او رفت از خانه آنکس که رفت

[illegible] زلطف کرم | [illegible] اگر شد کرم [illegible]
[illegible] از دست از عطا | چو تو مستحقی رسانا خدا

[illegible] خدای ودود | که خیر این دگر هیچ [illegible]
[illegible] بر زهرا دو شهزاده کان | دو کرد قنبر و فضه [illegible]

[illegible] خرسند از این صحبتی | [illegible] گفت چون سائلان [illegible]
پاسخ ولی خدائی [illegible] | بگفت آنچه در شب [illegible] گفته بود

[illegible] رفت بر او ز [illegible] | برون سوی خانه آمد کریم
نمودند با آب افطار [illegible] | [illegible] که برای نماز

[illegible] شد در اطاعت و کار | ز توفیق احسان آن شهریار
تن از بی‌غذائی شده ناتوان | بصدق و یقین [illegible]

[illegible] | بدل نیت روزه کرده [illegible]
بطاعت رسیا بدند شب [illegible] | برافروخت چون [illegible] چهره [illegible]

[illegible] اسیر [illegible] افطار از خوان امیر

جهان جمله از خواب بیدار شد | اگر جفته [illegible] هشیار شد

[illegible] | [illegible] سیم و زر
کسی کو بدل داشت قصد نهان | شد آنکار را [illegible]

[illegible] شد خلق از [illegible] | [illegible] حال [illegible]
بود از بی روز آرام شب | کند روز [illegible] روزی نو طلب

فتادند هر کس [illegible] | [illegible] جستجوی [illegible]
برفتند از بهر تحصیل آن | بهر جا که میبرد هر کس گمان

[illegible] کرم [illegible] بازار [illegible] | [illegible]
همی رخت هر کس [illegible] | یکی بهره [illegible] یکی بهره دین

یکی را [illegible] | یکی را قناعت [illegible]
در آن روز [illegible] خدا [illegible] | شد از بهر افطار شب چاره ساز

ز توفیق حق کرد [illegible] عیال | [illegible] فکر [illegible] جلال
در آنشب بحکم خدا [illegible] | یکی از [illegible] جانیان

[illegible] | بیا مدی امتحان [illegible]
که تا [illegible] شب [illegible] خواص [illegible] | بود صبر [illegible] جگر

ولی صبح [illegible] | که با دست [illegible] کسی
تن خویش را باز دارد [illegible] | کند بذل الطعام [illegible]

[illegible] | در [illegible] دامن [illegible]
چو آن شب گذارند [illegible] افطار | شد فارغ از طاعت کردگار

دگر [illegible] خود [illegible] | بیاورد نان کرد چون [illegible]
نشستند [illegible] | [illegible]

[illegible] | که ای [illegible] احسان و جود و سخا
یکی عاجزم [illegible] ناتوان [illegible] | که صبرم قلیلست [illegible]

گرفتار در دولت بیدلی — بجواری رسیده فرخنده‌ای
فتادم ز قوم و قبیله جدا — بدل غربتی شده مبتلا

رود روز و روز محنت ورود — شکسته پر و بال انجم بشب
سر و دوش برهنه گرسنه شکم — زبان بر ما ... از رنج و غم

نه بستر نه بالین نه پوششی — نه سودی نه هرگز نه کوششی
همه شب چو بسمل طپم اضطراب — نیاید بچشمم من از رنج خواب

دگر بهر روزی کشم محنتی — نه آن بود مرد نه منتی
کنون حال بر روز او مومنان — که چشمم بنهاده بر روی نان

ز رحم بود فرض بر عالمین — که بسیار بشکست احوال من
چو بشنید خدا را زهی دیده شنید — سرشکش ز رخ از ترحم چکید

چنین گفت با اهل خود شهر ما — که ما را سه روز است او را بها
که این رزق اولی بود او ز ما — که انبرد و هم رزق و یکجا

نگفت این و بابی که در پیش او — گذشت آن در بیابای بر دن
بیاد داد مایان از او عذر خواست — بد نیکوی او دید ...

در آن امر خیر اهل او هم تمام — نمودند در سنت او قیام
بسیر آنچنان چون شد او شاد — که گفتی از آن بند آزاد شد

زبان کرده گویا به مدح کریم — فرو شد از آن سائل آن یتیم
ولی خدا نیز دادش جواب — بد آن نکو مرد خوش را کتاب

نگفتش گرا بیناه فرمان روا — که هستی شهنشاه هر دو سرا
ولی خدائی تو ای نیک کیش — بدین محمد تویی فرد بیش

که هستم شفیعم بروز جزا — تویی راز دار حریم خدا
بجوهر تو ساقی نه خود کیسی — بنیرد خدا قدر و عزت بسی

برفت از بر مدح گو بانان — بسوی سرا باز آمد بهر
در آن شام هم روز گردند — ز ما بت آن شفیعان روز جزا

به بستند آنکه لطاعت کمر — در نفس عجب ... در دل خطر
ولی بود از آن فاقه‌ها تن نزار — که بودند سه روزه ... روزه دار

کجا طاقتی سینه دارد من — ز برفوت تا آنستاش من
بطاعت از آن روز نه کوتاهی — که با ضعف تن بود شان قوی

ولی ضعف او بود هر دو شبیر — بذات شریف شبیر و شبیر
نبودند در سن شش و هفت سال — در آن وقت آن هر دو تازه نهال

دگر بود باقی تفاوت هنوز — که سرباز گشت صوم سه روز
چنان کشته بودند ... — که پژمرده گردد گل از آفتاب

در آن کار نیکو تامل نمای — وز آن صحن با حضرت کبریای
از ایشان دیان سن سال اطفال — کشیدن بره رضا خدا

زنا در مدیر نیز بی اضطرار — بمحض رضا جوی کردگار
روا داشتن آن تعب آشکار — بحق خدائیست حد شمار

بلی سکند کردگار جهان — چنان بنده را جان نهان
با آن ناتوانی و آن ضعف بار — بیابان ساید ندبت از ...

بود ما به وصف آن ... رسلق — [illegible]
بود قوت و جانیان از حق

شب تا روی بحور ظلمت نشست — [illegible]
چو بگذشت ...

پدیدار کرد مدار صبح — منور شد آفاق از نور صبح
زمین گشت روشن چو چشم جهان — فلک صاف چون چشم مومنان

زبس جهان شد ازو زردار | همه راز دل بر حسین آشکار
دران صبح اعمال اهل جهان | ملائک ببردند از آسمان

ز احوال آل محمد رسید | بحکم خدای علیم مجید
همه سالکان سماوات سبع | بسیار فرحناک خورم ز طبع

بتهلیل و تسبیح رطب اللسان | شدند از پی بردن آن کاروان
چنان بود که آسمانها ز ذکر | که باشد خدا عرش آن کهار کر

ملائک تماشایان کردند از آن | شدند آن عمل چنین پیشتر
ز عز و شرف سر بر افراشتند | گرفته همان ره بی احتساب

بدرگاه ایزد نهادند رو | ثنا خوان آن سرور والا گهر
بمدح و ثنا با صدای بلند | ز چرخی بچرخی دگر می شدند

بر آسمان انبیای سلف | شدندی ثنا خوان شاه نجف
بدین خرم آن عمل که بود | بمحض رضای خدای ودود

رسیدند تا درگه کبریا | که عرش عظیم است و منتها
خدای قدیر علیم عزیز | که پوشیده شد بود از هیچ چیز

درین آن بحسن قبول | زهی قدر و اعمال آل رسول
ندا داد پس که مجلس قدر آن | بجز واقف آن کار نهان

همین قصه را داور دادگر | از آن پس ز اطعام آنسه نفر
دگر آنچه خود روز جشن و سحر | کند اجر آنرا ابابیل عطا

بلطف و عنایت ترتیب و ربط | بفرمود در لوح محفوظ ضبط
پس آنگاه ز درگاه جلیل | بدینگونه مامور شد جبرئیل

کز آن لوح محفوظ گیرد فرو | رسد با سوره هل اتی
که تا سوره شان آل نبی سرشت | دگر سجل هل اتی رنجه بهشت

کسی اینسو سوره هل اتی | گزارد بکف بیت ... آن
دگر کاسه از طعام بهشت | که آنرا هم بدست قدر سرشت

بتکبیر در نزد خیر الانام | بخواند برا و سوره بعد السلام
بدرگاه پروردگار جهان | کنند زیب آل در ابیان

دگر نیز با سرور محسنین | بگوید ز حال حسین و حسن
فرستند بی را بمونس نگری | بنزدیک خیر النسا و علی

رد انعمت جنت آنکه بین | که آنرا کند صرف با آل خود
علی در دستی بجو روح الامین | چو بشنید حکم جهان آفرین

رسیدی والی نامدش از | گرفت آنچه فرمود پروردگار
یکی لمحه از تخت عرش برین | رسید خود را بروی زمین

بیامد بر شه بتسبیح احمد | تمامان او هم طرب هم علم
رسیدا و آن قصه را با تمام | بسمع همایون خیر الانام

برو خواند آن سوره هل اتی | بنوعی رسول خدا زان عمل
فرحناک گردید شاه زمان | که باشد ز اعمال خیر او چنان

پس آنگاه احوال شهزاده گان | بیشتر بیان کرد زبان کنان
همه پس حال احوال ایشان شنید | سرشک سرور بخاک چکید

برو گفت آنگاه روح الامین | چنین است حکم جهان آفرین
که شاید قدر نکه از رحمت | بروی چنین شاهان بی عقد

رسانید سلام و درود خدا | بضیغم خدا آنر هر جدا
کلیر یحیی حسن رهبر | زنی بوسه بر چشم و بر روی

پس آن تازه منشور لطف و عطا | که آورده ام سوره هل اتی
بجوانی ایشان بخشیده بود | با این اجر و احسان رب مجید

پس این جا می نعمت ز جلیلین
کنی خانه خلوت کنار یشن
رسول خدا با کمال سرور
در آمد در حجره در سرا
نشسته بیامین شهزاده کان
پدر مادر افکنده سر با به پیش
حبیب خدای زمین و زمان
بر ایشان نمود از کرم آفرین
بیامد بیامین شهزاده کان
گشودند مژگان ضعیف با تن
بجا اندر سینه هر دو تن
پس از حکم پروردگار ودود
پس از شکر آن [illegible]
شد آنگه ایوان [illegible]
طعامیکه از جنت آورده بود
نشستند اشرف با جهان
بآن طعم لذت طعامی که
خوش شد سیر از نعیم جنان
جواز سجده که بر گرفتند سر
اگر داری انصاف ای هوشمند
که با همچنین دل بر آسود تن
توفیق حق قدر عز تن

که داد حق به ما جهان آفرین
ساول عامیش با آل خویش

تشریف بردن سید انبیا به بیت الشرف اهل بیت و
دادن از قبول اعمال هر یکی [illegible] وسیله احوال فاطمه زهرا

ز بس ضعف شهزادگان با توان
هم از حال این هم از ضعف خویش
چو احوال ایشان بدید آنچنان
بپوشید از لطف چنین
بنام و نسب کرد آواز شان
نمودند اندازه زر خوان سخن
ز شفقت بپوشیدشان چشم و رو
نبی حال بی را عبارت نمود
بمالید صبح جبین از آنجا که
سوی حجره همراه آل عبا
در آن جای خوان گسترده بود
بر اطراف آن شکر ایزد کنان
نوشیده بودند از آن
پی شکر آن نعمت بیکران
ندیدند از ظرف مظروف
دل خوش بر غیر ایشان مبند
بود اهمن سر در اکو فعن

با این رتبه کز زمره [illegible]
با ایشان بگویی سخن [illegible]
محمد که والاکرد چشم هم
چو اقبال دستان کم نظر
در آن حال اظهر [illegible] خضوع
سلام و درود خداوندگار
چو در گوش ایشان صدا این رسید
بباز بدرست اشرف انبیا
بدانحال چون دیدشان آنچنان
چو آن آیه خواند اشرف انبیا
رو آسمان شکر رخ از [illegible]
گران تیر جبرئیل امین
در رفت بر سید با آل خویش
گرفتند الهی و کرم
بقدر طلب آن گرفتند کام
بدرگاه پروردگار ودود
که روح الامین با رسید [illegible]
در آماده تحت بی غرض
از این لطف حق و رحمت بحساب

ترا کرده مخصوص و آل [illegible]
که بود آن عطا باید از عطا
رسیده بفرمان حی غفور
بدیدند آنکه زهرا [illegible] خدا
بر ایشان گران بود از بس الم
ز شادی و دیدند سوی سرش
رو شد ز چشم مبارک [illegible]
رسید با مژده اجر کار
ز نوقولی در تن آمد پدید
گرفت آن جگر گوشه ها را
بچشم مبارک بگرد بدست
که گردید مشکور سعی شما
که آن [illegible] مقبول رب
بحکم خدای جهان آفرین
کشیدند آنخوان نعمت بپیش
متاعی از آن بهتر [illegible]
ولی بود ظرف آنجهان طعام
بر فتند بر خستن در سجود
بجایی که کمالش [illegible] بود
بداریم ما با تو حساب و ستیز
شد از نور دل شمس [illegible]
شد [illegible] بسته [illegible]

ذکر دبستان و قلع سال [illegible] از هجرت مقدس [illegible]

در ذکر آوردن ... احکام مکتب سعادت اسلام

بیا ساقی آن شمع بزم کهن ... بیار ای [illegible] جان بخش

که بر طاق میخانه دل نشست ... نشسته [illegible] بر رود دست ... طلب کن پس [illegible] باده [illegible] ... که از نور [illegible] جان بخش

همان شاه که از [illegible] باغ ... ز سرچشمه خضر بگذشته باغ ... از آن باده آنچه [illegible] سرسبز [illegible] ... طلب کن جان [illegible]

گرانمایه آن اندیشه زور کار ... برآورده از هستی من دمار ... نماندست ذوقی در آب و گل ... فشرد دست [illegible] دل

بگیر عذر [illegible] ما ... باب خضر کن [illegible] ما ... [illegible] جرعه چون [illegible] ... که سوم مست [illegible]

به توفیق حق بر گشایم زبان ... نمایم تمام از وقایع بیان ... که از گردش آسمان کبود ... ز هجرت [illegible] سال و هم رو نمود

چنین گفت راوی در آن داستان ... خلایق ز هر جای دارا حشم ... بر اشرف خلق می آمدند ... مشرف بتشریف دین [illegible]

نماید [illegible] کار [illegible] ... شد اسلام در طبعها جایگیر ... چو کاه کهن کفر بر باد رفت ... ز [illegible] سنگ [illegible]

که ماند از صنمخانه نام و نشان ... چلیپا نگون گشت بر جای آن ... ز ویران بوم و برت برستی نماند ... غبار از دل [illegible] نماند

شد آباد از یاد حق سینه ها ... برون آمد از زنگ آئینه ها ... شد آنچنان گشت بازار کفر ... که یک خس نماند [illegible] بحر [illegible] کفر

[illegible] ... شد [illegible] احکام دین همین ... شد از کفر بازار دلها [illegible] ... که تا نام آن نگذرد بر زبان

بکار [illegible] ... بخواست هر کس [illegible] ... از آن جمع شد [illegible] سرور [illegible] ... رسانید [illegible] آیین الهی [illegible]

بسعی که فرمود در کار دین ... [illegible] از لطف جان آفرین ... [illegible] آنکار کی بی سخن ... که [illegible] شد [illegible] حق

کز ایام [illegible] هم [illegible] ... چنین رفت خبر [illegible]

نامه نوشتن اشرف پیغمبر [illegible] نجران و دعوت نمودن ایشان را بدین مبین و آمدن [illegible] وعلمای آن قوم بخدمت سید المرسلین

در اطراف چون دین [illegible] ... بر اصلاح العاد همت [illegible]

سپاس جهان [illegible] والجلال ... که آرست [illegible] قادر [illegible]

چو خورشید تابان سپهر زمین ... ز انوار دین محمد نبی ... [illegible] بیضا علیم [illegible] ... ز روی زمین [illegible]

شد محو [illegible] ... فروغ کواکب ز سطح سپهر ... کنون داستانی نمایم بیان ... که مشعر بر [illegible] آن

روایت کنند اینچنین راویان ... که جمعی کثیری ز نصرانیان ... در آن روزها داشتند انجمن ... بنجران که [illegible]

[illegible] القوم مبعوث [illegible] ... یکی نامه بنوشت دعوت نمود ... که اعیان آن قوم با چند تن ... به درگاه [illegible]

کاینده با [illegible] سوال و جواب ... کنند آنچه دانند آنگه صواب ... چو خواندند مکتوب خیر البشر ... نجستند [illegible]

نمودند اول [illegible] ... ولی [illegible] چنین [illegible] ... در ایشان سه کس [illegible] اعتبار ... که بودند ممتاز و صاحب [illegible]

یکی صاحب حکم و حمل و حشم / که عاقبت بدش نام حسن محترم
دوم صاحب هوش تدبیر و رای / ملقب بسید بدانکه خدای
سیم صاحب حسن و علم و ادب / ابوالحارثش نام و لقب
بسی معتبر نزد سلطان روم / بابو معتقد اهل آن مرز و بوم
برادر مر او را یکی کرز نام / الهام و ندا الفضل و هوش تمام
دگر ده تن از اهل آن انجمن / به یثرب نمودند در آن زمن
چو شد چند منزل ره آن سپه / چنان شد که روزی در آن رهگذر
ستور ابوالحارث بد دار / بگفت آن زمان کرز نی خشتار
در آن ره بسر آنکه او / مرادش نبی بود از آن گفتگو
بگفتش ابوالحارث ای بدگهر / بگو این چنین تو در آن سپهر
زحرفش برادر در تعجب نمود / بگفت اعتراض تو هر چه بود
بپاسخ ابوالحارثش گفت باز / کز آگاه باش ای برادر براز
محمد همان خاتم انبیاست / که انجیل بر مقدم او گواست
همانست این حشمت کردگار / که با او نشینیم مدام انتظار
برادر چو بشنید از و این خبر / تعجب فزود و شدش دل تپیر
بگفت ار تو تصدیق داری باو / برای چه ایمان نیاری باو
جوابش چنین داد آن هرزه گو / که آوردیم بجا کربا و
نماند بر شاه روم اعتبار / نه بر قوم این حکم و این اقتدار
همه دولت و عزت و هم بنا / که دیدیم ما آشنا شدند باز
ازو گر رسد چون حرف بشنید / ببر بر زبان لعن بردی نمود
همان لحظه کردید از وی جدا / روان شد بر رسول خدا
بدرگاه خدام خیر البشر / رسانید خود را از دو پیر
بصدق و صفا بر آن جناب / هراسان از آن گفته با صواب
چو افتاد چشمش بخیر الانام / ز روی ادب کرد روی سلام
نبی زاد دستش مهربانی جواب / دلش یافت تسکین از اضطراب
وز آمیزش آن بر شبهات شنود / نبی شیر لطف روی وشود
باعزاز و اکرام مهمان خویش / ز اصحاب بدین سر برادر خویش
گذر کرد چون یک دو روزی چنان / رسیدند از راه نصرانیان
بشهر مدینه چو داخل شدند / با آن خویش اهل شدند

آمدن لشکر [illegible] بزیارت سید المرسلین و توجه [illegible] سید انبیا [illegible] آن قوم [illegible] از سر [illegible]

بکندند از تن لباس سفر / فکندند در حجره ای هر
چنان دامن جامه زر در باد / که بر جا کشتی کشیده چو باد
بسر بست عمامه های زری / بدست از طلا کرده انگشتری
بموضع نشستند هلال کتاب / ز نخوت خرامان آن جناب
بمسجد نبی بود با مومنان / گذشته القوم دامن کشان
نمودند بر عادت خود سلام / جوابی نفرمود خیر الانام
نکرد التفاتی بر ایشان بحال / کشیدند نظر نیام نعمان
ز ابلیس مسابلی ال گذار / ستادند سبحی برای نماز
نکردید مانع رسول خدای / نمودند رو بسوی مشرق آن
نمازی بدین و آئین خویش / بر رفته بس بار دیگر پیش
سر حرف کردند انبیا را ز / نظر بود سید ولی هیچ باز
توجه نمودند چون از رسول / دل آزرده شان عاقبت ملول

ز نیمه رها

ز شهر مدینه گشته رهنما
نعمان ابن عوف بگذشت
بگفتند بیدوستان قدیم
کنون آمدیم از پی مغفرت
بما بر سر اسقف بیدار اگر
جواب بگفتند ایشان چنین
ببینیم تا او چه گوید بما
شده منع بر اهل نجران جنت
زمانا چو بشنید سرکار
جوابش بفرمود شیر خدا
که ز مسندان اکبر و دو آن کسان
نگیر که دارند بر یک کنار
چو عثمان و چون بن عوف آن چنین
بایشان بگفتند او آنچه گفت
چو شد روز دیگر بر آن انجمن
ره در که شهر [illegible]
چو گشته داخل در ایوان یار
بجایی که در خورد آن قوم بود
ز اول چنین با سلام دعوت نمود
بر اسقف با آن زمان
که بد بنده خاص حق آن جناب
بفرمود مسعوت [illegible]

برفتند و گفتند سرها به زیر
که ما قوم بیچاره در دست
محمد بخلق عظیم عمیم
طلب میکنیم از شما مشورت
توقف نماییم چندی در
که از خصلت و خوی ایشان
بجوییم آنکه جواب شما
شنیدند ایشان بکردند التفات
نمودیم را [illegible]
نپوشند لبس حریر و طلا
بود ز ایشان مکروه و بیگمان
بدان سان که رحمت [illegible]
شنیدند از آن شیر لشکر شکن

آمدن نصرانیان روز دیگر بخدمت خیرالانام و شنیدن جواب سلام و بعد از قیل و قال اقرار [illegible] مناقشه برای ابتهال

سلامش نمودند با انکسار
هم از لطف خلق کم نشستن نمود
نمودند انکار قوم جهود
در باب عیسی چه داری گمان
خداوند منزل وحی کتاب
که او ولی بدر آمد اندر وجود

بگفتا روند و ندانا چون کنند
برفتند جبرئیل امین [illegible]
ندانیم ما را آنچه اعجب [illegible]
که شنید آگاه از خوی او
وگر رفتن [illegible] ولی بود زینهار
زمانا شد آگه بر بوالحسن
پس آن هر دو [illegible]
ز سر [illegible] و شکسته [illegible]
کنون هر چه گویی بگوییم ما
حرامست بر مرد و زن [illegible]
ابریشم بپوشند [illegible]
در آیید در مجلس آن جناب
فرحناک و مسرور و شادان شدند
نبی دید چون ضعف ایشان
بفرمود [illegible] و بدادم [illegible]
بفرمود تمام حجت رسول
جوابش بگفتا شرف مرسلین
چنین گفت [illegible] اسقف و
بگفت اسقف انکار [illegible]

کدامند ای آل طاهر برون کنند
کز ایشان بگویند [illegible]
نشینند در صدر انجمن کرد خوار
نمایند راهی که باشد نکو
بگویند با [illegible] بدیدیم ما
باو در میان آوریم این سخن
برفتند و گفتند با بوتراب
برفتن سوی شهر خود [illegible]
ز مصلحت [illegible] سرفراز
ز [illegible] ایشان بکرد اندر
بر آرند [illegible] بر سر است
بکبر و سلام و دیدن جواب
از آنجا بر اهل نجران شدند
از آن مژده دلهای ایشان شگفت
به صبحی که [illegible]
گرفتند با این خوف و رجا
جواب سلام از کرم [illegible] داد
ابلیس هم بود همره [illegible]
[illegible] از جهل [illegible]
[illegible] در باب عیسی یقین
[illegible] پدر بود [illegible]
[illegible] که او [illegible] عبد الله

که دعوی کنان کان خدا را پسر / نبود هست هرگز کسی بی پدر
بگفتش بپاسخ چنین کتاب / که اینرا دهیم نیز نوعی جواب
که بنود چو این روز خود نیز [illegible] / ولیکن امروز روز دگر
در شهر چندان اقامت کنید / که از من جواب سخن بشنوید
ازان وعده فرمود خیر البشر / که بر جان وحی بود شش نظر
برفتند آن روز اهل کتاب / که افتاد بر روز دیگر جواب
نبی وحی را بود در انتظار / چو آن [illegible] حکم پروردگار
بروز دگر جبرئیل امین / بیاورد آیات [illegible] این
که عیسی چو آدم بود بی مثال / [illegible] خداوند عز و جل
کز خاک خلقش بقدرت نمود / بیاوردش از امر کن در وجود
پس آنگاه جو حجت آن مسیح / بیاورد [illegible]
تو چون علم داری چو این [illegible] / بآنگاه آن بار حجت بگو
بیاید ای [illegible] کان / بخوانیم ما و شما در زمان
پسرها و [illegible] / دگر خویش [illegible] عزیزان خویش
ز امین بر داور ذو الجلال / نمانیم با یکدگر ابتهال
بخواهیم از [illegible] حق [illegible] / به نفرین [illegible] لعن بر کاذبین
چو حکم فرمود وحی قوی / طلبکرد نصرانیان [illegible]
بر ایشان نخست آیه [illegible] / سخن بار دیگر [illegible]
نکردند اسلام شان این قبول / بحکم خدا گفت آنکه رسول
بیایند ما هر دو [illegible] / بخواهیم در حق هم ابتهال
از و کرد مقبول اسقف قول / بدانم [illegible] که مرد رسول
برآید به نفرین ایشان جهان / عیسی خبر داده بد نیز ازان
پس آن روز رفتند [illegible] / به بر روز دیگر قرار [illegible]
چو در حشر [illegible] گرفت [illegible] / کشیدند از بهر [illegible]
که کیرد چو صبح شب انقطاع / باصلاح کوشند در نزاع
چنین گفت اسقف [illegible] / [illegible] خبر داده عیسی ازین
برآید کرا [illegible] یعنی نبی / به هر [illegible] مردم [illegible]
میارید اندیشه [illegible] / که مبعوث موعود حق [illegible]
تعارض [illegible] با او بجز / که کردند غالب بحکم مسیح
ورآید دگر آنکه با اهل [illegible] / نباید شما پا گذارید پیش
که بیشک بود خاتم انبیا / چو لب بر گشاید برای دعا
نماند ز نصرانیان کس بنام / چه در روم و چه در [illegible]

برآمدن سید کاینات با اهل بیت رسالت و پشیمان شدن نصرانیان از مشاهده الحال و قرار یافتن قضیه بر مصالحه

بر نظر افتادشان اتفاق / برفتند هر یک بسوی وثاق
رسانند بر سینه [illegible] بسوز / ز اندیشه و فکر [illegible]
بروز دگر صبح صادق دمید / [illegible] زنگ [illegible] سفید
جهان از فروغش [illegible] کاست / که آمد ز وحی تجلی است
به تخت فلک نیر چهره دست / چو دعوای [illegible]
ز [illegible] صبح بعد از فراغ نماز / بحکم جهان داور بی نیاز
فرستاد کس مخبر [illegible] کوی / بر قوم تهمت [illegible]
که [illegible] جاره خویش حاضر شوید / تماشا گر قهر قاهر شوید
طلبکرد کس با [illegible] رسول / علی و حسین و حسن با بتول

بانیشان بفرمود تا سالار دین | که چون من بتن جهان آفرین
برآرم دو دست از برای دعا | درآمد بگویید آمین شما

بفرمود تا حرف از آن جا گرفت | بدست حسن داد انگشت بست
حسین و علی را شفیع امم | نشانید بر دوش جیب کرم

بجا تو بن جنب [illegible] حیدر | بفرمود آنگه ندا در پی
بدنبال ایشان برآمد بتول | بفرمود و آنگه رسول خدا

که همره بیاید کسی جز کسی | که هستم با مهر ایشان کس
چو دید آن اسقف صنعت چنین | بلرزید بر خود و بسپرد زین

که چون لب گشایند بر من زبان | برآرند نام من آن مدامان
نصاری بجستند و رخت آمد بخشم | بیامد سوی بطرس نیان دو چشم

از ایشان بیاید به من آن کتاب | از آن سو رسیدند اهل کتاب
بر آن چار تن چشم چون شان فتاد | بلرزید بر پیششان با دو نژاد

علی گفت این زیان علیست | که داماد و هم ابن عم نبی است
بجان سیه داد و دشمن جویش او | اگر داد جبهت هم آرزو

عزیز است چون دختر [illegible] علی | که چون نفس خود خواند او را نبی
دگر آنکه خود را نگار آمد نهفت | نبی راست دختر علی را جفت

رسیدار این هر دو [illegible] | مجموع اولاد خود دو پسر
دو کودک که بگرفت آن کش پسر | یکی را بدوش و یکی را بدست

دو فرزند [illegible] | نبی را چو دو دیده انور بدند
از این چار تن زرد چهر آمدم | ز خلق جهان نیست کس زین دو شیر

چو اسقف شد آگه ز نام [illegible] | بلرزید بر خود چنین از زبان
چنین گفت با قوم خود آن زمان | که هست او رسول خدا بیگمان

بدان تا که فرمود عیسی چنین | بروی اندرآمد [illegible]
بحق نگارنده آسمان | که می بینم آن روی ها چنان

که خواهند اگر از جهان [illegible] | کنند کوه با هر شان از زمین
مورزید زنهار با او نزاع | که هرگز نیاید از آن انتفاع

جو اور کشایند بر نفرین زبان | نماند زما یکتن اندر جهان
درین گفت کو اسقف هوشمند | که در پیش خلق نسبت و بلند

درآمد بر او [illegible] | که نفرین نماید بر آن شقیان
پس آورد در روی نصرانیان | ادامید ای قوم ترسکان

بدان بر [illegible] و والی [illegible] | نیاسیم با کید کر ایشان [illegible]
چو بشنید اسقف [illegible] | الا القوم [illegible] شما ید بهفت

نشست او [illegible] | نشینند در نفرین جنان
بحق خدا و بحق مسیح | بیشک عیان گشت بر من صریح

که هست او [illegible] | که عیسی چنین گفت روی [illegible]
من از دین و ملت شدم بهره ور | [illegible] قیصر کر

کنون گر شما [illegible] | که باشید خاک کوه جهان
نگردید زنهار گرد ستیز | ز خود بر میانید خود تیغ تیز

که چون بر [illegible] نفرین دو لب | عجب گر کس از ما نماند
بجوئید بر جاش با مصطفی | درآئید از راه صلح و صفا

باج و خراج هر چه خواهد | [illegible] جان خود را از وداع
برفتند نصرانیان پیش پیش | پشیمان ز گفتار و کردار خویش

بکنند از عجز و [illegible] | که ما را در [illegible] معذور دار
نماند ز ما هیچ احوال و جدل | ز فرمای [illegible] بکذر عمل

بفرمود دانکه ای رسول … کلا ایمان بدو بود قبول
چو دعوت سلام کرد کنجا … بگفتند نصر بیان خوا

که ایزد راه را بر بکند ازش پس … که ما بر نکوییم از راه خویش
بفرمود آنکه رسول خدا … که آماده کردید جنگ ما را

شود مدعی بر خود اعتراف … که ما بود از ره صاف
ولی امسکدار هست کنان … کرامای صلح آمدند بیان

بایشان شرط کرد حله های مین … که هر یک از این حله های ثمین
بود چهل عدد در شمار … بسالی بسایم زان وه هزار

نباشد عجب گر ز لطف کریم … تمامی نشود این بار حقیر
یکی نیمی آتان دیگر همین خویش … بملک نباشیم بر دین خو

بایشان بر طرح صلح آن رسول … بحکم خدا کرد آن سان قبول
چو مسئول شد … گر آمد دل هر یکی زهر …

بشد مدعیان جز رسم و راه شان … که گفتی ز تو جسم شان رفت جان
بشکل آن کرم کستری … پس ز عذر خواهی نور نیای

گرفتند رخصت که ای … در آمدم با سقف ملک آن کجا
که می همت کو بنا الفلان … ره جمی ز پس ریحان بیکان

بخوانی دلیلد زمانی که … بجبری بود نبات خواست
سراسیمه لاتی ری … کذاری به پست شتر بار کو

چو حجت شود … کی کرده خوش را انتساب
پس آن قوم رخصت گرفتند … سوی منزل خود گذشتند و

بر سقف گذشت آنکه او … هماندم ز روی بر شهادت گشود
بگفتار ما ن دلیل کواست … که بی شک محمد رسول خداست

بیاورد ایمان بلی زهی … که که آنکه شد قوم حسن از ان
بزد انسوی پیغمبر صدق کیش … بدو لشکر نیست باکی جیش

بفرمود آندم که اهل … اگر منبود زندان اهل جدال
… های من این از نیچار تن … از آفاق … پیکر و شان … کین

بخطر و میمون خدا … شود … قهر و غضب شیخ شان
ببارید آتش خدا وند کار … بنوعی که درد دنی …

که بود آن قوم … … که مرغ ماندی شاخ در

ذکر نزول آیه تطهیر در شان اهل بیت خیر البشر
در آوردن سید عبا … آنحضرت علی و …

چنین گفت راوی که سال … … چو فرمود ز آن بیان حنین

که خوان و عای … شود … بر ایمن
بسا نیکه در رتبه جان و … بشد … از کمال غلو

نگفتند باکید کرور زمان … که هرگز نشود خدا جهان
نداند … رتبه اش ولی … همیکوید از خواهش خود …

بدیشان حسادت در شان شان … که کردند مردم ثنا خوان شان
خداوند داناش بی نقصد … ثنا سازی حال او بیک …

کنند امتحان … … و هر حاسدان را بخون …
… آیت … لطف حلی … بی باکی اهلبیت نبی

چنین گفت راوی که هنگام چاشت … نبی در درون حرم جای داشت
ز ازواج … سلمه … … که مدنوبت او در آن روز …

که آورد … ازو … … رسانید …
پس آن … ها …

بود بند بالا

بدانند که اسرار او نهان
چو بشنید آن آیه خیر البشر
علی و بتول و حسین و حسن
بهر یک پس بهر جسمان جا بداد
بیاورد پیغمبر آنها در آن
گرفتش حبیب خدای مجید
بیار عبا را بهم کرد نیت
بسی نور از خیر و نیکی نمی
و از آن خیر از جان و تن
همین بار تن اهل بیت ارجمند
بپاکی و تطهیر او خستی
پس از تشریف اهل بیت شرف
نهادند سر بر زمین نیاز
برفتند سوی مسجد ز دولت سرا
بتطهیر فرمود با سرفراز
زهی قدر و عزت بهی افتخار
بده ساقی اکنون دو جامی من
بکام مراد الهی ارغوان
چنین گفت راوی که آمد خبر
بنوالها بده چون جسم بی جان من
که تا هر شود ضبط در خبطها
[illegible] انشهرا من یاران سر و

نباشند رتبه بندگان
ز شادی برافروخت رخ چون قمر
بذات مقدس گرفت خویشتن
که او سینه بشکافت قدس نهاد
بیاورد عبای و سعی جهان
خود و اهل خود را بر او در کشید
بدو گفت با نور رزدی شکفت
از آنها که رب علیم قوی
دگر هیچکس نسبت از دور زن
که گردی بنوار لطف خود ارجمند
ز خاصان درگاه خود ساختی
دو سبط و بتول و بهر نجف
زبان شکر خوانان با فی و قرار
شدی بر در خانه مرتضی
بمسجد بیامد بهر نماز

خبر جبرئیل عال هر یک بد
پس از شکر حق با کمال آن
بپوش آل علی را بیش
گرفت آن نبی باده زر در گزین
که هر یک حسین را بگیرد ورا
در آن وقت با نور نمود دعا
که من نیستم ز اهل بیت دگر
بفضل و کرم رحمت ایشان بود
بگفت این و بر دست دعا
بفرمودی از جسم پاکیشان
بیا شکر آن نعمت بیکران
از آن روز تا حشر گاه دگر
پس شکر آن نعمت پس عظیم
بفرمود ای اهل بیت نبی
بماند غضنفر برون آمدی

ز تطهیر ایشان خبر میدهد
نمود اهل بیت شرف طلب
نشانید ز انوار نور خویش
دور از این همین بد
بنیاد ر با او بکلمش عبا
که خود هم درآید بزیر عبا
بپاسخ بفرمود خیر البشر
بتطهیرشان آیه نازل نمود
بگفت الحمد لله از من سما
برافراشتی سر بر افلاک شان
توان گفت هر مو شود گر زبان
بهنگام عشت چو خیر البشر
بدرگاه پروردگار کریم
رب قوی
بهمراه او سوی مسجد شدی
زهی رحمت عام و فیض نتایج
که افتاده ام در هوای من
بکن سر خویش و بشنو این داستان
ز دنیا بسوی آخرت بست بار
در این بد سال در مصلحت
و با زمین نیم قسمت نمود
معاحیل را مر حفص خود

رسیدن خبر فوت باذان حاکم یمن و نهضت نمودن ان دیگر اصحاب و فرستادن اصحاب پیغمبر خدا [illegible] احترام [illegible]

ز ملک یمن بهر خیر البشر
که از ملک زبو و چون جان من
تو آن مختصر را بنمود نشد
غم مرگ با آتش از دل بستر

بیا ذوالجنح ای حاکم آن دیار
چو وسعت بسی داشت آن مملکت
پس آنگه حبیب خدا محی ود
بیکسیت با فرقه از خود

بسمت دگر از کرم گستری
که از قوم او ده اشتند کمین
که از اهل هجرت امر دین
سزاوار اصلاح آن از علی
که ای شیر یزدان همی سر من
پاسخ بگفت او ل احمد جاز
برو آفرین کرد سالار دین
غضنفر زمین ادب بوسه داد
چنین گفت او کای روز دگر
فلک شد صفا کار این بن
دلیران ز پی در قفا جا بند
بیاید که این شه خدا
بی دعوت حق سوی یمن
به با امانت ببیند هر که دو حش
که بخشد کسی ای اسند او نفع
بفرمان ملی پرری میر عرب
طلبکرد عمامه خاص خویش
چو شمله فرو هشت از پشت سر
دلیران بفرمان خیر البشر
لوای ظفر را گرفته بدوش
بتابید یاری ذوالجلال

قرت و ابوموسی اشعری
گروهی که بهری بممالک یمن
بمغرب رسید آن گمر اهلین
ندانست دیگر کسی
ترا رفته باید بممالک یمن
که ای حکم تو حکم پروردگار
گرفتش بهر بند بر جبین
بجنبید و بنشست
چو شد کوکب صبح
چو در پای جنبی بازار
سراپرده خیمه بر پا کنند
بسر کام ره کرده بر عا
ترا باید اول بلطف سخن
و گر زود دامن از آن
تا بود از ظلمت کفر رفع
بکوشید خیر قبول از دب

عطا کرد و بسمت دیگر روان
یکی سمت کرد اشرف
ولی چون کافضای آن دو دم
پس او را طلبکرد خیر الانام
که بنیاد کفر از زمین برکنی
ز تو حکم الهی فرمان دهی
بگفتش برو کن بسر کام
برو نرفت از نزد خیر الانام
برآمد برین لحظه
چنین دو فرمان
پس آنکه طلبکرد
بدو گفت بیا لا دین گرم
بخوانی باسلام کفار را
بیاموز احکام ملت
بخشش کن تا عمر
پس انگاه از لطف
پست شرف مبارک
چو آن اشرف مبارک
آمد غضنفر
بیاید نشست

سپهر زمانی ز مهر ایان
ابن عم عطا
چنان بود از کفر
فرمود بالتفات
این را همه
را پا سر و جا
فرمود و داعت کنم
ای انجم و
عقیق این شد
به هر زن ولی شد ولی
علی ولی را برای
من میفرستم
نمائی ره خیر
چو پس برادر محبت
چه اهل چه هست غنیمت
حبیب خدا
به چه آخر الفرق علی
بشد رایت خاص
بکرم ز خفی و جلی
آورد فتحی ز زر
بدولت روانه بسوی یمن
بسر حد یمن چون رسید

نخست آنستر فراز سپر زیان
بشد وارد حی همدانیان

دلیران و مردان لخمی همه
نمودند مجمع ز پس و همه

دل جمله از بیم اندیشه مند
زره پوش گشته و شمشیر بند

رسیدن اسد الله غالب علی ابن ابی طالب علیه السلام بحی همدان و دعوت نمودن ایشان را باسلام و آمدن آن قوم بدین خیر الانام علیه السلام

به پشت ستوران نهادند زین
نشسته بر زین هیکل کهن

بیامد از آن سوی شیر خدا
برافراخته رایت مصطفی

چو افتاد چشمش به همدانیان
بایستاد بر جا کشیدند عنان

از آن سوی همدانیان نیز صف
کشیدند شمشیر و نیزه بکف

بکفش بر و نیزه همدانیان
بدیشان پیامم بگردن سنان

دران تا بآیین وی از روی پند
بگویم باشان سخنهای چند

فرستاده شد نزد آن انجمن
سپاسالار آن قوم گفت آن سخن

فتی چند از اهل فرهنگ و رای
فرستاد نزد ولی خدای

غضنفر جوابی چنان داد باز
که دلهای بنده گان گشت شاد

ستوده گروهی شما در عرب
بفرهنگ و صدق و وفا داد

ره حق انصاف گیرید پیش
در آیین باو در آیین خویش

فرستاده بر بنده گان نبی
که گردند حق از باطل جدا

همه خلق از حسما بوده اند
فرستاده ها بخدا بوده اند

وگر آنکه دارید اندیشه ازو
که صاحب کرامت بار آیند

ز اعجاز و وحی و نزول کتاب
ز احکام ملت بوجه صواب

درستان دگر معجزات نبی
که ذکرش گرفته است روی زمی

دگر آیه های کلام مبین
که فرمود ما را جهان آفرین

که مانند آیات رب ودود
توانند یک آیه انشا نمود

بکوشش شما هم رسیدست آن
بپوشید چشم حق از کجا حران

گرفته بکف نیزه های دراز
برفتند آن فوج را پیش باز

سپه را پس پشت پیش آفتاب
ز سمش دل اژدها کینه تاب

بفرمود تا نامداران دین
کشیدند صف بر لب آب و کین

وز آنپس ولی خدای مجید
یکی را ز اصحاب خود بر گزید

که ای هوشمندان این انجمن
بیایند اول بزم چند تن

وز آنپس که از من سخن بشنوید
در صلح یا جنگ را واکنید

بزرگ حشم داشت پیش تمام
دلش گشت خوش چون شنید این کلام

جوابشان رسیدند از او این سخن
سلامی نمودند تا ذات خویش

بفرمود آنگه ز روی کرم
که هست ای دلیران سگو شنیم

سخن آنچه گویم ز من بشنوید
بغور و تامل در آن بنگرید

نخست آنکه دانید از بن یقین
که زین پیش حق جهان آفرین

چه آدم چه نوح و خلیل و ذبیح
چه موسی و داود همچون مسیح

کنون کو فرستادن بیند را
تعجب درین امر باید حقیر

بدانید کای خردمندگان
ز پیغمبری راست چندین نشان

ز اعجاز علام خیر البشر
چه احیای موتی و شق قمر

چه حاجت بتبیین تکرار آن
که هستید آگه شما یک ازان

فصیحان و دانشوران را جگر
بشد از فکر و اندیشه پر زور

نیامد میسر چو امر محال
گذشتند تا جان ازان کمال

که در هیچ ذی لحجه قبل ازین
شنیدند هرگز کلامی چنین

دگر تا این حسن نظام | وصول فروع شعار من
بجید با دین آیین گزین | وز آن داد انصاف گیرد بیا
بود اصل و زینها بیگمان | بر سه چیدن کرد کار جهان
نگارنده جمله ممکنات | ور خلق ارزاق و موت و حیات
دگر گر زن صدق هر بود | که او در انبیا محمد رسول
امام نشنش مخبر راستگو | شدن تابع حکم قرآن او
فروع عشق او حج و صوم و صلات | غزا در ره دین و خمس و زکوة
شعار منش بود صدق و علم و کرم | دگر بر بلا صبر و شکر نعم
کنون صف آیین خود بشنو | نخست از وصول ای که هستی گرو
به پیش یکی بنگرد آن بجود | که کمتر ز هر شی بود در وجود
دگر تابع حکم سلطان شدن | چنان کم رهی کفر از آن شدن
فروع عشق با ماهی فسق و فجور | شعار منش روغ و کرد و غرور
سهر دگر نامه عوز بی کام | گزین هر دو کیش بهتر کدام
کنون کرد های زن تا سخن | بگوییم با مهتر خویشتن
بیینیم تا او چه گوید جواب | کنیم آنچه دانیم آنکه صواب
با ایشان ولی خدا داد داد | سوی قوم رفتند خورشید شاد
بگفتند با مهتر خویشتن | شنیدند زان سان که از وی سخن
چنین گفت آن مرد دانش پژوه | که حق است گفتار او ای گروه
شدن منکر حق پس از چنین | نباشد بجز جهل و بغض و کین
پس آن نصاحت ولی داوری خوش | بیا مد ولی خدا را به پیش
رسید اول اسلام و در دین | در آیین ایشان ز رهنمای گشود
با سلام از صدق جست عقد | خود و نامداران حی تمام
از و شاد گشت صد عاد این | زبانش بر گفت صد آفرین
بر بن دانش و عقل و فرهنگ | زلال سعادت تر از دو دوش
پس القصه از سر ور ادلیا | نوشت از برای رسول خدا
چو رسید شد آنکه مضمون آن | دلش گشت خرم چو باغ جنان
نشکرانه بگذاشت سر بر سجود | ...
به رگاه هر روز کار و دو | ...

رسیدن سرور اوصیا علیه السلام به جهاد حیوان
و برآمدن آن قوم ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هم افزون فتح در کارزار | برای علی خوشنت از کردگار
جواب بحسین از لطف تمام | نوشت و فرستاد خیر الانام
در آن پیش ولی خدای جهان | از آنجا شد سمت یکبر روان
گروه مشرکان حی مشهور بنو | سکونت در آن شهر زمین شد
چو شد آگاه اهل یاسهم | بیامد بگرد آن شیر ورزم
فزا زنده رایت مصطفی | فشاندند جان را دو ... قا
دلیران و مردان چندین حشم | شدند یکجای مجمع بهم
سواران خونخوار چندین هزار | نبود ور زده کرده من افسرار
بر فشد با تیغ و گرز و سنان | با هنگ ناورد شیران زیان
وز آن سو بیامد دوان با سپاه | وصی محمد ولی اله
روان پیش لشکر سر افراخته | لوای ظفر را بر افراخته
صلا داد هر جم صلح و هم جنگ را | نهاد و سنگ بلکه دو سنگ را
چو دیدان صف ای از شیر کین | نفر مود تا نامداران بین

بسم قری ...

بشنید چون کوه بر جا بخویش
در نحی ای نهد کسی های پیش
که سام بر سوم حجت تمام
ور ابلیس کشتم تیغ کین بنام

بنا عزم انگیخت ولیدان جای
که آن کمرها ز اشود مستوا
به پیش صف مشرکان ایستاد
به بشنید و نصیحت زبان برگشاد

بگفت آنچه سابق همه اینان
بگفت و نام آور و نشان
ز نیزه ولی کشان جهول
نکرد و ندا از وی نصیحت قبول

ز نشان تعصف خود ندا جز
بسوی صف خویش کردند باز
بکفر مود با اهل سلام نیز
نتابید آهنگ و دست ستیز

برآراست صفها بمیدان کین
زقلب و جناح و دیا مین
بزم فرخت رایت بلند
جهان دامن لرزه در بر فکند

ولی چون ز دشمنان ستیز
تکرار حجت دگر باز نیز
شهاردن آن از صف حق
با بستاد فوج عدو را به پیش

بباب نصیحت کشود
بگفت آنچه آنداز به نطق نوز
بکردند التجمع بنوا العصوان
ور نیا بار رهم رو نصیحت قبول

بی نداد مدعیر ار ستیز
که از رنج خود مغرشان کو
ولی خدا دادا ز صدق حق
از ایشان چو در کفر خود نعلو

ز بست پند بر گشت باز
که شاد کنون دستها را در از
بیامد با ستادش پس سپاه
بکف رایت و سوی میدان نگاه

بنا بستی کنند اهل نحی
به بنبد دستی پس آن زکه

ز آگاه از لشکر مشرکان
[illegible]
یکی هم چو هندا مش فلان

برانگیخت مرکب العسر قرم
[illegible]
در آمد بمیدان افشاند گرد

رجز خواند و کرد و بر نبست کین
[illegible]
مبارز طلب کرد و از بلدان

و ز ان سو بنا در دان او ها
در آمد بکرشه و لیا
دلیری ز ابطال سو بنام
بمیدان بر جاهکن است کام

بکشند با هم میان دو صف
گرفته سنا نهای از ان بکف
گرفته هم ز الطعن سنان
که بودند هر دو ز نیزه وران

بسی حمله کردند بر یکدگر
لکف اورده رایت خویش جنگ
ولی هیچیک می بماند
که این چه می بستان میکینا

بر آن نیزه دران ز نگاه
نظاره دلیران هر دو سپاه
پس ز چهد بسا اسود چو
در آمد بر یک پهلوی آندبیر

بضرب سنان از لشکر جای
بر آورد ساز زین فکندش بجای
دلیران سلام شادان شدند
کشیدند تکبیر بار بلند

چو شد بهر نکون خصم اشتر فران
بسوی لشکر خویش کردند باز
وز اینسان آن لشکر با مور
بر آمد یکی سرفراز دگر

بر اسب و سوی آن میدان مود
[illegible]
رجز خواند خود و از مردی ستود

چنین گفت انکه بصوت جلی
[illegible]
نخواهم سها بغیر از علی

هزبر زبان سر هر که شنگار
[illegible]
چو بشنید گفتار آن نابکار

نکاور برانگیخت از جنبش موج — از پشت زین بر روی زمین

وز آنجا به میدان چو شیر خدای — ز رحم اژدها کرد کم دست و پای
شد از شاه فرزین برزین [illegible] — چو بازی که بر کرکس آید [illegible]

چو نزدیک شد با عدو آن جناب — تبسم کنان گفت ای خطاب
که ای کرکسی را که خواندی کلنگ — ستون [illegible]

چو بشنید هر زم گفتار او — برانگیخت مرکب به پیکار او
از آنسوی دشمن [illegible] خشم — وز آنسو غضنفر [illegible]

بخشمی در و دید کز عیب آن — چو جست [illegible] فولاد و گرد زمان
جگر بند خصم از نهیبش [illegible] — [illegible]

ولی پیش نگذاشت یا چاره [illegible] — که شد نام مردی بر آن [illegible]
برافراخت شمشیر و بر گفت نام — ور آمد به لاف و گزاف تمام

بضربی که زد آن تیغ کین [illegible] — که با شد از آن سنگ و در [illegible]
تن پاک شد از نهیب آن — [illegible] حفظ خدای جهان

وز آن پس غضنفر ز جا بر جهید — بضربی که بر دست [illegible]
برافراخت بازو به فتح و ظفر — در آید بکردار [illegible]

برآورد از الله اکبر خروش — بتیشی که [illegible]
بزد بر سر خصم شمشیر کین — دم تیغ زد بوسه بر پشت زین

همینا دو بر خاک آن نامدار — دو پاره شده از یمین و یسار
چو کرد رو بر خاک ز پشت زین — [illegible] تکبیرها [illegible]

به آهنیده ضیغم نکو گفتار — مبارز طلب کرد از اهل جفا
برآمد سواری چو گرگینه کیش — [illegible] در پهلوی ز حویش

بدینگونه از زور [illegible] — شدند از پی هم به پشت [illegible]
تک شد به شاه [illegible] — [illegible] جان ز دم ذوالفقار

نیامد ز دوران نیروی او — تهی شد ز مردان سپاه عدو
نیامد دگر کس به پشت [illegible] — غضنفر به قلب سپه حمله کرد

حمله نمودن شیر خدا بر قلب سپاه [illegible] و [illegible]

در آمد [illegible] تند چون باد ذوالفقار — [illegible]
ز نگین [illegible] لشکر فتاد شور — [illegible]
ز بیم حصارش [illegible] — [illegible]
چنان همی کشید در دست [illegible] — [illegible]

غضنفر ولی رحم فرمود باز — نگهداشت دست و زبان کرد باز
خروشید کاین مردم زشتخو — [illegible]

بسیار بد اسلام نا در امان — بمانند با اهل و با مال و جان
چو دیدند کز کشتنشان [illegible] — [illegible] خود آن خشونت [illegible]

ز هر گروه خود پشیمان شدند — با سلام رغبت [illegible] شدند
نخست ای غضنفر امان خواستند — وز آن پس [illegible]

همی خنده از سرفرازان حی — برفتند و پرسش کنان نزد وی
نمودند اسلام طوع و قبول — [illegible] شاد [illegible] رسول

[illegible] پاسخ بگفت از کرم [illegible] — بفرمود در حق ایشان دعا
با عزاز و اکرام نوخت [illegible] — سرفراز [illegible] همکنان

که ای صاحب خود عفو کرم
کنون کز عنایات بی حد کرم
که با درگه هم با فتح نیک
سوی منکران رنجه فرما قدم

اجتماع نمودن مسلمین [illegible] در خدمت امام المتقین [illegible] عهد [illegible] با اطاعت [illegible] شاه [illegible] دین

فتادند چون کوه در پیش آن
کسی را که شد بخت پیروز دین
بشد کم ز روی بهیج از زکوة
کسی را که ابلیس اغوا نمود
[illegible] اهل فتنه [illegible]
پس آنکه مدار ان [illegible]
ز اهل ضلال [illegible] اهل نجات
شتابید بر پرور دگار [illegible]
بما مانده بر کفر هم کیشتری
اطاعت نمودند با قبول
نوشتن ان نظام [illegible] تمام
چو آن نامه نزد پیمبر رسید
برافروخت [illegible] رخ بکردار ماه
بدرگاه حق [illegible] شاه نجف
که کردار او جمله مرغوب بود
دو دست [illegible]

آمدن [illegible] بجنگ [illegible] در تواریخ مذکور است

بکن [illegible] اشکار نهان مرا
که کل [illegible] نخل [illegible]
بکن [illegible] بلعل کان نخل [illegible]
از ان کلبهای [illegible] سر
نمایند [illegible] معانی سماع
که در شرح آن [illegible]
[illegible] اقبال نصرت قرین
بفرمان پرورد کار [illegible]
فرستاده مرد [illegible] کرد این پیام
که امسال از بهر حج حرم
بود آنکه [illegible] در ره مستطیع
شدند [illegible]

معتمد از [illegible] چشم
[illegible] ظفر یای بکذار پیش
[illegible] راه وین [illegible] که کرد [illegible]
[illegible] بیاید براه [illegible]
[illegible] زنانکه چو [illegible] قتال
[illegible] متفق گشته بر [illegible]
[illegible] با اهل مال و جان
[illegible] جمیل ز بهر [illegible]
[illegible] غنیمت چه مال [illegible]
[illegible] مسلمان شدند [illegible]
[illegible] غضنفر [illegible] خیر الانام
[illegible] شاهان [illegible]
[illegible] تحسین [illegible]
بیا ساقی ای همدم جبرئیل
[illegible] که داری بکف
[illegible]
[illegible] ان مرا
[illegible] رطب اللسان
[illegible]
[illegible] که سالار دین
[illegible] سلام [illegible] الانام
[illegible]

بکبر شن با هم بسان کرم
با سلام دعوت بکن [illegible]
چو با [illegible] حق شد ز روی [illegible]
ز تو حکمرانی و فرماندهی
[illegible] بیایم [illegible]
برآمد ز کفر [illegible] دین
ز بس جاهلیت [illegible]
فراهم نمودند [illegible]
شدن آن مملکت [illegible]
[illegible]
[illegible] خوانده مضمون [illegible]
طلبکرد یاری [illegible]
برآورد [illegible]
[illegible] سابق سلسبیل
پر از باده [illegible] شاه نجف
بکامم [illegible]
بانوک نی کلک [illegible] چمن
که [illegible] بهشت
پر از گل [illegible]
بحج حرم عزم [illegible]
[illegible] قدم
بیاید [illegible] حکم [illegible]

مناسک بجا مور و دانی
که سعی تو گردید مقبول
بدان بعد باید حق بن عمیس
چو وارد بگاه بتعلیم شوی
چو آن نامه فاصله تضمیم سال
بحج حرم حکم خیر الانام
نداند نهان کرد و حق روا
بد بگو در شرح این داستان
که آن را بگو از حذیفه ابن یمان
روایت کند وی که صوفی عالم
کسی کو بعجز و زبان هست
عیان بود و گر نفسش و گر رسول
روایت کند راوی از وی چنین
برفتم به درگاه سالار دین
چو بشنیده بودم از آن منتخب
که اکثر لطف ربان خلیل
نمودم ره خانه چون سر
چو من دیدم او را نمودم سلام

بگفتم سوالی هم از راز او
بگفت آنگاه بنشسته فراز
که بعد از همبر برهن انجمن

بود بهره تیز از فصول فرج
تیز خدا و تیز رسول
که من بسته ام احرام حج حرم
کنی غسل احرام و محرم شوی
گرفت و چو بشنید بهر بیان
بود این چنین در تواریخ عام

ذکر استسلام حجه الوداع و روایت حذیفه بن یمان [illegible]

بصدق است مشهور در خاص و عام
که در عهد خدام خیر الانام
ای لغیر از حذیفه نداشت
بجانمی شاهد نمود بس قبول
ز ران شیر اشرف مرسلین
چو برداشتم پرده از روی من
که هرگاه بود در حجره مین
بد الصوت آید بر م جبرئیل
که ایم برش با زنو و تکلیل
جواب سلامم بلطف تمام
که من بوده ام از زر سالار دین
ولی بود چون حجره مشرف
بیا همره من بکن خیر از
تو باشی گواه من حق

چو از نزد خدام خیر الانام
خدا از تو راضی رسول از تو شاد
ترا نیز باید ز مالک همین
رسانی بمن حج تو ای آنچنان
گشود و در مضمونش آگاه گشت
ولی وی اهلبیت نبی
همان که من شنیدم بدین گفتگو
یکی گشته با دیگری همی
نمودش برای شهادت طلب
از آن روز در اهل صدق و ادب
فرستاد علی را بسوی یمن
که در حجره سر قدس آن جناب
بیاید در پیش من بحجاب
برفتم به بیت الشرف آن شتاب
در آنجایگه شد
بداد انجناب تبسم کنان
دگر باره رسید آن شهر یار
بیاد آمد از منع خیر البشر
که امروز میخواهم از بهر چیست
شنیدم چو گفتار شاه نجف

نوشت عنایت بلطف تمام
که گر داراد و جمله عذرت وداد
بیایی بسوی کعبه با انجمن
که گر دیده ام در ره حج همعنان
بحکم نبی عازم راه گشت
که از بهر تسکین هر اجنبی
نماند بگر ز رسمی عام
روایت نمایند از این همان
نمایم بیان تا به صدق و
هر دو هاروی نزد نبی
حذیفه بتصدیق بگشود لب
شدش صاحب سر پنهان لقب
برای سوالی یکی روز من
برانو گرفت بست سید بخواب
نمایید از آمدن اجتناب
نهادم قدم با رسول ادب
پیمبر نبود رفت نزد نبی
هر رسید من ابن یمان
برش رفته بودی برای چکار
برفتم درون باز بنشستم
بگیرم ترا شاهد صدق این
شدم همرهش تا بیت الشرف

نحله

چو آنگاه

چو آمد بدرگاه عرش نشان
زرد پرده برد آن شه
در حجره بگشود دختر خدا
ز روی کرم در سلام ایستاد
[illegible] مومنان راه مهر
سر ابن عم خود از من بگیر
[illegible] شد [illegible] گذاشت
برانوش چو حیدر [illegible] گذاشت
[illegible] آن مامور است از در برون
هر انجا [illegible] شیر خدا اندرون
حبیب خدای مجید در دو [illegible]
[illegible] قدس [illegible]
[illegible] نظر کرد گفت از کرم
که [illegible] سر برم
[illegible] دولت بنی آل عبا
[illegible] شد از حجره شیر خدا
[illegible] یکسان نزد من
[illegible] در سخن
[illegible] گفت نگاه شفیع امم
مبارک [illegible] بر ابن عم
[illegible] سکان عرش برین
سلامت [illegible] مومنین
[illegible] در بعد اسلام
[illegible] ز روح [illegible]
بحکمش [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] شنیدی تو خود
کلام [illegible] جبرئیل
[illegible] شد [illegible] من
[illegible]
در افشای آن [illegible] بحکم رسول
[illegible] دست قبول
[illegible] اصحاب [illegible] کس
[illegible] بر ملا آن سخن
بگفت ای خدا [illegible] چنین
[illegible]
[illegible] بهشت [illegible] من
[illegible] انجمن
[illegible] علی و لی
ممالک [illegible] شد [illegible]
[illegible] چنین راوی حق گزین
که آمد [illegible] روح الامین

پس انگاه حجره مهر تمام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین دو [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خدای جلیل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] روح الامین [illegible]
[illegible]
چنان در میان بود [illegible]

نازل شدن روح الامین به حضرت سیدة النساء

[illegible]
بدو گفت بادا درود و سلام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
علی و بود روح الامین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جبرئیل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از خدا [illegible] چنین
[illegible] حق [illegible]

چنین گفت هاتف که ای [illegible]
بسلامت رسانید هر روزه کار
ز امروز نهی ز نقصان شود
دو حکم دگر مانده ای مصطفا
بود حکم ثانی ز رب قدیر
بود امر وصایت که قوم [illegible]
ز رابعد اول بحج حرم
چه از اهل شهر و چه اهل خیم
معین نمائی و هی ترجمان
بدینها که مذکور شد قبل ازین
روان شد بتایید حی صمد
بود قولها مختلف در شمار
بدینسان بشوکت چنان آیتی
کشید از رکاب عنان دو دست
بعمره [illegible] اشتیاق
نمودند تبعیت شاه دین
یکی داشت خوف ار در آن مقام
ز لبیک شد هول آنچنان
صدای لبیران لبیک گو
ملایک شگفته چو گل [illegible]
ازین سوی شد نقش لبیک آن
وز آنسو جبال و حجر [illegible] کف

احکام حج و تعیین تمام اهل دین

ز رحمت لبالب چو ابر بهار
رسانید بخلق آنچه در کار بود
که باید رسانید آنرا بجا
بخلق جهان از غنی و فقیر
نکردند گمراه بعد از رسول
ز هجرت برون گذاری قدم
بری همره خود بحج حرم
که حکم وفا رسد از آسمان
نمودند مجمع چو شیران چنین
سوی مکه با خلق فزون ز حد
یکی گفت هفتاد بار هزار
روان شد بسوی حرم پادشا
تن پاک را شست و احرام بست
که بود [illegible] لطف حرم مشتاق
در احرام بود در مدینه [illegible]
بآن امر در آنجا نماید قیام
از یاد حق سینه مشتاق
باقبال و دولت بود با شرف

رسیدن سید المرسلین بسمت مدینه [illegible]
[illegible]

نبود است بعد از اسلام این پیام
تمامست حجت بر اعدا
یکی حکم حج ای [illegible]
چنان حکم عامی باهل [illegible]
[illegible] اگر بعد ازین
صلا در ده ای نیز بر [illegible]
بایشان بیاموز از فیض عام
چو شد صادر آن حکم از [illegible]
بشد بانگ در روزگار جهان
[illegible] و اصحاب خیر البشر
یکی بود صد هزار عشاق
بشوق حق آماده رهسپر
ز اطراف [illegible] و شهر [illegible]
در پیش [illegible] بر بادها
بقربان شد [illegible] اتفاق
نبی با حسینی [illegible] حرم
تو گفتی ز [illegible] جنت دگر
چو دست [illegible] خیمه گاه

که ای باعث خلقت ممکنات
که کردی تو تبلیغ خود را تمام
[illegible] دگر [illegible]
ولیکن [illegible] کو مستطیع
که کامل شود دین نعمت تمام
خبر شان [illegible] کار جهان
با صحابی از کهان و جهان
ز فرض و ز سنت مناسک تمام
فرستاد سوی قبایل پیام
[illegible] شرف همعنان
که بودند همراه در آن سفر
یکی چارده کرده بر صد زیاد
چو در منزل ذو الحلیفه رسید
شتر شصت و شش [illegible] جدا
زبان‌ها ز لبیک [illegible] دعا
[illegible] خود [illegible]
نهادند لبیک گویان قدم
ز لبیک گفتن زبان [illegible]
به تحمید [illegible]
شیاطین چو برگ خزان [illegible]
روان شد بطوف حرم پادشا
بشد محرم آنجا ولی آنچه

دیران که بود در بالا و نشین
که می‌بندم احرام بیت الحرام
با ایشان بفرمود تا که چنین
دگر نیز با مورم از کتاب
ز اینسان [illegible] دین
بپرورش ساید و عیار تمام
از من هر [illegible] بوسی کتاب
نماید برای شما هم سوال
همه بجا و لشکر کجا ماند
[illegible] در [illegible] نبود
[illegible] همه دو سوی [illegible] مال
بنماید برور دکار [illegible]
[illegible] باخاطر بر سر [illegible]
بمالید و بر قدم [illegible] لطف
رسول خدا هم تعجل کرده [illegible]
دراینسان [illegible] بگو با من
خود حکمی نباید [illegible] بمن
بقصد که [illegible] رسول خدا
حسین [illegible] معروض [illegible]
از من بفرمود یا [illegible]
که لغو دهد نبی و هدی
ز احرام خود باش ثابت [illegible]

ببستند احرام بیت العتیق
بقصد که [illegible] الاطهر الامام
که شوق قدمبوس [illegible]
که قبل از حج ادا [illegible]
[illegible] مردم اعتبار [illegible] متین
[illegible] همین جا [illegible] مقام
[illegible] آفتاب
[illegible] فرما ندان [illegible]
روانشد دگر [illegible]
که دل از رد و سوی [illegible] ربود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زبان [illegible] لطف [illegible] لطیف
[illegible]
[illegible] احرام حج
بقصد [illegible]
[illegible] حج
همراه دارم شتر [illegible] جا
بود شصت و شش [illegible]
بود صد شتر [illegible] حسین
[illegible] خود بر [illegible] علی

هنگام احرام حسن چنین
بسی از زهر قربان نمود اختیار
[illegible] بی اختیار
[illegible] حمله [illegible]
که در عزت و منزلت بود [illegible]
[illegible] سپهدار [illegible]
ز [illegible] گذارم در [illegible] قدم
دلیران [illegible]
همه نیت [illegible]
[illegible] شوق [illegible]
بسازید خود [illegible] تمام
[illegible] آمد علی [illegible]
[illegible]
ثناخوان [illegible] مدحت سرای علی
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible] بیت [illegible] کردم
[illegible]
چو بشنید این [illegible]
تو کردی با لهام پروردگار
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] تمام

بفرمود نیت بهمان دین
با لهام غیبی که شرعی بجا
[illegible]
که حاصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] احرام حج
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که نفرمود از حج بیت الحرام

منا نشد بحر دم و دل بین
بفرمان خیر البشر آنجناب
روان شد بیاران که خوب لشکرین
چو آمد به نزد کاه فخر عابدین
بود آنکه چندی نمود بس جم
برانگشت طمع مبارک از آن
چنین بست در معروف آن افکندند
گرفتند اخبار این چنین
که معروض رای پیمبر شود
گذارند جایی که بد بین کس
بحکمش گرفتند آن چند را
پس آن جان زان گنج و عز و شرف
ز طوف حرم خدا مشتری
بلی راحت قلب و آرام جان
نزد رسول خدا آمدند
چنین گفت زادی که از چند کس
گرفتیم جنسی که در سهم خویش
چنین فی الدفرمان که در انجمن
که سخت درشت است آید بکار
منادی برآورد حق ابتدا
علی بود انعقود از آن اندرز
که کردار های علی

شود مال هم بخش بر مسلمین

رسیدن علی مرتضی علیه السلام با لشکر اسلام و شنیدن که سپه گران غنایم برگرفته و پیش آمدن و شکوه ایشان پس منادی با مر سیدن ندا فرمودن

نگشتند ممنوع از منع من
بمال غنیمت تصرف کنند
رسانند سالم بخیر البشر
همان لحظه مولا بیاران
وصی پیمبر سر صف
رساند خود را بخیر البشر
بود دیدن یکدیگر زمان
مشرف بتقبیل دستش شدند
بدادند اموال را بار پس
زمانا ز بگرفت قهر و طیش
منادی بگوید بلند این سخن

ولیکن پیامبر نجبان بن عمر

از آن حرف ضیغم شد آشفته
از ایشان بفرمود با درس الیقین
که گرد هست مختار در خدا
بدادند گرچه بناچار باز
نشد بار و با غنایم تمام
نبی شاد با نشد ز دیدار او
پس آن قوم از زمره مسلمین
حبیب خدای کریم و ودود
شکایت نمودند نزد نبی
شنید آن حکایت چو سالار دین
که در کار رفتند ضر عابدین

در شنیدن خطاب رسول صلی الله علیه و آله بمکه معظمه با مرتضی علی و سایه مسلمین و شنیدم خبر نمودن

که با هم گذاریم حج حرم
همه آمدند برآورد باد در رکاب
که باز آمد آن نامدار با انجمن
ملاقات فرمود با مسلمین
ز جنس غنیمت قبا و کمر
بپرسید جانشین چو آن
از این رو بر ایشان در سهم خویش
چه گفت کس از آن مشتری
بگیرند اموال را باز پس
بهر کس دانند نماید عطا
دل آزرده گشتند آنان ز راز
بدولت روان سوی بیت الحرام
نشادی برافروخت چهر او
که بودند همراه ضر عابدین
بدان که هر کس عطیت نمود
الا ای برو کرد بار علی
بدان اندشتن مرد آن چه کنند این
نخواهد نشاید کس از مسلمین
ندا جاری حکم خدای جهان
شد حمله را رنگ گر آن صد
منافق غمین بست و شد شادمان
نگو نیست چیش خیر البشر

دو رخی نهد

صفا و مروه نمودن و رسیدن جبرئیل

باقبال بگذشت یاری در رکاب | بدنبال گاه از پرده صبح مهر
بفر و شرف سرور انجمن | ولی خدا صاحب ذوالفقار
سوار و پیاده فزون از حساب | روان در رکاب شفیع امم
نمودند صحابه چون قبله را | سوی کعبه یارا نمودند رو
زمین حرم اندر آن معنا | زبس بر ز لبیک گشت آن فضا
چه روم و چه ایران چه هند و چه چین | زمین پر فغان بود و پر آسمان
بگو آن حجاج مهمان خدا | سیم روز از ماه ذیحجه بود
رسانید خود را بطوف حرم | چو آمد بنزدیکی آن [illegible]
حبیب خدا سید المرسلین | بفرمود پس استلام حجر
بسوی مقام خلیل خدا | ادا کرد آنجا دو رکعت نماز
برآمد که آرد مناسک بجا | نخست او بسوی صفا شد روان
وز آنسو بفرمود مسعی گذار | بهفت آهسته گاهی دوان

وحی رسانیدن جبرئیل برسول رب جلیل و امر فرمودن رسول مسلمین را که هر که هدیه نیاورده [illegible] و از احرام بیرون آید تمتع نماید

چنین است حکم جهان آفرین | که هدی که آورده همراه خویش
نه تا طوف حج تمامان کنند | بیاورده هدی که همره خود
نه بندد ز یاد ز احرام خویش | شنیدند چون آنکه ناورده اند سخن
شدند از پس طوف عمره محل | نکردند طاعت ولی بیشتر
تا چون لباس ز نقض خویش | که باشد خرد آن مخبر سخنگو

درآن هنگامی که طوف حرم
برآمد ز مروه سرا آنجناب
نشست از بر ناقه کوه تن
دگر اهل بیت چه شیخ و چه شاب
به لبیک گویان گرد او [illegible]
ازان وضع آن شور میدود
بگرفت آن شور روی [illegible]
با آن شوق پر شد زروی هوا
با آن سکت و اقتدار تم
بمسجد درون رفت ماهدین
در آن مسجد وقت بشد ناشبا
پس آنگه ز مسجد رسول خدا
سوی مروه رفت از صفا چند بار
بهر بار سعی سوت دوان دوان
بیامد بشن [illegible] جبرئیل امین
برو خواند این آیه را جبرئیل
چو بشنید آیه ازو آنجناب
بدانید ای معشر مسلمین
وز این باحرام [illegible]
درآیند که وقت حج آید بهم
نی چند کردند آنان بدل
بظاهر گرفتند آن ره [illegible]

زجا خواست آنرا شفیع امم
برآید گذارد قدم بر سپهر
نشد بر سر بیت [illegible]
بشوق تماشای طوف حرم
همه تشنه احرام و لبیک گو
چنین شد گمان شخص را [illegible]
ز لبیک بود بالا مکان
که شد توفیق رب ودود
فرود آمد آنگه سوار براق
نمودند [illegible]
بدرگاه بخشنده بی نیاز
نمود ابتدای مناسک از آن
نموده مناسک بنشان عیان
درآمد به بر مروه [illegible]
بیاورد هیبت ز دیان دین
رسانید حکم خدای جلیل
چنین کرد با اهل بیت خطاب
کنند طوف عمره بدلخواه خویش
محل از پس طوف عمره شود
که بودند بی هدی را انجمن
ز حکم الهی کشیدند سر
چنان کرد زود آنکه آلوده مو

سرونن بشوئیم ما زغبار — معطر نمائیم دوش و کنار
شوئیم از پی رعایت برون — بداریم صحبت نسوان خود چون

شنیدند این گفت چون سالار دین — که دارند این عذر از مسلمین
نگیرید یاران شهای درست — فزود برد فرمود الحق درست

که عمره شده داخل حج — بحکم حکیم جهان آفرین
من ایشان نکنم این سخن از یقین — بیاور دمی ای نبی بهر دین

نباید شما را اگر مو نهید — کز احکام خالق نکاه کنید
مورزید از حکم او اصلاف — شماها مجوئید بهر خلاف

علی گفت از آن آمدم خود بسند — که ای شه تو هست حج بلند
بعزماکه احکام ایزد بود — همین سال ایا از برای ابد

بپاسخ بفرمود خیر الانام — که حج باشد احکام همه را دوام
چنین گفت آمد درین حج — که ای از پی دوز شین آفتاب

کنون از تو آموختم دین خویش — شناسا شدم من باین احکام خویش
بگفت این و احرام خود در گشود — بحمل کشت و رخ رفت خود فرود

پس از پند اندر ره حجت — بشد نیز را کثری کار گر
گشودند احرام با دلخوشی — بر شدند از طعنه سرکشی

بر احرام ماندند خندید کر — شنیدم گز ایشان یکی عمر
چو دید آن شرف خلق هر جا — نگه دارد احرام خود را بپای

بطبع مقدس گران آمدش — گران دل بر زبان آمدش
ندانم ترا چیست گفت العمر — که من آنچه گفتم نکردت اثر

شدی و تف از حکم رب العباد — نکردی چرا حکم را انقیاد
چنین گفت آنچه شد در حج — که من هرگز ابراندم صواب

که مبعوث پروردگار صمد — در احرام و اشنع عمر بود
گذارم من از بهر حج اساس — نشوئیم گو بین بوشتم بتان

بکن با رسول است تا رس مثل — که تا محرم او نکردم محل
چو بشنید این جواب از عمر — بطبع مقدس شد آشفته تر

که بود از دو دو نان نه کی — بود بر مراد از دو دو نانه کی
ز اعراض گفت اشرف انبیا — تو با حکم هرگز نیازی بجا

چو آوار اید ز خندین ان — شد از اتفاقات حج تینا
که باید خلا چون بحکم نام — بفرمود طوف تمتع حرام

آمدن رسول الله برای مناسک حج و نازل شدن جبرئیل و آوردن سوره ... و خبر دادن وصایت مرتضی علیه السلام ...

پس از طوف عمره رسول خدا — بمدت شدی خیمه گه بپای
دلیران دین نیز بعد از طواف — نمودند در خیمه ها اعتکاف
وز آن پس حبیب خدا بی درد — وز آن جای تا هشتم ماه بود
بهشتم بر آمد بنور علا — آهنگ حج اشرف انبیا

نشست از بر ناقه لا بشارتین — شدان تا به همدوش عرش برین
روان بر رکابش صغیر و کبیر — همه اهل ملت چه برنا و پیر

بتسبیح و تهلیل رطب اللسان — چو گیتی مطاع و چه طاعت و ران
پس آنگه حبیب خدا بی درد — بسوی منی رفت و آمد فرود

در آن روز ماند با نماز دعا — بسر برد با المهدیین در منی
وز آنجا بعرفات شد صبح — که آن دمنا سک بجا آ...

ز هر جا و هر موقف هر محل | نه ذکر نماز و دعا در محل
کجا آنچه بودی ز بهر زکی | شدی نیز اتباع را ز سما

بگو از بدو تا اختتام | بقانون ملت خدا نام
تو گشته نما سنگ حج را قدم | به بعثت شد اهل اسلام هم

چو کرده فارغ ز اهل حج | ز احرام آمد برون از حرج
چو بردار کان خیر البشر جنت | بغفران او در بر وز دگر

برش جبرئیل آمد از سما | بره خواند آن قدوه انبیا
بغفران حی لذی لا یموت | همان سجده اول عنکبوت

[illegible] چنین | که فرمانده آسمان و زمین
بتسبیح آگاهی بنده کان | چنان با نبی همنما در میان

[illegible] | [illegible] کران
بحرف فیکه گوید ایمان خویش | رود کار دین هم چو دین نبی پیش

[illegible] خبر ده که تا امتحان | نمایم شان همچو پیغمبران
ورا امتحان هر که ورزد بجنت | بود صادق ایمان کامل صفات

[illegible] که با ایمان یقین | بود یکسان [illegible] دین
چو بشنید فرمان رب جلیل | همی بر رسید از جبرئیل

ز امتحان چیست پیغمبر فراز | که یابید از آن صدق و کذب [illegible]
نبی [illegible] چنین گفت روح الامین | که ای اشرف خلق روی زمین

[illegible] | چنین کرد [illegible]
نه خالی ز حجت نمایی جهان | بود [illegible] تکلیف در میان

[illegible] دو حجت نامی بر عباد | جهان جمله [illegible]
چو تبلیغ احکام ورا تمام | نماید نبی نیز بر خاص و عام

بخواهیم او را بر خود ولی | معین نمایم بهر شرع نبی
[illegible] بر جای او | [illegible] همتای او

[illegible] او را بغیر | [illegible]
بنصب وصی بهر خود [illegible] | [illegible]

بکمل بعلم و بصدق [illegible] | [illegible] جایگاه
بود چون نبی بهر معصوم و | [illegible]

[illegible] خلق امر شد و مقتدا | ز بهر خود از برای خدا
بدان تا نگردید بی سر [illegible] | بسازند احکام کم یا زیاد

[illegible] | [illegible]
بود یا رسول الله این امتحان | بحق کرده [illegible]

کسی کو وصی را اطاعت کنید | بغفران بری [illegible] کنید
بود [illegible] از آسمان | [illegible]

[illegible] | بود کار [illegible] خوار و بی آبرو
بدان [illegible] حکم و بلاغ | [illegible] زبان فراغ

[illegible] | که [illegible] ملک جهان
جهان [illegible] | مشرف کنی [illegible] بیان

[illegible] از ظلمت آباد بار | کنی عالم قدس [illegible]
چه نسبت [illegible] | که مسکن بود عرش اکبر [illegible]

[illegible] آفتاب سپهر شرف | که زیبنده [illegible] گوهر صدف
[illegible] | سپهر برین [illegible] خاک

[illegible] | ولی بهر تبلیغ [illegible]
بدان ای محمد [illegible] نظر | [illegible] جهان [illegible]

شنودم ازین خلقت [illegible]
برای وصایت پسندیده‌ایش
که بعد از تو باشد بمقتدا
وز بحکم هر کس کند عدول
وصی نبی جانشینت علی
بخوانش بفرمان رب خویش
کنون علوم همه انبیا
دگر آنچه کردیم تعلیم [illegible]
بکن جمع پس اهل دین [illegible]
چو بشنید این حکم خیر الانام
لشکرانه آن عنایت نمود
چو بر دست سر گفت [illegible]
علی را بخواند از خویشتن
سپارم باو آنچه رب [illegible]
که دانم ز اصحاب [illegible]
مبادا در این وقت اهل حسد
پس از رفتن او شفیع [illegible]
نخستین [illegible]
رمز کان [illegible]
همین بخت [illegible] دیده [illegible]
منم کمترین بنده کردگار
بود این عنایات حق مبین

برای نبوت ترا اختیار
که در خور آن منزلت دیده‌ایش
اطاعت کند آنکه حکم ترا
بود کافر و سرکش و بوالفضول
نگهبان امین و دین علیست
با عزاز و اکرام او پیش پیش
گهرهای مکنون اسرار ما
بیاموز او را ولی رو بدو
علی را وصی ساز و قائم مقام

چو در کار بود از رب [illegible]
بود امت را همین امتحان
بود صادق و مرد مارو سفید
نبیند ز ما جز عقاب و نکال
چو او هیچکس مرد این کار نیست
اگر [illegible] فروع و سنن
دقایق حقایق معارف تمام
تو باشی و او در میان سخن
بر ایشان کنی او را امام [illegible]

شنیدن رسول الله احکام الهی را در باب وصی نمودن مرتضی علی را و بجبرئیل جواب دادن و مرتضی علی را بخلوت طلبیدن و سپردن اسرار را به مرتضی [illegible]

سپرده بمن زانکمال کرم
ز رشک علی [illegible]
با بن عم [illegible] رسد
علی را بر خویش خواند آن کرم
بشارت الطاف [illegible]
پس صد [illegible] کل [illegible]
همی کرد شکر عنایات رب
ترا گوهر عهد [illegible] گذار
بفضل تو باشد [illegible]

ولیکن وصی تو باشی [illegible]
ز صد راه دارند با وی عناد
چو بشنید روح الامین [illegible]
بهر دو جهت [illegible]
چو [illegible] شنید [illegible]
بمالید [illegible]
پس آنگه [illegible] سوی [illegible]
کجا در خور آنم [illegible]
چنانست امید که از کرم

دو یم بار کردم نظر بر علی
[illegible]
[illegible] نوید
[illegible] او را مصیر و مال
[illegible]
که هست محتاج او مرد و زن
[illegible] قیام
نباشد دگر هیچکس را [illegible]
برائی [illegible] قوم [illegible]
ز شادی [illegible]
به درگاه خلاق عالم سجود
که اکنون بفرمان رب جلیل
کنم خانه خلوت [illegible] سخن
که در شهر [illegible] قدم
[illegible]
[illegible]
بخلوت [illegible] با ولی خدا
[illegible]
بی شکر نعمت [illegible]
بدو گفت ای [illegible]
که بعد از تو حق [illegible] مرا
نشانی [illegible] سرم

[illegible]

دهی بعز و شرف از قرار — کنم زر تو من جان خود را نثار — چو گفت این نبی خدا این — رسولخدا این رقت نمود

بفرمود انگاه رفت کنان — بدان با این علم کز همه بنده گان — پس از زن بدرگاه حی صمد — لقد بر تو بود دگر هیچ احد

بر نزد جهان داور دین پناه — سرافراز گردد با این عیان — فرو هشت [illegible] — سر فخر زن راز را بر گشود

نبی شد ز بان علی گشت گوش — باو داد چشم و دل و گوش و هوش — رسولخدا از گفتن گرفت — علی آن هوا عطا [illegible]

پس از روز و شب تا شام گه — علی بود در پیش خیر البشر — رسولخدا راز در پیش داشت — باد [illegible] آنچه با خویش داشت

بفرمود پس آنگه سالار دین — گرفتی نگاه هر چو نقش نگین — چو کرد بدان گفته هاش تمام — علی شد محرم خیر الانام

برآمد ز خلوت نبی خدا — با بوان خود شد [illegible]

فرا گرفتن رسول خدا امام مرتضی علی را مکنون
در آنچه از آن [illegible] عایشه و استفسار [illegible]
و گفتن [illegible] صاحب [illegible] علی را
در [illegible]

[illegible] بد اغاز خواه [illegible] — ز خلوت رسول نبی حرم زد قدم

[illegible] گفت راد دین ای زن [illegible] — که نزد علی بد امیر عرب

ز زن روز و نوبت عا[illegible] — ز حرمان خلوت شده [illegible]

پس از رفتن او ز ضیا — بیامد بر خاتم انبیا — بگفتش هم از خنک و هم آشتی — عجب خلوتی با علی داشتی

چه گفت و شنو بود با ما چه راز — که شد حرف آن [illegible] راز — نبی ز بیان خوش آن گفتگو — نگر داند و بیباک از رو

چه بود و بدین طمع مقدس گران — در آمد [illegible] کرد زبان — بگفتا ای شرف بخش ارض و سما — مرا زین سخن بود آن [illegible]

که خبری اگر هست در ضمن آن — مرا نیز آگاه سازی بر آن — که شاید بدان خیر [illegible] — نمود ارزه و دیگر [illegible]

بفرمود سید چنین در جواب — که این خلوت خاص با بوتراب — مرا بود حکم خدای جهان — نباشد بخبر خیر در ضمن آن

دلیکن ز افشای این نیست [illegible] — بگویم [illegible] — من ار [illegible] کرد خود برملا — ولی پیش [illegible] باشد [illegible]

کند آنکه افشای راز مرا — گنه کار گردد بنزد خدا — گناهی [illegible] — که کهم خود از کفر اگر [illegible]

کسی کان گنه را کند ارتکاب — نیامد ز کار [illegible] صواب — چنین گفت با نو سالار دین — ای در گهت رشک [illegible]

ز اخفای هر نکته با که وعد — [illegible] وصف [illegible] — ز احداد [illegible] افشای آن — [illegible] هر نکه [illegible] جان

[illegible] کرد در من [illegible] — گزینیان [illegible] — پس آن قصه را [illegible] — ز اول [illegible] کرد [illegible]

[illegible] بنشیند با نوا زو [illegible] — شد از آتش رشک [illegible] — بدل گفت [illegible] از حسد — نبوت با آل حدیکه رسید

تلافت [illegible] ناروز نام — از این [illegible] نام — نخواهد دگر با ما [illegible] — دهم [illegible] انکار [illegible]

لی کم رو و این باغ ...
ولی شد قرین خاک پیش رسول
بدو گفت آن نقص آیات ما
ای غافل و کار هشیار باش
بر فتنش دل هوش ور قرار
نشستند باهم به تدبیر کار
نمایند نوعی بهم مصلحت
چو خالد چو عثمان چو ابن عوف
معاذ جبل سعد وقاص نیز
هر نیکوی دیگر نام ور آن
چو کردند آن مجلس آراسته
نمودند بر قوم افشای راز
که انبیاء یعنی رسول خدا
نمودیم باهم باو قید را
بنیک کس بخشد ازین اختیار
که باشیم خود شهریار و وزیر
ولی آنکه او داد این آرزو
همی خواهد آن دولت برتری
خلافت به او باشد و آل او
همه ملک از آل عمران بود
چه جای ستیزان آرام و کام
نمانیم کوتاه از آل او

بود گرچه همراز پیغمبران
کز آن عهد ظاهر نکرده قبول
دل خصم شد شرزه کباب
بشو آگه از کار و در کار باش
بشد تیز و بو بکر را اختیار
برای بس رای پنهان قرار
دوا ماند آن کار در نشست
خوف از ایشان بشد شان آل بهیچ

که باشند تفته جگر سینه ریش
چو رفت از رسیدند سیما
نکرد آنکه دندان نهند بر جگر
چو پیغام بشنید ور اعمر
خبردار کردش از آن نهان
که خواندند از سر آن کشتن بیش
بس آن مهتر آزار بر خویشتن
دگر بو عبیده که جراح بود

ز اتباع فرزند اتباع خویش
بر حضرت غیبه با دل شعله زا
فرستاد پیغام نزد عمر
چنین شد که گفتی شکستش کمر
ابوبکر هم گشت حیرت زوان
کسی کو بود با غضنفر بطش
بخواندند و از آن انجمن
... بر فکی سخت طرح ...
... کرد و فنون عمر بن عاص
... بودند از شیر حق در گران
بشد برده از کار برخواسته
بدین سان سر حرف کردند باز

در بیان افتادن وحشت بدون جمعی که
همه بر نقض نص حضوت دستش ...
نشستن و فتنه و از جمله آنها چهار ده
... از داد انقضا حیات رسول خدا

خود اول برین ملک بنشست ما
رسانند هم شهر طرفات جدا
کند جمله را دل خوش و سرفراز
و دیگر کسی را بتحکیم پذیر
که از بعد باشد او لا و ا
برای علی هر آل علی
نیابیم اعزت و آبرو
وز آن بخشش ما کاهش جان بود
که مردم بدانند ما را بنام
خلافت ستانیم از آل او

که خود را از جمله ممتاز کرد
کشیدیم سختی بسی زین عدو
فرا دید پاداش در مرتبت
بیابیم از و عزت و احترام
چرا او صاحب ملت شد آن
علی کرد از بعد او کرام
بحکمش در آید همه مرز و بوم
بمانیم از زر و مالی نصیب
پس آن گران هشت فکری کنیم
نشستند در فکر با یکدگر

رسول بوحی و با عجاز کرد
که باشد خلافت ترا بعد او
هر کس نخشد تلی ...
نشینیم خندی آرام و کام
بدینسان که هستیم ما خوار و زار
از امروز تا روز حشر و قیام
شود مالک ملک ایران و روم
وزان پس بینیم عز از نشیب
... مهید او را بهم بر زنیم
ازین علی حمله تفته جگر

نهم قریه نام او کرد

[illegible]
نشنید حرفی و برخواستند
بحصول تمنای خویش
زنان در حکایت چه جای سخن
بقتل نبی اتفاق و قنا د
این تخم خود در جهای خو
قتل نبی ما بدان این
زراه باریک و صعب و دراز
که آن راه بحدی درشت
شدند آن ره خیبر البشر
بود در و دو از نبیت و جد
بدان کار بجان هم پیشه
خبر داد او از قضای
چنین گوید ابن شهر مناقب
ز بنیاد ابن شهر آشوب
[illegible] رتبت پایه
شد گفته با بسط تمام
اولی هم نیز هم نخر نظام
[illegible]
[illegible] رسول جلیل
[illegible] حکایت بود
[illegible] مقام از برای [illegible]

ولی آخر او گر نبود کار
ندانست کس آن که [illegible]
نه ما صوابی گرفته پیش
که آن قول آن دیست فوج من
که دیدند آنره حصول مراد
بیابید کشتن ما آن کار پیش
نمودند تهیه کرا نخستین
شدند با من که تا فراز
نشستند بهیبت آن باد دست
نبی بی که بود آن صعب
شود سنگبان کام مار آن روا
بخورد و همه سو کنند و بر جو ستند

نمودند آنها پی [illegible]
ولی چاره نه این انسر سان
بدینسان نکرد [illegible] رو ببست
چنین داد [illegible] سخن نظام
بگفتند او داد به خود قرار
که گر دو علی سنید آید او
که چون اشرف خلق آن سر بسر
چنان ره دشوار سنگ سنگ
رهی پر خم و پیچ تر از کمند
نمایم کاری محکم [illegible]
چو [illegible] مفصلت حمله دبیر
[illegible] بدین لقب آن رب جلیل

جعفر رسانیدن جبرئیل [illegible]
نمود داوری [illegible] از صالح المومنین [illegible]
پیغمبر را وصی نمودن

الی آنکه رو آورد از عموم
بود آنجا بجا تر بود در آن مقام
که از بهر فعل شیخ الجهان
خدا یار او شد باد جبرئیل
بقتل نبی و بغزو وصی
سزاوار تر زان بحق رسول

بود این روایت زابن عیان
[illegible] انجا [illegible] رشک [illegible]
بگویم بیان آن قتال [illegible]
[illegible] صالح المومنین [illegible]
[illegible] تغییر لعنت به تبدیل دین
علی المرتضی جون جبرئیل

ولی آخر ولی چاره باید کرد
همه گشته در مشورت یکزبان
که اصد که آنرا حکایت کنند
که آن چاره ده مود دین امام
که بعد از رسیدن به یثرب [illegible]
نمایم خالی ز وجای او
شود در و عقبه هر سنه
آن اندیشه کردوا زان [illegible]
بهر گام ده جای پست و بلند
که ناگاه چاره [illegible]
بدان ما بجویند کیان گرد
[illegible] رسول جلیل
هم ز مکر یاران [illegible]
که فرمودن مار از خدای جهان
همان به صالح المومنین
که بود او نبی را یکی چاره
[illegible] او نبی خوانده از آسمان
[illegible] اصلاح آن در سخن گفتنیست
[illegible]
[illegible] ملک [illegible] هزار
[illegible] عظیم آن کی عظیم این
[illegible] خبر داد [illegible]

بیا مرا بطبع مبارک گران — گران مهر باش شده چشم آن
طلبکرد او را ملکوت [illegible] — بگفتش بمن چون پسندی چنین

نمودم بیک [illegible] اعتماد — سپردم تو را از خود داروی
در اخفای آن کرده ام اهتمام — تو دادی بمن [illegible]

چو بشنید زو (بانو) این مقال — غریق عرق شد ز بس انفعال
ز خوف نبی گشته رنگش سفید — جز انکار دیگر علاجی ندید

پاسخ چنین گفت ایزد کو است — که این حرف را نسبت افترا است
همه بر او گفت از زهر خند — گواهی بخواه از خدای بلند

که او کرد از [illegible] اگر مرا — ور اینها چه خواندی آیات را
جوابات را ما [illegible] شنید — سر افکند در پیش [illegible]

نبی گفت این است [illegible] — که دادی تو اعمال خود را [illegible]
[illegible] ولی هیچ [illegible] — از آن عهد اصحاب با یکدگر

ور اینهم حبیب خدا جهان — شد از مکه سوی مدینه روان
دو سه منزلی [illegible] — که آمد برش [illegible] روح الامین

بیاورد آیات [illegible] — برش خواند [illegible]
ز مضمون آن [illegible] — ز نزد جهاندار [illegible]

در امر وصایت [illegible] — بفرمود جهد [illegible]
پاسخ چنین گفت با جبرئیل — [illegible] جلیل

کنم آنچه فرمود رب صمد — ولی [illegible] اندیشه [illegible]
ز فکری که کردند با یکدگر — تو دادی بفرمان حقم خبر

همان [illegible] دیده زان منعضان — که بودند در جاهلیت بان
علی را [illegible] کنون جانشین — [illegible] رعایت [illegible]

در این راه کاری کنند آنچنان — که ما [illegible] فتنه های کلان
ز ان میبرم [illegible] — [illegible] جانشین

ساقی نامه و سوار شدن رسول [illegible]
[illegible]
[illegible]

چو روح الامین [illegible] پاسخ [illegible]
سوی سدرة المنتهی [illegible]

ببرد آنچه بشنید [illegible]
بروز دگر تا چه [illegible] جواب

بیا ساقی این [illegible] آرام [illegible]
بیا ای [illegible] همه کام دل

بیا ای زداینده زنگ غم
بیا ای گذارنده هر الم

بیا ای سحاب ریاض نشاط — بیا ای گل گلبن انبساط
بیا [illegible] — بیا ماه [illegible] بار

بیا ابر باطل [illegible] برق — که داری [illegible] ورق
چه [illegible] — بیا [illegible]

خرام [illegible] — قدح ها [illegible] چشم [illegible]
[illegible] — بیارای [illegible]

به پیر مغان [illegible] — که آیین [illegible] مغان
مطرب بگو [illegible] — [illegible]

مغنی [illegible] جان — که آیند در وجد [illegible]
تو ساقی بکردار [illegible] — بیا [illegible]

از آن می که کوثر [illegible] — از آن می که فردوس [illegible]
ز آن می که انگور [illegible] بهشت — فشار [illegible] قدرت [illegible] سرشت

از آن

زنی که منبع ... همین بود
... ازان شربت ... فرو بر
... هر که آمد بصدق ضمیر
... بشادی ... دوست
... بس مبارک بدین
... بخشند بی نیاز
... خود وصی ... علی
... شادی ... فال
... و یکه ... بشیر
... [illegible]
سوار و پیاده فزون ز احتساب
... ز رمح ...
... عالم افروز خیر الانام
حبیب خدا اشرف انبیا
... دولت همبر ...
... آب شفاف غدیر
بدان آب ... سلسبیل
غدیرش ... انجم ...
بیاد ... روح ...
... نشاط و سرور
... [illegible]
پس از حکم حق ...

زحزن رفتگی ... غدیر بود
آیا غمی ... خشنده خون
بر و مهربان باش و مهمان ...
که نیکوترین همه روزهاست
که گردون مبارک ... جهان
سعید ... نیاز
نبی کرد تبلیغ خود را تمام
که روزی چنین ... علی
ز ذی الحجه در روز ... عشر
نشست از بر بارگه ...
روان ... خلق ...
زمین و هوا جا ... جای
برآن آسمان بوده ماه تمام
... علی
چو ... از ره شد ...
... آب ...

از آنچه ... [illegible]
برآن ... صلا ...
... [illegible]
شده ... سپهر ...
درین روز ... سلیمان
درین روز فرمود یکتا خدا
علی را بفرمان حق قدیر
درین روز شادی روا ...
دم صبح تصبیح از آوای صلوة
ولیرا درین از صغار و کبار
چو شد ... لشکر ...
ز سیمای ... نشان
روان ... آیه
سوی جحفه ...
... نبی ...
... از کوه ...

رسیدن جبرئیل علیه السلام و تأکید نمودن
در ابلاغ حکم که مردم متفرق میشوند
و تهدید و تأکید نمودن در ابلاغ وصایت علی علیه السلام
و برآمدن آنحضرت منبر و دست علی مرتضی گرفتن ...

دل مرده زشربت زبید
... [illegible]
که امروز ... مکان
... [illegible]
هم امام ... اکمال دین
... علی ... حق جدا
... امام و ...
که عید محب و علا علی
نباشد فرمان ... کائنات
... قرار
فضا تنگ کرده ...
... سپهر ...
چو انجم ...
که امروز ...
که در ... غدیری
... آب ...
دران دشت ... سلسبیل
چو ... بشیر ...
فرحناک و خوشحال و بهجت ...
... آئینه ...
درود و سلامی ...
خطائی در ...

که بهر علی آنچه از آسمان / شده بر تو نازل بلاغش رسان
گر ابلاغ آن را نیاری بجا / چنان باشدی از شرف [illegible]

که تبلیغ احکام مخصوص کم / نیاورده باشی بجا یک قلم
ور اندیشه داری ز اهل حسد / نبینند شر گر کند صد [illegible]

نگهدار دار از شر ایشان ترا / بود خالق تو نگهبان ترا
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که پروردگار من این [illegible]

فرستاد از لطف هم از عتاب / بهِهند بد گروه با من خطاب
کند آنچه از لطف با من عدو / قبولست ز من نهند بد او

ندارم غمی از کین اهل حسد / مرا بس رضای تو ای صمد
من از حکم و فرمان او نگذرم / اگر بگذرد تیغ خصم از سرم

غنی هم بود از برای همین / که خود را نمایند [illegible] دین
بزودی رسانم بترتیب بار / وز آن کی کنم حکم آن کردگار

بگفتش که ای محرم روح الامین / که ای اشرف خلق روی زمین
چنین هست حکم علیم قدیر / که چون باز گردی بخم غدیر

جدا میشوند سوی حج [illegible] / پراکنده گردند از اینجا بهم
تو باید که پیش از پراکندگی / کنی در وصایت نمایندگی

فراهم کنی شان بخم غدیر / بر ایشان نمائی علی را امیر
برای علی از خاص و عام / ستانی حجت [illegible] تمام

وز این پس [illegible] عناد / نباشند معذور روز معاد
چو بشنید حکم سالار عالم شنفت / بشد شاد و با آن امین [illegible]

بفرمود آنکه رسول خدا / که هر سو کند یک منادی ندا
امام از حکم اعلیم حکیم / رسیده به تبلیغ امر عظیم

همه اهل ملت صغیر و کبیر / چه شهری چه ده چه برنا چه پیر
چه اصحاب جمع چه انصار [illegible] / چه از سابقین و چه از لاحقین

چه آنانکه پیش تر رانده اند / چه آنانکه اندر عقب مانده اند
نمایند مجمع بخم غدیر / از آن حکم حکم بشیر نذیر

رساند بحکم خدا آنچه هان / بدانسان که مامور گشته بآن
چو آمد بفرمود سالار دین / که [illegible] مسلمین

ز سنگ و کلوخ و ز خار و خس / بدانسان که دل را رهاند هوس
بفرمود [illegible] دین / برفتند [illegible] زمین

وز آن پس چنین بر زبانش گذشت / که از بهر منبر در آن پهن دشت
جهاز شترها فراهم کنند / چو منبر بهالای هم بر نهند

بماند بحکم بشیر نذیر / جهاز شتر شد منبر دلپذیر
تمام اهل دین پیش جمع آمدند / چو پروانه بر گرد شمع آمدند

ز بس کثرت خلق ره تنگ گشت / چسان تنگ شد جاده آن پهن دشت
بهر سوی آن منبر عرش فر / زده صف کشیده شده منتشر

ولی جمله بخندند [illegible] هوا / که بد تفته صحرا ز حر هوا
ز حکم خدای سعید و شقی / به تبلیغ آن حکم در عین [illegible]

برآمدن رسول خدا صلی الله علیه وآله بر منبر و دست مرتضی علی گرفتن در پای منبر و دل حاسدان غمگین شدن و دوستان شاد

دل دشمن و دوست [illegible] / ستاده بآن حکم در انتظار
که آن صدر آرای بزم الست / در آورد دو دست علی را بدست
برآمد بفرمان حی قدیر / بر آن منبر عرش اعظم نظیر

[illegible]نشد یا بنا و با مرتضی
[illegible]ت با حق رحمت بشمار
[illegible]رین ستا کو با عرش برین
بگوشه در کوثر و سلسبیل
زبان کرده از آن سرو غنچه
ز عرش برین تا بسطح زمین
[illegible]ک شده همین در شش جهت
[illegible]م هفتاد در وشمان
تا بجائی شدند آنچنان
[illegible] از غصه [illegible] کشید
یکی [illegible] غمین و خجل
ز حیرت یکی سر به بالا فرو خفت
یکی در شکنجه [illegible]
یکی رخ را زدخت چون لعل در
یکی خواست تا جان کند نثار
یکی رخ [illegible] نشاط
یکی در [illegible] شاش یکی

فلک کرد بخشش از آن نثار
ز الحمد لله روح [illegible]
شرا با جلو را جواب سبیل
بحمد و سپاس علی عظیم
مطیعان حق جمله بحث برین
شیاطین اسیر [illegible] صفت
پناه بخر قالب جان [illegible]
که وصفش نباید بشرح و بیان
یکی دار ازین قصه در کشید
یکی غوطه ها خورد در خون
بحسرت یکی ز آتش دل گداخت
یکی غرق اندیشه ها [illegible]
یکی سر برافراخت [illegible]
یکی خواست بر یا فتد چون غبار
یکی سینه را کرده از انبساط
دلخویش را در نوازش یکی

گردیدن
بهار بد نور از سپهر [illegible]
بشارت از رضوان بهشت از سر
بفردوس [illegible] نشاط
هر آسمان انبیای سلف
ز هر روز خورشید تابنده
زهم ملایک بکال تباه
بدیدند چون جا شدن علی
یکی خم برابر ز بس غم فکند
یکی لب بدندان گزیدن گرفت
یکی دست فسوس [illegible] سود
یکی برد دندان فرو در جگر
ز احوال اعدا گذشت [illegible]
یکی را لب از خوشی خنده [illegible]
یکی را گل از بس همی شگفت
یکی سوی او کرده روی نیاز
یکی کرده هم چشم و هم گوش [illegible]

[illegible] گرد بیان مرا
که شد خاک آن دشت کحل بصر
نمودند زینت چه حور و چه غلمان
ملایک ز افلاک از انبساط
به نظاره با قد [illegible] صف
بروی زمین نور تابنده
بهر سو گروهی [illegible]
[illegible] برآمد [illegible]
یکی بخیه زد [illegible] را [illegible]
ز خشم یکی خون [illegible] گرفت
یکی را بکه زهر آلوده بود
یکی را ز انجار حسد [illegible]
[illegible] لب [illegible]
یکی را دهن از طرب [illegible]
یکی را هزاران گل از رو شگفت
یکی لب [illegible] کرده باز
[illegible] حکم پروردگار

آغاز خطبه فرمودن سرور کاینات
علیه افضل الصلوات
[illegible] در خطبه [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی علی توحده ودلّ علی تفرده وصلی الله علی خیر خلقه وآله

که ناگه حبیب حکیم علیم | خطیب ملک یوم بس عظیم | بحمد الهی بیان کرد | سر کینه بجر و کان رشاد

یکی خطبه سر کرد خیر الانام | که هر گز مانند آن جودت و نطق تام | کلامی ز مبعوث رب ودود | کسی را اهل ملک شنیده نبود

نخست ابتدا کرد سالار دین | بنام خدای جهان آفرین | چنین گفت آنکه شفیع امم | که با ترجمه شرح آن میکنیم

وعز سلطانه

ستایش سزای خداییست کو | بیکتایی خود گرفته علو | تفرد بود خاصه آن شکوه | بهر چیز نزدیک از جمله دور

وعلا سلطانه وعظم ارکانه واحاط بکل شیء علما ودنی من جمیع الخلق بقربه

جلیلست در حکم فرمان خویش | عظیمست در ارکان خویش | برون نیست چیزی ز دستش | زبون جمله خلق ز نوالش

مجید لم یزل محمود لا یزال باری المسموکات وداحی المدحوات

مجید یکه هرگز نشد هیچگاه | حمید یکه هرگز نکرد دستان | فراز نده آسمانهای کی | همان گستر نده سطح خاک

وجبار السموات قدوس سبوح رب الملائکة والروح

سموات مجبور فرمان او | چه گوئیم سلطان بحو کان | الهی که قدوس و سبوح اوست | خدای ملک خالق روح اوست

علی من جمیع من ... متطول علی من ادناه

بهر کس که آورد او در وجود | بود صاحب فضل و احسان جود | بر آنانکه باشند نزدیکتر | نهد بیشتر منت داورکر

یلحظ کل عین والعیون لا تریه ... دوناه

نباشد ازو هیچ چشمی نهان | نه بر هیچ چشمی شود او عیان | کریم و حکیمست پوشش بیج | کند در جزای گنهکار دیر

وسع کل شیء رحمته ومن علیهم بنعمته لا یعجل انتقامه ... عما استحق من عذابه

رسید بهر شیء رحمتش | بود بر همه منت نعمتش | نه در انتقامش بود زود شتاب | بود هر که زو مستحق عذاب

قد بهم السرائر وعلم الضمائر ولا تخفی علیه المکنون ولا تشتبه علیه الخفیات

بتحقیق باشد علیم و خبیر | ز اسرار دلهای اهل ضمیر | بود راز پوشیده نزدش عیان | نگردد برو هیچ سر نهان

بس سمیع و بصیر … محیط است عالم بیرونی …
نماند با او هیچ شی در نظام … که مخلوق و دیده شیا تمام

…ی الشیء … جز لا شیء

…ن مثبت هیچ شی موجود … از و یافت هر شی که بینی وجود
بود او بهم و عالم و عدل کرد … نباشد بجز او خدائی کرد

دایم قایم بالقسط … ولا اله الا هو

…ز و حکمت در عفو … دگر هست معبود بر حق او
منزه ز ادراک آن ما … در و هست نوشد …

…من یشاء … الحکیم
جلال آن که لا ابصار … وهو ان یدرک الا …

…صاحب لطف و بصیر … هر خبر را ناز هر شی خبیر
نه هر کس سزد وصف سامی او … که کس را نیست …

هو اللطیف … الخبیر
ولیس له احد صفه … من معاینة و محل

…ن صنعتها که پرورد کار … ستوده بآن حق شناس آشکار
توان یافت در آن … جز از وصف دیگر نباشد روا

…ملا الامام … هو من سوء …
جل … علا … نفسه

…ه کار است بی حیله ن … که پرکنده از پاکی و جهان
خدائی منزه ز چون چرا … که نور ش بدرا کرده فرا

و انه … ملا الدهر …
والذی … الا …

کند هرچه خواهد خدای جهان … نخواهد مشیری اجرای آن
نه محتاج هم کار نقد برد … نباشد تفاوت …

و الیه یفعد … بالامنا …
ولا معه … فی … تقدیر … ولا …

…گذارد آن در ازل … بنودش نه نیوزش مثال
ز خلقش که فرمود آنکه صمد … نه باری کس خواست …

…ه عجب حال … علی غیر مثال …
ما خلق … بلا معونة احد

…ز ازین روی در آن … نه در کار بد حیله جویی …
همان لحظه موجود شد آنچه خواست … پدید آمد آنکه او کرد راست

…لا یکلف … لا اجبار
انشاها فهانت … …

…ن و صانعی هست با انتظام … که زیبا و نیکوست صنعش تمام
بود عادل و اکرم و لا یجور … که باشد با و بازگشت امور

…لا … هو … الصنع
والعدل الذی لا یجور … و الا کرم الذی …

…شهود دیدیم آنکه هست او … چنان کرد کاری که هر شی که …
تواضع ز خشیت بر قدر ش … همه در خضوع عند …

بود مالک ملکها و پادشاه
مالک الملک لا مثل له
شب و روز را حکم آن پادشاه
مکور اللیل علی النهار
نه همچشم او کس نه همراز او
هو لم یکن صحبه
نبود و نباشد کسی را همال
و لم یکن له
چنان خواهش باید وجود
فیه من ویبد
بود آنچه در علم آن ذوالجلال
و یفعل
نگنجد اندر و هم نگنجد او
الحمد
بود مالک از و حمد در خورد اوست
القهار و هو الرحیم
عزیز است و آمرزش بیکبار
المحیی العاصم
بود خالق جن و انس و پری
خلق الانسان
خداوند مولای ملجهان

که ملکها کی رضا عطاات او
و مغالک مسخی
کند گاه کوتاه و گاهی دراز
مکور النهار علی اللیل
نه ضد کس بود با هم آواز او
ضد و لا ند
منزه از اینهاست آن ذوالجلال
کفوا احد
که کوئی از این پیش موجود بود
و یعلم
اندیشش جهانگان کمال
و یلبس
بیش آرد و دور گرداند او
و هو علی کل شیء قدیر
پرستش بود خیر قدرت ازوست
الغفار مجیب الدعا
آرنده حاجت بندگان
و المولی المعلی
مشکل بر و هیچ دشواری
و یجمل
خدایکه شد سزاوار آن

مسخر بحکمش مه و آفتاب
الشمس کل یجری
بحکمت است بر هر که گزید
یلوی کل جبار عنید
یگانه است او بی نیاز است او
احد صمد لم یلد
خدا نیست یکتا و رب مجید
الله واحد
اراده کند تا حکیم قدیر
و یمیت و یحیی
بمیراند و زنده گرداند او
و یمنع
کند از بد اندیش منع عطا
یولج النهار فی اللیل
در آرد بقدرت که نور
و لا یحصی
بر لیست و فر عطایای او
هو ولی العالمین
بروی کران تا کنده کان
که بر حمد و شکرش تا آن تمام

بد تنها نکرد و دوران
لاجل مسمی
به حال هر دو بخود
و مهالک کل شیطان
خود از کسی ده کس
و لم یولد
افعال و حکم صانع حمید
و رب ما احد
هما ندم شود کار صورت
و هر فقیر را زنده گرداند او
و یحیی له الملک
بخشد کسی را که او ندر وا
و یولج اللیل فی
نور در شب کهی شب بروز
و لا یحصی الحاج
فوس خلایق در حصای او
الذی کل
تنگ نیم از عجز خواهندگان
و الذی
بکرد و هر حال و هر مقام

جم داد

بازار دلعمت چه در نهان	چه هنگام شدت چه در تن جا	من از زر و دم همان ...	با آنکه و داد ازان ...
وملائکته	وکتبه ورسله	اسمع امره	واطیع
ملائک که هستند خاصان و	دگر هرچه کتب و رسولان او	از او بشنوم هر فرمان برم	طریق اطاعت بپرورم
واذا [illegible] الی امرا	فاسئله القضاء	وعنه فی طاعته	وخوفا من تحقیر
تمام کلمش به سرجان فدا	بود هر چه فرمان هرچه از من کجا	رضا در قضایش هم به حجاب	ز رغبت بطاعت نه بیم عتاب
لانه الذی	لا یؤمن امره	ولا یخاف	جوره
از آنکه هست وخدا الجهان	که از مکر او کس نیابد امان	نه هست از جور بیداد او	که جز عدل و انصاف باشد ازو
الله علی نفسی	بالعبودیه	واشهد له	بالربوبیه
گرم که او را کنی بندهام	بفرمان حکمش سر افکندهام	گواهی هم بر خدایی او	بر احسان پروردگاری او
واذن ما اوحی	الی حذرا ان لا افعل	فتحل منه قارعه	لا یدفعها احد
کنم آنچه او وحی سازم ادا	که ترسم از آن گر نیارم بجا	فرو گیرم خواری چنان	که هرگز نیابد کسی دفع آن
وان عظمت	حیلته	لا اله الا هو	لانه قد اعلمنی
بود گرچه آنکس بسی چاره گر	نبخشد من چاره او اثر	نباشد خدایی خداوند گر	مرا کرد آگاه و داد این خبر
ان لم ابلغ ما انزل	الی فما بلغت رسالته	وقد ضمن لی تبارک	وتعالی العصمه
که این حکم اگر نسازم ادا	نیاورده باشم رسالت بجا	به تبلیغ الخالق ما ورا	شد از شر حسادان من حرا
فاعلم الکافی	الکریم فاوحی الی	بسم الله	الرحمن الرحیم
نه زرم کنون باک از هیچکس	که حفظ خدای کریم هست و بس	بیایم کنون وحی او را بیان	نخست آورم وحی او بر زبان
یا ایها الرسول	بلغ ما انزل	الیک	من ربک
نبی بی حی کردان که ...	من گای رسول بشیر نذیر	امت رسان آنچه از رب تو	شد از بهر تبلیغ نازل بتو
وان لم تفعل	فما بلغت رسالته	والله یعصمک	من الناس
که این حکم را گر نسازی ادا	نیاورده باشی رسالت بجا	بلند ... که ...	خدایت ز شر کسان در پناه

برهند امیر المسلمین / بمن آنچه فرمود حق مبین / تا شسم مقصر ز تبلیغ آن / که تم باعث آیه را هم بیان

اوحی ئیل علیه السلام / حبط الحق وتلخ / ایا و من نبی / بی و

بباید که نزد رب جلیل / بیامد سه نوبت برم جبرئیل / بهر بار فرمان پروردگار / بدینگونه بر من نمود آشکار

ان اقوم نبی / علی الزهد فاعل / کل ابیض و / سوره علی ابن ابی طالب

که بقوم من ای میان شما / باستیم بدینسان بحکم خدا / برادست چه بسود چه بعض تمام / تمام خلیفه وصی امام

اخی و وصی و خلیفه / و الامام من بعدی / الذی محله منی / محل هارون من موسی

علی را که هست او برادر مرا / پس از من شما را بود رهنما / که دانم من او را چنین هم چو خویش / که هارون از بهر موسی ز پیش

لا انبیه / لا نبی بعدی / وهو ولیکم بعدی / الله و رسوله

مگر آنکه نبود پس از من نبی / وگر آنچه باید بود با علی / شما راست او سرور و مقتدا / ز بعد خدا و رسول خدا

و قد انزل الله بیان / و تعالی علی / بذلک آیة من الکتاب / انما ولیکم الله و رسوله

که در شان او گفت حق در کتاب / چنین کرده با اهل بیت خطاب / که نیست و جز او نباید کسی / که باشد ولی شما منحصر

والذین آمنوا

همین بد خدا و رسول خدا / دران صاحبان یقین را هدا / که بهر خدا در رکوع صلوة / نماید ایثار بر سائل زکوة

الذین / یقیمون الصلوة / و یؤتون الزکوة / و هو راکع یرید

علی در رکوع و صلوة این عطا / نمود است بهر رضای خدا / بگفتم بجبرئیل من کای صبا / که خواهم ازین امر باشم معاف

عز و جل / فی کل حال / و سئل جبرئیل / ان استعفی الی

از آنرو که من علم دارم بآن / که در قول من صاحبان یقین / کم اند منافق بود بیشتر / دغا پیشه و مفسد کینه ور

ان تبلیغ ذلک الیکم / ایها الناس بعلی / المتقین و کثرة / المنافقین و ادغال

نمایند خود را از اسلامیان / برای فریب دیگران / که بر قول شان کم کنند اعتقاد / بورزند از آن عناد

هال / الخائنین / و حیل المستهزئین / بالاسلام الذی

که از حال شان آن حکیم علیم / خبر مید هد در کتاب کریم / که آنانکه دارند ور در زبان / ز خیر نیکه در دل ندارند آن

دیگونه نگارند

شمارند نزد خود این شور | بسی سهل و آسان بر خدا | بود آن گناهی بس ... | که داند وقت و مکان

بهینا | وهو عند الله | عظیم

رسانم اذیت من بیشمار | نه یکبار کز خشم هم خشد | بجای بیامدند از شان ... | که کردند نامم از آن اشکار

وکفرهم ان الله | ... | ... | ...

نمودند در حق من ... | که من میکنم گفته دیگران | ... آنکه من بسر عمر من | شب و روز میخو چون ...

... | کفالک | ... |

مرا هم با او بود مهر تمام | که بحکم حق میشنید کلام | با و میشنیدم همکلام | ازان قوم کردند نام

یعنی بفرمان او میبرم | هر آنچه گوید همان میکنم | ... این گفتگو ... | فرستاد آیت خداوند ...

... چندی اهل حسد | گر ایشان پی اذیت | فرا ... نخوانند و ... | بگویند ...

... همبر ... بودن ... | که ... من ... | که در حق من ... | ذان ... نام من ...

... من ... شما | ... خیره ... | یعنی بود خلوتم با علی | ... علیم خفی و جلی

... در از احکام ... | ... آنچه آموختن ... | شما ... | بیاید ... هر دو ...

... | ... | ... | ...

گر خواهم ... | ... | اگر خواهم ... | میان ... کنم

... | لن ... | ... | ...

دگر آنکه خواهم کنون ... | شمار ... | ولیکن بحق خدا جهان | ... میار ...

والله ... | ... | ... | الله ...

بهر حال ... در ... | جهان ... | ... تبلیغ آن ... | که فرمود ... حق ...

ان ابلغ ما انزل | ... | ... | ...

گفت این ... | که فرمود ... | نشان علی ... | که ای ...

... | برای علی ... | نیاری ... | نیاوردی ... رسالت ...

والله یعصمک من الناس

چو اندیشه زین بدسگالان ترا / که رب تو باشد نگهبان ترا
بدانید ای معشر مسلمین / که بوده دکار جهان آفرین

پس از من بر آن آفرینش تمام / علی را نموده امیر امام
بر اهل من و جان عشقش نگاه / نموده است فرمان زکرم کردگار

علی المهاجرین ... علی التابعین باحسان

چه بر اهل هجرت چه بر راهیان / چه بر شیبان و چه بر نوجوان
بهر غایب و حاضر این است پند / بر اعجام و اعراب روی زمین

چه بر خواجگان و چه بر بندگان / چه بر اهل عالم ز خورد و کلان
بهر اسود و ابیض از عباد / بهر کس که خود را کند انقیاد

علی الابیض والاسود و علی کل موحد
ملجا علمه قوله تبارک

روان کرد فرمان و بر همه / بدانید اینکه حکم شما زین بر همه
بود نافذ امر من بی‌گمان / که هر مو بموی من حکم جان

شود مور و لعنت کردگار / کسی کو خلافش کند اختیار
بران بنده رحمت فرستد خدا / که تبعیت و بیارد بجا

کند آنکه تصدیق و حق غادر / اطاعت نماید بصدق و یقین
بتحقیق بر بوده کار علیم / بیامرزد او را بلطف عمیم

معاشر الناس انه آخر مقام فی
نعیاً اشهد فان الله عز و جل

بدانید ای معشر مسلمین / که هست این یادگار آخرین
که استاده ام من بحکم اله / در اینجا و گیرم شما را گواه

فاسمعوا و اطیعوا و انقادوا لامر ربکم
فان الله عز و جل و هو ولیکم و الهکم

کنون حکم حق را ز من بشنوید / اطاعت کنید و تن آن بگروید
بود او دل و ولی بکار شما / خدای شما کرد کار شما

ز رایش محمد که منشور اوست / ایستاده با قوم و در گفتگوست
بود صاحب اختیار همه / که با اوست نظم کار همه

ثم من بعدی علی ولیکم
و امامکم بامر الله ربکم

پس از من بتحقیق صدق و یقین / علی شد ولی ای معشر مسلمین
امام شما رهنمای شما / بفرمان حکم خدای شما

پس از وی بحکم خدای صمد / امامت و ذریت من بود
که باشند ز نسل پاک علی / مرا جانشین و شما را ولی

الی یوم یلقون الله عز و جل و
رسوله الاحلال الا ما احل الله

بر امت شود تا ز پی هم امام / از امروز تا روز حشر و قیام
حلالی شناسید بعلم قرآن / که کرده حلالش خدای جهان

ولا حرام الا ما حرم الله عز و جل الحلال
والحرام انا عرفنیه و علمنی ربی ...

حرامی خر آنکه کرد او حرام / من بود از قران معجز نظام
گر فهم بود وحی الهی فرا / ... بس بحکم خدا

ز اینها امیر مسلمین | که پروردگار جهان آفرین
بدانید امر ایها القوم نیز | که ماندست از علم من ...
وهو امام العلیا الذی | ذکوا الله فی سورة
که کرد او آن امام مبین | که گفته است جهان آفرین
ولا تتولوا منه | ولا یستنکفوا عنه
ز سالار این سرکشی مینها | امور ز مردوا ز امر ایشان عار
نباید بجز و عمل بیکمان | ز باطل کند پاک ملک جهان
لا تاخذه فی الله | لومة لائم
ندارد و ز امر خدا الجهان | علی آنکه پاک از منکران
الله مع رسوله | من الحیارعین
نسب هجرت غایت تعبد | فدا کرد جان بر رسول خدا
ز مردان سپید نهانی | برینشد حق کسی جز علی
ویتلوه نفس | نصبه الله
بنوشش نماید بی دلیل | بمنسوب کردش خداوند الجهان
ولن یتوب الله علی | احد انکره ولا ...
سکو کند زین ... | رسا ز خدا انوبا و سوال
که هر کس حقش باز ... | ده هر حق مکافات او ...
تا حل ... | تخالفوه
نماید بس از خلافش حذر | اگر دید کرد خلافش اگر
که باید ز ... | بود هر کفر ...

بهین آنکه موضعه از کرم | علی الحکم و هی حسبتم
که آرد آنگاه عمر مرتضی | بتحقیق آنرا گرفته فرا
یا معاشر الناس | لا تضلوا عنه
نصیب ای یها الناس نیز | گریزان مشابه برکزار
فهذا الذی یهدی | الی الحق
از آنکه ایست ای عشاد | که باشد شمار الحق هنا
شمار از وبار و از و همین | بود حکم او بر حق و بر یقین
ثم انزل من ابی | الله و رسوله
نخست آنکه او با خدا و نبی | بیاورد ایمان علی ولی
فضلو
علی آنکه ایست ای وخدا | که بد با رسول خدا ز ابتدا
فضلوه فقد فضله | الله
همه ناس و انید ورز خویش | که او را خدا کرده از رحمه بیش
یا معاشر الناس | انه امام
بدانید ای معشر ناس نیز | که هست او امام مبین و عزیز
ولن یتوب الله | علی انه
... بخشد از ... کتاب | که بر خویشتن ختم کرده ...
... | نشنوده بود آن عذاب الیم
فضلوا ... | وقودها
ز آتش بسوزید تا همه ... | چنان آتش ...
بدانید القوم والله ... | ...

نخستین پیمبر پیمبران — مرکرد رحمت خدا جهان — برین خلق خود کلهم اجمعین — چه اهل سما و چه اهل زمین

فمن شک فی شک فقد — کانو کفو الجاهلیه — اولی و من شک فی — فی هذه افقد

زرین وصف من که شک آورد — یقین کافر جاهلیت بود — دگر آنکه وارد در منقول شک — که میگویم امر و زمین یکسبک

فقد شک فی الکل — منه — والشک فی ذلک — لله الناس

شک آورد از ختم تا ختنام — چنین با کسی رسالت تمام — کسی کو شک اندر رسالت کند — بتحقیق از اهل جهنم بود

معاشر الناس — الله خاتم بهذا فضل — منا منه علی اجمعا — سلی

مدانید معشر مسلمین — که هر دم خداوند هست نام آن — بتحقیق فرشتا یعنی رو — در تفضل حسان که زمین بود

بحر ذات وداور داور — خدائی نمود و شبانه کر — الله هو الکل الذاعرین — حال

زمین حمد باد آن قوم الجلیل — همه وقت جاوید در کل حال

زمین ای گروه تسبیح تشبیح — علی ر علو تفضل و هبد — که او را خدا الجهان بعد من — نموده بست فضل بر مرد زن

بنان الله الرزق — بدانید باشد سیدات سیا — ز حق هر رزق القای شما

نتاکید مغضوب ملعون بود — هر آنکس که منقول من زند — ملعون ملعون مغضوب — معصی عما ربنا

هذا ان لم — یوافقه — نه بیحد ز تحکیم کموی سر — بنا شد در آن خوانش اکرم

نه ابدا که اما که روح الیل — بپیامم رساننده از حق چنین — آلا انه جبرئیل خبره

که هر کس عداوت کند با علی — دل آنکس بود رز در تبره لی — لعنه من بر او لعنت و قهر و خشم — از رو وای خود بس ببینید چشم

واتقوا ان تغا — لعی — فتوله قد ربل — شونها

نشاید بر پهنیز و سوی آن — بر هوا ز عنا و حل آن بیفشان — مشاید از آن بغض و — پس از استوار قدمهای خود

ان الله خبیر بما — تعملون — معاشر الناس انه — حبنه

که در شان او گفته حق در کتاب — در احوال کفار روز حساب — که گویند در حق حسب آنکه — نمودیم تفریط در حب با

فی کتابه یا حسرتنا — علی ما فرطت — فی جنب — الله

با عد اش ان ... کافر نقیب — که کافر بود دشمنش تر رسب — ز نهی غرو شان فی سول — که اسلام خصمش نباشد رسول

نمره ها

زبر نمائید ای مردمان

و الله لن یبین لکم

بحق خدای علیم قدیر

خبر ایمردم از اول حق بر است

انا من کنت مولاه

من هر کس که مانشم ولی

موالات او بر خود و بر همه مشان

انحکم روح الامین جبرئیل

مولای هم

بحکم خداوند دست و بلند

بدانید هر دو موافق بهم

بود اعلی

بمحشر شما هم با زشتان

بگوییدا اکنون که من اگر

بگوش شما حق ای انجمن

عز وجل

بدانید نیز که یکتا خدا

نباشد پس از من بغیر از علی

ثم من بعده علی

...ین برده ازام ...

بنهاد اول که او را بود

... و وصی

بقرآن و فهمید آیات آن

ذو الوجوه

که از اهل ملت چه برپا و در

که من زدوی و گر قتم بد نیست

فهذا علی مولاه

ولیش بود همچو من بن علی

بدانید از حکم حق بیگمان

رساننده من خدای جلیل

الثقل الاصغر

بر همه جهان ثقل اصغر بوند

که دو یاران صاحب وفق هم

الحوض

لب حوض کوثر خدای جهان

نمودم ادا حکم پروردگار

و اوضح نمودم ره راستان

الا و انه لیس

من گفت و گفتیم برای شما

نه بر کس حلالست این شرو ولا

عصمت نو ...

برو دست بازوی ضیغم گرفت

بمنبر بلند و بکفش نمود

و داعیه

نظر برده از آیه محکمات

ولا یوضح لکم

لسان زد برای شما کشف آن

بگفتا خدا بینمایم بلند

وهو علی ابن ابیطالب

هست ابن عم و برادر مرا

انزلتها

بدانید بی شبهه ای انجمن

والقرآن هو الثقل

کتاب خدا ثقل اکبر بود

نگردند این هر دو از هم جدا

امنا الله فی خلقه

امینان او بند این انجمن

بگردید بیدار یاران من

الا و انا الله

عز وجل

زمن بشنوید ای صغیر و کبیر

بخوانند بر مومنان امیر

مثل ما انزل

نمودش بلند آنقدر پس نبی

چنین گفت آنکه رسول امین

علی

نگردید بر گرد متشابهات

تفسیره

ز احکام قرآن و تفسیر آن

خبر میدهم تا ازین انجمن

اخی و وصی

وصی منست و بحکم خدا

علی

که ایمردم پاکان و لا من

الا کبر یعنی واحد

ز هر یک خبر دیگری میدهد

بود تا سپهر و زمین را بقا

حکام فی ارضه

حکیمان او نا روی زمین

رسانم بگوش شما انجمن

و انا ولیت

من الله

که بر مومنان کس نباشد امیر

امیر او ست از حکم رب قدیر

برسول الله

علی

که بر زانویش خورد پای

بدانید امیر مسلمین

بجست این عموزاده مصطفی ‏ برادر برا جانشین و وصی
بود مخزن علم من را در ‏ ...روانست از حد کمالات

خلیفه بود از پی رحلتم ‏ بتفسیر قرآن و بر امتم
بخواند شما را براه هدا ‏ ...باید عمل بر رضا کند

والمجاهد الاعداء امتی ‏ والمولی علی امتی
والناهی عن معصیته ‏ خلیفته رسول الله

کند جنگ با دشمنان امت ‏ بود یار و فرمانبران که
کند از گنه نهی و از کار بد ‏ رسول خدا را خلیفه بود

بود او برا صحاب ایمان میر ‏ امام هدایت کن و دستگیر
بود قاتل زمره ناکثین ‏ و گر قاطعین دگر مارقین

والمتکیین ‏ بامر الله تعالی
ما یتعلق العقد ‏ بامر ...

بفرمان پروردگار جهان ‏ برآرد دمار از تن مشرکان

اقول اللهم ‏ والِ من

همی گویم از حرف حرف مراد ‏ نشاید بتبدیل حکم خدا
برادر دست گفت آن زمان ‏ بگویم چنین با خدای جهان

الهی بکن با کسی دوستی ‏ که او کند دوستی با علی
عدو باش با دشمنانش مدام ‏ بکن لعن با دشمنانش مدام

غضب کن بر آن ظالم سخت رو ‏ که کینه و تعصب و ستم جو
اللهم انک انزلت ‏ علیان الامام بعدی

والیان وعاد ‏ بنیانی و نصلیه
تو گفتی بمن ای نبی ‏ امامت بود از علی ولی

شادم من بحکم کردم بیان ‏ اهش منو دم بر اهل جهان
بالکلمات لعبادی ‏ من دینهم و النعمة

باین کردی اکنون تو این ... ‏ هم اتمام نعمت بر اهل زمین
از ایشان شدی راضی ... ‏ که سازند اسلام را دین خویش

فقلت من ملیح ‏ عن الاسلام ربها
فلن یقبل منه ‏ الیق ...

بقرآن بفرمود آنکه چنین ‏ که هر کس نماید از ایشان گزین
بجز دین اسلام دین کر ‏ نداری قبولش تو ای دادگر

بود او بروز جزا رو سیاه ‏ زیانکار و خاسر بحال تباه
الهی تراشاید خوشتن ‏ ... بکار گیرم درین انجمن

قد بلغت معاشر ‏ الناس
انما اکمل الشعر و جل ‏ ... فیهم

که حکمت بما رسانم تمام ‏ علی را بان بنمودم امام
هدایت امیر مسلمین ‏ که حق رهنما کرده کمال دین

بدانستن این عمم امام ‏ بود در اطاعت بتصدیق تمام
هر آنکس که پیچد ز فرمان او ‏ هم از حکم تو ...

من ولد ... ‏ من صلبه
الجیو ... انفه

بابند

که باشند سروران هم زمن
شود غرق کردگار جهان
وفی النار هم
بود در درخ آتش زن اشرار مقام
بدانید ان کز شما این علی
واقی بکم الی
این کز شما قرب و تقصیر
وما اتهمت التیر [illegible]
نگردد برد آن نبی از رضا
آیت بیح از کمال عناو
ولا الهو ولا انتهلها
جز و منیت کرسی حور نجم
بیاس سو لکد از قتال
بدانند قدر شیخ و دشمن ز دوست
نبی شما اشرف انبیاست
معاشر الناس [illegible]
بدانید ای معشر مسلمین
معاشر الناس
بدانید ای اهل هوش و خرد
مورز پدیا و حسد [illegible]
فان آدم علیه السلام
ز آدم بالفرض رو زشتان

ز صلب علی نور اولاد او
باین سر ولی [illegible]
خالدون
بسوزند در آتش آن بدم
هر آن کس گرد نصرت کری
واعی منکم یلی
بود از همه عرش [illegible]
الا دعلی بینه
و اصل بنو ده ز الضحی
نگردیده نازل لخر شان او
فی سورة و لا مدح
[illegible] مدح [illegible]
بهشت [illegible] حمد
نبی و نبی [illegible]
وصی شما افضل وصیاست
کل نبی من صلبه
ذریت هر یک از مرسلین
ان ابلیس
که ابلیس ز فرط شک و حسد
از شما بد عما لخود را نباه
یهبط الارض
که شد مغفرت کردگار جهان

بود این ما از پیمان [illegible]
پس آنان که هر کس ز [illegible]
لا یخفف عنهم
نه تخفیف بد عذاب الیم
بود نزد من ای کم و کاستی
والله عز وجل
من کردگار علیم و کریم
وما خاطب الله
بفرمود حق مومنان را خطاب
شهادت نفرمود [illegible]
بها عنه معاشر [illegible]
بدانید ای معشر مسلمین
والتقی النقی [illegible]
پس از وی چه [illegible]
وذریتی من صلبه
ازو بود ذریت من ای
اخرج آدم من
مکار [illegible] ان [illegible]
از ایمان که کرد [illegible]
بحطیه واحد [illegible]
ان لخطا از بهشت [illegible]

از امور تار و خسرو قیام
شبا هی از اعمال خود میکنند
العذاب ولا هم ینظرون
نه مهلت بدهد شان خدای کریم
فرو [illegible]
وانا عنه راضی
بدانید [illegible]
الذین امنوا [illegible]
نکرو بود اوران [illegible]
ز حق او [illegible]
هو الناصر دین الله
علی داده نصرت دین مبین
المهدی علیه
السلام
بیاراو [illegible] و همتای او ست
علی
به تحقیق باشد ز صلب علی
الجنة باحل
که اخراج آدم ز جنت نمود
[illegible] ز پیش
صفوة الله
فرستاده کرده [illegible]

چگونه رسد پس شمار از زبان | که هستند از سایر بنده گان
که باشند اعدای ورد ای | اهم اندر شما بحد و بیشمار

فکیف بکم | انتم انتم
و منکری اعداء الله | الا انه

نباید اگر آیا که بغض علی | نورزد کسی جز شقی
نه هر کس بجز منتقی را رسد | نه کس غیر مومن باو گرود

قسم میخورم من که حق قدیر | بو العصر آن علیم خبیر
که مودت نازل الشان علی | پس آن سوره را خواند از سر نبی

بامت چنین گفت آیندیناه | که ای قوم را حق گرفتم گواه
که تبلیغ حکمش رساندم تمام | رسانم بسوی شما آن پیام

نباشد نبی را جز آن هیچکار | که بی پرده حکمش کند آشکار
نباید پرهیز از آن دو و | بدانسان که رهبر با بد شود

و لا تموتن الا انتم | مسلمون
معاشر الناس | امنوا

ره زندگی را چنان سر برید | که از بعد مردن مسلمان شوید
زبهر خود ای معشر مردمان | بیارید ایمان بقلب و لسان

بذات خدا و رسول خدا | بنوری که حق زنبی انتها
فرستاد آن نور را بر رسول | نمائید احکام او را قبول

من قبل ان نطمس | وجوها
فنردها | علی ادبارها

از آن پیش کان داور ذو الجلال | بگرداند از روی قهر و نکال
بصحرای محشر برو رخ را | به پشت شما روی های شما

معاشر الناس | النور من الله عز و جل
بدانید ای معشر مردمان | که پیوسته نور خدای جهان

بذات من و پس بذات علی | پس از نسل او آنکه باشد ولی
رسد تا بمهدی که قائم بود | بود تا که او آشکارا شود

یاخذ بحق الله | بکل حق هو لنا
الا ان الله عز و جل | قد جعلنا حجة علی

بگیرد حق کردگار جهان | دگر حق ما را هم از ظالمان
از آنرو که القادر ذو المنن | همو دوستشان حجت خویشتن

المقصرین و المعاندین | و المخالفین و الخائنین
و الاثمین الظالمین | من جمیع العالمین

بر آنانکه باشند کوتاه بین | عیانت خلافت خیانت گزین
که هم پیشگان ستم پرورند | بود هر که زینسان ز اهل جهان

بدانید یاران که من آشکار | شمار انذر ساتم از کردگار

که هستم رسول خدا بیگمان | ز من پیشتر بد پیمبران
بسی آمدند و برفتند باز | بفرمان آن داور بی نیاز

افان مت | او قتل
شوم من گر از شما کر جدا | دگر گشته گردم براه خدا

شما از یقوم خلاص کیش
لن یصیبنا الله
شند هر کرا و همچنین احید
الا ان علینا
بدانید و بایدین آگهی
پس از وی آل من اوصیا
یلیقوا علینا
ز خشم و رد بر پشیمان
بدانید ای اهل این انجمن
لیوم القیمة
شمار در پیش با رنی و
اما می برای هم هزار ود
وانیا عصام هوی
که آن ... ان بید و کیش
نشسته بر سر ز حکم خدا
الا ان ذمة
بلا شک از اهل سقیفه بود
همانروز از کار بقا عبد
فی عقبی لی
بس از من خلافت با من عجم
اگر گشت مبلغ بحکم خدا
نبیها ... بعد مطیع

بگردید بر ما شنیده با نحو پیش
شیئا
نه ذات خدا را ضرر زو بود
هو الموصوف
که موصوف باشد علی
که باشد اصیلت سر خلفا
بعذاب عند حمد الله
عظیم
نماید عذالی لغایت
که تر و یک باشد که ار بعه من
لا یفتقرون
بروز قیامت شمار نبی و
ور انکس که باشد مطیعش بفخور
المتکبرین
بهمراه اتباع و انصار خویش
بود جای ایشان بنار جهان
ثم الی القیمة
ببینید هر یک جواب نجاری
بشد و رتعقب نبی شاد
نجم القیمة
فران کس با ولاد ان تحتم
نمودم شمار اشدم رهنما
الحافظ لغایة الولایة

الیعنی به ... سانی ... لیس له
وسیجزی الله
بروز و کان آق سوا
بالصبر الذی
با من صفت ... لعمر و ... شکر
شیاء ... امت ... سوار تخم الیس
الله
که هست او براه شما پاسبان
امان بیابید بر روی کار
معاشر الناس سکن
بدانید پس سپید اگر حق گزین
بدانید معشر مردمان
الا انهم اصحاب
بیابید ور روز حشر و قیام
بدانید ای قوم الشیطان
حینمن کفت و نکه منتقد
معاشر الناس انی
بدانید امروز حق طلب
که شنا هم وارث و هم امام
حجة علی الکل ملعون عاد
که این امر حجت بود و بکمال

بنماید ز حجت بکفر و عناد
الناکثین
وهد شاکر از ره ... جزا
که فریاد حق منیت از ور
کند او بدر خالق کم و بیش
لبالمرصاد
نشاید که کسی ... نهان
ز دعوت نمایند آن ... نهان
انهم وانصارهم
که بروز دکار من انجمن
بر آرید خود را ز خواب گران
النقیلة
بزرین مغانی ز روز رخ مقام
که گشته موصوف باهر دوان
حو فرمود در حالت ز دار فنا
ادعها اما وراثة
ز من ... پیام القرآن به
از امروز تا روز حشر و قیام
علی طاع الحق ...
جه بر حاضران جه بر غایبان

بر آنکس که شاهد بود با حضور
بود هر که حاضر ز من شنود
الا لعل الغائب
اگرچه بود زود گر بعد من
شوید آگه ای طالبان بدان
علی ما انتم علیه
پس آن را که خوانند ابرار از آن
و ما کان الله
شما را بدانکه بود بد بس
که هر بنده را رغبت طلاع
معاشر الناس
بگردانید شهری اگر تحیک
و هذا امامکم
بدانید نکه خود کرد کار علیم
کنون این علی بشوای شما
الی الاولین
بدانید معشر مسلمین
و بعانی و بدعوی
پس از آخرین هر که گمره شود
بدانید اینه مردمان
تهتدوا انتهوا
شما پس سخن از علی بشنوید
بود آنکه موجود با بی خود
رسانید با آنکس که غائب بود
المعصیین
نماند بیاد کسی این سخن
که بر غائبان کرده لعنت خدا
حقیقة الخبیث
سنفرغ لکم ایها الثقلان
لیطلعکم
بدو بنگ باد آن سید کیش
به بخشید حق نسبت از آن تیغ
ما من قریة
بگردانید غضب بل آن راکه
و لکم
نموده بیان در کتاب کریم
امام شما رهنمای شماست
و هو
که قبل از شما نیز از اولین
علینا و قهینا قبل
بدیشان هلاک و تباهی کنند
که تحقیق پرور دگار جهان
لتهیه من قبل
با مر وی ای نهی طاعت کنید
پدر ها الغرزندها این نخستین
من عنویها
نمانید غصب خلاف جنان
لبان شما عاصیان عنید
من
بدانید معشر نایس نیز
علی
جدا تا نگردانیدان الحلال
که یعنی بهر یک جهان آفرین
بدانید معشر مسلمین
نگردند تا ظالمان سر کشان
در آینده هم با درد و الجلال
و الله لنصدق
بود او هم آنکس که رب ودود
کنون عده خویش راست کرد
معاشر الناس
بکشتند گمره خلق کثیر
الاولی و الهی من بعد
مرا آنکه از امر و نهیش منع
پس احکام دین علی بکیمان
و لا تنفرق فنکم
فاعصاها
...ت انحکم الغدارین
که دانند ملک خود شکمان
فرستاد آیت خدای مجید
الطیب
که بگذاشت پروردگار عزیز
الخبیث
ز نا پاک پاک و حلال از حرام
ببخشد حد اعلم الکافرین
که پروردگار جهان آفرین
نمودند تکذیب پیغمبران
شد ظالمان از جهان با بیان
و عده
برای شما وعده ها کرده بود
بشان علی منجو است کرد
قل انی
که هلاک شان کرد و قدیر
عن بعد جبل
من علی از او خشم گیر بود
گرفته فرا از خدای جهان
المبتلا

بدو نابی

[illegible] مرتضی ابیت بود
معاشر الناس
شما باید زپی علی روید
ائمة یهدون
[illegible] نشده رهنما
چنین از پی [illegible] چنین
[illegible] عمت
[illegible] نشد این ره [illegible]
زایشان بود عام از بهر [illegible]
[illegible] حزب الله هو
[illegible] مردان آشکار
[illegible] کا عدای [illegible]
پس آن آیه را [illegible]
کانا نک لبعض [illegible]
[illegible] ان غرو [illegible]
کزان حرفهای [illegible]
[illegible]
که حق گفته در شان ایشان چنین
[illegible] ایمان [illegible] و صفا
الذین امنوا ولم
[illegible] روز حساب
[illegible] صدق [illegible] شده اند

گذشتن زکلش شهادت بود
انا صراط الله المستقیم
بغیر از علی با کسی مگروید
بالحق وبه یعدلون
بود از پس من علی پیشوا
که از صلب او [illegible] اولاد من
وایامهم حجة
شما [illegible] جانشینان من
بود خاص بی شرکت [illegible]
الغالبون الا ان [illegible]
که غالب بود لشکر کردگار
ز اهل شقاق و نفاق و ستم
که تفسیر آن آیه باشد چنین
نمایند از حیله آیات [illegible]
بایشان [illegible] آورد [illegible]
بگو در [illegible] وگمراه سازند شان
[illegible]
که [illegible]
[illegible] ذات خدا و بروز جزا
یلبسوا ایمانهم بظلم
تو وصف ایشان چنین [illegible]
لباس ستم در نپوشیده اند

[illegible] که باشد علی
[illegible]
ختم الله علی
[illegible] المستقیم
[illegible] علیه
بتحقیق باشند [illegible]
[illegible] بالتمام
[illegible] اولیاء الله
که ایشان بحق اولیای خدا
نباشند [illegible]
[illegible] شیاطین را
سخنها بگویند پیراسته
ولی آن [illegible]
یومنون بالغیب [illegible]
بدانید [illegible]
یومنون بالله الیوم
نمایند [illegible]
بدانید القیوم [illegible]
اولئک لهم الامن
امان خدا [illegible]

[illegible] خیر [illegible]
[illegible]
صلبه
صراطی که [illegible]
وام سورة الحمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
لا خوف علیهم ولا هم یحزنون
[illegible]
که بودند [illegible]
[illegible] دین را
الذین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنان [illegible] علی
الا خوف [illegible]
که خواهند [illegible]
محبان [illegible]
مهتدون
[illegible]

و تنطفیهم الملائکة بالسنتهم
که هیچ از حسد بر نیاشفته‌اند / براهیکه فرمود حق رفته‌اند

بدانید از قول ختم نبی / بود آن گروه اولیای علی
ان طبتم / فادخلوها

که در روز قیامت با من و ایشان / بجنت درآیند با عز و شان
ملائک بایشان ملاقی شوند / سلام و تحیت بجا آورند

بگویند آنکه با من و ایشان / که بودید پاکان در جهان
بمانید در جنت اکنون مدام / که خواهید بودن در اینجا مدام

بوند آن گروه شیعه المؤمنین / که در شأنشان گفت آن روح امین
که گردند داخل بروز حساب / بفردوس اعلی همه بی‌حساب

کلا ان اولیاءهم / الذین قال الله
عز و جل یدخلون الجنة / بغیر حساب

بدانید اعادی ز شر زرا / بروز قیامت بحال سگان
ز درگاه غفار رانده شوند / بسوی جهنم دوانده شوند

بدانید اعدای این نوبر / که آشوب بازار سقر شوند
ترا افروزش آتش جانگزا / برآید صداهای آتش ترا

ز هر دو کشیدن زانو فروختن / مهیا شدن بی سخن
که آن قوم خود شوند آن شهیق / در افتند آنکه نیار حریق

الا ان اولیاءهم / الذین قال الله
همبیند از خویش هم بی‌بر / در آن آتش افتاده قوم کر

نمایند بر یکدگر لعنها / زنند از دو جا هم طعنها

بدانید کاعدای آل علی / بوند آن گروه عنید و شقی

که تا جهنم بکبر حج و عوج / بگردانند داخل در آن فوج فوج
نمانند از آن قوم جز نسل آل / خبیث خازنان جهنم سبل

که آیا نیامد شمار انذیر / مترسانید سان عذاب سعیر

بدانید سید امردان / همان قوم مؤمن علی دوستان
که در غیب ایمان بیاورده‌اند / ز خوف الهی حذر کرده‌اند

لهم مغفرة / واجر کریم
انه مغفرت شان آن لغفیر / بیابند از وی اجر کبیر

بدانید معشر الناس نیز / که فرقست بسیار در این دو چیز
بین السعیر والجنة / فقفا بن ذنبه

یکی دوزخ و آن دگر یک بهشت / که از لطف و قهر خود او سرشت
پس آنگاه بار ایزد آن لوی / خداوند دگر و لغفیش نمود

انا نذیر و علی / هادی
هر آنست که رهبر با ول کاشت / بفرمود حسن حق و دوست داشت

نذیر منم هست و هادی علی / که گردد از او راه حق منجلی
بدانید یاران دین آشتی / امستم نبی من و ... علی

وگر مهدی با حکم خدا
الا انه المنتقم
بحکم خدای مبین
الا انه مدرک کل
بود نصرت دین پروردگار
بود وارث علم پیغمبران
الا انه المحیط
بود نیک خبر از تمام
بشارت بداده ازین
بود حجت باقی کردگار
فلا حجة الا بعده
نه غالب شود کس بر آن
ولی خدا است آن
معاشر الناس
من ابلغت کردم همه آشکار
بود بعد من ابن عمم علی
الا وان
ز بینای ... بین الجمن
از ... خاص ... عام
بیارید پس بسوی علی
بیعته

بود قایم و خاتم و ...
الظالمین الا انه
کشد انتقام از ستمکاران
تا لاولیاء الله
جهان را بدست ... هر جا
چو دریا احاطه نماید
... وجل
هر ... خلق خود ...
رسیده ... ظهور ...
که گرداندش حق ... شکار
ولا نور الا عنده
نه نصرت ... بر آن ...
بود حاکمی او بروی زمین
قل ...
شمار ...
که کرد از ...
... انقضاء
که کردم چو فارغ ز خطبه ...
ز منصوب کردن ...
که شد بر شما او امام و ولی
والا ... انه

که بر دین ...
فاتح الحصون
کند قلعه ها فتح و ...
... خواهی ...
بود آنچه کو ... خدا
برآرد ز سر ...
... به
بود مهدی ...
... الا انه
نباشد دگر حجتی بعد از او
نباشد بجز او حق ...
الا انه ...
بفرمان خالق ... اهل جهان
بدانید معشر مسلمین
وهذا
بفهمانده ام ...
خطبتی ...
شما را بفرمان خالق ...
که شاید ...
بگیرید ...
... شما را ...

کند خاک بر فرق ...
وهادمها الا انه
قبایل ...
کند ... ز سر ... جدا
نماید ... راه هدا
کند ...
من سلف
به پیغمبران سلف ... کرم
الملک ...
خدا ختم ...
نه نوری بجز او ...
ارضه وحکمه ...
زمین ...
بیان علی آنچه حق ...
علی
بود بیکمان ...
... مصافحتی
بخوانم ...
ز من ... کنید ...
بلب ...
چون طاعت ...

بخوانم بفرمان پروردگار
کنند بود گشت رجان خویش
سایر الله فی حج
پس آن آیه را خواند خیر البشر
بجا آورید ایها الناس حج
که کشتند مستغنی و بهره ور
و لاجی المحسنین
بدانید ای معشر مسلمین
ز آغاز تکلیف تا آن قیام
معاشر الناس
بدانید ای معشر مردان
خداوند دانای راز نهان
تعلی و البکم
براه خدا صرف سازید مال
نعم خلقه الله
بدانید آنکه فرمود پروردگار
الا فات الحلال
شمارا ز دین مشکلی اگر
علی هست آنکس که رب ودود
و گر آن امان و الا تبار
لکم تقول ما خاشت
ندانید خیری که ارشد کم

لعایت کنم بعفیس بکسو
شناسند ز اسلام همان حق
البیت او اعتمر
زبی الهی داوه اثر سر
که از حج بیایید بیشک فرج
کسی کو تکلف نمود از غرور
معاشر الناس
که در موقف حج بصدق و یقین
ببخشد گناه گذشته تمام
فیمن القطوع
که حق بیند هر باری حیات جان
نسازد به مزد حسنات نهان
و بعن لحم
از آن نزد شما صرف شما و مال
منی فصنه
ز حکمش نه پیچید سر زینهار
والحرام
ز تقصیر و نسیان هر آنکه
پس از من با کار نفسش بود
که خلق از من او کند کرد کار
به الله عز و جل
بدان خیر دانا نماید بسم

فو از نفس آن کس نبعض و ستید
معاشی الناس ان
بدانید ای معشر مردمان
الا عفر الله من ذنبه
نکشد وارد روی هیچ اهل
تهیه ست دنیا و ار دبی جز آن
حج البیت بکمال
نه بهد کس از آن مزد مومنان
عن المشاهد
وز ایشان نکو گر گناهی کنند
بود رتبه حاجیان مختلف
فقضی نسخم
بدانید ای معشر مسلمین
نکردید باز از در مغفرت
بدارید القیوم بر پا صلوة
لکم ما لا
پس از من و سوی شما زنا نبید
بود پس علی هادی شما
فی مقام من
کنید اگر خواهش از آن سر زاد
فی علی امیر المؤمنین
نون الذی عم

و ان جعیت عام گشت قلیل
الحج و العمرة من
الیم ز تبر حج و عمره بیان
الی وقت ذلک
مگر آنکه دشوار شان گشت اهل
از آن نیز باندو از آن نیز باید
الذنب
بلا آنکه پروردگار جهان
الا بالتوبة
با آن کرده خود نموده شود
بهر یک بود هیچ یعنی منصف
و سلیمم
در حج خانه حق با کمال و ین
نا توبه کرد و هر معصیت
بدارید بدست از عطای که او
تعلمون
در احکام دین خدای مجید
نسازد بیان از برای شما
واحد
نمانید که شمارا از آن
و الائمة من
منی فصنه ائمه

ز نبیدای اهل ملت تمام   از آن پس شد حلال و حرام   شکست دهد مجلس [illegible]   چو ممکن نشد و نبیداد آن

قال تعالی

حرام و فرمود و پروردگار   که من بعد پیغام از خلق کار   با قبال کردن ز تطوع و آب   حرام و که آورده ام [illegible]

شبان علی از بری تمام   که او باشد از بعد من رهنما   در امین همه صاحبان غلو   که باشند هم از من و هم ز دو

امام همه باید بمقام دین   بود نیز خاتم در اطلاق هر این

که مهدی بود او بحکم خدا   بود دور او تا قیامت بجا   نشد حکم برخاتم عالم حق   بود عهد را با نظام و نسق

معاشر کل حلال   ذلک الحکم   بدانید القوم کردم بیان   حلال و ولایت نمودم بیان

حرام آنچه فرمود پروردگار   نمودم از آن نهی بس آشکار   فان لم یرجع عن   ذلک ولم ابدلا

دگر نکردم ز گفتار خود   نسازم بدان آنچه گفتم بیان   بسیار بدین آنچه گفتم بهم   نماید حفظ وی از اعتقاد

و تو اهی ایها   تبدیل ولا تغیر   بسیار بدان آن راهم بی فتور   ز تغییر و تبدیل اباشید

مرا باید اهل این انجمن   که من سکنیم تازه باز این سخن   الا فاقیموا الصلوة   وآتوا الزکوة

که آری اهل بیت صلوة   رسانید و ز مانده کار ازکوة   بخندیدم معروف امید دریغ   ز منکر نماید نهی بلیغ

الا ان راس الامر   بالمعروف و نهی   بود و رس سر امر تمام را   که گیرید من آنچه گفتم فرا

بدان ان بیاید بین سخن   که هستید غایب ازین انجمن   و تأمروه بقبوله   و تنهون عن مخالفته

بدانید احکم را آشکار   هم از جانب هم از کردگار   فانه امر من الله   عزوجل و منی

دگر نیست جایز بحکم خدا   در احکام دین مرد نهی بجا   نگر آنکه از گفته آن امام   که معصوم باشند ز عصیان تمام

معاشر الناس القرآن   یعرفکم القضات   بدانید ای معشر مردمان   که قرآن خبر میدهد زین بیان

که باشد بعد علیم وصی   امامان و لادان متقی   و بعقد عنی و جل   کلما بینتم

و گر من شنا شدم احکام آن   شمارا بامر خدای جهان   که باشند آن پیشوایان دین   آل من واکیکم الهیبین

ما ان تمسکتم   بهما   معاشر الناس   التقوا التقوی

بدانسان که فرمود خود کردگار   که باشید باقی بر این روزگار   بگفتم دگر نیز من بمقال   که هر کز نکرده بدکرده ولی

به تحکیم حکم اگر گردد میان | بقرآن ائمه توسل کنید | والمحاسبین | بین

اذکروا الممات | فحسنوا التوزیع | بدانید ای اهل دین آشکار | که پرهیز و پرهیز آید بکار

هر سید از روز حشر و حساب | که حق کرده وصفش چنین در کتاب | که آن لرزه هست ام عظیم | که گردد ز بنده عظام رمیم

بدرب العالمین | | والثواب | والعقاب

بدانای سر روز حساب | جزا یافتن از ثواب عقاب | بیاید خود از بدانیا فلان | هر که حساب و موازین آن

بیاید ثوابی بغایت عظیم | رضا گه از و در باغ نعیم | پس آنکه که ناکرده های نکو | در روز محشر بدرگاه او

در آتش بود تا ابد آن لعین | بیابد بصیبت بهشت برین | و آنکه با سیات کناه | بود در جحیم جای روز سیاه

بدانید ای معشر مردمان | که هست اجتماع شما پس از این | معاشر المسلمین | اکثر من ان

والی بی تسعی | ان لحق من التکلم | تا از بهر بیعت این انجمن | که هر یکی از بیعت دست من

خدا امر فرمود پروردگار | که در عقد این بیعت آورد | الاقرار بما عقد | من امره الی مبین

ومن جاء بعده | الائمة منی ومنا | شمار الکیم اعتراف زبان | شد از علی امر حق عیان

که من بر شما کرده ام منجلی | که ذریت من بود از علی | وگر زان امامان دیگر ازان | بیایند ز آل من صلب آن

بگوئید پس جمله یکتا یکی | که حکم خدا از زبان نبی | نقوا باجمعنا | ما سامعون مطیعون

لما بلغت عن ربنا | وبهنان ادیس | شنیدیم و دم از طاعت | برین امر مشتاق راضی شدیم

که برما ولی و امام و امیر | علی باشد و آل آن بی نظیر | توانیم محکم رساندی بما | بفرمان رب خود و رب ما

والسننا | وایدینا | بتا بعد وعلی ذلک | بقلبنا انفسنا

تمامیم بیعت برین همگنان | بجانها و دلها و دست زبان | بر عهد بر زیم صدق و ثبات | چه در زنده کانی و چه در ممات

چه در زر و در محشر گرین که خاک | بر آئیم از حکم یزدان پاک | لعیند و تبدیل و میثاک و رب | تمائیم از حکم دانای غیب

ولا نرجع عن العهد | ولا تنقضوا | المیثاق و نطیع | الله امیر المؤمنین

نه هرگز ازین عهد رجعت کنیم | نه پیمان و عهد خود شکنیم | خدا را بیاییم فرمان بر | علی را که بر مومنان شد امیر

پس از وی بدانیم کش ان امام | ز اولاد او گفتا احترام | همان مشفقان که نقی نو بداد | ز آل تو و مهلت از حمید

بعد الحق و بانا

البوحنی ...

کما انهما منی | مجلها عندی | ز حسین حسن سلمان | ابان مانند انوشروان

حسین و حسن زین پسر | شناسند هم اقوام و اهل سیر | ومنی لهما من ربی | الذین فقل انهما بهشت

که از اهل ندارد مرا کردگار | چه قدر و چه عز و چه اعتبار | که هستند هم این قدسی سرشت | دو شاه جوانان اهل بهشت

و انهما امامان | بعد ابیهما علی | شمار نسل من اند خود علی | بکر وانند ایشان امام و ولی

ز من بوده هم ز علی بشیر | در این هر دو شهزاده کان نیر | وقولوا اعطینا الله | [illegible] داتا [illegible] وعلینا

والحسن | الذین

الحسین | ذکرت

والائمة | عهدها

بگویید ای معشر مسلمین | بدادیم دست بیعت بر این | به بیعت خدا و به دست رسول | به دست علی و دو ابن بتول

بدین پیشوایان والا تبار | که کردیم با قدر شان اشکار | از این عهد و پیمان زبان خویشتن | نمودیم از صدق از راستی

که باشند علی مومنان را امیر | بر این عهد هستیم فرمان پذیر | به جان و دل و با زبان و به دست | نمودیم بیعت چو روز الست

که هرگز نگردیم سوی عمل | شماریم این عهد و بیعت بدل | شماریم بر نفس حق وار وا | از این حکم گشتن بحکم خدا

گرفتیم شاهد خدا را بر این | که کافیست از جمله شاهدین | گرفتیم بر خود گواه | فرد اگواهی دهی هر پا

ومملائکته و جنوده | وعبیده

دگر آنکه باشند فرمان گزین | چه در آشکار و چه در نهان | ملایک جنود و عبید آله | قبول باشند جمله گواه

خدا اکبر است از همه شاهدان | که دانا ست بر دل بر ربان | معاشر الناس ما | تقولون ان الله

چه گویید ای معشر مسلمین | که دانا ست [illegible] | بحرف زبان بر از نهان | ز ازل و هر نفر در خورد آن

ومن بایع فانما | یبایع الله | چو آنکس که کبر وره را پیش | ببیند نیکویی جمله در حق خویش

کسی کو نکرد هیچ بسیرد | بلا بر تن و جان خویش آورد | معاشر الناس | فاتقوا الله بایعوا

کند آنکه بیعت بصدق و صفا | نمودست بیعت بدست خدا | به بیعت بفرمان بر دست اوست | علی را بنمایید ها دست

والحسن والحسین | والائمة | پس ای معشر الناس هر حق | بنمایید پرهیز از هر حق

به دست علی در ست بیعت [illegible] | که داد دستش پار خدا محجه | کلمة باقیة | من غدر بها

وین خیر کر
دگر آن امامان عباس و جاه
کنند رحم بر آنکه با او صبا
وقولوا سمعنا
بگوئید فرمان حق بدید
معاشر الناس
بگوئید حمد خدای سزاست
نبی هدا کرد همتان محب
فی مقام واخفی
زروی کرم در کتاب کریم
معاشر الناس
نمائید تصدیق و عقد او
معاشر الناس التقا
خدا و رسول و علی را کمال
والسلام علیه
سوی بیعت ابن عمم علی
بسالار اهل ایمان تمام
فان تکفروا انتم
بانیقول اضمی شو واز شما
وگرنه بدانید الله غنی
اللهم اغفر للمؤمنین
بکن مغفرت قسمت مؤمنان

من وفا
که هستید با هم بحکم آن
بیارید بجا راه و رسم وفا
واطعنا
شنیدیم و گشتیم فرمان پذیر
ان فضائل علی ابن ابیطالب
که او ره نما را باین راه راست
نبی با نیم از هدایت امید
[illegible]
از آن بیش کامروز بانشمرد
من یطع الله
بدانید آنرا که حاشش زیاد
یقول السابقون
دگر آن امامان کردم بیان
یاذو المؤمنین
که داشته او را امام و ولی
نمائید از صدق بروی سلام
ومن فی الارض
بیکحرف باید اخبر فیها
شما و همه اهل روی زمین
فرستاد غضب قهر بر ظالمان

در پس حسن شد حسین بن
بلا کس کند کرد کار محب
بگوئید ای معشر مردمان
نمائید بر ابن عمم سلام
وما کنا لنهتدی
الهی بیافزا ما از کرم
عند الله
بدانید ای معشر مسلمین
علی را فضائل بود بی شمار
یکی را به یک مجلس و یک مقام
پس آن کو بر آن نقص آرد
ذکرتهم فقد فاز
بدانید ای معشر الناس نیز
رسد از خدای جهان آفرین
بدانید ای معشر مردمان
معاشر الناس
بیابید نوری بغایت عظیم
بگوئید ای معشر مردمان
بگردید یکباره کافر اگر
برآورد دست سوی سپهر
والحمد لله

که هستند هر دو مرا نور عین
کسی کو با ایشان بورزد غضب
بهر شما آنچه کردم بیان
به مؤمنین شد او امام
لولا ان هدینا الله
که باشد بسوی حق رجوع هم
عمی و خبل وقد انی لنا
که بر خدای جهان آفرین
که ذکر فضایلش برادر است
مگر و بیان فضایل تمام
شما را شناسا و دانا کنند
فوزا مبینا
که هر کس اطاعت کند بی ستیز
بفوزیکه باشد نهایت مبین
که السابقون سبقت کنان
فی لوامان ضی الله
از الطاف حق در بهشت برین
کلامی که پروردگار جهان
نباشد از آن هیچ حق ضرر
بگفت آنکه خداوند عالم بهر
رب العالمین

مرزا زکی

سخن کرد پس سیم لا درون	محمد و سپاس جهان آفرین	چو شد فارغ از حمد پیر	سبکبار کی اهل بیت تمام
چه اصحاب هجرت چه انصار	چه از سابقین و چه از حصین	چه شهری چه دشتی ز بادیه	ز حر و ز عبد صغیر و کبیر
چه اهل نفاق و چه اهل وفاق	همه کرده بایکدگر اتفاق	بگفتند با صوتهای جلی	شنیدیم و کردیم فرمان بری
علی ابی الله واهل	رسوله یقبلوا بیعتنا	بامر خدا و رسول خدا	بدل و زبان و بپا و بها
پس از بیعت شدن تمام	نمودند از چار سو ازدحام	وعلی علیه السلام	وصافقوا بالید
پس آنگاه آنکه عمر	نصافح نمودند بایکدگر	ذکر بود سفیانی کر بود او	که کردند بیعت و حق غلو
عمر در حضور شه انبیا	چنین گفت خیر البشر خدا	ز روی محبت بصوت جلی	مبارک مبارک ترا یا علی
که امروز را صبح کردی بکام	شدی مومن اهل ایمان تمام	علی هم ز حرفش تبسم نمود	که از حق کار آگاه بود
ثم رسول الله	الله علیه	یقول کلما بایع	فقد الحمد
صلی	واله وسلم	ز هر پیر و کر سایر مسلمین	چه اصحاب هجرت چه انصار دون
باندازه و رتبه قدر جو بس	نیامد ز بنشد یکیک بپا	ز انبوه مردم شمار غنا	نمودند با جمله یکجا او
بدینگو ز روز تا ثلث شب	نمودند بیعت سحر تا عشا	فقد تمت معاقد و ملوکی	البیعة ولا اقالة
الی ثلث اللیل و	مادت المصافقة	شدی هر که ز روی اهل یمن	با دوست او می گفتی چنین
که حمد و سپاس خدا یکه داد	بزرگی بیار جمیع عبا	منه رسما	یستعمل بامر الدین
له الحق	بیده	شد از بسم آن طاعت ارجمند	که در وقت بیعت بصفا کشید
ولیکن ز بهر تو سنت عمل	نمودند بیجا گروه دغل	روایت کند راوی خوش کلام	بدیشان رضا داد علیه السلام
که در وقت آن بیعت استوا	در آمد بخشم عمر آشکار	بگویند باشان فرخنده کی	که نور از رخش بتابند کی
درو دید فاروق حیرت نمود	از آن ناسپاسان امت نبود	که من انجمن مجلس و جمع عی	از این چشم دیده با شمس
ندیدم ولیکن کز اینجا احد	که بیعت بدین سان کسی کی کند	که امرد مبعوث زین ود	برای عمود اوده خود نمود
بر این بستهٔ بیعت ما حکم رب	بزد ناکث عقدهای عجب	شمار از بکردن کس آن ز نسبت	بدور از کشاد کس بدارید دست
باین بیعت جان و ال کرد	طاعت نباید کردن بهند	کسی کو ز بخیلم جاش کند	و زان رشته این عقد را وا کنند
ز بد کرده خود برد رحمت ا	بباید ز داور بنوعی سزا	که از مستحقان قهر عقاب	که بیند جزا و دیگری نقلا

عدلی که تا کش ... بد زکو — بر سید جان حق داعی گرو
بگفت این چنینها بشد دیدند — عمر ماند حیران ازین ماجرا

بیاور سپس ... بسوی نبی — بگفت آنچه بشنیده زان حبیبی
جواب سخن نغز مود خیر البشر — که او را نگو شناختی با عمر

عمر گفت ای آنحال جلیل — نمی گفت تا او بد جبرئیل
که این بند دادت بحکم خدا — اگر خیر خواهی بهر دو سرا

کلمه این شد او دل — که دا انکر وی حق مجل
دگر از جلالت نشنوی نور — به پیچی عقابی که او وعده کرد

چو کردند بیعت بال چنین — بفرمود از آن پس رسول امین
که با بدزبان بیر بیعت کنید — یکی ز ده از بهر جاهل کنند

گذارید پس فرمان حجاب — که آن هم نصایح بود در حساب
با برزند گفت آنچه سالا ... — نمود بیعت ان زنان اینچنین

هجی از کلام بلاغت نظام — بگردید با حجت اکنون تمام
بحق خدا و بحق رسول — بحق علی و دو سبط بتول

که انخطبه باشد بیاشک و ریب — کلام رسول است ... غیب
که از حکم حق کرده خیر الانام — برامت ... حجت تمام

مدار بند دیگر مجال بیان — چه مستدرکان ...
که نبرباید از عهد جهل و علی ... — نه جاهل شود ...

که گر خصم ساکت شد ... — نمی گفت ... آن قرین
که با اهل نجران کند ... — هم از علم ...

مداوای حق ... — علاج عدو ضربت حیدر است

زبان تحریر ... تفسیر ترجمان منقبت
امام انس و جان ...

بیا مطرب بلبل ... — بیا طوطی محفل ...

ایا غنی ... شراب طهور — سحر دمی برآر از دل پر سرور
زبان از مدح علی ... — سر ... مشک ...

از آن عطره چون قطره ... — مشام و دل و جان ...
بیارای ... محبت جنان — که آید از گل چمن ...

کنون گوش باشید ای ... — مطرب بمدحش نوا برکشید
زهی قدر و عزت زهی اعتبار — زهی رحمتی ... کرد کار

... شد کی برد کار ... — که باشد جهان جا ...
زهی سرفرازی ... — امامت بود بعد پیغمبری

ولی ... دل چو سیدی — که ز رشاد ... علی وصی
وگر نه بقول خدا جهان — که بهتر بیاشد ...

وصی محمد بقدر و شرف — بود افضل از انبیای سلف
کنون ... آن امام مبین — بسنجید با ربه مومنین

نخست آنکه او را ز لطف کرم — خدا خوانده ... رسول امم
نبی افضل است از همه انبیا — بود او هم افضل بحکم خدا

دگر بهر آدم علیه السلام — که از غایت عزت و احترام
بفرمان پروردگار ودود — ملایک نمودند او را سجود

عصا به گفته پروردگار — ولی در حق ...
بفرمان خلاق ارض و سما — که مشکور گردید سعی شما

اگر داری ... — گر امید افضلیت ...
دگر در حق ... — که از امت خود شکایت نمود

غضب دو زن

نسب خوب ست ز بهترین کتاب
بهبیند هر که آن شان خطاب
دگر گفت حق ز بان جلیل
بدرت حق آنسر در مومنان
که کرد آنکه انفاق از دل و جان
که بینیم زان شان حق قدیر
دگر آنکه فرمود حق در کتاب
بدان تا کند سحر ایشان تلف
که بفروخت بلکه آن نفس جان
که بود آن ولی نجی صحیح
در آندم که وقت ولادت رسید
ولی مادر پاک مولای ما
که گردید از شدت شش بیقرار
مگر از عنایات رب العباد
یکی در زنوار آمد پدید
در آنوقت با تو بحکم خدا
جز او نیست کس خانه زاد آنه
که ایم بعد از خدا و نبی
که او زین خالق ممکنات
بحکم حلیم علیم قوی
بفرمان او سید المرسلین
که انکار نایب او شد بفرمود
درست است اطوفان حدیث جهان
سلامتا بگو بیند اندر جواب
که او دست آن ز کرد کار جلیل
چنین کرده دانای خیر بیان
یقین علی راند بنیان بیان
در آن روز نفشنده قمطریر
چنین در حق موسی آنجناب
شد تا که فرمود حق لا تخف
برای رضا کدای جهان
شنو فضل مولای خود در مدیح
بود او مر صفا در شد زنت مجید
بکاشانه خویشتن شمت جا
بحکم ابوطالب نامدار
شود مشکل بیان حاصل مراد
بگوشش ز غیب این ندا در رسید
به بیت الحرام اندرون کرده جا
چه قدر و بزرگیست حق را نها
بغیر تو مولای خود با علی
نه ز امنیت خبر خواجه کائنات
ز بعد نبی رهبر با نوی
نموده با بعزت جانشین
شنو منکر حکم فضل مصیب
بفرمود حق ضر غامدین
در اینجا هم انصاف رایش که هر
که احیای اموات میبیند او
که بر وارد او پرده خود ببین
در احیای اموات روز حساب
سخن بقدر و شرف با جلیل
چو با ساحران شد مقابل کلیم
سخن علی گفته یکتا خدا
سخن کو با انصاف ای حق پرست
که در حمل دم مریم بکر ای
ز بیرون بیت المقدس شو
شب ساعت وضع حملش رسید
شدا ز خانه با آن سوی حرم
که خود را بدیوار ملحق نمود
که ای مادر سر او لیا
ولادت شد تنش در روان جهم
خوشا خوشا دین دنیای ما
فدا تو با دا سر جان ما
ندانم کجا قدرش افکنده پیا
امامی و بر اهل عالم امیر
بحق خدا در رسول خدا
ترا خالق خلق و خیر الانام
که از شدت لغض خود جا به
همین نبح افضل بود یا امیر
بدان تا شود مطمین قلب او
بفرماید هر هیچ اندر یقین
که با سایلان کرد ما و نجیب
حکم ساز قول خدای جلیل
بترسید دل ز سحر عظیم
چو او بر نبی کرد خود را فدا
از ایشان بتر دانم ای بفضلت
به بیت المقدس همیدشت جای
نیاید درون تا تولد شود
در آندم چنان در درون آمد پدید
که با لید بدیوار کعبه شکم
حق از لطف دیوار را شق نمود
درون آمد و در خانه من ترا
حرم گشت از مقدمش محترم
که هست ابن عم مصطفی مولای ما
که حق کرده حب توا یمان ما
ولی دانم و راز بعد خدا
امامت ترا داده حق قدیر
بود منکرت منکر مصطفی
نموده برا اهل عالم امام

شرف یافتی باز خدا و رسول　　نه چون غیر زهر ظلوم جهول
بد احوال آنکس که غایب بود　　که خواهد سما عطای خدا

ز سلطان چنین بنده بنشست گر　　که بر خشم ظالم شکر و ستم
شناسد حق آنکه پروردگار　　باو داده باشد چنین شهکار

اگر بکرو بد بدی اهل دغا　　چه نقصان ازان قدر و جاه ترا
گر انکار کفار بطی همین　　بود باعث نقص سالار دین

ترا منزل انکار قوم جهول　　بود نقص ای جانشین رسول
خوشا حال آن بنده سرفراز　　که نکند نشست از حکم حق احتراز

نهادش کهین زان بنا فریب　　نه لغزید پاشان ز حرص ای نجیب
اگر نشد این سعادت ورا　　که با شیم وران نام اکمال دین

ولی شکر پروردگار ودود　　که در اهل دل خلقت من نبود
سخن و براهین بکرد دغا　　پدر بر پدر او ستاد و زاد

بر امر خدا و رسول خدا　　نمودند وانا و بی پا مرا
دگر شکر این نعمت بس عظیم　　که دنیا و شیطان و نفس لئیم

نگشتند ور راهبر من بهم　　که بردل بنا ز حفظ حق چو شنم
مقرم که بدکاره و عاصیم　　ولی شکر ایزد دمعاند بهم

نه زان بنده کان که الله بیش　　ز حکم خدا حکم مشالیش
پی شکر این نعمت بیکران　　بشو و هر سر موبین کر زبان

نیارد کسی زهر آتش بجا　　که آنرا عوض نیست دو سرا
زبان دل و جان ندی بیا　　نمودم بمدح علی تازه با

رساندم از انجام چون آفتاب　　دماغیکه رضوان بدم بخواب

کنون بار بر سر داستان محترم　　در نبره فی زان بهر روم

چنین گفت راوی ز دشت ضمیر　　که تا ثلث شب بخش غدیر

در صفت نمودن سید المرسلین صلی الله علیه و آله و در دکر دیدار عمرو بن حارث و کشته گردیدن او بآفت صاعقه حضرت الهی [illegible]

مشید چو شد بیعت مرتضی　　بحکم خدا و رسول خدا

برفتند از پیش خیر الانام　　منجل گشته امیدواران تمام
رساندند آن تیره شب تا بروز　　بحال تباه دلی پر ز سوز

چو خورشید تابان بروز دگر　　ز جیب سحر کرد بر آورد سر
بنالیدند روی با نیاز تمام　　بخاک قدوم نبی امام

بکشتر و شاه کواکب چنین　　بر این دق بر روی سطح زمین
که هر جا گذارند پایشان قدم　　بشو و جبهه داران محترم

برآمد ز ذرات عالم ندا　　که حق یافت مرکز خویش جا
سواری بفرمود سالار دین　　نشستند زمرده یاران بزین

سر از خجلت هم نگون ساخته　　برو منفعل چون گهر باخته
وز انسو شتابی نبی کو کرد　　گروه همه از کجه کوچ کرد

بهم رفت شادان شه اسما　　با امت رساند حکم خدا
نموده بر آن قوم حجت تمام　　بدل سوخته آرزوهای خام

ید الله دوان با لوا پیش پیش　　با لغات و رسم معهود خویش
نفرو شرف راه میکرد طی　　ز منزل بمنزل هر حی بحی

چنین گفت راوی که سالار دین　　بحکم حکیم جهان آفرین
علی را چو فرمود قائم مقام　　برامت ولی و امیر امام

اللهم

پراکنده شد این خبر در جهان | هم اعدا شنیدند و هم دوستان
ولی حارثی لعنت او مدام | که باشد بدین نسبت از لعن نام

در آتش نشست اهرمن چون سپند | رسول خدای دشمنه سر کند
نیارست خود از کین ضبط | نشست از بر ناقه ره نورد

روان شد بکردار سیلابها | بیامد سوی برکت زمین یکزمان
که از قهر قهار عز و جل | بخواری رسید و بیامد اجل

رسول خدا بود در ره هنوز | که خود را رساند آن بد بتر
نشسته بخیمه رسول خدا | گرفته دلیران اطراف جا

ز کردار مغفل آن بد در حجاب | ز کین گشته بحو و چو مست از شراب
نکرد او ز شقاوت سلام | در آمد بنغض و بخشم کلام

بگفتی محمد تو اول بما | بگفتی که خلاق ارض و سما
مرا بهر تبلیغ احکام دین | فرستاد بر ساکنان زمین

نمودیم ما از تو آنرا قبول | که هستی خدای جهان را رسول
بگفتی دگر هست صوم و صلوة | جهاد و زکوة و حج از واجبات

و زان نیز بردیم فرمان ترا | نگشتیم بر گرد عصیان ما
نمودی علی را کنون مقتدا | بگو بود این هم بحکم خدا

چنین داد پاسخ شفیع امم | که این هم بحکم خدا کرده‌ام
چو بشنید او این جواب از نبی | ز بس بغض شد از خرد اجنبی

برآورد دست دعا بر سپهر | بگفت ای فرازنده ماه و مهر
بحکمت اگر کرده حیدر امام | علی را برای است بهر انام

یکی سنگ بفرست از آسمان | که بر تارک من خورد بی گمان
بجانم در آر و قتیلم نبین | چو سنگ ابابیل اصحاب فیل

بگفت این و از غایت خشم و کین | برون رفت از مجلس سالار دین
سوی ناقه خویش آورد روی | ولی بر زبانش همین گفتگوی

چو بنشست بر ناقه آن ناصبی | پر از کینه جای کمین نبی
بقهر الهی بگردید چرخ برین | که لرزید از هول خود در زمین

همان لحظه سنگی چو کوه گران | جدا گشت از قبه آسمان
چنانکه خورد بر فرق آن خیره سر | که با ناقه اش ساخت خرد و خمیر

بزد بر سرش آن ابابیل سا | هم از سو نشین ناقه بیکناه
رسانید خود را بقعر سقر | برو ریخت زان سنگ کینه ور

چو شد واصل دوزخ آن ناصبی | از آنجا بمنزل روانشد نبی
ولی چون هوا بود بسیار گرم | از آن سنگ ... نمود

کمین نمودن منافقین بنام خسته برای تخریب حضرت سید المرسلین و حفظ نمودن پروردگار او را از شر ایشان بلطف عمیم خود

حبیب خدای کریم و ودود | بشب قطع آن راه را می‌نمود
چو آمد بآن عقبه سالار دین | که یاران یکدل از ای کمین
هم گروه بودند قول و قرار | برفتند بر قول خود استوار

نهفته ز چشم دگر مسلمین | رساندند خود را بجای کمین
همان جا زده مرد ثابت قدم | که بودند در بند سوگند هم

گرفتند یکجا گرفته بچنگ | یکی دبه خالی پر از سنگ
که چون ناقه همره در آنجا | بتاریکی آمد در آن تنگنا

نمایند آن به از کف رها | بیایند از آن سنگها در صدا
کند ناقه رم زان صدای مهیب | بیاید ز فرازش فتد در نشیب

بکرد و حذیفه چون زوی سؤال مراد دلیران بکرد و حصول
ولی پیغمبر زانکه سالار دین بانجا رسید جبرئیل امین

بیامد بنزد خدای جهان خبردار کردش ز راز نهان
نبی شد چو آگه ز اعدای دین بفرمود آمد حذیفه به پیش

چهار اشتر را با ورا او بگفت که با توامان خدا باد جفت
بگیر این چهار اشتر الجنگ نه پای فهمید در راه تنگ

حذیفه گرفته بکف آن زمام همی رفت با احتیاط تمام
قضا را در آن شب بحکم اله هوا بود در زیر ابر سیاه

شبی تیره چون اندرون اشقیا ز مه بود پیدا نه اختر درو
بجستی گهی برق از آن ابر گی کز آن هم شدی دیده را خیرگی

چو جمازه [illegible] کمین بیامد بنزدیکی آن کمین
نمودند آن چوبه یاران ها برآمد صداها از آن سنگها

چو برخاست آن چوبه آواز سنگ حذیفه در آمد شتر را بتنگ
که باشند ز لغزش نگهبان او نه از پا فتد نه در آید برو

مقارن بآن [illegible] چنین گفت با ناقه از آسمان
الا ای قطار خویش هشیار باش رسول خدا را نگهدار باش

بجست آن زمان برق [illegible] سنگ که شد روز رو در دشت تیره رنگ
همان جا ستادند [illegible] نمودار گشتند از آن روشنی

پس آن [illegible] احتیاج [illegible] ابن کمان
ولیکن نجنبید ناقه ز جای [illegible] چون کوه از کوه پای

بپاسخ بگفت اشرف انبیا بگو دوست منظور [illegible] مقصدا
چه میکرد ای هول او از تنگ در این تیره شب با چنین راه تنگ

بپاسخ ز حکم خدای جهان نشد باز آن بی زبانها زبان
ز روی ادب کرد او دل سلام چنین گفت بصدیق تمام

که بودم من آنکه از این اشقیا که هست اشرف خلق بر من سوار
بکردار آتش به روز [illegible] سنگ لغلطید اینگونه اگر [illegible]

منیر رفت [illegible] از جا خویش [illegible] من [illegible] خویش
حذیفه چنین گفت بس با نبی که آیا که از رازهای خفی

من این جمع را حمله [illegible] در آن رو که شد کار خود ساختم
اجازت بده گر رسول خدا کنم نام یک یک عیان با صدا

نبی منع فرمود و گفت از کرم که راضی برسوائی کس نیم
بگفت این و بگذاشت سالار دین بغزو سعادت و سلامت قرین

ولی داوم القوم از کار خویش پشیمان و نادم ز اعمال خویش
[illegible] بکندند [illegible] خجلت زده پراکنده از هم پریشان شده

ز هر سوی هر یک بوضعی جدا رسیدند آهسته خویش را
شدند از چپ و راست در یک زمین همان حقه بازان پر مکر و کین

رسولخدا را همه [illegible] بدید پس آن بکید و در زی مقصد رسید
باقبال و دولت بعز و علا بیاراست مسند بدولتسرا

نیائید خلاق لیل و نهار شدی این قوی [illegible] کفر خوار
بغزو سفر اشرف مرسلین قرین شد بصحت [illegible] قرین

چنین است [illegible] که از وصل خود شاه بین سرفراز
ز قدرت بکرد اندر روی بکرد دید حال نبی آن شقی

بدل گشت صحبت [illegible] بلی آنچه خواهد کند ذوالجلال
بکردند ای عرش و فرش و فلک بنالید [illegible] انس و ملک

بانم [illegible]

آغاز داستان این قصه در طلعت (?) رحلت سرور سید اولاد آدم صلی الله علیه و آله و سلم

دم نشستندی چو هر ماه
گریبان بدریدی ساکنات
ز فرق عناصر کلاه افکنید
برآرید الحق ز بنیان خروش
بشوئید دست از نشاط و طرب
گشت آنکه بود جان جهان
دگر آنکه از رحلت مصطفی
شد از حق [illegible] حق [illegible]
به تخریب بیت نبوت [illegible]
شد آگاه از دین [illegible]
[illegible] دل خواست [illegible]
بسی رخنه در شرع و در دین [illegible]
ازین فتنه آگاه گردد [illegible]
بخیبر بکام مطهر گذاشت
زبانش ز زهر [illegible] بد بر
ز [illegible] آن تب بداد
ز آثار گردید بروی یقین
دل اطهر اشرف خلق هم
که اظهر نمود [illegible] خطور
باین عزم از خانه خیر البشر
روا داشت آن رنج [illegible]
با حضار اصحاب فرمان نمود

ز جان [illegible] شیون کنید
درآئید [illegible] فغان [illegible]
بپایید با خون [illegible]
جهان گشت بی [illegible]
جهان گشت زندان [illegible] غبار
که حق شان گرفتند [illegible]
ببستند و کردند [illegible]
[illegible] کرد هر کس عمل
حدیث از زبان خود ساختند
خللها در ارکان [illegible]
[illegible] اگر تا قیامت [illegible]
[illegible] حق [illegible]
نبی کرد آگاه خیر البشر
[illegible]
هم از گفته جبرئیل امین
بدرگاه حق [illegible]
[illegible]
برآمد چنان [illegible]
بدان [illegible] رو و کار [illegible]

بکوشید [illegible]
درین سو [illegible] کنان [illegible]
که گوید [illegible]
شمائید آخر [illegible] تمام
نشسته [illegible]
بان [illegible] از فرط بغض و جفا
چو خود [illegible]
ز نخوت [illegible]
نمودند [illegible] سوی رسول
[illegible] کردند در کار دین
چنین گفت راوی [illegible] بر
نبی را چو وقت شهادت رسید
حرارت شدی [illegible]
ز صبر نبوت ولی آن جناب
از آن رنج بی انتها و شفا
ندانست چون [illegible]
ز آن رو که بر صاحب ذوالفقار
[illegible] از فرط درد
بمسجد شد و جا به منبر گرفت

بکوشید [illegible]
برآرید [illegible]
بسوزید از غصه [illegible]
[illegible] افغان [illegible]
نصیب شما تا زمان [illegible]
بماتم نشینید [illegible]
فرو [illegible]
[illegible]
نگارنده نقش [illegible]
[illegible]
بدان تا نمایند مردم قبول
نه شرم از خدا و نه باک از دین
از آن زهر قاتل که خیر البشر
ز نو در عروق مقدس دوید
فزودی بهر ساعتش درد سر
از آن [illegible]
نباشد بغیر از لقای خدا
ز دار فنا رحلت [illegible]
پس از وی خلافت [illegible]
[illegible] ضعف تن [illegible]
دران کار [illegible]
[illegible] بود

در سنگ ساختن مسجد انبیا (?)

که او امیر بود زید سعید … که درمونرا ازان بیشتر شد پدید

صلی الله علیه و آله بجنگ که اسامه بن زید را
و آمدن لشکر همراه او

طلبکرده کان جانجمع آمدند … چو پروانه برگرد شمع آمدند

اسامه بُرد شفیع امم … بیامد نبی از کمال کرم
برخویش خواندش نوازش کنان … سرش را رسانید بر آسمان

زرافت بفرمود بادی چنین … که زید آن فدا گشته در راه دین
ترا بود رب صغیر و پدر … مرا بود محبوب جای پسر

کنون مهتر سمی ترا با سپاه … که جویی خواهی با عز و جاه
اسامه زمین از ادب بوسه داد … دو دست رسالت عنانش نهاد

چو کرد مدار و بر سپه پیشوا … طلبکرد رایت رسول خدا
بدست مبارک شفیع امم … بدو داد رایت بلطف و کرم

اسامه گرفت آن لوا را بکف … برافراخت سر بر عز و شرف
وزان پس حبیب خدای ودود … بدو داد هر آنچه در کار بود

ز اصحاب خویش اکثر را بنام … معین بفرمود خیر الانام
ابوبکر و عثمان و دیگر عمر … زبیر سرافراز و طلحه دگر

چنین اکثری از دلیران دین … بغیر از غضنفر که بد جانشین
بحکم خدا و بد خیر الانام … ازان فوج گشتند داخل تمام

ازان پیشتر هم علی را که … نشد تا بجنگی بهیچ گاه
بفوجی که میبود والی نبی … امارت نبود بر او احدی

بحکم رسول کریم قدیر … چو شد بر دلیران اسامه امیر
گران آمد اینحکم بر طبعها … که تا اسامه بود پیشوا

ولی در حضور نبی از ادب … نجنبید کس را بد اگر چه لب
بشد از سرور و اسامه وداع … نبی الکیان با جماع و صداع

زمسجد به بیت الشرف رو نمود … که کردند ترک ابکسو نمود
ولی چون دلیران پیش سپاه … برفتند با طبعهای ملول

به بقعه که خود شده منفعل … زبانها گشودند از جوش دل
که این زاده بنده زخر بد … بعمین ازان کی یافت قدر جلید

کاو مقتدا باشد و مقتدی … شوند از سر ابکار سیم و عدی
نبود از بلخی قوم را دلیر … که باشد علی مقتدا و میر

کنون زاده زید شد مقتدا … بحکم خدا و رسول خدا
فغانها ز بوامی کرد … که بار انمودی چنین بیوفا

نداریم این ننگ برخود روا … که ما را اسامه بود پیشوا
اگر افکنند بر رسول خدا … بهرگز ز درنیزه کنند اربها

چو یاران ازان حکم سر واز زدند … وزان کشتن این کفتگوها بلند
خبر شد که نام خیر الانام … که کس بر نیاید ز دار کام

بر آشفت و بیخود شد سالار دین … شدش طبع اقدس تنفار غمین
برآمد و بلحظه آنجناب … تنش از تب و از غضب در

برآمد بمنبر ز قهر و غضب … بفرمود اصحاب را طلب
چو حاضر شدند آن طلبکرده گاه … که دلشان کرو ده دیگر زبان

حبیب خدای حکیم ودود … بحمد الهی زبان برگشود
وزان پس ستایش خدای امنان … بیاورد نام کسی بر زبان

چنین کرد مهتر یاران خطاب … خطابی در آمیخته با عتاب
که ای بنده های خدای مجید … گرامیان خود آورده اید

هرا بنده کرد

بدانید کبر و غرور و حسد | بد بنیاد و بیخ خسران کند | ز شیطان بود نخوت سرکشی | خدا را ازین [illegible] نمود حق

نبرد نگارنده کاین آیات | تنزل بود بهترین صفات | ز کبر و غرور و عناد و حسد | ز بهر [illegible] بهشت بد بود

بود نزد حق بنده سرفراز | که چون بید افتادگی امتیاز | گذشته انچه فرمان خدا و رسول | نماید بطوع و برغبت قبول

اسامه که من داده‌ام او را لوا | نمودم برین لشکرش پیشوا | شنیدم [illegible] سران | که دانند خود را ازو دلبران

ز [illegible] سالاری [illegible] قبول | چرا بوده باید چنین بوالفضول | بدانید یاران که زید سعید | که شد پیش ازین [illegible] شهید

بسالاری [illegible] سپه دار بود | که منکردم او را امیر [illegible] | شما جمله رفتند همراه او | بعزت نه کمتر بر من ازو

رود همرهش بی غرور و [illegible] | نموده بسالار لشکر [illegible] | کسی کو ازین حکم سر وا زند | خدا و نبی را بقهر آورد

چو یاران شنیدند ازو این بیان | گشودند بر عذرخواهی زبان | لطف هر نمودند لابه گری | ز کینه ولی سینه‌ها ممتلی

بفرمان [illegible] جمله سر کرده بست | گرفتند دست اسامه [illegible] | بسالاری خویش کرده قبول | ببردند او را نیز در رسول

الجمله اکثر بطوع و رضا | ولی حاسدان از ره [illegible] | نمودند همراه ایشان بپا | شده سینه‌ها چاک از خار خار

[illegible] شد بمسجد [illegible] | اسامه برآمد بزین بالوا

اسامه بحکم نبی با سپاه | روانه شد سوی منزل از بارگاه

دلیران برفتند همراه او | دل از بهر ماندن بسی چاره جو

ولی تنگ از خوف خیر الانام | نهادند ناچار در راه گام

متوجه شدن اسامه بجهت [illegible] و [illegible] از [illegible] و مراجعت نمودن دو شیخین بمدینه

[illegible] دلاوران [illegible] | سپه سران [illegible] شد [illegible] | همان روز سوم بوقت [illegible] | سپهدار با چندی از انجمن

نشسته بیارانه انجمن | بتدبیر آن کار اندر سخن | که گردی چو آه دل دردمند | شد از راه سمت مدینه بلند

بدان کرد [illegible] نظر چون [illegible] رسید | بدلها عجب [illegible] | لب از حرفهای [illegible] کرده خموش | بر آن گرد جمله نظر دوختند

همی [illegible] گرد ناگه [illegible] | برآمد پس اشتر سواری [illegible] | چو نزدیک شد آن سوار جلیل | فرود آمد و دست در [illegible]

درآورد کاغذ که [illegible] نامه داشت | برآورد و پیش اسامه گذاشت | اسامه سر نامه را بر گشود | بدید آنکه با درش [illegible] بود

که بعد از سفر کردنت ای [illegible] | شد صعب آزار خیر البشر | [illegible] آن صعوبت [illegible] | که خلق از حیاتش شدند ناامید

تو [illegible] مکن [illegible] | نگهدار اندازه کار خویش | اسامه چو [illegible] خواند آن کتاب | رخش زرد گردید از اضطراب

نمود [illegible] همنشینان سوال | ز مضمون خط و ز تغییر حال | سپهدار با دیده اشک سود | بیاران بگفت آنچه در نامه بود

از ایشان طلبکرد و پس مشورت
که ماند سپهبد سپه را بجای
رساند بعرض حبیب اله
بکن آنچه فرماید آنکه رسول
نشست از بر ناقه گامزن
اسامه چو شد از نظر ناپدید
نکرد و یک دو ماه همچنان
دو روزی نماندست عمر از پس
چو خواندند آن نامه بهتر از آن
پس آنگه آن هر دو جوای کام
استاره پیش آن دو یکدل زنی
بریدند ره با کمال تعب
همانا گفت هم جبرئیل امین
رسول را آن خبر چون بگفت
فنا دیدگاه را شد مدام
که شد منتشر از گردش آسمان
که فرزند معصوم من کجاست
بگو مو و آن بنی نسب
نمودند خیر النسا را خبر
بنزدیک پدر رفت چون بهشتیان
زخود رفته و گشته حیرت زده
بر خویش [illegible] المهر تمام

نمودند با هم بسی مشورت
ولی خود بر ناقه بادپای
که حال تو چون است ای مقتدا
که نتوان ز حکمش نمودن عدول
بیرون رفت تنها از آن انجمن
نماندم دگر قاصدی پر پدید
که بودند همچنین ز دختران
شما چو بقدم میکندار بدپیش
نهفته از قوم مضمون آن
نشستند بر ناقه تیزگام

پس از گفتگوهای آنها
نشستند بسرعت کنند قطع راه
چه فرمایی اکنون تو ور با
چو کردند یاران تقریر چنین
بماندند یاران دیگر تمام
که آورده بد نامه آن خبر
در آن ماه مهر قوم بد انجمن
ره رفته را باز گردیدند
نمودند صبر آنقدر تا بشام
رسانند خود را بدان انجمن
چنین آن شب و روز تا وقت شام

شد آخر بر این رای اقرار
رسد تا بنزد حبیب اله
بتسکین دلهای مشتاق با
برآمد اسامه بماندم بدین
که تا چون رسد حکم خیر الانام
ز بهر ابوبکر و بهر عمر
که خیر البشر را بحکم قدر
که آمد بدست آنچه مقصود بود
گرفته آرام و شب شد سیاه
که آگه نشد هیچکس از سپاه
از آینده شب نیز نیمی تمام
رسیدند در خانه ها نصف شب
رساند این خبر را الشار دین
برآورد آهی افسوس گفت
آرام وز تار و ز حشر و قیام
در شهر واحسل فتنه کاهان
که دانم پس از من همچو من
نه او را بود هیچکس غمگسار
روان شد ولی رفته از خویشتن
روان اشک از دیدگان سیل سیل
شدش طبع اقدس نهایت ملول
روان اشک از چشم [illegible]

آگاه شدن حضرت سید المرسلین از مراجعت یاران و طلب داشتن فاطمه زهرا علیها السلام و خبر دادن از آنچه بعد از رحلت آن سرور بر او خواهد رسید و صبر و شکیبایی او فرمودن

جگر خسته مظلومه من کجاست
بدین قسم خیر النسا را طلب
که نزد خود خواند خیر البشر
نه در دل قرار و نه در تن توان
جهانی چنین مصیبت شد
طلبکرد با دیده ابر فام

بیارید او را بنزدیک من
بنزدش شود [illegible] شمار
چو خاتون جنت شنید این سخن
ز غم و درد و رحمان دل جمیل
با آن حال چون آمد او [illegible]
نهان از بر [illegible]

نسلمت ای مهربانان ... / سوی آل زهرم و جان ...
دور و زرد گر جهان بود ام / بنگر بود که کان ...

که دادم برای شما روزگار / ذخیره نموده غمی ای بهار
مباشید نصیب شما بعد من / بغیر از بلا و جفا و محن

بجز غصه و ظلم و عناد و ستیز / ز بیداد آن قوم هیچ خبر
چو ... من حسین جانسوز کشید / شما را بعد اصبر روزی کشید

غریزم برباد دل و جان ریش / بنالید بر سینه ... چو ...
روان زود چشمش و دست ... / بجو دریای جیحون که کرده ...

من زرخ بمالید با اشک و آه / همیکرد فریاد و ...
ز هر زاغ خوی کرده قطع امید / بغیر محنتی داده ...

تن زهر با بجا مو بمو / بلا و مصیبت گرفته فرود
نشاط و طرب بسته یکباره / بلا و محن های افسرده بخت

همیشه از سوز ای بنی / که بیکس مرا کرده مولای من
ببینید که چشم دم و این / بجا قسمت من شود بعد ازین

که مالم برسینه این روی را / کجا شنوم باز این لب بگی
ازین پس که غمخواری من کنید / ازین غم که دلداری من کنید

تو چون از سر من روی ای پسر / که بکندار داز مهر دستم بسر
که چو بدر صفای آل فاطمه / شود دربار حامل فاطمه

که خواندم ترا قرة العین خویش / که برمن کند از همین لطف بیش
گرا بر متیمت بسوزد روان / ... خصم کیهان مهمان

چنانست امیدم که خلاق ... / ببرد از تو ام ... زیر ...
مرا ای پدر ... تا ... ستم / ... ان بکروان جدا از خود ...

نی آورم در فراق تو تاب / نهاد آنکه از تو بخشم بخواب
حسین حسن را ازین پس دگر / ... با مهر و شفقت ...

دوان شتابان با ریش کنان / ببرد که خواهد رفت این مهمان
بسوز دل از که خواهیم ... / ... که خواهیم ...

ازین پس عزیز که خواهید / رخ خود بر دی که خواهید بسود
که خواهد شنید از کرم ... / ... که بر دوش ... از ...

شدند بخت با بیکس خوار ما / به صد محنت و غم گرفتار ما
چنین حرفها با دل داغدار / ... زار زار

زبس به تبات بی تو ... / ازان سینه پاک بهوش شد
همه حاضران ... / ... از آتش ...

بجز ان دو بانوی با امتیاز / ازان حال جانسوز طاقت گذار
وزان گریه زار گریان شدند / بسوز دل و سینه ...

پس آن دو ایمه بنصیحت نمود / ... و صیت نمود

طلبیدن ... [illegible] ... علی ابن ابیطالب علیه السلام ... [illegible] ... و ... [illegible]

از آن پس نفس بود کو بو الحسن / ... عم من ...

رضا جوی از روی من تشنگان / وفادار ... من ...

ورا یام من با صبر من بمن / پس از من نگهبان ... من

که ماندار و امین هم حسین / که باهم نشینیم کم بعد ازین
بهم با و آنچه دارم بدل / که از این جهان نشنوم ...

چو بشنید حاکم نبی بوتراب ... ببارید ترس از دو چشم پر آب
چو روی رسول خدا زرد دید ... شد از اشک حسرت رخش [illegible]

رسول خدا زین رقیب [illegible] ... که اگر زمین آمد کار بود
طلب کرد آنگه علی را به پیش ... نشاند جای داد بس پهلوی خویش

دو دست مبارک [illegible] ... همان را زو را که پوشش کنند
[illegible] گفت با دیده اشکبار ... که یا بوالحسن این سخن یاد دار

که بعد از من این اهل [illegible] ... فراوان اذیت تو هم بیند
[illegible] آن عهد کز حکم حق [illegible] ... [illegible] نشان تو گردم بخم غدیر

فراموش سازند ما عهد [illegible] ... مدینه یا بخت شنید با هر دو دست
[illegible] قهر الهی بروز معاد ... نیارند از حرص دنیا بیاد

بگردد بیکبار روی ورق ... ز ظلم و ز بیداد و از غصب حق
نیارند گویی این قوم کم ... نورزند غیر از جفا و ستم

بسحر ذات پاک علیم قدیر ... نباشد ترا کس معین و نصیر
[illegible] آن روز تا دید [illegible] ... بگو تا در آندم چه چاره کنی

حسین گفت شه [illegible] ... گه ای خاک راست [illegible]
فراق تو ای سید انبیا ... بود بدترین شدائد مرا

چو آید مرا [illegible] روزی ... دگر بعد ازین هرچه خواهد شود
شود کو سر و جان من [illegible] ... که بی تو نباید مرا جان تن

ولی چون چنین است تقدیر حق ... که [illegible] تو صابر [illegible]
در آن وقت سختی و چون [illegible] ... توام آنچه فرمان کنی آن [illegible]

بگفت این و مانند ابر بهار ... سرشکش فرو ریخت بی اختیار
همی بر [illegible] دیده اشک [illegible] ... بگفت ای مرا از تو از جان [illegible]

نبودی اگر پای تو در میان ... نماندی کس از بهر ایمان [illegible]
چو بینی که این مردم خود [illegible] ... مدینه پای دون همه [illegible]

توان کف [illegible] و امن [illegible] ... [illegible] کسی نگهبان آیین حق
ولی صبر و سختی پیشه کن ... در آغاز انجام اندیشه کن

گر آخر خدای جهان آفرین ... کند یاری تو ور القای دین
چو گر بندگان جفت [illegible] ... نه با ازین قوم رد آورند

شود آنکه آیین حق آشکار ... کز حق [illegible] دم بر کن قرار
نشاید تو خالی [illegible] ... و هم دین حق آید انسان [illegible]

گه قائم بود تا بروز معاد ... گه چرا از نفس هم اهل [illegible]
[illegible] آخر خدای [illegible] ... نگهدار [illegible] خیل حق از گزند

آمدن اسامه و شیخین بملازمت سید کونین صلوات الله [illegible] و [illegible] تخلف [illegible] از مراجعت ایشان

[illegible] خاموش شد ... گه از شدت ضعف از هوش [illegible]
کنون [illegible] فضلی [illegible] ... ز حال شهنشاه [illegible] بیان
چنین گفت [illegible] ... در اندیشه بوده تا صبحگاه
همه کشته اند [illegible] ... ز هر خیمه [illegible] دین
تنی چند [illegible] ... همی [illegible] شنید [illegible] ... که [illegible] ... [illegible]
از آنکه [illegible] ... [illegible]

[illegible]

ن گبری ز سر کرش ز رد هست پر کینه و بغض و کین
درین ماجرا سکه بر دو ته همه با هم از آن شتم عودها
که هر بنده وسع شکر خوش ز بغضی ابابکر نفش
عمرا بهم با که انجام کار خلافت بسی آیدی گر زد
ز رز حق با جان خو کیمم اگر از دست بیعت من
بحکم همه ما همه کار که راه عزیزان گیهم بختیار
کدست آن نسب علی لقا ز رنج ز نسبت خیمه ی خندی گوا
چو شد ور گشت آن سینه را خبر که شب ف بو ما بر هم
شنیده چون ابتهران خبو نمودند در آن که با عث چه بود
که در سینه بد دوستی نماند ز ایشان عیان کبر و دشمنی
ز آنچه ز ار مسلمین با ما ز غار غار سپکرد زین
سوی شهر بشد روان همرا بس شد آن شرط را هیچ باس
که هیبت لشکر ان تیر لشکر است چنان مسیر شد خبر
چنین یکیک دو دو و چار بهم متفق کشته شد بار
شده اکبری ان شاکران بما ز رو سوی تیره روان
چنین گفت دانای هر پشت و سه سلک با شد سهید کره
ز ز خدنی و بهائی رحم چه روا شد کو سلک با شد ز هم
کنون بشنوی کوش دل و ز من که گویم ز حال آنها سخن
چنین گفت ویکه ز رد کر چوا ز حیث سخور براد ر و
شا بدرگاه عرش اشتیا شدا ز بهر که بر حکم آنکه
همه ز ضعف آن تکیه وا شست کر او آمد و با محبین کم استند
گفت رساند ز تکبیر الله نبی گفت بعد جواب سلام
ز هر چه برگشتی ز عرض راه چکردی همانا بگو با شما
سنی بگفت ای حبیب خدا شر جا من ز تو با داد فدا
بگو حق من و الهدین پس چو رسید که شد رنج و آفت رگ نیه
شما ز اختیاری یکی ز تجبر که در دل قراری همو نشن
لی طاقتی اهل دین خواستند یکیک کی جمله رجعت کنند
بدان با نعقیده خلل ز خبو سپه را تمام بجائیکه بود
شما تن خویش ستم سوار که آیم بدرگاه عرش اقتی
بگیم از جمال تو روشن نگاه رسانم بعرض تو حال شما
نبی آنچه فرمان بجا آورم سپه را با جایی که گویی برم
هنوز این سخن داشت بر زبان که صدیق و فاروق هم پهلوان
ز ز بر حجاب ابر ز ون آمدند الا ز دین پای مقابل شدند
ز بعد سلام و جواب سلام ز اعراض فرمود خیر الانام
کر من با متاشما ز رو ان نمودم بحکم خدای جهان
بفرمان حکم که باز آمدید که زینگونه بی خبر آمدید
بجا شیخ بگفتند مردان دین که بر مالیسی بود دشوار این
که بر حشم او آر دیگران نیم زد تا بنده کان
نمودیم از از روی کار و تب که باشیم در خدمت روز و شب
رسول خدا گفت کز عدول حکم خدا و ز حکم رسول
تو انستن دشوار تو این باشان که برسد خول از دیگران
کرا ایمان تصدیق و ال ور دید بفرمان من اسامه دید
فکندند اندرون سر بزیر بحکم نکمشه فرمان تخیر
همه سر آورد و دست دعا بدرگاه خلاق ارض و سما

بگفت ای حرامی ... | تو لغو است ترا کس که او | ز حلم رسول تو سردار شد | ز حیلی ستمکاره تخلف کنند

نکرد او سخن هم در آن ... | برفتند از نزد خیر البشر | سوی کار خود کرد رفته را | نگردند سوی ستمگاه

حکایت ... سید ... صلی الله علیه و آله ... دوات و قلم برای تحریر وصایا ... اصحاب ... آن جناب صلعم ... [illegible]

ببستر بخفت اشرف انبیا | برفتند اصحاب سهم جا بجا

چو جور ستمکاران نزد گو | از آن کار جانسوز آشفته جگر

بر آمد ز بستر با بیاد رگذار | بران کن بمانید روی نیاز

دلیر اندرین نیز با شهک و آه | شوند مجمع در آن بارگاه

ز خاصان نبی خیمه گاه جا نشست | بجایی که خیر البشر نامه داشت

برفتند با ناله و چشم تر | از انجمله بود هم با عمر | همه پر نظر چون بران گاهند | بدانست کز حکم سردار دهر

باتمام حجت نمود انجناب | بحضار مجلس بدینسان خطاب | که هر من بقوم پاک عنقاد | بیاریت دو طالبی کلک و دواد

که نامی نویسم مر خدا | یکی حکم محکم برای شما | که هرگز ازان حکم الی الحشر | نگردید گمراه از بعد من

چو کرد او صادر خیر الانام | حدیثی بدینگونه خوانم | کسی کار زردی خلافت بود | بفر غا درین هم عداوت بداشت

ز بیحرف خرسند ولی شاد شد | که از راه کم گشتن آزاد شد | همیخواست کار رد و دو ... | که این حکم محکم بیاید رقم

ولی انکه می جست آن آرزو | ز آنکه بد با بد آنند عدو | از انحرف بیتاب و مضطر شدند | که اگر رفتند همه سر بدند

بگفتند با چشم و ابرو هم | نمیخواهد اکنون بقید قلم | در آرد خلافت برای علی | وصی سازد او را بحکم نبی

دوات و قلم را نباید کنار گذاشت | کنون باید این وقت را پاس داشت | ولیکن دو فرقه شدند آن زمان | یکی با ایشان و یکی با فلان

نمودند با هم بسی قیل و قال | رسید آن سخن با نزاع و جدال | شد از هر دو جا بحث با هند | ولی با فلان تند ز بشیدند

از انجمله افزونتر و بیشتر | طبع رقم بسی کردی عمر | بر آورد آخر بدینسان صدا | که این مرد یعنی رسول خدا

شد بسکه بیخود ز رنج و تعب | به هذیان نشر ای کشود است لب | بد منقول نتوان نمود اعتماد | که کاغذ نیاریم و کلک و مداد

چو کردند فریاد و هذیان ... | بر آشفت سید از آن گفتگو | نگرداند روی مبارک بخشم | در آمد با عراض از هر چشم

نفر مود ایجا نه بیرون روید | نزاع و جدل جای دیگر کنید | که نبود نبی را ز نزد یک من | بدین گونه بیباک گفتن سخن

نشستند زانحرف یاران خموش | نیامد چو دیگر نکردم خموش | و زان بین آن هد خطاب | بار رسالت ...

نفر مودشان از کرم وعظ و پند | ز احسان او شفقت همه بهره مند | دگر هر کسی و سوالی نمود | جوابی که بد در خوران ...

قال گفت

علی گفت شوید که بود وفات / تن پاک سید کائنات
چنین گفت پس سرور انجمن / که شوید وصی و سر عم من

کرا بعد حالت نعش نجات / نباشد سزاوار کس جز علی
ندارد کسی زین سخن [illegible] / باشد سزا باو کراین [illegible]

که بعد از تو ای شرف منبات / بگو تا که ما را بود مقتدا
سایح بگفت افضل المرسلین / علی را بعز [illegible] من [illegible]

از این پیشتر من بخم غدیر / نمودم برامت هم [illegible]
پس از من بیدا و را [illegible] / منفعت شد و [illegible]

علی را بحکم خدا و نبی / برانید بر خود امام و [illegible]
که جز او کسی مرد این کار نیست / امام خلافت سزاوار [illegible]

پس از من علی رهنمای شماست / امام شما مقتدای شماست
ز حکمش بپیچد سر [illegible] / که من دم او اندست [illegible]

خرد و بزرگی [illegible] مطاع است / که حق با علی و علی با حق است
چو عهد [illegible] شنیدند [illegible] / فتادند چو بیمار [illegible]

بفرمود [illegible] یکه بود / که ضعف تنش بیشتر [illegible]
ز نزدش رفتند اصحاب [illegible] / ولی شاد بودند اهل [illegible]

زقهر و عتابش شده کامیاب / بگفتند ما هم چه شد زین عتاب
اگر او را عرض ما را [illegible] / ولی بدعتش [illegible]

کر اسلام اهل بیت و پس کرد [illegible]
چه گویم دگر جای گفتار نیست

خبر گفت [illegible] سال الله [illegible]
ازان گفتگو گشت [illegible] غمین

[illegible] صلی الله [illegible]
[illegible] ضعف و اضطراب
بمسجد و اضطراب [illegible]
[illegible]

چنان در تنش ضعف شد [illegible]
که واکرد چشم و [illegible]

نبود آنقدر تاب از ضعف [illegible]
که بار سخن را گذار [illegible]

از آن ضعف [illegible] مقتدا / نه خود رفت بیرون ز دولتسرا
که کس را ز یاران خویش [illegible] / بدلهای حبات طاقت نماند

فتادند در گریه و اضطراب / گشودند دیده ها روی ذات
بمسجد بجای رکوع و سجود / بجز ناله و آه و زاری نبود

رسید [illegible] / که دارند صحابی حالی چنین
چنان دو فرمان حبیب الله / که آب [illegible] برآمد [illegible]

زهر جا [illegible] ندا در [illegible] / بیارند تا من شوید بدان
مهیا چو شد [illegible] برات / [illegible]

آن پاک خود را رسول خدا / بهم مشکل شست از هم جدا
[illegible] لطف [illegible] مجید / وران ضعف تن حجت [illegible]

بمسجد شد و پا بمنبر نهاد / با حضار اصحاب [illegible]
چو یاران شنید [illegible] / که بر منبر آمد شه انبیا

در دیدند القوم بی اختیار / که بودند از زار و [illegible]
گروهی بی تماشا شدند / گروهی سراسیمه بیدار شدند

چو کردید مجلس ز مسلمین / بمنبر برآمد خداوند دین
یکی خطبه فرمود [illegible] / که خون دل [illegible] و دوست کرد

پس از حمد و ثنای بی [illegible] / ز حمد و ثنای الهی و [illegible]
برامت بخواند [illegible] فضل [illegible] / که از آخر کار آگه شوند

خبر داد از حال خود هم از آن / ز ده من فرو چید زیجهان
ز رفتن بدرگاه یزدان / نشستم بعز نبی و نشستن تحان

ز امین نفرمود قربان کنان / نگیرید کاه ابدون آستان
که انجا طلبه آم آفرین خطه بود / خوشا آنکه با گوش و هوش

بدانند ای معشر مسلمین / مرا نزد خود خوانده دیان دین
درین یکدو روز از جهان / ز نزد شما دوستان بی دو هم

برآورد دست و بر آسمان / ز حق خواست آمرزش مؤمنان
همان مؤمنان درست اعتقاد / که بودند خالی ز بغض و عناد

نفرمود آنکه رسول خدا ام / کرامی و مم العلوم بهر شما
چه گوید رسولی و پیغمبری / چیان رهنمای جهان رهبری

پیاسخ بگفتند امؤمنان / ز چشم اشک ریزان و با ریکنان
که ای شرف خلق هر دو سرا / سر و جان ما با دو بر تو فدا

والهی بقلب و بن بندیم / بدل بندیم و بجان بندیم
که هر گز لسان ابن عمبر کی / تبیین رهنمای خبر بی رهبری

بایان لطف و این خلق کرم / نیابد بملک و جود از عدم
بود انکه فم لطف عمیم / حقوق تو بر ما نهایت عظیم

شود گر زبان هر سر موی ما / نیارد هم شکر حقوقت کجا
بسبحی تقدیر و بن نیستی / ز هر یک شکوهی هزار هاکسی

نه یاری ز نصرت الهی وا / از حکم حق ابت فراشی
رسیداد اعدا اکستی زلام / نکردی سر موی ازسعی کم

مودی چنان جهد کاد دین / کفار را ساختی مسلمین
ز حبت و ز طاغوت کفر و ضلال / ز هر خصلت زشت جستن اول

باحسان و اکرام دادی نجات / بشاهی بما طعم الحیات
پر از خشکی کمال کرم / درون نهای ما از مهر صنم

زدی صیقل لطف ای ر همنا / برات ما زنگ دلهای ما
دل و دیده ما ضیا از تو یافت / تن و جان شفا و صفا از تو یافت

زعدل و ظلم ز حلال و حرام / ز حق و ز باطل ز نور و ظلام
ز خیر ی ز کلی ز بیش و ز کم / ز هر نیک و بد اطلاع ام

نمادی نعمای حسب امتنان / که از تسیم خبر ز حصای آن
که امین حق با و بس از زمین / که داری تو باشد اکثر مسلمین

که ره نمودی شفاعت حق بیش / شناسا و دانا بخلاق خویش
بتبلیغ احکام پروردگار / نیاید کسی از تو یکذره وار

کنون از تو در گرد کار جهان / تماست حجت عیان بر ضیا
حقوق نبی حق و مؤمنان / نمودند گر این بدان بیان

که باشد گاه ای مسلمین

نفرمود رسول سر سلمین / گه ان عادل و قهار کم حیش
متقر چنین کرده بر نفس خویش

که یک عبد را دگر سعید گر / نما که تسیم ریاید طرز
بیرد با حق دیگری زمیان / کند طعنه با حق با دیگران

جزا بخشش اعمال روز جزا / نشاندازد و حق مظلوم را
کنون می روم من بجا که قدر / بدرگاه آن عادل داد گر

چنان با زبیتام رفت باک / که از نزد آدم سو گاه
شما را اگر حقی بود نهان / بود در من پیش آنکه از آن

قرم نیم

نسیم سید هم من بحکم خدا
که باشد از اظهار این خوف کار
چو گفت الفصیح ستاد [illegible]
ولی چون پریشان [illegible]
ز روز داد [illegible] زمین
[illegible] و لطف و بخطا
که روزی کم گشت [illegible] حلال
کنون کز تو ماندن [illegible] باشدم
غریبی کرپای بکند است [illegible]
[illegible] بکاری شقاوت نهاد
خیالی نکرد [illegible] دلم
[illegible] براو بانگ و گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] رسوم [illegible] عرف [illegible]
[illegible] شدی [illegible] نفس
[illegible] غش [illegible] نهاد
فصیحت [illegible] آنکه [illegible]
[illegible]
[illegible] آخرین
[illegible] الصدر
[illegible] طوق گران
[illegible] بهشت

که خواهید زمن حق و لیک
زمن سید امروز [illegible] هم
[illegible] برپا [illegible]
بحکم تو [illegible]
[illegible] انجمن
دعا کرد [illegible] حقش
[illegible] ندیدم [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] عیب [illegible]
[illegible] برنفاق [illegible]
[illegible] ظلم و طغیان و جور و ستم
[illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] حق [illegible]
[illegible] اعتقاد
[illegible] اهل نفوذ [illegible]
[illegible] صفیها [illegible]
همه [illegible] خلق [illegible]
[illegible] فعل [illegible]
[illegible] روی [illegible]
[illegible]

وزآنکه [illegible] کرد [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] روزی یکی [illegible]
[illegible] طلب [illegible]
پس از جای [illegible]
[illegible] بدیدم [illegible]
[illegible] هم [illegible]
چنین گفت [illegible] دیده [illegible]
[illegible] کاری [illegible]
[illegible] امیدم [illegible]
[illegible] رسوای خود [illegible]
[illegible] حاضر [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] کشای [illegible]
[illegible] کاه [illegible]
[illegible] زهد و [illegible]
[illegible] جمع عالم حاضر [illegible]
[illegible] انگشت [illegible]
رسوائی و با فضیحت [illegible]
بود [illegible] فضیحت [illegible]

[illegible] خدمت [illegible]
برآرد [illegible]
که داری [illegible]
سوال [illegible]
[illegible] بحکم تو [illegible]
چنین [illegible]
ولی [illegible]
[illegible] هم [illegible]
[illegible] بصورت [illegible]
عجب [illegible] نفس [illegible]
[illegible]
فضیحت [illegible]
[illegible] ظاهر [illegible]
[illegible] عفو [illegible]
[illegible] ساخت
[illegible] فضیحت [illegible]
[illegible] بیان [illegible]
[illegible]
[illegible] شخص ظاهر شود
[illegible]
[illegible] نکند
که [illegible] فضیحت حذر

چو کرد این سخن را سرانجام   یکی مرد برخواست عکاشه نام
چنین گفت با سید المرسلین   بسالی که از حکم یزدان دین
باقبال دولت بتیغ و ظفر   سوی کشور شام بستی سفر
یکی روز بودی روان پیش صف   سوار شتر تازیانه بکف

معروض داشتن عکاشه از بابت تازیانه از دست مبارک سرور کائنات علیه افضل الصلوة بر و دوشش او رسیده بود و خواهش قصاص از آنجناب صلی الله علیه و آله

همان تازیانه که بد بند باف   چو ماری که آید برون از غلاف
نشست هم ز دنبال بودم روان   تو بر اشتری سست اندر آن
که آن تازیانه ز پی رحیل   فرود آمد اندر مرا دست و بغل
ضرر تازیانه بدوشم رسید   ز ضربی که آورد دردی شدید
ز خدام درگاه شاهی حق شناس   بحکم تو میخواهم اکنون قصاص
چو بشنید سالار دین این سخن   بسلمان بفرمود آن انجمن
که آن تازیانه که اینم بخواست   بیاور که نزد خیر النساست
برو نزد دختر جان نثار   از او تازیانه بگیر و بیار
بحکمش روانگشت سلمان چو باد   بشد بر در حجره آواز داد
که ای اهل بیت حبیب خدا   گرفتار صد گونه رنج و بلا
طلبکرده است اشرف انبیا   ز سلمان تازیانه نزد شما
چنین گفت خیر النسا در جواب   پدر دار در بس ضعف تن انجناب
ندانم که ما سوا این نسبت   طلبکردن تازیانه ز چیست
بیا کرد سلمان باو ماجرا   برآورد افغان و واحسرتا
بحکم پدر تازیانه بداد   ولی گریه بر موبمویش فتاد
حسین و حسن را طلبکرد و زود   بایشان بگفت آنچه بشنیده بود
بفرمود آنگاه شیون کنان   که جانان بابا درین دم دوان
که هرچند بر طاقت خود روید   برابر بر عکاشه خواهش کنید
که این اشرف خلق و محبوب رب   بدرد تن بابا از ضعف و تب
گر از دست او می بدارید سر   بگیرید عوض اینک یک دو صد
نه از غیر ما کسی انتقام   بهشتیم سبط خیر الانام
برفتند شهزادگان در زمین   بدنبال سلمان بتضرع کنان
چو سلمان بشد تازیانه بدست   بر بزم آرای صدر الست
ز اصحاب برخواست شور و فغان   رسید از زمین ناله بر آسمان
تمام خروشان با آن انجمن   رسیدند از پی حسین و حسن
[illegible]   شدند چهرهای مبارک نهان
بعکاشه گفتند با اشک و آه   که از ما قصاص نبی را بخواه
بکن حکم بر جدهای عزیز   تن ما بکن در عوض ریزه ریز
میازار او را درین ضعف تن   بیک جای صد جای بر ما بزن
در آمد عجب حالتی شد بپا   بکار سپهر و زمین در فنا
سلاطین حوران و مینو تمام   چه محراب و منبر چه صحن و چه بام
فتادند در گریه های های   هوا بود تا آسمان نوحه زای
همه ساکنان فلک تا بعرش   از آنحال در گریه گشتند فرش
در آن وقت از درگه کبریا   بکروبیان درگاه آمد ندا
چه بتخانه و چه کروبیان   چه عرش و کرسی و فرقد و حاملان
که من امر بر کرد نباید و من   زبان ملکان و سپهر و زمین

چه انسانی چه جن چه روحانیان
نشسته است چون بنده کان دلیل
که خود نیز بر قدر خود عاجز نشست
نگهدار دستش آن زر در جهان
گه از ری آن سوز دل می کنند
فزاینده هیس و گوش کنند
که هند بدر کشته اعدا کمر
بگفت این بار بدی جنگ
مجوید هر قصاص اختصاص
در آن وقت عکاشه گفت این سخن
زکر یکی اختیاری نماند
بیفکند آن تازیانه زکف
همی گفت با ناله و اشک و آه
مرا باد درد و دو عالم پناه
که من خدا و ند نور و ظلام
همی خواست عذری از دو سبطین هم
وز ایشان نیز شد بد لعشرا
چنین گفت را و یکه روز دگر
بسجد ز ضعف اشرف کاینات
چو شد وقت طاعت مر بلال
بر افراخت آواز گفت الصلوة
بگفت این و بیرون شد از خانه

چه انخلقت هیچند سکران
که باشند با عصیان نفس
با معرفت انیقدر رخاست
گفتم آنچه باشد ضلالش دران
روا دار یک جلوه بر روی من
حسودان قوی دست رو با نشوند
چه آرند آن یکبار ازاین سر
سر شکش رخ همچو ابر بهار
که خرمن روا نیست کس قصاص
که آن روز برهنه بوده تن دو من
دل سنگ را هم قراری نماند
نشد هیچ از بهر کسب شرف
از صد جان عکاشه بر گناه
که خواهم قصاص ز حبیب اله
کند آتش تیز دوزخ حرام
وزان سخت جانی و سنگین دلی

مشغول شدن ... به جنگ ... و ...
و ... امیر المؤمنین ... مشغول خود و ...
... ست ... ۵۵

ز ضعف بدن خواجه کاینات
بجان بلال افتاد اضطراب

واینچه ز درد ... ام از غم
حساب ... از جهد قصاص
رسانا و حق بندگی را بجا
چو مسعود بر رود کار مجید
کند شستن بدل نکه ز بعد
بنا شد بار وحی انشان
کجا باشم از روز محشر آه
نفر مود کربان که جانا منن
با دو تکمیل گفت آن بشیر نذیر
نی دوش قدس نیز ثمود
رجا در فت عکاشه چون بسر
به بهر ثبوت ... بدر وی
کمتر تو وار سک کوی تو
همین بود مقصد که روی نیاز
ورا نفس جنان چو عجز و زاری کنان
که از بهر تقبیل و مهر رسول
پاسخ بگفتش نبی های بلال
ببین ز عاشقی کرد با ز خطاب

به ببیند او که از دستم
با این جهد انبیه اختصاص
حق خواستگی من شمایم او
که گوشه کان با عیان و هم
جهان چون پکر و کام عدو
بود هر طرف جنگ و دشمنان
از شر ایشان ز رم نگاه
بخشیا دو چشم گریان من
قصاص خود از من بگیر
زدل آمد دران لحظه دو
بهر ثبوت قیاد دش نظر
قطره اشک ریز و زبان عذر گوی
گدایا در بکسبر موی تو
بسالم ز بن جهر رحمت طراز
بیفتاد در پای شهزاده کان
بکرد با مسول این قبول
فتند اصحاب هم جا بجا
وز ضعف نی بیشتر
سزاوار است رفتن برای صلوة
ز سیر و بن باد لی ربلال
بخیزت خرا و از دل الحجاب
رستی نزاد دش همبر جواب

ولی عایشه کرد زینسان پیام | که فرمود سید علیه السلام
که ضعف تن من ز حد شد تمام | ابوبکر بر قوم بادا امام

بلال آن خبر را ببوبکر داد | ابوبکر پا بر مصلا نهاد
چو دیدند اصحاب کان [illegible] | بمحراب اسلام جای نبی

از آنحال و لیها در آمد بجوش | وز آنجمع برخاست بانگ خروش
شد آواز گریه بغایت بلند | از آن صدق ضمیران ارجمند

در آندم نبی را بفر و دهوش | چو آواز آن گریه آمد بگوش
بپرسید احوال و گفتند باز | که بوبکر استاد جای نماز

از این گریه افتاد در دردمند | که خالیست جای رسول خدا
دگر باره پرسید خیر الانام | بحکم که بوبکر گردید امام

بعرضش رسانند کار آگهان | که از گفته مادر مؤمنان
بر آشفت و گفت اشرف انبیا | [illegible] شما

بذات خدای قوی رحیم | که دارید کیدی بغایت عظیم
بگفت این و از عرض سر [illegible] | علی و عباس را پیش خواند

برفتند هر دو بزیر بغل | نبی خواست از جای آن بی بدل
برون رفت پالان ز دولتسرا | در آمد بمسجد رسول خدا

در آنوقت بوبکر استاده بود | قرائت شد و تکبیر بنموده بود
چو او را نظر او بر آنجا بدید | کزینش ز پی گرفت و رسید

باستاد بر جا بخود آنجناب | دل خلق شد از اضطراب
چو کردید فارغ نبی از نماز | بدولتسرا رفت از آنگونه باز

بیهوش گردیدن آنحضرت [illegible]
ضعف و بیطاقتی ام المؤمنین ام سلمه
و طلب کردن علی و فاطمه و حسن و حسین و
خواهشهای [illegible] بزرگوار صلی الله علیه [illegible]

کر از شدت ضعف حالی که داشت | مجال جواب و سوالی نداشت
چنین گفت راوی که آن مقتدا | چو آمد ز مسجد بدولتسرا
تب و ضعف و بیهوشیش بیش شد | ببستر بخوابید و از خویش شد
برش ام سلمه ز ازواج پاک | ببالین نشسته باندوه و باک
چو بیهوشیش دید و بی تاب شد | ز جوش محبت دلش آب شد

بر آورد فریاد بی اختیار | همی گفت با دیده اشکبار
که ای اشرف خلق هر دو جهان | نگاهی بکن سوی این بیکسان

در آندم چشم خود کرد باز | باو گفت ای همدم دلنواز
بود حیف آنکه پریشان شوی | بپاسخ صدای مرا نشنوی

برو گریه افتاده افزون ز حد | در آنوقت شیر خدای صمد
بگفت الفدایت ابوتراب | عجب فتنه دیدم درینسان بخواب

که در عین [illegible] سوار | بر اسب ستواری بسان حصار
یکی تاک شد آن درخت از خدا | بسی محکمش [illegible] رسول خدا

ز حیرت بهر سوی بشتافتم | ولیکن نشانی از آن یافتم
وز آنپس چنین گفت خیر النسا | که من نیز ای سرور انبیا

بدیدم چنین شب چو چشم غنود | ز مصحف بدستم یکی صفحه بود
بیفتاد از دست من خود بخود | بسی جستمش لیک [illegible]

[illegible] حسین و حسن | که گفتند ای سرور انجمن
بدیدم نکو [illegible] | چو خفتم شبی با دیده های تر

بگفتی بروی هوا می‌رود — بیا لای سر با شما می‌رود
[illegible] دو دو شب — سر و پا برهنه [illegible]

چو بشنید آن خواب نبی — چنین کرد تعبیر خواب علی
که دریغ تو بودم من ای بی‌نوا — که لعل از تو جدا می‌شود

پس از من تو تنها و بیکس شوی — جفاکش ز هر جا که هرکس شوی
بگفته ز حق [illegible] — نه سر [illegible] از قهر [illegible]

بدان نکته فرموده حق در کتاب — بر اعقاب [illegible]
همه ره بیابند و [illegible] صبر — نهالی تو [illegible]

که زان حق را بداری نگاه — به بیعت کس نکردی [illegible]
از آن روی با تو همه بد شوند — بجان [illegible] دشمن [illegible]

[illegible] الحق [illegible] نبی — که با [illegible] نباشد کسی
ز دین [illegible] آئین حق بگذرند — [illegible]

بگویی مرا آشکار و نهان — نهالی چو آن [illegible] از من نشان
ولی آن زمان با [illegible] — کنی صبر [illegible]

بصبر و ثبات قدم بگذری — ز صبر است کار نبی و وصی
کنی صبر تا کرد کار صمد — [illegible] نجات [illegible]

رهایی بخشد ترا زان [illegible] — نباید جز از کار فرج
شود قائم از نسل دین حق — تو باشی نگهبان آئین حق

دگر نکته باشی تو اول کسی — که بر حوض کوثر [illegible]
کجا آن جنت پس آورد — چنین کرد تعبیر رویای او

که من بوده‌ام آن ضعیفه مصحفت — که اکنون [illegible] از گفت
کجا هم بسیار زاری کنان — ولی آن نکه ز من [illegible] نشان

پس از من بلاها مصیبت شود — شب و روز بر تو مصیبت بود
بود با تو [illegible] جان تو — [illegible]

یکسوی ره فراق منت — ز یکسو ستمکاری [illegible]
[illegible] فرزند و جفت — که اعدا [illegible]

نباشد از آن حالت هیچ — شب و روز کارت [illegible]
ز یکسو بود تشنگی آب فرات — [illegible] دشمنان

غم و غصه ز جور [illegible] — ز درد [illegible]
کند رحم بر تو کریم رحیم — [illegible] از آن بلای عظیم

[illegible] — [illegible]
ز تعبیر خواب حسین و حسن — [illegible] در آن انجمن

که باشد از آن [illegible] — شماره [illegible]
شمار [illegible] سر برهنه [illegible] — بریزید اشک و تضرع کنید

مرا ای اسیران ظلم و ستم — [illegible] باید [illegible]
[illegible] و دل [illegible] مجلس — [illegible] پدر مادر [illegible]

به هر کس که آید در انجمن — [illegible] دشمن خویشتن
بگفت این و برداشت دست دعا — چنین گفت با خالق ما سوا

مکن رحم یارب بر آن [illegible] جان — [illegible]
علی فاطمه با حسین و حسن — دگر جمله [illegible] سخن

آمدن روح الامین علیه السلام [illegible] سید المرسلین صلی الله علیه و آله و [illegible]

فتادند در گریه و [illegible] — چو گردید آن [illegible] تعبیر خواب
هماندم ز درگاه [illegible] — بیامد [illegible]

سلامش رسانید از کردگار
بپرسید احوال و کرد آشکار

که فرمود آن قادر ذوالجلال
که ای در همه خلق من بی همال

پیمبر احیا را او بقا و لقا و هست با نمودن
و ابقا را و نزول ملک الموت را

ز بهر خبر بشنوم رضا بنویش
بگو آنچه داریش مرغوب خویش

که من ای شرف بخش هر دو جهان
کنم آنچه باشد رضا زین بیان

اگر میل داری دولت لقا
کنیدم شفاعت همه سید وا

نگهدار هست آنقدر در جهان
که باشد ترا طبع خواهان آن

وگر آنکه خواهی لقای مرا
بگو تا بخواهم برخود ترا

چنین داد پاسخ شه انبیا
که دائم لقای خود آید لقا

برفت از بر من چو جبرئیل امین
رسانید آن حکم جان آفرین

سوی قابض روح اهل جهان
که آن افضل جمله پیغمبران

حبیب من و بهترین بشر
که چون او نبود و نباشد دگر

لقای مرا کرده ای طلب
برو بر در خانه اش با ادب

ز خدام درگاه اش باز
اجازت طلب کن ز روی نیاز

به دستوری در او در اسرار
مکن قبض با او بر ابواب

بحکم خدا قبض نقد جان
بر آراست خود را چو اعرابیان

بیامد بدرگاه خیر البشر
ادب کرده وانگه ستاده در

بدر جنان نمود ابتدا در کلام
که بر اهل بیت نبوت سلام

چنین گفت پس با صدای بلند
منم مرد اعرابی مستمند

که می آیم از راه سبا
در خانه هست کاری ضرور

اجازت دهیدم که ای صاحبان
درآیم نمایم سوال و جواب

در آن وقت صنف نبی بیش بود
ز سیمای ضعف بخویش بود

چنین گفت خیر النسا در جواب
که از غایت ضعف من اجتناب

ندارد در شدم می کل سخن
ترا حاجتی نیست زین مدعا

دویم بار او هم ز بیرون باب
طلبکرد اجازت شنید آن جواب

سیوم بار با کنید گرد بیش
نبی بوده بود آندم بخویش

بپرسید احوال و خیر النسا
بد و گفت ای سرور انبیا

یکی مرد اعرابی کنون نزد ما
رسیده ستاده برون ز خوا

الست او رسول خدا
چنین داد پاسخ رسول خدا

که جان پدر بابتی کیست او
ستاده در ... بی حیت او

بود و نور او از همه مشتهر
درآید بهر خیمه بی خبر

ندارد نگه هیچ پاس از ادب
نه از کس اجازت نماید طلب

به خانه گذارد قدم
شود شیون و نوحه از کل عالم

بود خادم جمله لذات و
کند خاک ... آرزو

که بر کس کند رحم او در جهان
چه کودک چه پیر کهن چه جوان

نه محتاج اذن و اجازت بود
نه ممنوع از گفته کس شود

ز بس لطف و احسان خدای کریم
نمودست لذت ... کرم

که کرده باوامر بالا ادب
بیاید کند اذن از ما طلب

بگو تا بیاید بحکم خدا
نمود بر دلستن در روا

چو بشنید این حرف خیر النسا
بر آورد فریاد و حسرت بار

همی گفت با گریه و اضطراب
که ای پدر شد مدینه خراب

رسول خدای مجید حمید
چو فرزند خود را بآن حال دید

ز شفقت طلبکرد او را به پیش
بجنبید بر سینه پاک خویش

ز فضل حق ز آغوش آن مهوش — سرشک دیدن بر هر دو بنشست
چنان گشت خویش چهره — که پیدا گشت بر هر موی داود

ز بیطاقتی گفت خیر النسا — همین گویم ای شه انبیا
درآمد حبیب خدا ای دو دو — ز سستی ضعف بیهوش بود

ندارد تن جانی ز ضعف الحنان — چو بشنید خیر النساء زو جواب
ز بیطاقتی گفت بار دیگر — همین گفت بفرزند خود ای پدر

در این بار بیهوش گردید زود — کم و بیش چشمه منور کشود
بفرزند گرد بشنید آن ابوالزنی — بحسرت نگه کرد و پوشید باز

که یکباره ضعف بیهوش گردید زود — همو عینکه از ستر هم فرود
دل فاطمه گشت بیتاب تر — برآورد افغان سوز جگر

همیگفت با دیده خونچکان — که ای وای من وای این کودکان
مرا مادرم کاشکی می نزاد — مرا او زاد دادی چه سپهر بباد

که با این دو دیده جمله ریز — نمی‌دیدم امروز این رستخیز

از آن گریه زار خیر النسا — بیامد بهوش اشرف انبیا

سرشکش بدست مبارک سترد — سرش را بر سینه خود فشرد

ز مهر بوت بگفت این سخن — بگفت ای قرة العین من

طلب کردن سید کاینات صلی الله علیه و آله اهلبیت از ازواج و اصحابه او بهر یک وصیتی نمودن در خور حال و امر فرمودن و وداع نمودن ایشان را

که بندم چه جن چه حور و ملک — چه باشند کاندر زمین و فلک
چه روحانیان و چه کروبیان — که دارند بر دوش عرش برین

پس آورد رو سوی او بگفت — که باید بگوش دل و جان شنفت
پس از من کنید از زوار اشعار — بگیرید در خانه خود قرار

نداری کاری بکار جهان — چه در آشکار او چه در نهان
ره آمد و رفت از خانه ها — ببندید بر خود که بود روا

پس از مرگم خود در امان — بدارید از چشم نامحرمان
بجز طاعت داور دادگر — مباشید مشغول کار دگر

ز فرمان و حکم علی مگذرید — بجای من او را اطاعت کنید
که من گفته ام بیشتر بارها — کنون میکنم نیز تکرارها

که او بعد من او بحکم خدا — وصی منست و ولی خدا
هر آنکس که از حکم او سر کشید — بر او آن بلاها بحشر کشید

پس آورد رو سوی خیر النسا — بدیده که گردید شخص غزا
بفرمود با دیده اشکبار — حسین و حسن را بر من بیار

بیاورد آن هوش رفته ز سر — جگرگوشه گان را بنزد پدر
به پیشش نشستند شهزادگان — روان کرد خوناب از دیدگان

چو از یار رسیدند در پیش او — در آغوش بگرفت شان دلنواز
حسن روی بر روی طاهر سود — حسین روی بر سینه ملحق نمود

نهی سود از دو ز خیر النسا — بیامیناک رخ خویش را
ز بس گریه رفتند هر سه هوش — ملک آنزمان با کسبیات و خروش

ز هوش رفتن با بسطح زمین — همه خلقت کاینات آفرین
از آن گریه بودند گریه کنان — بنیاد حیثی و داعی چنان

فکندی نظر شد آن انبیا — ز راه فت سوی جگرگوشه ها
سرشک بصرهای نمناک شان — ستردی بدست از رخ پاکشان

کهی بنده دی بسر که بردی | گهی کردی شفقت لطف تو
گهی ای بر روی تکیه بنشستی | گهی سینه ام بگذاشتی

وصیت نمودی بصبر و شکیب | که اکه بدا قسمت و نصیب
شهزاده کان لبیک خالی نمود | نگر که به فکر و خیالی نمود

ز چشمم سرشک سپهری بختیار | زد آن که بمن گوشتی شرار
از آن که بخود نیز گریبانه | دل آنی و از آن سوز ریانه

در آن وقت میگفت خیرالنسا | نهاده رخ خود بکفهای پا
که آقای پدر آنچه حالت است | چرا شد بدبکو به لوازم

غم خویش العذر ای پدر | بگو یا که کوم که بخت اثر
چه چاره کنند خبر تو درد را | بسوزد دو دل آه سرم را

چو روی تو کرد نهان از نظر | ز روی که روشن تمام بصر
گفتند آزروی کر این کونه کار | شود از که حاصل تمنای سان

بریزم ز طره خونین جکر | که مبدلم از تعدی پدر
عزیزان نو خوار خود بهاشند | بدلت گرفتار خواهند شد

بدنیا ان یتیمهای آتش فروز | همیکفت تا شهر سوز
نبی نیز بشارت نمود | بصبر و تحمل وصیت نمود

و از لطف مو کونبی مطاع | که اصحاب آیند بهر وداع
پس اهل حرم حمله بکشودند | بدو نیک اصحاب جمع آمدند

زنی سلام و جواب سلام | باصحاب فرمود خیرالانام
که باید بدان آنچه رفت و بود | به تبلیغ آن حکم فرمان نمود

زحج و جهاد و صلوة و سلام | خمس و زکوة و حلال و حرام
معین نمودم آن امام و وصی | که باشد پس از من شما را ولی

رساندم بسوی شما بندگان | نکردم کم و بیش یک موی آن
نه پاس دل بیکسی بستم | نه از بهر کس انجمن کاشتم

بحکم خدا روز خم غدیر | علی را نمودم امام و امیر
وصی خلیفه امیر و امام | نباشد کسی جز علی والسلام

من اینها بحکم خدا کرده ام | حق و باطل از هم جدا کرده ام
بود حجت حق تمام ای عباد | نباشد معذور در روز معاد

ازین پیشتر کفته ام بار بار | که من میکذارم میان شما
دو چیزی نبایت کلام عظیم | یکی زان کتاب خدای کریم

دوم عترتم یعنی آل عبا | که هرگز نکردند از هم جدا
بود تا جهان هر دو با هم بوند | بمن بر لب حوض کوثر رسند

زهر کس این هر دو راضی بوند | خدا و نبی نیز راضی شوند
وز آنها که اینها نگه کنند | کشانش بسوی جهنم برند

نماید اعراض ازین هردوان | نکردید برکردید دشمنان
اگر دل عداوت با او من | عدو گشتن من بود بی سخن

بود دشمن من علی و خدا | عدو خدا است روز جزا
مشاید القوم بانیره | خصمی ایشان مرا خصم جون

بد احوال آنکس که از پیشخو | که من روز محشر شوم خصم او
کنون گر شما نیک ازدید | همان کشته خویش را درو

بدین آخرین پند ایدون | بدادم بحکم خدا جهان
رسانید این پندهای مرا | بیاد لا دخود خالی از فترا

بانها که ببند یکر وش | رسانید آنرا با ولاد خویش
بر آنها با اولاد خود همچنان | رسانند تا آنکه باشد جهان

برین

بدینسان سخن آنچه در کار بود / بگفت و وداع عزیزان نمود
برفتند یاران ز نزدیک او / یکی گریه بر رو یکی خنده رو

آخرین وداع سید الانبیا صلی الله علیه و آله اهلبیت را و سپردن اسرار نهانی خود را بشاه اولیا و رحلت نمودن بسرای باقی

پس آل عبا را الحسن خطاب / طلب کرد بهر وداع آنجناب
دگر باره زهر جهان سینه ریش / برش رفت با هر دو فرزند خویش
بیکدست بگرفت او را به بر / دو فرزند او را بدست دگر
چنان شورشی شد ز فقدان آن زمان / که شور قیامت باشد چنان
قلم را نه آن زور کز آن بیان / چو شمعش فتد آتش اندر زبان
چه گویم در آن دم رسول خدا / چه گفت و بگفتند ایشان چها
ولی شرح آن گفتگو را مجال / ندارد زبان قلم نه خیال
بسوز نبی گرد بدرودشان / که گشتند بریان ازین سان دلان
چنین گفت پس با زنان این ندا / که آرید پیشم حبیب مرا
چو حفصه شنید از نبی این طلب / چنین گفت با عایشه از عجب
که بوبکر را خواست خیر البشر / بدو عایشه گفت ای بیخبر
حبیب خود از امت خود نبی / ندارد کسی را بغیر از علی
علی را نماید حاضر برش / که کس جز علی نیست در خاطرش
علی را خبر شد از این ماجرا / بیامد برش کرد دم بست و پا
اشارت نمودش رسول خدا / که در زیر پشت من اکنون درآ
بر من بنه چون نشستم کنار / به پیش لبم گوش خود در آر
بدانسان که فرمود او را نبی / بخود تکیه دادش علی وصی
بگوشش نبی راز گفتن گرفت / علی از دل و جان شنفتن گرفت
ز اسرار مکنون ز رب قدیر / که سید نشست آنچنان بستر بزیر
بحکم و بفرمان پروردگار / بیاموخت آن دم بآن رازدار
روایت کنند از علی این چنین / که آموخت آن اشرف مرسلین
مرا آن دم از حکم پروردگار / ز ابواب علم لدنی هزار
از هر یکی آن هزاری دگر / بمن منکشف ساخت آن دادگر
پس از جای برخواست شیر خدا / بجا ماند پشت آن مقتدا
شد آن قابض جان برو آشکار / سلامش رسانید از کردگار
از او گفت با سید المرسلین / چنین است فرمان جان آفرین
که چون خود کنی میل بر ارتحال / نمایم بامر خدا اشتغال
بپاسخ بگفتا شرف هم بما / که من گشته ام مستعد لقا
ولی صبر فرمای تا جبرئیل / بیاید ز نزد اله جلیل
بیامد همان لحظه روح امین / بگفتش حبیب جهان آفرین
ز تو ای برادر نبود این روا / که تنها گذاری بیندم مرا
بپاسخ چنین گفت روح الامین / کای اشرف و آخر مرسلین
بفرمان آن قادر ذوالجلال / بکار تو من گشته ام اشتغال
برای تو دارم عجب مژده ها / فرح بخش و جان پرور و دلکشا
برای تو محمود کل فعال / ز تزئین افلاک داده مثال
که سدره چه کرسی عرش برین / ز نور زند لبس تا علیین
شده پر گل و سبزه خرم بهشت / قصورش نگارین همه خشت خشت
مقیمان جنت چه غلمان چه حور / مزین شده از کمال غرور
بفرمان آن کردگار قدیر / جهنم شده سرد چون زمهریر

ملائک بهر آن تهنیت صف صف
همه چشم خود دایره کرده چار
چنین گفت جبریل کای مقتدا
هم اول ز درگاه حی ودود
بگفتش چنین جبرئیل زود
چنین گفت آنگاه با جبرئیل
بقدر رضای تو ای مقتدا
پس آن مهربان بر کسی زد
چو بنمود قابض نقش اشتعال
ز جا جست سیدم دست برداشتی
در آن حال مشکل هم آن مهربان
بهنگام جان کندن آن امتم
ز اهل حرم گشت شیون بلند
ز بس ناله و آه شور و فغان
از نعیم دنیای پایدار
شد از بهر آنکه دنیا بد

نثار و ندا با کر و تکلف
قدوم ترا بنده در انتظار
بروز قیام اول از انبیا
تو ما را بنام شفاعت شوی
بگو تا ترا چیست قصد و مراد
که ای اشرف خلق رب جلیل
ببخشد تو امت ترا خدا
بدین امت عاصی بد سیر
بدید ای اشرف خلق جمال
بدرگاه داور بر افراشتی
منکشف لطف از زبان عاصیان
بکن رحم شاهان بکار از کرم
چنان کآتش افتد بهشت سپند
بر آمد ز اهل حرم آن زمان

ذکر انبیای سلف بالتمام
نبی گفت نیکوست این مژده ها
تو را خبر ای ز مرقد نور ما
نبی گفت خیری بگو آنچنان
نبی گفت دارد دلم خار ار
رضا شو در درگه کبریا
نبی گفت آنکه دلم شاد شد
بآن قابض روح اشارت نمود
شد مختصر رنگ و رو بر فروخت
بآسانی شد احتضار
بگشتی در آن نام لطف عمیم
چو تسلیم شد آن رسول کریم
از آن خانه تا درگه کبریا
بانگشت نزدیک گردون دوا

بآن لطف و قدرت چنین شد تمام
بده مژده لیکن بمن ای امام
تمامی ملاقات پروردگار
که گردد دلم شاد و روشن روان
ز انجام این امت اندر کار
بود بهتر از همه چیزها
که از فکر این امت آزاد شد
که آرد بجا حکم رب ودود
دو چشم منور سوی سقف دوخت
نمودی طلب یار بی کردگار
که ای کردگار کریم و رحیم
شد از غرب تا شرق عالم یتیم
علم بود افغان و آه شدید
شود همچو شب روز روشن سیاه
بگیر بخداوند چشم جفنا

در مذمت دنیای ناپایدار و تقبیح محبت
او [illegible]

نه با او نمود این زمانه وفا
بظاهر اگر کرد امداد شان
بآنکس که او مهربانی کند
بآنهم نشد در مهر اکتفا
که از هم رهانید عیب و عار
بهر گام کاندر رهش بسپرد

نه با آل او کرد غیر از جفا
ولی سوی دوزخ فرستاد شان
ز بهر خوشی لذت فانی کند
دهد بهر او [illegible] صد جفا
[illegible] سگ نظر آن [illegible]
بار صبح و عمره آتش بشمرد

با علی شد این گر کام داد
نبود او بسی در جهان فانی
وز آن شاه زن شاه جوان غافلش
نماید عجب دشمن صد تنش
مثل جود [illegible] بخشش التجار
پس از این همه سعی دوان

سپهر و زمین همه شد سپید
نه آن گام را لیک انجام داد
از مهر شد بتر از دشمنی
که باد خدا نگذرد و درد سر
نه آن منا را همه دشمنش
که او را پرستیدی خدا
هنوز ستم بد اضطرار زرد

ازان محبت

زان محنت دستی بکرفته کام | بکفته نبی هست بشنت با
که ناگاه اجل حلقه بر در زند | که سود از نهان سیلی ده زکند

همه بر نظر مال و فرزند و زن | ولیکن چو قدرت تقدیر سخن
هنوز از کف نانبشته اند کرد | که با مدر زبر دست کوتاه کرد

کند سوی نبی با لحسن خطاب | ازو رد نشود ناکهان آنجواب
که بیجاست ازین امید کرم | بدانی که این جهان هیچ هم

بدل زرد و هائی بدو خسته | بسان شعله در دم شود خشک
که جهلست کین اینجهان کند | نفرصت که سامان آن ره کند

ازان کار با بیکه میافت کام | ز امداد دنیا بدون تمام
زهر کار نخود نبوقت جناب | شود مستحق هزاران عقاب

بود تا ابد دوزخ او را مقر | بود جهان بنیانی دون این ثمر
بانکسیکه خصمی کند روز کار | برون آرنج از هستی دو با

دلی بیش و زر و سیم و غنا | بانکسیکه او را بکرد نقیب
نخستین بدوانی بین بکار | نبید از دار جنا اعتبار

بود آنکه ده پاره کمتر از و | نصیبه که از آید بس دور غلو
دهد زاغ زاجلوه جای باز | بهم چشمی شیر آرد کراز

کزار زر و دو شد بخواری که | کند عیب او روش بر هنر
بداند نسب چه در نشاد شش مال | بدان نامرد شکیدا مثال

چو آن شیر دل مرد ثابت قدم | نکرد از آن حیلها بس ذر
در آن نبید از آنکه این کند تیز | کند بس کند زر آرد و قصر

برو تنگ گیرد جهانها جهان | که محتاج گرد و تاب بنان
از نیزه دهد خلق از مراد | که حق زچو باطل هدر آرزو

عبث بی چه حرج افتاده اید | بکام دل خود زباطل رسید
کنون بنگ و کوش در جهان | که بیناشود ار مرادان زمان

ولی آن چه مرد فطرت بلند | نکرد از نیکرا و هم ترند
نخستین نیارد برابر نکاه | بهر دل ز رو بر آرد به ناک

بنیکوئی زاده حق بکند | که بکند فرمان و از بر در
کند زنده کانی آن ارزو | که نهد کسی نگشت برحرف

بدرگاه او زر و سیم داد | که سید بستند در آن دست آنز
بنود بس چو هیچ آرزو نفاق | همه از رو با مدار نیک عطا

در آنکه دنیای دون دشمن | جهان علیکای شود موطنش
هم از مهر کفتم هم از کین سخن | تو آن آنکه نیکو بدان بکن

کنون میروم بر سر داستان | بو صافی حالت همان

در ذکر شنودن خاصان وصیتش در رای ... در انقضاء رسول خدا صلی الله علیه و آله و در باب گرفتن خلافت از شاه دو ولیه ... صبیه ...

چنین گفت او که سالار دین | در آندم که بود وقت پسین
بماند هم جمیع از نزد پدر | کسی فرستی و کروش خبر
بیکدم نبی را نماندست هیچ | بشو غافل اکنون نظر از بس کار
فرستاد کفت که ... | که باشید از حال خود با خبر
بزرگان دین دو دستان نبی | بکرد دوست خاندان نبی
که دار و رسول خدا احتضار | ولی گفت اینحرف بس ...
ز تغییر حال رسول خدا | همه و ناله و فغان ملا

در تضمین گفت بار دو سوز — که اسلام را هست اول هنوز — بسی دشمنانند گرد و پیش — که دعوی نبرد ز اعدا چو کین
درین انتظارند هر سو خفی — که تا چشم بر هم گذارد نبی — برآیند هر یک بکین و جدل — نماند ز اسلام را یا محل
ضرورست ما را همه با تو این — که بدعت درآید درای همین — همین است تدبیر این کار بین — که چون در رسد صاحب این زمین
بمانیم یکی را خلیفه کنیم — باعدای ملت لفرصت دهیم — نباید که للمصلحة لعدی — نماند مقر نبوت تهی
گروهی که بودند هم داستان — کشودند یکسر بتحسین زبان — کلمة الحق بود همچنین — که هستند اعدا درین در کمین
نباید باین قوم مهلت دهیم — بماندم خلیفه مقرر کنیم — ولی مردم سفرض در جواب — گرفتند چون پیش …
دمار از دیغ و دیغ خلل میکنند — خلل خود درین کار می افکنند — بحکم خدا کرده در راه ما — علی را امام و هم او ولی
اگر گرد سید عالم بمهر — نشینند یکجا پی آن شریر — کسی را نماند که … — که از دفتر و خلل ارتحال
که از پیش تیغ آهنین شهسوار — نماند دل دشمنان استوار — … — که بود آنکه گفتیم یکسر صواب
شما نیستید آگه از سر کار — که آخر فلکها نمایم اعتبار — وز آن پس ابو بکر و دو بکر عمر — دگر خالد و بو عبیده دگر
از آن مجمع عام برخاستند — کنار دگر خلوت آراستند — نشستند با هم شدند همبر کار — نمودند تمهید آن استوار
که چون … از روی کار آمدند — نهانی خود آشکار آمدیم — چنین گفت کان مرد … — نمائیم … او دیگران
بلطف زبان و بحسن کلام — ستانیم بیعت نخست از عوام — زخاصان بماند که در چند تن — که بخشند آخر سر انجمن
درین کار اهمال نمود او — بامداد و یکدیگر این کار را — از آن بیشتر کرده باید ولی — که فارغ بگردید ز فیض علی
هنوز آن زمان کان شه سروران — بهم و نشسته انجمن در میان — … — طلب … افتاد صحاب
بسوی درحجره شان رفتند — خبر از … یافتند — چو تحقیق شد بر عمر آن کمال — بر دو دست تیغ و گفت انفعال
برای فریب عوام جهول — که دانند اخلاص ما با رسول — که هر گز نمرده رسول خدا — بود مرگ نسبت دهد …
کسی کو بر اندر موش سخن — سرش را بر مم باین تیغ تن — بدو گفت بوبکر کانه چنین — که بر صدق حاصل … درین
… — نخواندی ولی در کتاب خدا — که فرمود اندر حق … کتاب — خدا آنک … کتاب
عمر گرد تحسین و در جواب — که دادی تمام از من اضطراب — ز موش لعجب … — که مضمون این …
ابوبکر چون بدان انقلاب — که دارند اصحاب من اضطراب — رسطح زمین … سقف سما — رسید است فریاد و …
با ستاد بر منبر مصطفی — چنین گفت … عدا — که بود … — بدانید کو هم رسید مصطفی

دگر آنکه شد حق اجید
بود و ما هم ز اموات وحید
بگفت این و اندر منبر فرود
عمر گفتش که به جان بد شنود

بود تا علی را در تغسیل و قال
بتجهیز و تکفین و اشتغال
یا مرحبا بیار هم دست
کار با علی کنون نباید نشست

حباب ابن منذر ز انصار بود
ز رفتار و حق آن نیکو کاب شود
بسی زان سخن شد تعجب بدر
که دیروز شد بخشم غدیر

علی را بآن چند آن مهام
نموده برات امیر و امام
بزرگان قوم بیدار و توفیق شدند
ز حالا با هفکر فتاده اید

نیاید چو حکم پیمبر نفاذ
ندانیم ما دیگری را معاف
همان به که با تیغ غیرت کشیم
بتر زیک سعد عباده رقم

ابو در سرادار انصار اوست
بگویم که در قوم این گفتگو نشد

با منبرم آمد مسجد برون
سوی سعد شد با دلی پر زخون

عمر یافت کار از فتن ره خلست
فزون ز فتنش بوی از خیر ملت

رفتن حباب بن منذر انصاری و سعد عباده
و رسانیدن خبر بیعت غدیر خشم
از غضب و رفتن خلاف طلبان جهة بیعه

بماندم بگوش ابو بکر زد
که اکنون حباب بخشم بمرد
مبادا که انصار سر واز زنند
بجز خود فکر بکر کنند

همان به که با تیر انجاردو
کنند از تخلف معارض شوم
علی را گذاریم با مصطفی
که آرد بجا حق مهر و وفا

پسندید ابو بکر تدبیر او
بحضار آنکه نمودند رو
بحسن ادا در خور هر مذاق
نمودند تکلیف در اتفاق

نخست از همه بغض‌شان علی
رفاقت نمودند با خویش علی
دگر بعضی از شرم و بعضی ز تیغ
گروهی هم از دعد جاه و قصد

یکی از طمع دیگری هم زبیم
برای تماشا گروهی عظیم
بهم متفق گشته با هم و
بسوی سقیفه نمودند روی

چو سلمان و بوذر چو مقداد نیز
چو عمار چون جان تر نبد و عزیز
چو ایشان بگرفتند از کنار
که بود ناسی کس همی در شمار

زبسته همراه آن مسلمین
نشستند در کنج مسجد حزین
هم از رفتن شد ابتیا
همه از سر آورد فتنه ها

علی داشت با خاطر پر ملال
بتغسیل و تکفین و اشتغال
کنون حال سعد عباده شنو
سخن بگیم ولی زیاده شنو

در آن روزها سعد بیمار بود
دلش بیقرار و تنش زار بود
به بستر شب و روز شد جای
که تا ور نبود تن قرار یا بی

رسید این خبر چون باو ناگهان
ز فرمود رحلت نبی جهان
شده بیخود از غایت اضطراب
آمد زخانه بحال خراب

نه در پای تاب و نه بستر توان
بهر حال بر خاک خود در کشان
بیامد بایوان جهان اسرا
نمانده ز غم عقل و هوش بجا

بهر کس که افتاد اورا نظر
بپرسید احوال خیر البشر
در آمد بماندم هم از در جناب
خبر داد او را از آن انقلاب

نه چون روح پاک رسول خدا
بشد عازم درگه با صفا
عمر گفت آن بوبکر این
غمناک شد کش ندید تمکین

نه دردی از آن ارتحال نبی
نه افسوسی از انتقال نبی
نه پروای تغسیل و تکفین او
نه در فکر تجهیز و تدفین او

ز تفکر دل نهاشته مسلمی … که باید خلافت شد از علی
بود تا که مشغول این جانشین … تجهیز و تکفین سالار دین

نباید که با وصیت ایشان کفن دهیم … بیایند تا پای ما بر رهیم
نمانیم از خود یکی را امام … که باشد بر آزنده اهتمام

بوعده و وعید و بخوف و جا … به بیعت در آریم این خلق را
چو گردد از این کار فارغ علی … اگر آنکه گردد بما مدعی

چه باید در آرندم از تهمتش … بود گر همه تن تن از آتش
علی را که با آن همه احتشام … نبی کرد دیر و زبر ما امام

غرض آنچنانش ز روی گمان بود دو … که پنداری آن روز هرگز نبود
نماند است گویی کسی را بیاد … که باید علی را نمود انقیاد

که خود را احق شمارند بدو … در این کار از ند بجد غلو
چو من بدیدم از یاران چنین … برآشفتم تا بگویم همین

که حکم رسالت بپایان نماند … امارت بامر الهی بماند
آلایش نماینده از خود نام … ما و چون نمانیم ناتمام

اما نیک بنود نزد خدا … خلافش نباشد گناه و خطا
چرا با تغیری چو خود بگروم … برانچه از خود امامی کنم

که بر وی شتن حکم من ز حکم … نداند کسی جفت عالم ز خویش
علی هر کسی مرد این کار نیست … کسی جز تو آنرا سزاوار نیست

چو انجا رسید آن سخن چنان … چنین داد سعد عباده جواب
معاذ الله ابد و این از رو … بود دیگر چنین ناصوابی مگو

بدو زد ز حق سعد بست تاب … که نماید این امر از ارتکاب
خلافت نباشد ز حق علی … که داند ور از خدا و نبی

اگر هست ما را امامی علیست … چرا و دیگری کار ذات و نعیست
در آیندم ز انصار بر او … بر سعد بودند جمعی کثیر

نمودند با او بدان سان خطاب … که معقول میگویند بر حساب
چرا با فلان و فلان یارویم … برانکه دنبال ایشان دویم

نمانیم از خود یکی را از آن … نباشیم محتاج بکار کسان
پاسخ چنین گفت آن زمان سعد … من نیستم تابع همگنان

اجتماع نمودن منافقان [بر] خلافت [illegible]

ولی خود ما بکار نا توهم … نه بیعت بکن جز علی هیچکم

درین گفتگو بود آن انجمن … که از در عزیزان در آن آمدند

گشودند بر سعد باب سلام … نیا چار داد و جواب سلام
ولی شد مکدر از آن آمدن … که دانست بیگانه خواهد شدن

تواضع بدستور آداب کرد … ز موت نبی شد برآب گرد
سخن را بدار تعزیت سر زبان … پاسخ بگفتند آمو شان

که تقدیر حق آنچه را ره کنم … چرا این سخن را دوباره بهم
کنون سر کنیم از خلافت سخن … که تدبیر نمایند این انجمن

نباشد ور اسلام [illegible] خلل … که دین نیا [illegible] حوادث محل
پاسخ چنین گفت آن ناهو … سخن [illegible] بگویید فهمید تر

خلیفه است بر ما که حکم نبی … که باشد عم زاده او علی
که هستیم در بیعت او همه … بود او چو چوپان و خواران رمه

ز تجهیز و تکفین چو باید فراغ … بزم خلافت فروزد چراغ
پاسخ بگفتند مردان چنین … که معلوم گردد بر یاران چنین

بزار دو بار

ندارد با نگار سیلی علی | [illegible] | [illegible] کهن [illegible] همرها | که اگر [illegible] مسلمان [illegible]
بهوت لعین [illegible] میان | نکرد [illegible] فاتح [illegible] | بر الیس [illegible] اگر نبود | شمار [illegible] آنکه این [illegible]
بگفتند ابنا [illegible] ضمیر | که [illegible] کرده کرده [illegible] | ز اهل اسلام [illegible] | از آن روی [illegible] اندیشه مند
که در دین [illegible] خلل [illegible] | پس آن به که [illegible] | بگفت آن زمان سعد با [illegible] | که بهتان ای مردم [illegible]
بحکم خدا و رسول خدا | نمودن چنین [illegible] | پس از مسلمانی [illegible] | شدن خاموش [illegible]
بحکم خدا و بحکم رسول | چه قدر کسی ابا و عدول | که کلی [illegible] | توانکه تغییر و تبدیل [illegible]
پس احکام اسلام [illegible] | بود در کف مسلمین اختیار | بجایی که باشد [illegible] | چو راضی [illegible]
[illegible] حکم دگر | که این هست [illegible] | و در صورت انحراف [illegible] | که دین [illegible] هست [illegible]
عمر گفتش [illegible] | در احکام دیگر کسی را چه [illegible] | که [illegible] بر قبول | بود حکم حکم خدا و رسول
[illegible] کسی بیش و کم | [illegible] | بخندید سعد آن زمان و بگفت | از [illegible] سر راه [illegible]
[illegible] | چه [illegible] گفتار [illegible] | چو باشد بجای نبی جانشین | بود تابع [illegible] احکام دین
[illegible] جانشینی که او نبی | بحکم خدا کرده باشد ولی | که احکام دین را [illegible] | [illegible] فرمانده [illegible]
[illegible] | روا باشد ای [illegible] | وگر کرد احکام کس بیش و کم | [illegible] کم
[illegible] حکم [illegible] | زهی حق شناسی [illegible] | [illegible] گفت آنکه عمر | که تا حکم حق [illegible]
بود هر که [illegible] روا [illegible] | که حکم از خدا و رسول است | [illegible] که خواهد کند اختلال | بود چون [illegible]
دگر باره خندید سعد و بگفت | [illegible] | اگر حکم [illegible] | که تغییر [illegible] آن [illegible]
[illegible] حق [illegible] | [illegible] انجمن | [illegible] | همه [illegible] جمع آمدند
زبان [illegible] قیل و قال | [illegible] | چو دیدند [illegible] | که کردند [illegible]
[illegible] | برای نگهبانی او شدند | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] بروهم | [illegible] | [illegible] تیغ [illegible]
چو سعد عباده [illegible] حال | که [illegible] پامال | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] که دنیا مدام | [illegible]

بکیر ز هجرت نبوت سال از — چه گویم دگر از حقی و جلی
بگفت این و رفت آن بزرگ ازل — سوی خانه خود خبان ناتوان
ز مجلس چو بر خواست آن نامور — نمودند بر جانش انبوه تیر

مجادله نمودن مهاجرین و انصار با یکدیگر جهة تعیین امام و دلیل گردانیدن هر یک بمدعای خود

بانصار خصمانه پیش آمدند — به بیعت صلا از حکم زود تند
نمودند انصار گردنکشی — شده از غضب جمله با آتشی

نداریم گفتند بر خود روا — که بر ما نماید امارت شما
شما هم از خود یکی را امیر — شما را نگردیم فرمان پذیر

بگفتند اصحاب هجرت جواب — بجایست بود این سخن ناصواب
که باشند بدنامی و نام — نگنجد دو شمشیر در یک نیام

دگر نسبت ما تو نام از شما — که کلیم ما و شما جزو ما
شما خود بگویید ایستان دون — که کل تابع جزو گردد چسان

که ما اول اسلام آورده ایم — بهجرت سفر با نبی کرده ایم
از هم لقبول ثمر فرقش — سرفراز باشند از غیر خویش

با این فضل بر خویش هرگز روا — نداریم سالاری غیر را
شما از رسالت ربی چه عار — که هستیم افضل بحمد عیار

بپاسخ بگفتند انصار دین — لا نبی بدان حب اصحاب یقین
کلام وحید رسول خدا — بود گر چه بیگانه از مدعا

بفرض و تقدیر دور از خرد — برای شما فضل قاطع شود
که بر ما بگیرید حجت بآن — خلافت نشاید از همگنان

چرا بحث بیند از ایشان شهریار — ندارد ولی علی اعتبار
بدانسان که با وصف و حکم نبی — شما سرکشی می کنید از علی

شما را چنان نیز بار رد کنیم — امام خود از زمرهٔ خود کنیم
چو ایشان کشند سر از قول — سخن خواست باید که عرض و طول

فتادند آن قوم در اضطراب — بدشان برای امارت شتاب
که غوغا مبادا شود بیشتر — فتد کار بیعت بروز دگر

شود فارغ از دفن سید علی — نخست دگر سعی ما حاصلی
فرو نابود چنین اضطراب — چنین بست آن قوم در هر کتاب

ابوبکر برخاست آنگه رجا — ز انصار دین شود همای
ولیکن گفت زاده و از بهره بال — که انکار او در فعل و قال

همانا شود بر اندرون آشیان — شد فرصت اندر کف دشمنان
آمدم که دشمن براست صف — چه سود ار بمالیم کف بر کف

بدانید ای مردم هوشمند — قریش از شما یکدف افضلند
ببین آن که گیرم راه صواب — نشاید ترک نزاع و عتاب

بدانست من غیر از دو کس — دو تا لی مردانه کار بس
بگفتند قوم آندو کس گشته — که بهتر از این دگر نیست

چنین گفت بو بکر اول عمر — بود ابو عبیده دگر
ولیکن انصار بنام — در آید چنین آن زبان کلام

که هر گز نداریم امر قبول — که ایشان نبیند جای رسول
اگر گشته اید از علی سرگران — امینا بود بهتر از دیگران

که چون کرد او در همه امیر — شما جمله را ... فرمان پذیر
نمودید فریاد و غوغا بسی — که بخشد امانت بکسی

که رد التماس شما او قبول   نفرمود از گفته ها از رسول
چو [illegible] کرد بکشتی پیمبر   نجنبید خیر لعن دیگر
بر آنکس نبی خواست لعن از خدا   که گردید بر پشتیبان جدا
بود مشترک هر دو یکدیگری   که ذات او از نبی بهتری
همانا نمایید سالار خود   که این حرف را بد به تیر رد
یا این حرف ابن الغفور رفتی شنید   گروهی از آن مردم خود شنید
که بودند خصم امیر عرب   نبودند لیکن خلاف طلب
بگفتند یارا سخن در علیست   خبر او ز هر که خواهد بود حرف نیست
ولی طالبان خلافت سخن   چنین چون شنیدند یاران ز حسن
شده سرخ رخ زرد از غضب   بطعن اسامه کشودند لب
نمودند در جان مخذول   اگر دند سالاری از قبول
نگفتند با سعد عجب این کلام   ز نسل شما قوم ما احترام
برحمت فدا خود نکردند   همه تابع ابن عبیده شوند
سخن را ز افتاد در قیل و قال   عمر خواست از بهر قطعش محل

شهادت نمودن قدوه اصحاب عمر ابن الخطاب بجواب انصاری بر حقیقت قریش در امر خلافت و رد انصار انصاف

بزرگی ز انصار کامل عیار   که بودش تن و دنیی عتبار
چنان با هو مهر فراخی بد   نگفتا بابوت در قوم خود
نشسته بکنجی حزین و خموش   ز موت نبی مو بمو در خروش
عمر خواست تا وا کند حرف از   زبس گشت تا ساکنان کرد رد
ای صاحب صدق و رهرو صفا   معزز بر حضرت مصطفی
ز اصحاب و انصار خیر البشر   نمودی نه مشورت بیشتر
بودش ندا تا علی غسل   تو انصاف ده یکدم و بی ریا
که از بهر سالاری مسلمین   اقیم ما که انصار دین
چنین گفت آن مرد در این جواب   نبد در میان چونکه حق و حساب
از آن در گشته بودم خموش   چو حق جوی استی این یک [illegible]
بدانید ای اهل هوش و خرد   بد ایشان نمودند کاری بد
که اکنون ترا بایدت ببر   نجنبید لشکر ز ملامت نظر
نخست آنکه ز سستیت اندر جهان   خصوصا در اسلام آمد نشان
بهر کس که از خاندانی رسد   علی و گر آنکه او دین بود
بدر قبلش به بندند کمر   نگردید مشغول کار دگر
سپارند از این کار او رنج   شوند از پی کار خود مشغله
کنون رفته سنت از میان شما   عزیزی بسان رسول خدا
که بد مهربان پیش از پدر   بحق رهنما و بحق راهبر
بحکم خدا و بد کار شما   بدا و صبا اختیار شما
چه گویم دگر ای گروه فضول   که بودید امت شما او رسول
شما را سزاوار بد این چنین   که در ماتم سید المرسلین
نشنید بکغم با اشک و آه   شب و روز گویند [illegible]
نگشتید ما از غذا و فرح   نگردید صبر آن قدر از طمع
که گردید فارغ ز دفن او   نک بشنید غافل ز دفن او
نشنید از حق و سر   ببستید بر سعی باطل کمر
نمودید برخود از حرص آه   زبان ها و انصاری دراز
بر این شوخ جان می‌نهید   بنام سیل خان مان می‌نهید

شمای بزرگان توفیق مند　　از قوم خود مکر فتنه بند
نمودید کار یکی تا روز حشر　　ببد کار خویش باشید نشر
که دین نبی تا قیامت بود　　برای شما این ملامت بود
چو آن صاحب الصدق گفت این سخن　　نگونشد ز خجلت آن انجمن
اگرچه بسی از شرم افکنده سر　　ولی ای خران زان رو کنده شد
بیا چار فرستم ز حرمت نبی　　بخوردند با گریه قالبی
فشردند صد بار مژگان بهم　　که تا گوشه چشم بر دوست نم
خطایی نبودیم را این چنین کردوا　　که این نیز لایق نبود از شما
که دعوای صدق و صفا میکنید　　ز حکم رسول خدا سرکشید
بر ابوبکر در پیش ما و شما　　بآن جد و جهد اشرف انبیا
بحکم آله علیم ودود　　بر امت علی را خلیفه نمود
در آن دم ابوبکر و گفت الامیر　　نمودید پرسش ز خیر البشر
که این بیعت از امر خدا است　　نبی گفت آری همه کس گواست
کنون از چه این ادعا میکنید　　ز حکم خدا سر جدا میکنید
گر ایمان بر آن خود آورده اید　　پس اینک خواهش نفس خود میکنید
مباشید از آنها که حق را کتاب　　چنین کرده در حق این خطاب
که آرند ایمان بعضی کتاب　　ز بعضی دگر میکنید اجتناب
بترسید از آن آیه داستان　　مبادا که گردید مصداق آن
که پروردگار حکیم علیم　　خبر میدهد در کتاب کریم
که چون بگذرد از جهان انتخاب　　بر اعقاب و افتد و انقلاب
جزای کسی کو کند این عمل　　بیان میکند ایزد عز و جل
بدارید دست از هوس این طلب　　مبادا که گردید آن منقلب
پس آورد سوی ابوبکر روی　　بگفتش که ای صاحب ناشکوی
بدانید که اول شد بر زبر　　نبودا دآیات و قدر
نمود اشارت سوی کعبة الله از آن　　علی را فرستاد از بعد آن
که امرا گرفت او ز قوم دغا　　تو برگشتی از ره بجان باد
نمودی کلام رسول خدا　　جوابت چنین داد آن مقتدا
از این راه از پیش خود کرده ام　　بحکم خدای احد کرده ام
بفرمود آنکه شان علی　　که باشد پس از من شما را ولی
سنت هم خیمی اورده　　برای ابابکر و غیر ترا
تو امروز انحرف از رسول　　نمودی بطوع و برغبت قبول
کنون بسته بر خلافتش کمر　　بنوعی که بندند بر رخنه گر
بسوی عمر پس بیاورد رو　　باو گر دو آنکه چنین گفت گو
گر آیا نداری بیاد ای عمر　　که دست علی از همه بیشتر
گرفتی و دادی باو دست　　تصافح نمودش پس از بیعت
شکستید از طوع عقل و غش　　بگیرد همان رشته بیعتش
ز بعد تو اصحاب ملت تمام　　نمودند بیعت چه خاص و چه عام
دل خواست چون مرض آن کتاب　　دوات و قلم تا نویسد کتاب
که مسند دگر در ره گفتگو　　نکرد و کسی کمره از بعد او
یقین شما را چو ای مسلمین　　که سالار دین است امیر المسلمین
برای علی می نویسد سند　　نگشتید راضی ز رشک و حسد
نمودید اشاد هر آن باد و　　نگردید شرمی از آن گفتگو
نبی تو چون وقف از غرض　　نکرده نظر مود دار مرض
که باشد علی بنی من ولی　　که او هست حق با علی

کنون بنه

چون زین جهان حلّاس امیر / فرون زهر غدر همه شمشیر
[illegible] سلطانی [illegible] / سخن شد رد امشب [illegible] آسمان

بر نفس ابلیس لعنت کنید / از آن بیعت لیکن ابلیس [illegible]
همانست که ولی برای شما / که او دانست ولی خدای شما

مکرر دیدار معنیش زینهار / که کرد بد نزد خدا شرمسار
چو بشنید ازو این عمر این سخن / سلیمان شد از پرسش خویشتن

ولی ساعتی [illegible] / ز خجلت فکند او سر خویش پیش
فتاد او در فکر و اضطراب / که شناید در وقع حجت جواب

نماند جوابی خرد بن سؤال / ندانیم هرگز غضنفر جلال
درین باب نا گفت و هم نمود / که او را بانکار رغبت نبود

چنین گفت آن مصطفی [illegible] / که وهم ندارد درین باب حجت
از عجب گفتند یا بکر [illegible] / بحکم خدا باید این کار

چو مهر رسول [illegible] / امامت بود [illegible] واجبات
بود بلکه این وحی آید مبین / که احکام باشد در تحت این

[illegible] / او را عطا کرده باشد خدا
کسی کو شما را و هم مقام / بتحقیق صاحب بود نام

بناچار [illegible] امیر ولی / هر کاه حکم خداوندی
نزد شما را در این اعتبار / [illegible] در دست آن با اختیار

[illegible] فضلی مسند [illegible] / که حیدر غضنفر چرا چون همید
یکی را نماید ز خود امام / در آید در معنیش والسلام

خبر کرده آمد بسی [illegible] / نمود بانکار حجت بیار
که جای علی غیر وارث شود / و اکنون فتنه حادث شود

کنند دیگری هیز این عار / که خود از شما را [illegible]
گر او هی نماید او را امام / بر آید شمشیر از نیام

درینکار سرعت اگر نه نبود / زنا چیز این فتنه حادث شود
عمر گفت آنهم برای همین / درینکار شمشیر ساخی چنین

که امروز کرده مقرر امام / که مردم نفهمید در فکر خام
بهر کس که اکنون مقرر شود / کرا حد که از معنیش سر کشد

و گر کس در آید ره استیز / سرش از بر برم با تیغ تیز
نکند آنکه گفت [illegible] / بحرفی که خود گفت اکنون [illegible]

ببین کز شما کثرت بیعت کنید / نبرد او را خود کین نشود
پس آنگاه باشد کسی [illegible] / که او نکث بیعت کند با خدا

در آشفتن عباس ابن عبد المطلب از دست عمر ابن الخطاب و [illegible] آن قدوه اصحاب

عمر خشم خواند و برتافت رو / که [illegible] آنکه گر [illegible] او
از آن حرف [illegible] ولیکن جواب / شد آشفته و گرد با وی خطاب
که من [illegible] تیغ بر آن تو / [illegible] های تو

[illegible] ای هر جنگ [illegible] / ز رفت از زبان این حرف درشت
بود آنکه مرا [illegible] حکم [illegible] / که بر سند شمشیر تو ای عمر

تو از انجمنهای نفرت [illegible] / ز خود رسید هم مردم [illegible]
مکرر [illegible] امیر و شیر [illegible] / تو [illegible] کجایی [illegible]

عمر منفعل شد ز گفتار حق / [illegible] و آمدی کار [illegible]
با او گفت [illegible] / [illegible] از این حرف استیز

که از فتنه دارد دلش بیم و بس
برود بی شک دگر مقرر امام
نکند بی در دین خلل آشکار
ازیشان خبر میدهد در کتاب
خدا باشد از ایشان راضی الامین
نه هرگز نماید ترا و بگرود
پس آورد رو سوی انصار و گفت
از آن حرف بو صاحب تمیز
نباید با بیکار دادن مجال
از آن گروهی دیدند میسان حجاب
اباشش نماید بی گفتگو
کشیدند ایشان حجت بار بسطر
بهم بکر یکی فرقه یار دگر
ولی بعضی انصار ازین سخن
یکی بر سبیل عبیده اندر داشت
بگفتند انصار دم چاره جو
که خود از شما رسول نبی
نباشد حسب معتبر نسبت
نه ممتاز باشد شریف از وضیع
برازنده بودن سلوک از نبی
نباید شود حمل بر بیشتر
تفاوت میان صغیر و کبیر

ضرورت آید بر ما همه حفظ باس
نماند شمشیر ها در نیام
ستون کرده خویش را پاس دار
نشان ثبات شما از عتاب
از آن هست که صالح المؤمنین
نه حق را گذارد که از کف رود
نباید ز ایشان پند باید شنفت
در اندیشه بودند انصار از
میادا که غیری کند انتقال
که ما در گذشتیم ازین جنگ باب

از آن سلیم سعی جهد جدل
جوابش بگفت ...
بود باس و من داشتن ...
که در پشت هم گذارند دشت
نفس صالح اهل ایمان عکست
عمر زان حکایت تبسم نمود
در این کار تعجیل باید نمود
که گردد چو انجمن التزام
با ونیز چندی دگر کردند
نمودیم ما هم شما را قبول

راضی شدن انصار بعد از گفتگوی بسیار بخلافت قریش مهاجرین و تعیین خلیفه از قریش و بیعت نمودن بر ابو بکر صدیق

نبودند راضی در آن انجمن
حضور صحابه نبود میان ما که بداشت
که باید نشاید کش ...
علی صاحب اختیار و ولی
که هست بلند مراتب ...
... بود شان ...
او بود هادی با جهد ...
امر نهی بود خیر دگر
گذاریم ما گرچه باشیم امیر

چو ثابت کرم از عمر ... نمود
دگر باره نام علی بازه شد
گشودند انکه زبان ...
نبخشد تفاوت ...
بود چون نبی ...
بود متقی ...
... الفضل صاحب ...
بزرگی و بر همه ...
از انساب آنها که خود ...

که از دین ما را نمی ... خلل
نیست نمی زکس ... غلبت
بدان نسا نگه دارد بیدار ...
برآید با سرور دین در نشت
نگاه و حفظ شرع و دین نبی
به حرف بدل آشنایی شنود
شود فتنه بیدار آنکه ...
باشد ...
خلل ها میان ... کنند
بود هر که نزد شما ز عدل
که با هم ما هم بیعت ...
مهاجر شدند ازیشان فریق
یکی با عبیده یکی با عمر
جناب ابو بکر هزار بود
همان بیعت اولین باز شد
بتألیف قلب ...
...
افشای ...
خواجه بود عرش ...
نگرده باید بر اجرای کار
که بود نزد کی ز رب مجید
تواضع قوی ... و هر یک کنیم

نه رغبی که آرد در بعض بکار — نسبت بابکر دارا این روا — [illegible] — کسی که با تمام شرش باد

امارت بوالوان دهیم — ریاست بهمت [illegible] سپهم — [illegible] — بزرگی [illegible] بد درود نداد

نگردند کز طمع [illegible] اسیر — نباشند از آن چشم القوم سیر — فراهم در [illegible] نگاه — گر بود [illegible] شکوه

همچون در سلوک آدم — ز اخوان نبی نکند بکریم — چو آن نو شدند [illegible] — نشستند [illegible] سپاه

باشند خاموش و [illegible] — سخن بار [illegible] سوی مقصد گفتند — ابابکر آنگاه گفت این سخن — [illegible]

که هر سه بکار را لایعیم — بجد بین از غیر خود قائمیم — ولی هست کاری بغایت بزرگ — شبانی گله را باید بزرگ

وگر آنکه داری بسی کم و بیش — نمی مبهم انگار نفس خویش — که از عهده کار آید برون — که من چون [illegible] کم و فزون

بهر یک از ین سه نکو میدهیم — ببیعت تا بید و بیعت کنیم — چو بوبکر صدیق گفت این سخن — عمر پیش آمد از آن انجمن

بدو گفت تو از همه بهتری — بدین کار لایق مناسب تری — در اسلام نیز از همه قدمی — بزرگی و شوکت از آن کسی

بهجرت نبی را بدی یار غار — بپای تو زد شب در آن غار مار — بدادی تو دختر نبی را — قبای خلافت [illegible]

بگفت این [illegible] دستش بست — [illegible] با علی [illegible] — گرفت و بپوشید [illegible] نمود — بوبکر از طوع رغبت نمود

وز آنجمع دشمنان علی — نمودند بیعت بصوت جلی — به بیعت مهیا شدند [illegible] — که باشند در زمره [illegible]

وز آنپس رخ خوشحالی شمار — عمر شد محصل در این کار — یکی را بلابه یکی را بیم — یکی را [illegible] عظیم

یکی را هم از وعده عز و جاه — به بیعت در آورد ناخواه خواه — ز همه کیش قریش عبور — چنین [illegible]

بدان سانکه در روز خم غدیر — خبر داده بود آن بشیر نذیر — که بعد از من [illegible] — همه [illegible] اجتماع

[illegible] بیعت [illegible] کنید — بدانسان که خواهند بیعت شکست — چو دیدند آن [illegible] مسلمین — بیا آمد [illegible] سالار دین

بهم یار گفتند آن انجمن — [illegible] شد رهنمون — [illegible] نقل نمود — که در کرده خود تامل نمود

که گر هست این از خدا و [illegible] — کسی که کردند آن ولی — بزرگیش دادند بر همگنان — نشاندند بیعت [illegible]

بحکم خدا کرده خیر الانام — به بیعتش آنهمه اهتمام — چرا اوست [illegible] بیعت [illegible] — همچون خودی را [illegible]

نگردند ما نفس [illegible] — [illegible] چون [illegible] — که کردیده [illegible] چشم مردم [illegible] — از آن وعده عزت [illegible]

[illegible] بیکباره داد اندست — گرفتند دامان [illegible]

[illegible] عقد — که [illegible]

تمسّک نمودن فاتح الاوصیا علیه السلام
به مظهر حضرت خاتم الانبیا صلی الله

سنون کر بسوزد زمان تهم   کند حال آل نبی را زهم

به زهرا و حسنین و نغز به شستن ایشان

شنیدم ز روایهای شهان   که از کج نهان حال از رشان
که چید بوشید چشم از جهان   شود دید چشم طمع روزان

عیان وین محلهان نبی   گرفتند پرده ز راز خفی
بدامان بنیاد آن دخیتد   ز دین با لب گور بکر بخیتد

برفتند سوی سقیفه تمام   که انجا رسانند خود را بکام
چو مقصد شد گفته زین سبب   چه حاجت شمار ار بار دگر

کم و بیش از اصحاب آن نفر   چو سلمان و عمار چندی دگر
نشسته بکنجی حزین خموش   ولی رفته زکار بار از هوش

علی بود در پیش خیر الانام   دگر بانوان حرم والسلام
نخست آن ولی خدا بجهد   یکی پرده بار به سوی آن شهید

نگفتند این پیش پرده جا   طلب کرد او فضل عباس را
که در غسل و تجهیز آن نور پاک   رفیقش بود با دل دردناک

شنیدند ابن عباس چون این ندا   در آمد بفرمان او در سرا
چو افتاد چشمش بر آن نور پاک   ز زخم الم شد دلش چاک چاک

روان کرد از دیدگان رود خون   بیافتاده افسرده سر نگون
بچشمش یکی پرده شد خیره خدا   ببست و گره زد بر آن سقفا

که هنگام شستن نعش نظر   بعریان تن پاک خیر البشر
که دیدن تن پاک تن مصطفی   نباید جز وصی بکر برار وا

بدو گفت آنکه علی ولی   از آب آورد بهر غسل نبی
برفت ابن عباس در کف سبو   نشاید روان برخش آن نکو

وصی حبیب خدای ودود   تن پاک او را برهنه نمود
رسانید او ابن عباس آب   بشستی علی پیکر آنجناب

بهنگام شستن ز فضل خدا   که بد شامل حال آن مقتدا
ز پهلو به پهلو چو صاحب خطاب   بشستی تن سید کاینات

از آن حال گردید گریان علی   که آمد بیادش حدیث نبی
حدیث پیمبر بدینگونه بود   که آمد چو شیر خدا در وجود

حبیب خدا از کمال وداد   بدست خودش غسل مولود داد
بجنبید در آن وقت خود آن صبی   ز پهلو به پهلو بشستی نبی

رسول خدا ای علیم ودود   چو آن حال را دید رقت نمود
ابوطالبش گفت ای ابن عم   بگفتا که شادیست مبدل بغم

به پاسخ نبی گفت با چشم تر   که ای عم دستور ترا ز پدر
حبیبش که من دیده ام سست و شو   ز پهلو به پهلو همی کرد او

در آندم که من بکنم رم از جهان   دهد غسل آن روز این مهربان
در آن وقت هم بکردم چنین   شد از یاد اثر و طعم چنین

بدینگونه یاد بد ها تهی ب   علی بود در شستن آن جناب
که آن پرده ها که بحکم قضا   شد از دیده ابن عباس وا

بر آن جسم اطهر فتادش نظر   که سوخت در چشم آن نامور
ز چشم جهان تن ف بنیدکی   نماند دگر بار در زندگی

دگر آنکه زان پیشتر جبرئیل   بفرمان یزدان دادگر جلیل
برای حبیب خدا افکند   ز فردوس کافور آورده بود

شنیدم من این زکار آنجهان   دو ره بیست مثقال بد وزن آن
چنین گفته بودش بحکم خدا   که این سه حصه کن ای مقتدا

فراغ اهل خلافت از تلقین خلیفه روز سیوم از رحلت خیر البشر صلی الله علیه و آله و بعد از ... مرقد منور ... تعالی

بی هر خود کرده بکری
سو لحد آکرده بود آنچنان
حنوط و کفن کرده با حشمتی
... موده بد اشرف انبیا
چو کردید فارغ از آن کار هم
... دستان ... کی نماز
چو مردان ... بکذشت
تن پاک او را ز جا برگرفت
بخصوص ز اهل آن انجمن
... شک ...
سر خاک از عرش اعظم ...
... با دیده چون سحاب
دگر آنکه ... آمدش در نظر
بتول و حسین و حسن را ...
برفتند با دیدهٔ خونفشان
... برفتند ... شده
کنون ... بر سر ...
چنین کرد راوی روایت ...
چو کردند دل جمع از کار ...
چو ... که بیدار کرد ...
که مشغول بودیم در کار ...
اگرچه خبردار بودند از این

تحریر ... بحید ریکی
طلبکرد آنرا علی ...
ز تن ... درد ... ز خون ...
حسین در آن ... حجره ...
... سوی آن سینه چاک ...
دویدند با ناله جان کنان
ز بس در ... بر سینه خون در نشست
سپهر ... تن ... از سر گرفت
خیر النسا و حسین و حسن
... سر نخست از دیده ها بر کنار
که در ... آن تن پاک گشت
برای وداع از برای ...
... یاران فکندند ... طرف دگر
از صبر ... علاجی نماند
همین ... ستان ...
نمودند ... دستار خویش
که بکذشت از ... سه یوم
زدند ... بود ...
که ... گرد ...

که زر رفتن علت ز رش
پس از غسل ... خدایی ...
چو کردید فارغ ز تکفین او
از آن حجره ... مرقد نمود
که بودند با دیده‌های پر آب
با ستادند ... پیش ... خدا
ز بعد صلوة و سلام و درود
دگر باره از دفن آن ... حمید
گذشتند چنان حالتی ...
بگفتی کسی کو فکندی نظر
چو کردند فارغ ز دفن علی
که خالی از آن ... حبیب ...
نباشد از آن جا بودن ...
بهشته عزای نبی ناتمام
حسابان ...
همه ... آن انجمن
نشد ... تا کس ...
کنون ... باید ...
نگردند خود در امان ...

تا بعد از این ... استما
... جنت ... مود
سوی حجره جانش ...
روند روان ... دل ...
همه ... نشسته ... محراب
نمودند یاران ...
... آهنگ ... دفن نمود
ز اهل حرم گشت شیون بلند
که در شرح آن غم زبان لال
ز دلها ... سینه ها جگر
دل و سینه از خون جان ممتلی
شد ... خانه ...
که بیگانه گرد ... سرا
سوی خانه خود نهادند گام
... جانشین
... مصیبت شدند
که شد گفته ...
که آن مجلس ... سو لحد
... با یکدیگر این سخن
اگرچه ز ... این بلیت ...
که گردیم ...
که ... اهل ...

برفتند با بیشتر شان تمام ... بگفتند و گفتند خیر الانام
رساندند خود را به بیت سقیف ... ز رخ چین فکندند در آن سقیف
چو آنجا رسیدند از شمار ... که دیدند او را گروه خدا
ز افسوس سودند کف بر کف ... که محروم ماندیم ما زین شرف
پس از حیف و افسوس بیش از شمار ... بدین گونه دادند با هم قرار
نبی را برآرند از قبر باز ... که امت گذارند بر وی نماز
بر آن حرف همعهد و از [illegible] ... یکی کرد تحسین یکی خنده کرد
رسید این خبر چون به شیر [illegible] ... که دارند اصحاب قصدی چنین
غضبناک آمد برون [illegible] ... حمایل در افکند شمشیر را
برافروخته رخ ز تاب غضب ... شده درهم ابروش از غضب
ز غضبانش افتاده لرزه [illegible] ... شده سرخ از تاب قهر چشم
گره از رگ هاشمی بر جبین ... ببالا شکسته سر آستین
نگه تیز چون خنجر جان گداز ... زبان همچو تیغ [illegible]
بیامد ز قهر و غضب منجلی ... باستاد بر پیش قبر نبی
ز بس خشم و تیغ خارا شکاف ... برون آمدی خود بخود از غلاف
چو دیدند اصحاب [illegible] ... شدند بر عذر خواهی [illegible]
که داری تو با ما لجاجی روا ... که مانیم یار پیغمبر [illegible]
که حقهای آن سرور انس و جن ... فرو بسته بر ما [illegible] سخن
شنیدیم این چنین [illegible] ... که بعد رسول کرد از جهان
نیامد بما آنقدر [illegible] ... که یکدم گذاریم بر وی نماز
چه بینند منکر نشسته [illegible] ... که امت شود زان بهره ور
کنون هم چه نقصان رسد [illegible] ... برآریم گر آن [illegible]
که یاران گذارند بر وی نماز ... بانجا که [illegible] باز
چو بشنید شیر خدا [illegible] ... از آن [illegible]
بپاسخ چنین گفت با زهر خند ... که ای حق شناسان [illegible]
ز تکبیر و تکفین و غسل [illegible] ... شما را که شد [illegible]
که گفت این سخن بر ملا با خلا ... که عقلش نیازند یاران [illegible]
نگر زان زمان این [illegible] ... که غسل و نماز است بر وی ضرور
برفتند بخود بدنبال آن ... کنون یاد آید ز غسل نماز
ولی خود [illegible] ... که گویند نعش نبی با سه روز
چه باشد [illegible] ... [illegible]
وز آن حرف واهی [illegible] ... که بارش برآرید و [illegible]
بدان تا گذارید بر وی نماز ... وز این کار حاصل کنید [illegible]
شما را بچشم اندر آرم بهشت ... وزین گفتگو هیچ [illegible]
بحق خدا و رسول خدا ... که دیگر برآرید اگر این صدا
بشمشیر [illegible] زمین [illegible] ... حدیث نبی یاد آورید
که معشوق بر درد کار و [illegible] ... از امروز ما هم خبر داده بود
روایت [illegible] ... نمودن [illegible] کاری چنین
که نسبت بخدام خیر البشر ... شما راست [illegible] ز نظر
شنیدند اصحاب چون آن جواب ... گذشتند از اندیشه ناصواب
نمودند ما را [illegible] از دری ... بدانست خود [illegible] خودسری
برفتند یاران بایوان خویش ... ولی خدا شد بایوان خویش
چنین گفت راوی که روز دگر ... خلیفه بحکم فرمای عمر

طلب نمودن ابوبکر سعد عباده را مصلحت

بسعد عباده شد این پیام
که گر بد بسوی [illegible] بکام

عمر جهة مصلحت دگر گرفتن بیعت و منع جبره
و با ایشان و دعوی خلافت

ز بیمار هستی تو گفتنی
ز ما گفتنی ور تو بد نیستی

فرستاده شد نزد آن نامدار
رسانید پیغام صاحب مدار

پیامی چنین آنکه آن محترم
که بیمارم و برده ام از قدم

ز ضعف او ناتوانی تن
برآمد شدن نیست مقدور من

بود آنچه از [illegible] طلب بدعا
ببیعت هم نتوان کرد آ[illegible]

که گوید عمار را پیام
جوابش ز من این بود والسلام

فرستاده شد بوبکر باز
بگفت آنچه بشنید از سرفراز

ابوبکر بشنید خاموش ماند
عمر شد برآشفته و سر [illegible]

فرستاده را گفت بار دگر
برو نزد آن مرد [illegible]

بگویش ضرور است آمدن [illegible]
که گفته شود روبرو این سخن

بدان اهل بدکار کاین مرد عمر
به پیغام نتوان نمودن ادا

ز ناتوان [illegible] تو ناشست [illegible]
علاجی نداری بجز آمدن

در این بار هم عذر آری [illegible]
بزور است برآرم بار دگر

فرستاده شد نزد آن [illegible]
رسانید این پیام از زبان عمر

چو سعد آن کلام و آن پیام
چنان شد که بند آستین از کلام

[illegible] از زبان عمر رانده شد
برآشفت از آشفتگی خنده شد

بلب زهرخند و بدل تیغ [illegible]
چنین کرد پس زان خطاب

که بدون [illegible] برد در دون [illegible]
نگیری بجز دست او دوستان [illegible]

چنین بود تا بود کردار تو
بجنس کرم کرده بازار تو

نبندی تو گر بعد خیر البشر
شود صاحب حکم بر عمر

که دیدی بخواب [illegible]
بحب تو جای [illegible] سر

کنون گشته اوصاف [illegible] مغرور
که ما را برآرد ز خانه برون

چنین گفت آنکه ز خود [illegible]
که خود در چه [illegible] با عمر

که تهدید ها میکنند اینچنین
من اکنون نباید [illegible]

بیایم و هم بر سر انجمن
جواب زبان بند دندان شکن

علمگر و شمشیر [illegible] زنهار
حمایل [illegible] آن [illegible]

پس از جای برخواست با قهر و [illegible]
روان شد سوی منبر [illegible]

[illegible] ناتوان بود از بات [illegible]
ولی داشت [illegible] قهر و [illegible]

خلیفه بمسجد همه [illegible] جا
که از درد رو آمده آن [illegible]

ز ذات نبی بد مسجد نهی
نشسته ابوبکر جای نبی

چو بر وضع مجلس [illegible]
ببار دیدار شد خون جگر

کشیده آتش فشانی جبان
که شد آستین [illegible] آسمان

شده هیچ دار در [illegible]
بیامد سلامی نمود و نشست

ابوبکر دادش جواب سلام
نشاندش بر خویش با احترام

چنین کرد آنگاه [illegible]
که هستی تو از کار [illegible]

که جمع کرد [illegible] تمام
بسالار هم بعد خیر الانام

نمودند بیعت بصدق و یقین
ترا هم ضرورست کردن چنین

پیاسخ چنین گفت آن [illegible]
که من بر همان عهد هستم استوار

که یکبار رفت آن بشیر نذیر
برای علی روز خم غدیر

ز کار خدا و نبی بعد از آن
نشد حکم دیگر به تغییر آن

عمر گفت آنکه باد اینچنین
نبودند راضی بر آن ملحدین

طبایع از آن شو که بیرون گذشت / نباید ز اجماع امت گذشت
تماع گرین نامداران دو تن / خبر داده حق در کتاب مبین
بدان نکته فرمود خیر زمن / ز اعقاب و انقلبتم انقلاب
عمر گفت با وی ز روی غضب / برآورده از خویشتن آل لهب
چنین با سعد آن خسته خواب / بود کافر آن مرد خسران مآب
خدا کرد تکفیر آن دو شما / که گیرد هوا و هوس آن [illegible]
تو از نطق خاتم خیر الانام / بگوئی بکن استماع کلام
بود بهر جمعیت بس همین / که کردند اجماع امت بر این
من این قول بشنیده ام از رسول / نبودم ولی گفته آن رسول
مراد نبی نیست این کلام / بجز آنکه یکباره امت تمام
در این صورت اصحاب عقبی [illegible] / نباید بگمرهی شوند [illegible]
از آن روی فرمود خیر الانام / که گمره نکردند امت تمام
بدان نکته فرمود آن غیب دان / کی شما شد کنون [illegible]
که بعد از من امت [illegible] / به هفتاد و سه فرقه خواهد شدن
دگر حمله با ما ز اهل نار / بدوزخ بشوند شان همه [illegible]
چنین گر بود بوبکر آنکه جواب / یکی ناجی و اهل صواب
شمائید آن فرقه نامدار / که مانده بر عهد خود استوار
نمودند اول سه سؤال / که آن حکم هم هست از ذو الجلال
نمودند حکم خدا و رسول / بظاهر در آن زد نطق [illegible] بتول
به بیعت کردند و بس بشکستند / شما ناجی کنون و [illegible]
کنید آنچه خواهید روز شما / شکستید بیعت با صحاب
عجب خار خاریست اندر دلم / اگر از تو حل گردد این مشکلم

چنین گفت با او [illegible] تا او / که ناجی در این [illegible]
که چون بگذرد از جهان انتخاب / بر اعقاب و انقلبوا [illegible]
بر آشفت از گفته او عمر / ولی سعد [illegible]
بود نزد من کافر آن [illegible] / اگر اجماع امت [illegible] عدول
که برخواهش نفس خود [illegible] / ز حکم خدا و نبی بگذرد
برآورد آنگه ابوبکر دم / [illegible]
که فرمود از گفته ذو الجلال / نکردند جمع [illegible]
چنین گفت آنگه ز صاحب وفا / که ای داور [illegible]
بهوش و قول نبی [illegible] بفهم / [illegible]
نگردد بگمراه [illegible] / [illegible]
بود ظاهر از قول خیر البشر / [illegible]
چو او بود آگه ز جمع شما / [illegible]
همین قول [illegible] / [illegible]
از آنها یک فرقه ناجی بود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت ای سعد [illegible] / [illegible]
در این مجلس [illegible] / [illegible]
نبی گفت ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدارید شرم از خدا و نبی / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خلیفه بگفتش که چیست آن / [illegible]

که من خود شنیدم خبر [...] — [...]ستها همین سخن هم تمام
[...]ار است مثل ان رتب — [...]دوات و قلم کرد و خواند [...]

بدان تا نوشته کتابی چنان — ز لطف و کرم بهترین بهر آن
که این جرار اگر کنند امتثال — [...]نگفته از سعد و در صلح

بگویم ز آن امر خیر انتظام — [...]جاری بماند تا روز قیام
[...]شدیم اگر همی رشمان و دمان — که با هم اگر همی [...]

ولیکن نگشته رضای شما — [...]اسلام تان تو افتادم ز پا
رضا خود چه با که حاصل شده — [...]بسر بحثی از امر باطل شده

[...]ود ز منع چندان غلو — که کردید اما ز هر این با[...]
ز قهر تن نگشته آن دسته — [...]حکمش کشید و [...]

[...]ان منع سید حیا[...] — [...]را که در اندتان بر زبان
چو یکسان بود جمله احکام و — شمای بزرگان در [...]

[...]نشسته رضای این حکم او — با حکم در حد چندان غلو
خلیفه چو بشنید از و همقال — چنانکه گشت غرق در انفعال

[...]کفتی شد اعضای جمله آب — ولی خشک گشتش زبان در جواب
چو بشنید از او و منتها عمر — [...]ز اول هم آشفته شد بیشتر

[...] سعد هم ز رو منکر ادکم — چه حکم بهش مهر وفت چندین قدم
گفتش عمر پس پرسش کرده و — که ای مرد کرد [...]

[...]رسی امت مصطفی — [...] داری کرد امت با
چنین داد سعد عباده جواب — که من هم از امت [...]

ز آن رو بخیر قول و حکم رسول — [...]اریم و کرفته کس [...]
اگر است امتش بودمی — [...]یک بار تو راه می

[...]هم هر دو گشته کرم [...] — سخن را فکندند در قیل و قال
[...]دند هر دو صدا را بلند — عمر با غضب سعد باز خند

عمر کا هم گفتگو [...] — دلیل چرا جمع است [...]
که هر بار گفتی [...] یکی دیگر — همان نغمه را با بلندی دگر

[...]منکر و سعد را او در عد[...] — ز حکم خدا و ز حکم رسول
[...]هم [...] با اما دست — ولی سعد بود در سخن چیره دست

[...]شر دی کلوش بد [...] — که فاروق [...]
چنین گفت فاروق آنگه باو — [...]بیهوده تا کی گفتگو

[...]بودند فوت مکر مسلمین — [...] کردند بیعت [...] و یقین
چنین داد سعد عباده جواب — نبود این سخن نیز با صواب

نکرده مرا تابع قوم [...] — [...]ذات شریف سنا [...]
[...]هر گز نبرد خدای صمد — نبود تابع قوم بودن پسند

[...]نائیم مامور [...] — بحکم خدا و بحکم رسول
عمر دید کز عهد آن پیر — نشاید بر آید تا از [...]

رسانید آخر باینجا سخن — که رفتن نباید از این انجمن
[...]تا بیعت او توشا نیم ما — [...] بگویم تا نیم ما

بخندید از آن حرف آن [...] — بدو گفت سعد و در داری عمر
[...]در بیعت این تو را [...] — در آنشوق بکر و ولی حاضر [...]

[...]تا بسر ساند او [...] — سوی تیغ خود دید از زیر چشم
ولی سعد [...] — [...]زبان داد و منحرف نشست

[...]پایان صحبت باینجا [...] — در اصحاب آشوب آمد پدید
[...] اهل هجرت [...] — سوی انصار جمع آمدند

ستادند در روبهم از ستیز ... گرفته بکف قبضهٔ تیغ تیز
ابوبکر از رهزنان جدل ... بترسید کافتد به صعب حیل

چنین گفت با سعد اکنون بیان ... که ای با امور بهتر از آسمان
ندارد کسی با تو جنگ و جدال ... قدم سوی خانه بی جنگ و قال

گذشتیم از بیعت ای عزیز ... تو هم بگذر از این فساد و ستیز
چنین زد سعد و ولا را جواب ... که از من شما در این باب صواب

بسی عذر در آمدن خواستیم ... بپوزش زبان را بیاراستیم
گریزید الغدر و نورش نبول ... گر بار ها آمد شد رسول

عمر خواست آنگه سلام از زبان ... که امروز گشته ز تو پهلوان
بزودم ز خانه برون شد ... الا ز بر دستی خویش حید

بگفت این و آمد به مسجد برون ... سرافراز و ممتاز سرکشان
سوی خانه خویش بگرفت راه ... بیامد دگر روز شان بیگاه

تحریص نمودن عمر ابوبکر را در باب خواستن بیعت از حضرت امیر المؤمنین و نوشتن بوبکر در این رقعه باین باب و جواب نوشتن یعسوب الدین

غنیمت شمردند آن قوم ... که رفت از مجلس برون آن تیز
چنین گفت راوی به سوی ... که بگذشت چون یکدو روز دیگر
عمر از فکر علی در نهفت ... به هنگام شب نزد بوبکر رفت
ز بیگانه پس چاره پرداختند ... هم برو بدو خلوتی ساختند
چنین گفت با خلیفه وزیر ... که بود آنچه کردیم امری خطیر

چو ما پای در راه بگذاشتیم ... بدل اضطرابی عجب داشتیم
گر آیا چه بازی کند روزگار ... چسان نقش بنشیند ای نامدار

مگر آخر آن وقت ... درگذر ... وگرنه نبود این چنین فرّ
که یکباره است رجوع آورد ... هم متفق گشته بیعت کنید

بما انحلاف مسلم شود ... آسایشش بس نیکو و محکم شود
دگر داشت رخنه ز چند این کار سبب ... یکی آنکه دانند یکسر عرب

علی را بسی سخت در کار دین ... طبایع بود مایل رزم و کین
دوم آنکه بودند مقتول وی ... سران قبایل بزرگان حی

دلیران آن قوم را سیدی ... پر از بغض و نور آن کینه‌ای
سوم آنکه مید ذخیره الامام ... تعلق ز اصحاب او را مدام

نگفتی مگر که باشد علی ... پس از من شما را امام و ولی
ز رشک علی سینه بد داغدار ... همان معنی امروز آمد بکار

که با وصف بیعت بخم غدیر ... بیاروی بگردند جمعی کثیر
تمامند با او مگر چند تن ... که دانند او را ز خود خویشتن

ولی جمله ارکان این ... نظر کرده صاحب ملک شد
کنون گرچه ... ولیکن شود آن زبان‌ها پدید

که بیعت نمانیم از بوتراب ... وگرنه بود کار در انقلاب
شان شور و شد بر پرور سعد ... که بر منبر و شید مانند رعد

همین بود منظور آن تیره روز ... که بیعت نکرده است حیدر هنوز
بد نیکو نه هشت چند بد کرد ... ز خاصان اصحاب خیر البشر

ابوسلمان و بوذر چو عمار ... چو جابر چو مقداد صاحب تمیز
بد نیکو نه چندی گرار ... که دانی تو هم نام آن دانا

بماردی هر یکی آورند
به گفتار شایسته دلبند بر
همه کینه ها را از این سینه ها
همین اند عوان … انها
… ها و حیف خوردن …
چو باید تحمل به صبر کرد
… دو گفت بو بکر ای بی نظیر
… دانم بتحقیق حق با علیست
… بس یکی رقعه با آب و تاب
… بنشسته … ای ور اعمر
رقم کرد از … که با بوالحسن
… برای حکام حفظ حدود
ز اصحاب اخیار با اعتبار
… دهی … بصدق و یقین
پس آن را … نزد علی
درود و سلامی که بود … سزا
… حکم نبی … حکم خداست
… که من بیعت نمایم … با
… شنیده از رسول امین
… خواستی … از من …
… نوشت … و …
… که مضمون عمر

همه بنظار علی می شمرند
… داور … ز جا …
… زدایند چون زنگ ز آیینه ها
… کنند این … کار
… که آید … خصومت …
… باید در این کار تاخیر کرد
سخن آنچه گفتی تو … پدید
… تا … بنوشت
… منیم … نامه …
خلیفه چنانکه …
… بنوشت … بود این سخن
… اموال و خرج جنود
… نمودند … اختیار
… از آنکار … بخشی بدین
چو خواندش وصی نبی
… نوشت و چنین کرد …
… اسلام … واجب است
… تحقیق و تحکم مرا
… درمود … این انجمن
… دانی محقق خلافت ترا
چو خواندش خلیفه شد … عزم …
… و گفت … با …

بمانید مهلت اگر چند گاه
… بیم خدا و رسول …
دلیران … روی آن … شوند
چه آید ترا زین شکست
علی آمد آنجا بر … تمام
طلب … علی …
ولیکن علی …
چنین … لالت مرا
ز مضمون آن نامه …
… نوشت … ال …
ز اصحاب و … صغیر و کبیر
دگر آنچه دارد تعلق بدین
… دگر … کرم …
… که مرا … معذور دار
… انشا …
… دانی تو خود …
… پس … تکلیف آن
… بیعت …
… در کار دین …
… آنکه … کار …
… زبان … خویش
… کی ها … گفته ها …

… کنارهای مردم … بماند
ز کرم مکافات روز جزا
چو سعد … شاهم از آن …
… فسوس …
… آنکه خواهد کشد … مقام
… بیعت … خواهد و …
… بیعت … هر چند …
… اول … زهر …
… مناسبت … آنجا …
… شاید … نفس …
… بعد رسول …
… نشستند و … از این مسلمین
… جمهور راضی شوی
… واجب تمام کار
… محتاج فکر و تامل …
… از حلم سالار دین
… تکلیف …
… واجب … دانی امام
… علی …
… خواهم شد
… نامه … پیش
… که …

چنین بود کار او جواب | که ای همنکار یار صواب
من از بهر اتمام حجت برادر | نمودم نخست این چنین گفتگو

بگویم فرو رفتن اکنون نگاه | ولی باید اینجا شفق نیکخواه
بیاید تو هم نزد یار و نیاز | دگر آمدند [illegible] رجا [illegible]

که هستند با بوالحسن سرگران | همه حاضر آیند مرد و جوان
علی را تو خود نیک دانی که کیست | به بیعت آورد [illegible]

چو داد بند نیکو با هم قرار | روان شد عمر بهر اجرای کار
شبا شب با آن قوم اخبار [illegible] | خبر داد تا صبح حاضر شوند

همین گفت او که زو دیگر | چو خورشید تابان برآورد سر
خلیفه بیامد بمجلس نشست | بپهلوش بنشست آن [illegible]

مصلح شدند مبغضان علی | که بودند از الفضل [illegible] ممتلی
برفتند با تیغ زهر آب [illegible] | گرفتند بر دور ایشان قرار

زلجاع آن قوم [illegible] | فزون شد غرور [illegible] ز رو

یکی با عمر گفت [illegible] | که برخیزد [illegible] الفیلان

طلب نمودن بعد از اجماع [illegible] مرتضی [illegible] آنجناب [illegible] مسجد [illegible]

برو تا در خانهٔ بوالحسن | بگو حق ولی حرف با او مزن
به نزدیک [illegible] بیا تا علی | که می‌خواهدت جانشین نبی

نیارد اگر عذر و آید درون | بیا و بیاور در این انجمن
وگر عذر آرد [illegible] | [illegible] خود بیا

فرستاده چون [illegible] | چنین گفت [illegible] جانان
گذارد علی [illegible] جمع | به تعظیم او کس [illegible] ز جا

فرستاده تا به بیت [illegible] | ز بیرون در [illegible] کف
سلام و تحیت و آزو [illegible] | جواب سلامش علی باز داد

رسانید پس از خلیفه پیام | بپاسخ چنین گفت با او امام
که من کرده‌ام عهد خود [illegible] | [illegible] تا آنکه از لطف [illegible]

نیارم فراهم کتاب [illegible] | نپوشم برون [illegible] خود [illegible]
نیایم برون [illegible] | بگو تا بخشند یاران مرا

فرستاده گفت [illegible] خداوند حق | شده کار اکنون [illegible]
از اجماع و از ازدحام [illegible] | [illegible] گر کرده جا

نیاسی تو بیرون اگر [illegible] | خشونت نمایند اهل جفا
من از دوستی [illegible] سخن | قدم رنجه فرمای تا انجمن

شنید این سخن چون ولی خدا | نفرمود [illegible] دور از حیا
علی را بدانم چه [illegible] | [illegible] اجماع خود [illegible]

روم من کنون نزد شان [illegible] | بگفت این و آمد برون از سرا
نیاید [illegible] روزگار [illegible] | روانشد سوی مجمع همگنان

چو در مجمع قوم بگذشت گام | نمود از بزرگی بر آن [illegible] سلام
[illegible] | که بیند عمر قوم را شد [illegible]

همه بیخود از جای برخاستند | زبان بر تحیت [illegible]
خلیفه خجل با کمال نیاز | [illegible] کنان پیش [illegible]

ببوسید [illegible] تمام | بیاورد [illegible] تا [illegible]
نشاندش بجا [illegible] | [illegible] ستن نمود

عمر با همان لهجهٔ تلخ [illegible] | بیامد [illegible]
سلامی نمود از کمال [illegible] | بیکسوی بنشست [illegible] لب

[illegible]

بوده ما در [illegible] بر شکن | بوده مدحت حضر ز ران انجمن || شنشند خاموش [illegible] حدیث | [illegible] شد فعل [illegible]

پس ان حجت کرد ار جهان | چنین با ابو بکر شد همزبان || که باعث چه بود از برای طلب | [illegible] چنین زان افعال او

[illegible] ای علم الهدین | ز بعد رسول خدا جانشین || [illegible] از بهر حفظ حدود | [illegible] بی سبب کردند [illegible]

[illegible] ملت چه خاص و چه عام | بیک جای مجمع نمودند تمام || مرا هر [illegible] بر تر دست شد | [illegible] نفس [illegible]

[illegible] بود با نص بلیغ تو | که محضر بسازیم [illegible] تو || [illegible] که تو [illegible] رحمت [illegible] | [illegible] خود شود [illegible]

[illegible] چنین گفت امام | [illegible] مدار دو وجود امام || که ناچار باشند از مسلمین | [illegible] معطل شود کار دین

ز احکام است همه [illegible] | عمل [illegible] زانچه [illegible] || شنیدند چون علم الهدین این بیان | بگفتند جمله شد یکزبان

[illegible] ای علم است مصطفی | [illegible] دعا || شنیدیم [illegible] رسول خدا | [illegible]

[illegible] امام زان | [illegible] || نباشد بجز [illegible] | که بر جاهلیت بود [illegible]

[illegible] گنبد نبات | جواب گفتن آن وصی نبی [illegible] || [illegible] | [illegible] وجود امامت از و جهان

چنین گفت [illegible] پنهان | [illegible] || [illegible] | که هر گاه دانید ای [illegible]

[illegible] فرض است دو واجب وجود ام | [illegible] ترک [illegible] کرد [illegible] امام || [illegible] واجب [illegible] نبی | شود [illegible] بود نزد رب [illegible]

[illegible] در [illegible] | که چون [illegible] || که خود را بدانیم [illegible] امام | [illegible] آرزو نمود [illegible] تمام

[illegible] بادی وصی نبی | که چون [illegible] || [illegible] نفس | [illegible] بی تامل [illegible]

[illegible] که نزد خدای علیم | بود اینقدر رتبه او عظیم || که هر کس که [illegible] | [illegible] چو اورا امام زان

[illegible] اسلام و | چو کاه [illegible] || [illegible] امر [illegible] | ز اسلام [illegible]

[illegible] خدا [illegible] | [illegible] || کسی را که خواهند سازند امام | [illegible]

که هر کس [illegible] | [illegible] بود کا [illegible] || پسندیده [illegible] اینقدر | [illegible] بود نزد خالق [illegible]

[illegible] که بود در وجود امام | [illegible] وجود عوام || [illegible] که آید نبی در جهان | [illegible] بود افضل [illegible]

چنان [illegible] که باشند [illegible] | که گردد [illegible] خاص و عام || [illegible] تا [illegible] معین | [illegible] خواند [illegible]

[illegible] | [illegible] تمام حجت [illegible] || و گر [illegible] | [illegible] ز هر جای عالم [illegible]

[illegible] مشکل [illegible] | ز ماضی و مستقبل [illegible] || ز احکام دین [illegible] ز ارکان شرع | [illegible]

زسنت وفرض از خلاف آل | دگر از خدو والهی تمام
و توفیق و بدبر کتاب خدا | نباید بدان حق باطل [illegible]
ولی حز بفضل خدا بجهان | نباید کس حکم کردن [illegible]
امامی چنین از پی اهتدا | [illegible] همین کسی جز خدا
هر آنکس که او را امام | چو منبر بدوزخ [illegible] مقام
دگر اهل مجلس صغیر و کبیر | ز حیرت [illegible] کنند بد سر [illegible]
ولیکن چو اصحاب ملت تمام | چو خوردند کلان [illegible]
چو ایشان چنین [illegible] کنون | خبر داد رم از بیعت انجمن
نمودند انصار اول [illegible] | که فرمانده ما بود [illegible]
نمود بدیا هم بسی قیل و قال | پس از گفتگو ها و جنگ و جدال
در اسلام اقدم بهجرت [illegible] | دگر خویش و قوم رسول [illegible]
من الحال می آورم بهر [illegible] | همان احتجاج شما [illegible]
ور آن روز تا هفت سال [illegible] | نبد جز منی یار خیر البشر
نبی چه گفت چو در سر انجمن | بود دم و لحمت دم لحم من
بهجرت نمودم [illegible] | بجایش بگفتم بحکم خدا
که دارد بغیر از من این [illegible] | کنون کیست [illegible] نباید [illegible]
ولی من مگر شیخ و مقبول [illegible] | شنیدم ز نطق رسول خدا
چو کردند اجماع بر امر تو | بجمعیت خود [illegible] شدم
چنین داد [illegible] | [illegible] شنیدم [illegible]
نمودم قبول از تو مقبول [illegible] | اگر امت [illegible] تو دوم
که افتد [illegible] | نمایند [illegible] حق [illegible]
ولیکن بکبار [illegible] تمام | که دیگر نماند ز حق [illegible]

نوا ندر روی یقین صواب | [illegible] جواب و کینه [illegible]
که هست آن هر رطب [illegible] | برون بیت [illegible]
بود از پی آن [illegible] امام | تو همچون ملوک [illegible]
پس از [illegible] حکم آنکه قوی | نبی زمان کرده [illegible] وصی
چو این گفت [illegible] معارض [illegible] | [illegible] نفس [illegible]
ابو بکر گفتش که [illegible] | گر احد آن کس [illegible] جواب
بر غیب [illegible] | بود از تو هم [illegible] راغب شدن
در آمدم که سوی [illegible] | با امت [illegible] بیعت [illegible]
چرا [illegible] غیری [illegible] | که در هیچ با ار کسی [illegible]
گرفتند حجت [illegible] شما | که اولی [illegible]
بآن حجت آن قوم [illegible] | به بیعت [illegible] راضی شدند
در اسلام [illegible] قدم | که در روز بیعت موحد شدم
قرابت [illegible] | مرا خواند نفس رسول کریم
دگر آنکه در سایر [illegible] | منم ز اهل بیت [illegible] آل عبا
[illegible] جلیل | ز کارم [illegible]
ابو بکر گفتش که یا بو الحسن | در اعزاز تو [illegible]
که فرمودی [illegible] | که کردند جمع [illegible] رضا
از آن روی تکلیف کردم [illegible] | بکن بیعت اکنون [illegible]
ولی حجت [illegible] | حدیث رسول [illegible]
چو کار امت [illegible] | بدانکه بحکم علیم خبیر
خبر داد از کثرت [illegible] | که سازد [illegible]
خبر [illegible] | پس آن [illegible] شنید

نمودید تاویل را خویش
پس آن کل را کردن اجماع عام
اگر گفته سید علیه السلام
کدام امر را از فروض و سنن
بسی هست آن در نزاع و جدل
که باشد جمعی از آن مهتدی
شما ضد آن را گرفتید پس
پس انکار باید که بر حق بود
نقو میکه باشد که ... و ضعف
... نیز در ضد آن
در اجماع امت بود معتبر
تفضیل و ... نیز از همه بیشتر
چو سلمان و مقداد و ...
ابوبکر گفتا که بودند نیز
فرو ماند بوبکر از الفعال
کنند ... بین این کلام
که باشند ... اهل بهشت و نعیم
همین ... ال ... جهان ... و ر
... الفتاب از ستم
هنوز
... گفت بر جاست ملت
... حق ... و عهد نبی
... های حق ...

که سازند حاکم ...
بدینگونه دادن ... عوام
که گمراه نگردند امت تمام
چه مسواک کردن چه شانه زدن
حواله نماید بقوم جهول
نگردند گمراه از مقتدی
بدینگونه گردید لیکن خود ... بس
دلیل خلافت همین میشود
محالست اجماع در هر طرف
ازان
محالست اجماع حق ...
نبودم من از امت او ...
نباشد کسی چون تو ...
بدینگونه ما ... اگر ...
نبز دو ... این بد از ...
که در پاسخ او زبان گشت لال
که فرمود سید علیه السلام
بود جا بر که در قوق رحیم
که دارید در کثرت خود غرور
نه بسیاری گمرهان ... است

ز حکم خدا و رسول خدا
که فرمود پیغمبر ذو الجلال
نفرمود کاجماع باشد بجای
حواله بامت نمودست و
دگر آنکه اجماع امت تمام
از پیروی اجماع شان ... ضلال
که منع است اجماع خود ...
بر آن کنم بر شما منقطع
بدان آنکه اجماع شان ...
حدیثی که دارید از ... سند
چنین گفت ابوبکر ... اختیار
پس آن مقتدای بحق ...
که اینها نبوده از ...
چنین گفت آنگاه شیر خدا
ز ... چنین گفت ... ضرب ...
بهفتاد و سه فرقه است ...
تفاوت ز ... امت ... چنانکه
... بسیاری ...

تخلف نمودن چنین ...
نگردید جمع امت بر ضلال
بود گر همه ضد حکم خدای
که امر ... من احترام و علو
بود منع از بهر ...
بود منع امر ... کمال
بکاری که اکثر کنند اتفاق
که اجماع حق هم بود ممتنع
شد از بودن فرقه حق ...
بر ابطال دعوی ... سند میشود
که دارند ... این امت ... پایدار
ز اخبار اصحاب خیر البشر
نه اگر ... ز ... علمش
که بودیم ما در جماعت کجا
... دلیلی قوی تر ازین
از الجمله یک فرقه ناجی بود
بود در فرق ... اعتقاد
که هفتاد و دو باطل و یک حقیقت
ز ... و قول نبی ...
نگردید واقع فرق ...
نگردید تا حال کس ...
چنین ... الفور ...

سخن گفتن ... حضرت امیرالمؤمنین
امام المتقین ... ...
... ...
... ...

مگر آنکه در عهد آن ... ل
بقرآن نص موجب صمد
بعهد نبی نیز اهل شقاق
بظاهر همه دین ورا بسته‌اند
دگر آنکه گفتی که ملت کجاست
زکردند فنا یکه انگیختند
نمودست در خانه ما نزول
رسول خدا گفت آن مقتدا
بگفت و شما را گرفت او گواه
بود ثقل اول کلام اله
بدینگونه ما حشر با هم بویم
و هم آنکه ثقل است حکم اله
دگر گفت ای اهل انجمن
زند هر که دست توسل بآن
در ابطال اجماع ما را بود
حدیث ثقیفه دلیل سوم
بود این احادیث بس بی جواب
ولی در کلام و پیش بود ...
مینکر اجماع صورت ندید
بکثرت نباید نمود اعتصام
نمود از همه قوم خود اجتناب
که از امت آید ...

عداوت بنفاق ز کافر شد
بدل دوستدار این عجب دو نفاق
ز آنرو قدم پیش بگذاشتند
و ایشان بسی هم شنیدند اتفاق
از امروز رنگ ورق ریختند
نه هستیم ما اهل بیت رسول
نه یکبار و دو بار بل بارها
این بگذارم میان شما
دوم عترت من بیان راه
مبین لب چو بکوثر رسند
هر او را نباید نفر دو کس راه
که باشد کتاب خدا آل من
بود نزد رب خود از آسمان
حدیث فرق او ابن شد
ندارد دو گر بشرف تسلیم
که باشد در امت کتاب
بود گر یکی بیشتر از یکی
بر شدا ز هر صغیر و کبیر
که فرموده موسی علیه السلام
گران امید حق خبر در کتاب
خبر بید واقف راز ها

منافق بود بیشک و بالیقین
ولی قدرت کس نشان انبود
که نفر صه چون نهی یا فتند
کجا بود ملت ولی زین کجا
کتاب حسین علی عظیم
مبادا ده علمش خدا مجید
از آنجمله هم روز خم غدیر
دو ثقل معظم بحکم خدا
نباشند با هم بیکدیگر
ز هر کس که ثقلین راضی بود
هر آنکس که باشند ایشان غضب
کتاب فرو هشته از آسمان
لیکن کند ترک حبل متین
دلیل دویم انجه صحیح
که نمود در اقوال آن مقتدا
هم اهل هدایت هم اهل ضلال
بیکسوی باشند اگر صد هزار
اطلاق اجماع بر کل روا ست
که من هستم با تک ابد دگر
دگر آیه صالح المؤمنین
که در روز بد یار خیر الانام

نمود این نفاق و عناد و ضلال
نه از مسلمین بلکه از مشرکین
که او بود مبعوث رب ودود
ز دل با زبان راز بر یافتند
شما میگذارم بداس خلاف
ز بنیاد دین است از قوم
لشایم از آن خلق مستفید
چو از امر خالق ورا کرده میر
بهر گز نگردند از هم جدا
بدین یک از آن آل که خیر
خدا و مرا نیز راضی کنند
مادر و رخ بربندش از خیال لب
بسو نخید لجانب بندگان
بود بدتر از زمره مشرکین
که حقیقت یابت دری صریح
برابر بود مثبت نافض روا
پس اجماع باشد هر سو محال
بسوی دگر هم شده صد هزار
بدون یکی نیز نقصان بجا
اگر بر خود و بر برادر دگر
بود بر کلام و نبی مبین
بود یکتن از امت او تمام

شاه زهره کند

مسلمانان بدیدند کثرت خویشتن ... مسلمانان بدیدند جمعی از سوی ما
بدیشان به بیعت پروردگار ... که فرمود بی پرده و آشکار

زصد جا فزون تر خدای جلیل ... ندیدم که شیر و بدیع قلیل
[illegible] گفته و ستدند شان ... که کلیه پوچ و نزاد و کو

نیامد بر مبعوث رب مجید ... بدیشان سخن‌های نیکو عدید
نشد [illegible] بیدار شان ... زدین سنت وابسته بر روان

ز مقتول آن آیت بینا ... خدا داده او امر خلافت
فرقیدند از اختلافت ... فکندند از قول اجماع

نوید ز نبی ماندان آن شرف ... نمود بدین خدا ز لطف
نها دید تباهی بلغو و عنا ... که هر ظالم جاهل بدنهاد

بزاندر بازو کر ز زور زر ... بیار و نبی چند از زبر
منافقان بدیدند جمع بروی عوام ... بخواندند او را امیر و امام

پس آن فاسق خود سر ظالم کمین ... برای باحث نیز اعمال خویش
زگم عقلی و از زیاده هوی ... برد التجا سوی هر مفتری

که شد او حدیثی ز خیر الانام ... بدان سانکه باشد مرادوام
بسند ز آنچه خواهد دل آن جهول ... ولیل آن و رد از حدیث رسول

بدینگونه این امت نامدار ... که دارند یک بیعت دیگر عار
قضا داده و قسمت خواهند شد ... که هر کس در دو راه برده خود

زی خلافت خدای مجید ... زبیروی آل نبی گر کنید
به یکباره دل خلق باید درین ... نفهمیدند ز نظم و نسق کار دین

ما داده کاملتر [illegible] ... که باشیم [illegible] ز آنجا
ز آنچه برسند از احکام دین ... نباشیم [illegible] خوان و حوین

برآ عدا نمائیم حجت تمام ... رسانیم هم دوستان را بکام
تمامی چون خلافت خدا خواستند ... بر بینیان کی کافی [illegible] خاستند

بفضلهائی ز نعمت [illegible] ... بدانست خود کار دین ساختند
بر آن رو نمودیم ما اجتناب ... اگر اهمیت این کار [illegible] صواب

نه تنها همین بس دگر چند تن ... که هستند [illegible] درین انجمن
چو سلمان که بود و چو عمار نیز ... چو شان گر چند بود عزیز

که نزد نبی قدر و اعزاز شان ... بود او وسیلت بر بهمان شان
ز خاصان اصحاب شیر ورزند ... در دنیا بر شدند دو دین [illegible]

نکشند راضی به کار شما ... چه دیدند نا حق شعار شما
همان حرف را بود که اینها ... که اجماع حق نیز باشد کجا

و گر کثرت قوم را اعتبار ... نمائید از غایت افتخار
همانا که زر بد اجماع نام ... خیالی بود و فا ورزشت خام

بدان سانکه گفتم ازین پیشتر ... حدیثی فرق میبد زدان خبر
[illegible] دو دو بیشتر از کیست ... ورینحرف جای شک و شبهه نیست

[illegible] شما [illegible] که از رسول ... بر اثبات آن خدا و رسول
بدی کافی از بهر اثبات حق ... توان یافتش در جمع ورق

که از زهد و تقوی و علم و صلاح ... خدا را ز حرم برکات صباح
بود مور فصل دنیا و دین ... بهر فرقه با چنیدی چنین

که بر طبق این خود صبح دم ... پرستند حق را بهجت تمام
ولی زان عبادت نباشد سود ... فقد شان بنار جهنم ورود

بسنجید با خویش ای اهل دین ... کدامست آن امر حق مبین
که آن امر حق را نباید جهول ... نه اسلام شد با نه طاعت قبول

بنی اعتبار است اینچنین برا
اگر سالکان طریق حنید
که گر بعد از کار اصحاب دین
ز بعد رسول خدای جهان
اگر معتبر بود کی این ازدحام
با دلکشت بو عبیده چنین
در این حرف حق کس ندارد سخن
بعلم و سخاوت تفضل و نسب
ولی نیست بوبکر هم از قریش
بزرگست در سال ازین فریق
سزد گر همه سر بپیچی ازین
که ای ابن عم رسول خدا
نه در مجمع ما نهادی قدم
نی حفظ و آئین ملک
نمودند بیعت ازین اضطرار
بدو بیم و دهشت آن فتنه انگیز
دگر از قریش است او اجنبی
تخلف ز جمهور بنمود وا
که با این تخلف بحسن ادا
ندانیکه امر خلافت بنی
سپه هم برفتست کاغذ بدر
مرا و شما کرد امیر و امام

که یکفرقه با حق دگر ره کنند | بود پس پس قول رسول خدا
ز دنبال امر تهم شوید | ز پیروی اصحاب عجز ور
خبر میدهد در کتاب مبین | که چون یابند را جهان انحساب

سخن گفتن ابو عبیده جراح و بشیر با حضرت امیر المؤمنین علیه السلام و جواب دادن آنجناب و خشم گرفتن عمر و خواستن بیعت و در غضب آمدن حضرت علی مرتضی علیه السلام و بانگ زدن بر عمر و عذرخواهی نمودن ابوبکر صدیق را

بهجرت رسول خدا را رفیق | بر دو البدین الحمن خفته
رفاقت گزینی با دیر بدین | چو کرد این سخن بو عبیده تمام
ندانیم ما از رسول حسید | برای نصیحت تو اولی تر
نگفتی حدیثی ز لا و نعم | با منکر شد ز بهتان منتقل
ز لعین سالار ناچار بود | همه از هم اهل فساد و شنیر
ابوبکر بیعت بچند | نخست آنکه گفتا پیمبر دین
که سالار دین بود دانا | نبی را دگر بود دانا نظار
یکی میشود در نسب با نبی | باین عذر بارز اصحاب دین
سزد گر تو هم بیعت آری بجا | چو بشنید ازو این سخنها علی
مرا میفرستی تو با خویش را | نخست آنکه گفتی بی حفظ
معطل نشستی بکر دشمنی | که امروز با بد زبود بکران
بفرمان خالق بشیر نذیر | با بسط و تفصیل و شرح بیان
نمودند بیعت برغبت تمام | بیاورد عذر ز اسلامیان

ازین هر دو امر تهم جدا
خداوند دانای فی الصدد
اعقاب و العشود القلب
سامر و اعشای سرد
تنی خدا همچنین در کلام
ای قدم دا علم مسلمین
که همچون تو بی نیست اکرمین
نباشد نظیر تو کس در عرب
در اسلام از ما همه پیش و بیش
که در خورد این کار سنجیده
چنین گفت مردود گر بشنام
ولی از نظرها چو پنهان شد
که مطلق نداری بکار دل
بعید از خرد بود تا خیر
در اسلام اقدم ندار ز مسلمین
بعلم از همین صاحب فخار
نمودند بیعت با او از یقین
چنین داد پاسخ ز روی شوری
خلیفه مهر و رست بر مسلمین
معین کنم کس بهر آن
که هستند واقف از آن
چه ساقی لاحق حق حوا

بران تا نمایند ثابت قدم پی وضع سنت [illegible] رسالت [illegible] باتمام نعمت که کمال دین
دگر گفتمیم چون نهفتی تو رای نمودیم با چار یار صفی [illegible] ای اهل دین صفا روا بود انکار از نزد شما
که من آن تن پاک سالار دین که بود افضل خلق و [illegible] فکندید [illegible] تا دین [illegible] که بر هیچ مسلم نباشد روا
به غسل و کفن کرده تدفین او برای خلافت که گفتگو [illegible] دید [illegible] بی آنکه [illegible] که بر ازهم از دین خیر البشر
غنیمت شمردید آن دفن من نمودید از بهر خود انجمن [illegible] شدید [illegible] تکفین او که بهر نماز و به تدفین او
که فرصت ندید شما او فتاد نمودید با کار خود در مراد شنودن آن [illegible] مشکل [illegible] بگویند که الزام من [illegible]
ز حکم خدا و ز حکم رسول نمودن با بشوخ چشمی عدول پس از آن چنین سهل انگاشتن ز من هم بهمان چشم برداشتن
چرا گشته باید مقید بفضول نه بیم از خدا بود شرم از رسول کجا هر با سلام [illegible] همین شما کرده بود بد ای [illegible] این
که با چشم تو شد رسول خدا بر آید از پوست چشم [illegible] به تجهیز کرده به تکفین او به تعیید در غارت دین او
بودند مغلوب نفس پلید به عبرت نباشید بر خود نظر بحق خدای جلی و خفی که گر غیر من بکر برا نبی
نابکار بر دوستی ها زکرم [illegible] بزیبای [illegible] اشتم ز فرمانش یکمو نگردیدمی بجای رسول الله هست و دی
کنون هم تخلف نه از سرکشی است [illegible] یا بس حکم خدا و نبی است که امروز غره بزور و زرید بیاید و مددکار بال و پرید
نباشید غافل ز روز جزا که امروز نمود [illegible] ورها مرا نه زور نه زر بانه زر نه یار و نه یاور نه بال و نه پر
بود کار با کردگار جهان که بر تن ها هر موی شد زبان بدان تا در آیند در گفتگو بگویند با کس بد و نیک او
بگویند از نیکو نه حجت تمام که عذری نماند که مقام مرا لیست زانکه شدن بجواب که آخر بد و داده باید حساب
از این حرف جاحد مدهوش ماند سر افکنده در هوش و خاموش ماند دگر کس از آن هم ز شرم و ادب نهادند مهر خموشی بلب
ولی چون زبیر و خلیفه بدید که با این صحبت بیچاره سعید وصی رسول خدا بو تراب نمود اهل اجماع را لا جواب
برآشفت از جوش و آن [illegible] چنین گفت با آن هنر مرزبان ز من [illegible] انجمن بر رفتن بجائی از این انجمن
نه تا دست بیعت بهی [illegible] گر از طوع باشد و از کره نیز و گر تو از آن [illegible] داری نگاه نباشد ز هم کوه چون دشت گاه
پس از مظهر کارهای عجب چنین گفت با او ز روی غضب که ای ابن صهاک خاموش باش نگهبان سر بر دوش باش
عمر را بماندم [illegible] رنگ رفت عنان او بکار ز جنگ رفت دگر با بدران [illegible] که بودند انصار و اعوان [illegible]
همه خشک ماندند بر جا چو [illegible] خلیفه ز غار آمده پیش با او گفت [illegible] شمشیر بر در کار ندارد ز با هیچکس با تو کار

اگر آنکه از لطف بیعت کنی   برین بنده حسان شفقت کنی
وگرنه بدو ... رزرو   بدو نیکوی آزرده از ما مشو
ندادش جوابی بسی از او   ولی گفت برخیز از جا مگو
برآمد غضبناک زان انجمن   برو نشد سوی خانه خویشتن
چو او رفت کوتاه شد گفتگو   مر القوم را نزد آن برد
دگر کس نزد حرف از کم و بیش   برفتند هر یک بایوان خویش
شد آن حرف روز دگر داستان   بگفتند با غایبان حاضران
گذشت آنچه از روز در انجمن   شنیدند چون دیگران این سخن
یکی کرد قصه بصد گونه این   که فی الواقع ایشان دون بدین
ندانیم ما را چه شد آن زمان   بگردیم چون ما و مانند آن
که بیعت بنا اهل کردیم ما   بخود کار را سهل کردیم ما
یکی گفت الحق که او با علیست   کسی را در آن جای گفتار نیست
ولیکن نمودند چون مسلمین   ابوبکر بیعت پی حفظ دین
تخلف ز جمهور جایز نبود   برین امر کردید باهم ورود
شنیدند چون دشمنان علی   بگفتند از غایت خوشدلی
کنون کار را ما نکو کرده‌ایم   بآنکس که دلخواست کرده‌ایم
رسید این سخنها بگوش عمر   فتادش تزلزل ازان ...
فرو رفت در فکر تدبیر کار   که بنیاد را چون کند استوار
رسیدش بخاطر که باید نخست   ازان پایداران همان درست
که قایم بر آن بیعت او ...   علی را همه جای او بر زند
نشاسیم بیعت نموده عقود   نزدیک آییم کار بعید
چو غم خورد که تنها بماند علی   بگوییم با ماست او بدعی
چو آن فکر را کرد آنجا روان   نشد باز نزد خلیفه روان
بخلوت نشستند با یکدگر   چنین گفت پس با خلیفه عمر
که اندیشه بیعت بوتراب   سخن بر دل تسکین آرام جواب

خلوت نمودن عمر با ابوبکر اندر تدبیر گرفتن بیعت از شیر یزدان و طلب نمودن ابوبکر سلمان فارسی و ابوذر را بمصلحت عمر

عدوی که بود در انجمن   زبانها چو شد آشنا با سخن
در آمد بدینگونه در گفتگو   که باید کسی در گفتار او
همان پایداران اخلاص کیش   نشستند فارغ شده سرها به پیش
که گوید برهان و حجت سخن   نیارد کسی پیش او دم زدن
دو بار است بدید چنین قیصری   نگرداند از ما دل آن کمری
بیارد چنین تا زاکرین سجاب   ز سر بگذرد جا رقلاب
ازان بیشتر کرده باید علاج   بلطفش کند تا فکند از دراج
خلیفه بدو گفت ای مهربان   هر آن تدبیر کاید بجان
علاج چنین درد دشمن جگر   کند چون تو دانا طبیبی دگر
چنین گفت پس با خلیفه وزیر   که ای صدیق روشن ضمیر
بسی من تامل نمودم درین   بخاطر رسید آخرم اینچنین
که خاصان اصحاب خیر البشر   چو بوذر چو سلمان و چند دگر
رفیقند با او درین اختلاف   ازان گشته راسخ چنین در خلاف
برآید بدان تا که از دست ما   به مهر و وفا یا بجور و جفا
ستانیم بیعت ازین چند تن   چو تنها نماند همین بوالحسن
اگر کرد بیعت وگر یا کنیست   وگر نه بگوییم او با علیست

زند و انقلاب

ز روی علت کند این او
در بیکار تا خبر باشد گناه
خلیفه بجوید از او در زمان
بی راند بدر چون میان
از این تعظیم برخاست شد
الا اخت پس برو کار رو
از نیرو زید کرده بود ما سؤال
عمر گفت اگر زان سؤال او جواب
که گر از جفا کاری تمام آن
فرمود هست که موذی او
که باشند یکسو گر تمام
حبیب حیدر است گر این
بمن حکم و سالار دین ملک
عمر گفت ای مهتر یاری
باد گفت سلمان کای سر فراز
چو سلمان چنین داد او جواب
که از بودن حاکم و جانشین
جواب اینچنین کرد سلمان او
که او هست وقتی وحدی قرار
عمر گفت آنکه چنین در جواب
بود از خلیفه همین عا
هرگاه هست رجوع آوردند

از بیعت با تمام زنها
هم اکنون یکی از گروه
یکی را لفرمود گر داد جان
کشودند سیلی از این
سنبرواشان حال بسیار شد
طلب کرد بیعت از این دو
جواب من دادن همه آل
شوند اگر آن قوم شد با صواب
بس از تو بمانیم ما در جهان
پس از من بکن جنس علی اقتدا
نماید علی سوی پیکر قیام
تاکید فرمود بار این چنین
شما گر بر این بلا زین سرم
شود گر با مقبول هم دار
ز بار با مقبول که مساز
فتاد در جفا و ریج و تاب
بود مطلب احرار ای حکایت
ای بعان سو لحد
نباشد اگر امت ما مدار
که ای شبهه بود دوران
که دارد مرا حکم ها را بیاد
روا باشد او را خلیفه گفت

خلیفه چو شنید ای عمر
بسر سلمان این بود در رو
بیاورد آن یک زد مکر بکار
با آمده و چون ملال تمام
خلیفه شد از دیدن هر دو شاه
چنین گفت سلمان این مامور
مرا در سعد و زبیر گفتا
چنین گفت سلمان که پیکر و بس
نفرهای باکه کنیم قصد
دگر باره پرسیدم از صباط
در آن وقت با ما چه فرمان
بهر وقت و هر حال ولی علی است
بود در بگفت آنکه واین راست
که فرمود از هم آن همال
که انحرف خود جواب علی
بگیرد آن مدار آن تمام
چو حاصل شود آنچه باشد
نگر خدا است کاینات
بان حال و آن وقت خاطر
که حج و صوم و صلوه زکوه
در احکام مود تکلف آن
از انحرف سلمان شده خسته

عمر بگفتش ای مهتر مامور
بیاورند این مکن بود
رسید بهر دو کمال شاه
بر آن قوم کردند سلام
نزدیک شد این داد
که من خود از حاکم خبر
که هرگز نکردم زمان
بر سید از سرور
که باشد رضی رسول خدا
از آن حاکم روز حشر
بامت بکردم با علی
که او هست حق با علی
که از جانب من هم او
نکرده جمع مهم پر ضلال
شنیدی هم از سعد
باز اگر کشودند با کلام
بجای علی کو بگیرد
نی حج و صوم و صلوة
توانند تغییر و تبدیل
آن را خدا کرده
ولیکن بود در خلافت بجا
بگفت بخداوند عقل

ز هر فتنه که خود گفتی افتاده
چه داند کسی عترت خدا
مبرا ز سهو و ز جهل و خطا
بپاسخ نه حیران عاجز شود
شناسند همه قدر آن نامور
خداوند دانای بی انتهی عصمت
چو خود داند این جز دانای
چه ایران چه توران چه هند و ختن
بود نیز مقتضای نظام
چو بنشست با شاهان همه مسلمین
نمایند خود در ایشان امام
چو گردد در آفاق این شیوه عام
ز زشتی اعمال خود هر سفر
چو پیش ملایک نه نام و
سبک خانه دل کرد عطا
که باشند از انجمله عهد عشر
ولی خاتم آن بحق زمان
چو بیرون خرامد ز غیبت امام
بدنیا که گفتم خدا می دود
که ناحق بگردند مردم تلف
با یشان بتصدیق یقین بگردد
که ایمان نیز خدا و رسول

جواب امام حسن و صفاه
که آید صواب از که و از که خطا
بود چون نبی تا شود مقتدا
اگر سایل و فلاطون بود
که در علم باشد از دو بیشتر
سزاوار باشد بنصب امیر
مبرا ز جهل و مبرا ز عیب
چه حسن و خطا چه هنر زود
چنین هم داند خالق انام
بان آن رتبه ممتاز از اهل دین
دهند از تسلط بر عوام
شود جمع در یکی از ضد امام
نشایند دیگر مقام و مفر
زنند آتش کین کنز هار
که باشند آل رسول خدا
در ایام خود خلق از ان
بود قایم و از نظرها نهان
برون آورد تیغ کین از نیام
به بیعت خویش لقا نمود
بگویند آن خاندان ...
ز دنیا باسلام و ایمان ...
نباشد بجز معرفتشان قبول

که تا بشنوی حکم از خدا
ضرورست تا حاجت آید نبی
بگویید عدد کم بزرگان سخن
بود علم از اهل بیت کلام
بدانید این وصف معلوم ...
که بر دین بود لست خانه کان
که دین محمد علیه السلام
بتدریج آیند در دین وی
که باشد بهر ملک شاهی خدا
بدار دعوت تا بر آن
که دار آمدن بزرگی ...
که باشد جماعه ان امامان ضلال
چه باشد بکی حال آن نابکار
از آن روی در درگاه جهان
از ایشان هم آن که در کار مجید
بود زنده کافی هم ...
که دور آید در دنیا رسید
جهان پاک سازد ز اهل نفاق
رسیدند مقتدای امم
بنص ها بجا ز علم نبی
بود آن امامان عالی مقام
معذب شود منکر آن امام

چرا حاجت باشد از جنبی
بود همچو ذات نبی منتهی
تواند برهان شکست دین
که از روی آیه حاجت تمام
بود علم از رسول خدا
چه ظاهر چه باطن همه عیان
بگیرد فضای زمین را تمام
بعالم شود دین ایمن وی
که محفوظ مانند خلق خدا
که باشند در دین هم از سر ان
ز بعد خدا و ز بعد رسول
چو رسید از وی کننده ...
که باشند امام ولی اینان
که هست آنکه ...
ده و دو تن پاک را برگزید
بدانسان که شد ز اهل جهان
ظهورش قرب قیامت شود
نماندشان هم ز کفر و نفاق
بجا دشمنان خالی از حسن و کم
شناسند شان خلق از ...
بر حق خدا و بدین حرام
که ردی بود حجت ... نام

شنیدن عمر با سلمان و آشفتن و تعجب

پس آنگه رسولی بوبکر و
ز میکو میت بی نزاع و ستیز
کسی کی با بکر این رسید
سخن را چو سلمان بانجار سانید
عمر تند کردید از ماجرا
که بیعت اجماع قول نبی
نبو بست اجماع ای بیروان
همین حرف بید و میان امیر
بدانسا بکه قول ایمی چنین
تو خود کو که روز جزا و عقاب
بپرسید تعداد کردار ها
خداوند دین گر بگوید چنین
شما را طلب کرد و بیعت نماند
عمر کیست همچون شما بنده
شمار حسابان گشت حاصل یقین
کنون اگر خواهید نیز از عمر
عمر ماند چون جواب و کر
همان حرف را گفتن حسود
چو سلمان بدان تا مل رود
چو در پیش عمر دید سوی دیگر
بر آورد پس از طرب منبر و
ابو بکر بیعت چنین کرده

حسین گفت شهر بانی
ز روی ...
ز عجب و ز جهل عمر درد
بگفتش که او در کام من
که میداری آن راهها و چنین
دام ریکه گفتی نباشد و ران
نداده ها ان بهاد اگر
که منصوص باید ز ما بدین
چو آرند ما را برای حساب
بجا که کردید انکار ها
ندا ایکافران بنام اهل دین
بجا یکخودش بر خلافت
سر ما بتقصیر افکنده
که پیش از نشست او درگه آن
کار من نباید بجز از سقر
بمیرفت از اجماع امت بدر
که ده بار آنچ جواب کسی
سوی اهل آن انجمن کرد رو
ز حاجت غافل بسان
که گرد نگشت فارس بیعت
همه دست و در آستین کرده اند

شنیدم ابو بکر گشت او سخن
... سخن در خشم ...
... عالمی را بنا

بی بیعت بیچاره از بهر و عظ
بدو گفت سلمان که ...
چو منصوص من رای تو در
بفرمان و حکمش ... پذیر
بود حجت ما بروز معاد
بر آرند پس مایه عمل
بگوییم از حکم آن مامور
نباید که ... گیر
از دو دست یکبار بگرد
عمر را چه حق بود در پیش ما
که کرد بدگفتار او قبول
در آنده چه گوییم ما در جواب
چنین گفت سلمان به او کای عمر
عمر بار ما را جواب و کر
بغیرت همین دید مرد
شکر ست او را گرفت ...
بخندید سلمان گفت ...
بگفت این بر خود ...

چنین آنچه گویم تامل ...
مگر دان عبث خویش را تو امیر
... دوزخ آباد ...
ابو بکر بشنید ...
القا کنی بغض را دون بغض
بود ما بشنید ...
بود ضد آن کفر ...
با که دید القا ...
چو آیند دریای ...
نماد او ... غضب و جهل
که بر دو آنچه خلافت ...
رسول من بر حکم من کرد مهر
بحکم عمر مای ... شنید
که گردش خداوند من
انشنید از حکم او رسول
بفرمای ای حکم ...
جواب تو ... ازین بیشتر
در آورد ...
و زان ... بیعت
بدست ابابکر در ...
گزین ما ... اسلام ...
سوی ... ابو ذر روا

عمر گشت مخزون و اندیشه ناک / که آن عزه سر آمد بخاک
برون رفت از انجمن منفعل / از آن گفتگو با سلمان خجل

اغوا نمودن عمر ابوبکر را در باب گرفتن فدک از حضرت امیر المؤمنین و خباگذاشتن در منع خمس از بر وی پریشان شدن اهل البیت علیه السلام را

چنین داد از القصه راوی خبر / که آن سعی چون شد کارگر
عمر را دل از شد ز ترس صبر / که آمد علی فایق اندر حساب
اگر بر وی آتش گرچه کمند / دل جمله عمه ز تا میند
بجا مر جوابیکه شد گفتگو / تو گویی که هستند شاگرد او
کنون با بدم فکر دیگر نمود / که تا وان تا آن بغم از دل زدود
چو بشنفت در فکر بد سر کار / دلش کرد انکار را اختیار
که باید نمود آشکار از نزاع / ز زهرا فدک کز رسول شد متاع
شنیدیم بود از رسول امین / بود این یقین حق مسلمین
نشاید بتصرف شمار از ان / که هست این فدک قسمت دیگران
بگیریم از آن فدک را برون / که وارد بدان بودن آن عجز و دون
خبر دار کردند و عاجز شوند / بناهی رسد رمقی بگروند
بدل این شتم چون مصمم نمود / بسوی خلیفه روگشت زود
بخلوت شد و گفت نما جرا / خلیفه بدو گفت بنمود روا
تا بنگرد رسول خدا / بفرزند خود بازگیریم ما
عمر گفت چون شد زر او / نگهبان جاه و وقار توام
لقب داد آن که نبی بوتراب / بود کار سوی سره انقلاب
محالست اینهم بحکم خرد / که او هرگز از طوع بیعت کند
محال دگر آنکه الزام او / نیاید ز ما وقت در گفتگو
که بار اخر اجماع حجت نبود / ندیدی که باطل حسابش نمود
ببین آن که بار دیگر بر دست / بهرحال آریم روی شکست
که شاید چو محتاج خلق / نه بیچاره کی بیعت دهد
اگر کار دیگر گفت شاید نمود / که داریم در ضمن آن چند سود
نخست آنکه نیز او کرد علی / از این تکیه دارد دستش از وی
دوم مسلمین رام گردند اینقدر / که دانند ما را هواخواه خویش
سوم دعوی او چو بند کم / شود دعوی دین بی سر
نباید از انکار بر دست / که باشند بر ما ازین سر شکست
خلیفه چو این را شنید / بر آن رای صد آفرین گستری
دلش خور زم و طمع آزاد / همان رحم و انصاف از یاد شد
بدو گفت چنین ای ابا / آوردی انکار از در حساب
ولی چون نهادی بنای / که عاجز نمایی شان انجمن
اگر خمس را هم بگیریم باز / شود کار نیکو بر سر فراز
بکشته بهر روی زرو / هوس دست شد بر وفق تمام
بگفت ای بیت بهتر از آن / که بردی من گو پی سر کار
چنین گفت بوبکر آنگاه / چه سر پیکنیم این عمل را بگو
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند / نباید صدا کرد این بلند
فرستیم سوی فدک عاملی / نهفته ز هر عاقل و جاهلی
مثالی نویسیم بی او همه / بعزل ولی عامل فاطمه
که باغ فدک شد چو مسلمین / ندا زند ابتراز از اهل دین

که باشد در آن غیر را اقتدار
نمودند عاملان خود اختیار
سلطان پیمبر فرستاده ام
باو اختیار فدک داده ام

بود فرض بر اهل آن سرزمین
بدو کردن عاملی اهل این
بگویید عاملان نو رسید باشند
شود عامل بنده منزول زود

برانند او را ز اهل فدک
که بنمود روا عامل سر ک
سماهم بس عاملی اینجا بت
که باشد یکان دشمن بو تراب

چو آنجا رسد باشند بی جنگ
کند عامل مرتضی را بدر
چو زهرا بماند دعوی حق کنند
ز بهرش جواب نگویید تا بود

عامل نشسته بجای او
بپوشند از دوق بهای او
نشنیدند آنکه شد بر کار
نهادند آزرم را یک کنار

**عامل فرستادن ابوبکر و عمر بفدک و بیرون
و عامل نمودن سید اوصیا علیه السلام را
و رفتن آن بضعة الرسول نزد ابابکر از برای
اثبات حصه خویش باذن شاه دین**

اگر قلم را چون من در بیان
که انقصه یا آورم در میان

چه گویم که حالی مرا دست داد
طبیعی زبان قلم او فتاد

دلم گفت اینفکر من چرا م
زبان گفت ازین جمله ای کلام

جگر گفت بی بی مرا اینست
که در خورد این آسمان اینست

بگفت گر من بسوزم بداغ
از آن گر نه دیگر بسوزم بداغ
روا نگردد ختم و سلطان خان
که انقصه را من بنیم چگون

چو دادند هر یک بدینسان جواب
نمودم چنین با جوارح خطاب
که الحق ربنیاب حق ما شمات
که انقصه جان سوز و چون فرات

ولی چون بود رسول خدا
کشیدند آل عبا این جفا
که از بهر دنیا بل از بهر دین
نه از کافران بلکه از مسلمین

ضرورست آوردنش در میان
برای خبر کردن عاقلان
بگویید ای محرم داستنی
روا بود بهار آل نبی

کنون این حکایت بیان میکنم
بدانسانکه رو داده ز بیش و کم
چنین گفت داننده با خبر
که آن نیکخواهان خیرالبشر

نمودند پس عاملی را روان
که آل نبی را بد از دشمنان
نمودند القا با و ظلم چند
که سوز و زبان گر بگویند بند

چو آن منبعض با بکار پلید
بآن باغ مانند آفت رسید
در آمد بس بغض نبی همه دل
بنیز جاش با عامل فاطمه

نمکرد آن معاند بآن محترم
ز بسیار بغض و کین هیچ کم
ز حاصل بترس آنچه موجود بود
گرفت و وراز آن باغ بیرون نمود

بس آن مرد مومن بحال تباه
بیامد بر فاطمه دادخواه
بیان کرد تا مانده در نخر این
که دید آنچه زان منبعض بد سعاست

شنیدند چون اهلبیت النبی
بر آن سید انگیخت بیت الحزن
چنین گفت زهرا به شیر خدا
که اکنون چه فرمان نمایی مرا

بان غاصبان دعوی حق خود
کنم یا ز صبر کرم میشود
ولی خال داد پاسخ چنین
که ای قرة العین سیار لار

بود عاقبت گرچه با صبر کار
ولی دعوی خود مکن اختیار
که آگه شود محرم و اجنبی
ازین ظلم امت بر آل نبی

بس از ما و تو تا بروز قیام
بود الحجج بر خواص و عوام
بفرمان و بضعه مصطفی
بپوشید چادر ز سر تا به پا

چو آن قرة العین سالار دین — روان شد با رسول وصی حسین

برآمد ز ذرات عالم فغان — هم از سر فراز آن هفت آسمان

که ای وای فرزند سالار دین — حبیب خدا سید المرسلین

که ای کجا دنیا و دین هر اوست — ز بابای پیغمبر من هر دوست

همان علت غایی ممکنات — لقد زد کز او اشرف کائنات

که هستند شان عرش برین — سرافیل و میکال روح الامین

دگر هر یک از انبیای جلیل — چه آدم چه حوا چه نوح و خلیل

دگر چون کلیم و مسیح نبی — که هستند خاصان حق و ولی

به هنگام سختی ز درگاه رب — چو کردی تعجیل حاجت طلب

رسانندی ایشان ز درگاه حق — توسل با آل محمد بحق

که گردد بر آورده کام تو — شد صید مقصود در دام تو

همان انبیا خود ز خوش گوهری — شده شیعه مصطفی و علی

ز نزد جهان آور داد گر — بود قدر آل نبی بود ا

بجائی رسند آل نبی — ز بیداد امت نه از جنی

که زهرا کند روز سوز جگر — شد ایوان بوبکر جادر سر

زهی سرور آن رسول خدا — که جان نبی بود در ره فدا

حدیثی که بستند بر نام او — نمودند در حق خود آن غلو

همان بود گو با خدا رسول — شد غیر آن قول و بکر قبول

جگرگوشه‌اش را ز بیداد خویش — از آن ظلم و آن هیچ از پیش

با آن حال و پند و نکهید اخنشد — با ندای و بس برد اخنشد

نموده در حجره چندان بلا — کسی کین ستم را نمودند روا

که از روی گرفتند وجه معاش — ندانیش این است مصطفی

حسین گفت و اشنیده ای بیخبر — که چون بضعه پاک خیر البشر

شکایت نمودن حضرت فاطمه زهرا علیها السلام حصه خویش را بموجب نوشته و مهر مبارک سید الانبیا و شهادت [illegible] او صیا حسن و حسین و ام ایمن و قبول نکردن ابوبکر [illegible]

بجا در تن پاک خود را نهفت — روانشد بر رسول لا حول گفت

در آندم ابوبکر با انجمن — بمسجد مکان داشت با چند تن

ولیکن عمر بود نزدیک او — بهم هر دو بودند در گفتگو

که آمد جگرگوشه مصطفی — لبالب دل و جان ز جور و جفا

ابوبکر را در برابر نشست — دل حق شناسان از آن کار خست

پس آن بضعه سید المرسلین — در آمد با درد و عتاب حزین

که ای زاده بوقحافه چرا — بصبری بما ندارستان جفا

تو نشنیدی از والدم مصطفی — که فرمود در حق من بارها

مرا فاطمه پاره از تن است — گزندش بلا تنگ گردیدن است

بود در گزندم گزند — بدا حال آنکس که تیره را

که باید ازو خالق و گر گزند — تنم بود جای آنکه خود بند

بفهم ای ابوبکر مضمون نه — که از تحت تحت الکلم برتر است

نکوهش نعقید در گریدم — ببین چشم یکبار از حق شناس

[illegible] آنکس و آن انصار [illegible] — بحرفیکه میگویم اندیشه کن

بر آل نبی نیا آر درد که — شده از خدا دین پیغمبر

فدک را بما داده بابان من — ورد و آیت آورد روح الامین

بفرمان حق سید الانبیا — مفوض بما کرده آن باغ را

[illegible] خالی ز کم و بیش — نوشته بما داده با مهر خویش

ابوبکر

ابوبکر شد اندکی منفعل — خجل گشت از کرده خود خجل
از خطبهٔ زادت پیمبر چه شد — بگفت او که آرم به پیش رخود

بگفتش پس خط خود را بیار — اگر راست باشد ادعام بکار
جدا گشته مصطفی شد دان — برفت و بیاورد خط در زمان

بیفکند در پیش ایشان سند — که این هست حکم خدای صمد
گرفتند آن رقعه را آن دو بر — بخواندند با هم امیر دو در

ابوبکر گفت و عمر یاد دار — که نتوان بی رقعه کو را عماد
شهود وندر کار ازهر این — که هست این تو پیغمبر ز سالها

بس اینجا تنها بگفت که — کای حاکم شرع و دین و عمل
حجت چه شد شاهد در بن الحسن — بود شاهد ملک من فقص من

ی ز زمان که این شد را تو — بگناه فدک که حکم درم بیست
ازان روز تا حال ازان منست — همین آب به یک بنست

کنون غصب کردی فرقدوای ز خود — نه بر من شد بریب هر سد
اگه چون درا جهر نوندهو — حق مسلمین را بفرزند خویش

چه دارد بر منست بگو ای فضلان — که کمیر کل ال بنی آب و نان
عمر گفت این گفتگو هست — که بی شاهدین فیصد منظور

بیا جا خیر نشانند روان — که شاهد بیارد دو ندین شان
علی ام ایمن حسین حسن — بیاورد همراه با خویشتن

اگر هر دو یک شاهد است هند — حسین و حسن خود مکلف نیند
دگر آنکه در شرع و دین رسول — شهادت زنی را قوانه بود قبول

چنین گفت زهرا که ای بی کمال — ز غفلت بدون نگو همچو بل
خدا آیه پاکی از هر لبس — فرستاد در حق پنج کس

نکر تو و سایر مسلمین — شنید بیداری شد کین اسلمین
اندر شان ما باشد این فضل و بس — دگر نیست خلق و را ان کس

ز هر رجس این حسن باشند — که دوزیم در حق مردم نظر
اگر قول حق ال ثمار نیدر است — بیاد و سرشن طن عصیان خطا نسبت

اگر حرف او را نشید نیست — بگفتند هر چه خواه است تمام است
که کرامی بوبکر دای یقین — که ایا سی شرع فضل المرسلین

ز صدق هر چه خوا گاه بود — که ای دو شاهد نبوش شد
بود دار خرمه علی مشیر — کرا ایش وا ده بر در خیر

دگر گندت از من نباشد روا — کار حاکم هرم که گیم خدا
وگر نیز شهد از الحسن — دو فرزند پایم حسین و حسن

ز هر عیب حق کرده مارا — نورانی چو خود کادت و حوری
که بعد از نبی جانشینش شدی — خداوند امین و شیش شدی

در آور سر ای کرسمان خویشتن — نکن باد تاخ پیش دیوان خویش
نسیح آنکه باشد سپاس — چه ربط است ما رخه انیت را

نداد کای سجول زکوة و — بماد عوی ارث هم سپر
که هستیم ما وارث مصطفی — ندارد ارث و بر دارد حقت

ابوبکر گفتش که آنهم مخواه — ندارند ارث انبیا ای که
چنین گفت زهرا که یا بوالفضول — ز حکم خدا بیمنای عدل

بقرآن نگفته است حی صمد — پسر شل خطود و دختر برو
بحکمی که جاری است زجاه و دم — بر آل نبی هکی نو حرم

بگو چون کنید این بنا قص رد — نشد جیا ان جسم خدا
که توارث ان روا له خود ری — عزان انبیا ارث اندری

بدیشان ابوبکر داد این جواب / که من خود شنیدم چنین از جناب
که فرمود در معشر انبیا / نباشد چو خلق خدا ارث ما
که میراث از اولاد خود بر نبرد / که انبیا ما وارث ما شوند
زما آنچه ماند تصدق بود / که آن قسمت وارث ما شود
چنین داد خاتون جنت جواب / که هرگز نفرمود در هیچ باب
خلاف خدا سید المرسلین / که فرمود حق در کتاب این چنین
سلیمان ز داود میراث برد / دگر در سبیل حکایت شنید
که چون از لدنک ولیا / طلب کرد فرزند وقت دعا
چنین گفت کای کردگار جهان / عطا کن تو نوری چشمی چنان
که میراث خود را برد از نبی / هم از من هم از آل یعقوب نیز
نبود اندر ان شان مگر [illegible] / که حق گفته در باب ایشان چنین
چو بشنید ابوبکر چنین پاسخ نداد / که میراث بود از نبوت مراد
چنین گفت خیر النسا در جواب / که بود این سخن نیز دور از صواب
نبوت به میراث نبود روا / جز ملک است بل از کلام خدا
براهیم را چون کرد این پیام / که کردم ترا بر جهان این امام
خلیل این شرف کرد از او درخواست / هم از بهر ذریت خود طلب
جوابش چنین داد دادار آن / نباشد عهدم از ظالمین
ازین حکم محکم تر آمد کبیر / که مخصوص نسبت الی نصب
دگر آنکه گر امر بودی چنین / ندی فرض بر سید المرسلین
که کو بدها الکن یحیا / که بودیم ما وارث آنجناب
بدان ما نخواهیم ارث کسان / نکردیم آلوده این حرام
که تطهیر ما کرده یکتا اله / ز هر خبث و آلایش و هر گناه
دگر گفتی از قول خیر البشر / که ما هم نباشیم بر ارث پدر
بود این ز نهر لیلی تمام / که آید ز میراث خیر الانام
حدیثی که میگویم از روی آن / که آنحضرت از بحر نبی قران
چو آگاه بد سید المرسلین / ز ما فی الضمیر همه مسلمین
از آن روی فرمود مقتدرا / که گر بر خلاف کلام خدا
روایت کند کس حدیث از نبی / نباید ز هر کز من آن سخن
تمسک با لقول [illegible] نمود / که در حق من شد از آن فضا
دگر آنکه ارث از نبوت بود / تو گفتی که اولادی باید بود
نباشد دگر ظالم از پس [illegible] / که ارث پدر را بر دیگری
نماند محمد و ترا بر دیگران / شد [illegible] میراث باید همان
پسر بود نوح نبی را تباه / ز یعقوب هم مانده ده یادگار
نبوت از ایشان یکی را رسید / بلی قول خود گشت رب مجید
که فرمود خود در [illegible] آن / مقرر نموده حقی [illegible] آن
چو در قصه حکم او وارث بود / جرا بر همه خود قسمت بخور
جوابش چنین داد الضا نمند / که برهان و حجت نباشند
شنیدم من از حضرت [illegible] / بر او [illegible] نبی توی [illegible]
ابوبکر چون کرد تکذیب او / برآشفت زهرا ازان گفتگو
چنین گفت با او به بیسود [illegible] / که باید من آل خیر البشر
بیا باز ما کذب و بهتان [illegible] / که تطهیر ما کرده رب غفور
بود کذب و بهتان ازین سان [illegible] / که سازد اتحاد بر ما [illegible]
همان بیعت روز خم غدیر / که شاهد بر آن هست برنا و پیر
نماید نعذر [illegible] / نمی بندد [illegible]

[illegible]

برکس بی کرد عن حد | که کرد در شب سیاه حدا | ل سیاه جبین ار انگا | کشسند مانند شتر مهار
برفشد سیباک تر روشنی | ز شرم وا اگشته جبینی | که ... حرف انفنا | بود کند بیشان ون از این نزار
دگر چون دوات قلم کتاب | طلب کرد مار نکار و کتب | نکته ... هی فرمان | شد مدعی عبدالرحمن بن عدو
شد بود اگر حکم منفقدا | چرا سر کشیدند از ان حکم ها | کنون چون باچکم بنشد | همین بدر سنید هر خود و دید
که او مود دست علیه السلام | که باشد باجماع امت امام | کند آنکه انکار را برملا | شر سد ز مهر و نکال خدا
بهر بود ور از ان نو لفضول | که رشد حدیث از زبان رسول | خلافت که بر روز کار دو و | بها داد بیلیغ امر شن نمود
رسول خدا و اولاد کرین | شد بیعت ما ازین انجمن | ور آن روز از دیگران شنیز | تو بیعت نمودی وانکه هم
چو رفت از جهان سید المرسلین | کشود بدرنشان ز بغض و کین | عطا ضح الهی بدارنما | گرفتی بالظلم و جور و حیف
نمودی ز حکم الهی عدول | نه بیم از خدا و نه شرم از رسول | نه تبلیغ بانغ نه بر سر شد | احادیث و آیات تاویل شد
ز اقبال نباشدی در نشیف | بد استکی دین نمودی تلف | نبوت پس آن جز ای پیمبر | نکشت ... ال ظلم و بیدا ...
که اکنون پی سوزی فتاده | چرا انقدر سوی فتاده | بکو بدانید بصدق قوی | خدا را خدا و نبی را نبی
بحشر و بحشر و روز حساب | بالحرب آورد تر جرعقاب | محبت نباشد بود عفا | نباشد در این انجمن اعتنا
کسی کو ندانند کحرف ... | شود آنکه از کار خود ... | که بهره و اری ز هدا | مکن ای بو بکر زحود
بر اندیش ازان دم که من ... | خصوصت کنیم با تو پس ... | که دانی تو اعزاز آل نبی | بود نا کجا تر و حی قوی
جوابات حجت ... | نباید جا خر جهنم شما | ازان حجت الله جوان بحول | که بود از کلام خدا رسول
الهی بسر فکندی خلیفه ... | که شرمنده شتی زکردار خوش | ولی انکه ازین گسکین جغم | شدی مشتعل و مند شترم
حنن سلیمن کفته کردی نزاع | بدان ما کنند ملدین ... | ببد آ و ان کو خواه خوش | نماید امداد در کار خوش

گفتن حضرت فاطمه زهرا علیها السلام بعمر که ای ابن خطاب جبرئیل امین ... ترا بفرعون آل محمد ملقب ساخته ...

نمودی بسوی ابو بکر رو | فرودی بتحریک ویرغضب او
در آن دم بدو گفت خیر النسا | نباشد عجب تو اینکار را
خبر داده بد جبرئیل امین | بسا لار دین سید المرسلین
ناگهر بید از این غصب چیم | خبر داده وام کرده بصر
ملقب ازان ساخت خیر الور | بفرعون آل محمد ترا | بکن تانچه دانی زظلم و دغا | که بد ابت ... و ازنا شکیب

عمر را شد از طعن دوال کتاب — که بنده چنین داور حساب
که باغ فدک بود از مسلمین — نمودیم قسمت بر اصحاب دین

دگر آنکه از بهر خیر امم — نبود خمس بر عترت محترم
نیاید بکار از آنها نصیب — بدامن بچید پای شکیب

بگفت این روایت ز عائشه — که به موشکن دیده خورشید
هبه نامه سید انبیا — که بگرفته بود او ز خیر النسا

زهم بر درید و بهش بفکند — چنین گفت با طعنه در هم شکند
طلب از امیر احمد هم تمام — که آید بکار تو روز قیام

پس آن کاغذ پاره پاره ز جا — گرفت و چنین گفت خیر النسا
بنزد دگر تو زین پیش از آن — که نمود ز فرعون و هامان عجب

نمودم کی این گفتی تو قول — نفرموده تو نور در عدل
من انجیط بالنقش جهر — که از هم دریدی آن حرف

چنین پاره پاره نگه دارمش — بروز قیامت کن آرمش
توهم انجمن را ولی داد — کی با آنکه روز قیامت نگار

بکن آنچه خواهی ز جور و جفا — که تیر خبر داده زین ظلمها
ولی خویش را از رگ بی بس — بود بر خدا روزی اینه کمان

تو این رق اگر بردی ز ما — بنزد خداوند ارض و سما
باهیم ما اهلبیت نبی — منم ز بنزد خدای قوی

کرا کرده از لطف تطهیر ما — به اهلجهان فرض توقیر ما
فرشته ز در شاه ما از عطا — بنام رحمت سوره هل اتی

دگر آیه تولیت عبا — وگر آیه تنهای از زود
مقرر نموده بحکم جلی — هم از حب ما اجر حق نبی

دگر باکی جا من تا بم حساب — که مشهد آن آیه ها در کتاب
بشان شما آیه انقلاب — بر اهل بیت این نکات و عقاب

که در هر عزا چون تو سست جنگ — هر بیت نمودی عار و ننگ
نبی را نبد خواه ملت رسیده — قدم بهر امر و زبر دانند

گریزنده از گفت حق و در — دو دو در خش جا و لیس المصیر
دگر حکم شرع از رسول خدا — نه کردن ز بیرون حجره ندا

بدر نیک و آیات بحد و عد — فرشاده بهر شما آن صمد
عطائیکه فرموده بروز دگار — با تسر در وال او تا بکار

نمودید بر عترتش حرام — که شد حق اصحاب بیت تمام
چنین رتبه در دین شرع — شما جمله شنید و با جنبی

کنید آنچه خواهید روز بهشت — غزال غرض صید بور شما
ولی روز پیش هست روز دگر — که آن روز با شد ای بی خبر

شود حاصل آن روز [illegible] — ندارد دگر آنچه دارد عوض
کنید آنقدر نا حق و ناصواب — که یاد آورید آن روز آید

برام فرو غره مشو [illegible] — بیاد آور آن روز را العمر
بروز یکه من گرد دست مدعی — بنزد خداوند [illegible]

کند حاکم روز حشر و جزا — بدانهای خویش و لون ها
نبی با دام روز آن دم بسی — که یار و معینت نباشد کسی

دگر چشم میدار ها از کرا — بنجو که امروز آن اقتدار
در بدی تو خط شفیع هم — بدر بد روز بد هم ستم

بگفت این لب تکلم — ز خمس و ز باغ فدک دست
ولی زان سخنهای عترت — که فرمود بی پرده خیر النسا

زنم عالم

ز شرم عمل و بهار ز دشت
ولیکن بد دل اهل سرد و سست
چو مایون که داره در افق
ولی منما بد ز نور عدول

پس آنگه بدو لی حیدر کلام
بر ایشان چنین کرد حجت تمام
که یکبار الحاکم بن بگذرید
بقول خدا و نبی ننگرید
که از حکم حق امر کرده نبی
بمنکر قسم شاهد از مدعی

سخن گفتن حضرت امیر المؤمنین با ابوبکر و عمر بحجت و برهان و عاجز کرده ایشان را جواب بجواب شایان از طریق [illegible]

گواهان ز زهرا که بد اعتبار
تو کردی طلب وجه کن آشکار
خلیفه نگه کرد سوی وزیر
که از وی بباید جواب امیر

عمر نیز افتاد در اضطراب
که ناچار باید و را هم جواب
بیامد خر اینچنین جواب دگر
که بد مدعی بنت خیر البشر

که میخواست گیرد حق مسلمین
ضرورست شاهد اگر [illegible]
جوابش چنین داد شیر خدا
که ای حاکم ملت مصطفا

سخن گوی مطلق شریعت نبی
بکن فرق و رها الک [illegible]
اگر او رسد ز رسید المسلمین
تصرف نمودی در آن سیم و زر

شدی حق و ناحق این مشتبه
ترا پرسد اینکه خواهی گواه
ولیکن از آن روز کین منبر
در آمد بدست رسول امین

بحکم خدا کرد تملیک او
گر اینده وقف و اصحد تو بود
تو دانی و هم سایر مسلمین
کز آن روز تا حال این سرزمین

گرفته تعلق بخیر النسا
در آن روز بد حاصل آن جدا
که محصول آن نزد زهرای پاک
چه شاهد تو میخواهی از او بگو

عمر گفت تو دانی حق مسلمین
ولی بد چو مختار سالار دین
برای معیشت بد و داده بود
کنون حاجت اصل آن دعوت نمود

ندارد دگر این سخن فایده
که شد قسمت اهل حق یا بد
جوابش چنین داد شیر خدا
نبودم من آنکه از بیم چرا

که در امر حق جهد تو ای عمر
بود از خدا و نبی بیشتر
بسی کرد با حق تو حق مینکنی
چرا میشه بر یاد خود دین

نگهدار این حرف خود را بیاد
که آید بکار تو روز معاد
بپل آورد سوی ابوبکر رو
که گیرد ز بد بیکو حجت باو

بیاد آر دوش کار خیر الانام
و هدکو شمارن بلطف کلام
چنین گفت آنکه غضنفر باو
که بنگر بسوی خو نه ما به مجو

مشو غافل از امر پروردگار
که واجب نمودست او آشکار
بر اهلبیت پاک آل نبی
از آنجا که فرمود حی وفی

که در حجر خود از این عبا
بخواه از پی قربانت و داد
حقوق نبی بدل از عقوق
مشاهد اگر هست با او وثوق

بدیدی با حبیب شرط و داد
بیارید آنرا اینجا عیان
نگاه و داد از آن عبور
بود پاس خاطر رعایت ضرور

که بالغرض نبود اگر حق شناس
رعایت نمی دفرض ما
دگر هم ز کار رسول خدا
ولیکن بیارم سر شهدا

نداری بیاد آنکه در روز بدر
چو شد فتح اسلام بر [illegible]
میان اسیران بحکم کمند
بمهمان حضرت زینب هم اندر بند

کلو بند خود را الصدا [illegible]
فرستاد زینب برا بخدا
رسول خدا او بدو رد نمود
که آن را خدیجه باو داده بود

باصحاب فرمود آنگه حسین که بود آنچه بخشش ز حق در زمان چو بشنیدم از این برید امید همانا هم که از حق خود دیگر بد
فرستم من اش باز زهرا چگونه ز تو [illegible] بدر ز خوی خود اصحاب خیر الانام [illegible] گشته از طیب خاطرم
فرستاد آنرا نبی بهر او هر دم من آن بحث در این گفتگو که دانی تو و سایر مسلمین [illegible] حبیب جهان آفرین
اعتبار همه بود خیر النسا ز فرمود خود بخشش ما رها مکن رد بآن غیر او کرده ام [illegible] زنده [illegible]
بدانسان که در حق خیر الورا ز اصحاب خود آن گلو بند را تو هم گر بخواهی ز این انجمن نباشد در آن [illegible]
ز رام خدا نیز بگشا نظر نکن یاد تا گفته خیر البشر چو شد آن حقوق [illegible] کجا رفت رحم و مروت کجا
که گیری ز فرزند او آب و نان نباشی ز بیگانه خود دل گران بیاری بجا هیچ از آن حقوق نمائی حقوق [illegible] عقوق
ستم بر جگرگوشهٔ آن مقتدر نباشد روا باش انصاف گیر شنید آنچه گفتم حرف امیر [illegible] سر به زیر
ببارید از دیده آب گرم ولیکن ولی آن بکرد بد نرم [illegible] میکرد انکار را [illegible] چنین گفت [illegible]
که مختار بد بستد [illegible] روا بود از وی حسین را [illegible] ولی آنکه [illegible] پدر این که سازم بلطف [illegible]
چو بشنید غضنفر بگفتا [illegible] که [illegible] بیدار پاک [illegible] [illegible] آمدست هم از [illegible] آسمان که [illegible] نبی [illegible]
اگر هست منظور حکم خدا ترا باید از من بگیری فرا همانست [illegible] الذین که از حکم حق [illegible] المسلمین
بایشان رسانیدی از خوردها ز مال غنیمت هم از بهر آل چو حرفت [illegible] [illegible] تطهیر در شان کیست
بگفت او که آن آیه کرده نزول بشان شما اهلبیت رسول [illegible] نگاه شیر خدا [illegible] خیر النسا
کند نزد [illegible] کلمان تو با او چه خواهی [illegible] زبان همانست [illegible] الکلام [illegible] رجعت [illegible]
کند رفع ما حجت آن کتاب ندادش بآن مجالی جواب [illegible] حکم [illegible] زبان [illegible] باشد [illegible] آن
ولی حق چو مروان سلطان زود چو بشنید باز رجعت نمود علی گفت [illegible] [illegible] بحکم خدا [illegible]
حسین گفت شیر خدا آن زمان سخن را الغرض [illegible] از زبان اگر چه [illegible] خدا [illegible] [illegible] تطهیر از قول کیست
تو بهتان هر گاه مغرضی [illegible] از قول خالق [illegible] شمری [illegible] که حق کرده پاک از خطا تو با [illegible] در حقش افترا
بود آنچه مقصود رب ودود خلافش ز هر کس که باشد وجود شود مرتد [illegible] باشد [illegible] بحکم خدا [illegible] بود [illegible]
بسی آورد در سوی خیر النسا باو گفت ای بضعهٔ مصطفی ندارد دگر حاصل این گفتگو بیا تا [illegible] زیم رد
که کردیم حجت بر آن تمام ولی حرص شان برده کف از زمام بر اجماع قوم و حق مسلمین ندانسته خیری ز احکام دین

کنون پیش این جا بمی عشار هست — که جز دیو همی شان کرکار
... حق چشم بر بسته اند — بر کینه دین کمر بسته اند

پس آنگه سمان چهنم حسان — بر فقد بر این بد انشان
بر ... جانه بکرفت ... خدا — ولی با دل خسته حیران

رفتن حضرت فاطمه زهرا به سر مرقد حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله و شکوه نمودن از جور ابوبکر و عمر

بیاید سوی تربت مصطفا — که خالی نماید دل از جفا
زنی رفت سلمان بحال تباه — درود دمبدم از ستم ...
چو نزد یک مرقد رسید — شده زآه بد بیره ...

بیفتاد در پای قبر پدر — همی گفت کای بسور جگر
کجایی تو ای رهنما ایمان ما — کجایی بر اعدا کهنا ما

کجاهی تو ای تاج سرها ما — کجایی فروغ بصرها بما
کجایی طبیب دل و جان ما — کجایی بهر درد درمان ما

کجایی تو ای شمع لها ما — کجایی بر در رسیده بحکمت
کجایی تو ای هم دماغ دل — که کرده خزان الله و درباغ دل

تو در شان من گفته از کرم — بود فاطمه بضعه از تنم
کسی کو اذیت بدو با رسا — زر اندر امین کرده ما شد غلو

بود موذی ام موذی کردگار — شود کافر آن ناکس نابکار
که حق را رسد جور اندامی او — جهنم بود جای ما و انی او

کنون را روا این بضعه ات — دل ما چه پاره زد و عمر
تو دانی که پروردگار علیم — ترا خلق کرده بخلق عظیم

ندیدست هر گز کسی از تو بی — ندانم با هیچ ما شد کی
چه بد با عمر کرده بودی که او — زکین جا کی نبیت بیاد و

بسر عمر تو آنکه با تیغ کین — جهان زا بهر دست منت ... بین
که یکمود ز حکم تو پیچید سر — که هر گز کند شمن دل انحطیر

بهر ره که پای نکند آستین — فدا کرد بر تو سر جان خو
تو بودی با و گفت ای آن کجا — که نفس تو خواند عن خدا کجهان

کرفتی تو دستش بحکم غدیر — بحکم خدای علیم قدیر
نمودی امیرش بر امت تمام — که خوانند بعد از تو او را امام

کنون امت دشمنان و ... — همه تشنه خون جان و تن
نبرد تو از اعتبار علی — عمر را دل از بغض بد ممتلی

کنون صحبت افتاد در دست او — تمامی گرایند شد شست دشمنو
اگر چه بر حمت ای اشر حق — که کشته ز تیغش دل کفر و شرک

تواند گر او داد حق قدیر — بدر در هم شان باج جر
از بیها بعجز و زبونی کشند — بسر شان کفن با حجتی هین کشند

ولی چه تواند ز شوم ... — از این ناکسان میکشند ظلم و جبر
که هرگز نکرده است هیچ کار — بغیر از رضا تو و کردگار

برحمی بر احوال آل تیمن — که بودند از عنین تو
بسبطین چه گفتی ای رحمتمند — وور نجا بوستان همیند

نظر کن بر احوال زینب ... — بحال حسن بین و جان حسین
که از خشکسال جفا و ستم — نماند به کلبر کیز خسارتم

با تجور دسالان — ندارند رحم از عناد و ستیز
نشنیده کان گوش و هوش تو — کل با زبردر آغوش تو

بلدکوب ظلم و ستم تمام
همینست منظور این [illegible]
بعالم نماند ز آل نبی کس
که زنده بماند در آن مجلس
همی خواهد او تا اندر میان
بظاهر بود نام تو در میان
گرفتند از ما فدک از [illegible]
نگفتند عوض تو بهر چیست
بگو ما همه وارث حق شدند
علم زکیت جانشین خدای
زبار دگر خود حمله کرونده اند
ز احوال بر نبی باری دهی
چو در پیش قبر رسول خدا
چه محراب و منبر چه مسجد تمام
که ای بانی بوار رسالت گری
که ای بضعه مصطفی الحذر
که هست از شرف خلق در کار
بدینسان که فرمود خیر البشر
نشسته سوی امت یاد [illegible]
کنون میبریم سوی [illegible]
ربودند از کید ادعای صدیق کین
چو خمس و فدک را ز آل نبی

در شهر با مال [illegible]
گر از ما نماند که تا نشان
ز اصحاب بس شد بماند و بس
که نفس مرد پس ز دست این
ز ما ما دل جمع این زمان
[illegible] حکام دلخواه شان
نمودند تکذیب ما از غرض
چو حق سلمین است او حق تو منصب
چه داشت که فخر [illegible] شد
هر روز اگر بحثی شدی
به تحریر رسد چاره [illegible] بمانده اند
[illegible] امید رسید
با نبی رد ما باید خیر النسا
بگو اندر قدمها که خیرال نام
ز پیش رسول شد ز رنگ خورشید زرد
کنون میشود هر روز بروز بر
ز پنهان حمیت کرد کار
بگو صبر نمود علاج دگر
دو آتش بپا کرد چه آرد ز پیش
بخوابید داد [illegible] دگر

ن و این عم نبود و دو پسر
بر خلق است [illegible] معظم
با این بهر امتی [illegible]
که وا [illegible] علی حافظ دین تست
گلمند انکه خواهند در دین تو
بهر که گوارا آید در دست
که منظور شان هر دو نیستند
نمودند هم خمس هم را حرام
گلی ای پدر از فراق دگر
بدینسان که فرمود حق در کتاب
که آنها همه از کینه مهر ما
طلب کن مرا نزد خود ای پدر
شنید آن دم خسته جان [illegible]
چه دیوار حجره [illegible]
[illegible] آل سلمان [illegible]
[illegible]
که دنیا بآل [illegible] صفت
چو زهرا [illegible] شماع
زنیند بناله [illegible] حاصل [illegible]
[illegible]

و فوا نمودن ابو بکر و عمر خالد بن ولید
قصد [illegible] و رسیدن خالد

درین [illegible]
خواص [illegible] باشند از عوام
چنین سنت آبا رضای عمر
مگر بهر ان حکام دین [illegible]
بنا میند بدعت در آیین تو
مگر [illegible] که ما بسته است
[illegible] نه میراث شد [illegible]
[illegible]
ز جور ابو بکر و ظلم عمر
[illegible] اعقاب و [illegible] انقلاب
چو مانید در صد بلا مبتلا
[illegible] طاقت ندارم ازین بیشتر
[illegible]
[illegible]
[illegible] ز دل [illegible]
[illegible] کار [illegible] اهل عالم تباه
[illegible] والدت
[illegible] دل [illegible] داغ
[illegible] فارغ [illegible] درد
همه [illegible] ظلم و ستم
[illegible] حکم و فرمان خویش
گرفتند اولاد [illegible] و عدی

[illegible]

گرست خسر جدای ری رود
بروز رفتی از خانه هر بامداد
همه روز دادی آن باغ آب
از آن کار برگشت مصعفان
بر طعنه دیگر نهم شنید
بدو گر دراز نهان آشکار
چنان کو بر اصل باید نمود
چه او را نهی امر کرده بعمر
برد دست چون او بشمشیر تیز
عمر گفت کی بابا بدین حرف کوش
ابوبکر تدبیر بسید از د
همیشه بد بر خویش در طلب
بشکل مثلث در آن انجمن
توکی زعنا نام برده سوار
بگفت او بد بر حرف از دی کوشت
هر چو یکه باشد صلاح شما
عمر گفت جز صبح او وقت نماز
بباید بمسجد از آن وقت پیش
دهم من جواب بعد از تشهد سلام
بلی جای برخواست با طبع شاد
چنان خوانده او بکار در زبود
از آن نوبت فرصت [illegible]

از دست برو دیدالعبد بر عمر
اعدا بنرا ۱۵

وزان صرعی تا فتی کجا
ز رو بدی پنهان طعنه برقاسه
ولی با زا نحفه در جوان طلب
نشستند با هم بتدبیر کار
که هر دون کنیم زملک وجود
از آن بیگ نشد این همه ظلم و جور
برآرد زجان آنچه سخت ستیز
مرا نیست آنقدر عقل و تمیز
عمر کرد با وی چنین گفتگو
وزیر کشایم بتدبیر لب
نشستند یکجا بهم هر سه تن
که خواهد توان شد با ینها
که جان سر من فدای شما
بگویند با من بیانش بجا
نشاید برو دست کردن دراز
که حق زکرد زهم کرد کار
تو کارش نمائی بخنجر تمام
که آید بمسجد از آن مرد
که روشن چو شد صبح دیده گشود
بباید با دجای نماز

بسر بردی از قفا را ما عبا
عمر و بدار از ضرب هم بوتراب
زجوش دل آن بد جگر در گداز
عمر گفت ای ابوبکره با علی
ابوبکر گفتش که ای بهرا
گذار و چو شمشیر پا در میان
که او را نخواهد رزمکه دیده
کرا یکبار تو ان نمودست آشکار
که هم نیست خالد درین انجمن
ابوبکر کردش طلب در زمان
عمر آمد از جوش دل برد بهید
بود چو نتو نام او ریزیارها
از آنبار دل نیز من آگهم
نمود مهر دو برد آفرین
دوار او ابوبکر پس در سخن
تو باید بدر گاه نبی [illegible]
چو این حرف را از خلیفه شنید
چو شب در گذشت سپیده دمید
چو دید آنکه او وقت سر فشد [illegible]
بشد در صف اهل دین [illegible]

زوجه معصیت حاتی بود
شدی پس کی باغی بکردار د
بدی شاکر از کسب حلال
نکرد و بدلی یاد و آوردنا
بخلوت نشستند بروی بکربا
بشکر دد یکشکلت بخی [illegible]
نبستان حق ان گرد کاهی بود
شود و چنین حفظ نفس [illegible]
نکر فتیکه گفتی چه فهمید
ولی گروه با مدیر کار
همدی زود خصومت آهنی
بباید کمر بسته آن پهلوان
چنین گفت با خالد بن ولید
جر بر نیاید ز دل ما [illegible]
بی فتح آن ما بجان همهم
که باید چنین مرد صاحب یقین
کسی نیست کو ابن مقصد من
بانستی ست بد حیدر بها
بچشم و بسر گفت ابن ولید
بکار جدا ای باد سنید
بصد حیف و افسوس [illegible]
ازان صف [illegible] هم استاده خدا

بانت و غالد پهلوی ز درانست حون شه لقا بوی و
ولیکن نو بکر قبل از قمو بشمانید از آنکه بنیت
مونوا نعذ رد رنهند در تک از رقت آن شرح خرم رسید شنک
پس آل حسین گفت آن معتقد که خالد بکن آنچه گفتم ترا
آدا کرد از پس سلام عما عجب سستی ماند از آن سرفرو
چو حصا شد آن قول را معتقد بخالد چنین گفت شیرخدا
کاو کرد منعت آن مهنو تو سکردی آن کار کو گفته بود
ز بی شرمی و داد ما تیغ کین که بودم بهای کار از کمین
هر بزرگان ناو مد اطلاع کسی که و نشسته بود پیش شجاع
گر فتی تهی گاه او ز جنگ فسر دار غضب آنچنان یکت
که طاقت نیاورد آن پهلوان بطلبید بر جا کی زار کین
چو شد تنگ تر جنگ شیر خدا بکرد ار کار و آمد سد صدا
فسرو شیر حق شیرخدا هستر بکردند حکم و شد تحقیر
به بیچاره انسان نفس در قفس که افتاد کارش آخر نفس
در آنوقت آنهر دو دو دکی که صد تو و فاروق خونشان
رجا از پی عذر بر خوا ز ما بر ابهو رش سار سند
کا ایصا حب جود و بید و عد نجا بر نجا اهل کم خرد
از آن دست بر دشت آن پنهان چنین گفت ابا او هر دو
کر با دیر غزران علی آستان خت نبایدش با تفکر با دل کداخت
بگفت این و بس رفت از بزم شان فلک شد با امان دل بر شان
از آن روز شیر خدای دود دگر ترک بر خور و یا رانش مو
هم آنها که بودند با او رفیق کشیدند پا با خود از ان طریق

چو سعد عباده بپایان ها ل کار از هیبت نفس اهل اضلال

دل کندن سعد عباده بسبب ظلم منافقین از وطن و نیت هجرت شام نمودن و رفتن بروضه منوره حضرت رسول الثقلین و وداع شدن ا

چو کردند با آل خیر البشر بر آورد آهی ز سوز جگر
چنین گفت با ابهجو نغز نغز براز ورد با دیده اشک ریز
که ببند آوسیار سند بر بلا نباشد در این شهر بودن روا
ز زور بکایان جنگ کار کی ز صبر مکه بر ظلم تا آورم
ببینیم تا کی جفا و ستم بنوشیم خون جگر دمبدم
همان کز آن سنح نیز زر ده بجا بکه آمر فرمان شوم
نیرزم ازین شد ایدی جای ما که باشد ازین جاه جهل و ره
بگفت این و با خویش داد انقیاد که بند سوی کشور شام تا
پس از دل بلا و ر د حب وطن که این بود بهتر از آن همچو
ز تربت بیکبار برکند دل زهر شهر نجام شد مشتغل
چو دل بکرد ول ما ز رشتن نمود سرانجام رفتن به نوعی نمود
گذار غم نها دل در ره رکن لشه بر کنده از آن خاک
پس از آن زخمی تیغ و تیغ بحسرت نکشت از برای وداع
سوی تربت سید المرسلین برفت و بیفکند تن بر زمین
همی مالید بر رو بخاک همی رفت خیزان و خاکج
ورود چشمان و سک بودزا برسا نفس بر نفس شعله بر شرار
همی گفت با ما بسوز جگر کای کهتر خلق اری خبر

ذکر یاران صبا و فا | که بودند شهر سعید [illegible] | [illegible] نبود از تو یاد [illegible] | با آل تو و شرح و تبیین تو
بجا چون بیارند حکم خدا | چنین امر حق تو کرده آن | نمودند بیداد و ظلم آنقدر | که خیر البشر کرده [illegible]
بنا با بیلوان تیم و عدی | شدند از نفاق او مدعی | نکردند شرم از تو [illegible] | [illegible] الخیر النسا
جگر گوشه همچو [illegible] | ز قول نبی و قول [illegible] | بر ایشان چو خویش [illegible] نمود | ولی مصطفی غیر ایشان نبود
[illegible] کجی در بار | سر [illegible] بکار | [illegible] | نمودند [illegible] قول [illegible]
نهادند این [illegible] | که حق گشته ناطق تطهیر آن | نکردند مقبول از حرص و آز | که دست [illegible]
فدک را گرفته و هم خمس | نمودند بیداد حق آل ترا | چه کردند با عترت [illegible] و خشم | چو با [illegible] این خصم
[illegible] بالست عنا د | بود نزد شان بهتر از [illegible] | با و [illegible] و اموال تو | که بهتر شمارند [illegible]
کسی را که دارد ولا با علی | بگو بیند خصم خاندان نبی | بود نزد شان بهترین عباد | [illegible] کین [illegible]
قبولست این طعنه ها و ولی | ندانیم امامی بغیر از علی | که از حکم حق [illegible] | برامت امیر امام و ولی
نمی آید از ما برب العباد | که ورزیم با حضرت تو عناد | بریزیم آنجا که خود در سر | که گر دم در [illegible] دین [illegible]
[illegible] ابن [illegible] | نه یاری [illegible] | نه زور [illegible] | [illegible] که سر را ندارم [illegible]
پس آن به کزین شهر بیرون روم | [illegible] | میخواستم ای رسول خدا | که هرگز [illegible]
همین خواهشم بود [illegible] | که گردد [illegible] مقام | شود چشم من خاک درگاه تو | بود حشر من [illegible] همراه تو
ولی دشمنان زور آورده اند | مرا سر به سر شور آورده اند | [illegible] چون علاجی [illegible] | که این [illegible]
بهر جا که باشم [illegible] | دل از مهر آل تو [illegible] | [illegible] | برآید ز درگاه [illegible]

رفتن سعد عباده [illegible]
علیه السلام و وداع [illegible]
[illegible] شام و رسیدن [illegible]

وز آنجا [illegible] علی | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چنین گفت [illegible] ولی خدا | که ای ابن سعد عباده [illegible] | چه کردند [illegible] دشمنان با شما | [illegible] کار ستم [illegible]
نه هرگز شنیده ام نه خود [illegible] | که کس [illegible] کرده با ستم | بحق خدا و رسول خدا | که هست [illegible]
اگر تو [illegible] باشیم با امام | برون [illegible] تیغ کین [illegible] | نه [illegible] | [illegible]

که از دیدن ظلمتهای جلی
روم هم بتر در سوی لحد را
کشم سوی شهر دگر رخت خویش
شدم رخصت از آستان نبی
ز گفتار او گر سر صدق بود
رسانی تو شرط رفاقت بجا
به یاران خود راکبم مرکب
نکردید شدت بمنزل القدر
ازین بیشتر جور خواهم کشید
چو وقتش رسد بحکم خدا
اگر بر شهادت دلیت می طپید
رخ و چشم مالید بر یکدگران
ولی تو ز بهره لشکر همه
کنون میکنم این حکایت تمام
ستمها
برو دون جمله جمع اند
نمودند ناکام او را دریغ
روانشد سوی شام سعد عباد
ذکر وصف ارشاد
که زانها کنم تو تفتیش بیان
کنون داستانی به پیش آورم
ز اقوال هر کاذب بوالفضول
روایت کند راوی راستگو

شد آن طاق طاقت مرا یا علی
ز بیداد یاران کنم داد ها
که ظلمت از اندازه صبرش
وداع تو هم میکنم یا وصی
ولی خدا نیز رخصت نمود
دهد اجر صدق تو یکتا خدا
که مامور هستم بصبر و درنگ
شود ظلمها بعد ازان صعبتر
سر ببر سر از صبر خواهم کشید
نه زانچه باشد در آندم روا
بهر جا که باشی خدا میدهد
نقش کف پای شهزادگان
که از روی ... شهادت شنید
که باید رسانید در شام
که حالیکه نتوان سر دوش بلند
زبان کز شنعت ...
پس از چند روز بمقصد رسید
باو در زمانی جهان مود

شوم هم ز یاد بهار حل
دگر آنکه بود رضا در بین
من این راه با لحزم کرده ام
گر این بیشتر در دلم تا شنیت
حسین گفت با او ز روی کرم
ولی بست حکم شه انبیا
مرا رخصت آسایش است
بقر بیشتر از بعد ره الهیا
گفتار حکم پروردگار رسول
بود بهر تو نیز بهتر همین
پس او با دل و چشم پر خون داد
بیاچاره دل کند از مشفقان
شو و گفته آن پرده جان خویش
که حاصل شد ذل از ماه رسان
شد از دیده ها اشک حسرت روان
پس حساب را سعد بد رود کرد
ز اموال دنیا نمود ش کمی
بسر برد عمری برنجی بلا

بیا بر هم از لطف حق خاص
کنی زخصم ما از پیش زمین
سر انجام و شام سفر کرده ام
خورم چند خون جگر بر شنیت
که گیرد و دیدار شاه قدم
که من بست و شام بی یغ بست
که این فتنه هر دم در ازدیاد
که باید کشید این ستم سالها
بیاید ازین بعد هر گز عدل
که خود را بر آرمی زین سر زمین
مرخص شد از خدمت آن جناب
بر رفت گریان و زار یک زمان
که آمد شهادات حسینش به پیش
شد بهر رخصت بر دوستان
که بود هیچ ده و ناتوان
که شد از ستم ناله بهر د
که خانه بگرفت ده ور زمین
همانجا بفر شهادت رسید
کنون میکنم ختم ابتدا نما
که خون از دل خصم خویش آورم
که گفتار راوی آل رسول
که زان پس هیچ هیچی با مراد

گفتن از رستم اکبر شب جمعی بر خواص خویش
و رسیدن ابن عباس علی طالب ظاهر
شدن حضرت خضر علیه السلام ...

که یک شب خلیفه بصد آرزو
محفلی خاص ترتیب داد

در ان مجلس

دران مجلس حاضر بهر عیش | عمر را چندی گرازروی | لکبود بخشش بهیده | بهر خود طلبکرد آنگاه مجد
که خالی بیکاه در خلوتی | بدارند با هم که گفتی | بهر جمع آمدند آن طلبکردگان | ز صحبت گشتند با هم دوگان
ولی چنبر بود در انجمن | ز سیبای جاهلیت سخن | که بودند مختار گردار ها | ثواب عقباتی در کار ها
نهد پای تکلیف در میان | از آن روی تطور عوب شان | بناخوشی های لهو ارمش | همه با سفر سلام حسن
ولی دست اتفاق عجب | گرفت ابن عباس هم بی لقب | ورآمدز در بحیر با کیهان | بخشند ز جا او فصیح
ابا هر فرحنا که فرحنده شدند | لبالب شادی خندان شدند | نمودند بخشش از بی و د | که دیگر علاجی کنم آن نمود
گشودند با هم در اختلاط | نمودند با هم ز احتیاط | که دیگر نباید کسی بحث | که صحبت بنقص نشود
سخن بود از جاهلیت خبان | ولی تا اکنند بی غلط همان | هم مشیر دنداران سخن | گهی زهرح و گهی زحسن
یکی عرفه در گوشه تیر بود | که کس کسر آن عرفه رسیکشود | بیکبار شد آن عرفه نا کاه باز | در آنجا از آن عرفه یکی سرفراز
بماند کی نور از روی او | صفات بی رو ر دهری او | ملبس بنشر لف غرو رف | ردائی بدوش و عصائی بکف
ز دیدار او جمله حیران شدند | ز دید گیراحوال سرمان شدند | همیر و بریش نعجب [illegible] | که آیا که باشد بزرگی چنین
همکین همی بدنمرد بر | نگاهش بسوی عمر و زبر | سلامی بر آن صدر آن نمود | بدنبالۀ که د گشود عمر و ان بود
خلیفه جوابش بتعظیم داد | بت آن مرد خوناد خود [illegible] | عمر گفت با ملطف کلام | که بای خوش لقاء ام بام
بگو کیستی آمدی از کجا | که بود از ان مرد ان مدعا | چنین گفت آن مرد فضیر | که در دلم گوش کن از فقیر
که اهل نخدم یکی ناتوان | را که در بدرو در آن کلان | فرو نیتر از هر ما از من کسی | که چون او نباشد بعالم کسی
علم عقوی و خلق عظیم | خاصان درگاه رب کریم | که بدانک همه مردم آمدیار | بزرگیش بی قدر و شکار
بهر خواه او اهل آن مملکت | کار او بود از عام [illegible] | بریشان فزون مهر آرزند | صفات حمیده در و لف [illegible]
که از خوبی و ملک باغ دشت | در آن سر زمین یکی باغ [illegible] | ستون کرده او بنها ودع | در درگاه حق باد بیتایی اتفاع
پدر او را ما را خود جا خو[illegible] | وصی کرده بر اهل و عیال خو | نمان باغ از و مانده ای | که کودختری با دو طفل صغیر
که دختی عاشق عمر دگر | نذار دیگر باغ ارث [illegible] | ز ظلم و ستم حاکم آن [illegible] | با غوای نکو [illegible]
بدست آن ستم شهر [illegible] | تند و برده ز سلطان کرد | برا فروخت آن بیداد را | گرفت او [illegible] جانی [illegible]
آن باغ ز غصب [illegible] | ز حق و ز انصاف کردند رو | خواعی که در باغ کرد مکان | نشاند بلبل بحیر [illegible]

کنون آن ضعیفه که هست الم
که اوقات خود بگذراند ازان
ندارم گمان ما که دارم یقین
مگر نمودم من و دیگران
با این گر چه ضعف و پیرا حیله
عمر چون شنید این حکایت از او
فرستاده باید یکی حق گذار
بگفت اینکه پس او را تو مشغول ساز
نباشد روا او را باشی با آن
ضعیفه هم از درد آمد در
بپرسیدند آن پیر با خشم
که ای پیر مظلوم ما حرام
نماند حق وارثانش بر جبر
در این با آن مر ما حرام
برادر کلام رسولی ندانست
منم خضر و تو حاکم ظالمی
گناه کرده شرم از خدای جرم
ز حشر و ز میزان شدی اجنبی
کنون بگذر از قول و هم آن چو
رسن خلیفه بکرزید حال
که این اجنبی بود دانم یقین
ولی غافل از صدق مقصود

نه زهد آن ورع های آن مرد
برایشان شده کار تنگ آن زمان
که بر هیچکس هم و از ما دهین
با ظالم احوال ایشان بیان
که بد مرکبم خار با آبله
بر آشفت بر حاکم ظالم چو
گران سنگدل ظالم نابکار

دگر آن دو ناکام طفل صغیر
که بیند اگر کافر سنگدل
صعوبت بجز شما لقدر
نگردد از قتات هیچ اثر
رسالت شما بر دو شما خویش
چنین گفت پس با خلیفه پدر
حق آن ضعیفان کند مستقر

پرسیدن ابوبکر از حضرت خضر علیه السلام نام زاهد از دنیا رحلت نمودن او را و جواب ان او در ام ظلم سید غیا ولما بر نمودن

بگو و اشت آن زر را هر چه بام
با ایشان رسالت حق هم با ره زجر
در آمد بر تکیه گر در کلام
همان دختر پاک خیر النسا است
که در ظلم و طغیان بگردی همی
موذی بر آل محمد ستم
هم از قهر حق و ز عتاب نبی
بکن جور را انصاف دیوان خود
ببندد چه پیش از افعال
که از بهر اغوای مرد دین
که آن را باید تا نتوان دود

بدان ناز ستم یکی حق گزین
کند غزل و اگفت چنان
بگو مود در نحس پاک و صاف
حسین حسن آن دو فرزند او
منبر نو پهلو نشین تو بود
گرفتی فدک را از ایشان بجبر
ز بس ظلم کردی که اندازه نیست
بگفت این سید و از نظر ناگهان
عمر زان نهان گشتش وقت
بر آراست خود در شکل جنان
چو وصفا شد این گفتگو از عمر

ندارند هیچ از قلیل و کثیر
کند رحم و از غم شود سنگدل
که بر آن زن پاک و آن دو پسر
بجو تا چاره تم گزیدم سفر
که مرهم گذارم در ریش را
که این ظلم هم کم نباشد ستم
ز رسالت با ایشان بگیرد سند
که دیگر نگیرد کسی که در آز
که کرد و بعهد تو ظلمی چنین
بر آشفته شد شیر از زور و زر
ز روی ترحم بسیه چنگ ر
گران سخت دل ظالم سست دین
که کینه عترت او دیگران
که مردان چنین میکشند عترت
علی هست داماد و هم نداو
عی بر این غصب اغوا نمود
فراموش کردی ز مرگ و ز قبر
شدی عترت خود سد
بماند حیران او و ممکنات
بیان مقصد تافت
که از ره بردن بسحر زبان
نهان که نهان چنان از نظر

بگفتو ملنبد زبان فصیح
کنون معنی بیت‌های صحیح
بگفت آنکه از ماجرا حرص و آز
چه دانند بر کردن ما حجت
کجا بنده زری کجا صبر فقر
کجا هستی بکار بنیان فنی
بگفتن که هستی نسبوی خدا
بدلداری نیکروه عمید
که فیء فدک را از آل نبی
بخیر النسا داد خیر البشر
که این حق تمام است حق عید
مکن ظلم بر آل خیر البشر
ز بهر وصیت آنکه مجید
رسانیدن آن نه آن حمید
تو خود شاهدی آنکه گردن نهی
ورا ندم که نبوی تو کافر نبود
که دادند او را خدا و نبی
ندانم ز امر و سنت هر حدیث
کنون از پی بیعت خویشتن
منوعزه ز شوکت و شان خود
که هستی تو در خور این آرزو
منوعزه از فرط طول امل

دران ماجرا بیتی صحیح
که گفت آن پیمبر ابلغن صریح
نظر بستی و دست کردی دراز
بسر تاج از بهر آن زر نبست
کجا کار یکی کجا اشرفی
نباشد کسی جز علی در جهان
از مرکب جهل پایین بیا
که بغض تو شان بود عهد و عهد
ستانی ز خدا و نبی حقی
نبود او به تصرف بحکم پدر
بحکم خدا حق آل نبی است
نبود گر ظلم از آن پیشتر
چرا وارث جامها خود بر گرفت
جوان جسم کما دین نما بلند
که اینجا کسی نیست غیر از علی
بخود آ و خود را در آتش مسوز
تو حی بتبلیغ قابض علی
که زان نباید خدا عذر نیست
طلب وارثش بر سر انجمن
نزد بر یهی در گریبان خود
ترا هیچ منبر ندیدن نگفتگو
بدوری نظر ای عقل

بخوانید در انس نفس رشید
بنام آنکه قوت شاعری
با مر نکه لا یق خود ئی آن
بود شوکت و فر شاهی کجا
چو عاری اخلاق مولی بود
که جای نبی تکیه گاه وصی است
منم خضر و ملبس جوانی مرا
نباشند چون صافی و ق نیکخواه
منم نیز شاهد بر ما جرا
تو آن را حق آل یاسین بدان
مکن تو به زنکار و برد ارد سست
زمین ما احاطیم نشستو سخن
خدا این بنا بهر حسد را بنا
نشو نیهوشن با وهم ای الهوس
علی را گزید اشرف مسلمین
تن خویشتن ایچو خاری بر آر
بنیاد آزار و رحم غدیر
از آن روز از اول بصدق و نیاز
نبیان بشر آگاهی از خدا خبیر
نگاهی ز الطاف کن سوی پس
نرسد بحق خدای قدیر
در روز حشر دور باشد اگه

ندیده شن و گرسن صورتش
ز بار نی آن زبان دری
چه دزد نکه تو لباس سلیمان
بزرگی ز عالم شاهی کجا
از وضع آن خلعت اولی بود
جزاو هر کلاه ی نشیند فی
نشیند و راه نیست رسانی مرا
که هر بیت فاسند نشنند خود را بکجا
که باغ فدک را بحکم خدا
با بنشان ده و سر از بیان
شمار بر آل پیمبر شکست
مکن ظلم اندر حق بو الحسن
تو خود را بجا آل غرور و عناد
ز کار نکه کردی بنفس شر
بعلم و بحلم و بقرآن مبین
با نکس تو انکار ز ر و اکراه
که دارند یاد دشمن صغیر و کبیر
نمودی باو دست بیعت دران
بخود آ از پیمستی هوش تن
در آینه خود ببین نخوت
که ما کبیر زد هان صغیر
بود هو تر و پاک ای بی خبر

هر کس از خدا و رغبتی هم دار
شما جا را زین بنای حساب
کنون شرح گفتار خضر نبی
زیادی ببینی ز دیس مدان
ولی حرص‌های نفسش زده بود
که رو داد شب بر عزیزان چنین
نشاید که نزد علی این سخن
که آتش فروزد سخن چین بهم
نمیگیرد اما دل او قرار
بیاورد پای قسم در میان
چو شد روز و یاران [illegible]
بره ابن عباس و شیر خدا
که ای جای ابن عباس باد
امیر الهی نشست او راست
سخن‌های شب را چنان وانمود
شنید ابن عباس چون این بیان
خبر داد تکلیف آن گفتگو
بنام خدا گر و سوگند یاد
ولی خضر هم باشه او بنا
کسی را که دل کرم گمراه مست
کنون سر کنم داستانی دگر
چنین گفت گوینده صدق مند

ازین کار رهجو از رزم داد
بهانه‌ای عمال و ادن جو
نمودم بیان بر ملا و خفی
که آن قول متن شب آن شرح این
ز طعن و نصیحت کند نفع و سود
بگو ای خدا جهان آفرین
بگویید چو تو همدم و مومن
فسانه فکن فوت به این بیم
که باشد قسم‌های اغنیا

بهر آن آفتاب مشتوا نهی
شیطان ز ذات خود راه دام
که هاتف همین گفت یا [illegible] سر
چو یاران شنیدند از وی نوا
چو ابن عباس بود این گمان
شدند با او که ای از ور
چنین گفت این نهی و جواب
دگر باره گفتند لا نه کنان
براه دنش الکه قسم‌های سخت

برخوردن امیر عرب مطهر کار رحمت به ابن عباس و بیان [illegible] نمودن ماجرای شب

ملاقی شدند از طرق خدا
فتوی که بانک [illegible] کشاد
گرفت و یک گوشه او نشست
که گویا در آن مجلس آن شاه بود
بتصدیق شه کرد گویا زبان
که آن [illegible] کان داده رو
که از آن نه گم گفته شاه زیاد
سخن کرد از وضع و آن ماجرا
کی از خضر و الیاس شش گاه است

شنید الکه امیر عرب
جواب ابن عباس و او این چنین
خبر داد آن شاه [illegible] شاه
بس آن بت‌ها را کران مرد شنگ
چنین گفت [illegible] شاه شکن
بتصدیق آن شاه دشمن گداز
اگرچه بر آن شاه گیتی فروز
بیان آن همه حجت آشکار
اگر خضر او راست و در میان

شنیدن مالک بن نویره خبر رحلت خیر البشر و سوال [illegible] دیگر را [illegible] و آمدن به [illegible]

نهادن به پیش خدا [illegible]
که حق بر تو کرده است حجت تمام
تو در ترجمه گو ز قول خضر
شد خشک لبها بر چهره‌ها
که نزد علی آورد بر زبان
مکن بر کسی این سخن آشکار
که از من نمی‌آید این صواب
که هست آنچه تو پیش ازان
بدانسان که گفتند آن نیک بخت
وز آن مستمع خاطر شبان
برفتند و برچیده شدن آن بساط
تبسم کنان از سخن‌های شب
که من مومن به اسلام شاه دین
ز خوف شب [illegible]
شنیدند و برخواند امیر عرب
که خضر این‌ها بود در میان
زبان ابن عباس بگشود باز
عیان هر شب بود چون روز
گشتند آن [illegible]
که کرد و دست [illegible] طرق
بیارم در این بزم خوان [illegible]
سخن راست خالی ز ریب و [illegible]

گران مطلعان

زان مخلصان رسول خدا
که دایم زبانش نبودی جدا

مشرفه در معاونت نمودن

یکی مالک ابن نویره بنام
شجاع و خردمند با احترام
میان عرب صاحب نام بود
بزرگ یکی هم ز احتشام بود
نبی خود آنها نمود آنجا
که فرمود رحلت رسول خدا
چو آن قصه جانکاه را او شنید
بسر ریخت خاک و گریبان درید
بدانسان که شاید رو دین از آن
غوای ... گرفت آن زمان
بسوز درون با فغان با اشک و آه
بسر برد با قوم خود چند گاه
پس آن دو سه آنها نمودش نشست
که دارند آنسو که آمد پدید
که دشمن شد از بیعت مرتضی
ابوبکر داوند دست ولا
دل شنیدا یک بیعت نمود
بر آن داغ او داغ دیگر فزود
روان شد سوی شهر پس دردناک
دل و سینه از غم چنان چاک چاک
مدان تا نماید به تصدیق تام
نبی راز یارت علی را سلام
بیامد زره سوی مسجد ملول
ابوبکر را دید جای رسول
که بر زینه جبر استاده بود
بر آمد نفس از دماغش چو دود
ز مردی بپرسید آن لشکری
که در بر در رسید هم عنبری
علی را بحکم خدا کرد امام
نمودند بیعت که او حاکم عام
کنون چون نشسته است او در سرا
چو بشنید بوبکر این کار را
رسد کی بآن نبی بی سود
کجا همبر تواند شد او
چو آن مرد از اهل اجماع بود
بپاسخ زبان بر چنین برگشود
که گرچه علی را نبی کرد امام
ولی آنکه از بعد خیر الانام
که این گونه امری قوی دست داد
که بر نام بوبکر قرعه فتاد
نمودند بیعت بر او اهل دین
کنون او نبی را شده جانشین
چو بشنید مالک از وی این مقال
بپاسخ بگفتش که ای ... حال
کدام امر میباشی بوالفضول
فروتر ز حکم خدا و رسول
که آن اهل دین را ابوبکر دند
ز حکم خدا و نبی بگذرند
نبد هیچ والله با غیر این
بخیره چه بنیاد انکار دین
مرا گر ببخشند عالم تمام
ندانم سوای علی را امام
بگفت این و از غایت حزن و درد
نبی را زیارت همی کرد و گرد
وز آنجا بشد نزد شیر خدا
رسانید چون تعزیت برای
بگفت ای ولی خدای غنی
که از غاصبان حق دعوی کنی
من از عهده کار اگر قاصرم
ولی با سر و جان خود حاضرم
برو کرد ضرغام دین آفرین
که باشند مردان مومن چنین
بدانسان که مبعوث رب ودود
ازین روز ما را خبر داده بود
ولی امر فرمود بر صبر نیز
نکردیم اکنون بگردد ستیز
بدعوای حق هم بحکم خدا
معین نموده است آن مقتدا
تو آن وقت اگر یابی بجا
که یابی بتوفیق حق مدعا
کنون باش بر دل ز دین بهر ما
ولی آنکه از بهر دفع ضرر
بظاهر مکن آنچه دانی نهان
که واجب بود حفظ نفس از زیان
چنین گفت آن مرد پاک اعتقاد
که جان و سر من فدا تو باد
مباد بر من آنکه از بهر جان
شوم با عدوی تو هم داستان
که ظاهر چه باطن نهفتی مکن
و گر آنچه آرد قضا بر سرم
بگفت این و را ماند دود درود
ولی خدا امر رفتن نمود
پس آن پاک دین با دو چشم پر آب
مرخص شد از خدمت آن جناب

روان شد سوی حی پر از درد دل
نمودند آن قصه را خالد ان
ز غم سرنگون گشت آن سرفراز
که میکرد اتمام این شاه ان
ولی با عمر این سخن از زبان
نبود آن قدر زهره با اقتدار
از این درد آمد که ای نامور
از آن روی میخواهم ای مهربان
نمایندش از لطف متحمل
نشستند پس هر دو داننده برده
که فکری که خاطر شدش در ضمیر
پس آنگاه کردند او را طلب
بدان نامبرداری از روی غور
خبا نند قائم بصوم و صلوة
وگر آنکه برگشته باشند ز راه
بدو گفت خالد که نیست بجان
برفت از برش خالد نامور
بدو گفت ای پردل نامدار
آن چه کن همت از نهاد
بکش دختران و زنان را اسیر
کنی گر توانی که را دلخواه من
بدیر رفت خالد از آنچه گفت

فرستادن ابوبکر خالد را درمیان احشام یثرب زمین و امر ساختن او خفیه بقتل مالک بن نویره از راه حقد و حسد

که احشام با او کنند اتفاق
نه زین بیش سوی آورد در زبان
که بی اطلاع کسی هیچ کار
نداریم از احشام یثرب خبر
به بیرون فرستیم با دیگران
کنند آن زره گشته را پایمال
همچو زین سالار بران گروه
بران فوج داشته گردن امیر
خلیفه با عزاز و لطفی عجب
به تفتیش احوال احشام دور
وگر آنکه میلی از اوجبات
رسانی بسر پیش قدر کتاب
بد انسان که گفتمی کنم آنچنان
لوا در کف داد نحوت بسر
براه وفا همچو کوه استوار
بده پس سر مالک دل جاد
همه مال ایشان غنیمت بگیر
که برداری این خار از راه من
سمی گوش کرد او بجان نصیحت

همان به که من فکر سالک کنم
که با مالک آن کاروان یار بود
پس از سنجه کاری ها کاروان
ز ایشان که از دین و آئین بتافت
که خود را رسانند در هر حشم
شنیدیم این رای و را عمر
چو خالد ز مالک دل آزرده بود
عمر چون از آن قصه آگه نبود
چنین گفت با او که ای سرفراز
کسانی که دارند بر دین خویش
بر آن قوم اکرام و احسان کنی
بگیری زکوة از همه بیدرنگ
طلب گر لباس آن مستوا
خلیفه ولی از بنگام شب
از آن آنچه کردم تهیه بود
به پیش از قدم شمشیر کین
بیابی سرفرازی محترم
بود تا خلافت بمن ای دلیر
چو شد صبح خورشید گیتی فروز

از آن زندگانی شده سرد دل
خبر زابوبکر یک بیان
بیفتاد در فکر دور و دراز
تن خود خلاص از ممالک کنم
مبادا که او شد با صلاح کار
بیاورد آنحرف را در میان
اگر ایامی نغزید از راه راست
بیابند از ایشان ثبات قدم
برو آفرین کرد و بسیار
خلیفه با آن کینه بی برده
همو زبوبکر تحسین نمود
از این کار دادم ترا امتیاز
ثبات قدم هیچ با ما مپیش
هم از ما تسلی ایشان کنی
گر حالت اهل آن با تنگ
با و داد و کرد دست بگذشته خدا
نهان از عمر کرد او را طلب
که باید سر مالک از تن زدود
ز مردان هرداز روی زمین
میندیش از کس که من با توام
تو باشی بر افواج دائم امیر
برآورد سر از گریبان روز

بدان رفت

برون رفت از شهر خالد چو باد
اگر بر خطا بود گر بر صواب
سوی مالک آنگاه سر کرد راه
پس آنگه روان شد بسوی فوج حق
چو بشنید مالک که مهمان رسید
ز انسانها رسم بدیع ...
ولی جشنکی بر خورد خالد
هم از جانب حق هم از ...
از آن حال خالد بعکراه قتاد
که باشد سزاوار چون ...
قدم رنجه کن سوی ایوان من
که در عهد مبعوث رب ودود
برای وصول زکوة آمدی
نمودیش همت بحکم نبی
مدل گشت خالد ز ...
گران حکم بود از شفیع امم
چنین گفت مالک در جواب
بود عهد حکم نبی ...
فزرنم از گفته او ...
شنیدیم فردا ...
مدل عزم خونریز او کرد ...
که گر با همه رو با تو آن ...

بسوی قبیلش ... [illegible]
نمود از ... [illegible]

رفتن خالد بن ولید بحی مالک ابن نویره و مکالمه خالد با مالک و تهیه مالک مهمانی خالد را

به مهمان نوازی گشود در
بیامد بسر و مکی حق فرد
رساند مدارات و آیین ...
که باشد کسی را که این اعتقاد
با این مکر او دادت اینچنین
نعم با کرم باش مهمان من
مقرر بنیکو نه کرده بود
چو آن مال یکجا فراهم شدی
بر این مینوایان ... جنبی
که آمد بکف رسته از ...
نه آن عهد ... آن حکم هم
کرای فرق سنج خطا از تو ...
مقرر چنین کرد پروردگار
چه دانم خویشتن ز قول رسول
کنیم آنچه نیکو بود اختیار
ولیکن بمکر و دغا نه برز
ندارم و گر هم مهمان ...

... [illegible]
... [illegible]
شنیدن ... [illegible]
چو وقت نماز ... رسید
پس از هر دو سو ... [illegible]
چنان ... [illegible]
که مالک ... [illegible]
مدو گفت خالد سخن ...
که هر سال وقت ...
نبردی به نزد رسول خدا
بود از تو هم این با حشم آن
بظاهر چنین داد او را جواب
... نیست حکم خلیفه چنان
نیابت بعید از تو بود ...
اگر راست پرسی ...
ولی ... چه مهمان ...
چو خالد این ... رسید
ز مهمانش کرد تمهید آن
بود نزد تو ... حرج

سوی یکمد حی دگر سر نهاد
ز سوی خلیفه تسلی نمود
کمر بست ... [illegible]
گر آن روز ... [illegible]
... [illegible]
سخن گفت ... [illegible]
نمودن مدارا دو سو ...
نماز جماعت نمود ادا
چه تقصیر بر گردن او نهد
بپرسش در رفت و گفتش ...
جوابش چنین داد ...
فرستاده سید کاینات
که آن بود حق مساکین ما
... قسمت ... [illegible]
که دور است آن ...
در این حکم این حرف شد ...
... [illegible]
که او در خلاف بحکم نبی
ز مقدم مشرف کن ایوان ما
که هست او هوادار شاه نجف
چنین کرد با میزبان ...
بیا هم ازین میهمانی ...

پس آن گه که هر یک از آن کارگاه
چو مالک از آن مکر آگه نبود
پس از نزد او شد سوی حی روان
رفیقان خود را بخواند آن زمان
که بر من یقین شد پس از [illegible]
که از ما نیاید زیان [illegible]
که گردد هر یک از این همرهان
چو هر یک کشید تکیه بر جای خویش
دلیران غنوده چو غافلان
چو شد صبح خور تخم [illegible]
زنان بر گرفتند چون [illegible]
زنان حشم در فغان و غریو
دگر پردلان هم گشودند دست
عمر چون خبردار گردید از آن
که ای مرد نا[illegible]
که کشتیش از تهمت [illegible]
مرا نیست گفت اطلاعی از آن
بروز دگر نیز خالد رسید
پس اول شد او با دل پر [illegible]
نخست آن فریبنده عیار [illegible]
پر حیث [illegible] از وداد
چو خالد از او دید این اتحاد

ز اهل حجر انشود مهمان

رفتن خالد با سپاه خود بمهمانی در حی مالک و کشتن [illegible] مهمانی [illegible] خود را بمکر

چنین گفت هر یک با این همرهان
که مرتد شد مالک و قوم او
همین مرتدان کشته گردید و بس
بر یکی از اهل حی [illegible]
بود مرد دین آنکه از [illegible]
گرفتند بر اهل دین [illegible]
کسی اهل حی سر بر جا [illegible]
بدیدند سرهای مردان [illegible]
دلیران دین در جهاد و غزا
که افتاد و رسید این شکست
نجابت دلش کشته اندوهگین
سر فتنه را چون بر دار [illegible]
ز کاری که کردی ترا شرم باد
که با او چرا کرد خالد چنین
ز خود انحراف عمر را شنید
بر دنیا حاجب بی التماس
کشیدش [illegible]
بپرسید از غایت اتحاد
دنیا نیز را زیر پایش نهاد

ندارد صحبت بهم هیچ [illegible]
ز بس شوم سر سیه با خود
بود دشمن شان فرض همگنان
بیا سا ظفر ای دلیران دین
از آن که دم این کار را انتخاب
[illegible] روز با مهر [illegible]
بر رفتند مهمان آن شب نشان
همه رفته یکجا بملک عدم
برآمد چو محشر در آن صبحدم
[illegible] زنا خوب آن [illegible]
اسیر غنیمت گرفته چو [illegible]
بر خلیفه زبان بر عتاب
چو مالک کی بود مرتد [illegible]
چو بو بکر از او این سخنها شنید
چو آمد شود ظاهر این ماجرا
[illegible] با خویش این [illegible]
ولی حاجب او [illegible] کرم
چو حاجب نظر کرد بر دست او
که بودی کجا آمدی از کجا
بگفت [illegible]

بیا مندارم از خورد و خواب
قبول این سخن را برغبت نمود
[illegible] ان تا نماید سرانجام آن
سرانجام مهمانی او نمود
ولی فکر هم آن هم نمود
[illegible] بر مالک نهادم چنین
که آید از خورد هنگام خواب
سرش را ببرد [illegible]
پس از خواب غارتگر جان
نهاده بره هر بجای قدم
بیکباره شور از تمام حشم
زنا کرد خالد [illegible] زنان
نمودند آن دست را پاک
[illegible] چنین کرد با خطاب
در اسلام ثابت ز دین بهره ور
جز انکار دیگر علاجی ندید
[illegible] حق کرد با حق این کار را
که تنها بر خلیفه رود
کند تا دلش را بخود رام و نرم
دلش گشت پر مهر و خندید [illegible]
بگو چیست مطلب و مدعا
که در [illegible]

بری زد بو گاری ماموز
مدو گفت منت بجان وسم
که در ملت احمدی داده پند
گر ابو دار هیبت آنجناب
جان کرد خالد چو او سر گشت
کنون گشته با من عمر سر گران
برای که من مجلس آرا شوم
تو باید نشیند نشینی ای نامدار
خلیفه بر آمد باوان کار
خلیفه چو دیدش بر آتش گرده رو
چنین گفت خالد بحسن کلام
ولی گشته ام مرتد چند را
ز بانگ و صلوة ز احکام دین
بیاورد عذر و تعلل نمود
ز کوة از برای خلیفه نبود
عمر چون بدینگونه پاسخ شنید
ابوبکر از آن حرف خوش گل شکفت
ز تحسین خالد این دو لسید
پس اموال و اولادان هنگام زن
ببستی نشد جمع این جماعت ذو القدر
جهانا دوداری تو ای آسمان
بیاورد بر بندگی سر فرود

نوفتی که نبود نبر و سس عم
برهم آنرمانت که نبود عم
وزان پس کر راه نکستند
برین کارها قدرت از یزدان
بگفت انکه مالک خیاان گشته شد
نباید رسی حجتی تو اصلاح آن
بیا با اسیر و غنیمت بهم
کسی ار ندادش جهانداستکار
بیامد عمر نیز با اهل کار
بر آشفت گفتش که ای کشته جو
که ای حاکم شرع خیر الانام
که یاران نمودند این افترا
چه دیدی دروغ که کردی چنین
که قائل بر اجماع امت نبود
که بی جا گنهکار حنیفه بود
تعجب نموتی سر اندر کشید
بر و آفرین کرد و از لطف گفت
سر خویش در بیکنهان بر کشید
نمودند قسمت بر اصحاب دین
از ان ظلم بی رده آشکار
ز کردار ابن خود بنماگکه
بعالم دوکان خدای گشود

پس آن وان دو نامه بر گرفت
بود این سخن شهره در مسلمین
گذشتند بهر همین از علی
ببر و سس بس آن حاجت نامور
وزان پس چنین گفت گاهی که خدا
خلیفه باو گفت دل جمع دار
ولی آنکه من بر سر انجمن
بگفت و رخصت نمود از دوار
پس از ساعتی خالد بن ولید
بگو لی خطائی نمودی چرا
که من نمودم خود از مسلمان
عمر گفت با او بهانه مجوی
چنین گفت خالد که بانگ صلوة
صریح این چنین گفت او بر ملا
نمودش بر اجماع ما اعتقاد
بظاهر اگرچه تغافل نمود
که باید چنین آدم حق پرست
نمودند ثابت چنین کفرشان
شنید این خبر چون ولی اله
که گشته شد قسمت بر اصحاب دین
ان گشت هم چشم نا کرد که
ان گشت با انبیا مدعی

رساندی بر خویش چون طلاود
که بود آن ثمن ثابت دین
که کسی بر و راز ها منجلی
ببرد خلیفه تنها از عمر
بحکم تو کشتم این کارها
نه تنها ز عمر را تو خاطر مباد
ز تهمت بد بر کشتم این سخن
ز نزد شما برون رفت خالد چو باد
ز رزه با اسیر غنیمت رسید
سر اهل اسلام ازین جدا
که اسلام بیاورد ار سانم زنان
چو او ار ندادش چه دیدی گمو
بجا بود ولی در ادای زکوة
نبود خلافت زغاصب روا
دگر شاخ دارد مگر از نهاد
نه بل لیکن از خالد این کینه بود
بجا بود کارت مزیرا که دست
ببودند اجماع را منکران
کفرت ما رحمت بر آن کسان
اسیر ی اسلام چون مشرکین
که کار دگر نیک و انست عار
چه بیداد ها کرد از گمرهی

علی عصب جو امان بود
چه کلها که بشکفت از تیره خاک
ز بس شور و نخوت بسر داشتند
نشستند در فکر تدبیر کار
چو کردند بی با عمل انجمن
گرفته بگفت این دین بنام
ز تزویر و مکر و فریب و دو رنگ
ندانم که کردند چون این چنین
کنون داستانی شکایت گزین
بگویم ز کار بزرگان دین
چنین گفت داننده این خبر
که سعد عباده ز شرب و قمار
شد کشته با کلک تیر حسام
علی هست رای خود استوار
دگر اهل بیت صغیر و کبیر
تامل در این کار نبود ضرور
نخلوت نشستند با زهد و مهر
ندانی که همراز شکایت نیاز
نه دوست یکی ما که نهان
با و ز تنها هم ما در نبرد
یقین دان که هر چند بنید خطا
در آن وقت تنها مدعی حفظ

بخاطر هر یکی ز او بسی امر بود
چه دلها که از غم بکرده چاک
ره راست و آیینه بشکنند
پس از عزل ز دشمنان آشکار
شود ز تک بر مدعا انجمن
ولی سر برآورده از جیب کام
نمودند با مال حسکم خدا
ولی داعه ز ابا بیند لبخند

چه حقها که باطل شد از غرور
چه بدعت که سنت گشته در جهان
روند بر راه حق تعمد
نبود نام تعیت بن ضرور
چو کردند بر خود معین چنین
چه سرها که پامال شد از غرور
بروز مبین از کمال غرور
بقول خدا و رسول خدا

شنیدن نمودن عمر با ابوبکر در باب بیعت گرفتن از علی بزور و فرستادن عمر جمعی از معاندین مدینه ... و در زدن و دروازه بعضی سخنها بصحبت رسول و ...

سند اهل او بنید دیگران
که هر و آتش چنین بر قرار
دلیران مرد فکن شیر گیر
شناسیم بیعت بکه در نرد
بیدکر و افشای ما فی الضمیر
نباشد بخیر با این حکم نبی
سر آرار ز دل خوشتن این اجل
پس این کار را باید شد بگیر
تحمل کنید بر نیاید زجا
کند دست لا مدعی خبر

دل اهل اسلام هم زان سنم
بیامد در خود چون کسی ترکی
همه دست بیعت نما داده اند
چو ز آتش مصمم این کار شد
ابوبکر گفتش بفهم ای عمر
نمودی گران مشته زر زد
نیاید بجائی رسانید کار
عمر گفت هر گاه داری قبول
نگاه که تا اول از مهر جنگ
ولی انکه کز مهر جنگ از نیام

چو باطل که بر حق بیاورد زور
چه خطها که واجب نشسته بر آن
که دل خواست شنود تا خود بنفاق
که باید سیاسی نبعد غرور
برآورده شد دست از آستین
کشیدند از حکم رب غرور
ز آوازه خود فکنده شور
نباشد چنین بخبر از جرا
گران لشکر مست حق دو کس
ولی خواهم انصار از مسلمین
که چون حاضران هم زانصار عمر
سوی کشور شام تسبیب بار
رسانید فی الحمله الفطرت بهم
ببیند دور از فکر رو بستار
بکار یکه کوهم اماده ایم
بنقدم آن شغلی پر شمار شد
ملکن با علی خیره کی این قدر
نبودیم ما مرد کم بیند او
کز نجا را و رشید ذوالفقار
که بنید داد ما کس فی رسول
برآریم شمشیر زنگ
نیاریم بیرون ز آتش حسام

همی ز ان

همین دان علاج خلاصی نج | زمین جنبشو بود از انج
که فردا این اهل بیت تمام | تا هم بر خانه اش ازدحام

بر آتش و هیمه همراه نیز | که کرد رهم بند بدر زدری
در دروازه خانه آتش زنیم | پس از خانه او را برون کنیم

تمامیم یکباره بروی غلو | بگردش در آییم از چار سو
جدا اندر ز دستش که تاب سست | بتاک گش ده و مست و دستش کنیم

چرا از دبیرستم هنگام کار | که داریم پا و هزاران سوار
بگیریمش از چار سو در میان | بیاریم نزد نوادا کسان

تمامیم آن وقت هم ازدحام | برو جمع کردند یاران تمام
تو هم بهر اصلاح کار زنان | بیامیش خندان و ای بر کمان

نبی سخن کو ز لطف و وداد | بگفتن منع ما راهم ار استاد
بگیرم جو دست تا من بدست | بکن دست را بسته تا بستای

نبه برکف دست او دست خویش | و گر من کرم کار بیعت بپیش
چو بشنید بوبکر از و این بیان | نگهش کرای مستوفی کاردان

نخست آنکه میکرد خویست | در این کار را چار یاران درست
که کاب شد و شاد نمود | تا با تمام حجت بیامد فرود

نخواهمش اول بر دنام خویش | که دانیم او پای نهد به پیش
بیاورا تمامهم آنکه سبب | که چون غدر آورد و قدر طلب

پس از این مرد [illegible] | بر در رس در آریم تا شد زداز
عمر گفت این گرچه در کار | ولی آنکه این هر دو شوار

که فردا انجوانش که من نهم | سرانجام خود ابو [illegible]
تاگفت این و بر خواست [illegible] | سوی خانه خویش آورد رو

شبانه بیاران [illegible] | که باید بیکباره مردم تمام
بمسجد بزد بوش حاضر شوند | مبادا از این کار قاصر شوند

چو شب رفت و آمد [illegible] روز | شدند از بیعت [illegible]
خبر کرد آن جمله جمع آمدند | کمر بست بر فتنه قهر آمدند

با نبرای آل رسول خدا | زهی دین و اسلام و صدق و صفا
برآمد عمر نیز با گرد و فر | کمر بسته و درع کرده به بر

پس آن شیر و با همه پیروان | نمودند روسوی [illegible] زمان
برآمد خلیفه با لوان [illegible] | از ایشان یکی مرد تا تنها

[illegible] تا نزد امیر عرب | که او را به بیعت نماید طلب
فرستاده قنفذ آن [illegible] | بیامخ حنین گفت تا وام

فرستاده [illegible] | که داریم در این کنج بیت الحزن
بجمع کتاب خدا اشتغال | ندارم کمی هیچ حاجت [illegible]

شمار است [illegible] | ولی آنکه با من ندارید کار
فرستاده شد نزد بوبکر باز | بگفت آنچه [illegible]

عمر چون از دان این [illegible] بشنید | ز هر سو [illegible] شعله تیز
در آمد ز جای تحاشی ز قهر | تو ما [illegible]

چنین کرد [illegible] خلیفه خطاب | خطا [illegible]
که من گفتمت [illegible] سخن | که با او نورزی [illegible]

بود مهربانی [illegible] | که قدر [illegible]
نهد کی بحرف تو او پای پیش | که میبایدت آمد خاص [illegible]

تماشا من گفتی [illegible] | برد نو می آرم او [illegible]
بگفت این و [illegible] | بر آن [illegible]

ز آتش گرفته کاشانه را / هم از خیمه همراه او شتاب
روان شد ز کاشانه با های و هو / همه اهل اجماع همراه او
بسوی بنی هاشم آمد خبر / که امروز بر خانه شیر نر
عمر شد روان با همه همروان / بکف آتش و همه سرباران
بناورد فخر عالم و دین سپرد / چو جان رفت در دم بزرگی سپرد
شنیده چون این خبر ناگهان / بنی هاشم از خوف دل در زمان
به بستند شمشیرها بر کمر / ره خانه شه نمودند سر
و لیکن عمر بیش از ایشان رسید / در خانه را از درون بسته دید
باستادند این امر را جمله / که از بهر بیعت برای علی
وگرنه در این خانه آتش زنیم / ز ما آنچه آمد بجانب کنیم
چو بشنید خیر النسا این ندا / چنین گفت کی یار شیر خدا
تو بر جای خود باش ای ابن عم / نفرمای من پی در روم
کدام هرزه‌ی نابجای سخن / که شمشیر مرتضی آید ز گفتار من
رود باز در قصه یکسر دراز / که بر حاضر است این خبر
بدو داد جفت ولی خدا / نبی در شب بضعه مصطفی
ولی ز احتیاط وقوع قضا / به پیچید در ز سر تا بپا
بگفت ای عمر از خدا و رسول / مکن شرم و ما را مگردان ملول
که در کنج این خانه بنشسته‌ام / در خانه بر روی خود بسته‌ایم
نداریم کاری بکس از جهان / ترا چیست بین چند عداوتها
مشو این فتنه را از خدا آگهی / ندانی که هستیم آل نبی
جوابش چنین گفت بازی عمر / که این عجز و زاری نخواهید
تو ما را ضیا بر سر انجمن / به بوبکر بیعت کند بو الحسن
دگر نه درین خانه آتش زنم / و ز آن پس ببینید با وی کنیم
شنید این سخن را چو خیر النسا / بیاورد تابوت در آمد ز جا
چنین گفت با او که ای سنگدل / نخواهد او این نخواهد ز اهل
ندانی که خود از تو بدتر کنی / به بیت نبوت تو آتش زنی
عمر چون از و نام فرزند شنید / ترا شفقت از کین و دل پر ملال
لگد برد در بسته زد آنچنان / که شد کنده آن در ز جا در زمان
ز ضرب لگد چون در آمد ز جا / نهادند بر بطن خیر النسا
بدان بضعه مصطفی در به بر / که افتاد بر روی آن حضرت در
برآورد آهی خاتون ز دل / که دلها بگرد بیان گشت جان
بلرزید از آن بار غم بر زمین / ببارید خون بر شکم و فتح الامن
بپیچید در دست خصمان بهم / که نطق از زبان شه تمام از غم
روان شد از آن ناله از سینه در / که خود را رساند بحجره دگر
چو دروازه بشکند از ره / کشته شد آن ز زهم و رحم
بود گرچه در عرف و در شرع هم / چه نزد عرب چه میان عجم
که در خانه کس خصوص بزرگان / که باشد پوشیده روان در آن
نه لا اذن داخل آن با نفس / کتاب خدا هم و باطن ایا
نکو نیست ای محرم و اجنبی / که در خانه اهلبیت نبی
نهادن قدم بسته شیم از حیا / بر خالق و خلق باشد روا

داخل شدن معاندین بخانهٔ فخر عالم و دین
علیه السلام [illegible] ایشان

نمودن پس این ظلم و درد ستم / که اکنون بیان مینمایم
بر کبر و ز رسالت [illegible] نقص / بود این عمل ظلم ای مسلمین

چو در کین دگر بر

بود ... تا ضرب
زخونشان بود کفر فقط تمام
برد بر سر دوش آن یکتا
برد پشت شیر دوش دگر
نمودند آنها با دبیر رو
بشیر خدا پس در انجمن
نشستند با او که با بو الحسن
بیا شیخ حسن گفت شیر خدا
تا کی بخور رو جفا شیر ...
برآمد ز یکسو عمر با کهان
بدست عمر کس بر آسمان
بودند احوال او زجهان
نشست آنزمان رسول خدا
پس آن نامداران صاحب وفا
دو قوس برد آن یک شیر
دوم آنکه شد سوی حسن باد
برآمد زدنبال شیر خدا
خودشان بیار با آنها دلا
حسین حسن در خروش آمد
همه در خروش و غریو فغان
همه مانده حیران از آن ماجرا
ملایک ز سقف سپهر برین

آنحضرت را بمسجد نزد خلیفه مخالفین

سجان دشمن احمد الامام
دگر باره از دل برآورد آه
برآورد ز سر خود دو تن دگر
که منظور او بود از آن حسین
غبار کشاکش بر انگیختند
ز خیرت خویش شد شوخ تن
که ای حق شناسان صاحب وفا
ز من میر دم تو دشمن هم
بستش یکی تسمه با ریسمان
دوم در کف خالد پهلوان
سوم شیخ بر دند ... اثر آن
بسازد کسی دست با از خطا
بریدان خاص رسول خدا
علی قول اول بود خیبر
چو کردند حاصل ز کندن مراد
بیا بر سر او کاند خیر النسا
برآورد فریاد و اسید آه
برهنه سر و پای حیرت زده
چو ماتم سرایی شد این جهان
گرفته ناندان ... اشکها
بحیرت زکردار ضر غامها

وز آنرو در روی گرد دگر
زد دنبال او خالد نامدار
علی را دگر بار طاقت نماند
در آمد عمر هم ز دنبال سان
بیا با نفس دگو دو تار
همان به که آلی بر غمت زدن
درین کار زر غمت ارم ما
شه اولیا با حریفان خویش
بیفکنید در کردشان از غنا
هماندم ز شیر شد تیغ سر
بیشان بفر موحر غاندین
بیاوند با سر کرفته زتب
بر آوردند بیرون از خانه بیرون حسین
ز بیرون آن خانه چون آمدند
بحق شاه تشنه زر زر حرا
فراموش کرده ز درد و ستم
ز دنبال آن بهترین زنها
ز دنبال النسا شدند همه
بغیرت غلو کرد از حار سو
نگاه همه جانب نگه کرد
که در وقت حکم انهمه ...

... از رفیقان آن بیسوا
... بار از خانه بیرون آمد ش
در آمد بگفت ... ز پرده سرا
اگر حاجت خود زبانش ...
نوبی شد را مدد او باری
شقیا دو دست آن غزیز زنکار
دگر رو کشان همسر همت برون
که در راه طوبی مادگار ام
بی شکوه گفت و ستونه ...
ولی خدا انر گردن یاد
نبی هاشم افروخته زمهر
بیرون سپاهم سیر کمین
ولی حمله در ره از مهر خویش
آتش زد و ند ... از رفته رو کمین
در خانه زان تیر آتش زدند
کشیدند او را بر دل از سرا
گران شیر بود درد دم
نگه کوشها ی رسول ...
گروه نبی هاشم از مرد و زن
خواص شهر و جوار با کو
کر آن نبی را چه آمد بسر
بهنگام منع انهمه ...

شده حمله اهل النسا | که مفقود [illegible] | بحال سر خدای احد | بیمار زار [illegible]
دران مجمع تمام شیر خدا | نشاندند و شد [illegible] | از انگونه بر سینه [illegible] | که از دست [illegible]
مدیوار بازار [illegible] خورد | از انسوی خانه [illegible] غم | چنان که [illegible] | که [illegible] باشد [illegible]
دگرها نشاندند از دور تر | ضیغم برآورد از سینه سر | [illegible] آمدم به پیش آمدند | [illegible] فلک آن [illegible]
دگر باره فرمود آن [illegible] | که دارید در [illegible] | مرا [illegible] | که صبر و شکیب [illegible]
بود [illegible] رسول خدا | که او امر بر صبر کرده مرا | که باشند [illegible] | که بر گردن [illegible]
نه از عجز [illegible] | مرا بود این [illegible] خیال | که بینند خود [illegible] | ستمهای [illegible]
کنون هر که خواهد [illegible] | ببینید [illegible] | شما را چه حاجت که [illegible] | بنحر حق محتاج عون [illegible]
دگر باره آن [illegible] | سرای خود از حضرت [illegible] | کنون جمع [illegible] | بهر [illegible]
نفر اکرم [illegible] | که امروز این [illegible] | بکن [illegible] ابوبکر [illegible] | که او در [illegible]
روا گشت [illegible] | که عاجز بدند از کشش [illegible] | [illegible] ابوبکر را [illegible] | علی و عمر [illegible]
نشاندند [illegible] | [illegible] هم از [illegible] | علی [illegible] | ز هر سو به بیعت [illegible]
درآمد [illegible] خلیفه [illegible] | [illegible] عذرخواهی [illegible] | [illegible] | ندارم [illegible]
دلیلی [illegible] | ز قول خدا و رسول خدا | [illegible] روز من بیعت خود [illegible] | دگر [illegible]
ابوبکر آمد [illegible] | [illegible] علی | عمر دست او را [illegible] | گرفت و [illegible]
رساند و برآورد [illegible] | که شیر خدا [illegible] | پس آن ستمهای [illegible] | گرفته بیعت چنین از علی
دگر [illegible] | گروهی ز اهل [illegible] | که ما در جهان [illegible] خیر النسا | ز بیعت [illegible]
خود فرمود رحلت [illegible] | [illegible] آمد [illegible] | که در خود [illegible] | پس از رحلت [illegible]
[illegible] | [illegible] | کسی را که او داده [illegible] | نکرد او [illegible]
نشود [illegible] | [illegible] | اگر [illegible] | که او دست بیعت نداده [illegible]
نه از دعوی [illegible] | نه [illegible] | [illegible] | [illegible]
که ناشنیده [illegible] | حق و باطل از هم [illegible] | کسی کین سخن [illegible] قبول | نشاند که [illegible]

نماند مرا حالی از شور و شر — خبر این ماده را از معتبر
که حق باطل و باطلی شد حق — نماند به حکم خدا آن نسق

بود نیز مشهور در خاص و عام — که از بعد خیر الانام
شده دو مقوی به علم و کمال — شد و دیگری باطل این بی‌همال

که باشد علی آن عزیز الوجود — که در خانه حق تولد نمود
بود نیز مشهور این قول حق — نه در پیش ما در تمام فرق

که بوبکر چون در خلافت نشست — باد اهل اجماع دادند دست
نکو دید حاضر امیر عرب — وز آن پس که کردند او را طلب

به بیعت نیامد در آن روزها — که دعوی حقش خود نمود
خود انصاف ده ای که این منقلی — نبود جای آن مر امام علی

که در شان او گفته یکتا خدا — که گردید مشکور سعی شما
روا باشد این عقل شیخ صحیح — که دعوی نماید از مرد صحیح

مرا نیز ابطال آن مدعا — کند پس به تحقیقش اعتراف
نبی خدا و نبی هست — که هرگز نمی آید این از علی

دگر گفته دشمن و مدعی — تو در باره دشمنان دو کو
ز قول خدا دانی این راز با — مرا از مسلمانی شرم باد

دلیلی هم از گفته مولوی — بیارم کنم قول خود را قوی
علی را تو در پرده کی دیده — بر دوران سبب عذر بگزیده

چگویم دگر زانکه در خانه بس — اگر هست با همین حرف بس
کنون میسرم نیست شور حکر — براند و غم داستانی دگر
چنین گفت راوی آل عبا — که چون کرد رحلت [illegible] مرتضی
رقیبان از او دست برداشتند — بحال خودش باز بگذاشتند

تنجوری بضعه مصطفی از ظلم عدو و آمدن ابوبکر و عمر از جهت عذرخواهی به نزد آنحضرت صلوات الله علیها و رحلت نمودن از دنیا بحکم الهی

برآمد از آن ورطه ظلم و آز — سوی خانه خویش گردید باز
ولی بود در ناله خیر النسا — ز بس زاری درد آن خسته‌ها

تنش دمبدم درد او می‌فزود — طبیب و علاج و دوایی نبود
ز بس درد هر دم شدی مستمر — تنش بود هر موی چون نیشتر

طپیدی از آن دل بی‌اختیار — که یکدم نبد داد او را قرار
ولی خدا سر فکنده به پیش — هم از درد او و هم از درد خویش

حسین و حسن هر دو با خواهران — نکرده اندر پیش همچو بر انگاران
ولی حاله زان حالت جانگداز — ز خود رفته و مانده از صبر باز

ز مینایی ها در مهربان — خروشان و گریان و زاری کنان
چنان حالتی دید یکباره کی — همه گشته حیران و بیچاره کی

نگه‌شان نه پر سود از آن حال ما — که شاید علاجی جایی
بسر رفت آنی در آن شب چنین — بروز دگر گشت سقط جنین

پسر بود آن طفل و صاحب حیات — که شد ساقط از سختی حادثات
ولی خدا محسنش کرد نام — تولد شدش صبح و بگذشت شام

ولی نگردید خیر النسا — که بایست رنجش ز دار فنا
از آن درد پهلو به بستر نهاد — شدی مبتلا در دو درد و سخن

گذشت آنچنان چند روزی ازو — ولی روز به هیچ بهبود او
تن ناتوانش ز نیرو فتاد — که هر روزه دردش فزونی گرفت

شد پس بحالی از آن رنج کاه ... از آن شد علاء موت انکار
خبر شد بآن جاهلان شقاق ... که بید شدگان حال از جور زمان
خلیفه چنین گفت پس با عمر ... کنون میرود او بنزد پدر
بیا تا برای عیادت رویم ... ز دزد الهی تجارت کنیم
ازان منصفان میرداران صفت ... که خواهند از گشته خود دست
پس آن هر دو بیشتر حیرت ... دل و چشم شسته آمد بما
بی عذر و از راه بنهادند پای ... رسیدند چون بر در آن سرای
به بیرون در با کمال ادب ... ستادند و کردند از حضرت طلب
که در خانه بضعه مصطفی ... ملایک نهی پا نهند بحر از آن
بخیر النسا پس خبر شد از آن ... که هر دو بعیادت بزرگان دین
کرم کرده نشستن آورند ... ز آداب حضرت طلب کرده اند
چنین گفت خیر النسا در جواب ... که هرگز نه بیند دو چشمم بخواب
نه در کار باشد عیادت مرا ... که کردند بد قسم شهادت مرا
دگر حضرت و اذن این هر دو ... شما را اگر کار خود دادست
همان جاهلات این بن فنسقر ... بصبر الکذا از آن نکردند در
ز غیظ و غضب انس و جن ... در خانه ما کیانیان سوخته اند
کنون دیگر از من طلب میکنند ... رعایت شرم و ادب میکنند
دگر باره آن هر دو کردند نقل ... بگفتند از روی عجز و نیاز
که ای بضعه اشرف انبیا ... ببخشای بر ما که ما آن خطا
بکردیم دانسته از حد نقل ... ندانسته کردیم اینجو دخول
کنون بهر دفع جفا و ستم ... برت آمدیم از برای وداع
بکن ای کرم حاجت روا ... دگر باره خیر النسا کرد ابا
بگفتند از عجز بار دگر ... ببخشید از جرم ما ای بخت
ز رفع خجالت بر او این زمان ... که گویید شنیده غرض شان
بنزد کات شیر خدا آمدند ... خجل منفعل عذرخواه آمدند
بگفتند خواهیم خیر النسا ... دهد گر امان در پس دعا
که او را وداع ز ما تن کنیم ... بگو همه حرفی و رحمت شوم
علی از پی رفع تصدیع شان ... بخیر النسا گفت ای مهربان
بده اذن این دو که جای کلام ... پس برده آید بهر سلام
بگویند هم مطلب خود تمام ... خواهش ما بهر جهت شوند
بصبر و خیر النسا از زبان ... که آیند بسیار از حد عیان
برفتند تا دم ز کردار خود ... نمی میرد حرف کردند بیش
که ای بضعه سید المرسلین ... که او رحمی بود بر عالمین
تو هم عفو فرما که ... بپاکی طینت ز خاک روی
نمودیم اگر چه تجاوز ز حد ... ببخشای بر ما که کردیم بد
مبر شکوه ما نزد نبی ... که داریم ما باد در پیش روی
چنین گفت خیر النسا در جواب ... که ای صاحبان حیا و حساب
شما را قسم میدهم تر ما ... بحق خدا و رسول خدا
که نشنیده بود دید از آن مصطفی ... که مسکوت از حق بر آن جناب
مرا فاطمه هست عضوی از من ... و را هر اذی باشد آن زمن
و رانیز آزار من بست آن ... بود موزنش کرد و ولی ادب
که آزار بود جای آن بلکه ... بیازار دار و نا رود و زخ باز
بود پس عصبی موذی فاطمه ... بسی زان ازان آتش خانمه
بگفتند آری و زمن مصطفی شنید ... که ای مصطفی بیازرده اند

شنیدیم ما از رسول خدا … نه یکبار و دو بار بل ربها
که بشکفت از غنچه [illegible] … که پنهان [illegible] سرا [illegible]

چو بردند اقرار بر مدعا … چنین گفت آنگاه خیر النسا
که هر کس که بخشیم من [illegible] … که بد [illegible] اندازه تاب و صبر

رسیم چون نزد رسول خدا … کنم شکوه اول ز دست شما
بر آورد آواز [illegible] … بشکفت [illegible]

بر آشفت لیکن عمر زان خطا … چنین گفت او از روی غمها
چه داری [illegible] … چه در کار ما شد [illegible]

بخیر النسا گفت پس این سخن … که هر شکوه کز ما نخواهی مکن
ندارم از این شکوه [illegible] … بگفت این [illegible]

ابو بکر را همره خود گرفت … بر آمد از انجا روانه خود گرفت
ولی بود خیر النسا [illegible] … از آن [illegible]

بدانگونه نگذشت از روز [illegible] … بروز دگر مهر تابان [illegible]
بر آمد برین گنبد نیلگون … چو اهل غزا دل ز [illegible]

[illegible] امیر نجف … برون رفت [illegible]
چو برگشت [illegible] آمد سوی [illegible] … بخشیم آمد [illegible] که خیر النسا

بدانگونه [illegible] … نموده بکاری دو شه اشتغال
یکی دیگ بنهاده بر دیگدان … نه بر آتش [illegible] دیده را

سر رشته [illegible] … که می آمدی سوی حسرت ازو
طعامی [illegible] … نهاده یکی سوی [illegible]

[illegible] … [illegible] شهزادگان
مرو گفت آن شاه [illegible] … که ای دختر [illegible]

چرا همچنین [illegible] … این کارها کرده [illegible] اشتغال
بیا شیخ چنین گفت خیر النسا … که ای صاحب [illegible]

[illegible] … [illegible]
بخواب من آمد رسول [illegible] … چو دیدم بگفتم که [illegible]

ندارم از این بیش تر تاب [illegible] … که صد نیزه از سر گذشت [illegible]
مگر نیست آگه از حال من … در افتاده [illegible]

[illegible] از فساد و نفاق [illegible] … این حال افکنده است [illegible]
من [illegible] … علی و حسین حسن [illegible]

[illegible] این سخن بر زبان … چنان بود [illegible] چشم [illegible]
در این حال [illegible] … [illegible]

چنین گفت ای پاره [illegible] … [illegible] دیده [illegible]
جگر گوشه [illegible] در دو سرای … بلا کش یتیم غم [illegible]

[illegible] … [illegible] فرزند [illegible] تاب و توان
نداری ازین بیش تاب جفا … که دارد ز هر سوی [illegible]

بر آورد آن [illegible] … نبرده پدر آی جان پدر
چنان کن که فردا [illegible] … بیابی [illegible]

[illegible] … سفر کرده باید سوی آن سرا
ندانم کسی را که از بعد من … بگیرد [illegible] حسین [illegible]

این کار دارم ازان اشتغال … که نزدیک آمد دم ارتحال
بود [illegible] که روز [illegible] … [illegible]

بشویم [illegible] … [illegible] و خود روم زین خاک
[illegible] … که من [illegible] جهان

تو بشنید پیر خدا این کلام ‌ ‌ برآورد آهی ز دل شعله فام
فرو ریخت از دیده اشکش برو ‌ ‌ چنین گفت با چشم گریان بدو

که ای مونس جان غمناک من ‌ ‌ بجانم ز روی تو هستی سخن
هنوز از نفس داغ خیر البشر ‌ ‌ بدل زخمی با نفس بجگر

که از رفتن خود خبر میدهی ‌ ‌ بر آن داغ داغ دگر می نهی
بگفت این و مژگان بخون شست باز ‌ ‌ که چنین طرب آنچه بود [illegible]

چو حیدر شنید این خطاب از نبی ‌ ‌ ببارید خون دل از درد آن
باو گفت با دیده اشکبار ‌ ‌ که ای آل من ز بهشت قرار

نه از لطف است این فراق ‌ ‌ ازین سخن تو مگر با خبر مشتاق
قضا را که چه خوش بر آید بدست ‌ ‌ قضا را علاجی بجز صبر نیست

نه از خواهش خود جدا میشوم ‌ ‌ جدا از قضا که خدا میشوم
کنون صبر کن با غم کار خویش ‌ ‌ تمامی پس از ما بسر کار خویش

بگفت این و شهزاده را کار خواند ‌ ‌ با شفقان را بر سر خوان نشاند
وز آن پس خبان را دل راه گشت ‌ ‌ سفر زین پس بهشت موسی [illegible]

ز روز ازل عهد بود از زبان ‌ ‌ که فارغ شد از کار شهزاده کان
بگفتم وی را برات شید ‌ ‌ ندانست کان [illegible]

بایشان بگفت ای کمال و داد ‌ ‌ که مادر فدای شما هر دو باد
بدرگاه حق خود آمده رو ‌ ‌ شفاعت مادر بخواهید از او

بفرزندان و چون زهرای ‌ ‌ نفسید در ره نهاد ندای
ولی خدا از خوشیخ اند ‌ ‌ برآورد آهی و آتش فشاند

چنین گفت با او که ای شهریار ‌ ‌ سخن آنچه گویم بمن گوش دار
که هست این سخن حرف آخر مرا ‌ ‌ کنون کشته باید بسازم مرا

نخست آنکه حکم تو بر من روان ‌ ‌ بدار بعد حکم خدای جهان
بعمر هر که عمر بردم بسر ‌ ‌ بود سهو و نسیان روان از بشر

ندانسته کاری اگر کرده ام ‌ ‌ نه از خود دلت را بیازرده ام
ز بی عفو اکنون شتابی کجاست ‌ ‌ بزاری غبار کدورت زدود

نداری روا بر من این انکسار ‌ ‌ که خجلت کشم از تو در روزگار
شنید این سخن چون ولی خدا ‌ ‌ بفرمود با گریه های های

که ای نور چشم رسول خدا ‌ ‌ سر و جان من باد بر تو فدا
توی عصمت آن شرف در جهان ‌ ‌ که مانی بداری [illegible] زنان

بمن چون عطا کرد خالق ترا ‌ ‌ برافراخت سر زان تفاخر مرا
توی صفیه پاک خیر الانام ‌ ‌ که هستم من در کمینه غلام

بود در جمیع صفات کمال ‌ ‌ بسان تو کس نیست [illegible]
بود بر تو این تهمت افترا ‌ ‌ که کردی تو آزرده خاطر مرا

بحق خدا و بخیر البشر ‌ ‌ که سوگند بود از آن بیشتر
بقدر نشان تو نمود همه ‌ ‌ تو از خود نیازرده از کرم

ندیدم ز تو غیر فرمانبری ‌ ‌ بجز مهربانی و فاکستری
همیشه رضا جوی من بوده ‌ ‌ دلم از تکلف نفس سوده

مرا نیز هست از تو [illegible] بیان ‌ ‌ درین آخر عمر چشم آن
که گر کرده باشم خطای چنین ‌ ‌ ز ران خاطرت گشته باشد غمین

بحقی دو در حضرت حسان کنی ‌ ‌ جهان مشکلی بر من آسان کنی
یکی از ان ها مشود روز [illegible] ‌ ‌ که از فرقت خویش هم [illegible]

نباشد گران هم شود در عزا ‌ ‌ که بر روی من گرد [illegible]
وگر آنگه از دولت من [illegible] ‌ ‌ کشدی ز غم [illegible] سینه

بجان هم [illegible]

که جان بر سر آن ستم باختی — پر فتی و شمها مر ساختی
تو بس خدا و رسول خدا — نگویی که شد زین جهت مبتلا

تلف گشت این شکر از وی و چشم مهر — فروز رحمت ماننده مهر طیر
ز زان کرده کربل سید دیا — ز هر اخیان کرده سست و داد

که کردید ساکت زبان از جواب — علی بر نیاید نفس از تب
سر و ل ر ا از ان کربه خالی نمود — ز بان ز اها پاسخ حسین بر شود

که ای صاحب اهل بیتی — فرازنده رایت لا فتی
تویی آنکه از بعد سالار دین — کسی چون تو مرد نبی بین

تویی آنکه در سنان تیغ بی کلام — مکرر من گفته خیر الانام
نبود اگر صاحب ذو الفقار — نبودی ز الکفو در روزگار

ز شهار نام ثنا خوانست — دل و جان کار ز شکر احسانست
شیر خدا و رسول خدا — گواهی دهد هوبویم جدا

ز من اهل نام از تو شکوه — گواهی بر این حرف دانای غیب
تویی آنکه جان بر رسول خدا — بهر وقت هر جنگ کردی فدا

تویی آنکه در وهم خواب خیال — نیاز ر دیم هر کرا ای بهمال
دگر گویمت از حسین و حسن — دو نو باده نور سر باغ من

کراکه تنیدار بهار و شور — شد وقت بی ادر بی این شاه شور
ولی آنکه تقدیر حی قدیر — چنین بود در آن این دو صغیر

کهی شوخی کر کجا آورند — نجا در نمای که بی ما در ند
بدم من ام وابتو با ابزار — کنون هم مده باش هم ام شان

چو زهر اسخن را بانجا رساند — دگر با گفت و شنوشان نماند
دو دیده نمود ند چون نظیر — از آن سوی زهرا ز سو هیر

سیم آنکه زان توای مهربان — که با من چه کردند این ظالمان
ز بیداد ایشان چنین میردم — بصد داغ حسرت ز دنیا شدم

منم کشته ظالمان حجاز — نخواهم گذارند در من نماز
شناسد تو و فهم کنی آنچنان — ز آگه نکردند این ظالمان

تمکن صورت قبر هم آشکار — که آنجا مبادا فشاندن کند
خوا و گفت شیر خدا کرد گوش — رسیدند شهزاده کان ای حرون

چو بشنید آواز ایشان پدر — برون آمد از حجره با چشم تر
در آغوش بگرفت گفت ای شباب — چرا میکنید اینقدر اضطراب

بپاسخ بگفتند شهزادگان — چگویم ای والد مهربان
چو رفتیم در روضه جد خویش — برای زیارت ستادیم پیش

رسانید در گوش این ماجرا — که میگوید اینک خلیل خدا
جگر خستگان جفا آمدند — ...یمان خیر النسا آمدند

پس از مرقد سید المرسلین — بر آمد صدای شهر ... حنین
که ارواح پیغمبران سلف — که هستند اجداد ما از شرف

بشوق ملاقات خیر النسا — همی آید امروز او نزد ما
در اینجا همه جمع گردیده اند — ز شوقش سر ما همه دیده اند

رسانید خود را بشما بر سرش — که نزدیک آید دم آخرش
از این حرف گشتیم بیهوش و تاب — نشایم خود را بدین اضطراب

کنون ای پدر نزد مادر چه ... — که ببینیم باز دیده اش یکنظر
ولی خدا از حسین و حسن — چو بشنید با شکوه آن حزن

بغلطید در سینه قلب صبور — که بر صبر او رفت آورد زور
شد آتش شررخ از سر چشم زان — نهر دیک با دو چنان ... ستان

بنزدیک در چو حاضر شدند / تن خویش را بر زمین بر زدند
دل و دیده پر بر از اشک و آه / زبان پر ز فریاد و چشم تباه
بپایش فتادند با چشم تر / بیفکند بر هر یک از شان نظر
ز رأفت طلبکارشان بیشتر / ز شفقت بپوشید چشم و [illegible]
بدست پدر داده دست زنان / بصبر و کشفاق شان بست شان
بآن عالم آنگاه خود کرد رو / که بودند مشتاقش و جدا او
ولی خود چون خدا این بد خصال / رضا داد بر خویشتن ذو الجلال
نمود او هم اهل خود را بصبر / شد او خود بسامان [illegible]
بگویم دگر باب گفتار نیست / اگر هست این عدل پس ظلم چیست
ولی این سخن میسرایم بلند / موافق منافق همه بشنوند
که هرکس بر آل رسول خدا / نمود از غرض ظلم و جور و جفا
دگر آنکه شد تابع ظالمان / که پیداست بر حق همه کارشان
بنزد خداوند زرد روست / ز مشرک فزون لعنت حق بروست
بدنیا اگر داشت او اعتبار / نمی‌آید آن اعتبارش بکار
ز سگ کمتر است او بهر دو جهان / چو فرعون شداد و نمرود دان
بدو بار لعنت بیاید مقر / بعقبی سقر باشد او را مقر
بود ای عزیزان این دعا / دلیلم حدیث رسول خدا
اگر لطف نمودند خلق اجتماع / بحب علی آل بی نزاع
خداوند دوزخ نمی‌آفرید / بهنبیای گمرهان عنید
سخن مختصر بهتر از [illegible] / ز شب دفن کرد و عشق اظهار
ولی داغ او همچو داغ نبی / بدل داشت بوذر بده علی
شدم فارغ از لطف رب العباد / ز بیداد ابنهای بد و نهاد
کنون میکنیم داستان بیان / که آتش فتد در دل دشمنان

کشته شدن خالد بدست [illegible] شاه ولایت [illegible]
و [illegible] بسته شدن و [illegible] خود [illegible]

روایت کند راوی راستگو / که روزی بکوری چشم عدو
بدستور معمول خود بوتراب / بباغی پی مزد میداد آب
چنان شد که خالد پی آبریز / بحکم خلیفه برای ستیز
بجنگی رخ شام بیرون سپهر / برآشفته شیری [illegible]
زره بر تن و خود بر فرق سر / بدوش سپر تیغ کین بر کمر
ستوری بر آورده در زیر ران / بکردار کوهی که باشد روان
بخود بسته بال از غرور و ستیز / فرس را در آورده در جست و خیز
عمودی ز آهن [illegible] / ز سر تا بکی خود چه دریا بجوش
سپه راسته صف [illegible] / سپه از پس پشت خود پیش پیش
بد انسو فتادش گذر از قضا / که شاه آب میداد آن باغ را
خوش استاده دیدش ببالای چاه / بزد از شعف خنده قاه قاه
چنین گفت آنگاه [illegible] / که در دل مرا بود [illegible]
کرا [illegible] بدینسان بجای [illegible] / فلک ساخت امروز کامم روا
کنون گر بود صد [illegible] / نیاید [illegible] از دست ما
چنین داد پاسخ شه دین پناه / که من حاضرم ای عدو خدا
بیایم بپا خود اکنون به پیش / که از من [illegible] خویش
نگفت این و آمد ز بالای چاه / [illegible]
برآشفت از جای خالد [illegible] / عمودی گران سنگ [illegible]

چو اقبر داو کرز بار فرو و — بیامد شبیری دردو
گرفته بدست ابن لبید — ز زین با نمود تنش ناپدید

بنهاد بر خاک آن نامور — سپر برز دوش و خودش بسر
ابن محمد هنرور بیان — سر و دست و انگشت از بیان

که شد دو از هم ز پنج انگشت او — بیفتاد آن گرز از دست او
بیامد بدانجا که بشکست — ز صفدر که آن گرز را برگرفت

پس گردنش رشته گرز را — نهاد و به پیچید شیر خدا
که شد حلقه آن گرز پیچان کمان — بگردن نهادش چو طوقی گران

بدو گفت پس صاحب ذوالفقار — که باشد ترا تا تو این یادگار
بهر کس رود آری ای نامجو — ز خود چون بجویی تو هم بجو

بگفت این و آمد بسالار جا — ز ترس سوی حال لدکمال تباه
بشد تا بنزد خلیفه روان — بگردن فکنده از او طوق آن

ز ناکامی خود شده منفعل — سرافکنده در پیش خوار و خجل
سنگینی غل که بود استوار — بگردن سرش کرده شد انکسار

بدل گرچه بر کشتنش یار بود — علی نفس او نیز ناچار بود
بدین سان دو الحجت النبیا — در آمد بپیش آن شجاعت پناه

سه حشده زان پس پشتی او — دگر اهل ماندار از پیش او
جهان پهلوان شد ز کلمه حدود — تو الحوا هان شه هر صفدر دلگیر

بخواری آمدست جام غرور — بنزد خلیفه شد باقصور
خلیفه چو دید آن نکال بد — هم فسوسها خورد و هم خنده زد

سبب را سپرسید گفتند باز — بها و خود آن ماجرا کار
شماتت نمودا نشید او مدرو — بشیر خدا از کمال غرور

برارنده باب خیبر ز جا — فکنده شین با بنجا او بدوش ما
خلیفه تفکر بجانش فتاد — بگفت با او زوری ای داد

که قیس ابن سعد آن جوان بیر — بدارد به سر پنجه شمل دلبر
که این گره او اید نکشود — واز گره کشادش نیابد وجود

خلیفه فرستاد کس نزد او — بیامد بپیش آن یل جنگجو
چو افکنده بر حال آن بد نظر — که گشته بدوش از آهل سینه پیر

بگفتا بود حیدری گزاف نمود — گرفت از دوش آن بیامد بیرون
نمود آنچنان زورهای شدید — که زهرش موی او خون چکید

بشد تنگ کرده بخشم خدا — ز هم دو سر گرز رویین جدا
چو دانا نماند [illegible] کار بار زود — ره کرد آنرا و کج بشکست

اگر بود چون زور او کارگر — ابو بکر شد مضطرب بیشتر
چنین گفت پس یا دلار چو — که خواهید آهنگران را کنون

بگوید شان کار او نیاتن — که آرند سوهان آهن شکن
بسوهان آهن آهن شکن — بر آرند آن طوق از گردنش

[illegible] آهنگران [illegible] — در آورد هر یک ز سوهان بکف
نهاد آن جهان پهلوان [illegible] — شد و ست گرز [illegible]

بخوان از سکه سوهان برو — فرو ریخت دندانه پیش چو مور
شد لیکن از طوق گردن زدا — [illegible] بر پیش آهن جدا

فتادند آهنگران [illegible] — بگفتا و از گردنش لیکا [illegible]
خلیفه با یشان چنین گفت پس — که غیر از شهنشاه نیکان کس

بگو تا که خواهید بهر خدا — نیاید ازین بیش [illegible] اوراد
پاسخ گفتند آهنگران — که ای کهف تو بر سر ماه دان

تو و بدی که سوان [illegible] کارگر — ندارم من از این علاجی دگر
که من بیش تا هم کرم — که گردن برآریم زرد و خورم

ولی چون نمایم نرم همین — کجا ماند آنکه م سوی کوش
چو گفتار بشنگر از شود — در انکار بو بکر حیرت نمود

گران شد بنا دغا صحن جهان — نمی ماندش هیچ قدر میان آن
بدینسان که بشنید این گفتگو — ز تلخی کشی جانش آمد بلب

نخورد وره حراب بنیاد آمد — مملکت علم [illegible] کام داشت
ز جانش بوبکر [illegible] اضطراب — از وته بد نزار آمد و خواب

ز هر کس بپرسید آمد سخن — گزین سجده زد چه جانش [illegible]
که گفتش ز نامداران دین — ندانی مگر نه نیست این

نمانده خرد و کس نشاید [illegible] — بادکوی خوی گر زنده بین
ابوبکر با چار شد نزد او — سر افکنده پیش وی کرده رو

چنین گفت با او که یا بوالحسن — مدار در زبان گرچه جای سخن
که خالد چو خود شناسا کار او — نگار یکه کرد ای سزاوار بود

دلی چشم دارم ز حسنان تو — چو ما خواندگستم که مهمان تو
بدیری برین تبذ ز خوش شکری — ز تعمیر آن بگذر و مگذری

چنین داد پاسخ امیر عرب — برو ست و در مسجد طلب
که من نیز می آیم از پی [illegible] — بدان با کابش [illegible] من

ز خوشحالی آن ز حلقه برنفس — برای خلافت از این چه نفس
به مسجد دگر داد را طلب — برفت از پیش شیر امیر عرب

خبر چون باهل [illegible] رسید — که بهر خلاصی ابن ولید
غضنفر به مسجد قدم رنجه کرد — در آن شهر بود آنکه [illegible]

برای تماشا روان آمدند — ز بازار و کوی روان آمدند
چنان صحن مسجد پر از خلق [illegible] — که راه بر آمد نفس را بند

چو آمد به مسجد ولی خدا — به هر سو نمودی آن [illegible]
نگاه لد بدید و گوشش [illegible] — که کرد و گشتی سر بگوی دهد

در او بین بیامد [illegible] نشست — بر آن آهنین گرز بارا دست
بکند از آن شیر [illegible] — بسر پنجه بخشی بسان خمیر

ز دی بر سر پهلوان [illegible] — تهمان پهلوان [illegible]
چنین کرد تا گشت آهن تمام — بر آمد سر [illegible] چو خم خام

شد پس گریه کرد [illegible] — ولی [illegible] افکنده سر از انفعال
ز لطفی کرد عذر خوی [illegible] — چه چشمی که سوی شکاری کند

ننه ز شیر خدا منفعل — بمیش دلیران [illegible] خجل
دگر بود بازنده آن [illegible] — نکرد آن ز روی جلادت

دگر چند ذکر خلافت نمیم — همان به که ختم خلافت [illegible]

[illegible]

روایت کند [illegible] — ز عشاق [illegible]
که دو سال و سه ماه بعد از [illegible] — بوبکر بد خلق را مقتدی

خراسانها گفتم که در عهد او — دگر آنچه از من [illegible] کرد او
بتاریخ [illegible] گشته تمام — برو گر نگاهی بخوان والسلام

کنون ز آن که ایستان میکنم — ز احوال [illegible] بیان میکنم
روایت کننده اهل صدق و صفا — که آن جانشین [illegible]

نمودی خلافت بحق تمام
نمودی کمان غافل از انعام
راجری فرزان دلش بر الم
بهر کار دلخواه برد و خستی
ره کوچه خود سری بسته شد
نگاه نظر باز چشمش کشید
فکندش یکی درد [illegible] کلام
بسر هوش و طاقت ز تن رفته بود
چو دیدند حالش چنین همرهان
نمودند حاضر ببالین او
روایت کنند راوی راستگو
چه گشتی بگو و باز گفتی بسو
که در آن مرض گفت او چند بار
فلک کرد [illegible] زخبر التماس
دگر سوختن [illegible] داده را
[illegible] و یاد از هر کس
چو بیماری و بجائی رسید
بدو گفت [illegible] انجمن
کنون چشم دارم [illegible]
[illegible] بخشید مرا
ابو بکر گفتش که ای مهربان
که در حجره سید انبیا

همه بوالحسن در پی صبح دم
که بابسته چنین بین بزرگی [illegible]
که خواهد گذشتن چنین روز و شب
قبیح از حسن هیچ نشناختی
تن زور مندش کسل شد
که نظاره حسرت آمد پدید
که تا که فتاد از قضا در [illegible]
ببالین سر و تن به بستر فتاد
برای علاجش هر سو دوان
ولیکن نشد هیچ تسکین او
زیاران بیمار داران او
چه کردم من از هر این چند روز
[illegible]
در خانه را سوختن از جفا
که او دست از بیعت من با
نمودی [illegible] بخود سر نشان
که یاران نمودند قطع امید
تو خود بهتری وقف از کار من
تلافی نمائی من ای عزیز
در امثال و اقران [illegible] مرا
[illegible] آنچه گفتی تو نیست بیجا
کنی دفن با من بالش مرا

سستی همین بهار آشتی
بهر گر نگاهی بسوی قضا
زبس کرده بد بر سرش جا غرور
که تا که رسید آنکه جان گزا
ولی کرد تماشای غوغا [illegible]
بر آن تن که آزرده بد [illegible]
نمود آشنا [illegible] آسمان
زبان [illegible] برون
زنوع حکیم و طبیب آنچه بود
همه دستها ماند خالی زکار
که بیمار بس گشت حیران [illegible]
شدند [illegible] اسامه جدا
بود در شهور زخاص و عام
دگر دادن خواهر خویشتن
بدین مالک [illegible]
و آن نامه [illegible]
یکی روز آمد بر او عمر
که کردم جهان [illegible]
که هر [illegible]
تمامی مکافات آن سعی ها
ولی منهم از غایت اعتنا
عمر هم نمود این سخن را قبول

همان حکم کردی قول خود [illegible]
نه در دل [illegible] روز جزا
ز دل برده بد یا در درون [illegible]
که نمودی دستش [illegible] روا
شکسته چو گل او پژمرده شد
[illegible] چون [illegible]
چو دارو کار آمد [illegible] اکسیر
[illegible] حکمان گشته [illegible]
چه [illegible] و چه بهبود
کجا راست از [illegible] مرگ
[illegible]
نشستن بجای رسول خدا
بر اهلبیت [illegible] تمام
باشد که شد [illegible] انجمن
نمودن چنین روز خود را [illegible]
[illegible]
بدل [illegible] مصلحت [illegible] ترا
[illegible]
بلطف [illegible] جانشین [illegible]
که احسان [illegible]
بمهر تو می آرم این التجا
ولی [illegible] از حکم او برد [illegible]

ابوبکر پس کار آمد سخت پیش
طلب کرد عثمان را نزد خویش

که او کاتبش بود صاحب رقم
بگفتش بیاور دوات و قلم

یکی عهد بنویس از سوی من
برای امیران این انجمن

که از بعد خود برگزیدم ما
ز بهر خلافت برای شما

بگفت اینقدر حرف و بیهوش گشت
نخست آنکه او گفت عثمان نوشت

نوشت از پس آن نام عمر
پس از نام بنوشت چیزی دگر

بهوش آمد ابوبکر هم
بکرد اندر سوی حساب رقم

بگفت اگه تحریر کردی بجان
بخواند او و نام عمر در میان

بگفتش خلیفه که من نام او
بگفتم چرا تو نوشتی بگو

چنین گفت عثمان با او جواب
که من بود از طلب بهر حساب

خلیفه بر آن حمد کرد آفرین
بگفتش که بنویس اکنون چنین

که من نیز شاه کردم او را امیر
کما شد به بنیاد دین دستگیر

بدو داد از صدق دل یک رو
بجای نبی وش دستگیر بد

امام زمانست این نامجو
که مسئول گردد به فردا از او

میازار او را بقهر و غضب
بود قهر او مورث قهر رب

چنین چند اندرز بند دگر
نوشت و بدادش بدست عمر

کسی کز غضنفر بدل کینه داشت
بر آن نامه مهر شهادت گذاشت

عمر رفت با خاطر پر شعف
گرفته سجل خلافت بکف

درین کار ای بندگان خدا
تامل انصاف باشد بجای

که چون بصحابت رسول خدا
که بد لطفش از وحی رهنما

دوات و قلم خواست بهر کتاب
او دین را نگهدارد از انقلاب

عمر کرد از گفته او عدول
که بشمرد هذیان کلام رسول

همان کار را کرد بوبکر نیز
که گردید مقبول اهل تمیز

کلام نبی بود هذیان تمام
کلام ابوبکر صدق انتظام

چه گویم دگر خاطر من ازین
بانصاف آیید ای اهل دین

وز آنجا که انکار شد ساخته
عمر رفت گردن برافراخته

ابوبکر را حال شد منکسر
بچشم آمدش خیره ای دگر

رسول خدا آمد او را بچشم
زبان پر ز طعن و دلی پر ز خشم

غضبناک او را باین حال دید
بخوابگه او بش گفت و شنید

بلرزید بر خویش ز بیم آن
در آمد بکا یک ورا در فغان

پشیمان شد آنگه غمناک گشت
که بهر عمر آن سجل را نوشت

ولی پس گرفتش پیمبر درود
ازین غم بسی دست بر دست سود

پسر را طلب کرد گفتش بدو
ببر نزد غضنفر برو

بگو با تو بسیار بد کرده ام
ستم بیش از حد و عد کرده ام

پشیمانم از کرده خویشتن
ببر دکر سی نو نظر با من

ببخشی گناه و خطای مرا
که ایزد ببخشود بخشش ترا

محمد چو آن نیست نزد علی
برو گرد حال پدر منجلی

پس از جانب خویش هم کن دعا
که وقتست اگر رحم آری تو

چنین داد پاسخ وصی رسول
که انکار نیز کرده ام قبول

با بیشتر ظلم ما که در پیش من
بگو بد چنین بر سر انجمن

که من ظلم کردم بحق علی
گرفتم حقش از روی زور آوری

کنون حق بحقدار رد میکنم
نکو میکنم نه که بد میکنم

بدانید او را امام بحق
که کس نیست او را بانکار حق

پسر باز نزد پدر در رسید
بگفت آنچه از شیر یزدان رسید

پدر گفت ای [illegible] از من بگو
رساند خود را چو سیل [illegible]
بیا بگو دل پس بر فضلی [illegible]
به پیش دشمن بلب [illegible]
[illegible] شد که این شهر [illegible]
[illegible] نفر بود شیر زبان
محمد چو آنکه فرا گوش کرد
روان باز آمد تر و پر پر
سوی [illegible] کرد آنکه بیام
بدانسان که همره بودم بغار
به پهلوی [illegible] صمد
کنون [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] او وصیت بجا آورم
که بر حضرت سرور انبیا
کنون [illegible] حکایت [illegible]
روایت کند راوی [illegible]
بآن کرد [illegible] خویش را
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] زندگی [illegible] با شما
[illegible] چندین [illegible]

بیا تا [illegible] رو بر
اما بکرد و بدرود [illegible]
که می آمدش [illegible]
نفس تنگ گردید [illegible]
پدر را [illegible] از کار
که او شد [illegible] که خود [illegible]
بر آورد از سینه آهی پدر
بدید آنکه او کرد آن [illegible]
[illegible] آن همدم غار [illegible]
کنون نیز دارم امید جوار
در آن حجره خاص [illegible]
[illegible] اندرون صاحب [illegible]
بدانسان که فرمود [illegible]
نباشد در آن حجره [illegible]

نشستن [illegible] بر مسند خلافت [illegible]

چون از این کار فارغ [illegible]
از آن [illegible] حکم بد فوق حکم
[illegible] بر منبر مصطفی
تنزل نمود از ابو بکر نیز
بالفاظ معروف [illegible]
که باقی نباشد ز من با شما
که آخر یکی را [illegible]

[illegible] چون [illegible] بسر
[illegible] گفت ای عمر
عمر [illegible] از او
[illegible] بسر
[illegible] از او
[illegible]
ولی چون [illegible] خون
عمر جا گرفته ببالین او
وصیت نمود [illegible]
چو اهلیه او دست دختر مرا
چو بشنید از و [illegible]
دگر [illegible] این انجمن
نگردند از غایت اقتدار
نمودند در دفن او اجتهاد
بمجلس خلافت گرفته [illegible]
نمودند بیعت باو مسلمین
ولی از ادب [illegible]
که او بر دوم پایه [illegible]
پس آنگه مطلب [illegible] چنین
[illegible] غایت تمام باخلاص [illegible]
[illegible] اگر باشد از [illegible]

عمر را از آن گفتگو شد خبر
بگویم چه می آمدیم در نظر
[illegible] که [illegible]
[illegible] و [illegible] بدر
[illegible]
[illegible] آنکه [illegible]
که [illegible]
[illegible] تجهیز و تکفین او
که من بعد [illegible]
[illegible] موفر [illegible]
[illegible] بلطف کلام
[illegible]
[illegible] خدا [illegible]
جواب خدا [illegible] خواهند داد
[illegible] دگر قصه‌های جدید
[illegible] مسلمین [illegible]
یکی از غرض [illegible]
[illegible] امین
[illegible] عزت [illegible]
[illegible] معشر مسلمین
[illegible] اندازه [illegible]
ندارم [illegible]

و صنیع و شریف یکسان تمام لسان برادر گفتم احترام
چو کرد او بدین گفته‌ها را تمام گشود او لب ... کام

زان وعده‌های [illegible] شنیدند [illegible]
عمر پس بصدر خلافت نشست بدانست خود در عدالت نشست

ولی آنکه شنید ور آن خفی که بیعت نماند چنان از علی
یکی روز بوذر از خویش خواند بیاورد در نزد خود مقدم

چنین گفت با ... سخن که دارم ... ابوالحسن
که بیعت نمائی بمن ور زینکار ...

چنین داد پاسخ ... [illegible] که کشور من هم ...
تو هی آنکه از ... [illegible] روا نیست ...

تمنای بیعت ز کار علی ... که نه اصحاب من خود ...
بجز حکم حق نیست منظور من نیاید خلاف ... ابوالحسن

ولی نیستم مانع کار تو ندارم بدل قصد آزار تو
... [illegible] ... مدام مسجد ... صحیح و مسلم

نه احکام دین ... خطا ازان نیز آگاه ... ترا
تو هم باش مشغول ... [illegible] ... [illegible]

بکام تو حاصل نگردد ... من دگر با کجا ... سخن
عمر هم بخود کرد این ... که هرگاه گوید چنین ...

... [illegible] که کردم ...
بز ... [illegible] چو بینند ما را ...

درین صحن ... [illegible] علی گو در بیعت من ...
با مصلحت ... [illegible] نگفت و ...

بظاهر ... [illegible] فرود که بر بیعت من ... نمود
دگر با دل ... [illegible] نشستا ...

دلی دید چون ... [illegible]
که امر خلافت ... [illegible]

در بیان [illegible] خلافت عمر [illegible]

بلرزید بر خویش ... [illegible] که بود آگه از خشم و ...
که از قتل ... [illegible] کمر بر مکافات ...

بناچار رفت از مدینه برون ز هم عمر با دل پر از خون
ولی بود ... [illegible] که از خاطرش کینه ...

پس ... [illegible] که سعد ...
چو بکر بیعت نیاورده بود عمر را هم از خویش آزرده بود

بان شهر از شهر ... [illegible] شود ... مقر و مقام
همان که ... [illegible] سوی شام ...

هنگام ... [illegible] برآرم ...
ز ملک ... [illegible] ... نزد عمر

که از قتل او ... [illegible] من ...
چو این ... [illegible] سوی شام ...

سپس ... [illegible] بویرانه چند روزی ...
... [illegible] ... احوال سعد ...

... [illegible] بناچار خارج شد ...
... [illegible] ... [illegible]

هم ... [illegible] جز او دیگری هست ...
ازان ... [illegible] تمام ... مفهوم مردم تمام

که او شد درا هست از دو نشان
بشود زند [illegible] ان
که دارد [illegible]
یکی خانه و باغ نزهت طراز

که هر صبح ابدار فراغ صلوة
کند سیر [illegible]
[illegible] خوش باغ
بکرد و در آن باغ او در دو خوان

ز رایش لطف ضرورت نظامش
کند تیز از بهر کسب معاش
سوی [illegible] حاجات
به هیچگونه روزی رسانید شب

چو آگه شد از وضعش آن کاردان
کمر بست شد سوی مطلب روان
نهان از نظرها به هنگام شب
در آن باغ شد اهل بر طرف

دگر برد همره تیر و کمان
که آن نامور را سپارد ز جان
به پای درختی که انبوه بود
تمام شب آن کینه‌ور در غنود

چو شد صبح شد در نماز فروغ
بدستور خود شد آمد بباغ
همی رفت سوی [illegible]
با ورد مشغول و تسبیح خوان

نشد غافل از وی نشست
بسوی کمینگاه او بی نهید
چنان بود در سر آن ارجمند
که بدخواه او شهوت ز دار کند

بزد بر سر و سینهٔ آن سعید
چنان تا وی جان کندن رسید
که سوفار بر جای پیکان نشست
شهادت هم آغوش با جان نشست

از آن زخم جانسوز شد شهید
بقتیا ز هر جانب آگاهی کشید
ولی کرد شکر کرم محتسب
که کرد بدان در شهادت نصیب

از آنسوی خالد بسان نهنگ
از آن باغ خود را به بیرون فکند
نه استاد انجاد کرد هم آن
همان روز شد سوی یثرب روان

شتابان پس از چند روزی
رسانید خود را به نزد عمر
عمر چون بدیدش بگردید از او
که بد بود از کین و موهو

ولی آنکه خالد بنشستش به بر
برفت و بگفتش بصدق ضمیر
که از قتل آنکه تو بر من
مباش ای خداوند عدل و کرم

که آن کار اندر نهان در درون
برای رضای ابوبکر بود
ولی از برای رضایت
شدم سعد را کار کردم تمام

عمر کرد چون گوش آن سخن
دلش گشت فارغ ز داغ کهن
نماندم بکرد اندر و ازو
بدل گشت آن [illegible]

دگر بود خالد از آن روز باز
بکرم نزد وی و سرفراز
ملقب نمودش بسیف اللهی
ولی او به شهرت [illegible]

که در جنگ موته رسول خدا
نمود از کرم این کار عطا
بسالیند خالد از آن انجمن
ز [illegible]

شدم فارغ از نظم این داستان
کنون وصف ثانی نمایم بیان
ز کار ابوبکر و کار عمر
ز ضد صد [illegible] کمر

خلاص کردن عمر [illegible] قبیلهٔ [illegible] او خلافت جستن ابوبکر [illegible]

چه گویند حبان درا منقام
که عادل که سر زد عدل از کدام

روایت کند راوی مسلمین
نه از راه عبرت [illegible]

چو شد در خلافت چو فرمانروا
چنین کرد رای عمر مقتضا
که آن [illegible] بود
ابوبکر نسبت [illegible]

نه او بود در مدینه احتشام
ابوبکر چون بود با او عدو
ز کین دشمن نسبت [illegible]
نمود آن ستم با همه از عناد

شمار آن مرد [illegible]
که قسمت نمود مسلمین
نه بر طبق شرع نبی بود آن
ظلم [illegible] و جلی بود آن

سپران آن قوم را با تمام / که بو بکر مثل کثیر و غلام
که باشند یکسان ز حربی بد / با صحبی بدین داده بد ربط

بقهر نمودی گر دست آن لئام / برادر زاده سارق ندشان
که بودند بی شبهه از مسلمین / بر ایشان ز دست ... ظلمی

نگشتی بر شد جمعی کثیر / سوی کجا به هر صغیر و کبیر
ز ایشان بهر جا که بردند بو / کشیدند بیرون لشکر از ...

روایت کند راوی هوشمند / که چندی از آن جمل هم روا
شکست اقتدا و در زمره تابعان / بکمیلیت حضرت ... ...

شد از نزد معلوم بر خاص و عام / که بودند مشغول فعل حرام
ندامت کشیدند از کار خویش / نکشند در سر ز محبت بیش

نه راست ولی بود محض از زبان / اسلام شان بود از اول عیان
تعجب در این است ای مسلمین / که در یک مقام آن بزرگان یقین

تکلف نمودند باید که ز / خلافت که بنود از آن مستتر
یکی کردشان نسبت ارتداد / شمردی عمل همچو کفار داد

دو وهم کرد تکذیب آن از لی / که نوشت اسلام شان را جلی
چه بر بیعت زر دست ز آن کین / گزین روح بعد احمد صحبتان

که این بحق بود یا باطل کدام / ندادند پاسخ بجز این کلام
... انکار با هر دو حق کرده / ز عدل و صدقش نسق کرده

و گر گفتگو را کنی کرم تر / بگوش بگشا و هوش و بصر
... دو بیست حجت زد نقض / بجا رفت خود کجا شد تمیز

جوابش بود تهمت بغض و بس / ... گواهان بگوید و بس
... مختصر قتل و شتم دو بهر / ندارند جز این جواب دگر

بحق بود چون این امور العزیز / خردمند داند به هر بی تمیز
دگر هست مشهور در خاص و عام / که بو بکر ز آن ... انام

چنین داد با اهل دین آن کار / که بو بکر در خلد این اعتبار
نبود ... ز آن ربّ العباد / بکار آنکه ولی معین سست داد

اگر مثل او دیگری بعد از آن / شد بهر خود از روی چنین
... قتلش نماید سعی غلو / که نبود جز این راه ز اندر مرام

کسی حق ... پرسد ز آن مقصدا / کردی تو در بعضش ابتدا
ز سعی و تماشی تو بود العلان / که کردند بیعت با ... نهان

کنو نیم گرفتی روان آن سند / بهر خلافت شدت سند
بگو ای عمر از چه حجت فزا / نبود ... در خلافت ترا

بحجت ولی بد کدام امرا د / که خواهند حجت برین مرا

مشتغل شدن عمر در خلافت به بدعت ...

روایت حسین کرد راوی دگر / ... در کار شد مشتغل چون عمر
نمود آنچنینش بخاطر خطور / که باشد ... فی زمن ...

مسیر نباشد نشانی چنین / تغییر از تبدیل احکام دین
که ای ... من نیابد جواب / فرو شو ز علم خدا و رسول

با تقصد نمود آن امور / بر احکام ملت مرو ز نظر
بهر سو نظر از تعمق کند / پس از ... فکر و غور نظر کار

زحج و صلوة و امور معاش / نمود انتخاب تهمت ترک فاش
چنین گفت بکر از آن هوشمند / پس از خطبه بالای منبر بلند

که بد در زمان رسول خدا / سه خیر از حلال و مباح و روا
ز حلیت آن نبد ... ز کی / از استماع حج متعه یکی

دین ملت

دوم عهد

دوم عهد عثمان برای زنان — اسیم لفظ خیر العمل را ولی
نمودم من امروز آن را حرام — دگر بعد از این هر که از جاهل و

پس از منع آن کند از بکار — بلید زنا هیچ [illegible]
نگفتست این اندر منبر فرود — تصرف در احکام دین هم نمود

پس از چند گه چو ماه صیام — بشمیر انهم نمود و صیام
نباشد ور این خیر البور — نماز سنن با جماعت ادا

مساجد در آن ماه رونق نبود — که هرجا نماز جماعت شود
ندانم خدا و رسولش را — از این حکم گشته غافل چرا

دگر شد از ایشان قصور و فتور — من آن را بابام کنون [illegible]
کنندم در این حین سنتی — نهم بر خدا و نبی منتهی

بس از حکم فرمود بر خاص و عام — نمودش نماز تراویح نام
نیا حال هست این همه حکمها — همان قسم در جای مذهب روا

نداز بلد مقوم سلام گسست — ز لبس قلمت ور آیین خویش
بحکم خدا و پیمبر نظر — که منسوخ شد آن بحکم عمر

کند کس در این باب گر گفتگو — بود فرض واجب شود قتل او
با این عمر و داش خلافت نیاد — ز بس بود عارفی مید بسنگاه

ور اتمام حجت بر اعدا بیان — در اجرای احکام شرع مبین
چو پیش آمدی مشکلی از قضا — شدی عاجز و بانمودی خطا

نمکنشت آن مشکلش منجلی — بجز التفات علی ولی
نیامی از آنهم لقدر توان — یکی داستان عربی بیان

چنین گفت زردی که روز شگفت — که چون کار فاروق بالا گرفت

نامه نوشتن عمر بقیصر و دعوت نمودن او [illegible]
جواب نوشتن قیصر [illegible]

بقیصر خطی با سلام و درود — نوشت و باسلام دعوت نمود

که ای شور بختا که خداوندگار — مشو غره بر کرد مرز و بوم
که من میبرم سخن را صریح — مبرا ز کذب و خلاف و حریج

محمد همان خاتم انبیاست — که انجیل بر مقدم و گواست
سفر کرد او زین سرای ستم — کنون جای این وصیت منم

که دین به حکم خدا جهان — بود ناسخ دین پیشینیان
چنین است حکم خدای صمد — که هر جا یهود و نصاری بود

بخوانیم ور ابدین مبین — اجابت کند گر ز روی یقین
شود شمت او ز فضل خدا — سعادات دانی بهر دو را

بود نزد ما هم نبی محترم — بدان آنکه باشند اخوان هم
وگر ست هیچ بحکم خدا — بود آن زمان فرض و دین با

که چندان بگو تسلیم و کین — که آید بدین با قیصر زمین
ز پیغام شرط رفاقت بجا — تو اکنون بهره که خواهی

چو آن نامه را نزد قیصر رسید — بخواند و چو مضمون آن نامه دید
بگفت آن بخداوند لج و [illegible] — بدینسان جوابش نوشته بر

که خواندیم با نامه ات را تمام — شدم آگه از مدعای کلام
ولی آنکه آن خاتم انبیا — که عیسی خبر داده از وی با

بنزد خدا قدر و آن قدر — بود از همه انبیا بیشتر
که باشند از انبیای سلف — فزون از وصیایش لقدر و شرف

شما را بدان نسا که در سنت بین — که دعوت نماید مارا بدین
مرا نیز واجب بود آن زمان — که او را شمار کنیم مهمان

پس از امتحان با جواب شوم / بدان سان که گفتی یقین کردم
نه بینم اگر در شما آن ادب / نسازیم آیین جور و تلف

کنون چار تن از پی امتحان / بنزدت فرستادم ای حکمران
یکی زاهدین خلیل نبی / دوم عالم ملت موسوی

ز اتباع داود مرد سیم / چهارم نصاراست ای مستقیم
کنی مشکل هر یکی حل نخست / بدانسان که باشد بنزد من درست

بهر یک یکی از کتابهاشان / بحق بودن دین خود زان نشان
نمایی بهر یک بسی احتمال / ز اعجاز پیغمبر خود مثال

چو اینکار را کار آوری / بحجت خود گواه آوری
دل ما شود جمع زین امتحان / ببینم آنچه گویی نو منت بجان

نگیرد گر اینکار از تو فروغ / بود آنچه گویی سراسر دروغ
نخواهی رها یار انجام را / که ساقی نگردد بدانجام را

چو آن پاسخ آمد بنزد عمر / بفرمود تا اهل دین را
بیابند بازیچی آنچنان / که باشند سزاوار خشنود و دن

هرانچه نه وضعی کنند از نگار / که گردد ازان زهره خصم آب
بگو تا که فرمود آن خاص / نمودند تزمین دیبرند بن

خلیفه بذات خود آمد چو دید / بوضعی که یابد ازان فیصل و قید
بدینگونه مجلس بیاراستند / فرستاده روم را خواندند

فرستاده با نامه آمد بپیش / سلامی نمودش بائین خویش
بداود آن نامه بسپرد باز / بآداب و دستور آن روزگار

دبیر آمد و نامه را برگشود / بگو تا بداند که در نامه مسطور بود
چو بشنید مضمون آن نامه را / بر افکندش از رخ رنگ و بو

چو بشنید از علم و خبر سؤال / شد آن وضع مطبوع هر سر
زبان آوری خویش هم عار داشت / بنای سخن بر خشونت نشست

کند با غلطها رد و انکار کس / فکند از دست بیچاره چنگ
برافروخت مانند آتش ز باد / زبان شعله‌سان برگشاد از دهن

که اینکار فرمان دبیرا چه حد / که با من بدینسان تمسخر کند
در اثبات دین رسول خدا / که هستند منکر از آن نسبت

زمین کرده از ابلهی آرزو / ولیکن کتاب خفی دانبزه کو
ازان به ترا نحرف یاد رها / که خواهد ز من معجز انبیا

نگر گشته از زنده کانیس تو / که میگوید این بو جهار دبیر
تسلی ور روز رد یزدان خویش / چنین گفت با بابدران خویشتن

شما ایدلیران فولاد چنگ / نیاید سامان بعهد زنگ
که من میروم خود بمیدان و / بدان تا جوابش بهم در ز

فرستاده زان طرس بعد جا / تبسم کنان گفت ای پیشوا
ز تو اینهمه طیش زیبا نبود / که آن حرف را پاسخ اینها بود

ندانی که باشد وصی نبی / باعجاز مختار ابن حسبی
کند روز و روز دو شام و پگاه / ملوک جهان را بود تکیه‌گاه

نگردم ما آرزوی محال / چرا بر شما گشت زینگونه حال
بکارم که گردید خود ادعا / وسیلی طلب کرده ام از شما

نه ثابت بتسلیم از کفر نیست / از اهل کتاب هم بزدان پرست
تو تکلیف بر سنن دین از خویش / بما بیکسی ای بزرگ قریش

ضرورست بر ما بسی زامتحان / شود صدق و کذب شما هم عیان
بود بر تو هم فرض این مدار / حقیقت خود کنی آشکار

ذاتی اگر هست از حرف این — بپرسیم که [illegible] زرین چمن
[illegible] — که میگوید [illegible]
ندارد جواب که کر تکلام — بر و باید [illegible] نام
که تا [illegible] عاجز نماید علی — که هست [illegible] نزد آن [illegible] علی
نماید بعد از این سوال کرد — که باشد بگوییم ما را هم
عمر چون ز یاران هم این [illegible] — علاجی بجز [illegible] آید
لی از صحت خود بد سرکار — جوابش چنین داد آن نامدار
که امروز بر گردد فردا بیا — که گویم جواب تو [illegible] ما
فرستاده از جانب رسول امین — [illegible] گفتند آن قوم
سوی منزل خویشتن باز گشت — عمر با دلیران هم [illegible]
چنین گفت شاه این سرکرده — شما چون شود دید صدیق او
مرا از [illegible] در جواب — که فردا جوابت [illegible]
چه امروز و فردا چه روز دگر — نگو اهم شدن [illegible] پیشتر
نهان [illegible] این سر ابد [illegible] — که بشنید واقف ز حالم همه
دو [illegible] من معجز خود نیز — که یکیست [illegible] آموختم
چه دانم که [illegible] — [illegible] و سر ما هم [illegible]
کجا من کجا معجز انبیا — بیاید [illegible] کار خود را
نماید [illegible] کنون [illegible] — که فردا [illegible] بگویم جواب
بگفتند انگاه یاران او — که عاجز شود در جواب عدو
بیر النجا باز نزد علی — که گر [illegible] مشکلات منجلی
عمر منفعل چون از آن پاسخ شنید — علاجی دگر غیر انکار نیست
بگفتش یکی [illegible] — سر خود [illegible]
عمر گفت کرچه مدام از علی — همه مشکلم میشود منجلی
ولی ای یگانه [illegible] — میشود [illegible] آن [illegible]
کنون [illegible] هم در علی — چگونه شوم پیش او منجلی
که باشم خلیفه من و [illegible] — به بینند [illegible]
مدبر باو گفت ای نامدار — [illegible] عاقل شود [illegible]
که این [illegible] نعلین [illegible] — عجب گر [illegible] شود حل [illegible]
چو فردا [illegible] آید — [illegible]
که دارم [illegible] یکی — که در علم [illegible]
نخست [illegible] بگوید جواب — اگر عاجز آید بگوییم ما
طلب کن علی را برای جواب — اگر او جوابی دهد با صواب
بماند ترا پرده بر روی کار — که از [illegible] جواب [illegible]
[illegible] کرمای او — شود [illegible]
نیاید دگر زانک فخر بشر — [illegible] زیر سنگ بود دست او
[illegible] — [illegible]
چو روز دگر چشمه خاوری — بر آمد بر این تخت نیلوفری
جهان [illegible] آباد کرد — بهر جا [illegible] ایجاد کرد
عمر کس فرستاد نزد علی — طلبکار او [illegible] مشکلی
فرستاده [illegible] — که آن [illegible] عجب
راز نهان پرده بر گرفت — جواب از سوال مقدر گرفت
فرستاده نزد عمر [illegible] جواب — بیاید که [illegible] جواب
ندارد بکاشانه خویش جا — [illegible] صبح رفته [illegible]
بباغ بهاری همی [illegible] — که [illegible]

عمر ماند حیران از ان مدعین
که بودند با او ز یثرب معین

دگر گفت با اینکه آمد زمان
فرستاده بود از پی امتحان

سوی اهل اسلام کردند رو
که هیکل نوشته بسیاری در او

... عمر نامه فرستاد که ... عمر ... نزد حضرت علی علیه السلام و خواستن تحفه و ... مظهر العجائب ... حضرت ...

ز ره عمر با ثقلان حریف پیش
ز بی مردم ممتحن خود بپیش

نمود ابتدا از درود و سلام
فرا پیش بگفت با حکایت تمام

چو آتش چنین دید آن پیر جلیل
که اول اما نمرود بن خلیل

بیاید کند مطلب خود عیان
چو آتش زمین شود در زمان

پس آن اولین ممتحن بد ز تنگ
بیاید صحف را گر نه جنگ

چنین با عمر گفت پس مرتضا
که اول بگو همه جزو را

بیارند یکجا و حرمن کنند
دران همه جنگ آتش زنند

پس آورد رو سوی آن ممتحن
که نقشش هر آن بچه جواهی زمین

بپرسید آن مرد با احترام
از و مشکلات صحف را تمام

چنان حل نمودش ولی خدا
که حلاج با از همه نبیه را

چنین گفت آنکه با او آن جناب
که بگشا فلان صفحه را زین کتاب

برآورد آن مرد آن صفحه را
علی کرد در خواندنش ابتدا

چنان خواند از حفظ آن را تمام
که گفتی همین کار دارد مدام

پس از معنی آن کلام مبین
همان علم خلق و روی زمین

نباشد برو رو کار دود و دود
ز دور دعوی خویش ثابت نمود

چنانکه حجت تمام آن جناب
که شد مدعی ساکت و لا جواب

پس از جای برخواست آن دین پناه
دران هر بیش حفظ و لطف اله

همیرفت با خاطر شاد آن
سوی آتش آن بر رحمت دمان

چه آتش ربا عجب آتش جان گداز
چه زین سنگدار او آهن گداز

ز بس همه بر همه آن شعله نمود
لهیبش ز آتش بلی کشیده بود

که بر گرد آن آتش تیز دم
نرفتی کسی پیش تا صد قدم

که گشته از گرمی و [illegible]
شدی از حبابش دل آب

دران آتش تیز چند آن اساس
بدون تامل بدون هراس

در آن شد خوش [illegible] خلیل
در مانده گلزار خلیل

چو پای شه سر ... آتش رسید
شد آن آتش آب و گل از وی دمید

همان شعله اخگر و سنگ و سوز
گل و لاله گردید بستان فروز

نشسته دران مجمع نو بهار
امام زمان صحبت کردگار

چو زان شعله ها لاله و گل شکفت
بماند بر یاران او در شگفت

همان مرد بن جلیل خدا
شهادت نمود از دل و جان ادا

که اورد م همان صدق و صفا
بیکتائی خالق ما سوا

محمد رسولست شک در بی
وصی تو نبی خالی از نقص و عیب

تو ئی شاه دلبند ز نو بر دو اثر
تو ئی شیر حق حاجت گذار

تو ئی در ولایت همتا کس
تو ئی بر غر ... اندر بادرس

تو بودی معراج با مصطفا
بنزد یک خلاق ارض و سما

... شاه ... سید انبیا ... و داود و اسحاق ...

تو ئی در رضا از ره رب مجید
وصی محمد امام رشید

طلبکرد پس افضل عهد خویش
دوم مرد نور ...

نمود اول مشکل خود عیان — علی کرد حلش چو آب روان
بفرمود آنکه باو آن کتاب — برآور فلان صفحه را زین کتاب

یهودی برآورد آن صفحه را — علی کرد در خواندن ابتدا
بخواندند ازان روی ثابت نمود — همان دعوی خویش ازین یهود

ورا پیش ... که بودش ... — بگفتا همینست از سر پدید
... کرد ... اورا — بحکم خدا شد یکی اژدها

روان شد سوی ... تورات دران — که اول ... کنندش ...
خروشید گفت آن یهود ... — که حقیقت ... من عیان

محمد نبی و وصیش نبی — ... بها کر ... تم ...
علی کرد آن اژدها را گرفت — ز اژدها آن قوم اندر شگفت

دران اژدها نیز تبدیل شد — بدانسان که بد رشته ... شد
بفرمود ... رب غفور — که آید خداوند علم زبور

... آمد ... — برو مشکل خویش کرد آشکار
بآسانی آن مشکلش حل نمود — ولی خدای علیم و ودود

بفرمود پس آن ... باب — برآور فلان باب از آن کتاب
برآورد آن باب را زان کتاب — علی کرد و خواندش ز یکتا ...

به لحنی چنان خواندن آغاز کرد — ... کفتی زبان ... کرد
هر آنکس که آن لحن را کرد گوش — ... گشت ... سرش ... هوش

دران ... کوه ... که بود — ... و در قراءت ... نمود
رساند او ازان لحن طاقت ز دل — باثبات هم دعوی خویش را

پس آن آهنی پاره در ... بود — ... زان ... بر کنده بود
... بمالید ... موم — که چون ... صد ... روم

بانگشت ... حلقه های زره — ... نمود و هم زد گره
بیاورد ایمان ... — همان مرد دانای علم زبور

ظاهر نمودن ... دین ... قصه اسلام را ...

از روی انجیل و زنده نمودن مرده

بگفت آنکه از قوت علم خویش — که آمرد نصرانی آید به پیش

بیاورد نصرانی انجیل را — همان نسخه قول جبریل را

ز جایی که ... بخیند بود — بخواندند و سؤال ... نمود
نشود آنچنان شاه مشکل‌گشا — که آمرد در وجه آمرد را

بفرمود آنکه امام زمان — ... آنرا بخوان
برآورد نصرانی انجیل را — ولی چون بخواندند ... نمود

... بر زبانش گرفت — ازو ماند نصرانی اندر شگفت
سراسر بخواندند و آن ... تمام — برون کرد دعوای حجت تمام

... در حق ... عیسوی — بفرمود مبعوث حی قوی
که بر قبرهای کهن بنگرید — بقبری که خود انتخابش کنید

... ارض و سما — کنم زنده آمرده کهنه را
پی جستجو قوم ... — یکی قبر در گوشه یافتند

کهن قبر فرسوده کم نمود — ... خداوش ... که بود
نمودند آن قبر را انتخاب — ... در ... جناب

برفتند و کفتند ... — خداوندا این قبر را زنده ساز
بیامد بران قبر آن مقتدا — بفرمود ... در ...

برآورد ... عجب — ... وجهاندیب
دمی چند ... بعد از دعا — که آن قبر را هم بکرد ...

فکندند یاران سو بهم نظر / که اینبار افسون کنند کارگر
که ناگاه بشکافت قعر زمین / برآمد یکی مرد زان بی [illegible]
عجب صورتی بهر ترس و نهیب / تنی در بزرگی بغایت عجیب
ببالا و پهنا و در توش و تن / برابر بده مرد آن انجمن
ز طول عذاب و ز فرط گناه / همش روی کرده بد و هم تن سیاه
بگردنش طوق و سلاسل بپا / نشانهای جرمش بجا
بر او چون فکندند یاران نظر / بلرزید از خوف دلها به بر
بغیر از ولی خدای مجید / دگر جمله را هوش از سر پرید
پس آن مرد گونه گویا شد / بامید بخشایش مستطاب
ز روی ادب کرد بر وی سلام / جوابش بداد و بپرسید نام
بگو کیستی ای اسیر محن / نمودی چرا در برد اندرن
چنین داد آن زنده بسته جواب / که ای حجت و معجزت بوتراب
یکی مردم از قوم نوح نبی / که کردم من از حکم سرکشی
ز تحریک شیطان و نفس هوا / گرفتار این حالم از سالها
از آن روز تا حال دارم عذاب / بکنجی ز کنجهای سقر
که هرگز گذارند ملائک بر آن / [illegible] افتادم از قفس بحبس جهان
تو چون این زمان ای اعجوبه / نمودی مرا از عذاب طلب
ملائک بر سوی تو شتابانند / پس از جستجو [illegible]
بگفتند هر جا که ما هر دو / وصی محمد ترا کرد یاد و
شنیدم جواب فرموده [illegible] / [illegible] آنچه میکردم آن [illegible]
بماندم بانحال خود را دوان / بکن رحم بر حال این ناتوان
که تنهای بر حال این [illegible] / شد زین سبب بر در آمد این
گواهی کنون میدهم [illegible] / که هست الحجاب افضل المرسلین
وصی حق تویی در جهان / مرا زین عذاب ای کرم ده رهان
بماندم بفرمان رب قدیر / نقصاد از وطوق و زنجیر [illegible]
[illegible] دو بدست [illegible] / شد آن روی زشتش [illegible] حسن
چنین گفت آنگاه با او امام / که گشتی تو آزاد از انتقام
اگر میشوی ز اهل آنجهان / بیا باش در زمره مومنان
اگر سوی آنجهان بازگرد / جوابش چنین گفت آن نیک مرد
که هست اشرف گرچه نزد [illegible] / که با شاه [illegible]
ولی چون بلطف تو یا بوتراب / نصیبم شد دولت مستجاب
[illegible] ستم آن گمهای شد بدید / سر افراز کرد و بد و ورد سفید
چنانست میدم که آن سوی [illegible] / بگردم با بنوت [illegible]
برون آیم از زمره کافرین / شوم داخل جرگه مومنین
برآیم ازین دوزخ جانگداز / بگردم بفردوس گرد نواز
کسانیکه دیدند دل [illegible] / ببینند اکنون چنین [illegible]
وصی نبی گفت آنگه باو / که برگرد با عزت و آبرو
درآمد بقعر خود آن محترم / سر قبر آنگاه آمد بهم
چو نظر بروی بدان صریح / بدیده آنچه نشنیده بود از مسیح
بیاورد بمان کس ز امتحان / ز روی یقین و ز صدق [illegible]
چو آن معجزات هدایت طراز / شد آشکارا از آن سرفراز
بهر یار گشتی ز خجلت [illegible] / چو هر یار یکی بر یکی دگر
گره غم بدل کرد [illegible] / ولیکن نشانست [illegible]
[illegible] / چنین [illegible]

که لولا علی و لهلک عمر [illegible]
که مقبول قرآن [illegible] [illegible]

عمر گفت در کار عذر علی چو گشتی [illegible]
[illegible] برای حجت [illegible] المؤمنین

وصی رسولی تو بی‌شک و ریب مهر از نعقش [illegible]
[illegible] که [illegible] از حکم پروردگار

بگفت آن نبی خدای [illegible] وصی کلیم [illegible] بود
[illegible] که باید [illegible]

عمر مود آنکه غضنفر چنین نشد بعد موسی [illegible]
[illegible] [illegible]

عمر دید بد شاده [illegible] نمودند فهم کلام از منبر
[illegible] [illegible]

عمر باز کرد دید چون [illegible] راز

نامه نوشتن عمر خطاب به قیصر روم [illegible]

[illegible] بفرمود کامد [illegible] نکو [illegible]
رقم [illegible] از بهر [illegible] جواب [illegible]

همان [illegible] امتحان فرستاده بود [illegible] برایشان
چنان گشت [illegible] امتحان [illegible] که [illegible]

نماندست اکنون جای عذر که شد [illegible] حق [illegible] عذر
بیارایندم اسلام [illegible] دیگر [illegible]

پس آنگاه [illegible] آن [illegible] دیگر [illegible]
که تسلیم [illegible] نامه عمر سوی روم [illegible] با همسفر

رسید [illegible] برفتند با نامه [illegible] شاه
[illegible] روم [illegible] کار [illegible] [illegible] قاصد جواب

چو قیصر شد آگاه از سر کار چنین [illegible] پاسخ [illegible]
نوشتن جواب [illegible] در کار [illegible] که توضیع کاغذ [illegible]

زبانی [illegible] که کرد تحقیق [illegible]
محمد همان خاتم انبیاست که انجیل [illegible] و کواست

ولیکن [illegible] میان [illegible] بر جای [illegible]
[illegible] این روایت [illegible] [illegible]

بود [illegible] که تو صاحب حق [illegible]
بود خاتم و وصی علی [illegible] امتحان [illegible]

[illegible] [illegible] آرزو
تو [illegible] این هوس [illegible] [illegible]

چو بشنید [illegible] [illegible]
عمر را پیام زبانی [illegible] [illegible]

نباید پروردگار جهان

تسبیح نمودن عمر خطاب [illegible] علی

[illegible] تمام [illegible] آسمان

روایت کند [illegible] که چون [illegible] همین
که در حکم یزدان [illegible] [illegible] تمام

زبالای منبر یکی روز نیز چنین گفت [illegible]
که [illegible] الحمد [illegible] [illegible]

کسی کو [illegible] ز حکم [illegible]
شنیدند [illegible] [illegible] جواب

اوکا علام

زن به فرزند در حکم و شرع خویش | فکندند سر از اطاعت به پیش | ملی چهره زن هم بحکم قضا | بمسجد در آن روز خویش آشنا
چو بشنید حکم وی آن جا که هست | بپاسخ گذارش از آنجا نشست | درآمد بعوت جلی زن سخن | بگفت اینچنین بر سر انجمن
بگو با به بندم ما ای عمر | بحکم تو یا حکم ایزد دگر | چنین حکم فرموده در کتاب | ز لطف و کرم قهر و خطاب
که در وجه مهر زنان ای جناب | شما گر زیادی ز صدق و داد | طلا کرده بر جلد یک گوسفند | دهند و روا باشد و حق پسند
تو سازی معین نقصیدیم | بگوئی همین بست احکام | دهد گر کسی بگذرم مشتهر | خورد حد شرعی بحکم عمر
ندانیم از این دو حکم قوی | کدامیم حکم کرا پیروی | ز حکم خدا و ز حکم عمر | کدامین بود بهتر و بیشتر
عمر چون ز زن گوش کرد این جواب | ز خجلت که گفتی گزیدی آب | نیامد بغیر از پس جواب و کر | که مسئله دانسته تر از عمر
همه خلق حیرت کرده سب | که زن بود در حجله با ترا | بگفت این فتاد از منبر فرود | که الزام او بیوه زن نمود
چو این حرف آن کس که بشنید | جوابش مر آن چنین پسندید | که این نیز از غایت فضل بود | که گفتت الفقر فخری نمود
ز بغض علی بسکه بسته عقبتا | ندانند الزام اکثر نفس | اگر کرد او کبر نفس العزیز | تواکنون جوابی بده ای ستیز
که در رد حکم خدای جهان | ندادی جوابی ببست زبان | جوابی ده از دانش علم خویش | مبر کار خود را مختصر ز پیش
بافضیل با مدام زبان | که باشند دانا تر از وی زنان | در ایام عادل انتظام عمر | بسی خیر بود از وی دیر و بیشتر
ولی من همین با مرتب جلیل | که بودش بفر بهاک و دانش دلیل | که اصلاح شهر و خداوندی | نموداست آن عادل متقی
نمودم ز روی ارادت بیان | که قدرش شود فاش بر همگنان | کنون این سخن را کنیم رها | که در پیش ارم بسی کارها
بود لیک فرض بقدر زبان | که تمام عهدش کنیم بیان | روایت کند راوی این خبر | که تا پانزده سال و شش ماه عمر
خلافت بحکم ابوبکر کرد | اگر عدل کرده و گر مکر کرد | تصرف در احکام ملت نمود | بقدر توان بدعت نمود

خبر دادن کعب یهود عمر را از رسیدن اجل موعود به آن مرد نشناس و کشته شدن او از لولو از مولای خود

چو گوینده آن امر حسناب | که این سو بزد ست پنهان جناب
نقد هر پروردگار مجید | چه گونه آثارش مدید بدید
یکی روز بنهاد آن نامور | که شد کعب الاحبار و خلق ز...
عمر گشت از روز بدش شاد کام | به پیش آمد و کعب کرد سلام
نشستند و سرگفتگو باز کرد | بهر جا سخن گفتن آغاز کرد | ز بس لطف شان بود با یکدگر | نمودی مزاح او کهی با عمر
میان سخن گفت با هر زن | که نزدیک شد رفتنت از جهان | همان که باشی تو در فکر خویش | که می آید از روزت اکنون به پیش

عمر داد او را بدین سان جواب
که بود این من نبود ...

نظر احم نبدی ...
که تا سالها با هم از مرگ

به دا این منزل ای ...
لطیفه ببند ار هزار ...

جو پیش چنین واماران
که من آنچه گفتم لطیفه بود

چنین گفت آنگه بدو عمر
که داد ای مرا نیچه روی

چنین گفت کش که بگو
بدم با رسول خدا در سخن

ز مهر ابر مخصوص پیغمبران
سخن داشتم با بی در میان

درآدم تو هم ابری مطلب
گشود ... اقوال ...

جوابت باکراه داد او ازو
به جز هستی توان بر داشت مقصد

بنظر مود آن حجت کردگار
که می ... نکار

که بعد از نه قائم تمام حجه
بحق علی علیها ...

که آن کس ... قیاس و شمار
بتر ...

بود نا عادلان در شان نبی
وزان پس تقاضا به حق خوی

جو بیرون ... تشکیم
که کیر داد آن ... راه

من این حرف با او دارم از دل
نکار علی نیز ...

نبود حق وکردی ...
که فرموده ...

ز مهر شه مدت عمر نیز
بمهر وار بود ...

جو بنمود کشته کردم ...
که این ...

چنین کرد او را عمر مستمال
... کرا در جهان ...

که بنده وکو ... من
مکر با شدش ...

درین گفتگو با همه آن هردو
... ناگاه ... روزگار

بهادم در آمد در جوش ...
ستم دیده ...

که هستم همی بنده در کینه ...
... چنین کرد ...

که هر روز از اجر آن ...
رساندم ...

دلی بر من این امر بس مشکلست
که چندان ...

که هر روز او را دو درهم
دگر هم تن خویش را ...

خیانت است ... لطف
... کند در حق ...

تخفیف ز نعمت ...
بقدر توان بار ...

بپاسخ چنین گفت با او عمر
... آگاه کرد ...

چنین کرد در روی غلام
که حداد و نجارم و ...

عمر گفت و را ... میار
... دو درهم ...

دگر باره او دو ...
عمر خشمگین شد نهفتن ...

جو بالوسی آن غلام ...
... انگشت ...

چنین گفت کو آیت آن با عمر
بحکم قضا و با مر ...

کرا داد ... تمام
سو ... آسیابان غلام

دور نمودن عمر لولو را ... آسیا ...

... عمر ...

دگر باره خواندش عمر نزد
غلامش بنا چار آمد ...

خلیفه نظر مود ای کاروان
بسازند آسیابی ... چنان

که کردد کم روزی آن آسیا
ولیکن کند دانه ...

ز دستش جو بر ...
... خوش ...

که بالراس والعین ...
برای نوای ...

بسازم چنان آسیابی لطیف
که آن تا قیامت نیفتد ز ...

بگفت این و بنهاد پا در ...
قضا ... گردید با ...

چو او رفت بیرون ز نزد عمر | نماندش تحمل ز صبر و [illegible] دگر
کم آستین [illegible] | بدور کمر دامن خود ببست

بیاورد فولاد خارا وشی | برافروخت دوزخ برآورد تیغی
در آتش چو فولاد [illegible] | [illegible] عجب چو [illegible]

در آتش [illegible] | بانداد نام [illegible]
بر آن پاره آهن [illegible] | همان نام از [illegible]

که خود بود آهنگر او بیدرنگ | یکی تیغه [illegible]
که چون [illegible] سر [illegible] | شود تیغه در [illegible]

که این کار در او ز [illegible] | [illegible]
دم کار در او [illegible] جان | که چون آب [illegible] روان

بر و تیغه بنشاند [illegible] نهفت | [illegible] در بغل کرد و پنهان [illegible]
[illegible] | بیابان رسید و [illegible]

[illegible] | [illegible]
افق [illegible] | [illegible] ظلمت عالم [illegible]

بیامد سحر [illegible] | [illegible]
به پهلوش [illegible] صبح | [illegible]

[illegible] | سحر آمد [illegible]
[illegible] | [illegible]

روان شد همان [illegible] در بغل | که در گردنش [illegible] اجل
[illegible] | [illegible]

ندانست [illegible] | در اتمام کارش [illegible]
دلیرانه آمد به مسجد درون | نهان در بغل [illegible]

[illegible] در صحن [illegible] قدم | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بگفت این و خود رفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | ز پهلوی [illegible]

زمانه بخندید [illegible] | [illegible]
از آن خنده کرد [illegible] | [illegible]

بر آمد [illegible] سپهر برین | [illegible] بروی زمین
رخ [illegible] عالم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] از آن ضربت جانستان
[illegible] | [illegible]

[illegible] | تن خفته را [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] احسان [illegible]
چنان کرده [illegible] | [illegible]

چو دید [illegible] | [illegible] احوال [illegible]
همه کرده قطع [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] مشهور در خاص و عام | در احوال آنمرد [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

کشیدند از آن سر جنگ بیغار — ستیهکش میشدند از آن ...
بدینسان که گفتم بود این خبر — بر اهل اجماع پس معتبر

ولی فرقه نیز از مسلمین — که از کف چشیدند آن دین
چنین داده است این خبر از ... — که او اسباب او مرتب نمود

عمر را طلبکار دیدن بهر آن — که بینند بچشم خود اعیان
اگر کرده باشد از آن بیش و کم — بحکمش بسازد و بوده اتم

عمر مهر بنشست رفت از آن نهان — که بی بهر خلوت کشید عمر آن
بدید او شنیده ز بهر حرف — با دراک عیب و هنر شرف سود

در آن وقت آمد صاحب حسن بهر — ز یکسوی برد آشتی تیک
چو زد دست بر سنگ زرین عجم — ز دست او در هم کرد نکار زر

در آن ساعتی که گفتم در بیابان شکار — پس آنگاه بکلبانگ [illegible]
بهم بود در راه ایران فرار — که بود اصل او هم ز آن دیار

شنیدم تمایید رب مجید — جهان فوتی آمد در [illegible]
که خود را از آنجا بکاشان رساند — سپیکرد آن ره بیابان رساند

وز آن سو عمر زد صوت و فغان — شنیدند چون صوت او دیگران
برفتند و دیدند احوال او — که کل کرده با دشت اعمال او

ببردند از آنجا بسوی عمر — طبیبان در آن شکل دل [illegible]
بی قاتلش نیز نشناختند — بجستند بسیار و کم یافتند

بگفتند پس آنگاه با درد و غم — که اکنون بکن فکر [illegible]
برای خلافت کسی بر گزین — که بعد از تو جاری شود کار دین

خلیفه چو گفتار ایشان شنید — بچشم خود احوال خود [illegible]
بدانست کز دست رفته است کار — نمانده است بر نخل امید بار

برآورد آهی بحسرت چنان — که بیچاره زد از [illegible]
که آن روز دیدند چنانش نمود — بجز ساعتها آخرش بود

مشرف شدن عمر بانقطاع از دنیا و حواله نمود

بناچار بر مرگ خود دل نهاد — که دیگر علاجی بجز آن نبود

وز آن پس بفکر خلافت فتاد — و لیکن بنا بر آنسوی [illegible]
که آن بود معمول نزد بهم — ور این اسلام شوری نهد

خلافت بکشتند در شش نفر — علی عبدالرحمان عثمان زبیر
زبیر و علی طلحه و سعد بود — و لیکن همه بنیان مقرر نمود

که بر یکتن از پنج دادند کر — کنند اتفاق به پنجه سیر
بود او خلیفه بر اهل جهان — بدانند او را امام زمان

ور ایشان نکاید با هم جدال — اگر دار و دقم در میان قتل و قیل
کند عبدالرحمن با [illegible] — نهند سود آنسوی برت این سبیل

دگر کس نیاید با مر خلاف — ندارند خود از ایشان معاف
بنده عبدالرحمن با اعتبار — که کردند نیکو نه صاحب مدار

نمود این ولی بهر این انتخاب — که او دشمنی داشت با نور آب
نه عثمان نه جز دیگر کسی [illegible] — دگر شوهر خواهرش نیز بود

مراد خلیفه همین بود و بس — که بر دین نیاید علی [illegible]
ولی آنچه خواهد خدای جهان — که از قدرت حق بار ای آن

که در آن نتواند فکندن خلل — بر دینش ز را بکرد و عمل
چو فرعون و نمرود شداد خبر — که از غایت و ختم و جهل [illegible]

بس کوچه بی حسابی [illegible] — همه عمر کوس خدایی زدند
خدا اگر ده مهلت تابش [illegible] — که از روز خود کس نکرد [illegible]

خلافت بر شورا

برآرند از روز هر ارد(ل) / خدائی که مانند در آب و گل
ولیکن پس از بی‌نهایت پی خو[illegible] / نمایند حفظ از خدائی چو [illegible]

زند دعوی خود کس هر دو امام / نکرده خدا نه نبی هر امام
خدا آنکه بعث آسمان از قوم / زمین قوم زمان و مکان [illegible]

فرستاده او رسول و نبی است / نه هر فاسق و کاذب و اجنبی است
امامست آنکس که بر خلق عام / مرا او نبی کرده تا امام

شود بعد او وصی آن مقام / کسی را که بار او نمایند امام
نکرده امام آنکه از پیش خود / بدست جهانی [illegible] خود

اگر راه حق جوئی این است و بس / وگرنه مرا منت [illegible] بس
چه منت بمن شد نبوی سخن / که نقص بود تو نه بهمن

کنون موت او [illegible] / چنین گفت [illegible] بکار [illegible]
چو داد این چنین کار دین [illegible] / سوی خویش برد [illegible]

پس اول ز بیم خدای مجید / چو از رسول خدا را بدید
که باید مگر از طفیلش امان / کند عفو از وی خدای جهان

ولی غافل از غایت اضطراب / که گردد عقابش فزون [illegible]
که دل از حکم خدا و نبی / شد از خواهش نفس خود [illegible]

دگر آنکه بحکم خیر البشر / بود آن عمل هم گناه دگر
ولی [illegible] بود مراد / که چندان [illegible]

مدان خیر بهر فریب عوام / که از بعد او تا بروز قیام
بدانند خلقش [illegible] / خداوند آن [illegible]

که او بود بر اهل دین پیشوا / بحکم خدا و رسول خدا
بهر حال [illegible] تمام / فرستم نزد [illegible]

که هستی تو خود اگر [illegible] / نمودم جهان را دل انجمن
نکردند ام از جانب [illegible] / که او را وصی کرده [illegible]

کشیدم بسوی ابابکر شان / نمودم مرا [illegible] امام زمان
که امروز تا حشر و قیام / بدانند خلقش [illegible] امام

کنون [illegible] همین آرزو / که دفتر نمای بپهلوی و
که دانند بعد از رسول خدا / همه دل [illegible]

[illegible] بوبکر و اوش جواب / که ناگه [illegible] بیا خوش جواب
که باشند تدبیر [illegible] / [illegible]

عمر گشت خوشدل [illegible] / با عمال او کرده او ز کتاب
چو گردید فارغ از این [illegible] / [illegible]

بحکمش [illegible] / که از من [illegible] از دل [illegible]
شد آنگاه آگاه از کار [illegible] / [illegible]

به جنبید رگ [illegible] / [illegible] تا در اضطراب
به بستر چو ماهی [illegible] / [illegible]

نماندش دگر قوت [illegible] / [illegible]
بحکمم آنچه [illegible] / [illegible]

شمردی اعمال خود نیک / بسوز یکه بر زخم مالی نمک
بگفتی چنین بر سر انجمن / [illegible]

[illegible] زیاران نبی / [illegible] کسی
نشسته همه دوستان [illegible] / [illegible]

فرو ماند آخر [illegible] / چو گردید [illegible]
دمی چند بشمرده دم شد [illegible] / دگر [illegible]

رفیقان یاران برین ... او   شود بد بجز بغض ... او
القصه چو ... سوی حسین   چو زان عجز ... لا ...
بشد دفن ... جز نام   دگر واند ... بنام
چه عثمان چه دیگر ... یاران ...   کنون نوبت عهد عثمان رسید
رسید کهنه ... خوش نوا   هم از پاسبانی هم از ناسوا

ذکر سخن گفتن اهل النفاق در باره
امیر ... [illegible]

که یاران ... بیعت جمع پرداختند   یکی انجمن خود بخود ساختند
بزرگان قوم امیه تمام   دگر آن گروه مسلمان بنام
که بغض ولی خدا داشتند   میان هم این نغمه برداشتند
که ما هیچگه با علی بگرویم   بهر کشور بطرمان وره روم
نگفتند جمعی هم از منصفان   که او بهتری نیست در همگنان
بعلم و بفضل و بعز و وقار   برو جمله احکام دین استوار
پیمبر پی انتظام مهام   بگفتا خدا کرده او را امام
زحکم خدا و رسول خدا   نباید ازو یکسر مو جدا
ور عکس آید از این رضای ...   نگیریم بیعت محتاج چون دیگران
... خود آن دو شیخ مهین   خلیفه نمودند در کار دین
که آید باصلاح ازو انحطاط   نه یکبار رد و بدل بارها
دگر کسی هم ز عهد این   نصرانی و چه یهود و حسن
ز حقیقی خویش گفتی سخن   شدی عاجز از دست این انجمن
اگر او که مانند ... پیش   شود ... قائل به ابطال خویش
بر او واجب است خدای جهان   ... باشد ولی دیگران
گرفتند جمعی بجبر و ستم   نشسته آگاه از بیش و کم
چه دارید دیگر کنون در نظر   نخواهیم جز او امیر دگر
گفتند آن سرکشان جواب   هست این صفات ار چه در بوتراب
ولی قدر مردان ندانند کمو   نژاد و نسب منظور او
گرانکه صلاحی بود در کسی   توجه کند جانب او بسی
همه گر غلام اجیری بود   بر اشرف او را تقدم دهد
نشست گر این صفت اعلی   ... بهتر از و دیگری
چو بد طبعها جمله عشرت طلب   همه مایل مال و جاه و نسب
نماند بد انکس ... در جواب   کی بود این صفت خاصه انتخاب
که هر کس بطبع ... نفس ...   ... بوقر ... صبح و شام
الی ... بیان ... وقت ...   ... نبال ... مقصد ...
چنین گفت با همرهان ...   که از حرف من ... مشاهده ...
... مدلکوه ریکی ...   ... انجاز خود و کند اجتناب
بگفتند یاران بگو چیست آن   برون آر آن راز از نهان
چنین کرد ... ان ...   باید یکی مرد با حسب ...
کند ... دسوی شیخ خدا   به بیعت نمودن کند ...
... بگوید چنین ...   بحکم خدا و رسول انام
دگر ... آن دو یار   نمودم بیعت اختیار
چو نماید این ... و ...   نماید ... شمار و عدل
ز عثمان بگوید ...   کند او قبولش بطوع و رضا
در آید در بیعت ... بنام   که بی گفتگو کار یابد نظام
قبول همه گشت تدبیر او   نمودند تحسین تدبیر او

بروز دگر چون بلند آفتاب
بپیمود تخت فلک را حجاب

همه اهل اجماع جمع آمدند
بهانه را هم طلب را شدند

اجتماع اهل اسلام از برای تعیین خلیفه شوری و منکر شدن بیعت مردم عثمان را بعد از قتل شیخ الملعون

چو آمد دران انجمن کامیاب
چنین کرد با اهل شوری خطاب

که ای نامداران خلافت مرا
خدا داده است و رسول خدا

شمار حکایات همه الشهید
شما اهل والی زغرض میکنید

درین امر محتاج حکم عمر
نیم من که شوری بود معتبر

خلافت مرا از رب مجید
که کردند ثابت ازان مستفید

نیارد کسی رو دگر سوی من
که هنجد در سیف بر جوی من

کسی کو نماید مرا خصم پای
دهد هر حق را هرگز قرار

نبود چو من بعد خیر الانام
کسی وا نقض از کنه دلت تمام

که او کرده خود انعطار من
بفرمان آن واهب ذو المنن

باو کرده علمیکه خالق عطا
بمن داده آنرا بحکم خدا

بانکسکه گفت انت منی
خداوند علم لدنی منم

بود هر چه از هر که در انتها
بهر سه در من ناکم اشکار

نمائید حق الطلب گر شما
نباید ازمن ندا از غیر

نشاید زمن جز مع دین
که آنرا سر یکه تر ما خدا

وگرنه ندارم بدینها نیاز
که خواهم خلافت بی امتیاز

خلافت کنم آشکارا و نهی
بوفق رضای خدا وی

رضا جوی خالق انچه ان
که باشد رضا جوی حق دران

نماید اگر عقیم خصم یار
بحکم خدا کرده باشد کار

وگرنه کنید انچه باشد هوا
که بر من نباشد جوار شما

چو گفت این سخن را ولی خدا
همان عبدالرحمن بر دی

پس آنگه بیامد و گفت با بوالحسن
کسی بیعت چو شد درین انجمن

سرای خلافت تو لایقی
از ارزوی بیعت تو میکنیم

بحکم خدای علیم قدیر
پی حفظ دین بسته بند

دگر سنت آن دو شیخ
که بودند و راحق جانشین

چنین داد پاسخ وصی رسول
که حکم خدا و پیمبر قبول

ولی کار شیخین منظور نیست
مرا کار با علم خود کرده بینست

نداد او دگر ... جواب
بعثمان بیامد و گفت آن خطاب

بیاورد آن شرط را در میان
بدو گفت عثمان که ثبت کنان

من به سنت آن دو شیخ
تجاوز نخواهم روا

نمود اول او بیعت
و زان پس تباه امیه تمام

دگر دشمنان علی از شغف
به بیعت بسودند کف

خواص صحابه پی حفظ تن
عوام از پی خنده در انجمن

نمودند بیعت باو سربسر
ازان شیوه شد شایع در بدر

نمودند آنکه علی را طلب
به پیش آمد و گفت امیر عرب

بکن انچه دانی تو آنرا صواب
نباید ترا داد آخر جواب

ولی آنکه من مثل عهد عمر
نخواهم بتو سر بنوعی دگر

بگفت این و آمد برون از میان
بجایی گشت عثمان از آن شادمان

پس آن نامداران این بزرگ است
بدو بیعت و بدو بست

زدند هر طرف منبر صلا
که بالا رود خطبه سازد ادا

چو او کرد بالای منبر صعود
تجاوز از حد بزرگان نمود

بود در آن با یار فرین · که انجا نشادی نشستند بدین · با شاد و بیباک جای نبی · ولی بود در خطبه چون اجنبی
فرو ماند حیران کف عصا · بجنبانید هم خدا شما · بر زد ز خطبه بل الت نظر · یکی در بیار از درج گهر
بایستاد و افکند سر را بزیر · نکرد هیچ بکر و ضمیر · که بر لطف آن خطبه انشا کند · دران دم خویش افشا کند
فرو ماندش عبدالرحمن چو دید · بی خلاد مبحث سخن آفرید · بلفظش زر آغشته با لعل ها · بگو لله الحمد باین بها
بالقول او هم منطق نمود · پس از خطبه بد ز منبر فرود · هر یع لعمدر خلافت نشست · که دلخواه آن نفس بغایت نشست

نشستن عثمان بر مسند خلافت و رسیدن فتنه

... دور پیش مروان و سوختن قرآن

دلی فکرتش لیک دل در چه بود · نیاید سرش بر خلافت فرود
دلی خویشتن را فارغ از ... کرد · سوی سلطنت میل کرد

نخست از همه عاملان عجم · که بودند در مملکت سربسر · چنان کرد معزول شان تمام · که بگذاشت بگشن انجم ...
چه مصر و عراق و چه شام و روم · چه اقلیم ایران چه مرز روم · فرستاد خویشان خود را بجا · که بر خواهش او دند نظام
دگر آنکه مروان ابن حکم · که بد در شقاوت بعالم علم · باسلام گرچه زبان می کشاد · بدل لیک تا ریگ کفر داشت
بجان حرص ورزید از نسب · بظلم و ستم راغب و خیره دست · سرشته ضمیرش ز نفاق و عناد · بنای خیالش همه بر فساد
نجو دغره و سرکش و بوالفضول · بجان دشمن خاندان رسول · بعهد رسول خدای جهان · شده مصدر جرمهای کلان
همه بر زوی سکه آزرده بود · ز شهرش بخواری برون کرده بود · چنین حکم فرمود شان او · که دیگر نیارد سوی شهر رود
زبس بود از طبع فتنه ملول · لقب گشته او را طرید رسول · مرا او را ابوبکر هم ره نداد · عمر هم نیاورد هرگز بیاد
از و مسلمین هم بغایت نفور · بکشتی نشان سگان دور دور · دگر در زنا و قمار و شراب · بسی بی تکلف بسی بی حجاب
نبود از نصایح در او هیچ غم · ولی بود عثمان را ابن عم · بهم دوستی شان بسی استوار · که از مهد تا عهد بودند یار
خلیفه چو شد آن گرامی نسب · باعزاز فرمود او را طلب · بروز یکه می کرد روی دخول · خود آن مقتدای زمان با دخول
از انس و زینت ولا کلام · بر آیات افواج با انتظام · بیپش از پیش رفت تا شاد آن · ز شادی بهالت چو خرم شکوه
بهم بارسید چون زنگ بود · گرفته همه را در آغوش تنگ · همی بوسه زد آن و این · بر خسار و گردن و فرق و جبین
خلیفه بدو گفت با نوش خند · که صد شکر کز لطف بخت بلند · بگو ای حبیب و رفیقان همه · گشیدم هم سر در گریبان هم
از آن سوی مروان شد شادکام · بجوشید لی و انعامش تمام · کنایات در پرده انجا ... · که با شد چراغی مه ... نهان
بخواند او بنام خیر البشر · که مانند سگ کرده او در بدر · بدین گونه با هم سخن گفتند · کنایات گویان و خندان بآن

برفتند با ان بساط حمیر — رسیدند باز در سرای امیر
خلیفه دراورد دست بیعت — بیامد بصدر خلافت نشست

از ان حال مروان اشنا نمود — لب خویش بر تهنیت برگشود
خلیفه دراورد دست بدست — بیامد بصدر جلالت نشست

طلب کرد پس از کمال ولا — ز نیکی خلعتی خاص سنگین بها
دگر نیز دینار زر صد هزار — همه تازه روی و همه سکه دار

بر آورد از مخزن بیت مال — نه پروای حیز و نه بیم وبال
بدو داد چه از حکم رب جهان — شریک اهل ملت سهیم در آن

ولی بود چون صاحب اختیار — بدین کلوی هزاران هزار
بابن عم خود عنایت نمود — ز طرز نبی را اعانت نمود

رسن بسته خاتم خویشتن — بدین فکند شش بسان رسن
وزیرش نموده بصدر کرام — بیاد داد امر خلافت تمام

وزیرش چنین کرد پس احتیاط — که با بد اساس ملکان نهاد
مقرر نمود اول آن نامدار — بسان شهان صاحب پرده دار

که بی حکم نامد درون هیچکس — نبود گر همه پشه و هم مگس
بکشید بر صدر خلافت بلند — که ممتاز باشد خود از ارجمند

بهر کرد دیگر از پی برتری — چو کسری و قیصر لباس زری
دگر هم غلامان با اعتبار — چه از ترک و دیلم چه از زنگبار

بر زرین کلاه و بر زرین کمر — معین نفرمود آن نامور
که چون او نماید بمسند نشست — غلامان باشند استاده دست بست

نه در مجلس اهل دین حجاب — نمایند با هم سوال و جواب
دگر کرد تصرف در اموال هم — بدو آن قدر اختیار اتم

که آنرا که خواهد هزاران دهد — نه خواهد که تا نان دهد
دگر مصحف کرد کار رود رود — که بر نسبت آن نیز خود داده بود

کهی هد شست ادرا کفت این چنین — که گویند از آن نسخه صحابه نیز
چرا آن بزد هر کس از آن کلام — اگر ربع اگر نصف بود و تمام

اگر سوره بود اگر آیه بود — گرفت و بیکجا فراهم نمود
پس انگاه بنداد آتشی بر فروخت — کلام خدا را چو خاشاک سوخت

شنیدم یکی ابن مسعود بود — ازو هم خلیفه تقاضا نمود
چو این عذر آورد آن از غرور — شکست آنکه بنهاد از روی زور

گرفتند از حکم او سوختند — پی آخرت توشه اندوختند
دل ابن مسعود آمد بدرد — لب خویش بر طعن او باز کرد

رساندند این سر فراز — که در طعن تو او زبان کرد باز
چو بشنید فرمود او از طلب — شتابان او امر کرد از غضب

نمودند اعضاش زانگونه خورد — که بعد از سه روز از همان زخم مرد
دگر بود هر جا که در مملکت — زمین و چراگاه بهر [illegible]

که در عهد شیخین و سالار دین — ببستند هیچ حاصل از آن سر زمین
برای نیز حاصل مقرر نمود — دین اهل دین را مکدر نمود

رسیدن خبر [illegible] از حکام عثمان و نوشتن ستم دیدگان حال خود را

روایت نمایند از آن سر نشین — که او در ممالک فرستاد این
که آن نامکی بنیان انصاف کش — رسیدند هر یک خود مالک خویش

نهادند اساس معاش سلوک — بطور روش مالکان ملوک
ز داد و عصا را درانداختند — به لهو لعب سر برافراختند

دوکان

بود کان ورع پاک چیده شد   بساط هوس گسترانیده شد
گشودند از دود دل بالها   گر آن آرزو بود از سالها

ملوکانه وضعی بیار استند   می و بربط و چنگ و نی خواستند
چو آن وضع را خرج در کار بود   ز تحصیل آن نیز ناچار بود

بغیر از کمی بهره نشو و نما   نبد در حکومت دگر هیچ کار
ولی بود خوفی الحمد خوف و بیم   از آن روی در پرده بستند سیم

چو هم دست سلطان بود دو زخیم   بسیار آسان شد بدرفت در جو دو بیم
همان سوء اعمال اقبال مند   جهان را از آن هر سر افکنند

کنیبس و جان ما از آزادی   بنعل کرده و بهر کر آدمی
پس از نامه های بحکم سر نشست   سوی عاملان ممالک نوشت

که باید زهر ملک اعمال خاص   خراین فرستند بی چون قصاص
بنحو که باشد میسر حصول   نمایند زر از رعیت وصول

چو آن حکمها عاملان را رسید   کلید در ظلم آمد پدید
نهادند پای ستم در رکاب   که رفت از میان پای حجت حساب

بهر کس رفیقی بکمان عنا   بهر مکر و هر حیله و هر دغا
گرفتی آن از دست اهل وفا   از و میگرفتند مال سره روز

که با نسبت خود هم تعم کنند   در اقران خود کوس شهرت زنند
دگر نیز بهر خلاف سیاس   فرستند مالی برون از قیاس

بر آورده دست ستم سر رنگ   گرفته بر خلق بسیار تنگ
بدین سان بر آمد بسی سالها   رعایا چو شد تنگ احوالها

از آن ظلم مردم به تنگ آمدند   بنحو اول آخر بجنگ آمدند
سخت ضعیفان شد و مست سست   بهر یک ز اعیان ضحاک تن

که ربط و ثنا سازی از دست شد   زسختی عمال نکات شد
که با ما چنین و چنان میکنند   تقاضا بلطف و گمان میکنند

نظر بر زراعات و محصول نیست   عملهای مشینه معمول کیست
حسابی نماند است در روزگار   بتاراج و غارت قضا کار و بار

شب و روز هست عمال ما   ولی خرج و مستی ازال ما
همین پیش از مال ما میکنند   که بغیت اموال ما میکنند

بهر خانه کر بی حیث دو جو   سرا غی بماند از زر و نان و جو
نمایند چندان از آن کنج کاو   که خاکش رسانند بر بیش کاو

عوض از ستمهای این ظالمان   بلبهای مردم رسیده است جان
نه آرام در دل نه در دیده خواب   شده دست کوتاه از نان و آب

زنا و لواطه و شرب و قمار   گهی مست گه دون گهی در خمار
دروغ و خلاف از اقصاد روا   گرفتن دگر مال مردم بزور

بحدی شده شایع آشکار   که در جاهلیت نبد زینقرار
خلیفه از این نیست که یقین   که هست این و دولت بسی مسلمین

شما را که هست به تعاون ارید   بود فرض اصلاح در کار
بنحوی ببرد امام زمان   نمایند احوال ما را بیان

که رحم آورید و دفع بد کنید   با این بد دستان دور گنید
خلاصی ز دست ستم پیشگان   ببخشد از احسان در اختیان

که طاقت از این بیشتر بر جفا   نمانده است مارا بحق خدا
نیابیم اگر دست رس بر فراد   بر آریم ناچار دست عناد

نماند دگر آنچه رو بعد از آن   نباشد که هیچ مارا در آن
بدانسان خطوط از دو تعین   بهر یک ز اعیان رسید

دگر ریزه ها مردم ناتوان
که بودند عاری ز نام و نشان
خود از بهر افشای حال آمدند
با سید مرحال آمدند

چو آن نامه ها نزد یاران رسید
شد از هر طرف دادخواهی پدید
فتادند در فکر کار آگهان
که مشکل بد اظهار اخفای آن

نمیکرد اظهارها زانروی سود
چو عثمان چنین حکمها کرده بود
ز اخفای آن نیز بودی فساد
که در ملک و ملت خلل می فتاد

ولی بود چون منتظر اصلاح کار
بر اظهار شد رایها برقرار
بگفتند آنگه بهم این چنین
که باید یکی از شما مرد دین

ز خاصان اصحاب خیر الانام
بر خلق هم صاحب احترام
که از ما رساند باو این پیام
دگر آنکه خود هم بلطف کلام

نکوئی سر حرف را وا کند
که گفتار او در دلش جا کند
دل جمله مایل بعمار شد
که آن مرد در خورد این کار شد

پس آن ظلم و بیداد را بهر کس
نوشتند کردند رحم التماس
ببردند پیش آنگه با صد نیاز
بنزدیک عمار و گفتند راز

که بیداد این مرد از حد گذشت
بر اهل جهان کار زین تنگ گشت
بود این سخن آشکارا چو روز
که در طبع اهل زمانه هنوز

نیامد رفت ایام چندان رنج
فرو شد اعدا ز سنگ و کلوخ
نباشد ستم بر رعیت روا
گر این کار باشی شود فتنه ها

که هست او بسی معروف در خاص و عام
ز خاصان اصحاب خیر الانام
وگر چون توئی نیست ای بی همال
ز زهد و تقوی بفضل و کمال

بود عزت نیز در نزد او
که قدر ترا می شناسد نکو
مبر دیگر بمحض رضای خدا
نداری قدم پیش آنکه خدا

ز یاران این ملتمس را باو
رسانی کنی وا سر گفتگو
نگوئی بدان سان که دانی روا
کنی این بلا از سر خلق وا

بگفت آن صحابی خاص رسول
که کردم پی نفع مردم قبول
چو این حرف بشنید از آن مرد دین
نمودند یاران بر او آفرین

چو روز دگر خور برآورد سر
ره خانه اش کرد عمار سر

رسانیدن عمار [illegible] ستم [illegible] مردم [illegible] اهل [illegible]

شد و داد آن ملتمس را باو
چو عثمان بخواندش رخش گشت زرد

برآشفت و گفت ای فرو خورده حیا
چه داشته اند این سفیهان مرا
بزرگی و فضل و خلافت جداست
بامری که فرمان تمامم مراست

بدلهای تاریک آن انجمن
گرانی تر امیکند حرف من
مرا گر ز فرمان بپیچند سر
نمانند محفوظ خود از خطر

وگرنه مرا نیست بیمی ز کس
شکر شهد را اجماع فوج مگس
برانم چنانشان ز بیخ مرز و بوم
که گردد از ایشان تهی بر و بوم

باو گفت عمار بشنو سخن
ضرورست تا پیش اهل انجمن
وگر نیز واجب بود راهبر
شنفتند سجال صغیر و کبیر

بکن غور فرما و با تمیز نیک
که در ظلم عمال تو نیست شک
چو این حرف عمار را از زبان
برآمد برآشفت عثمان از آن

زبان را بدشنام او برگشود
نگفت آنچه لایق بحالش نبود
بسی حرفهای رکیک از زبان
برآورد و فرمود چون بهمتان

غلامان خود را بلطفش تمام
که او را نمایند بی احترام
غلامان محکوم فرمان پذیر
گرفتند او را بحکم امیر

بانزد حیران

تا در حیران همه حاضران
که کس [illegible]
[illegible]
نگفتند عثمان تو [illegible]

از ان عزت و قرب شد [illegible]
گران [illegible]
[illegible]
شدی مسند خشم و [illegible]

[illegible] شفقتی که نه ماند [illegible]
نمودی مدارا [illegible]
[illegible]
گرفتند او را [illegible]

نه زر غارت و حرمت او [illegible]
نه باعث بران [illegible]
[illegible]
که [illegible] شود دامن [illegible]

ولی آن دم آن مؤمن محترم
ازان زجر [illegible]
[illegible]
ندارد روا [illegible]

[illegible]
ولی آنکه آن [illegible]
[illegible]
[illegible]

نگفتند اگر عثمان [illegible]
که باقی نماند است [illegible]
[illegible]
[illegible] از بیرون کسان

ز پیشش همه دید بیرون کسان
ولی یافتند از خیانت نشان
[illegible] گوشه کرد او نهان
که بازآمد از پیش [illegible] جان

تمام سپه [illegible]
[illegible]
نمازش چو [illegible]
[illegible]

[illegible]
تأسف بسی خورد [illegible]
[illegible] عثمان [illegible]
چو دیدند [illegible]

[illegible]
[illegible] آن سرا
[illegible] از آن
[illegible] زبان

چو دیدند احوال آن مسلمین
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] آن ظلم [illegible] در جهان
شنیدند یکسر [illegible] و مهان

[illegible]
ازان محترم رفت [illegible]
[illegible]
[illegible] قطع نظر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
چو کیفیت آن ستم را شنود
[illegible]
نبودند [illegible] اهل یقین

[illegible]
[illegible] عثمان [illegible]
[illegible]
[illegible] زبان

[illegible]
[illegible] معاویه نیز آن [illegible]
[illegible] عثمان [illegible] آن ماجرا
[illegible]

[illegible]
[illegible]
بهر مجمع و هر محل و مکان
[illegible] بر زبان

[illegible] ستم [illegible]
[illegible] خلق [illegible]
[illegible] ازین عمل
[illegible] عمل

چو نوبت [illegible] عثمان رسید
[illegible] مضمون آن [illegible]
طلبکرد [illegible] دوات و [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] فرصت [illegible]
[illegible] سخت [illegible]
که باشد ز دست [illegible]

گزین نشانی بران — تباهی با نعمت و ارزان
نگاری بی پیکران بر او — ازار رحم بودن بی درد

بکوشی که شاد و دو همراه کی — نبخشد بره قرص نانی کی
دگر آنچه داند ز جور و جفا — نماید بر و نار ساز بجا

چو مکتوب خواند آن زشت خو — عمل کرد بر طبق فرمان او
ابوذر بدانست کاندر فراز — همانروز زیر سوز رنج دراز

که مبعوث بر حق برحم گناه — خبر داده بد بوذر بهوش ازان
نشست از بر باره بد عمل — نوکشفی که گشت سوار اجل

ازان سخت دل اسپ راه دراز — بسی تنگ شد حال آن سرفراز
خبر شد بشهر ان و ساقی ازان — که آمد برون از پس زشت خو

باتحال بوذر بعثمان رسید — چو دید آن ز قهر و غضب در رمید

در شتی نمودن عثمان با بوذر بسبب اظهار حدیث خیر البشر و اخراج نمودن او از مدینه

فرو بست چشم و زبان باز کرد — درشتی و بیهودگی آغاز کرد

بهر گفت ای ناکس زشت خو — مباد اثر از عزت و آبرو
نه دو آنچه خویش الفلان — که تو بر خلیفه گشادی زبان

بگفتش ابوذر چنین در جواب — چرا میروی اینقدر بی حجاب
بیا و ربیا د خود آنروز را — که در خدمت سید انبیا

تو بودی و من بودم و دیگران — درین جا صران هم فلان و فلان
که دست و از لطف خیر الانام — بدو چشم نهاد و بگفت ای لئام

که بوذر خدا راست بنده کان — پی رحمیان یکی از خاصان
سحر بعد از این خواص و عوام — بخوانند عبد الله و بو الحاج

ازان دم بفرمان خیر الوری — بازین نام میخواند هر کس مرا
کنون من شوم ناکس زشت خو — تو گشتی نام و امیر بگو

بگفتی خدا و پیمبر حجاب — مطرای با من بدین عتاب
بدو گفت عثمان تو در حق من — چنین گفته رهبر انجمن

که مال خدا شد بر ملا — بهر کس که هیچ هرین میشود
ابوذر بگفت این چه بیت چنین — نگردید یار بالم بر این

ولی زان شرح هر بیت شغل — حدیثی که خود کرده ای جمع
نه اطراف بود ... که کم — همان قول من بیان کردم

از روی سنت عثمان حدیث — نکرد او هم از صدق در ا
بگفت آنکه من حق شنیدم از او — که مکافات آن خبر ...

کز آن بود حاصل نبیدی — دنیا با ور کنند اندکی
ز ظرف کرم و خشم تنگ آن لئیم — نگاهش کنند دو تیپ ...

پس آن زر کنند تخت و اقبال و ام — نمیدانند این ها به چشم
سرافراز دار زنخوت کبر سپهر — شود غافل از دار و دار و کو

عباد خدا را ز فرط غلو — همی باز دارد ز طاعات او
کند امر بر طاعت خویشتن — نشیند سرافراز در انجمن

غلامان زرین کمر بسته دست — بپیش سپه شد سپرکرده پست
ولی زود با که آن گهر بیست — نشستن بدر با غلامان خویش

چو عثمان ز بوذر حکایت شنید — غلامان جمع در شاه دیدند
شد از قول او اندکی ... بسیار — بفرو و عظیمی یکی از هزار

علاجی دگر غیر تهدید او — ندید و بادکردار طلبش رد
بغضب شد مبعوث بر حق چرا — تو می منبری مکنی فترا

ولی زان سپس کج هدایت استعاب / حدیثی که بوذر از و اصحاب
به خاطر مرا بود دشنامش کنم / همان قول را من بیان کرده ام

ز و خواست عثمان صدیق نبی / اگر واو هم شد از او گم
بگفت ... چو بشنیدم از او / که بشکفت آن محضر را نکو

ز آل بوالعاص باشد یکی / که دنیا باور کند اندکی
ز طرف دگر چشم نهان لئیم / نهانش کند و لیکن عظیم

بر او را کند بخت و اقبال تام / همیشه بدش پایه احترام
برافراز وار خلوت کبر سر / شنو و غافل زد او رو او گر

عبا و جدا از فرط غلو / همی باز دارد ز طاعات او
کنند امر بر طاعت خویشتن / نشنید ... فرار ... انجمن

غلامان زرین کمر بسته دست / به پیشش باشند سر کرده پست
ولی زر و مال شد امان گنجش / گشتی رسد با غلامان خویش

چو عثمان از و این حکایت شنید / غلامان خود را هم استاده دید
شد از قول او اندکی بیمار / بغرو و عطش یکی از هزار

علاجی دگر عمر نگذاشت او / بدید و با او کرد ارطیش و
بگفتش مبعوث بر حق چرا / تو ای بحر بی ... آفرا

ابوذر بخندید گفت العزیز / نباید زمین قبر او سبز
بادانی کسی هم ز اهل مال / چه جای رسول خدا جهان

از آن حرف عثمان شد آشفته تر / باید ای لب از دل کم
ولی خواست حجت نماید تمام / نحیفش کند گاو اندر کلام

و خشمش نه زین این انجمن / که کس را نماند مجال سخن
فرستاد کس بهر عابدین / طلب داشت او را برای یمین

گمان کرد از فرط ساده دلی / که با او رعایت نماید علی
برآورد کلام ابوذر دروغ / و هر قول او را بمجلس فروغ

چو شد مجلس اهل انس سرفراز / بیا خواست عثمان وی بیان
چو چشم غضنفر بود برفتاد / از این بر و بی گرد باد

چنین گفت با وی که یا بوالحسن / کسی هست مثل تو در انجمن
بعلم و بزهد و بصدق و یقین / تو ای صاحب سر اسرار دین

تو ای واقف از هر حقی خفی / ابوذر حدیثی نبی ار چنین
درین انجمن نماید بیان / تو هم هستی آگاه بابا از آن

چنین گفت شیر خدا در جواب / که نشنیده ام گرچه زان اصحاب
ولی واهم ... اگر هر کز دروغ / نگیرد ز قول ابوذر فروغ

اگر بشکنید او دلالت چنین / بود این سخن قول سالار دین
از آن حرف شد او که ... / ز روی تعجب بگفت اش حیدر

یقین بود بر صدق او از رحم / چنین گشته حاصل بفهم نکو
غضنفر چنین کرد پاسخ او را / که در حق او از رسول خدا

شنیدم بگوش خود این داستان / که میگفت پیغمبر صاحب زبان
نه سایه فکنده است چرخ برین / نه بر روی آن ... راه ... زمین

که او نیکوتر ز بوذر بود / چه شاید ازین قول بهتر بود
... چنبد دیگر هم از حاضران / نمود بتصدیق شیر زبان

که با این حدیث از رسول خدا / شنیدم بو عکیه او کرد او
چو این شنید او شد از لب زلال / ز زنگی سنگی ز حالی بحال

از آن قول افتاد در پیچ و تاب / چنین کرد با بوذر خطاب
که هستی تو فتنه گر فتنه دوست / سزای تو وا این عیب ...

ابوذر بگفتش که ور راستی ... بهر الخلیفه بد بگوید ز طعن
که من فتنه گر نیستم حق گواست ... بحالی چنین در حق من خطاست

خلیفه بگفتش بهر انجمن ... نمودی ز پس غیبت و عیب من
فکندی خلل در زمین و زمان ... نمودی زین نقص را تو دانی گمان

ابوذر بگفتش که ای پیشوا ... که باشم من عاجز و بی نوا
به مردم بگفتار من بگروند ... امید من بر تو عاصی شوند

بعهد ابوبکر و دور عمر ... ازان فتنه بر نمی‌آمد ثمر
ببودند مردم باحوال خویش ... بملک شتر و مال خویش

تو اعمال افعال خود را نگر ... بدت گر بگویند از من شمار
خلیفه ز بی پرده گویی او ... برآشفت و گفتش ترش کرده رو

باعمال من چون تویی با حکار ... ابو الاحرم و صاحب حشمت‌ها
ابوذر بگفت آنچه باشد ستم ... ابوال مر را این دو کار هم

یکی امر معروف و آن دیگری ... بود نهی منکر بهر کشوری
ورین عهد ازین هر دو نام است ... چه گویم دگر باب دادم نسب

چو عثمان بدانکه او در جواب ... نکردند عاجز بامر حساب
چو آتش ز پس واد دندان شکن ... نمودش تجمل بر انجمن

چنین گفت سوی علی کرده رو ... که این فتنه گر سر بتابد بگو
ز پس گفته این بوجها عیان ... فکنده است شورش درین جهان

نموده بسالار دین افترا ... ز من داده رم اهل اسلام را
غضنفر بپاسخ بگفت آن زمان ... تو در حق بوذر مبر بد گمان

قیاسش مکن کاذب فتنه گر ... که هست او ز خاصان خیر البشر
چو او هم بد بگوید او در جواب ... خلیفه ننهاد در پیچ و تاب

ابوذر بگفت از غضب آن سخن ... که خواهم نباشی تو در ملک من
ابوذر باو گفت فرمان برم ... بهر جا که فرمائی آنجا روم

خلیفه باو گفت آنکه چنین ... بگو کز سرای بروی زمین
شتر و نوای گاد تبه کر ... کجا بهتر است دگر بار تر

ابوذر بر آورد تکبیر و گفت ... که قول نبی گشت با صدق جفت
مرا آن حبیب خدا نبی ودود ... ازان پرسشش نو خبر داده بود

ذکر آنچه ز پس گنی تو زمین ... گواهند چندی هم از انجمن
بود کعبه از تمام زمین ... که گفتم مرا جا شرف بدین

ابوذر بره از همرکان رسیدنگ ... که در کفر میرد هم آنجا بسر
شنیده این سخن چون آمرزدین ... خلیفه بمروان بگفت این چنین

که حاضر بکن بی جهاز و جهاز ... یکی اشتری مست دیوانه وار
که دارند بهار آتش تیز را ... سوارش کن این فتنه انگیز را

بده همرهش تیز مرد حیلتی ... که او را یکی باشد از مخلصان
بگو تا شتر را براند بجبر ... نه آرام گیرد زمانی نه صبر

برد تا سوی زبده اش بی‌درنگ ... بآن وادی خشک پر خار سنگ
چو او رشتابا آن حال بد ... فرود آرد و سر بصحرا نهد

اگر منع کس با کسی اهل دین ... برای ورا هنر تو بدر مین
ابوذر باو گفت بماجرا ... ز روی ترحم رسول خدا

بدانست که آنکه گردی من گفته بود ... زنا بر رو شش هزاران فرود
شه ... ان و دستش گرفت ... همه حاضران بنده اندر شگفت

که بیرون شتا ور بجوار کسان ... صد نبود عذر اظهر پیش جنان
نشسته همه کرده سر بر نگون ... که مروان آن سخن بدان برد

بفرمان آن صاحب احتساب [illegible] — بران اشتر [illegible] کردش
ستد دختری هم باو هم [illegible] — که بود [illegible] بهر دو [illegible]
دگران عباس و عمار نیز — دگر نیز مقداد و صاحب [illegible]
روانه سوی بره آستر فراز
پس [illegible] رسته رنگ رنگ
[illegible] جمعی کثیر

[illegible] — [illegible] ان الحسن
[illegible] همراه آن گروه — یکی رشته [illegible] همره نمود
[illegible] و حسین حسن
[illegible] گفتند با آمدند
[illegible] گفتند [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] قابیل [illegible] کثیر

گفتن مروان بعثمان که چرا [illegible] مخالفت خلیفه میروی و چوب شکستن اصحاب بر اشتر مروان و حمایت نمودن [illegible] عثمان

گرفتند راه مدینه به پیش — جگر تفته و خسته دل [illegible]
[illegible] چندان نمودند صبر و قرار — [illegible] حاجب بگیر [illegible]
نمودند پامال حجاب را — [illegible] خسک راه سیلاب را
[illegible] سبک چندان [illegible] — [illegible] ست [illegible] کیر بدر
[illegible] کرده غرور خلیفه [illegible] — [illegible] ده [illegible] در [illegible]
کسی که مبعوث [illegible] — [illegible] همچو سگ رانده بود
تو خواندیش با عزت و احترام — [illegible] بودی تو در حشر [illegible] مقام
چراگاه [illegible] و علف زار [illegible] — که بد روز [illegible] پایان ما
که از نقل آن [illegible] باشد — [illegible] عاقبت [illegible]
کسی را که [illegible] — [illegible] حق [illegible]
[illegible] چندی [illegible] — [illegible] هر [illegible] آتش [illegible]
[illegible] — [illegible] ما [illegible]
بخواری کسی [illegible] بدر — [illegible] پهلو [illegible]
[illegible] اصحاب و انصار [illegible] — [illegible] نیکوتر [illegible] غوغای عام
[illegible] کوشه [illegible] — که از [illegible] آن [illegible]
خلیفه [illegible] افکنده سر — [illegible] طعنه کشتی [illegible]

[illegible] نهادند بی [illegible] — [illegible] جانه [illegible]
چو آتش [illegible] سر [illegible] کشید — [illegible] منع [illegible]
[illegible] درحق او بی [illegible] — [illegible] و فغان [illegible]
ترا از خدا و نبی [illegible] — زبان [illegible] گشودند [illegible]
[illegible] بکر گردش [illegible] — [illegible] تراز [illegible]
نمودی چنان [illegible] — [illegible] بود [illegible]
[illegible] و [illegible] بر آن — که بار [illegible] آید از [illegible]
[illegible] ملک و [illegible] — [illegible] ای [illegible] گران
[illegible] خدا [illegible] حق [illegible] — که هست آن حق [illegible]
فرستاده [illegible] عمال [illegible] — [illegible] از جوع [illegible]
چو از [illegible] — [illegible] نمودند [illegible]
چنین [illegible] عمال [illegible] — [illegible] ظلم [illegible]
[illegible] بخود [illegible] — [illegible] بی پرده [illegible]
غلامان [illegible] — که حق بود با آن [illegible]
[illegible] — [illegible] کان [illegible]
[illegible] — [illegible] زبان [illegible]

اکر لب کشودی برای جواب / معید اوکش و صلش ده جواب
لب خشک کردید [illegible] زرد / قطالی بدینکونه از خون زرد
کنون کشته ظاهر که حق ناشناس / همه کار عمال من ناسپاس
کسی را که خواهید غارتش کنم / عوض نیز برد و حق آتش [illegible]
نکفتند و با دیدن آن در جواب / که کر آمدی بر سر احتساب
چو ما جمع کردیم یکجا تمام / تمامیم در شورش آتش تمام
بفرمود تا بیشتان هر طرف / بهر سو نمایند خطی روان
رسانند خود را بجای سلف / بدان تا نمایند خلاف حقوق
بتر لکه خود کر نشد جا / نظر بر ره آن طاسکروه
برآمد ز هر شهر مردم بدر / صد و صد و صد سفید چار
دو منزل یکی کوه با اشتعال / رسانند خود را بسی [illegible]
که در کوچه راه تردد نماند / بیا بار آمد و شد نماند
همه زیر بار بد انقرار / که باشد زمین ته شهر [illegible]
خلیفه بتر سید از آن اهتمام / بفرمود تا او زبان [illegible]
کمر بسته کروه ستان جنک / [illegible]
نمودند فریاد و شور [illegible] / که زر [illegible]
خلیفه ز جوش خرد [illegible] / بسی کشتیها ز مرکز [illegible]
نشد [illegible] نکرد او [illegible] / بجز التجا نزد سر خدا
که نبود عجب کر تمامی کرم / قدم [illegible] بپای [illegible]
غضنفر چو بشنید پیغام [illegible] / بسوی رحم و کرم [illegible]
که ای شاه مهران و سر [illegible] / وصی نبی شه انبیا
توئی [illegible] از حال ما [illegible] / که رفتیم از [illegible]

چو غوغای مردم بجای رسید / علاجی بجز راستی ندید
که آگه نبودم از اینها چرا / بدید [illegible] ندانسته بید را
بکفتم که کار اکنون برای تمام / ولی [illegible] رضای تمام
ازین شور و غوغا کنون [illegible] / سوی شور [illegible] روی بکرید
بهر ملک خطی بفرمان روان / ستمدیده کار از [illegible]
نکرد او ز تکلیف شاهی [illegible] / که کشتی حقیقت نکرد [illegible]
که باید بتنبیه کان [illegible] / چو خواندند این نامه [illegible]
چو آن نامه ها پیش هر سو روان / تسلی نشد [illegible]
چو حکم خلیفه بهر جا رسید / ولی [illegible]
کرفتند راه مدینه بپیش / بامید مطلب روانی [illegible]
چو مردم بسی آمد از چار سو / جهان شد ز انبوه بازار [illegible]
محلات و باغات شهر [illegible] / چه پای [illegible]
باین ازدحام آن کروه کثیر / نمودند چون قصر امیر
ببستند ره چون [illegible] خطر / غلامان [illegible]
رسیدند چون خلق از چار [illegible] / کرفته دور شهر را [illegible]
رسانیده ما را باین شوا[illegible] / که بر [illegible] خود [illegible]
نکار آمد افتاد تا چون کنند / که خود را ازان [illegible] برون کنند
فرستاد نزد غضنفر پیام / بالحاح زاری غضنفر [illegible]
که ای [illegible] تمام کنی / ازین رنج و [illegible] خلاصم کنی
چو نزدیک آمد [illegible] دید کان / و دیدیش [illegible] تضرع کنان
صفات [illegible] / [illegible]
کنون ما [illegible] / ازینجا [illegible] کام

زلطف تو دارم این آرزو — که با [illegible]
[illegible] مکافات [illegible] — ستمها بخود را تلافی کنیم

چنین گفت شیر علی عظیم — که با [illegible]
[illegible] — جواب شما را بگویم نکو

بحکمش نشاندند بر جا نخستین — دگر [illegible] تن
ولی [illegible] — خلیفه زخجلت شده سرنگون

پی مدح خواهی بیشتر [illegible] — بگفت ای ولی خدا مجید
[illegible] بحکم تو [illegible] — بنام الکنون کرد از خویشتن

ولی که تو هستی صاحب عطا — بکن عفو امر بخشش خطا
[illegible] آنچه گوئی بجا [illegible] — سر خویش را [illegible]

بکامم بده زین بلاها [illegible] — که بر من شده حال بسیار تنگ
غضنفر چنین داد او را جواب — [illegible] تو [illegible] از حساب

بدان عاملان ستمکاره [illegible] — [illegible]
[illegible] کرده [illegible] — ستم [illegible] از حد کرده [illegible]

رسید از آن ستمکیش ظالمان — نماند هست حالی [illegible]
ترا غرور [illegible] گر کرده [illegible] — ندارد که [illegible]

چو بشنید عثمان [illegible] — قسم خورد و داد این چنین جواب
که با بوالحسن آنچه فرمائی را — بفرمائی من [illegible] بجا

بحق خدا و بحق رسول — که هرگز نبایم ز حکمت عدول
کنم من بجان [illegible] — نخواهد از تو بروی مرا

چو دیدش که آن [illegible] — بداد از ترحم جوابش چنین
که تو باش با من درین انجمن — روم با عزیزان بگویم سخن

[illegible] — [illegible] شاه [illegible]
خلیفه پذیرفت فرمان او — غضنفر سوی انجمن کرد رو

چو آمد بر آن [illegible] جهان — [illegible] فریاد [illegible]
که ای شاه مردان چه [illegible] — [illegible]

غضنفر [illegible] ایشان [illegible] — [illegible] امید [illegible]
بگفتند [illegible] این انجمن — بیاید [illegible] همره من [illegible]

که [illegible] شما [illegible] — شما را [illegible] کنیم
بفرمان او [illegible] بدرگاه او — [illegible] همره او

ولی بود دلهاشان [illegible] طپان — که با او گذارد بنا را چنان
غضنفر مرتب نمود انجمن — در آمد بانشان چنین در سخن

[illegible]
[illegible]

[illegible] ظلم [illegible] — نمانید [illegible]
چه [illegible] آن ظلمها در خور [illegible] — که از کفر ابلیس [illegible]

[illegible] عجز و الحاج [illegible] — [illegible]
بگفتند فریاد [illegible] — [illegible] خلاف

کنون از برای [illegible] — [illegible] رضی [illegible] ظلم و جفا
بدرگاه این [illegible] آمدیم — [illegible] بزوم

[illegible] شیر [illegible] — [illegible]
شما باز گردید سوی وطن — که دیگر نبینید ظلم و محن

[illegible] — [illegible] تعالی [illegible]
[illegible] — [illegible] نماند بیا

چو ما را ازین حیله [illegible] — [illegible]

چو انجا چنان کار را تنگ دید　　که اینجا نسازند ما را تفنگ
چو یابی نصیبان امید ما　　بسوی وطن می نهادیم پا
که سالار در حق ما کرده غور　　بر بستیم اکنون نبادا که جور
چرا و بودند عمال این پیشوا　　بفرمان او در پی ظلم ما
بظلم تو ای کار ما می فتاد　　که میرفت آن ظلم هم بیش زیاد
همین است اندیشه اکنون تمام　　که این بار گیریم از وی انتقام
کنیم آنقدر جهد در کار ما　　که قتلش میسر شود زود ما
ببین اند اصحاب این هم تمام　　که این کار باید چنین انصرام
غضنفر بگفت آنکه رای کسی　　نبود از برای شما نیک تر
که بر عزل عمال راضی شوند　　ز اندیشه های دگر بگذرند
ستم دیدگان با امیر عرب　　ز روی نیاز و کمال ادب
نخستین پی بهر هر قوم ما　　نداریم بر حرف و اعتماد
که آنجا نماند بحکمت قبول　　ولی کرد آنجای بر ما اصول
همان به که بر صلح فکری کنیم　　چنین ظالمی از رها بر کنیم
دگر باره فرمود شیر خدا　　که این گفته کو ما شما گشت دوا
چو باید از راه دیگر مراد　　چرا کشته باید بگردد فساد
بدینگونه با قوم رد و بدل　　سخن می بسی کرد او بی جدل
چو دیدند آن مرد می بی نوا　　که راغب بصحبت شیر خدا
بگفتند آن مومنان با امیر　　ز حکم تو ما را نباشد گزیر
ولی آنکه آخر چو با اوست کار　　نداریم بر قول او اعتبار
که بر صدق او از نباشد اساس　　از آن روی داریم این التماس
که این بار هم ما بحکمت رویم　　بتغییر عمال راضی شویم
گر او ماند بر قول خود مستقل　　شما هم ما هم اطاعت بدل
و اگر آنکه برگشت از قول خویش　　نه دیگر بما ر گذاری به پیش
بهم واگذاری که از خیر و شر　　کنیم آنچه دانیم باید دگر
غضنفر چنین گفت با آن بیجا　　که برسم از دیس با قوم جوان
بگفت این و شد سوی عثمان روان　　بیاورد با او سخن در میان
با او گفت عثمان که ای بوالحسن　　بکن آنچه خواهد دل انجمن
که من هرگز از حکم تو نگذرم　　تو بگذر ز من گر ز تو بگذرم
ید الله آنگاه گفتش چنین　　ببینید پیش و پس و پیش خواه بین
تجاوز کنی گر ز قول و قرار　　دگر من نخواهم شدن با تو یار
خلیفه به این شرط در داد تن　　غضنفر روان شد سوی انجمن
چو آمد چنین گفت با آن ملا　　که کردم قبول التماس شما
که این بار ترک لجاجت کنید　　بتغییر عامل قناعت کنید
عوض هر دل خواه که نیز از دو　　مسعود گردد ره گفته گو
اگر او تعدی کند بعد از آن　　نیایم دگر نیز من در میان
بفهمید ما هم شما نیز کم　　کنید آنچه خواهید جان ها هم
و اگر بغی ورزید با او شما　　مکافات بینید و انگه ز ما
نمودند آن دادخواهان قبول　　چنین یافت شر ظالم زود جانب مقول
نشستند پس آن ستم دیدگان　　بتجویز منصوبی عاملان
نمودند خوش هر گروهی جدا　　برای حکومت یکی کدخدا
ولی مصریان اهل جا را نمود　　محمد که فرزند بوبکر بود
پس آن قوم همراه شیر خدا　　گرفتند نزدیک آن کدخدا

مشغول شدن ... عثمان ... [illegible]

خلیفه را تن

خلیفه بر ایشان تلطف نمود
ز اعزاز و اکرام حرمت فزود

ز ظلم گذشته بسی عذر خواست
همی گفت هر دم که حق با شماست

نمودن خشین عمال ز ایشان و اختیار کردن مصریان محمد ابوبکر را و برگردیدن رای عثمان باغوای مروان

ز آینده از رافت بیشمار
تلطف بیان کرد امیدوار

ز شفقت ولی آن ستم پیشه کان
بر آورد در دل ز عثمان نشان

برای عوض هر که گفت کرم
که آن را که خواهید حاکم دهم

نشستند از همه مصریان همراس
نمودند از روی عجز التماس

که خواهی که ز اکرام از بهر ما
محمد شود حاکم شهر ما

شد از تخمین جرم هر دو بار
علی را برای عمل خواستگار

خلیفه بلا حیله منظور کرد
ز ال قوم را شاد و مسرور کرد

کسی را که کم زانکه خود ازو
حکومت بار و دادی گفتگو

محمد نمی‌گشت راضی ولی
که دشوار بودش فراق علی

غضنفر بدو داد رای و فرو
نصیحت بفرمود و راضی نمود

ز بیچارگی چون نشست آن بلا
بجا گشت ممنون شیر خدا

ز روی تملق بصدق بیان
از و عذرها خواست منت کنان

چو کردند از و قوم رخصت طلب
ز فرط وداد و کمال ادب

ملاطفی که هر کس سزاوار بود
رعایت نمود و مرخص نمود

پس آن‌گه براه آن قوم تمام
براه وطن در نهادند گام

مراد همه در کمال حصول
ز عزل ظلوم و نصب عدول

بمدح علی جمله رطب اللسان
که شد حاصل از لطف او کامشان

چو رفتند ایشان ز روز شتا
ز ره خانه شد خالی از ازدحا

دگر باره مروان معین شد پدید
سر فتنه بار کج جان ستا

بخلوت بر او رفت گفت ای عزیز
چرا گشته ایمن ز دست تمیز

محمد زراکی اطاعت کند
که دعوای ارث خلافت کند

بحب علی صاحب آن غلو
امید از ایمان خود خوب

نباشد ولا ازین بیش حد
که از بهر او با پدر بود بد

علی را هست با او همان مهر نیز
که دارد چو فرزند خویش عزیز

شنیده شد از تو بسی دلی
که دارد بنا بهی حسان علی

دگر اینهمه عاملان بد
ندارند بیم از تو و نه امید

بسوز دل کس نپرورد او
که خواهد ترا و بقای ترا

بگفت علی کار کردی چرا
بهینی دگر روز خوشتر الحذر

علی دشمن و دولت خاه تست
جهان دید مروان همه خواه تست

چو عثمان از و اینچنینها شنید
دگر باره بطلان عهدش دوید

نیامد بیادش پس از دلی
ز عهدی که او کرده بد با علی

اجل بود تر و با تغییب این
شد از این سخنها همه دل

اجل کشته بی‌خبر از قضا
چه داند که خفته اجل در کجا

بنجنین ز ایشان گلو تر زده
بد بسوز آتش آفرین کینه

ملعون که این حاجت هم اساس
که کار عاد باید صلح باز

بنا سخن گفت آن حیله ساز
که اصلاح رنسیت یکباره

که باید بآن عاملان کهن
نوشت از نو بوجه حسن

که چون شور و غوغای اهل حجاز
تجاوز ز حد کرد با ز عمل

نمودیم عزل شما مخلصان
که بی آن ستمگر نشیند بشان

بداریم اگر عاملان دگر
بدان گاه رحم از پی رفع

باین فکر دیدند پیر پر حشم ... که از نزد خود دورشان ساختم
شما بر محمد بدار از جان نخوت ... بکالبدش آنکه بود دین

بود نزد ما ملکه ای بیشتر ... کنون ای عثمان دستمان بیشتر
رسد عامل تو چو نزد شما ... بود خون او دست بر شما

نباید که عامل تقلب کنند ... بماندم سرش را زتن بر کنید
رهایان قوم مرا بیش را ... که گردند بر پای این فتنه ها

بهر دیده بهر نسق و ست پای ... کزین پس دگر کس نجنبد ز جا
شو و دیگر غنیمت بست هر پای از آن ... تکلف آمد آن زرشته رفته باز

وگر زانکه هیچ نشنید ای پسر ... چو پرواز مرغان بی بال و پر
خلیفه پسندید آن تدبیر را ... به تحریر آورد زنفرد

برون صبر محمد ولی است تیز ... رقم کرد از علامان گر
بتحریر یکی مردان آتش فشان ... نوشته چو شد مهر بر فصل شان

بران نامها مهر خود را نمود ... در رفته را بر رخ خود گشود
بسوی هر یکی نامه ز پنهان ... که آنگه نکردند از آن دیگران

بدست یکی محرم تندرو ... سپرد و بگفتش بدان آن برو
که از عاملان نور بی بیش ... دهی عامل کهنه را این خبر

از آن قاصد آن علامان یکی ... که بد نزد او معتمد چنانکه
با رسال مصرش گر بد آنکه ... شتر داد بهر سواریش نیز

چو میخواست اخفای آن نامه را ... بپیچید در موم آن نامه را
باو گفت بر طرف این نهان ... بکن تا نیابد ازو کس نشان

بمصر از محمد بود بیشتر ... بر عامل کهنه بر این خبر
بگو تا مضمون نامه عمل ... نشیند دگر فارغ از مهد و حیل

غلامش بگفت نامه را در ربود ... بدانسان که فرمود پنهان نمود
نشست از بر اشتر راهوار ... بکردید در راه مصرش نهاد

هر آن دم چنان بگو به سرعت نمود ... ز بر بار خمار بس تفت نمود
بدین نحو از افضای تقدیر ها ... کی پس چند روزی کی بسایند

که بود ابو بکر با همرهان ... فرود آمد و کرده منزل در آن
بپای خیمه شان سرون ... گشوده ز بار شتر ها گره

در آن منزل آید در آن صواب ... لبی خیمه بیدار و خیمه ای بخواب
چو دیدند اشترسواری دوان ... رسیده سوی شهر شد در زمان

یکی گفت با او بگو کیستی ... به سرعت روان از پی چیستی
بگفت او مرا حاکم مومنان ... سوی حاکم مصر کرده روان

که خود را به سرعت رسانم باو ... گذارم بپا مسکه دارم بتو
چو کردید صادر از آن شخص ... نمودند یاران با او سخن

بگفتند شش ای احمق خیره ... درینجاست آن عامل نامور
بیا آنچه خواهی باو بازگو ... نهانی بپا باد آزکو

چنین گفت بار دگر آن سوار ... که با عامل نو مرا نیست کار
سوی عامل کهنه دارم پیام ... شتر را بدارید دست از زمام

چو یاران شنیدند از وی سخن ... بدل گشت شان تازه داغ کهن
نظر سوی او بلیک انداختند ... چو خوش بدید شناختند

فتادند در وهم از آن غلام ... نمودند از چار سو ازدحام
بدو قصد شد از پی جستجو ... در آن دم تهی بود ابریق او

بجنباند آنرا یکی از میان ... بر آمد صدا ای ز وی ناگهان
چو ابریق را کرد واژگون ... بیفتاد خط مشمع بیرون

یکی نزد

پس آن شیر و همه را بانگ کرد / همه دور ... و گریه ... هام / چو بگشود ... و ابو نعیم / زو گشته ... بر شد

بر آمد یکی نامه با آب و تاب / از این مهر ... نوشت آنچه تاب / ... محمد ... حیران ... / چو آن نامه بر گشود و بخواند

بحیثم اندیش محضری کاهنان / بقتل خود و سپاه مصریان / بخواندند ... سرگشت حال / ز سر ... بکند ز ... [illegible]

بخواندند و بر دیک باران فکنند / ز مضمون آن جمله آگه شدند / ز دلها ... شعله ... کشید / که با ... عثمان ...

نهادند مهر آن ... بدین / ولی سینه پر از آتش کین / نمودند ... [illegible] / براه مدینه نهادند پا

همان ... ساعیان / که عثمان ... / شده جمع یکجا ... / گرفته بکف نامه ...

بسوی مدینه نمودند میل

مراجعت نمودن محمد به مدینه با مصریان و رفتن بخدمت شاه مردان علیه السلام و ظاهر نمودن غدر عثمان و در ... آن ...

چو از راه در شهر داخل شدند / ... شدند ...

رسانیدند خود را بدرگاه وی / بر غضنفر نخست آمدند

محمد در آمد در حجاب / که ره داور ... / غضنفر چو ... / محمد ... دیگر ...

تعجب نمود از آن ... / با چشم تر آمد ... سخن / سلام و تحیت نمود ... / ... بر گشت ... آشفته حال

بحکم تو اینکار کردم قبول / از حکم تو کفر ... عدو / و گر نه ز عثمان چه ... / بگفت ای ... سوی ... خدا

ببین اینکه این نعش ... / ... مراد آن ... / نهانی ... سک ... / نه ... چه ... مرا

بگفت این نامه ... / بخواندن غضنفر ... / در آن وقت آن ... / چنین محضری ... تو

چو شیر خدا خواند آن نامه را / ... کرم کردند ... / ... شور و فغان ... / نمودند ... از ...

چنین گفت آنکه محمد باو / ... آب رو / چو از رحم ... نظر / که از جور عثمان ... آمدند

نباید ز ... انحراف / ... معاف / که ما هرچه ... کنیم / ... که ... اگر

چو کردید ... / ... / ... / اگر ... و گر ...

ولی هر تمام حجت بر او / ... / ... چه بود / اکنون ... دین

بگفت این شد سوی عثمان روان / ... همراه فریاد یان / غضنفر ... نامه ... / ... چه بود

بر آشفته شیر خدای مجید / ... عثمان ... / چو عثمان علی ... / ... صف

ز بس های خجلت ... / ... گردن ... لال / ... کوتاه ... / ولی ... حیرت ...

که هم علی آمد و راه پیش
ترا گر به دل بود این فتنه ها
صد کشته لرزان و لب ها بیان
که این که آمد و ده در رزم
غلامان و رمال تو بی گمان
تو دانی و اینها دخواه [illegible]
غضنفر بگفت این [illegible]
برآورد پای [illegible] از میان
بمنبر برآمد [illegible] کرد یاد
در آمد بگفتند فریاد یان
خلیفه بپاسخ تامل نمود
بدست نام و طعن [illegible] زبان
گرفتند ش از جا سوی [illegible]
چو شد در آن خانه در را ببست
بگفتند آنکه بصوت بلند
شنیدند آنکه خود این دم زبان
که سازیم خالی ز خود دار و
که شد راه آهنین [illegible]
خود آتش چنین در بار روی زر
که نامت کلا زند بر جا [illegible]
شود جمع چون این سپاهیان
ولی بود در خود [illegible]

نه از شرم زشتی الفعال [illegible]
چه بود از فضیلت من عام
مملکت برآورد حرف از زبان
بدین سان [illegible] پای خشم
خطا مستی تو و مهر برآن
مراست کاری خود [illegible]
چه آرند تا دیگران سر
با در رو نمودند فریاد با
که واللّه نشد از من این [illegible]
که بر صدق گروهی [illegible]
ولی با عزیزان تحمل نمود
شنودند فالی [illegible]
سپهر [illegible] سالیان
شش گرچه از سنگها [illegible]
بدانید القوم در روان
ببرک خلافت [illegible]
که مهست [illegible] آن قصه جو

[illegible] عثمان [illegible] و [illegible]

که باید کنون [illegible]
بیایند خود [illegible]
بخشیم یکی را [illegible]
بدان کو نشد زمان [illegible]

پس آن نامه را صالح المؤمنین
شدش [illegible]
که والله نامه با بوالحسن
غضنفر چو بشنید از و این سخن
بیاری [illegible] نوشته [illegible]
که عهد [illegible]
چو عثمان بدانکه شر
[illegible] سر آسیمه آورد رو
ندانم که این فتنه [illegible]
طریدر سول خدا [illegible]
[illegible] خشم
[illegible]
بمسجد با [illegible] سوی
ولی [illegible] تحی
[illegible] کام
دگر آنچه [illegible] روا
خلیفه را [illegible] شد در شگفت
سوی [illegible]
[illegible]
خلیفه [illegible]
که از بیم القوم [illegible]

[illegible] بیشتر [illegible] بین
[illegible]
ندارم خبر هیچ زین نامه من
[illegible] خودسر کن
[illegible]
[illegible] تعهد ز من
[illegible]
[illegible] که خود را
که هرگز مرا در خیال این نبود
[illegible]
[illegible] خشم
غلامان خلیفه را گرد [illegible]
غلامان [illegible]
[illegible]
[illegible] کام
[illegible] را نما
هواخواه خود را طلب کرد و گفت
کنون [illegible]
یکی نامه باید [illegible] نام
[illegible]
سپاهی [illegible]
[illegible]

در خانه بود ار چه بنده آزار / ولی بود زر را تماماً حفظ نیز
چنین سر ساده ورنی نشست / که شاید شود دوری از [illegible]
از آنجمله فرمانده مصر سام / تغافل نمودند از آن پیام
[illegible] از غایت نفس کین / بی اجتماع عسس [illegible]
ولی اهل آن مملکت این شریر / نمودند یاران خود در [illegible]
تمام ار چه در کار خود فاجر / سا نیند تعجیل با فاریه
چو گشتند آگاه از کنه کار / نمودند در [illegible] فرار
همه متفق گشته یاران همام / نمودند در بند دست همام
قتیل شد بنوعی سرای و [illegible] / که شد [illegible] مشکل [illegible]
ولی چون خبر دار امام مبین / ز احباس [illegible]
[illegible] / که در لحاف آب خیره نبود
ز باران [illegible] / بر آمد بسر آن [illegible] پشت بام
[illegible] احوال شیر خدا / بپاسخ نگفتند اهل سرا
[illegible] / [illegible]
ازینسوی عثمان بحال [illegible] / ز هر سو [illegible]
[illegible] / تفحص ز شیر خدا [illegible] نمود
[illegible] / تفحص ز احوال چون [illegible] نمود
[illegible] / [illegible] قرار
فرستاده [illegible] / بگفتا آنچه دیدند [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو دیدند [illegible] / چه مصری چه بصری چه کوفیان
[illegible] / که امر او [illegible] شیر خدا

بکار آن [illegible] نبود / [illegible] حصری خدی بود
[illegible] آن نامه چون رسید / [illegible] بخود بر گزید
ولی جا [illegible] / [illegible] از برای [illegible]
[illegible] / [illegible]
که عثمان طلبکرد از هر دیار / [illegible] بشمار
چو آن نامه ها نزد یاران رسید / [illegible]
بسوی محمد همه کرده رو / نمودند [illegible]
پس آن [illegible] غدار [illegible] / [illegible]
صحابه همه بام [illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible]
[illegible] بجای رساند کار / که عثمان [illegible]
کز آنجا سرای علی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] از بام بر خود [illegible]
[illegible] / چه پیغام [illegible]
نمودند خدام نزد [illegible] / [illegible]
[illegible] شیر خدا / [illegible]
که عثمان چو پیغام [illegible] رسید / [illegible]
[illegible] / مگر رحم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بفشته از فرط کین بر دری | بنام غضنفر تو خود مهتری | چو بشنیده آب از آن [illegible] | از آنجا بشیر غضنفر [illegible]

از آن منع بر حالش اصحاب دین | بیا تا بگویمش امام مبین | حسن بهر مولا [illegible] که گفتا | که ای نور چشم رسول خدا

تو برخیز و این آب او را رسان | در این تشنگی از تشنگی وارهان | که او تشنه لبها سخت درد | در آن دم بیا خواهد شهید

بفرمان و شاهزاده حسن | بماند هم روش سوی انجمن | غلام علی هم بی [illegible] | و گفت [illegible] بابهای [illegible]

چو دیدند شهزاده را [illegible] | تشنه از آب چو شیر کمین | نشست بر جا [illegible] | ز روز شهزاده [illegible]

چو افکند بر حال عثمان نگاه | جگر تفته دید آن بحال تباه | زبان و لب و کام خلقش [illegible] | همه خشک چون کام آتش [illegible]

ز گرمی و تشنگی با جگر | ز کام و دهن گو چه [illegible] | چو افتاد [illegible] | [illegible]

روان جوی آب [illegible] | روان آب [illegible] | که [illegible] | [illegible]

چو سیر آب شد [illegible] | بیاورد آنها [illegible] | ز هر یک [illegible] | همه [illegible]

مداحی صاحب ذوالفقار | که آمد [illegible] | خلیفه [illegible] | با [illegible]

که ای نور چشم رسول خدا | جوانان فردوس [illegible] | همان [illegible] | ز عشق [illegible]

تو هم نیز فرزند [illegible] | گران [illegible] رحم | بگو با غضنفر [illegible] | ببخشا و یا [illegible] مکن

که [illegible] از من خطای کلان | گذشتم ز حکم تو مهربان | به پیغام از کار خود [illegible] | که خواهم [illegible] حیات دگر

ولی گر گذاری [illegible] | د بیکار [illegible] قدم | قسم [illegible] | تو هم [illegible] حکم تو [illegible] زبان

چو آنجا رسانید عثمان سخن | امام [illegible] اول حسن | [illegible] گرد [illegible] محال | [illegible] خیال [illegible]

[illegible] این محمد [illegible] | و گر [illegible] نماند شکست | نور [illegible] | که این [illegible] هر کس [illegible]

بگفت این شهزاده [illegible] | نشستند یاران [illegible] | چو عثمان [illegible] از علی [illegible] | هجوم [illegible] انگونه [illegible]

سر [illegible] | زبان [illegible] | از انسوی [illegible] | که بودند [illegible] جان

[illegible] کرد [illegible] | [illegible] | [illegible] | سپاه [illegible] و خوانده [illegible]

دگر آنکه شیر خدا هست [illegible] | خداوند رحم و عطا کرم | مبادا که [illegible] | کند منع ما را ز فضل و [illegible]

بس آن که با پیش این [illegible] | برآرم [illegible] ملک حیات | بدو برای شد [illegible] | چه بصری چه [illegible] عراق

محمد که [illegible] | که دارند در دل [illegible] | [illegible] طلحه دیگر ز [illegible] | دگر [illegible] کردش نام

نه شد زوان هر دو تن
که اگر جا به دو نیمه چنین
پس آن بزم بیدل بود محبت
دلیران هم بود از جا بسو
ملی با کاب به نشت تا بگاه
به خود را چو با دیگر
به بیرون طلب نیزه ابر با جنگ
بلا شد الغر سودا از ضرب جنگ
جنان آتشی نیز افروخته
در ان خانه با دستهای بند
خویشان چو مروان نیز او
دگر با لعان ز صفا رو کیا
بسلی بر نیامد با آن قوم کس
نیب آن قوم سپاک با اهو
خود را بستند ره گشت باز
چو نیمش بر روی مردان قبا
جنان شرقی ز زبان قصه چو
بر بنا بر دو کنجی طلب
تدبیر کلفت ابر و آسمان
مباشید غافل ز رو قیام
بر ملکت ای زحد آخیر
آن شاه مردم ز بهر آن

نمودند همه پیکی گفتند
ناورد مردان رفتش این
گرفتند ره الضرب بر
نیمست گر بود باران سنگ
دل زنا کشاهی رگ است تنگ
که در ره وز خورشید
بکرد از سبیل و غلطیدند
برفتند همراه دو سه صد چو
که بودند خنجر گزار یوان
نهادند در سیل است خیس
بسو نحرم هم نمودند رو
درون با نهاد و ندان حجره را
براو رتیغ و بر روزها
شمشیر افشاند از دست او
چشم کسی دیگر او راید
برشان بد کرد کار جهان
که خواهد خدا از شما انتقام
که نو پیچ نام قیامت مگر
که باشند از منفعت دیگران

تفه تنها نکرد راز نهان
شلی زود نهکامه سر باز کنید

عجب بود و همی پی خصا
دلی جوید از سگه از شو
ز کف تیشه را میبد ای حنفید
با آتش دیوان خنک آزما
حلیفه چو احوال انکو بدید
در و نستر او هم ز هول جان
چو دید نشکا عدا و ر وز بگشید
تنی حیدر القوم کشته شد
ز زنبه آتش الضرب تر
محمد لی رفت ... از همه
که سرتکی ز همرهان زیر
چو مروان و خود الضرب را
چو او رفت عبد الله بن عوم
شما را اهست آن سر فراز
چو ابحیر فراز و عبد الرحمن شنید
خبر یافت از تو دحق حرام
که از بهر آن که خون او

نمودند لقصه یکی زد بکران
بر روی که امروز فردا کند
شب کرده سپاه مان آن مصلحت
با ایوان عثمان نمودند رو
نیز ایکی داد بر دوش جا
در روبه در ایوان کبرو در اردار
منیکر بر روی نیزه بر کار
با آتش فروزی ببرد اخشت
چو آتش ره خویش کردوا
در آن جا غلامان حرم
میان زبانشان نهان
نشستند پیش در او گفتند
دگر با که ماندند بر زر
نیک لحظه کردند زیر و زیر
که بود شن الطش از همه
رسانید خود را چو بر ندو ظلم
سردار از ان اندیشه حرب
که بود او هم از فرمای امام
بیاید شود دست کی ازو
بر شفت با تیغ کین برد
جایی که من کرده باشم امام
جبانه ز بانه نیزه برد

بگفت این تبنی که بوز حسن — برانند و گردنش بشکنند پست
پس آن کینه جویان یکی تا تمام — شده جمع بر گرد نجل کرام

چو از در بصحن سرا آمدند — غلامان زرین قبا آمدند
رسیدند صف بسته و بیدرنگ — سر ره گرفتند بر خویشتن جنگ

کشیدند شمشیرها از نیام — فتادند بر جان فوج غلام
دران خیل چندان فشردند پای — که یکتن نماند از غلامان بجای

ز کار غلامان چو پرداختند — بسوی کیا و نیشان تاختند
محمد همی زینت پیش انهمه — که گوشش تا کینه پیش انهمه

رسانیدن محمد بوبکر کیا را و پسران خود را اصفهان و جنگ ساختن حسن با کیا و کشته شدن او

یکی دسته گرزه جنگ داشت — گرانمایه پیکان و تنگی نداشت
چو چشمش بروی خلیفه فتاد — قدم شاد بر وشت ماننده باد

رساند خود را باو بیدرنگ — برش مبارک بیارید جنگ
بدو گفت ای نسل نابکار — چرا پا بماندی چو در رنگ کار

ز بدبخت بهادر نموی حجاب — بکندند این نبی انقلاب
بنایی رها تو کنون از جمل — بیابی همین دم سزای عمل

بگفت این بار پیش پسرش رسید — خلیفه شد آمد ز خود با بدید
بزاری بگفت ای جوان — بدانی که هستم ام زمان

مباش اینقدر در بلا کردهم — که قتلم گناهی بود بس عظیم
کنم عهد دیگر که هرگز دل — نورزم ز حکم خدا و رسول

محمد چو بشنید از و این خطاب — ز بی زاری خویشتن در عتاب
همان که به را او بگوش نرسانید — که جبریل در عرض چون خواند

پس آن دسته تیر پیکان چو آب — بزد از غضب بر رخ آفتاب
که تا بی فرو رفت پیکان او — برآمد یکی آه از جان او

وز ان پس کیا نیز با سر رسید — که بودش عمودی بکف از حدید
زد آن گرز را بر سر پیشوا — که از صدمه او در آمد زپا

مقارن یکی زان تیغ الماس فام — بروزد یکی مرد صحرا بنام
پس آن لاشه را جمله کینه وران — گرفتند از جا بسود رمیان

بضربت ز خنجر و تیغ تیز — نمودند اندامش در ریزه ریز
خلیفه بغلطید بر روی خاک — ز خیل ره باره تنی چاک چاک

بخوابید کش شدند خفته — وز آن پس بغیری بپردخته
که کرد بدا حاصل قتلش مراد — و در خشت بسلم را از نهاد

بشادی همه حاضران تیغ جنگ — بگون نفسش نمودند رنگ
برفتند با ذوق دل خنده ریز — شده فارغ از ظلم آن ستیز

دگر باره از آن کینه وران — که حاضر نبودند در آن زمان
چو گشتند آگه از انجام کار — که آمد درخت تمنا بهار

بر افتاد ظالم بروی زمین — جهان گشت خرم چو خلد برین
دویدند خوش شوق از جا ز — زبانها شده بارک ای

بدحال آن مرد تیره روان — که بر گرش بود شادی دیگران
چو دیدند دست رفیقان خویش — که رنگین بد از خون آن کینه کیش

بدنها از آن ... — که بر دست شان بد کرانا نکو
حسارا بدانش ... جنگ — که در دست شد گرمان

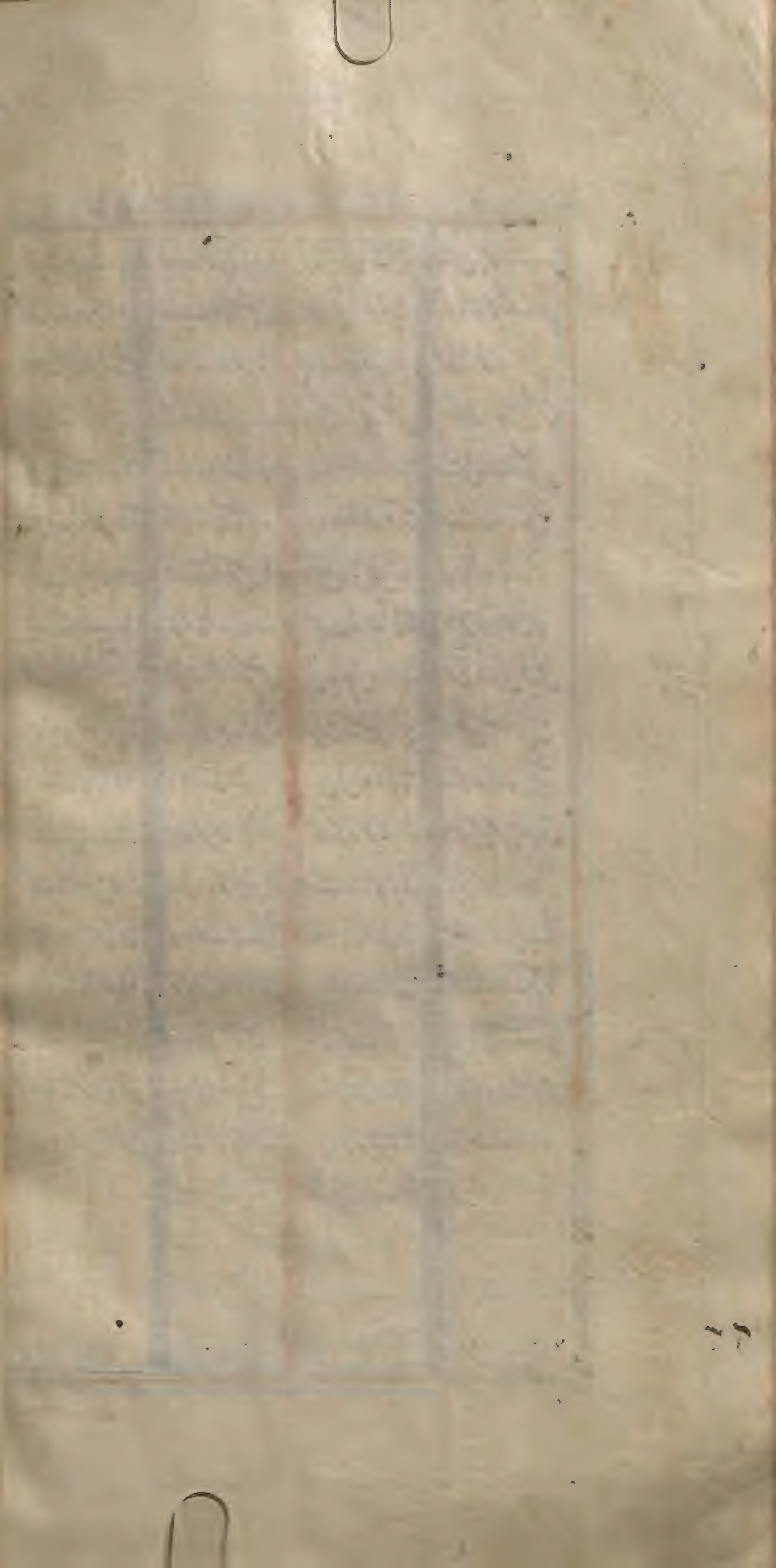
پس آنگس جهان تا سه روز و سه شب — در انخانه افتاده بد آن
بماز هم کس زانبند انجا — که آن را تواند نمود انتقال

برآورد جهانم چو پیر غازیان
مشایدن زنهار نیزه بند
مریدان خاص خلافت پناه
بر آن کشته خویش جمع آمدند
زنفدان آمد و هفت حوض
از آن عشرت آلفراغت کنند
پس آن گریه زاری ها همه
میسر نشد هیچ جنازه
اگرچه بدان تخته کم از تنش
ببردند بیرونش از آن تابدان
نگاشته اضحی همه قاتلان
ز جد نقیبش ببردند دو
فکندند نعشش بو بردار
تن مرده و بیکسش سایبان
همانجا بروز دگر مجلسیان
زیادرد باوزه خویش و تبار
منکر کار با منکر و با نکیر
نهان حسرتی با لقای جهان

خبر شد که تخته ...
کجا رید باشوق ...
که دادند بر باد او رکاه
کنه ناکسی خویشتن را بدند
که بودند با عشرتها ...
نهان تن جهان را بماند
فتادند در فکر بد ...
بخبر تخته نصف در واره
ولی مهر نشان تا بدنش
بر آن تخته میخورد و میرق ما
با و نسبت ببسته آمرکان
ببردند آن تابجان با الضرر
همان قوم و خویشش نکار
بود منفعت را بخوبی که کرد آن
کوی کشند کردند او را نهان
که مروان که بد موش و عکس
سیه کاری خویش آن را نگیر
سگ روزه آن عیب آب کرد
کداری نوزاد و نتیره شد

... بکشتند ...
... گفته جو
بعد ... خالی ...
... ول ...
... ایدار هیچ ...
کسانی که کشته شد از جفا
ببکین جو بش کفش بردار
غنیمت شمردند آن را بسی
تن جا یکی که رحم کرد ...
گرفتند در ... تیغ
این فن مرد و تمام ... است
بجایی که بد قبرگاه او
شب و روز آنجا هم افتاده
رشاندند آن را ولی ...
ز دنیا به عقبا خلافت ...
که آن بار و نجوت آن زر
نیرزد دگر از عجوزه دوکام
الهی باعزاز خیرالانام
ز صدق و کرم مو منانرا نگاه

که کین با اینجا نباشد روا
شوند از اعماز در کار او
که دارند اعماز در دفن او
نشسته با سوز دل در غمش
ولیکن از بهر او هر خویش
شدند از پی جا لها بیکران
که جا مرده شوید و جنازه کسی
که آن هم نشد در جهان کسی
فکندند بر آن تخته ...
ولیکن ... فعل شنیع
که اندر خور ظالمان سعی است
ولیکن چو دفنش میسر نبود
کسی زبان نام نزدان ...
مشتا رود بدان غراب کلاغ
ببردند ... آن ...
که آن ... و شوکت آن کرد فر
نشستی به سود و زیانش بهم
بخیر الذی داده و داد ... نام





بسم الله الرحمن الرحیم

ثنائی که سر دفتر نامهاست / خداوند لوح و قلم را سزاست
بلندی وی و آسمان بلند / ز گنجینه نگارش خرد بهره‌مند

همای خرد بال عرشش آشیان / ندارد ره قصر جلالش گمان
سپهرش چو مصحف کابل ... / چه از حمد او آیت شمس بود

بسا غرمی صاف اگر راه بر / به خمخانه مهر اداره بر
بدامن چمن گل ز ... اوست / بهار نکهت گرد جولان اوست

اگر دشت و کوهست گر باغ و راغ / ز گل در سر عرش فروز چراغ
شد از شیخه دست قدرت ... / گهر خیز این لجه بیکران

بدانش خرد راست بیعقل کس / گواه سخنها عرفناک بس
نسیم بهار کی جان میدهد / ز گلزار فضلش نشان میدهد

ز نقاش نقشی که آید نکواست / بهار و خزان هر دو بر ملک اوست
بدان ختم شد قدرت ذو المنن / ز خلق زمین و زمان باور من

ابی نگارنده هر چه هست / نماند با صنعت آن نقش بست
کند هر چه خواهد دران ... / کس در خور صاف او ...

بمیدان شاهی که تیغ لاف / ...ار دو در آید زبان کوه قاف
... از وی ز چرخ زنگار گون / وزو نقطه خاک دارد ... گون

گهر خیز دریای گران گران / گشش ز هر موجه تر زبان
بیابان که گردی میان او / ز زنگ رون آن کیخه دلان ...

ازان گرد خود کرد این آسمان / گدارد ... داغ مهر عیان
بیکتائی خالق مهر و ماه / دو عالم بود بر حقیقت گواه

بکنه جلالش کسی پی نبرد / صفاتش جدا هر یکی بر شمرد
بهر محفلی هست ازو قیل و قال / شب و روز و هفته و ماه و سال

با وصاف خدا که بسته دهی / خدا را کمالات گرد آگهی
برونست پروردگار بلند / ز عقلی که گشتی ازو نقشبند

ز دریای بی انتها کامیاب / نگردد مگر قدر ظرفش حباب
شود محو دریا چو رسد از ... / ... ازو حق هوس تا کجا

خدائی ترا میرسد ای خدا / کی بی انتهائی و بی انتها
تو ئی کافریدی زمین و ز... / تو باشی و زینها نباشد نشان

تو افلاک را از انجم آراستی / ... زبان سالکه میخواستی
چه گویم ز گنجینت جهان خاک برد / ... من گهر از دل پاک برد

ره گرد و در

[illegible] ما قیم   لستان بود هر کرا [illegible]
[illegible]   چه شد چه رکان علام بود

کسی کاسجد امور دهش نوشت   ندارد [illegible]
[illegible]   که لیلی زمجنون آبرو کرد

دوای دل دردمندان تویی   بهر جا که درد است درمان [illegible]
[illegible]   [illegible] منت دل و الا الله را

تو وادی نهان تو ان و نستان   ثنای تو را صد بیان [illegible]
[illegible] که زر ست جبرئیل [illegible]   [illegible] تاج اقبال [illegible]

در نعت سید المرسلین صلوات الله [illegible]

شه انبیا خاتم المرسلین   [illegible]
[illegible]   که بیا لم از نام او جون نگین

شرف بخش اورنگ پیغمبری   بر درشان و هم [illegible]
[illegible] بی مثال [illegible]   [illegible] حسن و جمال آورد

بایین حسن خلق و باین علم و جود   نباشد دگر مثل این هم نبود
[illegible]   [illegible] بتعلیم [illegible]

زمهرش شمع [illegible] کامیاب   و هباهس از ذره ای آفتاب
که شد ختم از و فضل و جود   بقربان [illegible] که مجمع بود

بهر سروران افضل انبیا   که هم ابتدا اوست هم انتها
همانست از ماه تا ماهیش   که شد [illegible]

ملک بر درش جبهه سای [illegible]   که باشد بحر عرش آسای [illegible]
هم از عرش کرسی [illegible]   سکان مکان [illegible]

بهشت برین یک گل گلشنش   خوش آنکو زند دست در دامنش
بود هر دو مصطفی پیشوا   سرافیل و جبرئیل و میکال را

خرد در هدایت همه رهبر   الوان [illegible] وصف او [illegible]
زمین و زمان وصف [illegible]   دل و دیده مردمان جای او

گرت باید از ادر نگین کلام   سخن سر کن از آل خیر الانام
به هریک خداوند بخشیده تاج   ستا شده از باج گیران خراج

همه گوهر بحر رحمت اند   محیط کرم قلزم همت اند
همه معنی صورت هل اتی   گرامی همه چون کلام خدا

همه معدن مردی و مردمی   همه سرخوش بهر آدمی
همه جانشین محمد [illegible]   همه زیب اورنگ و کلاه

همه مثل هم حسن و بعد [illegible]   همه جام خدام ساقی سلسبیل
همه شیر و خلق [illegible] راز [illegible]   براه هدا [illegible]

تو لست دیگر ده دو امام   علی اول شان علیه السلام
وزان یازده گوهر [illegible]   سر انبیا راست تاج شرف

همه صاحب حمله حیدری   همه زور پشت نبی و علی
همه مظهر ذات پروردگار   دو عالم از ایشان بود پایدار

همه بی کم و کاست مدر [illegible]   بر اوج شرف [illegible] این برج
همه بهر حق تیغ افراخته   همه جان فدای نبی ساخته

همه صاحب دلدل و ذوالفقار   همه چون علی شیر پروردگار
همه اعلم و اشجع از انس و جان   همه حکمرانان زمین و زمان

همه تاجداران بطحا زمین   سلیمان ختم حمله خاتم نگین
همه افتخار ملک هم پری   همه وارث علم پیغمبری

همه دو من حمله امان [illegible]   بقربان هر یک دل و جان من
همه آفتاب سپهر جلال   زهی چارده ماه برج کمال

زهی طالع و بخت و اقبال او	که مدح علی گوید و آل او
به یمن تو کار دو عالم	ز پیغمبر و آل او و اسلام

بیا ساقی ای هاتف سرگرم

سبب تألیف کتاب گوید

می ده که سازد ز غم فارغم

بهارست ای ساقی سحرگاه	گل آمد تو هم ساغر مل بیار	بهار آمد ای سرو گل پیرهن	به می که دارم هوای چمن
بهارست ساقی و گردون باد	هوا نافه غنچه را برگشاد	معطر جهان گشت از بوی گل	خمار چمن بشکن از جام مل
می ده که مستست باغ و راغ	بر قصم بهم بر دل لاله داغ	می ده که کردم صدا از چمن	ز نو غنچه ام خنده بر یاسمن
سینه مستم ای مست غنچه	بجام می ارغوان یکسان	به می که امروز روز حساب	بده ساقی سلسبیل شراب
که دارم سر مدح شیر خدا	نبی را وصی خلق را پیشوا	یکتا نبی پادشاه نجف	شده خالق و زینت در صدف
هر آنکس که شد مدح حیدری	چو با دل بود در جهان جای او	ندارد بها دل کسی همسری	که نظمش بود حمله حیدری
چو در نظم این نامه همت گماشت	ز آوازه خسروی عار داشت	همین از دو گلشن نامه خوب	که در دو جهان گر چه نام سخن
ندارم ز دانان انصاف دوست	که از حمله آن نبی فرق هست	بیا مرد و او را خدا یی دود	که در نظم آن گوی معنی ربود
خمم افتاد و در قامت خاص و عام	که نامد این چنین حمله تمام	با تمام این حمله حیدری	که دارد به نامه یاور ی
اشارت شد از خان کردون جناب	کرامش عیانست چون آفتاب	محمد بنام و لقب فخر دین	خطاکش همین عز و خاص مبین
سخن سنج و مرداد و خوشخرام	اسیر غم ار دل به همت بلند	غلام با خلاص آل عبا	چو گل خنده رو گلشن دلکشا
بخلق حسن شهره در روزگار	روان بخش مردم چو باد بهار	جوان طالع و مدرس رو شن ضمیر	ربوده دل از دوست برنا و پیر
ز فضل و ز علم و ز دانشوری	ز دانش و دانش سخن داوری	مرا گفت ای شیر معنی شکار	ز پهلوت پشت سخن استوار
چو از دو گلشن نامه برداختی	ز گنج خموشی چرا ساختی	مدد جوی از حیدر نامدار	با تمام این حمله همت گمار
شنیدم چو آن مژده جانفزا	که تا مدح مولا کنم ابتدا	نی خامه بشکر یار اشکبار	لبالب بر از قند گفتار شد
مدد خواستم از جناب علی	با تمام این حمله حیدری	ثنا شد کرامداد او خامه	چه یارا کند ابتدا نامه را

نشستن امیر المؤمنین علیه السلام بر مسند خلافت

الهی با ولاد خیر الانام			مراد ده زبان و بیان دانشنام
چنین کرد راوی بنام خدا	بصد برکات این روایت ادا	که بنشست چون شاه مردان علی	پس از قتل عثمان بجای نبی
ز عدلش تر و تازه شد روزگار	چو گلدشت فصل دی آمد بهار	غدیر خم آمین نو روز است	کلام همیر بکر سنی نشست
برافتاد کرد و غم از سینه ها	که صیقل ضرور است آئینه را	دل دوستان است زار از غم	بدل شد صبح طرب شام غم

زمین ...

زمین بسر ز جنگ کلرا سپید / چو بن ابر و رود بارها سپید
هوا چو آذر چو بن موج / ز آینه شش جهت روی [illegible]

بصد خوشدلی غازه آرد بمان / بزرگان بشوقش ز هر مرز و بوم
ز فضل بهار از نی تازه کرد / جهان شد ز عدل شه داد گر

ز لعل و گهر خوشش زد بحر و کان / تاب و برگ دگر شد جهان
قلم بر سر لوح این [illegible] / بر افتاد غم [illegible]

ز تحت الثری تا بعرش مجید / همایون مبارک سال ار سپید
ز شادی [illegible] / که شد این غم [illegible]

ز عدلش دو عالم پر آوازه / سپهر عهد جد الله تازه
ز اعدای حیدر بر آورد [illegible] / که شد تخته [illegible]

بسر پنجه عدل و داد امیر / ز موران سپه بر سپاه [illegible]
زبس گرگ [illegible] / روان بود [illegible]

کنون بر غم از جنگ شامی امیر / ازو نیز شاهی چنین آگهی
ز سیل دمان شه بر زد بود / گرو [illegible] ادا و دو بود

ز بن کنده شد نخل ظلم و عناد / جهان جمع شد [illegible]
بهر کشوری نامه [illegible] دادگر / روان کرد [illegible]

چه کوفه چه بصره چه ایران زمین / چه مصر و حجازان کودکی [illegible]
ز حکم وصی پیمبر عدل / نکرد و ند کرد [illegible]

بفرمان فتح [illegible] بکار / ره شام را گرد سهل [illegible]
شد هر دو [illegible] / سپه را نشود دل [illegible]

دران سرزمین جمع از اهل [illegible] / بروز [illegible] خواه [illegible]
بگفتند با سهل فرزانه چو / کجا میروی [illegible] گو

چه داری غرض زین سپاه گران / که از [illegible] شد سپاه آسمان
بپاسخ چنین سهل فرزانه گفت / که در پرده [illegible] نهفت

وصی پیمبر ولی الله / [illegible] سپاه
که خوانم [illegible] مردم شام را / دهم [illegible] ایام را

بر اندازم از شام رسم عناد / [illegible] تازه آیین داد
بپاسخ چنین جمع [illegible] / بگفتند ای مرد [illegible]

توان [illegible] سهل انگاشتی / عداوت نخواهد که بنیاد آشتی
توانا نخواهم فرمان [illegible] / خلافت کجا و کی [illegible]

نخواهیم کین خون عثمان کند / شود [illegible] از خون ما کرده
که [illegible] خون عثمان [illegible] / علی [illegible]

از ین داستان سهل آگر زان / بسوی مدینه سپه راند باز
[illegible] وصی پیمبر تمام / بیان کرد از عزم [illegible]

از آن آگهی داد شیر خدا / ز هر [illegible] را
دو تن شاه یکدل بپاسخ چنین / بگفتند با شاه [illegible]

بما بصره و کوفه [illegible] / سپردی نکردی ز غم [illegible]
بگفتار ما گوش نکند آشتی / شنیدی نشنیده انگاشتی

کنون چاره کارت از [illegible] / برون رفت [illegible]
اجازت بجاده که در کعبه [illegible] / نمائیم [illegible]

بجز جنگ کار تو صورت [illegible] / نکرده ز آینه چرخ پیر
چنین داد پاسخ وصی نبی / ولی خدا شاه مردان علی

نخستین بود وعظ و نصیحت سخن / نکوهم بود هر که بد خواه [illegible]
کسی کو بوعظم شود سودمند / نه [illegible] شمشیر تیز [illegible]

نشسته هر که گردن ز ام جهان
ندارم کنون از شما چشم
دل آزرده غمگین ره کعبه پیش
بجز سخن راوی هوشیار
دران عهد همخوابه مصطفی
میان هر که قبل آمد و شد
که ای مادر مومنین [illegible]
نه مثل همیکردی [illegible]
چو عثمان ز کردار دور از [illegible]
بیامرز دادار خدای ودود
دران جنگ با عایشه گشت یار
کمر بسته جنگ شیر خدا
که بود از مهین دشمنان علی
چو از عایشه آگهی یافت [illegible]
بجنگ علی بست آن جان [illegible]
بداد ام سلمه نکاه جواب
تو از سنت مصطفی و علی
خلاف رضای پیمبر زمن
بحرف ستم ساکنان [illegible]
که فرمودن حجت [illegible]
نمانید فریاد و افغان علم
من گفت آن دم رسول خدا

ز بیگانه بینید سر خویش را
ره کعبه گیرید راه دگر

ملامت کردن عایشه را ام سلمه [illegible]

چنین شد ز قرآن چو ابر بهار
همی گفت این چنین ها بار بار
ز خونش کنیم خاک را لعل ناب
چه داری غرض آگهی ده بمن
کنون از چه رو نهی هیچ [illegible]
پشیمان شد و رنجت [illegible]
که در جاده عدل انصاف [illegible]
زبیر و دگر طلحه با او یار
نهانی نفیسها زبان کرده وا
زبیده اشتهاره از مقبلی
که دارد سر جنگ با [illegible]
پشیمان نشی گشت آخر از آن
چنین گفت از راه داد [illegible]
فراموش کردی وفای علی
نباید دم از کین حیدر زدن
همان کن که آن از برای تو
مرا داد و روح الامین [illegible]
نبود او در آنحال ز اهل ستم
که گشتی چنین زرد [illegible]

چو عزم شما بر خلاف [illegible]
زبیر و دگر طلحه نامور
زبیر و دگر طلحه چون در حجاز
بتجهی رسول خدای مجید
باد گفت بن سلمه کای فخر
[illegible] عثمان از آن [illegible]
چنین عایشه دادش پاسخ [illegible]
برو آتش قهر برد [illegible]
نخواهم که گشتن [illegible]
بن عامر عبد الله کنیه جو
دگر از یمن یعلی [illegible]
گروه دگر [illegible]
چو دید این چنین مادر مومنین
بقولی که آن [illegible]
که ای عایشه زین سخن [illegible]
چو او کیست بعد از رسول خدا
بعثمان تو دادی آنچه کردی خطا
بگو با من اکنون بحق خدا
که روزی ز خواب [illegible]
من از بیم این قصه [illegible]
بگفتم من ای حجت کردگار

ندارید از دامن عهد دست
میان تمام شهر [illegible]
گرفتند با هم دو غمخوار [illegible]
رسیدند از راه دور و دراز
گر عثمان به تیغ ستم [illegible]
مسمی بعبد الله نام جو
نخست آنکه بودی [illegible]
چنین بود زین پیش ای [illegible]
[illegible] چرا شعله [illegible]
[illegible]
که از بصره آمد [illegible]
رسیدند [illegible]
دل آزرده بود [illegible]
که شد جمع فوجی [illegible]
ام سلمه از آن [illegible]
نه آگه از فضل [illegible]
بعلم و بدانش بفضل و سخا
تو آن شیر خدا بوتراب
نشنیدی از حرف [illegible] مصطفی
[illegible]
زخود رفتم و رنگ [illegible]
[illegible]

مبادا که باشم

مبادا که با شیعه من این گروه ... کنون کاین سخن شد [illegible]
[illegible] سالار دین ... بسوی جهان [illegible]

چو زو عایشه این سخن گوش کرد ... وداع [illegible]
[illegible] ... بگفتا که چه خوش [illegible]

پشیمان شد از عزم هیجای خویش ... غلط گفتم و [illegible]
سبحانه [illegible] ... در بار [illegible]

چو عبدالله بن زبیر این شنید ... خبر یافت از مادر مومنین
خروشان [illegible] گفت ای [illegible] ... چه از حد [illegible]

ازین کنج غربت [illegible] خان و مان ... کجا رفت آن عزم و رای که بود
رفاقت [illegible] ... گر فهم [illegible]

کنم ورنه خود را بخواری هلاک ... دوا داد [illegible] این سخن [illegible]
منم رو بصحرا آواره ای ... [illegible] چاره [illegible] بیچاره ای

ببین گر نداری روا روز بد ... [illegible] دست رد
بناچار [illegible] مصطفی ... کمر بست [illegible] شیر خدا

نخستین ره بصره [illegible] کرد ... مهار شتر [illegible] خویش کرد
بنزدیک [illegible] ناگهان ... رسید عایشه مادر مومنین

صدا [illegible] کشتن [illegible] ... وزان عایشه سر برافکند
چنین گفت [illegible] طلحه کای [illegible] ... بکعبه [illegible]

بنزد شد و طلحه مقصود جست ... ز گفتار [illegible] سود [illegible]
ز [illegible] مرد [illegible] ... حدیث پیمبر [illegible]

چنین داد [illegible] زبیرش جواب ... کر این نیست [illegible] جواب
بحرف [illegible] خود آورد جمعی گروه ... [illegible] عطا [illegible]

دل عایشه یافت تسکین از آن ... [illegible]
سوی بصره شد [illegible]

[illegible] عایشه [illegible] بصره [illegible]

چنین [illegible] شیعه [illegible] شدند ... درین قصه گوینده داستان
که چون عایشه با سپاه [illegible] ... بنزدیکی بصره [illegible]

خبر شد [illegible] والی بصره را ... که بود از غلامان شیر خدا
[illegible] تمام ... [illegible] عثمان [illegible]

ز بصره روان گشت [illegible] ... [illegible] رزم [illegible]
بسی کشته [illegible] لشکر ز هر دو سو ... [illegible] آوازه [illegible]

[illegible] یافت [illegible] قرار ... که عثمان [illegible]
رسید تا وصی پیمبر زاده ... [illegible]

[illegible] رضای [illegible] مسلمین ... [illegible] دست از جان [illegible]
[illegible] دار الامارت [illegible] خویش ... [illegible] عثمان [illegible]

[illegible] عایشه بود در فکر آن ... که باید [illegible] بصریان
[illegible] او از [illegible] طلحه گفت ... که [illegible]

[illegible] احنف بن قیس [illegible] ... که بر بصریان نیست فرمان روا
[illegible] که کار [illegible] ... کنون فتنه [illegible]

بخواند عایشه احنف قیس را ... [illegible]
[illegible] و گفت ای [illegible] ... نه اگر از تیغ [illegible]

که عثمان [illegible] ... بصد خواری [illegible]
[illegible] که از [illegible] بجا ... تمامم کی تا چه خواهد خدا

بکین خواستن [illegible] میهمان ... [illegible] عثمان [illegible]
[illegible] امداد من [illegible] ... درین ره قدم چون [illegible]

بپاسخ چنین گفت احنف بدو | ز مرد سست و دوای آن [illegible]
سر از راه شیر خدا تافتن | چرا و بسوی توان تافتن

چه بود آنچه روز بلا عثمان [illegible] | شد از جور در دست بر باد و بر
ترا گفتیم با مادر مؤمنین | شود گشته گر صاحب شیر تن

بگفتم ترا گر به بیعت [illegible] جواب | بگفتی علی ولی بوتراب
نگه دارت آن اعتقاد [illegible] | اگر گشته نیکو جوابی چنین

بیا و عایشه گفت ای هوشمند | چنین بود لیکن این سخن ناپسند
کنون آنچه ظاهر شد بدان | کسی نیست اگر زبیر دوان

برو گفت احنف بروی صواب | من آنچه بایست گفتی جواب
ولی با علی شیر پروردگار | وصی نبی صاحب ذو الفقار

مرا طاقت و روی با او [illegible] نیست | نبایدش کس اورا هم آورد نیست
مجو کینش از رسن خصوص زمان | گر کردند بیعت با و مردمان

پس از این سخن احنف [illegible] | دل آزرده از مجمع مسلمین
برون رفت فوجی بسان [illegible] | دو و فرسنگی از بصره با او فرو

دو ره به هزار آن اندر [illegible] | سپاهش [illegible] گو شد
سخن سر کن از طلحه یار او | زبیر جهان دیده و جنگجو

بیاورد عثمان که صلح [illegible] | بکشتار شان کرد [illegible]
به بستند هر شیخون میان | نشد هیچکس اگر ز بصریان

[illegible] شمشیر و [illegible] | نماند از شیعه کس در زمین
در بیت طلحه [illegible] | ز اخلاص و صلح چنین شد کمر

شد از قتل او [illegible] | ز روی کرم مادر مؤمنین
که از صحبت مصطفی سالها | شده بهره ور منت [illegible]

به هر صورت از پیش او [illegible] | نماند که گمرهی ز روی و
در این جایگاهی او را [illegible] | به بصره [illegible]

[illegible] زوجه مصطفی | بعید نشد این زبیر [illegible]
نمودند مردم ز روی نیاز | اما میت لازم برای نماز

[illegible] عثمان از اهل [illegible] | بسوی وصی نبی رو نهاد
ز صبح مدینه علی با جنود | چو با مدد [illegible]

چو عثمان به عرض [illegible] | گرا عدا سر موی عزت نماند
ز روی عطف [illegible] سلسبیل | سپه از چون موج دریای نیل

[illegible] | سر انسر زمین را که [illegible] سود
شد از حکم او [illegible] زمان | سوی کوفه عمار با سروران

ز کوفه [illegible] | بیاورد طول سخن [illegible]
وصی پیمبر ولی خدا | که هر کس [illegible]

[illegible] | بسی کوفیان [illegible] شود
[illegible] | شنید این چنین [illegible]

گروهی ز اخلاص [illegible] | به راه محبت قدم [illegible]
بیکبار دست [illegible] | برآورده [illegible]

[illegible] | هر اروی در بصره آمد نهاد
به بینیم تا خواهش کردگار | چه باشد [illegible]

[illegible] | [illegible]
بود کاندران [illegible] | نباید که ما [illegible]

[illegible] | بجرم [illegible]
[illegible] | شود [illegible]

مضمون این

مضمون این گفتگو زد بار | چو گفت به مولا [illegible]
شنیدند بزرگان کوه در | جوانی سر او از صد فون

نخست سر از اثر بستند و دید | ز دشمن بخود [illegible]
[illegible] گران | سوی بصره شد شاه مردان

ده و نه هزار آمد اندر شمار | سوار و پیاده ز هر اوار کار
خبر این در جواب سپاه دلیر | در آن ره شد از قدس بهر دو [illegible]

چو در بصره از کار شیر خدا | خبر شد به هر دو که طلحه را
که با لشکر بیکران کینه خواه | نزدیکی بصره آمد ز راه

میان نیک بستند در جنگ کار | دو شیر قوی پشت [illegible]
شنیدند لشکر ز بصره زنان | به پیکار آن شیر هوای چون

چو طلحه و ضحاک دشمن [illegible] | نمودند آهنین تنان استوار
خبر یافت چون شاه مردان که او | که گشت صد [illegible] یکی کوه

بحمد خدا خطبه سر نمود | که هر حرف آن در گلابه بود
بنای نبی بعد از آن ساز کرد | گهر بر گهر سفتن آغاز کرد

دران پس چنین گفت سلطان دین | وصی نبیم من ای مسلمین
عزیزان ز روی شده اتفاق | نمودند با هم کنون در نفاق

برآمد کز من خلافت [illegible] | ستانند از دست [illegible]
زیاران گسیختن گشت طاهر چنین | که بیعت شکستند [illegible]

یکی بیعتی کان بیش دانا روا | نبود و بنا شد بحکم خدا
دوم نقص عهد است اجرم کلان | کلام الهی است شاهد بر آن

سوم مکر کان [illegible] | خبر [illegible] هم از قول حق [illegible]
کند هر که چه در ره دیگران | درافتد بسر اندر آن [illegible]

دگر معتبر آنکه در خشک [illegible] | بهم یار گشتند آن چار تن
که هست [illegible] ز دو چار کار | [illegible] اندرین روزگار

کسی را خصومت بجا [illegible] چنین | [illegible]
بود اول شان [illegible] | که کم دید چون [illegible] کار

دوم طلحه آمد [illegible] | که در مکر [illegible] مکار تر
سوم عایشه مادر مومنین | که در حکم او هست [illegible]

سوم چهارم آن [illegible] | که دارد ز زر و گوهر و تاج و تخت
[illegible] | بنجوا نشد از بهر پیکار من

[illegible] | شود جمع لشکر [illegible]
بحق خداوند بالا و پست | بود گر مرا [illegible] دست

[illegible] با سلامیان [illegible] او | ترحم روا نیست بر حال او
کنم بی نصیبش ز فرزند و زن | چنین سرکشی را سر از تن

[illegible] | بعرض همایون رسانید این چنین
[illegible] | دو نیمه برده تیغ [illegible] کار

زلال [illegible] که روی روان | کنون بر زبان [illegible]
بحق تو این بد سگان چند | شکستند عهد و [illegible]

بحمد الله ای خسرو انس و جان | فزون از [illegible]
به بیعت که نامش [illegible] | قسم میخورد [illegible] روز کار

شجاعت ز تو [illegible] بود | سر سرکشان خاک پای تو بود
نشان تو شد لا فتی [illegible] | [illegible] قاطع ذوالفقار

ز بازوست ای [illegible] گردون رکاب | رکاب [illegible] آفتاب
کسی [illegible] | که ضرب المثل [illegible]

چه نسبت ترا با زبر عوام
عبا نیست با ما تو در خاص و عام
دگر آنچه از طلحه و گفته او
سخن گفتمی ای محمد راستگو

چه غم زانکه از فکر و تدبیر او
بر آن رای جان تو صد خیره روش
وز ما در مؤمنین بیکمین
نباید برای شه فریادرس

ز جان مومنین مهر تو رانده اند
دل از عجز مهر تو برکنده اند
امیری بر ایشان بحکم خدا
پس از شاه دنیا و دین مصطفی

سخن چند از بو علی با او
که باید بکار پسش حال او
بهین خرد بیشکان اغنیا
ندارد زر و دولت روزگار

اگر مهر را خواسته زر بس بدی
ز وجه حالات مستر شدی
ز ان پس بی رزم از جای خویش
وصی پیمبر برانند پیش

مقابل نفوج عدو جا گرفت

نامه نوشتن امیر المومنین علی علیه السلام [illegible]

سپاهش همی تا نبرد گرفت

چنین با علم کوفی آیند ایشان
بپاکرد و از گفته راستان
که چون دید شیر خدا مرتضی
نیاورد که لشکر خصم را

نخست از برای زبیر و دگر
بل جنگجو طلحه نامور
نوشت این چنین بعد حمد خدا
که حجت بر ایشان نماید ادا

عیان نیست پیش شما این سخن
مرز نگه کرد بیعت بمن
هر از غیبتی در خلافت نبود
دل آگهم زان ابا می نمود

بمن تا نکرد بیعت شما
پس از قتل عثمان بطوع و رضا
نه دم من از کس قبول این سخن
که مردم نماید بیعت بمن

نمود بیعت بمن استوار
نه آن بود از جبر و از اضطرار
نمیدانم اکنون چه پیدا نمود
شکست پیمان و عهد مرا

بحرف شما زوجه مصطفی
که بود از خانه او برسرا
برون آمد از منزل خویشتن
چنین می نماید بیکار من

فتادند در شبهه چندین هزار
ازین کار مردان خنجر گذار
نمیدانم از جنگ اینده چیست
نهال حسد را چنین ریشه چیست

خدا مر شما را ز راه صواب
بشمع هدایت کند بهره یاب
نوشت این چنین شاه دین بعد از آن
بحجت نبی ار در مومنین

که ای عایشه چون برون آمدی
تو از خانه خویش عاصی شدی
نشانی ز عثمان عفان نماند
بخوان این ورا در مراد انشا

کنون لشکر آورده گرد تو ما
برآرد کند حمله را خوار و زار
شما نیز کوشید ای مردوار
بکوشید با صاحب ذوالفقار

نخواهید خون عثمان به تیغ
روا نیست بر حال حیدر دریغ
نهادن بقرآن بر رنج خویشتن
بی حفظ اموال و فرزند و زن

برآشفت [illegible]
چو بشنید از مرد مان این سخن
بیا خواست از جمع مسلمین
شه مستندی آرای دنیا و دین

چنین کرد با شیعه بوتراب
بفرمان ما تیز دانش خطاب
شنیدم که بوذر بر عوام
نبی شه دین علیه السلام

زبیدانشی گفت ای مسلمین
چنین و چنین و چنین و چنین
فراموش کرد آنچه با تبن زبیر
همیگفت درباب عثمان زغیر

گی حد آن دارد ای مسلمین
که گوید بحق علی این چنین
ز فضل خداوند بالا و پست
بما هم مجال مقالات هست

پس این وصف با اش بود هر کسی
همیگو بدین حرف را بر ملا
که بیعت بخیده بسته زبان
نمودم نه دل او در افتی بر آن

نخستین که اقرار

نخستین که اقرار بیعت نمود / زبانها [illegible]
[illegible] / نمودند تحسین ز جان [illegible]

که تا تنگ بستند در کار دین / نشستند خلقی چنان زین [illegible]
[illegible] / روان شد بکف خنجر تیغ تیز

علی ولی حجت کردگار / وصی نبی صاحب ذوالفقار
زبیکار [illegible] مسلمین / کز سر عت [illegible] کین

چو دید این چنین عائشه [illegible] / ز بیکار [illegible]
[illegible] / بیابان نشاندند [illegible]

چو در ساعتی از [illegible] تنور / برافروخت [illegible]
[illegible] / روا کرد [illegible]

پی ابن عباس و دیگر یزید / سوی عایشه کاندرین [illegible]
که با بازگردید [illegible] / بیاد آور و حالت [illegible]

ادای رسالت بحکم امیر / نمودند نام او [illegible]
بیا تیغ چنین گفت آن [illegible] / جواب علی [illegible]

جوابش بخنجر تیغ [illegible] / که با حجت او مرا کار نیست
ترا [illegible] / ز گفتار او گفت با مسلمین

مرا بود چندانکه امکان کین / گذشتم من [illegible]
باین مردمان [illegible] / [illegible] عزم [illegible]

ترحم بر احوال فرزند و زن / ندارند [illegible] من
گر آماده جنگ [illegible] / [illegible]

توان گفت با چون منی این سخن / که یک دسته در رزمگه [illegible] من
فراموش کردند آیا مرا / همان حیدرم من [illegible]

[illegible] صفهای سنان / براندا ختم نام [illegible]
[illegible] اعدای دین / جدا ساختم [illegible]

دل و دست [illegible] صبر و یقین / مرا هست از فضل جان آفرین
خداوم بفتح و ظفر وعده داد / شنیدید [illegible] عباد

ز مرگ مقدر [illegible] گریز / چو اندیشه از خنجر و تیغ تیز
ز مردان بسی [illegible] / [illegible] خدا هست در راه او

[illegible] / برآورد دست [illegible]
چنین گفت ای کردگار ودود / نخستین من طلحه بیعت نمود

گذشتند آخر از عهد و پیمان خویش / خلاف رضای [illegible]
ازین پیش مهلت مده در جهان / مرا [illegible]

خدایا ز [illegible] نمود / عداوت [illegible] خویش بود
گذشتند از سر [illegible] بیعت / [illegible]

میان من و اهل اسلام جنگ / برانگیخت [illegible]
همیشه آنرا که خود کرده [illegible] / بود سر بسر ظلم [illegible]

من از دفع کین [illegible] خدا / [illegible] مصطفی
وزان پس [illegible] / شهنشاه دین خسرو عدل و داد

[illegible] بسوی یمین / قوی کرد پشت دلیران دین
بسیار یلان را سعید ابن قیس / بیاراست [illegible]

محمد که فرزند بوبکر بود / ز قلب سپه [illegible]
زیاد ابن کعب از جناح سپاه / رسانید [illegible]

بفوج کمین بود عمر دلیر / [illegible] خزاعی مسمی امیر
[illegible] / [illegible] علی [illegible] مومنین

به پشت شتر بود حجره نکو — بیارست در پرده جای او
برانش پس آن شتر را بلو — که کم دیده چون او دگر روزگار

ز ملک یمن یعلی آورده بود — توان اگر و مرکبش را ستود
چه اشتر بخوبی بوده تمام — بلند آسمانی و اشتر بنام

چو از آستانه دو سو [illegible] — فنی نام و آوازه و آبرو
برآمد ز لشکر برون شادمان — عیان گشت فضل جهان آفرین

ز نعل سم و لعل کام [illegible] — پر از گل زمین شد ز بانگ چمن
میان صف دو سپه شد خرام — شد از لشکر خصم جویای کام

به برداشت پیراهن مصطفی — که یعنی بهم از همه جدا
فکنده ز دوش هم از عقل و هوش — گر آل عبایم از آن ره مدو

بر دوش نظر هر گرامی فتاد — شدی بر زبانش روان این بجاد
بفرمان گفت ای سر عوام — کجایی بسوی من اندک خرام

روان شد بسوی پسر کرده با — ز هر سر فراز خناک آزما
فغان عایشه کرد و گفت ای پسر — نه آگه از گردش کهنه در

نگهدار خود از شیر خدا — مکن بوده آسمانی چاره را
بپاسخ نگفتند مردم باو — مرنج ای ز من سرور نامجو

ندارد علی عزم ساز نبرد — نشاید دل از غم برنجه کرد
همانا که دارد حدیثی باو — نگه کن که تا چه آرد در

چو آمد ز پیران سخ ارد پسر — ز لشکر چرا ماند سوی امیر
باو گفت شاه نجف هوشیار — چه کار است کان کرده اختیار

برین جنگ و پیکار با من [illegible] — چه حیرت همی داری ای ماجو
ز پیرش چنین گفت ای مرتضی — سبب شیر بن جنگ عثمان مرا

بخواهند خون عثمان جوان — چنین داد سلطان بن بوتراب
تو کشتی مر او را و یاران تو — قصاص از که میخواهی اکنون بگو

بان کرد کار رستمی [illegible] — که در کار خود مست محتاج [illegible]
خدا آیه قران بخیر الوری — فرستاد خبر او نبا خدا

نداری بخاطر که سلطان [illegible] — محمد رسول جهان آفرین
ترا گفت روزی که [illegible] — ایا داری اخلاص با بوالحسن

تو گفتی بلی با نبی در جواب — بفرموده آن رسالت مآب
که روزی بود آنکه با او بر [illegible] — برآیی بنا ورد جویای خون

خصومت کنی آشکارا با او — یقین دان که ظالم تو باشی [illegible]
چنین داد پاسخ زبیر علی — بفرمود این حرف آری بلی

بحق خدا رفته بود آن ز یاد — نباشد مرا تا بود [illegible] یاد
[illegible] این [illegible] گشت از دل — سوی عایشه در [illegible]

بیان کرد با عایشه آن پسر — شنیده بجه از جنگ [illegible]
چنین عایشه گفت [illegible] — که معلوم شد [illegible] جنگجو

هر سیدی از تیغ شیر خدا — ولی نسبت عیبی آن امر را
گر پس از آن تو پس یا مردان هراس — نمود از تیغ آن جوان شناس

شنیدی از پسر [illegible] — زبیر آن جهان [illegible]
بس ای از پسر گشت آزرده دل — که کردی مرا در [illegible] منفعل

بگفتا ای پسر [illegible] کدام — تو از بهر من شوم بودی مدام
چنین گفت عبدالله اندر جواب — ز من شوم [illegible] شتاب

تو رسوای عالم نمودی مرا — اجل در رسیدی چه [illegible] مرا
تو عاری که بر ما نهادی مرا — رها هست مشکل [illegible]

نگرود ز ماشه

کردود ما نشسته این ننگ و عار
سوی سپاه علی رو نهاد
همه خوار باشد که خویش رو
ز هر سپاهم از لشکر شمار
بیعت نکرد یکی زیشان
ز بهر جهانجوی لشکر شکن
شکسته یکی دست با غنیم تمام
کسی با قضا برنیاید جناب
ز فوج حسن دلبری سوی زبیر
دلی بود او را زبیر است با
چه شد لشکر با ایمچنین سپاه
من از زر آمد روی بر افکنم
به سر خوار شیران [illegible] چه بود
ز جا جست مبارک عمر دلیر
با کافت سلطان دین [illegible]
چو شد شیر بر عمر دیر کار
شکست سخن رستم داستان
که چون شیر جلد شاه [illegible]
نشستند زان نور پروردگار
[illegible] خوار شب شیر کار
ده سر تیغ دانی که معنی ز جنت
نفر مود با لشکر خویشتن

بهشت اندر آن انجمن والا
روان باز [illegible] پیدا
موافق [illegible]
کسی [illegible] شتر
بد چون برآیم زین عار و ننگ
برون رفت از لشکر خویشتن
بخواند مردان [illegible] کام
چه گر بود در سیم جنگ
روان شد سوی دور از راه [illegible]
بیاورد شتر طرح [illegible]
[illegible] چنین [illegible]
که خیر خود از آن [illegible]
سر دودی [illegible] آتش سود
نمود شش زجا آن گرانمایه
شنیدم من از حضرت مصطفی
از روان سخن شد سراسر [illegible]

چو رفت شتر تا من شید زبیر
بهشت آمد مرکب آن سپاه
[illegible]
[illegible]
سخن مختصر [illegible]
روان کرد در کرب راه حجاز
ز بهر سر [illegible] نزل نمود
بحکم قضا با سپاه تمام
[illegible] خنجر گذار
[illegible]
[illegible]
دعا کرد عمر [illegible] چو شیر
[illegible]
سرش را [illegible] جدا کرد [illegible]
بود قاتل آن [illegible]
[illegible] لحظه [illegible]

کرد [illegible] بسی دور از راه
زمانی نشسته از کسی کینه خواه
که تنها شدم در سپاه علی
نکو بود این چاره ام [illegible]
برآورده [illegible] چنین
گذشت از بصره در [illegible]
مبارک قضا [illegible]
دران سر زمین دار [illegible]
[illegible]
چه داری خبر از علی [illegible]
دو لشکر [illegible]
[illegible]
که با شد [illegible]
به سوی علی ولی راه جست
[illegible] سود [illegible]
نمود دو جهان [illegible]
چنین داد [illegible]
[illegible]

[illegible]

بسا عذر آمیان کین
تماشا که دید روزگار
ز سر کشی گل داغ چند
که نعمتی دو عالم علی است
کسی هست با آیه قرآن [illegible]

خدا [illegible] یاد کرد
که خود در سر [illegible]
ز شمشیر [illegible] دود
حامل جان تیغ مصحف است
نشانه [illegible] احکام [illegible]

جوانی بپاپ جوابا ای وکا
بدو حبیب افسر ابل تی
دو دست بزد او ل تیغ
بگفت ای جوانمرد حبیب یقین
ندارم من این کشتن تو مرا
روان گشت مسلم بقصد چو شیر ولی
خروشید ای مردان الحسن
خصومت چرا با من ار کرد کار
ره مهر و اخلاص او مشکنید
نبرد تیغ بر بدو دشمن دین
جدا کرد بد کوه هر سینه چو
ببازو کمند [illegible]
خوشا حال مسلم که قرآن [illegible]
چو شد [illegible] او مسلم زبان
بگفت ای محمد [illegible] شیر
ز جا در [illegible] چون تیغ [illegible]
به دو [illegible] حال خویش را
بیکبار [illegible] که دار [illegible] تنها
برو بر سرکان [illegible]
چو حیدر [illegible] احد در حمل
روان [illegible] که شاه دین
[illegible] شاطری [illegible]

که بود بی فرزانه مسلم بنام
بفر بود از روی مهر [illegible]
بجوشن [illegible] بس سد ریغ
که ای خسرو [illegible] دنیا و دین
مرا [illegible] تو [illegible]
بی جان فشانی بحکم علی
بسر [illegible] کتاب خدا را [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
چه شد در دین [illegible]
و [illegible] کل [illegible]
بفر [illegible] آن [illegible] و او
کتاب خدا او [illegible] خبر
رود [illegible]
در آمد به تیغ [illegible]
میان [illegible] چون [illegible]
بخیر [illegible] کردن [illegible]
دلاور [illegible]
بها [illegible] احمد [illegible]
بفر [illegible]
ازو [illegible] دو دستی [illegible]
که جا [illegible] دین
ز [illegible] غم [illegible]

که من ای وصی رسول خدا
اگر [illegible] این قوم قرآن [illegible]
روا داری [illegible]
چه غم [illegible] اعدا [illegible]
بداو [illegible] آل [illegible]
کف مصحف [illegible] حیدر [illegible]
که خوانم شما را [illegible]
چه [illegible] این چنین [illegible]
هنوز آن دلاور [illegible]
[illegible] قرآن [illegible]
سعادت قرین مسلم [illegible]
هم آخر [illegible]
برو کرد [illegible]
به پور گرامی محمد بنام
روان [illegible] خسروی
زکی [illegible] جان
بسی [illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible] لعل [illegible]
قضا [illegible]

بخوانم مصحف من این قوم
[illegible] جان [illegible]
جوانی که [illegible]
که دانم [illegible] رضای خدا
کتاب خدا [illegible] اخلاص [illegible]
سعادت قرین [illegible]
همیکو [illegible] جان
[illegible] دنیا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زمین
در آورد [illegible]
[illegible] میان [illegible]
حنفیه مشهور [illegible]
[illegible] نور چشم علی
[illegible]
در آورد [illegible]
بجوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جد [illegible]
ز سر [illegible]

همان [illegible]

همانا که تو هیچ سخن … جهانا که آنچه همه در زمین
بهر تیغ … دم شاه بها جرا … شد از تشنگی خصم چون ماهی

درآمد بقلب سپاه عناد … سر اسپ بر من برانگیخت …
… چه حاصل که بود او بفولاد تو

شد از خشم او زهره شیر آب … ز خصمش بحو چو شد بی جواب
چو او فرق حیدر بشمشیر بست … شرر کوه خون از رگ عرق جست

ز شمشیر و هیچکس جان نبرد … درآورد شال زبا بهر کس نخورد
بود آنچه شیر بر ورد دگر … نیاورد که چو بیکان دو نقار

فغان خواست از شکر کینه جو … ز برق دم تیغ خونریز او
چو آتش شده گوهر در آن تهمتن … ز خون جان ده ها چون گل آل

شد از خصم سرکش گرد آن … بصد اوداره ما شی جا
هزار ز مادر هزاران هزار … علی بود در دست او ذوالفقار

بهر سو که رخش سبک بر جهید … بخنجر کشته از عدا نشانی نماند
برای تماشای شاه دلیر … نمود … از مهر چرخ

ملایک ثناگوی او بر ملا … همی همچو اندر روح الامین لافتی
چو آن داشت سر پنجه شاه دین … …

بخنجر کسی راکه شیر خدا … درآورد از پا بدشت وغا
درآمد کجا در تن او توان … بود در روز محشر هم …

بیکدم به تیغ دو سر ذوالفقار … منفک … از پاسبان بیشمار
چو خصم او بخنجر ساز گشت … دل آسوده از رزمگاه بازگشت

نشد … ز بیم دم تیغ خونریز او
چنین کرد شیر خدا بوتراب … نبود گرامی محمد خطاب

چنین بایدت کرد جنگ ای … که من مسلمم در این مختصر
سپاهی جدا شد ز فوج عدو … همه کینه ور حمله بر جان …

بفوج سپاه … نمود آهنگ …
یلی جنگجو مخنف ابن سلیم … که در جاود شرع …

کمداشت های شجاعت سجا … برافراخت بازوی جنگ آزما
بمیدان ناورد جولان نمود … بسی را بشمشیر بیجان نمود

ز بسیاری زخمهای گران … نه بجهید از دشت هیجان عنان
چو او را بدو میدان … بمیدان روان شد که گردد …

برای شهادت میان تنگ بست … برآورد شمشیر افراخت دست
تن چند را اسب از خون خاک … نمود و جدا شد ز زین …

ز جام شهادت چنان گشت مست … بشوق جنان زین جهان چشم بست
کمر بست بدین سو جان … وزان کس که شد آن …

علمدار شیر خدا شاه دین … علی ولی هادی راه دین
چو شیر ژیان … درآمد برآمد خروش از …

بیک تاختن خاک گلگون نمود … ز خون مطلب خویش حاصل نمود
بر او هر دو لشکر نظر دوخته … کز این برد لی ازگه …

زدی بر میان از یسار و یمین … مداد اندیشه بر ز شمشیر کین
بهر سو که آهنگ پیکار کرد … زمین از خون شنک گلرنگ کرد

نه بجهید ز دشت ناورد رو … شهادت طلب مرد اقبال جو
ز بسیاری زخم تیر و سنان … شد از هر بن موی او خون روان

بباغ جنان رفت چون بی کفن … چو گل زین جهان …
روان صعصعه شد بنا ورد گاه … ز مرگ برادر … دواه

برآمد ز هر دو صف مؤمنین | رسانید خود را بمیدان کین | برآمد ازان دست و پا دست | علم بر گرفت و زین بر نشست
بماند گروهی ازو در شگفت | چنین حمله از پهلوان کس نگفت | بخون کرد تا تیغ و بازو علم | بکام عدو ریخت از خون عجم
کمر بست هر کس ز اهل صفا | کشیدش کمر بست او بی خلاف | چو شاهین همی کرد صید عدو | نبد هیچکس هم از روی او
ز بس یاری زخم تیغ و سنان | چو کردند شیران با توان | سواران شد بیا تو من نحیف | نداد آن دلاور امان را حریف
چو دیدند این یورش عنیده کنود | ز اخبار شیر خدای ودود | دو بیدورد دستش علم بر گرفت | ره مهر و اخلاص حیدر گرفت
روان کرد گلگون میدان جنگ | بصد رنگ شد خصم بیداد جنگ | بکوشید چندی که از پا فتاد | ز کف گوهر جانفشانی نداد
بپای علی صاحب ذوالفقار | چنین کرد او نقد جان را نثار | بدو نیکوه در عرصه کارزار | بدنبال هم هفت خنجرگذار
ز احباب معروف شیر خدا | عنا دیدار پا دست و عنا | پس آنگه ز اهل جمل کینه خواه | ز خنجر خوان فرس راند در رزمگاه
دلیری بعبدالله ابن شبیر | سمی و معروف در بحر و بر | بگردن بکینه گردن از قوم عاد | نه شکر سپاهی سر اباعناد
ببغض علی عمر در باخته | باعدای آل عبا ساخته | بمردی نبی خویشتن را ستود | کمال از مرحب و عمرو عنتر بود
ستود آن قدر خویشتن را که گفت | بعرش آن بس کیم من کجات | که افروخت آن آتش فتنه را | ز آب دم خنجر جان ربا
بود بغض او فوج دشمن | یا شد ازین طاقتش من | چو شنید ازو شاه دلدل سوار | سمندها در هوای شمار
ز جا راند دلدل چه آکرد | بجسمی گران بهر آتش کرد | خروشید گفت ای منو بکار | چه خواهی ز من ای شیر کارزار
برافراخت بازو بماند از زین | بخواست شیر ژند تیغ کین | ندارد کس امان شیر پروردگار | بجز در سر او جهان ذوالفقار
که پاک کرد از سر مبه زره روان | سر گشاد شد از کالدان | بجوار ز رکه شاه دین باز گشت | سپاه او گر جلوه گر شد بدشت
بهکار شان جمعی از من | نمودند جولان بمیدان کین | ندبیکوه از هم دو رویه سپاه | شدی کینه جوی در رزمگاه
ز شیر خدا مرد دست آن کین | قوی بود چون پنجه آهنین | سپاه جمل را بمیدان کار | دل از پهلوی عایشه استوار
گشاده آتش ز کین | بکف آور ده برق بر جوان | شکفتی بپایی ز دست ستم | فتادندی از پا بشمشیر تیز
بسی ها در مومنین خشمگین | شد از حرات لشکر شاه دین | طلبکار دار زبان مستی آن | بینداخت بر روی سیلاب
خروشید وگفت این سخن آه آه | که روی شما باد دشت سیاه | ز اصحاب شیر خدا نور | دلیری جهاند بد در جواب
بگفتا که این می رسد بر تو | مران من بر ما که سلطان مود | بخشم آمد و گفت مر فوج را | در آرید این ناکسان از پا
یلان تیغ و بازو برافراختند | ز هر سو تناور دگه چیخند | سپاه علی صاحب ذوالفقار | بکحمید از پا بصد اقتدار

بشمشیر و خنجر

شمشیر و خنجر هر دو از ما … [illegible]
ز عین … [illegible] … تو گفتی که شد در محشر عباس

ز بس یاری که کرد گردان سپهر … [illegible]
رخشان تیغ … [illegible] … چو شمع فروزان شبهای تار

مشبک شود از تیر و سنان … نمودی از آن … در زره
بیابان شد از کشتگان … [illegible] … بخون جگر کاو ماهی طپید

جهان را عجب حالتی دست داد … گران گشت … قیامت بپاد
مبادا که از یاد آرد عصا … جهان گرد و گرد … تیرها

سپه را کمین طلحه زرخواه … همیکرد از غیب در رزمگاه
خود از خدمت … در مؤمنین … [illegible] … عاقل …

چو آمد بیش … گرم جنگ … مدام بیش آن … جنگ
به تیر نشان … فلک … بدل … کینهٔ آن ارجمند

گهی با سپهبد خود عبرت داد … ندیدم که شد این چنین کینه جو
زهی عقل مردان زهی … که بنیاد دین هر دو …

زهی عایشه مادر مؤمنین … شد از دوری طلحه …
بهر گونه با جان … بود … میان آن کمین حکمت … بود

چو دریا خبر شاه خاور … شد از تخت فیروزه آسمان
دو لشکر ز با … [illegible] … علم در میان تیغ …

جنگ کردن … با لشکر … و مشهور شدن … فتح …

چو خورشید … [illegible] … بهم موج زد …
بهار حمل … گلستان … بر افراخت سر … لشکر

ز بن مصطفی مادر مؤمنین … [illegible]
قضا … در خدمت … چو پروانه گرد … گرد …

ورا بسوی عباس … [illegible]
… گرا بود اقبال … بخت … افراز

بپالوس … خدا … [illegible]
… که در ظل رایات شه … روان

ز پهلوی او لشکر … [illegible]
دو لشکر … زماهی … سر … شد

نخستین … [illegible]
ز پهلوی … بر انداخته مرغ جان سید

ز تیر … همچون … [illegible]
نمودی … سوار … بسیدان کین … نخل وار

کمان … [illegible]
وزان پس … مردان دین … بدنبال … عزم میدان گهی

نخستین که با لشکر … گران … [illegible]
سر فراز … گرد و در دل دشمنان … بود

بدنبال او شد … [illegible] … خرمن … تیغ زن
سپه … شمشیر … شرح ابن … تیغ

بخون … [illegible] … تیغ … تیغ
زیادان … شد از بعد … دست …

چو عمار … [illegible] … زاعاد … گشتند
… بل شیر دل … زر مخواد

بن … [illegible] … سعد سرفراز … جنگ
بیابانی … روا گشته … مور لشکری

بدین سان شبان اندر اندر دل / ز رو بود دشت دلیران قوی
چه دلدل که هنگام جولانگری / غبار از بس گشن جسم ...
ز بانگ کس معطر صبا شمال / مینی همای بصورت غزال
بتمکین چو کوه و تکاپو صبا / سخن بر زبان ها از و جا بجا
فلک سر خور شدم گم تیک فلک / همه از عکس نعلش صبا در نعل
ندیده جهان چو گیتی پا هور / وگر دیده المتوس زر کار
شد از سرعت او به میدان جنگ / ز رنگی به رنگی سر ز دور
قضا و قدر از یسار و یمین / ز ده دست غیبت ز بدامان زین
سیاه حمل هم ز دشت نبرد / رسانید بر چرخ گردنده گرد
به تیغ و سنان دو کشور ستان / ببالک ز بیم کمتغلم رحو
ز بس باری گرد و خشم تیغ / نمودی چو برق درخشان تیغ
جکا جاک شمشیر بی امان / بپیچید گنبد آسمان
ز رخ جسته چو معمای / روان تیغ در دریای خونچکان
چو ماهی غربال در بحر خون / طبیدی ز ترس سایه بدون
شد از تیرها مقتلم دست جنگ / نیستان ما شیران پولاد چنگ
چون گل شد آن بحر زمین / گر بود از نور ناک و آفتاب
زمینی ز رنگ شسته به میدان / کم از دشت محشر نبود آن نبرد
لبی را به تیغ دو دم ذو الفقار / بر آمد از یار شاه ما در
نبادورده هر کس که بر ز جنگ / نگاه سنانش بکی سها
ز بیم دم تیغ عالی جناب / چو مه بود با در رکاب آفتاب
جهانی ز خون دلان شاه گهر / ستان ز نقش شمس داور
سر کرده ها پای کوبان ... / ظفر شاه طرآسیا ...
بنگ ضرب تیغ دو دم ذو الفقار / شدی چار بر کاله اسب و سوار
شد از برق تیغش ... / به دشت عدم کاروان ...
نبادورد او هر که بر تیغ گشته شد / ز چار آینه صورت مرگ دید
چو روی زمین از خصم بد ... / ز بن کوه سر ز غم ...
زمینش ز دست و داغ دانه / کمر خصم گر نکشن او به تیر
سر پا که ز تن جدا ... / سم دلدلش نو تنها ساخی
ظهوری اعادی آل عبا / شکفت ز تیغ و ظفر بر ملا
گر شده دیده از روشنی ... / ز پامالی دشمنی بو ...
تو ان هاکی جای صف شکن / ز رنگ دوی گرد از تیر
سپاه حمل کشته شه ... / ز شیب احباب ...
ز بس خون چون خاک تنی عنبارها / شده هودج ما در بو منان
به یک مشکل آن شتر ... / بر و بود از غابت اعتبار
ربودی ز میدان اندر گرد تیغ / جو مشاط خطای بصارگر زو
سوار جمل را کشتند ... / نمودی نه تار حسن تن
نجا ظفر دارد و دست پر ز تیر / مدین عقا و آدمی بر زمین
ظفر مود شیر خدا مرتضی / بود این شتر هیجا ...
ندارند دست ز سر آن گروه / که کشته شد سنده ماچو کوه
نمایند پای جمل ... / بود وارها کز او روم
پی و پیکر بدو هان پی کنند / ره مردمی بر ولی حق کنند
به با و زن جمعی ... / بسوی جمل وز یاران او
شد از شسته هاشمیهاه ... / شتر ...
ورید فلک بیه تیغ / شتر را نمودند پی ...

در آمد ز پا

ده آمد ز باشنده را بود / نشستند با آن سپاه و سوار
نفقولی هر آنکه جراحت نمود / ابا ام عبدالرحمن از کوه بود
ز عمار از بصره با هیچکس / پراکنده شد لشکر زین بس
چو عمار با سر با بگوید / به تا بنگ جمل زیت و
ز پشت شتر گشت هودج جدا / رسانید آن جان سر جدا
ببو را بو گفت این سخن / خبر گیر از خواهر خویشتن
محمد با مردمان جنگ بست / دو دیده بر هودج درآورد دست
برآورد مر خواهر خویش را / بحکم وصی سوی جد
با او در مومنین پر عتاب / مگو این چنین از خطا خطاب
تی ای ولا در که دستان / با کس که غیر ز همه بدید
محمد با او بگفتا مومنین پیش / چه کردی بمی بدم این
تا به بردن چون عایشه سوی او / ز خم رست از دیدن
محمد سوی شهر شد رهنما / مرا او و را زان پس زد عتاب
در آن خانه تو شتر جای / رسانید آنرا او و الله
شنیدم من ز راوی که هفده هزار / که آمد ز فوج جمل در شمار
ز اصحاب جیده بهصد رسید / که کشته در دشت هیجا

مکالمه ابن عباس با امیرالمومنین علی و امام حسن با دو سوی

بباشد توی عاقل هر که هوش / بیا تا بگوییم من هوش
چونی بنا بشنیدم ز اطهاران / ده او هم بلیت و او دفعا
که خود دگران چاره / که جای سخن جای بیچاره
اگر هست بشنید و بنهی بران / مرا شمر از زمره عاصیان
که اعتم ز زر او حیا دل نمود / ز دست انشا بدین که بود
اگر دور برو ابو دیش و کم / من از بیم ... غم
تنها بنهاید با در مومنین / نمود ابن عباس بود این
محمد چو او از باور دکاه / رسانید در بصر شیر
بفرمود مر ابن عباس را / که بگوی بر روضه مصطفی
گزین پیش در بصره جا بنشست / نگو خود مدینه برای تو هست
که بحیده و ابن عباس بسر / بفرمان بری بست جان کم
سوی کاخ ابن خلف روز / که به عایشه نیز ساکن دران
بدان خانه شد اندر سرا / ان کرد کوی خود خانه را
ببالای هم بالش خیند / سرا دار خود دران تکیه
که منبر دو شست بر روی آن / تو این خشم را سهل و آسان
ندانم چه بر پرده غیب بود / بهر حال باید حکایت شود
ز روی غضب با در مومنین / با و گفت ای ابن عباس
چه کردی که ای او ز من در بسر / نهادی مر بنیاد این لیرا
نشستی بعرش کرانمایه ام / [illegible]
که این بود در رسم جهان پیش از / چه سید شد بت حاتم الرسل
با ابن عباس گفت این سخن / سپاه امور بیت باد مسند
که سنت و رسم آیین ما نیست / بجز مدان دعوی گرانست
تو و بابت بنهاک شدید باد / ز ما خاطرت زین سخن جمع
بردن گزینوار خانه مصطفی / نمی آمدی بود حجت ترا
تو کردی بخود آنچه کردی امیر / همیگوید اکنون ز خانه بیر
بیا تا سخن ز خوچه مصطفی / گفت ابن عباس را بر ملا
امیر عمر ابن خطاب بود / بیا مزد داور خدای ودود

بداد ابن عباس این جنین بگفت / علی هم امیر آمد و مؤمنین
بدو عایشه گفت از مصطفی / که من منکریم از کمال علی
شنیدم ز دانای پاک اعتقاد / چو ابن عباس این جنین پاسخ داد
از این حرف شد عایشه شرمسار / فرو ریخت از دیده در بر کنار
چه میخواهی از من تو ای حق شناس / بگیرم روم در پی کار خویش
شبا شد پشیمانی از آن شغل ما / من بعد از این مرز و بوم دگر
ز پهلوی ما مادر مؤمنین / شدی در برابر [illegible]
بحق خدا آنچه کردیم ما / بحق تو [illegible] توانی کجا
نداند کسی شرح این ماجرا / بجز مالک ملک لها خدا
چو فرزند عباس عالی تبار / بیامد بر حیدر نامدار
سوی کاخ عبد الله بن خلف / شد آشفته دل شهریار نجف
زنی چند با عایشه از زنان / علی دید گریان چو ابر بهار
بجمعیت آن ز نور و نمود / پراکنده کی هیچ بیدار دل
تمام آنچه کردی تو [illegible] / کند آن [illegible] جان آفرین
همیدانم از این حرف شد دور زن / ترا هست [illegible] من
بدانستم دیگر که عجم ترا / برو راه [illegible]
چنین گفت با عایشه بعد از آن / امام بحق مقتدای جهان
که گفتت پیمبر بحکم خدا / که در خانه بنشین برون [illegible]
بحکم بیار آشتی خویش را / بر اندیشه کردی که یکتا خدا
چرا کنده این چنین سر بسر / ره خانه خویشتن پیش گیر
پس از این سخن خسرو دین پناه / [illegible] خویش [illegible] راه
بدو گفت ای عایشه گوش دار / همیکوب [illegible] ذو الفقار

اگرچه چو [illegible] / براو را بما کرد فرمان روا
ز فرموده حضرت مصطفی / یقین دان همی آید از من بما
که بس نامبارک [illegible] تو بود / بجا آن مکان تا جای تو بود
شنیدم ورا [illegible] / بنا [illegible] ابن عباس گفت
بهر جا [illegible] / [illegible] از بهر من جهان
بداد ابن عباس گفت این جواب / ترا از بنی هاشم این برروا است
ابابکر را تا بصدیق نام / برآورد در [illegible]
سخن ابن عباس [illegible] / که تا بیان خامه ام را تمام
بهم خویش [illegible] / توجیه [illegible] سخن واگذار
خبر داد او را از آن گفتگو / ز با مادر مؤمنین دادرو
پس از رخصت مادر مؤمنین / در آمد در آن جا سلطان دین
ز بی طاعی ابن خلف میان / [illegible]
[illegible] ابن خلف را بهم / نمودی [illegible]
با منظر ذات حق [illegible] / چنین داد از روی [illegible] جواب
که صد بار [illegible] جهان / بکردم بسوی [illegible] رو
[illegible] / فکندم ز بادی [illegible]
که بر من [illegible] / [illegible]
شدی عاصی از حکم پروردگار / [illegible]
گرامی ز مادر جهان [illegible] نمود / [illegible]
مقرر سرای که آن مصطفی / [illegible]
[illegible] حسین / سوی عایشه شد روان ز انجمن
گرامی سوی مدینه روان / نمردی بحق خدای جهان

بگویم کلامی که داری ... / تو چون اکنون سخن مختصر
نبی مضطرب مادر مؤمنین / زهی جواب شه حرف سلطان دین

حکایت کند هر که را نسبت است / نفرمود به نیم عزم نشست
زنی کرد از وی سؤال از سخن / گرامی عایشه مادر مؤمنین

ز فرزند عباس ابن الحسن / رسید ... از خشم گفتی سخن
بحرف علی گوش نا داشتی / سخنها شنیده از آن کاشتی

چرا مضطرب گشتی از کودکی / بیان کن اسرار خود اندکی
بگو عایشه داد پاسخ من / شدم مضطرب زان حرف سخن

که سبط محمد رسول خدا ست / که از امر او سر کشیدن روا ست
که زهره گر گوش فرمان من / که دارد تعلق به شیر خدا

ز لشکر سر خویش باید گذشت / ره خانه راهش باید گرفت
بگفت آن زن خیره دهن / تحقیق همین حرف حسن

بگو تا به نیم ... جانکاه بود / که رفتی ز خود اضطرابت فزود
بیا پیش ما ای مادر مؤمنین / حسین گفت روزی رسول امین

غنیمت ز کفار آورده بود / به اصحاب قسمت از آن می‌نمود
بگفتیم ای رسول خدا / با ازواج خود بر لطفی نما

ز ابراهیم ما بسکه دلتنگ شد / پیمبر علی بر سر جنگ شد
تا بر ملا سرزنش سر نمود / غرض حضرت رضای رسولش نمود

نفرمود از روی دانش ... / بگوئید بسیار با مصطفی
مبادا که دلتنگ گردد از آن / رضا بش بود بهتر از نقد جان

درشتی نمودیم ما در جواب / نبی با علی ولی بوتراب
زبان ناخوش آمدی را سخن / که گفتیم از خشم با بو الحسن

بگفت داری نوای ما مدد / طلاق زنان مرا احتساب
کسی را طلاق از ازواج من / دلی و نباشد ز من بی سخن

پیمبر مقرر زمانی نکرد / مرا این است که گفتیم بیانی نکرد
اگر شنوم حرف حیدر کلام / مبادا دهد طالعم گفت طلاق

بگفت این از بهر شد در زن / بسوی مکان معین روان
ز طوف مدینه دل کس نام یافت / نخانه شد و از غم آرام یافت

پشیمان شد از کار خود توبه کرد / ز جنگ جمل و احد گوشه گرفت
شنیدم ز راوی که تا زنده بود / همی بر حب شک وقعان [illegible]

نگنده ز کس همتش کار دود / عجب مهربان در خلق بود
مرنج ای دل از حرف های کلان / در توبه باز است بر عاصیان

برو ز خیر امیر و مصطفی / بود پاک ز آلایش رهنما
ز اصحاب از آل و یاران او / خدا بس نا که می باید کلام

ره چاریاری سر افرازی / رسید حوادث به ناگهی
گر این درین نیز باید احتیاط / که گل برآرد ز راه بو جان

ساقی نامه گوید

بیا ساقی ای سرو گل پیرهن / بده باده ارغوانی به من

بیا ای روان بخش [illegible] / فتادم ز پا دستم از جام گیر

بیا ای سهی سرو بالا بیا / هدایت سرا یا قیامت بیا
بهار است بنیار آ ای مست ناز / سیه مستم از جام گلفام [illegible]

کمر مهر بسته گر نام من / لبالب شود از طرب جام من
سرم را کم دوران باید کن / بیا ای جم خاطرم شاد کن

بیا جام لبریز دستم بگیر | بپای خم افتاده مستم بگیر | فلاطون بود می دوای الست | که خم نه ز دار الشفای است

چه شد نه صدف گر ز ابر آبست | مرا لب اگر گوش درج منست | ز جام لب او سر خم هوشیار | بده ساقی ارمان از خمار

سیه سنجی بهاران نشست | سخن بر لب چشمه ساران نشست | تر و تازه گی یافت بستان نو | جهان شد بر یک گلستان نو

گل و سبزه و سرو و نرگس نشست | لب شاک و دامان گلچین نشست | در آیینه تا صورت جام یافت | سکندر چو جم از جهان کام یافت

آغاز داستان جنگ صفین

بیا ساقیا ساغری ده بمن | بر این صفین دل افروختم | که ده که در مدح شیر خدا | که دارم هوای بهار سخن

ز جنگ جمل چون بپرداختم | ز شب دو ام از لب ساغران | که بنگو به گوهای پاک عقل | بهر نکته مغنی با من برا

بده ساغری گوش کن داستان | روان شد سوی کوفه خیل آه | دو شنبه و نصف حب ماه | ز احوال شاه نجف گوی باز

که از بصره چون خسرو دین نهاد | برافروخت چون گل رخ دوستان | در آیینه شنبه تا گرد غم | بشنبه بد و هی شش اندر شمار

شد از مقدمش کوفه رشک جنان | که آن ملک علم دفتر صدق بود | چنین گشت لعل لبش درفشان | بر افتاد از روی او ملک علم

بجامع شد و خطبه سر نمود | که دوستان از ابل غم نهاد | خبر از کرم را شکور نمود | بحمد هویدا کن بحر و کان

که صد شکر مر قادر ذو الجلال داد | ز امید عمر دراز و هوا | هوا و هوس گرد ما را ربای | دلیل آنکسی شد که کذاب بود

همی ترسم از مسلمین بر شما | عمر دراز شوم و گفتگو | همی کند بر دغا زین جهان | بیاد خدا دارد و بنده گی

فراموش گرد آخرت زانکه او | اگر بهره دارید از عقل و دین | که گردند ما را ز لقا اختیار | ز در آنچه باشید عقبی از آن

از آن قوم باشید ای مسلمین | گذشته شما مغرور در مال جهان | شتابید از سعادت عقبی بری | شتابید از دهر با یار

مباشید زینهار از آن گمرهان | خبر دار فردا روز شمار است | هوای کوفیان طاعت است | بدنبال لذات نفس شقی

شمار بد امروز از وقت کار | بنجود آل پیغمبر خویش را | بطاعت از آن مردم آن بیت | برد عوی ناحق بحق میکنید

گرامی شمارید فرمان سوار | شب و روز تا زنده و بار ... مرا | دل من از ایشان نهی ناخوش | شما باز دارید زین قوم دست

گردهی کج از کوفه در این غزا | تو گویید کی بر ما دگر کنار | ز کردار خود تا ایشان شوند | رضای حق ما چون محبان شوید

هلا رید صحبت سخن نهان | دلبری خواست مالک تمام | بگفت ای صحابه رسول ازین | بگفتن سخن تا گروهی چنین

در اثنای این حرف گو تای کام | غضبانی بود سهل فرما | که این سرکشان را بقتل آوریم | بود آنکه گوی سعادت بریم

که حب علی رضای ترا | بیا سنج که ای مالک نامدار | کسی که بخون کسی دست ... | نبرد کشش ...

چنین گفت سلطان دین بو الحسن

سرگذاران ...

یکی از جماعت ... بود امام   بگفتا ... [illegible] ... ام
بیابد ... سر و مال اجرا   که بوده با جاثیه سالها

بجنگ جمل تیغ افراخته   زمین ... [illegible]
... فتنه‌ها چه بود   که با بیت ... عقوبت نبود

نبرد بود و ماند انس و جان   گسستم من آن عهد و پیمان آن
اگر کشته شد ... بهم بسی   خبر داد از کارشان هرکسی

رسیدم چو در بصره حجت تمام   نمودم که گیرم سخن‌شان پیام
نسوده ... شدند جمعی بتیغ   گذشته بر دوستان بیدریغ

اجابت نکردند حرف مرا   نمودند در کین من سعی‌ها
به بیکار با من بیامدند   کمربسته چون ماهی حق آمدند

همه حق بیعت ز من داشتند   بد کشته بودند ... شدند
بهر حال با ایشان نقض کین   که کردند ظاهر بروی زمین

گذشتم من از جرمشان سودمند   به حاصل نکشتند از وعظ و پند
بناچار شد گوشمالی ضرور   که دیدم پس از جاده عقل دور

منت آنچه گفتم ز روی صواب   نکو بود ... آنرا جواب
بپاسخ او بود گفت ای امیر   منور ز مهر تو در منبر

کمال و کرم داشتم با جمل   شنودم دارم از کار خود انفعال
حظ ... جمل زین سخن   که گفتی عیانم گشت ...

رسیدند آنها بیاد آتش کار   ز تو در جفا و حجت کرده کار
ز مسجد بر آن تیغ دین پناه   بسوی خانه خویش ... نمود راه

همه مرد و جوان که در کوه بود   بپا بوسی و سر بخورشید سود
پس از چند روزی بهر کشوری   روان آن عالی گروه لشکری

نکو گفت سخن سنج معنی نگار   چنین داد بر داستان‌ها و کار
یقین کرد چون خسرو انس و جان   بهر کشوری ... کاروان

مر آن جزیره روان شد سپاه   شد از حکم او مالک ز تیغ ...
ز سوی معاویه امیری بود   وران صحابی قتیل بود

بیاورد پس از مردم ره خواست   بشد لشکری بس گران پرور است
ز حران بر آن آمد لشکری چو رود   که با لشکر از کوفه مالک رسید

درو بیعت با هم لشکر سپاه   بجا چاک شمشیرها شد تمام
... ز چون ... کلاهش ...   نهان شد فلک زیر شمشیر کین

بسر رشته مهر از دست شد   چه سرها که ز ... گران ...
تو گفتی جهان ...   سپاه ... از ...

رشته‌ها ز یک تن ...   نموده سر و پیکر ... زمین
بشمشیر خنجر ... روز ...   ببالای هم مرد و مرکب فکند

شدند آنزمان ...   ... بیعت صحابه ...
براه هزیمت ز سر پا نمود   ز سر سوی شرم ...

معلق شد ... غریزی دور   ... کمر ... کلید ظفر
غلامان ترک شه سر جدا   گرفتند در پای آن ...

ره آمد شده از اهل صفا   گرفتند از خنجر آب و دار
چو از کار صحابی ...   حکایت کشتن معاویه ...

بامداد صبحگاه لشکری   روان کرد شمشیر زن ...
بهر کار معروف ده مالک نام   بن خالد و عبد الرحمن نام

خبر یافت مالک چو از کار او   روان ساخت شد بهر پیکار او
بصحرای ... تیغ تیز   بها کرد و هنگامه رستخیز

هم آخر ز مالک بکار بسیار — فرار عبدالرحمن نمود اظهار

ز تسخیر ثروان تا سپاه — دل اسود شد مالک رزم خواه

ز راه حسد مردم کینه‌جو — در قلعه بستند بر روی او

چو کند شد شهره معیه از آن — خبر یافت با لشکر گران

دلیری نما کرد ابن هشام — باو گفت ای مرد باری دوام

نخست تیغی که خود را رسان — نعم مبتلاء اشتر [illegible]

رفیق خود او را در آن کار گیر — دران فتح و نصرت بخود یار و

سپاه را امین کران ز شتاب — نصیحت که [illegible]

یکایک ز اشتر فوج دگر — به پیوست تا آن فرو جا

هدایت [illegible] لشکر شها — [illegible] شد غرور [illegible]

ره لشکر مالک اشتر [illegible] — فرستاده در پس [illegible]

ز زر قیمت [illegible] — چو از خصم [illegible] گشت

توکل بفضل الهی نمود — که در پس دشمن بهادر شود

دو دو رهای تیغ [illegible] — رسانند بار از [illegible]

نبی گشت شد لشکرش پرده‌در — و رو که کینه در کام

هم آخر [illegible] جان آفرین — ظفر یافت [illegible]

زمانه ورا تیره روزان [illegible] — کدیش شد هم از سر [illegible]

بسوی معیه نهاد [illegible] — بحال [illegible]

گرفت از دلیران [illegible] حصار — بنام خدا مالک نامدار

ز فرمان او هر که گردن [illegible] — جدا از تن خود سر خویش

مظفر به تیغ شد حکمران — ممالک [illegible] سروران

برای وصی رسول خدا — ز [illegible] آمد [illegible]

چو دانای علم لدنی شنید — که مالک جهان از معیه شنید

شنیدن حضرت امیر خبر [illegible] و واقعه [illegible]

اجل [illegible] مغفر [illegible] — چنین گشت انجمن در [illegible]

بود ز نهی از مردمان کرد کار — نمند گروه [illegible] اختیار

بنا با اساس محبت بود — خدا بر سر فضل رحمت بود

بطعن و شتیم از زبان در این — نسازند با هم [illegible]

زمام ممالک [illegible] — دو چون ز سر پنجه خلق خون

اگر آنچه گفتم بود عکس آن — چو اقوال و افعال اهل جهان

خلل را ره یابد بانجام کار — بود عادت زان [illegible]

غرض ز [illegible] انکه نمود — معیه [illegible] شامیان [illegible]

زمین خلق را کینه‌جو ساخته — در آفاق آوازه انداخته

علی گشت عثمان مقتول را — بکار [illegible]

دگر آنکه سوی [illegible] — سپاهی [illegible] بکام

نیاورد مالک که کردم یقین — من و را دران [illegible] مسلمین

نمودند با هم نبرد آزما — [illegible] ابن زیاد [illegible]

[illegible] میان [illegible] — [illegible]

خیال جنایت [illegible] در ظلم — [illegible] یکی [illegible]

ملامت ز کار [illegible] کنم — [illegible] از آن [illegible]

که از خیال [illegible] — پشیمان شود [illegible]

بگفتند در [illegible] — [illegible] ابن عم رسول امین

همه [illegible] — [illegible] عالی [illegible]

[illegible] حکم تو بر جان ما — چو حکم محمد رسول خدا

قلم برگرفتند

رقم بر گرفت و بنام خدا | ابی بکر را نامه کرد ابتدا
پس از نام حق نامه را زیب داد | بنام خود آن خسرو عدل داد

چو نام معاویه را سر نمود | سخن بر زبانش [illegible] بود
[illegible] نبی پی رسول امین | نوشت از برای معاویه چنین

نمودند روزی که بیعت امین | مهاجر و انصار زین پیش [illegible]
چه شد گر نمودی تو هم [illegible] | ازان فرز در حرم که مؤمنان

اطاعت بمن می‌کنند هر کسی | نبی هست از راه اخلاص [illegible]
سبب آنکه بیعت [illegible] | ابوبکر بود و بد و یاران او

نمودند بیعت بمن آن گروه | بطوع و رغبت نه از اضطرار
مجال تخلف نبود از زنان | نبود از بیعتم [illegible]

نجا اعتراض و محل سخن | هم اکنون بود غایبان [illegible]
رقم کرد آنان پس شهنشاه دین | دران نامه از قتل عثمان چنین

که از کار شان گشت مشکل سخن | کسی نیست اکه نقض حاصل است
ز کیفیت [illegible] | چه اعمی چه سامع چه هر دو [illegible]

گشتند از بعد من [illegible] | اعانت نکرده ز دلداران [illegible]
بهر حال اکنون چه [illegible] | که از معنیم [illegible] اختصاص

مخالف [illegible] هر که از بیعتم | [illegible] از ره حق [illegible] قدم
همان که نامی از [illegible] شود | معانی زیرک جدل احتراز

ز فکرت خبر ده مرا والسلام | که در دل چه داری سخن شد تمام
وصی نبی حق [illegible] شود | بحجاج بسپرد آن نامه را

کسی گشت حجاج از آن نامه شاد | گرفت و ببوسید و بر سر نهاد
[illegible] رسالت [illegible] | شد از ظلمت [illegible] حجاج

قدم در ره شام از سر نمود | [illegible] شرف سر بخورشید سود
معاویه چون بشنید کامد زراه | رسول الحکم ولی اله

طلب کرد و بگرفت ازو نامه را | [illegible] ز من شد کار [illegible]
[illegible] چو بشنید حجاج آغاز کرد | سخنهای ناگفتنی ساز کرد

و گفت حجاز دارم گمان | که هست نفسی در زمره سالکان
که عثمان [illegible] ازآنها [illegible] | گرفتند و زین [illegible]

کسی والی شام شد خشمگین | ز گفتار حجاج گفت انچنین
[illegible] که علی کرده [illegible] | که من نامه در جواب [illegible]

فرستم بدست کسی کو [illegible] | بود از برای رسالت مرا
[illegible] سعادت [illegible] گشت | زبان [illegible] سر افراز گشت

[illegible] تمام | بیان پاک [illegible]
چو این داستان [illegible] | که با سخن آمد رسول [illegible]

ولید بن عقبه [illegible] | که از شاه دین [illegible]
سبب آنکه در عهد سلطان دین | رسول حق [illegible]

همی گفت روزی [illegible] شیر خدا | دلیل [illegible] مر این حرف را
[illegible] هست شمشیر [illegible] | ز شمشیر [illegible] تیغ تو [illegible]

قوی [illegible] و دست [illegible] | بود [illegible]
چه نسبت مرا در فصاحت [illegible] | بهر جا که من [illegible] ازو [illegible]

مرا [illegible] صاحب ذوالفقار | که خامش [illegible]
ز بیهوده گوئی چه حاصل ترا | نداند کسی صاحب دل ترا

[illegible] از حرف حیدر ز ولید | [illegible] سوی [illegible]
حکایت نه کرد [illegible] | زبانی [illegible]

بیاورد جبرئیل این نامه را / که مومن عزیز است نزد خدا
منافق که از دین مطلق است / که شاهد برین کلام حق است
به پیش جهان داور دادگر / نباشند یکسان سخن مختصر
دگر آنکه در وقت عثمان رسید / نبات [illegible] رشک [illegible]
بیاوردش از گرد عثمان سپاه / بحکم علی راه صلحی نماند
ز قرآن [illegible] فاسق نابکار / دلی داشت از نقض حیله کار
همی جست فرصت که کاری کند / کز این جهان فتح کاری کند
چو آگه شد از والی ملک شام / که دارد هوای [illegible]
نوشت از بهانه که جنگ علی / معصم شد از [illegible] مقبلی

نامه نوشتن معاویه [illegible]

معاویه چو او را بخود یار دید / بسی گشت خرم ز غم [illegible]
میان [illegible] بجنگ علی تنگ است / ز کافری که بودش [illegible]
شدش شغل از ره فاسق نابکار / ره انشا بنده کرد اختیار
گذشت از سر مهر آل عبا / [illegible] کرمی دشمن مصطفی
بمقراض کین از علی قطع کرد / دو طومار کاغذ بهم وصل کرد
قلم برگرفت [illegible] / [illegible] آن [illegible]
نویسم من از کین [illegible] تا کجا / بپیچید طومار نوشته را
[illegible] / [illegible] امام زمان
ز قوم عبس بود آن نامجو / گران نامه شد [illegible] جهان کامجو
چو ره یافت در مجلس [illegible] / [illegible] از روی دانش [illegible]
بهر [illegible] نایب مصطفی / چه داری خبر آمدی از کجا
بپاسخ چنین گفت از [illegible] / که ای آسوده دل شادکام
برای رسالت معاویه مرا / خبر [illegible] آورده ام نامه را
خبر آنکه از قتل عثمان [illegible] / [illegible] پیر و جوان [illegible]
[illegible] گرفتار آتش بنام / [illegible] شد از کوفه تا ملک شام
ازان پس [illegible] لعنت [illegible] / بر ابلیس ملعون گم کرده راه
ز روزی که عثمان [illegible] / ازین خاکدان رو بعقبی نهاد
بجز لعنت قاتلانش سخن / ندارند پیر و جوان [illegible]
همه گریه دارند بر یاد او / که آسوده بودند بر یاد او
بهر [illegible] شاه عالی همم / که در قتل عثمان [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت آن بنده [illegible] / برای امیر عرب [illegible]
بفرمود سلطان دین مرتضی / که در قتل او [illegible] مرا
ز قوم عبس از غلامان شاه / [illegible] بود حاضران بارگاه
چنین گفت [illegible] یار خود را که تو / چه بی شرم و [illegible]
[illegible] اقرار در حق مرتضی / [illegible] از خداوند روز جزا
[illegible] ز کفار جهال چند / که از قتل عثمان فغان میکنند
قمیصی که از خون [illegible] آغشته اند / [illegible] نام عثمان عبث رانده اند
ترا با وصی نبی نقض کین / قبای پر از خون عثمان ببین
به پیراهن [illegible] / نمودند [illegible]
چه حاصل ازین گریه های [illegible] / نکردند یاری مر او را چرا
درا [illegible] / شد از کثرت [illegible]
بجنگ علی صاحب ذوالفقار / [illegible]
سخنهای ناگفتنی سر نمود / زبان آوری مردی [illegible] بود

بآهنگ قتلش

بانهیبش دلیران دمان — نشستند بیخ از میان تن
درون کمان بود کوه زبان — درآید فسرده شود سر جدا

بخواهم از این بادو کمان — رسول است [illegible]
بحکم خدا و حق او ده دین — شدند کشته از خون او مسلمین

گرفت شد و بنگاه در دوان — بخوانده کمان علی نحیی
که پیغمبر نام خدا اندران — بدیده بماند حیران بان

از آن نامه بر باد شد شیر مرد — کدوارد [illegible] جنگ را
بفرمود [illegible] توست — نگر با خداوند با لا و پست

همه سر اسپند سپاه سپیر — بس از رحمت الله شد کوکل
شد از حکم و رای علی خبر — رسول معیه [illegible] فر

گذشت از سر کین بعضی گروه — دل از مهر و اند بس و بر کمال
بیا خواه گفت علی نام نام — فدای تو از کوفه تا ملک شام

بحق تو خیریکه از شامیان — شهیدم چو دیدیم عاده بود
بنانی و جهل با بوالحسن — نخواهد بت گناهی که سر زد ز من

بسی زان پشیمانم و سر به زیر — بروی من از کرده خام مبار
بود چون من دشمنی بس از این — کنون در محبت [illegible] ام فرین

یقین دارم ای خسرو عدل و داد — به تیه ضلالت معیه فتاد
بهی منیت [illegible] چون شبان میان — ز خیر و سعادت بدان حال شان

بحق خداوند لیل و نهار — تو بر حق و رحمت کردگار
که دم کنون از رکاب تو دور — بحق صبا بخش بانده به نور

فشانم اگر در رکاب تو جان — که بود دیگر سرم همان آسمان
نخواهد بت میان تسبه ام بنده وار — نگیرم من از بخت و دولت کنار

بس انگاه سر فراز اقبال مند — قلم بر گرفت او ز بخت بلند
بهجو معیه و مدح علی — ز فهم کرده دود [illegible] علی

مدبست [illegible] جا نگار ام — فرستاد بحر معیه به شام
از آن نیکدل والی شام — که از کوفه تا شام برد پیام

همی گفت ای [illegible] او بعض — نیاید هم از بهر کار این چنین
که شاه ملک علی را زمین — کند آگه ای و ای بر کار من

زبان [illegible] آگه از حال ما — بسی [illegible] اقبال ماست
بسی گفت زینگونه اما چه سود — که گنجشک از دست بیرون بود

چنین ماند بر صفحه روزگار — ز آن شیر این خبر یادگار

آمدن حضرت امیر المؤمنین بمسجد کوفه و [illegible]

بسیج آمده مردم کوفه را — طلبکرد شیر خدا مرتضی

لب مغفر این زهم بر گشود — بوعظ و نصیحت سخن سر نمود

وز آن پس بعزم سپهسالاران — برآورد تیغ بیان شد بنام
ز ایشان ای نشسته [illegible] بکار — بیا خواستند چرا که مردمان

سخنهای [illegible] در هوا سر نمود — ز شاه نجف بسیج سر آنش نمود
بقتال کوفه بشام ای علی — نخواهی اکنون که ما [illegible]

بجنگیم با ما عزیزان خویش — بریزیم خون محبان خویش
جدا آنکه در بصره زین بیشتر — بیکبار یاران شدی راهبر

یقین [illegible] عباد — نخواهم خود اندیشه بد داد
که تا هرچه خواهی همان آن کنی — جدا از عزیزان و یاران کنی

برآشفت از خشم و کین | برد بانگ و گفتا ای گران‌دین
بزن یاوه‌گو را که گیرند آن | که گیرند عبرت از او دیگران

بسی بد بر رفت از راه بیم | ندانیش حیدر چو دیو رجیم
دو دیدند مردم بد تبال او | [illegible] شد یاور اقبال او

نشستند کلک آشتی خواه شهان | نمودند نور آوران تو بنا
[illegible] فتنه و جنگ حق از [illegible] | ز غم عالمی رست از هر درد

کسی را زبان دشمن جان مباد | چه سرها که این تیغ بر باد داد
علی را چو [illegible] از ره | ز گفتار آن یاوه بکار [illegible]

که گفتا بی بیخ و بن خلق را | و هی [illegible] ولی حیدرا
ز گفتار آن یاوه‌گو غم | که غیر از رضای [illegible]

سر سرکشان [illegible] | دل از غیر مهر تو بر کنده‌ام
ندارد دریغ از کوس ما جان او | [illegible] از دو [illegible] چو هر دو جوان

[illegible] | ندانیش در این جنگ [illegible]
همه روز ما شاهیان [illegible] | ز تیغ شکسته

شمار [illegible] خلقان همه | تو [illegible] همه
بود دشمنت در جهنم مدام | چه از اهل کوفه چه از اهل شام

کسی کو خدا [illegible] آورد | ز امر امام نجی سر کشد
[illegible] جان [illegible] | بفضل خدا [illegible]

کسی بی اجل دارم این اعتقاد | نمیرد چه غم از [illegible]
خوش آنکس که [illegible] | [illegible] سر گرده [illegible] شهادت

کسی را که [illegible] شهادت | کند در بهشت [illegible] جا
کسی کو [illegible] | که [illegible]

بود هر که در سایه [illegible] | چه غم دارد از [illegible] آفتاب
[illegible] | ز شرح [illegible]

خداوند تیغ دو سر ذوالفقار | از هیبت او دین [illegible] قرار
بهر جا که [illegible] نام خو | [illegible] مشهور از [illegible]

سران [illegible] خواهد | [illegible] ز دلها [illegible]
نخست از عجم پادشاه [illegible] | بیا [illegible] شد مشرف [illegible]

وزان [illegible] خدا | شما [illegible] آگاه
چو این [illegible] حکم امام | روان شد برای رسالت بشام

که آرد بکف والی شام را | ز [illegible] ضلالت برآورد [illegible]
معیه [illegible] | برای رسالت [illegible]

دری [illegible] بر روی [illegible] گشاد | ز غیرت [illegible] جای داد
که مردی سرافراز با جاه بود | معیه را [illegible] بود

[illegible] | معیه ز مطلب سخن [illegible]
[illegible] گفت ای سرافراز [illegible] | [illegible] نام و لطف [illegible]

[illegible] حبیب در بارگاه شام | که تو [illegible] دولت غلام
خبر [illegible] خنده | نهان [illegible] داری [illegible]

[illegible] حیدر اختیار | خبر جمله خیر است بگذر ز کین
مراد [illegible] آمدن [illegible] | [illegible] جهل و حسد [illegible]

ز امر امام نجی مرتضی | نباشد تخلف [illegible]
[illegible] علی [illegible] | نخواهد [illegible]

بدان فکر بیهوده [illegible] | [illegible] که [illegible]
ز حرف هوا خواه [illegible] | [illegible] علی [illegible]

[illegible]

که رو مر بگاه اوا وری
نبود از زر و سیم اگر کلک شام
علی با بود زنده نا کام [illegible]
ز کیفیت قتلش ز [illegible]
ز گفتار اهل عرض با علی
پس از وعظ و پند و نصیحت [illegible]
در آن روزه از پیش او شد جریر
چو شد روز و آن انبیاء مسجد نمود
ز فضائل علی کرد فصلی بیان
پس آنگه ز اوصاف و خلق و سیر
بپاسخ با و والی شام گفت
مدارای با او عجب بر چند [illegible]
زد از بکه عثمان عفان مرا
کنون ظالم چند ز اهل جفا
تمام [illegible]
نشنید چو شبلی میان انجمن
نواز خون او دست [illegible]
معیه بسی شاد شد زین سخن
نفرمود با مدران دین
معیه بدارد بجز عزم جنگ
نکو نیست تعجیل در هیچ کار
[illegible] آتش [illegible]

ز حمل حیات [illegible]
رساند ترا شاید داوری
تو با [illegible] آسوده [illegible]
خبر [illegible] اگر گشتی [illegible] ازان
عداوت شاید که با علی
بباد نامه شد اهل [illegible]
از این اهل عرض شد جریر
معیه که آن روز آدینه بود
فصیحی در مجمع شامیان
سخن کرد سر با معیه جریر
که او طاق [illegible]
بجنبید ظفر [illegible]
در این سر زمین [illegible]
بکشتند عثمان بیچاره را
[illegible]
بکفتند ای مهتر انجمن
که باشنده [illegible]
که شنید از مردم تیغ زن
معیه چنین گفت [illegible]
ز ما چیست تعجیل [illegible]
ببینیم تا چون شود روزگار
که خون کرد [illegible]

[illegible] صاحبی [illegible]
[illegible] صحیح دولت [illegible]
سخن که از قتل عثمان [illegible]
[illegible]
[illegible] خبر [illegible]
معیه چو آن نامه [illegible]
[illegible] چون شمع مجلس [illegible]
[illegible] دنبال اویس [illegible]
بپاسخ [illegible] تیره [illegible]
[illegible] هر در براد مداره نمود
مدارد [illegible]
[illegible] چنین گفت با اهل شام
رضای شما بود منظور من
[illegible] سر و جان [illegible]
[illegible] دارید دل هم اکنون [illegible]
[illegible]
[illegible] کاملی
[illegible] جریر [illegible]
[illegible] سپاه
[illegible] مسلمین
[illegible] سپاه
[illegible] این جام [illegible]

[illegible] بر دلیران [illegible]
[illegible] شام خواهی [illegible]
[illegible]
خبر ده خبر یافتی [illegible]
[illegible] صحبت [illegible]
[illegible]
[illegible] شام شب [illegible]
رسانند خود در مجلس
زبان برگشاد [illegible] بکام
گشاده شد [illegible]
[illegible]
[illegible] رزم جویان [illegible] کام
[illegible] کارزار [illegible] انجمن
[illegible] بحکم خدا
[illegible] اندیشه خویشتن
[illegible] از خون عثمان [illegible]
[illegible] نسبت [illegible] از علی
شنیدند این سخن [illegible]
[illegible] روز رزم [illegible]
[illegible] خسرو ملک [illegible]
[illegible] نام آور رزم [illegible]
که [illegible] ماننده [illegible] روزگار

نسیم ابن جمون ابن عمی
قیس هجم سپهبد ستبر کرد
نخواهند جمعی که آهنگ شام
توان گفت هستند چون بی نیام
چه بر معویه هم فوج او
نه هرگز او ابن عم مصطفی
نکو نیست با او نبرد و جدال
همی خواست آن معویه [illegible]
همی گفت او [illegible] جاه و آب
بگویم جواب بما بعد آن
خود از [illegible] بود در کار کار
نه هرگز [illegible] عمرو جویای کام
بگفت ای بیا در به کار گران
نخستین بگو صد [illegible] نام
دوم قیصر روم فوج [illegible]
به دو عمرو گفت ای سپهبد [illegible]
[illegible] بیا [illegible] بکار او
بهر گونه حاصل شود کام
[illegible] مال و زر
کسی نیست هم [illegible]
نبرد و [illegible] فضل و سخا
[illegible] تقوی [illegible]

نسیمی کعب و دو حریص جهان
که در جنگ او بود چون [illegible]
نمای نوای صبح دو [illegible]
که دارد مدار [illegible]
روی هر قدر [illegible] نکو
گر علی صواب است [illegible]
رهای خرد پیشه کان [illegible]
بر گشتن از شام سوی امیر
[illegible] بکن [illegible]
که راه تخلف نباشد در آن
اگر دار [illegible] سوار
سپهدار شود [illegible] فلسطین شام
[illegible] آمد از [illegible] آن
محمد شد از مصر جویای کام
شنیدم ره شام [illegible]
نمای این جاه و دولت [illegible]
گران [illegible]
نجیب است [illegible] بکار [illegible]
گزین پس [illegible]
نبرد [illegible] سان [illegible]
[illegible] کسی علی [illegible]
[illegible] کرده [illegible]

چهارم بن عزه [illegible] نام
گفتند با [illegible] ذوالفقار
بگفتند این حرف از بیم جان
فدای سر [illegible] جان عزیز
نمای توقف که ای [illegible]
ولیکن برای سیاست شام
کنون زین خبر [illegible]
مسلط [illegible] جهت [illegible]
که تا منشور [illegible]
بامثال این حرف جویای کام
نوشت این حکایت [illegible] عاص
بسی [illegible] شد والی شام [illegible]
که دارد مرا عاجز [illegible]
ز زندان [illegible]
حکومت سوم از علی [illegible]
ز کار محمد سخن واگذار
که بر دو [illegible]
هم از قیصر روم اندیشه [illegible]
ولی کار دشوار کار علی است
که از مال و زر [illegible]
[illegible]
بهر کار با مصطفی یار بود

نما کوی آل عبا صبح و
ز [illegible] نشست سپاه سوار
[illegible]
عمی نیست [illegible] شیر
بسی کار دشمن شود آشکار
[illegible] مرد با رای کام
شنو والی شام [illegible]
معویه [illegible]
بکاری که بهتر بود آن کنم
معویه سپهبد شد [illegible] شام
[illegible] خواند او [illegible]
برآورد [illegible]
بگو چون کنم [illegible] تدبیر آن
کنون مصر [illegible] باج
ز تو نیست ای مشفق مهربان
چه شد [illegible]
شود [illegible] سپاه
که هم رزم [illegible] شیران [illegible]
که خلاق هم خلق با علی است
[illegible] خیالات [illegible] شکست
[illegible]
دل آرام [illegible] آزاد [illegible]

ز قرب و قرابت

ز قدرت ذوات بحر النشر | چو بنوشت [illegible] عمر
ز [illegible] دعا بر برای بی | ز خواهید چون او بجای بی

جهت ها ملاغت با و شد تمام | و شقلبان بود صد هزار تن [illegible]
بمانا ز آن انبیا دون آنچه بود | نصیب علی شد ز تقوی وجود

ز میدان علی کوی اقبال برد | سر اروه روشن [illegible] از حسین
حسد باو گفت دور زحمن | ز فضل علی آنچه تقوی بی

یکی هم نشد کشته از صد هزار | و آمد کنی صف و بود ز شمار
نخواهم [illegible] بنهان [illegible] | نداد بهم [illegible] دست ای ملک عمو

فکندند تا کار در غلط گاه | مخصوص بیش ان دم شام
که بنشسته قتل عثمان نعم | چو بر دو جوان [illegible] ز مروان نعم

چو عمر از معاویه بشنید این کلام | بخندید و گفت ای [illegible]
کجو خواهی [illegible] طلب میکنی | بود از شما [illegible] داران [illegible]

که عثمان نه تو خواست کی [illegible] | که از فتنه [illegible] بر این سخن [illegible]
بعد حجت [illegible] | کجو بر آن [illegible] ردی [illegible]

معاویه گفت ای تو قتل [illegible] | چو حاصل بجز حجت [illegible]
جوابت من این سخن [illegible] | برافتند [illegible] ز زرد [illegible]

بگیریم ما از جهان کام خویش | جیسان در اتو آن [illegible]
باو عمر گفت ای [illegible] شد مرد | مگفت ز من [illegible]

بکوشش ز دنیا بود [illegible] | بود مشکل از روی [illegible] حسین
رضای تو [illegible] بمن [illegible] کار | که کردی خلاف علی اختیار

بود از خدا روی بر تافتن | ز بنبال [illegible] بیش ساختن
ولی آتش قهر [illegible] کار | بشرطی کنون [illegible] اختیار

که من آنچه میخواستم [illegible] ربع | ز من ای خدا [illegible] ربع
معاویه باو گفت [illegible] | دلت هرچه بخواهد ز من [illegible]

باو عمر گفت این سخن [illegible] | ارم بجز مصر [illegible] زر [illegible]
بجای عزیزت ز زر [illegible] نعم | برآیم بمصر ار کنی حاکمم

معاویه با عهد [illegible] میشود | ز و هرچه او خواست [illegible]
تفاخر کنان عمر [illegible] خویش | ره خانه خویش کرد [illegible] خویش

نبشته عمر او گفت با او چنین | [illegible] ابهد بنیاز [illegible]
بسیار بود [illegible] | [illegible] خود در [illegible] جا

ادو عمر [illegible] | ولی [illegible]
[illegible] ان والی ملک شام | که با عمر گفت [illegible] نام

یکی را اشارت [illegible] بود | که مهر من از نوح او [illegible] برد
بس هم جان آن [illegible] | همان شب بدر رفت از ملک شام

زبان او شد [illegible] کام [illegible] | ز بر [illegible] ز مکین در آن [illegible] نام
ز عمر و معاویه سخن سربسر | بیان کرد با حجت [illegible] کرد

مکالمه حریر با بسر حسین در [illegible] علیه السلام

چنین بلبل گلشن داستان | ز [illegible] سر اکشت باصد زبان

خبر [illegible] چنین صاد و [illegible] القدر | که شد عمر با والی شام یار

نوشت اینچنین [illegible] | جواب سخن ز معاویه [illegible]
نه باید ره صلح گر اختیار | بدون بقعیت [illegible]

هم از مهر او مخلص [illegible] | که [illegible] اکنون [illegible] ز آن عهد [illegible]
دگر هست [illegible] خاک [illegible] برد | نبودی [illegible] ره [illegible] کرد

بگفت امیر شاه مردان که گر روان شد بسوی معاویه دلیر
بگفت ای والی ملک شام نوشت این چنین بر امام

جواب شهنشاه دین بوالحسن بگو تا بگیرم ره خویشتن
مرا پیش ازین بوده در شام نشست همه مردم از غم تمام آرام نیست

بگفتیم برا انچه خبر تو بود رهی که بود هیچ حاصل چه سود
کسی طمع و حسد بوده اندر دلت کجا کرد داستان من مشکلست

همه دیدم زبان تا دبار از نشست دلت بهر صدق بقا نشست
کنام که با عاجز و ناتوان اگر دی تو ای مهر شاه میان

نخواهی اطاعت نخیدر نمود مرا باز گردان سوی کوفه زود
معاویه با او گفت ای نامجو چرا مضطرب گشتی ای رام جو

بسی شد که از بهر من در تعب نکندی چنین و بس را روز و شب
دو روزی بکن صبر کن تا جواب بگویم منت آنچه باشد صواب

دران پیش منبع ز غم سینه ریش نحجو شد عمر را خواند پیش
با او گفت بر گو جواب خبر چه گویم که از جان مرا گرد سیر

بگوید روانش کنم بالشام نگهدارم او را نباکام تام
سپاسی خدا و عمر گفت انجمن بسی گشت بد ... خبر من

که بیعت نکردن بشیر خدا که شاه عظیمست از بهر ما
ولی چون مرا نیست اصحاب آن بخاطر مرا میشد زین ... نوا

هدر خون شیر جبل کندی گواه زاستر او قوم آوبر جا بگو
ترحم کن باد نامه از غم چرا چو لی در رفعانی نه بی نوا

ترحم کن او نامه زین غم چرا ولی در رفعانی نه بی نوا
بسی چاره دار ... بی یار چرا این چنین خاطر آواره

بی دولت و عزت و اعتبار شود لیکن ان تو شیر جبل یار
ندامت باد بر روی سخن همه جاش در خلوت و انجمن

بگو پیش کرد از ری خبر از منبر علی بعثمان چها کرد با ان علی
بسوی ... آورد عالم تمام کنون من روانه تشخیر شام

چه بر سر فراز خنجر گذار میان بست از حکم او استوار
که تلقین بیعت نماید من تفن شد ز غم بر تن من

بگو چیست رای تو تا آن کنم بولا او با بعثمان کنم
ولی پیش از انی که رد با شاه شهادت کنی ... من بر نگاه

برای شهادت زراه متین همی چند از مسلمین برگزین
که در پیش شیر جبل ... چون دشمن بقصد تو غولت گواهی دهند

بپرداخت چون عمر این گفتگو معاویه بسی کرد تحسین برو
بزاران پس شیر جبل شد تو رو با او آنچه ان عمر نمود بود

فلک کرد اورا بر خویشتن بیاورد سلطان دین بوالحسن
گران پیش شیر جبل آمد زره معاویه شد از خود فکر کود

برای شهادت بوعده وعید زنام آوران ده نفر برگزید
چو شیر جبل با شکوه بنه چو رسانید خود را بدرگاه او

معاویه بمردمی سر نمود پذیره روان شد مراورا نمود
مرا نیست شک در کمال علی که دارد جلال و جمال علی

شقاوت نشد ره تو براب عیانست در دهر چون آفتاب
دل آزرده ام زو ولی در جهان که شد باعث قتل عثمان زران

بگو چیست رای تو ای شاه بیاب تمام کنون با همان جا بیاب
بگفت شیر جبل چها آن زنا اگر حق ... وقت است بم

اگر بشنوم از دو کس

بر کسوم ازدو کس این سخن
شنیدند شم از حیدر نامه دار
معبه برای گواهی کماشت
که بر بست شبر جمل جنگ را
[illegible] شد کاهی والی ملک شام
بجنگ علی که بندی میان
معبه درین بود کاجریر
که رفتی تو از حیدر نامدار
[illegible]
جریر سرافراز اقبال جفت
بری کار [illegible] اگر [illegible]
چه انصار و چه اهل [illegible]
شنیدی تو این حرف [illegible]
چه دارم [illegible]
سخن [illegible] از من [illegible]
بمجلس در رفت با خشم و کین
طلب خون عثمان عفان از او
کسی که باشند سروار کار
[illegible] شام سر جمل اهل [illegible]
[illegible] غم [illegible] شام
[illegible] شام [illegible]
[illegible] غم [illegible]

بگفتی بشامیان حیدر [illegible]
کنم رستم [illegible]
مران ده نفر را که او خوبش داشت
[illegible]
سپاهی [illegible] دولت بدام
زمین ها شده بند این [illegible]
بمجلس زبس خشم خون جوش [illegible]
که زیر زبر شد از ین [illegible]
بی انچه هرگز [illegible]
ز کفتار را مهر بخندید و گفت
به بیش خرد [illegible]
ز درگاه او [illegible] بکام
زاهل غرض این چه حاصل [illegible]
[illegible] ازین سخن [illegible]
مرا مدعا نیست [illegible] جریر
برای معبه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اهل شام [illegible]
[illegible] والی شام [illegible]
چه باید [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
بمقصود [illegible] معبه [illegible]
[illegible]
[illegible]
رسول [illegible]
[illegible]
شام آمدی [illegible]
کسی را درین جنگ [illegible]
بکرد است کار [illegible]
نکردی کسی [illegible]
و گر انچه گفتی [illegible]
بحیدر بکن تهمت و افترا
برای جهان [illegible]
بحرف جریر نکو اعتقاد
میان [illegible] قوی
[illegible] خون اگر [illegible]
من از خون عثمان نخواهم گذشت
جریر سرفراز راد زمان
برو با علی انچه دیدی بگو
بکار معبه [illegible] سرفراز
معبه [illegible] جمل [illegible]

سیهم برزم اسمان و زمین
زده خانه خویش [illegible]
زبان هر کجا این سخن انصاف بود
بسوی معبه بجنگ علی
تو از بنیه جهل و ضلالت مرا
[illegible] شام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که شد [illegible] قتل عثمان علی
[illegible] این همه [illegible] گوی
ز اصحاب خبر اوری [illegible]
که کشته [illegible] عثمان [illegible]
بترس از خدا وند روز جزا
عداوت بساقی کوثر چرا
ز شفقت شبر جمل [illegible]
[illegible] دل [illegible] از علی
[illegible]
شود کر کل از خون [illegible]
طلب کرد و کفت ای جهان پهلوان
رهی را که طی کرده [illegible]
دل از [illegible]
[illegible] ز سنیه لطف [illegible]

نوکاری که کردی خراب [illegible] / وه مرحبا مرحبا مرحبا
هم اکنون که عزم نبرد [illegible] / بگویم بر چاره کار حبیب

سپه را طلب کن ز اطراف شام / گر این کار خواهی بگیرد نظام
میاور چرا این حرف [illegible] / که من می‌کشم خون ناطلب

یقین دارم ای نامور زین کلام / نمایند رغبت همه خاص و عام
که دیگر رونق کار [illegible] / نکرده عبث رنج بسیار ها

بحکم معاویه میان [illegible] / نکرد و غادر بود بد [illegible]
این عقل و دانش [illegible] / همیشه خود چون کار [illegible]

همینطور ای یار [illegible] علی / چه از آشنایان چه از اجنبی
بفرمود واقعان همه گفت این / بهر جا که [illegible] ای همین

که شد [illegible] علی / [illegible] بدین [illegible]
چه گویم جها کرد از تعصب [illegible] / از آن پیش [illegible] مسلمین

برنگ نگین از جهان [illegible] نام / همین نسبت [illegible] دست تو ملک شام
کنون [illegible] عزم شمشیر ما / چرا کند شد تیغ تیز ما

اگر دست یابد [illegible] کنین / نماند یکی [illegible] زمین
هم آورد او [illegible] معاویه کسی / ندانم که دارد عزم ما بسی

شمار و بدرگاه او آوری / نبود از غم مال و جان از امید
بگفتا [illegible] شرحبیل [illegible] عناد / نمود [illegible] جوان [illegible]

که سرکرده لشکر شام بود / یلان میان [illegible] خود کام بود
[illegible] همراه او / سوی [illegible] شام بنهاد رو

بجنگ علی با معاویه کام / نمودند بیعت همه خاص و عام
در اثنای آن [illegible] / مسمی به سعد یکی هوشمند

بفرمود گفت ای معاویه [illegible] / [illegible] بکوش
ترا با علی [illegible] / که او وارث ملک خیر الوری است

چو او را خدا [illegible] / همه [illegible]
همانست حیدر که حیدر را / [illegible]

بکال خود و عمر و [illegible] / که چون [illegible] در [illegible]
که هوش از سر [illegible] / تو او را نکو [illegible] چه سود

علی [illegible] خلایق [illegible] / زمین [illegible] آسمان
بود نور [illegible] عبید را / چه نسبت بذرات خورشید را

شد از حرف سعد معاویه [illegible] / که افتاد [illegible] ز آسمان
[illegible] آشفته شد سرخ [illegible] / نبی را [illegible] لقب [illegible] نمود

با او گفت [illegible] شرحبیل کرد [illegible] / [illegible] قتل سعد [illegible]
که مرد [illegible] ز اشراف شام / [illegible] تیغ من [illegible]

[illegible] / [illegible] ازین
ره [illegible] تا توانی مرو / شوم [illegible] گردان تو

نیارم بخاطر [illegible] ترا / بهم برزنم رسم و راه ترا
معاویه شرحبیل شمشیر [illegible] / چو بشنید در انجمن این سخن

بسی عاجز و خاطر آواره گشت / بناچار از خون سعد درگذشت
شد اسعد [illegible] شام / هواخواه حیدر علیه السلام

چو در گرامی ز بخت سعید / بسلک غلامان مولا رسید
ز [illegible] خود [illegible] / ز سرگشته [illegible] شاه

چنین گفت [illegible] معاویه [illegible]

سرگشته [illegible] سعد [illegible]

که اسعد [illegible] فرمان او سرکشید

مرو ز

همیشه از آن [illegible] / [illegible]
بشد پیش پالیان نامدار / که پیش [illegible]
بدیدار او شادمانی نمود / که پور عمر ابن خطاب بود
بپرسید از حال او [illegible] / [illegible]
بگفتا ای برادر بمنبر بر آی / فصیحی [illegible]
علی را بکار کن متهم / که گرد [illegible]
علی ولی از معایب بریست / چه گویم [illegible]
دگر آنکه زو در حسب بهتری / ندارد بخاطر جهان مهتری
صفات بلندش بدیوان [illegible] / عیانست در دهر چون آفتاب
چه گویم من ای والی ملک شام / بتغییر ز درو نهاد [illegible] نام
جوابش چنین داد والی شام گفت / همینست مقصودم ای نیکبخت
پس از حمد خلاق ارض و سما / [illegible] نبی شد ز نزم سرا
ز احوال خود کرد فصلی بیان / از این خطبه خوانی غرض بود آن
بیا مدر بمنبر پس آنگه ز سر / با و والی شام گفت ای پسر
باو داد پاسخ [illegible] / نشاید که بر کسی [illegible] کرد
بعبدالله ابن عمر بعد از آن / نوشت این چنین مهر [illegible]
بلوح دلم نقش مهر تو بس / گرامی [illegible] چو تو نیست کس
که یاری بکردیش وقت بلا / غرض بود از تو اینها چرا
کنون بر خلاف رضای علی / شنیدم که کرسی [illegible] ولی
دلم هست بهر عثمان بغم / که کشته او در بظلم و ستم
بامر خلافت سزاوار نیست / کسی غیر تو خود سهل این کار نیست
دگر از خلافت [illegible] کنار / بیا تا بشور اگذاریم کار

[illegible] بهم سعد بود / ولی هاشمی [illegible] نمود
[illegible] / عبدالله ابن عمر [illegible]
[illegible] / بروشن دگر گفت و [illegible] کرد
[illegible] / که [illegible] بود در حلم [illegible]
[illegible] مغلوب علی / تو از قتل عثمان طریقی [illegible]
[illegible] ابن عمر / [illegible] گفت ای مهتر نامور
کسی [illegible] / چرا [illegible] رنجه [illegible]
بعلم و بجود و سخاوت و [illegible] / اگر دیده [illegible] آرزوی بازگو
بفرمای در حق [illegible] / که [illegible] رسول امین
[illegible] / [illegible] عثمان باو
و ز آن پس عبدالله هوشمند / بمنبر برآمد سخن [illegible]
ز وعظ و نصیحت سخن ساز کرد / در [illegible] زبان باز کرد
چو بر نام عثمان و حیدر رسید / خموشی روا دید و دم در کشید
ز عثمان و از حیدر ما مجو / نگفتی چرا آنچه گفتم بگو
نگفتم اگر [illegible] / روا بود [illegible]
ای مهربان مهر [illegible] / خداوند تیغ و کمان و کمند
[illegible] از قتل عثمان [illegible] / تعجب ز کار تو [illegible] داد
[illegible] زبان بود [illegible] / دل از زده بود [illegible] بکام
[illegible] راضی شدم [illegible] / [illegible] بود [illegible] کار [illegible]
[illegible] که اعلای [illegible] / در [illegible] از تو [illegible]
بشام آنکه در انتظار توام / [illegible] احسان [illegible] توام
که آن [illegible] / [illegible] ندارد [illegible]

نظر بر تو دارند مردم تمام
نگه کن بچشم کرم والسلام
بدست زبیدی پس آن نامه
بیاد گفت تو به پاینده باد

تو در روضهٔ مصطفی روی نه
بعبدالله ابن عمر نامه ده
روانه شد قاصد سیر بخت چو باد
بپور خلیفه عمر نامه داد

بمضمون مکتوب چون او رسید
بسی گشت غمناک و آهی کشید
قلم برگرفت او و در جواب
نوشت اینچنین مرد با جاه و آب

ز من گشت معلوم ای ملک شام
میفکن عیب طشت خود از بام
نوشتی بمن آنکه پیش امیر
چکردی که ای معویه مرا

خطای عظیمست از برای تو
کجا جای حیدر کجا جای تو
بود با بهیا شاه دین بوالحسن
نخواهم بحکم تو در داد تن

که گفتی که من در خلافت علی
کم استم از حق چرا غافلی
معاذ الله از تهمت افترا
چه رای ای ستمگر بیجا مرا

علی را خصوصیتی با نبیست
که کس را میسر ز اصحاب نیست
اگر غافلی بعد ازین هوشدار
نخوانی مرا زین سخن زینهار

معاویه بس گشت آزرده دل
ز مضمون مکتوب آن صاف دل
ز سعد بن وقاص شد چاره جو
فرستاد مکتوبی از بهر او

از و نیز حاصل نشد کام او
گذشت از سر نامه و نام او
برای محمد بن مسلمه
که نامش عیانست نزد همه

نوشت او از و نیز سودی ندید
جوابی درشتی سخنها شنید
پشیمان شد از نامه و رای خویش
که و نیز زد تیشه بر پای خویش

بمنبر شد و خطبه سر منود
بدانش فزون خویش را می‌ستود
بیاورد تسخیر ضد مرتضی
بسی او دل مردم شام را

برای علی ولی بعد از آن
نوشت اینچنین کای سر سروران
اگر بر طریق بزرگان دین
نبود بدین پیش تو دین یقین

تخلف چه در حکم و امر من
نمی کرده ام از امور زمن
چو در کار عثمان نمودی خطا
ز بیعت همان باز دارد مرا

اگر بود در پیشتر با حجاز
در اقصای احکام حق امتیاز
چو شد خون حق روی قصه تمام
جزای عمل عز آن باشند

تعلق گرفت آن بمردان شام
که هستند در دین ملت تمام
چنان جمعی نیست با تو را
که بر نصرمان آشتی و

که بودند در بیعت مسلم
زبیر و خباب بدو و طلحه هم
نکردم بیعت من و اهل شام
سپاهی چو نعمان کرد حجت تمام

ولی آنچه قرب و قرابت ترا
ز علمست و از فضل با مصطفا
چه از اهل مکه چه از اهل شام
ز ملت مبین برد از آن والسلام

نوشت از برایش چنین بوالحسن
رسید است مکتوب مردی بمن
که رفته است در بحر شهوت فرو
ندیدم به تیه ضلالت چو او

نه او را کسی دید و دستگیر
در این بیکسیها زبان و دبیر
هوا و هوس خوانده او را ازو
ز بس گمرهی گشته بیباک او

نوشتی بمن ای معویه خطا
که در کار عثمان نمودی مرا
ز بیعت همانا ز دارد چنین
خطا نیست این گر تو اینست بین

ز من هیچ در کار عثمان خطا
نیاید عبث حرف تا چرا
در آن جاده ای معویه منود
مرا هست و بار خفتان و خود

یکی زینها آمدم بر زمین
موافق بهر حال با مسلمین
همه جا همه کار مگر باشد زدن
ضلالت اگر هوشمندی بدان

نماید خطا بهم اتفاق — که رب خضمند دور از نفاق
تو گر کلاً آل هشام و حجاج — نوشتی بد نیتهاین مساج

دو مرد از قریشی نژاد هشام — که باشند در ملت تمام
مسعد بمانا بگوید نشان — خلافت ترا میرسد بی گمان

چهار و از اقصا سلطان یمن — نماید بصد [illegible] قول حسن
بجو در من از قریشی حجاج — بیارم چنین مردم سرفراز

نوشتی که آنچه بحث ترا — همه [illegible] چو نصر یاری و دعا
به پیش خردمندان هاشمی — [illegible] بیعت خاص و عام

ز ازیب و قرابت که باشد این — [illegible] هست نفسی رسول امین
شمردی گروهی [illegible] — چه حاصل [illegible] بیعت صحابه

که ملکت بود هی دسترس — [illegible] من سروری [illegible]
بگو [illegible] شاه ولایت [illegible] — [illegible] خواند اضطراب

نوشت ای بحنین کای علی ز خدا — [illegible] حسد [illegible] این نیز
[illegible] حسد [illegible] این سخن — [illegible] عبث [illegible] این سخن

کلام رفرما کسی اکه بود — [illegible] جهان [illegible] نمود
[illegible] سلام بر مردان — [illegible] فضل خیر [illegible] هست [illegible]

بکن باطل آن را زگفتار بد — [illegible] هست [illegible] کار بد
بکار یکه هر کس [illegible] — کسی کر [illegible] آن [illegible]

دگر آنچه گفتم کنی عکس آن — [illegible] از آن [illegible] سید بیکان
[illegible] — ازین نقش [illegible] سد بنای [illegible]

برای نثر سوره ایجوان — بتغیر از علی نیست [illegible]
[illegible] ملایم کند [illegible] — درستی [illegible] کار [illegible]

ز مضمون مکتوب او شاه دین — [illegible] نمود و نوشت این چنین
بدان ای معین سر انجمن — [illegible] آنچه بیهوده کردی [illegible]

تعجب نکردم زگفتار تو — [illegible] اصلی ندارد چو کردار تو
[illegible] ظلم و عدوان [illegible] — خبر دارم [illegible]

کلامی که فرموده خیر الانام — سخن نبود [illegible] بخاطر تمام
[illegible] وعظ [illegible] — هزاران [illegible] وعظ [illegible]

کسی کز عذاب خدا [illegible] — [illegible] مراد و [illegible]
[illegible] غفلت [illegible] — [illegible] ضلالت [illegible] چنین

بیاد اش اعمال کار خدا — [illegible] بر ذریت ترا
[illegible] بگو مخبر [illegible] — سخن نبود [illegible] و باب تو

بیاید آنچه داری بجز آن سخن — سخن مختصر [illegible] من
[illegible] مکتوب [illegible] عذاب [illegible] — [illegible] بر خود [illegible] کار

قلم بر گرفت و جواب علی — [illegible] چنین کر [illegible] جاهلی
غلل ای علی از هجوم [illegible] — [illegible] دیده [illegible]

زبیمان [illegible] تو کار تو — [illegible] جنس [illegible] زار تو
[illegible] میان من و تو [illegible] — سخن مختصر [illegible]

بزرکست کر [illegible] زانتقاش — [illegible] من ده باش
[illegible] اندازه خویش [illegible] — [illegible] عاقل [illegible] خویش

ملک یا کسی جنگ آن رو — [illegible] کران [illegible] سنک او
سخن مختصر [illegible] کار — [illegible] نظر کن [illegible]

نوشت از [illegible] خط علی — بیل نام حق شاه مردان علی
چنین ای [illegible] جهان — [illegible] خیر [illegible]

شقاوت سعادت سخن واگذار — مقدر بود هر زد در روزگار
تو در اصل بدبخت افتاده — ز ابر و سحاب از کف داده
چه گویی که افزون کنی هم کلام — کنم فرق از حق و باطل علم
درین دعوی از راه دوری — سر منشا سند که گوهر کسی
ز پشت صحیفه سر [illegible] — نداری خبر هست کار تو کین
چه سر بیایم بی نفاق جنگ — [illegible] هستم الملک
که عم تو و جد و خال ترا — در آوردم از پا پدرت عار و
مکرر ز پدر بیاد تو هست — که در ره [illegible] خنجرم خون [illegible]
همانا من از تیغ و بازو همان — نه دیدی که من شان بدان
بر شدم ناکس آن عمرو عاص — که شرم از عام دار ده
مرا گرد رسوای عالم چنین — نظر کن بخود آخر کار بین
گرفتی سبب سهل پیکار من — خنجر داری ز تیغ خونبار
گر صادقی آنچه گفتی در آن — که هر رزم من بنشست کس در جهان
بمیدان آ خویشتن را بسنج — سفلین عبث عالمی [illegible]
که من تیر تهمت بمیدان نگار — بر آیم بکف چوگان ذوالفقار
برهنی عیان مار گزنا — خلل در بصیر ترا برده راه
بنعلی ای شام شد خشمگین — ز مضمون مکتوب سلطان دین
قلم برگرفت و چنین در جواب — رقم کرد از خشم کاتب نوشت
ز راه ضلالت فکندت چنین — یقین در رزم عمار یار کین
که عمرت سر آمد از آن جهان — [illegible] بیکار من [illegible]
اگر در ضلالت نگیری کنار — [illegible] بر آیت یا در روزگار
غرور یکه بردش خویشتن — ترا هست [illegible] اندرین
بپاسخ نوشت از بر آتش [illegible] — وصی نبی [illegible] بدین
بمیدان ای معیه شام — برادر خوانده خیر الانام
تو از کافری زاده قدری [illegible] — چه دانی تو جهان [illegible]
با باد اجداد و اعمام خون — [illegible] کن سر [illegible] نام حسین
که انکار پیغمبر پاک زاد — نمود و کرد [illegible] عیان
بر ویش کشید شمشیر [illegible] — [illegible] ضلالت ز بی عقل و دین
من آن گمره نیز ابنائش کار — [illegible] زم به تیغ دودم ذوالفقار
نصیحت [illegible] ز در نور [illegible] — که [illegible] لکافران
بد احوال آن ناکس نابکار — که دنبال جد [illegible] سوی
ز مضمون مکتوب شاه خدا — روانگرد [illegible] خواننده را
از و هدیتی بر نیاید نفس — [illegible] گرفتار آن جال کس
پس از ساعتی [illegible] — نوشت آنچه [illegible]
کلامش همه جنگ و پیکار بود — به لشکر خویشتن راستی
برایش چنین بعد نام خدا — رقم کرد سر [illegible]
مرا ای معیه تعجب ز تو — حرفت سخنهای باطل [illegible]
آغاز و انجام کار [illegible] — [illegible] هست [illegible] گذر
ز من نیست بیهوده با جهد کار — آن [illegible] شم [illegible]
[illegible] العلم [illegible] الیقین — [illegible] خود [illegible]
همی بینم آخر زر دو نشست — من [illegible] آسمان تیغ
[illegible] — همی [illegible] هستم [illegible]
چنین رفته حکم قضا از علاج — [illegible] تو ای گشته [illegible]
خداوند کتاب خود [illegible] — نمود [illegible] همان [illegible]

ز مکتوب شاه و دولت آنجناب ... بسی دید این شاه حیدر صفدر آب
باد عمر گفت ای معویه حسود ... ز مکتوب کان هم که یکسر گشود
نوشتی درشت و جواب درشت ... از و بشنوی چیست پشت
گر اندیشه جنگ داری بگوی ... بگر باچنین با مسیدان جنگ
معویه چون جنگ حیدر زدست ... [illegible] کمین سنگ نست
ز دل گشت با لشکر گران ... بصفین بر شام آتش [illegible] ستان
ز نوز ند خالد یمین و یسار ... دو عبید الرحمن [illegible]
چو مردان کین همه پیش تاز ... کمر بسته بر رزم در پیش بود
ز مرکب گرفتند زین لجام ... دلیران شامی بتوم مقام
سیاه ستم یک گروهی بزرگ ... در آمد بکام فرصت اندر شمار

دیدم سخن پیچ را کرد باد ... دگر باره در بر پیچ و تاب
که آمد علی زین جواب و سوال ... چه حاصل [illegible] خجالت [illegible]
کسی در جهان فصاحت [illegible] او ... شد خلق در عالم گفتگو
دگر بر شرم صلابت سپاه ان ... طلب کن ز غم خویشتن [illegible]
بسیار است [illegible] ... سگر کار و ماهی آمد بدرد
ابوالاعور این [illegible] ... بشیر ولاد و امیر جنود
[illegible] ... رس کین سعید ابن عمر و عاص
بصفین [illegible] ... همی [illegible] همچون [illegible]
سپه [illegible] اطراف [illegible] ... حکمش [illegible]
نوشت [illegible] ... منبر [illegible] علی

مشورت کردن حضرت امیر علیه السلام با مسلمین در جنگ معویه و رفتن آن به میدان

بکوفه سپاهی همه تیره گون ... بمنبر شد و خطبه سر نمود
چو بشنید حیدر علیه السلام ... که هر کهتر بزرگی عار کرد
سران سپه را طلبکرد زود ... جدل با محمدیان [illegible]
پس از حمد نعت نبی [illegible] ... بشمشیر چو پای کام آمده
معویه با قیصر روم درشت ... بگو شید تا همه مسلمین
بصفین هم اکنون به شام آمده ... چه نسبت تمامست با قوم ضلال
ستمگر مردانه در کار دین ... رسیده [illegible]
بود اینچنین باطل و بیحال ... بگو بند زان مدار مدد است
کنون وقت خونریزی ظالمان ... براه هدا حسن راهنما
نبی طرفها را کنون هرچه هست ... بروت درین بغض و کین [illegible]
بگفت ای وصی رسول خدا ... [illegible]
ز جهل و ضلالت مگر اشتمال ... [illegible]

سر جنگه حمد را کرد شاد ... همی رزم [illegible]
چنین بعد ازان گفت با انجمن ... کو آمد معویه صفین شام
تحایف [illegible] اقلیم شام ... خدا را محمد [illegible]
ندارد [illegible] اندیشه جنگ ... که ای [illegible]
شنیدم که او مردم مرا ... فرستاد [illegible]
مهاجر و انصار [illegible] ... [illegible]
جوام بگو [illegible] ... همیدیند [illegible]
بیا خواست عمار [illegible] ... کجا سخن [illegible]
عیانست [illegible] جهان ... [illegible]
نگردی تو در [illegible] ... که دیگر [illegible]
[illegible] ... بحرف [illegible]
[illegible] ... بره آمدی [illegible]

نگردند از آل زیاد و دگر کوفیان
نصیحت که کردند چون با کنون

بجز جاه دنیا نیاید از آن
نخواهد که دیدار این عباس

کنون در میان تخم جنگ او بلند است
بخون پاکی آل زینب او

تماشی گر امروز آهنگ کین
ازان پس که فردا برآید زبان

رسیدی که در رزمگاه یلان
نصیحت کن او را به بیعت کنون

بفرمانبری گر میان بست زیست
ز اندیشه روز محشر برست

دگر رسم صلح است با ما چنین
نیابد نشانی ز دنیا و دین

چنین گفت پس قیس با او چو
بن سعد این عباده باد

که ای صف شکن صاحب ذو الفقار
ز دست تو بازو بدین استوار

نخی طرح امیر سید مشرقان
که آید بکوفه سر شامیان

بر آنیم از کوفه لشکر به جنگ
جهان بر بد اندیش سازیم تنگ

بکوشیم تا در رهت جان بود
تخلف ز رایت چه امکان بود

بسی تیغ زن خنگ با حسن و شوم
ز کار بد آن دیلم و ترک و روم

جدا هر یک از یار مدار اندرین
بعرض همایون رساند چنین

یلان را چو شد خیر خدای مجید
ز جان دشمن لشکر شام و

ز اطراف اصحاب خود در انجمند
ز حکمش برون جان سپاری تمام

بیامد ز بان لشکری بس گران
البصره رسید هم ز اصفهان

ز همدان ز ری هواخواه او
رسید فرزندان بکار چو

بدین گونه فوجی هزاران که از
بچاووش آمد از هر دیار

شنیدم ز بس سعادت زین
که بادا با وصد هزار آفرین

نشد از کلاب سعادت جدا
فدا کرد جان در رهش خویش را

ز جام شهادت چو گل سرخ تنگ
بباغ جنان شد از زنده ار

همی خواست از حق که گردد شهید
ز سلمان صفین بمطلب رسید

زهی دولت طالع بخت او
که شد گلشن ملک تحت او

چو سعد او دل لشکر آرای بند
شد از مجمع نامور مسلمین

زبان را بحمد خدا برگشاد
بلا نیراه بکار ز غیب داد

رسیدن شاه ولایت در کربلا و خبر دادن از واقعه شهدا

بفرمود آن امیر مسلمین
شتابید جنگ اعدای دین

اجابت نمودند پیر و جوان
که بشنید فرمان نبی برامیان

کمر شاه مردان بیکار بست
طلب کرد دلدل به زین برنشست

سپه بر رکابش و اشتلم کاه
همه تشنه خون افواج شام

بدیوار ابوموسی آمد فرود
که تا کوفه آنجا دو فرسنگ بود

ز آن سرزمین کرد چو عزم راه
روان شد در رکابش سپاه

بتعجیل میرانده لشکر امیر
چه لشکر ز انجم همه باج گیر

بکم فرصتی لشکر خویش را
بکوفه رسانید در کربلا

چو لشکر در آن سرزمین جا گرفت
خرامان علی تا به صحرا گرفت

بنا از فرات آمد آن مقتدا
روانگر جستجوئی ز دیده ها

برافروخت رخسار پرنور او
هم او را عجب حالتی داد رو

ازان حال آن ابن عباس گفت
خبر نیست ور پیکه متوان نهفت

از آن سرزمین ای امام در نثار
خبر نیست ور چه مکن کربلا

ز او کرده ای زنده ای خوی
بگفت این بکر بست این همچنان

فرو ریخت ابر وهاب القدر
که ریش مبارک ز انگشت تر

زوال آید سرچی آن قرشید
که خورشید لبریز چون گنبد

بنالید فرخ کشتگان کربلا
چه افتاد از آل سفیان بما

به رنج و بلا صبر کن بی‌شمار
که با دوش آن شاه پاکیزه کار

خدا را پرستید و در خواب شد
از آن خفتن بیم حسن بیتاب شد

نشست و بگوش محبان رسید
بخواب آنچه آن گوهر پاک دید

که دیدم بدین خواب پیر زمان
که فوجی برآمد ز آسمان

بر آن شاه شد گرد این سرزمین
شدند حظی از برای نشین

همی گفت فریاد ز اهل عناد
نمودی کس کشتی و پس داد داد

به رنج و بلا صبر کار تو ساخت
شکفته جنان نقطه از شمار

که روشن ز روی حسینست خدا
کند دیده است از بهر چرا

پس از شرح خواب ابن عباس را
بفرمود سر دفتر اهل لی

برین خاک خون حسین مرا
همه یزید اهل ستم از جفا

نهی چند روز قیامت جدا
بر انگیز داد وادی کربلا

بیان ابن عباس کرد این چنین
پس از خواب آن خسرو ملک دین

تجسس نمودیم از بهر دشت
بنام غزالان پدیدار گشت

ز روی زمین شکل آهوا
گرفت و بوسید گرد این بیابان

ازین شکل آهوان گرفت
شنیدند یاران او در شگفت

بگفتند جمعی بما زین ادا
بیان کن سبب ای رسول خدا

چنین گفت عیسی رسول خدا
که خون جگر گوشهٔ مصطفا

از آنست این شکل آهوان
بو مشک در رنگ خون زعفران

بفرمود این شه ذو الفقار
ای ابن عباس عالی تبار

بگفت این و بگریست شاه علی
که غش کرد با آنهمه پردلی

به رنج و بلا صبر کن در جهان
بلاها بود در ره دوستان

حسین گفت پس شه کربلا
که ای نور چشم رسول خدا

چها بگذرد آب و وضو تا ره کرد
رخ بند کی راز آن غار کرد

ولیکن بود بیدار چشمش بخواب
بیا که ز جا جست از اضطراب

بیان ابن عباس کرد اینچنین
که فرمود آن خسرو ملک دین

همه رود و علمها بدست
بچالاکی ما دین نقش بست

بدیدم بمیدان از آن جوی خون
شناور چشمم در آن جوی خون

پس آن لشکر آسمانی ندا
بکردند کای سبط خیر الوری

بگفتند از آن پس من ز بیخ
بشارت ترا باد ای بو الحسن

ز جا جست از جان خواب آن حسین
که دیده بدای نامور مسلمین

که گویند این بقعه را کربلا
بگریند ملا اهل ارض و سما

حسینم در این خاک مدفون شود
خوش آن دل که از بهر او خون شود

که گردند بی پرده و بیحجاب
ز گلگشت باغ جنان کامیاب

مرا گفت بر خیز با شیر نشان
بیا هم از وادی آهوان

وصی نبی حیدر ذو الفقار
بهر بر زبان شیر دشمن شکار

که روزی مسیحا ازین بهن دشت
بهمراه خیل و حشم میگذشت

بدیدند ماننده ابر بهار
فرو ریخت از دیده در کنار

چو بوسید ان شکل گریست
بدیدم همو چشمت گریست

درینجا که جمعی ز ارباب کین
بر یزید لعین ز رسول امین

بخوردند خوش غزالان گناه
از منبر زمین فلک تا بکاه

همانست این شکل مشکفام
که بوسید عیسی علیه السلام

پس آنکه آن شاه خونین کفن
بفرمود کای قرة العین من

همین جای ما بدره درد و غمست
که آرامگه خانه ماست

که تا چشم بر هم زدی رسته
سر آن لعب بسته با گرا...
چو بر دیگ شد قیمت وان گر خطا
خوشا حال جمعی که خود را فدا
ز آزاد خود جسم رحمت سوی
اگر دیده ام خون بگرید سزاست
چنین گفت راوی که از کربلا
همی پیر بد سود آن شاه دکام
بگذشت بر بکوه چون چند روزی
تن آسوده اهل شان از آب و نان
بسی تحفه و هدیه های گران
دو روز اندر آن قریه با انجمن
بر آورد سیم گرد آهنگ راه
ندیدند آبی میدان و
در آن هامون صحرا اکی برد
برسید خسرو اسیر و جان
دو فرسنگ ره قطره آب گشت
اشارت بجایی که استاده بود
عیان گشت سنگ سیاهی کبود
بنادی صد مرد زور آزما
نبات صخر جنبد ز جا
بغیبه چو کوثر آب زلال

ز رنج و بلاهای گزند خسته
که با خود نگهدار زمین بیاد
بریزند خون حسین امام
نمودند در راه آل عبا

بس آن شکل که هوا برآمد بست
چو دیدی بحکم جهان آفرین
بگفت ابن عباس شاه انجمن
فدا شوی شاه خونین کفن

بزاری شدن لشکر در صحرای بی آب و معجز ولایت مآب و رسیدن در چشمه

ز بهار لشکر دل آسوده گشت
به ساکنان کرم و بهر جهان
کشیدند در پیش کاه پلان
سبز بر دامن خندان چو گل در چمن
دو عالم سپه خسرو دین پناه
دل مسلمین شد از غم بجان
بد انسو روان گشت دریای جود
هزار می نیزه آبی نشان
سپه را پرخیال باید گزیست
بحفر زمین در دنا را نمود
پدید آن شکل سپهر کبود
بجنبدان سنگی را ز جا
ببرد دست کندن سنگ را
که شستی ز نها عنا ملال

[illegible] جانب ... کرم
علی را ز جان حمله ور [illegible]
به بخشید فرمانده بحر و بر
شد از مقدم شه آن [illegible]
براه بیابان روانه شد دلیر
ز بس تشنگی مردمان سو[illegible]
بگردون چو گردی سپه سر کشید
[illegible] چو خورشید از که آب
ز راهب چو شنیدند بیشان سخن
بفرمان آن شاه مشکل گشا
سپه شد بسی عاجز و مستمند
بزیر آمد از دل [illegible]
عجب چشمه آبی از زیر آن
بدانسو دویدند پیر و جوان

گرفت از زمین و زمان برنشست
شود زنان شانه سیمین الیقین
که فرمود سر فرق رستان
بود کز مراجان از این
گزین غم شب روز دار خروش
مرد دوری کربلا کربلاست
روان گشت شیر خدا مرتضا
سپه به یکبار افواج شام
به نعت چون بلدکان [illegible]
سپاه همه سخن گفت امیر
بلشکر مران بدیه های بر
به صحن کان آستار باد بهار
ز صحرا آتش شیر ره شیر
ساقی کوثر نظر دو جهند
سر از صومعه راهبی برکشید
درین هامون صحرا [illegible]
وصی سولجند ابوالحسن
بکنید قدری بلا خاک را
که با او منکر کاری [illegible]
وصی پیمبر علیه السلام
بکام دل دوستان شد روان
بگردون شد آواز تکبیرشان

بخور و ندار از نصیب ظفر | گرفتند با دور دور از نژاد
علی ولی شیر پروردگار | بسر پنجه قوت اقتدار
منور ندور بر جانش ملان | نغران زمانده بیهش و جان
نبی جیدار ز فوج نصرت رکاب | که نگرفته بودند با خویش آب
براهب بگفتند کای هوشیار | درین جا بر بودی بی نیستی زکار
چنین گفت آن راهب سالخورد | که هوش از سرم رفته چشمه ابر
تا آه جگر سوز انشکان | ندیدم هر آن زاهری که نشان
ولی هست باور بگوش من | ز آباء و اجداد خود این سخن
بغیر از نبی یا وصی نبی | یکی بود زین دو شاه علی
بخر خضر سر چشمه زندگی | نیابد کسی جست شد گی
رسانده خود را بنیاب آن | چو نصرت بفوج ظفر انتساب
در آن که یکی راهب بتمنین | بیا بوس آن شهر عالمین
شده کای سعادت جدا | ندا کرد تا در رهش خویش را
بدانکه زمانی زنخت سعید | سپیده ملاد و جز ایرب
در آن سرزمین تا شکافام | مرت یا بهر صیغه ایشام
بآن لحم کبین شین از بیش | بیا شیخ سخنهای پیجا

چو اسب چه سنگر چه نرباد گو | چو آسوده گردید از آب
چو آن سنگ از زمین برگرفت | بیاورد و بنهاد جایی که بود
گرفتند از پیش ره خویش پیش | تفاخر کنان [illegible]
بسوی چشمه ز ره بشتافتند | بکشتند [illegible] بیافتند
ز آنجا که جز دیم ما | [illegible]
در این صومعه انجنین سالهاست | [illegible]
سپیدم این چشمه آب بود | [illegible]
که هست که با این دیر زار | [illegible]
شنا بر شمار دل آزرده بود | [illegible]
گرفتار آن راهب شل کیش | [illegible]
وصی محمد ولی الله | [illegible]
مسلمان شد و سر که سود | وز انجنین وصف علی [illegible]
ز صفین تا وج | [illegible]
بر فته که بس جا بای او | [illegible]
چه حاصل کرا تمام جنین | سعادت [illegible]
سخن مختصر بهر شرح و بیان | [illegible]

خطاب آنحضرت با [illegible] و رسیدن [illegible]

گرفت شرح و سن سخن از گرو | [illegible]
پس از چند روزی همانکه | [illegible]
ز قوم کرداغیم روایت چنین | ملکلب زبان سخن آورین
برآمد تا بید پروردگار | بره رفر روشن چو
سپه را طلب کرد و گفت این سخن | گرامی مداران [illegible] زن
هر برد غاحیدر نامدار | که هر زم او [illegible] کار

چو شب بسر کرده شاهیان | [illegible]
[illegible] چاره کار | [illegible]
خبر هیچ دار [illegible] کار خویش | [illegible]
سپاهی بیاورد [illegible] | [illegible]

اگر دست یابد بی نام و نام — نماند کمین [illegible] بنام
کوشش مردانه با او این — پی حفظ اموال و فرزند و زن
چه غم مر برادر [illegible] عاقبت — ره هر یکی رسم [illegible]
زما کس ازین جنگ دلتنگ نیست — که بهر رضای تو این جنگ بین
چو گیریم با تیغ رخشان بچنگ — بیارد سپاه علی با جنگ
ابوالاعور کینه جو را که بود — شد او نزد آن [illegible] شمشیر و خود
چنین زد چو شاه همرزمان علی — بگرد این چنین کینه جو [illegible]
بفرمود با مالک تیغ زن — [illegible] سخن [illegible]
سعادت قرین گفت فرمان برم — برای صواب [illegible] نگه دارم
روا گشت با فوج نصرت نظام — بجنگ ابوالاعور و فوج شام
چو لشکر همه جنگ را ساخته — [illegible] خنجر افراخته
نهادند دل [illegible] جنگ بست — کف تیغ رخشان [illegible]
هم از لشکر مالک شیر جنگ — روان گشت [illegible] میدان جنگ
شد از [illegible] سر کین — [illegible] ز خون چون گلستان زمین
هوا بسکه آغشته خاک بود — سپه پرده روی افلاک بود
نبرد [illegible] کشتی آسمان — تو گفتی فرو میرود در زمان
سپاه دلیرش را استوار — کمین [illegible] چون مالک نامدار
قوی تر بود دل [illegible] — بمیدان من [illegible] روان
نمود هر کسی [illegible] سزا — که [illegible] خون عثمان [illegible]
بود جنگ چو تو [illegible] من — به هم کوفی [illegible] جنگ با
بفرمود لشکر [illegible] سر زجا — [illegible] بمیدان [illegible]
روا گشت فوجی [illegible] — شد از هر دو تیغ و خنجر علم

بود فرصت از بهر [illegible] — ز خون [illegible] گنبد خاک را
بگفتند با او سران [illegible] — گرای صاحب تخت و تاج و کلاه
بخواهیم تا خون عثمان [illegible] — چو یابی [illegible] آن جنگجو
پی حفظ ناموس خود مرد و زن — [illegible] نامدار
ز [illegible] کردان [illegible] — [illegible] ز دام غم آزاد شد
روان کرد با لشکر [illegible] — [illegible] سر راه [illegible] زبان
بهمراه با مالک نامدار — سپاهی تعیین کرد خنجر گذار
کمند [illegible] چون آمد [illegible] — سرافراز با زور [illegible]
بمرکب روان [illegible] — فروزنده آتش [illegible]
ابوالاعور کینه پرور چو دید — که [illegible] لشکری [illegible]
چه لشکر همه شیر [illegible] — چه شیران [illegible] شیر [illegible]
فرستاد فوجی بمیدان کین — روان بحر فولاد شد [illegible]
برون جست شمشیر [illegible] — چو برق درخشان [illegible]
تن بی سر افتاده در هر کنار — [illegible] هوش از سر [illegible]
ز خون موج زن شد چنان [illegible] — که هر [illegible]
بسر بر زده هر یک تیغ [illegible] — [illegible] زخمی [illegible] آب و رنگ
[illegible] ابوالاعور کینه جو — [illegible] فرستاد و گفتش بگو
چنین داد پاسخ که [illegible] — [illegible] آنچه هرگز [illegible]
نکردی [illegible] خصومت [illegible] — نمودی [illegible] یلان [illegible]
بگفتا به مالک [illegible] — [illegible] اصل [illegible]
جهان پهلوان [illegible] — زمین [illegible]
در افتاد با هم [illegible] — [illegible] خاک ز شمشیر [illegible]

شده از [illegible]

شده از تکاپوی خیلی [illegible] / زمین سر بسر آن جهنم [illegible]
ز رایش دم صبح ما چون حلیمه / دو دریا چی آن ماه و ماهی طپید

یلان از ارز اشیان [illegible] / ز بس عل جری [illegible]
شده بخیه کرها جو از زخم تیر / که سوزن مرهم دران دارو

زد آتش چنگ شد [illegible] / دو دریای مغرب فرو رفت مهر
نشان از شب عاجز [illegible] / مسیاو در رفت [illegible]

یلان کرد [illegible] خدا خواستند / سیه خیمه مهر خود را شدند
نمود شب از کرد ناورد گاه / چو جو لبه [illegible]

نجوم [illegible] / فلک ز انجم [illegible]
ز بس مهر [illegible] آسمان [illegible] / [illegible]

ز اهل جهنم بسی [illegible] / در آورد [illegible]
چو شمشیر صبح [illegible] / [illegible]

گرفت [illegible] / چو از بر [illegible]
ابو الاعور [illegible] / [illegible]

ولی [illegible] / چو از مر [illegible]
بیان کرد [illegible] / ز میش [illegible]

حکم چون ز [illegible] / حیان [illegible]
سبی خیمه [illegible] / ز سر کرده [illegible]

سپاه [illegible] شاه ولایت / بمیدان صفین [illegible]
مقابل [illegible] / سپاه [illegible]

لکاک خرد [illegible] / ز رحم کرد تاریخ آن ماه سال
منصف محرم [illegible] / بیابان [illegible]

[illegible]

حکم چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو بشنید سرکردهٔ فوج شام / امام وصی پیمبر تمام
سپه سر ز عمر مدبر کار / با عمر گفت ابن حسین هوشیار

چه امکان که با شیر شهسوار / نماند علی شه در روزگار
ببیند کس از خلق عالم علی / نشد خلق مردی بدین پردلی

پشیمان شوی آنچه فردا مکن / مزن تیر آبرو بکار بیجا مکن
ولید منافق سخن کرد ساز / که ای نامور مهتر سرفراز

همانست این لشکر نعره زن / به عثمان عفان ز دار محن
بشمشیرشان شاه بر جست بست / غنیمت شمر آنچه آید بدست

تو هم آب از تیر دشمن مگیر / تا بتوانی تیغ و پیکان تیر
مگر زآب جویای آب / بمیرد کنون تشنه لب بوتراب

چنین تشنه بد ارم که شیر خدا / نگیرد از این مردمان آب را
به صعصعه گفت ای گذشت / بسی دوری از آب جرم گذشت

بگیرد خدا آب را امتحان / که هستی بسی فاسق کینه جو
که ای که می خورده ای وضو / نهادی تو در مسجد کوفه رو

شدی مقتدای اهل ایمان / در آن حال ای فاسق تیره جان
نماز دو رکعت نشسته جهان / تو کردی چه کردی بخاطر بیار

دگر آنکه با شاه مردان علی / که اکنون چنین نام او می بری
نمودی عداوت ز بس بد گهر / ترا خوانده ای فاسق جهان آفرین

نماز تو آن بود دین تو این / پس از بعد از این نام اسلام و دین
چو از صعصعه اینحکایت شنید / همیجو سب کی بداد او را

بسی ای شام شد سر فکنده / ز بس خجلت او از آن
همی سرخوش و اطوار چو / شنفکنید خاک دستها خویش

خبر شد به او گفت این سخن سربلا / و هم گر بخشد من این آب را
نصیب من از آب گو بر شما / تو فتح بکن ننگر این اعتماد

از و صعصعه چون شنید این سخن / روان شد سوی لشکر خویشتن
به پیش وصی پیمبر تمام / بیا بکر و گفتار سر فوج شام

وز آن مجال ار تشنه گی داد خواه / دو بینده لب تشنگان سوی شاه
اجازت بر رزم دلیران شام / بگرفت تا از صبح وقت علام

سوی شامیان شاه با هر گران / شد آن اشعث ابن قیس اکر
ده و ده هزار آزاده پیش او / نهادند در ره هیچ قدم

چو سیل روان سوی فرات / نمودند در حسبی فرات
خود بجز لشکر شام / چو سیل روانی ز صحرا رسید

گمر خست شمود و بر خواستند / چو صد سکندر رصف آراستند
غیبت خویش را خصم بد حسن / سبی راه سیل روان آنچه

گشادند شمشیرها از دو سو / روان آبر دو همراه جو
شد از لطمه موج تیغ و سنان / که گرداب کم گشت آسمان

گل از خون شد از گل زمین رنگ / کل ها که شاخ به دامن خشک
بکیم آب شد موج خنجر / چو دریای قلزم ز شمشیر

چو هفتم زمین گشت صحرا انهار / ایشان از بدید آسمان
پراکنده لشکر در شکست کین / ظفر یافت مالک بر آن سرزمین

تا بدم تیغ الماس تاب / زاعد اکر شد احباب آب
برآورد از خصم سر کشتن دود / علی بر لب آب ماوا نمود

نفر مود بر دشمنان راه آب / مست شد شیر خدا بوتراب
ره آب بر خصم سرکش ببست / بلرم تشنه پیمانی کوثر

سه روز و سه شب

که روز و شب [illegible]
ببندید هر جای [illegible]
چو شد سکندر [illegible]
بجای کس گران لشکر [illegible]
[illegible] فغان [illegible]
[illegible] کشید [illegible] عناد
نکردید لشکر نصیحت پذیر
بناچار فرمانده [illegible] جان
روا نکرد آن لشکر ز جائیکه بود
پشیمان ز گفتار بیجا شدند
بحرف تو ما گوش ننهاده ایم
بود گر اجازت هم اکنون دمار
کنیم سوی [illegible] آوریم
بفرمان او مالک نامدار
[illegible] بدان حمله چون [illegible] جنگ
جوان قوم مالک [illegible]
سیار است لشکر [illegible]
ز شور نقیبان [illegible]
سر سرفرازان آفاق بود
زره در بر و خنجری [illegible]
فروزان آتش باد پا
بنشیر زبان همسری بر نبود

[illegible]
ره و رسم [illegible]
گران [illegible]
شود [illegible]
عیان گشت [illegible]
که این [illegible]
گذشته [illegible]
روان شد [illegible]
بجائیکه میخواست آمد فرود
نفرمود [illegible] مولا شدند
کلام تو نشنیده [illegible]
بر آریم از نیزه ها کار
[illegible]
روان گشت [illegible] میدان کار
بفرمان [illegible]
همراه او شد [illegible]
[illegible]
هوس کرد هر [illegible] جنگ
همه مردی و مردانگی طاق بود
دو لمعه [illegible]
[illegible]
مراد [illegible] همسر نبود

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سر گروه شامیان [illegible]
[illegible] آمد از [illegible]
[illegible] عدل [illegible]
[illegible] گفتی همان [illegible]
[illegible]
گذشت [illegible]
بهمراه هر [illegible]
ز هر دو جوان [illegible]
دو [illegible]
[illegible] طبل [illegible]
[illegible]
غلام علی [illegible]
بیار [illegible]
ز اعدا دلیری بمیدان [illegible]
عنان [illegible] مالک [illegible]

[illegible] معرکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] مقام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز دریای [illegible]
[illegible]
ز موج [illegible]
بیار است [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز بازوی خود [illegible]
[illegible] مالک نامدار
[illegible]
جگر خون [illegible]
[illegible]

روا گشت و گفت ای [illegible] ازو   من اینک رسیدم [illegible] با
بگو تا نجنبید دو لشکر   [illegible] سنان در دل خویش با

سنان تا فرو رفت در ناف او   جهان بست زر [illegible] لاف او
ز بود شش با سنانی [illegible] زرین   ز نخل سنان نو آورده دامن

بای دیگر اینک با ورد کرد   سر آورد مالک را زو سر گرد
بسیوم رفت غلطان بخون   [illegible] سر زبان سینه چاک

چو نوبت نقش جهارم رسید   خروش دو لشکر بانجم رسید
چو سر پنجه بر انجمن باز کرد   دو دستش [illegible] آفرین باز کرد

چه گویم سخن از شش و هفت و هشت   سر ده بیکلحظه هفتاد گشت
ز دل نامدار دشمنان [illegible]   ز ضرب سنانک او کن پهلوان

شه آمد بر [illegible] گردن فراز   ز میدان با ورد کرد دید باز
[illegible] دید بر شرحبیل آن زمان   سوار [illegible]

بمیدان روا گشت و چون در شنود   که سرکرده لشکر شام بود
شد اشعث بن قیس شمشیر زن   به پیکار [illegible] انجمن

شرحبیل زد نیزه با [illegible] هم   ز ترک [illegible] رحیم
[illegible] نا چار با درد و آه   [illegible] جان سالم از رزمگاه

برای ستمگر که بی ننگ بود   [illegible] چنین [illegible] بود
خروشان ابوالاعور از فوج شام   باو گفت ای مرد بی ننگ و نام

بیک ضرب اشعث بمیدان فراز   نمودی ز نا ورد که اختیار
باو گفت شرحبیل چندین دم   اگر پشت دادم باشعث چه غم

که سرکرده و مهتر لشکر است   [illegible] مرد نبرد آور است
اگر مرد رزمی بمیدان برآ   قدم پیش نه خویش را آزما

شد از حرف شرحبیل خنجر گذار   ابوالاعور کینه پرور [illegible]
بنا چار اینک بمیدان نمود   [illegible] را بمردی ستود

باو گفت اشعث که [illegible] همه   نشاید ز مردان گزاف این همه
گرت هست [illegible] دل آ   بضرب پلنگ افکنیم [illegible]

نبرد آن دو گرد گش سرفراز   نمودند با هم زمانی دراز
[illegible] نوک سنان [illegible]   تن پیل [illegible] اندیشی جست

ابوالاعور آن پیل [illegible]   ز زخم سنان گشت [illegible]
عنان را بر خش سبک سیر داد   بدر رفت از پیش اشعث چو باد

بمیدان اشعث ز افواج شام   [illegible] نام
[illegible] نام آور پر دل کینه جو   خروشان [illegible] چون [illegible]

یکی ذوالکلاع حمیری که بود   خداوند خفتان [illegible] خود
[illegible] کینه ور [illegible] هم   [illegible] دیده هم

چو دید این چنین [illegible]   [illegible] سپاهی نا ورد گاه
[illegible] میان خنجر تیز را   برافراخت [illegible] خونریز را

[illegible] اشعث [illegible] کار   [illegible] سینه [illegible]
[illegible] پر دل [illegible] دلیران   [illegible] دشمنان [illegible]

میان گشت هنگامه رستخیز   [illegible] زره می کردان و شمشیر تیز
[illegible] غریدن [illegible] جنگ   [illegible] قفس آسمان دور تنگ

چو از خاک [illegible] از گرد او   نهان بود خورشید زرین [illegible]
[illegible] تیغ و [illegible]   [illegible] سوخت [illegible] دشمنان

[illegible] ستوران خارا شکن   ز بس خاکساری زمین داد تن
روان گشت بحری ز خون هر کنار   [illegible] کران شد زمین چون بهار

ز شمشیر جنگ

زمین همچو چنگ آوران … فتاده به میدان … از چپ و … دو رسته یکی انجمن … ز بس … بمانده …
بپرسید از حاتمی این جوان … مر … به خون … شدند آخر اکنون … این جای … که دارم فرود آن طور شما
بگفت اشعث و مالک نامدار … نحوه … لیل و نهار … بکرم … شما حال … چگونه … مولای …
نباید دو سه گروه … اگر کرده … نیست … ما … خوش … علی داماد … جای
دلیران شدند از جنگ و … سپاه ستم پیشه … بسی … سر … فوج … شام … بجای … کام و کام
کنید آرزو و همه شهر را … زند هر که در خون خود دست … همان لحظه مالک … ورد گاه … سر … شاه
تبسم کنان گفت از … شدی ای … اکنون … نفر … شیر … … خوان
خدا از شما باد راضی … شدم راضی ای باد از انجمن … که خویشتن … روا … مهر …

در بیان … امیر المؤمنین … سعید … قیس … معاویه … او …

نکات خردمندی … رقم کرد بر صفحه روزگار
که گفت چون شاه … مکان خود از دشمن …
درت با جمعی که رحمت تمام … نماید بر والی ملک شام
سعید این قیس آن نبرده سوار … کی دو کر عدی نامدار … دگر … نصرت … بشهر نام مردی سزاوار جا
بگفتند مردان ای … کام … بدینسان سرکرده فوج شام … که با کس وفا این جهان … نکرد است سر از نصیحت …
جهان همچو او … بسیار … نخواهد همی … کسی … نشاید … بر ما پایدار … فکندند چنین خون …
چرا ای … حنیفه ستم … اگر آخر … نباید فکند … نشاید دل … خنجر … گمان … بکوی … نداشت
بپاسخ چنین گفت آن … کنید این نصیحت … که از من … سزاوار تر … بود لی سخن چند …
بدو داد پاسخ سعید این چنین … حذر کن ز قهر جهان آفرین … مگو این سخن … مرتضی … اگر گفتی چنین … بمولای ما
نفص و نجام … بود شاه دنیا و دین … ز … که با مصطفی … مرا … الکنون …
نشاید چرا … خلق را … ز بعد محمد رسول خدا … نکرد است … همان میکنید او که باشد صواب
بجو دو … تقوی … نبوده … کسی جای او … نوی … نه شاه … دار …
برای خلافت سزاوار هست … کسی جز علی اهل این … معه … بگفت … ز مطلب نماید …
شما را غرض چیست این شور و شر … چه خواهید از من … بگفتند مردان خنجر گذار … که ای مهتر شامیان …

کس سر ز فرمان شیر خدا | بطاعت کن او را بیعت ورا
یکی با مهاجر و انصار باش | بهر کار با مسلمین یار باش
نکار بکه کرد اهل یقین | تخلف مکن کم ز نقص یقین
نشوی ز انچه کردند ایشان از آن | بکن عالمی را ز غم وا رهان
با شیخ چنین گفت سر فوج شام | بحق پیمبر علیه السلام
که از خون عثمان نخواهم گذشت | شود گر گل از خون من کوه و دشت
نشوند بقیه ای شما بو الحسن | نه بینید بجز تیغ بران من
نگفتند گردان بن گفتگو | غرض نیست ما را بجز خیر تو
نصیحت کنی گر بود گوش هوش | بری شناس از باده نوش خویش
منبر فروز آن بسوزان جهان | مکن روز را تیره بر شامیان
دگر نه بحق خدا و نبی | نه بینی بلایی ز تیغ علی
که یکباره دار با غم بیکرت | چو آن خلد نشینی بجا کشور
نه بینی دگر روز روشن جهان | همی آیی از زندگانی بجان
بگوی که ای کاش با در مرا | نزادی نه بینیدم این فر را
معبه خرد شد گفت این سخن | نه آنم که ترسم من از بو الحسن
من از پشت صخر بن حارث ... | کند هر که خواهد مرا امتحان
نسب کرم و شیر جهان بوده ام | همیشه بهار و خزان دیده ام
تر سیم ز نهیب و حرف شما | بلنگم نه بز دل بروز وغا
بهم کشتن هر دو در برلی | جهاندار دیگو نداند علی
چو دیدند احباب شیر خدا | بجون اتش به خصم اندیش را
بپیر زنداور را اکر دار او | نمودند با او سران از رد
بگفتند ای خسرو عدل زاد | سر دشمنان خاک پای تو باد
بن صخر دارد هوای ستیز | کی از خون شود شمشیر تیز
بگفتیم با او سخنهای گرم | دل اهنینش نکردید نرم
علی رو بیاران خود کرد و گفت | که ای همدم اقبال جفت
نه بینید بر عزم اهل خیان | کمر بست سر کرده شامیان
شما نیز در دین خیر البشر | نکوشید از مشتری مشتری
همه از سر صدق نیت چو آب | بگفتند کای ذره آفتاب
کسی کی گذارد رضای ترا | که باشد رضا بت رضای خدا
بکوشیم تا در بدن جان بود | تخلف ز امر تو امکان بود
همه جان نشنا بهم و فرمان بر | کمر بسته بر حکم دار ای امیر
تو ای فرد عالم بما پیشوا | زهی طالع و دولت و بخت ما
ز فوج معبه بروز دگر | برآمد عبید الله ابن عمر
نبا در که ما شیر کران | بعزم ستیزی هزبر دوران
بپیکار او با سپاه گزین | بامر علی هادی راه دین
محمد که فرزند بو بکر بود | بگردون گردان سر فخر سود
شمشیر و خنجر ببستند عا | ز هم شد دو لشکر هراز با
بکی گشته شد اشکار زین دو سو | ز ناورد که کس نکردند رو
شد از تیغ گردان گردون فراز | ره صلح بسته بکینه باز
چو در باختر شاه خاور رو | شد از تخت فیروزه بیما
جهان را با سایش آمد نیاز | دو لشکر ز ناورد که شد فتنه باز
به تسخیر عالم چو دارای مهر | برآمد جهانگیر ان نیلی سپهر
سپه اندر بجمل بسید و جنگ | ز رزم دلیران ابطال جنگ
نیا ورد تا ... خود | شهنم شق شد روان از نگاه

سراسر ز خون

همه سر ز خون دامن پیرهن
جهان بود تا روشن آفتاب
سیوم روز عمر محل ز عنا
شجاعت عیان بود از روی او
نبودی بسی اندر بست سنم
نبکوه هر روز در رزمگه
نگارنده این حکایت رقم
وصی نبی شاه مشکل گشا
محرم یکی کنه زان بد زنگی
توقف دگر بود از بهر آن
ز چاه ضلالت بیابد رهان
بکوشید مردانه در راه دین
معیه چو بشنید این داستان
به ترتیب خیلی سواران فتاد
ز منسوب شهنشاه دین داد داد
همین سواران ز شهزادگان
یکی مسلم ابن عقیل و دگر
دو دیگر که هر یک محمد بنام
بسیار سپاه پیاده شد
بهمراهی هاشم نامدار
تو گفتی برای دلیران دین
جناح سواران سعید ابن قیس

که دوران ... بریک
گروهی جدا از کار
قدم با دلیران مسلم ابن نهاد
قوی پشت نصرت ز بازوی او
زکین طعمه اژدر تیغ ...

جلیوم کرد کرک جهان پهلوا
چو در پوشش زره بحر زرشت
روان ابن عباس شد بدرنگ
چو ابر خروشی چو دریا نمین
سپاه دو کشور ز نیک نام

نشستن حضرت امیر المؤمنین علیه السلام و فرستادن معمر بن شمس را

چنین کرد بر صفحه خامه
نفر بود مردی ... چو ...
میان کیان نیمه مردان
که باشد معیه سر شاه میان
ز خون شه تیره گشته جهان
که بشنید حق بصدق ...
که فرمود سر ...
یلان را ز زر و خلعت ... داد
وصی محمد رسول امین
بنام خدا گشت ... جهان
شکر بر گوشه جعفر نامور
ز هد و بهر وی ... تمام
جدا آنکس که از بردلان ... کرد
قوی را اشت پشت بهار
مجسم شده ذات آن ... دین
بمیدان قوی پشت ... تن

چو ماه محرم بپایان رسید
مرا بود با تیغ بجنگ عدو
در هیچ شنیزنده ای خوب منت
اطاعت کنید کاندر دار غم
نصیحت اثر رود دل ...
مسلم نمودند جهان آوران
ندانست کان حجت کردگار
بفولاد پوشان سرکرد او
بیاراست افواج نصرت رکاب
بفوج پیاده ز سوی یمین
دو تن بر سواران ...
یکی ابن حنفیه فرزند او
جدا ز خفقان و شمشیر خود
تعاقب سپاهان آینه بود
تعاقب سپاه پیاده امیر
یکی از خزاعی نژادان بنین

بهاکرد با تیغ و گرز و سنان
شبانه گردان شهر سرد ست
به رزمش بکف تیغ الماس تاب
جمالی بر آن همائی برین
ز هم بود تا ورد جو ماه ...
نبرد آزما بود با همت ...
هلال صفر ز آسمان سر کشید
دو خیر ای دلیران ...
معیه اگر کرد معیوب منت
ستمگر نبیند ز امن داد
ندارد کنون فرض جنگ او
خبر دادند ... میان
توقف چرا کرد در کارزار
چه قلب و جناح و چه بسیار
همی پرورد ذره را آفتاب
یقین کرد آن ... براه دین
که از هر یکی مردمی چشم داشت
دگر پور بو بکر با وره جو
پسر عم او ابن عباس بود
ز راز دل جمله آگاه بود
شد اشعث دگر با کل سرگیر
همراه او کرد سلطان دین

جناح دوم حسر و عدل و د — بعدی دگر پور شدّاد داد — لعمار ده هزار گرد یلی — سپاه کمین شاه مردان علی

ز عمران جمین از اعلی کلام — شد اندر کمین دیگر نیکنام — سپه راه با اشتر جو سپه داد — همی خواند کی ح الامین ایکناد

برآمد فغان از دل کام و دد — چه ها ی جو سپه دست یا کرد — بلال مضطر جون شیر بهر جنگ — در آهن نهان همچو آتش سنگ

علم ها فراز آخت در دشت کین — هوا شد منقش جو دیبای چین — ز نفیر دها آن گاو نفیر — شدی کر همه گوش این چرخ پیر

نخستین برون راند مرکب جو باد — سمی معوف ابن سبا حساد — بمیدان یکی خرجوان آلی عا — لوای محالف ز کین بار کرد

نها و روان سنت دشمنه چالان — وران شد ولیری بیلا مبان — بن قیس بن شمیر زن عاقمه — ز رس بار و تقوی عز بهمه

بطعن سنان خصم کیش را — در آورد از پا بدشت و غا — بشکار تخت بیش عوف بود — ز رود در دل عالمی خوف بود

دل آسوده برگشت از ترکتاز — شد از پای کوس علی سرفراز — بن ز سنا عمی عمر ز فوج شام — کشید آن سپاه ر از چو بای کام

همی کرد جولان میدان لاف — گرد دو سر ز تیغ من کردی ف — بیکار او شد نفر ان شاد — حصین ابن منظر نبا ورد کا

بهمراه خود برد با نصد نفر — همی سعیه همه شیر نر — در فتی سپاهی بر فراز جهد — که بر آسمان سایه انداخته

اگر دوره تیر گشت دبا — همی کرد بر شاه میان روزرا — دو در پای آهن مدنت — بهم موج زن تیغ شمشیر

گهی بر یسار و گهی بر یمین — حصین ولا ورزدی تیغ کین — چلوم که آن شیر جنگی جه کرد — برآورد از لشکر خصم گرد

معینه روان کسود ناشو — همه ادعمه به ور کار — علی و لی شاه مشکل کشا — گرو پشت برکوه داد از

همه ا د جنگی علا... ان — نها ور دگر ز صد جان نقشان — حصین ولا ور حصن حصین — در آمد ز دل داد آن سنگین

برافراختند از وی همه شیر زن — ... — زخون و لاور زمین جا — همه ان نکل جون دی ...

ز رس گشت هر لحظه گردی عیان — که بر فلک رفت بر زده ان — نشد نهان سر ... — زمین با فلک آسمان ...

هوس هر که میسر جنگ حصین — شدی قفص روحش جنگ حصین — بیکه سنت تیغ و ... — جیب ... سپهر دل ...

جو آتش سحا حصار گرفت — ز جا لشکر خصم بر رفت — بد بال آن بخت سرکشان — روان ها علی کوی ... ان

نکندی سر از تن جو برگ درخت — بپایی سر او را و بهلیم و تخت — نفلب شاه ... — در آمد برآمد بر آورد تیغ از

بسی سر گسستار ز انگشت — کسی راه ... — جو شیر گرسنه بوقت شکار — ز دو تیغ خویش را ... یمین و یسار

بخون ز تحین بود خالاک و خست — ره خیمه الی شام جست — به پیش ... تیغ — بها کرد هنگامه رستخیز

کسی سد ز اهنش فوج عنا — نشد آفرین باد و بیکار دا — بصد زاری ... در — علی از سر ... فریاد کرد

کرای ... ان

گرامی مداران [illegible] / مروت چه [illegible] / [illegible] خداوند کار / بهم این عجم خویش و تبار

مبادا کسی در حرم رو نهد / ز رخ پرده شرم یکسو نهد / [illegible] حرم و اشتن / نشاید چنین تخم کین کاشتن

ز فتح و ظفر با دلیران [illegible] / حصین زر کرد [illegible] / سواری و زین خیمه با احتشام / کزو بود آوازه در ملک شام

غلام معاویه سرشار [illegible] / [illegible] دست [illegible] / مبارز طلب کرد جولان نمود / خداوند خود را ز خود در ربود

روان شد سر زرپوش [illegible] / [illegible] غلام [illegible] / بهم آورد خود را چو آهو بدید / برافراخت بازو بسوی [illegible]

[illegible] برون از [illegible] / بسر آمد ز [illegible] تیغ [illegible] / بهم احمد تیغ [illegible] / چو انگشت کسان [illegible]

چو بر خاک زد اعضای او [illegible] / دل شه نکرد [illegible] / روان کرد مرکب [illegible] / رسانید خود را [illegible]

نزد بر کمربند او جنگ را / سنگ کرد کوه گران سنگ را / بگردید برگرد سر [illegible] / نبرد بر زمینش [illegible]

کز اعضای او حمله کرد [illegible] / [illegible] عالم نظر بان این دو برد / پس آنگه [illegible] سوده بود / زره [illegible]

نبرد اگر [illegible] آسمان / برد کی ز چنگال [illegible] / ببازوی برزور [illegible] / [illegible] شوم شد مبتلا

بکوبید چون شمع در خون [illegible] / چه حاصل نشد خم رگ گردنش / غلام دگر داشت [illegible] نام / ستمگر حریف دلاور بنام

ز برق [illegible] آب / جهان گشته از سیل [illegible] / چو سیل [illegible] شده / هلاک ستم چار پهلو شده

[illegible] جهان تنگ [illegible] / فلک چون نگه منفصل [illegible] / ز شمشیر خونبار خونریز [illegible] / [illegible] بلا فتنه انگیز [illegible]

معاویه گفت ای [illegible] / ببین کیست این مرد [illegible] / اگر این غلام برادر [illegible] / [illegible] بود مر برادر [illegible]

حریف ستم پیشه گفت ای [illegible] / کمین همچو من بنده [illegible] / کمر بسته و حکم رای تو ام / بود نقد جان از برای تو ام

بود گر علی زنده [illegible] / برای ضیافت کشان [illegible] / بادوالی شام گفت ای [illegible] / [illegible] خویشتن را [illegible]

گر شنیدم که روئین تن [illegible] علی / حذر کن ز شمشیر و دست علی / خبر او هر که باشد نبرد آزما / [illegible] حرف [illegible]

نبرد تو با هم [illegible] / فلک [illegible] بنور او / حریف [illegible] عاص / [illegible] خود داد جا

بگفت ای سرفراز شمشیرزن / [illegible] حیدر [illegible] من / ز مردان نشاید چنین [illegible] / [illegible] بست [illegible]

علی نیز مرد است [illegible] جنگ / تو هم مردی و مرد فولاد چنگ / نخواهد معاویه [illegible] / بود مر برابر [illegible]

علی را اگر [illegible] / [illegible] بود نام مردی [illegible] / حریف از حدیث [illegible] / [illegible] بست [illegible]

[illegible] کرد مرکب [illegible] / [illegible] / [illegible] ز فولاد درخشنده بود / زره در بر و کوه فولاد بود

مرو پیش تیر زن خار اسکن / چو در ستون تو بنه کوه کن
شبانروز جنگ کرده هم رزم خواب / [illegible] دشمنان که خون بری بین

بغضنفر مران حیدر روزگار / علی ولی حجت کردگار
بدانست کالت دو بالا بلند / دل از درد و خشم زار و نزار

بشمشیر لباس خود آن متعمد / نمود و روان شد به پشت و غا
که تا خصم گرد کشش در جنگ / چو بر سد دلیرانه آمد بجنگ

چو خورشید عالم [illegible] / [illegible] غم ز دل انگشت
مبادا نشد [illegible] ز رعاد او / بسوی سلیمان بن [illegible]

خروشید کای مرد شنوا / [illegible] وقت جنگ من آمد [illegible]
بکشتن ترا داد مولای تو / [illegible] از تو ستانم کنون جای تو

فرستاد حیدر بجنگ [illegible] / [illegible] در خون نشاند بخاک [illegible]
شنیدم ز راوی چنین در جواب / [illegible] نمود آن شه مالک رقاب

که زاینده روز [illegible] زبان / [illegible] مردان کین [illegible]
[illegible] حرب آن ستمگر بر افراخت تیغ / [illegible] بر فرق سر زد [illegible] تیغ

هزبر دلاور در آن گیرودار / [illegible] از غضب زد بدو ذوالفقار
[illegible] شد کاسه فرق ملعون نگون / [illegible] سیه غلطید بر خاک [illegible]

بخاک سیه [illegible] بر آن عدو / [illegible] از آتش [illegible] برد او
[illegible] غم آه و زاری برای غلام / [illegible] کرد سر کرده فوج شام

بگفت این سخن آن دلاور علی / [illegible] او را زمانی هم آورد نیست
[illegible] افسون عمر سر [illegible] / [illegible] دلاور درآمد ز پا

در آن معرکه چون [illegible] / [illegible] نیست در فوج بر روی زمین
[illegible] بن حصین آن سکونی که بود / [illegible] عمرو امیر جنود

بگفت ای سرافراز مرد دلیر / [illegible] روی بر رو بجرات چو شیر
[illegible] آورد [illegible] نام / [illegible] جوانی کنی رزم آرام [illegible]

مدد می علی را که آتش فرود / [illegible] الم از دود داغ جگر سوز سوخت
[illegible] غم آتش آب کردید ام / [illegible] دگر شمر [illegible]

دو باره دو چارم شد ابن الحجاج / [illegible] شدم سست در اندر سرای سپهر
[illegible] کین جنگی سواران [illegible] / [illegible] برآمد [illegible] سرت راز [illegible]

برزم علی صاحب ذوالفقار / [illegible] روان گشت با لشکر [illegible]
[illegible] بخت مرگ غضنفر زجا / [illegible] بر افراخت بازوی خیبرگشا

نبرد آوری که گشت از چار سو / [illegible] سر سرکشان کوه نی شمشیر او
[illegible] سپاه [illegible] ز بر زبر گرد / [illegible] چون تشنه کان ز جان سیر گرد

سعید ابن قیس از دلیران دین / [illegible] رسانید خود را به میدان کین
[illegible] در آن حال همدرد آموزگار / [illegible] بپشت سر حیدر روزگار

رسید و همی خواست [illegible] زند / [illegible] ریشه غم ز دل برکند
[illegible] شمشیر دلاور سعید / [illegible] کای مرتد کینه جوی پلید

مرو پیش کامد اجل از قفا / [illegible] من اینک رسیدم [illegible] ز پا
[illegible] سوی سعید دلاور روان / [illegible] ستمگر شد از خشم و کین با کمان

مدادش امان شیر فولاد چنگ / به پهلوی وی زد سنان بیدرنگ
[illegible] غلطاند از پشت مرکب بخاک / جهان شد ز بدخواه ناپاک پاک

سپاهش که [illegible] شد [illegible] / [illegible] تیغ غضنفر بشد [illegible]
[illegible] فتح و ظفر شاد دشمن گداز / [illegible] بلشکرگه خویش گردید باز

چنین گفت راوی ز [illegible] حصین / جنگ کردن سعید بن قیس [illegible]
[illegible] بغلطید بر خاک از پشت زین

بعد برابر

که سرکرده شام بود و طغنه با کشتن ...

معه بر انوی عجم سر نهاد
شد از آتش درد سرخ و کبود
همه مرهمی زد دل ریش من
بهوش شده گفت کر فرمان برم
شده غرق آهن ز پا تا بسر
ز دو آتمای علم لدنی بدید
سعید سرفراز خنجر گذار
یلان یکقلم خنجر افراختند
چنان داد دشنر یک خویش کام را
دلیری پی ام در رو دشت کین
شکست هلال بتان میان
سعید لا و تعقب نمود
گشته برنده ز تا در بارگاه
بر افروخت چندان رخ شهریار
شنفر نفر مود او رجود
سعید دت قرین در جواب
بکار که زود در جهان
علی با سپاهش زری وداد
شبی را آنا خبر بصد خوشدلی
ماهچه ای راخوات از غم نبرد
سپاه دو کشور با بنگ جنگ
چه قلب و جناح و یمین یسار

زهی گریه آتش فان خنده بود
زقبل سعید آن بدنشن یمن
بس من هر چه گوهی بجا آورم
همه جنگجو حمله بر جانش چرخ
سنم مشیر کار مطلب
با او گفت شاها دل آسوده دار
مرکب بجز خاک رسانیده اند
ملل از دست شد لشکر شام را
دل از خوش پرکند همچون نگین
همانا دهد یکبار دگی زیوان
گر سپهر ش از خون دشمن نمود
رسانید و برگشت نصرت کلاه
که روی هوا گشت یا قوت بار
مرا جای چشمی و دست ای سعید
چنین گفت ای ذره آفتاب
بنا شد بگو تا به بندم کمر
بشارت ز گلزار فردوس داد
رسانید در صف دگر علی
در اختر تمام شب اختر شمرد
صف آراست و رند که بید رنگ
ز فولاد پوشان نمودار شنوا

چنین گفت با ذوالکلاع ای سترگ
به عمر سر شده اسپیه جاک
دو انگشت تا با مور گهر از
گرد در ره لشکر ذوالکلاع
چنین گفت با قوم چندگاه
تو بسیار ما را بجان آفرین
اجازت گرفت و بنا در درگاه
دو لشکر درآویخت با هم بتیغ
ز او بدا گر بود دشمن فزون
برفته شد راه هزیمت به پیش
پیشگی از پادران برکنار
شد از جای خویش بن علی کامجو
علی ولی شاه مشکل گشا
بزور و روخود مند بت انعام داد
زمین خنس تهی در خوان کرم
برای رضا بگذشتن زمان
روان شد بجای خود از پیش شاه
معه بر انوی عجم سر شکست
سحر که چو شاه فلک بار رخ
امیر عرب لشکر آرای شد
زمین بین نعره خرش سپاه

مرا او عجب حالتی دست داد
که در روز رزم تو چون شیر گیر
بیفکند از پشت مرکب بخاک
سوار ستیزنده در دشت کا
هوا تیره گردید چون پر زاغ
برزم شما بسته دشمن میان
نگه کن نبرد دلیران دین
دو انگشت با قوم خود گفت خوا
جکاجاک شمشیرها شد ز تیغ
شد از تیغ هندی بیابان غرق خون
بگردید شرم از خداوند خویش
بسی کرد گردنکش سرفراز
بس از هر دو عالم همین کام داد
ز بس شد رزم هر دو از کا
مرا بود دایم دلت با دشاد
بنابد شبها کمر بر جا کرم
نبود کمترین کار ما جز کار زن
دل آسوده و خنده بر لب بنا
ز تیغ دلیران بس اندیشه مند
برآمد بسر خسروانی کلاه
و رفتی ز هر سو فلک سای
ز انجم بگردون دمی طعنه ها

بدست یلان قبضه های کمان — چو در قبضه خور بلند آسمان
بیامد بر کتف علی خدا — تو گفتی معراج شد مصطفی

نمودی بتیر از کوه سنگ ستور — چو نور تجلی بمالای طور
[illegible] منظاره آن رکاب — کشیده سر از روزن آفتاب

ز تیغش سپر یافت غرق و بال — چو مهر نبوت بدوش رسول
بجا شد رقم شعر دامای پیش — که جنبش تکاور دل جای خویش

دل خصم از بیم تیغش دو نیم — نمودی چو ثعبان دست کلیم
نمودی چو ثعبان دست کلیم — شفق آتشین گرد جولان او

ز لعلش سخن بر لب زنگ روی — ز رخشش نهیب کاشانه کلفروز
و صفش چه گوید زبان حزین — محمد شده نور جان آفرین

ز لب گوهر افشان به هم زر شود — بحرفش جهان چون صدف گوش بود
نظر مود ما مدار را انجمن — گرامی مداران شمشیر زن

نیاورد اعدا کمر استوار — به بند بدا امروز چون کوهسار
فشار زد در رزمگاهی خویش — کجا شود دشمن از جای خویش

هنرهای مردان بجا آورد — سر دشمنان زیر پا آورد
[illegible] سپاه ستم تیغ تیز — نیارد فسردن [illegible] قلم تیز

کند خون ایشان در آن عرصه جنگ — [illegible] تا نیست هیبت [illegible]
[illegible] بدر او گریزنده کان — نتازد مرکب بمال سنان

چو آن زنده [illegible] بتیغ — [illegible] بسیار زد [illegible] تیغ
[illegible] گهی دست [illegible] غبار دراز — [illegible] سازد [illegible] از خون [illegible]

ز مقتول در رزمگه چه [illegible] — [illegible] زد و بردار بد دست
[illegible] فرمان [illegible] چالاک — بستند از جان کمر [illegible]

ز تیغ علاهای شیر خدا — گرفتند اخر ز خویش را
[illegible] دلیری و [illegible] کار — روان شد [illegible]

گرامی [illegible] بوسه [illegible] — [illegible] چون تیغ
[illegible] دلیران خنجر گذار — [illegible] عزم میدان آن نامدار

چو دو نامدار شیر مردکان تیغ — [illegible] بنده کان [illegible] آن
[illegible] زاند و [illegible] کرد — [illegible] حمله [illegible] خصم کرد

که شد شور روز [illegible] — [illegible] فردای خود بخنجر ساختمان
[illegible] استاد در [illegible] — [illegible] افکنده شد [illegible]

بسوی سراپرده آورد رو — [illegible] سر [illegible] شیر [illegible]
[illegible] سرا بر دار هم [illegible] — [illegible] رفت سرکرده [illegible]

دلاور [illegible] از آن [illegible] — [illegible] چند [illegible] گشت تا [illegible]
گریزنده شد در جهان [illegible] — بسوی سراپرده خویشتن

بحال غریبی گرفتار [illegible] — [illegible] زرد گردید چون [illegible]
بطعن دلیران [illegible] شود — [illegible] بخنجر غافل از خویش بود

همی گفت [illegible] مدار [illegible] — [illegible] رفت [illegible] ننگ [illegible]
[illegible] بدست [illegible] بود — [illegible] تن [illegible]

ز [illegible] مرکب [illegible] — [illegible] با طور [illegible] کسی
[illegible] از [illegible] — [illegible] افکنده این [illegible]

که من [illegible] دلی — [illegible] و [illegible] در فوج علی
[illegible] در بار [illegible] — [illegible] گردان [illegible]

ز [illegible] ذوالفقار — ز [illegible] مدار
[illegible] از [illegible] — فروزنده آتش [illegible]

درآمد میان سپاه

در آمد میان سپاه همه | کسی غافل [illegible] | [illegible] | مد اندر شین بن سوس [illegible]
نبرد آنچنان تیغ زن [illegible] | چنین تیغ زن [illegible] | [illegible] پرش همچنان | که تا رو بدان سان علی پهلوان
جدا شد ز دانش [illegible] | سر از پیکر و پیکر [illegible] | چو خوش گفت [illegible] | [illegible] باغ جنان [illegible]
جزیره شود [illegible] روز کار | همی [illegible] | بر آمد [illegible] | [illegible] آمد بخون
[illegible] فوجی [illegible] | همه نیزه ور صاحب تیغ زن | [illegible] فوج [illegible] | [illegible] دریای خون
ز هم هر دو لشکر نبرد آزمون | ولیکن توان [illegible] | [illegible] علی صاحب ذوالفقار | [illegible] کذار
روان پور بوکر [illegible] | قوی گشت زو پشت جنگ آوران | نهنگان خونخوار دریای جنگ | [illegible] جنگ
بسی را ز اعدا [illegible] | نمودند سوی جهنم روان | چو آهوی [illegible] | [illegible] کار زار
محمد [illegible] ظفر با سپاه | [illegible] که آمد [illegible] | بر آمد [illegible] | [illegible] جان
با آئین هر روز [illegible] | [illegible] سپاه عدو | [illegible] خصم [illegible] | [illegible] لشکری جلوه گر
همه غرق آهن [illegible] | فلک [illegible] آهن شد [illegible] | [illegible] | جدا هر یکی کوه فولاد [illegible]
[illegible] | برای جهنم همه ساخته | همه ز آتش [illegible] | [illegible] کینه [illegible]
[illegible] | روان شد [illegible] نیزه دار | برای غلامان آل نبی | همه [illegible] جمال نبی
[illegible] | شهادت طلب جمله [illegible] | بسر هر یکی [illegible] بهشت | [illegible]
[illegible] | [illegible] | نبرد آزما دو لشکر [illegible] | [illegible]

[illegible]

همه [illegible] کین | [illegible] | [illegible] | طلبکار دنیا [illegible]
[illegible] | گل افشاند در دامن [illegible] | چو از خون [illegible] | گران [illegible]
[illegible] | [illegible] | بگفت ای حسن [illegible] | [illegible]
که دارم سخن [illegible] | چرا راه اخلاص [illegible] | چو بشنید [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] ای حسن | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | که باشد مرا [illegible] | [illegible] | که باشد [illegible]

بود گر اجازت تمام بیان | که در بند ما مر ترا اظهار آن
بفرمود سبط محمد باو | غرض جست کو این گفتگو

بپاسخ چنین گفت ابن عمر | که ای نامور حسن والاگهر
نگردد ایمنی علی تا [illegible] | مدینه این همکار [illegible]

دگر آنچه عثمان را [illegible] | علی سبب اندران کار رود
کسی نیست راضی که بیعت باو | کند هست این عداوت

سخن بشنو این که کار علی | برابر او نیست ترک علی
سزاوار تخت و خلافت قوی | که با حلم و احکام [illegible]

مده [illegible] | [illegible] خلق خدا [illegible]
اطاعت کنید والی ملک شام | نخستین بگیر سرور انام

جگر گوشه مرتضی و بتول | باو گفت حسین ای بوالفضول
چه آمد ترا [illegible] نخوت | که گفتی ره عقل آئین و دین

تخالف بامر رسول خدا | [illegible]
بروی وصیش کشیم تیغ کین | [illegible] اینچنین [illegible]

زره بر تو ابلیس کم کرده راه | که با فاسق ظالم روسیاه
کمر بسته در نبرد علی | [illegible] نیست مرد علی

دم از [illegible] مزن | [illegible]
خصومت کنید [illegible] دین | رسول خدا احکام [illegible]

عداوت [illegible] میان آشکار | [illegible]
پیمبر مرسل اقرار [illegible] | [illegible]

غرض این از آن [illegible] قول او | [illegible] و جان قبول او
تو هم ای هواخواه اهل [illegible] | مکن هیچ تقصیر در [illegible]

بکوشش [illegible] کار خویش | [illegible] جهان آفرین
رسید [illegible] | که کردی تو هم [illegible]

ز گفتار [illegible] سبط آل امم | خجل گشت و برگشت [illegible]
سخن [illegible] بشنید [illegible] | بیان کرد [illegible]

ز زهر خشم و غصه [illegible] | بهر چه بر خود [illegible]
خروشید [illegible] یاران شام | کجا رفت [illegible]

گرفتار [illegible] | زخون ها [illegible] سرخ [illegible]
یک امروز مردانه در [illegible] | بکوشید با حیدر نامدار

[illegible] | همه رو [illegible] آوردند
دلم آمد از جنگ هر روز تنگ | بباد فنا رفت [illegible]

سر [illegible] | بسی مرکب [illegible]
ز حرف معیه [illegible] | ز جنگی سواران فولاد پوش

سپاهی [illegible] | سوی لشکر [illegible]
تو گفتی [illegible] | بباد فنا رفت [illegible]

[illegible] | نهان گشت از [illegible]
شد [illegible] علی ولی | [illegible] جهان [illegible]

ز روی غضب [illegible] آتشین | بر افروخت از [illegible]
ظفر از [illegible] آفرین خواسته | [illegible] با فوج آراسته

شد از سینه [illegible] | [illegible] از سر فوج شام
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
جلو بر شد [illegible] | [illegible]

برآمد ز تیغ دو دم نام او
شد آن تیغ در دست او
بدل کرد می شیر جنگ آزما
دل او ست داعد لحیا نشد زنگار
بحضنقن لتیح و ظفر گشت یار
بقول شمارندگان در شمار
سپاه و کشور شکست مصاف
هزبر وغا شیر [illegible] کار
ببارید ابر خود صلاح تیر
ز فرقش کلاه خود کامیاب
طلبکار داسپ رسول امین
بپاپوش شد رکاب [illegible]
جهان گیر شد لشکر شامیان
دو دشمن که بود بر ره [illegible]
ناشستن [illegible] اهل اسلام را
ظفر گر ترا باشد اندر جهان
بحر فن شمر میان کوشش نمود
بمیدان حیدر [illegible] رود
میسره بحرف و کر گشت [illegible]
چو شیر خدا شاه مردان علی
دلیرانه خود را کمفت و ذوالفقار
بکر دوش او [illegible] آسمان

بگوهر [illegible] آسمان
زبس رحمت [illegible]
قبا [illegible] گردان [illegible]
گر از مهر جان [illegible]
ز ناورد که با یلان [illegible]
بود بود [illegible] سوار

گذار در فولاد چون هر گرز
لعینه چو برج اسد [illegible]
که یعنی نبی رانم خاص من
بود از دو قطب آسمان [illegible]
سپهر برین گرد [illegible] او
سخن بر زبان [illegible]
زبانی نبد [illegible]
بکام دل خود سوی [illegible]
چو بی منکفت خاموش بود
گشاینده گنج مقصود [illegible]
زلال ولنعم ماسخ [illegible]
[illegible]
بزد بر [illegible]
ز سرعت بکرد [illegible]

علم اطلس آب برد در گرد
[illegible] پهلوی [illegible] پهلو [illegible]
عبید بچون [illegible] گشته
گر فشده راه [illegible]
ز [illegible] تیره [illegible] شام
چو ورد گر آفتاب [illegible]

رفتن [illegible] عبید الله [illegible] بمیدان و طلب [illegible] مبارز [illegible]
و برآمدن محمد [illegible] خلاصی یافتن از دست امیر [illegible]

تو گفتی ز پهلوی دریا چو [illegible]
حمایل یکی تیغ بران [illegible]
سپر زر کاکش [illegible]
روان شد بناورد که [illegible]
ظفر در رکابش [illegible]
علی ولی شاه معجز کلام
که با هم بگردیم در روز جنگ
دگر داد نصرت [illegible]
شنیدم عبید الله ابن عمر
بد آنا نامداران شام
بترسید از جنگ شیر [illegible]
برانگیخت دلدل بعزم [illegible]
چو شیر [illegible] میان رمه
ستم پیشه گان را [illegible]

دل گرم خبر [illegible] گرد
قوی گشت چون [illegible]
شد ار گشته ور [illegible] قدم
سر جانش با خود [illegible]
اگر شد مقتول چون [illegible]
کلاه زرکی ز گردن فکند
صف رزم را [illegible]
وصی نبی شاه دلدل سوار
ز ره چشمه [illegible]
که هر جوهر سرخ [illegible]
برآمد بر آن چون نبی [illegible]
[illegible]
چو شاطر ز دل [illegible]
خروشید گفت ای سپهبد [illegible]
بخونریزی هم [illegible]
ز رنج و تعب [illegible]
باو گفت ای مهتر نامور
که هستی مردی جرأت تمام
نکردست [illegible] قصد جان
ز لشکر خصم [illegible]
سوی میمنه [illegible]
ز جان [illegible]

بسی را به تیغ دو پیکر هلاک فکندند از پشت کین تا به خاک
ز گردان بسی سید را کشته شد که دلخون ز تو کاهش شد

همه لشکر یک حمله ناگه گروه توان کی بصد داستان او ز ...
بمیدان کسی را شه داد زن شد و گشت برگشت در ...

بد اندیش او شد به تنگ از نزار چو بشنود زو برز لوا ز هم جان
چو گردید کان شکل اشرار کان نشان ولی بود آن کو خود ز ره نا

بدو گفت عمرو بد آموزگار که سالم برون شد ز خشم از بگفتار
نگردی چرا عزم جنگ علی بترسیدی از تیغ و جنگ علی

نباشد نکو از تو ای بی فن که ترسی بگو از ابوالحسن
چنین گفت راوی گران شکست چو شیر خدا خنده زد بر شکست

چلیپا ز برجوش کمتاب رو که حاجت بگفتار خود ... بود
عبل کرد رخت گرانمایه را هم آن ره نوردی تاک پایه را

که بشناسد او را همی اهرمن اگر آنکه آید به میدان کمن
بد تنها آهنگ میدان نمود مبارز طلب کرد و جولان نمود

روان عمرو عاص از صف شام بسی نام و آوازه مردم نام شد
علی را چو خود با تصور نمود مبارز طلب کرد و جولان نمود

بحرو شد چو بشنید گاه این سخن کسی جان نبرد است از تیغ من
من آنم که با سنگ ... شکست مرا حرف بر بلاه ... نیست

کجا جان برد است از بهر من نبود چون یافی بهر انگشت من
به چندین کسی پشت من روز خاک ببارد گر از آسمان تیر و سنگ

من ای کو قبان مردم آموزگار بنی زرستم از حیدر نامدار
بخاطر شما را چه آرم گرفت هم آورد من آنکه نامش علیست

چو بشنید شیر خدا شاه دین ز عمرو سخنهای گفتی چنین
بگفت ای ستمگر ... قدیم مشترکه حیدر رم

چو شیر خدا را امد انتصیع بگفتی زتن مرغ روش ...
ندانست غرق ها چون کشید که کشتی از آن ورطه بیرون کشید

علاجی ندانست غیر از گریز ز خنجر گذشتم هم از تیغ تیز
عنان را بپیچید از رزمگاه روان شد بعجل سوی سپاه

برانگیخت مرکب تصنیع چو باد بدنبال عمرو سپر با عناد
تر و تیره کرد آمد انش را قرار و فضا را بحکم خدا

سر خیره بر دامن خویشتن رسیدن از آن بد سالم ...
جدا شد ز زین عمر ناسود شد سپهرش بخاک مذلت فکند

برافراخت بازو هر یک عنان که در خون نشاند در آتش را
مخیل ستمگر دران دو ریا نه داشت او آن تکیه گری

بیفتاد بر خاک بر پشت با نبودی چو دست از آن ...
نبوده سر اول دریای او نمود ارشد زان تن جای او

سپر لحون خود گردان ... شد از زخم چون ...
چو بشنید شیر خدا خشم خویش گذشت از سر خصم از رحم خویش

در این حیله عمرو بنا شعار بدر رفت سالم ز میدان کار
سپه رو گردند ... اشاره به شیر فلک باد

نمنسیخر کنان مهتر شامیان چنین گفت با نامور پهلوان
بجان گردن نمود عمر ... شد از ... عظیمی خلاص

زنا بر هوا در هوا سخن تو ... امد ز لب مرد و زن
ز جانی و ... از جون گذشت آفرین باد و ... نو

باو عمر گفت

با عمر گفت ای سپهدار اسلام   اگر مرو زن حج آن حرام   محمد را مقید ز علی دور است   نگه کن همین مژده آور

چو نام ز کین تو آتش دهد کو   رهی نیز نشست از جنگ تو   مرا خواند حیدر ز بدر و عاشت   فتادم بر آن همین در بلا

بروز سیه اینچنین زرد رو   نشستم تن ز شومی روی تو   مبینه گفتار او خنده و انشت   دل از درد و غم گرچه آگنده است

تبسم کنان گفت ای تیغ زن   چه شد گر بترسیدی تو ای تهمتن   سر سرفرازان عالم علی است   نه هر مست میدان او دست

نیفتد کس از دیده اعتبار   گر یزد کرار شیر روزگار   ولی کشف عورت بنا شد   ندامت ندارد که سود هیچ سود

بحرف و حکایت بصبح و کلام   بسر برد آن شب سپهدار شام   برآمد چو دارای خاور زمین   بشوق لقای شهنشاه دین

رسیدن اهل اسلام با لشکر شام رفتن ابو هریره و ابو درداء و کشتن او

سپه انجمن شد بدرگاه او   ثنا گستری چون مه او

ز لطفش و آسوده شد انجمن   ولی هر یکی در خور خویشتن

ببینی که از فیض ما بنده خویش   چمن پر گل لعل کان بحر در   ز آیینه متوان مطلب رسید   که هر کس در صورت خویش دید

وصی نبی معدن فضل و جود   ز وعظ و نصیحت سخن ساز شد   بلا نازه بکار اهل عناد   ز هر در سخن گفت و ترغیب داد

قوی کرد پشت دلیران دین   بخونریزی کینه جو قاسطین   فدای غلامان عزم درست   بگفتش کمر جمله بستند چست

بگفتند شاها ز روی تسلیم   همه بنده حکم و رای تو ایم   بگوش تسلیم و رضا جان   تو مولای ما و همه بندگان

شه مسند آرای دنیا و دین   ابا گرد دلدل برآمد برین   بآیین هر روز در رزمگاه   صف آراست با غرو جاه

مخالف رسید و کرید در نگ   سپه بیاراست او در دشت جنگ   ز هر خوان دلیری ز افواج شام   بمیدان نشد رو از قوم حرام

بشاه و بخود غره بد روزگار   خروشید کای حیدر نامدار   کجایی قدم نه بمیدان من   ببین جوهر تیغ بران من

برافروخت عدی گفتا برو   روان کرد مرکب بپیکار او   خروشید کای خیره تو با سود مند   زنی لاف مردانگی تا بچند

بگو با علی ای کز ین بیا   کجا هست ریگ و کجا آسمان   بود جنگ با چون تو بی ننگ و   کجا جان نبرد است از جنگ او

نه هر مرد میدان شیر خدا   برزم تو من آمدم پس آن   طرامی ز گفتار او خیره ماند   برافروخت شمشیر و مرکب براند

بسی سعی در قتل عدی نمود   که از حرف جانکاه او خسته بود   بنام خدا کرد او در کاه   شد از خصم خود با آن رزمخو

بر او آنچنان نعره بر سینه اش   که وا رست از کینه و از کینه اش   نه عدی ز دام غم آزاد شد   که از مرگ او عالمی شاد شد

بخود پیچ که بالید و انگشتش   چو ماهی در کشت قلیش   سرفرازان فولاد جنگ   دل آسوده برگشت از دو جنگ

فزاینده بکار افواج شام   دلیری کمربست خجلت لدینام   که در پشت کین کوه فولاد بود   به تیغ او به صف آستاد بود

خورشید گفت این سخن بر ملا | کسی هست همره رضا با خدا
ز هر جی هر قوم در زمان | بسوی سوار و پیاده روان
گذشته هم از سر جان خویش | زره جنگ و رو پیل ایمان خویش
بس آنگه بخون خنجر اخضر شد | ز جا یکقلم باد ما تا خضند
ز شور شمشیر زنده کان کوه و دشت | چو میدان معرکه پر آشوب گشت
هراسان شد کر عدو کر تیغ تو | چو رنگین دکر زار از تیغ بود
یلان شیخ بود مدد دشمن رمه | به تیغ و سنان کارزار همه
بسرعت چو بر رزمگاه شیخ گان | ببند هفت تالان پس هم جان
قدم در سر پرده خالد نهاد | بتاراج آمد دست غارت نهاد
بگوش انصد ره جنگ آمد | ببندید از کوه چرخ پر
چو در گوش خالد رسید این سخن | گذشت از سر خشم و خونریختن
شد آشفته از وی بوم گروه | سراسیمه گشت از رزمگاه
بسوی علی خسرو بحر و بر | یکی بود هر ره دو گرد دگر
مدار دگر طاقت حلم تو | چه گویم از دانش علم تو
عمل کن تو در دفع خویش این | چه افکنده در خویش او در محن
چو جو نهاکه هر روز ای نوک | همی گفت آن هر دو بر یکدگر
فرستی کزان دانش علو و | نیز رحمته شود از تو شاد
معینه ندارد غرض غیر این | از این جنگ رخ خالی از ورد کین
همیکه دارد دل بر عناد | که مرد نیست بر حیله و بر فساد
عیانست در بغض و عناد | شاید نگفتار او راستان
سخن با من از فائض خوب نیست | بگویی بشنیم که تحقیق نیست
نگفته دلشوران خواب | ز تسان همی بیاد و بس تر آب

شد همرهی با من ای مهتر | نباورد کم گرده ره فا
خبر یافت تا خالد نامدار | سپه دید در پیش خود هزار
یلان پیش آن نامور صد دریغ | نگه شد دل نهانی تیغ
رزمشان نهد خود ز الفوج غنا | بخشمیکه گردون نبرد ار دبیا
سپه کوکب خصم از گرد | نشاند آسمان را کاکشان
ز شمشیر گردان روان ای | زردی ست با خشم او مرد ان
چنین تا سر پرده گیتی در | رسید شیران ز جا خیز
بطور یلان خیمه ها واگذاشت | که با هم واز رزم کاری
ز نو حیدر شام کرد | با آن شیر بیباک بنام کرد
بگرد و بجام اگر آسمان | برادر خراسان کنم حکمران
برای خراسان بکار است | گشید واز آن تیر طرفی
پس آنگه شد بلا صف شاه شان | برود تا برای سیاست روان
نگفته ابا صاحب ذو الفقار | عیانست فضیلت در زور
چه سفیه است چاهل زمان | که ریسه بر قتل بیچارگان
دل مسلمین رخم وار هان | بجان آمد از جنگ بی خواران
کسانیکه در خون عثمان | بدشید بر تیغ دست نیاز
بنا بند و بفرمای | که در تیغ خاور بر زین
پیامی خبر گفت سلطان دین | علی ولی سرور مسلمین
غرض تا چه دارد از این گفتگو | بدل آشنا نیست گفتار او
بودم دران مجلس انجمن | که شد کشته عثمان خونین کفن
شما کرد تحقیق انتهای | بگوید زدر در غم وار مید
یکی بود بر کرد بار کام | از آنها همی یک محمد نام

دکر شیر زاد

ذکر شیر دل مالک اشتر | او در دین پیغمبر است
بسیم بست عمار یاسر کمر | نقابش و گر غدی با مور

عمرو بن الحمق الخزاعی سخن | چه گویم که او هست از انجمن
بفرمود آن حجت کردگار | همه عزت صاحب ذوالفقار

که ای بو هریره توانی اگر | بگیر این بلا را و با خویش بر
سوی شهر زخوات بایار خویش | روان شد بفرمان بی کار خویش

ازین نامداران که کردم بیان | بگی را گرفت و بگفت الفلان
برا دو که همرهان ترا | که کشته عثمان بیچاره را

هر گفت حیدر که با خویش بر | سر آن به حکم آن نامور
بپیش معاویه شتابان برم | سر فتنه را زیر پا آورم

ز گفتار آنمرد حجت شعار | برآمد همه لشکر نامدار
بیلان برکشیدند شمشیرها | که شد آب ازان بهره شیرها

بکفشند ای بو هریره مجو | بی انکه هرگز نیابی مکوش
چه عثمان خلاف کتاب خدا | عمل کرد و از است تیم ما

نداریم ما از کسی و آمرم | شرنگیم درستن وهمه
نشسته بد چون مصلحان سخن | زجنگ آنچه با این شمشیر زن

کدیشته از فکر بیجا ای خویش | که دیدند که علمای خویش
بلشتافتند خود را زبی راه | بپیش معاویه تصدید واه

فکندند بار مخالف و نیش | نشستند را پنج خویش
چو بشنید سر کرده شامیان | که بخشید چو نمار

سر شامیان دل چو تنها نداشت | تمام شب از غم ملک ناشت
سرکه جواز بون جهان | بسر برز کل آفتاب آسمان
شتابادو کشور با آهنگ جنگ | بمیدان کشیدند صف بدرنگ

جنگ کردن مالک اشتر با عمر عاص

نخستین سپاهی شد از فوج شام | بسبید ابر خاک شجاعان کام
وز آهن نهان حمله ای شب شبنگ | زمیان و اسلام کرد جنگ

همراه سپاه عمر خود کام بود | سپس روز از زنگ و از نام بود
بیجو نا دور آمد بتندی مرد | نکر کشف عون فرسو و نبرد

برزم بد اندیش جاه جنگ | عمر مالک شیر دل شب شتاب
سپاهی شد از حی مرج روز | شناور دلی با جهانپهلوان

سخن ابکم و کشف و آنکه دار | ولی پیش و کم و سعید سوار
همه نامدار آن شمشیر زن | همه سرخرو چون عقیق یمن

دو قوم سردار نامدار هم | یکایک نبرد آزما که قلم
بیکدم شد از خون اعدا زمین | چو گل سرخرو تخت سبزی زمین

عدو با سپاه مالک از نهنگ | بیابان بکار دریای جنگ
سکفت هر کس دران کیر | زاحباب و اعدا و شد بادور

بدستی که مالک نبرد آورد | سر نماز ابدر دان آورد
زمین شد ز نعل ستم یا | چو زاغ سیه بر سر

ز خون حج سیکان ستم تیز تیز | ز هر سو بدامان دشت نیز
ز شور زمین ما نهان فتاد | بهجر طلاطم چو کشتی زباد

بجای بلندی در آن اوه ی | شدم نشان خیل کو چون بری
چنان جو اهل مرج زنی با کراد | ندارد دگر ما درد هر باد

فکندند برخ برقع ننگ و نام — بیلان برآورد فوج اسلام
همی کرد تکرار تکبیر و بس حی — منبعی و صور زنی مرد بود

یکی زان دلیران گرو دار — برد تیره برعم بدروزکار
ز نشتر روان گرچه چون چشمه سود — ز زخم سکه جان و کاری نبود

بفهمید خجلت سر اعناق — بمردان شمشیرزن پشت داد
بدنبال اشتر روان گشت تیز — بکو بندل آغشته شد پیکرش

زناورد که مالک اشتر از — بفتح و ظفر با یلان گشت یار
شتر میان شد گرفتار غم بس — سرانو سر فکند از بار غم

روان گشت با در بحر خون آت — ز چشمش چه پرسی آرام و خواب
همی گفت یا شاه با جان حو — دلم گشته امروز از غصه ریش

ز چندین سپاه بکار تیغ کین — درآمد زیامن تنگ بستم غیم
ز نام آشنا شد ز خون جگر — کردار روز باران ان تیزتر

وهم کرامان عمر با بامدا — رسانم من ورا سیاه آتش کار
چو چو ز شد بر سپهر زرد — دو لشکر میان بست از بهر جنگ

دو فوج از موفین صف شدند — بمیدان اسپ با وراهن نهان
یکی مرد ز همدان یکی — در آهن دو روئین تمامی

همه اهل مرج میان تنگ — بفرمان مالک یل شیرجنگ
سر قوم همدان خداوند جود — سعید ابن قیس سرافراز بود

دو شیر زمان با دو فوج خنس — بگردون رسانند گرد از رزم من
بخشمی برانند مرکب بدشت — که تا گاو و ماهی خبردار گشت

رسانند خود را بافوج شام — برآورده شمشیرها از نیام
ولی کینه جو با ابلیس بگرفت — ز شمشیرها خون چکیدن گرفت

سنان زره اول دشمنان کرد جا — که گردون کش سرکشی تا کجا
برو بر زمین هر کفش بنگر — ز خون ریخت رنگ زمان دگر

بجز رخ آمد از گردش روزگار — سیه آسمانی ز گرد و غبار
زمینی چنان آسمانی چنین — برآن شور محشر قیامت همین

زبازوی شیران فوج الاه جنگ — فرو رفت تا سر بخون دشت جنگ
زبس کشته شد خصم بدروزگار — زمان شماره نده کان شد زکار

بالجهان ست و بازوی چهر — نبا شوار شور کردان سپهر
چو را تا شب بده رزم گشت — دو لشکر زناورد گیتار گشت

ز بعیر سیهها دشت غار — بماز شیر زنده کان شد قضا
طرف وار انجم نصد دیده دوز — چو برگشت فیروزه جلوه گر

جهان طیلسان عنبر افکنند — که بر چهره داغ سیه تا بخند
باهین هر روز در زر — روان شد دو دریا دو کشور سیاه
دو لشکر بکرر بود زاهن دو کوه — که آمد ز بیم از باران تیره

رفتن ابو الاعور با چهار فوج سپاه و بیستار
امیر المؤمنین علیه السلام چهار فوج مع

بمیدان از صف فلسطین — روان چار فوج گران کین
ابو الاعور کینه ور پیش بود — که بس غره بر قوت خویش بود

همی گفت یا شاه یا شاه دین — بود سر خروم مرد شمشیرزن
به بند ادمر فراز جان نیان — چو مردان بخون حجاب همان

بکوشید و رفتن فوج عراق — که اهل نفاقند در رزم طاق
طپیدند بخون زرنگ فراز — که آن همکنده نماند یابدیا

باو گفت

با او گفت [illegible] | [illegible] حرف [illegible] | بگوشم [illegible] در پی کار خویش | [illegible] دشمن بگیریم تا کام خویش

مگر بعد نقد به ماضی شود | ز ما و الی شام راضی شود | [illegible] بخشش شاه مردان علی | ز بدخواه دین نبی [illegible]

به یکبار شان [illegible] فوج [illegible] | [illegible] انگشت [illegible] جنگ آورین | [illegible] شیران [illegible] لنگ [illegible] دار | [illegible] فوج [illegible] سوار

دوم بود بر قوم همدان سعید | [illegible] که [illegible] کش [illegible] | [illegible] عدی [illegible] | [illegible] وقت [illegible]

[illegible] سپاه و کر | [illegible] فرمان [illegible] جان [illegible] | [illegible] | [illegible] شد [illegible]

کمر بست با لشکری بس گران | [illegible] دیگر [illegible] | [illegible] چار فوج چنین | [illegible] در آمد زمین

ز یکبار اعدای حیدر ز شوق | [illegible] حق حق | [illegible] جهت [illegible] | [illegible] کمند [illegible]

شد از هر دو سو تیغها آخته | [illegible] عالم [illegible] | [illegible] کمند [illegible] | [illegible] آسمان [illegible] گشت

ز بس گرد شد از سم بادپا | [illegible] بی [illegible] هوا | [illegible] چکید [illegible] تیغ | [illegible]

زمین بحر خون و شد [illegible] | عجب گردشی گرز [illegible] | [illegible] نیزه شد آتش فروز | [illegible] سر کشید [illegible]

عقاب [illegible] | شد از [illegible] آن [illegible] | [illegible] تیر و کمان [illegible] | [illegible] خون [illegible] دشمنان [illegible]

ز بیم [illegible] گفتگو [illegible] | هدف تیر گشت و قضا [illegible] | [illegible] گران سنگ گرز [illegible] | [illegible] روز [illegible] آسمان

[illegible] با عشا | [illegible] بود از هم نبرد [illegible] | [illegible] تفضل جهان آفرین | ظفر شد نصیب [illegible] دین

بصد حیله جان [illegible] شامی سپاه | [illegible] | [illegible] سوی [illegible] | [illegible] اعدا [illegible] فوجی گران

به تعداد آن [illegible] کار | [illegible] صد [illegible] | [illegible] | [illegible] بدین [illegible]

چه گویم معیه چه از غم کشید | [illegible] جگر [illegible] | [illegible] | [illegible] مادر مرا

چنان [illegible] ز رنج [illegible] | [illegible] منت خواب | [illegible] همچنان بر سر جنگ بود | [illegible] بی [illegible]

[illegible] کینه جو | [illegible] هر روز فوج عدو | شنیدم که روزی [illegible] | امیر عرب شاه مردان علی

روان شد [illegible] که بی سپاه | [illegible] صد عز و جاه | [illegible] معیه [illegible] | [illegible]

که با هم بکردیم [illegible] دشت جنگ | [illegible] جنگ | [illegible] هر کرا [illegible] اندر جهان | بکام دل خود شود حکمران

شد از هوش [illegible] چو معیه دید | [illegible] که وقت [illegible] در رسید | [illegible] با لشکر خویشتن | [illegible] دارد سر جنگ من [illegible]

مرا نیز عزم نبرد علی است | [illegible] تدبیر این کار چیست | [illegible] گفت ای [illegible] | [illegible] خیال نبرد علی [illegible]

نه مرد میدان اولی سخن ... مکن سعی در کشتن خویشتن
مرو در دم اژدهای دلیر ... که رستم که داری دل زور شیر

مگر از حریف آنگه سوار ... فرامش کردی توانی مدار
که چون گشت ور امراء [illegible] ... که بهمد [illegible] خود در آن چنگال [illegible]

که دشمن بدی که در دشت جنگ ... جهان از سر عمر فولاد جنگ
چنان گشت سوی [illegible] ملاعین ... چه شد گر ز نادر [illegible] که در جهان

مفکن چو او [illegible] خود را ز نام ... گر فرمان روائی بود ملک شام
ننهاد از حرف او در بگوش ... نمی خون خود تا توانی مکن

ننگ آمدی ارچه از خویشتن ... مکن رحم بر جوشن فرزند زن
در [illegible] خواهد [illegible] ... تو [illegible] اشکار [illegible]

بود تلخی مرگ بس ناگوار ... دل از جان بشمر بن [illegible]
شود خوار گاه جهان خوار گور ... نباید بکار تو ناموس و ننگ

غنیمت شمر زندگانی همی ... که وا رو تمنا همی [illegible] عالمی
ز حرف او در [illegible] کام ... سر شامیان شد [illegible] بنام

ز غم مسکه و اصل ما او بود ... گذشت و چو [illegible]
بنحنک وصی محمد علی ... گرو خشم شد مردی بر دلی

کمر بست از بهر ما اران شام ... بشیر بن ارطات مرد [illegible] نام
بمیدان به یکبار شد نام جو ... بباد فنا رفت ز آن نام او

علی را چو با تیغ خونریز دید ... ببر زد بر جوشن و [illegible] برید
هم آخر ز آزرم دار [illegible] ... [illegible] تو مجهول [illegible] شور

مدر رفت از زیر تیغ او ... نبود نار کردن چو [illegible]
بسی غم زبان ها چرا شاد شد ... [illegible] در چاه شاکرد [illegible]

بکلک زبان چو بنمود [illegible] ... [illegible] رقم کرد بر لوح دل ها چنین

جهان چون چراغ سحر [illegible] ... [illegible] را بجور [illegible] سوخت

رفتن قیس بجنگ و آمدن لشکر شامیان

بعزم نبرد دلیران شام ... کمر بست سلطان ز اعلام
سپاهی ز انصار خونریز چهر ... ز ناموس [illegible] سپهر

سران سپه قیس فرزانه بود ... که از ما سوا الله یگانه بود
در بحر سعد عباده دلیر ... [illegible] زرم

سرافراز قیس بن سعد از ما ... بحکم علی شد روان با سپاه
[illegible] کینه جو قاسطین ... [illegible] که همچو [illegible]

مرا در چو با فوج شمشیر زن ... سر شامیان [illegible] این سخن
[illegible] طاقت [illegible] ... که هر یک [illegible] دست [illegible] شد

بهر دم بکینم کمر بسته اند ... دلم را ز زخم گران خسته اند
کس از تیغ این [illegible] نام ... نمانده است [illegible] نام

نه او ار میدان [illegible] نام ... اسیر غم ملک شامی نماند
جگر خون از این ما مدار [illegible] ... دلم شد ز رنگ عقیق [illegible]

خردپیشه کفت نعمان بنام ... سپاه [illegible] فوج [illegible]
شجاعت [illegible] انصار [illegible] ... [illegible] تا بود [illegible] کبود

ندیدی مگر از رسول خدا ... اگر کردند در جهانبانی جهان
ز شیران مجو روبهی [illegible] ... دلاور دلیر [illegible] وقت کار

به بحیه بر خود قاسطین ... چو بار برند دم آشته [illegible]
رو لشکر فوجی نه او از جنگ ... [illegible] شیران فولاد جنگ

کمان را

کمان کرد قیس [illegible]
چو سیل دمان سوی نصر [illegible]
یکی ز ارکان والی شام کرد
کمان بر یکی را معیه نمود
سپاهش [illegible] به دشت و جا
یقین کرد کو منیت اندر [illegible]
[illegible] هاشم نیز کرد [illegible] باز
لوا را هاشم بن عتبه داد
در آهن روان پای تا سر تمام
سخنهای ناگفتنی ساز کرد
مره زهر بر علی [illegible]
بود بغض و حب علی کفر و دین
پشیمان شد از کرده ناصواب
ز سر کرده ها زو بس [illegible]
نشد قطره‌ای زین سپس [illegible]
آب در میغ و تیر [illegible]
رجز خوان بجولانگه آن [illegible]
به حمزه مسما در جنگ [illegible]
نبود کس [illegible] روانش نمود
یکی دیگر از فوج بغض و عناد
مبارز طلب کرد زان [illegible]
چو دید این چنین [illegible] هاشم [illegible]

که آمد به میدان [illegible] کار
که از باد دارد بنای عناد
بگرز گران زور آورد کرد
در آورد [illegible] زبان و هم [illegible]
حنای ز خون کرده [illegible]
عنان را بپیچید از رزمگاه
شکسته دل و خسته از [illegible]
[illegible] وقاص کرد
مبارز طلب کرد از فوج شام
بدشنام حیدر زبان [illegible]
[illegible] همه باعث بغض [illegible]
مسلمان [illegible]
شد از جان غلام ابوتراب
[illegible]
که خون گشت [illegible]
نشاند آتش خشم [illegible]
دگرباره جولانگری کرد سر
بن مالک [illegible] عراق
تو گفتی ز حمزه نشانی نمود
طلبکار خون ز میدان نهاد
نکرد آرزو رزم هاشم کسی
برافراخت [illegible]

ز جا باد [illegible] فوج [illegible]
نخست [illegible]
معیه [illegible] که در خون [illegible]
بسی بد [illegible]
[illegible]
بود جنگ آوران [illegible]
[illegible] و معتدل
[illegible] هاشم [illegible]
برآمد دلیری ز فوج عناد
[illegible] هاشم [illegible]
[illegible] که ز مصطفا
[illegible] هاشم [illegible]
در آویخت [illegible]
[illegible] هاشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و عزم میدان نمود
در آویخت [illegible]
جهان [illegible] از [illegible]
بجون خود از تیغ حیدر [illegible]
معیه فرو ماند در کار او
ز عار [illegible]

نهان [illegible] موج خون
قوی [illegible]
کمانش [illegible] رسید
سخن [illegible]
بسی [illegible]
[illegible] غیرت [illegible]
[illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] کوه فولاد [illegible]
[illegible] مصطفا
[illegible]
[illegible]
[illegible] کفر و دین
مبارز طلب کرد [illegible]
روان [illegible]
در آورد [illegible]
ز اعدا [illegible]
[illegible]
برآمد ز اعدای حیدر [illegible]
بر از نخل عمر گرامی [illegible]
فرستاد فوجی به پیکار او
درآمد میان سپاه عناد

به تنهایی از دشمنان کار جو   به تیغ و سپر شد هم نام جو
ز تیغ بر فرق هر هر گرا   در آورد دشمن را بنام جد

زمین را ز خون کرد رنگ چمن   بهار زنگه عبرت بار و بن
ازو پردلان را لب جان رسید   که هر یک ز تیغش تحمل رحم جد

در آمد ز پا آخران بکنجب   ز دار رفنا خند لب زبست
بمال شهادت بسر جان   روان شد همای زمین شبان

بن ها شد عتیم قتل مدبر   فرو ریخت خون دل از چشم
بعزم نبرد دلیران شام   روان ها کرد برکوبنام

برافراخت شمشیر دلیر   بسی کینه جو را ز جان کرد
در آمد ز پا از تیغ کین   بهشت آجای حوا بی جنین

بدور اندر مرکب فوج مهر   کمی از خزاعی نژادان جو
مسمی بصد لنه آن مهزن   محل آرام در قاصر انجمن

برادر خویش را سپاه ستم   بشمشیر بست راه ستم
سبک تاختن خاک را داد رنگ   ز خون نژاد صد فرش خاک

کهی بر یمین تاختی که یسار   قیامت حسب و ستا کردار
سپاه آورد او هر که بکشاد دست   کمر را کمر از زخم تیغش شکست

ز زرشش بجان آمده لشکر یای   نه کمتر از رستم قهر ری
پراگنده شد لشکر از پیش و پس   که بنهاد بر روی وی کس

گرفته تیر و کمان شامیان   که کشتو کاری تیغ و سنان
مرد تیر بارید از هر کنار   زسوفار شد پیکرش خنده دار

نوکیفی زبسیاری زخم تیر   بجرم پلنگی نهان گشته
بمیغه ز قلش تفاخر کنان   همی گفت انحرف پا شامیان

که دارند قوم خزاعه بما   عداوت امروز از ابتدا
اگر دست پا از تیغ کین   نمانند از ما یکی بر زمین

روا گشت زین فوج نصرت ز نام   دلیری بیاوند ا فوج شام
بنی یعمرو خزاعی نژاد   بخشم گردون یدا رد بیاد

زبرگشت بکجان در آن ترک و تاز   تنی چند افکند و برگشت باز
که میدان روا گشت فوجی چنین   ملک گرد هم زمی ز مسلمین

چو دید این چنین دولت ذوالقلم   اگر بود در هر دلی ترس و بیم
ز عمرو والی شام دید آنچه دید   بکار خود از تیره روزی رسید

بزد بانگ بر لشکر خویشتن   که از غصه آمد بلب جان من
سلیمان من بر د بات و ی تن   نبرد گر بکیر هم چو دیوانگان

بزرمش بتازید یکبارگی   بر آورد از ها ز آوارگی
به پهلوی این کش خیره دست   که بر پاست امروز پشتم شکست

چو مور و ملخ رو به میدان نهاد   بجنگ سلیمان شاه عنان داد
چو دید این چنین شهر مسلمین   سلیمان سه لشکر آراید این

فرستاد فوجی بیاورد گاه   قبا آهنین جامه آهن کلاه
نیاورد اعدا یلان بلقلم   نمودند شمشیر و خنجر علم

ز بسیاری تیر و تیغ سنان   که سوخت و رو ی بیده گرهان
شمشیر چو بارش آن مست   سهو شست از جو خویش د

ز خون شد مس فلس ماهی طلا   بود رزمگاه چنین کیمیا
بگردون زمین شد ز نعل سمند   بکایک چو آمده دل درد مند

شمار میان ذوالکلاع دلیر   که زر زر ز مکه بود در نادره شیر
در آمد ز تیغ سلیمان ز پا   شمار سپاهش کنم تا کجا

ترخیند

نی چند سالم زدر پای جو ... | بصد حیله بر دستی برو ...
در آمد تغلب شجاعان ... | معیه بعسکر قیامت شدند
کشت از پشت او ... | برون نقد طاقت ز دشت او
معیه چند ... | برو رفت هوش و خرد از سرش
زلیس عشق بر دست اسیر ... | دلیر اندر آن سینه تو بر ...
چو آهنگ مغز ... | جگر خون ز شمشیر اهل حجاز
معیه همه از رنگ گشت ... |

سپهسالاران بد بنال آن فلسطین | رو انگشت با مور مکین
ز شور دلیران کمر دو ... | فرو رانده مرکب راهوار
سپاهش ز رونق چنین در ربود | و گر نه بد آنکه چنین مرده بود
نبود مدتی ماند هم جان | سپاهش گمان برد از مردان
چنان نیز ما و رو که ما فقند | ز ما پوش همه سرور بیا ...
سپه با سپهسالار آزرده دید | ز غم یکسر فتالم حمله ...

بجنگ آمدن عبید الله عمر از طرف معیه بمردم عسکر مشغول شدن

سر پرده های نقیب ... | رسانید چون شمع آن ... | چو روز دگر خسرو آفتاب | تهی گر بد از نامداران ...
شبی سینه ... الصد ... و سوز | بیار است لشکر و دشت ... | بفرمان سری بست آن کمر | شد از آسمان نوشی که ...
همین هر روز شیر خدا | سپهسالار جانها ز فدایی سپهر | فدا فراخته از همین ... | سپاهسالار درین سر
همه کوشش حکم و رای مهر | فلک طایر ... | بسوی در جهنم فوج شام | یکی کو هر جان گای ...
در نشین ... سپا شده | سپه را سپهسالار یکار ... | غلامی ملا جوی را بود ... | بیارست لشکری ...
بهر سو که رو کرد با صد ... | جگر خون ز چنگال او شیر گرگ | با و گفت ای حرب ... | بهر کار با عزم و رای ...
مسمی بحرب و بلا جو سر ... | جهان خالی از شیر و شور تو | به رنج بیکار بر خویشتن | سپه آن حرب ز یلان ...
کسی همتراز وی ... | دهم خط آزادیت ... | بحکم معیه شت و نما ... | که آمد از عبد الملک جان ...
زد ای کرد از من ... | رسانید خود را الحرج ... | بر آشفت فنبر ز گفتار او | رو انگشت حرب ...
سهمهای در هوا ... | علم کرد شمشیر و سو ... | ز ران داوری قنبر ... | بحکم علی شد به پیکار او
مر او را چو حرب ... | همان دم تغلطید در خاک و خون | ز مرک بد اندیش آل عبا | سنانش ز رو ... نوک ...
بر ور ... ازین ... | که نافش فرو رفت چون ... | بسوی عبید الله ابن عمر | الغم شد سپاه ...
بیارید از چشم تر خون ... | مرا نیست در لشکر شام کس | دو می دمیدان ... ور ده | بانگ کردو گفت ای ...
بغیر از تو امروز ... | بر آنداز غم از دل فوج شام | بحکم معیه کمر تنگ بست | زمین را بخون عدو رنگ ...
دلیران بجنگ دلیران ... | بزیرش سمند چو ... | دلیری ز فوج علی ولی | عبید ابن عمر ...
بمیدان رو ... نگشت ... | | | بر مشرکان کرد از ...

مسیمی لعمد الله هم سوار — تحصیم آنکسی شهره روزگار
بپیا دوان تا بر کینه جو — جهانسوز از آتش کین او

درآورد فش ز باطعن سنان — زبان بیان کوه دندان
که تنها عجب شد از غم زهوش — برآمد ز جنگی سواران خروش

سپاهی بکرد از ستیل دمان — روانشد بیاورد که در زمان
سر آن بود آن صبح بنام — بهر کار معروف در ملک شام

ز فوج امیر عرب مرتضی — سر دلیا خلق را مشوا
روانگشت عمار با لشکری — که چون او نه دید جهان قهری

زهم شد دو لشکر برو از زبان — یکایک بخنجر بدشت وغا
بپا خواست شوری که چرخ کبود — شد از دشت کوهی قیامت نمود

نهان مهر و هوش آفتاب [illegible] — ز بس گرد گردید از خشم روز
بزیر سواران خنجر گذار — شده باد پا از تکاور زکار

شکسته سنانها و شمشیر و [illegible] — بشد رخنه هر تیغه سیر [illegible]
ز مرکب دلیران بر آمد فغان — که از گردش چرخ آمد بدان

پیاده نمودند آهنگ کین — ز بس خشم شیران جنگ آورین
بیاورد یکی از کسی ها کم — بخنجر دریدند پهلوی هم

رسید اختر کار ایشان — بجائی رهبری آسمان
که خسته هم از بدر مان [illegible] — بلا را [illegible] سالم [illegible]

شد از درد و کشته [illegible] زهر
شنیدم دو صد مرد خنجر گذار
چو طاوس زرین که گذشت
شنیدند شیران بیکار دست

برآمدن امیر المومنین [illegible] در لشکر معویه [illegible] کشتن از آن لشکر

بشتی را بپایان دو کشور [illegible] — سپاه ورد فکر با ورد گاه
چو از چشمه قرزرین رنج — برآمد جهانرا ز [illegible] ورنج

امیر عرب قبله اهل راز — کمربست رزم لعین [illegible]
بدنبال هم کرد لشکر روان — بیاورد دیگر شامیان

بحسین بیکار شامی سپاه — بفرمان فرمانده مهر و ماه
کمربست با کوفیان [illegible] — هزبر ژیان یا لک باید [illegible]

دگر ابن عباس با بصریان — روانشد بحکم امام زمان
بدین گونه هر جنگ [illegible] — روانگشت با لشکر [illegible]

پس آنگه بقصد [illegible] — برآمد بدل شه لشکر [illegible]
بجنگی دلیران با نام و ننگ — بیا [illegible] تیسه ننگ

برای زرش ملک نقد جان — سر کرده یارکان [illegible]
بتوصیف آن شاه خیبر گشا — [illegible] گرده ورد زبان لا فتا

بهم دم ذوالفقار دو دم — توان [illegible] از فاطمین [illegible]
[illegible] اعدا توگفتی ز شمشیر ها — شده موج زن بحر قهر خدا

زبان چون [illegible] — شده جنگ از کام جنگی سوار
دل از شکل پیکان بلا [illegible] — تیر جگر دوز خان کمان [illegible]

ز پهلوی خنجر بدشت وغا — چو بسمل طپان [illegible] جا بجا
چه گویم من از خونچکان ذوالفقار — ز رنگ [illegible] از زنگار

جهان کرد [illegible] — [illegible] فولاد دیدی فولاد [illegible]
[illegible] — بپا کرده هنگامه رستخیز

بهر سو که [illegible] — [illegible] کرده [illegible]
ید الله [illegible] شیر خدا — [illegible] خون [illegible] دشت [illegible]

رسوید کر حته حو ...
[illegible]
[illegible]
مغفری کی ولطا هردون

بدان باد با دشمنان شان چنان
[illegible]
[illegible]
گرفته زخون تیغها رنگ آل

دگر شیر اکبر بدینسان غبار
محمد ... [illegible]
[illegible]
بنوک سنان جگر دوز خون

زیکسو دگرگون سپهر کبود
زشمشیر ... [illegible]
زیکسو ... [illegible]
صف دریده و سینه ...

روان کرد دریا ز خون هر کنار
ز آب ... خنجر ...
بجان ... [illegible]
بود با صبح ... [illegible]

بر اعدای آل عبا کرد تنگ
قبای فرح ... [illegible]
ز بس خون نفشان آن ...
تبسم کنان ... [illegible]

بیامد بر شاه دلدل سوار
خورشید گاهی ... [illegible]
شد آن توفیق ... [illegible]
بیاییم بر نصرت ...

ولیکن که خود دار دل آسوده وار
من و دشمن و خنجر آبدار
شگفت این سر گرم ...
سنانش که ... [illegible]

بشمشیر مالک بر اصحاب یار
مجسم شده قهر پروردگار
همی گشت ایشان ... [illegible]
به تیر و سنانش ... حسام

جدا شد ز هم هر دو لشکر چو دود
چو خورشید سر در ... [illegible]
شامیان ... [illegible]
ز صد ... [illegible]

بد افروخت چون شاه ... [illegible]
ز اورنگ فیروزه آسمان

نامه نوشتن معاویه با میرالمومنین علیه السلام

همه شد سر کار او ...
سر طبله حیله را ...
قلم بر گرفت و برای ...
نوشت این نخستین ...

که خونریزی ... گذشت
ز خون یلان گشت ...
نماند ... تمام
بر آمد خروش از دلیران ...

همه از لشکر کشته شد ...
سر ز التماس من اکنون ...
من شام بستان و بیعت ...
زمین گرم گشت ...

پیاده ز گردان ... [illegible]
آمد جهانی ز پیکار تنگ
عمل گر بر آیم گیتی ...
نگردد گل از خون ...

بماند نهان تیغ کین ...
شاد و کشور ... [illegible]
بود آتش کین اگر شعله ور
بد ... هم ... خشک و تر

نهانی نماند ... کار
ابر ماند که از آن روزگار
بر این آتش فتنه ...
بریزی ... امان ...

ز مضمون مکتوب چون ...
وصی پیمبر علیه السلام
... کردار ... چنین
رقم ... جهان آفرین

که ای ... آنچه کردی ...
رسید هم مضمون آن نکو قلم
نخستین نوشتی که ...
نماند ... فردوسی ...

من ... شامیان ...
چنین در نظر دارم ...
... طول و جای ...
که خواهی ... فراموش کرد

تو ... [illegible]
شراری و دریای آتش ...
نموئی گر ملک شام ...
که ناکرده بیعت ...

ندارمی بخاطر ... [illegible]
که بود آرزو ... همین
نشد التماس تو صورت ...
... لکن ... زبانی ز خجلت ...

چه حق گروه تا اکنون که نشست / شدی بر سر الیمامش نخست
مضمون رسول لاروین / بدانست سر فرق قاسطین

گراز نامه گاهی نخواهد گشود / حمید بر خویشتن همچو دود
عمال از دو فتر زندگی برگرفت / بجانش چو فی ماله سر رفت

به زانو سر افکند از بار غم / بشکی را بسر پرواز در دو غم
میان روز گر بهر جنگ / خجالت بفهمد فی تم و ننگ

تا این هر روز و در رزمگاه / بر پرواز تا شد دو کشورشاه
ور اثنای جنگ از صف مسلمین / شنیدم که عمار گفت انچنین

تو دانی منیدم ای کردگار / بجز جنگ با این ستمکار
تا قرب نود آن رضای برا / بحق نبی الورا مصطفی ام

وز انفس یاران که کرد و گفت / شنید تو ممن القوم اقبال جفت
بزیر لوای رسول انام / بیاد ابر و صد هزاران سلام

به شمشیر تا منعمهای کین / گه وار بسر مهتر قاسطین
بر و آن موحم لغرم در سست / بیکار دشمن نکردید سست

مصمم نمودم کنون انچنین / بجدی بگوشم میان کین
ارباد آرم ندانید پس را / و با خود شوم کشته در دغا

بگفت این و شد در میان حمله کرد / هزبر دغا سیر شست هزار
جوان بخت بر سعادت نشان / شده کار زین تیغ و سنان

برای شهادت چو گل خنده لب / منکر و پرواز خار تب
که چند از عدا بشکست دغا / بیفکنند شیرانه مرد خدا

سگی کینه جو نی ز فوج شام / ستمکار جری بر ستمگر بنام
شر و نیزه بر اهی کاه او / سر اندر فخر آه او

بسی کشت زان بحور ادم دو تن / بخنبار راه بجند ز دشت کین
بسی خورد انما الحوش / رسیدن رضا جو ملامی حور لبش

ز بس تشنگی جو آب از غلام / بیانه و در لجه احترام
بر اسما علامش که بود / مرا از شیر جامی بیاورد

چو عمار تا مرکان شیر دید / امید داز جان شیرین نوید
بیان کرد کو با برادر خنده لب / مصدق قول رسول عرب

بپرسید را سبب زان مقال / ز سر جوان بخت فرخنده فال
بنیاح سعادت قرین گشود / که پیغمبرم خبر داده بود

که باشد نصیب تو از روزگار / دم و آن سن شیر در گوش دار
در شد پس آن شیر بگرفت و خورد / ان شیرین جان شیرین سپرد

بسال شهادت از انجا گذران / بماندم ز دو انشد بسر جهان
رسانید خود از باد رو / ببار کرم خضر دین نیاه

بر آرید از باد پا بی گزین / وصی حبیب جهان آفرین
نشست و سر او بزانو نهاد / خوشا حال عمار پاک اعتقاد

محیط کرم هر زمان جود / ز آب حسام مبارک مو
بماناو بند بارا خون / چه گویم که گوئی باالش کشته قرون

زلال بیان بر زبان بعد از آن / جنین را ندر دریای رحمت گران
کسی کو بشد زین غم اندوهگین / ضعیفی نمار و ز اسلام و دین

سر و ریکاو و اخای عبا / بر انگیز وا ز خاک و رحمت کناد
ز آندم که برشد تن / رحمتش کرد کار صمد

همینش نبی خاتم المرسلین / هر که دیدم سر کشیده جان
بحکمش کمر بسته عمار بود / دگر چه را و خامش جا دو

ز یکباره وا شد در بهشت — ز بس تخم نیکی به درگه کشت
شد او یار و یار حق جهان — ز فضل جهاندار در جهان

مهیا مخلد بهشت عدن — با او با او ز رحمت ذوالمنن
که حق بود با او و او با حق — گماشته او را پی کار حق

بلاد شمائم دقایقش را ادا — شمار جهنم بهای او کسی کار
پس از این سخن مقصد بجای — بر افراخت ... بجای نگار

به امداد دست کسیا رکاب سپرد — نهی کاش سپهر دولت ... برد
بر بیرز من گفت گنج نهان — که کم دید چشم کسی آسمان

سپه همچنان گرم پیکار بود — نشان نیامت بپیدار بود
چگونه که مالک به تیغ و سنان — نهاکرد باید که گرد دشمنان

ز گرز گران بر سر قاسطین — چنان کو بنا ورد صد آفرین
چو مالک زنی نام آوران هیچ کس — نیاورد در دشت کین نا بس

ز بس کشته شد دشمن اندر مصاف — روان گشت خون از بکمر تیغ قاف
سر شامیان دشمن زیر کوه تن — نه زور سپه دشت پیش گشته خرد

چو کعبه سیه پوش چون روزگار — شد از جامه شب سیه بود نهار
دو لشکر ز ناورد که رو نهاد — تا آنکه جنگ بگسو نهاد

ز شب تا سحر خواب راحت حرام — شد از درد و با غم عنا لشکر شام
بجز ناله و گریه کاری نبود — وز آن شب نصیب پا نا خشنود

ز بس ناله و از آن قاسطین — رسید آنچه لشکر که شاه دین

جنگ آخر صفین لیلة الهریر

چو خورشید صبح قیامت نشان — عیان گشت از زیر روزن آسمان
ز صبحی که شد از حشر یاد — سر لرزان بنیاد و گیتی فتاد

کمر تنگ بسته جنگ آوران — ز هر سو نفیر نبرد گوان
شد آراسته مرکبان گزین — بر کستوانهای الوان زین

سطرهای مردان خنجر گذار — چو بهرام ز فولاد شد آشکار
ز رایات سرخ و سفید و سیاه — بر مهر دو مجموع جنگی نگاه

طلبکار نفسی ز دنیای دون — دو لشکر همه تشنه شیران بخون
چو شد از دو سو کار ها سوخته — صف ... لان گشت ... دخته

فغان گشت از طبل و تبیره جحیم — فلک شد ز شیر نای گاو دم
وصی نبی مظهر ذات حق — شد او مد تفسیر آیات حق

علی ولی معنی هل اتی — بدست آمدش شمشیر آیات را
بپوشید درع رسول عرب — ابالید زهر من از طرب

زره بعی مفخر روزگار — شد آن عنبا تنش آشکار
کز از نور شد چشمه سار زره — گشاده گره شد ز کار زره

تو گفتی ز خشمش زره یافت جان — ز بس زهر کش شد ز بد جادوان
بست همه همچو مصطفی — فرازنده افسر انبیا

منور ز خط شعاعی زره — شد از دیدنش تو بارنگاه
حسام همبر حمایل نمود — ز تیزیش قطع نظر ... بود

ندیده کسی تیغ از او تیزتر — ز شمشیر الماس جوهر زر
جهان از برق قهر خدا — نگشت مخالف زیاد خدا

سزاوار دست علی روز کین — دمادم جگر خون کن شیر گیر
به صد شوکت و قوت و اقتدار — به صد ... با صد هزار افتخار

به دولت برآمد شهنشاه دین — یکی دون چو عیسی گردون نشین
چو دلدل پری پیکر جلوه گر — ز بس ... رخاه ... نظر

سپهری مهر دخور ز نعل سمش ... عرق بر سراپا ملی و انجمش
نگار تکاپوی چشم خیال ... بکام تحسین شده پامال

زبیکاه کان بر نعلش کرد ... خم از رشک آن نعل ماه نو
چو سیما ها کرده یکی مقام ... ز گرد رهش جبهه اکسیر کام

اگر شد از زیدش کان نیاب ... شدی شب سمات از صفط آب
ز نعل سمش روشن آن کهکشان ... که سیما آئینه را آبروست

چو شد عجبش بارو تیغ ج ریز ... جهان گرم راه کردن دین
شد از پرتو تیغ نه رفتار ... بصد مهر مهر ز بر من مهتاب

شباشکوهش شد آفاق گیر ... جوان بخت عبدش یکی چرخ پیر
شبهی زره پر و زر مهر ... لب معجز این چنین را شاه

که امروز هر کس که از خویش را ... فروشد بخلاق ارض و سما
بر دو سو و سر با خویشتن ... شود خرم از ماه خویشتن

ز امروز خواب آسمان بسته گفت ... سخن ور بجهان مردم تا جفت
بعرض خدیو ملایک سپاه ... سرافراز مردان نصرت کلاه

رساند گاهی حجت داد گر ... کمربسته امروز است ظفر
برای ضیای تو یکسر زمان ... که بشتیم امروز ما بندگان

شد از قتل عمار یاسر عیان ... بما لبی بیداد کر شامیان
پیش تو اکنون بصدق یقین ... کنند شتیم در قتل این فلسطیر

روست حکم تو بر تن جنان ... که روح روانی فدا تو جان
پس آنکه سخن شاه دلدل سوار ... روانگشت با مور دهر از

بخونریزی تیره روزان شام ... که در شب کند جلوه ماه تمام
زمین کلکل از نعل دلدل شکفت ... غبار تن ضیا با صد مبید رفت

بلکه در هشت دیده ما ریشت ... ملبب بد فتح و ظفر ان نکار
بر آواز فرمانده اهل دین ... سطر با قضا قدر گشته گوش

بر آئینه آسمان گون ... بیابان شد از بیمش ...
پراز شور چون سینه ستمند ... شد از شش جهت کینه جا از هند

تو گفتی که از بیم خنجر گشاد ... حصار معلق در آمد ز پا
ز پهلو سپاه ظفر انتساب ... هر بدر ناک از رخ آفتاب

بسی چو مر ذوالفقار رو ... اجل کرده کرد نگشا زسپهر
ز خون موج زن شد بحر ... ورنگ ... چو دریا کیک بیابان جنگ

زره بر تن تیره روزان شام ... فی مرغ جانها مکتسر ... دام
شد از ... ... بیاد فنا کرده از گرد راه

ز پهلوی خنجر بخون ... نشسته بچو هران ...
به یک حمله شیر پروردگار ... دل و دست در زور او ران شده کار

تو گفتی در آمد از آتش ... شده جمع سبب فی بلند جهان
بسر کوفت از تیغ کهسار سنگ ... که ز زطفه دندان سکن ... دست جنگ

حنای ز خون تا کمر مرکبان ... گرفته شفق در من آسمان
ز بس شیهه اسب شور شاه ... شد آتش حشر با ورد گاه

ز نوک سنانها و نعل سمند ... سخن در میان ماه و ماهی فکند
شد از پرتو شعله ذوالفقار ... دل اسپند در مجمر روزگار

سخن چند از ذوالفقار علی ... بزرگست آنهم چو نام علی
کجا قدرت عاجز ناتوان ... که گویم چنین کرد با احسان رست

الهی ستم کرد در دم خرا ... نسل دم تیغ ملکقطرات
معجز اگر کار فرما شدی ... ز جا قاف تا قاف بیجا شدی

هم عالم

دو عالم سپه‌ها از او بیش نیست   چو شد پای بهین عمر و ریاز بیمن
ملایک سپه حشر انس و جان   سلیمان حشم در جهان حکمران
روانشد نیاورد که هر جنگ   ظفر یار او مالک شیر جنگ
خبر گفت با لشکر خویشتن   پی صف شکن بکر فرزند زن
بزن دند بچانک اکبر برکشند   بهر تیغی و رنج تن در سپهر
پس از حیطین از سر بر دلی   فدای غلام علی ولی
نبرد خویش را برفتح شام   سلیک بیابان بیجا نام
شد از لشکر شام صبر و قرار   بهر کری کروهش و رکار
شد از دست کلکستان نقد هوش   [illegible] ندما اهل عدوان نمود
زمین را زخون سنگ ارزن نمود   جهان را بسر کلستان نمود
شد شعله و برق تیغش نهیب   جهانرا بسر از نبات خاشاک و خس
نی نیزه آتش جنگ و کین   رسیدند از آسمان بر زمین
روانکرد و شیر خدا مرتضا   به امداد او فوج اهل صفا
ابو الهاشم آن شیر بیباک   که در رزمگه هست و چالاک [illegible]
بخون سکرش نیزه آتش طپید   همای باوج شهادت رسید
طرف میمنه بجای دو شاه هم نمود   شجاعت بکام شهادت نمود
یکی خالد و دیگری [illegible]   جدا هر یکی دشمن شامیان
بیابان هیکلدم شمشیرشان   روان موج خون تیغ ترکان
هم آخر ز اقبال و نیروی بخت   رسید نظلم آباد و رخت
نیاورد و مالک سپاه عنان   زهر سو چو موج دو نهنگ
بهر سو که بنیاختی باد پا   ز بس کشته‌ها ساختی پشته‌ها
ز شمشیر او خصم آهن جگر   کشف وار در دید در جوشن شیر

همان که از دو دستانش تحسین   کنم وصف گر چه بماند سخن
چو از رزمگه بیلبان با ز گشت   زبدیش و دو عالم پر آوازه گشت
پس از سر حق شناسی هم زبان علی   برو ختم شد مردمی بر ولی
که ای اهل مرجح در دین پیمبر   برای رضای جلوه [illegible]
که کیموی خالق خویش را   نیاورد شیر [illegible]
و آنچه سلیدبان با شما   که خاشاک [illegible]
که کور شیر فولاد جنگ   بسر برد [illegible]
بود کرچه در حیله بانی [illegible]   کجا جان در ده انجنگ شیر
بخون بر کشتن با مالک نامدار   بر افروخت با روی خونخوار
[illegible] بساک عدم روشما عنان   و آئینه تیغ مالک نهان
بسر شتر آکه او دستبرد   نمود ی بکر زاران سنگ [illegible]
ز دشمن فغان با هجو دهر کنار   شد [illegible] آباد میدان کار
نخستین از آن قوم با شکوه و نام   که شد رزمجو با دلیران شام
بسی را به تیغ و سنان برد جان   بدو رخ روان کرد از هیجا کنار
شد تشنه آب و [illegible]   که برابر مخور دشمن شیر او
دو پور ابو خالد نامور   بلکین تنگ بسته از ان کمر
دو تن با یک دل [illegible] میدان کار   بخون علم دسته چون ذوالفقار
فکندند جل مرد شمشیرزن   دلیرانه زیبا در آن انجمن
[illegible] کعبه بدعا [illegible] نشستند   [illegible] که خلد تیغ بند
[illegible] و برد و [illegible] هر زبان   ز بپای لشکر دشمنان
[illegible] نفس خود فشانی نمود   [illegible] تیغ را ارغوان نمود
شمشیر او کافت قاف بود   بخون دشمن غرق تا [illegible] بود

بحکم معینه سراسر سپاه ... برزمش روان همچو دریا و کاه
بجنبش درآمد زمین تا بماه ... زبس گرد شد در حجاب آفتاب

درخشان شد از شعله تیغ تیز ... اجل دیده بر شمر راه گریز
زمیدان سپاه چو امواج خیزان ... گرامی بجان سوی محشر روان

چو دید این چنین شیر دشمن شکار ... علی ولی صاحب ذوالفقار
زحمله دل لعل نصیح ظفر ... زروشن سپه در دره کاین سر

قوی پشت شد دین ز پهلوی او ... خم افکنده در کفر بازوی او
بتیغ کجش کفر دین گشته راست ... دل کفر از او بنهانی بکاست

اگر زورش از سر کون شد نمود ... جهان دیده ما از آن دیده بود
جلا داده گوهر آن آینه ... که گردد ز دست روشن آینه را

بملک دیش سر گشت گردون بچرخ ... دو عالم بفرمان نام سپهر
ملایک ثنا گوی صد دنبال ... زوصفش بچرخ آمده آسمان

شناسه سحاب شاه ... زچرخ چهارم بهفتم کلاه
ثنا گوی او هر که دم می‌زند ... زمحبت اثری تا بچرخ کبود

ز فر شکوه شه اولیا ... برانجم جهان تنگ گردید جا
که شد هر یکی مستعد نثار ... بقصد نثار جون آن ها ی

قضا و قدر بنده رای او ... چو لوح و قلم مدح پیرای او
ظفر لشکرش اعلم ار بود ... زبخت بلندش سر کار بود

زمین قید ومش بچرخ برین ... همه کرده شد افتخار زمین
چو بگران و کرم رفتار شد ... دو عالم زبت لرزه دار کار

شد از بار اوقات زمین در باغ ... جهان چون زبوی ریاحین باغ
زنقش سم دلدل کامران ... بدامن زمین برده گل صد چمن

شد از دیدن شاه دلدل سوار ... غبار از کف خصم مردم کار
چو شیر خدا ذوالفقار آخته ... برآورد شمشیر اعدا تمام

زبیم دم تیغ جوهر سرشت ... توی میکلان دو تا بسرشت
زموسی از اژدهای کمند ... زه وصف سیف الله بود

زتیغ دو سر سر هر کم خرد ... گرش بود صد جان نکاش نبرد
نشان بود از خون اعدای ... کمر دیده رنگین زخون کسی

برآورده از لای لاسیف ... جولاه بر دل دشمنان تیغ تیز
بغیبه چو برق از سقوف ستام ... نمودی زخون لاله رنگین نیام

زمین را زخون کرده گلگون تمام ... دل مرغ و ماهی بترسید زبیم
زدرها که خون گشت ارض ... بیکدم شفق گونه آفاق کم

زدلدل که کوهم گردش ... جهانگرد با دشمن جان شاه
زنعلش شده سنگ خارا ... برا عدای دین بود دیا دم

جو افواج خصم جهان دین ... یلان شد بر قتل اعدا گمر
بدریا چو در کشتی آسمان ... روان شد ز پهلوی تیغ یلان

روان شد ز شمشیر او جوی خون ... ز هر کو زمین موج زد جوی خون
شتم مشته گاو ... فشرد ندا برکشاده چنگ

دراو بخت با هم دو لشکر ... زبرزیر شد آسمان و زمین
زبس گرد گردون زرفتار ماند ... زحیرت چو تصویر دیوار ماند

زشوری که برخاست از اهرمن ... چه گویم که از شور محشر گذشت
زرخشیدن تیغ الماس ... زخود کرد قطع نظر آفتاب

زنعل سم باد پا دو دو ... فضای هوا شد پر از ماه نو
نسان یعنی نو هزاران هزار ... مدر پاش مه ...

نمایان شده

نمایان شده عکس [illegible] ها / زبس چون گردان شب [illegible]
دل لاله ها گشته داغ از اثر / که چون [illegible] چو گلگون [illegible]

زدی طعنه از نوک زرفشان / بگردون انجم ز من هر زبان
بپوشید از چاک [illegible] مغفر / چو آنیدار گرد گردان [illegible]

سپاه سیه شب آفاق گیر / نشستند گردان به پیکار [illegible]
چو شب در بغل صبح محشر نهان / سیه سرمه دیده [illegible]

چو شب گرد شاه [illegible] / [illegible] رخسار [illegible]
چو شب [illegible] روی [illegible] / ازان شد مسمی [illegible]

شبی دشمن جان افواج شام / [illegible] شام [illegible]
میان [illegible] / در آن شب کسی خواب [illegible]

ز گرد ره شاه میدان [illegible] / تو گفتی که شب [illegible]
فکنده ز گرد سیه چرخ [illegible] / خور [illegible] بوده [illegible]

ز خنجر بران و [illegible] وغا / نشانده [illegible]
سپر کرده از مه سپهر کبود / که [illegible] ز تیر جگرگاه بود

[illegible] شعاع [illegible] از گرد راه / شده سرمه آلوده [illegible]
درخشان سنانهای [illegible] / چو مشعل فروزان [illegible]

ز [illegible] پوش گردید [illegible] زمین / ز مهتاب همچون عروسان [illegible]
ز آتش [illegible] آسمان / خدنگ هوای [illegible]

تو گفتی که شب [illegible] / ز مهتابی [illegible] کان [illegible]
ز عکس دم تیغ [illegible] / جهان [illegible]

ز بس [illegible] نعل اسبان [illegible] / چراغان شده سر بسر روزگار
ز بس مرد و مرکب [illegible] / در آورد از [illegible] وغا

شده مات [illegible] العلم الیقین / ببالای این [illegible]
شد از رشک شب [illegible] / ز [illegible] آهوی [illegible]

[illegible] خون [illegible] / چو داغ دل لاله در [illegible]
دل [illegible] ز ظلمت [illegible] / ز سرچشمه زندگی شست دست

ز بس گرد [illegible] انجم شده / نهان انجم از چشم مردم شده
[illegible] از آتش خود [illegible] / ز پهلوی [illegible] اخگر [illegible]

شبی این چنین [illegible] / نه بیند دگر دیده روز [illegible]
ز صبح قیامت [illegible] / ز شبهای یلدا [illegible]

دو لشکر ز هم [illegible] / [illegible] بود [illegible] کین
میان [illegible] سیه [illegible] / در آن شب [illegible]

ز جان شسته دستان [illegible] / گذشتند از [illegible] جان [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] / گرفتار گردیده [illegible]

در آوردی از [illegible] / [illegible] وغا
همیگفتی الله اکبر بلند / تزلزل در اعدای دین [illegible]

[illegible] نصاب / نمودند [illegible] حساب
ز [illegible] گذشت [illegible] / بر آن دست و بازوی [illegible]

بهر گوشه بود [illegible] / بر احوال خود خاک [illegible]
فغان خواست [illegible] / ز شمشیر [illegible]

[illegible] همی گفت [illegible] / [illegible] خون [illegible] مسلمین
[illegible] جان / ترحم نمایند [illegible]

سر افکنده از [illegible] / [illegible] اکنون [illegible]
ز فریاد و زاری [illegible] / که مملو دل [illegible]

دلیران بن حمله از پیش و پس
میان تنگ بسته از کین

دلیرانه مردان فشردند پا
به پیکار گردان ببستند دعا

برای رضای جهان داد گر
گرفته سران حمله بر دست سر

ز برق دم تیغ جنگ آوران
شب تیره بر بست رخت از جهان

ز مهر علی خسرو خاوری
ز سر کرده با تجلوه گری

نیا خواست گرد از فوج عنا
که میداد از سوز تشویش باد

تو گفتی که صبح قیامت دمید
ز خورشید بر شامیان عید

شد آن روز و دشت پر کشتزار
سپه از دو لشکر شش و سی هزار

سپه را معینه صد یک نبود
خروشید از دل فغان بر کشید

خروشان چنین گفت عمرو عاص
که اندر جهان تنقل خصاص

گر این جنگ ماند چنین یک زمان
نماند نشانی ز ما در جهان

ید الله به تیغ دو سر ذوالفقار
بیا روز شامی دلیران دار

بتاراج و غارت رود شام ما
که گیرد دگر در جهان نام ما

بگو چون کنم چاره اندر به جنگ
نماند بجا نام و ناموس ننگ

کنون وقت تدبیر و چاره گریست
که از راه مکر حیله بیست

باو عمرو گفت ای سر شامیان
بکن چند بیرون ازین

بفرمای مر لشکر خویش را
مصاحف ببندند بر نیزه‌ها

بفرما که گویند ای مسلمین
که از اهل حقند هواخواه دین

بنی کتاب خدای جهان
که بستیم از خاطر پر سنان

بدارید از جنگ پیکار دست
کزین قتل پیکارگان شکست

بود هرچه حکم خدا آن کنیم
نگهبانی دین و ایمان کنید

که ما نیز از حکم قران عدل
بداریم و داریم آن از قبول

جز این هیچ تدبیر کار تو نیست
گر آورده شاه مردان علی

بشد رای ابلیس سر فوج شام
بفرمود جنگی سواران تمام

نمایید بر نیزه‌های بلند
مصاحف بی دفع دفع گزند

ز لشکر بفرمان او هر که بود
سنان را مصحف مزین نمود

فغان از دل شه شام میان
که ای مسلمین الامان الامان

بقرآن که ایمان برو واجب است
بدارید اکنون ز پیکار دست

نباشد بغیر از کتاب خدا
ره و روز بر اهل اسلام را

بانجام آن حیله بر باد بهر
گرفته کتابند و فرمان پذیر

حیله نمودن عمرو عاص برای خلاصی معویه و قرآن بر نیزه کردن و صلح کردن اشعث و لشکریان از حضرت امیر المؤمنین ع

کسی کو کشد سر ز احکام او
ز لوح جهان گنده بر نام او

بقرآن شمارست گر اعتقاد
بحکمش در صلح باید گشاد

بدینسان که سنج گنج سخن
در افشانده در دامن هر سخن

که چون عمرو آن حیله بر پا نمود
سر حیله فتنه را وانمود

نخستین مر اشعث در داد تن
ز حق بیخبر اشعث بیغرض

که بود او سر سرکشان عراق
که همدست آخر ز اهل نفاق

نهان کرد شمشیر خود در نیام
شد از جان هوا خواه فوج شام

بسوی وصی پیمبر دوید
ید الله را گرم پیکار دید

بعرض خیانت ... آب
رسانید کای زه ات آفتاب

بگو بر سر مسلمین تا ازین
بکن سعی در سوی ...

که کشته شد راضی

اگر نشنوید احکام این [illegible]
اگر نشنوی حرف من [illegible]
بحکم تو هر آشنا ناکسان
نقولی که مقرون انصاف نیست
چو بشنید حیدر بپنهان سخن
خبرداری این قوم را [illegible]
چو دیدند اکنون ظفر یافتست
که از دست ما جان [illegible]
منیفکن دم تیغ و خنجر ز دست
رود بر زبان تو چون این سخن
که از حکم پیغمبر [illegible] ما
که ای مدار این [illegible]
کنون [illegible] باخلاص در داده اند
کنون هر که بند و [illegible]
در صلح و اخلاص [illegible]
[illegible] تا کم ده هزار
[illegible] نیست
سخن بشنو [illegible] مردم [illegible]
شد از حرف [illegible]
پس سالمی صاحب بحر و کان
نشاید [illegible] این حرف را
ز اول [illegible]

بسن رحم جان بیچارگان
تحی خداوند بر [illegible] مهر
[illegible]
سر از سر بپیچید [illegible]
با و گفت ای شیعت [illegible]
بحکم خدا خواندم وصی مصطفی
خداوند گیتی نگهدار ماست
وگر نه چو اول [illegible]
که اما ز فتح و ظفر طامع است
خلل راه یابد در افواج من
در ارکان اسلام [illegible]
مدارید گوشی بگفتار من
مصافی [illegible] اند
نباید [illegible] تیغ [illegible]
که از ما در آید [illegible] عناد
[illegible]
که ما با حکمت نخواهیم [illegible]
منیفکن عبث [illegible] تیغ
ز ارزنده افسر [illegible]
شد از لعل [illegible]
که با [illegible] عمل کن بحکم خدا
نصیحت نمودم بحکم [illegible]

[illegible] الکنون [illegible] آمدند
[illegible] از فرمان [illegible]
[illegible] شیعت قیس [illegible] کرد
[illegible] زر و جاه و دنیا [illegible]
ازین جنگ [illegible]
بگفتار من گوش [illegible]
ز محمد ولی بشنوی عزم خویش
مبادا [illegible]
مگو این سخنهای بیجا مگو
بیا [illegible] چنین گفت [illegible]
درین بود اشعث [illegible]
از آن بود با شامیان جنگ ما
ندارد اثر در علی این سخن
نمی آید از ما [illegible] این زمان
[illegible] اعتقادان [illegible]
ازین جنگ [illegible] مردان [illegible]
[illegible] عثمان بیچاره را
بیاریم [illegible] نامی
بگفتار [illegible]
[illegible] من که بود
بحکم خدا رهنما بوده ام
[illegible]

[illegible] آمدند
[illegible] شامی دلبران [illegible]
هوادار این لشکر شام کرد
[illegible] از آن کرد این عناد
ز نیت ضلالت [illegible]
که با خود گمان ظفر داشتند
گرفتند این حیله و مکر پیش
[illegible]
[illegible]
معاذ الله [illegible] نام [illegible]
مسمی بسفیان [illegible]
که بودند [illegible] حکم خدا
[illegible]
که خواندند ما را [illegible] شامیان
و از این حرف [illegible]
ز خونریزی مسلمین درگذر
از آن کو گذشت [illegible] خدا
[illegible] جنگ و دلبران [illegible]
جوابی [illegible] خاموش بود
که ای قوم اول اجابت نمود
جدا کی ز حکم خدا بوده ام
[illegible]

تفاوت همین است در پیل و مور ... که اندر بدم وی با مور حال
گذشت نه آجامی سخن ... که هست ... پس حرف من

همین بهم امروز با حیرا ... تفاوت نه را قول و احوال ما
معیه همی خواهد از رزمگاه ... بدین حیله بیرون بود سپاه

شما را نگفتار من گوش هست ... نه سازم که با هیچکس خوش نیست
جز این نیست کز جنگ تنگ آمدند ... که با من بنیسان بجنگ آمدند

ز وعظ و نصیحت سخن هر چه بود ... بگفتم شما را نبخشید سود
راهی که من رهنمایم بدان ... [illegible] آنست ای رهروان

شمارست در کار خود اختیار ... ازین پس مرا اندر آن نیست کار
چنین گفت اشعث که سلطان دین ... شما ها کند سستی از جنگ کین

ولی با کلک آن دل شیر زد ... نمیگردد از جنگ و پیکار سیر
ظفر [illegible] دارد بخون همچنان ... سر گردنان را بر خویش خوان

کی را سوی بس برای جواب ... روان کرد سلطان مالک عز
در آن وقت کشتن [illegible] نمود ... [illegible] بر زبان کرم میکار بود

بفتح و ظفر گشته امیدوار ... فکندی عدو از یمین و یسار
سپاهش همه با علی کو نبود ... [illegible] قبله هر حمله را روی بود

همی گشت از وی سخن بدر نیز ... ز جشان سنان و کوپال و تیغ
بمیدان ور دار کشته‌ها ... چو کوه گران خیمه شاه شهنها

بر آن بود کز مهر شوخ شاه ... نشانند شمشیر خونریز گاه
چو منعام ساقی کوثر شنید ... نچون تشنه ای دل [illegible] کشید

چنین گفت آن شخص را در جواب ... رهائی کن ای رسول [illegible]
که تا ما ز فتح و ظفر داد داد ... نخواهم کمر بعد ازین خصم بست

بعون خدا قلب فوج عدو ... بخنجر همین لحظه خواهم درید
بر آنم که امید بفضل خدا ... سر شاه میارز در آرم زپا

با کلک هوش شد گفت ای دلیر ... اجابت کن اکنون بحکم امیر
[illegible] بری که امید [illegible] دست ... علی را بسی زندگی [illegible]

نه بینی دگر زنده میدان جنگ ... شهنشاه دین را بمیدان [illegible]
ندانست مالک که هنگام [illegible] ... فروزنده آتش فتنه [illegible]

خروشید از خشم [illegible] ... بیفکنید شمشیر از دست
بسوی وصی نبی شد روان ... بسی در جدل با زمین [illegible]

علی را ازان کار مجبور [illegible] ... بلان را از رزم دور [illegible]
خروشید و گفت ای سپاه عرب ... که کشتید عاقل [illegible] نفاق

چه حالست این چه پیکار مست ... نه این آل طه [illegible]
ز بیهوده گوی پشیمان شوند ... [illegible] قران [illegible]

چه جا می سخنهای ما در هوا ... بحق پیمبر که حق با رها
[illegible] زین فتنه ای [illegible] ... بکام دل دشمنان شد جهان

شدا ما ز فتح و ظفر استوار ... بکوشید یکدم بمیدان [illegible]
که فرزند نابالغه عمر عاص ... که نه شرم از عام دارد نه خاص

ز انگیخت کاری و کمرا نکشید ... عبث این همه فتنه انگیخته
مرا مانع از رزم و کین آمدید ... تنگ این فتنه [illegible] آمدید

با و گفت اشعث که زنهار ... دگر این سخن ای بیکاره [illegible]
ز پیکار ما با دلیران شام ... برای خداوند به [illegible] نام

[illegible] هم امروز از بهر خون ریز آن ... نمودیم بار منافق محو [illegible]
[illegible] و گفت [illegible] ای خدا ... منفکنی چنین در غلط خویش [illegible]

نکو این سخن

کنون این سخن ساختم واگذار
شد این نامه از [illegible] روزگار
شنیعی همین لحظه این شنید
بپایان رسانم سخن جدا

بهم بر خود و مسلمین شد زبون
کنون کامد از گفتگوی حقیقت
سخن مختصر گفتگو شد دراز
میان دلیران گردن فراز

بیا چون شد آن هنگامه تازه
چه هنگامه بی شرح آمده ام
نمود شمشیر و خنجر علم
دلیران با بانگ ندای هم

[illegible] حسین صفا داد
امیر [illegible] زما دار
سماک بفرمود خاموش باش
[illegible] حرف شان گوش [illegible]

بصبر و تحمل [illegible] دم عزان
که ما را نماند است جای سخن
در اشیاعی این حال جوابی کام
ابو الاعور آمد از افواج شام

شتاب خدا را گرفته کنف
است ما در پیش شاد خفته
چنین گفت [illegible]
هر کس از جهان آفرین [illegible]

زنا ورد ما کند رهی شد از این
کنون قصه خونریزی مسلمین
بود هرچه در جبر مردم در این
رضا داد هر کجا [illegible] دل [illegible]

در ابیات فکری بخاطر مرا است
که در ضمن آن خیرها و شمات
اگر [illegible] حرف [illegible] سخن
دو کشور [illegible] وارهد از محن

نه از حاکم نیست تدبیر کار
که از غم رسد خاطر [illegible] کار
حکم بر باید درین ماجرا
کی باید از ما کی از شما

بحکم کتاب حکیم [illegible]
[illegible] گوید [illegible] آن کس
بحرف ابو الاعور کرده راد
رضا داد بی حکم مولا [illegible]

بگفتند تا با حسین [illegible]
که گشتیم با حمله راضی [illegible]
ابو الاعور آسوده دل باز گشت
بسوی معاویه زان [illegible] گشت

بیان کرد تا سخن انچه بود
غم از خاطر شامیان برزدند
نمودند شمشیر در نیام
بس خوش شدی تیره روز [illegible] شام

سر شامیان سیه دل حسین
نوشت از برای [illegible] دین

نامه نوشتن معاویه برای [illegible]

غرض زین سخن [illegible] خندد [illegible]
[illegible] گشته در وصف کار زار
نمود ای علی دولت و اعتبار
دلم بود از قتل عثمان فکار

طالب ز خون [illegible] بر تن
چه خونها [illegible] نشست کین
کجا [illegible] رسید این [illegible]
که خواهد جهان [illegible] برباد کرد

[illegible] بیکار جنگ
دو کشور [illegible] آمد [illegible]
بحکم قران کیش [illegible]
[illegible] اصلست این [illegible]

بیا داور این که دارد جهان
کلام الهی کتاب خدا
بمیران تو هم انچه میر اند او
که تا منقطع گرد این گفتگو

قلم بر گرفت و جهان در جواب
رقم کرد سلطان دین [illegible]
دنیای غدار زنهار دل
منادی معاویه در اهل

[illegible] نشستن [illegible]
ندارد [illegible] جنت [illegible]
بدان هر که در زیر چرخ کبود
طلب کرد کار که [illegible] نبود

ندیدم بدان کار [illegible] بیند
رسید [illegible] حاصل ازان [illegible]
شد آخر اسیر عذاب الیم
[illegible] خود [illegible]

[illegible] کار
که پای جزای عمل [illegible] شد از
ترا دست ابلیس گم کرده راه
بکاری که ان گشت [illegible]

[illegible] شومی بعد از انکه سود
ببخشند ترا انچه کردار بود
شدم من ازینها تعجب فزا
که خوانی با حکام قران [illegible]

همیدم از اهل قران ز ایران زالی ولی آن
بر آن رسد اینکه گوی م بحکم الهی اجابت نما

توان گفت چون منهی سخن هویدا و پیداست احوال من
چو دستت توسل نقران دی مرا نغ خنگ

میان هر که راضی بنا کام بود بنا بست ضلالت نبود در مدام
چنین گفت شعث فزانیش که راضی نقران تنها شد

بود گر اجابت مراین زمان بروم من بر مهتر شاهسان
ببینم کنون در چه اندیشه است که او بر نمیدارد از مکر دست

نفرمود شه ما سخن ما شنود چه بر سیکرت هست خواهش برو
روان گشت شعث سر خوش غضب سوی مهتر فوج نعض و عناد

بگفت ای والی ما شام علی گر دشمن سر کشن بنام
اجابت نمود التماس مرا سرا بد سپه چون سپاهی مرا

نگو هم الکنون مراد تو چیست کدامست راه تو زاد تو چیست
معبه سخن از حکم سر مود قبل شعث از جا نکوبی نود

نشستم کرد بر جوش آن بانگ بیاد بر شاه دل سوز
بگفت از معبه شدم کامجو ندیدم بغیر از حکم رای او

تو هم از برای خود ای دادشان یکی مرد ما رای من بر گزین
سخن مختصر زهر در سی سخن گفت از نیک و بد هر بسی

بگفتند شامی زبان خاص و عام حکم باشد از سوی ما عمر عاص
چو بشنید از شامیان این مقال سخن کرد سر شعث بد سگال

بخوید از این سوی ما اشعری کسی را ابو موسی اشعری
ابو موسی از ما و عمر از شما حکم پس چه خواهد از این خدا

بگفتند آن خارجی هر که بود ز بهر اشهابش اطاعت نمود
با شعث چنین گفت دانای همه ملائک بسنا داده بی نقص و عیب

در این کار را از اشعری دم مزن که مکر بخت زین مثل زین من
بمردم سخنهای نفرت فزا بسی گفت از من زکین جا بجا

همیشه است از من دل مرد آن بکرد اند و بود در انس زان
هراسان ز من دل بود او توانستش حکم کردن اکنون بگو

حکم باید بدم با یار اختیار نمودم بگویم من گوشه دار
سزاوارتر از ابن عباس من نیست که همتا نش در هر که با من نیست

بپاسخ چنین گفت آن تند خو تو از ابن عباسی فرو از تو
تفاوت میان شما هیچ نیست مر حرف خبر هیچ در هیچ نیست

کسی نیست راضی که او را حکم نمایی زهر دو جوان ما علم
زما تا ک سخن بعد از آن سر مود خداوند فضل و خداوند جود

بگفت اشعث این کس کار را بر افروخته مالک نامدار
جهان دشمن مالک اشتر است با وی کجا راضی این لشکر است

نفرمود زینت ده منبری بغیر از ابو موسی اشعری
نخواهید گفتند مردم جواب کسی ای جهان کرم بو تراب

پس انگه چنین لعل شه در فشاند که در دست من اختیاری نماند
بود هر چه رای شما آن کنید بگفت این و گفت الخدای مجید

تو هی چون بنا هم گواهم تو باش بخیر که دارند اینها تلاش
نیم راضی و کار خود را تمام نمودم حوالت تو و السلام

پس آن قوم از شرم و خجلت گزیدند آزار عفرت ما رد و مور
با حضار آن اشعری نفاق نمودند تکبره با اهل نفاق

میان دو صف مجمع

میان صف دو مجمعی ست شد … دل دشمنان بجه شنجواست شد
بر شما میان [illegible] خوش … بباید بفرشکننده از مکرمیش

و بر عطارد بشس امیر … بگفتار فرم گشتن امی [illegible]
که کردند باهم قرار این چنین … امیر و معیه بفرقا سطین

معیه بگفت ای هزبر دلیر … اگر بد انستمی من امیر
چرا با تو ما کردم این جنگ را … بهم کی ز کف [illegible] بنیک را

امیر عرب چون شنید این سخن … زفرزند چون اندران انجمن
زنا [illegible] بالله اگر [illegible] … نبی بصدق و صفا کرد یاد

بفرمود زان پس که سلطان دین … رسول خدا مفخر عالمین
چو با کمیان کرد صلح از دوا … ورلطف [illegible] وی مردم [illegible]

طلب کرد پیش خود آن مصطفی … مرا گفت بنویس نام رضی
مراین صلح با مردم این بلد … محمد رسول خدا میکنند

ابو والدین معیه که بود … مسمی نفر زند حرب بود
بگفتا ای محمد رسول خدا … اگر من بد انستمی مر ترا

نمی بود بغض تو در سینه ام … بکرت جنگ و بر سینه ام
نظر ها نام تو و نام من … نویسند نوشتند ات بوالحسن

بحکم رسول خدا آنچنان … نوشتم که گفت این سرکار
در آندم خبر داد زین ماجرا … مرا خاتم و انبیا مصطفی

که روزی بود همچنان گفتگو … [illegible] با علی با تو فرزند او
از این بحث برگشته [illegible] نمود … کلام نبی بگفتم اصدق بود

تو هم میرنویس اکنون چنان … [illegible] میکوید [illegible] شان میان
بیا خو [illegible] لک که تا انبیا … امیر عرب [illegible] داد و [illegible]

معیه کجا و کجا این جناب … بود فرق تا ذره آفتاب
[illegible] باور کنند با تو او همسری … که جز مصطفی از همه برتری

بسی سایه ذات تو باشد نکو … [illegible] شد زبانندگان گفتگو
زصلح کر بست کرده [illegible] … مر آیینه خاطرت [illegible] اگر از

نزین کینه چوبان بیت [illegible] … [illegible] هم کام دل از تیغ تیر
[illegible] هم آهن تا من زکین … [illegible] که همه آسمان زمین

غم از تیغ اعدا ندارم ها … که با صاحب ذوالفقارم ها
انجار مالک زجان [illegible] … نمودند اصحاب آل نبی

دران انجمن هر یک از مسلمین … [illegible] و اگر و فضای [illegible] انجمن
معیه فرو رفت و خورد غم … [illegible]

بگفتار شیر افکنان [illegible] … زبس هم جان [illegible] از تو [illegible]
بمالک بفرمود شیر خدا … [illegible] نشین [illegible] بجان [illegible]

جراتی [illegible] کردکار ودود … [illegible] گردی تو خبر که آن [illegible]
بحکم علی مالک نامدار … نشست و [illegible] نمودا

چنین کرد زان پس [illegible] را … و بر امیر عرب [illegible]
کرداوند باهم قرار این نخستین … علی و معیه پس از جنگ [illegible]

که باشند راضی بحکم خدا … ز قران [illegible] مصطفی
کتاب خدا آنچه احیای آن … نماندند [illegible] انشان همان

بمیراند او آنچه آرا زما … [illegible] آرزه بهر رضای خدا
حکم شد مقرر زسوی علی … در انجام ابوموسی اشعری

معیه عمر ابن عاص اعتماد … نمودند و او دون بیکار داد
کنند آنچه حکم این دو [illegible] … [illegible] کتاب جهان آفرین

بدان مردمان جمله راضی شوند ٭ بی عذر و تقصیر راضی شوند
نباید بجز حکم حق دیگری ٭ ز قرآن کتاب جهان داوری
نمایند بر سنت شاه دین ٭ عمل مصطفی هادی راه دین
نمایند کاری که آن هر دو کس ٭ تغافل نمایند زان هیچکس
کسی را از ایشان مجال سخن ٭ نباشد ز پیر و جوان مرد و زن
وگر غیر حکم خدا و رسول ٭ نگویند حرفی نباشد قبول
مهم خلافت بامر محال ٭ که بر دنیاهی اگر پامال
بود بر دلان را چنگ اختیار ٭ نباشد کسی را در آن کار کار
مکان ذو القعده [illegible] ٭ مقرر نمودند پیر و جوان
چو کاغذ بر آنها نوشتند ثبت ٭ بمهر و نشان فلان راست داد
سر شامیان هم نوشت این چنین ٭ صلح نامه از پی رفع کین
گرفتند از هم دگر نامها ٭ که بر اندران درج هنگامها
ازین گونه کلمات شد چون جدال ٭ نسبزد گل از بوستان مقال

حکم نمودن ابوموسی اشعری و عمر عاص

که چون فتنه با کار رد لشکر فراز ٭ بحکم حکم صاحب ذو الفقار
ز سفیان سوی کوفه با عز و جاه ٭ سپه راند با لشکر نام شاه
معین سر شام شد رهنما ٭ چو دروان سپاه و سپاک نخست را
بهمراه ابوموسی اشعری ٭ تعیین کرد شاه ولایت علی
ز اسلامیان جمله پانصد سوار ٭ که باشند با او بهمراه کار
بر آن مردمان بود فرمان روا ٭ تشریح سرفراز جنگ آزما
معین بهمراه عمر ابن عاص ٭ روا اکثر سر جمل را از اختصاص
بعلوم ز حسن سخن مختصر ٭ همه بیش و کم بود پانصد نفر
شنیدم ز راوی که در عزم راه ٭ بعرض حضور ملاکت شاه
بر شاه احنف قیس فرزین جبین ٭ که ای وارث خسرو ملک دین
بموسی اشعری پیش ازان ٭ نصیحت نمودم که نقش جوان
بکام که نقشش بخواهد نشست ٭ ز بس ساده دل او دهد از نشست
بیا صلح چنین گفت سالار دین ٭ که ارمی چنین ست آنی بنی
ز کار ابوموسی که عاشق است ٭ ولیکن علاجی نه تقدیر نیست
سخن مختصر ای دل آزاده مرد ٭ که آمد دل از دست [illegible] درد
بهر حال عمر از خدا بی خبر ٭ ابوموسی اشعری بیشتر
رسانید خود از ره دور را ٭ بجایی مقرر بس نعص شاه
چو در دو الهمه الجندل از راه دور ٭ ابوموسی آمد که بود از حضور
ز بس حیله از جان نمود عمر عاص ٭ بیار سره رو انگشت عاصم [illegible]
بنا گوی و با هزاران زبان ٭ که شد خامه ام قاصر از ذکر آن
دلش را بصد [illegible] بود ٭ بحیله ز شیطان گرو برده بود
بر سید از رنج راه دراز ٭ بکاشانه اش [illegible] نیاز
بجایی رسانید در بسترخت ٭ نسبی دور از کبر و فرخنده بخت
بیاورد از بهر او خوردنی ٭ ز هر جنس آن نام در بردنی
بخوردند با هم که را حضر ٭ نکوکاری دشت از آن در نظر
لب هیچ حرفی ز مطلب براند ٭ سخن مختصر راز ناگفته ماند
ابوموسی اشعری شاد از آن ٭ سوی خانه خویش شد روان
نی آنه خند چون مرغ [illegible] ٭ اگر [illegible] شد کشته ام
شکست [illegible] ز میسانا [illegible] ٭ همیکرد آن روز [illegible]
بدان گونه تکلیف چون [illegible] ٭ بجان [illegible] ز غم دو کس [illegible]

ابوموسی هم عمر

هوسی ذهم روز [illegible] / [illegible]
در پیکار ما خبر از هم که رفت / جهانی [illegible]
مبادا که میعاد آید بسر / دگر [illegible] دو [illegible]
باو گفت ای برادر عدل داد / جوانان جهان [illegible]
همیدانم این حرف پیر و جوان / که من بهر [illegible] تو [illegible]
ولیکن ایشان درین [illegible] چند / هوای معیه مرا در سر است
بگویند او را که از طلعت / جوانی ندارم در این حرف [illegible]
علی قاتلان ستم پیشه را / شفقت [illegible] خویش داد
هر آنکس که باشد چنین کار او / خلافت نباشد سزاوار او
برون آورم از خلافت برار / علی را تو هم ای ابوموسیا
در این حرف [illegible] مجال سخن / مدار و کنون گوش کن حرف [illegible]
ابوموسی اشعری اختیار / شد از حرف عمرو [illegible]
چو فردا شود آنچه گفتی همی / نمائیم در مجمع [illegible]
ره خانه خویش کردند پیش / بسی خوشدل از مکر [illegible]
شبی با یاران [illegible] / رسانید [illegible]
سر از خانه [illegible] / برآورد چون [illegible]
گواهان شب همره خویش برد / بروز دیگر [illegible]
خبر مردم قافله چون یافتند / ز سر کرده با جمله [illegible]
چو بشنید پیر و جوان انجمن / چنین کرد سر عمرو عاص [illegible]
بگو راست بهر خلافت سزا / بود آنکه در عهد عثمان وفا
باو گفت ابوموسی اشعری / بقا در وفا پیشه را [illegible]
چو بشنید عمرو این سخن در جواب / باو گفت ای مرد با جاه [illegible]

[illegible] / سپاه را بچاه غم انداخت [illegible]
[illegible] / چو شه‌ها رسانند [illegible]
[illegible] / که تا شاه اشعری شد روان
[illegible] / [illegible] خلافت سزاوار کیست
عوانی [illegible] / [illegible] ای ابوموسی اشعری
ولیکن [illegible] / [illegible] مردم [illegible] چنین
[illegible] علی [illegible] این حرف [illegible] / [illegible]
بسی گشت انصار [illegible] / [illegible] در صف [illegible]
چنین است در خاطر اکنون [illegible] / که من بهر [illegible] شام را
بعبدالله ابن عمر [illegible] / نمائیم باهم که از اتفاق
که مردیست با هوش [illegible] / نگوئی کسی هم [illegible] بود
باو گفت ای هوشمند [illegible] / صوابست ای [illegible]
نپذیرفت ز عمرو عاص این سخن / که فردا شود گفته در انجمن
برای گواهی [illegible] چند را / [illegible] غافل ز راه
مبادا که آن [illegible] / گریزد دگر باره از [illegible]
ستم پیشه عمرو با عناد / سوی خانه اشعری [illegible]
رسانید خود را [illegible] / چه از اهل کوفه چه از اهل شام
که هستند از گردش روزگار / خلافت بنام [illegible] قرار
قسم ای ابوموسیت میدهم / بحق خداوند لوح و قلم
نماند و با آنکه در روزگار / نباشد مراد از این عذر کار
بود پیش اهل خرد پیش از آن / که آید [illegible] بگفتن [illegible]
نکوئی که در حق عثمان کنون / که غلطید مظلوم در خاک و خون

و ما بود او ظالم و زشت خو / ز انصاف داد آنکس خوش بگو
چنین داد پاسخ که مظلوم بود / بر اهل جهان جمله معلوم بود

بابو عمر گفتا که ای هوشیار / کنون قاتلانش بجان دشمن کار
چو او گشت یا نه مگو بر ملا / میندیش از کس مبرا ز جفا

به پاسخ بگفتا ز انصاف دور / بود کشتن قاتلانش ضرور
بو عمر گفت ای سرافراز مرد / ز دام غم و حرف آزاد مرد

که امیر شد آن ولایت بگو / که از قاتلانش شود کینه جو
به پاسخ ابو موسی اشعری / بگفتا بود هر که او را ولی

بحکم کتاب جهان آفرین / که بر پاست زان آسمان و زمین
سخن عمرو عاص این چنین سر نمود / که باید بانصاف میل او بود

سزا شامیان هست او را ولی / بگو با نه گر هر دو کس آگهی
به پاسخ بدو گفت عقلت بهست / که او را ولی مهتر شام هست

پس از این سخن بد گهر ابن عاص / خطابی چنین کرد با عام و خاص
که باشد بدی اهل ایمان گواه / شنیدید حرفی که از پیر راه

بابو اشعری گفت ای هوشمند / بمنبر برآ حرف بوجه پسند
سر شامیان را چو هموار جنبید / برآر از خلافت کم سعد وقت بر

که تا من برآرم علی را از آن / علانیه در جمع مردمان
برآنم که دیروز با هم قرار / نمودیم ای غافل هوشیار

به پاسخ بابو عمرو عیار گفت / که در پرده خورشید نتوان نهفت
چه باک ار که من با تو سبقت کنم / بری خویشتن را ز حرمت کنم

در ایمان و هجرت متقدم تری / ز من ای ابو موسی اشعری
قدم بسته نه بمنبر برآ / بگو آنچه دیدی در آن خیر ما

که من بیشتر حرفی که دارم نهان / کنم ای سرافراز با مردمان
برآمد ابو موسی اشعری / بمنبر برای ثنا گستری

بعد از حمد حق حمد خیر الوری / ادا کرد و گفت این سخن بر ملا
که ای نامداران فرخنده خو / بود بهتر آنکس که بر خلق او

پی راحت خلق رنج اختیار / نماید بود از هوس بر کنار
کسی کو بود در غم کار خویش / کند ارز و نرخ بازار خویش

بود بهتر از هر بد و در جهان / به پیش خردمند دانش وران
بجنگی که کردند باهم ز کین / علی و معاویه سر قاسطین

شد از هر دو سو کشته بیش از شمار / سپه جمله با نام آور روزگار
کنون اندرین کار فکری تمام است / که در ضمن آن خیر خلق خداست

نشنید تا آتش این ستیز / نماند نهان در میان تیغ تیز
سزاوار کار خلافت نیند / علی و معاویه سخن تا بچند

بیاریم این امر و کار گران / بعبدالله ابن عمر بعد از آن
که مردیست با رای و فرهنگ و هوش / سخن سنج و عزلت گزین و خموش

ازین جنگ خود را کشیده کنار / لوای عداوت نیفراشته
شما نیز دانید ای نامداران دین / علی را چو انگشت انگشترین

برون از خلافت نمودم کنون / مرا شد درین ره خرد رهنمون
بگفت این و از انگشت انگشتری / برآورد بو موسی اشعری

سخن مختصر گشت از پس حمود / سزاوار شتم خداوند هوش
ز جا خواست عمرو سر باغیان / بمنبر برآمد زبان برگشاد

چنین گفت با مردمان از خری / که دیدید ابو موسی اشعری
که از دوستداران عمر است / بفضل و بتقوی ما برتر است

علی الکنون

علی را کنون از خلافت جدا … برآورد در حرکه [illegible]
علی را برآورد زانسان که او … ازین دولت و رتبه بی گفتگو

سر شما مبا[illegible] ازین سخن … درآورد درهم ای مرد اهرمن
بگفت این و انگشتری را نمود … در انگشت و اندر منبر فرود

چو بشنید بوموسی از عمرو این … برآمد بهم گفتش از خشم و کین
که ای بدسگال بد آموزگار … بغدر و دغا بود در روزگار

ندیدم کسی را که اینچه بود … که گفتی ز من باز طرار بود
[illegible] و گفت عمرو بد آموزگار … که شاه گفتنی گفته دم بر مبار

سخن در میان شما شاهی [illegible] … [illegible] ز گردش [illegible] اگر
[illegible] شام هم بی سخن … گشادند آن هر دو تن اهرمن

فشردند در یوح گوی قدم … دریدند کس پرده سیتر هم
نمودند شامی و ایرانی دراز … زبان شماتت به اهل حجاز

سعید ابن قیس [illegible] هر دو را … که بود از محبان شیر خدا
برآورد تیغ زبان بی نیام … خروشید که ای مرد زور شام

سزا در مولای خود ما فنیم … [illegible] جزای عمل ما فتیم
زبانی دگر گر بجنگ شما … کمر تنگ بربسته بودیم ما

نبایست انحرف را شنید … شنیده آنچه بر ما هم خود شنید
چو قاضی کنون ما ز بر جنگ و کین … کمر بسته کانیم بر راه دین

بفضل حق و شاه مردان علی … [illegible] ما [illegible]
[illegible] … که دی بود با ما هم امروز هست

نشد کند شمشیر خونریز ما … [illegible] تیز بر خنجر تیز ما
[illegible] … که بی عقل [illegible]

نه پیچیم سر مکره از راه راست … [illegible] کی و رای من مردان [illegible]
[illegible] از مسلمین هر که بود … بطعن [illegible] زبان برگشود

سپاه دو لشکر برآمد بهم … [illegible] از هر دو سو تیغ و خنجر
[illegible] شور [illegible] … [illegible] زبان آسمان کبود

ز جان [illegible] جنگ [illegible] … ولی مسلمانان میان آمدند
دلیران [illegible] سلطان دین … مناسب نشد [illegible] کین

[illegible] … [illegible] و بگذشت از [illegible]
[illegible] … [illegible] سرگرده ما

[illegible] … که از غم [illegible]
[illegible] … که بوموسی [illegible] تکلم

[illegible] امیدوار … [illegible]
ز کار ابوموسی اشعری … چو بشنید شاه [illegible] علی

نفرمود [illegible] خویش را … [illegible] من با شما گفتم از ابتدا
که این اشعری اهل این کار نیست … یقین بود حاصل [illegible]

بگفتار من [illegible] … سخن [illegible]
ناچار [illegible] … [illegible] خلاف رضای شما

شنیدید اکنون [illegible] عناد … [illegible] عمر مکار [illegible]
کنون بهتر آنست [illegible] میان … [illegible] جنگ [illegible]

که [illegible] تیغ از نیام … [illegible] از فتح شام
بگفت این و [illegible] شد در [illegible] … وصی پیمبر ولی خدا

وزان پس [illegible] ره … [illegible]
[illegible] آن [illegible] … خاموش بود و سخن [illegible]

بیاد گفت مالک بر دغا   تو بودی سبب اینهمه فتنه را
توانی که آبی بر آتش زنی   دل از مهر شاهی بتالان بری
بگفتار مالک بر بخندید سخت   مران سست همان بر شده تخت
بدر رفت آتش زده انجمن   کند آنچه گوئی بعکس اهرمن

چنین یاد زبان خامه مشکبار   شد از مقدمش کوفه دار الامان

حیله انگیختن مروان و شهید کردانیدن مردان دین را و آتش زدن شهر صنعا

ز صفین چو شاه نجف بازگشت   گران شاه بر صدر آسمان

معاویه شد هر و کری که داشت   بر اطراف عالم سپه برگماشت
بهر جا که بد شیعه بوتراب   نمودان مکان را ز آتش خراب
عراق و حجاز و یمن را گزین   بپرداخت زان بدسران دین
بآباد و جزیره بتاراج داد   چو سیل دمان دست غارت گشاد
نمودند اعلام مبارز آن   ستم پیشه مردم چه برباد
بسی را بزور و بسی را بزر   بسی را بدانش بیداد کرد
بتهدید و تکلیف خونخوار تین   درآورده در بیعت خویشتن
امیر عرب مثل لشکر روان   بجائی برفع ستم پیشگان
همی یاد و میکشت از اعدا   که او بحر بود و معاویه حبشی
شدی غالب اگر بسپاه امیر   نماند بزنج از جنگ تیغ و شمشیر
بفرمان شه بود بر مصریان   در آن وقت فرمانده حکم ان
محمد که فرزند بوبکر بود   ز پیش دو را از خدیعه و مکر بود
معاویه شامی آن شهر زمین   ز جنگش میان بست از روی کین
بهانه در آن خون عثمان نمود   که مصر بی غرض بودن عثمان نمود
نمودند جمعی باتفاق   ز هنگامه چون آن اهل نفاق
شد از شورش مصریان تلخ کام   کمین بنهاده آل خیر الانام
نوشت آنچه دید از دغا پیشگان   برای علی حشر و آتش جان
درآئینه خاطر شهریار   چو شد صورت حال او آشکار
بفرمود کای مالک نامدار   مهیا شو اکنون برای کارزار
از آن روز در مصر بر مصریان   نمودم ترا حاکم و حکمران
نشکین آن آتش فتنه کوش   که آمد محمد ز دو رخ رومیش
عمل کرد مالک بفرمان شاه   شد از کوفه آشفته دل سپاه
خبر رفت چون در شام زود   شد سوی مصر آن بی جنگجو
شد از آتش درد و غم سرخ زرد   چنین با دل خویش اندیشه کرد
که از مصر مالک علی از عراق   نشانید در خاک مشن النفاق
نماند مرا جای بر ملک شام   که من کجا بعد از آن ننگ و نام
شنید هم ز راوی که تا آن حسود   ز دهقان مهتر کی بار بود
وطن نزد یکی مصر داشت   معاویه با این چنین برگماشت
که مالک ره مصر اکنون به پیش   گرفته بحکم خداوند خویش
در مقام تو چون آن دلیر   بظاهر ره مهر و اخلاص کر
بفرصت بزهر که جابر از آن   نکرد به هر گونه از دار ستان
معاویه بداندیش دین   کمر بست بر قتل مالک ز کین
چو مالک در آن قریه وا نمود   که آن از قی از زهر آلوده بود
ز اخلاص و از مهر و از مردمی   بدید از بلا چو سر موی کمی
مرا او الحان کرد احباب خویش   لطف هر چند اندران نوش شن
ستم پیشه فرصت غنیمت شمرد   بر ایشان نهان در عسل زهر کرد

چو فرودان

چو خوردان عسل [illegible]
امیر عرب خسرو ملک دین

[illegible]
شد مهتر شامیان شادمان

فرستاد با عمر در روز کار
پس از جنگ [illegible] آن تیره بخت

ز آمدنه خاطر شهریار
هراسنده گردید بر سوی [illegible]

ز تحریر آن نامه [illegible] کشید
که من میروم بر سر نهروان

سخن سنج فرزانه هوشیار
[illegible]

[illegible] هر که آورد ایمان [illegible]
علی کرد با مردمان اتفاق

ازین شهرها بد نمودن فرار
چنین گفت پس حمزه نامی [illegible]

برای خلافت کنون [illegible]
چو گفت این سخن حمزه [illegible]

[illegible]
قوی گشت کار ستمگر بسی

[illegible]

چنین [illegible] عمر از دل [illegible] کار
گشادند [illegible] خوارج زمان

نمودند جمع [illegible] بغض شاه
نباشد روا در صف [illegible]

بحکم دو شخص [illegible]
بحکم حکم گشت [illegible]

برای خلافت [illegible]
بمدعت گرفتار شد روزگار

که بود از خوارج [illegible]
نماید شخصی [illegible]

[illegible]
بحکم ابو موسی عمرو عاص

[illegible]
مثال گفتار آن [illegible]

بجان [illegible]
برآیم [illegible]

ز کار خوارج تمام بیان
شنیدند در کوفه چون [illegible]

که مردن [illegible] خوارج [illegible]
خلاف [illegible] جهان [illegible]

ازین پس [illegible]
سخن گفت هر قوص در کارزار

همه محض [illegible]
گشاده شود [illegible]

پس آنکه دران انجمن ز ابن ابی اوفی آمد سخن
ستم پیشه هر گرچه ز اهل عناد به تکلیف او رهوا تن بداد

بعید بند ابن نعمان ازان حوالت نمودند کار گران
ز هوش خرد بسکه بیگانه بود او و هر چه گفتند او همان نمود

برآورد دست ستم زان نشستن نمودند بیعت وه بار فتن
نخود کرده بیدان ظلم کین چنین گفت با قوم گمراه خویش

ز کاری که کردم قبول آن زمان ز مدعا منست آل جهان
ندارم من ای مردمان نظر خبر از خدای جهاندار کرد

من از امر معروف خود را ز تیغ ندارم کنم نهی منکر ز هیچ
ز بند هم که از برای جهاد نامه بیار ستم من بود

نیابم کسی را بجز حیدرا که با من کند همرهی در غزا
تنها هی از گمرهان رزمخواه شنیدم رو نکردانم از رزمگاه

شنوم کشته بادر بیابان خشک که آمد دل از اهل دعوت تنگ
سپه را شمک علی ولی نبی زاده ولکنه خوار

ز گونه غرض و دشمنان ترار مصمم نمودند عزم فرار
شنیدم که بودند جمعی کثیر بپیچد ز دور از دشمنان سر

ز یارا که ای راند السور روان نمودند و گفتند در نهروان
رسانی بما دفت راه شما که کردیم از مرتضی کینه خواه

گرفتند زان پس ره نهروان ز گونه به پیش ان ستم پیشه گان
پس و پیش از هم ستم شناس که بی ده سه از راه دور

بباید که زمان جمع شد لشکری ز نا دیده مشکلش خرد آوری
خبر یافت چون شاه دنیا و دین ز هنگامه جمع یار رفتن

نصیحت ان گمرهان پلید نخستین روانش شه نهروان

با تمام حجت نماید رقم نمود آنچه بایست آن نا فهم

نامه نوشتن حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بمردمان نهروان و جواب نامه امیر المؤمنین علیه السلام

نصیحت بان گمرهان نخست آنکه بر آن کین فزود

نوشته بر ایشان چنان آن جواب چنین از برای ره آب
شده یک گناه هر دو بر دو کار که کردی حکم با علی اختیار

اگر تو به از کرده خویشتن ولی با تو مارا نباشد سخن
بفرما بری جمله از شما بیان به بندیم پس تو ز هم بندگان

نیائی و اصرار در کار خود به بینی پس آزرده ما را ز خود
نخواهیم ما در ره مستقیم بر آنچه خواهد خدای علیم

با اهل خیانت محبت خدا ندارد یقین است حاصل
ز مضمون مکتوب آن عارفین ما است لائق و همانا

که هر گز ز تیه ضلالت براه نخواهد کسی مدن آن سپاه
بعکس جواب سپاه عناد بعقبا دان خسرو عدل داد

که لشکر دمشق و در شام داشت که هر گر چه راغار و انجام
همی خواست آنقدرت ذو الجلال سر رشته نیارد گوشمال

ز کوفه بنخیله منزل نمود کزان منزل او کوفه بود
بفرمود احباب واصحاب را همه دو عالم شه اولیا

که خواهم سوی شام شد بالشکری تمام بر با شوید لشکراه
فرامین بهر سو فرستاده ام بهما خود الهی داده ام

پس از انجام

پس از اجتماع عساکر ز شاه
بتخلیه از نخل الطاف شاه
نشد از پابوس علی کامجو
سپاهی که نیکو به از هر کجا
بصد سرفرازی همایون شاه
در اثنای این حال آمد خبر
همه بر سر فتنه انگیختن
گشتند زین ظلم از تیغ کین
به بیچارگان کار دشوار گشت
ره شام در پیش گیریم ما
اگر خواهی آسایش مسلمین
شه این حرف را جای در گوش داد
جلوهم ز فوج سعادت نصاب
نصیحت بر ان قوم شد کارگر
دل [illegible] چو باشی [illegible] رفت
برای [illegible] شدیم
تو هم دست در دامن [illegible] زن
علاجی بجز مارش تیغ نیست
نفرمود مر لشکر خویش را
ستم پیشه گان خیره در جنگ [illegible]
بشمشیر قصد این [illegible] از جهان
روان شد بسوی سپاه [illegible]

همه دیده بیگانه را اهل [illegible]
ز خوشدلی [illegible] سپاه
ز بی مهری لشکر [illegible]
گرفته بکف جان بجای [illegible]
دران سرزمین انگیختن [illegible]
برای هدایت شه دادگر
ندارند باکی ز خون ریختن
بسی [illegible] بعین
رهی چون گلستان [illegible] گشت
اگرچه دران ره [illegible] ما
بپرداز اول با این [illegible]
که مقبول طبع همایون فتاد
که ذات ترا جان بود آفتاب
بسی کرد [illegible]
ورستی ز خارا [illegible]
سزاوار لعن [illegible] شدیم
اجابت نا خواهی [illegible]
مر این شعله را باکی از تیغ نیست
گذارید با مارقین [illegible]
کشیدند صف کینه جویانه [illegible]
بجوشید چشم از سر سرکشان
بخون ریختن سر بسر [illegible]

[illegible] شد [illegible]
رسید [illegible]
اگر خواهی [illegible]
[illegible] خود را به تخلیه [illegible]
تو تخلیه شد [illegible]
ز ظلم خوارج که در نهروان
کشد هرکه اظهار حق پیش شان
کنون هرکه زان ده نماند [illegible]
دل مسلمین گشت ازین غم فگار
دگر نیز ای شه [illegible]
دران بیره شام در پیش گیر
نهنگ خوارج سوی نهروان
چو در نهروان شاه مردان رسید
ولیکن بنا [illegible]
[illegible] در پاسخ [illegible]
کنون توبه کردیم [illegible]
[illegible] سلطانی [illegible]
[illegible] ترتیب لشکر [illegible]
نماید ازان بس که [illegible]
نخستین بنا [illegible]
نظر چون بر احوال آن گشته [illegible]
ز خرخوان خود [illegible]

چو مرو جوان سر بسر گوسپان
هم از بصره با لشکر [illegible]
[illegible] شمار لشکر [illegible]
[illegible] خود و [illegible]
ز زاتش [illegible]
بجان آمد خلقی از [illegible]
بود قتل او فرض [illegible]
شود [illegible] طعمه [illegible]
[illegible] صاحب ذوالفقار
مبادا که باشد [illegible]
[illegible] انجام [illegible]
روان [illegible]
ز خشم دشمنان [illegible]
زبس [illegible] شاه
در آمد [illegible]
خدا مهربان [illegible]
ز گفتار بیهوده مارقین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
کشیدند [illegible] ز خاک آسمان

ز دیو و ز دد کینه جو کم / فرون ز اژدها بود داو [illegible]
میدان صفین بفرمان شاه / بسی شاه میان را نموده تباه

چه حاصل که شد عاقبت خوارج / کمر بست محکم بجنگ علی
ز بالا آخر از تیغ شیر خدا / در آمد بلا چو شیری ازدها

غرورش نشاند در خاک و خون / سپاه کاسه ز سرکشی شد نگون
پس از اخذش آن کینه جوی سیاه / که در خون نشسته شمشیر مولا [illegible]

بزرم مدائن بمیدان جنگ / روان گشت چه فوج میدان جنگ
نشستند هیر دو سر جان [illegible] / بجز داغ حسرت ز میدان نبرد

ز کین ابن عمش زنها ورد گاه / دوران پس روان شد نبرد آورد شاه
ز سر چشمه بند کی [illegible] / که از دم تیغ حیدر نرست

ز دنیا همه سینه چاک کرد / هوا در هوس حمله در خاک کرد
گر بست این دو هست بعد از آن / که بود از سر خارجی [illegible]

سبب این همه فتنه را او بود / ز دنیا ز هوشمندی بود
عجب آتش سرکش افروخته / که با عالمی خون [illegible]

نیاورد که کرد مرتد ازان / بدست عثمان و دست سنان
ز بالا تا بسر غرق فولاد بود / زنند بامن دلی بودند [illegible]

[illegible] کمان [illegible] / خم دوشتی کاهی حیدر [illegible]
ز پیکار من رنج [illegible] / دلیری اگر [illegible]

که از حمله شیر در آب نهان / به بینی هنر دومن آسمان بدان
قسم خورده ام من [illegible] / نمانم تر از زنده در روزگار

شوم کشته با خود دست [illegible] / شد از هر دو سو بسته راه گریز
شهنشه ز حرفش تبسم نمود / که گفتار او حمله [illegible]

بفرمود کشتم جهان را بسی / [illegible] بدم کسی
چو دانکه بد خواه آل علی / که ما نیستی می [illegible]

دلیرانه با من بجنگ آمد / خزان بست کرجان [illegible]
پس آنکه بر افراشت شیر خدا / بقتل سیاه خارجی [illegible] تیغ

بزد بر سر کینه جوی لئیم / بضربی که شد پیکر او دو نیم
فرستاد او را بدار البوار / شه داد [illegible]

چو شد کشته این دو بد نابکار / خارج نمودند آهنگ جنگ
همی تیغ و خنجر بر افراختند / بیکبارگی [illegible]

علی دلی شیر دشت نبرد / بخون نخستین بجه باز کرد
به تیغ دو سر [illegible] سینه چاک / بیفکنند گردن کشان [illegible]

ز بس خون بیارید از ذوالفقار / زمین شد ز خون ظالمان جوی بار
رساندند خود را بنا ورد گاه / بجو ریزی [illegible]

قوی بود پشت اهل نفاق / ز پهلو و بازوی دست علی
بحکم شهنشاه خیبر گشا / فکندند بنیاد اعداء [illegible]

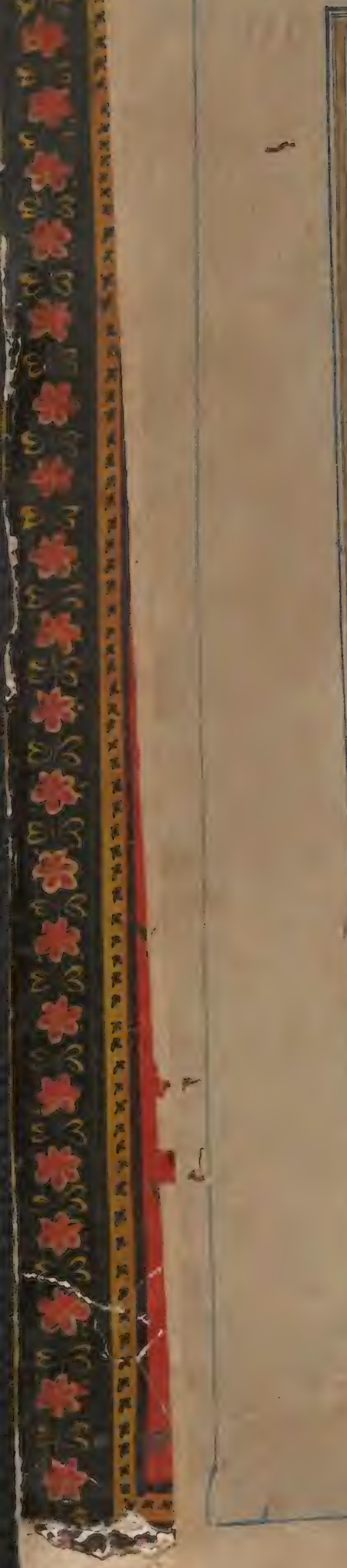
ز اعدا در آن اوج گاه جهان / نشانی نماند [illegible]
سپاه خوارج [illegible] / در انگشت آورده [illegible]

ز فوج حبیبی که دانا شمرد / بجز نه نفر دیگری جان نبرد
همه کشته شد [illegible] / چه از دست [illegible]

بقول مبارک امیر [illegible] / [illegible] گشت از خوارج در آن رهگذر
هزار و دو با نصد بن کینه ور / بیاز ور بازو [illegible]

ز ما نرا ثنای ید الله رواست / [illegible] هر دو دست خدا [illegible]
زیاده زنده برد از بدخواه / نشد کشته [illegible] افواج شاه

شنیدم ز راوی



شنیدم ز راوی [illegible]
نخواهد شمار اسپهبدان
و هر که از آن [illegible] سپهر
زبان را بحمد و ثنا برگشود
سخن کرد زان پس [illegible]
میان را بعزم ره شام جست
[illegible]
میان را [illegible] اسباب جنگ
شکسته سنانها [illegible]
[illegible] که مردان دین
[illegible] سپاه
[illegible] لشکر [illegible]
ولی هر که خواهد [illegible]
[illegible]
[illegible] سپاه
[illegible] انجمن
[illegible]
[illegible] ولایت [illegible]
[illegible] اطاعت [illegible]
[illegible] از حاکم مولای [illegible]
بلشکر که از روی صدق [illegible]

[illegible]

کنون بر شناسان خود گفته بود
نخواهند جان در سلامت برون
ز قتل خوارج بحکم خدا
[illegible]
عیانست از روی کار [illegible]
[illegible] سواران شام
برآید [illegible] سطوت تیغ
[illegible]
[illegible]
[illegible] سواران [illegible]
نخواهد کسی [illegible] کام
[illegible]
سپه را ز پس [illegible]
[illegible] چو ماه تمام
[illegible] نهادند رو
[illegible] انتظار دلیران [illegible]
[illegible]
زبان را گشودی [illegible]
[illegible]
[illegible] آزرده دل [illegible]
[illegible] در ره شام
[illegible] لشکر [illegible]

شکار با مور [illegible]
شمار بهره از دولت و از خویش
[illegible] را چو لی بهره از خیر [illegible]
زوار شاد در همان [illegible] روز
ز هجرت [illegible] سال [illegible]
[illegible] کون [illegible]
سیه جامه چون [illegible] بردن [illegible]
زبان در کش از درین گفتگو

ز رحیم کش [illegible] شهاه
همیشه دم این کار [illegible]
ز نام جهان [illegible]
[illegible] که خورشید گیتی فروز
ز فرمان حق را اجابت نمود
برون رفت [illegible]
که رکن [illegible] تمام [illegible] بود
که افتاد آتش در [illegible]
برون [illegible] دست [illegible]
[illegible]

[illegible] فرمان داد [illegible]
دو روز [illegible]
[illegible]
[illegible] شهادت [illegible]
ز باغ شهادت سبز زد
جهان [illegible]
[illegible] که از خانه [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
که [illegible]
[illegible]

[illegible] مجمع [illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دل [illegible] دوار
جهان [illegible] دوار

[illegible]
۱۲۴۶



